

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان

حسن شهباز

جلد دوم

کمتر کسی است که از خواندن یک اثر ادبی، یعنی پدیده ذوق و ذهن بشر، لذت نبرد. عالم ادب نوابغی دارد که آثار ارزنده‌ای از آنان بر جای مانده است و هر کدام در جای خود شاهکاری است.

نویسنده کتاب حاضر کوشیده است که این شاهکارهای ادبی را به شیفتگان و علاقه‌مندان ادبیات معرفی کند و برای این منظور سال‌های عمر را صرف پژوهش و مطالعه در منابع و مآخذ گوناگون کرده است و اینک حاصل این تتبع را به نام سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان تقدیم هم‌میهنان می‌کند. این اثر در حقیقت دانشنامه‌ای است از ادب گیتی که در هر پژوهشنامه، زندگی‌نویسنده، مضمون و ارزش معنوی کتاب و نیز نظر منتقدان نامور در اطراف آن مورد بحث قرار گرفته است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN (vol. 1) 978-964-445-969-6
ISBN (vol. 2) 978-964-445-966-5



9 789644 459665

سپری در
بزرگ‌ترین
کتاب‌های
جهان

حسنی و شهیار

جلد دوم

قیمت دورہ چھ ماہی: ۷۵۰۰۰۰ روپے

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان



جلد دوم

ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین و بیست و دومین

نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان

جلد دوم

نویسنده

حسن شهباز



تهران ۱۳۸۸

سرشناسه : شهباز، حسن، ۱۳۹۹ -
 عنوان و نام پدیدآور: سیری در بزرگترین کتابهای جهان / نویسنده: حسن شهباز
 مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.
 مشخصات ظاهری : ج. ۴ - مصور، عکس.
 شابک : (ج ۲). ۵ - ۹۶۴ - ۲۴۵ - ۹۶۶ - ۹۷۸ - ۶ (دوره) ۶ - ۹۶۴ - ۲۴۵ - ۹۶۹ - ۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت : چاپ اول : انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳
 یادداشت : ج. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ (چاپ دوم: ۱۳۸۴).
 یادداشت : ج. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ (چاپ سوم: ۱۳۸۸) (فیبا).
 یادداشت : کتابنامه.
 یادداشت : نعلیه.
 موضوع : ادبیات -- مجموعه‌ها
 موضوع : داستان -- مجموعه‌ها
 موضوع : نقد کتاب
 شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
 رده‌بندی کنگره : ۹۱۳۸۴ س ۹۳ ش / PN ۶۰۶۵
 رده‌بندی دیویی : ۸۰۸/۸
 شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۱۷۰ - ۸۴ م

سیری در بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان (جلد دوم)

نویسنده: حسن شهباز

چاپ نخست: ۱۳۵۳

چاپ سوم: ۱۳۸۸؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی: مینا؛ چاپ: عطا؛ صحافی: بشارت

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲۵، کد پستی

۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی ۹۶۴۷ - ۱۵۸۷۵؛ تلفن: ۷۰ - ۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲

آدرس اینترنتی: www.elmifaranghi.ir info@elmifaranghi.ir

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام، پلاک ۱؛

کد پستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۲۳ - ۲۲۰۲۴۱۴۰؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶

آدرس اینترنتی: www.Ketabgostarco.com info@ketabgostarco.com

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

فهرست آثار

شماره	عنوان	نویسنده	ملیت	دوران	صفحه
۱.	دوبرادر	نامعلوم	مصری	۱۳ قرن ق. م.	۱۷
۲.	کتاب مقدس	نوشته جمعی انبیاء	عبرانی- کلدانی- یونانی	۵ قرن ق. م.	۲۷
۳.	تاریخ	هرودوت	یونانی	۴۴۰ ق. م.	۳۹
۴.	باگواودگیتا	وایاسا	هندی - سانسکریت	یکقرن ق. م.	۵۱
۵.	زندگانیهای همنظیر	پلوتارک	یونانی	یکقرن ق. م.	۵۹
۶.	القیله و ليله	مسعودی	عربی	۱۰ قرن بعد از میلاد	۶۹
۷.	عشقنامه خسرو و شیرین	نظامی گنجه‌ای	ایرانی	۱۱۷۵ میلادی	۷۷
۸.	بوستان	سعدی شیرازی	ایرانی	۱۲۵۷ میلادی	۸۷
۹.	سفرنامه	مارکوپولو	ایتالیایی	۱۳۰۰ میلادی	۱۰۱
۱۰.	دکامرون	جووانی بوکاکچو	ایتالیایی	۱۳۵۳ میلادی	۱۱۱
۱۱.	حکایات کانتربوری	جفری چاسر	انگلیسی	۱۳۸۰ میلادی	۱۱۹
۱۲.	دیوان غزلیات	حافظ شیرازی	ایرانی	۱۴۰۰ میلادی	۱۳۳
۱۳.	سارگانتوا و پانتاگروئل	فرانسوارابله	فرانسوی	۱۵۳۳ میلادی	۱۵۳
۱۴.	سوداگر ویزی	ویلیام شکسپیر	انگلیسی	۱۵۹۶ میلادی	۱۶۱
۱۵.	جولیوس قيصر	ویلیام شکسپیر	انگلیسی	۱۶۰۱ میلادی	۱۷۱
۱۶.	سفرنامه گالیور	جونانان سوئیفت	انگلیسی	۱۷۲۷ میلادی	۱۸۷
۱۷.	امیل	ژان ژاک روسو	فرانسوی	۱۷۶۲ میلادی	۲۰۱
۱۸.	نقادی عقل مطلق	امانوئل کانت	آلمانی	۱۷۸۱ میلادی	۲۱۵
۱۹.	اگمنت	گوته	آلمانی	۱۷۸۸ میلادی	۲۲۵
۲۰.	قصه‌های پریان	هانس کریستیان آندرسن	دانمارکی	۱۸۳۵ میلادی	۲۳۹
۲۱.	تاریخ انقلاب فرانسه	توماس کارلایل	انگلیسی	۱۸۳۷ میلادی	۲۴۷

شماره عنوان	نویسنده	ملیت	دوران	صفحه
۲۲. ویرانی کاخ آشر	ادگارالن پو	آمریکائی	۱۸۳۹ میلادی	۲۶۳
۲۳. ارواح مرده	نیکلای گوگول	روسی	۱۸۴۲ میلادی	۲۸۹
۲۴. سه تفنگدار	الکساندر دوما «پدر»	فرانسوی	۱۸۴۴ میلادی	۳۰۱
۲۵. یلوه بازار	ویلیام تاکری	انگلیسی	۱۸۴۶ میلادی	۳۱۳
۲۶. ووترینگ هایتر	امیلی بروته	انگلیسی	۱۸۴۷ میلادی	۳۲۹
۲۷. دیوید کاپر فیلد	چارلز دیکنز	انگلیسی	۱۸۴۹ میلادی	۳۴۷
۲۸. حرف آتشین	نانائیل هاتورن	آمریکائی	۱۸۵۰ میلادی	۳۶۵
۲۹. کلبه عموتم	هریت بیچراستو	آمریکائی	۱۸۵۱ میلادی	۳۸۱
۳۰. مادام بوواری	گوستاو فلوربر	فرانسوی	۱۸۵۷ میلادی	۳۹۹
۳۱. پدران و پسران	ایوان تورگنیف	روسی	۱۸۶۲ میلادی	۴۲۷
۳۲. جنایت و مجازات	فیودور داستایوسکی	روسی	۱۸۶۶ میلادی	۴۵۵
۳۳. پیرگینت	هنریک ایبسن	نروژی	۱۸۷۶ میلادی	۴۷۳
۳۴. نانا	امیلزولا	فرانسوی	۱۸۸۰ میلادی	۴۹۳
۳۵. نغمه ها	امیلی دیکسون	آمریکائی	۱۸۹۰ میلادی	۵۱۵
۳۶. تعبیر رویا	زیگموند فروید	اتریشی	۱۹۰۰ میلادی	۵۳۳
۳۷. کیم	رود یارد کیپلینگ	انگلیسی	۱۹۰۷ میلادی	۵۵۱
۳۸. پسران و عاشقان	دی - اچ - لارنس	انگلیسی	۱۹۱۳ میلادی	۵۷۵
۳۹. اسارت انسانی	ویلیام سامرست موم	انگلیسی	۱۹۱۴ میلادی	۶۰۷
۴۰. یولیسیس	جیمز جویس	انگلیسی	۱۹۲۲ میلادی	۶۳۹
۴۱. گوهستان سحرآمیز	توماس مان	آلمانی	۱۹۲۴ میلادی	۶۶۹
۴۲. هفتستون خرد	توماس ادوارد لارنس	انگلیسی	۱۹۲۴ میلادی	۶۹۵
۴۳. داندرسی	فرانتس کافکا	چک	۱۹۲۵ میلادی	۷۰۷
۴۴. اشتن ولف	هرمان هسه	سوئیس	۱۹۲۷ میلادی	۷۲۷
۴۵. وداع با اسلحه	ارنست همینگوی	آمریکائی	۱۹۲۹ میلادی	۷۵۳
۴۶. دنیای ستایش انگیز جدید	آلدوس هکسلی	انگلیسی	۱۹۳۲ میلادی	۷۷۵
۴۷. بر باد رفته	مارگارت میچل	آمریکائی	۱۹۳۶ میلادی	۸۰۵
۴۸. خوشه های خشم	جان اشتاین بک	آمریکائی	۱۹۳۹ میلادی	۸۲۳
۴۹. ظلمت در نیروز	آرتور کوپستلر	اتریشی	۱۹۴۰ میلادی	۸۴۱
۵۰. بیگانه	آلبر کامو	فرانسوی	۱۹۴۲ میلادی	۸۶۷
سرگذشت دامنستان				۹۰۱

• • •

فهرست تصاویر

کتاب مقدس

ویلیام تیندیل

الف لیله و لیله

شهرزاد قصه گو

حکایات کانتربوری

جفری چاسر و زائران کانتربوری

پانتاگروئل در تالار پذیرایی

سوداگرونیزی

باسانیو در برابر درج های گوهر

جولیوس قیصر

سوگ مارک آنتونی بر مرگ قیصر در کاپیتول

خطابه مارک آنتونی بر نعش قیصر

سفرنامه گالیور

جوناتان سوئیفت

گالیور در زنجیر

اگمنت

یوهان ولفگانگ فن گوته
اگمنت و کلارشن

تاریخ انقلاب فرانسه

توماس کارلایل

ویوانی کاخ آشر

ادگار آلن پو

یاوه بازار

ویلیام تاکری

ربه کا شارپ

ووترینگ هاوس

خواهران برونته

دیوید کاپرفیلد

آقای ویلکینز میکابر

حرف آتشین

ناتانیل هاتورن

هستر پرین

کلبه عموم تم

عکس راستین از زندگی بردگان سیاه...

پدران و پسران

ایوان تورگنیف

راسکو لینکف و پیر رباخوار

تعبیر رؤیا

زیگموند فروید

دالان مرموز و نیم‌تاریک روان آدمی

یولیسیس

جیمز جویس

کوهستان سحرآمیز

توماس مان

وداع با اسلحه

ارنست همینگوی

همینگوی در سال‌های جنگ

دادرسی

کافکا

بربادرفته

مارگارت میچل

خوشه‌های خشم

جان ارنست استاین بک

بیگانه

آلبر کامو

یادداشت مؤلف

راهی بسیار دشوار در پیش گرفته‌ام. هدف اینست که پانصد کتاب بزرگ عالم را معرفی کنم، کتابهایی در تمام زمینه‌های دانش بشری: علمی، ادبی، هنری، فلسفی، سیاسی و غیره. این مجموعه در ده جلد خواهد بود و با حدود ده هزار صفحه. جلد نخست منتشر شد و اینک جلد دوم برابر شمامست. جلد اول دو نقص عمده داشت: یکی اینکه مطالب فشرده و کوتاه بودند و دیگر اینکه در پای نوشت مطالب اشاره نشده بود که از کجا نقل شده‌اند. هردو عیب در جلد دوم رفع شده است. جلد سوم که اینک به نیمه آن رسیده‌ام، شاید از جلد دوم کمی مفصلتر شود.

دشواری کار بسیار است:

برای تهیه چنین مجموعه‌ای، که هم مستند باشد و هم عاری از خطا، چند شرط حتمی است: مهم‌ترین آن فراهم‌آوری کتابهایی است که نقدنویسان صاحب‌نظر پیرامون آن اثر نوشته‌اند و تهیه این منابع در ایران میسر نیست. در خارج از ایران هم، گاهی در یک شهر یا چند شهر ممکن نیست. باید به چندین کشور رفت و در کتابفروشیها به‌کند و گاو پرداخت. من فهرست کتابهایی که قرار است در این مجموعه معرفی شوند تهیه کرده‌ام. آماده‌ساختن این فهرست، که مبتنی بر نظر بزرگترین مراکز علمی و ادبی جهان است، چندین مال طول کشیده است.

کتابهایی که در این پژوهشنامه باید مورد استناد قرار بگیرند، آماده شده است - نه همه آنها بلکه قسمتی از آنها. تلاش همچنان ادامه دارد. بی‌وقفه به‌سفر خود ادامه می‌دهم و بی‌وقفه با ناشران بزرگ خارجی مکاتبه می‌کنم.

در جلد دوم، علاوه بر معرفی پنجاه کتاب، مطلبی نیز دربارهٔ **داستانسرای** در جهان آمده است. در جلد سوم مقالهٔ تحقیقی پیرامون **تاریخ نمایشنامه‌نویسی در جهان** خواهد بود.

در جلد دوم نکته‌ای رعایت نشده است که در جلد سوم بکار بسته خواهد شد و آن اینکه فهرست کتابها و مقالاتی که به آنها استناد شده در پایان هر مقاله خواهد آمد، نه در یک فهرست جداگانه در پایان کتاب. از جلد سوم بعد، تصویر خالق اثر همراه با خود اثر خواهد بود و این تصاویر اکثراً گردآوری شده است.

در جلد اول و دوم، در پشت صفحهٔ هر کتاب، ضمن معرفی نام مصنف و سال تولد و مرگ او و همچنین سال نخست انتشار و ملیت خالق اثر، نوشته می‌شود که اثر از چه نوع آثاری است: حماسی، غنائی، تراژدی، کمدی، فلسفی، مذهبی و غیره. این طبقه‌بندی از سوی ناقدان اعمال شده و نظر مؤلف این کتاب نیست. از جلد سوم این رده‌بندی به‌نظر خواننده واگذار خواهد شد.

در مجلدات سوم و چهارم و پنجم، به کتابهای مکتب **کلاسیسیسم** (ادبیات یونان و روم) و همچنین **تاریخ و علوم** توجه بیشتری شده است. (به فهرست جلد سوم در پایان این مجلد توجه فرمائید).

مؤلف کتاب به نقصهای بسیار این نوشته‌ها معترف است، اما می‌کوشد در هر جلد، عیبهای جلد پیشین را رفع سازد. وی در این راه دراز و دشواری که در پیش دارد، به یاری شما نیازمند است. هر نوع نظری که برای بهبود آن دارید، به او بنویسید و سپاسگزارش فرمائید. شاید تهیهٔ این مجموعه، دری تازه و ناگشوده باشد بسوی دنیای گستردهٔ ادب جهان، که نسلهای امروز و آیندهٔ ایران، برای شناخت آن، احتیاج فراوان به سیر و مطالعه و دانش‌اندوزی در آن دارند.

حسن شهباز

تیرماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

حسن شهباز

سیری در بزرگترین کتابهای جهان

جلد دوم

سیری

در بزرگترین کتابهای جهان

افسانه:

دو برادر

The Two Brothers

تاریخ نگارش بر پاپیروس: حدود ۱۴۰۰ پیش از
میلاد مسیح

از افسانه‌های باستانی ساحل نشینان نیل اثر:

?

«مصری»

از نخستین سالهای فرزندگی آفتاب تمدن بر ساکنان عرصه خاک، کرانه نشینان رود نیل در سازندگی اولین پایه‌های کاخ فرهنگ بشری نقش مؤثری داشته‌اند. آنان از پیشگامان پرورش ذوق و هنر بوده‌اند. در معماری، پیکرتراشی، علوم، ریاضیات و اختراع خط از بنیانگذاران تمدن بشر نامیده شده‌اند اما آنچه از همه جالبتر است اینکه مصریان نه تنها اهرام کوه‌آسا و پیکره‌های شگفت‌انگیز و نقوشهای دلفریب و سنگنبشته‌های گرانبها از خود باقی گذاشته‌اند بلکه داستانهای دلکش و اشعار روحنواز و افسانه‌های خیال‌انگیز نیز از خویش بودیم نهاده‌اند که خواندن و شنیدن هر یک از آنها باعث شادی خاطر و موجب حیرت و ناباوری هر صاحب نظر و صاحب ذوقی می‌شود. از آنجمله است افسانه شورانگیز دو برادر که قدمت آن به یک‌هزار و سیصد سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد یعنی دورانی نزدیک به سه‌هزار و سیصد سال پیش.

این حکایت دل‌انگیز در کاوشهایی که باستان‌شناسان قریب ربع قرن پیش در «دره پادشاهان» بعمل آورده بودند در طوماری از «پاپیروس» در یک محفظه سنگی بدست آمد.

افسانه دو برادر آنچنان زیبا و هیجان‌آور بود که بزودی بعنوان یک نمونه ممتاز از ذوق افسانه‌ساز بشر در هزاره‌های پیش از میلاد دهان به دهان گشت و به السنه زنده دنیا ترجمه شد و مورد ستایش داستان‌سرایان توانا و نقادان صاحب نظر قرار گرفت. پژوهشهای بعدی و کشف آثار نو حقیقت شگرف دیگری را هم به ثبوت رساند و آن اینکه مصریان اولین نویسندگان و خلاقان داستانهای کوتاه بوده‌اند: شیوه‌ای از ادبیات که تا اواخر نوزده طرفدارانی نداشت و ارزش و زیبایی آن برای داستان‌سرایان و قصه‌پردازان مشهود نبود.

نکته شایان توجه دیگری که نوعی اصالت و خیال‌انگیزی به این داستانهای کهن می‌بخشید اینکه افسانه‌ها و قصص مصری همه دارای اندیشه‌های خردمندانه بوده‌اند

و هر يك به نوعی جلوه‌های انسانیت را متجلی ساخته‌اند. در پاره‌ای از این مضامین اندرزها و پندهایی مستتر است که نمونه‌هایی از آنها را می‌توان در سخنان کنفوسیوس، سقراط و بودا یافت؛ نوابغ عالیقدری که قرنهای متمادی پس از آن دوران پای بمرصه وجود نهاده‌اند.

پیش از کشف طوماری که متضمن افسانه خیال‌انگیز **دو برادر** باشد، باستانشناسان موفق شده بودند دو اثر مکتوب دیگر بدست آورند که گویای ذوق سرشار مصریان در شیوه داستان‌سرایی بوده است. این دو اثر که امروز از آثار کلاسیک ادب مصر پیش از استیلای اسلام محسوب می‌شود، هر دو در دوران «سلطنت وسطی» یعنی بین سالهای ۲۰۵۲ تا ۱۷۸۶ پیش از میلاد نوشته شده بودند و شگفت‌آور اینکه این دو داستان بر اوراق پاپیروس بطور کامل و دست‌نخورده کشف گردید. این دو داستان، یکی عنوانش **دفاعیه يك برزگر سخن‌پرداز** و دیگری **قصه سینوهه** ۲ بوده است که هر دو بوسیله زبان‌شناسان باستان برگردان شد و به‌دیگر زبانهای زنده امروزی ترجمه گردید.

مضامین **برزگر سخن‌پرداز** بیشتر به صورت خطابه‌هایی است پیرامون عدل و داد و شیوه رعیت‌نوازی فرمانروایان. داستان ساده اما زیبا و دلنشین است. مردی از سرزمینهای غرب به‌وادی نیل و قلمرو مصر پای می‌گذارد. وی خری همراه دارد که بر آن مقداری میوه از واحه خویش آورده. قصدش این است که محصول خود را بفروشد و در مقابل خواربار لازم را تهیه کند و به‌خانه خویش بازگردد. فردی از مأموران حکومت او را فریب می‌دهد و هستیش را می‌رباید. مسافر مال‌فروش به‌تازد یکی از نزدیکان فرعون تظلم می‌برد و دادخواهی می‌کند. وی که خود مأموری متنفذ از مأموران فرعون است دادخواهی او را به‌چیزی نمی‌شمرد و وی را از خویش می‌رانند. اما مال‌فروش دست‌بردار نیست. آنقدر در تصمیم خود برای تعقیب خطاکاران پافشاری می‌کند تا سرانجام به‌بارگشاه فرعون راه می‌یابد و بنا بر امر فرمانروا، محکمه عدالت تشکیل می‌گردد و سرانجام رهرو گمنام و ستم‌دیده، بسا بیانات خویش عدالت را مرعی می‌دارد و گناهکاران را به‌عقوبت خویش می‌رساند. داستان دیگر **قصه سینوهه** است که سراسر حادثه و ماجراست. سینوهه که در این اثر نقش‌گوینده داستان را برعهده دارد، ماجرای سفر خود را شرح می‌دهد. او از طرف پادشاه، سه سوستریس اول^۲ (۱۹۲۸-۱۹۷۱ قبل از میلاد) مأموریتی برعهده دارد که به سرزمین‌های فلسطین و سوریه در آسیای صغیر مسافرت کند و دستورهای محرمانه پادشاه را به‌مرحله اجرا درآورد. **قصه سینوهه** نه شباهت به مرحله این‌بطوله دارد و نه مشابهتی با **سفرهای سندباد** از داستانهای هزار و یکشب؛ اما بسی شباهت به هر دو می‌باشد و شاید بتوان مخلوطی از هر دو را آنها بحساب آورد زیرا آنچه بر سینوهه می‌گذرد آنقدر عجیب و حیرت‌بار است که آنرا بیشتر به افسانه شبیه می‌کند تا سفرنامه. اما از این دواثر باستانی گذشته، **قصه دو برادر** چیز دیگری است و اصل **قصه** هر چند سراسر افسانه است اما از زیبایی و دل‌انگیزی دست‌کمی از بهترین قصص امروزی ملل متمدن ندارد.

روزگاری، در نقطه‌ای از کرانه نیل، آنجا که کشتزاری بود و بوستانی، دو

برادر باهم زندگی می‌کردند که نام یکی «آنپو»^۴ و دیگری «باتا»^۵ بود. هردو از يك مادر چشم بروی زندگانی گشوده و هردو در پناه مهراو بزرگ شده بودند. آنپو، برادر بزرگتر، همسر اختیار کرده بود و از آن زمان که این دو عزیزان خود را از دست داده بودند وی برادر کوچکتر خود را نزد خویش نگاهداری می‌کرد. «باتا» برادر کوچکتر در این‌خانه وظایف بس‌سنگینی برعهده داشت. از سپیده‌دم که از خواب برمی‌خاست، کارش این بود که گاوهای او را به‌صحرا برد؛ زمین را کشت بزند؛ ذرت را درو کند؛ در ساعات فراغت به‌خانه برگردد و کارهای برادر و همسرش را انجام دهد و شبانگاه خسته و نیمه‌جان به‌بستر کوچکش که در گوشه اصطبل قرار داشت برود و تا صبحگاه بعد چند ساعتی بیارامد.

يك روز برادر بزرگترش «آنپو» پس از آنکه وی وظایف روزمره‌اش را انجام داد، او را خطاب کرده و گفت:

آنپو: گوش‌کن باتا برای تو دستوری دارم. می‌بینم که آب‌نیل فرو نشسته و زمان آن رسیده است که باید هرچه زودتر زمین را برای کشت مجدد آماده کنیم. فردا صبح کارهای خود را سریعتر انجام میدهی و چاشت کافی بر میداری تا باهم به صحرا برویم.

باتا: اطاعت می‌کنم برادر.

آنپو: من از کار تو رضایت دارم. نان‌پختن، گاو چراندن، شیر دو شیدن، شخم‌زدن، جامه‌شستن، خانه‌رو بیدن و سایر کارها را خوب فرا گرفته‌ای. می‌خواهم در زندگی همیشه مرتب و منظم باشی...

باتا: اطاعت می‌کنم برادر.

آنپو: منتظرم فردا لیاقت خود را نشان دهی.

و به‌این ترتیب وظایف دو برادر فردا آغاز گشت. روز سوم آنپو برادر کوچکتر را به‌خانه فرستاد تا چند کیسه از دانه‌های ذرت را به‌صحرا برد و از آن پس مشغول افشاندن بذر شود. همینکه «باتا» به‌خانه رفت و کیسه‌های ذرت را بردوش نهاد تا راهی کشتزار شود برخلاف انتظارش ماجرای تازه رخ داد:

همسر: باتا... باتا...

باتا: با من کار داشتی؟

همسر: کنار من بیا. بمن کمک کن تا موهای خود را افشان کنم...

باتا: اما می‌بینی که پنج کیسه بزرگ بروی شانه‌های منست و من باید شتابان به‌صحرا بروم تا برادر را در انتظار نگذارم...

همسر: پنج کیسه؟ خداوندان به‌تو چه نیروئی داده‌اند؟ تو باید خسته باشی. بیا چند دقیقه کنار بستر من استراحت کن...

باتا: من اجازه ندارم کنار بستر تو بیایم و به‌گیسوان تو دست بزنم.

- تو به برادرم تعلق داری...
همسر: باتا. من به تو دستور می‌دهم.
باتا: تمنا می‌کنم مرا به حال خود رهاکن. برادرم - هم برادر منست و هم پدرم - و تو هم همسر او هستی و هم مادرم...
همسر: باتا. من به تو دستور می‌دهم.
باتا: من بنده فرمانبرداری هستم اما کاری نکن که شرار خشم از وجود من زیانه بکشد. من این سخن ترا با او به میان نخواهم گذاشت.
همسر: باتا. به تو گفتم. من به تو دستور می‌دهم. اگر تو بنده فرمانبرداری باید هرچه من می‌گویم بکنی. کنار من بیا و مرا در آغوش بگیر.
باتا: لمن خدایان بر تو. من هرگز چنین کاری نخواهم کرد.
همسر: بسیار خوب، از اینجا دور شو و منتظر کیفر نافرمانیت باش...
 ببین چه به روزگار تو بیاورم.

و آن زن انتقام هراسناک خود را گرفت. شب هنگام وقتی «آنپو» همسرش به خانه آمد و «باتا» خسته و آزرده به گوشه‌ی اصطبل خزید به دامان شوهرش آویخت و اشگریزان خروش برداشت که این برادر خیانت‌پیشه و نایکار تو وقتی در غیبت تو به خانه آمد بسوی من حمله برد و دیوانه‌وار می‌کوشید تا از من کام دل بستاند و چون با مقاومت من روبرو گشت مرا رنجه بسیار داد و تو اگر او را به سزای این خیانتش نرسانی من خواهم مرد.

آنپو، برادر بزرگتر، از خشم و نفرت بر خود لرزید. دهنه‌ای بدست گرفت و بسوی خوابگاه برادر حمله برد اما گاوآن که در آن آغل خفته بودند جملگی برخاستند و باتای بیگناه را هشدار دادند که از اینجا بگریز. باتا با تمام نیرو شروع به دویدن کرد و برادر خشمگین همچنان در پیش می‌دوید.

باتا که در یک لحظه جان خود را در خطر دید بگوشه‌ای خزید و از «را» رب النوع خورشید یاری طلبید. در یک لحظه به فرمان رب النوع خورشید برقی درخشید و نه‌ری خروشان بین دو برادر بوجود آمد: نه‌ری که مملو از تمساح بود. آنپو، برادر بزرگتر که او را ناگهان در سمت دیگر نه‌ری دید خروش برداشت:

آنپو لمن آسمانها بر من که ترا به خانام آوردم... کاش ترا زودتر کشته بودم...

باتا: برادرم، سرورم، از تو تمنا می‌کنم تا دمیدن آفتاب تأمل کن. در آن موقع حقیقت بر تو آشکار خواهد شد. این را بدان که از این لحظه من از پیش تو می‌روم اما قبل از این جدایی ابدی، می‌خواهم بدانی که من به تو خیانت نکردم. من از اینجا بسوی «دره‌ی اقاتیا» می‌روم، سرزمینی که با خانه‌ی تو فاصله زیاد دارد و دیگر تو روی مرا نخواهی دید.

و صبح هنگام، وقتی شمع فروزنده خورشید وادی نیل را روشن کرد، برادر کوچکتر همه چیز را گفت و برای ادای سوگند قطعه‌ای از گوشت بازوی خویش را برید و به نهر افکند. برادر که حقیقت را دریافته بود به ندامت شدید دچار گشت و آنگاه به زاری افتاد و از برادر کوچکتر خواست تا بخانه باز گردد اما باتا امتناع کرد.

باتا:
برادر، به‌خانه‌ات برگرد و با همسرت زندگی کن. به تو گفتم که تو دیگر مرا نخواهی دید. اما دو تمنا از تو دارم که می‌خواهم انجام دهی. یکی آنکه با گاوهای من، که با مهر من بزرگ شده‌اند، مهربان باشی - و دیگر اینکه وقتی من به دره اقاکیا رسیدم از «راه» رب‌النوع مهربان خواهم خواست که مرا به صورت گلی بالای بزرگترین درخت اقاکیا درآورد. هر آن‌زمان که به آنجا آمدم و دیدی که دست گناهکاری آن درخت را بریده است به آن اطراف نگاه کن. بذر روح مرا آنجا خواهی یافت. آنرا بردار و در ظرف آبی بگذار. من باز از تو زنده خواهم شد - و اینست تنها تمنای من از تو...

و جوان اندوهگین در برابر زاریهای برادر به‌راه خود رفت. در وادی اقاکیا، باتا تنها و بی‌کس به زندگی خود ادامه داد تا آنکه روزی «راه» رب‌النوع مهربان دل بحالش بسوخت. به «خنومو»^۷ رب‌النوع خلقت فرمان داد تا دختر ماهروئی برای او بیافریند و او را از تنهایی و بی‌کسی بیرون آورد. فرمان او انجام شد و یک‌روز که باتا بدنبال شکاری می‌دوید ناگهان خود را برابر زنی دید، زنی که از زیبایی در جهان خلقت نظیرش نبود، از تمام وجود دل‌باخته او شد و خویشتن را به‌پایش افکند. برای او با دست خویش خانه‌ای ساخت و در آن مکنی گزیدند. هر روز به صحرامی رفت و حیوانات وحشی شکار می‌کرد و میوه‌های دلپذیری برای دلدارش می‌آورد و آن‌دو زندگی شیرینی را آغاز نهادند تا روزی که:

زیباروی: به من بگو محبوبم... زیر آن درخت بزرگ اقاکیا چه دیده‌ای که همیشه به آنجا می‌روی؟

باتا: ماهروی من، عشق من، امید من، من که از تمام وجود خود به تو دل‌بسته‌ام چرا رازی را از تو پنهان کنم. رب‌النوع خورشید بنا به تمنای من، روحم را به صورت آن گل بزرگ، بالای آن درخت تناور گذاشته... من هر صبحگاه به سراغ روح می‌روم و او را نوازش می‌کنم و از رب‌النوع مهربان سپاسگزاری می‌کنم که ترا به من بخشیده...

زیباروی: خوب اگر روزی آسیبی به آن درخت برسد چه خواهد شد؟

باتا: آنوقت من خواهم مرد.

زیباروی: خوب محبوبم، به من بگو، اگر من از تو جداشوم چه خواهی کرد؟

باتا: آنوقت به اندازه‌ای همگین خواهم شد که از رب‌النوع نازنین خود خواهم خواست تا ریشه آن درخت را از بن برکنند.

زیباروی: از محبوب عزیزم متشکرم که این راز را با من در میان گذاشت...
 باتا: من از یار دلبندم تمنایی دارم...
 زیباروی: بگو محبوبم. هر چه بخواهی برای من انجام خواهم داد.
 باتا: به هر جای این صحرا و بستان میروی برو اما پکنار نیل مرو.
 زیباروی: چرا یار نازنینم. چرا؟
 باتا: بخاطر آنکه آن آب ممکنست وقتی جمال ترا ببیند به من حسادت کند و ترا از من جدا سازد.

زیباروی سرکش از این همه اسرار به حیرت افتاده بود و دلش میخواست بیشتر از این رموز آگاه شود. روزی پنهانی به کرانه نیل رفت. نیل در یکدم به او دل باخت. موج سرکشی به سویش فرستاد تا او را به آغوش کشد اما دختر ماهرو از آنجا گریخت. نیل به درخت اقا قیا که در کنار خانه آنها بود رو کرد و از او خواست تا حلقه ای از گیسوان دلفریبش را بر باید و به او هدیه کند. شبی که پریچهره در خواب بود شاخه ای از درخت خم شد، حلقه ای از گیسوان عنبرافشانش را گرفت و بدست نیل داد. نیل آنرا به آغوش خود گرفت و با آن بازیها آغاز کرد. از قضای روزگار روزی فرعون بزرگ در برابر کاخ با عظمتش قدم میزد. رفته رفته به ساحل نیل آمد. ناگهان حلقه گیسوانی دید. وقتی آنرا برداشت و به مشام خویش برد از عطر دلآویز آن مست شد. بیدرنگ کسان خود را احضار کرد و فرمان داد تا صاحب آن حلقه گیسو را بیابند. فرستادگان فرعون در دم به هر سوی سرزمین مصر رو آوردند تا سرانجام جمعی از آنان به وادی اقا قیا رسیدند و دریافتند صاحب آن گیسوی عطر آگین دل انگیز در آنجاست. فرعون فرمان داد او را بیاورند اما «باتا» که در پناه نیروی لایزال خورشید بود با آنان درآویخت و همراهی نبود کرد. فرعون سپاهی فرستاد. سپاه هم با شکست روبرو شد تا سرانجام دانایان و بخردان فرعون تمسیدی اندیشیدند. به او گفتند زنی با زینتها و جامه های فاخر به نزد محبوبه ماهرو بفرستد و او را بفریبد تا ترک شوهر کند و به کنارش بیاید و فرعون چنین کرد:

زیباروی: چه زیبا شده ام... چه زیبا... گفتی همه این ارمغانها را فرعون به من خواهد بخشید؟ البته که باتو خواهم آمد؛ اما بسا خشم شوهر خود چه کنم؟ راستی به یادم افتاد: فرمان مرگ و زندگی او در دست منست، آن درخت اقا قیا، آنرا از بیخ خواهم برید و به زندگی او خاتمه خواهم داد.

بامداد روز بعد، هنوز آفتاب درخشان پهنه سرزمین نیل را در بر نگرفته بود که آن درخت تناور را از بن بریدند. باتای جوان در دم به بستر مرگ افتاد و همسر زیبا با همراهان راهی کاخ فرعون شد. از سوی دیگر «آنپو» برادر بزرگتر از کشتزار به خانه باز می گشت. در راه تشنه شد. به کنار چشمه رفت و جرعه آبی سر کشید. آب تلخ و ناگوار بود و گاو ان هم از نوشیدن آن خودداری می کردند. متحیر ماند و به هر سو نگرست. آن حیوانات نجیب همه می گریستند. آنپو به اندیشه فرو رفت. برای رهایی از تفکر جرعه ای از کوزه شراب بسر کشید. شراب تلخ و گزنده بود. در یکدم بخاطرش خطور کرد که ماجرای بی برادرش گذشته. همه چیز را رها کرد و به وادی اقا قیا رفت. اثری از برادر نبود.

سه سال تمام «آنپو» به جستجوی برادر ناکامش تکاپو کرد اما بیحاصل، تاآنکه شبی ماجرای سخن او را بخاطر آورد:

«از رب النوع مهربان خواهم خواست که مرا بصورت گلی بالای بزرگترین درخت افاقیا درآورد. هر آن زمان که به آنجا آمدی و دیدی دست گناهکاری آن درخت را بریده است به اطراف نگاه کن. بذر روح من آنجا افتاده است. آنرا بردار و در ظرف آبی بگذارد. من بار دیگر زنده خواهم شد.»

و برادر بزرگتر چنین کرد. بذر را یافت و آنرا به درون ظرفی از آب افکند و شب هنگام به خواب رفت. هنوز صبحدم ندیده بود که صدایی او را بخود آورد:

باتا: برادر مهربان. تو تمنای مرا برآوردی و می بینی که من اکنون زنده ام.

آنپو: به من بگو ببینم. چه بر تو گذشت؟ کدام دست بیدادگر درخت تناور عمر ترا برید؟

باتا: دامستان من طولانیست. بنشین و به سرگذشت من گوش فراده...

و باتا ماجراهائی را که بر او گذشته بود همه را برای او بازگفت و سرانجام اضافه کرد که:

باتا: من به جستجوی دلدار خواهم رفت. من به کاخ باعظمت فرعون پای خواهم گذاشت.

آنپو: اما کسان فرعون ترا خواهند گرفت و ببندهت خواهند کشید. من خود را به صورت گاو نری درخواهم آورد تا مرا به ظاهر نشناسند، و خود را به حرمسرای فرعون خواهم رساند، و به دامان محبوبم خواهم آویخت که به این وادی زیبا بازگردد، و می دانم که او بازخواهد گشت.

در دیار فرعون جوش و خروش شگفت آوری برپا شده بود. همه مردم از گاو نری سخن می رانند که هرگز در وادی نیل نظیرش دیده نمی شد. این گاو ستبر و اصیل از آن مردی بود که افسارش را بدست داشت و می گفت قصد دارد آنرا به فرعون کبیر هدیه کند. پیام او را به فرعون رساندند و فرعون که از تماشای آن گاو به حیرت دچار گشته بود طلا و جواهر فراوان به پای صاحبش ریخت آنرا خریداری کرد و به درون کاخ برد تا به محبوب جاودانش اهدا کند.

زیباروی: ای فرعون بزرگ، باور میکنی من در عمرم هرگز گاوی به این زیبایی ندیده ام، نمی دانم من از تو چگونه سپاسگزاری کنم که چنین هدیه ای به من بخشیده ای، آنرا همه عمر گرامی خواهم شمرد.

و چهره گاو را غرق در یوسه کرد. افسارش را گرفت و به میان گلها برد تا دمی با او سر کند. و در یک گوشه بوستان، آنجا که گل بود و پرنده و چشمه‌سار، ناگهان گاو زیبا به سخن درآمد:

باتا: محبوبم... محبوب من...
زیباروی: ای وای... چه کسی بود؟
باتا: منم دلدارم... باتای تو... عاشق جاودانی تو... به این صورت به کنارت آمدم تا تمنا کنم که باز به وادی اقا قیا بازگردی...
زیباروی: نه... نه... خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذار...
باتا: تو مرا با دست خود بریدی، رشته حیاتم را قطع کردی، مرا تنها رها کردی و آمدی، با این حال من دلباخته توام، وفادار توام، ترا جاودانه دوست خواهم داشت.
زیباروی: از اینجا برو... برو... فرعون!... فرعون کبیر!.. فرعون کبیر!...

و وسوسه او در گوش فرعون مؤثر افتاد. فردای آنروز فرعون فرمان داد گاو محبوب را بخاطر معشوقه دلبنده در برابر کاخ سر ببرند و جسدش را بدرون آبهای نیل اندازند.

اما در آن دم که تیغ جلادگردن او را می‌برید دو قطره خون بزمین ریخت و فردای آنروز از آن دو نقطه دو درخت گل روئیدن گرفت. گلهای زیبا و عطراگینی که هرگز کسی در جهان نظیر آنها را ندیده بود. گلها به سرعت روئیدند و جوانب کاخ با عظمت فرعون را در برگرفتند. تماشای آن منظره زیبا و خیال‌انگیز نه تنها فرعون را به تفکر و شادی واداشته بود بلکه محبوبه زیباروی او را هم شیفته و بیقرار خویش ساخته بود آنچنانکه روزی فرمان داد تا شاخه‌ای از آن گل را از پنجره خوابگاهش به کنار بسترش آورند. ماهروی فریبنده در تمام لحظات تنهایی با آن گل راز و نیاز می‌کرد تا آنکه نیم شبی غنچه نوشکفته گل که در کنار عارض گلگون دختر بود به صدا درآمد.

باتا: محبوبم.. عشقم... آرزویم... منم... من.. باتا... دلباخته تو... دوستدار تو... وحشت نکن... از من مگریز... با من بیا... همراه من به وادی اقا قیا بیا... من ترا دوست دارم... با اینهمه ستمهایی که به من کردی باز هم دوستت دارم... بیا... بیا...

اما باتا بیش و کم به سرنوشت خود آگاهی داشت. دو روز بعد که فرعون سر مست باده عشق و کامیابی بود او به سخن درآمد:

زیباروی: فرعون من، سرور من، می‌دانم که هر آرزویی بکنم تو آنرا برآورده خواهی ساخت. از تو می‌خواهم فرمان دهی این دو درخت تناور پر گل را از بیخ و بن برکنند. نه فرعون بزرگوار من...

حیرت مکن، ابا مکن، از من مپرس چرا. این آرزوی منست.
می‌خواهم همه شاخه‌ها و گل‌های آنرا به‌درون آتش اندازم. پس
این آرزوی مرا هم انجام بده.

فرعون امر دلداده‌اش را انجام داد. کسان او روز بعد، در برابر دیدگان حیرت‌زده
همه مردم، آن دو درخت عظیم سراپاگل را بریدند و به‌درون آتش افکندند و
ماهروی زیبا نیز که از شادی سر از پای نمی‌شناخت در این کار دیگران را مدد می‌کرد
خافل از اینکه در آن لحظات ذره‌ای از آن درخت متلاشی شده بدهان زیبایش افتاده
بود و او ندانسته آنرا بلع کرده بود.
چند روز بعد پرچهره آشوبگر بفرعون کبیر چنین می‌گفت:

زیباروی: سرور گرامی من، من نمی‌دانم چگونه می‌توانم این خبر را به
فرعون کبیر بدهم، من حامله شده‌ام. من بزودی فرزندی به‌یار
خواهم آورد، فرزندی که به‌یقین پس‌از تو فرمانروای سرزمین
نیل خواهد شد.

و پیشگویی او به‌حقیقت پیوست. چندماه بعد کرانه‌نشینان نیل جشنی با عظمت
برپای داشته بودند زیرا فرعون کبیر صاحب یک پسر زیباروی شده بود. بهترین
خدمتکاران و پرستاران جهان به‌خدمت او گمارده شدند و قسمتی از کاخ با عظمت
فرعون به‌او اختصاص یافت.
دیری نگذشت که فرعون در اثر بیماری درگذشت و فرزند او که کسی جز «باتا»
نبود به فرمانروایی سرزمین پهناور مصر رسید. به فرمان او برادرش «آنپو» را به
کنارش آوردند و او فرمان داد پس از مرگش جانشین او گردد.
و مدت سی‌سال متعادی او، در پناه مهر «را» رب‌النوع خورشید، بر کرانه‌های
نیل فرمانروایی کرد و عمری را با شادکامی بزیست.^۸

۸. این افسانه کهن از کتاب میراث ما از ادبیات جهانی *Our Heritage of World Literature*
تألیف «استیت تامپسون» Stith Thompson استاد دانشگاه ایندیانا و «جان گاسنر»
John Gassner استاد کالج هانتز آقتاسی گردید. (چاپ ۱۹۴۶ ص ۶۴۱)

کتاب مقدس

The Bible

تاریخ کتابت: تورات بین قرن پنجم تا چهارم ق.م.
انجیل ۵۵ تا ۱۵۰ بعد از میلاد

کتاب تاریخی و مذهبی:
نوشته جمعی از انبیاء و رسولان و کاهنان،
یونانی، کلدانی، عبرانی،

یونانی، کلدانی، عبرانی

دیرزمانی‌ست که ادبشناسان جهان متفقاً پذیرفته‌اند که **کتاب مقدس**، یعنی دو کتاب عهد عتیق و عهد جدید، یا به‌زبانی دیگر **تورات و انجیل** در شمار آثار برگزیده ادب گیتی است و از دیدگاه یک ادیب یا داستان‌سرا یا شاعر یا مورخ یک شاهکار مسلم است.

پاسخ به این پرسش در آغاز چندان آسان نبوده است. در نظر یک شیفته دین، خواه یهودی یا مسیحی، کتاب مقدس یک اثر بی‌همتاست و در مقام مقایسه با سایر آفریده‌های اندیشه بشری، هیچ کتابی تا به‌امروز نوشته نشده است که از هرجهت یارای برابری با آنرا داشته باشد؛ اما آیا یک منتقد بصیر و توانا که معیارهای دقیقی را برای ارزیابی یک اثر ادبی در دست دارد این داوری متمصبان دین را به سهولت می‌پذیرد؟

در این تردید نیست که از بدو خلقت بشر تا امروز و از روزگاری که خط بوسیله اولین انسانهای متفکر اختراع شد هیچ اثر مکتوبی به‌اندازه **کتاب مقدس** نوشته یا خوانده نشده است اما آیا این تنها امتیاز کافی است که ما یک «کتاب‌مذهبی» را یک «شاهکار ادبی» بشناسیم و آنرا در شمار آثار کم‌نظیر فکر بشر بشمار آوریم؟ نخست ببینیم این کتاب از کجا و در چه زمان و بوسیله چه قوم یا اقوامی نوشته شده و هدف از نگارش آن در آغاز چه بوده است؟ آنگاه دو کتاب عهد عتیق و عهد جدید را از نظر معیارهای ادبی مورد ارزیابی قرار می‌دهیم:

روایتی هست که یولیانوس، امپراتور روم که در تاریخ به‌نام «یولیان مرتد» معروفست باوجود تلاش دامنه‌داری که در سرتاسر امپراتوری به‌عمل آورد تا دین مسیح را از صفحه زمین براندازد سرانجام با ناکامی و اندوه گفت «ای ساکن دیار جلیل، تو فاتح شدی!...» و بدینسان شکست خود را در برابر آن‌گروه قلیل که در نوار

کوچکی در آسیای صغیر، در سرزمینی به نام فلسطین می‌زیستند ابراز داشت^۱. این مردم از اعصار کهن در آن وادی ساکن بودند. سرزمین آنان بین دو محور قدرتمند و متمدن جهان آن روز قرار داشت: یکی ساکنان دره نیل و دیگری مردم بین‌النهرین. تمدن و فرهنگ آنان نیز از اقوام این دو سرزمین گرفته شده بود. طی قرون و اعصار، این وادی که نامش فلسطین بود، یا تحت‌الحمايه این قدرت بود یا در تصرف قدرت دیگری. از اینرو اینان امید و آرزوی استقلال را در دل کشته بودند و در عوض می‌کوشیدند موجودیت و بقای خود را در کتابی منعکس کنند که نامش تورات بود و این کتاب در حقیقت سرگذشت اندوهبار قومی بود که در عین نامرادی و سیه‌روزی، به امید عنایات خدایی یکتا، به آینده‌ای روشن و تابناک چشم دوخته بودند.

عبرانیها که ساکن خاک فلسطین بودند از نژاد سامی بودند و با عرب و آشور قرابت نزدیک داشتند. اینان، در روزگاران کهن، به این وادی محدود که مرز باریکی را در کرانه شرقی مدیترانه تشکیل می‌داد مهاجرت کرده و زندگانی ساده‌ای را آغاز نهاده بودند^۲. تورات داستان اجتماع و پیدایش این قوم است به‌درایت و کاردانی و رهبری پیروی خردمند به نام ابراهیم خلیل‌اله که خود از مردم کلدیه بود. نسلها می‌گذرد. افراد این قوم به مصر مهاجرت می‌کنند اما دوران اقامت آنان بخاطر بیدادگریهای فرعون بس دیرنمی‌پاید. با رنج و تلاش و جانبازی بسیار بار دیگر بزادگاه خویش باز می‌گردند اما ادامه حیات آنان با صلح و صفا قرین نیست. باید مدام با دشمنان خود ستیز کنند. برای تضمین بقای خویش، همچون دیگر اقوام و ملل آن روزگار، برای خود پادشاهانی برمی‌گزینند و فرمان عبودیت آنان را برگردن می‌نهند.

در میان این فرمانروایان، شهریارانی چون داود و سلیمان پای بمرصه ظهور می‌گذارند که سیمای آنان در تاریخ زندگی بشر جاویدان می‌گردد. داود در سال ۹۹۰ و سلیمان در ۹۶۰ قبل از میلاد بر این قوم فرمان می‌راندند. داود بخاطر مزامیر و سلیمان به‌سبب آفرینش امثال و غزلهای خود معروف بوده‌اند.

سرزمین کنعان که موطن عبرانیها و سرانجام با آنهمه ایثار و جانبازی بصورت ملت واحدی درآمده بود با درگذشت سلیمان از هم پاشیده میشود و به دو قلمرو مجزا، یکی اسرائیل در شمال و دیگری یهود در جنوب، تبدیل می‌گردد. بازهم جنگ و خونریزی ادامه می‌یابد. در سال ۷۲۱ پیش از میلاد مسیح، قوم بنی‌اسرائیل به‌اسارت از دیار خود رانده می‌شود و برای دورانی بس طولانی از صفحه تاریخ معدوم می‌گردد.

۱. فلاویوس کلودیوس یولیانیوس F.C. Julianus امپراطور روم (۳۶۳-۳۳۱ بعد از میلاد) معروف به یولیانیوس بیدین یا مرتد، با اینکه در قسطنطنیه به‌دنیا آمد و تحصیلات ابتدائی و عالیه را نزد کشیشان مسیحی آموخت، معیذا بخاطر عشقی که به فرهنگ یونان داشت به آن سرزمین رفت و در آنجا رحل اقامت افکند و در دوران اقامت خود از دین برگشت و از دشمنان سرسخت مسیح شد. وقتی در سال ۳۶۱ میلادی به‌مقام امپراطوری روم رسید همه قدرت خود را به‌کار انداخت تا آثار مسیحیت را در قلمرو روم نابود سازد اما نتوانست. سرانجام در نبرد با سپاه شاپور ذوالاکتاف، در نزدیکیهای تیسفون به‌قتل رسید و بدین ترتیب طومار زندگی او برچیده شد. در تاریخ یولیانیوس همه‌جا به‌نام امپراطور مرتد شهرت دارد. جمله معروف یولیانیوس این بود: «Vieisti Galilae»

۲. طول سرزمین کنعان حدود یکصد و پنجاه میل و عرض آن کمتر از هشتاد بود.

قوم دیگر بیش از يك قرن مقاومت می‌ورزد اما او نیز سرانجام به سال ۵۸۶ قبل از میلاد بدست مهاجمین بابلی ازپای درمی‌آید و از خانه و دیار خویش کوچ داده می‌شود. بدین ترتیب طومار حیات این قوم از صفحه گیتی محو می‌گردد. داستان هفتاد سال اسارت یهود تحت انقیاد قوم بابل، سوگنامه‌ای است در تاریخ حیات این مردم. با اینحال مورخان بینظر معتقدند که چند نسل نزدیکی قوم یهود با مردم متمدن بابل، سبب گردید که آنان فرهنگ و تمدن آموختند و با جلوه‌های مدنیت آشنا گردیدند. کوروش کبیر شاهنشاه ایران به آنان آزادی بخشید و این قوم پراکنده و از دست رفته را به زادگاه خود بازگرداند و اجازه داد تا بار دیگر معابد خود را برافرازند و آزادانه خدای خویش را پرستش کنند و خط و زبان خود را چنانکه بوده محفوظ دارند. بدین ترتیب باردیگر قومی بر صفحه جغرافیائی ارض به نام قوم بنی اسرائیل پدیدار گشت.

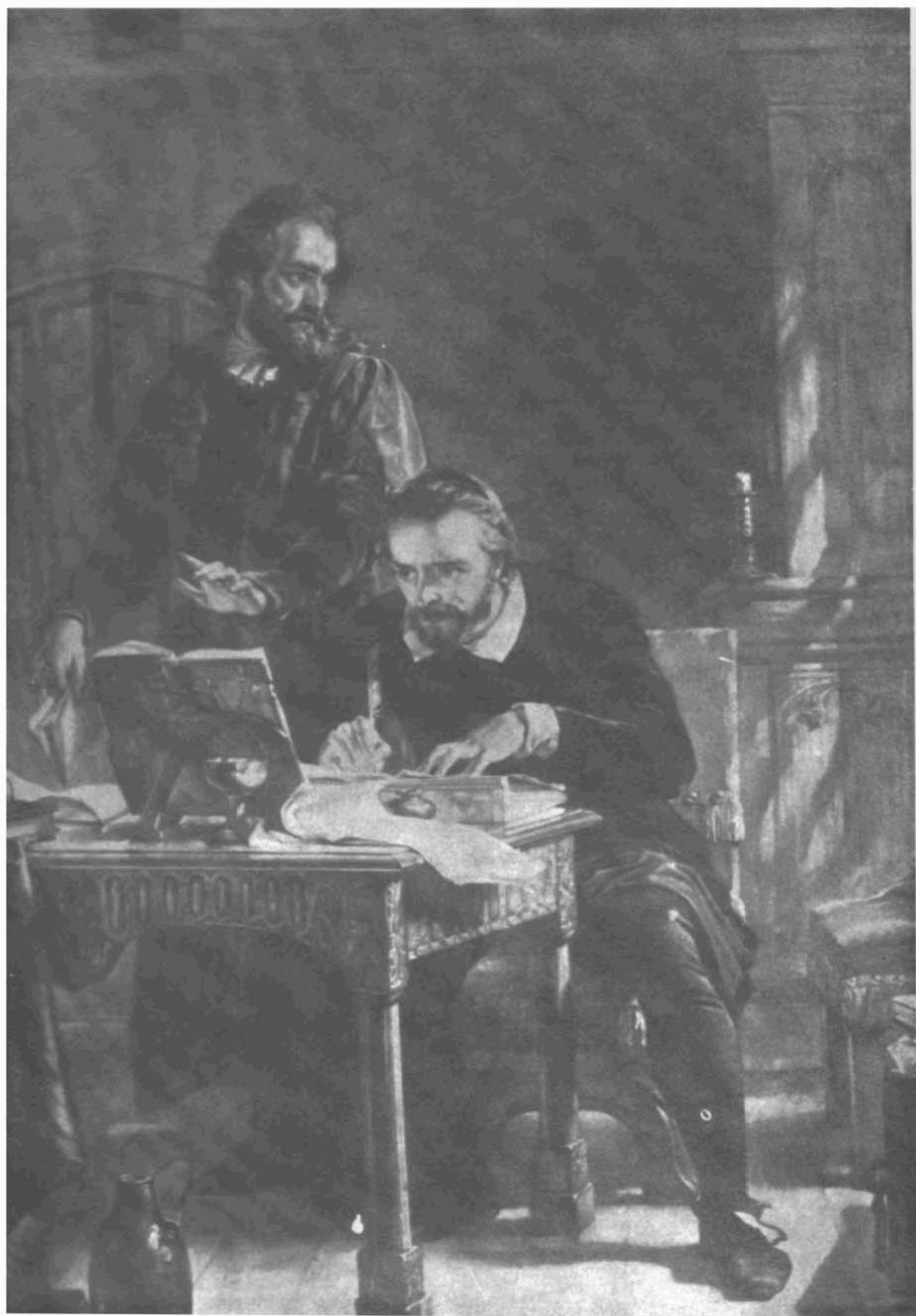
تورات یا کتاب عهد هتییق، داستان این تلاشها و کوششهاست. برای دانش‌پژوهان و دوستداران ادب، زیباترین و جالبترین فصول این کتاب بخش ظهور انبیاست پیش از پیدایش مسیح.

کتاب حزقیال نبی یا دانیال یا هوشع یا یوئیل، هر يك اوراق گویائی است از تفکرات و زندگانی و امید و آرزوهای قومی برای ظهور منجی یا فرستاده‌ای از سوی خدا برای اینکه بار دیگر این مردم سلطنت خود را از سرگیرند و عظمت دیرین خویش را بازیابند.

قوم یهود با اینکه میراث فرهنگی سرشاری از بابلیها حاصل کرده بود معینا در آخرین ادوار پیش از ظهور مسیح، تحت سلطه و نفوذ فرهنگ یونان قرار گرفت. از نظر سیاسی نیز سرزمین یهود، بخشی از امپراطوری روم بحساب می‌آمد بنا بر این تمدن و فرهنگ این مردم پیش از ظهور عیسی مسیح در حقیقت فرهنگ یونان یا تمدن روم بود.

بین شرق و غرب، همین اهالی ناصره جلیل در یهودیه، پلی بوجود آورده بودند و در دورانی نفوذ معنوی خود را می‌گسترده که امپراطوری رم در حال زوال و قدرت سیاسی یونان در حال محوشدن بود. الحاد و بت پرستی این ملل قدرتمند نتوانسته بود آرامش و آشتی و صلح و سعادت را به مردم ستمدیده و پراکنده این نواحی اعطا کند. در این صورت آنان در جستجوی رسولی بودند که از سوی خدای پاریمتعالی نازل شود و با نیروی مسیحایی خود، نامرادی و تیره‌روزی و بینوائی آنان را پایان بخشد. در این دوران بود که «عیسی مسیح» در آن وادی محنت‌زده ظهور کرد و از همینجاست که در کتاب مقدس، بخشی تازه بنام عهد جدید افزوده می‌شود.

انجیل مقدس، یا کتاب عهد جدید، با انجیل متی آغاز می‌گردد و با مکاشفه یوحنا پایان می‌پذیرد. رسولان عیسی مسیح: متی، مرقس، لوقا و یوحنا هر يك انجیل جداگانه دارند و آنگاه با کتاب رساله‌های پولس رسول برومیان و عبرانیان و رساله‌های پطرس و یوحنا و یهودا ادامه می‌یابد و به آخرین فصل اسفار عهد جدید که مکاشفه یوحنا باشد، خاتمه می‌گیرد.



کتاب مقدس را چه کس به زبان انگلیسی برگردان کرد؟
شایعه چنین است که همه کتاب مقدس را نخستین بار جان وایکلیف از متن لاتین به انگلیسی ترجمه کرد در حالیکه حقیقت چنین نیست و نقش وایکلیف در این کار خطیر بسیار جزئی بوده است.

کلیسای وابسته به رم در انگلستان ترجمه کتاب مقدس را گناهی عظیم و نابخشودنی می‌پنداشت و اگر اندیشمند گستاخی به این کار دست می‌یازید و به فکر ترجمه آن می‌افتاد ریختن خورش مباح بود. نفوذ کلیسا بر حکومت چنان بود که از سوی پارلمان قانونی به تصویب رسید به این مضمون که هر کس کتاب مقدس را به زبان مادری خود بخواند ملک و ثروت او مصادره خواهد شد (سال ۱۴۱۴ میلادی).
با اینحال ویلیام تیندیل (۱۵۳۶-۱۴۹۴) به مبارزه با کلیسا برخاست و به ترجمه کامل آن دست زد. ترجمه او بسال ۱۵۲۵ در شش هزار نسخه در آلمان به چاپ رسید و به بهای دویپی به پول انگلیسی آن زمان فروخته شد. تعدادی از این ترجمه پنهانی به انگلستان برده شد اما عمال کلیسا آنرا یافتند و نه تنها کتابها را سوزاندند بلکه دارندگان آن کتب را نیز به زندان و تبعید محکوم کردند.

ویلیام تیندیل از بیم جان هر روز به شهری و هر هفته به دیاری سفر می‌کرد. سرانجام او را در آنتورپ یافتند و به فرمان هانری هشتم به پای میز محاکمه کشاندند. نتیجه بازپرسی معلوم بود. او به اتهام ارتکاب عصیان عظیم و نابخشودنی، محکوم به مرگ شد. در پائیز سال ۱۵۳۶ او را به پای سکوی اعدام بردند و گردنش را با تبر جدا ساختند. به آنهم اکتفا نکردند و در همانجا انبوهی آتش برافروختند و جسدش را سوزاندند. با اینحال او از خلعتی که به جهان مسیحیت کرده بود خوشنود بود. وقتی جان می‌سپرد، بیش از پنجاه هزار نسخه از برگردان ترجمه او در سراسر انگلستان و اروپا در دست مردم بود.

تصویر نقل از نشریه Wisdom - شماره ژوئن ۱۹۵۵

کتاب عهد جدید خود تاریخی است از توسعه و گسترش دین یهود. داستانی است جامع از قوم عبرانی که از حضيض درماندگی و گمراهی و تباهی به اوج توانایی و ثبات فکری و عقیدتی و اخلاقی راه می‌یابند. شرح این تلاشها خود حماسه‌ای است جالب و عبرت‌انگیز. ماجرائی است راستین که از جهاتی ایللیاد و اودیسه هومر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این کتاب در حقیقت تاریخ برتری خداست. مسیح در کتاب عهد جدید قهرمانی است که بنیان یزدان‌پرستی را استوار می‌سازد و به فرمانروایی جاودانی ایزدان و ارباب انواع پایان می‌بخشد. همین عبرانیها خود بنده خرافات خویش بودند. از افعی و گاو و صخره و بت‌سنگی و چوبی را می‌پرستیدند تا ارواح تپه‌ها و مغالها. «الوهیم»^۳ نام خدای عبرانیها بر همه خدایان اطلاق می‌شد و تا آن زمان که «یهوه»^۴ ظهور نکرده بود پروردگاری به قدرت او وجود نداشت.^۵

حسادت یهوه بر دیگر ایزدان، به جهان قدرت‌نمایی دیگر خدایان پایان بخشید و پیروان خود را بر آن داشت که مظاهر دیگر ایزدان را نابود سازند و بسوی یکتا‌پرستی روآورند. یهوه در آغاز عالم مطلق و واقف بر همه چیز نبود. اشتباهات بسیار مرتکب می‌شد. گاهی منتقم و ستیزه جو بود و همین خوی ستیزه جویی او پیروانش را بخاک و خون می‌کشید. اما هر چه بود اینکه این خدا عبرانیها را بدور خود گرد آورد بود و از پراکندگی اجتماعی و فکری رهائی بخشیده بود. پرستش او نهال امید را در دل آنان پرورش داد. او رفته رفته پروردگار تمپدستان و ستمدیدگان شد و نیکی و یاری و شفقت و دلسوزی را بین پیروان خود ترویج کرد. شول^۶ یا عالم اسفل که برای عبرانیها برزخ ظلمت بود کیفری شد که هرکس از نیکی سر باز زند و بسوی بد کاری روی آورد پس از مرگ مجازات او خواهد بود.^۷ یهوه - این یکتا ایزد عبرانیها - قهرمانی شد که تورات بازگوکننده قدرت نماییهای اوست.

تورات با سفر پیدایش آغاز می‌شود و با صحیفه ملاکی نبی پایان می‌گیرد. سفر پیدایش داستان آفریدن آسمانها و زمین بوسیله خداست. وقتی پروردگار، زمین تپه‌ی و بایر را می‌بیند که همه جا تاریکی بر پهنه آن گسترده، فرمان می‌دهد که نور بر عرصه جهان گسترده شود و از این دم تاریکی و روشنایی و شب و روز پدید می‌آید. بر صفحه بایر زمین، به فرمان او، درخت و گیاه می‌روید. در دریاها جانوران و بر خشکیها پرندگان و دیگر جانداران زندگانی آغاز می‌نهند و همینکه خاک پهناور زمین آماده قبول بشر می‌گردد خداوند آدم و حوا را می‌آفریند و آنگاه دو فرزند آن‌ها هابیل و قاین پای به عرصه وجود می‌نهند و سرانجام قاین مرتکب نخستین قتل نفس می‌گردد و برادرش هابیل را بر خاک هلاکت می‌افکند.

3. Elohim 4. Yahweh

۵. نام یهوه ظاهراً ماخوذ از نام «یاهو» Yahu رب‌النوع کنعانی‌هاست. یاهو گویا خدای رعد بوده و در کنگاشهای علمی و متعاقب آن حفریاتی که در سوریه بعمل آمد، بیکره این رب‌النوع را یافتند (سال ۱۹۳۱ میلادی).

6. Sheol

۷. وجود دنیای زیرین عقیده پارسیها و مصریها بود. مسأله برزخ و دوزخ را قوم یهود از معتقدات این دو قوم گرفته بودند.

در اسفار عهد عتیق هر يك از بابها داستانیست دلکش از آنچه می‌اندیشیده‌اند و از آنچه بر قوم عبرانی می‌گذشته است. سفر خروج متضمن داستان موسی است و قبول رهبری قوم بنی‌اسرائیل جدال او با فرعون و سرانجام خروج او از مصر تا کنعان که خود حماسه‌ای است از جانبازی قومی برای رهایی از اسارت فرمانروایی جبار. دیگر سفرها یا جزوه‌های این بخش از تورات، اسفار لاویان، اعداد و تثنیه است که جملگی پیرامون موسی و احکام او دور می‌زند. آنگاه صحیفه یوشع بن‌نون، خادم موسی آغاز می‌شود که بخشی است از وقایعی که پس از درگذشت موسی بوقوع پیوسته. سپس کتب داوران شروع می‌شود و این دورانی است که هنوز قوم بنی‌اسرائیل برای خویش پادشاهانی اختیار نکرده بود و گروهی از قضات حاکم بر سرنوشت آنان بودند.

در فصول پادشاهان که پس از کتاب روت و شموئیل نبی آغاز می‌شود با سرگذشت دل‌انگیز داود و سلیمان آشنا می‌گردیم که از کتب بسیار جالب و خواندنی تورات است. زبور داود و امثال سلیمان و کتاب جامعه سلیمان و همچنین غزلیات او بخش ویژه‌ای از کتاب عهد عتیق را بوجود می‌آورد که محتوای آن بیش از آنکه رنگ تاریخ یا مذهب را داشته باشد به ادب و هنر و ذوق نزدیک است.

همین فصول تورات است که این اخلاق نامه، یا دین‌نامه، یا وقایع‌نامه را از صورت يك کتاب خشك بیرون می‌آورد و به آن جلوه‌های يك شعرنامه، داستان‌نامه و عشق‌نامه می‌دهد. زندگانی خود سلیمان و سلطنت چهل‌ساله او که با خردمندی و زیباپرستی و هنردوستی همراه است خود از هر قصه‌نامه‌ای شورانگیزتر و عبرت‌آموزتر است. داستان سفر ملکه سبا و عشق و ازدواج او با شاه سلیمان از ماجراهای است که جاودانه در مخیله هر شاعر یا داستان‌سرا یا تاریخ‌نویس نقش بسته و هر بار به صورت يك منظومه تازه یا نمایشنامه جدید یا فیلم و کتابی درمی‌آید.

با خاتمه‌یافتن سلطنت چهل ساله شاه سلیمان، بار دیگر آفتاب اقبال قوم بنی‌اسرائیل غروب می‌کند و عبرانیها در ظلمت پراکندگی و دودستگی و تباهی قرار می‌گیرند.

صحایف تورات پس از سلیمان و ذکر غزلیات او، به سرگذشت انبیاء رومی‌کند و از اشعیام نبی، ارمیاء نبی، حزقیال نبی، دانیال نبی، هوشع نبی، و دیگر انبیاء تاملکی سخن بمیان می‌آورد. این انبیاء چه می‌کرده‌اند و در زندگانی عبرانیها چه نقشی داشته‌اند؟ اقوام ستمدیده و انسانهای بی‌پناه بهنگام نزول بلایا و تهاجم مصیبتها، نیاز به پناهگاههایی دارند که در آنجا اندوه خویش را از یاد ببرند و آرامش خود را بازیابند. این انبیاء غمخواران قوم عبرانی بودند که به آنان قوت قلب و نیروی سردباری می‌بخشیدند. در سال ۷۳۳ پیش از میلاد مسیح. وقتی «سنخاریب»^۸ پادشاه تورانا و بیدادگر آشور برخاک فلسطین حمله برد و اورشلیم را به محاصره گرفت حزقیال شهر را تسلیم نکرد و محاصره بمدت یکسال ادامه یافت. بروز قحط و غلا در شهر و از آن بدتر بیماری طاعون مانند داس اجل ساقه‌حیات مردم را درو می‌کرد و در این دوران، اعتماد به «یهوه» و مواعیظ همین انبیاء بود که آنان را به پایداری و ایستادگی ترغیب می‌کرد و چنانکه نوشته‌اند سنخاریب از

بیم آنکه طاعون بین افراد سپاه او بروز نکند ناچار از ادامه محاصره چشم پوشید و به نینوا بازگشت.

در دوران اسارت قوم بنی‌اسرائیل در بابل، یهوه از طریق انبیاء خود مانند حزقیال و دانیال به مردم اسیر و ستمکشیده پیام می‌فرستاد که دیر یا زود دوران این اندوه آنان بسر خواهد رسید و رهایی‌بخشی ظهور خواهد کرد که به آنان شادی و آرامش و اعتماد خواهد داد. این منجی یکبار به صورت کوروش بزرگ شاهنشاه ایران ظهور کرد که آنان را از بند عبودیت بابلیها نجات بخشود و آزادی و استقلال آنان را بخود بازگرداند. برای بار دیگر پیام یهوه این بود که «خادمی ظهور خواهد کرد که کفاره گناهان ابناء بشر را با قبول رنج خویش خواهد پرداخت» و این بار مسیح در این سرزمین محنت دیده ظاهر شد و محرومان و بینوایان بسوی او روی کردند و نوای آزادی و شادکامی را از زبان وی شنودند و چنانکه در کتاب عهد جدید آمده است این منجی پاکدل و مهربان که پیامش «بردباری و صلحجویی و شفقت به دیگران» بود سرانجام خود بدست دشمنان برچوبه صلیب جان سپرد و از این راه کفاره معاصی عصیانکاران را پرداخت.

کتاب مقدس در اصل به سه زبان نگاشته شده بود: کتاب عهد عتیق به دو زبان عبرانی و کلدانی و کتاب عهد جدید به زبان یونانی. اما سالیان متمادی است که این دو کتاب به همه زبانهای زنده و مرده جهان ترجمه شده است و چنانکه پژوهشهای کتاب‌شناسان نشان می‌دهد هیچ کتابی در سراسر عالم تا به امروز به اندازه کتاب مقدس نوشته یا خوانده نشده است.

کتاب عهد عتیق، یا تورات، دارای ۳۹ کتاب است و کتاب عهد جدید، یا انجیل، دارای ۲۷ کتاب. بدین ترتیب این مجموعه ۶۶ کتاب در خود دارد. تعداد ابواب تورات ۹۲۹ است و تعداد ابواب انجیل ۲۶۰ و بطور کلی، چنانکه دوستداران کتاب مقدس حساب کرده‌اند تورات ۵۹۲۴۳۹ کلمه و انجیل ۱۸۱۲۵۳ کلمه دارد و این شماره کلمات نشان می‌دهد که کتاب عهد عتیق از نظر محتوی بیش از سه برابر کتاب عهد جدید است.

کتاب مقدس را از نظر مضامین می‌توان به چند بخش تقسیم کرد: قسمتی که از نظر مطالب تاریخی حائز اهمیت است و این ابواب بازگوکننده دوران حیات قومی است که تقریباً از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح برای بقای خویش مبارزه کرده‌اند و حوادث گوناگون زمان را پشت سر نهاده‌اند.

دیگر بخشی که مربوط به گفته‌های انبیاء است و در خلال این سطور می‌توان به نحوه تفکر و زندگی و معتقدات ملتی دست یافت که از صخره و سنگ کوهستان می‌پرستیدند تا ارواح مغاک نشین و دره نشین.

دیگر قسمتهائی است که جنبه داستانسرایی دارد و در حقیقت متضمن حکایات و روایات و قصه‌های دلپذیر است. همین روایات دل‌انگیز و روحنواز است که ارزش ادبی این مجموعه را بالا می‌برد و آنرا در شمار نوشته‌های دوست‌داشتنی فکری بشر درمی‌آورد.

دیگر ابوابی است که متضمن نوشته‌های تغزلی انبیاء است. زیور داود و غزلیات سلیمان یکی از کهنسالت‌ترین میراث‌های شعری است که از دوران هتیک به ما رسیده است و شگفت‌آور اینکه همین امروز هم بردل و جان خواننده مینشیند.

علاوه بر جهات مزبور، کتاب مقدس دارای ابوابی است مربوط به شرح حال افراد، قوانین شرعی و عرفی، و افسانه‌های دلکش که از نظر فصاحت و شیوایی آثار گرانقدری بشمار می‌آیند.

نگاهی بر نوشته‌های تاریخی کتاب مقدس بیفکنیم:
در این تردیدی نیست که دو کتاب تورات و انجیل در وهله اول تاریخ‌زدگانی قوم یهود است اما مؤلفان آن در هم‌جا کوشیده‌اند آنرا رنگ جهانی دهند و از پرداختن به یک قوم و یک ملت بپرهیزند.

برای نمونه از شش سفر پیدایش تا صحیفه یوشع بن نون یاد می‌کنیم. در این ابواب سخن از آفرینش است تا دورانی که عبرانیها برخاک کنعان مستقر می‌شوند. این فصول هرچند از دورانهای عتیق، از قرون نهم و هشتم پیش از میلاد سخن می‌رانند اما مطالب آن بنا بر پژوهش استادان فن، در قرن چهارم قبل از میلاد نوشته شده و هریخش آنرا به‌طریق مختلف از یهودیان مکتب اسکندریه بدست آوردند.

داستان آفرینش جهان و آدم و حوا به‌ظاهر رنگ افسانه‌های اساطیری دارد اما مفاهیم روحانی که در ژرفای هر یک از این افسانه‌ها نهفته است بسیار مهمتر از جنبه‌های قصه‌پردازی آنست. در عین حال، در همین بخش پیدایش، سرگذشت ابراهیم و یعقوب و یوسف به‌میان آمده که سرگذشت آنها از هر حکایت و داستان و قصه‌ای زیباتر و روحنازتر و عبرت‌آموزتر است.

آنگاه سفر خروج آغاز می‌شود که جنبه تاریخی آن بردیگر جنبه‌ها می‌چربد و این بخش از آغاز تا انجام در حقیقت حماسه‌ای است از تلاش قومی برای رهایی از بردگی فرعون‌ی جبار. قهرمان این بخش از تورات موسی عمرانی است که سرانجام قوم یهود را به‌سرزمین کنعان کوچ می‌دهد و یکی از شگفت‌آورترین و قهرمانانه‌ترین آسال بشری را جامه عمل بخود می‌پوشاند. در عین حال همین موسی، بهادر ستبر بازو و بلند اندام عمرانی است که قوانین مکتوبی زیر عنوان فرمانهای دهگانه از سوی «یهوه» یکتا خدای خود برای مردم خویش به‌ارمغان می‌آورد و شالوده اخلاقی قومی را می‌ریزد.

کتاب داوران در تورات گویای دوران تاریکی و جهل و بیخبری قوم یهود است و مراسم مملو از نبردهائی است که یهودها بر ضد اقوام کنعانی می‌کنند. سرود «دبوره» که در باب پنجم این بخش آمده در حقیقت سرودی است از سلحشوران که قدمت آن تا دوازده قرن قبل از میلاد مسیح می‌رسد. داستان شمشون دلاور هم در همین کتاب داوران آمده است و خود روایت شمشون و دلیل از زیباترین حکایات رزمی و عشقی و مذهبی تورات است.

فصول مربوط به پادشاهان که دو کتاب از تورات را تشکیل می‌دهد تاریخی است از قوم یهود که از سال ۹۷۰ پیش از میلاد آغاز می‌شود و به‌سال ۵۸۶ پیش از میلاد ختم می‌گردد. صرف‌نظر از جنبه‌های تاریخی این فصول، دو کتاب پادشاهان حقیقتی را برای قوم یهود آشکار می‌سازد و آن اینکه اگر قومی یکتا پرست بود و به‌خدای راستین خویش دلبستگی داشت سعادت و شادزیستی و رفاه و دوام و استقلال از آن او خواهد بود و اگر از پروردگار خویش روی برگرفت ناکامی و زوال و فنا به‌سراش خواهد آمد.

در اسفار ههدهتقیق بازم روایات تاریخی از آن جمله داستان «استر و مردخای» به میان آمده که خود از داستانهای دلکش تاریخی تورات است.

کتاب مقدس را از دیدگاه يك داستانسرا و يك درام نویس بنگریم و جنبه های داستانی و هنری آنرا ارزیابی کنیم.

صرف نظر از بسیاری حکایات و داستانهای دلکش که در تورات آمده و هر یک بیانگر ذوق قصه پردازی و قدرت داستانسرایی نویسندگان این کتاب است يك داستان واحد کتاب مقدس کافی است که آنرا از این جنبه در شمار آثار کم نظیر ادب جهان درآورد و آن داستان یعقوب و هفت پسر و سه دختر اوست که در حقیقت دوازدهمین کتاب تورات را پس از اسفار و صحیفه یوشع بن نون تشکیل می دهد.

ایوب مظهر تحمل و شکیبایی و بردباری است. انسانی است که قدرت او در تحمل بلایا و متاعب و نامرادیها او را در میان همه اقوام و ملل سیمای جاودانی ساخته است و این کتاب داستان پایمردیهای اوست. نکته ای فلسفی و اندیشمندانه که در داستان ایوب آمده پرسشی است که او از خود و از خدای خود می کند و آن اینکه چرا باید يك انسان بیگناه رنج بکشد؟ پاسخهای یاران و استدلال اینکه رنج کیفر گناهکاری است او را خشنود نمی سازد تا سرانجام به خدا رو می کند و با او به گفتگو می پردازد. مکالمه او با خدا و بحث او با اطرافیان، این فصل از کتاب تورات را در شمار یکی از عالیترین درامهای فلسفی درمی آورد. کتاب ایوب بخوبی نشان می دهد که نویسنده یا نویسندگان این بخش از تورات دارای عالیترین قریحه درام نویسی بوده اند و در همان حال که می کوشیدند آرمان مقدس خود را که پذیرفتن مشیات خداوند و پیروی از نیات او باشد به رشته تحریر آورند این گفتگو را در چهارچوب يك نمایشنامه دلپذیر و روحنواز تنظیم کرده اند.

در تورات داستانهای زیبا و شورانگیز و عاشقانه بسیار است. سرگذشت «روت»^۹ که در کتاب دوم پس از کتاب داوران آمده از داستانهای دلنواز تورات است. روت مادر داود است و داود پادشاهیست که مزامیر و زبور او در ادب عبری جاودان مانده است. کتاب استر دیگر داستان خیال انگیز این مجموعه ههدهتقیق است. قصه یونس نبی که مدت سه روز در شکم ماهی زیسته خود از قصه های مشغول کننده تورات است. در آن هنگام که کلام خدا بر او نازل می شود تا به نینوا برود و آنان را از شرارت بازدارد، یونس با نیت فرار از امر خدا دریا فا برسفینه می نشیند تا از فرمان خدا سرپیچی کند و به سوی ترشیش بگریزد. طوفانی سهمگین آغاز می شود و سرانجام ملاحان او را بدریا می افکنند و او مدت سه شبانه روز، به مشیت خدا، در دل ماهی می ماند و آنگاه که یونس نزد یهوه خدای خود دست به دعا و توبه و اناپه یرمی دارد ماهی او را از شکم خود بساحل فرو می افکند.

در اناجیل و کتب کاذبه که مورد قبول استادان فن نیست از این قبیل داستانها و قصه ها بسیار هست. از آنجمله داستان «جودیت»^{۱۰} را می توان نام برد. جودیت بیوه ایست از خاندان یهود که در زیبایی شهره شهر است. بهنگام محاصره شهر بتولیا^{۱۱} بوسیله سپاه بخت النصر، زن زیبا داوطلب می شود تا به خیمه دشمن رفته

و به طریقی سردار فاتح بخت النصر را وادارد تا از محاصره شهر دست بردارد. سردار، شیفته زیبایی فتنه انگیز او می شود و او را بسراپرده خود می برد تا شب را با وی به صبح آورد. بیهوشی نیم شب که سردار مست باده شهوت و انگور بخواب رفته، سر او را می برد و آن سر را به میان مدافعان شهر می آورد. مرگ سردار هیجانی پدید می آورد تا آنجا که مدافعان بر مهاجمان می تازند و فتح و ظفر سرانجام نصیب وطن پرستان یهود می شود.

کتاب مقلدس از نظر شعر و مضامین شاعرانه نیز بسیار غنی است. بمقیده بعضی از ناقدان، تورات دارای زیباترین غزلها و سرودهای عهد کهن است. کتاب مزامیر که دارای زبور داود است متضمن يك سلسله مناجاتی است که از حیث شیوایی و مضمون کم نظیر است.

به این دعای داود که شصت و سیمین مزمور از مزامیر اوست و در صحرای یهودا گفته شده توجه فرادارید:

ای خداوند، تو پروردگار من هستی و من بهنگام سپیده دم ترا خواهم طلبید. جان من تشنه تست و جسمم مشتاق تو، در زمین خشک تشنه بی آب، چنانکه در قدس بر تو نظر کردم، تا قوت و جلال ترا مشاهده کنم، چونکه رحمت تو از حیات نیکوتر است، پس لبهای من ترا تسبیح خواهد خواند، از این رو تا زنده هستم ترا متبارک خواهم خواند، و دستهای خود را به نام تو خواهم افراشت، جان من سیر خواهد شد، چنانکه از مغز و پیه، و زبان من به لبهای شادمانی ترا حمد خواهد گفت. چون ترا بر بستر خویش یاد می آورم، و در پاسهای شب به تو فکر می کنم، زیرا تو مددکار من بوده ای، زیر سایه بالهای تو شادی خواهم کرد. جان من به تو چسبیده است، و دست راست تو مرا تأیید کرده است و اما آنانی که قصد جان مرا دارند هلاک خواهند شد، و در اسفل زمین فرو خواهند رفت. ایشان به دم شمشیر سپرده می شوند، و نصیب شغالها خواهند شد. اما پادشاه درخدا شادی خواهد کرد، و هرکه بدو قسم خورد فخر خواهد نمود، زیرا دهان دروغ گویان بسته خواهد شد...

کتاب امثال سلیمان نبی که متضمن اندرزهای عالمانه او به فرزندان خویش است از جمله مضامین لطیف و شاعرانه کتاب عهد عتیق است اما آنچه این مجموعه مقدس را رنگ زیبای شاعرانه می دهد غزل غزلهای سلیمان است. فزل غزلهای سلیمان در تورات تمبیری است به مفهوم «شاه غزل» و این شاه غزلها، هر چند بخاطر آنکه نام سراینده در چندین مورد تکرار شده، باز در نظر محققان جای ابهام هست و انسان معتقدند قسمتی از این غزلیات سروده شاعران عبری دیگری است. شاه سلیمان، حدود هزاره اول پیش از میلاد می زیسته در حالی که غزلیات او در حوالی قرن چهارم پیش از میلاد نوشته شده، از این رو جای تردید باقی می ماند که قسمت هایی از آن زائیده تخیل و ذوق دیگر شاعران عبری بوده باشد.

این نمونه ای است از شاه غزلهای سلیمان نبی که چون عطر دل انگیز گلهای وحشی کوهستان ملایم و پاک و جان بخش است.

من نرگس شارون و سوسن وادیها هستم. چنانکه سوسن در میان خارها، همانگونه محبوبه من در میان دختران است. همانند سیب در میان درختان جنگل، همانسان محبوب من در میان پسران است.

در سایه وی به شادمانی نشستم، و میوه اش برای کام شیرین بود. مرا به میخانه آورد و علم وی بر سر من محبت بود. مرا به قرصهای کشمش تقویت کنید و مرا با سیبها تازه سازید زیرا که من از عشق بیمارم. دست چپش در زیر سر من است و دست راستش مرا در آغوش می کشد.

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوان صحرا سوگند می دهم، که محبوب مرا تا خودش نخواست بیدار نکنید و برنینگیزانید. آواز محبوب منست. اینک برکوهها جستان و برتلها خیزان می آید. محبوب من مانند غزال یا بچه آهوست. اینک او در عقب دیوار ما ایستاده و از پنجره ها می نگرند، از شبکه ها خویشتن را نمایان می سازد.

محبوب من مرا خطاب کرده و گفت «ای محبوبه من و ای زیبایی من، برخیز و بیا، زیرا اینک زمستان گذشته و باران تمام شده و رفته است. گلها بر زمین ظاهر شده اند و زمان الحان رسیده است و آواز فاخته در ولایت ما شنیده می شود...»

دو کتاب مقدس، یعنی تورات و انجیل را باید از نظر یک کتاب مذهبی ارج بسیار نهاد. این مجموعه سراسر انباشته از نوشته ها و گفته های انبیاء است. بیان حوادث و وقایع تاریخی به استناد دلایل موجود یا روایات قابل اعتماد، دشوار و غیرممکن نیست اما نقل قول از زبان یک نبی و توجیه رسالت او بسیار مشکل است.

و تورات و انجیل هر دو این وظیفه را به نحو نیکو انجام داده است. مزامیر داود سراسر مناجات یا نصایح خداپرستانه اوست. امثال سلیمان نیز همینگونه است. کتاب جامعه سلیمان که ظاهراً در قرن دوم پیش از میلاد به رشته تحریر آمده متضمن تعالیم پرهیزگاران و خداپرستانه اوست.

در کتاب عهد جدید، یعنی انجیل مقدس، این رهگشائیهای خداپرستانه بسیار است و همه جا گفته های عیسی مسیح از زبان رسولان او نقل شده است.

در این کتاب، به چهار شرح حال رسولان نیز برمی خوریم که خود امتیاز دیگری را از نظر ارزش ادبی بر این نوشته می افزاید. این چهار حواری عبارتند از مرقس، متی، لوقا و یوحنا.

تاریخ کتابت تورات و انجیل را باید به استناد تحقیق دانشمندان بدین ترتیب پذیرفت:

اول تورات بنخط عبری و کلدانی، بین قرن سیزده تا چهارم پیش از میلاد.

دوم ترجمه تورات از عبری و کلدانی به یونانی بوسیله هفتاد نفر علمای یهودی (و بقولی هفتاد و دو نفر) حدود قرن سوم قبل از میلاد.

سوم انجیل مقدس بزبان یونانی، بین سالهای ۵۵ تا ۱۵۰ بعد از میلاد مسیح.

چهارم ترجمه کتاب مقدس از یونانی به لاتین، معروف به ترجمه «وولگیت» ۱۲ بوسیله کاهنی به نام جروم ۱۳.

پنجم ترجمه انجیل به انگلیسی بوسیله کشیشی به نام «وایکلیف» ۱۴ در سال ۱۳۸۲ میلادی.
ششم ترجمه کامل و ادیبانه انجیل به انگلیسی بوسیله «تیندیل» ۱۵ بین سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۵ میلادی.
هفتم برگردان به دیگر زبانها از نیمه قرن چهاردهم میلادی ۱۶.

14. Wycliffe 15. Tyndale

۱۶. نویسنده برای قدوین این مقاله از متن اصلی کتاب مقدس، نسخه چاپ ۱۹۵۴ بریتیش و فورن بیبل سوسایتی سود برده است.

تاریخ

Historiae

تاریخ نگارش: ۴۴۰ تا ۴۳۰ قبل از میلاد

نخستین کتاب تاریخ بشر نوشته:

هرودوت

Herodotus

(۴۳۵-۴۸۴ پیش از میلاد مسیح)

«یونانی»

«هرودت» را پدر تاریخ نامیده‌اند و این افتخار را «سیسرون»^۱ خطیب نامور رومی به او بخشید که در قرن یکم پیش از میلاد، حین یکی از خطابه‌های خود گفت «هرودتوس وقایع‌نگار یونانی نخستین انسانی است که واژه تاریخ را به کار برده و اولین نویسنده‌ای است که حماسه‌ای به‌نثر متضمن جنگهای ایران و یونان نگاشته، بنابراین شایسته است او را پدر تاریخ بنامیم».

و این زاده «هالیکارناس»^۲ که در سال ۴۸۵ قبل از میلاد به دنیا آمد، در فرهنگ غرب اولین متفکری است که کتابی عظیم به‌نثر نوشته و چون خود نام کتابش را به یونانی «هیستوری»^۳ نهاده از این‌رو واژه تاریخ بر آن اطلاق شده، و به‌رحال هرچه هست اینکه کتاب او در ادبیات جهان حائز مقام والائی است و نام خود او در شمار مردان جاودان فرهنگ یونان ثبت شده است.

پیش از هرودوت، هومر نخستین حماسه زندگی بشر را که نامش ایللیاد بود به مردم جهان اعطاء کرده بود و این اثر نیز شرح جنگهای مدافعان تروا با سلحشوران یونان و اسپارت بود اما آنچه هومر گفته بود به‌شعر بود و ضمناً رنگ تخیل و افسانه داشت در حالی که کتاب تاریخ نوشته هرودوت به‌نثر بود و محتوای آن نشان می‌داد که نویسنده گوشیده است حوادثی را که گذشته بی‌کم‌وکاست بر صفحه کاغذ آورد. نتیجه کار او سندی است جامع و روشن از دنیای بیست‌وپنج قرن پیش، و آنچه او کرد چون مشابه‌اش در هیچ زبان و فرهنگی نیست از این‌رو دنیای ادب او را ارج بسیار می‌نهد.

•••

هرودوت که بود و چرا به فکر نگارش چنین کتابی افتاد؟

1. Cicero
2. Hallicarnassus
3. Historiae

از زندگانی این تاریخ‌نویس دنیای قدیم چیزی در دست نیست. آنچه از اسناد موجود دربارهٔ حیات او می‌توان مستفاد کرد بعضی اشاراتی است که در همین کتاب تاریخ او مندرج است. او در سال ۴۸۵ پیش از میلاد در شهرهالیکارناس واقع در منطقه کاریا^۴ از بلاد آباد آسیای صغیر به دنیا آمد، از آنجا که این منطقه در آن روزگاران جزو قلمرو ایران بود باید او را ایرانی بحساب آورد اما آنچه جای تردید نیست اینکه او از یونانیان «ایونی»^۵ بود و پدرش که ثروت بسیار داشت به یونانی بودن خویش می‌بالید. در طفولیت و نوجوانی شیفتهٔ ادبیات شد و اشعار هومر را از برمی‌دانست و به کتب نویسندگانی چون هکاتیوس^۶ علاقه بسیار نشان می‌داد اما زمانی رسید که در کتاب تاریخ خود از همین اندیشمندان بزرگ یونانی انتقاد کرد. هرودوت به سفر و برخورد انسانها و تماشای شهرها و سیر و سلوک در فرهنگها و آشنائی با تمدنها مهرفراوان می‌ورزید از این رو در سی‌سالگی جلای وطن اختیار کرد و راهی سرزمینهایی چون فنیقیه، مصر، لیبی، عربستان، بین‌النهرین، آسیای صغیر، یونان و دیگر خطه‌های آبادان دنیای قدیم شد.

او حتی به شوش، پایتخت با عظمت امپراتوری ایران نیز سفر کرد تا آنچه می‌خواهد دربارهٔ این قوم و تمدن آن بنویسد منطبق با حقایق باشد. در این سیاحت و جهانگردی، هرودوت تنها به تحقیق پیرامون مسائل تاریخی اکتفا نمی‌کرد بلکه دربارهٔ همه چیز یادداشت برمی‌داشت: اوضاع جغرافیایی، سیاسی، اجتماعی، هنری، اساطیری و دیگر وجبه‌های زندگی مردم ایران و اقوام تابعه ایران. از این رو است که کتاب تاریخ او تنها شرح زندگی پادشاهان یا ماجرای کشت و کشتارها نیست بلکه تاریخ جامعی است از دو قوم ایرانی و یونانی.

چنانکه از کتاب تاریخ نوشتهٔ خود او برمی‌آید، هرودت پس از سیاحت چندین ساله و مطالعه آثار بزرگان آن عصر، به شهری به نام «توری»^۷ که از متصرفات آتن و در جنوب ایتالیا واقع بود رحل اقامت می‌افکند و تا پایان عمر مقیم آن دیار می‌گردد. او اکنون اندیشمندی چهل و دو ساله است. تصمیم می‌گیرد قلم بدست گیرد و با نوشتن کتابی بزرگ، بقول خودش، یونان را جاودان کند و از فنای مجد و عظمت این قوم و اعمال سترگ آنها و همچنین بخاک سپردن خاطرات اقوام بربر، که منظور اقوام دیگر غیر از یونانیان باشد، جلوگیری بعمل آورد و سندی باقی‌گذارد که آیندگان بدانند که در جهان متمدن آن روز بین یونان و دیگر ملت‌های نیرومند چه

4. Caria 5. Ionic

۶. هکاتیوس Hecataeus از اهالی میله‌توس Miletus سیاح و جغرافیدان یونانی بود که در ۵۵۰ قبل از میلاد (۶۶ سال قبل از دنیا آمدن هرودت) پای بعمره وجود گذاشت و هفتاد و چهار سال بعد در سال ۴۷۶ درگذشت. هکاتیوس که در میله‌توس از بلاد یونان منزلت و مقامی داشت بهنگام سرکشی و طغیان ایونی‌ها علیه ایرانیان، تنها کسی بود که با این عمل مخالفت می‌ورزید و وقتی پادگان پارسی این آشوب را فرونشاند، هکاتیوس سفیر منتخب ایونی‌ها بود که به‌دربار ساتراپ ایرانی مقیم سارد بنام «آرتافرن» رفت و با او شرایط تسلیم را در میان گذاشت و نوشته‌اند که آرتافرن سخت تحت‌تأثیر شخصیت هکاتیوس قرار گرفت و با او بسیار مدارا کرد. یادداشت‌ها و خاطره‌ها و سفرنامه‌های او از پاره‌ای جهات جالب است و نامدتی مورد استفادهٔ نوآموزان ادب و فرهنگ یونانی بود.

7. Thurl

می‌گذشته است.

تاریخ به‌خط ایونی است و نویسنده آنرا به نه کتاب، هر یک با عنوان یکی از الهگان اساطیری شعر و هنر تقسیم کرده است. هدف اصلی او ظاهراً نگارش گزارشنامه‌ای از نبرد چندین ساله ایرانیان و یونانیان بوده اما مطالبی که پیرامون ایران و متصرفات ایران در آن روزگار گردآوری کرده آنقدر زیاد بوده که شش کتاب اولیه را جملگی اشغال کرده و فقط سه کتاب باقیمانده است که در حقیقت شرح جنگهای سلحشوران ایرانی و یونانی است.

نخست باید پرسید که چرا هرودوت به فکر نوشتن چنین جنگنامه‌ای افتاد و چرا بدیگر رشته‌های ادب نظیر قصه‌گوئی یا شاعری یا نمایشنامه‌نویسی نپرداخت؟ آنچه می‌توان از نوشته‌های خود او و پژوهشهای دیگر محققان استنباط کرد اینکه هرودوت به‌نگامی که در هالیکارناس می‌زیسته از روش حکومت جابرا نه «لیگدامیس»^۸ حاکم ستمکار خطه «کاریا» در آسیای صغیر سخت متأثر و اندوهگین بوده و چون او را دست‌نشانده خشایارشا، امپراتور ایران می‌دانسته، از ایرانیان خاطره شادی نداشته و به‌رحال برآن می‌شود که جلای وطن اختیار کند و بجائی رود که صلح و آرامش و آشتی در آنجا باشد از اینرو مقیم جزیره ساموس^۹ در دریای اژه می‌شود اما پس از چندی از آن محیط آرام و بی‌هیجان نیز روگردان می‌گردد. بار سفر می‌بندد و جهانگردی پیشه می‌کند و به‌سوی سرزمینهای شرق که مراسم پوشیده در اسرار بودند روانه می‌شود.

کتاب نشان می‌دهد که هرودوت بسیار تحت تأثیر تمدن ایرانی و قدرت شهریارانی چون کوروش و داریوش و خشایارشا قرار می‌گیرد. با اینحال چون یونانی بوده نمی‌توانسته خود را از دل‌بستگیهای به‌این قوم دور دارد. دیده می‌شود که در موارد خاصی نیروی شکیبائی و قدرت بیطرفیش از دست می‌رود و از پیروزیهای هموطنانش بوجد درمی‌آید چنانکه در نبردهای ماراتن^{۱۰} یا سالامیس، وقتی نیروی قلیل یونانیان بر سپاه عظیم ایرانیان فائق می‌شود تاریخ‌نویس یونانی قلمش باغور و مباحثات حوادث را بازگو می‌کند.

تاریخ نوشته هرودوت بطور کلی بازگوکننده شرح تلاش و جانبازیهای قوم یونانی است برای رهایی از قدرت استیلاطلبی قوم ایرانی. همه‌جا یونانی می‌کوشد که یا جلوی نفوذ فرهنگ و تمدن ایران را بگیرد و یا مانع ورود سپاهیان ایرانی به‌قلمرو خود بشود.

اواخر قرن ششم قبل از میلاد است، مراسم مناطق یونانی‌نشین آسیای صغیر که هالیکارناس نیز از آنجمله است در تصرف ایران است. در آغاز قرن پنجم پیش از میلاد، کلیستینس^{۱۱} یونانی موفق شده بود نوعی حکومت مشروطه دموکراتیک در این نواحی یونانی‌نشین بوجود آورد اما آریستاگوراس^{۱۲} از اهالی میله‌توس^{۱۳} با جلب حمایت یونانیان، مردم را بر ضد حکومت پارس می‌شوراند و این شورش به فرمان داریوش‌کبیر در هم شکسته می‌شود. برای مجازات و تنبیه آتینیا شهریار ایران‌زمین سپاهی‌گران به‌سرکردگی دوتن از سپهسالاران خود، داتیس^{۱۴} و آرتام-فرن^{۱۵} به‌آن سرزمین گسیل می‌دارد و همین لشگرکشی، نخستین دوره از جنگهای ایران و یونان را بنیان می‌دهد که سرانجام به‌نبرد ماراتن در سال ۴۹۰ قبل از میلاد

8. Lygdamis

9. Samos

10. Marathon

11. Cleisthenes

12. Aristagoras

13. Miletus

14. Datis

15. Artaphernes

و شکست ایرانیان منتهی می‌گردد.

هرودوت، نویسنده این وقایع‌نامه که نامش را تاریخ نهاده، در اینجا دادسختن می‌دهد. پیروزی ماراتن را برای آتنیها نه تنها عامل استقلال تمام یونان می‌داند بلکه آنرا نوعی پیروزی برای اشاعه دموکراسی آتنی می‌شمارد، زیرا با این فتح بدون انتظار یونانیان موفق شده‌اند دست ساتراپها و حاکمان دست‌نشانده ایران را از قلمرو خود کوتاه کنند.

در این میان محققان اروپائی نیز به یاری هرودوت شتافته‌اند و چنین گفته‌اند که اگر نبرد ماراتن بشکست یونان و پیروزی ایران منتهی می‌شد از دموکراسی دیگر جز نامی باقی نمی‌ماند و چه بسا تاقرنها بعد بشر از موهبت این نوع حکومت غیر مستبدانه برخوردار نمی‌گشت.

نبرد ماراتن، به گفته هرودوت، پایان سرخورد ایران و یونان نبود. ده سال بعد رزم آور دیگری در اقلیم پارس و در کاخهای سربفلك افزاشته تخت جمشید، پای به عرصه وجود گذاشت که نامش خشایارشا بود. خشایارشا، فرزند داریوش بزرگ، نمی‌توانست جاودانه به چنین ننگی تن دردهد. او می‌باید راهی را پیماید که پدر دنبال کرده بود و به نتیجه نرسیده بود. باسپاهی عظیم که تاریخ تا آن زمان هرگز به آن عظمت و قدرت نظیرش را ندیده به سوی تنگه داردانل ره می‌سپرد و در اینجا دومین مرحله از جنگهای ایران و یونان آغاز می‌شود. با اینکه سلحشوران ایرانی را نیروی دریائی بزرگی همراهی می‌کرده باوجود این در خلیج سالامین در سال ۴۸۰ پیش از میلاد، پیروزی با تمیستوکلیس ۱۶ سردار یونانی می‌گردد و سه سال بعد نیز نیروی زمینی ایران در آن سرزمین مغلوب پوزانیاس ۱۷ سرکرده اسپارتی می‌گردد. این نبرد، به گفته هرودوت، در حقیقت آخرین نبرد سهمگین ایران و یونان بر سر فنای قومی اندیشمند و آزادیخواه چون یونانیها بوده و با این پیروزی یونانیان عصر آزادی و استقلال خویش را بنیان می‌نهند و در شمار یکی از اقوام پایدار و زنده تاریخ درمی‌آیند.

کتاب تاریخ هرودوت، چنانکه اشاره شد، به نه کتاب تقسیم شده و هر یک از کتابها نام یکی از نه الهگان شعر و هنرهای زیبا را بروی خود دارد. جلد نخست با داستانهای نیمه‌افسانه‌ای حکومتهای آسیای صغیر و آغاز امپراتوری ایران بوسیله کوروش کبیر شروع می‌شود. دیباچه که در حقیقت پنج کتاب نخستین را دربرمی‌گیرد هرچند از وقایع و حوادث تاریخی بدور است و اغلب با خیال و رؤیا آمیخته است با این حال مجموعه‌ای است جالب از اسطوره‌ها و قصه‌ها و روایات که هرودوت، بنا به اعتراف خود از زبان این و آن شنیده است. تاریخ‌نویسان نکته‌بین بر همین شیوه کار هرودوت خرده می‌گیرند و او را بیشتر یک قصه‌پرداز توانا می‌شمارند نه یک تاریخ‌نویس قابل اعتماد. خود نویسنده نیز تا حدی به این گناه خود اذعان کرده و نوشته است که آنچه من در اینجا می‌آورم مبتنی است بر اطلاعات و شایعات و روایاتی که گرد آورده‌ام با اینحال منتقدان ادب او را نویسنده‌ای ارجمند و وقایع‌نگاری توانا

می‌شمارند و معتقدند همین روایات هم بنوبه خود اسناد گویائی هستند از طرز تفکر و برداشت و داوری مردم نسبت به حوادث آن روزگار و این مجموعه تنها مدرکی است که از قرن پنجم پیش از میلاد باقی مانده و اگر این کتاب تاریخ نبود شاید آشنائی با وقایع آن دوران امکان نداشت زیرا اکثر مورخان دیگری که بعد از هرودوت تواریخ خود را نوشته‌اند از نوشته‌های او متأثر بوده‌اند.

در همین چند جلد نخستین، داستانهای دلنشینی از «گیگز» ۱۸ پادشاه لیدی که در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیسته؛ کاندولس ۱۹ پادشاه دیگر لیدی؛ کرویسوس ۲۰ فرمانروای این منطقه که در ثروت و مالاندوزی شهره بود و بوسیله کوروش کبیر بنیانگذار امپراتوری ایران از سریر فرمانروایی فرو افتاد؛ از سولون ۲۱ یکی از هفت‌بخردان آتنی که در سده ششم پیش از میلاد شهرت داشته بطور مشروح سخن به میان آمده است؛ اما باید اذعان کرد که متن اصلی کتاب را شرح جنگهای ایران و یونان تشکیل می‌دهد و نتیجه‌ای که نویسنده از کتاب خود می‌گیرد اینست که همین جنگها سرنوشت مردم این خطه را تعیین کرد و آنان را به اتحاد و همگامی و همبستگی در برابر دشمنان خارجی واداشت و سرانجام یونان را سرزمینی نیرومند و مستقل و بزرگ گردانید.

شیفتگان فرهنگ و ادب یونان در سراسر جهان همواره به کتاب تاریخ هرودوت با دیده احترام نگریسته‌اند. لرد بایرون شاعر انگلیسی در آغاز قرن نوزدهم هنگامی که خاک یونان در معرض تهاجم سپاه عثمانی قرار گرفت به یاد محاصره این سرزمین بدست شهسپاران ایران افتاد. کتاب هرودوت را ورق زد و تحت تأثیر آن حوادث عبرت‌انگیز چنین سرود:

اینجا آن میدان رزم است که شهیدان بیشمار پارس،
نخست زیر ضرب‌های شمشیر «هلاس» ۲۲ قد خم کردند.
و صبحگاه بعد، در دشت ماراتن،
در برابر نبرد غرورآمیز یونانیان سر فرود آوردند...
ماراتن: نام سحرانگیزی که وقتی برزبان جاری می‌شود،
اردوگاه و سپاه و جنگ تن‌به‌تن و پیشتازی نیروی فاتح را در نظر مجسم می‌سازد.

این تنها لرد بایرون نبود که وقتی بار دیگر خاک یونان را در معرض یورش نیروی عثمانی دید به یاد تاریخ هرودوت و حوادث دوران باستان افتاد. کتاب تاریخ نوشته هرودوت طی قرن‌ها منبع الهام نویسندگان و شاعران بزرگ جهان بوده است. شکسپیر نمایشنامه «سیتیای وحشی» ۲۲ را از روی منابع هرودوت به رشته نظم کشید. جان میلتن منظومه «صحرائی تاریک سیمروی» ۲۴ را از تاریخ هرودوت الهام گرفت. «ماتیو آرنولد» ۲۵ داستان «میسرینوس مصری» ۲۶ را از روی متن کتاب هرودوت اقتباس کرده است. جمله‌ای که برفراز در ورودی بنای پست شهر نیویورک حجاری

- | | | | | |
|------------------------|---------------------------|-------------|-----------|------------|
| 18. Gyges | 19. Candaules | 20. Croesus | 21. Solon | 22. Hellas |
| 23. Barbarous Scythian | 24. Dark Cimmerian Desert | | | |
| 25. Mathew Arnold | 26. Mycerinus of Egypt | | | |

شده به این مضمون که «نه باران و نه برف و نه گرما و نه تاریکی شب، هیچ يك ماموران پستی را از اجرای وظیفه خود باز نخواهد داشت» در حقیقت تفسیری است که هرودوت از چاپارهای داریوش کبیر و خشایارشا نقل کرده و گفته که در قلمرو پهنای ایران شبانه روز این پیک‌های سواره به انجام وظیفه خود مشغول بوده‌اند. آنچه اشاره رفت در زبان و ادبیات انگلیسی آمده و این اقتباس منحصر به يك زبان و ملت نیست بلکه تاریخ هرودوت مرجع استفاده و مراجعه همه علاقه‌مندان به تاریخ و فرهنگ گذشته بوده است. جز پلوتارک^{۲۷} مورخ دیگر یونانی که کتاب معروف خود به نام زندگانیهای هم‌نظیر را نگاشت و جز رزمنامه هومر که قدمت آن به چند قرن قبل از هرودوت می‌رسد هیچ کتاب دیگری در دنیای باستان وجود نداشته است که دارای چنین ارزش و مقام معنوی باشد. حتی یکی از منابع قابل موقّق تاریخ ایران باستان نوشته مشیرالدوله پیرنیا نیز همین تاریخ هرودوت بوده است.

تاریخ هرودوت به نه کتاب تقسیم شده است. کتاب اول نام کلیو^{۲۸} برخوردار. در میتولوژی یونان، کلیو دختر زئوس خدای خدایان است و الهه تاریخ شناخته شده است. تصویر او دختری را نشان می‌دهد که تاجی از برگهای درخت غار بر سر و طوماری از پاپیروس بدست چپ خود دارد.

در کتاب نخست، هرودوت به این نکته اشاره می‌کند که مورخان پارسی چنین اعتقاد داشتند که جنگ و خونریزی را اولین بار فنیقی‌ها به ابناء بشر آموختند. آنان کارشان این بود که به ساکنان «آرگوس»^{۲۹} جزیره‌ای در یونان حمله می‌بردند و زنان خوبروی آنان را سرقت می‌کردند. همین امر مردم آرگوس را به ستیز و انتقامجویی علیه قوم فنیقی واداشت. بعداً یونانیان به بندر «صور» حمله برده و «اروپا» دختر پادشاه آن‌دیار را بعنف با خویشتن بردند. بعداً جنگ پهنای و دامنه‌دار زمانی آغاز گردید که کروسوس^{۳۰} پادشاه توانگر و پرجاه و جلال‌لیدی از راه آزمندی تصمیم می‌گیرد بر قلمرو فرمانروایی خویش بیفزاید و از این‌رو بدیگر شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر حمله می‌برد. سرانجام کوروش کبیر در اقلیم پارس ظهور می‌کند و امپراطوری ایران را بنیان می‌نهد و تمام بین‌النهرین و آسیای صغیر را به‌زیر فرمان خود درمی‌آورد.

در کتاب دوم که نام اوترپ^{۳۱} برخوردار. هرودوت از درگذشت کوروش و جانشینی کمبوجیه سخن به میان می‌آورد. اوترپ در قصص اساطیری یونان، الهه شعر هنائی است. اختراع را به او نسبت داده‌اند و او را همیشه به صورت دختری جلوه‌گر ساخته‌اند که گیسوانش با گل آراسته شده و نشی بردست دارد.

در کتاب دوم، چندین بند سخن از مصر به میان می‌آید. مصر با مردم و معتقدات و آداب و رسوم و سنتها موضوع سخن هرودوت است. سرانجام گفتگو بدانجا می‌رسد که کمبوجیه فرزند کوروش برای فتح مصر با «آماسیس»^{۳۲} فرعون آن‌دیار از درجنگ درمی‌آید.

کتاب سوم عنوانش **تالیا** ۲۳ است. تالیا در روایات اساطیری یونان، الهه شادینامه‌ها و اشعار رومستانی است و او را به صورت دختری نشان می‌دهند که ماسکی بر چهره و چوبی از نوع عصای شبانان بدست دارد.

در کتاب سوم، کمبوجیه مصر را فتح می‌کند اما مرتکب جنایاتی می‌شود که همه را برضد خود می‌شوراند. ممالک قلمرو او بخاطر جنون و بدرفتاری او بین دو برادرانش که کاهنان زردشتی بوده‌اند تقسیم می‌شود و خود او در اکباتان می‌میرد. سرانجام داریوش اول برمسند فرمانروائی ایران تکیه می‌زند.

در کتاب چهارم که عنوانش **ملپومین** ۲۴ است باسخن داریوش و فتح بابل آغاز می‌شود. ملپومین در افسانه‌های یونانی الهه تراژدی است. پدرش زئوس است و مادرش منوزین ۲۵ الهه خاطره. تصویر این الهه همیشه به صورت زنی مجسم شده که ماسکی بر صورت و چند برگ تاک برگرد گیسوان خود دارد.

بخش عظیمی از کتاب چهارم به زندگانی اقوام «سیتی» ۳۶ تعلق دارد. سیتی‌ها مردمی بوده‌اند که از خاک رومانی کنونی تا پامیر و استپهای خزر زندگانی می‌کرده‌اند. هرودوت پس از بیان زندگی این اقوام و چند قوم وحشی دیگر، بار دیگر سخن از داریوش به میان می‌آورد و به اقلیم پارس و مردم ایران زمین سفر می‌کند.

در کتاب پنجم، هرودوت ادامه جهانگشائی داریوش کبیر و توسعه امپراتوری ایران را موضوع سخن قرار می‌دهد و به ذکر جزئیات پیشرفت او در دنیای متمدن آن روز می‌پردازد. عنوان کتاب پنجم **ترپسیکور** ۳۷ است و این الهه در میان نه الهگان هنر، حامی رقص و آواز و ترانه‌های غنائی شناخته شده است. تصویر او به صورت زنی است که چنگی در دست و سیمای متبسم او پوشیده در گل است. بخشی از کتاب پنجم به پیشرفت و اعتلای آتن اختصاص دارد و داستان طفیان و سرکشی آریستاگوراس برضد داریوش که سرانجام منجر به جنگ بین ایران و یونان شد در این کتاب آمده است.

کتاب ششم عنوانش **اراتو** ۳۸ است. اراتو در اسطوره‌های یونان، الهه اشعار غنائی آماطوری است و در عین حال الهه تأثر لال‌بازی نیز هست. تصویر او را به صورت زنی مجسم کرده‌اند که حلقه گلی بر سر و چنگی بردست دارد.

در این کتاب ماجرای سرکشی و طفیانگری آریستاگوراس ادامه می‌یابد تا آنجا که جنگ بین ایران و یونان به میان می‌آید و در دشت ماراتن، در سال ۴۹۰ پیش از میلاد، سپاه ایران عقب می‌نشینند و پیروزی متوجه یونانیان می‌گردد.

در کتاب هفتم که عنوانش **پولی هیمنیا** ۲۹ است سخن از لشکرکشی مجدد داریوش

33. *Thalia*

34. *Melpomene*

35. *Mnemosene*

36. *Scythians*

37. *Terpsichore*

38. *Erato*

39. *Polyhymnia*

بسوی یونان است و هرودوت به تفصیل اشاره می‌کند که چهارسال بعد داریوش بزرگ درمی‌گذرد و پسرش خشایارشا تصمیم به تعقیب نقشه پدر می‌گیرد. پولی هیمینا در افسانه‌های باستانی یونان، الهه غزل‌های مذهبی است. بعدها یونانیان ابداع بدایع شعری را هم به این الهه نسبت داده‌اند. تصویر او زنی را نشان می‌دهد که ردائی بر دوش، حلقه کلی برسر و سیمائی ملول و متفکر به‌خود گرفته است.

در کتاب هفتم، زندگانی پرچلال خشایارشا و لشکرکشی افسانه‌ای او به یونان به تفصیل بیان شده است و تا آنجا ادامه می‌یابد که سپاهیان ایران قسمتهائی از خاک یونان را تصرف می‌کنند و به‌سوی آن پیش می‌روند.

کتاب هشتم عنوانش اورانیا^{۴۰} است. اورانیا در اساطیر یونانی، الهه ستاره‌شناسی است و خود نام او به معنی «دختر آسمانی» است. اورانیا بصورت زنی جلوه‌گر شده است که تاجی از ستارگان برسر، جامه‌ای از ستارگان برتن و در دست چپش کره‌ای که اجسام سماوی را نشان می‌دهد قرار دارد.

در کتاب هشتم هرودوت از سرداری سخن می‌گوید که نامش تمیستوکل است تمیستوکل باره بردن به‌معبد دلفی و رازجویی از گاهناب آن‌معبد به‌این نتیجه رسیده است که یونانیان تنها از راه دریا می‌توانند جلوی سیل عظیم سپاهیان خشایارشا را بگیرند و از این‌رو به تقویت نیروی دریائی می‌پردازد. کتاب هشتم تا بدانجا می‌رسد که در سالامیس نیروی دریائی ایران شکست می‌خورد و ناچار خشایارشا ب فکر تجدید جنگ در دریا می‌افتد و هرچند قسمت اعظم خاک یونان را اشغال کرده و با خاک برابر ساخته است معیندا آرام نمی‌نشیند و به فکر تلافی است.

در کتاب نهم که آخرین کتاب تاریخ هرودوت است او از جایی شروع می‌کند که دوسپاه ایران و یونان برابر هم در شهر پلاتیا^{۴۱} صف‌آرایی کرده‌اند. پلاتیا در شمال باختری شهر آتن واقعست و این همان مکانی است که در تاریخ مکرر از آن یاد شده بخاطر آنکه سپاه خشایارشا در سال ۴۷۹ پیش از میلاد از جنگ‌آوران یونانی مرکب از سلحشوران سراسر خاک یونان شکست می‌خورد.

عنوان کتاب نهم کالیوپی^{۴۲} است. کالیوپی الهه اشعار رزمی است و سبب آنکه هرودوت عنوان آخرین کتابش را کالیوپی نهاده، شاید از آن جهت بوده است که یونانیان، همانند مهاجمان نبرد تروآ که در اشعار رزمی هومر آمده، بردشمن فائق شده و به پیروزی رسیده‌اند.

تاریخ هرودوت در نهمین کتاب بدانجا ختم می‌شود که فاتحان یونانی سپاه منهمم خشایارشا را تا دهانه تنگه داردانل تعقیب می‌کند و آنگاه بخاطر این پیروزی بزرگ جشنها و شادیها برپا ساخته و دوره نویسی را در تاریخ سرزمین خود آغاز می‌نهند.

هرودوت، نخستین وقایع‌نویسی که نام تاریخ را ابداع کرد و اولین تاریخ زندگی بشر را به‌رشته‌ تحریر کشید. نه‌تنها از قرن پنجم پیش از میلاد تا امروز مورد احترام

جهانیان بوده و کتابش در شماره آثار ارزشمند ادب جهان ثبت شده بلکه در دوران حیاتش نیز از افتخارات بسیار بهره‌مند گردیده بود. او در سال ۴۴۷ قبل از میلاد وقتی به آتن پای نهاد مقدمش را با احترام بسیارگرمی داشتند و بخاطر نگارش کتابش جایزه‌ای بس بزرگ که تا آن‌زمان سابقه نداشت به‌وی اعطا کردند. این جایزه ده تالان پول طلا بود که با پول امروزی از هشتاد و پنج هزار تومان تجاوز می‌کند و این مبلغ در آن‌روزگاران ثروتی بشمار می‌آمده است.

ممبدا یونانیان بخاطر آنکه هرودوت زاده آتن نبود به‌او عنوان «همشهری» ندادند و همین امر باعث اندوه او شد. نوشته‌اند که هرودوت بسال ۴۲۵ پیش از میلاد، در سن پنجاه و نه‌سالگی در شهر «توری» واقع در جنوب ایتالیا بدرود زندگی گفت.

منتقدان ادب‌شناس و استادان زبان ایونی، کار هرودوت را همانند تابلوئی پنداشته‌اند که نقاشی چیره‌دست آنرا کشیده اما شاگردی تازه‌کار در آن دست برده است. به‌گفته ادوارد گیبون، تاریخ‌نویس نامدار انگلیسی، هرودوت در کتاب تاریخ گاهی برای فلاسفه و متفکران سخن می‌گوید و گاهی برای اطفال و افراد کم‌سواد و نابخرد. مشیرالدوله پیرنیا مورخ معاصر ایرانی و نویسنده تاریخ ایران باستان، در همان‌حال که خدمت هرودوت را ارج بسیار می‌نهد معتقد است که نویسنده در بسیاری موارد جانب بیطرفی را رعایت نکرده است و همواره بخاطر آنکه پیروزی یونانیان را در چند جنگ بر ضد ایرانیان مهم و قهرمانانه جلوه دهد حقایق را مکتوم داشته و از دشمنان ایران جانبداری کرده است.

بطور کلی محققان بزرگ دنیا می‌گویند که در کار تاریخ‌نویسی هرودوت، زبان غنی، شیوه نگارش، صبر و شکیبائی او برای جمع‌آوری منابع، پشتکار او برای آفرینش چنین اثری سترگ و بطور کلی نبوغ او در کار نویسندگی شایان ستایش است اما در همان‌حال، اشتباهات، از قلم‌افتادگی، خرافات پرستی، زودباوری و تعصب او را نسبت به هموطنان و هم‌زبانان خود نمی‌توان نادیده گرفت. با همه اینها، باید اذعان کرد که هرودوت خدمتی عظیم به‌دنیای ادب کرده است زیرا همین کتاب او تنها سندی است که خواننده را بروزگاران کهن می‌برد و شگفتیهای غیرقابل تصور دوران باستان را پیش چشم او مجسم می‌سازد.

هرودوت مکرر واژه «شنیدم» را در نوشته‌های خود به‌کار می‌برد و همین کلمه نشان می‌دهد که خود نویسنده به‌آنچه می‌گفته اطمینان و اعتماد کافی نداشته و بهمین اکتفا کرده است که از زبان دیگری بشنود. به بخشی از بند ۲۶ کتاب هفتم در مورد عبور سپاهیان ایران از بغاز داردانل توجه کنید:

خشایارشا، بعد از این، مقدمات سفر را فراهم آورد تا به «آبیدوس»^{۴۳} پیش‌روی کند و پلی را که بر تنگه هلسپونت^{۴۴} بین آسیا و اروپا زده‌اند شخصاً ببیند. نیمه راه بین «سستوس»^{۴۵} و مادی‌توس^{۴۶} در شبه جزیره یونانی هلسپونت و درست رویاروی آبیدوس، دماغه‌ای هست که تا مسافتاتی در دریا پیش می‌رود. اینجا همان مکانی است که کوه‌تزهانی بعد از آن

43. Abydos

44. Hellespont

45. Sestos

46. Madytus

تاریخ، یونانیها تحت فرماندهی «زانتیپوس» ۴۷ آرتایاکتس ۴۸ ایرانی را که فرماندار سستوس بود به اسارت گرفته و او را به تیری میخکوب کردند. این آرتایکتس همان کسی است که زنان را به معبد پروتسیلائوس ۴۹ در شهرالیوس ۵۰ می برد و در آنجا اعمالی شرم آلود نسبت به آنان انجام می داد. در این دماغه، افرادی که توسط خشایارشا به کار گمارده شده بودند. دو پل ساخته بودند یکی را فنیقی ها با الیاف کتان سفید و دیگری را مصریان با طنابهایی از پاپیروس. اکنون از این سوی آبیروس تا آنسوی کرانه مقابل حدود هفت استاد ۵۱ راه بود. هنگامی که این کار خطیر با موفقیت پایان پذیرفت بحسب اتفاق بادی سهمگین وزیدن گرفت و طوفان همه چیز را از هم متلاشی کرد.

وقتی خبر به خشایارشا رسید چنان از خشم برآشفته که فی الحال فرمان داد تا سیصد ضربه شلاق بر هلسپونت بزنند و جفتی از غل و زنجیر بدرون امواج افکنند. آری. شنیده ام که حتی از آن برتر کردند: شاه فرمان داد که مأموران داغ و درفش، آهن برگیرند و هلسپونت را داغ زنند. قطعی است که به آنان که برپیکر هلسپونت تازیانه فرود می آوردند فرمان داده بود که این سخنان پلید و توحش آمیز را برزبان رانند «ای آب تلخ! ارباب تو بر تو این کیفر را بدان سبب تعیین کرد که تو بی موجب به او خیانت کردی درحالی که از او ستمی ندیده بودی. آن شاه راستین، خشایارشا، از روی تو عبور خواهد کرد خواه تو بخواهی و خواه نخواهی. تو شایسته آن نیستی که با اهداء قربانئی بر تو احترام کنند. تو بحقیقت يك رود، بسدسگال خیانت پیشه ای هستی...»

و هلسپونت در همانحال که بدست خشایارشا کیفر می دید، بفرمان او مباشران و کارگزاران نیز سرخود را از دست دادند.

این نمونه ای از شیوه نگارش و وقایع نویسی هرودوت بود. درست است که صاحب نظران بیطرف معتقدند که تاریخ نویس یونانی نتوانسته خود را از تعصب و جانبداری بدون دارد معینا کتاب او سند ارزنده ای است از دنیای قدیم، و اثری است که بدون هر نوع تردید می توان آنرا در شمار آثار برگزیده ادب جهان بحساب آورد.

از گفته های مشهور هرودوت، این دو جمله را بعنوان جملات قصار او نقل می کنند:

گوش شاهد کم اعتمادتری است تا چشم.
کسی را خوشبخت مپندار تا فرجام زندگیش را ندیده ای.

حماسه:

باگاواد- گیتا

«سرود خدا»

The Bhagavad Gita
«The Song of The
Lord»

تاریخ کتابت: حدود یکقرن پیش از میلاد مسیح

منظومه فلسفی و مذهبی، اثر:

وایاسا؟

Vyasa ?

«هندی»

ابراز نظر پیرامون فرهنگ هندو، پیش از قرن چهارم قبل از میلاد، کساری است دشوار و جز از طریق معرفت نظری میسر نیست. با وجود غنای فراوان ادب سانسکریت، هیچ نوع متون مکتوبی از عهد باستان، از دورانهای پیش از قرن چهارم قبل از میلاد، موجود نیست که بتوان درباره آنها بیداوری پرداخت. هرچه هست، و خود گنجینه‌ای است عظیم، متعلق است به زمانهای بعد از این دوره. هند، این سرزمین پهناور که وسعت آن بطور تقریب به دو میلیون میل مربع می‌رسد و جمعیتی که از مرز ۵۷۵ میلیون گذشته، دارای اقوام مختلف، معتقدات مختلف و فرهنگ مختلف است، با اینحال از نظر آثار ادبی، تشابه بسیار در مجموع نوشته‌ها دیده می‌شود. میراث ادبی گذشته هند، یا مذهبی است یا فلسفی - و عموماً به شعر است. افسانه‌ها و اسطوره‌های فراوان دارند که گویای فرهنگ ابتدائی و معتقدات بی‌آلایش آئین بودائی است. در آثار ذوقی و ادبی هند، به قصه‌های وحوش بسیار برمیخوریم و این امری طبیعی است زیرا در این سرزمین گسترده، انسان و حیوان باهم زیست می‌کنند. دو اثر حماسی جاویدان دارند و تعداد قابل ملاحظه‌ای نمایشنامه‌های عاشقانه که با رقص و آواز اجرا می‌شود. رویهمرفته، هند از جنبه آثار ذوقی، در شمار اقوامی است که می‌توانند به میراث فرهنگی گذشته خود بی‌اند - و آنچه مکتوب است اکثراً به زبان سانسکریت است که کهنسال‌ترین زبان باقی‌مانده آریائی است. قصه‌های اساطیری هندوها، از نظر وسعت و تنوع، از هر حیث با افسانه‌های یونان و روم قابل برابری است. این اسطوره‌ها در گذشته، مبنای آفرینش بسیاری از آوازاها و سرودها و رقص‌ها بودند. بعداً همین اسطوره‌ها، اساس خلق داستانها و نمایشنامه‌ها و مکاتیب فلسفی شدند و کسی که محققانه در این آثار سیر کند، می‌بیند که همه‌جا ایزدان باستان اقوام هند در آنها نفوذ دارد. «ودا»^۱ بمعنی کتاب

1. Veda

دانش مجموعه عظیمی است که از عهد باستان باقی مانده و در چهار مجلد است. این کتب ۱۰۲۸ سرود منظوم و منثور دربردارد که هر یک گویای مظاهر گوناگون زندگی مردم هند است. پژوهشی در این مجموعه بزرگ بخوبی شیوه زندگی و تفکر و احساس مردم آن سامان را آشکار می‌سازد. ظهور بودا، بین قرن پنجم تا چهارم پیش از میلاد، با رسالت ویژه خود که می‌گفت: «روحانیت و رضامندی تنها در توکل به خدا و آگاهی از اسرار کائنات نیست بلکه صرفاً در نوع زندگی عاری از نفس پرستی و توأم با نیکوکاری است» بکلی نحوه تفکرات و معتقدات برهمنی را بهم ریخت. «نیروانا»^۲ یا «مرگ ارادی پیش از مرگ طبیعی» که بودا به میلیونها پیروان آموخت، خود مکتبی شد که بسیاری از آثار هنری ادوار پس از وی تحت تأثیر آن فکر قرار گرفتند.

گفته مشهور او که «وقتی ما خود را چنان تربیت کردیم که بجای آن که خود را بپرستیم و شیفته خود باشیم، همه انسانها و جاندارهای دیگر را دوست داشته باشیم و به آنها مهر بورزیم، آنوقت دیگر ستیز و عنادی در بین نخواهد بود و در نتیجه ما جاودانه در صلح و آرامش خواهیم زیست» سبب گردید که میلیونها پیروان برهمنی به آئین بودا پیوستند و این کیش که دیگر مرزی بین فرقه‌ها نمی‌شناخت رفته‌رفته از هند به تبت و چین و ژاپن نیز سرایت کرد. در همه این سرزمینها و در بین همه این اقوام، کیش بودائی برادب و هنر آنان اثر گذاشت. گنجینه‌های فرهنگ و هنر اقلیم هند خود شاهد زنده‌ای بر این مدعا است.^۳

اما در میان آثار باستان، شاهکاری هست که از افتخارات ادب هند محسوب می‌شود، و این اثر، چنانکه منتقدان صاحب نظر درباره‌اش داوری کرده‌اند، از تأثیر تفکرات بودائی بدور بوده و بیشتر به آئین برهمنی نزدیک است. نویسنده‌اش معلوم نیست و تاریخ کتابتش نیز مجهول است. جمعی آنرا به قرن پنجم قبل از میلاد نسبت می‌دهند و گروهی به دورانهای بعد از ظهور دین مسیح. دکتر «ساروپالی - رادا کریشنان»^۴ فیلسوف و سیاستمدار نامدار هند که به مقام ریاست جمهوری این کشور نیز رسید، در برگردانی از این اثر به زبان انگلیسی، معتقد است که این شاهکار ادب سانسکریت چند قرن پیش از پیدایش مسیحیت نگاشته شده و نویسنده‌اش احتمالاً شاعری به نام «وایاسا» بوده است.^۵ این شاهکار فلسفی و مذهبی که هیچ‌ده بخش و هفتصد قطعه شعر دارد، نامش باگاواد - گیتا است که به زبان سانسکریت معنی آن سرود خدا است. باگاواد - گیتا یکی از سه کتاب بزرگ مذهبی «هندوئی» است. گفته‌اند که

2. Nirvana

۳. بودا (۳۸۴ - ۵۶۳ پیش از میلاد) در حقیقت حکم «مارتین لوتر» مصلح دین مسیح را داشت که معتقدات مردم را از خرافات و موهوم‌پرستی پاک کرد. آنان که به آئین بودا پیوستند از خرافات و تعالیم تحمیلی سه ایزد دیگر رستند.

4. Dr. Sarvepali Radhakrishnan

۵. جزاوا - کریشنان، مترجمان دیگری نیز این حماسه را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند. در میان این آثار، ترجمه سر ادوین آرنولد Sir Edwin Arnold - خاورشناس انگلیسی در نیمه دوم قرن نوزدهم زیر عنوان «سرودی الهی» The Divine Celestial از همه مشهورتر است و مبنای استفاده بسیاری از مترجمان زبانهای دیگر بوده است. شاید هم بشود آنرا «تصانیف ایزدی» نیز ترجمه کرد.

این منظومه فلسفی و دینی، قسمتی است از يك اثر حماسی دیگر به نام **ماه‌پراتا** ۶ و موضوع آن گفتگویی است بین «کریشنا» ۷ مظهر متعال خدائی و «آرجونا» ۸ شاهزاده‌ای جنگجو که بمنظور مقابله با خویشان یاغی و گردنکش خود پای به میدان رزم نهاده است.

باگاواد - **گیتا** را می‌توان به **کتاب ایوب** در **تورات** تشبیه کرد. از جهاتی نیز شبیه به مکالمات افلاطون است. کریشنا، وجودی است که «ویشنو» ۹ ایزد هندو در وجود او تجسم یافته. ویشنو خود یکی از سه ایزد هندوهاست. دو دیگر یکی «شیوا» ۱۰ است و دیگری «برهما» ۱۱

مطالعه‌ای در آثار برگزیده ادب هند نشان می‌دهد که مردم این اقلیم گسترده همواره از جنگ و ستیز و خونریزی و آدمکشی در رنج بوده‌اند. به نظر می‌رسد که از ادوار کهن به این طرف، اقوام این سرزمین کاری نداشته‌اند جز اینکه همدیگر را بکشند و هستی یکدیگر را به آتش کشند. **ماه‌پراتا** حماسه‌ای که این سرود خدا را جزئی از آن می‌دانند سراسر داستان جنگ و خونریزی است. **ماه‌پراتا** در زبان سانسکریت یعنی جنگ عظیم «براتا»ها. دو خاندان بزرگ هند، بجان هم افتاده‌اند و مدام خون یکدیگر را بر خاک می‌ریزند، دلیلش اینست که شاهزادگان هریک از این دو خاندان مدعی هستند که آنان فقط بازماندگان پادشاهان افسانه‌ای «براتا» هستند. در حماسه **گیتا** شاهزاده «آرجونا» از اینهمه کشت و کشتار به تنگ آمده و دیگر نمی‌خواهد خون کسان خویش را بر خاک ریزد. در بحبوحه پیکار سرگردان می‌ماند که چه کند و در اینجا ارا به‌ران او به نام «کریشنا» که در حقیقت کسی جز

6. Mahabhrata 7. Krishna 8. Arjuna 9. Vishnu 10. Shiva

۱۱. **Brahma** در میان سه ایزد هندوان، برهما که مظهر هوش و ذکاوت و فهم است کمتر از دیگر ایزدان مورد پرستش است. يك مطالعه در ادبیات «ودا» این واقعیت را روشنتر به ثبوت می‌رساند. دو دیگر ایزدان، یعنی ویشنو و شیوا، پیروان بیشتر دارند، این دو ایزد تعالیم مشترك دارند و افکار و نظریات آنها با هم تلفیق شده‌اند. سبب اینکه پیروان ویشنو و شیوا بیش از برهماست اینست که اصول کیش این دو خدا با تمایلات مردم نزدیکتر است و این تعالیم آن گونه قابل اجراست که در يك خانواده شامل همه افراد از کوچک و بزرگ می‌شود. در مراتب ربوبیت، این سه ایزد در نظر هندوان چنین است که برهما، خالق است، ویشنو محافظ و پاسدارنده، و شیوا ویران کننده است. برهما معمولاً چهار سر دارد و چندین دست. گاهی تعداد دستها آنچنان است که قابل شمارش نیست. با اینحال چهار دست از این دستان، کتابی را عرضه می‌کند و این کتاب همان «ودا» است. یکطرف برای آب، يك تسبیح و يك چمچه نیز در دستان خود دارد. ویشنو در ودا مظهر خورشید است، درباره‌اش هندوان عقیده دارند که او سه گام برمی‌دارد، با يك گام از اسافل جهان زیرین بالا آمده و سراسر زمین را در بر می‌گیرد، با گام دیگر بر جوی زمین تکیه می‌زند و با گام سوم، به ژرفای کائنات ره می‌سپرد. در تصاویر، رنگی تیره نزدیک به سیاه دارد و او نیز مانند برهما با دستهای متعدد جلوه گر می‌شود. با یکی از این دستان، میوه درخت کنار، با دیگری گرز را نگاهداشته و چنین نشان داده می‌شود که او با دستان دیگر خود چندین دیو و عفريت را به قتل رسانده است.

شیوا یا شیوا، به زبان سانسکریت معنی «شادکامی» یا «نیت خوب» را می‌دهد درست است که شیوا مظهر انهدام و ویرانی است اما سازنده نیز هست. در نظر پیروانش شیوا مظهر زمان، داد، آب، خورشید، ویرانی و آفرینش است. شیوا در پیکرها یا تصاویر پنج سر دارد، سه چشم در پیشانی، بین دوتا ده دست و معمولاً بر نره گاوی سپید و غول‌پیکر نشسته است.

«ویشنو» نیست با او به سخن درمی‌آید و حرفهائی می‌زند که طی قرون و اعصار اساس تفکرات این اقوام هندو را تشکیل می‌داده است. باید دشت پهناوری را در نظر آورد که دو سپاه متخاصم رویاروی هم صف‌آرایی کرده‌اند. شیپورهای نبرد بخروش آمده و فریادها از حلقوم هزاران مبارز به آسمان برمی‌خیزد. آرجونا در جامهٔ رزم درگروئهٔ خویش سوار است و درپشت او، کریشنا، گردونه‌رانش ایستاده. همه منتظرند تا شاهزاده فرمان حمله را صادر کند. اما او مردد است. با خود می‌گوید: «تاکی باید کشت؟ تاکی باید خون به زمین ریخت؟ چرا باید این سلحشوران و بهادران، بیگناه به‌جان هم افتند و در رنج و ناکامی و درد بمیرند؟ اینها مقتول ستم که هستند و آن یک‌تن، چه مزیتی براینان دارد که به یک اشاره حیاتشان را بریاد می‌دهد؟» شاهزادهٔ مردد و نگران که طوفانی در درونش برپاست، ناگهان به‌عقب می‌نگرد و از ارا به‌ران خود می‌پرسد چه کند؟

کریشنا، آنگونه که می‌نگرم، آن انبوه سپاه که همه خویشان منند، پای به‌این وادی نهاده‌اند تا خون خویش را بر زمین بریزند. اعضای من دیگر در اختیارم نیست. زبانم در دهانم خشک شده، سراپایم از نفرت می‌لرزد، و موهایم از وحشت راست ایستاده، کمان محبوبم «گاندیو» ۱۲ از دستان مرتمشم می‌افتد، تیبی سوزنده پوستم را می‌سوزاند و بریان می‌کند، به‌سختی قادرم برپای خویش بایستم، زندگی در درون من در احتضار است، و من جز درد و ناله و مرگ نمی‌بینم و نمی‌شنوم. ای کریشنا... به‌من بگو، از این انسان‌کشی چه حاصل؟ هان! از این پیروزی و غلبه، از این مکنت و آسایش‌طلبی، که با چنین اندوهی حاصل می‌شود، سخت بیزارم.

شهبزاده آرجونا همچنان به‌سخنان خود ادامه می‌دهد. می‌گوید «اگر اینان گناهکارند، این عالیجنابان، این اربابان، و این برادران و خویشان و یاران که شهوت خودکامگی دیدهٔ عقل آنان را کور کرده، ما چرا عمل به مثل می‌کنیم و دستان خویش را به‌خون آنان می‌آلائیم؟، نه کریشنا. من نمی‌خواهم به‌این جنگ نفرت‌انگیز ادامه دهم»، و آنگاه، بدون آنکه منتظر پاسخ ارا به‌ران خود شود، کمان را از انگشتان مرتمش به زیر می‌فکند و بیمار و اندوهگین، درون گردونهٔ خود فرو می‌رود. اما پاسخ کریشنا، این مظهر «ویشنو» یکی از سه خدای هندو، غیراز آنست که بتوان تصور کرد. کریشنا به‌سخن درمی‌آید:

اندوه خویش را پنهان بدار آرجونا،

تو درمکانی از غم و درد دم میزنی که جایش نیست.
 کلامی برزبان میرانی که در آن خردمندی نیست...
 برای آنان که زنده اند زاری مکن،
 و برای آنان که میمیرند سرشگت از دیده مبار!
 نه برای من و نه برای خودت، برای هیچکس اندوهگین مباش.
 جاودانگی نبوده، چه بساهم که جاودانگی باشد!
 آنان که هستند همواره خواهند ماند،
 برکالبد آدمی، همانگونه که کودکی و جوانی و پیری پای می‌نهد،
 همانگونه خفتن‌ها و برخاستن‌ها روی می‌آورد،
 از زندگیهای دیگر و جهانهای دیگر،
 از اقالیمی که خردمندان واقفند و بیخردان بیخبر.

سخنان عتاب‌آلود و سرزنش‌بار کریشنا، این مظهر ربوبیت، همچنان ادامه دارد. او خطاب به شهزاده آشفته‌حال می‌گوید «این روان آدمی مرگ‌پذیر نیست، هرگز فانی نخواهد شد. این جان‌ما زائیده نشده است که دورانی بعد فناپذیرد، نه شمشیر و نه نیزه، نه آتش و نه آب، هیچیک آنرا معدوم نخواهد کرد. زندگی ما سرمدی است و آنرا هیچگاه پایانی نیست. بنابراین، چرا باید از اینکه خون کسی را بر زمین ریزی هراسناک شوی، یا بیم آن‌داری که خون ترا بر زمین ریزند؟ اگر تنی خاک شد، روح پایدار است و در کالبد دیگری می‌رود، مانند کسی که جامه خویش را تعویض کند، روح از یک تن به تن دیگر منزل می‌گزیند.»^{۱۳} کریشنا از اینگونه سخنان بسیار برزبان می‌راند و سرانجام اضافه می‌کند که «اگر تو سلاح از کف پائین نهی، دشمنان خواهند پنداشت که تو شهزادهٔ جبان و بزدلی بیش نیستی در حالی که تو برامستی بازمانده شهریار این سرزمینی و دیگران مدعیان خاصب.

در منظومه **باگاواد** - گیتا که بیش از دوهزار سالست افتخار هندوان و تاج ادب سانسکریت محسوب می‌گردد، نخستین و مهمترین اندرز اینست که **یک هندو** باید برابر با معتقدات و «شرعیات» فرقه خود رفتار کند. اگر او یک پیرو «ویشنو» است، باید بجنگد، اگر برهمنی است باید کتب مقدس را بخواند و اصول آنرا بدیگر پیروان تعلیم دهد و اگر یک شیوایی است نظیر یک مومن معتقد بکار فلاحت یا تجارت خود مشغول باشد.

۱۳. غزل عارفانه مولانا جلال‌الدین محمد را به یاد می‌آورد:

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید	بمیرید، بمیرید، از این مرگ مترسید
بمیرید، بمیرید، از این نفس بمیرید	بمیرید، بمیرید، از این نفس بمیرید
یکی قیشه بگیری پی حفرهٔ زندان	بمیرید بمیرید، به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید، از این ابر بر آئید	خموشید خموشید خموشی دم مرگ است

در این عشق چو میرید همه روح پذیرید
 از این خاک بر آئید و سموات بگیریید
 که این نفس چو بنداست و شما همچو امیرید
 چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
 بر شاه چو مردید همه میر و وزیرید
 چون زین ابر بر آئید همه بدر منیرید
 همه زندگی آست که خاموش نفرید
 دیوان شمس تبریزی - چاپ امیر کبیر - سال ۳۶ ص ۳۸۴

از هجده بخش کتاب منظوم باگاواد - گیتا بخش نخست به «تناسخ ارواح» اختصاص دارد. در بخش دوم، از کریشنا، این مظهر الوهیت سخن می‌آید. کریشنا در سراسر بخش نخست، يك انسان است که بصورت ارا به‌ران شهزاده آرجونا ظاهر شده اما از بخش دوه‌به‌بعد، کریشنا تغییر ظاهر می‌دهد. نخست در سیمای «ویشنو» سپس «برهما» و آنگاه شیوا متجلی می‌گردد. به این ترتیب، کریشنا، طی این حماسه منظوم، بصورت هر سه خدای هندوان تجلی می‌کند.

بحث اصلی و کلی کتاب باگاواد - گیتا اینست که باید این وجود ربانی شگفت‌انگیز، این ایزد ایزدان را که قدرتی ورای تصور دارد، از صمیم دل دوست داشت، با او عشق ورزید، به او نزدیک شد، همانند مرد عاشقی که به يك زن معبود نزدیک می‌گردد، یا زن دلداه‌ای که به يك مرد محبوب نزدیک می‌شود، او را لمس کرد، مهرورزی و آنقدر پرستش کرد که تا رفته رفته در وجود او فنا شود. به این آخرین سخنان «کریشنا» که خطاب به شهزاده است توجه کنید:

به این واپسین پیام من گوش فرادار،
 نیت مرا به گوش جان پذیر:
 قلبت را به من بده،
 مرا پرستش کن، خدمت کن،
 به ایمان من بیاویز، دوستم بدار و در حق من حرمت کن،
 و اگر چنین پیش من آئی، ترا وعده حقیقت می‌دهم،
 زیرا تو دل‌بند منی،
 بسویم پرواز کن، تنها،
 مرا تنها پناهگاه خویش بساز،
 و من روان ترا از باره‌مه گناهان رهائی خواهم بخشود،
 و به تو شادی جاویدان خواهم داد!

و بدینسان حماسه فلسفی و مذهبی هندوان پایان می‌گیرد و باگاواد - گیتا این شاهکار ادب انسکریت به میلیون‌ها مردم آن سرزمین و پیروان ویشنو و برهما و شیوا چنین می‌آموزد که بکشید و از کشتن بیمی بدل راه ندهید زیرا آنان نمی‌میرند و جاودانه‌اند و اگر خود کشته شدید، اندوهگین مباشید زیرا خود نیز نمی‌میرید و این جسم فانی شماست که خاک می‌شود و روح شما همچنان زنده و فعال، بدیگر کالبدان نقل مکان خواهد کرد.

شهزاده آرجونا سرانجام فاتح می‌گردد و روانش با دیگر برادران به آسمان صعود می‌کند، اما خاطره پیروزی او هرگز فنا نمی‌پذیرد. دورانی بیش از دو هزار سال می‌گذرد اما باگاواد - گیتا هیچگاه از زندگانی مردم جدا نمی‌گردد. اندیشه‌ها و اندرزه‌های کریشنا هر چه هست با جان وهستی مردم در آمیخته است.

زندگانی‌های هم‌منظیر

Parallel Lives

نخستین دست‌نویس: ۱۱۵-۱۰۵ میلادی

شرح حال مردان نامی اثر:

پلوتارک

Plutarch

(۱۲۷-۴۶ میلادی)

«قصدمن از نگارش این کتاب، بیان حوادث تاریخی نیست بلکه منظورم تجسم شرح زندگانی جمعی از مردان نامور روم و یونان است. اعمال بزرگ و قهرمانانه انسانها همواره مبین خوبی و بدی یا پاکدامنی و شرارت آن افراد نیست بلکه بسیاری موارد ذکر يك واقعه كوچك یا يك عمل جزئی بیشتر و بهتر از وصف يك نبرد عظیم و مرگبار بیان کننده کردار و رفتار آن افراد است.»

آنانکه صورتگرند و چهره‌های قهرمانان را ترسیم می‌کنند نيك می‌دانند که چگونه سایه و روشن صورتها را نقاشی کنند و این تصاویر به ما نشان می‌دهد که این افراد چگونه به نظر می‌رسیدند. من نیز می‌گویم مانند يك نقاش، به یاری قلم خود، روان این مردان نامور را برای شما ترسیم کنم. هدف من روز نخست بیان سرگذشت‌های مردان نامی برای آگاهی دیگران بود اما بمرور چنان با این انسانها خو گرفتم که دلم نمیخواهد آنان را از خانه دل خود بیرون کنم و مشتاقم همواره با آنان زیست کنم.

سیرتهای پسندیده این مردان بزرگ در چشم من نظیر آئینه‌هایی است که وقتی به آنها می‌نگرم قادرم نقصانهای خود را جبران کنم و در رفع معایب خود بگویم. زیستن با آنان این امکان را می‌دهد که من به فضائل و شیوه‌های پیروزی آنان آشنا شوم و خود بهمان طرقي گام بردارم که آنان رفته‌اند. این سودی است که از این خدمت خود برده‌ام...»

پلوتارك - سال ۱۰۵ بعد از ميلاد مسيح -
ديباچه كتاب زندگانيمهای هم‌نظير

این کتاب عظیم را که متضمن شرح حال جمعی ناموران یونان و روم است، پلوتارك نوشت، اندیشمندی که در تاریخ ادب جهان بعنوان يك فیلسوف، شرح‌حال‌نویس و

معلم اخلاق شناخته شده است، و در عین حال، نقادان ادب‌گیتی او را نخستین متفکری می‌دانند که در پهنه زمین به‌کار خطیر و سودمند «بیوگرافی‌نویسی» پرداخته است.^۱ طی قرون متمادی، از قرن یکم میلادی تا امروز، بزرگترین خردمندان و ادیبان و هنرآفرینان عالم از مطالعه کتاب او سود برده‌اند و چه بسیار که مطالب آنرا منشاء و مأخذ خلق نمایشنامه‌ها و داستان‌ها منظومه‌هایی قرار داده‌اند، چنانکه ویلیام شکسپیر درام‌نویس توانای انگلیس، مبنای تراژدی مشهور **جولیوس قيصر** خود را همین کتاب پلوتارک قرار داد و حتی قسمت‌هایی از مضامین آنرا که به نثر بود به نظم برگرداند. بسیاری از شرح‌حال‌نویسان از شیوه او پیروی کرده‌اند^۲ و جمعی از تاریخ‌نویسان، به نوشته‌های او استناد کرده‌اند.^۳

پلوتارک از دورانهای افسانه‌ای «رومولوس»^۴ و اودیسه سخن می‌راند تا قریب نیم قرن پیش از حیات خود وی. او نیک می‌دانست که سازندگان اصلی قدرت فکری و نیروی سیاسی این دوسرزمین چه افرادی هستند و از این‌رو سعی وی این

۱. پلوتارک در شرح حال یکی از قهرمانان خود اشاره می‌کند که وی شرح‌حال‌نویسی را از شخصی بنام «آریستوسن» Aristosene آموخته و این نویسنده اخیر شرح‌حال چندتن از رجال معروف را نگاشته بود، اما از این کتاب اثری در دست نیست. ضمناً گفته شده که قبل از پلوتارک نویسنده دیگری بنام پولیبی Polybe باین شیوه اثری داشته، اما آنچه مسلم است اینست که هیچیک از این نویسندگان زندگانی قهرمانان را اینچنین با هم مقایسه نکرده است.

۲. برای نمونه منظور مربوط به معرفی «کاسیوس» را از دو اثر پلوتارک و شکسپیر می‌توان مقایسه کرد. پلوتارک در کتاب زندگانیهای هم‌نظیر می‌نویسد:

«سزار نسبت به کاسیوس احساس حسادت می‌کرد و حتی به او مظنون بود. بارها به دوستانش می‌گفت: «شما درباره این مرد چگونه می‌اندیشید؟ من از نگاههای مات او خوشم نمی‌آید. من از چهره لاغر و ریاضت‌کشیده‌اش هراسناکم...»

شکسپیر در نمایشنامه جولیوس قيصر چنین می‌سراید:

«بگذارید بگردن مردانی گرد آید که فربه باشند،

مردانی که سیمای آراسته‌ای دارند و شب هنگام بر احوی بخواب می‌روند،

آن کاسیوس سیمائی استخوانی و نگاهي گرسنه دارد،

او بسیار می‌اندیشد و در نظر من اینگونه مردان خطرناکند...»

در يك مورد، شکسپیر عیناً سخن پلوتارک را نقل کرده است. آنجا که مارك آنتونی خطابه‌ای برجنازه قيصر ایراد می‌کند می‌گوید:

«آه مرا عفو کن، ای قطعه خونبار زمین، که من باین قصابان اینگونه با تواضع و فروتنی رفتار می‌کنم...»

اینکه شکسپیر مستقیماً از نوشته پلوتارک بخط «ایونی» یا لاتین استفاده کرده باشد تردید است. کتاب زندگانیهای بینظیر پلوتارک در سال ۱۵۵۹ میلادی بوسیله ژاک آمیو Jacques Amyot به فرانسه ترجمه شده بود و قریب بیست سال پس از او سر توماس نورث Sir Thmas North همین کتاب را به انگلیسی برگردان کرد. از آنجا که نمایشنامه جولیوس قيصر بسال ۱۶۰۱ بروی صفحه آمده می‌توان تصور کرد که شاعر و درام‌نویس عالیقدر انگلیسی، ترجمه سر توماس نورث را خوانده باشد.

در سه نمایشنامه دیگر شکسپیر زیرعناوین «آنتونی و کلئوپاترا» «کوریا لانوس Coriolanus» و تایمون آتنی Timon of Athens (نخستین اجرا بسال ۱۶۰۵) نمونه‌هایی هست که نشان می‌دهد شکسپیر حتی توطئه‌های اصلی این نمایشنامه‌ها را از پلوتارک اقتباس کرده است.

۳. در مورد اخیر ادوارد گیبون نویسنده «تاریخ‌زوال و سقوط امپراطوری روم» رامی‌توان مثال زد.

۴. رومولوس Romulus را بنیانگذار افسانه‌های رم می‌دانند. او و برادرش رموس Remus فرزندان سیلوویا Sylvia فرمانروای سرزمین خیالی آلبا هستند که هر دو برادر بوسیله شیر گرگ بزرگ شده‌اند.

بود که زندگانی ناشناخته و دنیای مجهول آنان را برای نسلهای آینده روشن کند و باقی گذارد. در فصول مختلف کتاب عظیم خود می‌کوشید شرح دهد که چه عواملی آنان را بصوب موفقیت و اشتهار رهنمون شد و در عین حال چه خطاهائی آنان را بسوی سقوط و فنا کشاند. کتاب او تنها متضمن سنه و فهرست اعمال خطیر نیست بلکه بسیاری موارد داخل خانه‌های در بسته و زندگانیهای خصوصی افراد می‌شود و از آنچه در پس پرده می‌گذشته راز گوئی می‌کند.

از آنجاکه با بیان شرح حال يك قهرمان یونانی، شرح زندگی يك قهرمان رومی را نیز به میان می‌کشد و از دنیای او سخن به میان می‌آورد از این رو همیشه مقایسه در میان است. مقایسه بین دو تمدن روم و یونان - و سبب اینکه پلوتارک نام کتاب خود را **زندگانیهای هم نظیر** گذارد همین بود که دائماً از دوشرح حال مشابه و هم دوره و از دو قهرمان یونانی و رومی گفتگو می‌کند. ۵

مردان با نام و نشانی که پلوتارک از آنان یاد کرده، از چه صنف و طبقه بوده‌اند و تعداد آنان روز نخست چه بوده است؟

پلوتارک چهار طبقه از ناموران روم و یونان را در کتاب خود انتخاب کرده و از آنان مطالب مستند نگاشته است. این چهار طبقه عبارتند از سرداران، قانونگذاران، خطیبان و سیاستمداران. از اصل کتاب و شیوه دقیق تنظیم آن اثری در دست نیست. می‌گفته‌اند که روز نخست تعداد مجلدات کتاب پلوتارک ده جلد و افراد منتخب او یکصد نفر بوده‌اند که دو بدو، یکی از یونان و یکی از رم، در پنجاه فصل از آنان سخن به میان می‌آورده است اما امروز بیست و دو بخش متضمن شرح حال چهل و چهار نفر باقیمانده است. بقایای آن طی قرون و سالها از میان رفته است. به گفته بعضی محققان، نحوه تنظیم شرح حالها بدینگونه که امروز هست نبوده است و آنچه امروز در دست است بعدها بوسیله بعضی استادان یونانی تدوین شده است. سبب این تردید، تناقضی است که در نوع بعضی شرح حالها دیده می‌شود. در زمینه بیوگرافی نویسی، پلوتارک شرح حال هشت نامور دیگر هم نوشته است که بعدها به این مجموعه اضافه شده است. اما پرسشی که در میان می‌آید اینست که پلوتارک منابع و مأخذ عظیم خود را از کجا تهیه دیده و این کتاب بزرگ در چه دورانی نگاشته شده است؟ قرائن و شواهد نشان می‌دهد که **زندگانیهای هم نظیر** طی سالیان متمادی، شاید دورانی بیش از چهل سال نگاشته شده و در این مدت نسبتاً طولانی، نویسنده مدام در پی جمع‌آوری اسناد و مدارک لازم بوده است. این نویسنده توانای یونانی بخاطر تهیه منابع کتاب خود ناگزیر از شهری به شهری سفر می‌کرده و به کتابخانه‌ها و افرادی که صاحب نظر بوده‌اند مراجعه می‌کرده است. به منظور گردآوری اسناد پیرامون رجال رومی، به ایتالیا سفر کرده و دیرزمانی در شهر رم اقامت داشته است. خود او طی اشاراتی که در مقدمه مجلدات **زندگانیهای هم نظیر** کرده می‌نویسد:

مردی که مصمم است شرح حال انسانهایی را بنویسد که نه در دوران حیات

۵. زندگانیهای هم نظیر اثر پلوتارک در سال ۱۳۳۶ به وسیله مهندس رضا مشایخی در چهار جلد بفارسی برگردان شد و زیر عنوان «حیات مردان نامی» توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

او می‌زیسته‌اند و نه در شهر و موطن او اقامت داشته‌اند خواهی نخواهی باید بهر سرزمینی که فکر می‌کند و می‌تواند در آنجا آثاری از زندگی گذشته او بدست آورد سفر کند و به اقیانوسی که به نحوی با او آشنائی داشته‌اند مراجعه نماید...

و بعد ضمن سفر به رم، در دیباچه شرح حال دستن ۶ خطیب نامور یونانی، اضافه می‌کند که:

من به اندازه‌ای در دوران اقامت در شهر رم و سایر شهرهای ایتالیا مشغول حل مسائل سیاسی و سرگرم تدریس فلسفه بودم که کمتر وقت می‌یافتم به تکمیل دانش خود پردازم از این رو در سالهای پیری زبان و ادبیات لاتین را آموختم...

برای آشنائی بیشتر با این اندیشمند دنیای قدیم و اثر برگزیده او بهتر است در زندگی‌نامه خود او سیری بکنیم:

پلوتارک به سال ۴۶ بعد از میلاد مسیح در شهر «کرونیا»^۷ از بلاد یونان پای بعرضه وجود گذاشت. در آتن به تحصیل فلسفه اشتغال ورزید و در عین حال علوم عقلی و نظری و علوم بدیع را نیز آموخت و بتدریج به اخلاقیات توجه فراوان پیدا کرد. بمنظور آشنائی با متفکران عصر، چنانکه معمول زمان بوده است، به سفر پرداخت و به بسیاری از شهرهای یونان سفر کرد و از آنجا در دوران فرمانروائی – «وسپازیان»^۸ عازم پایتخت امپراطوری روم شد. مدت اقامت او در رم و دیگر شهرهای ایتالی به درازا کشید و قریب ده سال در آن سرزمین رحل اقامت افکند. کار او در این دوران تدریس فلسفه و نگارش کتابهای خود بوده است.

پس از آن تاریخ، یعنی به سال ۷۹، به زادگاه خود کرونیا بازگشت و دورانی در مقام رئیس هیأت قضات و زمانی نسبتاً طولانی در مقام نماینده دولت در معاملات بازرگانی بخدمت مردم اشتغال ورزید.^۹ ضمن اقامت در کرونیا، بمنظور آنکه در سلك کاهنان معبد «دلفی»^{۱۰} درآید، به این شهر که فاصله آن تا کرونیا زیاد نبوده

6. Demosthenes 7. Chaeronea 8. Vespasian

۹. کرونیا که در دوران باستان شهرت فراوان داشته و امروز دهکده‌ای به همین نام بروی تلهای خاکی آن وجود دارد، در روزگاران گذشته مرکز بازار تجارت روغن زیتون و انواع عطریات بوده و پیشه‌وران و معامله‌گران از هر سو برای معاملات کلان به این شهر روی می‌آوردند. بخاطر اهمیت تجارت، پلوتارک که مردی شریف و درستکار و در حقیقت معتمد محل بود از جانب دولت عنوان Market Commissioner یا نماینده دولت در معاملات تجاری را یافته بود.
 ۱۰. دلفی Delphi شهری باستانی بود که در مرتفات پارناسوس Parnassus در دماغه خلیج کورینت Corinth بنا شده بود و از دیرباز مقدسترین و باستانیتزین تحسن‌گاه و پرستشگاه مردم یونان بود. معبد آلپون در دلفی همواره نقش مؤثری را در ارشاد مردم و تأمین اعتماد و پشت‌گرمی معتقدان بازی می‌کرد و عیبگویان این معبد بارها به یاری ملت برخاسته و راههای رستگاری و پیروزی را به آنان آموخته بودند.
- دلفی از دورانی قریب ۱۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح تا سال ۳۹۰ میلادی ارزش —

سفر می‌کرده و با کاهنان این پرستشگاه آمیزش داشته است. ضمناً در آموزشگاهی که خود تأسیس کرده بود به تدریس ادب و فرهنگ یونان و روم نیز می‌پرداخته است.

شرح حال او نمایشگر آنست که پلوتارک در عمر هشتاد ساله خود دارای اشتغالات عدیده بوده و کمتر فرصت خانه‌نشینی و کتاب‌نویسی داشته است، در این صورت چگونه می‌توان تصور کرد که او خالق دو اثر بزرگ ادب یونان باشد، یکی کتاب *مورالیا* ۱۱ که آنرا می‌توان *اخلاق‌نامه* ترجمه کرد و متضمن افکار او پیرامون مذهب، فضائل انسانی، سیاست، ادب و غیره است و دیگری کتاب *زندگانی‌های هم‌نظیر* که مشتمل بر شرح حال جمع کثیری از مردان نامور یونان و روم است. قاعدتاً این اندیشمند بزرگ می‌بایستی شبانه روز به کار و فعالیت اشتغال داشته باشد تا بتواند اینهمه وظائفی را که خود برای خویش تعیین کرده بود انجام دهد. به موجب پاره‌ای اشارات که بوسیله وقایع‌نگاران هم‌عصر او و بعد از او شده، پلوتارک دارای ۲۲۷ عنوان بود که در فهرست کارهای مکتوب او آمده اما امروز جز آنچه ذکر شد، چیزی از او بجای نمانده است.

دوران زندگانی او شاهد حوادث بسیاری بوده است. پلوتارک بیست ساله بود که در آتن تماشاگر سفر افسانه‌ای نرون به یونان بوده. در آن زمان وی به تحصیل ریاضیات و فلسفه اشتغال داشته و به افکار افلاطون و ارسطو توجه بسیار داشته است.

نوشته‌اند که او در شمار دوستان نزدیک «تراژان» امپراطور روم بوده و بعداً با «هادریان» ۱۲ امپراطور دیگر این سرزمین طرح دوستی ریخته و اعتماد امپراطور به او تا آن حد بوده که وی را به مقام کنسولی روم نیز منصوب کرده است. بهر حال سنگ‌نبشته‌ای که بعدها در دلفی بدست آمده حاکی از این بوده است که پلوتارک از طرف امپراطور روم عنوان «همشهری» را دریافت داشته و رسماً دارای همه آن امتیازاتی بوده است که یک رومی سرشناس می‌توانست داشته باشد.

سفرهای او پهناور و چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند به قسمتهای اعظم یونان سفر کرده، به اسپارت ۱۳ کورینت ۱۴ پاترا ۱۵ سارد ۱۶ اسکندریه و سرزمینهای روم رحل اقامت افکنده و با ناموران این اقالیم به بحث و گفتگو نشسته است. اما قسمت اعظم عمر او، چنانکه اشاره شد، در کرونیادگاه او گذشته و در همانجا بدرود زندگی گفته است.

نمونه‌هایی از مردان ناموری که پلوتارک در کتاب *زندگانی‌های هم‌نظیر* از آنها یاد کرده عبارتند از:

سیمون ۱۷ ژنرال و سیاستمدار یونانی (۴۴۹-۵۰۲ پیش از میلاد)
لوکولوس ۱۸ کنسول و ثروتمند خوشگذران رومی (۵۷-۱۱۰ پیش از میلاد)

و اهمیت خود را حفظ کرد و همچنان مرکز مکاشفه و وحی والهام بود تا اینکه به فرمان تیودوسیوس کبیر Theodossius، امپراتور مسیحی روم، کاهنان از آنجا رانده شدند و برای همیشه به دوران سیادت آن پایان بخشیدند.

- | | | | |
|--------------------|-------------|------------|--------------|
| 11. <i>Moralia</i> | 12. Hadrian | 13. Sparta | 14. Corinth |
| 15. Patrae | 16. Sardes | 17. Cimon | 18. Lucullus |

دموستن ۱۹ خطیب و میهن‌پرست یونانی (۳۲۲-۳۸۴ پیش از میلاد)
 سیسرون ۲۰ سخنور و نویسنده رومی (۴۳-۱۰۶ پیش از میلاد)
 دیون ۲۱ سیاستمدار یونانی (۳۵۴-۴۰۸ پیش از میلاد)
 بروتوس ۲۲ رهبر جمهوریخواهان روم (۴۲-۸۵ پیش از میلاد)
 اسکندر مقدونی، فرمانروای مقدونیه (۳۲۳-۲۵۶ پیش از میلاد)
 ژول سزار، قیصر روم (۴۴-۱۰۰ پیش از میلاد)
 و گروهی از ناموران دیگر این دو اقلیم دنیای کهن.

نوشته‌اند که مردان بزرگی از تاریخ زندگی بشر در لب‌باخته کتاب پلوتارک بوده‌اند، از آنجمله بناپارت سردار جهانگشای فرانسوی که هیچگاه این مجموعه را از خود دور نمی‌کرده است. نویسندگان و دامستانسرایانی نیز بوده‌اند که تحت تأثیر نوشته‌های پلوتارک قرار گرفته‌اند که از آنجمله می‌توان فرانسوا - رابله ۲۲ نویسنده عصر رنسانس فرانسه، میشل مونتاین ۲۴ فیلسوف قرن شانزدهم، ژان ژاک روسو، فیلسوف و نویسنده قرن هیجدهم و ویتوریو - آلفی‌یری ۲۵ درام‌نویس قرن هیجده ایتالیا را نام برد. از عللی که کتاب زندگانی‌های هم‌نظیر نوشته پلوتارک محبوبیت عام پیدا کرد شیوه بیان مطالب از سوی نویسنده بود. شرح حال‌نویس یونانی تا مرز امکان از به‌کار بردن موضوعات زاید و بی‌اهمیت احتراز می‌جست و آنچه را به نظرش مهم و سودمند می‌آمد می‌نگاشت. یک نکته با اهمیت دیگر، مقایسه قهرمانان کتاب خویش از دو اقلیم یونان و روم بود. سرداران و سپهسالاران و سیاستمداران و خطیبان و متفکران و امثال آنان را رویاروی هم قرار می‌داد و پندارها و رفتارها و کردارهای آنان را با هم برابر می‌نمود.

نمونه برگزیده این سنجش، مقابله دو خطیب نامور یونان و روم، دموستن و سیسرون است که هر دو اندیشمند طراز اول بودند، هر دو به کشور خویش خدمت کردند، هر دو به مقامات رفیع رسیدند و هر دو فرجام دردناکی داشتند. اینک ترجمه‌ای از این بخش از کتاب پلوتارک (جلد چهارم، بخش هفتم) با استفاده از متن انگلیسی برگردان توماس نورث:

از برابری دقیق بین دانش و توانایی دو سخنور یونانی و رومی صرف‌نظر می‌شود، همین قدر شایسته است گفته شود که دموستن، برای اینکه خود را استاد علم بیان سازد، تمام استعدادهای خود را چه ذاتی و چه اکتسابی، در راه پرورش این هنر به کار برد و تا بدانجا رسید که در قدرت و توانایی سخنوری از تمام هم‌عصران خود، چه در مباحث سیاسی و چه قضائی، پیش افتاد و در شیوا سخنی و چیره بیانی از همه مدیحه‌سرایان هم‌دوره خویش پیشی جست و در صحت گفتار و همچنین تسلط بر علوم از کلیه عالمان علم منطق و استادان علم بیان سبقت گرفت، در حالی که سیسرون تحصیلات عالی داشت و از طریق مطالعات مداوم خود در تمام رشته‌های دانش یکی از آگاهترین حکمای زمان شد و از خود رسالات فلسفی متعدد

- | | | | |
|-----------------------|----------------------|----------------------|------------|
| 19. Demosthenes | 20. Cicero | 21. Dione | 22. Brutus |
| 23. François Rabelais | 24. Michel Montaigne | 25. Vittorio Alfieri | |

در مبانی حکمت و فلسفه باقی گذاشت و حتی در سخنرانیهای مکتوب او، چه سیاسی و چه قضائی، آثار این دانش گسترده دیده می‌شود. اختلاف خوی و مشرب آنان از همین سخنرانیهایشان پدیدار است، چه دموستن مطالب خود را بی‌پیرایه و بی‌کنایه می‌نوشت، و می‌کوشید گفتارش صریح و اثربخش باشد، نه آنکه به گفته‌ی مطایبه‌آمیز «پی‌تیاس» از آن بوی چراغ آید، بلکه نمایشگر اعتدال، اندیشمندی، خشونت و اشتیاق مؤقرانه اخلاق او باشد. در حالی که عشق سیسرون به تمسخر چه بسیار او را به بد دهنی و فحاشی می‌کشاند و علاقه‌اش به مضحکه کردن مباحث جدی قضائی به منظور یاری به مشتریانش، حجب و ظرافت موضوع را از میان می‌برد. نمونه‌ی این شیوه رفتار، دفاعی بود که از «سلیوس» به عمل آورد و ضمن مزاح‌گویی گفت که اگر متهم، در زیاده‌روی لذتها، اسیر دیونفس شده بر او جرمی نیست چه اگر چنین فرصتی پیش آید و مرد از کامجویی قانونی و طبیمی برخوردار نشود، او را باید دیوانه نامید مگر نه آنکه همه‌ی دانایان نامور چنین کردند و از سرور و لذتی که در اثر شهوت‌پرستی نصیبشان شده بهره بردند. در مورد دیگر گفته شده است که چون «مارکوس کاتن»، تهمتی بر «مورنا» بست سیسرون که در آن هنگام منصب کنسولی داشت آماده شد از متهم دفاع کند و در آنجا آراء و عقاید حکیمان را به سبب مخالفت با آراء عمومی مورد تمسخر قرار داد و این عمل را از آن رو به عمد انجام داد که «کاتن» مرید آن دسته از حکیمان بود. سخنان او چنان مؤثر و خوشایند بود که به هنگام دفاع همه می‌خندیدند. کاتن که لبخندی غمگین بر لب داشت، به آنان که در کنارش بودند گفت «آقایان. می‌بینید چه کنسول مسخره‌ای داریم؟» این از ویژگیهای سیسرون بود که مدام بخندد و بخنداند و هر که برچهره او می‌نگریست اثر لبخند استمزاز بر زندگانی را می‌دید درحالی که دموستن بخاطر نگرانی ذاتی و کار مداوم سیمایش همواره خسته و گرفته به نظر می‌رسید همین امر به دست مخالفان او تمسکی داده بود که او را کج‌خو و تندخلق بنامند و خود دموستن هم به این امر معترف بود.

از نوشته‌های بسیار آنان این واقعیت نیز آشکار است که دموستن هیچگاه به گرد خویشتن‌ستائی نمی‌گردید و جز در مواردی که ضرورت می‌افتاد با فروتنی و به منظور نتیجه‌گیری از خود سخنی به میان نمی‌آورد در حالی که ستایش نامتناهی سیسرون از خود به هنگام ایراد خطابه‌ها این توهم را به وجود می‌آورد که او شهوت‌سیری ناپذیری به تشخص دارد و گویا نعره‌های او می‌خواهد بگوید که سلاحها را به قاضیان و تاج افتخار را به سخنوران بدهید؛ و سرانجام او را چنان می‌یابیم که نه تنها اعمال و کردارهای خود را می‌ستاید و بزرگت می‌کند بلکه خطابه‌های خود را، چه آنهایی که نوشته و چه آنهایی که گفته، به هر مناسبت تقدیر می‌کند. آرمانش گویی این بود که با استادان کلامی همانند «انروکیراست» و «اناکسپین» رقابت ورزد نه به آن منظور که راهبر مردم باشد. «همچون سلحشوری سراپا سلاح‌آگین که برپای ایستاده و انتظار می‌کشد با دشمن روبرو شود.»

در حقیقت بریک راهبر جامعه فرض است که از طریق خطابه‌های

دلنشین و منطقی بردیگردن پیشی جوید اما این قدرت را مدام بر رخ دیگران کشیدن و حتی انتظار تصدیق و تأیید داشتن نشانه پستی روح است. باید پذیرفت که در این مورد دموستن منزلتی برتر و طبعی بی‌نیازتر داشت بویژه آنکه همیشه معترف بود که اگر در گفتارش اثری هست حاصل زحمت بسیار و تمرین بی‌حساب است و از آنان که سخنانش را می‌شنیدند پوزش می‌خواست که خطاهایش را ببخشایند و می‌گفت سخنورانی که خویشتن پرستند، نابخردان بی‌مایه‌اند.

نیروی برانگیختن و تسلط بر مردم در هر دو یکسان بود، آنگونه که گویی سپهسالارانی که سپاه در اختیار داشتند و اردوگاهها زیر فرمان آنان بود، به یاری آنان نیاز داشتند. نمونه‌هایی از آنان را می‌توان خارس و دیوپیت و لئوستن را نام برد که به دموستن روی آوردند یا پمپه و سزار که به سیسرون روی می‌کردند. اوگوست سزار، در یادداشت‌هایی که به کرکیپا و مه‌سناس تقدیم داشته از یاری سیسرون به نیکی یاد کرده است. گفته‌اند آن عاملی که پیش‌از همه نشان‌دهنده طبع راستین آدمی است، دست‌یافتن به قدرت و اختیار است، و این ادعایی تردیدناپذیر است زیرا حصول قدرت، دیو درون را به سرکشی وامی‌دارد و سرشت واقعی او را هرچه هست پدیدار می‌گرداند. دموستن هرگز به چنین قدرتهایی نرسید و هرگز در بوتۀ چنین آزمایشی قرار نگرفت. او هیچگاه چنان مقام والایی نیافت و حتی سپاهیانی را که با قدرت نفوذکلام خود برضد فیلیپ شوراند، به سوی میدان نبرد نفرستاد. سیسرون به‌عکس مقامات والایی یافت. به عنوان خزانه‌دار به سیسیل رفت. به‌عنوان نایب‌کنسول به سیسیل و کاپادوچیا رفت، آن‌هم در دورانی که حرص و طمع به‌حد اعلای خود رسیده بود و فرماندهان و حکام که مأموریت خارج می‌یافتند گویی که دزدی پنهانی را برای خود ننگ می‌دانستند، علناً و به‌زور به‌یفمای مردم می‌پرداختند که رشوه‌گیری دیگر عمل ننگینی نبود و اینگونه اعمال افتخار محسوب می‌شد. در عین حال، همین او، مال و منال دنیا را تحقیر می‌کرد و آنچه را که گرمی می‌شمرد آدمیت و خوش‌خلقی بود. در رم، وقتی ظاهراً مقام کنسول را یافت و شکوه شاهی و اختیارات مطلق‌العنانی برضد «کاتالین» و توطئه‌گرانش به‌وی تفویض شد، او حقیقت پیش‌گوئی افلاطون را به‌شهادت گرفت که «سیه‌روزیهای دولتها زمانی پایان می‌پذیرد که در اثر يك فرصت مناسب، قدرت‌متعال و خرد و عدالت باهم یکجا متحد شوند.» دموستن را نکوهش می‌کنند که نیروی کلام خود را به‌معرض فروش گذارد و پنهانی برای دو فرد مخالف بایکدیگر، یکی فورمیون و دیگری اپلودور، خطابه نوشت. باردیگر او را سرزنش می‌کنند که مزدور پادشاه ایران بود سرانجام به‌اتهام دریافت پول از هارپالوس تحت پیگرد قرار گرفت. هرچند این روایات از افراد مختلف بدست آمده و دلیل برواقمیت امر است با این حال اگر نادرست بپنداریم باید این حقیقت را بپذیریم که دموستن ارمغانهایی را که از پادشاهان می‌رسید به‌عنوان حقشناسی می‌پذیرفت و حال آنکه سیسرون، همانگونه که ذکر آن رفت، از دریافت هر نوع هدیه‌ای امتناع می‌کرد و از پادشاه کاپادوس در دورانی که در آنجا

مأموریت داشت تحفه‌ای قبول نکرد و حتی در دوران تبعید از رم، مبالغه خطیری را که یاران متنفزش به او پیشنهاد می‌کردند پذیرا نمی‌شد.

دموستن و سیسرون هر دو تبعید شدند اما نوع اتهام آنها تفاوت داشت. تبعید یکی موجب ننگ و رسوایی بود و تبعید دیگری مایه غرور و مباحثات. دموستن وقتی دیده برزندگانی فروبست از یادها برفت درحالی که وقتی سیسرون از دروازه رم بیرون می‌رفت اعضای مجلس سنا جامه عزا برتن کردند و سرانجام کار تصویب قوانین را موکول برآن داشتند که برای بازگشت سیسرون به رم از نظر مردم پرس‌و‌جو کنند. سیسرون در دورانی که در تبعید بسر می‌برد اوقات خود را به بیکاری بسر می‌آورد و در مقدونیه فعالیتی از خود نشان نمی‌داد در حالی که دموستن در دوران تبعید از شهری به شهری می‌گشت و سفیران یونان را برضد مقدونیان تقویت می‌کرد و در این راه خویشان را از تمستوکسل و آلسی بیاد برتر نشان می‌داد و همینکه به زادگاه خویش بازخوانده شد بیدرنگ فعالیت خویش را از سر گرفت و با همان اشتیاق پیشین به مبارزه با آنتی‌پاتر و مقدونیان ادامه داد. در حالی که سیسرون چون از آوارگی و دوری از وطن به‌خانه بازگشت در مجلس سنا از سوی سیلوس مورد عتاب قرار گرفت که چرا در مجلسی که سزار، با چنان قلت سن، داوطلب کنسولی است، وی یعنی سیسرون مهر خاموشی بر لب زده است، حتی پروتوس ضمن نامه‌ای او را شدیداً مورد نكوهش قرار داد و متهمش ساخت که به سبب حفظ سکوت خویش مرتکب چنان خطایی شده که عملش از تبه‌کاران زیان‌بخش‌تر است.

سرانجام مرگ سیسرون احساس ترحم ما را برمی‌انگیزد، برای انسان فرتوتی که با چنان حال نزار به وسیله خادمانش بالا و پایین برده شود و از سویی به سویی بگریزد و از مکانی به مکان دیگر پنهان شود تا مبدا اسیر مرگی شود که به حکم طبیعت فاصله‌اش با آن چندان زیاد نبود و مآلام دستگیر و طومار حیاتش برچیده شد. در حالی که دموستن، هر چند در آغاز سیمای هجزلود او پدیدار است ولی پس از آنکه دریافتیم این تضرع بخاطر آن بود که با سمی که همراه داشته خود را مسموم کند احساس ستایش ما را برمی‌انگیزد و باز تحسین ما افزون می‌یابد وقتی می‌فهمیم چگونه آن سم را به کار برد. وقتی معبد رب‌النوع او را در پناه خود نگرفت، او در عبادتگاه نیرومندتری تحصن جست و خود را از سلاح و سرباز آنتی‌پاتر رهایی داد تا تمسخرکنان بر شقاوت او بخندند.

•••

از سخنان مشهور پلوتارک این سه جمله را به عنوان کلمات قصار او نقل می‌کنند:

فلسفه هنر زیستن است.

خاموشی در جای خود خردمندی است و از هر نوع خطابه‌ای مؤثرتر است.

حاصلخیزترین خاک، اگر بدست کشتکار نیفتد، فقط علف هرزه می‌روپاند.

قصص
الف ليله و ليله
The Arabian Nights'
Entertainment

تاریخ گردآوری: قرن چهارم هجری قمری
: قرن دهم میلادی

قصه‌های شورانگیز فارسی و تازی و هندی و ترکی،
نوشته شده به وسیله:
؟

گردآوری قسمتی به عربی به وسیله: مسعودی
نخستین ترجمه به زبان فرانسه به وسیله: آنتوان گالان

این قصه‌های شورانگیز و دلکش را که حکایات هزارویکشب خوانده‌اند و قرنهای متمادی است صاحب‌دلان جهان را بخود مشغول کرده و حتی عنوان کتاب آن در فهرست بزرگترین و جالبترین کتب جهان درآمده چه کس نوشته و در چه دوره بوجود آمده است؟ اگر چنانکه گفته‌اند عنوان اولیه‌اش هزار افسان بوده و قهرمانانش اکثر ایرانی و ماجراهایش بیشتر مربوط به عهد ساسانی است، پس چرا نام الفلیله و لیله بخود گرفته و در شمار آثار عرب‌زبان بحساب آمده است؟ شهرزاد، ملکه قصه‌گو که سیمایش در ادب و هنر جهان جاودان شده و به مدت هزارویکشب متوالی فرمانروای خودکام و خویشتن‌پرست را بخود مشغول داشته ظاهراً ایرانی است و خواهرش «دنیازاد» هم لاجرم ایرانی است. آیا پدر آنان که وزیراعظم دربار سلطان بوده، اونیز ایرانی بوده است؟ دیگر نقش آفرینان هزار افسان که نام ایرانی بر خود دارند چطور؟ حتی فرمانرواهم همه‌جا به نام شهریار خوانده شده است؟ اگر قصه‌ها منبع ایرانی داشته و زائیده ذوق و تفکر یک قصه‌پرداز ایرانی بوده، پس چرا در شمار کتب عرب‌زبان منظور شده است؟

آنچه درباره هزارویکشب به فارسی می‌خوانیم ترجمه‌ای است که از عهد قاجاریه به ما می‌رسد و از کتاب الفلیله و لیله برگردان شده است. «آنتوان گالان»^۱ یک خاورشناس دانشمند فرانسوی بود که در نیمه دوم قرن هفده از فرانسه به مصر سفر کرد و در آنجا با حکایات دل‌انگیز الفلیله و لیله آشنا شد. وقتی در سال ۱۷۰۴، در دوران سلطنت لوئی چهاردهم به پاریس بازگشت نخستین جلد از مجموعه هزارویکشب را به زبان فرانسه منتشر ساخت و این کتاب بود که شوروهیجانی در جهان افکند. مشتاقان داستانهای شرقی آنچنان واله و شیدای «شهرزاد» شدند که به گفته محققان، نام شهرزاد قصه‌گو، ملکه خوبروی و باتدبیر شهریار، همه اروپا

1. Antoine Galland

را در برگرفت و جمع کثیری از خانواده‌های اروپائی نام دختران خود را شه‌رزاد نهادند. مجلدات هزارویکشب تا سال ۱۷۱۷ میلادی ادامه یافت و به‌یاری این خدمت ادبی گالان، حکایات هزارافسان جهانگیر گشت^۲. هنوز قرن هیجدهم به پایان نمی‌رسید که ترجمه‌های متعددی از کتاب الفلیله و لیله تألیف و برگردان شرق‌شناس فرانسوی منتشر شد که مهم‌ترین آن ترجمه ادوارد - ویلیام - لین^۳ به زبان انگلیسی بود. لین کوشش بسیار کرده بود که اصالت حکایات را حفظ کند اما موفق نشد که همه مجلدات هزارویکشب را به انگلیسی برگردان کند. کمتر از نیم قرن پس از او، جان‌پین^۴ شاعر و آدیپ انگلیسی که عشق بسیار به فرهنگ شرق داشت به ترجمه هزارویکشب همت گمارد اما بر ترجمه او نیز خرده گرفتند و آنرا اصیل و کامل نپنداشتند تا آنکه در سال ۱۸۸۶ ترجمه کامل و مشروحی از این قصص به قلم «سر ریچارد برتن»^۵ بطبع رسید و این تلاش تا سال ۱۸۸۸ ادامه یافت. ترجمه برتن مبنای پیدایش بسیاری از آثار هنری از قبیل نمایشنامه و اپرا و همچنین ترجمه‌های دیگر به زبانهای زنده جهان شد.

درست است که غرب از دیرباز شیفته دنیای اسرارآمیز شرق بوده و مردم اروپا از قدیم بویژه دو قرن پیش شیفته آن بوده‌اند که بهتر و بیشتر فرهنگ شرق را بشناسد ما چه رازی در این قصه‌های عامیانه و افسانه‌های تخیلی ایرانی و عربی و ترکی و چینی و هندی وجود داشت که اینگونه خوانندگان آن سوی دریاها را زیر افسون خود گرفت؟ راز اشتها داستانهای الفلیله و لیله که در میان غریبان بطور کلی به نام تفریحات شبهای عربی^۶ معروف است چه بوده است؟

داستانهای هزارویکشب مانند قصه‌های معمول بین توده مردم که قسمتی از فرهنگ فولکلوریک یک جامعه را تشکیل می‌دهد زائیده فکر یک تن یا یک گروه مشخص نیست، حتی متعلق به یک جامعه مشخص یا یک دوره مشخص نیست؛ اما هرچه هست

۲. آنتوان گالان در بیست و چهارسالگی شغلی در سفارت فرانسه در قسطنطنیه گرفت و چون تحصیلش در زبانهای شرقی بود بزودی با ادبیات ترکی و فارسی و عربی آشنا شد. نوشته‌اند که او مشتاق بود مطالعات دامنه‌داری در شعر فارسی بکند، بویژه آنکه زبان سعدی و حافظ در آن دیار در بین مردم اندیشمند و تحصیلکرده متداول بود اما یک سفر او به قاهره تصمیمش را عوض کرد و بدنیاال گردآوری و ترجمه قصص هزار و یکشب رفت. شهرت او پس از انتشار کتاب دوازده جلدی الف لیله و لیله بجائی رسید که او را عضو افتخاری آکادمی کردند و براو ارج و احترام بسیار نهادند.

3. Edward W. Lane 4. John Payne

۵. Sir Richard Burton سرریچارد برتن از شرق‌شناسان بنام انگلیسی‌است. اوفارغ‌التحصیل اکسفورد بود و در سال ۱۸۴۲ وقتی بیست و یکسال بیشتر نداشت به شرکت هند شرقی پیوست و به هندوستان رفت. در هند او به زبانهای هندوستانی، ایرانی، افغانی (پشتو) و عربی آشنائی کامل یافت. عشق او به ادبیات شرق تا بعدی رسید که چندبار بکشورهای عربستان و ایران و افغانستان سفر کرد و چند سفرنامه منجمله «روایات یک زائرخانه خدا از مدینه به مکه» را نگاشت.

برتن در این سفرها با داستانهای هزار و یکشب آشنا شد و سرانجام پس از صرف ده سال وقت ترجمه کاملی از این داستانها زیر عنوان «شبهای عربی» انتشار داد که نخستین چاپش در کلکته بود. مجموع مجلدات شبهای عربی به شانزده جلد رسید.

6. The Arabian Nights' Entertainment

اینکه این قصه‌ها رنگ اسلامی دارد و متعلق است به دورانی که اسلام بر هرستان و بین‌النهرین و شمال آفریقا استیلا یافته بود. اگرهم در میان این قصص، حکایاتی بوده که تعلق به دوران پیش از اسلام داشته، در این مجموعه رنگ اسلامی بخود گرفته است. تنها تفاوت مهم بین این داستانها و قصه‌های متداول فولکلوریک این است که هزارویکشب در مجموع يك داستان است و قصه‌ها بوسیله يك قهرمان و برای اجرای هدف معینی گفته می‌شده است.

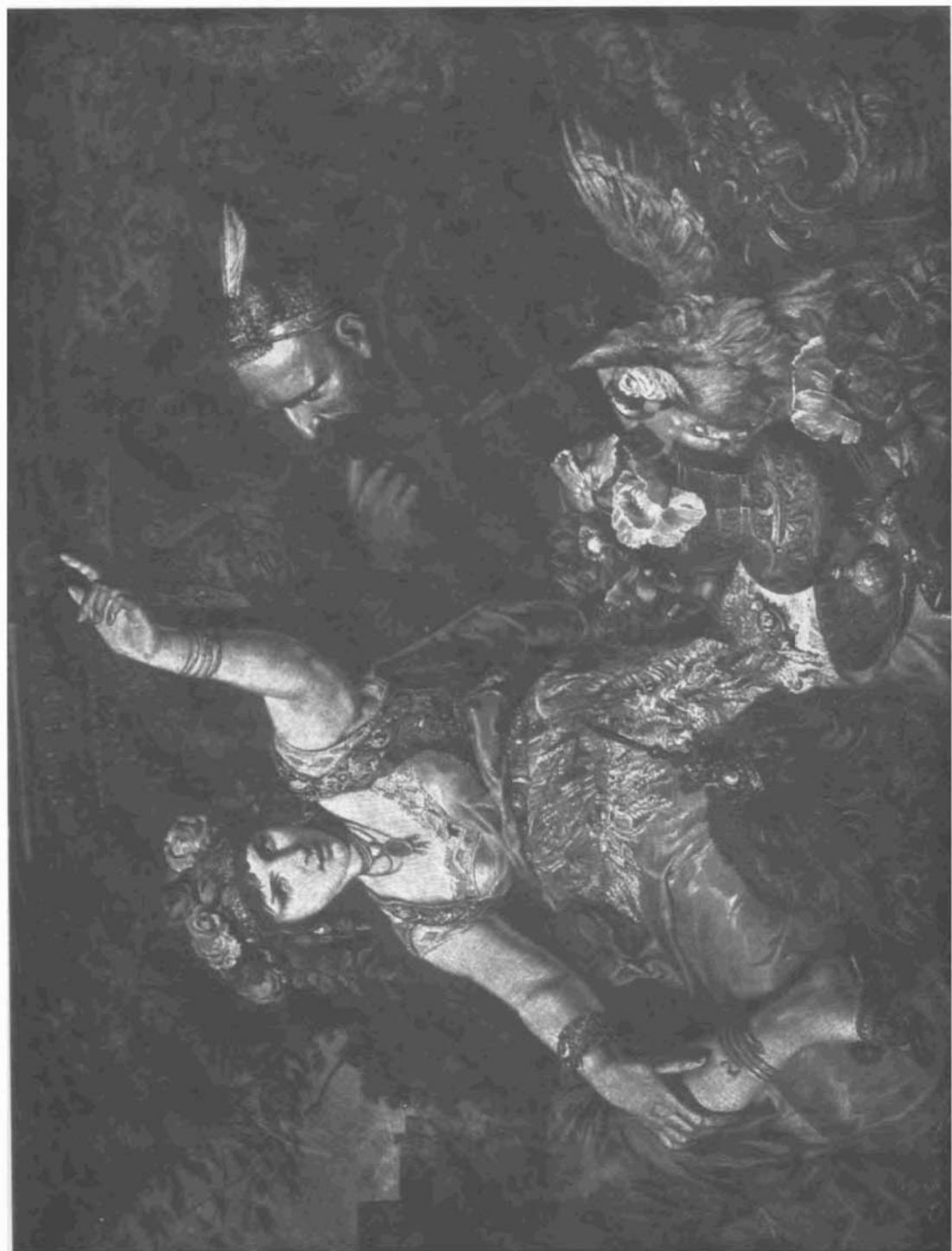
در ادبیات غرب مشابه به این داستان بسیار است. دکامرون اثر معروف بوکاچو داستان‌سرای قرن چهاردهم ایتالیا و حکایات کانتربوری اثر منظوم «جفری چاسر» شاعر و قصه‌گوی نامدار قرن چهاردهم انگلستان همینگونه بوده است. این قصه‌های هزارویکشب به گفته محققان در افواه رایج بوده. مادر بزرگها، بسیاری از این قصص را برای کودکان خود تعریف می‌کرده‌اند و در مسافرخانه‌ها و غذاخانه‌ها، راویانی بوده‌اند که برای سرگرمی مشتریان از اینگونه قصه‌ها می‌گفتند، همانگونه که در ایران زمین نقل داستانهای شاهنامه نقل مجالس بوده است.

آنتوان گالان ادیب شرق‌شناس فرانسوی که در اوایل قرن هیجده حکایات هزارویکشب را در دروازه مجلد انتشار داد همه آثار خود را از روی يك کتاب واحد ترجمه نکرد. به گفته خودش او چند کتاب عربی و همچنین یادداشتهای فراوانی در اختیار داشت که متضمن قصه‌های دلکش بودند و او این قصه‌ها را از این و آن شنیده بود. حتی پس از آنکه مجموعه قصه‌هایش منتشر شد و شور و هیجانی در اروپا برافراخت، يك ادیب سوری مقیم حلب از طریق نامه‌نگاری در شمار دوستان نزدیک نویسنده درآمد و بتدریج در طول مدت چند سال، داستانها و قصه‌های دیگری فرستاد تا سرانجام توانست مجموعه قصص او را به دوازده مجلد برساند. بزرگترین منبع گالان، مجموعه‌ای از قصص به زبان عربی بود که بوسیله ادیبی به نام «مسعودی» حوالی قرن دهم میلادی (اواخر قرن چهارم هجری قمری) نوشته شده بود. مسعودی در مقدمه کتاب خود مدعی بود که قصص خود را از مجموعه‌هایی به زبان فارسی و هندی و حتی یونانی گرفته، اما مهم‌ترین مجموعه‌اش همان هزار افسان بوده که از زبان فارسی بدو رسیده بود.

کتاب الفلیله و لیله از نظر ترکیب داستانسرایی بسیار جالب است، به گونه‌ای است که توجه و کنجکاوی و علاقه خواننده را سخت برمی‌انگیزد.

سلطان که نام پارسی شهریار بر خود دارد و در بعضی نسخ ترجمه شده پادشاه ایران و در بعضی دیگر فرمانروای خاك هند و سرزمین چین است به رازی دهشتناک پی‌می‌برد. روزی این راز بر وی افشاء می‌گردد که همسر او و دیگر زنان حرم با غلامان او سروسری داشته و باو خیانت می‌کرده‌اند. اینکه او چگونه موفق می‌شود همسر زیبای خود را با ندیمه‌هایش در آغوش غلامان سفید خوش‌اندام ببیند خود داستانی طولانی است، هرچه هست اینکه شهریار بر خود می‌لرزد و فریاد برمی‌دارد «سبحان‌اله! تنها در محبس تنهایی است که مرد می‌تواند از خیانت و دورویی دیگر ابناء بشر در امان بماند. سوگند به ایزد متعال که حیات آدمی جز يك دروغ بزرگ نیست!»

و بعد وزیر اعظم خود را صدا کرده می‌گوید «اینان را ببر و به تیغ بیدریغ



شهرزاد قصه گو

او دختر بزرگ وزیر بود و وزیر خلمتگزار شهریار. نامش «شهرزاد» بود و نام خواهرش «دنیازاد». شهریار چون بیوفائی همسر خود را دیده بود، بر همه زنان خشم گرفته بود و فرمانی صادر کرده بود که شنیدن آن پشت همه را بلرزه انداخت. فرمان داد هر شب دختری را همبستر او کنند و صبحگاهان گردنش را بزنند تا چنین زنی بر صفحه زمین نماند که بار دیگر فرصت خیانت بدیگران را بیابد.

شهرزاد زیبا و هوشمند، بخاطر نجات دیگر دختران، آماده شد که به خوابگاه شهریار برود. او میدانست که جمال و کمال او فرمانروای سنگدل را تحت تأثیر قرار خواهد داد، همانگونه شد که او انتظارش را میکشید. شهریار در کشتن او مردد ماند، اما فرمانش غیر قابل تغییر و غیر قابل تمدد بود، بایستی اجرا شود. شهرزاد که این تأمل و تردید را دید، از او تمنائی کرد، تمنائی کوچک و ساده، و آن اینکه اجازه دهد قبل از مرگ یکبار خواهر دلبنده خود دنیازاد را ببیند. خواسته او بلافاصله اجرا شد. دنیازاد بکنار بستر خواهر و شهریار آمد. او را بوسید و گفت «خواهر دلبندهم، میدانم تقاضای من از تو عجیب است اما آنرا انجام بده» شهرزاد گفت «بهر چه فرمان دهی بجان خریدارم.» «دنیازاد گفت «من از داستانهائی که هر شامگاه برایم میگفتی، احساس دلتنگی میکنم. در این یکساعتی که از عمر تو باقیست، قصه‌ای برای من بگو که تا پایان عمر آنرا بخاطر بسپرم و یاد تو کنم» شهرزاد که قبلاً این قرار را با خواهر گذاشته بود و میدانست چه باید بگوید، بسوی شهریار نگریست، شهریار که تمنای خواهر را بسیار ناچیز میشمرد، سر را بنشانه موافقت فروه آورد، و آنگاه شهرزاد شروع بسخن کرد، داستانی باز گفت که یکهزارویکشب بطول انجامید و ...

کتاب الف‌لیله‌ولیله، مجموعه قصه‌های ایرانی و عربی و هندی.

نقاشی: کلافردیناند کالر Ferdinand Keller

از: کتاب Character Sketches

دژخیم بسیار. از این پس به هیچ زنی اعتماد نخواهم کرد. هرشب در بستر یک باکره خواهم خفت و سپیده دم برای آنکه دامان عفتش بدست دیگری آلوده نگردد او را درگور سرد جای خواهم داد. من این سوگند خود را تا واپسین دم زندگی پاس خواهم داشت.»

این عهد و میثاق هراس انگیزی بود اما شهریار به قسم خود پایدار ماند. هرشب دوشیزه‌ای را به خوابگاه او می‌بردند و صبحگاه خورش را برخاک می‌ریختند. و این مصیبت بزرگ مدت سه سال متمسادی ادامه یافت. دوشیزگان پاکدامن و پاکدل شبی اسیر دیو شهوت سلطان می‌شدند و صبحگاهی بر بستر مرگ می‌خفتند. اشک و آه و ندبه سودی نداشت. این اراده سلطان بیدادگر بود و باید انجام شود. زمانی فرارسید که در آن مرزوبوم دستیابی به دختر زیبا و جوان و باکره بسیار مشکل شد. وزیر سیروزگار به اندوهی جانکاه فرورفت. جان خود او در خطر بود و نمی‌دانست چه کند. این وزیر خود دو دختر داشت، شهرزاد و دنیا زاد. هر دو دختر زیبا و هوشمند و نکته‌دان بودند. شهرزاد کتاب بسیار خواننده بود و بویژه به تاریخ عشق بسیار داشت. شعر می‌دانست و شعر می‌گفت و شعر از سر داشت. ضمناً علوم زمان برای او ناآشنا نبود و پیرامون انواع هنرها مطالعه کرده بود. رویسمرفته دختری بود دانشمند و خوش‌بیان و جذاب. وقتی پدر را با آنحال پریشان دید و از رازش باخبر شد، بدو گفت: «ای خداوندگار من، تاکی باید این بدبختی و سیروزگاری ادامه یابد؟ تا کی باید خون بیگناهان برخاک ریزد؟ مرا نزد امیر بفرست و مطمئن باش آنچنان خواهم کرد که سلطان جز من، برسیمای هیچ زن دیگر ننگرد و جاودانه درکنار من باقی ماند.» وزیر اندوهناک راه دیگری نداشت. می‌دانست این خطر بزرگ دامنگیر عزیزترین یار دلبنده اوست اما چه می‌توانست بکند؟ سرانجام به این پیشنهاد تن‌درداد. نزد شهریار رفت و ماجرا را بازگفت و افزود که اینک دختر زیبایی من آماده خدمتگزاری شهریار است.

سلطان به فکر فرورفت و از آنجا که به وزیر مهربان و فداکار خویش مهر بسیار داشت گفت «ای وزیر اعظم... تو میدانی که من سوگند یاد کرده‌ام که نسبت به زنی شفقت و گذشت نداشته باشم، در این صورت چگونه حاضر می‌شوی دختر خود را به خوابگاه من بفرستی. بدان که بامدادان امر خواهم کرد کردن ظریفش را از تن جدا کنند و اگر تو سخن من نشنوی تراهم همینگوی عقوبت دهم» وزیر گفت «این تمنای دختر منست و من می‌خواهم که خواهش او را برآورم.» سلطان پذیرفت و شبانگاه آماده شد تا چنانکه مقدر بود، شرار هوس خود را خاموش کند و صبحدم او را از دل و دیده دورسازد.

سپهنگام وداع با پدر و خواهر خویش، شهرزاد نکته‌دان و زیباروی، بسوی خواهر خود دنیا زاد نگریست و گفت: «خواهر، از تو می‌خواهم بخاطر من یک فداکاری کنی. در آن هنگام که من به خوابگاه سلطان رفتم، تو خود را پشت در رسانی و زاری کنی و بخواهی مرا ببینی، و وقتی با اجازه سلطان به کنارم آمدی، بوسه بر من زنی و بگویی که میخواهی پاسی از آخرین شب زندگی را در کنار من بگذرانی، آنگاه که برکنارم آرمیدی، از من بخواه تا برای تو داستانی بگویم، داستانی که آخرین شب دیدار ما را شیرینتر و دلنوازتر سازد. آنگاه من می‌دانم که چه کنم.»

دنیازاد همانگونه که خواهر خواسته بود رفتار کرد. از قضا آن شب را سلطان خواب به چشمش راه نبود. زیبایی «شهرزاد» آنچنان او را افسون کرده بود که می‌خواست ساعاتی را بیدار بماند. دختر آمد و به‌دامانش آویخت و قصه‌ای خواست - و سلطان که می‌پنداشت شهرزاد زیبا بسان شمع‌ی است که صبحگاه بخاموشی ابدی خواهد گرائید با این تقاضا روی موافقت نشان داد. شهرزاد به‌کنار سلطان نشست و آنگاه شروع به سخن کرد، با بیانی سحرآسا و افسون‌کننده، نخستین داستان از داستانهای هزارویکشب را باز گفت. این قصه، سرگذشت يك بازرگان بود و يك جن. در آن دم که ماهروی خوش بیان شروع به صحبت کرده بود، شهریار هرگز نمی‌دانست که تا هزار شب دیگر در کنار او خواهد نشست و این داستان را، که هر صبحدم بجای حساسی ناتمام می‌ماند، به‌این زودی پایان و انتهائی نیست.

قصه نخستین شامگاه، چنانکه در بسیاری نسخ منجمله برگردان سرریچارد برتن آمده، قصه بازرگان توانگری است که عازم شهر دوردستی است و در کاروانسرائی رحل اقامت می‌افکند. به‌نگام صرف غذا، ندانسته سنگی پرتاب می‌کند و سنگ یکی از اطفال جنیان را می‌کشد و خشم پدر را برمی‌انگیزد. هنگامی که جن غضبناک قصد ریختن خون او را دارد، بازرگان به‌تضرع و زاری می‌افتد و از جن می‌خواهد به‌او مهلت دهد تا به‌شهر رفته و پس از رسیدگی به‌کارها و پرداخت دیون خود نزد او باز گردد و آماده مرگ شود. جن می‌پذیرد و بازرگان نگویند، به‌شهر رفته و باز می‌گردد. در بازگشت به‌سه شیخ مسافر برمی‌خورد که از پریشانی او به‌حیرتند و سبب می‌پرسند. وقتی داستان اندوهبار او را می‌شنوند تمسیدی می‌اندیشند و برآن می‌شوند تا جان وی را از انتقام جن بیدادگر برهانند. به‌جن می‌گویند ما هرکدام قصه‌ای برای تو بیان می‌داریم. هر يك از قصه‌ها را که پسندیدی، يك سوم خون بازرگان را باید پاداش دهی. جن می‌پذیرد و داستان خویش را آغاز می‌نهند.

شهرزاد آماده می‌شود قصه نخستین را از زبان شیخ بازگو کند، اما در این هنگام سپیده دمیده بود و شام سیاه به‌پایان رسیده بود، ناچار سکوت کرد. دنیازاد که سکوت خواهر را دید، از روی اشتیاق و بیقراری گفت «خواهر، چرا سکوت کردی؟ قصه شیخ چه بود؟ و شهرزاد در پاسخ گفت «سپیده صبح بردمیده و دیگر دوران حیات من بسر رسیده. مگر شهریار مهربان مرا اذن دهد که يك شب دیگر زنده بمانم و بقیه داستان را بازگو کنم» سلطان که خود سخت تحت تأثیر بیان نافذ و لحن گیرا و شیرینی رفتار شهرزاد قرار گرفته بود استثنائاً اذن داد که شهرزاد يك شب دیگر را نیز زنده بماند تا داستان خود را تمام کند - اما این شب هیچگاه به‌پایان نرسید.

شهرزاد زنده ماند و هرگز تسلیم دژخیم نشد. نه‌تنها کشته‌متم او نگردید بلکه پسری برای او بدنیا آورد و کاری کرد که شهریار از گناه دیگر دختران بیگناه در گذرد.

داستانها و قصه‌های او چه بود که اینگونه سلطان را مسحور و بیقرار ساخت؟

داستان‌های او عالیترین روایات فکر و ذهن بشری است، حکایاتی است که در آن همه چیز هست، عشق، دوستی، دشمنی، صفا، کینه‌توزی، فداکاری، ایثار و انسانیت. کامیابی در آنها موج می‌زند و لذات دنیائی در آنها بسیار دیده می‌شود. بغداد، شهر افسانه‌ها و ثروتها و ماجراها، مرکز اصلی بسیاری از داستانهاست و خلیفه‌ای که در این حکایات بیش از همه نقش دارد و جلال و شکوه و جبروت او چشم را خیره می‌کند، هارون‌الرشید است.

عشق و کامجویی و لذت، شیرینی اکثر قصه‌هاست. قهرمانان عموماً به‌وصل می‌رسند و از شهید وصال هم جرعه‌ها می‌نوشند. در بعضی از داستانها، شرح همبسترها بطور مشروح آمده و برای يك مغرب‌زمینی که کمتر با این نوع ادبیات آشنائی داشت خواندن و شنیدن این قصه‌ها سکرآور و مستی‌بخش بود، از همین‌رو با شوق بسیار به مطالعه این مجموعه روی می‌آوردند. از طرفی شرق در داستانهای هزارویکشب با شکوه و جلال خیال‌انگیزی توأم است. کاخها بطرز افسانه‌مانندی سر به سینه آسمان می‌سایند و از درون گلدسته‌ها گلیانگ الله‌اکبر بلند است. موسیقی شرق با بخور کندروعنبر و عود همه‌جا را دربرگرفته و ذهن خواننده، خواهی‌نخواهی متوجه آن‌سوی قصور می‌شود که در آنها، آن مکانهایی که نامشان حرمسرا است، زیبارویان سیمتن با پیکرهای نیم‌برهنه گرد آمده و منتظر آن لحظه هستند که خلیفه خوشبخت پای بدرون آنها نهد.

خواننده الف لیله و لیله گاهی در بین‌النهرین است، گاه چین، گاه هند و زمانی در نقطه‌ای در شمال آفریقا، گاه در طنجه است یا طرابلس یا اسکندریه. زمان یا قرن دوم هجری است یا سوم. پاره‌ای موارد قرن هشتم و نهم هم پای خود را به‌میان می‌نهند و آن مواقعی است که مثلاً قهرمان داستان هوس کشیدن قلیان می‌کند.^۷

در قصه‌های هزارویکشب، قاهره نیز نقش مؤثری دارد و این نمودار آنست که نویسنده‌ای در قرن هشتم یا نهم هجری به‌فکر جمع‌آوری این حکایات افتاده و چون در مصر می‌زیست قاهره را نیز داخل داستانها کرده است.

در هزارویکشب، داستانهایی هست که جاویدان گشته‌اند و هیچگاه از خاطرهم‌ها نمی‌روند. قصه‌های علاءالدین و چراغ جادو - علی‌بابا و چهل دزد - سندباد بحری - ابوحسن یا نورالدین و بحرالالدین از قصصی هستند که با ادب و هنر جهان در آمیخته‌اند. نظیر داستانهای لوئیس کارول که بهترین و مشهورترین آنها را می‌توان آلیس در سرزمین عجائب شمرد، اینگونه قصه‌ها نیز برای مغرب‌زمینها و مشرق‌زمینها هردو آشنا هستند.

در قصه‌های هزارویکشب، یا آنچنان که مغرب‌زمینیان گفته‌اند، تفریحات شبهای عربی همه نوع آدمی نقش‌آفرینی می‌کند. قهرمان گاهی خلیفه است و گاهسی‌گدا، گاه شیخ است و گاه فاسق، گاه فردی پرهیزگار است و گاه معرکه‌گیری شیاد، گاه يك عاشق صادق است و گاه هوسرانی فاجر. بعضی حکایات کوتاه است و از يك یا

۷. تنباکو تا اواسط قرن چهاردهم میلادی برای بشر يك گیاه ناشناس بود.

چند صفحه تجاوز نمی‌کند و گاهی يك داستان واحد، نظیر کتابی جامع می‌شود که به این زودیه‌ها پایان‌پذیر نیست. در این مجموعه که نامش الف لیله و لیله است، هزارویک داستان نیامده بلکه مجموع قصص آن بروایتی. دویست و شصت و بروایتی دویست و شصت و چهار داستان است.

هزارویکشب یا تفریحات شبهای عربی از جمله کتبی است که منبع‌الهام بسیاری از هنرآفرینان بوده و قرن‌هاست که مردم جهان را بخود مشغول کرده است، از اینروست که صاحب نظر آن ادب دنیا، آنرا در شمار کتب بزرگ عالم شمرده‌اند.^۸

۸. از جمله هنرآفرینانی که تحت تأثیر داستان هزارویکشب قرار گرفته و پدیده‌ای قابل ستایش به‌جهانیان عرضه‌داشته‌اند، ریملسکی کورساکف Rimsky. Korsakov آهنگ ساز نامدار روسیه در قرن نوزدهم است که قطعه شهرزاد Scheherzade را در چهار موومان ساخت. با اینکه وی دارای تصانیف بسیار از آنجمله چند اپرا و سنفونی و قطعات ارکستر است، با اینحال قطعه شهرزاد با نام او عجین گشته است و خود آهنگساز پیش از آنکه در سال ۱۹۰۸ در سن پترزبورگ درگذرد، باین حقیقت واقف بود.

عشقنامه:

خسرو و شیرین

Khusraw and Shirin*

تاریخ سرودن: ۵۷۱ هجری
: ۱۱۷۵ میلادی

مثنوی جانسوز عشق اثر:

ابو محمد الیاس ابن

یوسف نظامی

گنجهای

Nidhami Ganjai*

(وفات حدود ۶۰۰ هجری قمری)
(وفات حدود ۱۲۰۲ میلادی)

«ایران»

• بگونه‌ای که ادوارد براون، مؤلف تاریخ ادبیات ایران، نوشته است.

حدود هشتصد و شصت سال پیش، در کرانه رودی بنام «گن‌چای» که شهری کهنسال بهمین نام در آنجا بنا گردیده بود و بعدها واژه «گن‌چای» به «گنجه» شهرت یافت، از پدری به نام یوسف، از اهالی ایران مرکزی، شاید شهر اصفهان، و از مادری به نام «رئیس» از قبایل کرد، پسری بدنیا آمد که نامش را «الیاس» نهادند. اینکه الیاس ایام کودکی و دوران نوجوانی خود را چگونه گذرانده است کسی نمی‌داند و در این تردیدی نیست که او، در سرزمینی که مردمش بزبان ترکی صحبت می‌داشتند، در خانه، و شاید در محضر آموزگاران و استادان، به زبان فارسی تکلم می‌کرده است و زبان و ادبیات فارسی می‌آموخته است اما اینکه او نزد چه کسانی تلمذ کرده و دانش و علوم عصر را از چه افرادی آموخته است معلوم نیست^۱. آموختن علوم عقلی و نقلی، احاطه بر زبان فارسی و عربی و آشنائی کامل با علم طب و سیر و سلوک در دنیای عرفان و تصوف، همه اینها از جمله اسراری است که کسی به آن واقف نیست، آنچه مسلم است اینکه بسال ۵۷۰ هجری قمری، ابو محمد الیاس بن یوسف، نوجوانی دانشمند و اندیشمند بوده و در درونش شراره شوق و استعداد زبانه می‌کشیده است.

سال ۵۷۴ هجری فرا می‌رسد، در این زمان الیاس سی و چهار یا سی و پنج سال بیشتر نداشته است اما از او اثری به پیشگاه ملك فخرالدین بهرام‌شاه، سلطان ارزنجان اهداء می‌گردد که صلاهی ظهیر نابغه‌ای را در دنیای شعر پارسی می‌دهد. این اثر نامش مخزن‌الاسرار بود:

من که سراینده این نوگلم باغ ترا نغمه‌سرا بلبلم

۱. دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعرا (حدود ۸۹۲ ه. ق) استاد او را شیخ اخوا افرج زنجانی ذکر کرده است.

بر سر کویت جرسی می‌زنم
آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
هیکلی از قالب نو ریختم
قرعه زدم نام تو آمد به فال
هر دو مسجل بدو بهرامشاه
بستن خود بر تو پسندیده‌ام
هم سر این رشته بجائی کشد
روی نهادند ستاینندگان
او دگرست این دگران کیستند

در ره عشقت نفسی می‌زنم
هاریت کس نپذیرفته‌ام
شعبده تازہ بر انگیختم
بر همه شاهان ز پی این جمال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه
از مملکائی که وفا دیده‌ام
خدمتم آخر به وفائی کشد
گرچه بدین درگه پناندگان
پیش نظامی به حساب ایستند

مخزن الاسرار، منظومه‌ای حکمی مشتمل بر امثال و حکایات و مواعظ، از سوی مردی سی و پنج ساله بحضور بهرامشاه پادشاه ارزنگان، گویای واقیعی تردیدناپذیر بود و آن اینکه، شاعری بلندمرتبه با تخلص «نظامی گنجه‌ای» پای بمرصه وجود نهاده است؛ اما هنوز عظمت دانش و ادراک و ذوق و سخنرانی او چنانکه شایسته و بایسته بود مسلم نگشته بود تا اینکه در بهار سال ۵۷۶، بهنگامی که شاعر کمتر از چهل سال داشته شاهکاری بی‌همتا به پیشگاه ابوطالب ظفرلبن ارسلان پادشاه سلجوقی و اتابک شمس‌الدین ابوجعفر محمد ایلدگز ملقب به جهان پهلوان تقدیم می‌گردد که ظهور یک شاعر بلندمرتبه و منظومه‌سرای عالیقدری را به پارسی زبانان جهان اعلام می‌دارد.

این اثر که نه قبل از آن و نه بعد از آن نظیر و تالی داشته، عشقنامه خسرو و شیرین است:

بر آورد از رواق هست آواز
فلک بد عهد و عالم زود سیرست
سخن را دستبافی تازہ در پوش
درین پرده بوقت آواز بردار
مگر چون جان عزیز از بهر آنست
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
جز آرایش بر او نقشی نیستم
وزان شیرینتر الحق داستان نیست

مرا چون هاتف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
بهاری نو برآز از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
سخن جانست و جان داروی جانست
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست

و بدینسان عشقنامه شورانگیز خسرو شیرین با خامه سحرآفرین نظامی در ادب پارسی پدیدار می‌گردد، پرششی که به میان می‌آید اینست که چگونه، ابومحمد الیاس بن یوسف، جوان اندیشمندی که شعر و شاعری را با مجموعه‌ای از مواعظ حکیمانه آغاز کرده و شاید در نظر داشته تا پایان زندگی جز به احادیث دینی و اندرزهای اخلاقی نپردازد ناگهان ب فکر آفرینش یک داستان عشقی افتاده و مسیر ذوق و تفکر خود را تغییر داده است؟ شاید پاسخ این سؤال را بتوان در این ابیات جستجو کرد:

چو شمشیری قلم در دست مانده
 کدامین گنج را سر برگشایم
 چه برگیرم که درگیرد جهان را
 هزارم بوسه خوش داد بر روی
 کلیدت را گشادند آهن از سنگ
 که عشقی نو برآر از راه عالم
 ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند
 چو موسی، عشق را شمی برافروز

من از ناخفتن شب مست مانده
 بدین دل کنز کدامین در درآیم
 چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
 درآمد دولت از در شاد در روی
 که کار آمد برون از قالب تنگ
 چنین فرمود شاهنشاه عالم
 که صاحب حالتان یکباره مردند
 چو عیسی، روح را درسی در آموز

و بدین ترتیب آشکار می‌گردد که بفرمان جهان پهلوان، بجای آنکه اندیشه خود را پیرامون وعظ و نصیحت بگرداند، متوجه داستانهای دل‌انگیز عشقی کرده است.



منظومه روحنواز خسرو و شیرین گویای چند واقعت است:

نخست آنکه سراینده آن از استادان مسلم شعر پارسی است و شاعری است که در گزینش واژه‌های مناسب و تمبیرات زیبا و بجا تالی نداشته است. وی موجد ترکیبات ویژه‌ای بوده و در بیان مقصود مبدع شیوه‌ای بوده است که نه پیش از او و نه بعد از او کسی توانسته آنرا دنبال کند، دوم آنکه نظامی مانند یک صورتگر صحنه‌های داستان خود را به یاری واژه‌های دلپسند و تمبیرات جانبخش نقاشی می‌کند و از اینروست که بیان او بردل می‌نشیند، و سوم آنکه شاعر در ورای داستان خود حقایقی از روح بشر را آشکار می‌سازد، بدینسان که بیان حالات عاطفی قهرمانانش نشان می‌دهد که سراینده انسان‌شناس توانائی بوده است، و داستان خسرو و شیرین، این شاهکار ادب فارسی، چنین آغاز می‌گردد:

۲. شاعر ارجمند منظومه هفت هزار بیتی خسرو و شیرین را که در بحر هزج مسدس سروده با این چند پیش سخن آغاز کرده است:

اول به نام یزدان پاک
 دوم در توحید باری تعالی
 سوم در استدلال نظر و توفیق شناخت
 چهارم تمنای آمرزش
 پنجم در نعمت رسول اکرم (ص)
 ششم در سابقه نظم کتاب
 هفتم در ستایش طغرل ارسلان
 هشتم در ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز
 نهم خطاب زمین‌بوس
 دهم در مدح شاه مظفرالدین قزل‌ارسلان
 یازدهم بیان حکایت عشق یک دولت پیشه با شاهد یوسف رخ
 دوازدهم در پژوهش این کتاب
 سیزدهم سخنی چند در عشق
 چهاردهم عذرانگیزی در نظم کتاب
 پانزدهم آغاز داستان خسرو و شیرین
 سخنور نامدار آنگاه قطعاتی بدین ترتیب به پایان منظومه خسرو و شیرین افزوده است:
 شانزدهم تکوین جهان
 هفدهم در موعظه

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن‌زاد
 که چون شد ماه کسری در سیاهی
 همان رسم پدر برجای می‌داشت
 نسب را در جهان پیوند می‌خواست
 که بودش داستانهای کهن یاد
 به هرمز داد تخت پادشاهی
 دهش بردست و دین برپای می‌داشت
 به قربان از خدا پیوند می‌خواست

دعای شهریار رعیت‌نواز و دادگستر ایران سرانجام در پیشگاه خدای لایزال مورد قبول واقع می‌شود و هرمز شاه پسری می‌یابد که نامش را پرویز می‌نهد.
 پرویز در دوران کودکی و نوجوانی از فنون و هنرها همه چیز می‌آموزد تا جوانی دلیر و زیبا و برازنده می‌گردد. شبی در خواب بشیرین را می‌بیند که او را از عشق دلارامی شیرین نام نوید می‌دهد:

چو آمد زلف شب در عطر سائی
 نیای خویشتن را دید در خواب
 دلارامی ترا در بر نشیند
 به تاریکی فرو شد روشنائی
 که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
 کزو شیرین‌تری دوران نبیند

خسرو هنگامی که دیده از خواب می‌گشاید به اندیشه فرو می‌رود و درصدد تعبیر خواب خود برمی‌آید، شاپور که ندیم خاص او بود و در صورتگری همتا نداشت داستانی از يك شهزاده ارمن به میان می‌کشد که در آنسوی کوهساران ماوای داشته، نامش مهین و برادرزاده‌ای شیرین نام در کنار خود دارد، و این شیرین ماهرخسار سیمین‌تنی است که به يك نگاه عقل و هوش و ادراک از بیننده می‌رباید:

شب افروزی چو مهتاب جوانی
 به مروارید دندانهای چون نور
 دو شکر چون حقیق آب داد
 نمک دارد لبش در خنده پیوست
 زرشک نرگس مستش خروشان
 حدیثی و هزار آشوب دل‌بند
 رخس نسرین و بویش نیز نسرین
 سیه چشمی چو آب زندگانی
 صدف را آب دندان داده از دور
 دو گیسو چون گم‌ند تاب داده
 نمک شیرین نباشد وان او هست
 به بازار ارم ریحان فروشان
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین

داستان سفر شاپور به سرزمین ارمن و دیدار شیرین و ترغیب وی برای ترک خانه و هستی و سفر بسوی مدائن خود حدیثی دلکش است تا سرانجام زمانی فرا می‌رسد

هیجدهم نتیجهٔ افسانهٔ خسرو و شیرین
 نوزدهم در آندرز فرزند خود محمد
 بیستم در خواب دیدن خسرو بیغمبر اکرم را
 بیست و یکم نامه نوشتن پیامبر به خسرو
 بیست و دوم معراج پیامبر
 بیست و سوم آندرز و ختم کتاب
 بیست و چهارم طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
 بیست و پنجم تألیف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان
 (از روی نسخهٔ تصحیح شده شادروان وحید دستگردی - چاپ امیر کبیر - سال ۱۳۳۵)

که در شکارگاه دو دلداده رویاروی هم قرار می‌گیرند و دو عاشق سوخته دل چشم بریکدیگر می‌فکنند:

چنین گوید جهان‌دیده سخن‌گوی	که چون می‌شد در آن صحرا جهانجوی
دو صید افکن به یکجا بازخوردند	بصید یکدگر پرواز کردند
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
نظر بریکدگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز	نه از گلگون گذر می‌کرد شب‌دیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند

عشق خسرو و شیرین بالا می‌گیرد، پرویز به امید کامجویی از یار دل‌بند خود به ملک ارمن روی می‌آورد و در کاخ شیرین مکان می‌گیرد، مهین بانو که آتش و خاشاک را در کنار یکدیگر می‌بیند شیرین را هشدار می‌دهد که مبادا خویشتن را برایگان از دست بدهد. زاری و لابه خسرو بدل شیرین اثر نمی‌بخشد، شب‌بناکامی به صبح می‌گراید و چون از مدائن خبر می‌رسد که پدر درگذشته ناگزیر راهی وطن می‌شود، بهرام چوبین سد راه شهریاری خسرو می‌شود، او به قسطنطنیه روی می‌آورد و به یاری امپراطور بر سپاه بهرام چوبین غالب می‌شود و بار دیگر بر سریر شاهنشاهی تکیه می‌زند، امپراطور دخت خویش «مریم» را به‌مسرری پرویز در می‌آورد و شیرین از این خبر سیلاب اشک از دیده سرازیر می‌سازد:

چو زلف خویش بی‌آرام گشته	چو مرغی پای بند دام گشته
گهی از پای می‌افتاد چون مست	که از بیداد می‌زد دست بر دست
زمانی بر زمین غلتید غمناک	ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک
چو نسریں برگشاده ناخنی چند	به نسریں برگ گل از لاله می‌کند

مهین بانو که خود نیز در اندوه درماندگی برادرزاده رنجور و بیمار گشته، چندی بعد جان به جهان آفرین تسلیم می‌کند و ملک و کلید گنجها را در اختیار شیرین می‌نهد. شیرین برمسند فرمانروائی رعایا را می‌نوازد، آنگاه تاج و تخت به یاران می‌سپارد و راهی مدائن می‌شود، در کرمانشاهان در کاخ باشکوهی که بخاطر وی ساخته شده مسکن می‌گزیند و رفته رفته از غم دوری دلدار به بستر بیماری می‌فتد. اکنون باید برای شیرین دل‌بند شیر فراهم ساخت، شاپور که مشکل‌گشای کار است فرمان می‌دهد از سوی دیگر کوهستان که رمه در حرکتند نه‌ری تا قصر شیرین بکنند از آنسوی شیر بریزند و از این سوی کنیزان شیر بگیرند و بحضور بانوی خود آورند.

در اینجا است که فرهاد کوه‌کن، جوان سترگ بازوی شیردل رویاروی شیرین قرار می‌گیرد و این دیدار آتشی از مهر در دل فرهاد می‌افروزد که هستی او را به یکباره می‌سوزد:

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد	برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی می‌گذشتش روزگاری	نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگت دوری نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل ز دست دل نهاده دست بر دل
گرفته کوه و دشت از بیقراری وزو در کوه و دشت افتاد زاری

با نیروی عشق، نه با نیروی بازو، نهر در اندک زمانی فراهم می‌آید اما از همانجا حدیث عشق شیرین و فرهاد زبانزد خاص و عام می‌گردد تا آنجا که به گوش خسرو می‌رسد، خسرو که اکنون با شکرنامی از مهرویان اصفهان بهم درآمیخته و با اینحال نتوانسته مهر شیرین را یکدم از یاد ببرد از عشق فرهاد کوهکن بر شیرین سخت بهراس می‌افتد، او را بحضور می‌طلبند و بین دو عاشق سخنپاشی می‌گذرد که سرآمد ابیات روحناز نظامی است:

نخستین بار گفتش از کجائی بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند
بگفت آنجا جان‌فروشی در ادب نیست بگفت از عشق‌بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست؟ بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب؟ بگفت آری چو خواب آید کجا خواب؟

گفتگو بسیار است و داستان بس دلنشین، فرهاد پاکدل به وعده‌ای می‌سازد و به کوه روی می‌آورد تا به فرمان خسرو مانع عظیمی را که در راهست بردارد. شیرین که از عشق شورانگیز فرهاد بشگفتی دچار گشته به دیدارش می‌رود و این خبر بار دیگر به خسرو می‌رسد، شرار حسد در دل او زیانه می‌گیرد و با مشورت اندیشمندان قاصدی را به سوی فرهاد می‌فرستد که پیام مرگت شیرین را می‌دهد و این خبر فرهاد سوخته دل را به یکدم از پای می‌افکند:

چو افتاد ابن سخن درگوش فرهاد بزاری گفت آوخ رنج بردم
فرو رفته بڃاك آن سرو چالاک ز گلین ریخته گلبرگ خندان
پریده از چمن کبک بهساری فرو مرده چراغ عالم افروز
امیدم مرد، بادم سرد از آنست به شیرین در عدم خواه رسیدن
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد ندیده راحتی در رنج مردم
چرا برسر نیزم هر زمان خاک؟ چرا چون ابر نخرشم بزاری
چرا روزم نگرده شب بدین روز مهم رفت، افتابم زرد از آنست
به یك تك تا عدم خواهم دویدن

و فرهاد چنانکه خواسته بود صلاهی عشق شیرین سر می‌دهد، زمین بریاد او می‌بوسد و جان بجهان آفرین می‌سپارد. مرگت فرهاد دل‌باخته، شیرین را به ماتمی بزرگ مبتلا می‌کند، بر مرگت آن آزاد سرو، جو بیباری از اشک روان می‌سازد و گیسو می‌کند و سرانجام او را بڃاك می‌سپارد و آرامگاهی برایش می‌سازد.

مرگت فرهاد و ماتم شیرین خسرو را بدانسان بیقرار می‌سازد که تصمیم می‌گیرد دست تمنا بسوی یار دل‌بند دراز کند و او را رسماً به نکاح خویش آورد، به

آئین جهاننداری یز می شکوهمند برپا می سازد و شیرین را به کاخ شاهنشاهی می خواند، سرانجام دو دل داده دل و دین باخته بوسال یکدیگر می رسند و دوران سعادت مندی آغاز می گردد.

اما کسی را از بازی گردون و قوفی نیست، خسرو از همسر پیشین خود مریم، پسری داشت ناستوده و بدنهاد، شیرویه نام که دل به عشق شیرین بسته بود، شامگاهی جوان ناپاک تیغ بدست و خون آشام چون دزدی خانگی، خود را بر سریر پدر می رساند و جگرگاش در یکدم می درد و او را بخون خویش می غلتاند و آنگاه برای شیرین پیام می فرستد که باید به کاخ او رود و کامش بر آورد.

زاری شیرین بر مرگ معشوق و سرانجام پایان بخشیدن به عمر خود از فصولی است که بی اختیار سرشک از دیدگان خواننده جاری می سازد، گفته اند که سخنسرای هالیدر گنجه، نظامی، خود همسری داشته آفاق نام که او را می پرستیده و آفاق به روزگار جوانی دیده از جهان بسته و سراینده داستان که خود در اندوه یار از دست داده اشک می ریخته، سوگنامه ای سروده که تا ژرفای روح اثر می گذارد^۳:

شب بخون کرد بر نسرين و شمشاد
فرو باريد سيلی کوه تا کوه
هوا را کرد با خاک زمين راست
تن از دوری و جان از داوری رست
زهی جان دادن و جان بردن او
به جانان جان چنین باید مپردن

غباری بردمید از راه بیداد
برآمد ابری از دریای اندوه
ز روی دشت بادی تند برخاست
که جان باجان و تن باتن پیوست
زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن



منظومه هفت هزار بیتي خسرو و شیرین از عالیترین قصص عشقی زبان پارسی است که با اینکه قریب هشت قرن ونیم از تاریخ کتابت آن می گذرد هنوز اثری چنان فاخر و همانند آن سروده نشده است.

در باره اینکه نظامی داستان خسرو و شیرین را از چه مأخذ یا مأخذی جمع آوری کرده، بدرستی معلوم نیست. پرفسور ادوارد براون در جلد دوم از تاریخ ادبی ایران (صفحه ۴۰۴ چاپ ۱۹۶۹ کمبریج) معتقد است که نظامی در سرودن منظومه و تنظیم صحنه های داستان شیوه فردوسی طوسی را دنبال کرده منتها از دیدگاه تفضلی و عشقی بر آن نگریسته نه حماسی، و باز اعتقاد دارد که وی از همان منبع یا منابعی اقتباس کرده که شاعر حماسه سرای طوس مورد استفاده قرار داده است.

پاره ای از صاحب نظران را عقیده چنین است که استاد بزرگ گنجه پیش از طبع آزمائی و سخنوری با آثار فخرالدین اسمدگرگانی (وفات پس از ۴۶۶) آشنائی کامل داشته و تحت نفوذ کلام او بوده است. منظومه ویس و رامین که برگردانی از يك داستان پهلوی است و بین سالهای ۴۴۶ تا ۴۵۵ (۱۰۵۴ تا ۱۰۶۳ میلادی) سروده شده چنان اثر فاخری بوده است که بی شک ویرا تحت تأثیر قرار داده و او

۳. نوشته اند که حکیم نظامی در سراسر عمر سه بار ازدواج کرده و هر سه همسرش پیش از وی در گذشته اند. محمد فرزند برومند او که نظامی مکرر در اشعار خود به او اشاره می کند و وی را اندرز می دهد از آفاق همسر اولش بوده است. به هنگام پایان یافتن منظومه خسرو و شیرین او هفتساله بوده است.

را به سر ذوق و شوق آورده است تا حکایاتی همانند آنها به نظم آورد. استاد بزرگتکجه، عشقنامه منظوم خسرو و شیرین را حدود سال ۵۷۶ به پایان می‌رساند آنگاه زمان آفرینش غمنامه لیلی و مجنون فرا می‌رسد. تراژدی لیلی و مجنون که از بسیاری جهات در میان سوگنامه‌های جهان نظیر ومانند ندارد، بخواش ابوالمظفر شروانشاه که نسب او به بهرام چوبین می‌رسد، به نظم درمی‌آید و آنگونه که محققان درباره‌اش نوشته‌اند طی چندین ماه به پایان می‌رسد. به این ترتیب سال آغاز و انجام آنرا باید ۵۸۵ هجری پنداشت. سبب نظم داستان اندوهبار لیلی و مجنون را شاعر بزرگت پارسی‌گوی چنین بیان می‌کند:

بودم به نشاط کیقبادی
دیوان نظامیم نهاده
در درج هنر قلم کشیده
دراج زبان به نکته گفتن
کاقبال رفیق و وقت کاراست
وز شغل جهان تهی نشینم
آورد مثال حضرت شاه
ده پانزده سطر نغز بیشم
جادو سخن جهان نظامی
سحری دگر از سخن برانگیز
پنم‌ای فصاحتی که داری
رانی سخنی چو در مکنون
بگری دوسه در سخن نشانی
آراسته کن به نوک خامه
شایدکه در اوکنی سخن صرف

روزی به مبارکی و شادی
ابروی هلالیم گشاده
بر اوج سخن علم کشیده
منقار قلم به لعل مفتن
درخاطرم اینکه وقت کار است
تا کی نفس تهی گزینم
در حال رسید قاصد از راه
بنوشته بخط خوب خویشم
کای محرم حلقه غلامی
از چاشنی دم سحر خیز
در لانگه شکفت کاری
خواهم که به یاد عشق مجنون
چون لیلی بگر اگر توانی
بالای هزار عشق‌نامه
شاه همه حرف‌هاست این حرف

و بدینسان سخنسرای بلند مرتبت، منظومه دلنواز و جاودانی لیلی و مجنون را آغاز می‌نهد و در دورانی بس کوتاه، بخاطر شوقی که بداستان و اشتیاقی که بخدمت‌گذاری سلطان داشته آنرا به پایان می‌رساند.

قصه پرشور عشق و شیدائی قیس عامری با لیلای سیه‌چشم سرگذشتی است راستین که نه تنها در قلمرو زبان پارسی بلکه در میان اقوام مجاور ترک و تازی زبان نیز مشهور بوده و منظومه‌های دلنشینی درباره‌شان سروده شده است. پرفسور ادوارد براون بنقل از گفته‌های خاورشناس آلمانی براکلمن^۴ معتقد است که قیس از قبیلۀ پنی‌عمر حدود نیمه دوم قرن اول هجری (قرن هفتم میلادی) در نجد می‌زیسته و ماجرای عشق او به دختری لیلانام که از مردم عادی بوده واقعیت داشته است. ادوارد براون تعداد ابیات منظومه لیلی و مجنون را حدود چهارهزار آورده است. هفت‌بیکر یا بهرام‌نامه را ادوارد براون منظومه‌ای شامل پنج‌هزار بیت می‌داند و معتقد است این آخرین اثر نظامی گنجه‌ای است. قصه بهرام و قصر خورنق و هفت ماهروئی که در هفت شب در تالارهای پنهانی قصر با آنان بسر می‌برده (یکی

دختر راجه هند، دیگری دختر خاقان چین، سومی دختر شاه خوارزم، چهارمی دختر پادشاه اسلاو، پنجمی دختر شاه ایران، ششمی دختر امپراطور بیزانتیوم و هفتمی دختر شهریار غرب یا سرزمین غروب آفتاب را براون نوعی افسانه شبیه به هزار و یکشب می‌داند).

هفت پیکر و افسانه دلنشین بهرام و ساختن هفت‌گنبد را شاعر گرانقدر ایران حدود هشت سال بعد از لیلی و مجنون شروع و به پایان می‌رساند. این منظومه دلنشین را نظامی به فرمان سلطان علاءالدین کرپ ارسلان می‌سراید و در حدود سال ۵۹۳ به پیشگاه او می‌فرستد.

شرف‌نامه پنجمین اثر منظوم نظامی به تقاضای اتابک اعظم ملک نصرت‌الدین ابوبکر سلجوقی فرزند اتابک محمد جهان پهلوان سروده شد و با آنکه سال آغاز و پایان این منظومه بدرستی مشخص نیست مسلم است که پس از پایان **هفت پیکر** شروع شده است بنابراین شرف‌نامه در سالهایی سروده شده که شاعر بین پنجاه تا شصت سال عمر داشته است.

القبال‌نامه آخرین اثر منظوم نظامی به نام ملک‌عزالدین مسعودبن ارسلان سلجوقی است که ظاهراً در سال ۵۹۹ هجری سروده شده و توسط یگانه فرزندش محمد، نزد سلطان که در موصل اقامت داشته فرستاده شده است. چنین پیداست که دوسه سالی پس از پایان **شرف‌نامه**، شاعر بدرود زندگی‌گفته است. سال درگذشتن را بتفاوت از ۵۷۶ تا ۶۱۴ هجری برابر با ۱۱۷۹ تا ۱۲۱۷ میلادی دانسته‌اند.

برابر آنچه در تذکره‌ها آمده، نظامی دیوانی از قصائد و غزلیات نیز داشته که متأسفانه جز معدودی از آنان در دست نیست.

اعجاز سخن نظامی تا بدان پایه بوده است که پس از درگذشت او بسیاری از صاحبان طبع و ذوق و حتی سخن‌پردازان نامدار زبان پارسی از افسون کلامش بدور نمانده و کوشیده‌اند راهی را که او پیموده دنبال کنند.

از میان این نام‌آوران شعر، امیرخسرو دهلوی (م - ۷۲۵ هجری - ۱۳۲۴ میلادی)، خواجوی کرمانی (م - ۷۵۳ - ۱۳۵۲ میلادی)، سلمان ساوجی (م - ۷۷۹ هجری - ۱۳۷۷ میلادی)، شمس‌الدین محمدکاتبی ترشیزی (م - ۸۳۹ هجری - ۱۴۳۵ میلادی) و نورالدین عبدالرحمن جامی (م - ۸۱۷ هجری - ۱۴۱۴ میلادی) را میتوان نام برد.

۵. مجموعه آثار منظوم عشقی نظامی از دیرباز به «خمسه» یا «پنج گنج» مشهور بوده که عبارت بود از مخزن‌الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، اسکندرنامه و هفت پیکر.

بوستان
The Orchard

تاریخ سرودن: ۶۵۵ ه. ق
۱۲۵۲ میلادی

منظومه‌های اخلاقی و حکمی اثر:

مشرف‌الدین بن
مصلح‌الدین عبدالله،
سعدی شیرازی
Saadi of Shiraz

(۶۹۱-۶۱۰ ه. ق)
(۱۲۹۱-۱۲۱۰ میلادی)

«ایران»

در اقلیم ادب پارسی، این مرز بی‌انتهای اندیشه و ذوق، سعدی عنوان «استادسخن» را دارد و تجسم این واقعیت که در میان اینهمه شاعران بزرگ و اندیشمندان سترگ پارسی‌گوی، از عصر رودکی تا به امروز، کسی نتواند خود را هم‌رتبه این «شیخ‌الشیوخ» بشمارد و در جامع سخن پارسی، از نظم و نثر، با او به رقابت برخیزد، تاحدی‌شگفت‌آور و باورنکردنی است. با اینحال این سخنی است مسلم و ادعائیت جدل‌ناپذیر که سعدی استاد بی‌همتای ادب فارسی است و آنچه او گفته همانند سخنان شکسپیر در زبان انگلیسی یا ویرژیل در زبان لاتین، یا هومر در ایونی، یا دانته در ایتالیائی، یا فرانس در فرانسه، یا گوته در آلمانی، معیار زبان و سند غیر قابل تردید فصاحت و بلاغت و درست‌گوئی و نادره‌نویسی است و پایه آن تاحدی است که طی قرون متمادی هیچکس نتوانسته جای او را بگیرد یا بحریم تفکرات و ذوق فاخر او نزدیک شود. به گفته خود سعدی «حد همینست سخندانی و زیبایی را».

ویژگیهای سخن سعدی در چیست و چه رموزی در کار او نهفته است که او را سلطان بلامنازع قلمرو پارسی کرده است؟ آیا در برابر شاعران و متفکران بزرگی که در ایران ظهور کرده‌اند مانند فردوسی، ناصرخسرو، خیام، سنائی، خاقانی، عطار، مولوی و حافظ کارآسانی است که با همه آنها به رقابت برخاست و سرانجام پیروزمند و یکه‌تاز از این عرصه برابری بیرون آمد؟ راستی سعدی این اعجوبه ادب ایران که فخر جامعه ایرانی و سروده‌اش مظهرکمال زیبایی زبان فارسی است که بود؟ چگونه زندگی کرد؟ چرا سعدی شد و چه عواملی او را جاودانه برسکوی افتخار ادب پارسی نشانند؟ آیا براستی می‌توان با آنچه از حوادث زندگانی او در دست است پاسخ این پرسشها را داد؟ با اینحال سیروسلوکی در دنیای این متفکر بزرگ شاید بتواند رهگشائی بسوی اسرار زندگی و خصائص روحی و دلایل بروز و پرورش این نبوغ نادر و حیرت‌انگیز باشد.

مشرف‌الدین بن مصلح‌الدین عبدالله، خردمند سخنپرداز می‌تواند که بعدها به نام

«سعدی شیراز» معروف شد در اوایل قرن هفتم هجری در مرکز ایالت فارس دیده برجهان هستی گشود. این زمان قرن سیزده میلادی بود و اروپا دوران جهل و جمود فکری خود را که بدوران بیخبری قرون وسطائی معروف است می‌گذراند. اما در ایران حوادث شگفت‌آوری در شرف وقوع بود. یغماگران مغول چون سیلاب مهیب و مغربی آماده حمله بخت ایران بودند و مشرف‌الدین شاید یکی دوسالی بیشتر نداشت که چنگیز سراسر خراسان تا عراق را بخت و خون کشید و شهرهائی چون بخارا، سمرقند، مرو، بلخ، نیشابور، غزنین، هرات و اصفهان را با خاک یکسان کرد. در سال ۶۲۴ وقتی این جهانگشای بیدادگر چشم بروی حیات فرو می‌بست مشرف‌الدین ظاهراً بیش از دهسال از عمرش نمی‌گذشت.

خاندان سعدی بیشک همه از عالمان دین بودند و بزهد و پرهیزکاری شهره شهر. خود شیخ در حکایتی از باب دوم گلستان اشاره به طفولیت خود کرده و می‌گوید «یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شیخیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نیسته و مصحف عزیز در کنار گرفته...» بنابراین می‌توان دریافت که مشرف‌الدین از همان اوان کودکی با عبادت و پرهیزکاری و علوم دینی سروکار داشته. پس از طی مراحل مقدماتی دانش‌اندوزی در فارس، رهسپار بغداد می‌شود تا در مدرسه نظامیه به تکمیل تحصیلات خود پردازد. از آنجا که نظامیه خاص پیروان مکتب شافعی بوده بنابراین می‌توان حدس زد که مشرف‌الدین، طریقت این فقیه اهل سنت را اختیار کرده بود.^۲ بنابراین اشاراتی که در بوستان آمده، شیخ شیراز در بغداد در خدمت استادان بنامی چون شیخ شهاب‌الدین ابوحنیفه عمر بن سهروردی کسب فیض می‌کرده و علم و طریقت عالمان را می‌آموخته.^۳ با اینحال طبع ناآرامش که شیفته «سیرآفاق و وانفس» بوده او را

۱. مستشرق نامدار انگلیسی و نویسنده «تاریخ ادبیات ایران»، پرفسور ادوارد براون، به‌استناد یک نسخه از کلیات سعدی که ۳۷ سال پس از درگذشت شاعر نوشته شده، او را متولد سال ۱۱۸۴ (۵۸۴ ه. ق.) و متوفی در ۱۲۹۱ میلادی (۶۹۱ ه. ق.) می‌داند به‌این حساب، شیخ شیراز در قرن دوازدهم میلادی بدنیا آمده و ۱۰۷ سال عمر کرده است در حالیکه بی‌تردید سخنور بزرگ بین سالهای ۶۱۰-۶۱۵ ه. ق. دیده برحیات گشوده و حداکثر ۸۱ سال در این جهان زیسته است. دوران زندگی او مصادف بوده است با پنجمین دوره جنگهای صلیبی در اروپا و اینکه استاد سخن در باب دوم گلستان اشاره کرده است که «از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قفس نهادم و با جانوران انس گرفتم. تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند...» اشاره‌ای است به‌میان دوران که سراسر اروپای شرقی و شمال آفریقا و فلسطین در آتش آشوب و غارت و کشت و کشتار و بیخانمانی و برده‌فروشی می‌سوخت و سعدی شیراز نیز از این مصائب بی‌نصیب نماند.

۲. محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان این شافع هاشمی قرشی مطلبی، مکتبی به ابو عبدالله، یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت بوده که در سال ۱۵۰ هجری قمری در غزه فلسطین تولد یافته و در سال ۲۰۴ هجری قمری درگذشته است. وی مدتی در مکه نزد سفیان بن عیینه و مسلم بن خالد زنجی فقه آموخت و سپس به مدینه رفت و در خدمت مالک تلمذ کرد و بعد از وفات مالک به یمن رفت و سپس در سال ۱۹۵ به بغداد عزیمت کرد و در همانجا درگذشت. شافعی در اثنای اقامت خود در عراق با محمدبن حسن شاگرد ابوحنیفه آشنائی یافت و از او فقه را به روش عراقیان آموخت و بدین ترتیب علم اهل حدیث رای هر دو در او جمع شد. آنگاه خود در این هر دو طریقه تصرفاتی کرد و قواعدی بوجود آورد. وی مؤسس فرقه شافعیه است (فرهنگ معین - جلد پنجم).

۳. ابوحنیفه عمر، برادر زاده ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی عارف معروف که نسبت تعلیم -

بسوی جهانگردی سوق داده و به سرزمینهای چون بلخ و غزنه و پنجاب و سومات و گجرات و یمن و شام و فلسطین و حجاز و بلاد آباد شمال افریقا و آسیای صغیر کشانده است. تماشای شهرها و دیدار مردم و آموختن تجربه و افزودن علوم و دانش زمان بر آنچه می دانسته او را در مقام يك استاد دانشمند قرار داده و وقتی به سال ۶۵۴ به هنگامی که چهل سال داشته به موطن خود شیراز باز می گردد، عالم ناموری بوده است که به دربار اتابک ابوبکر بن سعد راه می یابد و ارچ و منزلتی می یابد:

چوباز آمدم کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

همین توجه خاص شیخ به اتابک فارس بوده که تخلص «سعدی» را از نام وی برمی گزیند و بدین ترتیب نام ممدوح خویش را نیز جاویدان می سازد. نخستین شاهکار این اندیشمند بزرگ به سال ۶۵۵ هجری قمری پدید می آید. **سعدی نامه** یا **بوستان** زمانی نوشته می شود که شیخ شیراز حدود پنجاه سال از عمرش می گذشته است.

وقتی بوستان نگاشته می شود همه خردمندان عصر، حتی شاعران بزرگی چون مجدهمگر و همای تبریزی معاصران شیخ درمی یابند که نابغه ای بزرگ و بی نظیر در عرصه ادب منظوم ایران ظهور کرده است. اینکه چه پیش آمد مشرف الدین عبدالله، شاعر عالم زمان ب فکر آفرینش بوستان افتاد، باید سببش را در مقدمه بوستان جستجو کرد:

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم، که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت پرداختم بر او ده دراز تربیت ساختم

و آنگاه سخنسرای بزرگ شیراز ده باب بوستان را يك به يك چنین برمی شمرد:

یکی باب عدلیت و تدبیر و رای نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقت و مستی و شور نه عشقی که بندگان بر خود بزور

→ او به احمد غزالی می رسد. وی مؤسس فرقه سهروردیه و مرشد سعدی و اوحدالدین کرمانی است (فرهنگ معین - جلد پنجم) سعدی خود در بوستان اشاره ای کرده است بدیدار شیخ شهاب الدین با این بیت:

دوانداز فرمود بر روی آب

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

چهارم تواضع، رضا پنجمین، به هفتم در، از عالم تربیت نهم باب توبه است و راه صواب بروز همایون و سال سمید ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج

ششم ذکر مرد قناعت گزین به هشتم در، از شکر بر عاقبت دهم در مناجات و ختم کتاب به تاریخ فرخ، میان دو عید که پر در شد این نامبردار گنج

و بدینسان «سعدی شیراز» سبب نظم بوستان و عناوین ده باب بوستان و همچنین سال کتابت را که ۶۵۵ هجری قمری است بیان می‌کند.

ویژگیهای بوستان یا سعدی‌نامه، این شاهکار منظوم پارسی در چیست و چرا باید آنرا در شمار آثار برگزیده ادب جهان بحساب آورد.

برای پی‌بردن به ارزش بوستان، نخست باید ملاحظاتی را در شیوه سخنسرایی سعدی در نظر آورد: راز محبوبیت سعدی در سادگی کلام اوست. زبان و ادب فارسی، شاعران چیره طبع بسیار داشته است، سخنسرایانی که در صناعات لفظی و استحکام شعری بی‌نظیر بوده‌اند. اما سعدی آنان را دنبال نکرده است. بلکه او اندیشه خویش را بازبانی بسیار ساده و بی‌تکلیف اما موزون و خوش‌آهنگ و روان به رشته نظم کشیده است و شاید همین عوامل سبب بوده‌اند که دورانی قریب هفتصد سال زبان فارسی به اقتدای سخن او تغییری نکرده و بهمان صورت دوران او باقی مانده است. به این حکایت باب سوم بوستان توجه کنید:

شنیدم که پروانه با شمع گفت
ترا گریه و سوز باری چراست؟
برفت انگبین یار شیرین من
چو فرهادم آتش بسر می‌رود
فرو می‌دویدش برخسار زرد
که نه صبر داری نه یارای ایست
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
بدیدار او وقت اصحاب جمع
که ناگه بگشتش پریچهره‌ای
که اینست پایان عشق ای پسر
به گشتن فرج یابی از سوختن
بر او خرمی کن که مقبول اوست
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
وگر میروی، تن به طوفان سپار

شبی یاد دارم که چشم نخفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
بگفت ای هوادار مسکین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود
همی گفتم و هر لحظه سیلاب درد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
همه شب در این گفتگو بود شمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
همی گفتم و می‌رفت دودش بسر
اگر عاشقی خواهی آموختن
مکن گریه برگور مقتول دوست
اگر هاشقی سر مشوی از مرض
قدائی ندارد ز مقصود چنگ
به دریا مرو، گفتمت، زینهار

سعدی بهنگام سرودن این ابیات و دیگر حکایات منظوم بوستان گوئی به‌تنها نکته‌ای که در فن سخنوری توجه داشته همان موزونی و روانی سخن و بویژه موسیقی کلام بوده. مانند دیگر شاعران توانا، برای بیان مقصود، به تشبیه و استعاره توسل می‌جوید اما هیچگاه نمی‌خواهد کلامش رنگ تصنع و تکلف و فضل‌فروشی بخود گیرد.

بوستان که سراسر منظومه حکمی است در بحر متقارب سروده شده است و این بحر در شعر فارسی خاص داستانهای رزمی است. فردوسی طوسی، حماسه سرای بزرگ ایران، شاهنامه خویش را در همین بحر مثنوی سروده و دلیلش این بوده است که موسیقی این شعر برای بیان حکایات پهلوانی و میهنی مناسبتر از دیگر بحور بوده اما استادی سعدی در اینست که او در این بحر نه تنها به بیان حکمت و موعظه پرداخته بلکه داستانهای عاشقانه نیز سروده است.

سعدی پس از بوستان، دست بکار خلق گلستان شد. وی این شاهکار نثر فارسی را که سرآمد تمام آثار منثور زبان فارسی است یکسال پس از نگارش بوستان یعنی در سال ۶۵۶ برشته تحریر کشید. از آن پس تا سال درگذشتن که حدود ۶۹۱ اتفاق افتاد یعنی مدتی کمتر از چهل سال به سرودن غزلیات و قصائد و ترجیمات و همچنین نوشتن آثار منثوری مانند مجالس پنجگانه، نصیحة الملوك، رساله عقل و عشق و تقریرات ثلاثه گذراند. با وجود آنکه آثار سعدی، چه منظوم و چه منثور، همه از شاهکارهای مسلم ادب فارسی محسوب می‌شوند معینا استادان ادب فارسی، بوستان او را سرآمد دیگر آثارش می‌شمارند.

بوستان و حکایات آن سراسر تجلی‌گاه روح انسانیت است: مروت، شفقت، مردم‌داری، نیک‌اندیشی و نیکوکاری در سراسر کتاب موج می‌زند. به این داستان کوتاه و دلنواز توجه فرا دارید:

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خویشتن بود و بس؟
اگر خود سرایت بود بر کنار؟

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
یکی شکر گفتی در آن خاک و دود
جهان‌دیده‌ای گفتش ای بول‌هوس
پسندی که شهری بسوزد بنار

و یا در این داستان دیگر که به اختصار ابیات آن نقل می‌شود:

که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل
اگر برشده دودی از روزنی
از او مانده بر استخوان پوستی
چه درماندگی پیشت آمد، بگویی؟
چو دانی و پرسی، سئوالت خطاست
مشقت بحد نهایت رسید
نه بر می‌رود، دود فریاد خوان
کشد زهر جانی که تریاک نیست
نگه کردن عالم اندر سفیه
نیاساید ودوستانش غریقی
غم بینوایان رخم زرد کرد
کجا ماندش عیش در بوستان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بغیل
نبودی بجز آه بیوه زنی
در آنحال پیش آمدم دوستی
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
بفرید برمن که عقلت کجاست
نبینی که سختی بفایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
من از بینوایی نیم روی زرد
یکی را به‌زندان درش دوستان

در سراسر حکایات بوستان، که تعداد ابیاتش از چهار هزار بیت متجاوز است، سیمای سعدی تجلی حکیمی مانند کنفوسیوس را دارد که می‌کوشد با تعالیم خود مردم را بطریق صواب رهنمون شود. منظومه‌ها همه پندی اخلاقی و اجتماعی و عرفانی دربر دارد و با اینکه قبل از او سخنوران توانائی چون سنائی و عطار باهمین شیوه سخن گفته و اندیشه‌های عرفانی و صوفیانه خود را بیان داشته بودند باوجود این سعدی راه آنان را به کمال رسانیده است. بقول خود او

اگر شربتی بایدت مسودمند زمعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته بشمهد ظرافت برآمیخته

در ایران‌زمین، پادشاه همیشه مظهر ملت بوده است. مردم باید برپادشاه خویش بنگرند و در رفتار و گفتار از او تاسی جویند. در دوران‌هایی که فرمانروایان نیک کردار و ملت‌نواز برجامه ایرانی حکم می‌راندند مردم نیز از هرطبقه و گروه و صنف می‌کوشیدند تا همانند رهبر دادگستر خود باشند و به‌هموعان خود نیکی کنند. سعدی خردمند، با وقوف به این راز، کوشیده است تا بازیگرکی و هوشیاری، قبل از هرکس، پادشاه را به وظیفه رعیت‌پروری و مردم‌داری آشنا سازد و این نیت‌شیخ، در هردوشاهکار او، یعنی گلستان و بوستان مراعات شده است. باب اول گلستان در سیرت پادشاهان است و باب اول بوستان در عدل و تدبیر و رای، که طی آن حکایاتی از پادشاهان مستبد و فرجام بدنهادی آنان روایت کرده است. همچنین حکایات دلپذیری از سلاطینی گفته که نیتشان خیر و صلاح جامعه بوده و از این‌روی نامشان جاودان مانده است. نخستین حکایت از «نوشیروان دادگر» است که در واپسین دم حیات فرزند خویش هرمز را اندرز می‌دهد:

شنیدم که در وقت نزع روان به‌رمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش

و این شیوه اندرزگوئی همه‌جا در باب اول ادامه می‌یابد:

شنیدم که خسرو به‌شیرویه گفت درآندم که چشمش ز دیدن بغفت
برآن باش تا هرچه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی

و پاره‌ای از این اندرزگوئیها خود داستانی دلکش دربر دارد:

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر سترو آسایش است وزین بگذری، زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت کنم برخود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

و از آن زیباییات و دلنوازتر داستان دارای فرخ تبار است که بنده خدمتگذار خویش

را در نخچیرگاه نمی‌شناسد:

<p>ز لشگر جدا ماند روز شکار بدل گفت دارای فرخنده کیش ز دورش بدوزم به تیر خدنگ به یکدم وجودش عدم خواست کرد که چشم بد از روزگار تو دور بخدمت بدین مرغزار اندرم بخندید و گفت ای نکوهیده رای وگرنه زه آورده بودم بگوش نصیحت ز منعم نباید نهفت که دشمن نداند شهنشه ز دوست ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای نمی‌دانیم از بداندیش باز؟</p>	<p>شنیدم که دارای فرخ تبار دوان آمدش گله بانسی به پیش مگر دشمنست اینکه آمد به‌جنگ کمان کیانی بزه را ست کرد بگفت‌ای خداوند ایران و تور من آنم که اسبان شه پرورم ملك را دل رفته آمد بجای ترا یاوری کرد فرخ سروش نگمبان مرعی بخندید و گفت نه تدبیر محمود و رای نکوست مرا یارها در حضر دیده‌ای کنونت بمهر آمد پیشباز</p>
---	--

استادان‌دیشمند زبان فارسی هیچگاه مستقیم و بی‌مقدمه زبان به نصیحت‌گویی باز نمی‌کند بلکه حکایتی دلنشین و حکیمانه تعریف می‌کند و چون در روح مخاطب خود نفوذ کرد و سراسر وجودش را در قبضه اختیار خود آورد آنگاه سخنان خویش را بر زبان جاری می‌کند و مقصودش را در میان می‌نهد.

در باب دوم بوستان، سمدی داستان‌پرداز از احسان و مروت و مردمی و انساندوستی سخن بمیان می‌آورد. شاید هیچک از قطعات منظوم این باب زیباتر از قطعه‌ای نباشد که سراینده چیره‌دست به‌یاد دوران نوباوگی خویش و مرگ نابهنگام پدر می‌افتد و احساس خود را از زبان طفل یتیمی که پدر را از دست داده و کسی را ندارد تا قطره‌های اشک را از چشمان او بزداید بیان می‌کند:

<p>غبارش بیفشان و خارش بکن مده بوسه بروی فرزند خویش وگر خشم گیرد، که بارش برد؟ بلرزد همی چون بگرید یتیم بشفقت بیفشانش از چهره خاك که سر بر کنار پدر داشتم که در طفلی از سر برفتم پدر</p>	<p>پدر مرده را سایه برسر فکن چو بینی یتیمی سرافکنده پیش یتیم از بگرید، که نازش خرد؟ الا تا نگرید که عرش عظیم برحمت بکن آبش از دیده پاک من آنکه سر تاجور داشتم مرا باشد از درد طفلان خبر</p>
--	---

سراسر باب دوم مشحون از داستانهای دلکش درباره نیکوکاری انسانهای شریف و بزرگوar است و در این میان داستان حاکم یمن که بخاطر شهرت و محبوبیت حاتم در شرار حسد می‌سوزد و مأموری را بر آن می‌دارد تا پنهانی رقیب را بقتل برساند و سر او را نزد حاکم آورد از همه زیباتر و دلنوازر است. وقتی حاتم از راز جوان آگاه می‌شود و به او می‌گوید:

بخندید برنا که حاتم منم سر اینك جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد
گزندت رسد یا شوی ناامید
جوان را برآمد خروش از نهاد

برخاک می‌فتد و بوسه برپایش می‌زند و بسوی حاکم باز می‌گردد که...

... دریافتم حاتم نامجوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
مرا یار لطفش دوتا کرد پشت
بگفت آنچه دید از گرمهای وی
فرستاده را داد مهری درم
مراورا سزد گر گواهی دهند
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
به مردانگی فوق خود دیدمش
بشمشیر احسان و فضلیم بکشت
شهنشه ثنا گفت برآل طی
که مهر است بر نام حاتم کرم
که معنی و آوازه‌اش مهرهند.

درباب سوم سخنسرای نامدار ادب پارسی از عشق و مستی و شور سخن بمیان می‌آورد.
از عشقهای مجاز و پایان آمیخته با حرمانش دم می‌زند:

چو عشقی که بیاد آن برهواست
چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

و از دلدادگیهای راستین و آمیخته با صفای درون نکته‌ها می‌آموزاند:

بصدقش چنان سر نهی در قدم
بسودای جانان زجان مشتغل
که بینی جهان باوجودش عدم
بذکر حبیب از جهان مشتغل

و آنگاه حکایاتی از عاشقان پاکدل و روایاتی از هوسرانان خود کام بمیان می‌کشد.
در این باب سخن‌پرداز شیراز گوئی يك نکته می‌خواهد بیان کند و آن اینکه:

اگر مرد عشقی، کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
وگرنه، ره عافیت پیش‌گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند

درباب چهارم بوستان یا سعدی‌نامه، سراینده نامدار از زیباییهای فروتنی و زشتیهای
کبر و خودپرستی سخن بمیان می‌آورد:

زخاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

و آنگاه قصه‌های دلنوازی پیرامون شادکامیهای افراد متواضع و درماندگیهای اشخاص
متکبر بیان می‌کند. داستان بایزید را در سحرگاه عید بازگو می‌کند که شادان از
گرمابه بیرون آمده بود و صاحب سرائی طشتی از خاکستر بیخبر پرسرش فرو می-
ریزد. در اینحال بایزید بجای آنکه برگستاخی وی خشم گیرد و سر از تنش جدا سازد
بنخود می‌گوید:

که ای نفس، من در خور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم؟

روایتی از «معروف کرخی» و رافت و افتادگی او نقل می‌کند به این مضمون که بیماری به امید شفائی برخانه او وارد می‌شود. دیگران بخاطر تندخوئی او از وی روی برمی‌گردانند؛ اما کرخی که مریض را بحال نزع می‌بیند خود از او مراقبت می‌کند تا شبی از خستگی بخواب می‌رود و بیمار که اسیر تندخوئی خویش است او را ناسزا می‌گوید. از مریدان شیخ، یکی او را سرزنش می‌کند که چرا بر سفلگان رحم آوری چه اینان لایق این کرامت نیستند و معروف کرخی در پاسخ می‌گوید:

گر از ناخوشی کرد بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جنفای چنین کس نباید شنود	که نتواند از بیقراری غنود
بدولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر بینداختند

و چندین حکایت دیگر در فضیلت فروتنی و انصاف و گذشت و جوانمردی شاهد مدعا می‌آورد. سعدی اندیشمند در باب پنجم از تسلیم و رضا و خوشنودی در برابر مشیت حق سخن می‌راند و سرانجام به این نکته می‌رسد که:

چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضروری است با گردش ساختن
سعادت به بخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زور آور است

در این باب، سراینده دانا دل دوازده حکایت شاهد می‌آورد که با مشیات آفریدگار بزرگ نمی‌توان به ستیز و جدل برخاست و:

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا سپر نیست مربنده را جز رضا

باید در برابر حکمت الهی و اراده او تسلیم بود و سر فرود آورد. در باب ششم بوستان، از فضیلت قناعت و رذیلت حرص و آز گفتگو بمیان آمده است و سعدی سخندان سیزده حکایت در بیان رسالت خویش شاهد می‌آورد. ندایش در این باب سراسر اینست که:

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مره را	خبر کن حریص جهانگرد را

در باب هفتم، حکیم خردمند شیراز پای به عالم تربیت می‌نهد و سخنها پیرامون این سنجیه سودمند و ممتاز آدمی سر می‌دهد. قریب بیست حکایت به‌خامه سحرآفرین وی در این باب آمده که همه در مناقب تربیت است. در این حکایات از زشتی غیبت، همازی، دروغگوئی و دروغپردازی، شهادت بحق و ناحق، عیبجویی و عیبگوئی و صفاتی امثال آنها نکته‌ها گفته و برهانش آورده است و سرانجام اینگونه اندرز می‌دهد که:

بود خار و گل باهم ای هوشمند	چه در بند خاری؟ تو گل دسته‌بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت	نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره‌روی که ننماید آئینه تیره، روی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

درباب هشتم، سعدی وظیفه شکرگزاری را به مردم می‌آموزد و می‌گوید «از آنرو که تندرستی و شادکام، پس بشکرانه آن، سپاس خویش را از خدای بخشاینده بجای آر».

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائست هر موی ازو برترم چگونه بهر موی شکرش کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را

و بعد هشت حکایت پیرامون ناسپاسی خودکامان و قدرناشناسی خویشانپرستان می‌آورد که بهنگام کامروائی و لذت‌جویی پدر، مادر، ولینعمت و خدای خویش را هم از یاد می‌برند و سرانجام اینگونه نتیجه می‌گیرد که:

نداند کسی قدر روز خوتسی مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویشی در تنگسال چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نگفت
کسی قیمت تندرستی شناخت که یک چند بیچاره در تب گذاخت

سخنور شیراز درباب نهم بوستان از توبه و طلب راه صواب سخن بمیان می‌آورد و یادآور می‌گردد که پیش از آنکه وقت بگذرد باید از خواب غفلت بیدار شد و بفکر رستگاری خویش افتاد:

بیا ای که همرت به هفتاد رفت مگر خفته بودی که بریاد رفت؟
همه برگه بودن همی ساختی بتدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد زدست غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

و آنگاه هیجده داستان پیرامون شادکامان از خدا بیخبر و یا پارسایان پاکدل و حق‌پرست که یکدم از انجام حیات خویش غافل نبوده‌اند بمیان می‌کشد و همه‌جا براین سخن تکیه می‌کند که:

بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس
کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور گرد کتاب

و در آخرین باب بوستان، یعنی دهمین فصل سعدی‌نامه شاعر اندیشمند و بلندمرتبه شیراز به مناجات روی می‌آورد و چنین آغاز سخن می‌کند که:

بیا تا برآریم دستی ز دل که نتوان برآورد فردا زگل

که بی برگ مانند ز سرمای سخت	یغصل خزان در، نبینسی درخت
ز رحمت نگردهد تهی دست باز	برآرد تهی دستهای نیاز
که نومید گردد برآورده دست	مپندار از آن در که هرگز نبست
بیا تا بدرگاه مسکین نواز	همه طاعت آرند و مسکین نیاز
که بی برگ از این بیش نتوان نشست	چو شاخ برهنه برآریم دست

و آنگاه سخنور بزرگ زبان فارسی، در این باب سه حکایت مثال می‌آورد که چگونه نیازمندان درگاه خداوندی به امید بخشایش و کرامت بسویش روی آوردند و شادمان بازگشتند و آخر الامر بوستان را با این دو بیت خاتمه می‌دهد که:

جز این کاعتماد به یاری تست	امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم، الا امید	خدایا، ز عفو مکن ناامید

دورانی بیش از هفت قرن از عصر سعدی گذشته است و هنوز شاعری که بتوان در نیروی طبع و شیوایی بیان و قدرت زبان به پایۀ این «افصح المتکلمین» برسد در ایران ظهور نکرده است.* شگفت‌آور اینکه جامعه ایرانی نه تنها در شاعری او را استاد و معلم خود میدانند بلکه در اخلاق و تربیت نیز او را مقتدای خویش می‌شمارد. از طفل دبستان گرفته تا ادیب و حکیم سالخورده هر آنگاه بخواهد مثالی برای تأیید نظر خود بیاورد به سعدی پناه می‌برد و از گفته‌های او حجت می‌آورد.

با وجود دو اثر منظوم و منثور او به نام بوستان و گلستان که هر دو از شاهکارهای مسلم زبان پارسی محسوب می‌شوند ادیبان صاحب نظر، غزلیات عاشقانه او را سرآمد همه آثارش می‌شمارند و معتقدند هرگز و در هیچ دوره‌ای شاعری که بتواند در سرودن غزلیات روحناز و خیال‌انگیز به مقام او برسد در ایران پای برصه وجود نگذاشته است. سعدی خداوند مسلم غزل فارسی است و در میان همه سخنسرایان پارسی‌گوی در انتخاب مضامین دلنشین و انتخاب الفاظ خوش‌آهنگ و تمبیرات گوش‌نواز و از همه مهمتر بیان احساس دل‌بازبان ساده و بی تکلف ممتاز است. مجموعه آثار عاشقانه او زیر عنوان غزلیات قدیم، طیبات، بدایع و خواتیم همه سرآمد غزلهای زبان پارسی است.

مرز شهرت سعدی تنها به ایران و قلمرو زبان پارسی ختم نمی‌شده بلکه بسیاری از متفکران بزرگ غرب نیز از آثار سعدی متأثر بوده‌اند. در فهرست خاورشناسان ناموری که پیرامون زندگی و آثار سعدی مطالعه و تحقیق کرده‌اند علاوه بر پرفسور ادوارد براون^۴ خاورشناس مشهور انگلیسی و نویسنده تاریخ ادبیات ایران به اسامی این محققان بزرگ غرب برمی‌خوریم:

اف. آر بوتونت^۵ انگلیسی نویسنده کتاب سیمای ایرانی^۶ چاپ لندن به تاریخ ۱۸۸۷ میلادی
ایتالو - پیتزی^۷ ایتالیایی نویسنده کتاب شعر فارسی چاپ تورینو بسال ۱۸۹۴ میلادی

* شیوه سخن گفتن سعدی، چه در گلستان و بوستان و چه در سبک غزلسرائی همواره مورد تقلید سخنوران بعد از او بوده است. بهترین و روشن‌ترین نمونه تقلید از بوستان او، گلشن راز است که اشعار آنرا فتحعلی‌خان ملک‌الشعراء صبای کاشانی سروده است.

4. Edward Browne 5. F.F. Arbuthont 6. Persian Portrait
7. Italo Pizzi

هرمان‌اته^۸ آلمانی نویسنده کتاب *فقه‌الغة ایرانی* چاپ اشتراسیورگت بناریخ ۱۸۹۶ میلادی
آ - کریمسکی^۹ روسی نویسنده کتاب *تاریخ ایران و ادبیات و فلسفه و تصوف آن* به تاریخ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ چاپ مسکو
هانری‌ماسه^{۱۰} فرانسوی نویسنده کتاب *خلاصه‌ای درباره سعدی شاعر* چاپ پاریس به تاریخ ۱۹۱۹ میلادی
آرتور وولاستن^{۱۱} انگلیسی نویسنده کتاب *طومار خردمندی سعدی* چاپ لندن به تاریخ ۱۹۱۳ میلادی
روبن‌لوی^{۱۲} انگلیسی نویسنده کتاب *ادبیات ایران* چاپ لندن مورخ ۱۹۲۳ میلادی
کنستانتین - چایکین^{۱۳} روسی در کتاب *شیخ‌مصلح‌الدین سعدی - بوستان چاپ‌مسکو* به تاریخ ۱۹۳۵ میلادی
پرفسور آ - ج - آربری^{۱۴} انگلیسی که آثار متعدد درباره سعدی دارد
ادوارد رهاتسک^{۱۵} انگلیسی که کلیه گلستان سعدی را با شرح حال او در سال ۱۹۶۴ چاپ لندن انتشار داده است.
از خاورشناسان مزبور گذشته، بسیاری از متفکران جهان مانند رالف والدو امرسن^{۱۶} نویسنده و اندیشمند مشهور امریکائی سخت تحت تأثیر آثار و افکار سعدی بوده‌اند و خود نیز در نوشته‌های خویش به این نکته اعتراف کرده‌اند.

8. Hermann Ethé 9. A. Krimski 10. Henri Massé
11. Arthur A. Wollaston 12. Reuben Levy 13. Konstantine Chaikine
14. A. J. Arberry 15. Edward Rehatsek 16. Ralph Waldo Emerson

سفر نامه مار کوپولو

The Book of Marco polo

تاریخ نگارش: حدود سال ۱۳۰۰ میلادی

سیاحت نامه اثر:

مار کوپولو

Marco polo

(۱۳۵۴-۱۳۲۴ میلادی)

«ایتالیایی»

تا وقتی این راهنورد جسور، با عزم پولادین و اندیشه ژرف نگرش، سرزمینهای ناشناخته شرق را طی نکرده بود و ماجرای سفر عجیب و افسانه‌مانند خود را جزء بجزء از بندر ونیز تا دربار قوبیلای قآن امپراطور مغول و از آنجا به دشتهای جنوب خاوری آسیا و جاده ابریشم و راه دریائی خلیج فارس و دیگر نواحی برشته تحریر در نیاورده بود، در شیوه‌های گوناگون ادبیات، رشته‌ای به نام «سفرنامه‌نویسی» وجود نداشت و مردم ادب‌دوست نمی‌دانستند که می‌توان بجای نشستن در خانه و داستان گفتن و قصه پرداختن یا شعر سرودن و ترانه ساختن یا نمایشنامه‌نوشتن و اشک غم یا شادی از دیدگان بینندگان جاری ساختن، می‌توان دامن همت به کمر بست و راهی سرزمینهای مجهول و ناپیدا شد و بعد دیده‌ها و شنیده‌ها و محسوسات خود را منطبق برواقعیات بر صفحه کاغذ آورد و از این راه نه تنها خود را مشتهر ساخت بلکه خدمتی پراچ نیز برهالمیان نمود.

این کاری بود که برای نخستین بار در قرن سیزدهم میلادی مارکوپولو سیاح نامدار ونیزی انجام داد و همین جسارت و امان نظر او «ابن بطوطه» سیاح مراکشی را وا داشت تا مانند او دریادلی پیشه کند و قسمت اعظم جهان متمدن آن روز از نزدیک ببیند و شرح سفر خود را در کتاب «رحله» آنچنان دقیق بنویسد و باز همین تهور و تیزهوشی مارکوپولو سبب گردید که کاشفان دیگری نظیر کریستف کلمب، سودای جهانگردی و کشف اقیانوس ناشناخته در سر پیرورد و پهنه دریاهای عرصه تاخت و تاز خود قرار دهد.

مارکوپولو در حقیقت نخستین سیاح دلیر و هوشمندی است که در آن ادوار قرون وسطائی، وقتی ذوق و هنر مرده بود و مردم اروپا در خواب جهل و بیخبری بسر می‌بردند، بکاری دست یازید که می‌توان آنرا تجلی ذوقی در ظلمات جهل نامید و شگفت‌آور اینکه خود وی پس از پایان این سفر و برخورد با حوادث بیشمار، قصد آنرا نداشت که خاطرات خویش را در مجموعه‌ای گرد آورد و در اختیار مردم بیخبر

قرار دهد و آفرینش این اثر در واقع مولود حادثه‌ای بود. وقتی سیاح ونیزی به زادگاه خویش باز گشت همه چیز را آشفته و بهم ریخته دید، صلح و صفای پیشین جای خود را به جنگ و خونریزی داده و هرکس به فکر رهائی خانه و زندگی خویش بود، وی نیز که در تهور و جسارت و تجربه پیشگام دیگران بود به رزم‌آوران ونیزی پیوست و با مهاجمان ژنوائی به مبارزه پرداخت اما اسیر شد و وقتی در ژن سالهای محکومیت را می‌گذراند به اصرار یک هم‌زندان خود از اهل «پیزا» به نام «روستی چیانو»^۱ که ادیب و نویسنده بود ماجرای سفر را مشروحاً باز گفت و دوست نویسنده او آغاز نوشتن کرد، هنوز دو سالی سپری نگشته بود که کتاب آماده رونوشت برداری شد، این سیاحت‌نامه که عنوانش **کتاب مارکوپولو** بود شور و هیجانی بیمانند برپا کرد و صاحب‌نظران پیرامون آن به اظهار نظر پرداختند، آنچه عموماً بر آن متفق بودند اینکه «این کتاب و قصه‌ها ی دلکش آن زائیده خیال نویسنده است و در جهان واقعیات وجود ندارد اما هرچه هست اینکه جالب است و عجیب و خواندنی...»^۲

افسانه یا حقیقت، **سفرنامه مارکوپولو** در جهان آن‌روز شاهکاری پراج بشمار آمد، اثری مملو از شگفتیها و ناباوریهها، داستانی از دنیاهایی که تا آن زمان وجودشان بر دیگر ابناء بشر مجهول بود، روایاتی از دربار پادشاهان شرق، بویژه خان مغول و ثروت و حشمت و قدرت بیمانند او. قصه‌هایی از مردمی که از نظر کردار و رفتار و معتقدات و آداب و رسوم بکلی با مردم اروپائین متفاوت بودند، تفسیرهایی از شهرها و نقاط دیدنی، کوچه‌ها و بازارها و خانه‌ها و کاخهایی که همه چیزشان با شهرهایی مانند ونیز و ژن تفاوت داشتند.^۳

در آن دوران که هنوز صنعت چاپ کشف نشده بود نسخه برداری از کتابها کار آسانی نبود، با اینحال دیری نگذشت که نسخ هدیده‌ای از **کتاب مارکوپولو** در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفت، کمتر از یکسال پس از انتشار این کتاب، بخاطر صلحی که بین حکومتهای ونیز و ژن اتفاق افتاد، نویسنده از زندان آزاد شد و با حیرت دید که مردم از سفرحیرت‌بار اوسخن می‌گویند.^۴ پرسشی که اکنون در میان است اینست که آیا سیاح ایتالیائی، نسخه اصلی کتاب خود را بزبان لاتین که زبان معمول آن‌زمان بوده نوشته یا بزبان فرانسه که بازهم زبان ادب مردم آن سرزمین بوده؟ آیا روستی چیانو یک ادیب فرانسه نویس بوده یا محرر لاتین نویس؟ پژوهشگران و

1. Rusticiano

۲. عنوان سفرنامه در روز نخست چنین بوده است:
«کتاب مارکوپولو، زاده ونیز، شهر میلیونی، شهری که در آنجا شگفتیهای جهان برشمرده شده است.»

۳. مارکوپولو را می‌توان نخستین اروپائی دانست که میلیونها مردم غرب را برای نخستین بار از سرزمین اسرارآمیزی به نام چین آگاه ساخت. او از بسیاری کشورها و شهرها نام برد که تا آن زمان هیچیک از اروپائیان نامش را نشنیده بود. علاوه بر آن مارکوپولو از اخلاق و رفتار و کردار مردم و ادیان مختلف گفتگو کرد و برای مثال در عهدی که مسیحیان و مسلمانان معتقدات یکدیگر را به باد استهزاء و تحقیر می‌گرفتند، این سیاح دلیر ونیزی مطالبی درباره مسلمین نوشت که برای رفع این سوء تفاهمها بسیار سودمند بود.

۴. ارزش سفرنامه مارکوپولو بیشتری از قرن نوزده به این طرف آشکار شد و دلایلش هم اینست که طی سالهای قرن نوزدهم این کتاب به‌السنة مختلف ترجمه گردید.

محققان به این پرسش نمی‌توانند با صراحت و اطمینان کامل پاسخ گویند. تا دو سال پس از انتشار این اثر که شیوه چاپ بوسیله گوتمبرگ اختراع گردید نسخه‌های متعددی از **سفرنامه مارکوپولو** تهیه گردید که همین امروز هشتاد و پنج نسخه بزبانهای لاتین، فرانسوی و ایتالیائی در کتابخانه‌های مختلف جهان موجود است اما آنچه عجیب است اینکه يك نسخه از این سفرنامه به زبان فرانسه امضاء نویسنده را دارد که در سال ۱۳۰۷ میلادی، یعنی نه سال پس از انتشار کتاب، بدوستی اهداء شده است و این نسخه اکنون در کتابخانه ملی پاریس موجود است. از آثار پس از کشف صنعت چاپ، نسخه‌ای به زبان ایتالیایی بدست آمده که تاریخ ۱۵۵۹ میلادی را دارد و این کتاب را نخستین وقایع‌نگار و شرح حال‌نویس وی به نام «جان باپتیست روموسیو»^۵ به چاپ رسانده است.

با اینحال در سال ۱۸۲۴، یعنی در نیمه نخست قرن نوزده، وقتی انجمن جغرافیائی فرانسه تصمیم گرفت موثوق‌ترین نسخه **سفرنامه مارکوپولو** را بچاپ برساند، پس از مطالعات بسیار و از میان آثار موجود به‌سه‌زبان فرانسوی، لاتین و ایتالیائی، همان نسخه زبان فرانسه را که به‌شیوه کلاسیک فرانسوی مربوط به قرن سیزده نوشته شده بود انتخاب کرد و آنرا به‌چاپ رساند و این امر می‌رساند که محققاً نسخه اصلی **سفرنامه مارکوپولو** به زبان فرانسه بوده است. این نظر را بعدها دانشمندان و مترجمان دیگری نیز مانند سرهنری یول^۶ که در نیمه دوم قرن نوزده این کتاب را از فرانسه و با استفاده از دیگر نسخ بزبانهای لاتین و ایتالیائی، به انگلیسی ترجمه کرد نیز تأیید کردند.



داستان سفر مارکوپولو بسرزمینهای اسرارآمیز آسیا در این کتاب چگونگی آمده است و اصولاً چه پیش آمد که مارکو، این جوان حادثه‌طلب ایتالیائی به فکر سفر به شرق افتاد و کاری را آغاز نهاد که قبل از وی کسی جرأت انجامش را نداشت؟ داستان جهانگردی مارکو، چنانکه در سفرنامه خود وی آمده، چنین است که قریب دهسال پیش از سفر وی، پدرش «نیکولو - پولو»^۷ به‌راهی عمش مافه‌نو-پولو^۸ که هر دو عضو انجمن بحریمائی بازرگانی جمهوری ونیز بوده‌اند^۹ مأموریت می‌یابند که برای یافتن بازار تازه برای امتعه ونیزی و همچنین خرید ابریشم و ادویه و دیگر کالاها بسوی شرق سفر کنند، دو برادر در سال ۱۲۶۰، به‌نگامی که مارکو بیش از شش سال از عمرش نمی‌گذشته، با یار و دیار و خویش و اقربا وداع می‌گویند و راهی این سفر پرخطر و مجهول می‌گردند. دو برادر از طریق قسطنطنیه و آبهای دریای سیاه بسوی شبه‌جزیره کریمه می‌روند و از دره ولگا بسوی جنوب و شرق‌سرازیر می‌گردند و به‌شهر آباد بخارا می‌رسند و پس از اقامتی کوتاه وارد قلمرو مغولها می‌شوند. حوادث بسیاری انتظار دو بازرگان ونیزی را می‌کشد، سرانجام در «شانگت‌تو» در شمال دیوار چین بحضور امپراطور «قویلیای

5. John Babtist Rumusio 6. Sir Henry Yule 7. Nicolo Polo
8. Maffeo Polo

۹. در این امر تردید است که نیکولو اهل ونیز و از اخلاف ایتالیایی بوده. نوشته اند که او در ونیز به‌دنیاآمده و در بندر کورزولا Curzola در جزیره‌ای در کرانه‌های دالماتیان Dalmatian Coast چشم برجهان‌هستی گشودماست. اسلاف او ظاهراً از مردم «اسلاو» بوده‌اند.

قآن» می‌رسند. سلطان مغول آنان را گرامی می‌دارد و از آنان دربارهٔ معتقدات مردم و نیز می‌پرسد و پس از آگاهی از دیانت مسیح و آئین کاتولیک، بنا به توصیه دو برادر، نامه‌ای به پاپ، کلمنت چهارم^{۱۰} می‌نویسد و از او می‌خواهد که یکصد تن مبلغ به سرزمین وی گسیل دارد تا مردم چین را به کیش مسیح رهنمون شوند.

دو برادر پس از نه سال اقامت در چین و دیگر نواحی شرق بسوی موطن باز می‌گردند و وارد عکا می‌شوند، در آنجا آگاهی می‌یابند که پاپ پیشین در گذشته و هنوز جانشینی برای وی انتخاب نشده است و بهنگام ورود به ونیز، نیکولو - پولو اطلاع می‌یابد که همسرش چشم بر حیات بسته و پسرش مارکو، نوجوانی برازنده و هوشیار و دلیر شده است.

انتخاب پاپ نزدیک به دو سال وقت می‌گیرد، سفر بشرق و تماشای شگفتیها و برخورد با حوادث ناشناخته، شرار شوق و آرزو را در دل سیاحان زنده نگاه داشته است. این بار دو بازرگان و نیز وی در معیت مارکو، نوجوان خاندان پولوسوی چین ره می‌سپرنند، از طریق عکا به بیت المقدس و آنگاه بی‌وقفه پیش می‌روند تا به ارمنستان می‌رسند. در این هنگام گرگوری^{۱۱} دهم بر مسند سیادت جهان مسیحیت تکیه کرده است، و سیاحان و نیز وی لازم می‌بینند که وی را دیدار کنند و از او بخواهند تا تقاضای فرمانروای مغول را برآورد، پاپ نامه‌ای پرمهر در پاسخ امپراطور چین می‌نویسد اما با وجود تلاش بسیار نمی‌تواند یکصد تن مبلغ بیابد که حاضر باشند در آن سرزمین مجهول و اسرارآمیز اقامت کنند و به کار تبلیغ پردازند، سرانجام دو راهب تن بقضا و قدر می‌دهند و راهی این سفر می‌گردند. اما دیری نمی‌گذرد که از تصمیم خویش می‌گذرند و باز می‌گردند. سوانح و رویدادهای سفر برای مارکو همه دلپذیر است^{۱۲} و زمانی که بدربار امپراطور مغول بار می‌یابد آنچه از رفتار و کردار و هوشمندی خود توجه وی را جلب می‌کند که از مهربان او می‌گردد. مارکوپولو بزودی چهار زبان فرا می‌گیرد و با آداب رسوم چینیان آشنا می‌شود تا آنجا که از مشاوران امپراطور می‌شود و از جانب او مأموریت‌هایی می‌یابد.

هفته سال تمام بازرگانان و نیز وی در ختن ساوی می‌گیرند، در این سالها مارکوپولو نه تنها محبوب امپراطور بوده و مشاغل و مناصب مهم گرفته بلکه ثروت بسیار نیز اندوخته است.

زمانی فرا می‌رسد که ونیزیها حس می‌کنند احتمال مرگ فرمانروای مغول در میانست از بیم آنکه مبادا با مرگ او، شاهزادگان کینه‌توز مغولی بر سرشان بتازند، مصمم می‌گردند که بخانه باز گردند. خان مغول آنچه با آنان خو گرفته بود که مشتاق نبود از آنان جدا گردد^{۱۳}، سرانجام چهارده کشتی حامل محمولات

10. Pope Clement IV

11. Gregory X

۱۲. مارکوپولو و همراهان از راه سوریه در آسیای صغیر و تبریز به سوی یزد و کرمان آمده و بعد از طریق جزیرهٔ هرمز در خلیج فارس بر سفینه‌ای نشستند تا او را به صوب چین ببرد. اما به دلایلی که نامعلوم است از این کار انصراف حاصل کرده و بار دیگر از همان راه کرمان و یزد به سوی بلخ رفته و از فلات پامیر (نامی که برای اولین بار خود پولو به این سرزمین پهناور داده) به جانب کاشغر و آنگاه ختن ره سپرده است. از ختن به لوپ نور Lop Nor و از آنجا صحرای سوزان و بی‌آب و علف «گوبی» را طی کرده و آخر الامر پای به پکن و دربار قویلی قآن نهاده است. این راه را در مدت سه سال پیموده و سال ۱۲۷۵ وارد مقصد نهایی شده است.

۱۳. در جایی از کتاب سفرنامه مارکوپولو می‌نویسد که در سال ۱۲۸۶ میلادی، ازغون خان ←

مختلف، مسافران را به حرکت می‌آورد، این سفینه‌ها نخست به‌جاوه می‌روند و این سفر مدت سه‌ماه بطول می‌کشد، پس از هیجده ماه کشتیها بار دیگر به‌مراهی جمعی از اشراف و شاهزادگان آن وادی بسوی هند ب حرکت می‌آید اما در طول سفر بخاطر بروز بیماری و مصائب دیگر ششصد تن از ملوانان و همچنین جمعی از شاهزادگان در می‌گذرند، ناچار میانه سفر دریائی، بازرگانان و نیز به‌سفر خشکی تن در می‌دهند و پس از طی منزلها و تحمل متاعب بی‌حساب وارد طرابوزان می‌شوند، در آنجا آگاهی می‌یابند که قویبیلای قآن هواخواه دیرین آنان در گذشته است. باز هم سفر ادامه می‌یابد تا سرانجام سیاحان دلیر و نیز به‌سفر با مکتت بسیار و خاطرات بی‌شمار بخانه و زندگی خویش باز می‌گردند.

سفر مارکوپولو و خاطرات او تنها متضمن حوادث سرزمین چین نیست بلکه ماجرای عبور از جاده ابریشم در فلات ایران، عبور از قتل رفیع جبال هیمالیا، عبور از صحرائ سوزان «گوبی» ۱۴ برخورداران موانع، جان‌بازیها و از خودگذشتگیهای بسیار بوده است. در آن هنگام که سیاح جوان خاطرات سفر را در زندان برای دوست نویسنده خویش بازگو می‌کرد به‌یاد می‌آورد که چگونه در مرتفعات آزارات به نقطه‌ای پای نهاد که می‌گفتند سفینه نوح در آنجاست و باز بخاطر آورد که در آنجا چاهی دیده بود که ماده سیال سیاه رنگی از آن فوران میکرد که می‌گفتند این ماده نه تنها اشتغال‌انگیز است بلکه در طب نیز موارد مصرف بسیار دارد.

مارکوپولو از دروازه‌ای سخن می‌گفت که در گرجستان دیده بود و محلی‌ها به او می‌گفتند که این دروازه را اسکندر مقدونی بنا کرده و در تفلیس از فواره‌ای یاد می‌کرد که می‌گفت ماهیان رنگارنگ این برکه از چهل روز به‌عید پاک مانده خود را نشان می‌دهند تا پایان روز عید پاک، آنگاه ناپدید می‌شوند و دیگر کسی آنان را نمی‌بیند، در بغداد که به‌گفته او روزی نامش «بابل» بوده عجایب بسیار دیده و شنیده است. این شهر از شهرهای پر ثروت جهانست و خلیفه آن یکی از توانگران افسانه‌ای جهان هستی است خلیفه باوجود ثروت بی‌حساب بخاطر آنکه بسیار لثیم-الطبع بوده، روزی در میان دریای گوهر و زر و سیم خویش جان می‌دهد بخاطر آنکه

مغول که پسر بزرگ هلاکو برادر قویبیلای قآن بوده و بر ایران فرمانروایی می‌کرد، همسر زیبا و محبوب خود را از دست می‌دهد و دیگر به‌هیچ‌وجه راضی نمی‌شود که دختری از دختران ایرانی را به‌همسری خود برگزیند. ارغون از عموی خویش تمنا می‌کند که دختری شایسته برای او بفرستد. فرستادگان ارغون‌خان، چون سفر بازگشت را بسیار پرخطر می‌بینند از قویبیلای قآن می‌خواهند که اجازه دهد سیاحان و نیز آنان را در این سفر همراهی کنند و خان بزرگ چین این تقاضا را برمی‌آورد. این گروه که در سال ۱۲۸۶ خویشتن را برای سفر ایران آماده می‌کنند در سال ۱۲۹۴ وارد ایران می‌شوند و بدین ترتیب از آن زمان قریب هشت سال گذشته است. ارغون‌خان خود به‌سال ۱۲۹۱، یعنی سه سال پیش از رسیدن عروس جان به‌جهان آفرین تسلیم کرده بود و فرزند خان غازان‌خان که اینک به‌جای پدر نشسته، از این فرصت سود می‌برد و عروس را به‌ازدواج خود می‌آورد. مارکوپولو مدت نه‌ماه در دربار غازان‌خان می‌ماند و آنگاه لازم بازگشت به وطن می‌شود. سفر از طریق تبریز و طرابوزان صورت می‌گیرد و پس از رسیدن به قسطنطنیه از طریق دریا راهی ونیز می‌شود و سرانجام پس از مدت بیست و پنج سال غیبت بار دیگر دیگر به‌زادگاه خود پای می‌نهد.

حاضر نبوده دیناری بحکیم معالج خویش پول دهد.

مارکوپولو در خاک ایران از شهری یاد کرده که نامش کرمان بوده، می‌گفت در این شهر مردم به‌راز تهیه پولاد پی‌برده‌اند و من در آنجا بسیار کالا دیدم که از پولاد ساخته شده بود، در این دیار فیروزه بوفور یافت می‌شود و امتعه دستی آن بعدی زیباست که چشمها را خیره می‌کند.

مارکوپولو از صحرائی به‌نام «اورموس»^{۱۵} سخن رانده که می‌گفت باد موسمی آن‌چنان سوزان و مرگزاست که هرچانداری با آن مواجه شود جان به‌جهان آفرین تسلیم می‌کند و می‌گفت روزی لشگریان جرار دشمن، ناآگاه از این باد هراس‌انگیز و مرگزا، از این صحرا می‌گذرند، باد آغاز می‌شود و دیری نمی‌گذرد که همه افراد سپاه به‌سنگ پخته تبدیل می‌گردند. می‌گفت در اینجا به‌راهبی برخورد کرده که مدعی بود ارض موعود همینجاست و وی آبی را که بسیار تلخ و شور بوده به‌او داده و گفته اگر از این آب بنوشی به‌فردوس برین خواهی رفت.

مارکوپولو در نقطه‌ای که نامش را کامل^{۱۶} ذکر کرده از مردمی سخن می‌راند که در میهمان‌دوستی سرآمد افراد بشر بودند. می‌گفت هر که بعنوان میهمان پای به‌خانه آنان نهد صاحب‌خانه نه‌تنها ماحضر خود را پیشکش او می‌کند بلکه همسر خویش را نیز تقدیم می‌دارد و خانه خود را نیز به‌او می‌بخشد. در راه سفر به‌ختن، مارکوپولو داستانها از مردم تبت بیان می‌کند، درباره آنان می‌گوید که این قوم برتن خویش مشک می‌مالند، با نمک بعنوان پول دادوستد می‌کنند و جامه‌های آنان از چرم است.

در نقطه‌ای که وی آنرا «کاردان‌دان»^{۱۷} نامیده می‌گفت مردها را دیدم که بجای زنها بچه‌داری می‌کردند و در شهر می‌ین^{۱۸} دو ستون عظیم افراشته دیدم که یکی از طلای ناب و دیگری از سیم خالص بود.

و سخن کوتاه آنکه این جهانگرد جسور در کتاب خویش داستانها و روایاتی نقل کرده که دهان خواننده از اعجاب باز می‌مانده است — و از همین‌رو وی بزودی بعنوان بیباکترین، دلیرترین و جسورترین سیاح عالم انگشت‌نمای خاص‌و عام می‌گردد. در اینکه سفرنامه مارکوپولو از نظر اصالت نمی‌تواند يك کتاب مستند و مستدل باشد تردیدی نیست اما برابر با تحقیق دانشمندان قسمت اعظم مشاهدات این سیاح با حقیقت وفق می‌داده است.^{۱۹} آنچه شایان توجه است اینکه مارکوپولو

15. Ormus 16. Kamul 17. Kardandan 18. Mien

۱۹. در عصر جدید، پژوهشهای پهنآوری درباره اصالت گفتار این سیاح شرق‌پیمای به‌عمل آمده و بررغم انتظار همه محققان ثابت شده است که اکثر ادعاهای او راست بوده است، اما بسیار نکات هست که هنوز نامعلوم است و چه بسیار از آنها که به‌نظر غیرطبیعی و غیر منطقی می‌آید. برای مثال آنجا که مارکوپولو ادعا می‌کند از طرف خاقان چین برای مدت سه سال به‌مقام فرمانداری شهر یانگ‌چو Yangchow (شهر چیانگ‌تو Chiangtu امروزی) منصوب شده بسیار غریب به‌نظر می‌آید زیرا مقام فرمانداری مقامی بسیار والا و این‌کار حتی در آن زمان، جز از عهده یک چینی متنفذ که مورد اعتماد مردم باشد، بر نمی‌آید. به‌گفته بعضی پژوهشگران، بعید نیست که او «مشاور» یا «عامل» بوده‌است. در جای دیگر که مدعی است پدر و عموی او در نبرد علیه حکومت چین جنوبی موفق شدند شهر هسیانگ‌یانگ Hsiang-Yang را با تمهیدی فتح کنند به‌نظر اغراق و افسانه می‌آید. شاید هم بعضی طرحهای آنان برای تسخیر این شهر مؤثر بوده است. در مواردی که سیاحتگر ونیزی از کشورها یاد می‌کند و می‌نویسد از چین به برمه رفتیم یا به‌سرزمین هند ←

در زمانی این کتاب را انتشار می‌دهد که در آن دوران کسی را هرگز یارای دست یازیدن به چنین مخاطرات نبوده است علاوه برآن، در آن دوران قرون وسطائی، جهل و بیخبری مردم از دنیائی که در آن می‌زیستند بعدی بوده است که هرگونه خبری آنان را از خویش بدر می‌کرد. با اینحال باید گفت که مردان بزرگ عصر برکت او با دیدهٔ علاقه و احترام می‌نگریستند چنانکه کریستف کلمب در سفر دریائی خویش مدام کتاب او را مطالعه می‌کرده و برحواشی آن یادداشتها می‌نگاشته است. **سفرنامه مارکوپولو** هرچه هست در شمار آثار برگزیدهٔ اندیشمندان قرون وسطائی است و خواندن آن هنوز دلها را به شوق و طپش وا می‌دارد. از چند سال پایان زندگی او خبر دقیقی در دست نیست. آنچه مسلم است اینکه او در روز هشتم ژانویه سال ۱۳۲۴ میلادی، تقریباً در هفتاد سالگی، در شهر ونیز چشم بر حیات می‌بندد. به هنگام مرگ، همسرش دوناتا ۲۰ و سه دخترانش فانتینا ۲۱، بله ۲۲ و مورتا ۲۳ در کنارش بودند. بنابر آرزوی خود او در کلیسای سن لورنزو ۲۴ در ونیز به خاکش می‌سپارند. از او هیچ نوع تصویری که در زمان حیاتش کشیده شده باشد در دست نیست و بنابراین سیمای راستین او بر اینام بشر نامعلوم است. داستانسرای ایرلندی الاصل آمریکائی، دون برن ۲۵ به سال ۱۹۲۱ میلادی داستانی نگاشت زیرعنوان آقای مارکوپولو که الهامی از شگفتیهای سفرنامه اوست و این اثر برای دورانی دراز توجه جمع عظیمی از خوانندگان را جلب کرد. اینک برگردانی از کتاب مارکوپولو به فارسی، بخشی از فصل نخست، عبور از فلات ایران، شهر یزد.

در میان شهرهای ایران، شهری هست بنام یزد که هم با شکوه است، هم آراسته و هم مرکز تجارت است. پارچه‌ای دارند ابریشمی که آنرا «یزدی» می‌گویند و بمقدار زیاد در این شهر تولید می‌کنند و به بازارهای دیگر نقاط می‌فرستند و سود می‌برند. مردم این شهر محمد را می‌پرستند. مسافری که این شهر را ترک می‌کند تا به سفر خود ادامه دهد، مدت هفت شبانه روز باید از بیابانی بگذارد که فقط سه منزل در راه دارد و در این منازل می‌تواند پناهگاهی بیابد. در امتداد این راه نخلستانهای زیادی هست که عبور از میان آنها دلپذیر است و در این نخلستانها، انواع شکار وحشی بخصوص کبک و دراج بوفور دیده می‌شود و برای رهگذرانی که از این راه می‌گذرند شکار این حیوانات عطیه‌ای است. در این وادی، خروحشی هم زیاد دیده می‌شود و در پایان این سفر هفت روزه، مسافر به قلمروی می‌رسد که آنرا «کرمان» می‌نامند.

کرمان سرزمینی است در نبش خاک ایران. در گذشته، حکومت در این قلمرو موروثی بود اما پس از آنکه تاتارها بر آن مسلط شدند، سلطنت موروثی از میان رفت. با اینحال حاکم تاتار برطبق دلخواه خود می‌تواند

پای نهادم و راه بازگشت را از آن طریق انتخاب کردم، کمی مجبور و مجسوم است. شاید مارکوپولو بعضی از این سرزمینها و شهرها را از این و آن شنیده و در سیاحت‌نامه خود آورده است بدون آنکه خود پای بدان مکانها گذاشته باشد.

20. Donata

21. Fantina

22. Bellela

23. Moreta

24. St. Lorenzo

25. Donn Byrne

سلطنت را بهرکس مشتاق باشد ببخشند. در این مملکت، سنگی تولید می‌شود که آنرا «فیروزه» می‌نامند و در کوههای اطراف از این سنگ بوفور یافت می‌شود و آنرا از صخره‌ها استخراج می‌کنند. در این کوه‌ها، رگه‌هایی از معدنی هست که از سنگ آن پولاد و «اوندانیک» بمقدار فراوان بدست می‌آورند اهالی این شهر همه نوع وسیله برای یک سوار جنگجو می‌سازند از قبیل افسار، زین، مهمیز، شمشیر، پیکان، ترکش و همه نوع سلاح دیگر مطابق نیاز خود. کدبانوها و دخترهای کرمانی با همه نوع کارهای سوزن دوزی، و ابریشم‌کاری آشنا هستند و بر روی پارچه‌ها خود که در انواع رنگ‌ها هست حیوانات و پسرندگان و شکل‌های مختلف مصور می‌سازند. اینها پرده‌های طبقه اعیان و اشراف را برودری-دوزی می‌کنند که بچشم بسیار خوش آیند می‌آید. در ساختن و آرامتن مخده و بالش و پشتی هم بهمینگونه استادی دارند.

در کوهستانهای اطراف اینجا، بهترین شاهین‌های دنیا پرورش داده می‌شود. این شاهین‌ها تند پروازترین باز دنیا هستند. روی سینه و زیر دم آنها قرمز رنگ است و این سخن مرا باور کنید که این بازها آنچنان سریع پروازند که هیچ پرنده‌ای در عالم نمی‌تواند از حمله چنگالهای آنان در درامان باشد.

مسافری که از کرمان خارج شود، مدت هفت شبانه روز در بیابان سرگشته است و هیچ شهر و قصبه و آبادی در مسیر او نیست که وی در آنجا اتراق کند. کرمان سرزمینی است که سفر در آن دلپذیر است زیرا انواع شکارها و بخصوص کبک بوفور در آن دیده می‌شود. از این منطقه که بگذریم، سرایشب تندی است که مسافر مدت دوشبانه روز از میان باغستانهایی که انواع میوه دارد عبور می‌کند. گویا در گذشته، در این نواحی، محله‌هایی برای اتراق کاروانیان وجود داشته اما امروز اثری از آنها نیست فقط، در پاره‌ای نقاط، افراد عشایری دیده می‌شوند که از جایی به جای دیگر کوچ می‌کنند و اینان باره خود مدام در حرکتند. در این دشت شیب‌دار، زمستان آنچنان سرد و جانگزا است که هیچ جامه‌ای یا خزی انسان را گرم نمی‌کند.

حالا اجازه دهید که من درباره یکی از خاطرات خودم که در این سرزمین کرمان بدست آوردم برای شما تعریف کنم. مردم اینجا باندازه‌ای خوش‌خلق، مهربان، ملایم و صلحدوست هستند که از هر فرصتی برای خدمت به دیگران استفاده کنند. بهمین دلیل، سلطان یکروز به عقلائی که گردش را گرفته بودند گفت «آقایان. من پرسشی دارم که نتوانسته‌ام پاسخ آنرا بیابم. چطور است که در دیگر قلمروهای ایران زمین، در همه این حکومت‌های اطراف‌ما، افراد آنطور بدخواهند که مدام همدیگر را می‌کشند و خون هم را بر زمین می‌ریزند در حالیکه در این سرزمین ما، در همین خاکی که افرادی مثل آنها زندگی می‌کنند، کسی از کسی شکایت ندارد و هیچکس بدخواه دیگری نیست؟

عقلای قوم به تفکر نشستند و گفتند «دلیل این در تفاوت خاک است. خاک اینجا یا خاک دیگر نقاط تفاوت دارد.» سلطان علاقه‌مند شد خاک آنها را ببیند و بشناسد. پس هفت کشتی به سرزمین اصفهان فرستاد تا خاک

آنجا را بار کنند و برای کرمان بیاورند. وقتی محموله‌ها خالی شد، سلطان دستور داد آن خاک را در بعضی اتاق‌های کاخ او بریزند و بروی آنها فرش بگسترند. وقتی همه اینکارها انجام شد، سلطان فرمان داد که ضیافت مجللی برپا سازند و افراد را آزاد بگذارند تا هر چه می‌خواهند بخورند و هرکاری می‌خواهند بکنند. نتیجه این شد که بین مدعوین دعوائی براه افتاد و میهمانان برسر یکدیگر ریختند و در نتیجه سلطان دریافت که همه بدبختی‌ها برسر همان خاک است.

برگردان از ترجمه انگلیسی رونالد لاتام^{۲۶} کتاب پنگوئین چاپ سال ۱۹۷۴ ص ۶۲ و ۶۳

د کامرون

The Decameron

تاریخ انتشار: ۱۳۵۳ میلادی

قصه‌های طنز و تمثیلی و اجتماعی اثر:

جووانی بو کاجو

Giovanni Boccaccio

(۱۳۱۳-۱۳۷۵ میلادی)

«ایتالیایی»

نهضت فرهنگی و علمی و هنری در ایتالیا، با ظهور سه نابغه بزرگ آغاز شد: دانته، پترارک^۱ و بوکاچو، و با پیدایش این چهره‌های تابنده ادب و ذوق، دوران دیرپای جهل قرون وسطایی به تدریج پایان پذیرفت. دانته خالق اثری بود که افتخار ملت ایتالیا شد. منظومه حماسی او زیرعنوان **کمدی الهی** یکی از شاهکارهای مسلم اندیشه بشری بحساب آمد. پترارک^۱ شاعر بزمی قرن چهاردهم که چند سالی بعد از دانته دنیا آمد، ایل - کونزونی^۲ را تصنیف کرد و همین اثر یکی از نادرترین آثار تغزلی زبان لاتین و ملت ایتالیا ساخته شد.

بوکاچو که هشت سال پیش از مرگ دانته چشم بر زندگی گشود و فقط نه سال از پترارک جوانتر بود راهی مجزا از دو شاعر ایتالیا در پیش گرفت. او داستانسرایی پیشه کرد، و پس از چند سال ذوق آزمائی، کتابی نوشت که جهانگیر گشت و تا سالها بعد داستانسرایان و قصه پردازان شیوه او را دنبال می کردند. این اثر جاودانی نامش **دکامرون** بود و تا امروز که متجاوز از ششصد و بیست سال از تاریخ تصنیف آن می گذرد، هنوز حکایات عاشقانه آن موضوع سخن شیفتگان ادب و هنر است. جووانی بوکاچو^۲ این قصه گوی نکته سنج و شوخ طبع که بود و دکامرون، این کتاب رسوا و بدنام که شش قرن است مردم جهان آنرا می خوانند و هر سال داستانی از آنرا بصورت تازه ای عرضه می کنند از چه سخن می گوید؟ دمی بدنای این اندیشمند عاشق بیشه پای نسیم و سیری در کتاب او بکنیم....

1. Petrarch 2. Il Canzoniere

۳. هر چند که نام قصه پرداز ایتالیایی در زبان فارسی به غلط «جیووانی بوکاچو» مشهور شده اما باید در نظر داشت که نام او در اصل جووانی بوکاتچو Jovani Bokkatcho تلفظ می شود نویسنده گان مغرب زمین او را جووانی بوکاچو می نامند به همین نظر مؤلف کتاب این تلفظ را برای شناساندن او برگزید.

چارتالدو^۴ قصبه‌ای است در هجده میلی جنوب غربی فلورانس و سرزمینی است که تا کستانهای آن از دیرباز مشهور بوده. ششصد و شصت و یکسال پیش، در روز هفدهم مارس سال ۱۳۱۳ میلادی، از خانواده‌ای که بزرگ آن «بوکاجینو - دی چلینو» نام داشته نوزادی پای به عرصه وجود گذاشت که نامش را «جووانی» نهادند.^۵ پدر بازرگانی توانگر بود و سفینه‌های بحرپیمای او از بندر فلورانس بدیگر نقاط ایتالیا و اروپا کالا می‌برد. طبیعی است که پدر مشتاق بود تنها فرزندش حرفه او را بیاموزد اما جووانی به تنه‌چیزی که علاقه نداشت همین شغل پدر بود. مدتی با هم نشستند و بحث کردند، سرانجام پسر جوان رضایت داد که به ناپل برود و در آنجا در رشته قوانین کلیسا به تحصیل پردازد او به ناپل رفت اما به‌جای دیر و صومه و کلیسا، از دربار امیرنشینان ناپل سر درآورد و پدر آشفته‌حال که پول فراوان برای دانش‌اندوزی فرزند می‌فرستاد آگهی یافت که او با شاهزادگان هم‌پیمان شده و با پرچم‌برگان نرد عشق می‌بازد. خشم و اندوه و شماتت بی‌حاصل بود، جووانی به‌راهی رفته بود که دیگر بازگشت نداشت.

چه شد که نوجوان فلورانسی به‌قصور حکمرانان ناپلی ره‌گشود؟ سببش جز این نبود که جووانی بوکاچو از چند مزیت برخوردار بود. چهره‌ای جذاب و اندامی پرازنده داشت، نکته‌دان و شوخ‌طبع بود و از همه مهمتر شیوهٔ ره‌بردن بدلها را نیک می‌دانست. ضمناً گشاده‌دست بود و آموخته بود چگونه پول را بجای و مناسب خرج کند.

اما آمیزش او با درباریان یک سود دیگر نیز داشت و آن اینکه با جمعی از اندیشمندان و ادیبان و هنرآفرینان حشر و آمیزش یافته بود و همین معاشرت و دوستی، او را به‌راهی برد که بعدها نه‌تنها پدر نگران بوجود او افتخار کرد بلکه ملت ایتالیا برابزش سرتکریم و تحسین فرود آورد.

در بیست و هشت سالگی یک واقعهٔ مهم در زندگی او روی داد و این واقعه نقشی مؤثر در حیات او بازی کرد. در این سالها در ناپل بانوئی جوان می‌زیست که زیبایی و شخصیت او وی را زبازرد خاص و عام کرده بود. ماریا - داکوئینو^۶ چنانکه بعدها درباره‌اش تحقیق کردند دختر نامشروع «روبر اول»^۷ پادشاه فرانسه بود که بعدها به‌نام کنت دانژو^۸ مشهور گشت. بدستور پدر، مراقبان و محافظان ماریا را در ناپل به‌دیرسپردند اما این دختر که به‌زیبائی خارق‌العادهٔ خود آگاهی یافته بود در دیر نماند، به‌یک ازدواج مصلحتی روی آورد و در همانحال ستایشگران بیشمارى که همه از شخصیت‌های برگزیدهٔ ناپل بودند گرد خود جمع کرد. بوکاچو یک روز او را در کلیسای بزرگ شهر دید و آنچنان شیفته و بیقرار او شد که تصمیم گرفت به هر قیمت هست با او پیوند مهر بندد.

جووانی در کار خود تجربه بسیار داشت و این نقشه خود را آنقدر دنبال کرد تا سرانجام از خوابگاه او سر درآورد. داستان عشق بوکاچو با شاهزاده خانم زیبا در

4. Certaldo 5. Boccaccio di Chellino

۶. روایتی بوده است به‌اینکه بوکاچو در پاریس بدنیا آمده و فرزند نامشروع «بوکاجینو-دی-چلینو» بوده، اما این روایت بعدها به‌وسیلهٔ محققان مردود شناخته شد.

7. Maria d'Aquino 8. Robert I 9. Comte d'Anjou

همه‌جا پیچید تا آنجا که ماریا ناچار گردید بظاهر وی را از خود براند و اشاعه دهد چنین شخصی لایق عشق او نیست. بوکاچو چنین اتهامی برش سخت گران آمد. قلم بدست گرفت و داستانی نوشت. این داستان را **عشق فیامتا** ۱۰ نام نهاد و با اینکه در این داستان کوشیده معشوق را کوچک و خود را بزرگ شمارد و در عین حال چنین ادعا کند که این خود او بوده فیامتا را رها کرده نه فیامتا او را، معینا همه آن کسانی که او رامی‌شناختند می‌دانستند که حقیقت چنین نیست.

وقتی ذوق داستانسرایی او آشکار گشت، ماریای زیبا که شیفته ادب و هنر نیز بود از او خواست تا داستانی بنویسد و بوکاچو که هیچگاه تا پایان عمر مهر او را از دل نردوده بود، داستانی طولانی نوشت زیرعنوان **فیلوکولو** ۱۱ و با اینکه این داستانها بخاطر بیان شور و احساس درون قهرمانان تازگی داشت معینا شهرتی برای نویسنده به بار نیاورد.

در سال ۱۳۴۰، وقتی بوکاچو بیست و هفت ساله بود، پدر ورشکست شد و دیگر پولی درکار نبود که جوان بتواند به وقت‌گذرانی و عشرت‌طلبی خود در ناپل ادامه دهد، ناچار راهی فلورانس شد و چون می‌بایستی به هر ترتیب هست بکار پردازد، بطورجدی بداستانسرایی روکرد. این بار داستانی نوشت منظوم زیرعنوان **فیلوسترآتو** ۱۲ و آن را به محبوب یکتایش ماریا پیشکش کرد. داستان دیگر او زیر عنوان **تسیدا** ۱۳ نیز گام دیگری بود بسوی شهرت و محبوبیت و این دو داستان هر چند در دوران حیات آفریننده‌اش ارج و مقامی نیافتند اما قرن‌ها بعد مورد اقتباس جفری چاسر و ویلیام شکسپیر گردیدند.



گرایش و توجه به شیوه ادب باستان یونان و رم، مکتبی بوجود آورده که آنرا «هیومانیزم» ۱۴ نامیده‌اند. در این شیوه، که تا آغاز قرن هیجدهم دنبال می‌شد، بسیاری از شاعران و نمایشنامه‌نویسان و داستانسرایان نامی آثاری خلق کرده‌اند که برای نمونه می‌توان شکسپیر و راسین را نام برد. بوکاچو نیز در عهد خویش در این وادی گام نهاد و به تقلید از ویرژیل به حماسه‌سرایی روکرد اما بزودی فهمید که موفقیت او تنها در نوشتن داستانهای عشقی است.

محققانی که در زندگی بوکاچو تحقیق کرده‌اند هنوز بدرستی در نیافته‌اند که این نویسنده در چه سالی دست به کار نوشتن **دگامرون** شد. دگامرون متضمن یکصد داستان است بنابراین بعید نیست که وی به مرور و طی چندین سال این شاهکار ادب ایتالیا را خلق کرده. در دیباچه کتاب **دگامرون** وی از بروز بیماری طاعون بین مردم یاد می‌کند و این بیماری، چنانکه پژوهشگران دریافته‌اند، به سال ۱۳۴۸ میلادی در فلورانس ظهور کرد که در آن هنگام نویسنده سی و پنجساله بوده است. دسترسی به بعضی دست‌نوشته‌ها این حقیقت را برای شرح حال نویسان مدلل داشته که بوکاچو چندبار در داستانهای خود اصلاحاتی به عمل آورده و بعضی از آنرا مختصر تغییر داده است.

10 L'Amorosa Fiammetta

۱۱. Il Filocolo به معنی «تلاشهای عاشقان»

۱۲. Filostrado این اثر که داستان عشق Troilus و Cressida است يك اثر حماسی است و با اثر دیگرش Teseida که تقلیدی از «اینه‌ئیده» است تنها آثار رزمی بوکاچو محسوب می‌شوند.

13. Teseida 14. Humanism

دکامرون نمایشگر بلوغ فکری نویسنده است و حکایت از آن دارد که خالقش، در دورانی که این داستانها را می‌نوشته، نه تنها یک ادیب و یک متفکر و یک جامعه - شناس بوده است بلکه انسانی بوده رها از قیدوبند زمان. وی خویشتن را از زنجیر تعصب زمان رهانیده بود و هیچگاه از بیان حقیقت و دریدن پرده‌های سالوس و ریای فریبکاران هراسی نداشته است. در عصر بیخردی، دورانی بس دراز که در تاریخ به نام «قرون وسطی» نامیده شده و گوئی بذر ذوق و هنر در نهاد مردم اروپا خشکیده بود، ظهور قصه‌پرداز متفکری مانند بوکاچو همانقدر نادر و شگفت‌آور است که پیدایش حماسه‌سرایی مانند دانته و غزلسرائی نظیر پترارک.

از **دکامرون**، این اثر برگزیده ادب ایتالیا در قرن چهاردهم سخن برانیم. **دکامرون** مجموعه یکصد داستان است. بهنگامی که بیماری مرگبار طاعون چون صاعقه بر سر مردم فلورانس فرود می‌آید، ده انسان گریزپا، برای رهانیدن جان از خطر بیماری، به‌کاخ‌ی در خارج شهر می‌گریزند. از این عده، که همه در عنوان جوانی بودند، هفت‌تای آن زن و سه‌تای آن مرد بودند. اینان برای گریز از خستگی و یکنواختی و ملال، قرار می‌گذارند که داستانی را بیان کنند و این داستان به‌مدت ده روز به‌طول انجامد. هر بار که گوینده تغییر می‌کند اینان باید از میان خود یک «شاه» یا «ملکه» برگزینند و این شاه و ملکه تا زمانی که داستان ادامه دارد فرامینش لازم‌الاجراست. علاوه بر آن، در هر روز، یک قصه عشق می‌بایستی گفته شود، قصه‌ای که اگر آغازش غم‌آلود و دردانگیز باشد، حاصلش به‌شادی انجامد. در صورتی‌که کسی از این نوع قصه‌ها نداشت می‌تواند داستانهای از خیانت زن بشوهر بگوید، و قرار بر این گردید که هر وقت داستانی پایان یافت جملگی به‌رقص و پایکوبی پردازند^{۱۵}.

این قرار به‌مدت یکصد شب ادامه یافت و همه داستانهای خود را گفتند. ثمره این قصه‌گوئیها، تدوین مجموعه‌ای شد که در نوع خود در جهان بینظیر است. این داستانها گویای شیوه زندگی و تفکر مردمی است که در دوران قرون وسطائی می‌زیستند. هر یک از قصه‌ها، صرف‌نظر از نشان‌دادن نحوه زندگی طبقات مختلف مردم، یا بیان اسطوره‌ها، یا ذکر تاریخ و حوادث تاریخی، نمایشنامه‌ای است شاد یا حزن‌انگیز، که برای مدتی خواننده را می‌خنداند و یا می‌گریاند. مضامین و نشر دلنشین آنها طوری است که تا قرن‌ها نویسندگان اروپائی می‌کوشیدند از وی تقلید کنند. **حکایات کانتربوری**، اثر جفری چاسر که جمعی زن و مرد برای زیارت همسفر می‌شوند و هر یک داستانی از زندگی خود بیان می‌کند، نموداری است از این تقلید. آیا جووانی بوکاچو چهارچوب مضامین کتاب خود را از داستان **الف‌لیله‌ولیله** شرق اقتباس کرده است؟ در کتاب **هزار و یکشب**، شهرزاد دختر با تدبیر وزیر که می‌خواهد سلطان را به‌طریقی مشغول دارد و کاری کند که دست او به‌خون همسران بیگناهش که به‌قصاص خیانت نخستین همسرش آنان را می‌کشت، آلوده نشود به‌مدت هزار و یکشب داستانی بیان داشت، که این داستان همواره در نقطه اوجی متوقف می‌شد و همیشه سلطان را در شوق و انتظار نگاه می‌داشت.

بسیار بعید به نظر می‌رسد که بوکاچو ترکیب داستان خود را از این اثر اقتباس کرده باشد زیرا داستان هزار و یکشب ظاهراً در یکدوره خاص و به قلم فرد واحدی نوشته نشده است. چنین پیداست که هزار و یکشب از قرن هشتم و نهم میلادی به بعد نوشته شده اما تا آغاز قرن هیجدهم هیچگونه ترجمه‌ای از آن به زبانهای اروپائیی انتشار نیافته بود بنابراین شکفت‌آور است اگر گفته شود که بوکاچو از وجود این داستان آگاهی داشته است.^{۱۶} آنچه مسلم است اینکه نویسندگان نامدار دیگری، مانند چامبر، شکسپیر، لسینگ^{۱۷}، آلفرد تنیسون، هنری لانگفلو و بعضی ناموران دیگر از کتاب او اقتباس کرده‌اند. ارزش کار بوکاچو تا پیدی است که به او القابی از قبیل «پدر نثر ایتالیا» و «بنیانگذار شیوه داستان‌نویسی ایتالیائی» و «بزرگترین قصه‌پرداز ادب ایتالیا» داده‌اند.

از نوع داستانهای دلنشین و سرگرم‌کننده دکامرون، می‌توان داستان «فدریگو و شاهینش» را نام برد.

فدریگو^{۱۸} نجیب‌زاده‌ای بود که در فلورانس شهرت بسیار داشت. در آداب‌دانی و شمشیرزنی سرآمد بود و مردم به او احترام بسیار می‌گذاشتند. تصادف روزگار اینکه فدریگو دل در گرو مهر «مونا - جیوانا»^{۱۹} بست که دختری خودکام و خویشتن‌پرست بود. فدریگو که هرگز طعم شکست را در عشق نچشیده بود. در برابر مونا تاب و توان را از دست داد اما مونا کمترین اعتنائی به او نداشت. فدریگو بخاطر دستیابی او، همه هستی خویش را فدا کرد اما سودی نبخشید و دختر سرکش و بی‌اعتنا توجهی به حال او نکرد.

مونا شوهر اختیار کرد و فدریگو که از غم عشق بی‌عاصل خود دچار حرمان شده بود تهیدست و درمانده، به‌گوشه انزوا پناه برد. زمانی فرارسید که او از مال و منال دنیا چیزیک شاهین نداشت، بازی زیبا و بلندپرواز که یار و غمخوار و سرگرمی او بود.

روزگاری بگذشت و شوی مونا جیوانا بدست تندباد اجل، نهال عمرش برخاک افتاد. زن از شوی خود یک پسر داشت که با او دلخوش بود و از طرفی اوقات خود را صرف نگاهداری املاک و ثروت شوهر می‌کرد. قضا را فرزند مونا با فدریگو و شاهینش برخورد کرد و چنان فریفته شاهین شد که به بستر بیماری افتاد. یک روز که مادر همه ظن‌بیان را برپالین او احضار کرده و از حالش پرسان بود، فرزند زبان به اعتراف گشود و گفت که هیچ دارویی در جهان جز تصاحب شاهین فدریگو نمی‌تواند به او درمان بخشد. مادر در برابر یک مشکل بزرگ قرار گرفت. سرانجام پس از یکی دو روز تفکر برآن شد که بخاطر نجات فرزند به‌دل‌داده

۱۶. در داستان هزار و یکشب، در یک داستان از «تباکو» سخن به میان می‌آید. تباکو تا قرن شانزدهم میلادی برجها متمدن ناشناخته بوده، در این صورت بعضی از داستانهای آن باید بعد از قرن شانزدهم نوشته شده باشد. از طرفی پاره‌ای داستانها، روایت را به دوران ساسانیان نسبت می‌دهد. این کتاب در عهد قاجار به فارسی ترجمه شد اما ترجمه فرانسوی آن در ده جلد بین سالهای ۱۷۰۴ تا ۱۷۱۷ توسط آنتوان گالان Antoine Golland انتشار یافت و این زمان چند قرن از دوران ظهور دکامرون می‌گذشت.

۱۷. Gotthold Ephraime Lessing شاعر و منقد آلمانی (۱۷۲۹-۱۷۸۱).

18. Federigo

19. Monna Giovanna

پیشینش روی آورد و تمنای فرزند را با او در میان بگذارد. پس به فدریگو پیام فرستاد که مشتاقست شبی برای صرف شام به کلبه کوچک او رود. این خبر برای فدریگو مژده‌ای بود که تصورش امکان نداشت. به اندیشه فرو رفت که چگونه با تهیدستی خود شامی برای دلدار فراهم آورد، پس برآن شد که شاهین محبوب را بکشد و غذائی گوارا برای دلدار تهیه کند. هنگامی که شام صرف گردید زن زیبا، با حجب و دلربائی، تمنای خود را با دلدار پیشین در میان نهاد اما با حیرت و اندوه شنید که پرنده یکتا، بخاطر محبت صاحبش نسبت به او، تبدیل به غذای شب گردیده است. تلاش مادر برای رهایی فرزند بی‌عاصل بود و پسر بیمار درگذشت. موناجیوانا برای کوتاه‌زمانی در تنهایی و اندوه بسر برد اما چون اصرار و الحاح برادران خود را شنید که باید بطریقی شوهر اختیار کند، کدام کس وفادارتر، بزرگوارتر و شایسته‌تر از فدریگو بود. به جستجوی دلدار پیشین رفت و هر دو با هم زندگانی تازه‌ای را آغاز نهادند.

زمانیکه جوانی بوکاچو دکامرون را می‌نوشت به تصور خود قصه‌ها و حکایات و روایاتی را بازمی‌گفت که فقط برای زنهای تنها و بی‌حوصله و ملالزده مفید بود و این مجموعه می‌توانست برای مدتی آنانرا سرگرم بدارد اما خودش باور نمی‌کرد که این اثر شاهکاری ارزشمند و پرقدرد بشمار آید. بعید نیست که بهنگام نگارش این قصص، بطریقی می‌خواسته با کلیسا و مواعیظ گمراه‌کننده کشیشان مبارزه کند زیرا در این داستانها بصورت‌های گوناگون یا این گروه مبارزه شده است.

اگر منظومه جاویدان **گمدی الهی** اثر دانت، جهان تازه‌ای را در برابر دیدگان مردم خرافات‌زده قرن چهارده گشوده، دکامرون اثر بوکاچو نیز بطریقی دیگر ذهن آنانرا نسبت به اختناق و جمود فکری زمان روشن کرده است. اختلاف اصلی کاردانت با بوکاچو، صرف‌نظر از محتویات، زبانی است که در این دو کتاب به کار رفته، دانت برای نخستین‌بار زبان «تسکانی» را که زبان اصلی ایتالیائی است برای آفرینش **گمدی الهی** به کار برده در حالی که بوکاچو، دکامرون را به لاتین که زبان ادبی آن دوران است، به‌رشته تحریر آورده است.

بوکاچو با پترارک، شاعر بزرگ زمان، دوستی نزدیک داشت. این دوستی زمانی آغاز شد که بسال ۱۳۵۰، وقتی شاعر چهل و شش ساله و بوکاچو سی و هفت ساله بود پترارک عنوان **ملك الشعرائی** یافت و سفری به فلورانس کرد. در آنجا دیدار او با بوکاچو صورت گرفت. این شاعر نامدار، که از افتخارات ملت ایتالیا بشمار می‌آید، احترام بسیار برای بوکاچو داشت و او را پایه‌گذار نثر داستانسرایی در زبان لاتین می‌دانست.

در سال ۱۳۷۴، وقتی بوکاچو شصت و یکساله بود، به زادگاه خود چارتالدو رفت و خانه‌نشین شد. پیر و خسته و بیمار شده بود. اما دولت فلورانس که به مقام والای او ارج بسیار می‌گذاشت از او تقاضا کرد تا یکسلسله سخنرانی پیرامون **گمدی الهی** اثر دانت بکند. در اکتبر همانسال سخنرانیهای خود را آغاز کرد اما دیر نپائید. رنجوری و بیماری بر او غالب شد و سرانجام در روز ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵ در سن شصت و دو سالگی بدرود زندگی گفت. وقتی می‌مرد، درست یکسال از زمان مرگ دوست شاعرش پترارک می‌گذشت.

حکایات کانتر بوری

The Canterbury Tales

تاریخ سرودن: ۱۳۸۰ میلادی

منظومه‌های عشقی، اجتماعی، طنزی، تمثیلی، اثر:

جفری چاسر

Geoffrey Chaucer

(۱۳۴۰-۱۴۰۰ میلادی)

«انگلیسی»

این حقیقتی است مسلم و انکار نکردنی که در میان اقوام فرهنگ‌گستر و هنرپرور اروپائی، قوم انگلیس در شعر از دیگر مردم آن‌قاره جلوترند، همچنانکه آلمانی در موسیقی، ایتالیائی در نقاشی و روسی در رمان‌نویسی هریک مقام والاائی دارند. نخستین پیشگام این نهضت شعری که در انگلستان و در عصر رنسانس ظهور کرد و راه او را دیگر سخنسرایان بزرگ به‌سوی کمال پیمودند شاعری بود به‌نام جفری چاسر که در حوالی سال ۱۳۴۰ میلادی، یعنی در نیمه اول قرن چهارده، در لندن دیده بروی زندگانی‌گشود و شصت‌سال بعد در ۱۴۰۰، جهان‌هستی را بدرودگفت. چاسر بنیان ادب منظوم انگلیس را بدان پایه‌ای استوار ساخت که اندکی پیش از یک‌هزار سال قبل رودکی سمرقندی شالوده کاخ با عظمت شعر پارسی را ریخت بنابراین می‌توان چاسر را در ادب قوم آنگلساکسن سخنسراییی هم‌تراز رودکی سمرقندی در شعر پارسی دانست.

چاسر که بود و چگونه در عهد جاهلیت انگلیس از ژرفای ظلمت جهل و جمود ذوق، چون اختری تابنده از معرفت درخشیدن گرفت؟ زندگی او و احوال او خود داستانی است دلکش نظیر یکی از حکایات کانتربوری که مولود طبع خلاق اوست.

زندگی چاسر، بویژه سالهای اولیه آن، در پرده‌ای از ابهام پوشیده است. نوشته‌اند که جان‌چاسر، پدر جفری شراب‌فروش توانگری بوده که در لندن در آغاز قرن چهارده می‌زیسته و از اعتبار و محبوبیت خاصی برخوردار بوده است. این ادعا قطعی نیست زیرا گروهی دیگر که درباره زندگانی او پژوهش کرده‌اند گفته‌اند پدر، صلحشوری بوده در خدمت پادشاه و به لقب شرورامیز «نایت»^۱ مفتخر گردیده بود.^۲

1. Knight

۲. کتاب مردان بزرگ و زنان نامور، جلد ۴ صفحه ۲۹ و ۳۰

جمعی دیگر او را بازرگان بانام و نشان ذکر کرده‌اند که داد و ستد فراوان داشت و در عهد خود از مردم مرفه انگلستان بود، هر چه بود اینکه جان‌چاسر در تربیت فرزندان خویش^۳، بویژه جفری دریغ نورزیده بود و او را در دوبرکز علمی بزرگ، اکسفورد و کمبریج، تحصیلات عالیّه آموخته بود.

جمعی برآنند که چاسر جوان پس از اتمام تحصیل ره به سوی پاریس گشود تا با فرهنگ و ادب فرانسه نیز آشنا شود^۴. بیشک آداب برخورد و ظرافت طبع و نکته‌دانی را در این سفر آموخت که توانست در دیدارهای خود با ناموران، در دل آنان نفوذ کند و هنایت و مهر آنان را به سوی خود برانگیزد. درعین حال وقایع نگاران پژوهشگر سندی یافته‌اند که نشان می‌دهد جفری‌چاسر به سال ۱۳۵۷ در خدمت الیزابت، کنتس الستره^۵ بوده و این زمان چاسر می‌بایستی هفده ساله باشد. اینکه چگونه جفری توانسته به دربار راه یابد و افتخار خدمت عروس پادشاه به‌وی داده شود، جز این نیست که یا پدرش «نایت» بوده و یا به سبب آنکه مصرف شراب دربار را تأمین می‌کرده و از طرفی شهرت و احترامی هم در بین مردم داشته، پادشاه موافقت کرده است که وی برای این منظور انتخاب شود.

نوشته‌اند که چاسر پس از بازگشت از فرانسه به انگلستان، به مسائل حقوقی و قضائی علاقه پیدا کرده و مدتی را به مطالعه اینگونه کتب گذرانده است. نقل می‌کنند که یک روز بعد از ظهر تابستان، وی خسته از مطالعه یا مست از شراب «ساک»^۶ یا خشمگین و ناراحت از گرمای تابستان، پای از خانه بیرون می‌نهد و قدم زنان به سوی صومعه‌ای می‌رود که در کنار رود تیمز بوده. در آنجا با راهبی برخورد می‌کند. بی‌خیالی و آزادمنشی راهب او را بیشتر غضبناک می‌سازد و چاسر جوان که مغزی انباشته از مطالب جدی داشته، راهب را آماج تمسخر و تحقیر قرار می‌دهد. ظاهراً زبان نکوهش‌بار جفری بیش از حد توانایی و بردباری بنده کلیسا بوده زیرا بین آن دو جدالی تن‌به‌تن درمی‌گیرد و جوان زمانی به‌خود می‌آید که جمع کثیری از کشیشان و رهگذاران گرد آنان را گرفته بودند. چاسر را به پای میز محاکمه می‌برند و دفاعی که مرد جوان، بدون یاری وکیل، از خود می‌کند قضاات را به این حقیقت واقف می‌سازد که این مرد یک حقوقدان است، با این حال محکمه او را به پرداخت جریمه و توبیخ علنی محکوم می‌سازد^۷.

۳. جفری برادر دیگری نیز به نام Gower داشته که مانند خود وی شاعر بوده و بعدها بوسیله خود وی به دربار راه یافته است.

۴. جفری‌چاسر منظومه‌ای دارد زیر عنوان دربار عشق *The Court of Love* که در فرانسه سروده شده و ظاهراً نخستین پدیده ذوقی شاعر است. مضمون این منظومه و زبان ناپخته شاعر نشان می‌دهد که وی در عنوان جوانی و شور جسمانی بوده است و همین اثر یکی از دلایلی است که محققان می‌پندارند شاعر جوان در این سالها مقیم فرانسه بوده است. (مردان بزرگ و زنان نامور - جلد ۴ - صفحه ۳۰)

۵. الیزابت، کنتس الستر *Countess of Ulster* عروس ادوارد سوم پادشاه انگلستان بوده است. نام چاسر در دفتر حساب کنتس الیزابت دیده شده و او با عنوان Page حقوق دریافت می‌کرده است. بیجهت چنانکه معمول آن زمان بوده، جوانانی بوده‌اند که برای نیل به مقام اسکوایر *Squire* دورانی قریب هفت یا هشت سال تعلیمات ویژه درباری می‌دیدند و طرق خدمت به پادشاه را فرا می‌گرفته‌اند.

۶. Sack نوعی شراب سفید تلخ قوی.

۷. داستانی مشابه این از ویلیام شکسپیر نقل می‌کنند، اینکه وی در سال ۱۵۷۸، وقتی چهارده ساله بود، در استراتفورد پای به‌حریم املاک دیگری می‌گذارد و آهوئی را شکار می‌کند. میرشکار ←

خورشید اقبال جفری چاسر از زمانی تابندگی آغاز می‌کند که جان‌اف‌گاونت^۸ سومین فرزند پادشاه از شاعر جوان خوشش می‌آید. این معمول زمان بود که هریک از پادشاهان و شاهزادگان، در دربار خویش، افراد نکته‌دان و شوخ‌طبع و بذله‌گو و مدیحه‌سرا داشته باشند اما چنانکه در اسناد موجود آمده، دوستی جان‌اف‌گاونت با چاسر از مرز تشریفات یک شاهزاده با یک شاعر می‌گذرد. وی جفری جوان را به دوستی خویش برمی‌گزیند و در سفر و حضر از او جدا نمی‌شود. چاسر در این دوران به لقب «اسکوایر»^۹ مفتخر گردیده بود.

نخستین تجلی «عرض ادب» و «ادای احترام» چاسر به ولینممت خود زمانی پدیدار می‌شود که جان‌اف‌گاونت همسری برای خود اختیار می‌کند و زن جوان در بهترین سالهای زندگی، دیده بر حیات فرو می‌بندد. ثمره این ازدواج و سرگش، دو منظومه شورانگیز ادب انگلیس است که زیر عناوین پارلمان ماکیمان^{۱۰} و کتاب دوشس^{۱۱} برشته تحریر آمده است.

کوتاه‌زمانی پس از مرگ بلانش زیبا، جان‌اف‌گاونت که نتوانسته بود هجران ابدی محبوب را تحمل کند تصمیم می‌گیرد به سوی فرانسه سپاه گسیل دارد و خود، چنانکه معمول زمان بود، جامه رزم بر تن کرده و در مقدم صفوف رزم‌آوران بجنگد. شاعر جوان راهی نداشت جز اینکه دوشادوش سرور خود وارد میدان نبرد شود. نتیجه اینکه در همان روزهای نخست به اسارت دشمن درمی‌آید و او را با دیگر اسرا به بند می‌کشند.

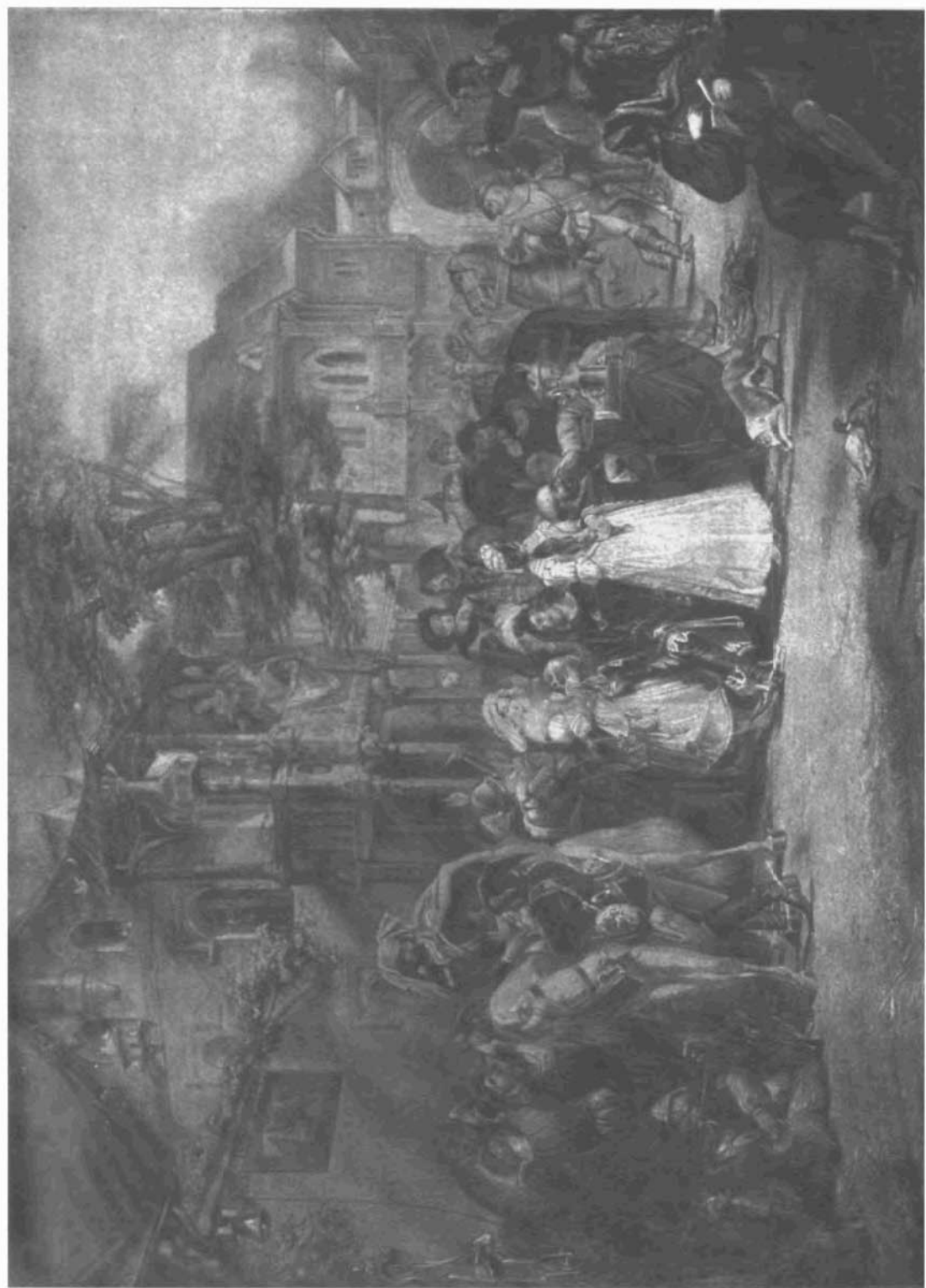
زبان‌دانی و نکته‌سنجی شاعر تاحدی از رنج اسارت او می‌کاهد و پاسداران او با خشونت کمتری از او پذیرایی می‌کنند اما خاطره دردآلود این ایام بعدی است که هیچگاه از یاد شاعر نمی‌رود. سرانجام، از طریق مبادله اسرا، شاعر راه خانه در پیش می‌گیرد و سوگند یاد می‌کند که دیگر هیچگاه پای به میدان نبرد نگذارد. در سالهایی که ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، جشن ازدواج خود را با همسر

→ او را دستگیر می‌کند و به‌حضور دوک می‌آورد. دوک وقتی سرگذشت او را می‌شنود و آگاهی می‌یابد که او فرزند جان‌شکسپیر است از گناه او درمی‌گذرد و از او تعهد می‌گیرد که دیگر هرگز به حقوق دیگران تجاوز نکند.

8. John of Gaunt 9. Squire 10. The Parliament of Fowls

۱۱. The Book of Duchess چاسر بر آثار خود تاریخ نمی‌گذاشت اما این منظومه که در مرگ بلانش زیبا، همسرش پادشاه سروده شده، تاریخ دارد و سال ۱۳۶۹ میلادی را نشان می‌دهد. بدین ترتیب چاسر در آن هنگام ۲۹ ساله بوده است. شیوه کلام «کتاب دوشس» نشان می‌دهد که شاعر جوان سخت تحت تأثیر منظومه عاشقانه *Roman de la Rose* سروده گیوم دولوریس Guillaume de Lorris بوده است. منظومه عشق گل سرخ از آثار منظوم کهن ادب انگلستان است که در قرن سیزدهم سروده شده بود. این منظومه قریب ۲۳ هزار بیت دارد که قریب پنج‌هزار بیت آن را گیوم دولوریس سروده و بقیه را چهل سال بعد شاعر دیگری به نام ژان دو مونگ Jean de Meung به پایان برد. نوشته‌اند چاسر این منظومه عاشقانه و زیبا را که به فرانسه بود به انگلیسی برگردان کرد و تقدیم ولینممت خود جان‌اف‌گاونت نمود. منظومه کتاب دوشس که با زبان فاخر درباری سروده شده و انباشته از رمز و استعاره است، هنر عشق‌بازی را به درباریان می‌آموزد، در عین حال درس آداب‌دانی می‌دهد. تردید نیست که سراینده به‌هنگام سرودن این منظومه، از وجود عشقنامه اووید Ovid زیر عنوان *Metamorphoses* نیز آگاهی داشته است.

بنابراین کتاب دوشس را می‌توان تقلیدی از عشقنامه گل سرخ اثر گیوم دولوریس و «هنر عشق‌ورزی» سروده اووید رومی دانست. این منظومه دارای ۱۳۳۴ بیت است.



جفری چاسر و زائران کانتربوری

Geoffrey Chaucer and the Canterbury Pilgrims.

چنین پیش آمد که روزی در موسم بهاری،
در سوت و ارک در مهمانسرای تابارد،
همانگونه که آکنده از شور پارسانی،
آماده حرکت به سوی زیارتگاه «کانتربوری» بودم،
بیست و نه زائر را دیدم که از صنوف گوناگون به مسافرخانه پای نهادند،
بطور جمعی شامگاه پیش از سفر رسیده،
بحسب تصادف با یکدیگر برخورد کرده،
و جملگی عازم زیارت به جانب شهر کانتربوری بودند.
اتاق‌ها و اصطبل‌ها جادار و عریض بودند.
و جملگی در آنها به آسودگی مکان گرفته بودیم،
و شامگاهان وقتی آفتاب فرو نشست،
یک‌یک با آنان به سخن نشستم و گفتم که از همسفرانم،
و چنان کنیم که سپیده‌دمان از خواب برخیزیم،
و راه آشنا را در معیت هم در نوردیم.
و اما، در این دم که زمانی هست و مکانی،
پیش از آنکه بیش از این در عرصه حوادث گام زنم،
مصلحت را چنین می‌بینم که با شما از این همسفران سخن گویم
و آنان را چنانکه بر من جلوه کردند بر شما هویدا سازم
«آغاز حکایات کانتربوری سروده جفری چاسر حدود سال ۱۳۸۰ میلادی»

نابلو : کار Anthoany Margot

نقل از: کتاب مردان بزرگ و زنان نامور تألیف چارلز - هورن نابلو: کلر ؟



پانتاگروئل در تالار پذیرائی

Pantagruel bursting into the Great Hall

«... آورده‌اند که در یک روز تعطیل، گارگانتوا در کاخ خویش ضیافتی پرخرج برای همه شاهزادگان درباری تشکیل داده بود. هیچکس به فکر پانتاگروئل بینوا نیفتاد که او را در ننوی خویش زنجیرپیچ کرده و به حال خود رها ساخته بودند. بشنود ای نیکمردان که او چه کرد؟ او نخست نعره بر آورد و سپس تقلا آغاز کرد تا خود را برهاند اما سودی نبخشید زیرا زنجیرها بس سخت و ناگستنی بودند. بعد دو پای خویش را به زمین رساند و همینکه دو پاشنه او بر کف قرار گرفتند با یک حرکت تند، میخ‌ها را از زمین بکند و در حالیکه گهواره را بر دوش می‌کشید، همانند لاکپشتی که بر زمین بخزد، بسوی تالار پذیرائی روی آورد...»

از داستان گارگانتوا و پانتاگروئل اثر فرانسوا رابله

فرانسوی خود برگزار می‌کرد، در شمار همراهان عروس شوالیه‌ای پای به‌خاک انگلیس نهاده بود که بنام پین دوروئه ۱۲ شهرت داشت. وی در معیت دو دختر کوچک خود، فیلیپا ۱۳ و کاترین ۱۴ به این سرزمین آمده بود. دوروئه بعدها عنوان «سر» گرفت و تا پایان زندگی در خدمت ملکه باقی ماند. فیلیپا، دختر او نیز ندیمه ملکه گشت و کاترین به همسری یکی از درباریان به نام سرهيو سواين فورد ۱۵ درآمد. سواين فورد در سال ۱۳۷۲، وقتی همسرش پای به دوران شکوفایی زیبایی می‌گذاشت درگذشت و کاترین ناچار افتخار ندیمه بودن همسر دوم جان‌اف‌گاونت را پذیرفت. اما دیری نگذشت که جان‌اف‌گاونت در برابر زیبایی او نتوانست مقاومت ورزد. سخت دل بدو باخت و با اصرار او را معشوقه خود ساخت و سرانجام در سال ۱۷۹۶، وقتی همسرش درگذشت، باکاترین ازدواج کرد.

چاسر هرآنگاه افتخار شرفیابی حضور ملکه را پیدا می‌کرد، نمی‌توانست از ستایش جمال و کمال ندیمه او فیلیپا خودداری کند. فیلیپا نیز در برابر وسوسه‌های شاعر تسلیم شده بود و شگفت‌آور اینکه در میان صدها خواستگار که همه از نجای انگلستان بودند چاسر را به دیگران ترجیح می‌داد. سرانجام همای خوشبختی بر سر شاعر نشست و آن‌دو، با موافقت پادشاه و ملکه، با یکدیگر زناشویی کردند. و همین ازدواج عامل دیگری شد که چاسر با خاندان سلطنتی نزدیکتر شود و در شمار محرمان درگاه سلطان و ملکه درآید. برابر با آنچه در اسناد ضبط است، چاسر در این دوران از دربار حقوق می‌گرفت و حقوق سالانه او که مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود ۲۰ مارك بود، رقمی برابر با ۱۳ لیره و ۶ شیلینگ و ۸ پنس ۱۶.

در روز اول دسامبر سال ۱۳۷۲، وقتی شاعر ۳۲ ساله است و زندگانی بسیار مرفهی دارد، حادثه مهمی در دوران حیاتش رخ می‌دهد. وی از طرف پادشاه مأمور می‌شود که در معیت دوتن دیگر برای گفتگوهای اقتصادی و بستن قراردادهای تجاری به‌صوب فرانسه و ایتالیا حرکت کند. در این سفر است که چاسر فرصت می‌یابد تا از محیط محدود دربار انگلیس بیرون رود و چشم خود را به‌سوی تمدن‌ها و فرهنگ‌های درخشان دیگر کشورها بگشاید.

جفری چاسر در این سفر با افرادی مانند پترارک و بوکاچو آشنا می‌شود و با کتاب عظیم گمدی الهی اثر دانته برخورد می‌کند ۱۷. شاید اگر این سفر پیش‌نمی‌آمد، چاسر هیچگاه اثر گراندقدری مانند حکایات کانتربوری را خلق نمی‌کرد و ادب انگلستان سخنور نامداری همانند او نمی‌داشت.

به‌نگام بازگشت وی در ماه مه سال ۱۳۷۳، محبوبیت چاسر نزد پادشاه تا بدان پایه می‌رسد که حقوق سالانه او را به شانزده لیره می‌رساند و فرمان می‌دهد روزانه يك قرابه شراب به وی تحویل دهند و این افتخار بزرگی بوده است که پادشاه نسبت به خادمان خود مرعی می‌داشت. نوشته‌اند که جان‌اف‌گاونت نیز موافقت کرده بود ده

12. Payne de Roet 13. Phillipa 14. Catherine
15. Sir Hugh Swynford

۱۶. از نظر مقایسه با پول امروزی باید آن را یکصد برابر کرد، بدین ترتیب چهارده لیره برابر می‌شود با اندکی کمتر از ۲۶۰/۰۰۰ ریال.

۱۷. یکی از دلایل اینکه محققان معتقدند چاسر با پترارک دیدار کرده، اشاره‌ای است که در حکایت منشی Clerk's Tale از حکایات کانتربوری آمده است.

لیره سالانه به وی بدهد و قریب چهارده لیره نیز پاداش سالانه می‌گرفت و بدین ترتیب شاعر درباری نوعی زندگی برای خویش فراهم آورده بود که مورد حسرت همگان بوده است.

در این سالها مشاغل دیگری نیز به چاسر تفویض می‌گردد و آن بازرسی گمرک و وصول عوارض پشم برای تأمین هزینه دربار بوده است^{۱۸}. رضایت پادشاه و حسن خدمت وی سبب می‌شود که بعدها، تا پنجاه سالگی، مقامات دیگری نیز به وی داده شود. برای مثال، در سال ۱۳۸۹ ماموریت می‌یابد که کاخ و ستمینستر و برج لندن را تعمیر کند. همچنین درکار بولوار سازی کرانه تیمز نظارت نماید. تصادف اینکه از صندوق تأمین هزینه که در اختیار چاسر بوده، مبلغ قابل ملاحظه‌ای کسر می‌آید. بستن این اتهام به شخصی مانند چاسر که سراسر عمر مورد اعتماد خاندان سلطنت بوده غیرمنطقی بود با این حال شائبه تردید پدیدار می‌شود. خوشبختانه سه تن سارق را دستگیر می‌کنند که به سرقت این صندوق اعتراف می‌کنند و بیدرنگ آنان را به چوبه دار می‌آویزند. پس از این واقعه چاسر ترجیح می‌دهد کناره‌گیری کند و به پنهان کثرت سن خود را از مشاغل اداری بدور نگاه دارد^{۱۹}.

شاعر سخن‌پرداز انگلیسی، در تمام سالهایی که در خدمت پادشاه یا در خارج از کشور ماموریت داشته از فعالیت ذوقی و هنری دست برنمی‌داشته است. **خانه شهرت**^{۲۰} را که منظومه‌ای ۲۱۵۸ سطری است در سفر فلورانس برشته نظم آورد. هرچند چاسر بخاطر آشنایی با زبان و فرهنگ فرانسه، تا دیرزمان آثار او متأثر از فرهنگ این قوم بوده اما در منظومه **خانه شهرت** تأثیر سخن بوکاچو پدیدار می‌گردد و خواننده درمی‌یابد که شاعر انگلیسی نتوانسته خود را از نیروی بیان داستانسرای ایتالیائی بدور نگاه دارد. این تأثیر در دوائر دیگر اوزیر عناوین حکایت **شوالیه**^{۲۱} و **ترویلوس و کریسیده**^{۲۲} نیز به خوبی مشهود است.

ترویلوس و کریسیده به سال ۱۳۸۰ سروده شده، وقتی شاعر چهل ساله بود. این افسانه اندوهبار متأثر از داستان **ایل فیلسوستراتو**^{۲۳} نوشته بوکاچو است. **ایل فیلسوستراتو** ۵۷۰۰ سطر است و **ترویلوس و کریسیده** ۸۲۴۰ سطر. با وجود آنکه شاعر شیوه کار را از دیگری اقتباس کرده، با این حال این اثر نخستین منظومه عاشقانه انگلیسی است که سروده شده است. **ترویلوس شاهزاده تروا** است. همه عمر عشق و عاشقی را تمسخر کرده و از هرکس سخنی از دوست داشتن به میان آورده نفرت کرده است. اما همین **ترویلوس** در پرستشگاه پالادیوم^{۲۴} با بیوه جوانی روبرو می‌گردد که در یک نگاه عقل و هوش و ایمان و توانائی خود را از دست می‌دهد. این بیوه زیبا **کریسیده** است. سرگذشت اندوهبار **ترویلوس** در عشق **کریسیده** و سرانجام

۱۸. علاوه بر شغل بازرسی گمرک، چاسر مأمور بود عوارض صادرات پشم و روده و پوست را که مجلس برای تأمین مخارج دربار وضع کرده بود وصول نماید. برای یک درباری آراسته، زندگی و کار در بین معامله گران و سروکله زدن با سوداگران کار مشکلی بود اما همین رفت و آمد به بندر و بارانداز و میدانهای معاملات و درآمیختن با مردم طبقه سه و چهار به وی فرصتی داد که طبایع گوناگون را بشناسد و از شیوه تفکر آنان آگاهی یابد. این تجارب برای تدوین حکایات **کانتربوری** ضروری بود زیرا قهرمانان این کتاب از همه طبقه مردم انگلیسی در قرن چهاردهم هستند.

۱۹. **دایرةالمعارف امریکانا**: - جلد ۶ - صفحه ۳۶۲

20. *The House of Fame*

21. *The Knight's Tale*

22. *Troilus and Criseyde*

23. *Il Filostrato*

24. *Palladium*

قبول مرگ از راه مبارزه تن به تن با آشیل، یکی از سوگنامه‌های ادب کلاسیک است ۲۵. یک اثر مشهور دیگر چاسر، افسانه زنان خوب^{۲۶} نام دارد. منتقدان این منظومه را که تعداد ابیاتش بیش از منظومه ترویلوس و کریسیده است از نظر محتوا و زبان شعری، پائین‌تر از منظومه قبلی می‌دانند. چاسر مدت شش سال، بین ۱۲۸۰ و ۱۲۸۶ بروی این اثر زحمت کشید. موضوع منظومه رؤیای شاعر است از زنان نامدار تاریخ که قربانی عشق شده‌اند. روز نخست این منظومه متضمن ۲۵ سرگذشت بوده اما امروز فقط ۹ سرگذشت باقی مانده است.

برگزیده‌ترین اثر چاسر که نام او را در ادب انگلیس جاویدان ساخت و کتاب او را در شمار آثار بزرگ جهان بشمار آورد، حکایات کانتربوری است ۲۷. موضوع جمع‌آوری حکایات و بازگو کردن آنها از زبان یک یا چند قهرمان، شیوه نوی در ادبیات نبوده است که بتوان چاسر را مبتکر آن دانست. قرن‌ها قبل از او آثار مشابه‌ای وجود داشته است. حکایات الفلیله و لیله^{۲۸}، سوکاساپتاتی^{۲۹}، جاتاکا^{۳۰}، متافورموسس^{۳۱}، نوول^{۳۲} و دکامرون نمونه‌های اینگونه آثار هستند که در قرون وسطی و عصر رنسانس در بین ادب‌دوستان شناخته شده بودند.

۲۵. بعضی از ادیبان، دو داستان بوکاجو و چاسر را با هم مقایسه کرده‌اند و دریافته‌اند که در اثر چاسر، محبت و صفا و حقیقت و پاکی بیشتر است. در منظومه او ترویلوس معصوم است و کریسیده زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر، از این رو ادب‌دوستان انگلیس منظومه چاسر را بر حکایت منشور بوکاجو ترجیح می‌دهند. شکسپیر بر مبنای همین داستان، نمایشنامه‌ای منظوم نگاشته است.

26. The Legend of Good Women

۲۷. کانتربوری شهرکی است در ناحیه «کنت» Kent در ۵۳ مایلی جنوب شرقی لندن. این شهر کوچک از روزگاران کهن مقام و اعتباری خاص در بین مردم انگلیس داشته است. پیش از تسلط رومیان بر اقوام انگلوساکسن، کانتربوری شهری آباد و مرکز داد و ستد بوده و در سالهای قرون وسطی نیز از شهرت و احترام ویژه‌ای برخوردار بوده است. سبب این محبوبیت و احترام بیشتر بخاطر وجود کلیسای معظمی است که از قرن ششم میلادی در این شهر بنا شده و می‌توان گفت در نوع خود در دنیا بی‌نظیر است توماس - آ - بکت Thomas à Becket که امروز در شمار قدوسین درآمد، روزگاری در همین کلیسا توسط سربازان شمشیر بنام شاه هنری King Henry به قتل رسید. ماجرای مخالفت او با پادشاه و وفاداری او به کلیسا و رعایت قوانین کلیسایی فصلی مطول از تاریخ سیاسی و مذهبی انگلستان را تشکیل می‌دهد. قتل بکت در مقابل قربانگاه در روز ۲۹ دسامبر سال ۱۱۷۰ میلادی به دست فرستادگان مسلح پادشاه و بی‌حرمتی به کلیسا آنچنان خشم مردم را برانگیخت و چنان مقام روحانی بکت را بالا برد که از آن پس آرامگاه او زیارتگاه همگان شد.

۲۸. مراجعه کنید به چهارمین کتاب از همین مجموعه سیری در بزرگترین کتابهای جهان. ۲۹. طوطی‌نامه که یکی از آثار کهن پارسی است به سانسکریت برگردان شده و به Sukasaptati معروف است و در ادب غرب غالباً به متن سانسکریت رجوع می‌شود.

۳۰. جاتاکا Jataka مجموعه‌ای است از ۵۴۷ داستان بودایی که گفته‌اند از چهار قرن پیش از میلاد مسیح وجود داشته است و این حکایات به سانسکریت و سپس دیگر زبانهای جهان ترجمه شده‌اند (ترجمه انگلیسی آن به سال ۱۸۹۵ انتشار یافته است).

۳۱. Metamorphoses منظومه پانزده بخشی اودید Ovid که به سال ۸ بعد از میلاد در رم انتشار یافت. متامورفوسیس، به معنی استحالات، قرنهای متمادی منبع الهام شاعران و نویسندگان بوده است.

۳۲. Nouvelle کتابی است از جووانی سرکامبی Giovanni Sercambi داستانسرای ایتالیایی مشابه دکامرون.

چاسر بیشک تحت تأثیر داستان دکامرون نوشته بوکاچو تصمیم به آفرینش این اثر گرفته است. اما ذوق و ابتکار شخصی را نیز در آن بکار برده است. نخست آنکه قهرمانان را به صورت زائرائی آورده که عازم کانترپوری بوده‌اند و بعد این قهرمانان را از طبقات گوناگون مردم انگلیس در عصر خود انتخاب کرده است.

چاسر این منظومه را در سال ۱۳۸۰ آغاز نهاد، بدین ترتیب حکایات کانترپوری آخرین و مهمترین اثر شاعر انگلیسی است که بیست سال پیش از مرگش شروع شده و هیچگاه به پایان نرسید. در این تردید است که وی فکر اولیه آفرینش داستان منظوم حکایات کانترپوری را قبل از سال ۱۳۸۰ در مغیله خود نپورده باشد. به نظر می‌رسد که وی چند منظومه را قبلاً آماده ساخته بود اما در این زمان تصمیم گرفت که حکایات کانترپوری را بدینگونه که امروز هست به پایان رساند.^{۳۲}

مطابق آنچه در تحقیقات دانشمندان پیرامون حکایات کانترپوری دیده می‌شود، چاسر روز نخست تصمیم داشت که سی‌تن زائر را که خود یکی از آنها بود، از مسافرخانه تابارد واقع در سوت‌وارک^{۳۴} که آن زمان در حومه لندن بود به زیارت مرقد متبرک سنت توماس بکت در کلیسای کانترپوری ببرد و آنان را باز گرداند. هر زائر به هنگام حرکت دو حکایت برای یاران بگوید و به هنگام بازگشت نیز دو حکایت تعریف کند، بدین ترتیب حکایات کانترپوری مرکب از یکصد و بیست حکایت می‌شد اما از این مجموعه فقط ۲۴ قصه باقی مانده که بعضی از آنها نیز ناتمام است. در این تردید نیست که عمر شاعر وفا نکرد تا کتاب خود را به پایان برد اما به نظر می‌رسد که طی گذشت ایام تصمیم خود وی نیز نسبت به خلق یکصد و بیست داستان تغییر یافته بود.

حکایات کانترپوری یک پیش‌گفتار منظوم دارد که ۸۵۸ بیت است و ابیات آن موزون و مقفی است. داستان بدینگونه آغاز می‌شود که چاسر در مسافرخانه تابارد با جمعی زوار برخورد می‌کند که هر یک از طبقه‌ای از اجتماع آن روز انگلستان بودند. اینان مجموعاً سی نفرند و هر یک دارای پیشه مخصوص است. یکی سوداگر است، دیگری ملاک آزاد طبقه سه، یکی مسلحشور است و افتخاراتی برای سرور خود کسب کرده است و دیگری راهب است و پرهیزگار. یکی درودگر است و دیگری راهبه. یکی رنگرز است و دیگری آسیابان. یکی حقوقدان است و دیگری طبیب. یکی دلقلک است و دیگری آمرزنده گناهان که پول می‌گیرد و گناهان افراد گناهکار را می‌بخشاید. یکی گدای حرفه‌ای است و دیگری زنی پتیاره و لیچارگو که میل به شهوترانی از هر کلمه و قصه او پیدا است. به اختصار اینکه چاسر یک گالری هنری از تصاویر مردم قرن چهاردهم انگلستان ترتیب داده است. اینان در شب ورود با صاحب میهمانسرا و چاسر شاعر گرد هم می‌نشینند. سخن از هردری به میان می‌آید^{۳۵}. برای آنکه طول شب کوتاهتر شود و رهسپاران زیارتگاه کانترپوری کمتر احساس خستگی و بیگانگی کنند صاحب

۳۳. داستان‌هایی که محققان معتقدند چاسر قبلاً آنانرا آماده ساخته بود عبارتند از حکایت دوم راهبه و قصه شوالیه.

34. Tabard Inn in Southwark

۳۵. نکته جالب در حکایات کانترپوری اینست که شاعر همه‌جا خود را مردی خجول و بی‌دست و پا و حتی نابخرد و کم‌فهم معرفی کرده است، در حالی که در دنیای واقعیت غیر از این است. چاسر در زندگی واقعی مردی هوشمند، نکته‌دان، شوخ‌طبع و بینادل است اما مدام می‌کوشد به نوعی خود را ساده و بی‌اطلاع نشان دهد تا مردم عادی بیشتر با او بجوشند و حرفهای خود را با وی در میان نهند.

مسافرخانه پیشنهاد می‌کند که اولاً با آنان همسفر شود و ثانیاً در این سفر هر يك قصه‌ای بگوید و چون راه بسیار است و سفر دراز به هنگام بازگشت نیز قصه دیگری بیان دارد. صاحب میهمانسرا در پایان سخن خود می‌افزاید که هرکس بهترین قصه را بازگو کند وی يك شام مجانی به او خواهد داد.

قصه‌های کانتربوری محدودند و همانگونه که اشاره رفت بیش از ۲۴ قصه باقی نیست که آن هم ناقص است و بعضی از آنها ناتمام. در میان این قصص آنها که از همه مشهورترند و مکرر در کتابها آمده و به صورت نمایشنامه در صحنه تئاتر جلوه‌گر شده و خلاصه منابع الهام بسیاری از هنرآفرینان قرار گرفته، عبارتند از قصص راهب، آسیابان، زنی از اهالی باث، آمرزنده گناهان و قصه راهب دوم. کتاب منظوم حکایات کانتربوری مجموعاً دارای هفده هزار بیت شعر است^{۳۶}. آنکه در منابع و مأخذ اصلی داستانها پژوهش کند می‌بیند چاسر از حکایات همه زبانها، انگلیسی، فرانسه، ایتالیائی، لاتین، و چه بسا منابع شرقی، موضوعی را به عاریت گرفته است.

محیط نشاطبخش داستان، ذوق ظریف چاسر را نشان می‌دهد. زائران مرتب با هم شوخی می‌کنند و سر به سر هم می‌گذارند. پیداست که چاسر خود بخاطر آنکه شاعر درباری بوده و وظیفه‌اش این بوده که همواره پادشاه و ملکه و دیگر درباریان را شاد نگاهدارد، حاضر جوابی و لطیفه‌گویی و شوخ‌طبعی جزو وظایف خود او بوده است و وی این مجلس گرم و مطبوع را در کتاب منظوم خویش نیز ایجاد کرده است. گاهی زائران با یکدیگر دعوا می‌کنند و زمانی روی آشتی نشان می‌دهند. چاسر می‌بایستی این روش را برمی‌گزید زیرا در غیر این صورت نمی‌توانست نحوه خوشونت و ناسزاگویی مردم آن عصر را مجسم سازد. به سبب وجود حکایات شهوانی و شوخیهای دور از تادب، جمعی افراد پای‌بند اخلاق برآثار او خرده گرفته‌اند که چرا این شاعر متفکر، عفت‌کلام را رعایت نکرده و پاره‌ای از مطالب را آشکارا بر زبان آورده است اما کسانی که هنر را بخاطر هنر ستایش می‌کرده‌اند همواره این حکایات را می‌ستودند و به صورتهای گونه‌گون بازگو می‌کردند.

چاسر پس از بیان مقدمه، که خود دلنشین است، قصه‌گویان را مقابل هم قرار می‌دهد. این افراد، همانگونه که ذکر آن رفت، از سه طبقه اجتماع آن روزی انگلیس است. اگر شوالیه (نایت) هست، پس از او کشیش هست و پس از کشیش کشاورز. پس هر سه طبقه مردم انگلیس در این گالری تصاویر سهم دارند. بعضی از مشاغل که چاسر نمایندگانی در این گروه‌آنی خلق کرده، امروز وجود ندارند: برای مثال ریو ۲۷ که درسالهای قرون وسطی در انگلیس کلانتر یا حاکم عرف روستاها بود، پاردونر^{۳۸} که مأموری بود از سوی پاپ و صدقه می‌گرفت و گناهان فرد گمراه را می‌بخشود. یومن^{۳۹} که خرده‌مالک بود و مستخدم دربار سلطنت، مانسیپل^{۴۰} که نوعی ناظر خرج بود و ارباب می‌بایستی او را برای خود خریده باشد، فرانکلین^{۴۱} که فرد آزاده‌ای بود و هیچگاه زرخیرد نبوده و از خود دارای املاکی است.

۳۶. در این مجموعه حکایاتی نیز هست که به نثر نوشته شده، برای مثال حکایت کشیش بخش The Parson's Tale که پیداست در سالهای آخر زندگی مصنف نوشته شده است.

37. Reeve 38. Pardoner 39. Yeoman 40. Manciple
41. Franklin

حکایات کانتربوری، علیرغم پاره‌ای ضعفها، از شاهکارهای منظوم ادب انگلیس است و تدوین همین مجموعه سبب گردید که به سراینده لقب «پدر شعر انگلیس» اعطا کنند. پیش از چاسر شاعران دیگری نیز در این سرزمین ظهور کرده بودند که مقام والائی داشتند اما چاسر همه آنان را پشت سر گذاشت و به عنوان نخستین شاعر بزرگ زبان انگلیسی شناخته شد. پس از او سخنوران عالیقدر دیگری نظیر شکسپیر و میلتن و بایرون ظهور کردند اما چاسر مقام خویش را همچنان حفظ کرد. امروزه در جهان، از دستنوشته حکایات کانتربوری هشتاد نسخه موجود است که از این عده، چندتای آن کامل نیست.

حکایات کانتربوری و دیگر منظومه‌های چاسر در یکی دو قرن اخیر بار دیگر بزبان انگلیسی رایج برگردان شد. اینک قصه راهبه کشیش^{۴۲} که بوسیله ج، یو، نیکلسن^{۴۳} به نظم درآمده است ترجمه قسمتی از آن نقل می‌گردد:

قصه راهبه کشیش

پیرامون خروس و مرغ، چانتیکلر^{۴۴} و پرتلوت^{۴۵}

بیوه‌ای بی‌توش و نوا، سالیانی پشت سر نهاده،
برکنار بیشه‌زاری،
و برزمینی مشرف به دره‌ای،
در کلبه‌ای کوچک می‌زیست.
این بیوه که از او حکایتی خواهم گفت،
از دورانی که شوهر خویش را از دست داده بود،
با شکیبائی و بردباری، زندگی ساده خویش را بسر می‌آورد،
و با آنچه از شوهر بدو رسیده بود و بادرآمدی مختصر،
دو دختر همسال خود را بزرگ می‌کرد.

گوینده قصه در اینجا از حیوانات دست‌آموز این زن سخن به میان می‌آورد و تعریف می‌کند که چگونه او به‌خوکها و گاوها و تنها گوسپند خویش عشق می‌ورزیده و آنها را یک به یک به نام صدا می‌کرده. ضمناً این بیوه میانسال، خروسی داشته به نام «چانتیکلر» که بزرگی و غرور و تاج سرخ او باعث افتخار وی و دخترانش بوده و همسایگان غالباً با حسرت براو می‌نگریستند و این خروس مغرور با هفت مرغ جوان و چابک زندگانی مرفهی داشته است.
اما در میان این مرغان زیبا و خوش‌نقش و نگار، مرغی خوش‌آب و رنگت نیز وجود داشته که نامش مادمازل پرتلوت بوده است و این مادمازل پرتلوت از آداب‌دانی و دلبری بهره‌ وافی داشت:

42. The Nun's Priest's Tale
45. Pertelote

43. J. U. Nicolson

44. Chanticleer

مؤدب بود، تمیز و آرامته و مصاحبی دلپذیر،
و آنچنان عشق‌انگیز که وقتی هفت‌روزه شد،
آقای چانتیکلر نتوانست از او چشم بپوشد،
برپشت او جست و همان روز از او کام دل گرفت.
اورا آنچنان دوست می‌داشت که همه‌چیز برایش دلچسب بود،
بامدادان بباد او آواز برمی‌داشت.
و راستی لذتی دارد وقتی دلدادگان نغمه‌سرائی کنند.
هر بامداد وقتی سپیده برمی‌دمید،
با نوائی خوش می‌سرود «دلدارم دیده از خواب گشوده است!»

بهر تقدیر این جناب چانتیکلر شبی خواب موحشی می‌بیند، در عالم رؤیا
می‌نگرد که روباهی مکار به‌تعقیب او پرداخته و دندانهای خود را برای ربودن او تیز
کرده است. وحشتزده از خواب برمی‌خیزد و ماجرای این رؤیای سهمگین را برای
محبوبه خود پرتلوت تعریف می‌کند. پرتلوت به او می‌گوید «نگرانی بیسوده است.
این خواب هول‌انگیز ناشی از اینست که تو احتیاج به یک مسهل قوی داری و قول‌دیده
که صبحگاهان به جستجوی گیاهان ملین بروی و برای رفع یبوست و سنگینی معده خود
فکری عاجل بکنی.»
آنگاه ضمن گفتگو، زبان به ملامت او می‌گشاید و می‌گوید:

هان، تویی که «کاتو» ۴۶ را می‌شناسی،
و میدانی اندیشمندی بزرگت بوده است،
آیا نگفت که نباید درباره خوابهایی که می‌بینیم نگران باشیم؟
و اکنون، تو ای آقای من، وقتی شمع خورشید تابیدن گرفت،
خدای را سوگند که برو و گیاه‌ملینی برای خود بیاب!

اندوه بیداد روباه مکار چنان نیست که به آسانی از یاد آقای چانتیکلر برود، باوجود
این وقتی در فروغ حیاتبخش خورشید، عاشق آشفته‌حال با محبوب خود در لابلای
بوته‌ها به‌گردش و مغالزه و کامجویی می‌پردازد، همه نگرانی را از یاد می‌برد و شور
و شوق زندگی را از سر می‌گیرد.

دیگر شاد و فارغ و بیخیال است. نه احتیاج به گیاه ملین دارد و نه محتاج به
سختان امیدبخش پرتلوت، باید توشه بیشتر برای همسران خود تهیه کند. مرغان‌دیگر
هم نیاز به توجه و مهر او دارند. پس راه خود را از دیگر همراهان جدا می‌کند و تا
فاصله دورتر به جستجو و تلاش دانه برمی‌خیزد، اما ناگهان، برپشت گلبنی پوشیده از برگ
و گل، جناب روباه رامی‌بیند که آرام و متبسم دراز کشیده و نگاهش را بر او دوخته است:

در یکدم خواست بال بگشاید و بگریزد،
اما روباه به سخن درآمد «آقای من، آقای بزرگوار من!»
قصه گریز داری؟ چرا؟ از من هراسناکی؟ از چون منی که یار توام؟

از هر دشمن بدخواه تو هراسناک تر می بودم،
اگر نامردانه قصد آزار ترا داشتم،
اما من شیفته آواز توام، دلباخته صوت دلنواز توام،
نغمه تو چون آوای فرشتگان روح بخش است،
و نوید فردوس برین می دهد...
من دوستدار صدای پدر تو بودم،
من عاشق نوای مادر تو بودم
و اکنون برای شنیدن نغمات روان پرور تو آمده ام...

و روباه حيله گر از این داستانها بسیار گفت، آنسان که چانتیکلر از خود بیخبر گشت.
مست پاده غرور، دو دیده برهم نهاد و شروع به نغمه سرائی کرد؛ اما هنوز اولین بخش
آواز خویش را به پایان نبرده بود که صیاد چیره دست و تیز پای از جای برجست. گلوی
خروس را گرفت و دودیدن آغاز کرد. با فریاد او مرغان به شیون وزاری پرداختند آنسان
که بیوه میانسالی پادختران بیرون ریختند و همه در تعاقب دزدخروس پرداختند اما بیبهاصل.
يك لحظه در مکان خلوتی، روباه به عقب نگریست و آرام گرفت. خروس که خود را
قادر به تکلم می دید سخن آغاز کرد:

آقای من، اگر من بجای تو بودم (که ای کاش بجای تو می بودم...)
یسوی آنان رومی کردم و فریاد می زدم:
برگردید! ای همه دهاتیهای گستاخ...
که لعن خدا بر همه شما باد!..
در این گوشه دور افتاده تاریک،
بر رخم شما، این میهمان خود مشتاق است کنار من باشد!
و من «با همه ایمانم او را خواهم خورد...»
و روباه بلافاصله دهان باز کرد «آری با همه ایمانم،
ترا خواهم خورد!...»

صیاد غافل و خودپرست همینکه دهان باز کرد، آقای چانتیکلر فرصت را مقتنم شمرد
و گشوده پال بر شاخسار درخت فرود آمد. روباه از فریبی که خورده بود برخوردار زید.
پازهم دهان گشود و زبان به مداهنه باز کرد «من قصد آزار ترا نداشتم، من یار توام،
دلدار توام!...» و از اینگونه سخنان سرداد و اما:

خروس فریب دیده این بار سخن آغاز کرد:
«خیر!.. خیر!.. لعنت بر هر دوی ما باد!...»
لعن بر من باد که اگر دیگر بار فریب ترا بخورم!
دیگر چاپلوسی تو در من اثری نخواهد بخشود،
دیگر چشمان خود را نخواهم بست تا برای تو
نغمه سرائی کنم...
چه آن کسی که دیدگان خود را بست،
هرگز از دام بدخواهان نخواهد رست!...
و روباه این بار صحبت آغاز نهاد:

۱۳۱ حکایات کانتریوری

«آری، به آن کسی که در فرمانروائی، چون من چنین نابخرد است، خداوند جز این بدفرجامی به او اعطا نخواهد کرد...»

لعن و شماتت و اندوه و اشگباری روباره بیحاصل بود. آقای چانتیکلر دیگر هوشیار شده بود و فریب نابکاری حریف را نمی‌خورد. مشتاقان جاپلوسی را سرنوشت همینست. هرکه از تملق لذت برد باید همان بیند که چانتیکلر دید!

دیوان غزلیات

The Divan

تاریخ جمع آوری بوسیله محمد گلندام:
حدود ۸۰۰ هجری قمری
حدود ۱۳۹۸ میلادی

غزلیات عاشقانه و عارفانه اثر:

شمس الدین محمد
حافظ شیرازی

Shamsu'd - Din

Muhammad

Hafiz of Shiraz

(۱۳۱۹-۱۳۸۹ میلادی)

سالک اقلیم ادب، از هر قوم و ملتی که می‌خواهد باشد، اگر بخواهد به بارگاه پیامبران شعر پای‌گذارد، و در جهان تفکرات و تخیلات شاعران بزرگ ره سپرد، نمی‌تواند از ایوان رفیع بزرگترین غزلسرای زبان فارسی، حافظ شیراز، نادیده بگذرد. مصطفیٰ او هرچند بظاهر سکوی ساده فقیر خرابات‌نشین است اما رفعت آن در عالم معنی، آنچنان شکوهمند و عظیم است که چشم را خیره می‌کند و هر رهسپر وادی معرفت را برابر خویش به تعظیم و تکریم وامی‌دارد. برای آن‌کس که زاده ایران‌زمین است و زبانش فارسی است، حافظ غزلگو، یاری‌کندل و یک‌زبانی است که با بیان ملکوتی شعر خود شادیه‌ها می‌بخشد و امیدها می‌دهد و برای آنکه ایرانی نیست و از درک ظرافت زبان و رموز بیان او محروم است سیمای متفکری دارد که گاهی در کسوت یک فیلسوف، زمانی در خرقه یک صوفی، موقمی در تن‌پوش یک عارف ربانی و غالب زمانها در جامه ساده یک انسان آزاده و خوشبخت، اندیشه‌های خود را بازگو می‌کند.

برای یک ایرانی مسلمان که دیوان او را به تفأل می‌کشاید، این اندیشمند روشن‌ضمیر که در عین سالخوردگی «از دولت عشق جوانبخت جهان»^۱ است و به خاطر وارستگی و بی‌نیازی «فراز مسند خورشید» تکیه‌گاه اوست^۲، لسان‌الغیب است و ترجمان‌الاسرار، که از رموز عوالم ناشناخته معرفت سخن می‌راند و با شعر روح‌نواز و مضامین جان‌پرور، پیامهای شادزیستی می‌دهد. همین راز است که دورانی قریب شش قرن او را ندیم عاشقان شوریده و رفیق رهسپاران طریقت حق ساخته است. اما برای آنکه پارسی‌زبان نیست و با ویژگیهای سخن شاعر بیگانه است،

جوانبخت جهانم گرچه پیرم
گدای خاک در دوست پادشاه منست
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

۱. بده جامی که من از دولت عشق
۲. ز پادشاه و گدا فارغم بحداله
از آن زمان که براین آستان نهادم روی

سیمای حافظ دگرگون می‌شود و بارگاه پر جلال شعر او، در ابری از ابهام فرو می‌رود. حافظ اندیشمند در چنین شرایطی باید با کسی سخن گوید که از فرهنگ این قوم و تاریخ این سرزمین بیخبر است، باید هم‌زبان کسی شود که از معتقدات مذهبی مسلمانان ایرانی و از همه سنتها و رسمها و آداب این مردم بویژه ساکنان اقلیم پارس بی‌اطلاع است، باید شعر آهنگین و مضامین شیوای خود را به کسی عرضه کند که نه اوزان شعر فارسی می‌فهمد، نه موسیقی ایرانی می‌داند و نه به فصاحت و بلاغت زبان آشناست، در اینصورت است که بیگانه دانش‌پژوه جز شبی میهم از او نمی‌بیند.

اینجاست که حافظ شیراز، این بلبل خوشنوی شعر فارسی، فقط برای ایرانی حافظ است، ولو آنکه آن ایرانی به لطائف سخن او ناآشنا یا کم‌آشنا باشد. چه بسیارند پژوهشگرانی که به‌جوامع غیرفارسی‌زبان تعلق دارند و می‌خواهند این غزلسرای بزرگ را بشناسند اما نیمه‌راه از طلب بازمی‌مانند زیرا از شعر او، شعری که در زبان این قوم از شیوایی و خوش‌آهنگی، مرزی بالاتر نمی‌شناسد چیزی نمی‌فهمند و از اشارات او نکته‌ای درک نمی‌کنند. مطالبی چون «خرقه و دفتر درگرو باده‌نهادن»^۳ - شطح و طامات به بازار خرافات بردن^۴ - فروغ ذات حق را در محیط گناه‌آلوده خرابات دیدن^۵ - براه عشق چهار تکبیر بر تمام تملقات جهان زدن^۶ - غلام همت مردان رها از رنگ تعلق شدن^۷ - طاق و رواق مدرسه را در طلب ساقی ماهر و نهادن^۸ - و برای پژوهشخواهی از دوست، خرقة از تن درآوردن و بشکرانه دیدار سوزاندن^۹، برای این ادب‌دوستان غیرفارسی‌زبان بکلی نامفهوم است و شاعری که قصد برگردان شعر او را دارد، هیچگاه قادر نیست مضامینی معادل آنها در زبان خود بیابد و یا مفهوم سخن او را با حفظ همان زیبایی و روحناواری در یک بیت بیان کند، اینجاست که حافظ، این غزلسرای بزرگ ایران، برای جهانیان، شاعری گمنام و ناشناخته می‌ماند.

کسی که ایلپاد هومر را بادقت می‌خواند و آنگاه شاهنامه فردوسی را از نظر می‌گذراند، بی‌اختیار از خود می‌پرسد که اگر شاعر طوس اثر گرانقدر خود را به‌خط «یوننی» همان خطی که دانشمندان مکتب اسکندریه محصول فکر هومر را با آن نوشتند، می‌نگاشت آیا مرتبت فضل و مقام شاعری او در جهان بهمین حد امروزی می‌ماند و آیا منتقدان بیطرف او را در ردیف هومر یا برتر از او قرار نمی‌دادند؟ ادب‌شناسان جهان وقتی سخن از سه شاعر بزرگ عالم به‌میان می‌آورند، بدون لفظه‌ای تردید نام «هومر، دانته و شکسپیر» را بر زبان جاری می‌سازند. آیا اگر شاهنامه روز نخست به‌خط یوننی یا لاتین نگاشته شده بود، باز هم برای اروپائیان ناشناخته می‌ماند و تاریخ‌نویسان بهمین اکتفا می‌کردند که آنرا فقط در ردیف یکی از آثار بزرگ حماسی جهان بشمارند؟

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی شطح و طامات به بازار خرافات بریم این عجب‌بین که چه نوری ز کجا می‌بینم چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است در راه جام و ساقی مبرو نهاده‌ایم خرقة از سر بسدر آورد و بشکرانه بسوخت

۳. در همه دیر مغان نیست چون شیدائی
۴. خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
۵. در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
۶. من هماندم که وضوساختم از چشمه‌عشق
۷. غلام همت آنم که زیر چرخ گبود
۸. طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
۹. ماجرا کم کن و باز آنکه مرا مردم چشم

شاید همین پرسش هم در مورد بزرگترین غزلسرای ایران به میان آید. داوری تمام نقادان ادب دنیا دربارهٔ حافظ این است که او «بزرگترین غزلسرای زبان فارسی» است و مطالبی که پیرامون او در فرهنگنامه‌ها و کتبی از قبیل دایرةالمعارف و دیگر «کتابهای مراجعه» می‌نویسند از نیم‌ستون کتاب تجاوز نمی‌کند، اما همین صاحب‌نظران وقتی می‌خواهند درباره بایرون یا شلی یا کیتز یا دیگر شاعران «لیریک»^{۱۰} غرب متعلق بهر جامعهٔ اروپایی یا امریکائی سخن برانند صفحات عدیده دربارهٔ آنان می‌نگارند.

دایرةالمعارف بریتانیکا که امروز از مهمترین کتب مراجعات علمی جهان است و به چند زبان طبع و نشر می‌گردد^{۱۱}، درباره لرد بایرون می‌نویسد «سیمای پررنگ و تابیی که شعر و شخصیت او سراسر اروپا را تسخیر کرد و نامش مظهر عمیقترین تخیلات شعر عاشقانه شد» در حالی که در معرفی خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی می‌نویسد «مشهورترین شاعر غزلسرای ایران». استدلال این منطقی است که آیا شاعری نظیر بایرون می‌تواند بهر عنوان با شاعری نظیر حافظ برابری کند، برای یک غربی و آشنا به فرهنگ ادب باختر قابل فهم نیست، در این صورت باید بهمین واقعیت اکتفا کرد که حافظ شاعری باشد ایرانی و متعلق به دنیای مردم پارسی‌زبان.

۱۰. بریتانیکا آثار منظوم شاعران جهان را به چهار گروه اصلی تقسیم کرده و هر یک از سخنسرایان را بهمان شیوه‌ای که شعر می‌سرودند و شهرت داشتند معرفی کرده است. این چهار نوع عبارتند از اشعار هجائی یا ساتیریک Satiric اشعار رمزی یا اپیک Epic اشعار غنائی یا لیریک Lyric و اشعار بازیگران روی صحنه یا دراماتیک Dramatic. این فرهنگنامه حافظ شیراز را در زمره شاعران لیریک آورده است. دیگر فرهنگنامه‌ها نیز همین روش را دنبال کرده‌اند.

۱۱. در میان کتبی که امروزه در جهان زیر عنوان «دایرةالمعارف» Encyclopedia منتشر می‌شود، بریتانیکا Britannica مهمترین و معتبرترین آنهاست. سرگذشت این کتاب و تلاشی که جمع‌کنندگانش از سرمایه‌داران و دانشمندان جهان برای پیدایش و طبع و انتشار این مجموعه کرده‌اند خود تاریخچهٔ جالبی دارد. بریتانیکا بین سالهای ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۱ بوجود آمد، بعبارت دیگر سه سال پیش دو قرن از دوران پیدایش آن می‌گذشت. این کتاب بهمت جمعی از دانشمندان و ناشران اسکاتلند در شهر ادینبورگ آماده شد. چاپ به صورت جزوه از دسامبر ۱۷۶۸ آغاز گردید و تا سال ۱۷۷۱ فروش آن به بهای شش‌پنی هر جزوه ادامه یافت (نسخه نفیس‌تر که بروی کاغذ ممتازتر چاپ می‌شد به بهای هشت پنی هر جزوه بفروش می‌رسید). فعالیت و تلاش ادامه یافت تا اینکه بسال ۱۸۲۳، یعنی نیم قرن بعد، به ششمین چاپ رسید. این زمان بریتانیکا تنها یک کتاب محتوی اطلاعات پیرامون علوم و هنرها نبود، بلکه دورهٔ کتابی بود متضمن پیشرفته‌ترین تفکرات بشر همراهِ با آخرین آمار و ارقام.

چهاردهمین دوره بریتانیکا بسال ۱۹۲۹ منتشر شد و چاپهای جدید (آخرین چاپ سال ۱۹۷۴) بر منوال همان چاپ سال ۱۹۲۹ است، با این تفاوت که بطور مرتب هر ساله مطالب گذشته کاملتر و اطلاعات جدید افزوده‌تر می‌گردد. در سال ۱۹۷۴ بریتانیکا پانزدهمین دورهٔ خود را با شیوه‌ای نو در ۵۰ جلد انتشار داد.

بریتانیکا انواع و اقسام کتب دانش دیگری نیز به چاپ رسانده است. گذشته از آنها، در سالهای اخیر بریتانیکا را بزبانهای فرانسه و اسپانیائی و پرتغالی زیر عناوین Encyclopedia Universalis, Encyclopedia Barsa بچاپ رسانده‌اند. بزرگترین استادان دانشگاههای آمریکا و اروپا در تهیه مطالب آن سهم دارند و مؤسسه بریتانیکا مسئولیت اصالت مطالب را به هر عنوان قبول کرده است.

آنه ماریا شیمیل ۱۲ محقق معاصر امریکائی در کتاب دایرةالمعارف بریتانیکا پیرامون خواجه شمس‌الدین محمد و شعر عاشقانه می‌نویسد:

محمد شمس‌الدین متخلص به‌حافظ (بمعنای کسی که قرآن را از بردارد) گویای این واقعیت که معرفت او در مذهب بسیار گسترده بوده است، در شیراز تولد یافته است اما از دقایق زندگی او اطلاعی در دست نیست. این کیفیت شامل بسیاری از شاعران غزلسرای ایران می‌شود زیرا سخن آنان به‌ندرت شامل شرح راستین و قابل اعتماد زندگیشان است. مجموعه نسبتاً محدود اشعار او که به‌دیوان مشهور است حدود ۴۰۰ غزل دارد. اما همین غزلیات به‌عنوان زیباترین اشعار عاشقانه زبان فارسی خوانده شده است. اینکه باده و نغمه عاشقانه را باید در بیان او بارموز صوفیانه توجیه کرد سالهاست مورد بحث است، در عین‌حال این بحثی است بی‌حاصل زیرا شمس‌الدین محمد شاعری است که تشبیهات و استعارات لفظیش همانند گوهرهای تابنده می‌درخشند و اینان سندگویی هستند از شیوه‌زبان انعطاف‌پذیر و دوپهلوی فارسی که در شعر بکار برده می‌شوند و همین امر شعر فارسی را در همان‌حال که دلنواز و خیال‌انگیز می‌سازد برگردانش را به زبان دیگر بسیار مشکل می‌کند. سطوح گونه‌گون معرفت او از رهگذار همین رمزا و استعاره‌ها بیان می‌شود. دلدار همواره ستمگر است و بی‌وفا، خواه یک باکره عقیف باشد (که در شعر فارسی ندرتاً چنین است) خواه یک هرجائی درباری باشد و یا پسرک خوش‌سیمائی (که در اکثر موارد چنین است) و یا پروردگار لایزال که خدائی است مرموز و دست‌نیافتنی. بر سبیل کنایه گاه این محبوب پادشاه خودکام و دور از دسترس است که خردش چون و چرا نمی‌پذیرد. از آنجا که تفسیر و توجیه صوفیانه از نظام عالم هستی برای مردم ایران طی سالهای قرن سیزدهم یک طبیعت ثانی شده بود، معشوق جز تصویری از خدا نمی‌توانست باشد. گل سرخ مظهر جلال و جمال ربانی بود، هزار-دستان نشانه روح پرتما و شکوه‌گر و شراب و جام و ساقی نشانه‌های عشق و شیفستگی حق بودند. نگارگریهای شاعر تنها ریزه‌کاریها و زینت‌سازیهایی او نبود بلکه اندیشه‌های بنیانی شاعر بود. از سخنوری همانند حافظ یا غزلسرایانی نظیر او نباید توقع داشت که در غزلیات خود از احساسات شخصی سخنی به‌میان آورند. باید این نکته را نیز افزود که هیچک از شاعران دیگر پارسی‌گوی مانند او این تجلی رؤیاها را در سطوح گوناگون با اینهمه شیوایی و رسائی و خوش‌آهنگی بیان نکرده است. عظمت واقعی او در این صنعت است تا در محتوای شعرش. یکبار دیگر باید تأکید کرد که بر متوال سنت غزلسرائی، هر بیت از یک غزل باید برای خودش کامل و یکتا و ممتاز باشد این فقدان تداوم منطقی، نه‌تنها عیب بشمار نمی‌آید بلکه امتیاز هم بود (شاید بی‌مناسبت نباشد که آنرا به خرده‌های بلور در یک استوانه اشکال‌نما تشبیه کنیم که با هرگردشی شکل و تصویر تازه‌ای بخود می‌گیرند و در عین‌حال هیچ‌گونه الگوی منطقی ندارند). اینکه تا چه حد بتوان

«وزن درونی» و «هم‌آهنگی چندصوتی» را در اشعار حافظ کشف کرد جای سخن دارد اما در این امر تردید نیست که حافظ شیوهٔ غزل‌گویی را به مرحله تکامل رساند. اینکه حافظ را باید به صورت يك شاعر عشق انسانی تحسین کرد، یا او را شارح معارف رمزی صوفیانه دانست و یا اینکه چنانکه اخیراً گروهی درباره‌اش می‌گویند او را باید يك شاعر منتقد سیاسی پنداشت، هرچه هست او غزلسرائی است که اشعارش همواره برای دوستداران هنر و هنرآفرینی خوش‌آیند بوده است.»

باز هم در این مورد می‌توان به گفتهٔ دوتن از خاورشناسان انگلیسی استناد کرد که دیرزمانی برای شناختن حافظ و ترجمه غزلیات او تلاش کردند. این دوتن یکی، گرترویدل و دیگری ج. ه. هیندلی^{۱۳} بودند که یکی هفتاد سال پیش و دیگری یکصد و هفتاد سال پیش در شناسائی و معرفی حافظ و همچنین ترجمه غزلیات او به زبان انگلیسی تلاش کردند. گرترویدل در دیباچه کتاب خود نوشت:

به این حقیقت وقوف کامل دارم که میزان درک و احساس من از شعر حافظ بهمان حدی است که يك غربی می‌تواند داشته باشد. اینکه برچه اصول و مبانی است که حافظ تا این حد در میان ایرانیان محبوب است برای من قابل درک نیست و اینکه هموطنان او از تعالیم او چه می‌آموزند فهم آن برای ما غیرممکن است.

ج. ه. هیندلی، در کتاب خود زیر عنوان *شعرهای غنائی فارسی* چاپ سال ۱۸۵۰ میلادی، متضمن یازده غزل حافظ، دربارهٔ شاعر غزلسرای ایران می‌نویسد:

«برگردان شعر حافظ با حفظ اوزان شمری، و یا حتی به‌نثر موزون، بطور کامل و دقیق به زبان انگلیسی، با اطمینان می‌توان گفت غیرممکن است. يك برهان روشن این ادعا را می‌توان در تناقضات موجود در ترکیبات اصطلاحی دو زبانهای انگلیسی و فارسی یافت. با هر نظر موافقی که به این قیاسها و وجه شبه‌ها نگاه کنیم، کنایات مکرر و مختلفی که از واژه‌های همصدا و همشکل گرفته می‌شود و در زبانهای عربی و فارسی بسیار معمول است برای گوش يك فرد اروپائی عجیب و نامانوس است همین موانع به تنهایی کار ترجمه را دشوار و یا غیرممکن می‌سازد...»

هیندلی سپس به مشکل دیگری که عبارت از ترکیب کردن لغات در زبان فارسی است اشاره می‌کند و می‌گوید ساختن چنین ترکیبات زیبا و فاخری در زبان انگلیسی میسر نیست. باز هم اشاره به کنایاتی می‌کند که در شعر حافظ هست و متداول زبان صوفیان بوده و در پایان از قوافی غزلیات حافظ سخن می‌راند و می‌گوید در زبان انگلیسی اینهمه لغات هماهنگ نیست که بتوان شعر را چنانکه حافظ سروده است مقفی و موزون و هماهنگ ساخت^{۱۴}.

13. Miss Gertrude Bell & J. H. Hindley

۱۴. برای آگاهی بیشتر به کتاب «ادب کلاسیک فارسی» *Persian Classical Literature* ←

وجود این دشواریها و مشکلات دیگر سبب گردید که علیرغم تلاشی که در دو قرن اخیر برای معرفی حافظ به جهانیان به عمل آمد، وی همچنان ناشناخته ماند و نویسندگان فرهنگنامه‌های گیتی بهمین اکتفا کردند که او را «بزرگترین شاعر غنائی ایران» بنامند و سطور دربارۀ زندگی او و یا افکار او بیان کنند. در این میان، شاید گوته شاعر بزرگ آلمان، تنها متفکر غیر ایرانی بوده است که به حافظ صمیمانه مهر می‌ورزیده و او را «مراد و مرشد» خود می‌نامیده است. گوته در «دیوان شرقی» خود که بنخاطر غزلسرای شیراز سروده می‌گوید:

ای حافظ، شعر تو مانند ابدیت نامتناهی است زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست. سخن تو همچون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمۀ غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمی‌توان نهاد، چه همه آنها در حد جمال و کمال است. تو آن جویبار جوشنده شعری که از آن مردم موجی پس موج دیگر برمی‌خیزد. لبانت همواره برای بوسه زدن، طبیعت برای ترانه سرودن، دهانت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است. اگر دنیا بسراید، آرزوی من اینست که باتو، ای حافظ آسمانی، تنها با تو بسر آرم و در کنار تو باشم و باتو شراب نوشم و چون تو عشق و رزم زیرا این افتخار زندگی منست...

تجلی اینگونه ارادت و تکریم را می‌توان در سخن فردریک نیچه، فیلسوف قرن نوزدهم آلمان نیز پیدا کرد. در قطعه شعری خطاب به حافظ شیراز چنین می‌سراید^{۱۵}:

«میخانه‌ای که تو بنانهاده‌ای از هرخانه‌ای بزرگتر است.
همه جهانیان نیز قادر نیستند شرابی را که تو ساخته‌ای تا قطره آخر بنوشند،
ققنوس میهمان تست، تو همه چیز هستی،
میخانه‌ای، شرابی، ققنوس نیز توئی،
جاودان در خویشتن فرو می‌روی و جاودان از خویشتن بیرون می‌آئی،
مستی مستان از تست،
برای چه شراب می‌خواهی؟ برای چه شراب می‌خواهی؟»

و در جای دیگر می‌نویسد:

«... این انسانهای بزرگ هستند که می‌توانند از برترین لذتهای انسانی بهره‌ور گردند، زیرا در وجودشان نیروی آزادگی و آزادیخواهی ویژه‌ای هست. حواس آنان در خانه جانشان ساکن است و جانشان همخانه حواس آنان است، یعنی هرچه به حواس درک می‌شود درجان ایشان منعکس می‌گردد، و هرچه درجان پرتو می‌افکند بوسیله حواس ایشان درک می‌شود. درباره

→ نوشته «ا - ج - آبربی» A. J. Arberry صفحات ۳۳۲ و ۳۳۳ مراجعه کنید (چاپ ۱۹۶۷ میلادی).

۱۵. لازم به یادآوری است که نیچه، فیلسوف گرانقدر آلمانی، طبع سخنوری نیز داشته و اشعاری نیز از او باقی‌مانده است.

این یگانگی جان و حس، حافظ را به یاد آوردید. گوته نیز تا اندازه‌ای دارای این هنر بوده است...

هرمان‌اته، خاورشناس قرن نوزده آلمان در کتاب «اساس تاریخ ادبیات ایران» دربارهٔ حافظ چنین می‌نویسد^{۱۶}:

نخستین کسی که غزل را از نظر صورت و معنی به کاملترین پایه رسانید خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی بود که او بزرگترین غزلسرای همهٔ دورانها بوده است و خواهد بود. این شاعر تصاویر و تشبیهات صوفیان را به‌منظور آراستن نظریات و اندیشه‌های انسانی، غنیمت شمردن لذات محدود زندگانی و در دفاع از آزادگی و مبارزه با ریا و تظاهر بکار برده و برای رسانیدن جان انسان به بلندترین مرتبه لیاقت خود کوشش کرده است. یوهانس شر^{۱۷} حق دارد دربارهٔ او بگوید «زمانی که مغرب‌زمین هنوز گرفتار تعصبات مذهبی بود، این یگانه مرد با کمال جرأت و بیباکی، در بوستانهای پرگل شیراز اشعاری می‌سرود سرشار از لطف و زیبایی که در خندانترین سیما، ژرفترین اندیشه‌ها را در خود دارد. او با نظری وسیعتر از جهان به طبیعت و زندگانی انسان می‌نگریست و اشعار او متضمن کوچک شمردن تکفیر و تعصب و طعنه، مبارزه با منہیات مرتاضانه، بزرگداشت لذتهای زندگانی و بشارت پیک عشق و شراب‌اند...»

پرفسور ادوارد براون، نویسندهٔ تاریخ ادبیات ایران، تنها خاورشناسی است که با اطمینان بیشتری دربارهٔ عظمت مقام حافظ سخن رانده و او را «مشهورترین و والاترین شاعران ایران، سخنور جاودانی و مقایسه‌ناپذیر» خوانده و با حفظ اصالت کوشیده است نمونه‌هایی از اشعار او را به زبان انگلیسی برگردان کند^{۱۸}. این شیوه را کلنل ویلبرفورس - کلارک نیز دنبال کرده است و در کتاب جامع حافظ که متضمن ترجمه و تفسیر کلیه غزلیات اوست، ترجمه غزلیات او را به انگلیسی آورده است^{۱۹}.



حافظ کیست و چه می‌گوید؟ این سیمای تابنده ادب فارسی که در قرن هشتم هجری ظهور کرد که بود و چه گفت که اینطور نسلها مردم پارسی‌زبان جهان را افسون خود ساخت؟ این سخنور فروتنی که نام شمس‌الدین محمد بر خود دارد چه رسالتی با خویشتن آورد که بدون آنکه ادعای پیامبری کند، پیامبر دل‌های مردم پارسی گوی سراسر گیتی گشت؟ او که بود که شش قرن تمام، با نیروی کلام دلنواز و

۱۶. هرمان اته Hermann Ethé چنانکه از نوشته‌هایش پیرامون زندگانی حافظ مستفاد می‌شود، خدمتی بسیار به شناساندن این سخنور بزرگ به مردم آلمان و دیگر اقوام اروپائی کرده است و ترجمه‌های او مورد استفاده بسیاری از خاورشناسان بوده است.

۱۷. یوهانس شر Johannes Scherr نویسندهٔ کتاب «تالار ادبیات جهان».

۱۸. کتاب تاریخ ادبیات ایران - جلد سوم - چاپ ۱۹۶۹ لندن - صفحه ۲۷۱.

۱۹. حافظ - ترجمه منثور - اثر H. Wilberforce Clarke در دو جلد چاپ ۱۸۹۱ لندن.

سخن خیال‌انگیزش، یار عاشقان شوریده و دوست اندیشمندان کمالپرست شد و سرانجام، همانگونه که خود آرزو کرده بود، «تربت خویش را در سینه‌های مردم عارف» یارمغان نهاد^{۲۰} راستی حافظ، این بلبل خوشنویای بوستان ادب ایران از چه کراماتی برخوردار بود که با معجزه سخنش توانست محبوبترین و دوست‌داشتنی‌ترین چهره ناموران ایران زمین شود؟ او را چگونه باید شناخت و شعرش را چگونه باید فهمید؟

برای آنکه دریچه‌ای به سوی دنیای شکوهمند او بگشائیم و در گام اول نظر - گاهی از جهان سحرانگیز کلام او برابری شما فراهم آوریم، از چند بیت اشعار خود او مدد می‌گیریم و ارزش سخنش را بازگو می‌کنیم: در زیبایی و شیوایی و گوشنوازی کلام هیچ شاعری به مرتبت او نمی‌رسد و خود او به این حقیقت واقف بود، تا آنجا که به کتاب آسمانی مسلمانان، قرآن مبین، سوگند می‌خورد:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندرسینه داری

میدانست خامه توانای او چگونه شعری بر صفحه کاغذ می‌نویسد و طبع گهربار و شاهکار آفرین او چه مضامین آسمانی خلق می‌کند:

آنکه فکرش گره از کارجهان بگشاید گو در این کار بقرما نظری بهتر از این
کلك حافظ شکرین میوه نباتست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

یا در جای دیگر:

شفا زگفته شکرفشان حافظ جوی که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

اما عظمت سخن حافظ تنها در چگونگی بیان او نیست بلکه این شاعر توانا و سخن‌پرداز و افسونگر، اندیشه را با بیان بهم آمیخته است:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

و این معرفت، به گفته خود او، به گرد دو مبحث می‌گردد:

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی

پس سیمائی که بر او می‌نگریم «از بردارنده قرآنی» است که لطائف پند و اندرز را با نکات کتاب آسمانی به هم آمیخته و در قالب زیباترین الفاظ و دنلنواز-ترین تعبیرات، به صورت غزل به دوستدارانش اعطا کرده است؛ اما این عطیه آسمانی را همه یکسان در نمی‌یابند و همه یک اندازه ارزشش را درک نمی‌کنند. هرکس آنها را به شیوه‌ای مقبول خاطر خویش می‌کند و تا آنحد که می‌فهمد و درک

می‌کند، با آن عشق می‌ورزد. سخنسرای عالیقدر خود نیز به این حقیقت واقف بوده است:

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

حافظ که بود؟ از کجا آمد و چرا حافظ شد؟

زندگانی شاعر سراسر در پرده ابهام پوشیده است. نامش شمس‌الدین محمد، زادگاهش شیراز و سال تولدش بین سالهای ۷۲۰ تا ۷۳۰ هجری قمری اتفاق افتاد. به روایتی شصت سال و به روایتی هفتاد سال در این جهان بزیست و در سال ۷۹۲ هجری قمری دیده بر حیات فرو بست. شمس‌الدین محمد که اجدادش ظاهراً اهل کوهپایه اصفهان و خود در شیراز تولد یافته بود، نزد دانشمندان عصر از جمله قوام‌الدین عبدالله به تحصیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت و ادبیات عرب استاد شد. قرآن مبین، کتاب آسمانی را نه تنها سراسر از بر داشت بلکه قادر بود آنرا به چهارده روایت بخواند و تفسیر کند، و خود به این فضیلت سرافراز است:

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چهارده روایت

و بی شک مسبب اینکه در شاعری «حافظ» تخلص کرد همین بود.

دوران درخشان عمر او که خالی از بیم و نگرانی و پریشان‌حالی بود، سالهائی بود که شاه شیخ ابواسحق اینجو بر فارس فرمانروائی می‌کرد. حافظ جوان که شاید همسن سلطان و شاید هم چند سالی از او کوچکتر بود، مورد توجه و عنایت شخص پادشاه و وزیر دانش‌پرورش «حاجی قوام» بود. مهرورزی حافظ را با شاه شیخ ابواسحق از غزلی می‌توان دریافت که شاعر در رثاء او، بهنگامی که امیر مبارزالدین محمد او را از دو چشم نابینا کرد و سپس بعمر سی و هفتساله‌اش پایان داد، سرود:

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ	که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

هفت سال سلطنت امیر مبارزالدین محمد، بنیانگذار سلسله آل مظفر بر فارس، دوران رنج و نامرادی و اندوه برای شاعر بود. تدلیس و عوامفریبی و زرق و ریای او، عارف پاکدل را سخت شکنجه می‌داد. در نظر او گناه نابخشودنی آدمی که نشانه مسجور بودن او از پرتو حقیقت است سالوس و ریای بود و حدیث نبوی را گرامی می‌داشت که «از ریای بپرهیزید که شرک به خداست»:

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود	تا ریای ورزد و سالوس مسلمان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش	که به تلبیس و حیل، دیو سلیمان نشود

و چون تزویر و خیانت و دورویی امیر را می‌دید، در گوشه انزوا زبان به شکوه می‌گشود:

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
عیب جوان و سرزنش پیسر می‌کنند
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دانی که چنگک و عود چه تقریر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب ۲۱

یا در غزل دلنواز دیگر:

به بانگ چنگک مخور می‌که محتسب تیزاست
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزاست
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
که قطره اش سرکسری و تاج پرویز است
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است ۲۲

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزاست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
صراحی و حریمی گرت به چنگک افتد
به آب دیده بشوئیم خرقة‌ها از می
سپهر بر شده پرویزی است خونپالای
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر

دوران فرمانروائی امیر مبارزالدین دیری نمی‌پاید و طومار زندگانی ننگین او بدست فرزندش شاه شجاع، معروف به «ابوالفوارس جلال‌الدین»، برچیده می‌شود. بیست و شش سال سلطنت او برای شاعر اندیشمند و حساس سراسر آمیخته با شادی و غم است، زمانی فروغ امید بردلش می‌تابد و دیرگاهی تیرگی یأس و اندوه بر روانش مستولی می‌گردد. در آغاز، به امید روزهای بهتر و بوئیدن رایحه گل به جای بوی خون، مردم شیراز را به آینده روشن نوید می‌دهد:

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

۲۱. «محتسب» کنیه‌ای که سخنور شیراز به امیر مبارزالدین محمد داده بود و در سراسر غزلیات او که در این دوران هفتساله سروده شده، اشاراتی به وی هست. شاید هم روز نخست، این نام مستعار را شاه شجاع، فرزند وی به پدر اعطا کرده بود، زیرا در یک رباعی منسوب به شاه شجاع (تاریخ آل مظفر - جلد اول - صفحه ۹۸) وی گفته است:
در مجلس دهر ساز مستی بست است نه چنگک به قانون و نه دف در دست است
رندان همه ترك می‌پرستی کردند جز محتسب شهر که بی می مست است
انتخاب واژه «محتسب» بمفهوم نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع برای سلطان ظاهر ساز و ریاکار که به خود لقب «قاضی اسلام» داده بود و شخصاً امر به معروف و نهی از منکر میکرد و خم می‌شکست و شرابخانه‌ها را می‌بست و به سوختن و شستن چند هزار مجلد کتاب فرمان می‌داد (تاریخ عصر حافظ از دکتر قاسم غنی صفحه ۱۸۶) بسیار مناسب بوده است. حافظ اشارات بسیاری به اعمال او دارد، از آنجمله:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خوددین کردند دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه بیستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
۲۲. خواجه در این دوران، یکی از زیباترین غزلیات خود را که بیان‌کننده روح بی‌نیازی و طبع بزرگ‌منشی اوست سروده است که مشابه آنرا در هیچ زبان دیگر جهان نمی‌توان یافت:

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
کی طمع در گردش گردون‌دون پرور کنم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
گرچه گردآلود فقم شرم‌باد از همت

شد آنکه اهل نظر برکناره می‌رفتند
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
گدای گوشه نشینی تو حافظا مغروش

شاعر، در آغاز، همراه با غزلی دلتواز مهر و صفای خود را به آستان شاه جوان تقدیم می‌کند اما دریغ:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
جهان‌وهرچه درو هست سهل و مختصر است
ز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
زاهل معرفت این مختصر دریغ مدار

اما این وظیفه و یاری و دوست‌پروری همه بخاطر هوسرانی و باده‌گساری و بیماری و سوءتدبیر از یاد پادشاه جوان می‌رود. گاهی بخاطر آنکه خود طبع شاعری داشته و خویشتن را در برابر شاهین بلندپروازی چون حافظ، طایر بال و پر شکسته و حقیری می‌دیده بر او رشک می‌برده و زمانی بخاطر تعصب خشک بر مشرب و ارستگی و آزادمنشی وی خشم می‌گرفته و بهر حال از جور و آزار و بیداد بر او خودداری نمی‌کرده است.^{۲۳} زندگی شاعر همواره در مظان اتهام و در ورطه هراس بود. و او زبان دل خود را بصورت شعر بازگو می‌کرده است:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
خدای را بمیم شست‌وشوی خرقة کنید
هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

شاعر گاهی به خویشتن نوید می‌داده که دور غم و زمان نامرادی و عصر تهدید و ارباب بسر خواهد رسید، اما این دوران بیش از بیست و شش سال بطول انجامید:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
وظیفه گر برسد مصرفش گل‌است و نبید
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

^{۲۳}. شاه شجاع حافظه‌ای قوی و خطی خوش داشت و شعر هم می‌سرود. از هفت سالگی به آموختن پرداخت و در نه سالگی از حفظ کلام اله مجید فراغت یافت. در علم به پایه‌ای رسیده بود که فضلا و دانشمندان در محضرش حاضر می‌شدند و از لطائف خاطرش بهره می‌گرفتند. (تاریخ آل مظفر جلد یک - صفحه ۲۱۲) همچنین محمود کتبی در تاریخ آل مظفر می‌نویسد «نظم و نثر فارسی و تازی و رسائل او در اطراف عراق شهرتی دارد و علماء عصر و فضلاء دهر را در آن شروح است.»

بعید نیست که شاه شجاع پیش از رسیدن به سلطنت پیش‌خواجه شیراز نیز تلمذ می‌کرده است. اشاره این بیت «حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی - کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار» ممکن است اشاره به همین نکته باشد.

تلاش بیپسوده است ورنج روزافزون، سایه ناامیدی رفته رفته شاعر را در بر می‌گیرد:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب گنجنامه مقصود
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

سفر به یزد و بازگشت در معیت جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع و وساطت این و آن، شاه بدگمان و میگسار و خویشترن‌کام را نسبت به شاعر آزاده و پاکدل بر سر مهر نیاورد، تا سرانجام حافظ وارسته که رفته رفته می‌رفت آئینه مهرآئینش از گرد ستمها مکدر شود به‌گوشه انزوا و تنهائی پناه برد و آرامش و آسایش خیال را در تفکرو تعمق جست:

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
سینه تنگ من و بار غم اوهیسات
بر دلم گرد ستمهات خدایا می‌سند
من اگر رنسد خراباتم و گر زاهد شهر
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
یعنی از خلق جهان، پاک‌دلی بگزینم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
که مکدر شود آئینه مهر آئینم
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم^{۲۴}

سال ۷۸۶ هجری فرامی‌رسد و شاه زاهد و عابد که شبان و روزان کاری جز شرباخواری و کامخواهی و ایذاء مردم نداشت، در بستر بیماری زندگی را بدرود می‌گوید. فرزندان پس از مرگ پدر به‌جان یکدیگر می‌افتند و بار دیگر سرگت و تباهی و ویرانی و بی‌سروسامانی برخاک فارس مستولی می‌گردد:

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی‌کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

۲۴. نمونه‌های گویاتر این انزواجوئی و بی‌نیازی را می‌توان در غزلیات زیر یافت:

بر سر آنم که گرز دست برآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
بر در ارباب بی‌سروت دنیا
یا در این غزل:
چل‌سال پیش رفت که من لاف می‌زدم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
از جاه عشق و دولت رفندان پاکباز
آب و هوای فارس عجب سفله‌پروراست
و در این غزل:
منم که گوشه میخانه خانقاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمداله

دست به کاری زدم که غصه سرآید
نور ز خورشید خواه بو که برآید
چند نشینی که خواجه کی به در آید

کز چاکران پیر مغان کمترین منم
سناغر تهی نشد ز می صاف روشنم
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
گو هم‌رهی که خیمه از این‌خاک برکنم

دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گدای خاک در دوست پادشاه منست

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند، خموش
از که میپرستی که دور روزگاران را چه شد

در این زمان فقط شش سال به پایان عمر شاعر بزرگ ایران مانده بود و در همین دوران کوتاه اقلیم فارس زیر سم ستوران مدعیان سلطنت می‌لرزید. گاه شاه محمود، زمانی شاه یحیی، چندی سلطان زین العابدین و کوتاه زمانی شاه منصور بر ملک فارس فرمان راندند و همه آنان به نحوی شاعر آزرده دل و گوشه‌گیر را آزرده‌اند. حافظ‌گاهی از بیم جان و زمانی بخاطر اعتقادی که به بعضی از آنان داشت فروتنی و بندگی خویش را نثار قدوم آنان می‌ساخت. در این دوران خواجه شمس‌الدین تاپانترین چهره ادب ایران بود و آوازه نام او سراسر دنیای پارسی‌زبان را گرفته بود، در این صورت شکفت‌آور نیست که فرمانروایان خودکام، شاعری چون وی را مجبورکنند که زبان به مدح آنان بکشاید، شاید از این رهگذر آنان در بین مردم محبوبیت یابند ۲۵.

سرانجام سخنور بزرگ زبان فارسی، خواجه شیراز، چنانکه در اسناد معتبری نظیر نفحات الانس و حبیب‌السیر و مجالس المؤمنین و کشف‌الظنون و شرح سودی مندرج است بسال ۷۹۲ هجری قمری، در سنین بین شصت تا هفتاد سال، زندگی را بدرود گفت.

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

از حافظ شیراز و جهان معنوی او سخن برانیم و این رند عاشق پیشه نظر باز ۲۶
معشوقه پرست ۲۷ را که دلش جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گرفت ۲۸ و جز شاهد

۲۵. عموم مدایحی که خواجه در ستایش این ممدوحین خویش سروده است، فاقد شوق باطن است و این خود می‌رساند که شاعر از روی اجبار و چه بسا برای حفظ جان خویشتن زبان به تعریف آنان گشوده است. هیچ معلوم نیست که عمال بیدادگر این سلاطین تیغ برهنه بر سر او بلند نکرده بودند، برای نمونه:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ای درگه اسلام پناه تو گشاده تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل بر روی زمین روزنه جان و در دل انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل بر روی مه افتاد که شد حل مسائل (الخ)
--	---

اینگونه مدیحه‌سرایی که شیوه سخن‌پردازان درباری قرن پنجم را به یاد می‌آورد، نحوه سخن حافظ نیست. نمونه گویاتر غزل (یا قصیده)‌ای است که در مدح شاه منصور سروده است:

چو ز سحر نهاد حمایل برابرم شاه من از برش رسانم سریر فضل نامم ز کارخانه عشاق محو باد و دیگر ابیات آن گویای آنست که پادشاه را نسبت به شاعر مظنون ساخته بودند و یا درخیمان سلطان در پشت در خانه او صف کشیده بودند.	یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم مملوک این جنابم و مسکین این درم گر جز محبت تو بود شغل دیگرم تا بدانسی که بچندی هنی آراسته‌ام کز وی و جام میم نیست به کس پروائی ز هر در می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد
--	---

۲۶. عاشق و رند و نظریازم و می‌گویم فاش
۲۷. سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
۲۸. دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

و ساغر و مطرب یاری نمی‌شناخت^{۲۹} بهتر بشناسیم. لحظه‌ای به میخانه و دیر و خرابات این پشمینه‌پوش شراب آلوده راه‌نشین^{۳۰} پای نهم و ببینیم این صاحب‌جاهی او در میکند^{۳۱}، عزیز داشتن او در دیر مفان^{۳۲} و این وصل دلدار در خرابات^{۳۳}، چگونه بوده است و چه نیروئی پنهانی، او را مدام «خرم و خندان و قدح باده بدست^{۳۴}» از رنج و ملال و تباهی این عالم خاکی بدور نگاه می‌داشت و به مرتبتی می‌رساند که در عین مفتنم‌شمردن هر لحظه از لحظات عمر و فرصت‌شمردن هر دقیقه از دقایق صحبت دوست^{۳۵}، همچون شمع خنده‌زنان ترك سر می‌کرد^{۳۶} و خرمن حیات خویش را به گاهی در برابر بیمهری زمانه می‌فروخت^{۳۷}.

راستی این اعجوبه زمانه، این گدای خاک‌نشین که در جهت رضای یار، خرجه زهد و جام می را بهم می‌آمیخت^{۳۸} و از دولت عشق محبوب، در عین فقر، گوشه تاج سلطنت میشکست که بود^{۳۹} و در چه مقامات معنوی سیر می‌کرد که بیش از شش قرن است در همه خانه‌های ایرانیان مکان دارد و در ساعات شادی و غم، کاشف راز است و بازگوینده اسرار. چرا مردم، از هر طبقه و هر گروه، او را دوست می‌دارند و با او عشق می‌ورزند، و چرا جمعی آزادگان روشنگر، او را مراد و مرشد خود نامیده‌اند؟ بسوی تفکرات و مشرب و مسلک او گام برداریم:

پیش از هر چیز باید شمس‌الدین محمد را يك روحانی راستین بشناسیم که در طلب حق و سلوک الی‌اله گام برمی‌داشت و در این راه سالک از جان‌گذشته بود^{۴۰}. در طریق رسیدن به بارگاه جهان‌آفرین، دو راه هست: یکی طریقه اهل زهد و ریاضت و هبادت و دیگر طریقه اهل عشق و محبت. حافظ متشرع نبود و طریقی که زاهدان متمصب و خشک در پیش گرفته بودند برای حصول به محبوب کافی نمیدانست، از این‌رو راه خویش را از آنان جدا کرد، و چون افراد این گروه را ناپردانان پرمدعا و جاهلان لافزن می‌دید، زبان به انتقاد آنان گشود و پرده جهل و ریای آنان را می‌درید^{۴۱}.

سراسر دیوان حافظ، مشحون از اینگونه سخن‌ها است:

صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌چاهم
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
و اصلان بالا را از باده وحدت سرمست می‌کند.
و ندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد.
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
چو شمع خنده‌زنان ترك سر توانی کرد
بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست
ایشمه نقش می‌زنم در جهت رضای تو
گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

۲۹. من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
۳۰. دوش رقتم به در میکند خواب آلوده
۳۱. با من راه نشین‌خیز و سوی میکند آی
۳۲. از آن به دیر مفانم عزیز می‌دارند
۳۳. «خرابات مفان» یا مقام وصل و اتصال که
۳۴. دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
۳۵. دم صحبت غنیمت‌دان که بعد از روزگار ما
۳۶. دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
۳۷. زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
۳۸. خرجه زهد و جام می‌گرچه نه درخور همد
۳۹. دولت‌عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
۴۰. تو خانقاه و خرابات در میانه ببین

یا این بیت:

جز این خیال ندارم خدا گواه منست
که صد بت باشنش در آستینمی
که از هر رقمه دلش هزاران بت بیفشانمی

فرض زمسجد و میخانه‌ام وصال شماست
۴۱. خدا زان خرجه بیزار است صد بار
بیفشان زلف و صوفی را به پایازی و رقص آور

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عشق داند که درین دایره سرگردانند
بعد از این خرقه صوفی بگرو نستانند
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
عشقبازان چنین، مستحق هجرانند
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
دیو بگیرزد از آن قوم که قرآن خوانند

در نظر بازی ما بی بصران حیرانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
گر شوند آگه از اندیشه ما مغیجگان
وصف رخساره خورشید زخفاش مپرس
لاف عشق و گله از یار زهی لاف و دروغ
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

حافظ در عصر فساد و تباهی می زیست. این تباهی از طبقه حاکمه آغاز می گشت و اکثر دیوانیان و کارگزاران سلطان را در بر می گرفت. مهمتر از همه اینکه خانقاه نشینان از جاده صواب و عفاف منحرف شده بودند و این تنگ و خیانت بیش از هر چیز شاعر اندیشمند و آزاداندیش را رنج می داد. وقتی رهبران دینی و اخلاقی مردم را می دید که جامه تدلیس و عوامفریبی برتن کرده اند و بر رخم جلوه گر پهایشان بر محراب و منبر، چون به خلوت می روند آن کار دیگر را انجام می دهند ۴۲، خروش از سینه می کشید و فریاد اعتراض بلند می کرد:

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
یا در این غزل:

وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
دل ق ریا به آب خرابات بر کشیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نمیم

پژوهش در کردار و صفات خواجه شیراز تنها از طریق سیر در دیوان او میسر است. سیمای او در دیوان، چهره روشنگری را نشان میدهد که به پروردگاری بخشنده و بخشایگر معتقد است ۴۲، خدا را مظهر کمال زیبایی می داند و عشق را موهبتی از سوی او به انسان، پس این عشق والاترین و فاخرترین ودیعه ای است که به آدمیان اعطا کرده و حتی فرشتگان و ملائک آسمان را نیز لایق دریافت آن ندانسته است ۴۴.

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
دست غیب آمد و برسینه نامحرم زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز

چون بخلوت می روند آن کار دیگر می کنند
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گنه بیخشد و بر عاشقان بیخشاید

۴۲. واعظان کاین جلوه در محراب و منبری کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
۴۳. طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
یا در این بیت:

که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
بیار جام و گلابی به خاک آدم ریز

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
۴۴. فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

پس این پروردگاری که مظهر زیبایی و محبت است باید او را پرستید و بدو مهر ورزید. اعتماد و اتکاء به او رهگذار سعادت و شادکامی را به انسان می‌نمایاند:

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چومردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابای و زر شوی
گر نور عشق حق بدل و چانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

از طرفی ارمغان او را که عشق باشد باید بسیار گرمی داشت و از پرتو فیض آن به راز حیات پی برد و خوشبختی جاودانی یافت:

طفیل هستی عشقتند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادت بیبری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش	که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
چو مستمد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

پس حافظ عاشق خداپرستی است که به‌آفریننده و همه آفریده‌های او مهر می‌ورزد و از موهبت حیاتی که خدای توانا به او ارزانی داشته خوشنود است. چنین عاشقی به ارزش عمر کوتاه واقف است و می‌خواهد از هر لحظه آن سودی برگیرد و لذتی کسب کند:

دم صحبت غنیمت‌دان که بعد از روزگار ما
 بسی‌گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هرسال
 چو نسرين صدگل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

یا در این غزل دیگر:

خوشر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمار	کس را وقوف نیست که پایان کار چیست
پیوند عمر بسته به موئیست هوش‌دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک، خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب‌کوثر و حافظ پیاله خواست	تا در میانه، خواسته کردگار چیست

این دل‌باخته راستین خدا، و این عاشق واقعی زندگی، بهر چه دارد خوشنود است و بهر مشیتی که برایش مقدر شده راضی است. مثل هرانسانی می‌تواند آرزو داشته باشد، اما این آرزو رنگ زیادت‌طلبی ندارد:

چو قسمت از لسی بی‌حضور ما کردند
 گر اندکی نه بوفق رضاست خرده‌مگیر

چون حیات خویش را عطیۀ خدا می‌داند، پس سرنوشت خود را نیز هرچه هست
مشیت او می‌شمارد و به آن راضی است:

بارها گفته‌ام و باردگر می‌گویم که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم اگر گل چمن‌آرائی هست که بآن دست که می‌پروردم می‌رویم

شادی و غم خویش را مولودارادۀ الهی می‌داند و در این صورت حق شکوه و شکایت ندارد:

عاشقان را گرد آتش می‌پسندد لطف دوست تنگ چشم گر نظر بر چشمۀ کولرکنم

چنین انسانی که بنده فدایی راه حق است و بهرچه خداوند بخواسته شادمان
است، نمی‌تواند آزند و حریص و زیادت‌طلب باشد:

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد که من این‌خانه بسودای تو ویران کردم
زخلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست آنچه سلطان ازل گفت یکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

چنین متفکر آزاده و آزاداندیشی که می‌داند «رهر و منزل عشق است و از سرحد
عدم تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده است»^{۴۵} و آگاهی دارد که این راه کوتاه است
و عمر ناپایدار، و بر لب بحر فنا ایستاده است و واقف است که از لب تا به دهان
فاصله‌ای نیست^{۴۶} بخاطر سبکباری خویش «فاش می‌گوید و از گفته خویش دلشاد
است از آنجهت که بنده عشق است، از هر دو جهان آزاد»^{۴۷} چنین انسانی وفا می‌کند
و افسرده نیست از اینکه در مقابل جفا ببیند:

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در شریعت ما کافر است رنجیدن

لازمه يك عاشق صادق، افتادگی و فروتنی است و این سجیه‌ای است که حافظ از
داشتن آن بخود می‌بالد:

آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که زچور تو بنالم حاشا بنده ممتقد و چاکر دولخواهم

۴۵. رهر و منزل عشقیم و ز سرحد عدم
۴۶. بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
۴۷. فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

زره خاکم و در کوی توأم جای خوشست ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگام
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی تا درآن حلقه ببینی که چه صاحب‌جام

این دل‌باخته سبکبارکه «خشت زیر سر و بر طارم هفت‌اختر پای دارد»^{۴۸}، واز آفریننده بزرگ همواره طلب کرده که در بازار آشفته زندگی، خرسندی یک درویش بی‌نیاز را به او بدهد و به‌این نعمت او را منعم بدارد^{۴۹}، در این صورت بارگاهی رفیعتر از بارگاه استغنا پیش چشم خود نمی‌بیند. در اینجا «پاسبان و سلطان» را برابر هم قرار می‌دهد و می‌گوید «چون از این میهمانسرای دو در خواهی نخواهی بایدگذشت و این کاروانسرا، مأمنی است فقط برای یک اقامت کوتاه، در این صورت رواق طاق معیشت پستی و بلندیش یکسان است:»

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز است
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
به‌هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هرکمال که هست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هشیار و چه مست

دیوان خواجه شیراز طی دورانی قریب شش قرن، پس از قرآن همین، نزدیکترین یار و یاور عارف و حامی شد. هرچه زمان بیشترگذشت، سیمای او دوست‌داشتنی‌تر و سخن او روحنازتر شد تا آنجا که منتقدان درباره‌اش نوشتند در بسیط زمین، شاعری هم‌طراز او آفریده نشده است. ابیات مقدمه دیوانش را، به‌این مضمون‌که:

غزل‌سرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره به‌رامشگری ببرد از یاد
بداد داد سخن در غزل بدان وجهی که هیچ شاعر از آن‌گونه داد نظم نداد

خواندند و از بر کردند و این حقیقت را خود شاعر نیز به‌آن واقف بود:

در آسمان نه عجب گر به‌گفته حافظ سرود زهره به‌رقص آورد مسیحا را

اگر اهتلائی زبان فارسی را قرن نهم هجری بدانیم باید به‌این واقعیت متترف باشیم که با دیوان خواجه شمس‌الدین محمد این زبان به‌اوج افتخار و شهرت خویش رسید و پس‌از جامی راه زوال پیمود.

من و سفینه حافظ که جز در این دریا بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

^{۴۸}. بر در میکده زندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سرو بر قارک هفت‌اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
^{۴۹}. در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

گار گانتوا
و پانتاگروئل

Gargantua and
Pantagruel

چاپ جلد نخست: ۱۵۴۳ میلادی
چاپ کامل: ۱۵۶۷ میلادی

کمدی نامه طنزآمیز اثر:

فرانسوا رابله

François Rabelais

(۱۴۸۳-۱۵۵۳ میلادی)

«فرانسوی»

در سالهای تیره قرون وسطایی، که انسان اندیشمند و هنرآفرین هم مانند دیگر جانداران فاقد شعور، در مرداب جهل و بیدوقی و بیخبری، عمر خویش را بیحاصل به پایان می‌برد، در سرزمین فرانسه فرانسوا رابله از درون این مرداب غفلت و فراموشی، سر بیرون کشید و در پناه استعداد و هوشمندی و ذوق به‌راهی رفت که بدنیال او ادب‌پرووران و هنردوستان فرانسه براه افتادند و مآلاً جنب‌وجوش و تحرکی در دنیای دانش و هنر این قوم بوجود آوردند. قریب یکقرن قبل از او، دانته در ایتالیا ظهور کرده بود و از درون ظلمات جهل، مشعل ادبی و هنری را برافروخته بود. هرچند که این نهضت بزرگ، این تحول نوینی که در تاریخ فرهنگ اروپا به نام «رنسانس» مشهور است، بدست دانته بنیانگذاری شده بود اما تاریکی نابخردی هنوز مردم اروپا را دربرگرفته بود. رابله در فرانسه همان کاری را کرد که دانته در ایتالیا کرده بود.

فرانسوا رابله در سال ۱۴۸۳ میلادی بدنیا آمد، گرچه تاریخ زاده‌شدنش بدرستی روشن نیست و برخی مورخان در فاصله سالهای ۱۴۸۳ تا ۱۴۹۵ نوشته‌اند. بین این تاریخ تا روز مرگش که در نهم آوریل ۱۵۵۳ اتفاق افتاد، این متفکر بزرگ خدمت بسیار به مردم فرانسه کرد. در مقام یک کشیش عالیقدر، با اینکه پیرو آئین پروتستان نبود، برضد فساد کلیسا قد برافراشت و بامقالات و سخنرانیهای خود، زندگی خویش را سخت به‌خطر افکند. با اینکه رشته تحصیل دانشش، پزشکی نبود، در مقام یک طبیب سرشناس و متنفذ، جان بسیاری از مردم را از مرگ رهانید و به‌توسمه علم پزشکی خدمت کرد، اما آنچه او در حقیقت انجام داد و نامش را در فرهنگ فرانسه جاودان کرد، نگارش کتابی بود زیرعنوان **گارگانتوا و پانتاگروئل** که صاحب‌نظران و ادب‌شناسان آنرا یکی از کتب برگزیده ادبیات جهان می‌شمارند.

این کتاب در پنج مجلد جداگانه نوشته شد و هر یک از این مجلدات عنوان

مخصوصی بخود داشت. نوشته‌اند که نویسنده نخست جلد دوم را نوشت، بعد دست به نگارش جلد اول زد، آنگاه دیگر مجلدات را به فاصله مدت سی سال به‌رشته تحریر آورد.

اولین کتاب از این مجموعه که به سال ۱۵۳۳ نگاشته شد و داستانسرا در آن هنگام در سنینی بین چهل تا پنجاه سالگی میزیسته، عنوانش *زندگانی غیرقابل تصور گارگانتوآی نیرومند، پدر پانتاگروئل*^۱ بوده. جلد دوم را که بعداً جلد یکم این اثر قرار داد، دارای این عنوان طولانی بود *وظائف هراس‌انگیز و رعب‌آور و همچنین دلاورانه عالیجناب مشهور، پانتاگروئل، سلطان تشنگان استسقائی، فرزند غول قدرتمند گارگانتوآ*^۲ جلد سوم و چهارم دارای همان عنوان *گارگانتوآ- پانتاگروئل* بوده و جلد پنجم، که در اصالت انتساب آن به نویسنده تردید است زیر عنوان *جزیره پرتلین*^۳ نگاشته شده بود.

این کتاب که نه داستان بود و نه نمایشنامه، نه تاریخ بود و نه وقایع نامه، نه جغرافیا بود و نه اسطوره، و درعین حال همه اینها بود، چنان عقاید ضد و نقیضی در بین خوانندگان برانگیخت که کمتر کتابی را مشابه آن می‌توان یافت. آنان که سخت تحت تاثیر این اثر قرار گرفته بودند و آنرا شاهکاری بی‌همتا می‌شمردند خودشان هم بدرستی نمی‌توانستند دلیل ممتاز بودن کتاب را بیان کنند و آنان که سر به مخالفت برداشته و آنرا یک نوشته مردود و غیر قابل خواندن معرفی می‌کردند قادر نبودند دلیل پست شمردن آنرا ذکر کنند.

نویسنده اندیشمند فرانسوی، از آنجا که می‌دانست متولیان دین او را به آسانی رها نخواهند کرد، نام نویسنده را «الکوفریباس - نازیه^۴» ذکر کرده بود و این نام ساختگی مخلوطی از حروف اسم خود او بود. حدس او هم خطا نبود. وقتی این کتاب در شهر لیون که در آن دوران مرکز فرهنگی فرانسه بشمار می‌آمد بطبع رسید، از هرسوی زمزمه مخالفت با او بلند شد.

بیش از همه، علمای علوم الهی دانشگاه سوربن^۵ نوشته او را «پلید» و «زشت» و «مخالف اخلاق» قلمداد کرده و ریختن خون نویسنده‌اش را مباح دانستند. اما کتاب بسرعت به فروش می‌رفت و مردم روشنفکر که تشنه مطالعه اینگونه کتب «روشنفکرانه» بودند با شوق بسیار برای خرید آن می‌شتافتند، چنانکه به گفته خود رابله، از کتاب او در دو ماهه اول انتشار، بیش از فروش کتاب مقدس در مدت نه سال، به فروش رفته بود. رابله چون جان خویش را سخت در خطر دید، خویشان را در پناه یک کاردینال متنقد به نام «کاردینال ژان - دو - بلائ^۶» که از قضا در آن دوران سخت بیمار و بوجود حکیم و طبیبی چون رابله نیازمند بود قرارداد و از خطر «دادگاه روحانی کیفر» رهائی پیدا کرد و بعدها در معیت او به‌رم رفت.

گارگانتوآ - و - پانتاگروئل چه نوع کتابی است و از چه سخن می‌گوید؟ این کتاب یک قصه هنرآمیز است که می‌توان آنرا «کمدی‌نامه» ای از اعمال

1. *La vie inestimable du grand Garantua, père de Pantagruel*
2. *Les Horribles et épouvantables faits et prouesses du très renommé Pantagruel, roi des Dipsodes fils du grand géant Gargantua.*
3. *L'isle sonnante (Ringing Island)*
4. *Alcofribas Nasier*
5. *Sorbonne*
6. *Cardinal Jean du Bellay*

سخیف و مسخرهٔ بشر دانست. در دنیا، نویسندگانی که توانسته باشند خواننده را پراستی بخندانند و در عین حال تفکرات خود را در لابلای سطور مطالب بگنجانند زیاد نیستند. تعداد اینگونه کتب زیاد نیست اما در میان این آثار معدود، **گارگانتوا** و **پانتاگروئل**، در صدر فهرست قرار دارد. رابله دشمن کهنه‌پرستی بود، بخصوص عناد مخصوصی با عالمان متحجر و کهنه‌پرست دین داشت. او می‌خواست مانند «اراسموس»^۷ و «هوتن»^۸ دوتن از مصلحان اجتماع که قبل از رابله برای تصفیه‌مذهب از خرافات جانبازیها کرده بودند، سلاح بدست گیرد و بجنگد. برای اینکار کتاب نویسی را اختیار کرد و از آنجا که نمی‌خواست از راه موعظه و اندرز وارد ممرکه شود، قصه‌گویی پیشه کرد، اما نه بیانگر قصه‌های جدی یا غمگین، بلکه روایات‌کننده قصه‌های مسخره و خنده‌آور.

گارگانتوا، در ادب فرانسه، يك نام ناشناخته نبود. در افسانه‌ها و اسطوره‌های قوم «گل»، گارگانتوا يك غول آشنا بود. پانتاگروئل هم غول دیگری از اساطیر کهن است. رابله این دوغول را قهرمانان قصه‌های خود کرد، و بعد ضمن بیان سرگذشت آنها حرفهای خود را زد.

داستان بطور اختصار اینست که «گارگانتوا» يك غول دوست‌داشتنی است و نزیک شهر شینون^۹ منزل دارد. شینون، شهری کوچک در ناحیه «ایندر - لوار»^{۱۰} همان مکانی است که رابله، خالق این اثر، در يك خانه روستائی آن بدنیا آمد. گارگانتوا، فرزند غولی است به نام «گران گوزیه»^{۱۱} یا «ستبرگلو» که در جلد نخست فرمانروای منطقهٔ شینون است و در جلد دوم به بعد، شهریار «یوتوپیا» مدینه فاضله‌ای که توماس مور^{۱۲} داستانسرای نامدار انگلیسی چند سال پیش از رابله کتاب آنرا نگاشته بود.

این آقای گارگانتوا از هر حیث شباهت به آدم دارد. مانند طفلی است که هیكل بزرگ پیدا کرده، اما زمانی که پای خوردن و نوشیدن به میان می‌آید، به اندازه صد انسان غذا می‌خورد و آب می‌نوشد. پدر دلش می‌خواهد فرزند از هر جهت صاحب کمالات شود و از اینکه پسر دلیندش در همان محیط محدود به‌ادامه تحصیل بپردازد راضی نیست ناچار او را به پاریس می‌فرستد و يك سرپرست به نام «پونوکرات»^{۱۳} به‌راهی او می‌فرستد تا وی را با آداب و رسوم متمدنین آشنا سازد. پونوکرات آدم سختگیری است با اینحال از پس این بچهٔ بازیگوش بر نمی‌آید، چنانکه وقتی «گارگانتوا» ناقوس بزرگ کلیسای نوتردام را می‌دزدد تا به‌گردن مادیان کوه پیکر خود بیاویزد پونوکرات التماسها می‌کند تا از این کار در گذرد و بگذارد کشیشان کلیسا بکار خود ادامه دهند. شاگرد خطاهای بسیار می‌کند و مزاحمتهای فراوان برای سرپرست بینوای خود بوجود می‌آورد با اینحال ادامهٔ تحصیل دانش و آشنائی

۷. Desiderius Erasmus فیلسوف و عالم هلندی (۱۵۳۶-۱۴۶۷ میلادی) مترجم تورات عهد جدید به زبان یونانی و مصلح متفکری که بیشتر عمر خویش را صرف اصلاح دین کرد.
 ۸. Ulrich von Hutten شاعر، انسان‌دوست و نویسندهٔ طنزنویس آلمانی (۱۵۲۳ - ۱۴۸۸ میلادی) که طفلی بیمارگونه بود و پزشکان امیدی بحیات او نداشتند. مدت سی سال از عمر کوتاه خود را صرف مبارزه با کهنه‌پرستان مذهب مسیح کرد. کتاب مشهور او بزبان لاتین با عنوان Epistolae Obscurorum Virorum سالیان‌دراز مورد علاقه ادیبان و روشنفکران بود.

9. Chinnon 10. Indre-et Loir 11. Grandgousier 12. Thomas More
 13. Ponocrates

با فرهنگ زمان بخوبی پیش می‌رود تا اینکه ناگهان حادثه‌ای رخ می‌دهد و گارگانتوا ناچار می‌شود بزادگاه خود برگردد.

حادثه عبارت از اینست که جنگی سخت بین «گران‌گوزیه» پدر گارگانتوا و امیر جنگ طلبی به نام «پیک روشول»^{۱۴} در می‌گیرد. پیک روشول که در لغت به معنی «زردآب‌تند» است در داستان حاکم خون‌آشام و خودکام منطقه «لرنه»^{۱۵} است اما در باطن، نام تحقیرآمیزی است که راپله به مردی به نام «مسیو دوسن مارت»^{۱۶} داده. ظاهراً مرد اخیر طلبی از پدر راپله داشت و علیه او اجرائیه صادر کرده بود. جنگ مدت‌های متمادی به طول می‌انجامد و این جنگ طلب بیدادگر به هیچ‌وجه سر سازگاری ندارد. گارگانتوا سرانجام به توصیه استادش به راهبی پناه می‌برد به نام «یوحنا راهب»^{۱۷} این راهب آدم هوشمند و شجاع و چالاکی است. چند طرح می‌کشد و سرانجام به یاری او، گارگانتوا و پدرش بردشمن فائق می‌آیند.

گارگانتوا باید بطریقی خدمت راهب را جبران کند. راهب به او می‌گوید که برای آن منطقه یک صومعه بوجود آورد و این تقاضا مورد قبول پدر و پسر واقع می‌شود. صومعه ساخته می‌شود، دیری که از عظمت مشابه آن در هیچ نقطه عالم نیست اما آنچه در درون آن می‌گذرد جالب است. گارگانتوا با یاری راهب نظام جدیدی برای کاهنان مسیحی بوجود می‌آورد که از هر حیث شایان توجه و بی‌نظیر است. در این دیر راهبان با راهبگان زیست می‌کنند و اینان با توافق یکدیگر می‌توانند با هم ازدواج کنند. در این دیر بجای آنکه تمام اوقات پیروان و پژوهندگان دین صرف دعا و خداپرستی شود، صرف مطالعه و ورزش و یادگرفتن شیوه زندگی می‌شود. شعار این صومعه که در همه جا بچشم می‌خورد اینست که «هرکاری که دلت می‌خواهد بکن...»

در اینجا جلد نخست به پایان می‌رسد اما این «کمدی‌نامه» بهمین سادگی نیست. سراسر صحنه‌های خنده‌آور در بردارد، از آنجمله:

گارگانتوا چندی پیش از موعد مقرر که باید بدنیا بیاید، زائیده شد. دلیلش این بود که مادرش یک روز هوس خوردن سیرابی کرد. پس از صرف صد دیگ غذا، به منظور تفریح و عشق‌ورزی تصمیم گرفت با شوهرش «گرگم بهوا» بازی کند. همین کار را هم کرد. نیمساعتی از بازی نمی‌گذشت که بروی چمنها، جناب گارگانتوا زاده شد. وقتی گارگانتوا چشم برزندگی گشوده، شروع به گریه کرد. بدستور مادر به او شیر دادند؛ اما سیری طفل را پایانی نبود. تمام رعایا در سراسر قلمرو فرمانروائی پدرش، شروع بدوشیدن گاوهای خود کردند. هفده هزار و نهصد و سیزده گاو دوشیده شد و شیر آنها سطل سطل به کام گارگانتوا سرازیر گشت تا طفل نفسی کشید و نشان داد که دیگر میل به شیر ندارد. وقتی خیاطان جمع آمدند که لباس او را بدوزند، برای یک پیراهن نهصد طاقه کتان لازم داشتند. پوست هزار و صد گاو لازم بود تا کفشش دوخته شود.

در مورد دیگر سبب شروع جنگ بین آقای پیک روشول، یا زردآب تند، و آقای گران‌گوزیه یا ستبرگلو این بود که شبانان گران‌گوزیه در خاک پیک روشول برای خرید کیک به یک نانوائی مراجعه می‌کنند. نانوا از فروختن کیک ابا می‌کند. شبانان، خشمگین و گرسنه، برنانوا می‌تازند و چند کیک را برداشته و می‌خورند.

این خبر به آقای «زردآب‌تند» می‌رسد، و او آنچنان برآشفته می‌شود که فرمان حمله را صادر می‌کند. «ستبرگلو» به‌منظور عذرخواهی و احتراز از جنگ هزار ارابه بزرگ مملو از کیک برای دشمن می‌فرستد اما بیفایده. جنگ در می‌گیرد تا سرانجام به یاری «یوحنای راهب» خونریزی خاتمه می‌یابد.

گارگانتوا، در سن چهارصد سالگی، صاحب فرزند ذکوری می‌شود. نام این پسر را «پانتاگروئل» می‌گذارند که در اساطیر قوم گل نام «شیطانی» است. پانتاگروئل از حیث جثه بزرگتر از پدرش بود، به‌همین سبب بهنگام تولد مادرش در می‌گذرد. برای سیرکردن او، شیر چهارهزار و ششصد گاو لازم بود و این تعداد بازحمت بسیار فراهم گشت. در دوران کودکی، یک‌روز دایه او فراموش می‌کند که پس‌از دادن غذا به‌طفل، صورت او را پاک گرداند. خرسی از جنگل ظاهر می‌شود و شروع به‌لیسیدن دهان طفل می‌کند. پانتاگروئل از خواب بیدار می‌شود و چون خرس را می‌بیند به‌یک حرکت قنداق خود را پاره می‌کند و خرس را می‌کشد. بعد می‌نشیند و همه گوشت خرس را می‌خورد. پدر از این کار فرزندخشمناک می‌شود. دستور می‌دهد فرزندش را بازنجیرهای گران به بندکشند اما تلاش همه آنها بی‌عاصل بود. پانتاگروئل، هر آنگاه که اراده می‌کرد، زنجیرها را از هم می‌گسست و کاری را که دلش می‌خواست انجام می‌داد.

با اینحال پدر در تربیت او تلاش بسیار کرد. او را به پاریس فرستاد و از او خواست تا رشته فلسفه بیاموزد. در این دوران، پدرش فرمانروای «یوتوپیا» است، آنجا که سرزمین صلح و صفاست و جنگ و آشفتگی را بدان محیط راه نیست. خبر می‌رسد که «دیپ‌سودها» ۱۸ یا «تشنگان استسقائی» بر آن مرز و بوم حمله برده‌اند. پانتاگروئل در یکدم بدانجا می‌شتابد و همین که بر فراز دره‌ای با دشمن روبرو می‌گردد، با خالی‌کردن مثانه خود همه آنان را مقهور سیلی مهیب و بنیان‌کن می‌سازد و نابودشان می‌کند.

داستان گارگانتوا - و - پانتاگروئل یا بزبانی دیگر، قصص زندگانی و اعمال غولان و آدمها تا پایان جلد چهارم با حوادث و وقایعی مشابه آنچه گفته شد ادامه می‌یابد. در دوکتاب سوم و چهارم، قهرمان نخست، دغلباز فریبکاری است به نام «پانورژ»^{۱۹} که از یاران نزدیک پانتاگروئل درآمده و از سادگی او سوءاستفاده می‌کند. روزی «پانورژ» به‌فکر ازدواج می‌افتد، زیرا شنیده کسانی که ازدواج بکنند تا مدتی از خدمت نظام معافند. دخترانی که بذهن پانتاگروئل می‌رسند، هیچیک وی را ترغیب نمی‌کند. او با همه کس به‌مشورت می‌پردازد، با یک عالم علوم الهی، با یک وکیل دعاوی، با یک ستاره‌شناس، با یک طبیب، با یک فیلسوف و با یک دلّک.

کتاب متضمن عقاید آنان درباره زن است. چون دغلباز هوس پیشه قانع‌ نمی‌شود تصمیم می‌گیرد بجستجوی غیب‌گویان معبد بطر مقدس^{۲۰} بشتابد زیرا شنیده است که آنان دارای چنان قدرت مکاشفه‌ای هستند که می‌توانند از همه اسرار حیات او را باخبر کنند.

سیر و سیاحت «پانورژ» برای دستیابی به غیبگویان معبد بطرمقدس در دنیا -

های مجهول قسمت اعظمی از کتاب چهارم را تشکیل می‌دهد. به نظر می‌رسد که چون در آن دوران گشت و سیاحت و راه یافتن به سرزمینهای ناشناخته معمول زمان بوده، بدینوسیله نویسنده نیز ذوق خوانندگان را رعایت کرده است.

کتاب پنجم رنگ تمثیلی بخود می‌گیرد. مسافران سرگشته که پانتاگروئل نیز در آن میانست به سرزمینهای حیرت‌انگیزی سفر می‌کنند. قصه در اینجا اندکی شباهت به افسانه اودیسه اثر جاودانی هومر پیدا می‌کند. پس از طی دنیاهای شگفت‌آور به «بطری مقدس» می‌رسند. محتوای بطری مقدس «شراب» نیست بلکه «حقیقت» است. کاهنه پاسدار معبد بطر مقدس بهر یک از آنها جامی محتوی مایمی می‌دهد. این مایع چیزی جز آب نیست. اما هر یک از مسافران از راه رسیده آنرا بطعم شربت‌تی می‌نوشد که مطابق میل و خواسته اوست. وقتی جواب غیبگوی معبد را می‌خواهند، کاهنه می‌گوید «جواب شما یک کلمه است «بنوش»

پیام معبد سمبولیک است. مقصود اینست که اگر جام حقیقت را بنوشی به همه چیز می‌رسی و راه خویش را می‌یابی.

مورخان نوشته‌اند که فرانسوا رابله، خالق قصه‌های حیرت‌انگیز و عبرت‌بار **گارگانتوا** و **پانتاگروئل** قصد داشته جلد ششمی هم بنویسد و پانتاگروئل را بخانه باز گرداند اما عمرش وفا نکرد. جمعی دیگر نوشته‌اند که جلد پنجم از آن او نیست و نویسنده دیگری این جلد را بدان افزوده. بهر صورت داستان بهمین جا ختم می‌گردد، اما این کتاب با پیامهایی که از طرف نویسنده در لابلای سطور و طی فصول آن در خود داشته، پایدار می‌ماند و نام خالق خود را در ردیف بزرگترین مردان ادب فرانسه در می‌آورد.

رابله در کتاب خود از همه دانشهای عصر سخن رانده است و این مطالب را با زبان فاخری گفته است که جز یک ادیب فرانسوی نمی‌تواند آنرا بفهمد. واژه‌ها مانند سیلاب بیرون می‌ریزند. گاهی خطابه مغلط و مسجع یک پادشاه است و زمانی گویش روستائی یک برزگر بیسواد. نویسنده از همه زبانها کلمه یا موضوع بهاریت گرفته. واژه‌های یونانی، لاتینی، عبری، انگلیسی، هلندی، آلمانی، دانمارکی، و اسپانیائی در آن زیاد دیده می‌شود و پاره‌ای موارد تعبیراتی از فرانسوی به‌کار می‌برد که پیداست زائیده ذوق و فکر خود اوست. در این کتاب از علوم و فنون زمان سخنها به‌میان می‌آید، در عین حال مطالب بسیاری درباره نقاشی، پیکرتراشی، موسیقی، گیاه‌شناسی، باغبانی و انواع ورزشها مانند شمشیربازی و شنا و سواری دیده می‌شود.

فرانسوا رابله هرچه می‌خواست به‌مردم زمان خود بگوید بوسیله این کتاب گفته، حتی آرزوهای خود را برای ایجاد صومعه‌ای که در آنجا کاهنان با شادکامی زندگی کنند برزبان آورده است.

با مرگ این نویسنده و متفکر نامدار، مکتبی در فرانسه بوجود آمد که آنرا «مکتب رابله زیان»^{۲۱} یا پیروان سبک فکر و نویسندگی رابله نامیدند و تا قرن‌ها بعد مورد تقلید نویسندگان بود^{۲۲}.

21. Rabelaisian

۲۲. نوشته‌اند واپسین کلامی که اندیشمند فرانسوی به هنگام مرگ بر زبان آورد این جملات بود. «برده را بکشید! این نمایش خنده‌آور به پایان رسید...» وقتی پرده‌ها را کشیدند و بر بالین او رفتند، او دیگر در این دنیا نبود.

سودا گرونیزی

The Merchant of Venice

تاریخ نخستین اجرا: ۱۵۹۶ میلادی

نمایشنامه «تراژدی - کمدی» اثر:

ویلیام شکسپیر

William Shakespeare

(۱۵۶۴-۱۶۱۶ میلادی)

«انگلیسی»

پژوهنده‌ای که در دنیای شکسپیر سیر کند و سی و پنج نمایشنامه‌ای را که این استاد مسلم زبان انگلیسی و اندیشمند توانای قرن شانزده نگاشته عمیقاً از مد نظر بگذراند وقتی به نمایشنامه تاجر ونیزی می‌رسد و صفات غیرانسانی یک رباخوار یهودی به نام «شایلوک»^۱ را که در حقیقت قهرمان داستان است می‌خواند ناخودآگاه بفکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد که آیا شکسپیر با یهودیان دشمنی داشته و آیا با خلق این انسان نفرت‌انگیز خواسته داد دل عیسویان را از یهودیان بازستاند؟

شایلوک در این نمایشنامه چگونه آدمی است و چرا حس انزجار در همه کسانی که شرح رفتار او را در نمایشنامه می‌خوانند یا اعمالش را بروی صحنه می‌بینند ایجاد می‌کند؟

شایلوک یک بازرگان لئیم‌الطبع و یک پولدار فرومایه است. گذشته از آنکه با پول رباخواری زندگی می‌کند بی‌گذشت و آزمند و سختگیر است. در مورد یک عیسوی که به یاری او محتاج شده شرطی می‌گذارد که هیچ انسانی نسبت به انسان دیگر اعمال نمی‌کند. می‌گوید برای یک زمان معین پول مورد نظر را می‌دهم اما شرطش اینست که در رأس انقضای مدت اگر پول مرا پس ندادی یک رطل از گوشت بدن ترا مطابق میل خود ببرم و طبیعی است چنین انسان رنج‌دیده‌ای پس از اجرای حکم هرگز زنده نخواهد ماند و با شکنجه و درد جان خواهد داد.

بدهکار نمی‌تواند بدهی خود را در رأس موعد بپردازد و شایلوک یهودی اجرای حکم را می‌خواهد و به هیچ عنوان حاضر نیست از حق خود بگذرد، هر چند انسان-دوستان دیگری آماده شده بودند بدهی آن شخص را بپردازند. در زمانی که شکسپیر این نمایشنامه را نوشت و حدود سال ۱۵۹۶ میلادی

1. Shylock

گروه بازیگران سلطنتی آنرا بروی صحنه آوردند موجی از انزجار در دل همه بینندگان نسبت به سوداگران بیدادگر یهودی پیدا شد و جالب اینکه طی سالها و قرن‌ها، در همه اقوام و ملل، هر بار که این نمایشنامه اجرا شد، جمعی احساس خشم و نفرت کردند. طی مدتی قریب چهار قرن، بسیاری از ملتها اجرای این اثر را در کشور خود ممنوع ساختند و بسیاری از یهودیان متمصب، خالق این نمایشنامه را «یک مسیحی خودخواه و منتقم» خواندند، معهدا نمایشنامه تاجر ونیزی یا به تعبیر دیگر سوداگر ونیزی از شاهکارهای بی‌تردید دنیای ادب و هنر باقی ماند و نقادان صاحب‌نظر آنرا یکی از عالیترین پدیده‌های ذوق و اندیشه انسانی نامیدند.

اگر این واقعیت در زمان حیات شکسپیر به ثبوت نرسید که این منظومه‌سرای عالیقدر انگلیسی موضوع داستانهای خود را از روایات و قصص و افسانه‌های دیگر نویسندگان گرفته و هیچیک از این قصه‌ها را خود ابداع نکرده، بعدها محققان و تاریخ‌نویسانی که بزندگی و آثار او علاقه بسیار نشان دادند منابع اصلی این آثار را پیدا کردند و نوشتند که چگونه این متفکر بزرگ، سوانح و وقایع فلان‌نمایشنامه خود را از فلان روایت یا حدیث یا افسانه و یا ماجرای تاریخی اقتباس کرده است. اما شگفت‌آور اینکه اثر اقتباس‌شده با خامه هنرآفرین او بدرجه‌ای از اعجاز رسیده که هرگز اصل فکر یارای برابری با بدل آن را نداشته است.

در مورد سوداگر ونیزی نیز اینچنین داعیه‌ای صحت دارد. موضوع یهودیان رباخوار یک مطلب تازه نیست و در اغلب‌السنه داستانها و قصه‌های بسیاری در این مورد هست. مسأله ستم اینگونه رباخواران بر مردم مظلوم و محتاج نیز داستان کهنه‌ایست و طی نسلها همه مردمی که با این نوع مردمان سروکار داشته‌اند از آن آگاهی دارند.^۲ آنچه در این میان تا حدی تازگی دارد و امتیاز مسلمی بردیگر روایات مشابه محسوب می‌شود موضوع پیمان‌نامه‌ایست که بین وام‌دهنده و وام‌گیرنده بسته می‌شود، اینکه در انقضای مدت اگر پولش را پس ندهد در ازای مبلغ وام، که در نمایشنامه شکسپیر سه هزار دوکا ذکر شده، طلبکار حق داشته باشد یک رطل از گوشت بدن او را بنا به میل خود باکارد تیزی ببرد، و در نمایشنامه سوداگر ونیزی اثر ویلیام شکسپیر این حادثه بوقوع می‌پیوندد، یعنی آنکه وام‌گیرنده نمی‌تواند بدهی خود را در رأس موعد معین بپردازد و در دادگاه برابر

۲. محققان عقیده دارند که شکسپیر موضوع نمایشنامه سوداگر ونیزی را از دو منبع اقتباس کرده است: یکی مجموعه داستانهای وظائف رومیان *Gesta Romanorum* که در اواخر قرون وسطی (حدود نیمه اول قرن چهارده) به زبان لاتین نگاشته شد. مؤلف کتاب ناشناخته است و نخستین چاپ آن به سال ۱۴۷۳ در شهر اوترخت از بلاد هلند صورت گرفت و حدود ۱۵۰ داستان داشته که یکی از آنها همین ماجرای تاجر ونیزی بوده است. شکسپیر داستانهای دیگری نیز از همین مجموعه اقتباس کرده که عبارتند از لیرشاه، پریکلس و شاهزاده صور.

احتمالا دراماتیس نامدار انگلیسی به داستان *Il Pecorone* اثر جووانی فیوتینو *Gloranni Fiorentino* نیز توجه داشته که به سال ۱۵۵۸ میلادی در میلان نگاشته شد. (رجوع کنید به کتاب *The Reade's Digest of Books* صفحه ۵۵۷)

نظر جمعی دیگر که به حقیقت نزدیکتر است این است که شکسپیر هر قسمت از داستان سوداگر ونیزی را از منبعی اقتباس کرده است. موضوع شایلوک و دخترش از داستان یهودی مالت (۱۵۹۰ میلادی) نوشته کریستوفر مارلو گرفته شده و بقیه بخشها از دو داستان فوق گرفته است.

وام‌دهنده قرار می‌گیرد.^۲

در نمایشنامه سوداگر ونیزی آیا برآستی شکسپیر می‌خواسته به یهودیان اهانت کند و این نوع مردمان را تا اینحد رذل و بیرحم و سودپرست جلوه دهد؟ پاسخ این پرسش اینست که خیر، چنین نیست، تعمق در اصل نمایشنامه خلاف این ادعا را به‌ثبوت می‌رساند:

شایلوک يك يهودی است و در زمان وقوع حوادث نمایشنامه مانند دیگر پیروان یهود، مطرود و منفور مردم ونیز است. عیسویان عموماً آنان را خوار می‌دارند و این جماعت را از خود می‌رانند. آنتونیو يك عیسوی است و يك اشرافزاده مفرور، وقتی به‌سببی که بعداً به‌آن اشاره خواهد شد مقابل شایلوک یهودی قرار می‌گیرد، سوداگر فرتوت به‌او می‌گوید:

«تو سرانجام پیش من آمدی و از راه نیاز دست تمنا بسویم دراز کردی، تویی که همه عمر مرا کافر و سگ آدمی‌کش خوانده‌ای و هر بار که مرا دیده‌ای برجهام آب دهان انداخته‌ای، اکنون دست بازیگر روزگار ترا برابر من آورده است. حال می‌خواهی چه‌کنم؟ توقع داری برابرت زانو بزنم و بگویم «ارباب بزرگ، فلان روز دشنام دادی، فلان روز برصورت آب‌دهان افکندی، فلان روز با لگد مرا از مقابل خود راندی، اکنون که از من پولی بعنوان قرض مطالبه می‌کنی، سر تعظیم و تکریم فرود می‌آورم و پول را دودستی تقدیم می‌دارم؟ خیر. تصور نکن پول را به‌تو نخواهم داد، با کمال میل آنرا در اختیارت خواهم گذاشت و حتی برای اثبات حسن نیت خود سودی هم مطالبه نخواهم کرد اما شرطی دارم که یا باید آنرا پذیری و یا امید وصول پول را در دل بکشی و آن اینست که درمقابل دریافت این سه‌هزار دوکا باید با من به‌یکی از محاضر رسمی بیانی و سندی امضاء کنی که اگر در زمان پایان‌یافتن مهلت بدهی خود را پس ندهی در مقابل من این حق را داشته باشم که از گوشت تن تو به‌اندازه يك رطل ببرم. اگر این شرط را می‌پذیری، پول را خواهی گرفت و اگر ابا کنی دیناری به‌تو نخواهم داد.»

پس در مکالمه شایلوک یهودی با آنتونیوی عیسوی این حقیقت آشکار می‌گردد که

۳. گرگوریو-لتی (۱۷۰۱/۱۶۳۰) Gregorio Leti در کتاب زندگانی پاپ سیکستوس پنجم *The Life of Pope Sextus V* منتشر شده به‌سال ۱۶۶۶ میلادی اشاره‌ای دارد به‌بازرگانی درشهر و نیز به‌نام پل سه‌چی Paul Secci که از راه يك نامه خصوصی آگاهی می‌یابد که سر-فرانسیس دریک Sir Fancis Drake دریانورد جهانگشای انگلیسی شهر سینت دومینگو را فتح کرده است. وقتی این خبر را به‌یهودی‌رباخواری به‌نام سامپسون چه‌ندا Sampson Ceneda می‌دهد یهودی آنرا باور نمی‌کند و می‌گوید «حاضرم برسر يك رطل گوشت خود شرط ببندم که این شایعه حقیقت ندارد» اما داستان حقیقت پیدا می‌کند و سه‌چی حق خود را می‌طلبد. اختلاف و مشاجره آنان به‌داوری پاپ منتهی می‌شود. پاپ می‌گوید «تو می‌توانی از گوشت او يك رطل ببری بشرط آنکه خونی نریزد و درست برابر يك رطل، نه‌اندک پیش و نه‌اندک کم، برداری، در صورتی‌که خلاف کردی ترا به‌دار خواهم آویخت.» پل‌سه‌چی آنقدر نگران می‌شود که از حق خود می‌گذرد و غرامتی هم می‌پردازد. در این داستان چنانکه دیده می‌شود، ستمگر عیسوی است و ستم‌دیده یهودی.



با سانیو در برابر درج‌های گوهر

Bassanio and the Caskets

(پورشیا دختر زیبا و هوشمند در انتظار آنست که با سانیو اقبال خود را بیازماید و یکی از درج‌ها را برگزیند. فقط در یکی از آنهاست که موافقت پدر با ازدواج دخترش در آن نهاده شده است)

با سانیو (با خودش)

چه بسا که جلوه‌گریهای برون کمتر نمایشگر درون باشد.

جهان هنوز فریب این پیرایه‌ها را میخورد،

آیا غیر از اینست که در قانون، چه بسیار ادعانه‌های آلوده و تباه،

اما چاشنی یافته از صدائی فیض بخش،

معایش در برابر دیده‌ها غیر مرئی گشته، یا در مذهب،

جز اینست که عصیانی هراسناک،

اما تقدیس یافته از آراسته جبینی،

و پذیرفته شده با تفسیری،

شناختش با زینتی پنهان شده است؟

شرارتی نیست که اینچنین بسادگی، با ظاهری فریبنده،

به طهارت مبدل نگردد.

بدینسان تو ای طلای درخشان

که برای «میداس» غذای گلوگیری هستی،

ترا نخواهم خواست،

و همینگونه تو، ای مزدور عامی رنگ باخته که در دست انسانها در گردشی، اما تو، تو ای

سرب کم‌بها،

که بجای آنکه نویدبخش باشی، تهدیدبخشی،

بی‌زبانی تو بیش از سخن‌پردازی تو مرا مفتون خود ساخته،

آترا برمیگزینم، فرجام آن شادباد!

از نمایشنامه منظوم «سوداگرونیزی» اثر ویلیام شکسپیر

تابلو: کار Alex. Cabanel

از: کتاب Character Sketches

آنتونیو و دیگر یارانش نسبت به این یهودی مطرود، اهانت‌های بسیار روا داشتند تا آنجا که شایلوک در پی چنین فرصتی بود.

و اما سبب اینکه آنتونیوی مغرور چنین پیشنهاد نامعقولی را پذیرفته بود این بود که هرگز انتظار نداشت در انقضای مدت نتواند بدهی خود را بپردازد. او یک توانگر شهر ونیز بود و بازپرداخت سه هزار دوکا برای او کار مشکلی نبود، پس از آنچه در نمایشنامه سوداگر ونیزی آمده و از گفتگوهایی که بین قهرمانان گذشته می‌توان اینگونه دآوری کرد که شکسپیر، شاعر بلندپایه انسان‌دوست انگلیسی، متفکری که در سراسر نمایشنامه‌های خود همه‌جا شکوه انسانیت را به عالیترین درجه‌ای جلوه‌گر ساخته، هرگز قصد اهانت به یهودیان را نداشته است.

تا دیرگاهی پس از اجرای این اثر، یعنی در سالهای نیمه دوم قرن شانزدهم، جمع کثیری از بینندگان نمایشنامه اینگونه تصور می‌کردند که ویلیام شکسپیر اصل داستان سوداگر ونیزی را از یک روایت قدیمی شرق گرفته و با افزودن صحنه‌ها و حوادث جدیدی آنرا بصورت تازه‌ای درآورده است اما محققان و منتیمنان پس از پژوهشهای بسیار دریافتند که ماجرای شایلوک یهود و شرط شگفت‌آور او در چند داستان رومی که قدیمی‌ترین آن به قرن سیزدهم میلادی می‌رسد آمده است علاوه بر آن کریستوفر مارلو درام‌نویس نامدار انگلیسی نیز چند سالی قبل از شکسپیر در یک نمایشنامه خود اشاره به یک یهودی رباخوار مشابه با شایلوک کرده است.

اکنون برای روشن‌شدن اصل ماجرا بی‌مناسبت نیست مروری درحوادث داستان سوداگر ونیزی بکنیم...



«باسانیو»^۴ یک اشرافزاده جوان است، برازنده و جذاب است و شیفته جلال و زیبایی، مردم ونیز او را می‌شناسند و نیک می‌دانند که وی بخاطر و لخرچی همه ثروت خود را بریاد داده و اکنون از مال و مثال دنیا هیچ ندارد. در همان شهر بازرگانی است با نام و نشان که او را به اسم آنتونیو می‌شناسند و می‌دانند مرد درستکاری است.

باسانیو که از دیرباز با آنتونیو پیمان دوستی داشته روزی به او روی می‌آورد و دست تقاضا می‌گشاید و از دوست دیرین خود می‌خواهد مبلغی حدود سه هزار دوکا در اختیارش قرار دهد تا با این پول قروض خود را بپردازد و طرحی برای زندگی آینده خود بریزد، از طرفی در شهر «بلمونت» که با ونیز فاصله چندانی ندارد، دختری است پربروی و صاحب کمال به نام «پرشیا»^۵ که شیفتگان و ستایشگران بیشمار دارد و باسانیو نیز دل به مهر او بسته است و امید آن دارد که پس از سروسامان‌دادن به زندگی خویش بخواستگاری پرشیا برود، اما آنتونیو با وجود ثروت بسیار نمی‌تواند تمنای دوست خود را برآورد زیرا وی همه مایملک خود را برای خرید کالا به آنسوی دریاها فرستاده و آخرین خبری که دریافت داشته این بوده که سفینه حامل کالاهای وی در راه است، با وجود این بدوست جوان و دل‌باخته خود امید مساعدت می‌دهد.

از سوی دیگر خواستگاران پرشیا برای نزدیک‌شدن به حریم وصال او با مشکل

عجیبی رو برو هستند، پدر متوفای پرشیا وصیتی کرده است که هرکس بخواهد پرشیا را بهمسری خود درآورد، باید یکی از سه درچی را که وی نزد دخترش به امانت نهاده انتخاب کند، سرنوشت خواستگار را آن درج در بسته معین می‌کند، آنها یکی از زر خالص، دیگری از سیم ناب و سومی از سرب است، شاهزادگان و جوانان با نام و نشان عموماً در همان برخورد اول درج زر را انتخاب می‌کنند و در آن چیزی جز جمجمه مرده‌ای نمی‌یابند که نشانه شکست آنهاست.

سرانجام در میان خواستگاران، باسانیو نمودار می‌شود، پرشیا خود دل درگرو مهر وی دارد و از خدا می‌طلبد که وی را به هدف نزدیک کند، باسانیو در همان نگاه اول بسوی صندوق قلع می‌رود و هنگامی که در آنرا می‌گشاید تصویر پرشیا را در آن می‌بیند، تقدیر کار خود را کرده و وی در میان خواستگاران دیگر پیروزمند بیرون آمده است.

پس اینک که باسانیو در چند گامی شادکامی است به دریافت سه هزار دوکا نیاز فوری دارد، در چنین حالی دوست او «آنتونیو» چاره‌ای نمی‌بیند که از اعتبار خود استفاده کند و دست نیاز به سوری شایلوک یهودی دراز نماید.

آنتونیو با تمسخر پیشنهاد یهودی رباخوار را می‌پذیرد زیرا می‌داند تا چند هفته دیگر سفینه حامل کالای او از راه می‌رسد و او بیدرنگ خواهد توانست وام خود را پس دهد غافل از آنکه کوتاه‌زمانی بعد خبر می‌رسد که سفینه مال‌التجاره او دچار طوفان سهمگینی گردیده و به زیر امواج اقیانوس مدفون گشته است.

به گفتگوی آنتونیو و شایلوک از زبان شکسپیر توجه کنید:

«... هالیجناب آنتونیو، چه بسیار زمانها، غالباً در کوی ریالتو،
 مرا به خاطر ثروتم و رباخواریم نکوهش کردی،
 آنرا با آرامش پذیرفتم و با شکیبایی تحمل کردم،
 زیرا تحمل رنج‌پذیره قوم ماست.
 تو مرا بی‌ایمان و سگ گردن بریده نامیدی،
 و برکسوت یهودی من،
 و آنچه از آن من بود و گرامی من بود تف افکندی،
 اکنون چنین پیداست که به یاری من نیاز داری.
 پس برو، تویی که وقتی نزد پای می‌نهی می‌گوئی:
 شایلوک، پولی که خواستم بده!
 تویی که آب بینی بر ریش من خالی می‌کنی،
 و همانگونه که سگ غریبه و لگردی را از آستانه خانوات می‌رانی،
 بر من لگد می‌افکنی،
 اکنون که پول خواسته تست، بر تو چه پاسخ دهم؟
 آیا نباید بگویم: مگر سگ پول دارد؟ مگر امکان‌پذیر است
 که سگ و لگردی سه هزار دوکا پول در اختیار نهد؟
 به من بگو، آیا باید سر خم کنم و با لحن برده‌ای،
 در حالی که نفسم در سینه محبوس شده، سر بر خاک نهم و بگویم:
 آقای بزرگوار، تو در چهارشنبه پیشین بر من تف افکندی،

تو در چنین روزی بر من لگد انداختی،
تو در آن زمان سگم خواندی،
و اکنون به پاداش این عنایتها،
آن مقدار پول را به تو وام خواهم داد...

و آنتونیو از سخن او برمی‌خروشد:

من اکنون نیز همانم و ترا همانگونه خواهم نامید،
برتو تف خواهم افکند و برتو لگد خواهم نواخت،
اگر مشتاقی این پول را وام دهی، بسان آنکه به یک دوست وام می‌دهی،
مده، بپندار آن را به یک دشمن می‌دهی، که اگر نپرداخت،
با او چنان کنی که باید کرد و تاوان خویش را تماماً بازستانی...

شایلوک که نمی‌خواهد او را از دست دهد و در دل نقشه‌ای برای او دارد همانند او
برآشفته نمی‌گردد و با نرمی بیشتر سخن می‌گوید:

بنگر که چگونه می‌خروشی،
من با شما دوستی خواهم کرد و مهر شما را خواهم خرید،
آن لکه‌های خفتی که مرا با آنها آلوده کردی از یاد ببر،
نیاز کنونیت را بگو و بدان که اگر ربائی در برابر وام من
بخواهی پرداخت کنی روی مرا نخواهی دید...

باسانیو حیرت‌زده می‌گوید:

این مهربانی است.

شایلوک پاسخ می‌دهد:

بلی، این مهربانی را نشان می‌دهم.
با من به دفترخانه‌ای بیا و با سیمائی گشاده،
سندی برای تنها میثاق خود امضاء کن،
اگر پول مرا در چنان روزی،
در چنان مکانی، به چنان مبلغی که تمهید کرده‌ای باز نپردازی،
تاوان چنین باشد که یک رطل از گوشت لطیف تو،
از هرچایی که مرا خوش آید، در ازای آن ببرم...

اما در برابر حیرت باسانیو، آنتونیو این پیشنهاد را می‌پذیرد:

به این پیمان راضیم، و این میثاق را گرامی می‌دارم.
باید بگویم که در یهودی بس شفقت هست.

این بار باسانیو است که بر سر خشم می‌آید و دوستش را از این کار پرخطر برحذر می‌دارد:

تو نباید چنین میثاقی را به خاطر من امضاء کنی،
من رجحان می‌دهم که در نیاز خویش باقی بمانم.

اما آنتونیو به آینده امیدوار است و بیمی از خطری ندارد:

ای مرد، بیمتاک مباش، من پیمان خویش را نخواهم شکست،
در طول این دو ماه، یعنی یک ماه پیش از آنکه این تمهید بسرآید،
امیدوارم که سه بار سه برابر ارزش این تمهید را بازگردانم.

و بدینسان پیمان‌نامه بین شایلوک یهودی و آنتونیوی مسیحی بسته می‌شود.

در نمایشنامه **سوداگر و نیزی** ماجراهای جالب دیگر نیز آمده است، شایلوک دختری دارد به نام «جسیکا»^۶ که معبود لورنزو و دوست باسانیو است، لورنزو از آنجا که مسیحی است می‌داند هرگز نخواهد توانست موافقت پدر متعصبش را جلب کند و چون جسیکا نیز مهر او را در دل داشته تمهیدی می‌اندیشد، باسانیو ضیافت مجللی ترتیب می‌دهد که میهمانان همه با نقاب به شب‌زنده‌داری و دست‌افشانی و پایکوبی پردازند و در این میهمانی با نقشه‌ای شایلوک یهودی را نیز دعوت می‌کند، شب‌هنگام در همان زمانی که شایلوک به شادکامی وقت می‌گذراند، لورنزو دلدادۀ خود جسیکا را می‌رباید و آندو با گنجینه‌ای که پدر توانگر در خانه داشته به سوی دیار دوردستی می‌گریزند، پدر زمانی بخانه باز می‌گردد که نه از دختر خود اثری می‌بیند و نه از گنجینه زر خویش.

صحنه‌های نمایشنامه ادامه می‌یابد تا آنجا که زمان بازپرداخت دین آنتونیو فرا می‌رسد، وی اینک بازرگانی ورشکست شده است، دوست او باسانیو با دلدار خود پرشیا ازدواج کرده و در شهر بلمونت روزگار خود را به شادکامی می‌گذراند. در این ایام جسیکا نیز با معبود خود لورنزو از بندر «ژن» به بلمونت آمده و درکنار دو دلدادۀ خوشبخت هستند.

آنتونیو برای تادیۀ دین خود وقت می‌خواهد، اما شایلوک که منتظر چنین فرصتی است ابا می‌کند، جمعی از یاران آنتونیو که زندگی او را در خطر می‌بینند مصمم می‌شوند بدهی او را پردازند اما یهودی رباخوار که در شرار انتقام می‌سوزد به هیچوجه روی سازش نشان نمی‌دهد، داستان محکومیت آنتونیو و سرنوشت اندوهبار او در شهر می‌پیچد و همه‌جا بر سر زبانها می‌افتد. باسانیو نیز که در این هنگام با پول مورد تقاضا به‌سوی طلبکار آمده نمی‌تواند خشم یهودی را فرونشاند و او اجرای مفاد سند امضاءشده را می‌خواهد. رفته رفته خیر اجرای حکم عجیب به‌گوش دوک و نیز می‌رسد و وی به وساطت برمی‌خیزد، اما وساطت او نیز ثمری نمی‌دهد،

برای آنتونیو تنها یک راه مانده است و آن اینکه مرگ دردناکی را بدست

یهودی مال پرست بیرحم تحمل کند.

هیجان اجرای شرط هراس انگیز شایلوک یهودی همه شهر و نیز را فرا گرفته است، دوک که در کار خود در مانده است پیشنهادی می کند و آن اینکه صرف نظر از قضاوت شهر، از یک حقوقدان عالیمقام دیگری نیز دعوت بعمل آورد تا در این کار فتوا دهد، جلسه نهائی تشکیل می گردد و در میان داوران حقوقدان جوانی نیز دیده می شود که هیچکس او را نمی شناسد، حتی دوک و نیز نیز از هویت اصلی او بیخبر است، این داور ناشناس کسی جز، پرشیا نیست که خود را به جامه مردان آراسته و سیمای خود را تغییر داده است.

حاضران ادعای شایلوک یهودی را می شنوند و چون وام گیرنده سندی با امضای خود تنظیم کرده چاره ای جز اجرای آن نیست. جوان حقوقدان به سخن درمی آید، نخست از وام دهنده طلب رحم می کند و به او می گوید که رضا دهد در برابر دریافت چندین برابر مبلغ از اجرای نیت خود در گذرد، اما یهودی خشمگین از حق خویش نمی گذرد و از تصمیم خود عدول نمی کند. اینجاست که هوشمندی جوان حقوقدان به نجات مظلوم برمی خیزد. به مرد طلبکار می گوید «در این امر تردیدی نیست که تو این مبلغ را طلبکاری و مطابق آنچه در سند نوشته شده اینک که بدهکار بدهی خود را نپرداخته تو میتوانی یک رطل از گوشت او را ببری، اما چون در این سند ذکری از خون به میان نیامده است در این صورت وام دهنده هیچ حقی به خون وام گیرنده ندارد، بعبارت دیگر تو می توانی از گوشت او ببری اما نمی توانی خونس را بریزی، لاجرم تویی که با دشنه تیز اینجا ایستاده ای تا قانون را اجرا کنی باید بدانی که بریدن گوشت حق تست اما ریختن خون حق تو نیست، از گوشت تن او آنچنان بپر که قطره ای خون بر زمین نریزد.

یهودی منتقم به کار خود درمانده است، او چگونه از تن مدیون قطعه گوشتی جدا سازد به طوری که خون او بر زمین نریزد؟ حقوقدان جوان به سخن خود اینچنین ادامه می دهد که اگر قطره خونی از تن او بر زمین ریخت دادگاه حق دارد تمام هستی او را ضبط کند و خود وی را بجرم خطاکاری به زندان افکند.

پس از چند دقیقه شایلوک یهودی بسخن درمی آید و اعلام می کند که از حق خود در می گذرد، اما همینکه این جمله را بر زبان می آورد، حقوقدان جوان می گوید در اینصورت تو با تنظیم این سند نظر سوئی نسبت به جوان عیسوی داشته ای، حال که چنین است هم ریختن خون تو مباح است و هم مصادره اموال تو.

لرزه بر ارکان وجود یهودی انتقامجو می افتد. اینک کار بعکس شده است، یهودی به پای دوک و نیز می افتد و طلب رحم می کند، دوک که وضع را چنین می بیند او را می بخشاید اما مسأله مصادره اموال او را در اختیار قضات قرار می دهد،

سرانجام دادگاه چنین رأی می دهد که نیمی از اموال او به آنتونیو و نیم دیگر به دولت تعلق گیرد، آنتونیو حاضر می شود از حق خود بگذرد مشروط به اینکه شایلوک نیز از گناه دخترش بگذرد و او را از ثروت و محبت خود محروم نکند و دوک و نیز نیز حاضر می شود حق دولت را بخود یهودی واگذارد مشروط به اینکه وی به آئین مسیح بگردد.

و در چنین حال و شرایط است که بیننده نمایشنامه به حال یهودی درمانده

رقت می‌آورد...

سوداگر ونیزی از جمله آثار برگزیده ویلیام شکسپیر درام‌نویس نامدار انگلیسی است که درست بیست سال قبل از مرگ وی، بهنگامی که نویسنده فقط سی و دو سال از عمرش می‌گذشته، بروی صحنه آمده^۸ و تا امروز که قریب سیصد و هفتاد و هشت سال از تاریخ نخستین اجرای آن می‌گذرد هنوز هر هفته و هر ماه در صحنه یکی از تماشاخانه‌های جهان هزاران شیفته هنر را به‌ستایش و تکریم وامی‌دارد^۹.

۸. در مورد تاریخ نخستین اجرای این نمایشنامه تردید است و حتی بدرستی معلوم نیست در چه سالی نگاشته شده است. در دفتر ناشر این نمایشنامه به تاریخ ۲۲ ژوئیه سال ۱۵۹۸ ثبت شده و دو سال بعد زیر عنوان «عالی‌ترین تاریخ سوداگر ونیز با چور یحیی شایلوک یهودی بر بازارگان نامبرده در بریدن یک رطل گوشت و بدست آوردن پورشیا از راه انتخاب سه جعبه» منتشر شده است. در این تردیدی نیست که نمایشنامه پیش از سال ۱۵۹۸ میلادی و پس از محاکمه دکتر رودریگو لویز Dr. Rodrigo Lopez پزشک یهودی در ۱۵۹۴ نگاشته شده است. در همین دوران بود که تصادفاً نمایشنامه یهودی مالت به‌وسیله گروه بازیکنان «شرکت ادمیرال» اجرا شد و این احتمال موجود است که شکسپیر نمایشنامه تاجر ونیزی را به‌رقابت کریستوفر مارلو برای گروه بازیگران چمبرلن نگاشته است. تحقیقات بعدی نشان داده است که صحیح‌ترین تاریخ اجرا به‌صورت کنونی در سال ۱۵۹۶ میلادی بوده است (دائرة‌المعارف امریکانا - جلد ۱۸ صفحه ۶۶۶).

۹. شکسپیر در این نمایشنامه قدرت شکفت‌انگیز خود را در تسخیر روح آدمی نشان داده است. از یک سو نمایشنامه نوعی کمدی «شادی‌نامه» است، از سوی دیگر، بیننده در پایان نمایشنامه متأثر می‌شود و دلش سخت به‌حال یهودی مستمیده می‌سوزد. از سوئی او اعمال قوم سامی را تقبیح کرده و شایلوک را وجود منفور جلوه‌گر ساخته است و از سوی غرور بیجای مردم ونیز را نکوهش کرده و حق را به‌شایلوک یهودی داده است. از سوی سخنان مستدل در دهان شایلوک نهاده و از سوی دیگر پورشیا را یک ناطق زبردست و یک قاضی روشنگر و خطیب‌مانند جلوه‌گر ساخته است.

آبیات نمایشنامه سوداگر ونیزی از موسیقی کلام برخوردار است و از جمله معدودی نمایشنامه‌های اوست که اکثر قسمت‌ها به‌نظم مسجع نگاشته شده است.

جولیوس قیصر

Julius Caesar

تاریخ نخستین اجرا: ۱۶۰۹ میلادی

نمایشنامه تاریخی اثر:

ویلیام شکسپیر

William Shakespeare

(۱۵۶۴-۱۶۱۶)

«انگلیسی»

بیش از سیصد و هفتاد سال است که نمایشنامه منظوم **جولیوس قيصر** با خامه سحرآفرین ویلیام شکسپیر نوشته شده است.^۱ طی این سالهای متمادی که دورانی نزدیک به چهار قرن را تشکیل می‌دهد، این اثر بارها ترجمه شده و مکرر بر صحنه تماشاخانه‌های جهان اجرا گشته است. نسلهای پیاپی از مردم روشنگر و هنردوست آن را دیده‌اند و ستایش کرده‌اند اما به ندرت کسی از خود پرسیده است که این جولیوس قيصر که بود و تاریخ درباره او چگونه داوری می‌کند؟

سیمائی که شاعر بلندمرتبه انگلیسی از او کشیده است ذهن هنردوستان را آنچنان مشغول داشته است که دیگر کمتر کسی به فکر افتاده به سراغ تاریخ برود و زندگانی‌نامه او را دقیقاً بخواند. در این تردید نیست که شکسپیر وقایع نمایشنامه خود را از پلوتارک گرفته است اما آیا واقعاً پلوتارک قيصر را همانگونه معرفی کرده است که شکسپیر آن را در نمایشنامه خود نمایانده است؟^۲

در درام شاهانه و قدرتمند شکسپیر، بیش از آنکه قيصر بازیگر اصلی باشد، بروتوس نقش‌آفرین است، آنگونه که بیننده او را قهرمان می‌پندارد نه قيصر را، در حالی که تاریخ قيصر را نوع دیگر معرفی می‌کند و بروتوس را نوعی دیگر. البته در این میان قهرمان افسانه‌مانند دیگری هم هست که نامش مارک آنتونی است و

۱. تاریخ نخستین اجرا را سال ۱۶۰۱ و نخستین چاپ را سال ۱۶۲۳ نوشته‌اند.

۲. تاریخ پلوتارک به سال ۱۵۲۹ میلادی، به وسیله سر توماس نورث Sir Thomas North به انگلیسی برگردان شد و این زمان قریب بیست سال پیش از نگارش جولیوس قيصر به وسیله ویلیام شکسپیر بود. توماس نورث این کتاب را از روی ترجمه فرانسوی ژاک آمیو Jacques Amyot به انگلیسی برگردان کرد و کتاب در مدت بسیار کوتاهی محبوبیت فراوان یافت. شکسپیر قسمتهائی از نوشته‌های پلوتارک را که به نشر بود عیناً به نظم برگرداند و در نمایشنامه خویش مورد استفاده قرار داد (برای مقابله مراجعه کنید به مقاله پلوتارک زیر عنوان «زندگانی‌های هم‌نظیر»، گفتار پنجم، در همین کتاب)

زندگانی همین سردار نیز آنگونه خیال‌انگیز بوده که نتوانسته شاعران و داستان‌سرایان و هنرآفرینان را از تاثیر شخصیت جذاب خود به دور نگاهدارد و درباره او نیز به صورت‌های مختلف سخن رفته است.

قیصر کیست و این سرداری که در تاریخ به نام گایوس جولیوس سزار آمده چگونه توصیف شده است؟

جولیوس را زاده سال ۱۰۰ پیش از میلاد و مقتول سال ۴۴ پیش از میلاد می‌دانند در این صورت او بیش از ۵۶ سال زندگی نکرد^۴. عناوینی را که بعد از نام او ذکر می‌کنند عبارتند از «سردار رومی، دیکتاتور و سیاستمدار، کسی که مسیر تاریخ جهانی یونان و روم را به صورت قاطع و برگشت‌ناپذیر تغییر داد»^۵.

آیا سزار مردی دوست‌داشتنی بود؟ در این امر تردید است و محققان پاسخ مثبت نمی‌دهند. هر چند بخشاینده بود و با حریفان مغلوب با شفقت و بزرگواری رفتار می‌کرد اما هیچگاه نمی‌توانست محبت آنان را به سوی خود جلب کند. سربازانش به او مهر بسیار داشتند و این از آن جهت بود که سزار با توانایی و هوشمندی و جنگ‌دانی می‌توانست دشمن را از پای درآورد و برای روم افتخارات بسیار کسب کند. بطور کلی، از آنجاکه سزار یک نابغه بود و به هرکاری که روی می‌آورد کامیاب می‌شد مردم او را دوست می‌داشتند^۶. اما او از محبت راستین دوستان و آشنایانش بهره‌ای نگرفته بود. شاید یکی از علل اینکه بروتوس به مرگ او رضا داده بود همین

3. Gaius Julius Caesar

۴. به گفته تئودور مومسن Theodore Mommsen (۱۸۰۷-۱۹۰۳) مورخ نامدار آلمانی و برنده جایزه نوبل در ادبیات که سالیانی دراز از عمر خویش را صرف نگارش تاریخ رم و تحقیق پیرامون زندگانی سزار کرد، او درست در روز ۱۲ ژوئیه سال ۱۰۰ قبل از میلاد در رم به دنیا آمد و در روز ۱۵ مارس سال ۴۴ پیش از میلاد به دست یارانش در سنا کشته شد. رومیان به پاس نام و شخصیت او، ماه رومی Quintilis را که هفتمین ماه سال و برج تولد او بوده به Julius (July یا ژوئیه) مبدل ساختند تا تاریخ ولادت او جاودان بماند. خود او نیز بنیانگذار گاهنامه کنونی است که در غرب معمول است.

۵. تئودور مومسن او را «بنیانگذار امپراتوری رم» و به دنبال القاب او واژه «نویسنده» را نیز می‌آورد. برابر با آنچه مورخان درباره او نوشته‌اند سزار یک نویسنده توانا، یک خطیب خوش‌سخن و یک متفکر آشنا با ادب بود. از نامه‌ها و نوشته‌های او چیزی باقی‌نمانده است، تنها اثری که در دست است عنوان «تفسیرهای نبرد گل‌ها»

The Commentaries on the Gallic War

را دارد که در هفت کتاب است و هر کتاب بطور مجزا شرح جنگ معروفی را بیان می‌کند. سزار ظاهراً این گزارش‌ها را برای رقبای متنقد خود نوشته بود تا چنانچه بر کارهای او خرد بگیرند دلایل تصمیمات خود را قبلاً بیان کرده باشد. همین آثار باقیمانده حقیقتی را آشکار می‌کند و آن اینکه اگر سزار یک سردار جهانگشا نمی‌بود، یک مورخ بزرگ و یک خطیب توانا می‌شد و در صحنه ادبیات روم مقام والا می‌یافت. سیسرون قلمش را «پرتوان، بی‌پیرایه جذاب و مانند جامه‌ای آراسته» قلمداد کرده است. (دایرة‌المعارف بین‌المللی، جلد سوم - صفحه ۴۷۰).

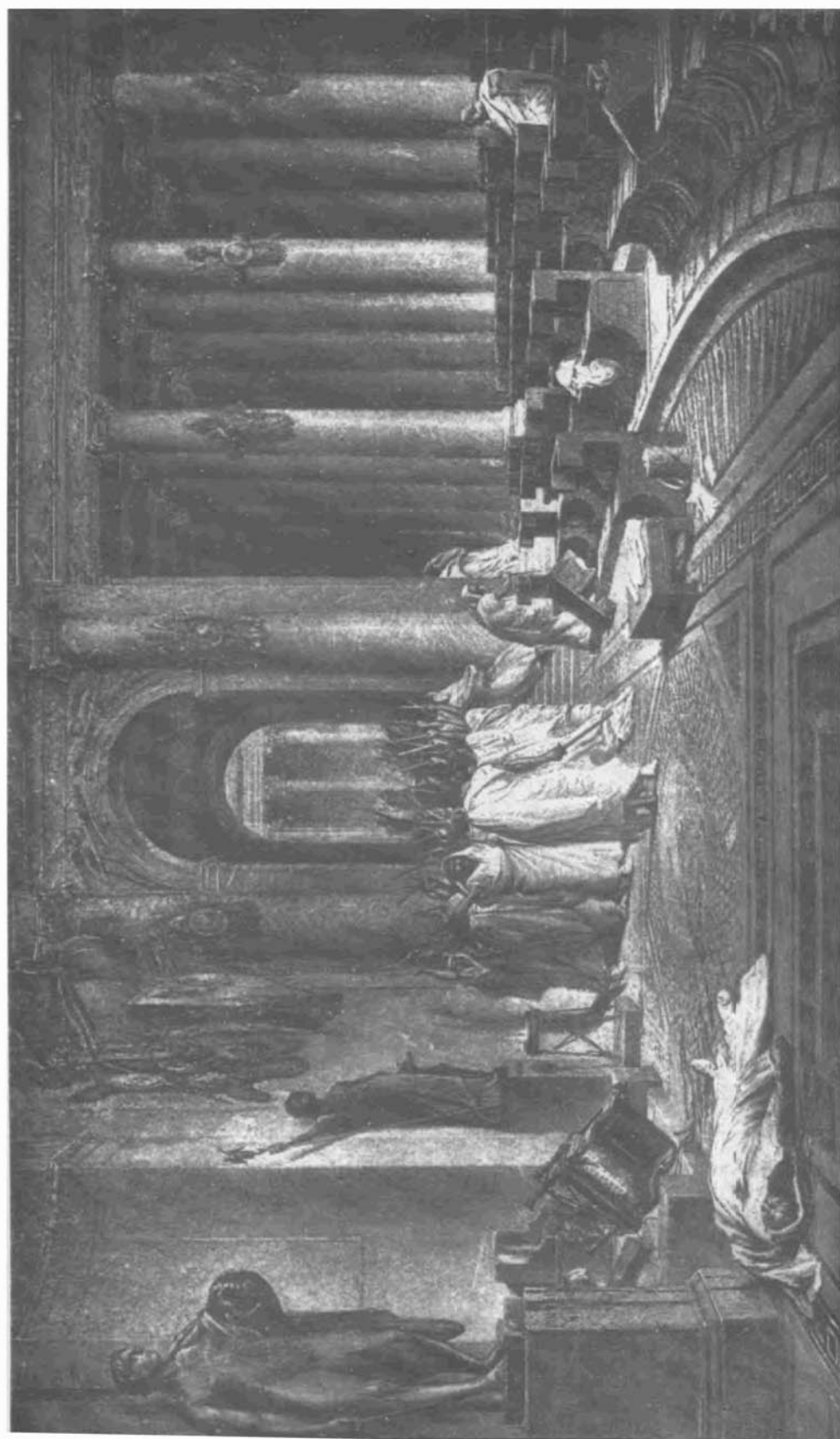
۶. از گفته‌های معروف سزار که در تمام تواریخ ضبط شده، سه کلمه *Veni, vidi, vici* است، به معنی «آمدم، دیدم، فتح کردم» و این کلمات را سزار در سال ۴۷ پیش از میلاد بر زبان راند، هنگامی که در تعقیب پومپی به تسالی و از آنجا به مصر رفته بود و پس از دورانی عشق-بازی با کلئوپاترا به شمال‌شرقی آناتولی سفر کرده و دشمنان را شکست داده بود. همین سه کلمه «قدرت و شخصیت و پیروزمندی» او را میرساند.

فقدان محبت بود.

پلوتارک در تاریخ خود از سالهای زندگانی اولیه او سخنی به میان نیاورده است و داستان حیات او را از زمانی آغاز کرده است که سولا ۷ سردار رومی از شرق بازگشته و به اوج قدرت رسیده است. وی سزار جوان را که با کرنلیا ۸ دختر سینا ۹ ازدواج کرده مجبور می‌سازد همسر خود را طلاق دهد و سزار از فرمان او سرپیچی می‌کند.

احراز قدرت و پیروزیهای درخشان سزار که در تاریخ زندگی بشر کمتر نظیر دارد در همه تواریخ آمده است آنچه حائز اهمیت است و در حقیقت اساس تراژدی شکسپیر را تشکیل می‌دهد ویژگیهای اخلاقی شخص سزار است که در تاریخ پلوتارک مشروحاً آمده است. پلوتارک او را یک فرد متعصب و مستبد معرفی نمی‌کند و می‌نویسد:

دولی آنچه بیش از همه موجب خشم مردم و مایه کینه‌توزی عامه برضد سزار شد انتشار خبری بود دایر بر اینکه سزار می‌خواهد خود را شاه بخواند. این امر مولد بغض و کینه شدیدی برضد او شد و بر تعداد کسانی که از اول با او دشمن بودند ولی دندان بر جگر می‌گذاشتند به نسبت بسیار افزود. چه بهانه خوبی بدست همه می‌داد تا نفرت و غضب خود را نسبت به او ابراز دارند. منتها اشخاصی که این اخبار را شایع می‌ساختند اینگونه وانمود کرده بودند که در کتب مقدس و مغیبات قدیم رومی مسطور است که آن‌کس که با اشکانیان به جنگ پردازد و فاتح و پیروز از میدان کارزار معاودت کند سلطانی است از اهل روم والا چنین پیروزی نصیب کسی از رومیان نخواهد شد. این عده جسارت را به جایی رساندند که هنگام مراجعت سزار از مسافرت شهر آلپ از میان مستقبلین جمعی او را به عنوان پادشاه خطاب کردند و مردم از این بابت سخت در خشم شدند. سزار با نهایت تأثر در جواب آنان گفت که مقام او مقام سلطنت و پادشاهی نیست بلکه سزار نامیده می‌شود. اما با وجود این صدایی از مردم بلند نشد بلکه همه جا را سکوت فراگرفته بود و سزار که از این امر بینهایت ملول و ناراضی بود به راه خود ادامه داد و رفت. در سنا نیز چون خواستند مقام و افتخارانش را بالاتر و برتر از اسلاف وی اعلام نمایند و به این جهت کنسولها و قضات به اتفاق عموم مبعوثان سنا در میدان عمومی شهر به استقبالش شتافتند، سزار که برمسند نطق نشسته بود حتی در پیش پای واردین از جای برنخاست بلکه با آنان مانند وقتی که مشغول مذاکره عادی است سخن گفت و اظهار داشت که خود به اندازه‌ای افتخارات در اختیار دارد که باید از آن کاسته شود و دیگر محل و موردی برای تزئین آن باقی نمانده است. بیان این مطلب نه تنها موجب خشم سنا شد بلکه نایره غضب مردم را نیز مشتعل ساخت. چه دیدند آنچه در نظر ایشان مقدس و محترم است از طرف سزار با بی‌اعتنائی تلقی می‌شود، بطوری که وی با قضات بی‌اعتنائی می‌کند و سنا را بی‌قدر می‌شمرد. پس از این بیانات وی، حتی یک نفر نبود که سرافکنده و متأثر از آن محضر قدم بیرون ننهاده باشد.



سوگ مارک آنتونی بر مرگ قیصر در کاپیتول

« ای قیصر قدرتمند، آیا این تونی که چنین خوار افتاده‌ای؟
آیا تمام آن پیروزیها، افتخارها، غنائم جنگی و پیشواهای شکوهمند مردم از تو.
به این مقدار اندک نقصان پذیرفته است؟ بدرود!
من نمی‌دانم، ای نجیبان، نیت شما چیست؟
خون چه کس دیگری باید بر زمین ریخته شود و چه کس دیگری نوبت اوست؟
اگر منم، هیچ ساعتی مناسبتر از این ساعت مرگ قیصر نیست.
و هیچ ابزاری ارزش نمی‌آورد از شمشیرهای شما را ندارد.
که به شریفترین خون همه این جهانیان منزلت یافته است.
به شما التماس می‌کنم، که اگر بر وجود شما سنگینی دارم،
اکنون که از دستان سرخفام شما دود و شراره برمی‌خیزد،
هوس خود را بر آورید. اگر هزار سال زنده باشم،
هرگز خویشتن را اینگونه آماده مردن نخواهم یافت.
هیچ مکانی اینچنین و هیچ وسیله مرگی اینگونه، مرا خوشتر نمی‌آید.
که اینجا در کنار قیصر بدست شما قطعه قطعه شوم،
شما که انسانهای برگزیده و سالار این عصر هستید... »

از نمایشنامه جولیس قیصر اثر ویلیام شکسپیر

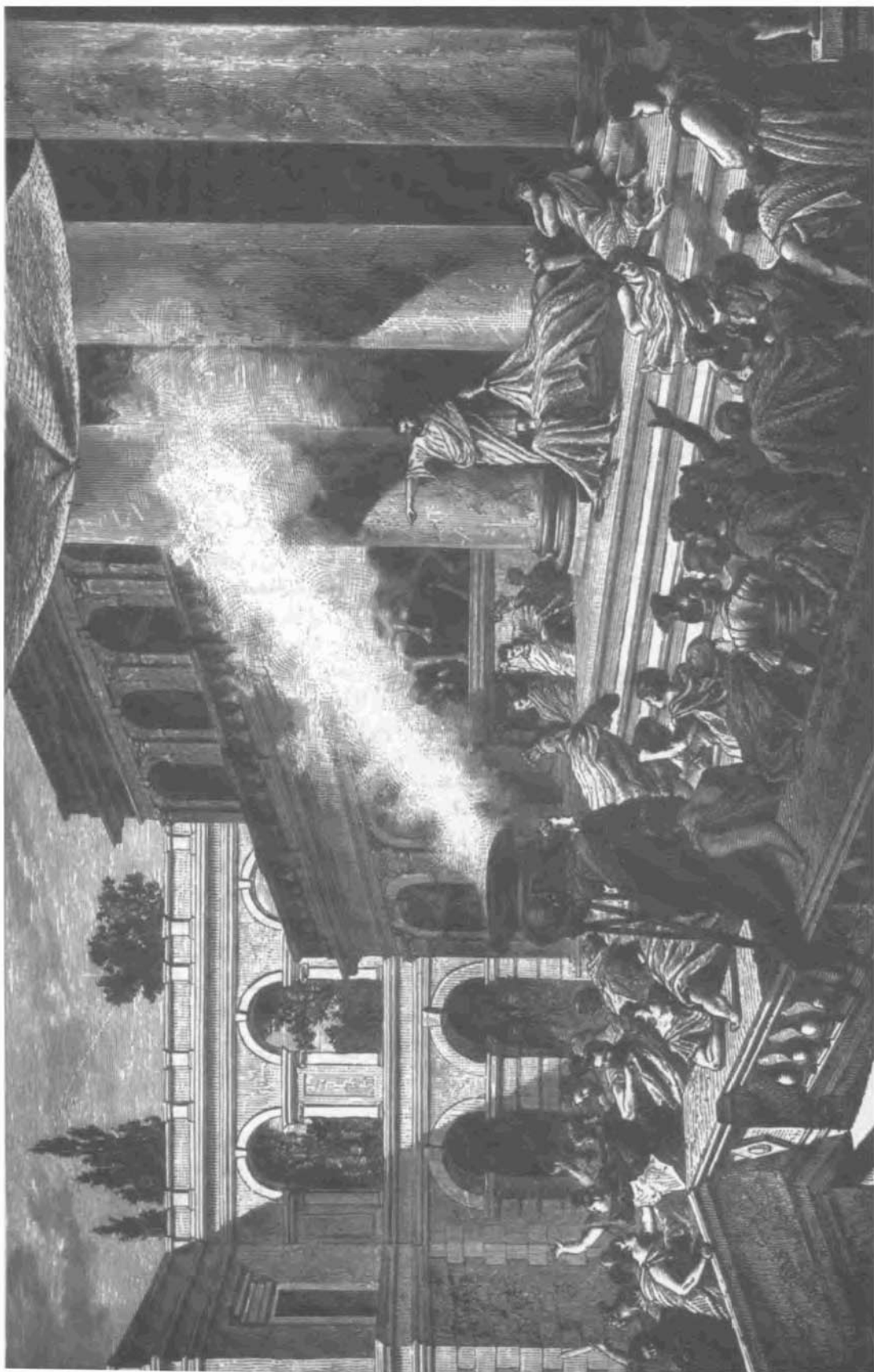
نابلو: کار ج. ل. جرومی J.L. Jerome

از: کتاب Character Sketches چاپ ۱۸۹۲

• • •

« جولیس قیصر یک نابغه بود. در آن واحد می‌توانست چهار حس خود را بکار
اندازد. می‌توانست هم بخواند، هم بنویسد، هم گوش دهد و هم سخن بگوید بدون اینکه
اشتباه کند. او بیش از سیصد قوم جهان را بزیب اطاعت خود آورد. بیش از هشتصد شهر
را فتح کرد. بیش از یک میلیون تن را در میدان نبرد بقتل رساند و بیش از سه میلیون
سرباز جنگ آور را در عرصه کارزار شکست داد... »

از نوشته‌های پلینی، مورخ رومی درباره سزار (۷۹ - ۲۴ بعد از میلاد)



خطابه مارک آنتونی بر نعش قیصر

«... شگفتا یاران، شما می‌روید آن کنید که نمیدانید چیست،
و بچه سبب قیصر استحقاق مهر شما را داشته است.
دریغ که از آن بی‌خبرید و من اکنون به شما خواهم گفت:
شما وصیتنامه قیصر را از یاد بردید.
اینست وصیتنامه‌ای که به مهر اوست:
او به هر رومی، به هر یک از افراد، هفتادوپنج درهم بخشیده است.
علاوه بر آن، تمام گردشگاهها، باغستانهای خصوصی و بوستانهای نوکاشته خویش را
در این سوی رود تیبر برای شما و وارثان به ارث نهاده است.
برای آنکه شما در آن مکانها قدم بزنید، فرح یابید.
این بود قیصر،
دیگر کدام زمان همانند او خواهد آمد؟...»

از نمایشنامه «جولیوس قیصر» اثر ویلیام شکسپیر

نابلو از: کتاب Character Sketches

آیا سزار به مال دنیا توجه داشت؟
پلوتارک می‌نویسد که یکبار سزار به ناخدای سفینه بحریمائی که او و سربازانش را
به سفر می‌برد و در دریا دچار طوفان سهمگین شده بود گفت «هرگز از شکست و مرگ بیم
مدار زیرا در این کشتی سزار با ثروتش نشسته است.»
به این شعر شکسپیر در نمایشنامه هانری ششم توجه کنید:
«... آیا من اکنون همانند آن سفینه مغرور لافزن شده‌ام،
که سزار و ثروتش را یکجا تهی می‌کرد؟»

(پرده اول، صحنه دوم)

• واژه Fortune تلویحاً معنی بخت و اقبال را هم می‌دهد.

خود سزار نیز با وضع ناخشنودی از مجلس خارج شد و یکسر به سوی خانه خویش شتافت و به محض ورود ردای خود را از دورگردن بر گرفت و به ملازمان و اطرافیان خویش بانگ برآورد که گردن خود را آماده کرده است تا هرکس مایل است آنرا بزند و او را از این رنج برهاند. بعدها انتشار دادند که علت این رفتار ناپسند و حقارت‌آمیز وی همانا مرضی بوده است که بر او مستولی شده بود و در این قبیل امراض طولانی و بدون علاج، عقل و هوش مبتلایان به ناگهان دستخوش زوال و رخوت می‌شود. بخصوص هنگامی که شخص برپا ایستاده و در ملامت عام می‌خواهد صحبت بدارد.^{۱۰}

اندیشمندی که با این فصول از تاریخ زندگانی او آشناست بهتر می‌تواند بفهمد که چرا ویلیام شکسپیر در نمایشنامه جولیوس قیصر این کلمات و جملات را در دهان پروتوس گذاشته است:

... تا پایان شکیبا باشید.

رومیان، هموطنان، یاران. برای پی بردن به آرمان من، سخن مرا بشنوید. و خاموش باشید تا بتوانید بشنوید. به پاس شرفم سخنم را باور کنید و شرفم را پاس دارید تا سخنم را باور کنید. با خرد خود درباره‌ام حکم کنید و حواس خود را بیدار سازید تا بهتر داوری کنید. اگر در این جماعت کسی باشد، یاری عزیز به قیصر، به او می‌گویم که مهر پروتوس به قیصر کم از او نبود. بدینسان اگر او از من جویا شود که چرا پروتوس بر قیصر برخاست، پاسخ من اینست «نه از آن رو که من قیصر را کمتر دوست داشتم بلکه بخاطر آنکه من رم را بیشتر دوست داشتم، آیا رجحان می‌دادید که قیصر زیست کند و شما در بردگی مرگ پذیرید؟ یا آنکه قیصر جان سپرد و شما آزادانه زندگانی کنید؟ از آنجا که قیصر مرا دوست می‌داشت به یادش می‌گیرم، از آن رو که نیکبخت بود به خاطرش شادی می‌کنم، از آن سبب که دلیر بود پاسش می‌دارم اما چون جاه طلب بود او را کشتم. اشگباری برای عشق اوست، شادی برای شادکامی او، احترام برای ارزش او و مرگ برای فزون‌طلبی او. در این جمع کدام کس انسان فرومایه است که بخواهد برده باشد؟ اگر کسی هست سخن گوید چه من او را رنجه داشته‌ام. در اینجا چه کس انسان پلید است که نخواهد یک رومی باشد؟ اگر کسی هست دهان بگشاید زیرا من او را آزوده‌ام. در اینجا کدام انسان پستی است که وطن خود را دوست نداشته باشد؟ اگر کسی هست بگوید زیرا من براو اهانت روا داشته‌ام. درنگ می‌کنم تا پاسخی بشنوم...

مردم: هیچکس پروتوس، هیچکس

پروتوس: پس من بر کسی اهانت روانداشته‌ام. من به قیصر بیش از آن نکرده‌ام که شما بر پروتوس خواهید کرد. مسأله مرگ او در کاپیتول ثبت است. از شکوه او، که سزاوارش بود، چیزی

نکاسته و بر جرمهای او که کیفرش مرگ بود چیزی افزون نگشته است.

در اینجا مارک آنتونی با جنازه قیصر وارد می‌شود.

پروتوس: اینست پیکر او که مارک آنتونی بر سوخت او گریان است. هر چند دستی در مرگ او نداشته اما سود آن را خواهد برد، مقامی در سراسر امپراتوری، و کدام کس است از شما که نتوانید آن را احراز کنید.

پیش از جدا شدن، واپسین کلام مرا بشنوید همانگونه که من بهترین دلدار خود را در راه خیر روم کشتم همین دشنه را برای خویش نگاهداشته‌ام تا در آن دم که کشور من از راه لطف مرگ مرا بخواهد آن را بکار برم... ۱۱

پلوتارک در کتاب **زندگانی‌های هم‌نظیر** مرگ قیصر را اینگونه توصیف می‌کند:

«باری چون سزار وارد شد عموم سناتورها به‌علامت احترام به‌پای خاستند. پس برخی از توطئه‌گران در پشت تخت روان جای گرفتند و بعضی دیگر به استقبالش شتافتند و اینطور وانمود کردند که برای تهیه زمینۀ عفو و بخشش «متلوس سمبر» که در تبعید بسر می‌برد به‌اتفاق برادرش به‌استقبال سزار می‌روند... سزار بر مسند خویش جلوس کرد و تقاضایشان را اجابت نمود و به‌علت اصراری که آنان یکی بعد از دیگری نمودند خشمگین و غضبناک شد. در این هنگام متلوس فرصت را مغتنم شمرد و دو دست خویش را جلو برد و ردای سزار را بلند کرد و به گلویش پیچید. این علامتی بود که توطئه‌گران برای آغاز کار خویش گذاشته بودند. پس کاسکا بی‌درنگ از عقب سر ضربه‌ای شدید با خنجر خود بر گردن سزار زد؛ اما این ضربه آنقدر شدید نبود که منجر به مرگ شود. چه کاسکا به‌اندازه‌ای تهییج شده بود که نتوانست با اطمینان خاطر ضربه ناگهانی و مهلکی بزند. سزار فوراً به‌سوی ضارب متوجه شد و خنجر او را بگرفت و محکم نگاه داشت و هر دو فریاد برآوردند. سزار مجروح به‌لفت لاتن فریاد می‌کشید «ای خائن شورو کاسکا، چه می‌کنی؟» ضارب هم به یونانی می‌گفت «برادر! به کمکم برس!» ۱۲

حضاری که وارد در جرگه توطئه‌گران نبودند از دیدن این منظره بطوری غرق در حیرت گردیده بودند که نه کمکی توانستند برسانند و نه توانستند پا به‌فرار بگذارند - حتی دهانشان باز و از ایراد هرگونه سخنی عاجز مانده بودند، بطوری که نتوانستند حتی فریاد بکشند. در حالی که توطئه-

۱۱. پرده سوم، صحنه سوم، میدان فوروم در رم (نمایشنامه جولوس قیصر اثر شکسپیر)
 ۱۲. اینان دو برادر بودند، یکی لونکوس و دیگری کاسکا که هر دو فریب پروتوس را خورده و آماده قتل قیصر شده بودند.

گران از همه طرف با خنجرهای برهنه سزار را احاطه نموده بودند بطوری که از هر طرف که می‌خواست فرار کند چند نفری با نیش دشنه و خنجر مضروبش می‌کردند یا خنجر برهنه‌را جلو چشم او می‌گرفتند تا اگر قدمی فراتر نهد به‌صورتش فروکنند. سزار يك تنه در میان جمع و در آن معرکه هولناك تلاش می‌کرد. در آن هنگام درست مانند حیوان سبع و درنده‌ای بود که بین يك عده درنده دیگر احاطه شده و راه از هر سو بر او بریده باشد. از هر طرف که حمله می‌آورد به ضرب اسلحه مجروحش می‌کردند. چه مخالفین بین خود هم‌پیمان شده بودند که هر کس ضربه‌ای بر پیکر ری وارد کند جزو قاتلین محسوب و از این ثواب مأجور خواهد شد. بدین دلیل هم بود که حتی برتوس نیز ضربه‌ای زد که به اسافل اعضاء سزار اصابت کرد. برخی از مورخین گفته‌اند که سزار حتی با این ضربه‌های مهلك نیز مردانه از خود دفاع می‌کرد و در مقابل هر مهاجمی مقاومت می‌کرد و آنان را تهدید می‌نمود و بدن چاك چاك خود را به هر سو می‌کشانند و با هیجان و قدرت فوق‌العاده به‌هرسو حمله می‌برد و فریاد می‌کشید. تا اینکه چشمش به قیافه برتوس افتاد که خنجر بدست به‌سویش حمله می‌آورد. آنوقت بود که ردای خود را بر روی صورت کشید و دیگر مقاومتش به‌انتهای رسید^{۱۳}. بالاخره یا برحسب اتفاق یا به‌توسط توطئه کنندگان، به‌سوی پایه‌مجسمه پومپه کشانده و نقش بر زمین شد. پایه‌مجسمه پومپه از خون سزار گلگون شده بود. مثل اینکه وی ناظر بر این صحنه انتقام و مجازات دشمن خویش بود^{۱۴}. سزار فاتح در آن لحظه با بدن خون‌آلود پایین پایش افتاده و از کثرت و شدت زخمهایی که بر پیکرش وارد آورده بودند در حال احتضار بود. گویند بیست و سه زخم خنجر برداشته بود حتی عده‌ای از توطئه‌گران از شدت هول و هراس و کثرت خشم و غلبه غضب، خود را مجروح کرده بودند^{۱۵}.

۱۳. موضوع دقیق و حساسی که جلب‌توجه شکسپیر را کرده است، همین برخورد نگاه قیصر با دوست و یار قابل اعتمادش برتوس بود. شکسپیر در صحنه‌ای که برتوس خنجر را برپیکر قیصر وارد می‌کند و نگاه قیصر در آن میان به‌دوست خود می‌افتد، بی‌اختیار فریاد می‌زند! Et tu, Brute! Then fall Caesar یعنی «تو هم ای جانورخوی! پس از پای در آی، ای قیصر!»

بعضی از مورخان کلمات واپسین قیصر را اینگونه نقل کرده‌اند «تو هم برتوس، فرزندم!...»
Thou too, Brutus, my son!

۱۴. این پومپه همان سنه یوس پومپئوس Cneius Pompeius سردار بزرگ رومی است که برضد سزار صف‌آرایی کرد و سرانجام پس از يك سلسله نبردهای طولانی در سال ۴۸ پیش از میلاد به‌هنگام فرار به‌سوی مصر به‌دست سیتیمیوس، حامی روم کشته شد. هنگامی که سر او را به‌سزار نشان دادند فرمان داد تا قاتل را در همان محل سر ببرند. پومپه در دوران فرمانروایی سزار بزرگترین دشمن قیصر بشمار می‌آمد.

۱۵. حیات مردان نامی - جلد ۳ - صفحه ۶۰۴ و ۶۰۵.
باید توجه داشت که سزار در ۵۶ سالگی آنگونه نیرومند و سالم و جوان بود که اگر زنده می‌ماند بی‌شك می‌توانست بین پانزده الی بیست سال دیگر زندگی کند. سلامت بدنی او آنچنان بود که بیماری صرع هم نتوانسته بود از نیروی بنیه او بکاهد. (دایرة‌المعارف بریتانیکا - جلد ۴ - صفحه ۵۷۶).

خطابه‌های پروتوس و مارک آنتونی بر جنازهٔ قیصر، زیباترین بخش این تراژدی شکوهمند را تشکیل می‌دهد. در تاریخ پلوتارک از این سخنها خبری نیست فقط اشاره‌ای هست که فردای روز فاجعه، در همان شرایطی که سراسر رم دچار اغتشاش شده بود، توطئه‌گران به میدان فوروم (مرکز اصلی شهر) آمدند و سخنانی بر لب راندند که نه مردم را اندوهگین کرد و نه شادمان.

اما این طبع گوهرآفرین و خامهٔ افسونگر شکسپیر است که دو قهرمان بزرگ این سوگنامه را رویاروی هم قرار می‌دهد تا سخنان خود را برای مردم بازگو کنند. پس از آنکه پروتوس خطابهٔ آتشین خود را به پایان برد، مارک آنتونی، سردار نامدار رومی و دوست دیرین قیصر زبان بگشاید. به سخنان او از خامهٔ شکسپیر گوش فرا دارید:

... یاران، رومیان، هموطنان، سخنان مرا پذیرا شوید،
آمده‌ام که قیصر را به گور سپارم، نه آنکه او را ثنا گویم.
آن بدکرداریهایی که انسانها مرتکب می‌شوند پس از مرگشان
پایدار می‌ماند.
در حالی که نیکبها غالباً با استخوانهایشان به خاک می‌رود.
پس بگذارید با قیصر نیز چنین شود.
پروتوس بزرگوار به‌شما گفته است که قیصر جاه‌طلب بود،
اگر اینگونه بود جرمی دردناک بود،
و او دردمندانه پاسخ آن را داد.
در اینجا، با کسب رخصت از پروتوس و از شما،
(چه پروتوس انسانی شریف است و شما نیز اینچنین)
در این آئین دفن قیصر سخن آغاز می‌کنم:
او دوست من بود، وفادار و درستکار با من،
اما پروتوس مدعی است که او جاه‌طلب بود،
و پروتوس انسان بزرگواری است.
او اسیران بسیاری را به رم آورد،
که خونهای آنان خزانهٔ عمومی را پر کرد.
آیا این کار قیصر جاه‌طلبانه بود؟
وقتی بینوایی می‌گریید، قیصر نیز می‌گریست،
جاه‌طلبی باید از ماده‌ای سخت‌تر از این ساخته شده باشد،
با اینهمه پروتوس می‌گوید او جاه‌طلب بود،
و پروتوس انسان بزرگواری است.
شما همه با چشمان خویش نگرستید که در «لوپرکال»^{۱۶}
من سه بار دیهیم پادشاهی را به او تقدیم داشتم،

۱۶. جشن لوپرکال Lupercal از جشنهای باستانی رومیان که به «لوپرکالیا» Lupercalia مشهور بود سالی یکبار برگزار می‌شد و سالگردی بود از سرور و شادی همگانی به احترام لوپرکوس Lupercus رب‌النوع روستاها (مترادف به‌پان Pan که محافظ احشام برضد گرگها و همچنین باروری زمین بود).
روزجشن معمولاً پنجم‌ماه فوریه بود که در گذشته آخرین‌ماه تقویم‌رومی به‌حساب می‌آید.

و او سه بار آن را رد کرد. آیا این جاه‌طلبی بود؟
با وجود این پروتوس می‌گوید او جاه‌طلب بود،
و بی‌شک پروتوس انسان بزرگواری است.
سخن من نه از آنروست که خلاف گفته‌های پروتوس را ثابت
کنم،

اما حضور من برای آنست که هر چه می‌دانم بر زبان آورم:
همه شما روزی او را دوست می‌داشتید، و این مهر بی‌سبب
نبود،

پس چه موجبی شما را وا می‌دارد که از سوگواری برای او
خودداری کنید؟

ای داوری! تو به‌سوی درندگان بیشعور گریخته‌ای،
و آنان برهان خویش را از دست داده‌اند. با من مدارا کنید.
قلب من با سزار در آن تابوت نهاده شده،
و باید لب فرو بندم تا نزد من باز آید.

رومی اول: نظر من اینست که در گفته‌های او منطقی بسیار وجود داشت.
رومی دوم: اگر بدرستی در این امر مطالعه کنی می‌بینی که قیصر خطای
بزرگ داشت.

رومی سوم: بگوئید اربابان، آیا واقعا خطای بزرگ داشت؟
من بیم آن دارم که از او بدتری جایگزینش شود.
رومی چهارم: به سخنانش توجه کردید؟ او دیهیم پادشاهی را نپذیرفت!
بدینسان تردیدی نیست که او جاه‌طلب نبود.

رومی اول: اگر این به ثبوت رسد، بعضیها باید منتظر عقوبت سنگینی
باشند.

رومی دوم: بینوا، چشمانش از گریه چون آتش سرخ شده است!
رومی سوم: در رم انسانی شریفتر از آنتونی نیست.

رومی چهارم: به او گوش فرا دارید! می‌خواهد سخن بگوید!
آنتونی: همین دیروز نام سزار در برابر جهانی ایستادگی می‌کرد،
اکنون در آنجا افتاده است،
و درمانده‌ای نیست که بر او احترامی گذارد.

ای سروران! اگر من بر آن بودم که قلب و فکر شما را
به‌شورش و خشم برانگیزم، به پروتوس ستم می‌کردم، به
کاسیوس ستم می‌کردم،

به این انسانهایی که شما همه می‌دانید بزرگواریند.
من به آنان ستم نخواهم کرد، ترجیح می‌دهم که
به‌مرده ستم کنم، به‌خود ستم کنم، و به‌شما،
تا اینکه به این مردان بزرگواری ستم کنم.

اینک بنگرید. این سندی است با مهر قیصر،
که در پستوی خانه‌اش یافته‌ام. این وصیتنامه اوست
چه بهتر که مردم آن را بشنوند،

(که مرا می‌بخشید، من قصد خواندنش را ندارم)

آنگاه به سوی قیصر خواهند رفت و زخمهای جسدش را خواهند بوسید،
و دستمالهای خود را در خون مقدس او فرو خواهند برد،
آری و يك تار از موی او را برای یادگار ملتسانه خواهند گرفت،
و آن را چون میراثی گران،
به فرزندان خویش به ارث خواهند گذاشت.

ما می‌خواهیم وصیتنامه را بشنویم، آن را بخوان مارک آنتونی!
اگر سرشک بردیده دارید، اکنون آماده گردید که بیفشانید،
شما همه این ردا را می‌شناسید،

رومیان:
آنتونی:

و من نخستین باری را به یاد می‌آورم که قیصر آن را برتن کرد.
آن روز، يك واپسین روز تابستان بود و من درخیمه‌اش بودم.
و روزی بود که بر نروی‌ها ۱۷ فائق آمده بود.
بنگرید، دشنه کاسیوس اینجا را دریده است،
و کاسیکای رشکناک چه چاکمی بر آن زده است،
از اینجا بروتوس محبوب خنجر خویش را فروگرد،
و همینکه او پولاد ملمون خود را بیرون کشید،
بنگرید چگونه خون قیصر از آن جاری شد،
گویید از درها بیرون می‌جست تا اطمینان یابد که
آیا این بروتوس است اینگونه بیرحمانه دق‌الباب می‌کند ۱۸.
چه بروتوس، همانگونه که واقفید، فرشته قیصر بود،
نظر دهید، ای خدایان، که قیصر چگونه به او مهر می‌ورزید!
و این ناجوانمردانه‌ترین زخمی بود که بر او وارد آمد،
چه وقتی قیصر بزرگوار وی را دید که خنجر می‌زند،
آنچنان حق‌ناشناسانه، و بمراتب سخت‌تر از ضرب‌های خائنان،
آنگاه بود که او از پای افتاد و قلب نیرومندش از هم شکافت،
و در آن حال که سیمای خود را در ردای خویش پنهان می‌کرد،
و در پای پیکره پومیه خورش بر همانجا جاری بود،
سزار بزرگ از پای درآمد ۱۹.

در نمایشنامه جولوس قیصر اثر ویلیام شکسپیر، بروتوس انسان شریفی است، ساده‌دل و پاک‌نهاد و وطن‌پرست است. غرور ملی و عشق به‌اعتلای رم او را وامی‌دارد که دست خود را به خون انسانی بیالاید، به‌کسی خیانت کند که نزدیکترین یار و یاور او بود و در همه دوران زندگی حامی او محسوب می‌شد. اما آیا براستی مارکوس - یونیوس - بروتوس ۲۰، کسی که در تاریخ امپراتوری رم به‌نام يك سیاستمدار

۱۷. Nervii ناحیه‌ای از سرزمین گل بود که به‌سال ۵۷ پیش از میلاد به‌تصرف قیصر درآمد. آنتونی خود در این نبرد حضور نداشت.

۱۸. واژه Knock در زبان انگلیسی دو معنی دارد، یکی به‌معنی دق‌الباب و دیگری زدن و نواختن چیزی.

۱۹. پرده سوم، صحنه سوم، میدان فوروم در رم.

رومی شناخته می‌شود انسانی بزرگوار و نیک‌سرشت بوده و این جنایت مسلم را از روی حس میهن‌پرستی انجام داده است؟
در این امر تردید است. پلوتارک در کتاب **زندگانی‌های همنظیر** با صراحت از اخلاق و کردار او سخن نمی‌راند اما اشاراتی دارد که تا اندازه‌ای نیت او را در قتل سزار پدیدار می‌سازد:

«... بروتوس در بسیاری موارد حس می‌کرد که قدرت و نفوذ سزار پشت‌سر اوست و از او حمایت می‌کند. چه اگر مصمم می‌شد و واقعا می‌خواست می‌توانست بین دوستان مقام اول بلامنازع را احراز کند و بیش از دیگران جای خود را پیش او باز کند؛ ولی دست کاسیوس رویه و طرز عمل دیگری پیش‌گرفته بودند (و حتی خود کاسیوس، پس از نزاع پرسروصدایی که راه انداخته بود هنوز کاملاً جای مطلوبی در دل سزار باز نکرده بود) او را پیوسته تحریک و تشجیع می‌کردند که زیر بار تحکیمات ظاهر صلاح سزار نرود بلکه تا می‌تواند از او بپرهیزد و متحمل اعمال غاصبانه و مستبدانه نشود و معتقد بودند که اگر سزار نسبت به وی روی خوش نشان می‌دهد بدین وسیله از شجاعت و اصالت کلام و دلیری‌اش بکاهد و آن را نرم و سست کند. در واقع سزار نسبت به او سوءظن داشت و از رفتار و گفتارش واهمه در دل داشت و از قدرت و اتحاد یارانش هراسناک بود اما نسبت به درستکاری و صحت عملش اعتماد داشت. چون روزی خبر آوردند که آنتوان و «دولابلا» علیه او سخنانی گفته‌اند سزار جواب داد از این اشخاص فربه و خوشگذران باکی در دل ندارد ولی از آن دو لاغر و رنگ‌پریده‌ها باید احتراز داشت و غرضش بروتوس و کاسیوس بود. باردیگر بروتوس را متهم کردند که در کمین اوست و باید بیشتر به محافظت خود بپردازد. سزار دستی بریدن خود زد و گفت «چطور؟ آیا تصور می‌کنید که بروتوس آنقدر حوصله و صبر ندارد که این بدن فرتوت از بین برود؟» و این می‌رساند که بروتوس پس از سزار واقعا صاحب قدرت وسیعی بوده است.^{۲۱}

محققان بر مبنای اسنادی که از دوران کهن باقی مانده او را آدمی می‌دانند بی‌تصمیم، لجوج و کله‌شق و در مسائل مالی زیاده‌ستان و سفاک^{۲۲}. او رباخواری بی‌ملاحظه بود و اینکه با سیسرون دوستی داشت و از مصاحبت و حمایت او برخوردار بود برای سود شخصی بود^{۲۳}.

سزار به او محبت بسیار روا داشته بود. در سال ۴۸ پیش از میلاد وقتی او به هواخواهی پومپه در نبرد فارسالوس^{۲۴} رویاروی سزار قرار گرفت و شکست خورد،

۲۱. رجوع کنید به تاریخ حیات مردان نامی - جلد ۴ - ص ۶۰۰ و ۶۰۱.

۲۲. دایرةالمعارف بریتانیکا - جلد ۴ - صفحه ۳۱۶.

۲۳. دایرةالمعارف - امریکانا - جلد ۴ - صفحه ۶۴۵ و ۶۴۶. قسمتی از این مدارک، مکاتبات بروتوس با سیسرون است که در کتاب خطابه‌های سیسرون *De Oratore* آمده است. سیسرون این اثر را به دوست خویش بروتوس اهداء کرده است.

سزار او را بخشید. نه تنها از گناه او درگذشت بلکه او را در شمار یاران نزدیک خود درآورد و دو سال بعد فرمانداری منطقه‌ای از گل (فرانسه باستان) را به او سپرد. در سال ۴۴ پیش از میلاد نیز او را «پراتور» رم ساخت ۲۵. با اینهمه نیکبایی که سزار در حق او کرد، او با بدخواهان بساخت و توطئه قتل سزار را چید ۲۶.

بدین ترتیب شکسپیر بخاطر آنکه نمایشنامه خویش را شورانگیزتر سازد (و شاید از آن نظر که بخواهد حس وطن پرستی بیننده را برانگیزد) پروتوس خائن را قهرمان نمایشنامه خویش ساخته و نه تنها حجابی از جلال و عظمت بوجود او افکنده، بلکه او را یک رومی باایمان و وطن خواه نیز جلوه داده است. بدیهی است سیمای مارک آنتونی را نیز در این نمایشنامه نباید از نظر دور داشت. نقش او نیز همانند پروتوس متمایز و درخشان است و بیننده را سخت تحت تأثیر شخصیت او قرار می‌دهد.

شکسپیر عنوان نمایشنامه را تراژدی جولوس قیصر گذاشته است و معنی آن چنین است که سراسر نمایشنامه به گرد وجود سزار می‌گردد در حالی که قیصر فقط در سه صحنه ظاهر می‌شود و آنجا که روح او جلوه‌گری می‌کند فقط ۱۶ کلمه بر زبان می‌آورد. در دیگر نمایشنامه‌های مشابه، آنتونی و کلئوپاترا و کورولانوس نقش‌آفرین نمایشنامه یکی است در حالی که در این اثر پروتوس و سزار و مارک آنتونی ایفاگر نقشند. شکسپیر این شیوه را در مورد آفرینش ویچارد دوم نیز به کار برده است. چنانچه بخواهیم دقیقاً ارزش شخصیتها را، از نظر نقشی که در نمایشنامه دارند، طبقه‌بندی کنیم باید بگوییم که آنتونی در مقام اول، پروتوس در مقام دوم و قیصر در مقام سوم قرار می‌گیرند.



در نمایشنامه شکسپیر تا آن زمان که مارک آنتونی به سخن درنیامده است پروتوس یکه‌تاز میدان است اما وقتی آنتونی خطابه آتشین و مستدل خود را ایراد می‌کند ورق برمی‌گردد و مردم به خواهرزاده قیصر رو می‌کنند. پروتوس هوشیار قبلا این پیروزی را پیش‌بینی کرده بود، به همین جهت معتقد بود که آنتونی را نیز باید از میان برداشت و یا حداقل اینکه به او فرصت سخن نداد، اما آنتونی از گفته‌های آخر پروتوس سود جست و سخن خود را به گونه‌ای آغاز کرد که گویی می‌خواهد سخنان او را تأیید کند.

شورش روم برضد توطئه‌گران، پروتوس و هوادارانش را ناگزیر ساخت که از رم بگریزند، با این حال جمعی عظیم به آنان پیوستند و گروهی دیگر که از رفتار ناجوانمردانه آنان به‌خشم آمده بودند گرداگرد مارک آنتونی و دیگر یارانش را مانند اکتاویوس و آمیلیوس گرفتند و نبرد را آغاز کردند.

۲۵. مقامی همدیف قاضی کل در رم قدیم.

۲۶. دایرةالمعارف آمریکانا - جلد ۴ - صفحه ۶۴۶.

پروتوس فرزند پدری همان خود بود که شخصیت بارز او سبب شد تا پومپه به‌جدال یا او برخیزد و سرانجام به وسیله ایادی او به قتل رسد. وقتی او کشته شد پروتوس طفلی هشت‌ساله بود مادرش که ناخواهی «کاتو» بود تربیت او را به عهده گرفت و به او دانش کافی آموخت. با این حال پروتوس به قاتل پدر خود پیوست و در برابر سزار قد برافراشت که سرانجام منجر به شکست و تسلیم او شد.

در همان هنگام که شیپور رزم در ساردیس به صدا درآمده بود، نهان پلید کاسیوس روشنتر بر بروتوس آشکار می‌گردد و جدال آن دو بر سر سیاهکاری یکدیگر آغاز می‌شود. بروتوس دلایل روشنی در دست دارد که کاسیوس به وی و دیگران خیانت کرده است و سرانجام به آگاهی او می‌رساند که خواهرش از ننگ رفتار او خودکشی کرده است. شب هنگام همینکه او بروتوس را رها می‌کند و می‌رود، روح قیصر به دیدار بروتوس می‌آید. گفتگوی آنان را از زبان شکسپیر بشنوید:

(روح قیصر وارد می‌شود)
بروتوس: این شمع چه بیمارگونه می‌سوزد. هان! کیست اینجا پای می‌نهد؟
 گوئیا ضعف دیدگان من است،
 که این شیخ هراسناک را شکل می‌بخشد،
 برمن حمله می‌آورد. تو چه چیز هستی؟
 تو از ایزدانی، از ملائکی، از شیاطینی،
 که خون را در من منجمد و مویم را راست می‌کنی؟
 سخن بگو چه هستی؟
روح پلید تو بروتوس!
بروتوس: چرا آمده‌ای؟
شیخ: تا باتو بگویم که مرا در فیلیپی خواهی دید.
بروتوس: پس من ترا دگر باره خواهم دید؟
شیخ: آری در فیلیپی!
بروتوس: خوب. پس من ترا در فیلیپی خواهم دید.
 (و روح ناپدید می‌شود)

در رزمگاه فیلیپی بروتوس و کاسیوس از يك سو و آنتونی و اکتاویوس از سوی دیگر برابر هم قرار می‌گیرند. در آن زمان که لشگریان به حرکت آمده و آوای طبل برخاسته، سلحشوران آخرین سخنان خود را ردوبدل می‌کنند. بروتوس می‌گوید «سخنان خوب بهتر است از ضربه‌های بد» و آنتونی پاسخ می‌دهد «تو در آن هنگام که ضربه‌های بد می‌زنی سخنان خوب بر زبان می‌آوری چنانکه در همان زمان که قلب قیصر را با دشنه خود می‌شکافتی فریاد می‌زدی زنده باد قیصر!» و پس از ردوبدل چند کلمه می‌افزاید «ای فرومایگان! در همان هنگام که دشنه‌های ناپاک شما در دوپهلوی قیصر به هم می‌رسیدند باز هم مانند سگ تملق می‌گفتید و پای او را می‌بوسیدید. آنگاه کاسیکای ملعون مانند سگی پست از پشت برگردن قیصر ضربت زد.» دشمنی، آشتی ناپذیر است و نفرت التیام ناپذیر. جنگ آغاز می‌گردد و سرانجام بروتوس و کاسیوس هردو از پای می‌افتند. کاسیوس با دشنه غلام خود پاندروس جان می‌سپارد و بروتوس ناگزیر پذیرای سرنوشت تلخ خود می‌شود:

کلایتوس: بگریز، بگریز سرور من، اینجا دیگر جای درنگ نیست.
بروتوس: بدرود به تو، و تو ای ولومنیوس،
 هموطنان، قلب من از شادی می‌طپد که هنوز در سراسر زندگانیم،

انسانی را نیافتم که با من صدیق باشد.
 من باشکست امروز، افتخاری بیش از آنچه اکتاوئوس یا مارك
 آنتونی،
 با این پیروزی ننگین به آن می‌رسند بدست آورده‌ام.
 پس با جملگی شما بدرود، چه زبان بروتوس،
 تاریخ زندگی او را پایان بخشیده است.
 شب بردیدگانم آویخته است. استخوانهایم که رنج نیل به
 این ساعت را کشیده‌اند خواهند آسود.

(فریاد از هرسوی بگوش می‌رسد که بگریز... بگریز...)

کلایتوس: بگریز سرور من، بگریز.
بروتوس: بیرون شوید من به دنبال خواهم آمد.
 (بروتوس و استراتو تنها می‌مانند)
 از تو تمنا دارم، ای استراتو، که درکنار خداوندگارت بمانی،
 تو آدمی از دودمان نیک هستی،
 زندگی‌ت تماسی جزئی با شرف داشته است،
 پس شمشیرت را نگاهدار و چهره‌ات را برگردان.
 تا من خود را بر آن اندازم. چنین می‌کنی استراتو؟
استراتو: نخست دست خود را به من بده. بدرود سرور من.
بروتوس: بدرود استراتوی نیک کردار. قیصر! اینک تو آرام بگیر!
 من ترا با نیمی از این نیت نیکو نکشتم.
 (برزمین می‌افتد و می‌میرد) ۲۷.

پلوتارک در کتاب **زندگانیهای همنظیر، مرگ بروتوس** را اینگونه بازگو میکند:

... از شب پاسی گذشته بود که بروتوس به سوی کلایتوس یکی از
 خدمتگزارانش خم شد و آهسته چیزی به گوشش گفت. خدمتگزار سخنی در
 جوابش نگفت ولی شروع کرد به گریستن. سپس یکی از سواران به نام
 «داردانوس» را پیش خواند و به او نیز آهسته حرفی زد. بالاخره روی خود
 را به سوی ولومنیوس نمود و به زبان یونانی صحبت کرد و به پاس دوستی
 ایام جوانی که به اتفاق یکدیگر مشغول فرا گرفتن علم و حکمت بودند از او
 تمنا کرد که با خنجر به حیاتش خاتمه دهد. ولومنیوس به شدت تقاضایش
 را رد کرد. دیگران نیز حرفش را اجابت نکردند. یکی از یاران گفت نباید
 بیهوده در اینجا توقف کرد. باید راه فرار در پیش گرفت. آنگاه بروتوس
 برپا خاست و گفت «بلی باید فرار کرد و خود را نجات داد اما نه با کمک پاها
 بلکه به کمک دستهایمان» آنگاه با دست خود جمله یاران را لمس کرد و با
 خوشروئی تمام اینچنین گفت «من خیلی مسرورم که هیچیک از یارانم تادم

مرگ مرا رها نکردند. هر جا حاجتی بود پشت سرم بودند. من از بغت خویش شکوه و گله ندارم، مگر آنچه مربوط به مملکت است. چه من خود را خوشبخت‌تر از کسانی می‌دانم که پیروز شده‌اند نه تنها به سبب آنچه گذشته است بلکه به سبب همین وضع و حال زیرا از من افتخار ابدی از تقوا و فضیلت به یادگار خواهد ماند. و حال آنکه دشمنان پیروز و فاتح ما هیچگاه، نه با کمک اسلحه و نه به زور پول آنرا درک نخواهند کرد و برای آیندگان از خود اثری نخواهند گذارد. همه خواهند گفت چه آدمهای شقی و شروری بودند که بروی شیفتگان حق و عدالت خنجر کشیدند و آنها را از پای درآوردند تا جور و ستم را به دست دیگران در صفحه روزگار پایدار بدارند.»

این بگفت و خاطر حضار را استمالت داد و از جمله درخواست کرد که تا وقت سپری نشده راه خویش پیش گیرند و فرار نکنند. سپس به کناری رفت و فقط با سه تن از دوستان که یکی از آنها «استراتون» بود باقی ماند. استراتون اولین مردی بود که به اتفاق به فرا گرفتن بیان پرداخته بودند. برتوس به او نزدیک شد و با دستهای خود خنجرش را محکم گرفت، آنگاه خود را به شدت روی نوک آن انداخت و بدین قرار به حیات خویش پایان داد. برخی دیگر گفته‌اند که خود برتوس خنجر را بدست نگرفت بلکه استراتون به اصرار او خنجر را بروی زمین نگهداشت و صورت خود را به طرف دیگر متوجه کرد. آنگاه برتوس برپا ایستاد و ناگهان خود را بروی خنجر انداخت. خنجر از یک طرف بدنش وارد شد و از سمت دیگر خارج گشت. معده‌اش را از هم درید و بلافاصله روح از بدنش مفارقت کرد.^{۲۸}

در نمایشنامه شکسپیر، آخرین سخنان هیجان‌انگیز بازیگران، جملاتی است که مارک آنتونی بر بالای جسد بیجان برتوس بر زبان می‌راند:

این از میان همه آنها، رومی بزرگوارتری بود،
همه توطئه‌گران، مگر او تنها، آنچه را که کردند از روی حسادت به قیصر
بزرگ کردند، تنها او، بغاظر نیک‌اندیشی و خیرخواهی برای دیگران،
در شمار آنان درآمد.

زندگانش شرافتمندانه بود و جوهر فرد چنان در وجودش آمیخته بود
که شاید روزی طبیعت به پای خیزد،
و به جهانیان بگوید: «او یک مرد بود!»^{۲۹}

از میان ۳۸ نمایشنامه که ویلیام شکسپیر نگاشت و بین سالهای ۱۵۹۰ تا ۱۶۰۱ بر صحنه آمد، جولیوس قیصر نوزدهمین اثر منظوم او بود که برای نمایش نگاشته شد. برابر با یادداشت توماس پلاتر^{۳۰} اهل سوئیس که در زمان حیات شکسپیر از لندن

۲۸. تاریخ حیات مردان نامی نوشته پلوتارک - جلد ۴ - صفحه ۶۶۴ و ۶۶۵.
۲۹. پرده پنجم، صحنه پنجم، عرصه نبرد (از نمایشنامه جولیوس قیصر نوشته ویلیام شکسپیر).
30. Thomas Platter

دیدار کرده و یادداشت‌هایی از خویش باقی نهاده، این اثر که نخستین نمایشنامه از گروه آثار «رومی» او محسوب می‌شود، برای اولین بار در شب ۲۱ سپتامبر سال ۱۵۹۹ در تالار نمایش «گلوب» ۲۱ بروی صحنه آمده است.

بدون هر نوع تردید، شکسپیر متن پلوتارک را که بوسیلهٔ توماس نورث به انگلیسی برگردان شده بود برای تنظیم نمایشنامه مورد استفاده قرار داد. توجه مردم به این اثر او را برانگیخت تا دو نمایشنامهٔ دیگر، مبتنی بر متن پلوتارک زیر عناوین **آنتونی و کلئوپاترا** ۲۲ و **کورولیونوس** ۲۳ بنگارد.

منتقدانی که کوشیده‌اند بر آفریده‌های شکسپیر خرده بگیرند، در مورد تراژدی **قیصر** به چند نکته اشاره کرده‌اند.

نخست اینکه در نمایشنامه **قیصر**، روح **قیصر** بیش از خود **قیصر** حضور دارد و این گفتهٔ **بروتوس** را به یاد می‌آورد «ای جولیس **قیصر**، تو هنوز توانایی. روان تو در این عالم سیر می‌کند و شمشیرهای مارا به سوی تن خود ما باز می‌گرداند...»

دوم اینکه هنرآفرین انگلیسی واقعیت تاریخ را تحریف کرده است و شخصیت سزار را چنانکه بوده جلوه‌گر نساخته است. در این نمایشنامه سزار انسان قدرتمندی نیست در حالی که **جولیوس قیصر** چنان سرداری است که امپراتوری بزرگ روم را بنیان نهاده و واژهٔ سزار را در تاریخ زندگی بشر جاویدان ساخته است.^{۳۴}

جرج برنارد شاو از جملهٔ این منتقدان بوده است که در مورد ضعف **قیصر** بر شکسپیر خرده گرفته است. سبب اینکه شاو نمایشنامهٔ سزار و **کلئوپاترا** را نگاهت اثبات همین مدعا بود که از این رهگذر خواسته است سردار بزرگ رومی را چنانکه بوده به جهانیان بشناسد.

31. Globe 32. Anthony and Cleopatra

۳۳. **کورولیونوس Coriolanus** نمایشنامه‌ای است غم‌انگیز مبتنی بر زندگی **گایوس مارکوس کورولیونوس**، یک فرماندهان افسانه‌ای روم که حدود قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیسته و پلوتارک در کتاب زندگی‌های هم‌نظیر از او یاد کرده است. این نمایشنامه از جمله معدودی آثار شکسپیر است که رنگ «سیاست» دارد و جلوه‌های روح آدمی از قبیل عشق و حسد و شجاعت و انتقام و امثال آنها تحت الشعاع مسائل سیاسی قرار گرفته است. شاید یکی از علل آنکه این تراژدی که بلافاصله پس از نمایشنامه **آنتونی و کلئوپاترا** نوشته شد و سی و یکمین نمایشنامهٔ او محسوب می‌شود، جهانگیر نشد همین امر باشد.

۳۴. دو واژه «تزار» Czar و «کایزر» Kaiser که نخستین را پادشاهان روس و دومی را امپراتوران پروس برای خویش انتخاب کرده بودند مؤید همین نظر است. سه کلمهٔ «آدم، دیدم، فتح کردم» با وجود گذشت دورانی قریب دوهزار سال در اذهان باقی‌مانده است. ضرب‌المثل‌های دیگری هم از دوران **قیصر** باقی‌مانده که از آنجمله است:

۱. **همسر قیصر** از هر سوه ظنی مبرا است. مردم رم این مثل را برای پومپئا Pompeia ساخته بودند و وقتی بدخواهان شهرتی دادند به اینکه پومپئا با **کلودیوس**، یکی از نزدیکان **قیصر** طرح دوستی ریخته، **قیصر** او را طلاق داد هر چند اطمینان داشت که او بیگناه است.

۲. یا سزار یا هیچکس. این ضرب‌المثل را تا قرون متمادی رومیان به کار می‌بردند و مفهوم این بود که «همه چیز یا هیچ چیز» و همچنین «یا آن چیزی را که می‌خواهم و یا هیچ چیز».

۳. شپس سزارها. و مفهوم این جمله رم بود. ضرب‌المثل «همهٔ جاده‌ها به رم منتهی می‌شود» از جمله ضرب‌المثل‌هایی بود که در زمان **قیصر** مصطلح شد و دلیلش پهناوری امپراتوری رم و مرکزیت شپس رم بود.

سفر نامہ گالیور

Gulliver's Travels

تاریخ انتشار: ۱۷۲۷ میلادی

داستان طنز آمیز اثر:

جوناتان سویفت

Jonathan Swift

(۱۶۶۷-۱۷۴۵)

«انگلیسی»

سخن به‌گزارف نیست اگر گفته شود که در تاریخ ادب انگلستان، هنوز نویسنده‌ای هجونویس و لفظخوان و طعنه‌زن نظیر «جوناتان سوئیفت» ظهور نکرده است. به همین سبب است که اگر مخالفان او وی را بدسرشت و پلیدخو و تیره‌نهاد خوانده‌اند، گناه بزرگی مرتکب نشده‌اند. سوئیفت برآشنا و بیگانه رحم نمی‌کرد و همه‌را با تیغ‌بیدریغ قلم خویش سر می‌برد، اما نه‌کسانی را که به جامهٔ انسانیت آراسته بودند، بلکه آنان را که در هر مقام و منصبی که بودند، گران‌فروشی می‌کردند، ستم روا می‌داشتند و با خدعه و نیرنگ مردم را می‌فریفتند.

سوئیفت می‌گفت: «آنان که جامعه را استثمار می‌کنند و هستی بی‌پناهان را می‌ربایند، با آدمخواران مناطق وحشی آفریقا چه تفاوت دارند؟ آن روحانی‌نمایان بی‌ایمان که مذهب را ابزاری برای کسب قدرت و ثروت کرده‌اند، آیا مأموریتشان غیر از اینست که مسیحیت را به تباهی و فنا کشانند؟ چرا باید به اینگونه خودکامان هافل رحم کرد؟»^۱ و او رحم نکرد. قصدش از این تاخت و تازها کسب شهرت نبود زیرا هرچه را که می‌نوشت و اکثراً به‌دوران خویش‌نکامی آنان پایان می‌داد، بسا نامهای عجیب و نامأنوس می‌نوشت، اما اثر قلم طوری بود که مآلاً افراد کنجکاو یا مأموران سانسور می‌دانستند که نوشتن چنین مقاله یا رساله یا کتابی جز از قلم جوناتان سوئیفت بر نمی‌آید.

به سال ۱۷۱۴، در شهر لندن، انجمنی تأسیس کرد به نام «اسکریب لروس - کلاب»^۲ معنی این اصطلاح ساختگی چیزی شبیه به «باشگاه قلم‌زنان کم‌مایه و پرکار» بود. برخلاف نامش، اعضاء این انجمن را شخصیت‌های ناموری از ادب انگلستان تشکیل می‌دادند. این باشگاه جز خود او، افرادی چون الکساندر پوپ^۳ (۱۷۴۴-۱۶۸۸) شاعر

۱. رجوع کنید به کتاب The Oxford Anthology of English Literature جلد اول ص ۱۷۳۳ (چاپ نیویورک - سال ۱۹۷۳ - آکسفورد یونیورسیتی‌پرس).

2. Scriblerus Club 3. Alexander Pope

و هجانویس، دکترجان آربوت نات^۴ (۱۷۳۵-۱۶۶۷) طبیب و ریاضیدان و نویسنده، جان‌گی^۵ (۱۷۳۲-۱۶۸۵) شاعر و ادیب، هنری بولینگت بروک^۶ (۱۷۵۱-۱۶۷۸) سیاستمدار و متفکر اعضاء آن بودند. هدف آنان این بود که هر تهی‌مایه فریبکاری را که می‌خواست از راه سخن یا قلم خویش مردم را بفریبد و دکانی برای کسب شهرت و پول بازکند، راه را براو ببندند و رسوای خاص و عامشان کنند.^۷

سویفت به این نوع کارها معتقد بود و آنرا خدمتی به هموطنانش می‌دانست. نمونه بارز این مبارزات که جنبه مطایبه هم داشت، بلایی بود که برسر یک شیاد عالم-نمائی به نام «جان پارتریج»^۸ آورد. پارتریج یک سالنامه نویس انگلیسی بود که سالیان متمادی خود را به عنوان بزرگترین طالع‌شناس زمان معرفی کرده بود. با دانش محدودی که از زبانهای لاتینی و یونانی و عبرانی داشت، به سال ۱۶۸۰ سالنامه‌ای انتشار داد که نام آنرا به لاتینی «میرلینوس - لیبراتورس»^۹ نهاد و این سالنامه بخاطر پیشگوییهای که درباره ساعات سعد و نحس ایام هفته می‌کرد، مورد اقبال عامه قرار گرفته بود.

سویفت که معتقد بود پارتریج دکه عوامفریبی گشوده و از این راه ثروتی کلان گرد آورده، نقشه‌ای ماهرانه برای فنای او کشید. به سال ۱۷۰۸ وقتی ناشر بیست و هشتمین سال آنرا جشن می‌گرفت، سویفت بطور ناشناس در همان سالنامه خبری منتشر کرد به این مضمون که «جناب آقای ایساک بیکراستاف»^{۱۰} اخترشناس دانشمند چنین پیش‌بینی کرده که با کمال تأسف در تاریخ ۲۹ مارس، جان پارتریج، مدیر و صاحب امتیاز سالنامه و خدمتگزار دیرین مطبوعات به رحمت ایزدی خواهد پیوست. پارتریج و جمعی دیگر هنوز بدرستی از مضمون این شوخی سر در نیاورده بودند که در روز سی‌ام ماه مارس، خبری در سراسر انگلستان انتشار یافت که پیش‌گویی ایساک بیکراستاف، اخترشناس نامی به حقیقت پیوسته و آقای جان پارتریج سپیده دم بدرود زندگی گفته است.

خبر و تفسیر و اشاعه آن در لندن و دیگر نقاط انگلیس طوری بود که مردم همه باور کردند و کسانی هم برای درگذشت او مجالس سوگواری برپا داشتند. پارتریج هرچه کوشید به مردم بفهماند که او زنده است کسی باور نکرد، بویژه آنکه چندروز بعد سویفت که تاکنون در پس صحنه بازیگری پنهان بود، چهره نمایاند و در مقاله مفصلی که در یکی از جراید وقت نوشت بعنوان شاهد قضیه تأیید کرد که پارتریج را در واپسین دقایق زندگی دیده و با وی صحبت داشته و بعداً در مراسم دفن و کفن او نیز شرکت جسته است. ضمناً با اندوه بسیار به آگاهی مردم رساند که پارتریج، به هنگام مرگ، زبان به اعتراف گشوده و به وی گفته است که وی در سراسر عمر خود کاری جز ریاکاری و دغلبازی و پشت هم اندازی نداشته و اینک سراسر آلوده به گناه زندگی را بدرود می‌گوید.^{۱۱}

4. John Arbuthnot 5. John Gay 6. Henry Bolingbroke

۷. چندماه پس از تأسیس این انجمن به‌دلیلین رفت و به‌مقام ریاست دانشکده علوم الهی سینت پاتریک منصوب شد با این حال رابطه خود را با انجمن و اعضاء آن قطع نکرد و هر بار که به لندن می‌آمد به یارانش می‌پیوست.

8. John Partridge 9. Merlinus Liberatus 10. Isaac Bickerstaff, Esq

۱۱. نوشته‌اند که پارتریج از دست سویفت و یارانش به‌دادگاه شکایت می‌کند و برای اهانتی که باو شده تقاضای خسارت می‌نماید. سویفت و دیگر یارانش قضات دادگاه را قانع می‌کنند که پارتریج درگذشته و از بازماندگان او نیز کسی حق انتشار سالنامه را ندارد. بدین‌ترتیب جان پارتریج و شهرت و جلال و ماترک او زنده به‌گور می‌شود. —

سویفت که بود و چرا خویشتن را مدافع سرسخت مردم محروم و بیخبر انگلیسی می‌دانست؟ جوناتان سویفت فرزند يك خانواده روحانی انگلیسی بود که پدرش پس از جنگهای داخلی و بازگشت مجدد شارل دوم پادشاه انگلیس در ۱۶۶۰، راهی سرزمین ایرلند شده و در شهر دابلین، به‌عنوان ناظر هزینة در هتل کینگز - این ۱۲ مشغول به‌کار شده بود. جوناتان در روز ۳۰ نوامبر سال ۱۶۶۷ در این شهر به‌دنیا آمد هنوز او چشم به هستی نگشوده بود که پدرش بدروود حیات گفت و او را تنها گذاشت. با اینکه تا حد ممکن به‌تحصیلات ابتدایی و متوسطه او توجه شد و حتی به دانشگاه نیز راه یافت، با این‌حال هیچگاه از دوران طفولیت و دانش‌اندوزی خود خاطره خوشی نداشت و در یادداشت‌هایی که بعدها نگاشت، اعتراف کرد که بخاطر آزار منسوبان و آشنایان نزدیک همیشه رنج می‌کشیده و تنهایی و تفکر را به آمیزش با آنان ترجیح می‌داده است.

پس از اخذ دانشنامه لیسانس در کالج ترینیتی ۱۲ در دابلین، امید بسیار داشت که تحصیلات خود را تا گرفتن دکترا ادامه دهد اما بار دیگر جنگ و آشوب آغازگشت و او به لسترشایر ۱۴ در انگلستان رفت تا نزد مادرش اقامت کند. مادرش «ابیگیل - اریک» ۱۵ زنی روشنفکر و فعال بود. بمحض ورود، فرزند خود را به «سر ویلیام تمپل» ۱۶ ادیب و دیپلمات انگلیسی که با او قرابتی هم داشت معرفی کرد. این معرفی سرآغاز تحولی در زندگی مرد جوان بود که دوران آن یازده سال طول کشید. انقلاب در سال ۱۶۸۸ در ایرلند رخ داد و در آن‌زمان سویفت بیست و یکساله بود. در این سال وی به انگلستان آمد و در خدمت سیاستمدار انگلیسی شغل منشیگری گرفت و در مدت یازده سال، دوبار به دابلین سفر کرد، اما زمانی این خانواده را برای همیشه ترک گفت که سر ویلیام به بستر مرگ افتاده بود و این زمان سال ۱۶۹۹ میلادی بود.

آشنایی با سر ویلیام تمپل مسیر زندگانی سویفت را تغییر داد. در این خانه وظیفه او نوشتن خاطرات دیپلمات انگلیسی بود، بدانگونه که خودش می‌خواست و این فرصتی بود برای سویفت جوان که با حرفه نویسندگی آشنا شود. از طرفی در کاخ سر ویلیام، کتابخانه معظمی وجود داشت و او می‌توانست ساعات بسیاری را صرف مطالعه آثار بزرگان کند. در همین دوران بود که وی تصمیم به نوشتن گرفت و دوائر هجائی او زیر عنوان *نبرد کتابها* ۱۷ و *قصه يك طشت* ۱۸ نگاشته شد.

نبرد کتابها واکنش نوگرایانه‌ای بود که سویفت نسبت به مشرب سنت‌خواهی و کهنه‌پرستی سر ویلیام تمپل نشان می‌داد و شکفت‌آور اینکه مالا به پیروزی او و شکست خود رای داد. *قصه يك طشت* یا *داستان يك‌وان حمام* در حقیقت حمله‌ای بود هجوآمیز و کنایه‌آلود به متعصبان و افراطیون مذهبی که کلیسا را دکانی برای خودکامی خود ساخته بودند. هردو اثر به سال ۱۷۰۴ به‌طبع رسیدند و نخستین نتیجه‌ای که برای او به‌بار آوردند دشمنی مقامات والای کلیسا بود که تا پایان عمر وی ادامه داشت. در دورانی که جوناتان سویفت در خانه سر ویلیام تمپل بسر می‌برد، توجه او به‌دختری پراگینخته شد که نامش «استر» بود. امتر جانسون ۱۹ فقط هشت سال داشت و نادرستی

(گرویر کلاسیک جلد ویژه سفرنامه گولور - صفحه ۳).

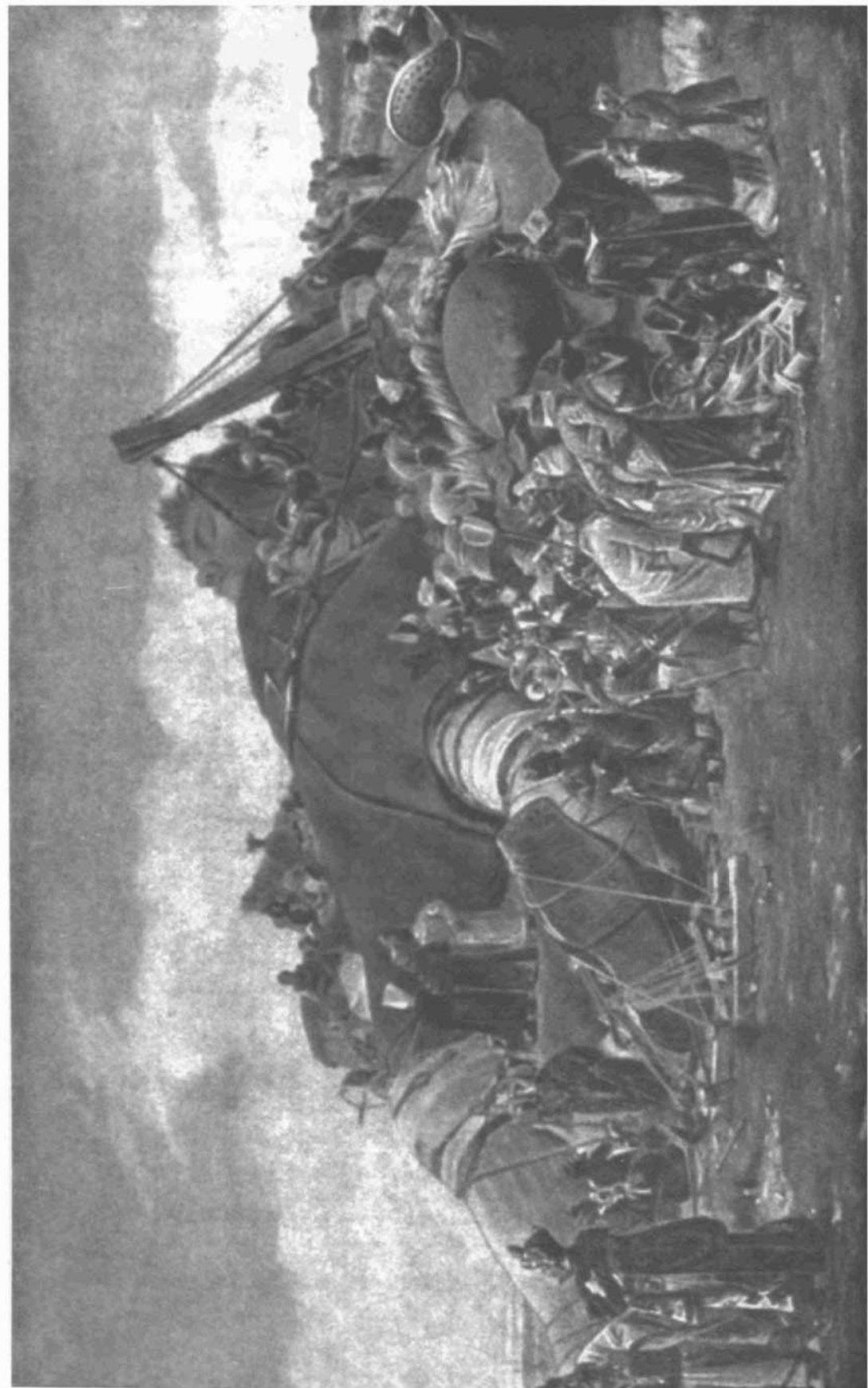
- | | | |
|-----------------------|------------------------|-----------------------------|
| 12. King's Inn | 13. Trinity College | 14. Leicestershire |
| 15. Abigail Erick | 16. Sir William Temple | 17. The Battle of the Books |
| 18. The Tale of a Tub | 19. Esther Johnson | |



جوناتان سویفت نویسنده‌ای سالخورده بود که شاهکار خود را زیر عنوان **سفرهائی به چند ملل دورافتاده جهان**، انتشار داد. این زمان سال ۱۷۲۶ میلادی بود و داستانرا نزدیک به شصت سال داشت. این کتاب که بعدها یکی از آثار بزرگ و پر ارج ادبیات انگلستان بشمار آمد، در همان آغاز انتشار با اقبال مردم مواجه گردید، اما برای خود نویسنده نه اجر مادی داشت نه سود معنوی، زیرا سویفت آنرا با نام مستعار منتشر کرده بود. گذشته از آن، وی در سنینی بود که خود را از شهرت و جنجال بی‌نیاز می‌دانست. اما سبب اینکه سویفت این داستان را نگاشت این بود که مردم انگلستان را با اوضاع سیاسی و مذهبی عصر خود آشنا سازد. این داستان تمثیلی و هزلی، نمایشگر جامعه‌ای بود که در نهایت ساده‌لوحی خویشتن را تسلیم سرنوشت کرده بود. امپراتور لی‌لی‌پوت‌ها کسی جز جرج اول پادشاه انگلستان نیست و آنچه در آنسرزمین می‌گذرد، در حقیقت بیان‌کننده هزاران خدعه و دمیسه و تدلیس کسانی است که زیر نقاب خلعت به مردم، به خودکامی و لذت‌جوئی مشغولند. سویفت در برابر این امپراتور که جثه‌ای کوچک و آرزوهائی بزرگ دارد، پادشاه «برویدینگ‌ناگ» را خلق می‌کند که جثه‌ای بسیار عظیم و آرزوهائی کوچک دارد. آنجا که از لاپوتان‌شاه سخن بمیان می‌آورد و مشاورانش را که عده‌ای فالگیر و ستاره‌شناس هستند نقاشی می‌کند، قصدش نشان‌دادن زندگی مردمی است که خوشبختی یا بدبختی‌شان بلمست فالگیران و رمالان است.

داستان **سفرهائی به چند ملل دورافتاده جهان** که بعدها زیر نام **سفره‌های گالیور** مشهور شد، در حقیقت نوعی کتاب طنز سیاسی و مذهبی است و در این شیوه از ادبیات نوعی شاهکار بشمار می‌آید.

تصویر نقل از: ماهنامه ویزدم



گولیور در زنجیر

«... وقتی چشم گشودم، هوا روشن بود. خواستم برخیزم دیدم قادر نیستم حرکت کنم. نگاه کردم و دیدم دست و پای من به زمین میخکوب شده‌اند. حتی تارهای موی من بجزیی بسته شده‌اند بطوریکه قادر نیستم سر خود را بجنبانم. بیشتر دقت کردم، دیدم همه‌جا بروی بدن من بند و ریسمان و طناب بسته‌اند و بازوان مرا به رانهایم محکم کرده‌اند. فقط میتوانستم به آسمان نگاه کنم، آسمانی که در آن خورشید رفته‌رفته بالا می‌آمد و نور آن چشمهای مرا آزار میداد.

حس کردم در اطراف من همه‌ای هست، اما من طوری بزمین میخکوب بودم که قدرت حرکت نداشتم. چند لحظه بعد حس کردم که از روی پای چپ من چیزی بالا می‌رود، آن چیز نزدیکتر و نزدیکتر آمد. تا به نزدیکهای چانه من رسید. وقتی نگاهم را بآن دوختم، از حیرت دهانم باز ماند. یک آدم بود، آدم کوچک، آدمی که هیکل آن از ده سانتیمتر تجاوز نمیکرد...»

از داستان «سفرهای گولیور» اثر «جوناتان سویفت»

نقاشی: کار G.J. Vibert

نقل از: کتاب Character Sketches

مروپیشخدمت کاخ بود. سوئیفت نام «استلا» ۲۰ بر او نهاد و دقایقی از ساعات روزانه خود را صرف تدریس و دیدار با او می‌کرد. این دیدار رفته رفته به محبتی راستین مبدل گشت، بطوری‌که بعدها وقتی يك سلسله از یادداشت‌های شخصی خود را زیر عنوان **مکاتیبی به استلا** ۲۱ منتشر کرد متضمن نامه‌های بسیاری بود که سوئیفت برای او نگاشته بود ۲۲.

ادبا و نویسندگان انگلستان در آن سالهای اولیه قرن هیجدهم بین دو گروه سیاسی «توری» ۲۳ و «ویگت» ۲۴ تقسیم شده بودند و هرکدام به‌طریقی برای پیشبرد مقاصد سیاسی آنان تلاش می‌کردند ۲۵. توریها طرفدار افراطی تاج و تخت انگلستان بودند و ویگت‌ها اعضاء حزب لیبرال و مخالف آنان. سوئیفت تا زمان مرگ «کوئین آن» ۲۶ که به‌سال ۱۷۱۴ اتفاق افتاد در شمار توری‌ها برای بقای سلطنت ملکه خدمت می‌کرد و مقالاتی می‌نگاشت، پس از مرگ او راهی دابلین شد و به‌عنوان رئیس دانشکده روحانی «سینت پاتریک» ۲۷ به‌کار پرداخت. در همینجا بود که رفته رفته با آرمانهای مردم ایرلند و بی‌اعتناییهای حکومت انگلیس نسبت به خواستهای این مردم آشنا شد و خود را از آن پس ایرلندی نامید و تا پایان زندگی کوشید به‌تمام طرقت ممکنه

20. Stella 21. Journal to Stella

۲۲. نوشته‌اند که سوئیفت هرگز مهر این دختر را از خاطر نبرد و استرجانسون نیز چون می‌دانست عشق او یک‌عشق‌پایدار و حقیقی است به‌کس دیگری شوهر نکرد. دورانی در کنار او باقی‌ماند و همینکه سوئیفت برای اقامت دائمی به‌دابلین سفر کرد، استرجانسون نیز پنهانی (و شاید بنا به‌خواهش خود وی) به‌پایتخت ایرلند رفت و خانه‌ای در مجاورت کلیسای سنت‌پاتریک که محل اقامت دائمی سوئیفت بود اجاره کرد. آن دو یکدیگر را می‌دیدند تا سرانجام به‌سال ۱۷۱۶ وقتی سوئیفت ۴۹ ساله و «استلا» تقریباً ۳۳ ساله بود پنهانی با یکدیگر ازدواج کردند. (دایرة‌المعارف امریکانا - جلد ۲۶ - صفحه ۱۳۵ چاپ سال ۱۹۶۲) شایعه دیگر نیز پیرامون رابطه سوئیفت و استلا وجود دارد. در همان دورانی که نویسنده انگلیسی در کاخ سر ویلیام تمپل می‌زیست، وی با بانویی جوان و مشخص آشنایی داشت به‌نام «هستر وان‌هومرای» Hester Vanhomrigh که سوئیفت او را به‌نام مستعار فوانه‌ساز Vanssa صدا می‌کرد. ظاهراً استلا از این راز با خبر بود و یا وی وسیله دیدار را فراهم می‌کرد. سر ویلیام تمپل بسال ۱۶۹۹ درگذشت در حالی‌که اسنادی باقی است که سوئیفت طی سالهای ۱۷۰۷ تا ۱۷۰۹ در شهر لندن با وی به‌سر می‌برده است و باز سندی هست که نشان می‌دهد در سال ۱۷۱۴ ونه‌سا اصرار داشته باوی به دابلین سفر کند. نامه‌های وی بیانگر عشق عمیق او به‌نویسنده است اما آخرین نامه‌های او که یکسال پیش از مرگ وی نوشته شده (و نه‌سا در روز ۲ ژوئن سال ۱۷۲۳ درگذشته‌است) متضمن لحن ملامت‌بار اوست. آیا این شماتت بخاطر آن بوده است که سوئیفت با استلا می‌زیسته؟ استلا در روز ۲۶ ژانویه سال ۱۷۲۸ درگذشته است و مرگ او ضربه سهمگینی برنویسنده وارد کرده است. در این صورت می‌شود باور کرد که بین سوئیفت و استلا رابطه عشقی و حتی ازدواج وجود داشته است. با اینحال‌مراودات این سه تن با یکدیگر در پرده ابهام باقی‌مانده و با اینکه وقایع‌نگاران بسیاری کوشیده‌اند پرده از روی این اسرار بردارند موفق نشده‌اند. (دایرة‌المعارف بریتانیکا، جلد ۲۱ ص ۵۱۶ چاپ سال ۱۹۷۳).

23. Tory 24. Whig

۲۵. حزب توری امروز به‌حزب محافظه‌کاران تغییر نام داده است. با این‌حال اصطلاح «توری» در بین مردم روشنفکر هنوز يك اصطلاح معمول و آشناست.
با مرگ ملکه آن، حزب توری سخت متزلزل شد و حتی سیاستمداران قدرتمندی مانند هنری بولینگ‌بروک شهرت و قدرت خود را از دست دادند و مناصب و مقامات خود را به‌ویگت‌ها سپردند.

26. Queen Ann

27. Saint Patrick

از حقوق آنان دفاع کند.

بنابراین زندگانی سوئیت را باید به سه دوره تقسیم کرد: دورانی که تحصیل می‌کرد و چندسالی را نیز تحت حمایت سرویلیام تمپل گذراند و این دوره قریب ۳۲ سال کشید. دوره دوم که به کارهای سیاسی می‌پرداخت و در همان حال رسالات و مقالات ادبی و اجتماعی نیز می‌نگاشت و مدتش قریب به پانزده سال به طول انجامید. دوره سوم که مقیم شهر دابلین در ایرلند شد و تا پایان عمر هفتاد و هشت ساله‌اش که به سال ۱۷۴۵ میلادی اتفاق افتاد در آن شهر می‌زیست، یعنی دورانی نزدیک به ۳۱ سال. اما اینکه چرا سوئیت خویشتن را مدافع محرومان و ستمدیدگان می‌دانست و علاقه‌اش این بود که با نوشتن مقالات تند و داستانهای طنزآمیز و حکایات هجوآلود مخالفان را محکوم کند، باید دلیلش را در نحوه تفکر و قضاوت او به ابناء بشر دانست. او از بشر بطور کلی نفرت داشت و آنان را موجودات آزاردهنده می‌دانست. در نامه‌ای مورخ ۲۹ سپتامبر سال ۱۷۲۵ به عنوان دوست خود الکساندر پوپ چنین می‌نویسد:

«... پس از آنهمه پریشانی و آوارگی، از اینکه دیداری با شما داشتم خوشنودم و از اینکه قراری درباره باشگاه گذاشتیم احساس شادی می‌کنم. پس از اینگونه تلاشها، همیشه از خود می‌پرسم که منظورم از این کارها چه بوده است و پاسخ من اینست که من مصرانه می‌خواهم دنیا را آزار دهم تا در آن نقش رهگشایی به‌خودگیرم. حقیقت اینست که من از همه ملتها، جوامع و مشاغل بدم می‌آید؛ اما نسبت به فرد علاقه دارم و به آنها احترام می‌گذارم. بلی، از روی اصول، آن حیوانی را که نام انسان بر خود دارد نفرت می‌کنم. هرچند افرادی چون یوحنا، پطرس، توماس و مانند آنها را ستایش می‌کنم...»

اکنون پرسش اینست که آیا جوناتان سوئیت با نوشته‌هایش اجتماع را رنجانده است تا فرد را خوشنود کند یا بکس ممدودی افراد را آزرده کرده است تا جوامع را شاد گرداند؟ بی‌شک سخن آخر صحیح است. اینک نمونه دیگری از کار رسوا و انگشت‌نمای او:

در سال ۱۷۲۲، دولت انگلستان قراردادی با شخصی به نام «ویلیام وود» ۲۸ که دارای کارگاه سکه‌زنی بود منعقد می‌کند که مبلغی معادل ۱۰۸۰۰۰ لیره سکه‌های ریز و درشت برای مردم ایرلند بسازد. سوئیت اطلاع می‌یابد که این قرارداد بنا به توصیه شخص پادشاه بسته شده و دلیلش هم اینست که یکی از معشوقه‌های او در این کار با ویلیام وود سهیم است. صرف نظر از آنکه سوئیت از مداخله‌های پیمورد و عدم توجه کافی دولت انگلستان به وضع مردم ایرلند ناراضی بود، این قرارداد را هم نوعی اهانت به مردم ایرلند تلقی کرد و تصمیم گرفت جلوی این کار را بگیرد. در نامه‌هایی که به رساله بیشتر شباهت داشت و تحت عنوان «مکاتیب آقای درپیر» ۲۹ می‌نوشت و امضاء ساختگی «م - ب - درپیر» ۳۰ زیر آنها می‌گذاشت به تمام سطوح مختلف مردم ایرلند نوشت که پذیرا شدن و به‌کاربردن این سکه‌ها

نوعی ننگ و خیانت است و ملت باید تصمیم بگیرد و از رواج این سکه‌ها خودداری کند.

از آن سوی برای آنکه سخنان خود را موجه نشان دهد، نامه‌هایی ساختگی از جانب دولت انگلستان به طبقات مردم نوشت که این حق مسلم دولت انگلیس است که به این کار مبادرت ورزد زیرا انگلیس فاتح است و ایرلند مغلوب. در پایان این منازعات يك نامه دیگر نیز زیر عنوان «خطابه‌ای متواضعانه به پیشگاه نمایندگان دو مجلس انگلستان» نگاشت که در آن پیشنهاد می‌کرد به نحوی درصدد دلجویی از مردم ایرلند برآیند و به این نارضایی خاتمه دهند.

نامه‌ها کار خود را کرد و هیجانی پنهانی در مردم به وجود آورد. وقتی سکه‌ها برای مصرف توزیع شد، مردم از قبول آن خودداری کردند. دولت انگلستان از این توطئه چنان برآشفته که فرمان داد بلافاصله نویسنده نامه‌ها را بازداشت کنند و چاپخانه‌ای را که این مکاتیب در آن به چاپ رسیده به نفع دولت مصادره نمایند. تلاش و تحقیق از همه سو آغاز گشت و حتی چاپخانه کشف شد اما هیچکس از نویسنده نامه‌ها آگاهی نداشت. پس از چندی نتیجه این شد که نه تنها سکه‌ها جمع‌آوری گردید، بلکه قرارداد دیگر دولت انگلستان با آقای ویلیام وود نیز که برای تهیه سکه جهت مستعمرات امریکایی انگلستان در شرف انعقاد بود، باطل گردید. این نوع مبارزات هوشیارانه و دلیرانه که از جانب چوناتان سویفت سر می‌زد، او را محبوب قاطبه مردم ایرلند گردانیده بود^{۳۱}. از سال ۱۷۲۰ که وی در مقام مدیر دانشکده کلیسای سینت پاتریک تثبیت گردید، تا مدتی نزدیک به بیست سال دست از فعالیت نکشید و هر سال تعدادی مقاله و رساله و داستان منتشر کرد. نوشته‌های او تقریباً به سه دسته تقسیم شده‌اند. رسالات مذهبی که بیشتر برای اصلاح دین و رهگشایی کارگزاران کلیسا تهیه شده است. مکاتیب و مقالات سیاسی که باز هم برای روشن شدن ذهن مردم و آشنا ساختن سیاستمداران به اصول اولیه حکومت‌داری نگاشته شده‌اند. نوشته‌های هجائی و طنزآلود و انتقادی که سرلوحه کارهای ادبی اوست و همین آثار است که نام او را در شمار مفاخر انگلستان و یکی از بزرگترین داستان‌سرایان طنزنویس سراسر گیتی ثبت کرده است.

برگزیده‌ترین اثر هجائی سویفت، کتاب *سفرنامه گالیور* است که به سال ۱۷۲۵ انتشار یافت و همین يك کتاب او را در جهان ادب جاویدان ساخت. کتاب *سفرنامه گالیور* که روز نخست زیر عنوان «سفرهایی به سوی اقوام دورافتاده دنیا، به وسیله لموئل گالیور»^{۳۲} نگاشته شده بود. محصول سالها تفکر و پژوهش سویفت بود. به نظر می‌رسد نویسنده در آن دوران که با متفکران دیگر انگلیسی باشگاه اسکریب لروس را تأسیس کرده بود به فکر نوشتن این داستان افتاده باشد و این زمان سال ۱۷۱۴ بود. بدین ترتیب نگارش کتاب *سفرنامه گالیور* مدتی قریب ده سال به طول انجامید است.

۳۱. چنانکه از یادداشت‌های سویفت برمی‌آید، در شش سال نخستین زندگی در ایرلند برای او دوزخ شکنجه‌آلودی بود. مردم ایرلند او را دوست نمی‌داشتند و وی را بیگانه می‌شمردند. از طرفی همکاران او و مقامات مذهبی ایرلند با او نمی‌ساختند و برایش کارشکنی می‌کردند با این حال سویفت مقاومت ورزید تا سرانجام توانست اعتماد و حمایت مردم را به سوی خود جلب کند.

32. *Travels into Several Remote Nations of the World, by Lemuel Gulliver*

محبوبیت و اشتهار **سفرنامه گالیور** بسیار سریع بود. سوئیت در ۲۸ اکتبر سال ۱۷۲۶ وقتی از لندن به داپلین بازمی‌گشت، نسخه چاپی آن را همراه داشت و هنوز سالی نمی‌گذشت که سراسر انگلیس و ایرلند از این کتاب سخن می‌گفتند.

داستان **سفرهای گالیور** اثر برگزیده جوناتان سوئیت، در نظر نقدنویسان گیتی، یکی از آثار کلاسیک ادب انگلستان و یکی از کتب جاوید ادبیات جهان است. چرا؟ دلیل این اشتهار چیست و قصد نویسنده از آفرینش این قصه بظاهر کودکانه چه بوده است؟

«هجا نویسی» یا آنچه در ادب غرب به نام مکتب «ساتیر»^{۳۳} معروف است تاریخ کهنی دارد. می‌گویند این شیوه را رومیان متداول ساختند و این تنها مکتب ادبی است که به وسیله شاعران و داستان‌سرایان و نمایشنامه‌نویسان رومی عرضه شده است. هنر آفرینان لاتین‌نویس ایتالیای کهن به این مکتب علاقه زیادی داشتند و نمونه‌های آن را می‌توان در آثار «گایوس لوسیلیوس»^{۳۴} هجونیوس قرن دوم پیش از میلاد و هوراس، شاعر قرن یکم قبل از میلاد جستجو کرد. متفکرانی چون «سنه‌کا»^{۳۵} و «پترونیوس»^{۳۶} نیز که در دوران فرمانروایی نرون، قیصر جبار روم، می‌زیستند کارشان جز کنایه‌گویی و طنزنویسی و هجوکردن دیگران نبوده است. شاید بیشتر بدان دلیل که امپراطور روم از کار آنان لذت می‌برده است.

نویسندگان بزرگ اروپا، چه در دوران رنسانس که نهضت علمی و ادبی در این قاره به راه افتاده بود و چه بعد از آن، آثار بسیار ارزشمندی در شیوه ساتیریک خلق کردند که شاید مشهورترین آن داستان پنج جلدی **گارگانتوا و پانتاگروئل**^{۳۷} اثر فرانسوا - رابله و یا داستان دوجلدی **دن‌کیشوت** اثر سروانتس باشد. رابله این داستان مشهور را قریب به دو قرن پیش از سوئیت نوشت و همین امروز هم این کتاب در شمار آثار کلاسیک ادب فرانسه به حساب می‌آید.

جوناتان سوئیت در عصری می‌زیست که لازم بود از این طریق در دل مردم نفوذ کند و از آنجا که زمامداران پرمطراق و گرانسنگ جامعه را افرادی نالایق و خودکام می‌دید مشتاق بود آنان را آماج تمسخر و مضحکه قرار دهد و این همان راهی بود که «عبید ذاکانی» شاعر قرن هشتم زبان فارسی پیمود و با طنز و بذله و طعنت، و همراه با قصه‌های سرگرم‌کننده نظیر داستان موش و گربه، پرده ریاکاریها و بدنهادهای مسند نشینان زمان را درید.

سفرنامه گالیور، به گفته صاحب‌نظران یکی از قویترین اسناد محکومیت بشر است و این ادهانامه سخت و بیرحمانه، برای مردمی است که جز آسایش و مسرت خویش نمی‌خواهند و دیگر انسانها را ابزار و وسایل کاری می‌پندارند که نیازهای آنان را تأمین می‌کند.

طنزنویسان برای بیان منظور خود شیوه‌های گوناگون برمی‌گزینند، سوئیت نوع سفرنامه‌نویسی را برگزید، دلیلش هم این بود که در روزگار او، مردم شیفته خبرگیری از سرزمینهای ناشناخته بودند. همه مشتاق بودند بدانند که در دیگر نقاط گیتی چه می‌گذرد و چه نوع مردمانی در آن اقالیم مجهول از نعمت هستی بهره

33. Satire 34. Gaius Lucilius 35. Seneca
36. Petronius 37. Gargantua & Pantagruel

می‌گیرند. قریب دو قرن پیش از او، سر توماس مور^{۳۸} داستانسرای انگلیسی از همین شوق مردم به کشف مناطق اسرارآمیز استفاده کرده و امید و آرزوی خود را برای ایجاد دنیایی که در آن عدالت و مساوات و صلح و آشتی باشد در داستان **یوتوپیا** بیان کرده بود. ساموئل جانس^{۳۹} فرهنگ‌نویس و ادیب دیگر انگلیسی نیز که معاصر سوئیت بود، داستان طنزآمیز **راسلاس**^{۴۰} را نگاشت که در حقیقت سفرنامه‌ای جالب و دلنشین بود اما در حقیقت ریشخندی بود به طبقه حاکمه انگلیس^{۴۱}.

سفرنامه گالیور چند سیمای اصلی دارد که بازیگران این کتاب جالبند. نخست خود لئونل گالیور که یک جراح کم‌تجربه و ساده‌دل انگلیسی است و چنان شیفته و بیقرار جهانگردی است که همه چیز را رها می‌کند و از طریق دریا به سوی افقهای ناپیدا و سرزمینهای نامعلوم ره می‌سپارد.

دوم امپراتور اقلیم «لی‌لی‌پوت»^{۴۲} است. این امپراتور مختصری بیش از شش اینچ قد دارد (حدود پانزده سانتیمتر) و محبوب ملت خویش است. اتباع او وی را «مظهر سعادت و وحشت عالم هستی» نام نهاده‌اند.

سوم «فلیمناپ»^{۴۳} وزیر خزانه‌داری سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها که مرد سیاه‌دل و بدنه‌ای است و در دربار امپراتور، دشمن شماره یک گالیور بشمار می‌آید.

چهارم آقای «رلدرسال»^{۴۴} که وزیر امور خصوصی است و هواخواه گالیور است پنجم گلوم دال‌گلیچ^{۴۵} که دختر زارع سرزمینهای گول‌پیکر «براب دینگ‌ناگیان»^{۴۶} است و آنقدر از گالیور خوشش می‌آید که او را مانند عروسکهای خویش به بازی و نوازش می‌گیرد. ششم پادشاه براب‌دینگ‌ناگیان که غول مهربان و صلح‌طلبی است و می‌کوشد با گالیور مانند یکی از نوه‌های کوچک خویش رفتار کند.

غیر از این جمع، قهرمانان دیگری هم هستند که در داستان **سفرنامه گالیور** هر یک نقشی حساس ایفا می‌کنند. داستان اینگونه آغاز می‌شود که چون آقای لئونل گالیور، پزشک جراح جوان کار خود را بی‌رونی می‌بیند و از آنجا که مرد شرافتمندی است و نمی‌خواهد با خدعه و نیرنگ درآمد خود را افزون کند، به عنوان پزشک در سفینه «آنتلپ»^{۴۷} شغلی می‌گیرد و در روز ۴ ماه مه سال ۱۶۹۹ از بندر بریستول در انگلستان راهی سرزمینهای دور دست می‌گردد. در نقطه‌ای در شمال غربی خاک «وان دایمن»^{۴۸} سفینه بحرپیما دستخوش توفانی سهمگین می‌شود و جراح جوان که

38. Sir Thomas More

39. Samuel Johnson

40. Rasselas

۴۱. از این نوع داستانها در ادبیات دیگر ملل اروپایی نیز بسیار نوشته شده است، از آنجمله داستان مشهور «سیمیلی‌سیموس» *Simplicissimus* نوشته «هانس یاکول کریستوفل فن گریمل‌شازن» Hans Jakob Kristoffel Grimmel Shausen داستانسرای قرن هفده آلمان. عنوان اصلی این کتاب روز نخست چنین بوده است «در شرح زندگانی یک ماجراجوی جالب‌توجه به نام ملکووار استرن فلس» Melchoir Stenfels
باز هم داستان دیگری از این نوع کتاب Bouvard et Pécuchet اثر گوستا و فلورین داستانسرای فرانسوی است که میانه‌گرایی طبقه بورژوازی فرانسه را به صورت سفرنامه‌ای بیان می‌کند. کاندید اثر ولتر و «آتلانتیس» نوشته «فرانسیس بیکن» آثار طنزآمیز دیگری از همین نوع هستند.

42. Lilliput

43. Flimnap

44. Reldresal

45. Glumdalclitch

46. Brobdingnag

47. Antelope

48. Van Diemen

فن شناوری را استادانه می‌داند، پس از رنج و تلاش بسیار خود را به کرانه سرزمین ناشناخته‌ای می‌افکند و از خستگی بسیار از هوش می‌رود.

دریانورد طوفانزده وقتی دیده می‌گشاید خویشتن را در وضع شگفت‌آوری می‌بیند. گویی افرادی او را با هزاران تارهای ظریف به زمین بسته‌اند. او از این پس اسیر انسانهای کوچک قامت لی‌لی‌پوت‌هاست، مردمی که بیش از شش اینچ جثه ندارند و تمام اعمال و کردارشان همانند دیگر انسانهاست.

حوادث و سوانح این انسان کوه‌پیکر در اقلیم ام‌رامیز لی‌لی‌پوت‌ها همه حیرت‌آور و غیرعادی است. او را به صورت اسیری به سوی «میلندو»^{۴۹} پایتخت کشور می‌کشانند و نام «کوئینبوس فلسترین»^{۵۰} به معنی «کوه‌زاد بزرگ» بر او می‌نهند. آنگاه به او زبان می‌آموزند و سرانجام او را به نزد امپراتور می‌برند. امپراتور و ملت او نه تنها از هیبت اندام تازه‌وارد متحیرند بلکه از تماشای شانه یا طپانچه یا ساعت او سر به جیب تفکر و شگفتی فرو می‌برند.

از سوی دیگر زندگی در قلمرو لی‌لی‌پوت‌ها برای گالیور نوعی سرگرمی و تفریح می‌شود. رفتار وی با آنان بسیار دوستانه است. می‌کوشد نه تنها زبان آنان را دقیقاً فرا گیرد بلکه با آداب و رسوم آنان آشنا شود. گالیور به زودی درمی‌یابد که لی‌لی‌پوت‌ها با قومی مشابه خویش درجنگند و این جنگ آنان را به تباهی و ویرانی کشانده است. در آن سرزمین دو حزب سیاسی نیرومند وجود دارد، یکی حزب «پاشنه‌درازان» و دیگر حزب «پاشنه‌کوتاهان» و ضمناً دو فرقه مذهبی نیز سکنی دارند که یک‌دم از عناد و ستیز دست برنمی‌دارند. اختلاف دو فرقه مذهبی بر این است که کدام یک از دوسر تخم‌مرغ راحت‌تر می‌شکند و برسر همین موضوع اعضاء دو فرقه می‌کوشند خون یکدیگر را بر زمین بریزند.

لموئل گالیور در سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها دشمن قهاری یافته است. این دشمن کسی جز «فیلامناپ» وزیر خزانه‌داری نیست که معتقد است زنده نگاهداشتن وی برای قوم لی‌لی‌پوت بسیار گران تمام می‌شود زیرا هر نوبت غذای میهمان ناخوانده برابر است با یک‌هزار و هفتصد و بیست و هشت وعده غذایی که دیگر افراد ملت می‌خورند. بدین ترتیب مانند اینست که دربار هر روز ۱۷۲۸ نفر میهمان دارد. در مقابل گالیور دوستان متنفدی هم یافته است. وزیر امور خصوصی از هرچه در دربار می‌گذرد وی را آگاه می‌سازد و مواظب است مبادا دشمنان در غیاب وی ذهن امپراتور را مشوب سازند و خطری برای زندگی‌اش ایجاد کنند.

با این حال روزی به وی خبر می‌دهد که شرایط نامطلوب است و دشمن نیرومندش، وزیر خزانه‌داری، به دلیل آنکه نگاهداری او در این دوران جنگ و بحران برای ملت بسیار گران تمام می‌شود و از طرفی دلایلی ارائه داده که وی با همسر جوان و زیبایی‌هایش روابطی دارد، امپراتور را راضی کرده که فرمان مرگش را صادر کند. یک حادثه نامطلوب دیگر هم تصمیم فرمانروا را جزم‌تر می‌سازد و آن اینکه وقتی کاخ ملکه آتش می‌گیرد، گالیور بدون رعایت پاره‌ای تشریفات درباری، درصدد اطفاء حریق برمی‌آید و از این رهگذر ملکه را نیز آزرده می‌گرداند. اما در مقابل یک خدمت بزرگ هست که از دست گالیور برمی‌آید و آن اینکه در جنگ بیاری لی‌لی‌پوت‌ها برخیزد و هنگام حمله ناوگان دشمن آنان را نابود سازد. میهمان

غول‌پیکر این پیشنهاد میزبانان کوچک قامت خود را می‌پذیرد و هشتصد ذرع فاصله دوجزیره را می‌پیماید و در همان هنگام که باران پیکانهای دشمن بر سرش می‌باریده، ناوگان آنان را غرق می‌سازد. لی‌لی‌پوت‌ها این پیروزی را جشن می‌گیرند و بار دیگر دست دوستی به سوی گالیور دراز می‌کنند اما امپراتور هنوز ناراضی است و عقیده دارد که گالیور می‌تواند سرزمین دشمن را به کلی منهدم نماید و همه افراد آنان را به اسیری به این جزیره آورده و در زمره بردگان آنان درآورد.

روزی فروغی در آسمان تیره زندگی گالیور تابیدن می‌گیرد. امواج دریا زورقی بی‌سرنشین را به ساحل می‌آورد و مرد جوان که از دوری خانواده افسرده‌گشته بر زورق می‌نشیند و بار دیگر خود را به دست امواج می‌سپارد. يك سفینه انگلیسی او را می‌یابد و به زادگاهش بازمی‌گرداند. گالیور با اینکه تا مدتی خویشتن را در کنار یاران آشنا خوشبخت می‌یابد با این حال دلش هوای سفر می‌کند و این بار به امید رسیدن به خاک هند بر کشتی شراعی «ادونچر»^{۵۱} سوار می‌شود. سفینه بحرپیما در راه از مسیر خویش منحرف می‌گردد و سرگردانی آغاز می‌شود. ملوانان کشتی را به جزیره‌ای می‌رسانند تا در آنجا آذوقه و آب به دست آورند. گالیور از دیگر یاران به دور می‌افتد و سرانجام پس از تلاش بسیار خود را در کشتزاری می‌بیند عجیب. در آنجا همه چیز بطرز شگفت‌آوری عظیم بودند، برای مثال ساقه‌های گندم به چهل پا می‌رسیدند. هنوز حیرت گالیور پایان نیافته بود که برزگری غول‌پیکر او را می‌بیند، از نگاه براو خوشش می‌آید و تصمیم می‌گیرد او را در جیب نهد و به صورت هدیه‌ای به دختر خود «گلوب دال کلیچ» تقدیم دارد.

گالیور اینک به سرنوشت خود آگاهی یافته است. این بار دست حوادث او را به سرزمینی آورده که همه افراد آن، درست نقطه مقابل سرزمین لی‌لی‌پوت‌ها، عظیم‌الجهت‌اند. اینجا قلمرو «براب‌دینگ‌ناک» است.

کشاورز تهیدست از شکار گالیور خوشنود است. او را در جمعی‌ای قرار می‌دهد و برای تماشای مردم و گرفتن پول به‌هرسو می‌کشاند. گالیور از اینهمه آزار بیمار می‌شود اما پیش از آنکه زندگی را بدرود گوید ملکه از او خوشش می‌آید و او را به عنوان بازیچه‌ای برای خویش می‌خرد. اینک دوره جدیدی در زندگی او آغاز گشته است.

روزها اندیشمندان و فیلسوفان گرد قفس او را گرفته و بر این جاندار کوچک می‌خندند و با تعجب از هم می‌پرسند: «چگونه ممکن است در این عالم هستی انسانی باشد به این حقارت؟» و هیچگاه برای پرسش خود پاسخی نمی‌یابند. روزی که پادشاه این سؤال را تکرار می‌کند، گالیور که زبان آنان را آموخته اصل و نسب خود را با او در میان می‌گذارد و رفته رفته دامنه سخن را به بریتانیا کشانده و از مجد و عظمت نیروی نظامی انگلستان سخنها به میان می‌کشد. پادشاه با تمسخر به بیانات او گوش می‌دهد و سرانجام می‌پرسد: «مگر آدمهایی به این حقارت جرأت جنگ کردن هم دارند؟»

ادامه زندگی در دیار نو برای میهمان ناخوانده بسیار رنج‌آور است. او بخاطر کوچکی جثه خود مدام باید مواظب جان خویش باشد. در اینجا همه چیز عظیم است. روزی که در این دیار رعد و برق آغاز شده و تگرگت باریدن گرفته بود، اگر گالیور

از خویشتن مواظبت نمی‌کرد چه بسا دانه‌های درشت تگرگ که هر یک به اندازه یک توپ تنیس بودند در دم او را به وادی مرگ می‌فرستادند. یا موشهای عظیم‌الجثه خون‌آشام که از وی هراسی نداشتند.

اقامت گالیور در دیار کوه‌پیکران بیش از دو سال بطول می‌انجامد. یک روز بخت با او یار می‌شود و پرنده‌ای با منقار خویش قفس او را برداشته و در نقطه‌ای برفراز دریا فرو می‌افکند. ملوانان یک کشتی انگلیسی که مواظب او بودند، با سرعت خود را به وی می‌رسانند و وی را از مرگ می‌رهانند.

هوس گالیور را برای جهانگردی پایانی نیست. با رسوم او در راه سفر به سوی ژاپن آماج حمله راهزنان دریایی قرار می‌گیرد و او که توانسته خود را به درون زورقی بیفکند، پس از چند شبانه‌روز به جزیره «بالنی باربی» ۵۲ در شرق ژاپن ره می‌یابد. بالنی باربی مستعمره‌ای است که به وسیله مردم یک جزیره شناور در آسمان به نام «لاپوتا» ۵۳ اداره می‌شود. ساکنان این جزیره از حیث جثه مانند انسانهای دیگرند اما این مردم فقط به دو چیز در زندگی عشق می‌ورزند، یکی موسیقی و دیگری ریاضیات. همه آنان در عالم خیال و رؤیا زندگی می‌کنند. اهالی بالنی باربی هر آنگاه بخواهند برضد استعمارگران قیام کنند، به فرمان پادشاه ساکنان جزیره شناور آنان را سنگ‌باران می‌کنند.

گالیور اسرار تازه‌ای در جزیره لاپوتا کشف می‌کند. می‌فهمد که غرور این مردم فقط در مرکز تحقیقات علمی پایتخت است که به اسم «آکادمی طرح‌ها» شهرت دارد. در این مرکز تحقیقات، دانشمندان علوم به‌اعمالی مشغولند که موجب خشنده گالیور می‌شود. مثلاً سالها زحمت می‌کشند تا اشعه خورشید را از درون‌خیز استخراج کنند.

جراح جوان انگلیسی که عشق به سفر پیدا کرده همچنان حوادث دیگری می‌یابد تا سرانجام موفق می‌شود از طریق ژاپن به زادگاه خویش انگلستان بازگردد اما می‌بیند قادر به ادامه زندگی یکنواخت و ملال‌انگیز موطن خویش نیست. در ماه اوت سال ۱۷۱۰ میلادی، ناخدایی یک سفینه بحرپیما را می‌پذیرد و راهی دریاهاى جنوب می‌شود. در راه ملوانان برضد او می‌شورند و او را برقایقی نشانده، به‌دست امواج می‌سپارند. اما گالیور باز هم از مرگ رهایی می‌یابد. برکرانه سرزمینی پای می‌نهد که آدمهای کره‌المنظر میمون‌نمایی ساکن آنند. میمون‌نماها به گرد گالیور جمع می‌گردند و او را سراپا می‌آیپند. زمانی میهمان ناخوانده از دست آنان جان بدر می‌برد که تعدادی اسب تنومند، شیشه‌کشان از دور پدیدار می‌شوند. میمون‌نماها همین‌که اسبها را می‌بینند پای به‌گریز می‌نهند. بعدا گالیور درمی‌یابد که فرمانروای جزیره اسبها هستند نه انسانهای میمون‌مانند.

گالیور در سرزمین جدید به اسرار حیرت‌آوری پی می‌برد. درمی‌یابد که اسبها از میمون‌نمای انسان‌نما متمدن‌ترند. وی با اسبها پیوند الفت و دوستی برقرار می‌کند و از آنان هزاران درسی را می‌آموزد که آدمیان از حقیقت آن بی‌خبر بوده‌اند. وقتی از اقامت در آن سرزمین شگفت‌آور خسته می‌شود، زورقی می‌سازد و راه دریا را در پیش می‌گیرد. یک کشتی شرعی پرتغالی او را می‌یابد و سرانجام به خانه می‌رساند.

پس از این سفرها و آشنایی با این جانداران عجیب در پهنه گیتی، گالیور از هرچه انسان است بیزار می‌شود و در خانه در به‌روی خویش می‌بندد و تا دورانی آرامش خاطر خود را در مصاحبت اسبها می‌جوید.

جوناتان سويفت در این اثر طولانی که مرکب از چهار کتاب است چه می‌خواست بگوید؟

در کتاب اول سويفت خواننده را نسبت به اعمال و کردار لی‌لی پوت‌ها که تقلیدی جاهلانه از اعمال آدمهای بزرگ است به‌خنده وامی‌دارد، بخصوص زمانی که قهرمان را به دربار امپراتور می‌برد و او را با طرز زندگی و تفکر درباریان آشنا می‌سازد. در اینجا هدف سويفت تمسخر زمامداران وقت است که در عالم حقیقت همان لی‌لی‌پوت‌ها هستند و بظاهر اعمال آدمهای بزرگ را انجام می‌دهند.

در کتاب دوم کار بمکس می‌شود. غولان از کارهای این انسانهای حقیر به خنده می‌افتند. وقتی گالیور اوضاع کشور خود را با غرور برای پادشاه تعریف می‌کند، پادشاه کاری ندارد جز اینکه او را تمسخر کند و اعمال آنان را سخت به زیر تازیانه انتقاد بگیرد.

در کتاب سوم سويفت اعمال انسانهایی را که خیال می‌کنند دارند کارهای بسیار بزرگ و حیرت‌انگیز انجام می‌دهند به باد استهزاء و تمسخر می‌گیرد.

و در کتاب چهارم اینطور نتیجه می‌گیرد که انسانها علیرغم کوچکی یا بزرگی چثه و یا هوشمندیها و ابتکاراتی که از آنها سر می‌زند جانداران آزاردهنده‌ای هستند که کاری جز قانع‌کردن غرایز حیوانی خود ندارند. خواننده بخوبی درمی‌یابد که در نظر او انسان موجود پلیدی است و این موجودات زشت و ناخجسته و بدخواه وقتی با یکدیگر همداستان شوند دوزخی پدید می‌آورند که انباشته از درد و محنت و بینوائی است.

شاید دلیل اینکه نویسنده در سالهای آخر زندگی دچار جنون شد همین بی‌زاری او نسبت به افراد بشر بود. بین سالهای ۱۷۳۸ تا ۱۷۳۹ سويفت به بستر بیماری افتاد و از درد مرموزی که او را می‌آزرد فریاد می‌کشید. در سال ۱۷۴۲، یعنی سه سال قبل از مرگش دیوانه شد و مشاعر خود را به‌کلی از دست داد. با این حال سه سال دیگر با مرگ مبارزه کرد تا سرانجام در روز ۱۹ اکتبر سال ۱۷۴۵ چشم بر زندگی فرو بست. تا مدتی شایعه چنین بود که او را در همان تابوت استلا به‌خاک سپرده‌اند؛ نزدیک به یک قرن بعد از آن، گوری را در کلیسای سینت‌پاتریک یافتند که جمعی مدعی شدند گور سويفت است و این قبر فاصله زیادی با قبر استلا داشت. عاقبت در سال ۱۸۸۲ میلادی، این واقعیت به ثبوت رسید که استخوان سويفت در کنار استخوان محبوبه جاودانیش استلا به خاک سپرده شده است.

امیل

Émile

تاریخ انتشار: ۱۷۶۲ میلادی

داستان انتقادی و تربیتی اثر:

ژان ژاک روسو

Jean Jacques Rousseau

(۱۷۱۲-۱۷۷۸)

«فرانسوی»

واژه «فیلانترویی»^۱ به معنی «بشردوستی» است، عشقی عاری از خویشتن‌پرستی به سوی انسانها، مبتنی بر این اعتقاد که همه افراد بشر برادران و خواهران یکدیگرند و باید از شادیهای این جهان سهم برند^۲. فیلانترویی به معنی صدقه‌دادن نیست، مفهومی عظیم‌تر و گسترده‌تر دارد، صدقه یک فرد یا چند فرد را در برمی‌گیرد در حالی که فیلانترویی ممکنست میلیونها نفر را شامل شود چنانکه امروز در کشوری مانند امریکا صدها مؤسسه دانشگاهی یا تحقیقاتی وجود دارد که جمعی عظیم از وجود آنها بهره می‌برند و اینها از طریق یاری فیلانترویستها به وجود آمده‌اند. دهها موزه، کتابخانه، تفرجگاه و سازمانهای مردم‌یاری هست که نیکوکاران (یا اینگونه فیلانترویستها) از راه مساعدتهای مادی یا معنوی خود ایجاد کرده‌اند. بدین ترتیب، انسان قرن اخیر در دنیای پر آشوب کنونی، سهم شایانی از این کمکهای بشردوستان برده است.

واژه فیلانترویی تقریباً از قرن هفدهم در اروپا رایج شد. در آن دوران، جرمی تیلر^۳ خطیب و نویسنده انگلیسی در موعظه‌های خود همواره این کلمه را به کار می‌برد و از مردم می‌خواست تا مهر به انسانها را در دل خود پیوراندند. در قرن هجدهم در کشورهایی مانند سوئیس و آلمان این کلمه مفهوم دیگری پیدا کرد. آنان که با تعلیم و تربیت سروکار داشتند، کلمه فیلانترویست را در مورد کسانی به کار می‌بردند که پیرو مکتب آموزشی ژان ژاک روسو بودند و از تعالیم او سود می‌جستند. در میان این افراد، یوهان برنهارد بازه دو^۴ بنیانگذار انقلاب آموزشی آلمان از همه مشهورتر بود و او کسی بود که در سال ۱۷۷۴، نخستین آموزشگاه جدید سیستم نوین تعلیم

1. Philantropy

۲. از واژه لاتینی Philantropia مرکب از پیشوند philein به معنی دوست‌داشتن و anthropos به معنی بشر.

3. Jeremy Taylor

4. Johann Bernhard Basedow (۱۷۹۰-۱۷۲۳)

و تربیت را در شهر «دسو» ۵ از بلاد آلمان به وجود آورد. بازه دو که يك عالم علوم الهی و يك فیلسوف روشنگری بود در سال ۱۷۷۰، پس از آنکه او را به جرم «آزادیخواهی بیش از حد در مسائل مذهبی» از هامبورگ بیرون راندند به «دسو» آمد و در آنجا با کتاب امیل نوشته روسو آشنا شد. تفکرات فیلسوف فرانسوی و عقاید تجددخواهانه او در زمینه آموزش و پرورش چنان شور و اشتیاقی در او به وجود آورد که دست به کار تأسیس آموزشگاهی شد و نام آن را فیلانتروپینوم نهاد. این ابتکار او مرجع تقلید جمعی دیگر از نوجوانان تعلیم و تربیت شد و به دنبال آن مدارس دیگری به همین نام افتتاح گردید. بعدها واژه فیلانتروپیی مفهوم اصلی خود را پیدا کرد و بنیادهای نیکوکاری از سوی توانگران به نام امریکا و اروپا به وجود آمد و خدمات بشردوستانه زندگانی میلیونها ابناء بشر را در سراسر جهان دربر گرفت.

روسو در کتاب امیل چه می گفت و این نوشته از چه سبب در میان آثار مکتوب فکر بشر حائز اهمیت است؟

امیل در نگاه اول يك داستان نیمه اتوبیوگرافی است، یعنی قسمتهایی از آن بر محور رفتار و گفتار و تفکرات خود نویسنده دور می زند. روسو این کتاب را يك رساله تعلیم و تربیت نمی داند بلکه آن را يك نوشته فلسفی می شمارد. فیلسوف روشنگر فرانسوی در این کتاب نخواستہ لحن طنزآلود به خود بگیرد و نخواستہ مانند دیگر آثارش متفکران بویژه فلاسفه را نکوهش کند. در این کتاب او از نحوه آموزش شاگرد ایدآلی خود امیل سخن می راند و معتقد است امیلها می توانند این دنیای فاسد و گمراه را از شر آزار معلمان بیسواد و بی ایمان رهائی بخشند، و بدیعی است که همین کتاب سبب گردید که اندیشمندان به او لقب «پدر تعلیم و تربیت جدید» بدهند.

بحث اصلی داستان امیل بر سر يك نکته صریح و روشن است که روسو عنوان کرده و آن اینکه: انسان فطرتاً خوب و مبری از بدی است. این اجتماع است که او را فاسد می سازد ولی همین انسان از طریق همین اجتماع می تواند خوب شود. او می گوید: همه این کتابها را که به او تحمیل می کنید بدور ریزید و در عوض بگذارید او از طریق تجربه دانش فراگیرد. می گوید: طفل را به تنها چیزی که باید عادت بدهید اینست که به چیزی عادت نکند. عقیده روسو اینست که هر فرد با دل بستگی های گوناگون و توانایی های گوناگون بدنیا آمده و تنها از طریق ابراز عقاید و احساسات جریحه دار نشده خویش و همچنین بکار بردن انواع تجربه ها می تواند این استعدادهای فطری را پرورش دهد.

در داستان امیل، قهرمان فقط يك نفر است و او امیل کوچک است. غیر از روسو که پنهانی نقش آموزگار او را دارد، دختر جوانی هم در میان است به نام «سوفی» ۷ که نجیب و مهربان و خوش قلب است. در این حکایت فلسفی، سخن روسو متوجه مادران است. ظاهر امر اینست که مادری از روسو می خواهد او را در کار تربیت فرزند یاری کند. روسو در این زمان مردی پنجاه ساله بود. آثار گرانقدری که از او پیرامون اخلاق و فلسفه منتشر شده بود، بویژه داستان هلوئیز جدید که یکسال پیش

از آن تاریخ انتشار یافته بود او را در چنان مقام والائی از بینش و خرد قرار داده بود که التجائی مادری دلسوز به او برای تربیت فرزند، شگفت آور به نظر نمی‌رسد. روسو تقاضای او را پذیرفت و داستان امیل را نوشت؛ اما این داستان چنان یلوائی به‌راه انداخت که تصورش برای همه بعید به‌نظر می‌رسید. دولت‌های فرانسه و سوئیس هر دو مطالعه این کتاب را ممنوع ساختند و نسخ آن را جمع‌آوری کردند. اسقف بزرگ پاریس پس از مطالعه کتاب چنان برآشفته که بانگ برداشت: «روح سرکش و پلید ابلیس در کالبد این مرد دمیده» و سپس فرمانی صادر کرد که او را برای مدت نامحدودی از فرانسه تبعید کنند. روسو این سرنوشت را پذیرفت و از خانه و زادگاه خویش آواره گشت.^۸

از چه سبب امیل خردسال که بعدها محبوب میلیونها انسان شد اینگونه در نظر رهبر مذهبی فرانسه منفور واقع گشت؟

امیل در خردسالی از دیگر همسالان جدا می‌شود و به‌وسیله مربی خود آمادهٔ پیمودن راهی نو به‌سوی زندگی می‌گردد. در وهلهٔ نخست عقیدهٔ روسو اینست که مادر از فرزند پرستاری کند و پدر تربیت او را به‌عهده گیرد، در صورتی که پدر درگذشته باشد و یا به‌هردلیلی در کار تربیت فرزند ناتوان باشد بهتر است این وظیفه به‌عهدهٔ معلم جوانی سپرده شود - از آنجا که امیل پدر و مادر خویش را از دست داده بود، روسو شخصاً تربیت او را به‌عهده گرفت. بنابه‌عقیدهٔ روسو، امیل باید تجارب سختی را آغاز کند. تجربه‌هایی که برای او دشوار و گاهی توانفرسا است. مثلاً غذا و خواب او نباید منظم و سروقت باشد. هر نوع عادت‌های برای طفل زیان‌بخش است و او را از شکوفایی استعداد بازمی‌دارد. درآمیختن با مظاهر طبیعت باید جزو زندگی او باشد و تازمانی که هریک از این پدیده‌های طبیعی برای او زیانی به‌بار نیآورد، باید طفل را با آنها تنها گذاشت.

روسو می‌گوید: «هرانسان طبیعی دوستدار چیزهای تازه است و این چیزهای تازه را باید در اختیار طفل گذاشت و نباید او را از نزدیک شدن به آنها ترساند. و این مربی، شاگرد خود را چنین بار می‌آورد. به‌مرور با فیزیک، ریاضی، کارهای فنی، کارهای ذوقی مانند باغبانی و نقاشی و موسیقی آشنا می‌شود. برای او انواع ماسک تهیه کرده است. در آغاز او را با ماسکهائی آشنا میکند که خندانند، سپس صورتکهای گریان و خشمگین و ترسناک را به او نشان می‌دهد. چون می‌داند امیل روزی با توپ و تفنگ و دیگر سلاحهای قتال آشنا خواهد شد، نخست او را با صدای خفیف تفنگ و به‌مرور با خروش توپ و تندر و امثال آنها مانوس می‌سازد.

روسو عقیده دارد که خروش و فریاد و گریه طفل از روی نیاز است و نوعی «سخن گفتن طبیعی» طفل است و نباید از آشوب او هراس داشت. این وظیفهٔ پرستار

۸. بروایتی حکم بازداشت او صادر شده بود و روسو از فرانسه گریخت. از ژوئیه ۱۷۶۲ تا سپتامبر ۱۷۶۵ در Neuchatel که تحت فرمان فردریک دوم پادشاه پروسی بود باقی‌ماند و در این سه‌سال همچنان از فعالیت ادبی دست نکشید. یکسال پس از آوارگی چون شنیدند که از متفکران رأی اسقف اعظم پاریس را عادلانه و منطقی شمرده‌اند رساله‌ای نگاشت زیر عنوان *Lettre a Christophe de Beaumont* و به‌شدت بر تفکرات جاهلانه و خودپرستانه اسقف حمله برد.

یا مربی است که بفهمد او چه می‌خواهد و براو چه می‌گذرد. هر نوع خشونت و فریاد بر سر طفل جنایت است زیرا کودک نیاز خود را بیان می‌کند و در مقابل بیرحمی می‌بیند. ترساندن بچه، خطایی است بزرگ و نابخشودنی، زیرا این طفل است که فردا باید، تنها و بدون یاری دیگران، در این جهان پرخطر زیست کند و این عمل پرستار یا مربی، اولین اثری که براو می‌گذارد اینست که نیروی شهامت او را درهم خرد می‌کند و او را با نوعی عارضه آشنا می‌سازد که نام آن «ترس» است. یکی از ایرادهای اساسی که بر کتاب امیل گرفته شد این بود که روسو نوشته «به اطفال خود آزادی بیشتر دهید تا آنچه را که می‌خواهند خود بدست آورند نه آنکه مدام از شما مطالبه کنند.» روسو می‌گفت مردم از این می‌ترسند که آزادی طفل ویرانی به بار آورد، در حالی که این ادعا صحیح نیست. وقتی بچه در اعمال خود محدود شد، اگر یک روز فرصت به چنگک آورد، آن خسران عظیمی را که نباید به خود یا دیگران بزند، انجام خواهد داد اما وقتی که «نیرو» و «اختیار» هر دو در دست او بود، کمتر از آنها سوءاستفاده خواهد کرد.

کتابها ناقصند و گمراه‌کننده. امیل مدام تلاش می‌کرد تا خودش بیاموزد که بخواند و بنویسد و بیشتر بیاموزد. تحمیل عقاید غلط دیگران بر طفل جز گمراهی او ثمری ندارد، بنابراین باید این داورپسا را در اختیار خود طفل گذاشت. ژان ژاک روسو، یکی از مؤثرترین سلاحها را برای تربیت طفل، محبت و دوستی می‌داند. می‌گوید: «با کودک دوست شوید. او را دوست بدارید و سعی کنید او هم شما را دوست بدارد. بکوشید تا از راه محبت و نوازش او را وادارید تا دستورهای شما را اجرا کند. چرا باید سالهای دلپذیر عمر کودک با گریه و ناله و فریاد بگذرد؟ شما پیش خود خیال می‌کنید که اگر طفل را زجر می‌دهید که فلان کار را به نفع خود بکند خدمتی به او کرده‌اید در اشتباهید. شما شیخ مرگ را بالای سر بچه می‌آورید تا پشت او را با ناخنهای خود بخراشد و آن وقت در این انتظارید که با این شکنجه‌ها طفل آدم شود و در این دنیا روی خوشبختی ببیند.»

روسو دربارهٔ رهائی انسان از تمصبات و پاسداری آزادی فکری و روحی می‌گوید: «هنگامی که تمایلات طبیعی ما تحت تأثیر و نفوذ تمصبات و تلقینات غلط قرار نگرفت آزادی فردی پایدار می‌ماند و وقتی آزادی روحی و طبیعی در انسان باقی ماند، این وجود رها از بند تحمیلی، می‌تواند روی آسایش ببیند.» اینجاست که اصل فرضیهٔ روسو در زمینهٔ تربیت روشن می‌شود. تلاش مربی یا کوشش پدر و مادر باید بر این شالوده باشد که طفل از راه تمایلات و تعلقات شخصی تا آنجا که میسر است در اجتماع آزاد پاربیاید. اگر او با تهدید و ارباب و تحمیل فورمول تحت تعلیم قرار گرفت «برده» می‌شود و وقتی برده شد آن وقت است که در اولین فرصت‌کاری خواهد کرد که دیگران به زنجیر غلامی او دربیایند. بدین ترتیب تعالیم روسو در زمینهٔ تعلیم و تربیت غالباً آن چیزهایی است که امروزه رعایت نمی‌شود و باید گفت نظر او بطور کلی اینست که به همهٔ آئینها و رسمهای امروزی پشت‌پا بنزید و آنان را به دور بریزید.

مرحلهٔ بعدی، مرحلهٔ آشنا ساختن طفل به خطاهایی است که مرتکب می‌شود. از آنجا که کودک خود باید تجربه کند و خود بیاموزد و خود به کار ببندد، در این صورت اگر خطا کرد و مرتکب اشتباهی شد باید شیوه‌ای به کار برد که خود او متوجه خطایش

بشود و خود او ثمرهٔ کارش را ببیند. اگر قرار باشد فورمول یا شعاری برای او تعیین شود، این شعار نباید جز این باشد که «هرگز در پی آزار کسی برنیا».

آیا بیان قصه و حکایت و داستان و افسانه برای کودک مفید است؟ روسو در پاسخ این سؤال تردید دارد و معتقد است این‌گونه حکایات نه تنها مفید نیستند بلکه غالباً زیان‌بخش هم هستند زیرا وقتی صحبت از فریب یک انسان، یا عمل ابلهانه یک جاندار یا رفتار خصمانه و سبانهٔ یک حیوان به میان می‌آید فکر طفل آشفته می‌شود و او راه خود را در زندگی گم می‌کند. اینکه رویاهی با خدعه و نیرنگ خروسی را ربود و با دندانهای تیز خود گلوی او را فشرده برای طفلی که لوح ضمیرش از این فریبها و خشونتها پاک است چه فایده دارد؟

وقتی کودک به دوران نوجوانی پای گذارد پرورش هوش و استعداد او باید آغاز شود. روسو در مورد امیل این شیوه را به کار برد، یعنی تا زمانی که امیل کودک بود و پای به مرحله نوجوانی نگذاشته بود به او آزادی داده بود که مرزهای طبیعی نیروی خود را بشناسد. اکنون زمانی رسیده بود که روسو تعلیم امیل را از این رهگذر آغاز کند که به او منافع طبیعی به کار بردن هوش خود را نشان دهد. پرسشهای امیل را در زمینه‌های گوناگون پاسخ می‌گفت اما تا آن اندازه که او را علاقه‌مند و کنجکاو کند. زبان او زبانی است که طفل می‌فهمد و مدام او را تشویق می‌کند که خودش مسائل را حل کند و خود به تحقیق و پژوهش بپردازد.

نظر روسو اینست که با زور و جور آموختن بی‌حاصل است. باید کاری کرد که طفل خودش علاقه به یادگرفتن پیدا کند. خودش شوق داشته باشد بفهمد. برای مثال در زمینهٔ علم ستاره‌شناسی، روسو امیل را در جنگلی رها می‌کند و به او می‌گوید «فرض کنیم تو در این جنگل پردرخت، در یک شب تیره گم‌شدی و می‌خواهی راه خود را به‌خارج بیابی، اگر تو ستاره‌شناسی بدانی و به آسمان نگاه کنی، می‌فهمی که از کدام راه بگذری تا به‌خانه برسی» و بعد موقع و مکان ستاره‌ها و نامهای آنان را به او می‌آموزد.

ژان ژاک روسو، در کتاب انقلابی امیل، قهرمان دیگری هم خلق کرده و او «سوفی» است زنی جوان که امیل به او تعلق‌خاطر می‌یابد و می‌کوشد او را رام خود سازد. بسیاری از مسائل مربوط به روابط زن و مرد و مشکلات زناشویی در گفتگوهای امیل با سوفی گنجانده شده است.

وقتی امیل به پانزده سالگی می‌رسد از راه تجارب شخصی دانش فراوان آموخته است. در زمینهٔ علوم و فنون اطلاعات فراوانی دارد. انواع وسایل فنی را می‌تواند به کار برد و یا خرابی آنها را رفع کند. می‌داند که برای تأمین زندگی باید کار کند اما هنوز به مقامی نرسیده که بتواند دربارهٔ انتخاب راه اصلی زندگی خود تصمیمی بگیرد.

اما بحث اصلی داستان امیل از کتاب چهارم آغاز می‌شود، آنجا که تعالیم اخلاقی به میان می‌آید و مسائل مربوط به روابط انسانها مطرح می‌شود.

روسو در کتاب خود به‌طور کلی سه‌پند بزرگ به انسانها می‌دهد و این سه اصل را مهمترین اصول تعالیم خویش می‌شمارد. این سه اصل عبارتند از:

اول - غلط است اینکه می‌پنداریم در طبیعت ماست که مشتاقیم خود را به جای

کسانی بینداریم که از ما خوشبخت‌ترند. ما می‌خواهیم بجای کسانی باشیم که به ما رحم و شفقت نشان می‌دهند.

دوم - ما هرگز درغم دیگری سهیم نخواهیم شد مگر اینکه بدانیم روزی ممکنست ما نیز دچار همین اندوه و مصیبت شویم.

سوم - حس‌ترحم و غمخواری ما برای دیگران نسبی است و این نسبت به‌میزان درد و رنجی که براو وارد آمده نیست بلکه متناسب با مقدار علاقه‌ای است که ما به‌شخص رنج‌دیده داریم.

روسو این سه اصل کلی را در کتاب چهارم که فصل مربوط به آموزش اخلاق است به‌کار می‌برد بخش مربوط به مذهب نیز از بخش‌های حساس و حائز اهمیت کتاب است و نقش روسو در این کار بسیار دشوار است. او باید تردید را در دل او بکشد و به‌جای آن ایمان بوجود آورد. او از خوبیهای طبیعی آدمی و اتکاء به وجدان پاک سخن می‌راند و معتقد است وقتی وجدان طفل از کودکی آلوده نشد و با کتب مسموم مذهبی و فلسفی و آموزشی فاسد نگشت، این نکات را خوب می‌فهمد. همین‌جاست که برخورد شدید روسو با رهبران دین آغاز شد و همین مسائل دستاویزی به‌دست اسقف بزرگ شهر پاریس داد تا فوری او را از پایتخت فرانسه بیرون بکنند و کتابهایش را گردآوری کرده و بسوزانند.^۹

در مورد سوفی، قهرمان زن کتاب امیل، روسو پای‌بند این اصل است که زن باید پاکدامن و با شهامت باشد وگرنه مسأله علم و دانش و معرفت او آنچنان حائز اهمیت نیست که برای مرد هست.

داستان امیل مانند همه داستانهای دیگر از چاشنی عشق و لذت بسی‌نصیب نیست. امیل در کتاب پنجم مکرر می‌کوشد که به‌بستر سوفی راه یابد اما موفق نمی‌شود. سرانجام خواننده متوجه می‌شود که امیل پدر شده است و حاضر است تربیت فرزند را به‌عهده بگیرد.

در این تردید نیست که داستان امیل تخیلی و فرضیه‌های کتاب عموماً ایستدلی و غیرعملی است اما آیا بنیان فکر روسو برپایه صحیح بوده یا غلط؟

پاسخ، بدون هر نوع تردید، مثبت است و از همین‌روست که این کتاب در شمار آثار مهم فرهنگی جهان بشمار آمد. تفکرات او انسانی و عقلانی است. او امیل را يك نابغه مسلم یا يك نجیب‌زاده تحصیل‌کرده یا يك اصیل‌زاده وحشی نساخته بلکه يك «آدم» به‌بار آورده است، آدمی که می‌تواند در این دنیا برابر با استعدادهای طبیعی خود شجاعانه زیست کند و يك فرد طبیعی و لایق اجتماع باشد. اصل مهم به‌نظر روسو اینست که امیل انسان بیمارگونه و هلیل و متجاوز نیست و به‌اندازه يك انسان در این دنیا می‌تواند از شادکامی برخوردار شود و در عین حال شادکامی

۹. روسو بطور کلی در همه آثار خود معتقد به این چند اصل است که خدا خوب است، طبیعت خوب است انسان هم خوب است. نیروهای عظیم حاکم بر عالم هستی، پاک و بزرگ و بی‌آلایشند و همواره حق را به‌قدر می‌دهند. بدی در طبیعت نیست فقط فکر و روح منحرف ماست که بدی را بوجود می‌آورد بنابراین اگر انسانها بکوشند مانند لحظه‌ای که چشم به‌جهان می‌گشایند پاک و منزّه باشند، بدی از روی صفتی که خاک برچیده خواهد شد. اصل طبیعت‌پرستی در همه آثار روسو هست و شاید همین عشق به طبیعت است که بعضی منتقدان او را یکی از پیشگامان سبک رمانتیک می‌دانند.

دیگران را سلب نکند.

مثالی هست که می‌گویند یکبار ناپلئون بناپارت، سردار نامدار فرانسه، به اطرافیان خود گفته بود «برای فرانسه بمراتب بهتر می‌بود اگر مردی به نام ژان ژاک روسو در آن زاده نمی‌شد.»

ادعای ناپلئون تاچه حد صحت دارد و آیا روسو برای جامعه فرانسوی مایهٔ ننگ بوده است و آیا تفکرات او زندگی اجتماعی و اخلاقی و سیاسی فرانسه را بصوب عقب سوق داد؟ پاسخ آن اینست که نوشته‌های روسو نه تنها مردم محروم و رنج‌دیدهٔ فرانسه را پیش از انقلاب به سوی زندگی بهتر و آیندهٔ روشنتر رهبری کرد بلکه مشعلی که او برافروخت دنیای بسیاری از ملل دنیا را که روزگاری مشابه روزگار ملت فرانسه داشتند نورانی ساخت و درسهای تازه‌ای برای ایجاد زندگی شایسته‌تر به آنها آموخت. رساله‌های فلسفی، اخلاقی و تربیتی او رهگذارهای نوی فراراه انسانها نمایان ساخت آنگونه که اندیشه‌های او و امثال او تمدن امروزی بشر را بوجود آوردند. از آن گذشته، اگر او یک متفکر عالیقدر و ارزنده نبود، مزار او در ارمنونویل^{۱۰} گورستانی در جزیره‌ای خارج از پاریس، زیارتگاه هزاران هزار مردمی نمی‌شد که از سال ۱۷۷۸ میلادی تا امروز از سراسر اروپا بدان سوی روی آورند و احترام و ستایش خود را به وی نشان دهند. در طول همهٔ این سالها، این مردم عارف و عامی بدانجا رومی‌کنند تا بر سنگ مزار این «پدر روشنگر دوران حکومت ترور» بوسه زنند. اما پرورش اینست که چرا سردار دلیر و بیباکی چون بناپارت دربارهٔ روسو اینگونه داور می‌کرد؟ سبب اینست که موعظه‌های او کاخ فرمانروایی لونیها را به هم ریخت و حکومتی تازه برپا کرد. ناپلئون نسبت به آن‌نوع جمهوری که از درون ویرانه‌های سلطنت قد برافراشته بود مظنون بود و اعتقاد داشت که شیخ روسو و عقاید او همچنان در پس صحنه سیاست حکمفرمایی می‌کند. گفته‌های این اندیشمند که اختیارات را باید به مردم داد و باید نظر اکثریت را برای ایجاد حکومت و زندگی بهتر رعایت کرد، در نظر او مشکوک می‌آمد و می‌گفت باید این مسائل را توجیه و تفسیر کرد.

اگر آن روز افکار روسو انقلابی جلوه می‌کرد امروز بسیاری از کشورهای دموکراتیک اندیشه‌های او را می‌پسندند و دستورهای او به کار می‌بندند. زمانی که کتاب عظیم و دگرگون‌ساز قرارداد اجتماعی منتشر شد جرات اینکه کسی بگوید انسانها دارای چنین حقی هستند که بتوانند نوع حکومت خود را خودتعیین کنند در هیچ‌کس نبود و روسو این کار را کرد. جملهٔ مشهور او که «بشر آزاد به دنیا آمده اما همه‌جا در زنجیر است» در نظر مردم آنگونه جسورانه و مخاطره‌آمیز جلوه کرد که حتی از خواندن آن و بازگو کردن آن احساس وحشت می‌کردند. اما مالا دیده شده که زنجیرها را گسستند و انسانهای مانده در زنجیر را آزاد کردند.

روسو در کجا زاده شد؟ چه تحصیلاتی آموخت و چه پیش آمد که فیلسوف و آموزگار اخلاق جهانیان گردید؟ چه عواملی او را بصوب نویسندگی برد و سرانجام

چه پیش آمد که او تابانترین سیمای متفکران قرن هجده اروپا شد؟ ژان ژاک روسو در روز ۲۸ ژوئن سال ۱۷۱۲ میلادی در ژنو از بلاد سوئیس به دنیا آمد. جدش دیدیه روسو ۱۱ تازه کیش آئین کالوینیزم ۱۲ در قرن شانزدهم میلادی به این شهر پناه آورده بود و در آنجا تحصن اختیار کرده بود. ژان ژاک به پنجمین نسل این خاندان تعلق داشت. مادرش سوزان برنار ۱۳ پیش از چشم گشودن او به جهان زندگانی را بدرود گفته بود و پدرش ایساک ۱۴ که ساعت سازی مهربان اما ضعیف النفس و نالایق بود، نگاهداری و سرپرستی او را به عهده گرفت. تا ده سالگی از او مراقبت کرد و باینکه او را به دبستان نفرستاده بود، خواندن و نوشتن و مطالعه آثار بزرگان را به او آموخته بود.

در سال ۱۷۲۲، وقتی ژان ژاک بیش از ده بهار از عمرش نمی گذشت، پدر عصبی و زودرنج با یک همشهری به جدال برخاست و چون خود گناهکار بود، از ژنو بار سفر بست و به نیون ۱۵ رفت. در این زمان اداره زندگی ژان ژاک و برادر بزرگش فرانسوا به عهده دایی آنها گابریل برنار ۱۶ سپرده شده بود. فرانسوا شاگرد یک صنعتکار شد ژان ژاک نزد کشیشی به نام لامبرسیه ۱۷ در شهر باسی ۱۸ رفت تا آئین کهنات بیاموزد اما دو سال بعد به ژنو بازگشت و این بار در یک دفترخانه اسناد رسمی متعلق به مردی به نام ماسه رون ۱۹ کار گرفت اما نتوانست دوام بیاورد و پس از دوران کوتاهی کارآموزی نزدیک گراورساز ۲۰، از شهر ژنو به سوی سرنوشت نامعلوم خویش گریخت ۲۱.

در شهر کوچک آنسه ۲۲ در ناحیه ساوی ۲۳ از خاک فرانسه بانوی می زیست به نام مادام دو وارن ۲۴ این زن به سبب آنکه به آیین کاتولیک گراییده بود و کیش نو پذیرفته بود شوهر متعصب و ثروتمندش او را از خود رانده بود. مادام دو وارن در پناه حمایت پادشاه ساردینیا به آنسه آمده بود تا تحصنگاهی جهت نوکیشان تأسیس کند و با مقرری ماهانه که از پادشاه دریافت می داشت به یاری این گروه مردم از همه جا رانده بپردازد.

- | | | |
|----------------------|---------------|---------------------|
| 11. Didier Rousseau | 12. Calvinism | 13. Suzanne Bernard |
| 14. Issac | 15. Nyon | 16. Gabriel Bernard |
| 17. J. J. Lambercier | 18. Bossey | 19. J. L. Masseron |

۲۰. در کتاب اعترافات *Confessions* ژان ژاک روسو از ارباب گراورساز خود به نام Abel du Commun یاد می کند و می نویسد که او با نهایت شقاوت و خشونت با وی رفتار می کرد. می نویسد این کفرهای سنگین بیشتر بخاطر تنبلی، نادرستی و ناسپاسی خودش بوده است و اضافه می کند که این رفتار استادکار حس تحقیر و نفرت و انتقام را در وجودش تقویت می کرد. روسو می نویسد در بوسی، دختر لامبرسیه نیز با وی همین رفتار را داشت و غالباً او را به زیر کتک می گرفت اما رفته رفته چون فهمید این کتک زدن، بجای هشدار، او را بیشتر خوشنود می کند، از کار خود دست کشید و وی را به حال خویش رها کرد. همین رفتار سخت و ناروای اربابان در او نوعی احساس «خودآزاری» و «دیگرآزاری» بوجود آورده بود که تا پایان عمر رهایش نکرد و همه جا چون شبحی او را می آزد.

۲۱. نوشته است که در شانزده سالگی روزی خسته و اندوهگین به شهر یاز می گشت دروازه شهر را بسته بودند و او نمی دانست تا صبحگاه بعد چه کند. از آنجا که هیچ دلبستگی در شهر نداشت ترجیح داد آوازه شود و خود بدون اینکه بداند به کجا می رود به سوی آنسه رفت و در آنجا آگاهی یافت که بانوی به نام مادام دو وارن نوکیشان کاتولیزم را برای ارشاد می پذیرد.

- | | | |
|------------|-----------|-------------------|
| 22. Annecy | 23. Savoy | 24. Mme de Warens |
|------------|-----------|-------------------|

جوان رانده از همه جا که در این زمان شانزده سال از عمرش می گذشت بر این زن وارد می شود. چنانکه در کتاب اعترافات آمده، مادام وارن آماده می شود او را به تورن ۲۵ بفرستد و در آنجا زیر نظر کاهنان کلیسای کاتولیک روم به آیین جدید بگردد و سرانجام مبلغ آنان شود. ژان ژاک که برای رستگاری خویش هیچ راه دیگری نمی یابد، در روز ۱۲ آوریل سال ۱۷۲۸ وارد «سرای همکیشان دینی» در تورن می شود و پس از دو روز مراسم پیمان شکنی از کیش پیشین و توبه از گرایش به کالوینیزم، به فرقه جدید می پیوندد و در شمار معتقدین کلیسای کاتولیک روم در می آید. اما اقامت او در این دیار جدید دیری نمی پاید. در بهار ۱۷۲۹ بار دیگر نزد مادام وارن بر می گردد و چون مادام وارن ایمان او را متزلزل می بیند وی را به آموزشگاه مذهبی «لازارست» ۲۶ می فرستد، تلاش برای رستگاری او بیبوده است. ژان ژاک پس از چندی باز نزد مادام وارن باز می گردد و چون او را در خانه نمی یابد و به او می گویند وی به پاریس رفته است به سوی لوزان می رود و به عنوان معلم موسیقی کاری برای خود می یابد در حالی که از موسیقی نیز جز نت نویسی چیزی نمی دانسته است ۲۷.

در پائیز ۱۷۳۱ پس از چند ماه آوارگی و در بدری او را در پاریس می بینیم و این نخستین سفری است که فیلسوف آینده پای به این شهر می نهد. هزینه این سفر را مارکی دوبونا ۲۸ سفیر فرانسه در سولور پرداخته است. اما جذبۀ پاریس نیز او را به بند نمی کشد. در کمتر از یک هفته باز هم به سوی مادام وارن بر می گردد و این بار چون پولی هم در اختیار نداشته، این راه طولانی را با پای پیاده طی می کند. مادام وارن به شامبری ۲۹ رفته است. ژان ژاک به آنجا می رود و در این زمان است که رابطه جوان و سرپرست او از حدود رابطه مادر و فرزند می گذرد و مادام به این بهانه که قبول عشق و همبستری او باعث نجات او می شود، می پذیرد که معشوقه او گردد.

احساس ژان ژاک به مادام وارن که به مراتب از او مسن تر بود چگونه بوده است؟ بگفته خود روسو، این زن برای او نقش مادری را داشته که خود وی از آغاز طفولیت از داشتنش محروم بوده، با این حال به این راز پی می برد که در این ماجرای عشقبازی، رقیبی هم دارد و این رقیب، کسی جز کلودانه ۳۰ مباشر مادام نیست. این اقامت و این زندگی، قریب نه سال به طول می انجامد. در این سالها، یعنی از ۱۷۳۱ تا ۱۷۴۰، چند سفری هم به سوئیس و فرانسه می کند اما ایام دوری کوتاه است. هر جا برود باز هم مشتاق است به سوی مادام وارن باز گردد.

شگفت آور است که دوران تحول فکری و شکوفائی نبوغ ذاتی روسو در همین چند سال، یعنی سنین بین نوزده و بیست و هشت سالگی، آغاز می شود. ژان ژاک در این سالها قلم به دست می گیرد و شروع به نوشتن می کند، در این دوران پیاپی کتاب می خواند و به تمق و تفکر در مسائل فلسفی می پردازد. مادام وارن از خلق و مشرب او سخت خشمناک است و مکرر به این فکر می افتد که هر نوع رابطه خود را با او بگسلد اما او نیز نوهی مهر مادرانه به این جوان نامتعادل دارد. از طرفی روسو بیمار است.

25. Turin 26. Lazarist

۲۷. آشنایی روسو با موسیقی از خانه مادام دوارن آغاز شد زیرا این زن مجموعه ذوقها و هنرها بود. از آنجا که روسو فراگیری حیرت انگیزی داشت در مدت کوتاهی موسیقی شناس و نت نویسی می شود و رفته رفته در این کار تا مقامی می رسد که در عصر خود کمتر نظیر و مانند داشت.

28. Marquis de Bonac

29. Chambéry

30. Claude Anet

از سال ۱۷۳۷، مکرر از عارضه «ازدیاد اوره خون» ۲۱ در رنج بوده و احتیاج به پرستاری داشته. بدبختانه هرچه برسن او افزوده می‌گشت، بیماری نیز بر شدت خود می‌افزود.

سرانجام در سال ۱۷۴۰، از مادام وارن، زنی که در زندگی او نقشی مؤثر داشته، جدا می‌شود. دورانی به معلمی می‌پردازد و چون خسته می‌شود، راهی پاریس می‌گردد. در پاریس به فکر کسب شهرت می‌افتد. برای حصول به این مقصود چه توشه‌ای دارد؟ تعدادی قطعات منظوم، یک اپرا، یک شادینامه که به‌تصور خود آماده اجرا بروی صحنه است و مقداری نت موسیقی.

کوشش او برای کسب شهرت به‌جائی نمی‌رسد. متاع او خریداری ندارد. در ماه اوت ۱۷۴۴ به ونیز می‌رود و منشی سفیر فرانسه می‌شود. با سفیر نمی‌سازد و پس از برخوردی سخت ناخوشایند، باز هم به پاریس باز می‌گردد. باله‌ای نوشته است که در اپرای پاریس اجرا می‌شود اما توجهی را بر نمی‌انگیزد. یکی دو حادثه هم رخ می‌دهد که مآلاً او را به بستر بیماری و مرگ می‌برد.

نخست اینکه به مادام دوپن ۲۲ حامی خود اظهار عشق می‌کند و مادام که روسو را فقط بخاطر استعدادش ستایش می‌کرده از خود می‌راند و دستور می‌دهد دیگر پای به‌خانه‌اش نگذارد.

دوم اینکه آماده می‌شود اپرایی را که آهنگش را رامو ۲۳ ساخته و شعرش را ولتر سروده به‌خانه برد و مطابق دستور آهنگساز، اشعار او را کوتاه‌تر کرده و به‌وی بازگرداند. روسو این‌کار را تقبل می‌کند و مدتی وقت خود را بروی آن می‌گذارد به امید اینکه نام او را هم به‌عنوان همکار ذکر کنند. اپرا در ورسای اجرا می‌شود و مورد ستایش قرار می‌گیرد اما نامی از او به‌میان نمی‌آید.

زندگی او غالباً با اندوه توأم است. با همه طبقه مردم آمیزش دارد اما اکثر تنهامت تنها دوست و یاور او، انسان متفکری است به‌نام دیده‌رو ۲۴ مردی که روزی مانند او در شمار ناموران فرانسه درآمد و از بزرگترین فلاسفه عصر خود شد. این شخص تقریباً همسن روسو است و چون تدوین دایرة‌المعارفی را به‌عهده دارد از روسو می‌خواهد تا نگارش قسمت موسیقی آن‌را به‌عهده بگیرد.

او در این دوران، هفته‌ای یکبار در میهمان‌سرای بی‌دیده‌رو و دوستش اتی‌ین-کندیاک ۲۵ فیلسوف دیگر فرانسوی که او نیز تقریباً همسن آنهاست ناهار صرف می‌کند. محل دیدار آنها هتل دوپانیه فلوری ۲۶ است و این محیط و این دیدار انسان برای ژان‌ژاک دلپذیر و دوست‌داشتنی است که تا پایان زندگی آن ایام را از یاد نمی‌برد و دقایق آن را شادترین و آرامش‌بخشترین لحظات عمر خود می‌شمارد.

در این زمان است که حادثه بزرگی در زندگی خصوصی او روی می‌دهد. در میهمان‌خانه‌ای که اقامت داشته با دختر خدمتکاری روبرو می‌شود به‌نام ترز-لو-واسور ۲۷ که از سادگی و افتادگی و بی‌دست‌و‌پایی او خوشش می‌آید و بس از مدتی

31. Uremia 32. Mme Dupin 33. J. P. Rameau 34. Denis Diderot

۳۵. کندياک Etienne Bonnot de Condillac خود صاحب رسالات عدیده در فلسفه است و عقاید او تا اوائل قرن نوزده مورد قبول و ستایش شاگردان فلسفه بود اما بتدریج با ظهور متفکران بزرگ در اروپا از اهمیت آنها کاسته شد.

36. Hotel du Panier Fleuri 37. Therese le vasseur

آمیزش و دوستی دل به مهر او می‌سپرد. ترز با اینکه رسماً به عقد ازدواج او در نمی‌آید همه عمر به صورت همسر کنار فیلسوف فرانسوی می‌ماند و پنج فرزند برای او بوجود می‌آورد.

ترز بیپوش و بی‌استعداد و بی‌سواد است اما روسو ناراضی نیست^{۳۸}. عاملی که بیش از نادانی ترز او را رنج می‌دهد مادر و کسان نزدیک ترز است که مدام روح حساس او را می‌آزارند به موجب آنچه در **اعترافات آمده**، روسو در این سالها سخت بیمار و رنجور و عصبی و محتاج بوده است. در ژوئیه ۱۷۴۹، يك روز که با پای پیاده از پاریس به سوی ونسان می‌رفت تا دوست خود دیده‌رو را در زندان دیدار کند، در مسیر خود يك شماره روزنامه **لومرکور دو فرانس**^{۳۹} را خرید. در این نشریه موضوعی جلب توجه او را کرد. آکادمی دیژون، برای نگارش مقاله‌ای از سوی دانشمندان جایزه‌ای تعیین کرده بود. موضوع این نظرآزمایی این بود «آیا پیشرفت علوم و هنرها موجب بالا بردن سطح اخلاق عمومی شده یا اینکه بعکس به فساد اخلاق کمک کرده است؟»

روسو در **اعترافات خود** می‌نویسد: «من وقتی این مطلب را خواندم دنیای دیگری را دیدم و آدم دیگری شدم.»

شور و هیجان او به حدی بود که وقتی نزد دوستش دیده‌رو رسید حالت دیوانگان را داشت. دیده‌رو مصرانه از او خواست تا در این اقتراح شرکت کند اما (به گفته دوستان روسو که بعداً نقل کردند) از دوست اندیشمند خود خواست تا مطلبی بنویسد که برخلاف انتظار همه باشد و آن اینکه ثابت کند که هنر و علم موجب فساد اخلاق شده است.

روسو بر مبنای این پرسش رساله‌ای نوشت و آن را برای هیأت داوری فرستاد. نتیجه رأی داوران در ژوئیه ۱۷۵۰ اعلام شد و روسو جایزه اول را گرفت. روسو در مقاله مستدل خود ثابت کرده بود که علوم و هنرها توانسته ظاهر مردم را بیاراید اما به هیچ‌وجه باطن آنها را تابنده و پیراسته نکرده است بلکه این پیشرفت‌ها بیشتر آنها را فاسد کرده است.

از این زمان ژان ژاک روسو دیگر يك متفکر گمنام نبود بلکه نام او در سراسر فرانسه پیچیده شده بود. در **اعترافات** می‌نویسد: «پس از آنکه رساله را بطور جداگانه به چاپ رساندم و از همه سو اقبال مردم را دیدم، تصمیم گرفتم هیچگاه تا پایان عمر به‌گرد مال‌اندوزی نگردم و فقیر و مستقل باقی بمانم.»

راست است که روسو هیچگاه شهرت جهانیگیر نیافت و آوازه مقام فهم و بینش او به پایه ناموران دیگر فرانسه مانند ولتر نرسید با این‌حال روسو از شهرت و محبوبیت کافی برخوردار شد و همانگونه که خود خواسته بود هرگز در تمام عمر به گرد مال‌اندوزی نگشت. او از تملق و ستایش مردم بیزار بود و هیچگاه نخواست خود را بیش از آنچه هست ببیند.

در سال ۱۷۵۲، وقتی پای به چهل سالگی می‌گذاشت بغاطر نگارش اپرایی به

۳۸. «... من با ترز خود چنان با رضایت خاطر می‌زیستم که گوئی با يك نابغه زندگی می‌کنم» از کتاب «اعترافات».

حضور لوئی پانزدهم احضار شد. قرار بود پس از این دیدار، يك مقرری دائم از طرف پادشاه برای او تعیین شود اما روسو زیر بار نرفت. شاید به این علت که بیمار بود، شاید حجب و حیا مانع بود و شاید هم غرورش اجازه نمی داد.

دوران خلاقیت او از این زمان آغاز شده بود. در نوامبر ۱۷۵۳، روسو یکبار دیگر در اقتراح آکادمی دیژون شرکت جست و این بار با اینکه برندهٔ جایزه اول نگشت مقاله فلسفی او زیر عنوان «منشأ فقدان مساوات بین مردم چیست و آیا قانون طبیعت چنین عدم برابری را روا می دارد؟» نظر همه متفکران را جلب کرد.

در آوریل ۱۷۵۶، روسو به کاخ مادام داپهنا بانسوی دانشمند و سرشناس فرانسوی در حومه پاریس رفت و در خانهٔ او که محل اجتماع متفکران زمان بود و در خلوتسراشی که مادام لروتمند در محلی بنام «آرمیتاژ» برای او فراهم آورده بود، داستانی «ژولی یا هلوئیز جدید»^{۴۰} را نگاشت. هلوئیز جدید ملهم از عشق زنی است به نام مادام دوده تو که سالها از او کوچکتر بود و روسو، به گفته خود، برای اولین بار در زندگی يك عشق آتشین و راستین پیدا کرده بود. اما این بهشق فرجام دردناکی داشت زیرا هم بین او و میزبان اندیشمند او سنگت تفرقه انداخت هم او را آماج خشم و غضب دیده رو، دوست دیرینش نمود^{۴۱}.

در دسامبر ۱۷۵۷ به مون لوئی^{۴۲} نزد دوستش مارشال دوک دو لوگزامبورگ رفت و در این محیط مدت پنج سال باقی ماند. دوشاهکار او به نام امیل و قرارداد اجتماعی در این خانه و طی این سالها بوجود آمدند.

وقتی امیل منتشر شد و او را آواره ساختند، روسو دیگر روی سعادت و آرامش را ندید. در نوشتاتل نتوانست دوام بیاورد و به یاری چندتن از دوستانش به انگلستان رفت^{۴۴}. در آنجا نیز جز رنج و تعب و نگرانی نصیبش نبود. به فرانسه بازگشت و چون بیم آن را داشت که به زندانش افکنند گمنام در خانه تنی چند از آشنایان

40. Julie, ou la nouvelle Héloïse

۴۱. مادام داپهنا نیز به نوبه خود در زندگی فیلسوف بیمار فرانسوی، ایفاگر نقش حساس بود و دیدار او با روسو فصلی از کتاب زندگانی او را تشکیل داد. این زن با نام کامل Louis Florence Petronille Tardieu D'esclavelles, Mme D'Epinay از بانوان سرشناس فرانسه در عصر روسو است. درباره اش نوشته اند که در نوزده سالگی به همسری توانگر سرشناسی به نام Denis D'Epinay درآمد اما به زودی از او روی برگردانده است. وی با کاخ مجلل و شخصیت زیبا و جذابی که داشته، خانه خود را محل آمد و شد روشنفکران زمان ساخته بود منجمله روسو و دیده رو بارون فن گریم به آنجا رفت و آمد داشته اند. مادام داپهنا برای روسو خانه ای در حومه کاخ خود گرفته بود و به او مهر بسیار می ورزید اما روسو در آنجا سخت دلباخته مادام دوده تو Mme d'Houdetot شد در حالی که مادام و دوده تو شفته بارون فن گریم بود. هر چند طرفداران روسو می خواهند روسو را از این گناهکاری تبرئه کنند و بگویند که عشق فیلسوف به زن جوان يك عشق پاک و بی شائبه بوده با این حال همین گرایش او به سوی زنی که به مرد دیگری علاقه داشت شرار خشم بارون را برانگیخت و رفته رفته کار رسوایی به جایی رسید که نه تنها میزبان از حضور او در آن خانه عذر خواست بلکه یاران نزدیک او نیز از وی روی برگرفتند. روسو مجبور گشت به ژنو سفر کند و مادام داپهنا بعداً در یادداشت های خود سخت به روسو حمله برد و در همه مکاتیب خود او را محکوم کرد (رجوع کنید به بریتانیکا - جلد ۸ - صفحه ۶۴۷).

42. Montlouis 43. Marechal - duc de Luxembourg

۴۴. در سپتامبر سال ۱۷۶۵ اگر خانه او را سنگباران نمی کردند روسو به فکر آوارگی مجدد نمی افتاد. از راه حمایت و یاری دوست فیلسوف خود دیوید هیوم David Hume به انگلستان ←

بزیست. در این سالهای غم‌آلود تنها یارو یاور او همسرش تریز بود که او را رها نمی‌کرد و روسو در این اواخر رسماً با او ازدواج کرده بود.

از پس از خویشتن و جهانی که در آن می‌زیست خسته و بیزار شده بود یک روز همه نوشته‌های خود را به کلیسای نتردام برد تا در قربانگاه فوقانی آنجا، آثار خود را در پناه حمایت خدا قرار دهد اما متوجه نبود که طارمیهای اطراف قربانگاه مانع از آنست که او نزدیک شود و از طرفی کشیشان مانع این کار شدند. این واقعه کوچک روح پریشان او را پریشانتر کرد. آنگونه که پیش خود چنین پنداشت که خداوند نیز به دشمنان او پیوسته‌است. عارضه جنون روز بروز نیرومندتر می‌شد و فیلسوف نحیف را از پای می‌انداخت^{۴۵}. سرانجام در روز ۲ ژوئیه ۱۷۷۸، بیش از آن در برابر بیماری طاقت نیاورد و در شصت‌سالگی بدرواحیات گفت. او را در جزیره پوپلیر^{۴۶} در ارمنون ویل همان محیطی که او در شش هفته آخر زندگی در آنجا بسر می‌برد به خاک سپردند اما بعداً در دوران انقلاب، استخوانهایش را به پاریس منتقل کردند و در پانتئون، آرامگاه مردان نامور فرانسه، نهادند.

در واپسین لحظات زندگی، آنچه بر زبان متفکر نامدار فرانسوی گذشت این جملات بود:

...خورشید را ببین که چهره خندانش مرا صدا می‌زند. آن نور بی‌انتها را ببین. آنجا خداست... بلی خداست... خودش است که آغوشش را باز کرده و از من دعوت می‌کند تا آخر الامر آن شادی ابدی و تغییرناپذیری را که همه عمر انتظارش را داشتم به کام خود بریزم...^{۴۷}

→ رفت و باز هم از طریق یاران اندیشمند انگلیسی خود مورد مهر جرج سوم پادشاه انگلستان واقع شد (و آنگونه که نوشته‌اند جرج سوم مقرری ماهانه برای او تعیین کرد) اما رشته دوستی او با هیوم در اثر سوء تفاهمی از هم گسست و روسو که در این ایام حالت دیوانگان یافته بود دوست انگلیسی خود را به مبارزه تن به تن دعوت کرد ماجرای این جدال آنقدر عجیب و رسواکننده بود که خبر از مرزها گذشت و دو ملت فرانسه و انگلستان را به هیجان واداشت. سرانجام روسو اقامت در انگلیس را صلاح ندانست و به صوب فرانسه روی آورد در حالی که فرمان بازداشت او همچنان به قوت خود باقی بود. ^{۴۵} این عارضه جنون تقریباً از زمانی در او قوت گرفت که مادام دوده تو عشق او را رد کرد و مآلاً باعث رسوائی او شد.

46. Peupliers

۴۷. نقل از Wisdom شماره ویژه ربرت فرامست

نقادی عقل مطلق

The Critique of Pure

Reason

تاریخ انتشار: ۱۷۸۱ میلادی

کتاب فلسفی اثر:

امانوئل کانت

IMMANUEL KANT

(۱۷۳۴-۱۸۰۴ میلادی)

«آلمانی»

نقادی عقل مطلق کتابی است فلسفی که «امانوئل کانت» متفکر بزرگ آلمان در سالهای نیمه دوم قرن هجده نگاشت. پیش از کانت فلاسفه بزرگی در جهان ظهور کرده بودند که نام آنان فهرست مطولی را تشکیل می‌داد، اما آنچه کانت نوشت و به آنها استدلال کرد، مبانی بسیاری از تفکرات فلسفی را به هم ریخت و مقام او را به پایه‌ای رساند که در شماره پنج‌تن از بزرگترین فیلسوفان جهان درآمد^۱.

تعمق و تحقیق در کتاب **نقادی عقل مطلق** و شناخت تفکرات کانت، از دیدگاه کسانی که آثار مکتوب بزرگان علم و ادب را ارزیابی می‌کنند، ضروری است، زیرا معتقدند این کتاب بیشک یکی از پدیده‌های کم نظیر فکر بشر و یکی از چند کتاب بزرگ و برگزیده عالم است و کسانی که می‌خواهند شاهکارهای ادب گیتی را بشمارند باید این کتاب را نیز در فهرست خود جای دهند^۲.

برای بحث پیرامون **نقادی عقل مطلق** نخست باید پرسید: «فلسفه چیست و فیلسوف از چه سخن می‌گوید؟» فلسفه، چنانکه متفکران این رشته از دانش بشری توجیه کرده‌اند، تلاشی است در راه هماهنگ ساختن نتایج کلی فکر و مبانی علوم یا یکدیگر در راه ایجاد یک نظر واحد و ثابت پیرامون زندگی و جهان هستی - و در عین حال آزمایشی است از پندارهای قبلی همه علمها در مسائلی که به انسان ارتباط پیدا می‌کند. از روزگاران دیرین، حتی پیش از کشف خط، انسانهایی بوده‌اند که به این موضوعات غامض می‌اندیشیده‌اند و نتیجه تفکرات خود را، خواه سودمند و خواه زیانبخش برای بشر، بازگو می‌کرده‌اند اما تعداد آنان زیاد نبوده است زیرا

۱. نظریه دانشمند فرزانه شادروان محمدعلی فروغی، سیر حکمت در اروپا، جلد دوم پایان فصل اول.

۲. جان کانینگ John Canning مؤلف کتاب «صد کتاب بزرگ - شاهکارهای قرون و اعصار» (چاپ انگلستان ۱۹۷۴) کتاب «نقادی عقل مطلق» که یکی از بزرگترین و برترین کتب عالم بشمار آورده است و آن را در شماره پنجاه کتاب اول قرار داده است.

چنانکه شوپنهاور، فیلسوف نامدار آلمانی فلسفه را اینگونه معرفی می‌کند:

«فلسفه گذرگاهی است بسیار رفیع بسوی قله‌های ناگشوده فکر بشر. معبر صعوب‌العبوری است مشرف به دره‌های ژرف. هرچه بالاتر می‌رود هراس‌انگیزتر می‌شود و تنها کسی می‌تواند به این کوره‌راه‌ها پای‌گذارد که خطر شناسد و از جان گذشته باشد.»

فلسفه^۳، آنگونه که استادان این علم گفته‌اند، با سه موضوع سروکار دارد: با حقیقت، خوبی و زیبایی. در مرحله اول پرسش اینست که آیا معرفت راستین، یعنی آگاهی و بینش حقیقی وجود دارد؟ حقیقت را چگونه می‌توان یافت و توجیه کرد؟ مرزهای آن کجاست؟

در مورد خوبی، پرسش اینست: «خوبی چیست؟ اصولی که ما برای خوبی قائلیم کدامست؟ معیارهایی که برای خوبی می‌شناسیم چگونه‌اند؟ وقتی می‌گوئیم «خوب» این سنجش چگونه صورت گرفته است؟»

و در مورد زیبایی، آیا قوانینی هست که بر اصول آنها پدیده‌های طبیعت و هنر را زیبا بنامیم طبیعت زیبایی چیست؟ چگونه می‌توانیم زیبایی را وصف کنیم؟ کانت، با اندیشه ژرف نگرش بهمه این پرسشها پاسخ داده است.

تا آغاز قرن هفده میلادی، تحقیقات فلسفی در اروپا در دو خط مخالف سیر می‌کرد. یکی شیوه‌ای که «رنه دکارت»^۴ (۱۶۵۰-۱۵۹۶) فیلسوف فرانسوی بنیادش را ریخته بود و فلاسفه بزرگ دیگری نظیر مالبرانش^۵ (۱۷۱۵-۱۶۳۸) اسپینوزا^۶ (۱۶۷۷-۱۶۳۲) و لایپ‌نیتز^۷ (۱۷۱۶-۱۶۴۶) اندیشه‌های او را دنبال کرده بودند. دکارت و هواخواهانش با اینکه در فلسفه سخنان نو و استدلال نو داشتند با این حال مشرب افلاطون و ارسطو را انکار نکردند و راهشان را از راه آنان جدا نساختند. سخن دکارت و یارانش بطور اختصار این بود که «تعقل تنها وسیله معرفت است. آنچه را که عقل بپذیرد باید آن را با حقیقت مطابق دانست.» خط‌سیر دیگر آن بود که حکمای انگلیس اختیار کرده بودند و پس از فرانسیس بیکن^۸ (۱۶۲۶-۱۵۶۱) اساس آن را «جان‌لاک»^۹ (۱۷۰۴-۱۶۳۲) و «دیوید هیوم»^{۱۰} (۱۷۷۶-۱۷۱۱) بنیان نهاده بودند. سخن اینان این بود که «علم برای انسان تنها از طریق حس کردن، و یا به عبارت دیگر، از راه تجربه، حاصل می‌شود و تعقل به تنهایی مجهولی را معلوم نمی‌کند و فقط عوارضی را درمی‌یابد که به مطابق بودن آنها با حقیقت نمی‌توان یقین کرد. آنچه در حقیقت انسان درک می‌کند نمایشهایی است که از راه حواس بر ما معلوم می‌شود، یا به عبارت دیگر علم طبیعی که همان حس و تجربه باشد، و بنابراین فلسفه عقلی بحثی بی‌حاصل است.»

سالهای متمادی گفتگو و جدال بین جماعت اول که به «اصحاب عقل» معروف

۳. واژه فلسفه به زبان لاتین Philosophy از دو کلمه philos (به معنی دوست و دوستدار) و Sophia (به معنی حکمت) آمده و در حقیقت می‌توان آنرا به معنی «حکمت‌خواهی» و یا «حکمت دوستی» آورد و این حکمت دوستی چیزی جز علم به حقایق موجودات تا حد توانایی نیست.

4. René Descartes 5. Nicolas de Malebranche 6. Baruch Spinoza
7. Gottfried Wilhelm, Baron von Leibnitz 8. Francis Bacon
9. John Locke 10. David Hume

بودند و جماعت دوم که به «شکاکیون» شهرت داشتند ادامه داشت تا اینکه امانوئل کانت ظهور کرد و این زمان سال ۱۷۸۱ میلادی بود که کتاب نقادی عقل مطلق انتشار یافت.

امانوئل کانت که بود و چرا کتاب او در شمار آثار برگزیده ادب دنیا به حساب می‌آید؟ امانوئل فرزند خانواده فقیری بود که در شهر «کونیگزبرگ»^{۱۱} در پروس خاوری در روز ۲۲ آوریل سال ۱۷۲۴ چشم برحیات گشود. پدرش به شغل زین‌سازی اشتغال داشت و چنانکه خود نوشته است پدر بزرگش یک مهاجر اسکاتلندی بود که به آن دیار سفر کرده بود. امانوئل نحیف و کوتاه قامت بود. شکل ظاهریش به یک دلقک سیرک شباهت داشت. سر بزرگ، سینه پیش آمده، شانه‌ها فرو افتاده و پاهایش کوتاه و مورب بود، با این حال از زشتی ظاهر خود رنج نمی‌کشید و همیشه می‌کوشید سادگی و مؤدب و متبسم باشد.

از دوران طفولیت و تحصیلات ابتدایی او اطلاعات دقیقی در دست نیست. آنچه مسلم است اینست که امانوئل در آموزشگاه «فردریکانوم»^{۱۲} دانش اولیه را فرا گرفت و اینجا مؤسسه‌ای بود متعلق به گروه مذهبی «پایتیست‌ها»^{۱۳} اینان که از حیث سلوک و رسوم و آئین شباهت بسیاری به «پیوریتن»های انگلیسی داشتند، معتقد به توبه از گناهان و پرورش ایمان قلبی و تولد تازه روحانی و پاکی تن و روح بودند.

امانوئل در شرایط سخت مذهبی بزرگ شد و در همین‌جا زبان لاتین را به استادی فرا گرفت، آنچنانکه همین زبان‌دانی وسیله امرار معاش او در سالهای آتی شد. در سال ۱۷۴۰، وقتی شانزده ساله بود به دانشگاه کونیگزبرگ رفت و روزی که دانشگاه را ترک می‌گفت فلسفه‌شناس متفکری بود که به آثار لایپ نیتز، کریستیان-ولف^{۱۴} (۱۷۵۴-۱۶۷۹) و سر ایساک نیوتن^{۱۵} (۱۷۲۷-۱۶۴۲) آشنایی کامل داشت. قریب پانزده سال متوالی کارش معلمی سرخانه و سخنرانی در رشته‌های مختلف فلسفی، ریاضی و علمی بود. درباره عادات شخصی او مطالب بسیار نگاشته‌اند از آنجمله اینکه در تابستان و زمستان، هر بامداد ساعت پنج از خواب برمی‌خاست و این برنامه منظم زندگی او هرگز تغییر نمی‌یافت. مدت دو ساعت مطالعه می‌کرد و آنگاه بر پشت میز کارش می‌نشست. تا ساعت یک بعد از ظهر متوالیاً به کار می‌پرداخت و سپس برای صرف غذا به یک رستوران آشنا می‌رفت. تفریح و لذت او این بود که غذای خود را در خارج از خانه صرف کند. گاهی که هواخواهانش در آن رستوران به گردش ازدحام می‌کردند به یک رستوران ناشناخته می‌رفت و در گوشه نیمه تاریکی می‌نشست. از سفر بسیار خوشش می‌آمد و همواره دوست داشت با کسانی هم صحبت شود که تازه از کشوری دور دست به وطن بازگشته بودند؛ اما شگفت‌آور اینکه او هرگز پای از زادگاه خویش بیرون نگذاشت و با اینکه او را برای تدریس و ایراد سخنرانی به دیگر سرزمینها دعوت کرده بودند هیچگاه این دعوتها را نپذیرفت. سفرنامه‌ها را می‌خواند و به خواندن کتب جغرافیا علاقه بسیار نشان می‌داد. او هرگز همسر اختیار نکرد و همه عمر هشتادساله او در خانه و در پشت میز کارش سپری شد.

11. Konigsberg 12. Fridericanum 13. Pietists
14. Christian Wolff 15. Sir Issac Newton

حاصل عمر او، گذشته از چندین رسالات گوناگون فلسفی و علمی که نگاشت^{۱۶}، تألیف همین کتاب «نقادی عقل مطلق» بود. این کتاب وقتی در سال (۱۷۸۱)، زمانی که او پنجاه و هفت ساله بود، انتشار یافت، در محافل دانشگاهی و در مجالس فکر و ذوق، بلوایی به پا خاست. امانوئل کانت شالوده فلسفی همه فلاسفه قبلی را به هم ریخته بود. سخنانی که او می‌گفت و استدلالاتی که او می‌کرد به‌گوش عموم نامأنوس و حیرت‌خیز بود اما جمعی به‌او پیوستند و گروه کثیری از شهرهای اروپا بویژه آلمان بسوی کونیگزبرگ روی آوردند تا پای بحث و استدلال او بنشینند و بدرستی دریابند او چه می‌گوید.

اروپا در آغاز قرن هجدهم وضع و حال یونان را در قرن پنجم پیش از میلاد پیدا کرده بود. در این دوران بازار سوفسطاییان بسیار گرم بود و آنان که اهل جدل و مناظره بودند پای به‌میان نهاده، بدون آنکه به‌سوی حقیقت مطلب بگرایند ترجیح می‌دادند مشاجره و مباحثه و مجادله به‌راه بیندازند. سوفسطاییان، چنانکه در آن دوران باستان معمول بود، کارشان «سفسطه»^{۱۷} بود و اینک که دورانی قریب بیست و سه قرن از آن عهد می‌گذشت جمعی سفسطه‌جو به پا خاسته و از جدال بین «اصحاب عقل» و «شکاکيون» سود جسته و برای غلبه بر مدعی در بحث، به‌هر وسیله‌ای متشبث می‌شدند.

در این دوران بر آشوب فلسفی، امانوئل کانت ظهور کرد و رساله عمیق فلسفی او زیر عنوان **نقادی عقل مطلق** به‌دست متفکران رسید. کانت در پژوهشهای نقادی خود این هدف را دنبال می‌کند که روشن‌سازد آیا نظر اصحاب عقل درست است و اگر هست حدود آن چیست و تا چه حد می‌توان به‌آن اعتماد کرد. این همان شیوه‌ای است که سقراط، متفکر بزرگ یونان دنبال کرد و با افکار خود به جدال سوفسطاییان پایان بخشید. تحقیقات کانت در حقیقت توجیه تازه‌ای در افکار اصحاب عقل بود. او تلاش کرد معلوم سازد که عقل انسان چه می‌تواند دریابد و تا چه اندازه و به چه طریق می‌تواند درک حقیقت کند.

ارسطو، فیلسوف نامدار یونان، کتابی دارد به‌نام **منطق** که در شش کتاب است و پیروانش آن را پس از مرگ وی جمع‌آوری کرده و انتشار داده‌اند. **منطق** مجموعه‌ای است در تدوین و تنظیم فلسفه، اینکه انسان علم را از چه راه به‌دست می‌آورد و چگونه تعقل می‌کند. این منطق تا زمان بیکن و دکارت تقریباً بنیاد علم بود، پس از آن نیز همان اصول با ترك بعضی زواید و افزودن بعضی‌فواید بخش مهمی از فلسفه شمرده می‌شد، چنانکه هنوز هم اساس منطق ارسطو بویژه در قسمت راجع به قیاس معتبر و باب مهمی از فلسفه است.

کانت در مقام تجدید فلسفه تقریباً همان کار ارسطو را از سر گرفت و به‌وجه دیگر، و کتاب **نقادی عقل مطلق** در واقع متمم فن **منطق** است.

۱۶. تعداد آثار مکتوب او را از هشتاد فزون دانسته‌اند.
 ۱۷. قیاسی است مرکب از وهمیات، و بعضی گفته‌اند قیاسی است مرکب از مشبهات، و غرض از آن به‌غلط انداختن خصم و ساکت کردن اوست. مراد با مغالطه (فرهنگ معین)

رسالت کانت که اساس تفکرات عصر جدید را به هم ریخت چه بود؟ کانت می‌گفت که جان‌لاک و دیوید هیوم و دیگر فلاسفه پیروان آنها که می‌گویند: «علم برای انسان تنها از طریق تجربه حاصل می‌شود.» فرضیه نادرستی است. درست است که حواس نقش مهمی را در مدرکات بازی می‌کنند اما به‌تنهایی کافی نیستند. او ثابت کرد که مغز آدمی تنها از طریق حواس متأثر نمی‌شود و داوری عقل منحصرأ مبتنی بر دریافت‌های پنج‌حس بدن نیست.

دیدن یا شنیدن یا بوییدن یا چشیدن و یا لمس کردن، واقعیتی را به مغز گزارش می‌دهند اما این مغز است که خود دارای چنان قدرتی است که می‌تواند مقایسه کند، بسنجد، چیزی را با چیزی درآمیزد و یا جدا کند و به‌رحال با معرفت خود از آن مقایسه یا درآمیختگی یا انفصال نتیجه‌ای بگیرد.

اگر کسب تجربه از راه به‌کارانداختن حواس نخستین گام در راه مدرکات است، پس درباره آنچه مغز از خود انجام می‌دهد چه باید گفت؟ ذهن «چیزی» را می‌گیرد اما خیلی «چیزها» به آن می‌افزاید و این آن «چیزها» است که ما به آن نام «شعور باطن» داده‌ایم. این نفس، یا ضمیر یا شعور باطن نقش اصلی را ایفا می‌کند. کانت در کتاب خود چنین افزود که در آدمی نوعی فراست یا حس بینش یا «بصیرت پیش از وقوع» هست که انسان را در حل مسائل و مشکلات یاری می‌کند. این «بصیرت» و «جهان‌بینی» نیاز به تفکر ندارد. خود به‌خود الهام می‌شود. بشری، زمان و ابدیت را حس می‌کند، این در حقیقت حس کردن نیست، فهمیدن باطن است. مخترعی کشف یا اختراع دستگاه به او الهام می‌شود، این نه تفکر است و نه حس کردن، بلکه نیرویی است باطنی، احساسی است ناپیدا غیر از دریافت پنج حس.

کانت از جهانی سخن گفت که در آنجا حواس پنجگانه نقشی ندارند، درحقیقت پای به‌جایی نهاد که در آنجا «جهان مادی» نقشی نداشت بلکه همه چیز معنوی بود، یک واقعیت «غیر تجربی» یا بهتر است گفته شود «یک حقیقت روحانی».

این تفکر و تعمق در «حقیقت روحانی» فیلسوف و متفکر آلمانی را به‌عالم معنویات کشاند. او گفت «قوانین طبیعی در عالم هستی همه‌جا قابل قبول نیست. این ابلهانه است اگر تصور شود که روزی قطعاً مردی به‌نام نیوتن ظهور می‌کرد تا بتواند اصل و بنیاد یک تیغه علف را بر مبنای قوانین طبیعت بازگو کند بدون آنکه منکر آن شود که نقشه‌پرداز دیگری آن را طرح می‌کند.»

کانت از خدای قادر متعال و نیروی هستی‌بخش جهان هستی سخنی به‌میان نیاورد و نگفت که بشر می‌تواند وجود خدایی را ثابت کند اما گفت که شعور باطن آدمی می‌گوید که عقلی عظیمتر و بزرگتر در این عالم بایستی حکمرا باشد.



امانوئل کانت نام کتاب ارزشمند خود را **نقادی عقل مطلق** نهاد. چرا؟ مراد کانت از عقل مطلق همان شعور باطنی است که از شایه حس و تجربه خالی و مجرد باشد و بحث و استدلال بر همین موضوع است که سخن او را تازه و از دیگر متفکران جدا می‌سازد. این عقل مطلق را اندیشمند آلمانی به دو گروه «نظری» و «عملی» تقسیم کرد و پیرامون هر یک به تفصیل سخن گفت. حاصل کلام اینکه «ذهن انسان سه قوه دارد، حس و فهم و عقل، و این سه قوه در مراحل مختلف هرکدام یک اندازه عمل توحیدی دارند در مرحله اول حس به‌وسیله تأثیرات مختلفی که از خارج به او می‌رسد

و جدانیاتی پیدا می‌کند و آنها را به منزله مواد تلقی کرده صورت زمان و مکان به آنها می‌پوشاند و از این راه عوارض و حادثات در ذهن متصور می‌شوند. در مرحله دوم این عوارض را قوه فهم همچون مواد تلقی می‌کند و به آنها صورت معقولات می‌پوشاند و کلیت می‌دهد و علم تجربی را می‌سازد. در مرحله سوم این معلومات تجربی موادی می‌شوند که عقل به آنها صورت وحدت می‌پوشاند و صور معقول را که آخرین آمال انسان است جلوه‌گر می‌سازد. بنابراین علوم یعنی ریاضیات و طبیعیات محل اعتمادند زیرا در آن علوم ذهن احکام قبلی می‌کند درباره اشیاء برطبق صوری که خود او برحسب وجدانیات حسی خویش از اشیاء ساخته است و برای ذهن انسان آن احکام درست است و چاره‌ای نداریم جز اینکه آنها را حقیقت بدانیم، واقع نفس الامر هرچه می‌خواهد باشد.

در سالهایی که کانت آخرین دهه عمر خویش را می‌گذراند، همانگونه که انتظار می‌رفت مقالات و رسالات او پیرامون مذهب باعث برانگیختن کلیسا شد. آخرین کتاب او زیر عنوان **مذهب در چهارچوب عقل مطلق** ۱۸ موجب خشم فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس شد و امپراتور مقتدر هرچند احترام بسیار برای فیلسوف عالیمقام آلمانی قائل بود ناچار نامه‌ای بدو نوشت و فرمان داد که از آن پس حق ندارد مطلبی پیرامون مذهب بنویسد یا در مکانی سخنی بر لب آورد. کانت به ظاهر فرمان او را گردن نهاد اما در باطن نتوانست آرام بنشیند و از بیان حقایق خودداری کند. با مرگ امپراتور در سال ۱۷۹۷ میلادی، فرصت مناسبتری برای وی پیش آمد. آنچه در فکر داشت در کتابی زیر عنوان **ناسازگاریمهای مکاتب علمی** ۱۹ به رشته تحریر آورد.

در واپسین سالهای حیات، نیروی فکری کانت به سرعت رو به تحلیل رفت. جسم او که از آغاز زندگی نحیف بود آنچنان رنجور و بیمار گشت که دیگر قادر به ادامه مبارزه با مرگ نبود. سرانجام در روز ۱۲ فوریه سال ۱۸۰۴، هنگامی که تقریباً هشتاد سال از عمرش می‌گذشت دیده برزندگانی فرو بست ۲۰.

از امانوئل کانت، متفکر بزرگ آلمان، گفته‌های بسیاری، به صورت جملات قصار، نقل کرده‌اند که عموماً نشان‌دهنده دانش پهنای او از جهان هستی و خردمندی او بر زندگی و تفکرات آدمی بوده است. اینک چند گفته او که در اکثر کتب فلسفی یا بیوگرافیهای او نقل شده است:

روشنفکری رهایی انسان است از لله‌گی که خود برخویشتن تحمیل کرده. لله‌گی عدم توانایی انسان است در راه به‌کاربردن شعور خود بدون راهنمایی دیگری. این لله‌گی زمانی «خود تحمیلی» است که عاملش فقدان عقل نباشد بلکه فقدان تصمیم و شهامت

۱۸. عنوان انگلیسی کتاب اینست: *Religion Within the Bounds of Mere Reason*
19. *The Conflict of the Faculties*

۲۰. برای تنظیم این مقاله و توجیه نظریات کانت، از کتاب *سیر حکمت در اروپا* استفاده شده است.

باشد برای به کار بردن آن بدون راهنمایی دیگری. به خود جرأت بده که بدانی!
«شهامت داشته باش که بتوانی شعور خود را بکاربری.»
این شعار روشنگری است.

Enlightenment is man's release from his self-incurred tutelage. Tutelage is man's inability to make use of his understanding without direction from another. Self-incurred is this tutelage when its cause lies not in the lack of reason but in lack of resolution and courage to use it without direction from another. Dare to know! «Have courage to use your own reason» - that is the motto of enlightenment.

کدام آرمانهاست که در عین حال وظیفه‌اند؟ آنان کامل‌ساختن خوشتنند و شادمان ساختن دیگران.

What are the aims which are at the same time duties? They are the perfecting of ourselves and the happiness of others.

نیکوکاری وظیفه است و آنکه مکرر این وظیفه را انجام می‌دهد و با چشم خویش می‌نگرد که آرمانهای نیکخواهانه‌اش صورت تحقق یافته، مالا کسی را که نسبت به او نیکی کرده دوست خواهد داشت.

Benevolence is a duty; and he who frequently practices it, and sees his benevolent intentions realized, comes at length really to love him to whom he has done good.

پدران و مادران معمولاً فرزندان خود را به گونه‌ای تربیت می‌کنند که هر قدر دنیا بد باشد آنان بتوانند خود را با شرایط موجود آن وفق دهند؛ اما آنان باید فرزندان خود را چنان تربیت نیکویی بدهند که آینده شرائط بهتری برای زندگی بوجود آورد.

Parent usually educate their children merely in such a manner that, however bad the world may be, they may adapt themselves to its present conditions. But they ought to give them an education so much better than this, that a better condition of things may thereby be brought about by the future.

مرزی هست که در آنجا نیروی ادراک ناتوان است و از پای می‌افتد. این مرز آنجایی است که پرسشهای مربوط به خدا، اختیار و جاودانگی به پیش می‌آید.

There is a limit where the intellect fails and breaks down, and this limit is where the questions concerning God, and freewill, and im-

۲۲۲ نقادی عقل مطلق

mortality arise.

هیچ تقوایی انسان نیرومند نیست که از وسوسه به دور ماند.

No virtue is ever so strong that it is beyond temptation.

همواره آنگونه عمل کن که انگیزهٔ سریع ارادهٔ تو برای همهٔ انسانهای هوشمند حکم قانون جهانی پیدا کند.

Always so act that the immediate motive of your will may become a universal rule for all intelligent beings.

در قانون، وقتی کسی به حقوق دیگری تجاوز کرد، مجرم شناخته می‌شود. در اخلاق، وقتی کسی خیال تجاوز در سر پروراند مجرم است.

In law a man is guilty when he violates the rights of another. In ethics he is guilty if he only thinks of doing so.

هر انسانی موظف است از حقوق خویش دفاع کند و در برابر تجاوز دیگران به این حقوق، پایداری نشان دهد.

Everyone is bound to assert his rights and resist their invasion by others.

ترآزدي

اگمنت

EGMONT

تاریخ نگارش: ۱۷۸۸ میلادی

نمایشنامه غم‌انگیز میهنی اثر:

یوهان ولفگانگ

فن گوته

Johann Wolfgang von

Goethe

(۱۷۴۹-۱۸۳۲)

«آلمانی»

لامورال گراف وان اگمنت^۱ يك كنت نامدار هلندی و يك شخصیت افسانه‌ای شمال اروپا بود^۲. در نیمه دوم قرن شانزدهم، مردم اروپا او را به نام يك سیاستمدار هوشمند و توانا می‌شناختند. وی روز ۱۸ نوامبر سال ۱۵۲۲ میلادی در استان اینو^۳ واقع در بلژیک پای به‌عرصه وجود گذاشته بود. او جوانترین فرزند گراف وان اگمنت، رهبر گروه خاندان اگمنت (که از دیرباز دارای افتخارات اشرافی بودند) بود و در سرزمین هلند، از طبقه نجبا و اعیان و صاحب‌نفوذان محسوب می‌شد. به سال ۱۵۴۱، در نوزده‌سالگی، رسماً از سوی دربار لقب افتخارآمیز «كنت» را دریافت کرد و سه سال بعد با دختر جان دوم، كنت پالاتین از قلمرو «سیمرن»^۴ (که امروز بخش پهناوری از خاک آلمان باختری است) ازدواج کرد. همسر او که دارای عنوان سایننا از خاک باواریا بود خواستگاران بسیار داشت و ارزش و احترام اگمنت سبب گردید که سایننا را به همسری او دادند.

اگمنت در جوانی به سپاهیگری پیوسته بود و در سلحشوری و رزم‌آوری حریفی نداشت، از این‌رو مورد توجه کارل پنجم، امپراتور آلمان واقع گردید و به‌زودی در شمار مشاوران نزدیک وی درآمد. کارل در آن‌زمان و در آن سرزمین، مظهر کلیسای رم بود و از این رو قدرت پهناوری داشت. پسرش فیلیپ دوم^۵ که بر اریکه سلطنت اسپانیا تکیه کرده بود، خواستار ازدواج ماری اول^۶ ملکه

1. Lamoraal, graff van Egmont

۲. هلند که به‌دو نام انگلیسی Netherlands و فرانسوی Pays-Bas خوانده می‌شود سرزمینی است به‌معنی اراضی سفلی (از آن نظر که از سطح دریا پائینتر است) و این سرزمین از اتحاد مناطقی از شمال هلند و بخشی از شمال بلژیک به‌وجود آمده و نام فلاندر Flander که در این اثر مکرر به‌آن اشاره شده مقصود ناحیه‌ای است تاریخی واقع در جنوب غربی اراضی سفلی، متضمن هلند، بلژیک و لوگزامبورگ.

3. Hainault

4. John II, count Palatine of Simmern

5. Sabina of Bavaria

6. Phillip II

7. Mary I

انگلستان بود و در چنین مأموریت خطیری، امپراتور کنت اگنت را به منزله نماینده خویش به انگلستان اعزام داشت. بخاطر سابقه درخشان رزم‌آوری که داشت (بوژه در نبردهایی که با فرانسویان کرده بود و همه جا با پیروزی روبرو شده بود) از سوی فیلیپ دوم نخست به مقام سپهسالاری و آنگاه فرمانروایی فلاندر و آرتوا^۸ منصوب شده بود و در آن عصر، مبعوث پادشاه در چنین مقامی بودن، افتخاری عظیم بشمار می‌آمد. در همان حال فیلیپ دوم وی را هم عضوی از شورای مشورتی سلطنت ساخته بود که مستقیم با خواهر او مارگارت اتریش، دوشس پارما^۹ از سوی پادشاه همکاری کند.

کنت اگنت با اینکه به ظاهر نماینده فیلیپ دوم و مورد اعتماد و علاقه وی بود از شیوه سیاست او رضایت نداشت و گاهی تصمیمات پادشاه اسپانیا آنچنان خشم او را برمی‌انگیخت که از ادامه همکاری با او سر باز می‌زد. فیلیپ آزادیهای فردی را در سرزمینی که وی در آنجا به دنیا آمده بود محدود ساخته بود و در مسائل دینی آنچنان سختگیری می‌کرد که زندگانی را بر مردم تیره ساخته بود^{۱۰}. کاردینال آنتوان پره‌نو دو گرانول^{۱۱} نماینده مذهبی پادشاه در خشونت و بیدادگری غوغا می‌کرد و کنت اگنت با انتصاب او سخت مخالف بود. برای رهایی مردم از ستم او چاره‌ای ندید جز اینکه با ویلیام شاهزاده اورانژ (معروف به ویلیام ساکت) پادشاه فرانسه همدست شود و آن دو رسماً از فیلیپ دوم بخواهند که وی نماینده خود را تغییر دهد اما فیلیپ به این تقاضا ترتیب اثر نداد و روشی پیش گرفت که ناگزیر کنت اگنت راه خود را از وی جدا کرد و از مقاماتی که توسط پادشاه به وی تفویض شده بود (بجز مقام حکمرانی که از آن طریق می‌توانست به مردم خدمت کند) چشم پوشید تنها به همین اکتفا کرد که به سلطنت دوشس پارما وفادار بماند و با همراهی دیگر گروههای آزادیخواه از ملکه تقاضا کند که به مردم ستمدیده در امور مذهبی آزادی بیشتری اعطاء نماید^{۱۲}.

در این زمان که سال ۱۵۶۶ میلادی بود، کالوینیستها نهضت نوین خویش را توسعه می‌دادند و همین اشاعه آئین نو نیز مصیبتی برای مردم به بار آورده بود. کنت اگنت در مقام والی فلاندر، با این نهضت نیز خواهی نخواهی درافتاده بود.

8. Flander and Artois 9. Margaret of Austria, duchess of Parma

۱۰. در عصری که کنت اگنت ظهور کرده بود، آئین مسیح سه مصلح بزرگ داشت که می‌کوشیدند کاتولیسم را از پیرایه‌های مذهبی پاک کنند و از نفوذ کلیسای رم بکاهند. این سه مصلح بزرگ لوتر آلمانی، کالون سوئسی و ملانشتون آلمانی بودند. آئین پروتستان زیر لوای مارتین لوتر به سال ۱۵۲۰ میلادی رسماً بوجود آمد و این زمان حدود سالهایی بود که اگنت پای به عرصه وجود گذاشته بود.

پروتستانها و کالوینیستها در این دوران سخت می‌تاختند و برضد کاتولیکها و کلیسای رم تظاهرات برپا می‌ساختند. یکی از این تظاهرات که در تاریخ آمده، ریختن هواداران لوتر به کلیساها و اماکن مقدسه و شکستن پیکره‌های قدسیین است. در این زمان که حدود سال ۱۵۶۶ میلادی بود، مخالفان همه آثار هنری متضمن تابلوها و مجسمه‌ها و یادبودهای گرانبها را از میان بردند و کاری کردند که بنیان حکومت مستبدانه اسپانیا به لرزه درآمد و از همین رو پادشاه بر آن شد که مردی سخت و انعطاف‌ناپذیر مانند دوک آلبا را برای تنبیه گردنکشان به آن سرزمین اعزام دارد.

11. Cardinal Antoine Perrenot de Granville

۱۲. مارگارت مشهور به دوشس پارما، زنی بسیار مدبر بود و درحقیقت عنوان «نایب‌السلطنه» هلند را داشت.

فیلیپ دوم ظاهراً اگمنت را مانعی در راه اجرای هدفهای خویش می‌دید، از این‌رو تصمیم هراسناکی گرفت و آن اینکه یکی از مردان سختگیر و متنفذ زمان، دوک آلبا را به مقام سپهسالاری و نماینده تام‌الاختیار خویش تعیین کرد و با سپاهی نیرومند به فلاندر فرستاد.

با این وضع، ویلیام اورانژ که زندگانی اگمنت را در خطر دید بیدرنگ به وی پیشنهاد کرد که با او متحد شود و هر دو سپاهی گران برای مبارزه با پادشاه اسپانیا فراهم آورند، اما کنت اگمنت از قبول این پیشنهاد سر باز زد. شاید یکی از دلالت‌های جلوگیری از بروز جنگ در سرزمین اجدادش بود و دیگر اینکه با دوشس-پارما دست دوستی و یاری داده بود و نمی‌خواست از قول خویش برگردد. دوک آلبا به ناحیه فلاندر وارد شد و با تمهیدی، کنت اگمنت را بفریفت و پیش از آنکه به وی فرصت دهد تا با یاران خود متحد گردد وی را به زندان انداخت و به اتهام اینکه به کشور و ولینعمت خویش خیانت کرده است محکوم به مرگ کرد.^{۱۴}

اگمنت دلیرانه به زیر تبر دژخیم در میدان بزرگ شهر بروکسل رفت و شجاعانه آغوش خود را برای مرگ گشود. خشونت و خطای فیلیپ دوم، شرار خشم مردم را دامن زد و دامنه مبارزات تا آن حد ادامه یافت که سرانجام به آزادی سرزمین هلند منتهی شد و مردم رنجیده آن پس از دورانی دراز از یوغ اسارت اسپانیا رهایی یافتند.



گوته روزگاری شیفته شخصیت اگمنت شد که قریب دو قرن از مرگ غم‌انگیز این قهرمان می‌گذشت. سال ۱۷۷۵ سالی بود که اندیشمند هنرآفرین آلمانی تصمیم گرفت نمایشنامه‌ای پیرامون زندگی و سجایای اخلاقی او بنگارد و چون این اثر به سال ۱۷۸۸ میلادی انتشار یافته است در این صورت گوته مدت ۱۳ سال طرح آن را در ذهن خویش پروراند است.

چه پیش آمد که گوته به یاد اگمنت افتاد؟ در آنسالها که گوته سنین بین

13. Dulke of Alba

۱۴. عصری که اگمنت در آن می‌زیست عصر رواج «انگزیسون» Inquisition بود که می‌توان آن را دادگاه روحانی کیفر ترجمه کرد. عمال این دادگاه بیرحمانه بر مردم می‌تاختند و با سرنوشت آنان بازی می‌کردند. در این دوران کافی بود که يك تن به جرم خداناشناسی و خیانت به کلیسا متهم شود. در آن صورت نه تنها خود او به فجیعترین شیوه‌ای عقوبت می‌دید و اموال او مصادره می‌شد بلکه دودمان او بر باد می‌رفت و کنت اگمنت در چنین عصری بر ضد اراده پادشاه و هواخواهان او برخاسته بود.

شجاعت و بیباکی و وطنپرستی او از این جهت مشهود است که او می‌دانست در این مبارزه اگر مغلوب شود دردناکترین کیفرها در انتظار او خواهد بود. دوک آلبا به منظور جلب اعتماد مردم و فریب آنها، شخصاً فرمان قتل کنت اگمنت را صادر نکرد بلکه شورایی مرکب از اعمال دست‌نشانده خود تشکیل داد که نامش را «شورای انقلابی» نهاد (در حالیکه افراد آن همان اعضاء دادگاه روحانی کیفر بودند) و این شورا بود که قریب پانصد نفر از مردم بیگناه را محکوم به مرگ کرد (که از آنجمله اگمنت بود) بخاطر همین سفاکی و بیرحمی، مردم به این دادگاه عنوان «شورای خون» دادند. این عده عظیم در روز پنجم ژوئن سال ۱۵۶۸ در برابر چشمان گریان هزاران مردم، در میدان بزرگ شهر بروکسل، به زیر تبر جلاد جان دادند.



Trimmer Sieh nach Thren
Eine Welt von Schatten
Denn das irdische Gefilde
Schattet oft nach eigenem
Weimar
am 21 Apr. Goethe
1818

یوهان ولفگانگ فن گوته، شاعر و نویسنده آلمانی و یکی از غولهای بزرگ عرصهٔ ادب گیتی. بگفتهٔ نقادان ادب‌شناس، او نه تنها یک فیلسوف، شاعر، داستان‌سرا، روزنامه‌نویس، منتقد، نقاش، سیاستمدار، آموزگار، و رهبر تئاتر بود بلکه یکی از آخرین پیشگامان روشنگر عصر رنسانس بود که با تفکرات و ذوقیات خود، بنیان تحول کنونی هنر و ادب جهان را بنا نهاد. تنوع و حجم کار او آنسان عظیم و گسترده بود که هر اندیشمند ژرف نگر را بحیرت وامی‌دارد. اگر او را شاعری بپنداریم که قادر بود با بیان روحنواز و دلنشین خود تا اعماق روح خواننده نفوذ کند و اگر او را داستان‌سرای بشماریم که مکتب رمانتیسیم را بنیان می‌نهد، از سوئی او را عالمی میبینیم که قریب ۱۴ مجلد تحقیقات علمی دارد. در زمینه هنر تئاتر، او آفرینندهٔ آثاری است که قوی‌ترین نمایشنامه‌نویسان و استادترین نشاترشناسان، در مقابل او با اعجاب و تحسین می‌ایستند. تنها منظومهٔ حماسی فاوست او کافی است که پشت متفکرترین و بیباک‌ترین هنر و ادب‌آفرین را بلرزه درآورد. هشتاد و دو سال زندگی او سراسر خلافت بود و شگفت‌آور اینکه حتی تا واپسین دم زندگی مشتاق بود عاشق شود و از طریق معجزه «غم و شادی عشق» شاهکار بیافریند. گوئی تهمنی بود که هرگر از رزم‌آوری و سلحشوری خسته نمی‌شد و مدام جامهٔ رزم بر تن داشت تا باز هم «زیگفردیوار» دنیاهای ناشناختهٔ ذوق و فکر بشر را سپروسیاحت کند.

تصویر و دستخط او بتاريخ ۲۱ آوریل ۱۸۷۸ در شهر ویمار، از ویزم، ویژه‌نامهٔ هاروارد اقتباس شده است.



اگمنت و کلارشن

این قهرمان ملی هلند رادوک آلبا، سپهسالار اسپانیایی و نماینده فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا، بجرم همکاری با شورشیان در معیت پانصد وطن‌پرست دیگر محکوم به مرگ کرد و در میدان شهر بروکسل گردن او را با تبر از تن جدا کردند. در زندگی راستین، اگمنت صاحب زن و فرزند بوده، اما گوته شاعر و داستان‌سرای نامدار آلمانی با ذوق هنر آفرین و قلم سحرآسای خود دلداده‌ای بنام کلارشن برای او می‌آفریند. بسخنان آندو گوش فرا دارید:

کلارشن: بگذار ساکت بمانم، بگذار ترا در آغوش گیرم، بگذار بچشمانت بنگرم و به راز درونت واقف شوم، بگذار در آن دیدگان، امید و آرامش و شادی و تأثر ببینم. (او را در میان بازوان خود میگیرد و برسیمایش خیره میشود) بمن بگو، آه بمن بگو، نمیدانم چرا بنظرم عجیب و بیگانه میرسد. آیا تو براستی اگمنت هستی؟ همان کنت اگمنت؟ اگمنت بزرگی که این چنین شور و غوغا در جهان براه انداخت؟ آن قهرمانی که این سرزمین را آسایش و امنیت بخشید؟

اگمنت: نه کلارشن، نه، من آن اگمنت نیستم.

کلارشن: پس تو کی هستی؟

اگمنت: بگذار دمی کنار تو بنشینم. (بروی یک صندلی قرار میگیرد و کلارشن بزمین می‌نشیند و دو دست خود را بروی زانوی او میگذارد) ببین کلارشن، آن اگمنتی که تو از آن سخن میرانی مردی است عبوس و سرد و انعطاف‌ناپذیر، که وظیفه‌ای جز نگاهداری این سرزمین ندارد، مدام آشفته و نگران و متوحش است و در آن هنگام که در میان آشنایان و دوستان گرفتار آمده و همه از او انتظار لبخند و تواضع دارند نمیداند چه کند، اما این اگمنت، کلارشن، انسان شاد و آزاده و عاشق‌پیشه‌ای است که در این دم چیزی جز تو نمیخواهد. . . .
از نمایشنامه «اگمنت» اثر «گوته»

تابلو: کار C. Hueberlin

اقتباس از: کتاب Character Sketches

بیست و سی را می‌گذرانند، شور جوانی و شوق آزادیخواهی او را به سوی نهضتی کشانده بود که نام «طوفان و طغیان» برخوردار داشت^{۱۵}. در پائیز سال ۱۷۶۸ آثار بیماری سل در نویسنده جوان نوزده ساله پدیدار شد، آنگونه که مجبور گشت اقامت خود را در لایپزیگ کوتاه کند و به خانه خود در فرانکفورت باز گردد. گزینش عزلت و سکون در خانه او را به سوی تفکر و تعمق در خدا و دین و رفته رفته به دامان کشف و شهود کشاند و شوقی عظیم به معرفت اهل راز پیدا کرد^{۱۶}. کوشید از علوم کیمیاگری، نجوم، طالع بینی و فلسفه ماوراءطبیعه سر درآورد. همه این سیر و سلوک و پژوهشها برای آفرینش شاهکار خود *فاوست* سودمند واقع شد. وقتی حالش رو به بهبود نهاد و پزشکان معالج تشخیص دادند که زندگی او در خطر نیست، گوته جوان برآن شد که به اشتراسبورگ برود و در دانشگاه آنجا به تحصیل در حقوق بپردازد.

در همین پایتخت آلمانی استان فرانسوی نشین بود که گوته با یوهان گوتفرد فن هردر^{۱۷}، فیلسوف و منتقد و عالم علوم الهی آشنا شد و این دیدار تأثیری شگرف در روحیه او گذارد. فن هردر بنیانگذار نوعی نهضت ادبی بود که پیروانش آن را طوفان و طغیان خوانده بودند و گوته جوان نیز تحت تأثیر کلام او به این جمع پیوسته بود. اینان نوگرا بودند و دشمن کهنه پرستی، و این نوجویی را بیشتر در فلسفه تاریخ و فرهنگ می‌جستند.

گوته در ماههای زمستان ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۱ در معیت این فیلسوف نوگرا بود. فن هردر برای مداوای چشم بیمار خود به اشتراسبورگ آمده بود و گوته در این دوران یار و همصحبت او بود. فن هردر با او از بنیاد و اصالت زبان صحبت می‌داشت. از ارزش و اهمیت فرهنگ عامیانه سخن به میان می‌کشید و پیرامون ارزش کتاب مقدس و رزمنامه هومر و درامهای شکسپیر و اشعار رزمی اوسیان^{۱۸} داستانها می‌گفت و ذهن اندیشمند جوان را متوجه نواغی می‌کرد که نیروی حیرت‌انگیز خلاقیت داشتند و کارهای افسانه‌آمیز مرتکب می‌شدند^{۱۹}.

۱۵. این نهضت به آلمانی *Sturm und Drang* خوانده می‌شد که همادروان دکتر هوشیار مترجم آگنت آنرا «طوفان و طغیان» ترجمه کرده‌اند اما معادل انگلیسی آن *Storm and Stress* آمده است که شاید بتوان آنرا طوفان و پریشانی برگردان کرد. ۱۶. منظور دانتمی است که در غرب به *Mysticism* معروف است.

۱۷. فن هردر *Johanne Gottfried von Herder* در ۲۵ اوت سال ۱۷۴۴ به دنیا آمد و پنجاه و نه سال بعد چشم فروبوشید. وی پنج سال از گوته مسن تر بود و عمق مطالعه او در فلسفه بخصوص افکار امانوئل کانت که چند سال پیش از آن تاریخ با وی و افکار وی آشنا شده بود بعدی بود که گوته را سخت مقنون خود کرد. فن هردر را می‌توان نخستین استاد مسلم گوته نامید و تأثیر تفکرات او در بسیاری از آثار گوته (آنها که بین سالهای ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۵ نوشته شده‌اند) پدیدار است.

۱۸. منظور *Ossian* شاعر قرن سوم سلت است که تا سال ۱۷۶۲ برجهان ناشناخته بود و در این سال شاعر و منتقد نامداری به نام *James Macpherson* اشعار او را کشف کرد و در دو مجموعه حماسی زیر عنوان *Fingal & Temora* منتشر ساخت.

۱۹. فن هردر توجه گوته را به نوع معماری گوتیک نیز معطوف کرد. این سبک معماری در نظر اعضاء طوفان و طغیان عالیترین مظهر آفرینش و تکامل معماری بود و گوته به گونه‌ای شیفته کلیسای اشتراسبورگ و سازنده آن اروین فن اشتاین‌باخ *Erwin von Steinbach* بود که رساله‌ای زیر عنوان «پیرامون هنر معماری آلمان» به رشته تحریر آورد.

نخستین تأثیر تفکرات فن‌هردر بر گوته در نمایشنامه گوتس-فن-برلشینگن ۲۰ آشکار است. این مرد که یک شوالیه نامدار قرن شانزده آلمان بود کتابی درباره زندگی خویش نگاشته بود که در سال ۱۷۳۱ در نورنبرگ به طبع رسید. گوته این اتوبیوگرافی را خواند و چنان شیفته این سلحشور خودساخته عصر هرج و مرج آلمان شد که او را بر برج خیال و وهم نشانند و از او پیکره‌ای مستور در هاله آرزو ساخت. گوته این نمایشنامه را بدون ذکر نام خود در سال ۱۷۷۳ منتشر کرد و چنانکه انتظارش را می‌کشید با اقبال عظیم مردم روبرو شد.

گوته هنوز به فکر نگارش تراژدی **اگمنت** نیفتاده بود اما درپسی چونان قهرمانانی می‌گشت. اثر بعدی او داستان عشقی رنجهای ورتن جوان بود که داستان آن در وتزلار ۲۱ به وی الهام شد. **برلشینگن** از او یک درام نویس توانا ساخت و ورتن از او یک داستانسرای بزرگ پدید آورد. دیگر تا دورانی دراز آلمان و حتی سراسر اروپا در تب عشق ورتن می‌سوخت با این حال شاعر و نویسنده جوان آلمانی لحظه‌ای دست از کار نکشیده بود. در همان سال که ورتن را نگاشت، و این زمان سال ۱۷۷۴ بود و گوته در بیست و پنجمین بهار زندگی، درام **کلاویگو** ۲۲ را منتشر کرد. بعد به نگارش قسمت نخست منظومه **فاوست** افتاد و این زمان سال ۱۷۷۵ میلادی بود. در این سال گوته چهار نمایشنامه دیگر نوشت که یکی از آنها **اگمنت** بود. آن سه اثر دیگر عبارتند از **اروین و المیره** ۲۳، **کلودینه فن ویلابلا** ۲۴ و **تراژدی استلا** ۲۵.

گوته در سپتامبر این سال **اندوهنامه اگمنت** را نوشت اما آن را منتشر نکرد. بعید نیست نمایشنامه در این زمان از هر حیث کامل نبوده است و یک حادثه بدون انتظار سالها انتشار آن را به تعویق انداخت. این حادثه چنین بوده است که گوته در اواخر سال ۱۷۷۵ به وسیله دوک جوان ویمار به آن سرزمین دعوت می‌شود. دوک فقط هجده سال داشت و سخت شیفته آثار گوته شده بود. گوته دعوت او را پذیرفت و به ویمار رفت. بزودی آشنائی آنان به یک دوستی عمیق مبدل شد و دوک از گوته خواهش کرد در همانجا بماند و شغل والایی را که شایسته مقام اوست قبول کند. این شغل در شورای حکومتی «مشاور سفارت ۲۶» بود و هرچند دوک قصدش این

20. Goetz von Berlichingen 21. Wetzlar

۲۲. گوته تراژدی منشور **کلاویگو** Clavigo را تحت تأثیر داستان بومارشه Beaumarchais داستانسرای فرانسوی نگاشت. **کلاویگو** یک جوان اسپانیایی است که نامزد یک دختر بیمار است و چون او را مانعی در راه حصول به آرزوهای جاه طلبانه خود می‌پندارد، وی را از خود دور می‌کند. برادر دختر که از ستم وی به‌خواهرش آگاهی می‌یابد به سوی مادری می‌شناهد و در یک مبارزه تن به تن (به‌وسیله تابوت خواهرش که در گذشته) **کلاویگو** را به قتل می‌رساند. بومارشه داستان خود را بدین گونه غم‌انگیز نگاشته بود اما گوته که در این سالها توجهش به عشقهای بیفرجام و دردناک معطوف شده بود، آن خاطرات را بدینگونه درآورد.

23. Erwin und Elmire 24. Claudine von Villa Bella

۲۵. نمایشنامه **استلا** Stella نیز غننامه‌ای به‌نوعی دیگر است. مردی همسر خود را رها می‌سازد و وی را دچار اندوهی توانفرسا می‌گرداند. آنگاه به‌سراغ زن دیگری می‌رود و با او پیوند مهر می‌بندد و پس از آنکه وی را به‌همسری خویش درآورد، او را نیز رها می‌کند. دو همسر به‌حسب تصادفی به‌یکدیگر می‌رسند و طرح قتل شوهر را فراهم می‌کنند.

26. Counciller of Legation

نبود که کار سنگین و پرمسئولیتی به دوست خویش تفویض کند بلکه او را به تمسیدی نزد خود نگاه دارد اما گوته مسئولیت خود را بسیار جدی گرفت و برای مدتی از کارهای ادبی به دور ماند. در سال ۱۷۸۴، پس از نه سال اقامت در ویمار و خدمت از روی خلوص نیت، به مقام رئیس شورا ۲۷ رسید.

در این دوران نمی‌توان به صراحت ادعا کرد که عمر شاعر و نویسنده جوان به بیهودگی صرف شده باشد زیرا گوته در هیچ وضع و موقعی از مطالعه سرباز نمی‌زد. این مقام نه تنها به او فرصت داد تا دیپلم عضویت طبقه نجبا ۲۸ را بگیرد بلکه به او این امکان را داد که در معدن‌شناسی، زمین‌شناسی، گیاه‌شناسی و باغ و حشرشناسی به مطالعات دامنه‌دار پردازد. رساله‌ای را که گوته بعدها پیرامون مسخ گیاهان ۲۹ نوشت حاصل همین دانش‌اندوزیها بوده است.

بنابراین اینگونه به نظر می‌رسد که عدم انتشار *سوگنامه اگمنت* مولود اشتغال شدید او در کارهای دیوانی بوده است و مآلاً آخرین دستکاری او به سال ۱۷۸۸ پایان پذیرفت که سال انتشار این اثر است.

در نمایشنامه *اگمنت* گوته انسان دیگری آفریده است که ظاهراً در زندگی راستین قهرمان هلندی وجود نداشته است. این بازیگر سیمائی است دوست‌داشتنی با نام کلارشن ۳۰. این دختر از تمام وجود دلباخته اگمنت است و همه‌جا سایه به سایه دلدار دلیر و جانباز خود را تعقیب می‌کند اما شخصیت اگمنت در سراسر نمایشنامه به گونه‌ای است که هیچکس دیگر جز خود وی مجال تجلی و خودنمایی ندارد.

محققان صاحب‌نظری که دقیقاً در زندگانی‌نامه گوته و شخصیت اگمنت مطالعه کرده‌اند معتقدند که به‌هنگام آفرینش این اثر، گوته خود اگمنت بوده است، یعنی جوان است، شیفته آزادی است، به وطن خود عشق جنون‌آسا دارد، روشنگر است و قابل اعتماد اما ساده‌دل و بی‌حزم و بی‌احتیاط، عشق برساحت دلش پرتوافشانی کرده و یکدم از یاد محبوب غافل نیست. می‌خواهد معبود مردم شود و به این آرزو رسیده ولی همین بت پاکدامن و شجاع و وطن‌پرست به هیچ‌وجه سیاستمدار خوبی نیست و سرانجام هم با صدها تن دیگر سرش با تیفه تبر جلاد از تن جدا می‌شود.

کلارشن در *سوگنامه اگمنت* دختری است همانند گرچن ۳۱ در *تراژدی فاوست*. هر دو قربانی سادگی و ضعف نفس و پاکدامنی و عشق خویش می‌شوند. با اینکه *اگمنت* از نظر محتوا از هر حیث با *فاوست* متفاوت است و اگمنت شخصیتی بوده که واقعاً در این جهان وجود داشته، با این حال گوته به این نمایشنامه راستین، رنگ و رویا می‌دهد و در پایان این اثر، اگمنت را می‌بینیم که کلارشن را به صورت الهه آزادی در رؤیای خویش می‌نگرد و قهرمان را می‌بینیم که کلارشن با دست خویش تاج گلی بر سر او نهاده است:

اگمنت در خواب است. در پشت سر او چنین به نظر می‌آید که دیوار زندان از هم می‌گشاید و پیکری زیبا پدیدار می‌شود. آزادی در سیمای فرشته‌ای جلوه‌گر شده است و این فرشته کسی جز کلارشن نیست. بر بالین شخص خفته می‌رود. گسویی از

27. President of the Council
29. *Metamorphosis of Plants*

28. Diploma of Nobility
30. Clarchen
31. Gretchen

دیدگان او قطره‌های اشک جاری است و به آرامی مویه می‌کند. انسان خفته از خواب برمی‌خیزد. حیران به او دیده می‌دوزد. فرشته به او چوب و کلاه می‌دهد که نشانه سفر است می‌دهد و از قلب اندوهناک او دلجویی می‌کند و سپس وی را نوید می‌دهد که مرگ او برای وطنش شادکامی به بار آورده است. وی را پیروزمند و قهرمان می‌نامد و تاجی از درخت مورد بر سرش می‌نهد؛ اما هنوز دیهیم افتخار بر سرش نیامده که خروش و غوغای طبل و نی برمی‌خیزد و فرشته در یکدم ناپدید می‌گردد. محکوم با حیرت به هرسوی خویش می‌نگرد. اثری از فرشته نمی‌بیند. آنگاه با خود به گفتگو می‌پردازد:

اگمنت:

دیهیم پادشاهی کجاست؟ بر سر خود نمی‌بینم. تو ای فرشته زیبا، آیا فروغ صبحگاهی ترا از کنار من به دور کرد؟ من می‌دانم که شما هر دو یکی بودید، یک وجود واحد و مایه تسلاي خاطر من. فرشته آزادی بود اما از جمال دلدار من نقش پذیرفته بود. این شیخ دلریا از شمایل آسمانی دوست جلوه گرفته بود. با پای آغشته به خون به سوی من می‌آمد. چین پر موج دامانش از قطره‌های خون پوشیده بود. آری این از خون منست و از خون انسانهای شریف دیگر...

فردریش شیللر، شاعر و درام‌نویس نامدار آلمانی و دوست گوته، اگمنت را تراژدی شخصیت می‌نامد، یعنی این اثر آفریده شده تا زندگانی و شیوه فکر و رفتار و سرانجام عمر یک قهرمان را آنچه بوده بیان کند. در این نمایشنامه، نویسنده در خلق و خوی قهرمان به هیچ وجه دستکاری نکرده است، هیچ نوع تضاد نمایشی به آن نداده است، هیچ نوع شور و هیجان و توطئه داستانی به آن نیفزوده است. ماجرا از آغاز تا انجام در یک جمله خلاصه می‌شود «مردی آزادیخواه که شیفته وطنش است نیرنگ دشمن را می‌خورد، به دام می‌افتد و سرش بر باد می‌رود.» با این حال همین مرد با همین عمل ساده، یک سیمای جاویدان می‌شود. خودش به آسانی مرگ می‌پذیرد اما عملش فناپذیر می‌ماند.

شاید علت اینکه تراژدی اگمنت در میان آثار عدیده گوته چنین ارج و قربی یافت همین عامل بوده باشد، اگر غیر از این بود بتهوون آهنگساز بزرگ و جاویدان آلمان برایش آهنگ نمی‌ساخت تا بگونه‌ای دیگر ارج و منزلت آن را بالا برد^{۳۲}. اگر اگمنت یک اثر بزرگ نبود، داستانسرای عالیقدری چون سروالتر اسکات به‌خود رنج نمی‌داد تا آن را به زبان انگلیسی برگردان کند^{۳۳}.

از صحنه‌های حساس و هیجان‌انگیز نمایشنامه اگمنت، صحنه‌ای است که در پرده چهارم، کنت اگمنت و دوک آلبا رویاروی هم قرار می‌گیرند و میهن‌پرست پاکدل

۳۲. بتهوون به سال ۱۸۰۹ میلادی، یعنی ۳۴ سال پس از انتشار اگمنت، به تصنیف اورتوری همت گماشت که آنرا «اورتور اگمنت - اپوس ۸۴» نام نهاد. اندکی دقت در این اثر دلنواز بتهوون، این واقعیت را به ثبوت می‌رساند که آهنگساز شدیداً تحت تأثیر شخصیت جالب اگمنت قرار گرفته است.

۳۳. سروالتر اسکات ترجمه اگمنت را به سال ۱۸۵۰ در لندن منتشر کرد.

و بی‌حزم و احتیاط هندی، بسپولت در دام دشمن می‌افتد و از درون زندان به صوب میدان اعدام می‌رود:

دوک آلبا در کاخ کولن بورگ مقدمات بازداشت کنت اگمنت را فراهم آورده است. به گومتس ۴۴ سردهسته خدمتگزاران فرمان داده است تا نگهبانان را برای دستگیری اگمنت در نقاط حساس کاخ بگمارد. سپهسالار قشون اسپانیا سخت خشمگین است. گوئی به هیچ عنوان سر آشتی ندارد. او حریف خویش را نیک می‌شناسد و می‌داند این سردار میهن پرست هرگز در برابر خواستهای ستمگرانه پادشاه سر تسلیم فرود نخواهد آورد. سرانجام در گشوده می‌شود و اگمنت داخل می‌گردد).

اگمنت:

به اینجا آمدم تا فرمان پادشاه را بشنوم و پرسم چه خدمتی از من برمی‌آید تا با وفاداری کامل انجام دهم. مهر ما به پادشاه جاودانی است.

آلبا:

اعلیحضرت قبل از هر چیز خواستار مشورت شماست، مشورت و پیشنهاد...

اگمنت:

مشورت در چه موضوعی؟ آیا ارائی هم حضور خواهد داشت؟ فکر می‌کردم از او هم دعوت کرده‌اید؟

آلبا:

متأسفم که او در این موقع مهم نزد ما نیست. اعلیحضرت می‌خواهند بدانند که نظر شما و پیشنهاد شما درباره بازگرداندن صلح و آرامش به این منطقه چیست؟ امیدوارند شما از تمام وجود همکاری کنید تا شورش و آشفتگی آرام گیرد و نظم ولایات برای همیشه برقرار گردد.

اگمنت:

شما بیش از من واقفید که وضع تا اندازه‌ای قرین آرامش است. پیش از آنکه حضور سربازان شما مردم را نگران کند و دچار هراس سازد نظم برقرار بود.

آلبا:

ظاهراً می‌خواهید بگویید که بهتر بود اعلیحضرت مرا به اینجا نمی‌فرستاد و در وضعی قرار نمی‌داد که از شما نظر بخواهم؟ پوزش می‌طلبم. در حق من نیست بگویم که آیا پادشاه را شایسته آن بود که سپاهی بفرستد یا خیر، و آیا حضور شاهانه او در اینجا به تنهایی کفایت می‌کرد. البته ناسپاس نیستم و از خاطر نمی‌بریم که در اینجا نایب‌السلطنه هست و مردم رهین منت او هستند. هوشمندی و شجاعت او شورش را به آرامش مبدل کرد و احترام و اعتبار او مردم سرکش را واداشت تا ظرف چند ماه به سر کار خود برگردند.

آلبا:

منکر آن نیستم که شورش آرام شده است و به نظر می‌رسد که متمردان سر تسلیم فرود آورده‌اند اما فکر نمی‌کنید هنوز چنین بی‌می‌هست که گردنکشان از حد خود خارج شوند؟ اگر چنین خطری پیش آید آن کس که می‌تواند مانع شود کیست؟

- آگمنت:** آن قدرت کجاست؟ چه کس این اطاعت و وفاداری را تضمین می‌کند؟ ظاهراً تنها ضامنی که وجود دارد حسن نیت شماست؟ به نظر شما آسایش خاطر ملت و خوش‌بینی اصیل‌ترین و اطمینان‌بخشترین ضامن نیست؟ در کدام عصر و زمانه‌ای پادشاهی سرزمین خود را با اعتماد بیشتری اداره کرده است جز آن موقعی که همه پشتیبان یک تن بوده‌اند و یک تن پشتیبان همه؟ آیا بدینسان در برابر دشمنان داخل و خارج مطمئن‌تر نبوده‌اند؟
- آلیا:** با این حال نباید باور کرد که اینک وضع در اینجا همین‌گونه است.
- آگمنت:** پیشنهاد من اینست که پادشاه فرمان عفو عمومی صادر کنند و فکر مردم را آرامش بخشند. خواهید دید که چگونه وفاداری و محبت و اعتماد باز گردد.
- آلیا:** و آنوقت هرکس که به اعلیحضرت اهانت کرده و حرمت اماکن مقدسه را نگاه نداشته آزادانه بیاید و برود و برای دیگران سرمشق زنده‌ای شود که می‌شود جنایات بزرگ مرتکب شد و مجازاتی ندید؟
- آگمنت:** آیا خطایی‌راکه ناشی از نابخردی و جسارت بوده نباید بخشید و از کیفر آن درگذشت؟ بویژه هنگامی که اطمینان داده شود تکرار نخواهد شد؟ آیا پادشاهان بخاطر این گذشته‌ها بیشتر مورد تکریم نبوده‌اند؟ آیا جهان اینگونه بزرگواریها را ستایش نکرده است؟ اگر پادشاهان سایه خدایند برای اینست که نافرمانی بندگان را می‌بخشند، گستاخی نسبت به مقام خویش را نادیده گرفته درمی‌گذرند...
- آلیا:** بعکس. وقتی پادشاهان برای حفظ منزلت خدا و دین می‌کوشند ما باید برای حفظ شان آنان تلاش کنیم و اگر بنده‌ای خطایی کرد و پادشاه آن را لایق اعتنا ندانست این وظیفه ماست که او را کیفر دهیم و به خطای خویش آگاهش سازیم.
- آگمنت:** می‌پندارید می‌توان آنان را به زنجیر اسارت کشید؟ آنان از بیم جان هر یک به سویی گریخته‌اند و در دیاری ماوی جسته‌اند. آنها که توانگرند، ثروت خود را می‌برند، آنها که خانواده دارند تلاششان اینست که زن و فرزندان خود را خارج کنند و آنان که تهی‌دستند و مبارز، نیروی بازوی خود را در اختیار همسایگان می‌گذارند.
- آلیا:** چنین است در صورتی که راه را بر آنان نبندند - و اعلیحضرت از شما چاره می‌جوید، از شما و همه شاهزادگان - و از همه فرماندهان و نمایندگان انتظار جانبازی دارد. نه اینکه تنها به سخن اکتفا شود که وضع چگونه بود و چگونه است و چگونه خواهد بود اگر می‌گذاشتند چه بسیار افرادی که امروز دست

به روی دست نهاده‌اند و برحوادث شوم با دیده بی‌اعتنائی می‌نگرند. با خیال و آرزو دل خوش می‌دارند و برگذشت روزگار اعتماد می‌کنند و گاهی هم پای به معرکه می‌نهند و خروشی برمی‌کشند، گویی که در جشنواره‌ای شرکت کرده‌اند. تظاهر به همگامی می‌کنند اما نه از اعماق دل. از شما می‌پرسم: آیا اینان به آسانی خویشتن را در مظان اتهام قرار نمی‌دهند و آیا این شائبه به ذهن‌خطور نمی‌کند که آنها براغتشاش مردم با شادی و لذت می‌نگرند و اگر آتش نفاق را دامن‌نزنند، آن‌را نگاه می‌دارند و می‌پرورند؟

اگمنت:

(می‌کوشد خشم خود را فرو نشانند) به این سهولت نمی‌توان درباره احساس مردم داوری کرد. به غلط می‌توان سخنها گفت. اگر نظر مردم را می‌جوئید آنان می‌گویند نظر پادشاه این نیست که این سرزمین با برنامه‌ای قانونی و سودمند به حال همه اداره شود، پاس دین چنانکه شایسته و پایسته است نگاه داشته شود، مردم در صلحی پایدار به زندگانی خویش ادامه دهند بلکه نظر اینست که اینان بیقید و شرط در بند فرمانبرداری پادشاه باشند، حقوق پیشین را از آنان بگیرند و هستی آنان را از دستشان بریابند و نجبا را که تن و جان قربانی کرده‌اند از حقوق خویش محروم کنند. مردم می‌گویند دین پرده خوش نقش و نگاری است که با آن می‌توان هر نوع جنایت را پوشاند. مکانهای مقدس کمینگاههایی است که می‌توان دشمن را به دام انداخت. در همان حال که پرمتش می‌کنند صیاد به کمین بنشینند و روح و تن و احساس آنها را هدف قرار دهد.

آلیا:
اگمنت:

آیا این سخنانی است که باید از دهان شما شنیده شود؟ این عقیده شخص من نیست بلکه قضاوت مردم است که آشکارا همه‌جا برزبان جاری می‌سازند. زاده این سرزمین از بندگی می‌هراسد، کیست که آزادی او را تأمین کند؟

آلیا:

آزادی واژه‌ای است فریبنده، تا چه کس از آن سخن گوید. تا چه مفهومی از آن برداشته باشد؟ اینان چه نوع آزادی می‌طلبند؟ آزادی آزادترین فرد کدام است؟ بیشک خواهید گفت رفتار درست او. آیا اعلیحضرت مانع است که کسی رفتار درست داشته باشد؟ خیر. آنانی را که شما درباره‌شان سخن می‌گویید تا نتوانند به کسی زیانی وارد سازند خویشتن را آزاد نمی‌پندارند. در این صورت شاید شایسته‌تر آن باشد که پادشاهان مسند شهریاری را رها کنند و برچنین قومی فرمان نرانند. در آن هنگام که دشمنی برخاک وطن می‌تازد، همه به سوی شاه می‌نگرند و به دشمن نگاهی ندارند. تنها به خویش می‌نگرند و آنان که در اطراف اوست. چه بسا بایکدیگر به نزاع برخیزند و حتی با دشمن بسازند. با چنین افرادی باید مانند کودکان رفتار کرد. این مردمی که شما از آنان سخن می‌رانید همواره

- کودکند و خودرای.
- اگمنت:** حس می‌کنم که پادشاه تصمیمی گرفته‌اند که هیچ فرمانروای دیگر نمی‌گیرد، نیروی ملت را خوار شمردن و برخواستهای آنان با دیده تحقیر و بی‌اعتباری نگرستن. پیداست که می‌خواهد این جامه را هیچ سازد و بر هیچ فرمان راند. می‌کوشد ارکان این اجتماع را ویران کند و از آن چیزی سازد غیر از آنچه هستند. به فرض آنکه نیت او نیک باشد، حاصل این رفتار جز این نیست^{۳۵}.
- آلیا:** بدین ترتیب تلاش برای رسیدن به يك توافق بیپوده است. پادشاه را حقیر می‌شمارید و مشاوران او را بی‌اعتبار. بدرود. ما دیگر سخنی برای گفتن نداریم.
- اگمنت:** مسیر گفتگو چنین پیش آمده که شما پرده از روی رازهای نهانی بردارید و واقعیت درون خود را افشا کنید.
- آلیا:** این سرزنشها در من اثر نمی‌گذارد. برخلاف تمایلم بیرون می‌روم بدون آنکه به توافقی رسیده باشیم.
- اگمنت:** می‌توانید بروید اما پیش از حرکت شمشیر خود را تسلیم کنید. (در گشوده می‌شود و عده‌ای پاسدار داخل می‌گردد).
- آلیا:** (حیرت‌زده) منظور از دعوت این بود؟ برای اجرای این هدف مرا خواستید؟ (دست به شمشیر می‌برد مانند اینکه می‌خواهد از خویشتن دفاع کند) تصور می‌کنید من زیون و درمانده‌ام؟
- اگمنت:** فرمان پادشاه است. شما بازداشتید. (پاسداران همه بدرون می‌ریزند و او را از هرسوی محاصره می‌کنند)
- آلیا:** (پس از اندکی سکوت) این شمشیر در راه اجرای فرمانهای پادشاه بیشتر جنگیده است تا دفاع از سینه من... (روی برمی‌گرداند و از در بیرون می‌رود در حالی که جمعی قراول مسلح او را دنبال می‌کنند)

در تراژدی اگمنت، خواننده اثر یا بیننده نمایشنامه بخوبی حس می‌کند که کنت اگمنت در قبول این دعوت و شیوه بیان و تشبیه به خودرایی و انعطاف‌ناپذیری اشتباه نابخشودنی مرتکب شده است. در عالم واقعیت هم چنین بوده است و گوتته در تجسم شخصیت او به‌هیچوجه راه گزاف نپیموده است. اگمنت واقعی مخالف شاه نبود بلکه در باطن علاقه و احترام بسیار به او داشت اما دلش سخت به حال مردمی می‌سوخت که اسیر و محروم و مجروح، جور ظالم را بر مظلوم تحمل می‌کردند. سلحشور میهن پرست هلندی به هیچوجه از شورش علمداران آئین نو حمایت نمی‌کرد. او خود يك کاتولیک متعصب بود که به کلیسای رم احترام می‌گذاشت در این صورت هیچ گونه دلیلی نداشت که سرش با تبر جلاد از تن جدا شود. اینجاست که باید به این حقیقت

۳۵. برای رعایت اختصار، بخشی از گفتگو از متن اصلی حذف گردید.

اشاره کرد که دو حریف، وقتی رویاروی هم بودند، هردو يك هدف داشتند و هردو يك نوع فکر می‌کردند (با این تفاوت که کنت اگمنت منافع ملت خویش را نیز در نظر داشت) اما سوئزن پادشاه و خشونت سپهسالار او دوک آلبا و بی‌احتیاطی و انعطاف-ناپذیری اگمنت این پایان دردانگیز را برای او و پانصد تن دیگر ببار آورد.

سوگنامه اگمنت از آثار پرارزش ادب جهان است. در سومین دهه قرن هجده وقتی این نمایشنامه به طبع رسید، آن هم با خامه نیرومند هنرآفرینی که هم شاعر بود، هم داستان‌سرا، هم نمایشنامه‌نویس، هم عالم و هم منتقد، مردم آلمان را تپی از آزادیخواهی و عشق وطن دربرگرفت، همانگونه که انتشار رنجهای ورتنر جوان همه جوانان را عاشق کرد. این شور و هیجان میهن‌خواهی، با انتشار نمایشنامه ویلملم تل اثر فردریش فن شیللر به اوج خود رسید. بی‌تردید شیللر همان راهی را پیمود که گوته پیموده بود و همان نیتی را داشت که او داشت. شاید روز نخست، دو هنرآفرین آلمانی با توافق یکدیگر این دو قهرمان را برگزیدند. گوته اگمنت را برای خود انتخاب کرد و شیللر تل را، و آنگونه که بعضی وقایع‌نگاران نوشته‌اند، شیللر در فراهم‌آوری اسناد و مدارک مربوط به اگمنت دوست خویش را یاری کرده است.

اگمنت و تل دورانی متمادی مردم اروپا را به‌خود مشغول داشت و بسیاری از درام‌نویسان جوان را بدنبال خود کشانید^{۳۶}.

۳۶. تراژدی اگمنت اثر گوته بسال ۱۳۳۴ به‌خامه شادروان دکتر محمدباقر هوشیار، استاد پیشین دانشگاه، از متن آلمانی به‌فارسی برگردان شد و به‌وسیله بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت.

قصه‌های پریان

Fairy Tales

تاریخ انتشار: ۱۸۲۳-۱۸۳۵ میلادی

مجموعه افسانه‌های تخیلی و روایات فولکلوریک
نوشته:

هانس کریستیان

آندرسن

Hans Christian Andersen

(۱۸۰۵-۱۸۷۵)

«دانمارک»

در «اودنس» شهر باستانی دانمارك، وقتی برف شروع به باریدن می‌کند چندین شبانه‌روز پی‌پی می‌بارد، و وقتی آسمان اندکی سیمای گرفته خود رامی‌گشاید آنقدر روی کوچه‌های سنگفرش باریک برف دیده می‌شود که عبور و مرور بزحمت صورت می‌گیرد، و در آن زمستان سرد سال ۱۸۱۴ میلادی، سرما آنچنان سخت و طاقت‌فرسا بود که هانس کوچک نمی‌خواست از دکان محقر کفافی پدرش پای بیرون نهد و بسوی آموزشگاه روانه گردد.

در آن دکه کوچک لااقل يك بخاری ذغال سنگ وجود داشت که محیط را گرم کند و ضمناً پدر مهربان هم که از يك بیماری مرموز رنج می‌کشید زیاد پاپیچ فرزند نبود که او بطور مرتب درس بخواند، پدر از مدت‌ها پیش به کتابخانه‌های عمومی شهر می‌رفت و کتاب قرض می‌کرد، و شبها در کنار پسر می‌نشست و آنها را برای او می‌خواند، این کتابها بیشتر قصه و حکایت و افسانه بودند و هانس از شنیدن آنها لذت فراوان می‌برد، سرانجام مادر سختگیر، فرزند را مجبور کرد که به مدرسه برود^۲ و از قضای روزگار اینکه آن روز معلم آموزشگاه که زنی تندخو و عصبی بود بر هانس کوچک بیشتر خشم گرفت، با صدای بلند بر سرش فریاد زد و با خط‌کشی که در دست داشت پشت دستش را مضروب ساخت، هانس آنچنان آزرده

۱. اودنس Odense در جزیره فین Fyn واقع است و از روزگاران باستان شهری با اهمیت تلقی می‌شد (امروز سومین شهر بزرگ دانمارك است) در دهانه رودی به همین نام قرار گرفته است. ساختمانهای یکدست و کوچه‌های باریک و منظم و سنگفرش اودنس همچنان امروز نیز شهرت خود را حفظ کرده‌است.

۲. نوشته‌اند که مادر هانس زنی بیسواد و خرافاتی بود و این زن از مادر نیمه‌دیوانه خود بیماری دروغ‌گوئی و دروغ‌پردازی را به ارث برده بود. پدر بزرگ هانس نیز دیوانه بود و سرانجام در تیمارستان جان سپرد، بدین ترتیب هانس در محیطی چشم بر حیات گشوده بود که همه بیمار و همه عوامل زندگی او را حساس و ناراحت و نگران می‌ساخت.

حال شد که نتوانست در آن اتاق درس بنشیند، همه چیز را رها کرد و به کوچه آمد و چون جرأت نداشت بخانه برگردد، حیران و بهت‌زده به‌رسوی سرگردان شد. او دیگر سرما را حس نمی‌کرد، در عالم خیال با پریان و حوریان صحبت می‌داشت و از آنها یاری می‌گرفت و شب وقتی در کنار پدر، خسته و بیمار، بخواب می‌رفت، به پدر گفت که چطور پریان به او محبت روا داشتند و دست او را گرفتند و او را به بازی و گردش بردند، و وقتی پدر این داستانها را شنید، آهسته گفت «بخواب فرزندم، تو روزی قصه‌پرداز بزرگی خواهی شد...»

هانس هنوز به یازدهمین بهار زندگی پای ننهاده بود که پدر در گذشت^۲ و اکنون کسی که باید بجای وی بنشیند و دکه حقیر را اداره کند خود اوست، و هانس خردسال این کار را کرد، در قبال رنج روزانه، بطور نامرتب سری هم به یک آموزشگاه مذهبی زد اما به هر حال محیط درس برای او محدود و خفقان‌آور بود، یک روز سوگند خورد که دیگر به هیچ عنوان پای به مدرسه نگذارد و در مقابل برای آنکه روح تشنه خود را که شیفته قصه و افسانه بود سیراب کند به همه آن مکانهایی که کتاب به عاریت می‌دادند روی می‌آورد و آن کتابها را به امانت می‌گرفت و در زمان معین باز می‌گرداند، و بدینسان سالیانی از پی هم گذشت و روزگاری فرا رسید که هانس جوانی شیفته ویلیام شکسپیر شد و جز به آثار او و داستانسرای نامدار دانمارکی «لودویگ هولبرگ»^۳ علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

در سال ۱۸۱۹، وقتی او هنوز چهارده سال بیشتر نداشت، اودنس را ترک کرد و با پای پیاده به کپنهاگ آمد. وقتی مادرش که برای بار دوم ازدواج کرده از او پرسید برای چه خانه و زادگاه خود را پشت‌سر می‌گذارد، هانس متفکرانه جواب داده بود «من آن دکه کوچک را دوست دارم ولی در آنجا نمی‌توانم به مردم بگویم که من صدای خوبی هم دارم، به پایتخت می‌روم شاید در آنجا صدای مرا بپسندند و بتوانم یک خواننده اپرا بشوم.»

اما هانس نه تنها خواننده اپرا نشد بلکه نتوانست شغلی هم بدست آورد تا در شبانه روز یک وعده غذای کافی برای خود تهیه کند. گرسنه و بیخانمان، ولی با روحی امیدوار، سالهایی را در محرومیت و ناکامی و نامردی پشت‌سر گذاشت. تنها شادمانی او این بود که می‌تواند در گوشه تنهایی و بیکسی با پریان و حوریان خیالی خود گفتگو کند و از آنها امید زندگی بگیرد.

هانس هر بار که شغلی بعنوان خوانندگی می‌گرفت چون سواد و تحصیلات آموزشگاهی نداشت پس از چند روز او را بیرون می‌کردند و باز دوران سرگشتگی او شروع می‌شد، یکبار هم که بعنوان سیاهی لشکر در جمعی خواننده بروی سن آواز می‌خواند ناگهان صدایش گرفت و مدیر تئاتر بلافاصله و با تعقیر او را به خیابان

۳. سبب مرگ پدر این بود که روزی جنون وطن‌پرستی بر او غالب شد و به‌صوف رزم‌آورانی پیوست که به‌جنگ ناپلئون می‌رفتند. در این نبرد که دورانش چندان طولانی نبود، هم جسماً و هم روحاً از پای درافتاد و وقتی مجروح و نالان به‌خانه بازگشت، کوتاه‌زمانی بعد دارفانی را وداع گفت.

۴. لودویگ هولبرگ (۱۷۵۴-۱۶۸۴) Ludvig Holberg از بزرگترین داستانسرایان دانمارک در قرن هجدهم است. تحصلات او در کپنهاگ، آکسفورد و پاریس صورت گرفت و دیرزمانی استاد دانشگاه کپنهاگ بود و سرانجام رئیس دانشگاه کپنهاگ شد. بخاطر تسلطی که به‌همه رشته‌های ادب داشت و آثاری که در نظم و نثر بوجود آورد، او را بنیانگذار ادب دانمارک و بزرگترین و نامورترین سیمای هنرآفرین این سرزمین شناختند.

انداخت. تا زمانی فرا رسید که يك مرد نامدار و اندیشمند دلش به حال او بسوخت. این مرد فردریک - گولبرگ^۵ شاعر بزرگ دانمارک بود که در ناصیه او آثار نبوغی دید و برآن شد بطریقی به او یاری کند. روزی در خدمت پادشاه، فردریک ششم، سخن از او به میان آورد و از وی تمنا کرد تا دستور دهند هانس تمهیدست را به يك مدرسه بفرستند و به او سواد کافی خواندن و نوشتن را یاد دهند. به فرمان پادشاه، او را به آموزشگاهی فرستادند تا در آنجا دستور زبان فرا گیرد و این بار هانس که از فقدان سواد محنت بسیار کشیده بود برآن شد وجود خویش را وقف آموختن کند.^۶ هانس کریستیان آندرسن ذوق و استعداد خود را برای داستانسرایی از هفته سالگی آزمایش کرد. آن زمان که سال ۱۸۲۲ میلادی بود، کتابی نوشت به نام **کوشش های جوانی**^۷ که اسم نویسنده اش را مردی به نام ویلیام کریستیان والتر^۸ گذاشته بود. این اسم از سه نام ترکیب شده بود، یکی اسم اول ویلیام شکسپیر، دوم نام اول خودش، و سوم نام اول سر والتر اسکات که به آثار او علاقه زیاد نشان می داد. طبیعی است که این کتاب توجه کسی را به خود جلب نکرد. دو سال بعد داستان دیگری به شعر منتشر کرد. اسم این داستان **کودک محتضر**^۹ بود. اثر منظوم دوم نیز سرنوشته همانند نوشته اول داشت.

تا اینکه در سال ۱۸۲۹، وقتی بیست و چهار ساله بود، تحت تأثیر داستانی از ارنست تئودور ویلهلم هوفمان^{۱۰} داستانسرای آلمانی، قصه ای نوشت با عنوان **سفری با پای پیاده از کانال هولمان به شرق آماگر**^{۱۱} که ناگهان توجه ادب دوستان دانمارک را بخود جلب کرد و به مردم این سرزمین نوید داد که نویسنده ای بزرگ در راه است. نوشته اند که وقتی این کتاب را به حضور پادشاه تقدیم کردند او را نزد خود احضار کرد و پرسید «به هوشمندی و لیاقت تو اطمینان پیدا کردم. بگو تا چه آرزوئی داری برای انجام دهم؟» و هانس بیدرنگ گفت «آرزو دارم سفر کنم. من در سیر و سیاحت و جهانگردی بمراتب بیش از آنچه در مدرسه به من می آموزند می آموزم. اگر پادشاه مقرر فرمایند که مبلغی خرج سفر در اختیارم بگذارند من به آرزوی بزرگ خود می رسم.» به فرمان فردریک ششم مبلغی در اختیارش نهادند. آنچه به او دادند پول زیادی نبود اما برای هانس فقیر و صرفه جو مبلغ زیادی بود. بار سفر بست و به سوی سرزمینهای نادیده اروپا حرکت کرد.

5. Frderick Gülbeg

۶. بروایتی دیگر نقل کرده اند که یوناس کولین Jonas Collin یکی از مدیران تئاتر کینهاگ درد دل او را شنید و بر حال او متأثر شد. از همه آشنایان و دوستان اعاناتی گرفت و سرانجام مبلغی برایش فراهم آورد. او را که در آن زمان جوانی هفده ساله بود، به مدرسه «سلاگلس» Slagelse فرستاد. مدیر این آموزشگاه، سیمون میسلینگک Simon Meisling از سیمای نامطوب و رفتار محبوبانه او خوشش نمی آمد. هم او را از خویشتن می راند و هم در برابر دیگران تحقیرش می کرد. این رفتار چنان بود که اکثراً هانس جوان به گریه می افتاد و در تنهایی بر سرنوشت خود ندبه می کرد. آزار میسلینگک و همسرش که از او تندخوتر بود به جایی رسید که هانس از مدرسه گریخت و بار دیگر به سوی ولینعت خود یوهانس کولین بازگشت. این بار کولین او را با هزینه خود به يك آموزشگاه خصوصی فرستاد و هانس توانست بدین ترتیب دوره دبیرستانی را به پایان رساند و خود را برای دانشگاه آماده کند. این زمان سال ۱۸۲۸ میلادی بود.

7. Youthful Attempts

8. William Christian Walter

9. The Dying Child

10. Ernest T. W. Hoffman

11. A journey on foot from Hel man's Canal to the eastpoint of Amager

سفر هانس کریستیان آندرسن به سوی روستاها و شهرها و کشورها آغاز شد، با پای پیاده و گاهی با مادیان و بعضی مواقع با ارابه از يك نقطه به نقطه دیگری می‌رفت، او به هر جای پای می‌نهاد همه شیفته و دلباخته او می‌شدند زیرا هانس برای آنها آواز می‌خواند، گاهی قصه می‌گفت، قصه‌هایی که همه دوست می‌داشتند، بعضی مواقع شعر می‌خواند، اشعاری که همه می‌فهمیدند و از شنیدن آن لذت می‌بردند، و رفته رفته کار به جایی رسید که او بیش از يك خواننده دوره‌گرد محبوب اطفال شد، کودکان و نوجوانان همه‌جا گردش را می‌گرفتند و از او می‌خواستند تا برای آنها قصه‌های دلکش و سرگرم‌کننده بیان کند و هانس در این سفر دور و دراز خود عاشقان بسیار یافت، نکته‌ها اموخت و قصه‌های دلکش گفت و بویژه از پریان و حوریان آنقدر حکایات شیرین و دلنواز گفت که او در بین مردم بعنوان «قصه‌سرای پریان» مشهور شد.

در سال ۱۸۳۵، وقتی هانس سی ساله شد، کتابی انتشار داد زیر عنوان **بدیپه‌سرایان** که نوید ظهور نایبه‌ای را داد. این اثر وقتی بدست مردم رسید، نقادان ادب گفتند «دانمارک صاحب يك اندیشمند توانائی شده است».

اما باز شهرت و محبوبیت او تا آن حد تضمین نشده بود که نخستین جلد از داستانهای پریان او انتشار یافت، قصه‌های پریان او دری تازه به سوی میلیونها طفل و نوجوان گشود، افسانه‌های او آنچنان شیرین و زیبا و دلنشین بودند که حتی بزرگسالان هم از خواندن آنها لذت می‌بردند، آندرسن قصه‌پرداز دریچه‌های تازه‌ای از شوق و امید را بسوی انسانها گشوده بود...



هانس کریستیان آندرسن، در سال ۱۸۳۵ نخستین قصه کودکانه را نوشت. آن زمان وی سی ساله بود و با غرور و مسرت می‌دید که نشریات دانمارک از او به بزرگی یاد می‌کنند و کتاب بدیپه‌سرای او را می‌ستایند. اولین داستانش **قوچی آتش‌زنده** ۱۳ نام داشت و آن را با سه قصه دیگر با عنوان **گلوس کوچک و گلوس بزرگ** ۱۴، **شاهزاده خانم و نخلد** ۱۵ و **گلپای ایدا کوچولو** ۱۶ انتشار داده بود. منتقدان ادب دانمارک وقتی این قصه‌ها را خواندند با تردید گفتند بهتر بود که آندرسن به این رهگذر پای نمی‌گذاشت زیرا شکست خواهد خورد در حالی که هرگز هیچ‌يك از آنها تصور نمی‌کرد که وی روزی بزرگترین قصه‌گوی جهان شود و بعضی از قصه‌های او در شمار آثار کلاسیک ادب عالم درآید.

وی تا سال ۱۸۷۲، یعنی سه سال پیش از مرگش ۱۶۸ قصه نوشت و این قصه‌ها عموماً در سراسر گیتی مشهور گشتند و به ۸۰ زبان مختلف ترجمه گردیدند ۱۷.

۱۲. *The Improvisatore* - آندرسن زمانی که در ایتالیا بود چنان شیفته زیباییهای این سرزمین شد که تصمیم به نگارش این کتاب گرفت.

13. *The Tinderbox* 14. *Little Claus and Big Claus*
15. *The Princess and the Pea* 16. *Little Ida's Flowers*.

۱۷. زبان آندرسن در بیان بعضی از قصه‌ها بدانگونه است که به هیچ‌وجه قابل برگردان به زبان دیگری نیست و بر همین اصل است که محبوبیت و ستایش او بین مردم دانمارک بویژه اطفال آن سرزمین بحدی است که به هیچ‌وجه یارای برابری با دیگر سرزمینهای جهان نیست. سخن آندرسن غالباً برای مردم همزبان خود دلنواز و روح‌پرور است و به‌هنگام ترجمه موسیقی و اصالت خود را از دست می‌دهد.

از علل محبوبیت بیحد حکایات آندرسن این بود که او قصه‌ها را تنها برای خردسالان نمی‌گفت بلکه انسانها در هر سنینی که بودند آنها را می‌پسندیدند.

آندرسن در عصر خود بخاطر عشقی که به سفر داشت نقش يك جهانگرد را پیدا کرده بود. وی از سال ۱۷۴۰ تا ۱۷۵۷، یعنی مدت هفده سال پیاپی مفر کرد. از کشورهای اسکاندیناوی به آلمان و ایتالیا و فرانسه و انگلیس و اسپانیا و پرتغال و یونان و آسیای صغیر و آفریقا رفت و در بعضی از این سرزمینها با بزرگان ادب باب آشنائی و دوستی گشود. در انگلستان آنچنان با چارلز دیکنز داستانسرای انگلیسی تفاهم پیدا کرد که مدت پنج هفته در خانه او در گادز هیل ۱۸ اقامت گزید. هر آنگاه به دانمارک باز می‌گشت هیچ مکانی را دلپذیرتر از خانه دومت و حامی دیرینش یوناس کولین نمی‌یافت، هر چند يك احساس ناپیدا او را می‌آزرد و آن اینکه فکر می‌کرد دیگر افراد خانواده، بخصوص فرزند بزرگ یوناس کولین، ادوارد کولین، او را همچنان خادم و جیره‌خوار پدر می‌پندارد. با این حال به آنجا می‌رفت و رابطه خود را قطع نمی‌کرد.

ره‌آورد هفده سال سفر چندین کتاب بود که عموم آنها بر مبنای مشاهدات خود وی نوشته شده بودند. کتابهایی نظیر بازار شاعر^{۱۹} (که در سال ۱۸۴۶ انتشار یافت) تصویرهایی از سوئد^{۲۰} (که در سال ۱۸۵۲ منتشر گردید) در اسپانیا^{۲۱} (که در سال ۱۸۶۴ به چاپ رسید) از جمله این سفرنامه‌های آندرسن هستند.

بطورکلی، هانس کریستیان آندرسن را باید به عنوان يك قصه‌پرداز نابغه ستایش کرد و دیگر آثارش را بشمار نیاورد.

قصه‌های او را باید به چند گروه تقسیم کرد: نخست اولین چهار قصه‌ای که در يك کتاب واحد در سال ۱۸۲۵ در کپنهاگ منتشر ساخت و عنوان آن را قصه‌های پریان برای کودکان^{۲۲} نهاد. در این مجموعه، همانگونه که اشاره رفت، چهار حکایت آمده بود، یکی قوطی آتش‌زنه، دیگری گلوس کوچک و گلوس بزرگ، سومی شاهزاده خانم و نخوده و چهارمی گلمهای ایدا کوچولو.

هرچند اقبال مردم از این داستانها چندان زیاد نبود و جمعی منتقد نیز بر او خرده گرفتند و گفتند بهتر است آندرسن به کارهای دیگری بپردازد تا قصه‌گوئی، با این حال وی که هیچگاه امید خود را به سوی شهرت و محبوبیت از دست نمی‌داد و آزرده خاطر و مأیوس نمی‌گشت باز به نوشتن ادامه داد.

این بار سه قصه نوشت که هر سه آنها در شمار بهترین آثارش به حساب آمدند. این سه قصه عبارتند از تامبلینا^{۲۳}، پسرک شیطان^{۲۴} و رفیق راه^{۲۵}.

با چاپ این سه داستان، شرار امید در نهادش بیشتر تابیدن گرفت و باز هم با خویشتن خلوت کرد و چهار قصه دیگر با عناوین سر باز بی حرکت سربوی^{۲۶} لباسهای نوی امپراتور^{۲۷} هوری دریایی کوچولو^{۲۸} ساندمن^{۲۹} (جنی که به چشم بچه‌ها شن می‌مالد و بدین وسیله آنها را به خواب می‌برد) انتشار داد.

اینک نوبت مجموعه‌ای بود زیر عنوان خوک چران^{۳۰} که متضمن چند حکایت

- | | | |
|-------------------------------|-----------------------------------|------------------------|
| 18. Gad's Hill | 19. A Poet's Bazaar | 20. Pictures of Sweden |
| 21. In Spain | 22. Fairy Tales told for Children | 23. Thumbelina |
| 24. The Naughty Boy | 25. The Travelling Companion | |
| 26. The Steadfast Tin Soldier | 27. The Emperor's New Clothes | |
| 28. The Little Mermaid | 29. The Sandmand | 30. The Swineherd |

بود و عاشقان آثار او با بی‌صبری انتظار خواندن آنها را داشتند. در سال ۱۸۴۴، چند قصه دیگر به‌چاپ رسید. این قصه‌ها در يك كتاب جمع-آوری شده بودند و يك عنوان واحد داشتند. **قصه‌های پریان** جدید. ۳۱ بعضی از بهترین آثار او در همین مجموعه بود، قصه‌هایی مانند بلبل ۲۲ اردك کوچولوی زشت ۳۳ و درخت صنوبر ۳۴.

در سال ۱۸۵۲، باز هم مجموعه‌ای انتشار یافت با عنوان **قصه‌ها** ۳۵. شش سال بعد، مجموعه **قصه‌های پریان نو و داستانها** ۳۶ به‌طبع رسید. آندرسن در این سالها، آثار دیگری هم منتشر می‌کرد و با بعضی نشریات ادبی همکاری داشت. يك مجله امریکایی به‌نام مجله رود کنار امریکایی برای مردم جوان ۳۷ امتیاز ترجمه و انتشار قصه‌های او را گرفته بود و طی سه سال ۱۸۶۸ تا اواخر ۱۸۷۰ این قصص را به انگلیسی برگردان می‌کرد و انتشار می‌داد. در هفتادمین سال تولد قصه‌گوی دانمارکی، مجموعه‌ای منتشر شد زیر عنوان **حکایت يك مادر** ۳۸ و این مجموعه دريك زمان به پانزده زبان مختلف به‌طبع رسید. چند ماه پس‌از این تاریخ بود که هانس کریستیان آندرسن، در روز ۴ اوت سال ۱۸۷۵، در ویلایی نزدیک کپنهاگ، چشم برزندگانی فرو بست.

محققان درباره منابع و مآخذ داستانهای آندرسن تحقیق کرده‌اند. این منابع و مآخذ گونه‌گونند و متعلق به يك جامعه واحد نیست. بعضی از آنها از روایات و اسطوره‌های کهن مردم دانمارک اقتباس شده، عده‌ای ریشه‌های تاریخی دارند، بعضی متعلق به جوامع دیگر اروپایی است و عده زیادی از آنها ساخته و پرداخته فکر خود اوست و ذوق افسانه‌ساز خود وی آنها را آفریده است.

معدودی قصه هست که حوادث آنها برای خود وی اتفاق افتاده و قبلا در یادداشت‌های او بوده است. شرح زندگانی خود او در کتابی آمده که به سال ۱۸۵۵، وقتی پنجاه ساله بود نگاشته شد.



آندرسن، این قصه‌گوی فروتن و پاکدل و خوش‌بین، در سراسر زندگی همواره تنها بود. هیچگاه ازدواج نکرد و هیچگاه صاحب فرزندی نشد، در حالی که همیشه آرزو داشت فرزندی داشته باشد تا آنان را بروی زانوان خود بنشانند و برای آنها قصه بگوید. سبب اینکه همسری اختیار نکرد شاید این بود که به‌روزگاران جوانی و دورانی که به‌يك یار غمخوار نیاز داشت پولی در دست نداشت. بعدها هم که آواره شهرها و کشورها شد، هرگز در يك مکان رحل اقامت نمی‌افکند. در زندگی چندیار عاشق شد اما مهمترین و جاودانترین عشق او، مهربی بود که به يك خواننده سرشناس سوئدی به‌نام ینی - لیند ۳۹ پیدا کرده بود. با تلاش بسیار خود را رفته رفته به‌حریم محبت او نزدیک ساخت و توجه او را به‌خود برانگیخت. هانس کریستیان آندرسن مرد لاغراندام و بلندبالائی بود. چهره خوش‌آیندی نداشت اما از درون چشمان آبی کوچک او فروغ محبت می‌بارید. ینی به‌او توجهی پیدا کرد و او را از

- | | | |
|--|----------------------------|--|
| 31. <i>New Fairy Tales</i> | 32. <i>The Nightingale</i> | 33. <i>The Ugly Ducklin</i> |
| 34. <i>The Fir Tree</i> | 35. <i>Stories</i> | 36. <i>New Fairy Tales and Stories</i> |
| 37. <i>The American Riverside Magazine for Young People.</i> | | |
| 38. <i>The Story of a Mother</i> | 39. <i>Jenny Lind</i> | |

خویش نراند. آندرسن چند داستان خود را از محبت او الهام گرفته است. صاحب‌نظرانی که قصه‌های آندرسن را ارزیابی می‌کنند معتقدند که وی شاهکارهای خود را بیشتر در ده سال اول قصه‌سرایی منتشر کرد. آثار بعدی او، روانی و سادگی و شیرینی قصص اولیه را ندارند. شاید دلیلش این باشد که وی توجه خود را از اطفال گرفته بود و به بزرگسالان معطوف داشته بود. از طرفی چنین پیداست که قصه‌گوی دانمارکی کوشیده است مسائل اخلاقی را در داستانهای بعدی خود جای دهد. با اینحال همین روایات نیز رنگ قصه دارند و نمی‌توان آنان را در شمار ادب بزرگسالان محسوب داشت، حتی اتوبیوگرافی او زیر عنوان **پری قصه زندگانی من** ۴۰ نیز انباشته از توهّمات کودکان و رؤیاهای طفلانه است.

آیا براستی آندرسن این قصه‌ها را برای کودکان و بخاطر شادی آنان می‌نوشت؟ در این امر تردید است. این قصه‌پرداز شیرین‌زبان دانمارکی جهان را از دید يك طفل می‌نگریست، حتی همان سالهائی که پای به مراحل پیری می‌گذاشت باز هم کودک بود و کودکانه فکر می‌کرد. او هام طفلانه تا واپسین دم حیات با او بود و از او جدا نمی‌شد. در ۶۵ سالگی، این متفکر سالخورده در یادداشت‌های خود نوشت: «زندگی، خود جالبترین قصه قصه‌هاست...»

هرچه بود، هانس کریستیان آندرسن محبوب عالمیان و معبود مردم دانمارک شد. پس از مرگ او را به‌گونه‌های مختلف ستودند و یادش را گرامی داشتند. همه یادداشت‌ها و نامه‌های او را در کتابخانه ملی دانمارک در کپنهاگ محفوظ داشتند و هر سال جشن بزرگداشت او را برپا کردند. او انسانی بود که با لحن گرم و گیرای خود، نور شادی به دل‌های همه مردم جهان، بویژه کودکان، تابانده بود.

تاریخ انقلاب فرانسه

History of the French Revolution

تاریخ انتشار: ۱۸۳۷ میلادی

پژوهشنامه تاریخی و ادبی اثر:

توماس کار لایل

Thomas Carlyle

(۱۷۹۵-۱۸۸۱)

«انگلیسی»

تاریخ زندگی بشر حوادث شگرف و وقایع عبرت‌انگیز بسیار دربر دارد، اما در میان فصول قرن‌ها ماجرا، فصل مربوط به انقلاب‌کبیر فرانسه استثنایی و کم‌مانند است. انقلاب بزرگ و خونینی که در اواخر قرن هجدهم بین سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۹ میلادی در فرانسه رخ داد، نه تنها به دوران حکومت استبدادی لویی شانزدهم و اعوان و انصار او پایان بخشید بلکه اساس نوعی حکومت مشروطه را ریخت که بعدها الگوی بسیاری از دولتهای اروپایی شد. در حقیقت انقلاب‌کبیر فرانسه سرآغاز عصر روشنگری سیاسی مردم اروپا بود.

گذشت دورانی قریب دوست سال، خاطره انقلاب و سوانح خونبار آن را از یادها نبرده است. شاید يك دليل مسلم آن، وجود تاریخ ارزشمندی باشد که در سال ۱۸۳۷ میلادی مورخ و مقاله‌نویس نامدار اسکاتلندی توماس کارلایل زیرعنوان تاریخ انقلاب فرانسه منتشر کرد و کوته‌زمانی بعد در شمار آثار جاودان ادب دنیا درآمد. این کتاب عظیم که درسه مجلد بزرگ نگاشته شده، امروز از اسناد معتبر تاریخ انقلاب و بخاطر سبک نگارش و نثر موزون آن از جمله کتب برگزیده ادب گیتی محسوب می‌شود.

کارلایل کیست و چرا به فکر نگارش این کتاب افتاد؟

کارلایل یکی از مردان پرکار، مغرور، سختگیر و بی‌گذشت تاریخ ادب جهان است. او را به «ارمیای‌نبی» تشبیه کرده‌اند که وقتی از جانب «یهوه» رسالت ارشاد قوم گناهکار بنی‌اسرائیل را پذیرفت شرار خشم و عتاب خود را بر سر مردم فرو ریخت، کارلایل نیز از دیدگاه يك انسان کمالجو و متمصب و آشتی‌ناپذیر برجهان هستی می‌نگریست و هرکس را که کمترین خطائی مرتکب می‌شد سخت بزیر تازیانه

۱. چنانکه در تورات عهد عتیق مضبوط است ارمیای نبی بین سالهای ۶۵۰ تا ۵۸۵ پیش از میلاد می‌زیسته و «کتاب ارمیای نبی» و همچنین «مراثی ارمیا» از آن اوست.

انتقاد می‌گرفت. مدت چهل سال متوالی، کارش خرده‌گیری و عیبجویی و شماتت بود و در سراسر قلمرو انگلیس و اسکاتلند، از وضع و شریف، کسی نماند که از لہیب غضب و شرارخشم او درمان ماند و ولویکیار مورد اعتراض و ایراد او قرار نگیرد.^۲ اینکه چرا او انسانی بدبین و ایرادگیر و ناراضی بود بدرستی روشن نیست. او در روز چهارم دسامبر سال ۱۷۹۵ در «آناندیل»^۳ واقع در مرز جنوبی اسکاتلند از خانواده متوسطی به دنیا آمده بود. پدرش نخست به شغل بنایی اشتغال داشت و بعداً قطعه زمینی کوچکی خرید و به کار زراعت پرداخت. توماس دومین پسر خانواده و بزرگترین فرزند ازدواج دوم جیمز کارلایل بود، بنابراین می‌شود حدس زد که وجود برادری از مادر دیگر شاید او را گوشه‌گیر و لاجوج و عیبجو ساخته بود.

پس از طی تحصیلات ابتدائی وقتی در سال ۱۸۰۵، به سن ده سالگی به آموزشگاه «آنان»^۴ رفت، به سبب نامازگاری با دیگر همشاگردان او را از مدرسه اخراج کردند و ناچار پس از مدتی دانش‌اندوزی نامرتب به دانشگاه ادینبرگ^۵ راه یافت. توماس کتاب زیاد می‌خواند و به ریاضیات بیش از سایر رشته‌های تحصیلی علاقه نشان می‌داد اما پدرش مصرانه می‌خواست که او کشیش شود.

در نوزده سالگی به شغل معلمی پرداخت و درس ریاضی می‌داد. اما این کار او را خوشنود نمی‌کرد. در سال ۱۸۱۹، پس از مدتی آوارگی، بار دیگر به دانشگاه ادینبرگ بازگشت. سه سال بعدی برای او دورانی بس رنج‌آور و آزاردهنده بود. حقوق می‌خواند اما از تحصیلش راضی نبود. بین کلیسا و آزادگی سرگردان مانده بود. تنهایی و تفکر و محرومیت‌های مادی او را بیش از پیش بدبین ساخت. به آموختن زبان آلمانی رو کرد و همین علاقه او به فراگرفتن یک زبان بیگانه، مقدمه آشنایی و الفت او با ادبیات شد. یک روز حس کرد به‌گفته، شاعر و داستان‌سرای بزرگ آلمانی سخت علاقه‌مند است. کتاب ویلهلم مایستر او را برداشت و ترجمه کرد و این نخستین کار ارزشمند کارلایل در زمینه ادبیات بود. این حادثه به سال ۱۸۲۴ اتفاق افتاد، یعنی زمانی که او بیست و نه سال بیشتر نداشت.^۶

دگرگونی اساسی زندگی توماس کارلایل در سال ۱۸۲۶ آغاز گشت، در آن هنگام که او از مرز می‌سالگی می‌گذشت. در زمستان آن سال وی دست محبت و دوستی بسوی دختری دراز کرد به نام «میس جین ولش»^۷ که هم زیبا بود، هم متشخص و هم هوشمند. او تنها دختر یک طبیب سرشناس مقیم شهر هادینگتن^۸ بود. کارلایل پنج

۲. کارلایل یک مذهبی متمصب بود. پدرش جیمز کارلایل James Carlyle یک کالوینیست Calvinist بود (طرفدار کالوین مصلح بزرگ مسیحیت که در نیمه دوم قرن شانزده برضد کاتولیکها قد برافراشت) و از این رو با دیگر پیروان مسیح بویژه کویکرها Quakers (اعضاء فرقه‌ای از فرق مسیحی که در نیمه قرن هفده در لایسترشایر انگلستان تشکیل جمعیت داده و خود را «دوستان» می‌نامیدند) سخت نفرت داشت. ضمناً او از طبقه مرفه و از خود راضی انگلستان بسیار بدش می‌آمد و هر بار که فرصت مناسبی دست می‌داد نیش قلم خود را متوجه این جماعات از مردم انگلیس می‌ساخت.

3. Annandale 4. Annan 5. Edinburgh

۶. کارلایل به‌خاطر علاقه‌ای که به شیلر شاعر بزرگ آلمان پیدا کرده بود، کتابی نیز زیر عنوان «زندگانی شیلر» نگاشت و چندین مقاله و رساله درباره ابن دو اندیشمند بزرگ آلمان انتشار داد. ترجمه ویلهلم مایستر او بهترین ترجمه‌ای است که در زبان انگلیسی از این اثر معروف گوته وجود دارد.

7. Miss Jane Welsh 8. Haddington

سال پیش از آن تاریخ وی را نزد ادوارد ایروینگ^۹ استاد علوم الهی و دانشمند دین‌شناس دیده بود و چندی هم با او مکاتبه کرده بود.

جین دختری حساس و زودرنج و آتشین‌خوی بود و خود کارلایل هم جوانی لجوج و خودبین. این دو در روز ۱۷ اکتبر سال ۱۸۲۶ باهم ازدواج کردند و علیرغم اینکه هر دو همدیگر را دوست می‌داشتند یک روز نمی‌گذشت که بین آن‌دو جدال و گفتگو بوجود نیاید. با این حال زندگی را در کنار یکدیگر دنبال کردند. از آنجا که درآمد شوهر جوان قلیل بود، پدر دختر موافقت کرده بود که آنان در همان‌خانه باقی‌مانند. کارلایل برای تأمین مخارج زندگی، بسیار کار می‌کرد. مقالات او در مجله ادبی «ادینبرگ ریویو»^{۱۰} منتشر می‌شد و ترجمه او از گوته و بیوگرافی شیللر نیز نامی برای او به‌بار آورده بود. سرانجام در سال ۱۸۳۴، به‌امید آنکه به‌نحوی آینده خود و همسر خویش را تأمین سازد راهی شهر لندن شد و در ناحیه «چلسی»^{۱۱} خانه‌ای گرفت که آن‌خانه تا پایان عمر محل زندگانی او بود و پس از مرگش نیز به‌موزه کارلایل مبدل گشت.

لندن هوای تازه‌ای داشت. در مرکز اجتماع روشنگران انگلیسی، کارلایل با شخصیت‌های مهم سیاسی و ادبی آشنا شد. مهم‌ترین پیرویش برقراری نوعی صمیمیت و تفاهم با «جان استوارت‌میل» فیلسوف عالی‌قدر انگلیسی بود. این هم‌صحبتی و رفاقت برای کارلایل به‌حدی بود که او در یادداشت‌های خود نوشت: «این اولین برخورد من با یک مرد واقعی است». بازم در همین دوران با «رالف - والدو - امرسون»^{۱۲} فیلسوف و شاعر نامور امریکائی آشنا شد و وقتی امرسون به‌امریکا بازگشت، نامه‌نگاری بین آن‌دو تا پایان زندگی کارلایل ادامه داشت.

اکنون کارلایل باید کاری انجام دهد، کاری بزرگ و در حد ستایش و تکریم کاری که مشاهیر انگلیسی او را به‌حساب آورند و وی را در حلقه خویش بپذیرند. در بروی آشنا و بیگانه بست و به‌کار پرداخت. در این دوران جز معنودی دوستان و آشنایان کسی او را نمی‌دید. پس از چند سال تلاش ثمره کسارش پدیدار شد. نخستین جلد از کتاب عظیم تاریخ انقلاب فرانسه.

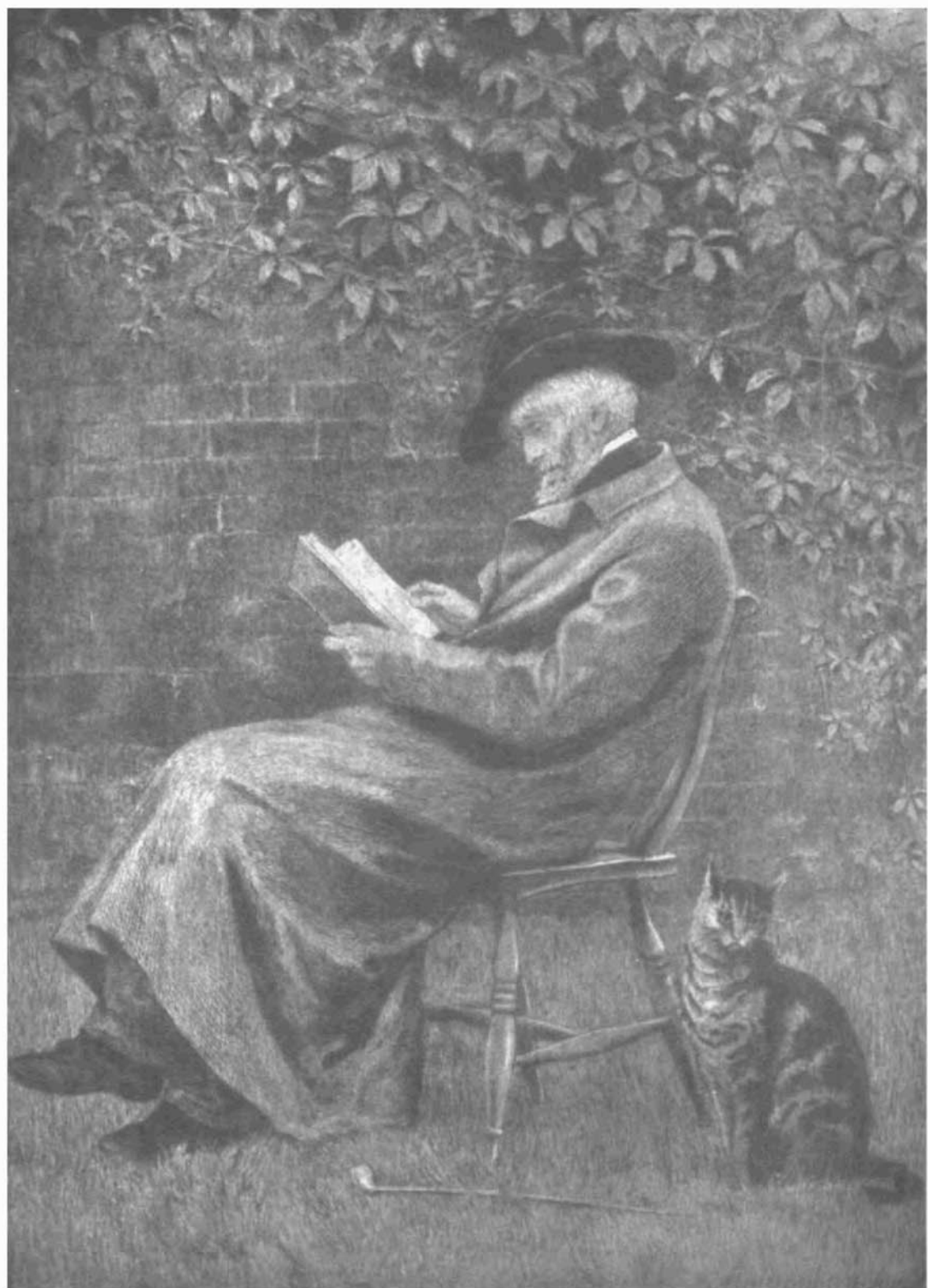
کتاب تاریخ انقلاب فرانسه چیست و چرا توماس کارلایل به‌فکر نوشتن آن افتاد؟ در اینکه کارلایل از اوضاع انگلستان در نیمه اول قرن نوزده ناراضی بود تردید نیست. او همواره از سیاستمداران عصر انتقاد می‌کرد و معتقد بود پشت میز نشینان پرطمطراق کاری جز اقناع کردن حرص و آرز خود ندارند. او به‌تغییر و تحول سریع اعتقاد داشت، همانند آنچه در قرن هجده فرانسه گذشته است. توجه او به انقلاب فرانسه و نتایجی که از این انقلاب حاصل شده بود همواره در مدنظر او بوده است.

دیدار او با فیلسوف جوان انگلیسی^{۱۳}، جان استوارت میل، تصمیم او را برای

9. Edward Irving 10. Edinburgh Review 11. Chelsea

12. Ralph Waldo Emerson

۱۳. جان استوارت میل یازده سال از کارلایل کوچکتر بود، اما از آنجا که او فرزند جیمز میل، —



توماس کارلایل

(۱۷۹۵ - ۱۸۸۱)

۱. نثرنویس انگلیسی، از خاندان اسکاتلندی.
۲. خالق کتاب عظیم و ارزشمند «تاریخ انقلاب فرانسه»
۳. مقاله‌نویس قدرتمندی که نیش قلمش متوجه سه گروه بود: شیادان، ریاکاران، مادیات پرستان.
۴. از یک چیز بشدت نفرت داشت: قهرمان پرستی.
۵. به یک مسأله هیچگاه اعتقاد نیافت: قوانین اجتماعی.
۶. از یک چیز مدام سخن می‌راند: انهدام شخصیت آدمی بوسیله قدرت روزافزون صنعت.
۷. ویژگیهای قلم او چنین بود: تند، بیرحم، مرموز، مسجع، مرصع.
۸. در جهان ادب به دو تن مهر می‌ورزید: گوته، شیلر.
۹. یک دوست ثابت و پایدار گرفت: جان استوارت میل.
۱۰. از مرگ هراسان بود و به هنگام جان‌دادن پنج کلمه بر زبان راند: پس این است مرگ؟ خوب...

نابلو: متعلق به بانو آلینگهام پینزیت Mrs. Allingham Pinxi

از: کتاب مردان بزرگ و زنان نامور - جلد ۴، چاپ سال ۱۸۹۴،

نگارش تاریخ انقلاب تقویت کرد و بطوری که مورخان نوشته‌اند مقادیر قابل ملاحظه‌ای از اسناد انقلاب را «میل» در اختیار «کارلایل» گذاشت. نویسنده انگلیسی مدتی قریب چهار سال بروی طرح خود کار کرد و سرانجام برآن شد که تاریخ خود را در سه جلد و با مرگ لوئی پانزدهم در سال ۱۷۷۴ آغاز کند. او عنوان نخستین جلد خود را باستیل نهاد.

نگارش تاریخ آغاز شد. توماس کارلایل یک سال تمام از همه مسرتهای زندگی چشم پوشید و جلد نخست را به بیان دوران رکود فرانسه و فساد حکومت و دربار تا ماه اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی، زمانی که خانواده سلطنتی مجبور شدند از بیم تهاجم شورشیان از «ورسای» به پاریس نقل مکان کنند، ادامه داد. هنگامی که جلد نخست به پایان آمد، کارلایل لازم دید که نسخه خطی خود را در اختیار دوست دانشمند خویش جان استوارت میل بگذارد و نظر او را درباره محتوای کتاب خویش بخواهد. در این زمان بود که یک فاجعه بزرگ در زندگی او رخ داد، فاجعه‌ای که هیچگاه تا پایان عمر از یاد او نرفت:

جان استوارت میل، طبق عادت، کتب مورد علاقه خویش را در بستر خواب مطالعه می‌کرد. او اوراق کتاب تاریخ انقلاب فرانسه را پس از مطالعه صفحه به صفحه به روی میز کنار تخت خواب خود می‌گذاشت. در همان دوران که مطالعه کتاب تقریباً به پایان می‌رسد، خادمه تازه کارخانه به تصور آنکه این اوراق زاید و سوزاندنی است همه را بدرون بخاری دیواری خانه افکند و دریک لحظه ماحصل رنج یک نویسنده متفکر را به خاکستر تبدیل کرد^{۱۴}.

مصیبت بزرگ وارد آمده بود. در روز ۶ مارس سال ۱۸۳۵ فیلسوف پای به خانه کارلایل می‌نهد. بطوری که از یادداشتهای همسر کارلایل برمی‌آید، تازه وارد رنگ برو نداشت و بیمارگونه به نظر می‌رسید. با زحمت بسیار بر اعصاب خود فائق آمد و آنچه را که اتفاق افتاده بود بیان کرد. کارلایل یک لحظه به فکر سرورفت و آنگاه سر برداشت و به دوست خود نگریست. «حال دوست و همفکر خود را چنان آشفته و پریشان دید که اندوه خود را از یاد ببرد و به فکر آرام کردن او افتاد». در مدت یکساعتی که جان استوارت میل با دوست خویش توماس کارلایل صحبت می‌داشت معلوم نیست چه بین آنها گذشت. «جین» همسر کارلایل به یاد می‌آورد که شوهر او پس از رفتن «میل» گفت: «بیچاره جان از فشار این غم خرد شده است. باید کاری کنم که او نفهمد این مصیبت برای من چقدر گران تمام شده است...»^{۱۵}

→ مورخ بزرگ زمان بود و ضمناً خود نیز ادیب و اقتصاددان و فیلسوف بود، کارلایل برای او اهمیت و ارزش بسیار قائل بود و این احترام را تا پایان عمر محفوظ داشت.
۱۴. در کتاب یکصد کتاب بزرگ تألیف جان کابینگ این حادثه به گونه‌ای دیگر نقل شده است. کابینگ می‌نویسد: «جان استوارت میل محبوبه‌ای داشت اهل دانش و هنر به نام بانو هاریت تیلور Mrs. Harriet Taylor. «میل» به نظر و داوری او احترام بسیار می‌گذاشت. روزی که سخن از تاریخ انقلاب فرانسه رفت، بانوی زیبا و اندیشمند خواستار شد این نوشته را ببیند و مطالعه کند. «میل» کتاب کارلایل را بدون اطلاع مصنف در اختیار او گذاشت و این خادمه بانو تیلر بود که از روی جهالت و بی‌اطلاعی اوراق کتاب را به درون بخاری افکند و مشکل کار جان استوارت میل این بود که نمی‌توانست این راز را بادوست مصنف خود در میان گذارد.»

۱۵. نقل از «گرولیرز کلاسیک» Grolier's Classic مقدمه کتاب «تاریخ انقلاب فرانسه» صفحه ۲۷۹.

در اینکه کارلایل درست می‌گفت جای هیچگونه شبهه نیست. او مدت‌ها بیکار بود و با همسر و فرزندان در استیصال بسر می‌برد. صرف‌نظر از آنکه امیدداشت این کتاب شهرت و افتخار معنوی برایش به بار آورد، انتظارش این بود که از ناشران وامی بگیرد و به زندگی خود سروسامانی دهد اما دریک لحظه همه چیز به پایان رسیده بود.

آیا جان استوارت میل این خسارت را جبران کرد؟ به‌روایتی جان چکی به مبلغ یکصد لیره انگلیسی در اختیار کارلایل گذاشت. بطوری که نوشته‌اند مبلغ چک روز نخست دویست لیره بوده اما کارلایل یکصد لیره آن را در همانجا به صاحبش بازگرداند. این مبلغ کافی بود که تا مدتی کارلایل بتواند چرخ زندگی خود را بگرداند. تردید جایز نبود. بار دیگر او بر پشت‌میز خود قرار گرفت و از نو به تنظیم یادداشتها و نگارش جلد نخست پرداخت. کسی نمی‌داند کدام يك از این دو نسخ بهتر و کاملتر نوشته شده‌اند. شاید این واقعیت بر خود کارلایل هم محمول بود.

سرانجام در نخستین روزهای سال ۱۸۳۷، نوشتن جلد نخست به آخر رسید. در روز ۱۲ ژانویه، کارلایل طی نامه‌ای به همسر خود نوشت.

«من نمی‌دانم خواننده درباره این کتاب من چگونه قضاوت خواهد کرد، اما این را می‌دانم، همسر محبوبم، که در طول دویست سال گذشته، کتابی که مضامینش اینگونه از ژرفای قلب و روح و فکر نویسنده‌ای برآید، نوشته نشده است. با این حال بعید نیست که خویشتن‌پرستان آن را به زیرپای خویش لگدکوب کنند...»

چاپ کتاب شش ماه به طول کشید. نیمه سال ۱۸۳۷ به پایان می‌آمد که جلد اول از تاریخ انقلاب فرانسه در پشت شیشه کتابفروشیها در معرض فروش بود. بزودی داوری مردم درباره محتوای کتاب آغاز شد. در قضاوت مردم بویژه صاحب نظران تناقض بسیار دیده می‌شد. عده‌ای سبک نگارش نویسنده را نمی‌پسندیدند. کتاب با اینکه تاریخ بود و هر فصلش هزاران حادثه تکان دهنده و عبرت‌آموز در برداشت، با اینحال نظیر داستانی بود که با نثر مسجع نوشته شده باشد. تاریخ گاهی رنگ يك نمایشنامه ادبی را به خود می‌گرفت و هرچه بود اینکه داستان گو، یا خود نویسنده، دست خواننده را می‌گرفت و به میان حوادث خونین انقلاب می‌برد، بدین ترتیب نظر او و احساس او و داوری او در بیان مآقع تأثیر داشت.

جمعی گفتند و نوشتند که «این کتاب تاریخ نیست، بلکه يك رساله اخلاقی و فلسفی است»^{۱۶} منتقد دیگری آن را به يك «درام حماسی» تشبیه کرد و باید گفت که داوری مردم به غلط نبود زیرا دوسوم کتاب شرح مآقع و قریب يك سوم آن بازتابهای روحی خود نویسنده نسبت به حوادث است. این واکنشها نشان‌دهنده تعصبات او نسبت به مسائل اخلاق و دین است.

با این حال کتاب با سرعت به فروش رفت و مضامین آن نقل محافل ذوق و ادب انگلستان شد. جلد دوم کتاب زیر عنوان حکومت مشروطه^{۱۷} يك سال پس از انتشار جلد نخست به چاپ رسید. این جلد متضمن حوادث سه سال بعد فرانسه بود، حوادثی

۱۶. دایرةالمعارف آمریکانا، جلد ۱۲ صفحه ۷۲.

که تا ماه اوت ۱۷۹۲ به وقوع می‌پیوست و به طرد لویی شانزدهم از سلطنت و تلاش برای تأسیس یک حکومت مشروطه منتهی می‌شد. جلد دوم نیز چنانکه انتظار می‌رفت با اقبال مردم روبرو گشت و پیش از آنکه جلد سوم آن انتشار یابد به فروش رفته بود.

جلد سوم با عنوان **گیوتین** قریب ده ماه پس از انتشار جلد دوم آماده طبع شد. در این جلد نویسنده از دوران ترور سخن می‌راند و حوادث را تا پنجم اکتبر سال ۱۷۹۵ ادامه می‌داد، زمانی که بناپارت جوان موفق شده بود به حکومت آشوبگران در پاریس خاتمه بخشد.

کتاب **تاریخ انقلاب فرانسه** علیرغم انتقاد و عیبجوییهای مخالفان، در سطوح بالای ادب انگلستان مقام والایی یافت و نام نویسنده آن به عنوان «یک مورخ بزرگ و توانا» ثبت گردید. ارزش و اهمیت کتاب تا بدانجا رسید که هر چند کارلایل آثار ارزشمند دیگری نوشت و چندین ترجمه از آثار داستانسرایان و شاعران آلمانی منتشر کرد، با اینحال او را به نام مصنف کتاب **تاریخ انقلاب فرانسه** شناختند و همین امروز هم این کتاب از اسناد معتبر و گرانقدر زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

پس از انتشار **تاریخ انقلاب فرانسه**، برای کارلایل این فرصت پیش آمده بود که به عنوان یک مورخ و یک محقق، دعوت به ایراد سخنرانی شود. این سخنرانیها برای او سود مادی نیز در برداشت و از این پس وی می‌توانست زندگی خود را براضی اداره کند. به سال ۱۸۴۱، قسمتی از سخنرانیهای خود را زیر عنوان **قهرمانان و پرستش قهرمان** انتشار داد و این مجموعه محبوبیت عامه پیدا کرد، هر چند که منتقدان آن را از بهترین آثار او نمی‌دانند.

آشفته‌گی اوضاع انگلستان و رکود اقتصادی و فراوانی بیکاران ۱۸ او را وادار به نگارش یک سلسله کتاب کرد که طی سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۵۰ زیر عناوین **چارتیزم ۱۹ گذشته و حال** ۲۰ **جزوات روز واپسین** ۲۱ به چاپ رسیدند. در این آثار، نویسنده به طرفداری از مردم رنج‌دیده، سخت به قوانین نارسا و اهمال قانونگذاران و مجریان انگلستان تاخته است. کتاب **گذشته و حال** او در عصر خود یکی از موفقترین و سودمندترین کتب سیاسی زمان شد و موجب بیداری طبقات مردم گردید.

در این دوران توماس کارلایل یکی از تابنده‌ترین چهره‌های روشنگر جامعه انگلیسی شده بود. به سال ۱۸۴۵ کتاب **زندگانی کرمول** ۲۲ و **آنگاه تاریخ شش‌جلدی**

۱۸. به سال ۱۸۴۲، تعداد افراد بیخانمان و گرسنه در انگلستان به ۱٫۲۰۰٫۰۰۰ نفر رسید و این رقم در مجموع جمعیت یک در سیزده را تشکیل می‌داد (دائرة المعارف امریکانا - جلد پنجم صفحه ۶۲۶).

۱۹. Chartism چارتیزم نوعی نهضت کارگری انگلیسی در قرن نوزدهم بود که هدف اصلی بنیان‌گذاران آنها ایجاد رفورم سیاسی بود. لایحه اصلاحی سال ۱۸۳۲ به نتیجه‌ای فرسوده بود و زندگی کارگران بعد اعلای تهاهی خود رسیده بود. طرفداران این نهضت با یاری روشنفکران و بشردوستانی چون کارلایل توانستند سرانجام تاحدی خواستهای خود را بر پارلمان تحمیل کنند، هر چند مالا کسانی که از این نهضت بهره گرفته بودند بیشتر طبقه دوم اجتماع بودند نه طبقه سوم.

فردریک معروف به کبیر ۲۳ را بین سالهای ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵ انتشار داد. انتقاد براین آثار تا سالها ادامه داشت. نقادان اعتقاد داشتند نویسنده علاقه و ستایش و احترام خویش را نسبت به قهرمانان خود در نوشته‌های خود مرعی می‌دارد، فردریک موریس ۲۲ عالم علوم الهی و یکی از منتقدان ادبی عصر تعبیر «تناقضات وحشتناک» را در مورد نوشته‌های کارلایل به کار برد و این تعبیر تا مدت‌ها ورد زبان مردم بود. شاید اینگونه انتقادات در نوشته‌های بعدی کارلایل مؤثر افتاد زیرا کتابی که در سال ۱۸۵۱ زیر عنوان *زندگانی جان استرلینگ* ۲۵ مصنف و ادیب انگلیسی در آغاز قرن نوزده نگاشت از بسیاری از ایرادهایی که درباره دیگر بیوگرافیهای او می‌گرفتند هاری بود.

توماس کارلایل به سال ۱۸۶۵، وقتی هفتادساله بود، بطور ناگهانی همسر خود را از دست داد. با مرگ او زندگانی وی آشفته و تهی و محنت‌آلود گشت. با اینکه تا پانزده سال پس از آن تاریخ بزیست معیذا هرگز آرامش و نشاط گذشته رایاز نیافت. در روز ۵ فوریه سال ۱۸۸۱، پس از آنکه کتابی درباره همسرش زیر عنوان *نامه‌ها و یادبودهای جین ولس کارلایل*، نوشته توماس کارلایل ۲۶ نگاشت در لندن بدرود زندگی گفت. طبق سنت متداول در انگلستان، او را خواستند در *وست‌مینستر آبی* ۲۷ آرامگاه جاوید ناموران انگلیس به خاک سپارند اما وصیتنامه‌ای از او یافتند که تمنا کرده بود جسدش را در دهکده‌ای که به دنیا آمده بود، به گور سپارند.

تاریخ انقلاب فرانسه در میان کلیه آثار که در قرن نوزده انگلستان به طبع رسید، *یک اثر استثنایی* است، همانگونه که خالق آن «توماس کارلایل» نیز یک نویسنده استثنایی است. کتاب سراسر انباشته از واژه‌های ناموس، تعبیرات غیر متداول، اصطلاحات نامعمول و جمله‌بندیهای غیرعادی است، بطوری‌که خواننده در همان صفحات نخستین در چهار دیوار سبک قدیمی و «تورات مانند» کتاب محصور می‌شود و به تلاش می‌افتد خویشتن را از تهاجم این رگبار کلمات و جملات برهاند، اما اگر مقاومت ورزد و به پیشرفت خود ادامه دهد، رفته رفته به دنیایی می‌رسد که در آنجا شخصیت نویسنده به صورت یک مورخ و وقایع‌نگار توانا و پای‌بند اخلاق تجلی می‌کند و آنگاه دست او را می‌گیرد و به میان حوادثی می‌برد که در دوران چند هزار ساله زندگی بشر نظیر آن دیده نشده است. خود نویسنده نیز استثنایی است، زیرا او نابغه‌ای است دچار بیماری نارضایی. «کمال» می‌جوید و «کامل» می‌خواهد و چون به آنها نمی‌رسد، مدام خروش می‌کند و فریاد برمی‌دارد. به او لقب «مرد خشمگین خدا» ۲۸ داده بودند و می‌دانستند از او جز عیب‌بینی

23. *History of Frederick, called the Great*

24. Frederick D. Maurice

25. *The Life of John Sterling*

26. *Letters & Memorials of Janewelsh Carlyle Prepard for Publications by Thomas Carlyle*

27. Westminister Abbey

۲۸. این کنیه را نویسندگان آمریکا پیش از وی به «جان براون» (۱۸۵۹-۱۸۰۰)

طرفدار سرسخت و متعصب الفای بردگی داده بودند و زمانی که کارلایل حملات پیاپی خود ←

و عیبجویی بر نمی‌آید. در سراسر عمر هشتاد و شش ساله‌اش، هرگز از خوردن غذایی لذت نبرده، از نوشیدن باده گوارایی کام خود را سیراب نکرد، لب به ادای جمله‌ای ستایش‌آمیز نگشود و از اعماق دل خنده‌ای سر نداد. هر چه بر سالهای عمرش افزوده می‌گشت حساستر و زودرنجتر می‌شد تا آنجا که یکبار از بانگ خروس همسایه که صبحدم آواز سر داده بود چنان برآشفته که هماندم همسر خود را بیدار کرد و از او خواست تا به خانه همسایه برود و باران ناسزا بر سر آنان ببارد و خروس متجاسر را به هر بهایی که پیشنهاد کنند از آنان بخرد^{۲۹}.

به گفته متفکرانی که در آثار کارلایل تعمق کرده‌اند، شاید این خوی استثنایی موجب آفرینش این آثار استثنایی بوده است، زیرا اگر وی يك انسان معمولی بود، چه بسا يك وقایع‌نگار معمولی هم می‌شد و نوشته‌هایش بحدی نمی‌رسید که امروز او را در شمار ناموران ادب بشمار آورند. بررسی در احوال و اوضاع گذشته او این حقیقت را به ثبوت می‌رساند که کارلایل اگر بر جهان هستی از دیدگاه يك معلم سختگیر اخلاق و يك دیندار متعصب می‌نگریست سببش این بود که خود او در يك خانواده «کالوینیست» به دنیا آمده بود و تعالیم «کالوینیسم» يك لحظه فکر و جان او را رها نمی‌کرد و باز اگر بر حکومت انگلستان خرده می‌گرفت و در بسیاری مواقع بر دموکراسی می‌تاخت دلیلش این بود که او به سبب آشنایی و علاقه به زبان و فرهنگ آلمانی، شیفته حکومت فردی پروس و عاشق اقتدار و جبروت امپراتوران آن سرزمین نظیر فردریک کبیر شده بود.

با تمام معایبی که منتقدان مو شکاف و نکته‌گیر انگلیسی بر او می‌گرفتند، هیچ يك منکر این واقعیت نبودند که «توماس کارلایل» يك نابغه است، اما نابغه‌ای که دچار بیماری روانی است و کتاب تاریخ انقلاب فرانسه او يك شاهکار است، اما شاهکاری که به درد همه کس نمی‌خورد.

از تاریخ انقلاب فرانسه سخن برانیم و نگاهی بر صفحات آن بیفکنیم: تاریخ با تجسم بستر مرگ لوئی پانزدهم آغاز می‌شود. فصول اولیه کتاب، صفحه‌های ملال‌انگیز و در بسیاری موارد نفرت‌آوری از این فرمانروای نالایق و خویشتن‌کام که به خود کینه «محبوب‌القلوب»^{۳۰} داده بود درمقابل خواننده ترسیم می‌کند. «جنگ و خونریزی» و بر باد دادن زندگی هزاران جوان فرانسوی، و «فسق و فجور» و آلوده ساختن دامان عفت صدها زن و دختر جوان، سرلوحه اعمال این پادشاه با مجد و عظمت است که اینک رنجور و نیمه‌جان در بستر احتضار افتاده است.

ملت در چه حال است؟ به گفته کارلایل:

آنها باید مطابق قانون کار سخت انجام دهند، باید مطابق قانون مالیات خود را دقیقاً بپردازند، باید مطابق فرمان به میدان جنگ بروند و با پیکر—

→ را به‌عمل حکومت انگلیس آغاز کرد، جراید انگلیس و منتقدان ادبی این کنیه را به‌وی دادند و همه‌جا بطور کنایه و طنز او را «مرد خشمگین خدا» صدا می‌کردند (گرولیرز کلاسیک - انقلاب فرانسه - صفحه ۲۲۵).

۲۹. گرولیرز - کلاسیک، فصل تاریخ انقلاب فرانسه - صفحه ۲۷۸.

۳۰ Well-Beloved یا به‌تعبیر خود پادشاه Bien-aimé

های خود صحنه‌های رزم را بیارایند و در نبردهایی شرکت کنند که متعلق به آنها نیست، باید دستان و بازوان خود را سخت به کار اندازند، اما نه به کارهایی که برای آنان سودی در بر داشته باشد. افراد و آحاد ملت بی‌تعلیم‌اند، بی‌آرام‌اند و بی‌غذا. باید بی‌اراده فرموده شوند و جان سپارند. در کجا؟ در میان منجلاب فقر و کهنه‌پرستی و در میان جنگل مشکلات و کارشکنی و رکود. اینست سرنوشت میلیون‌ها فرانسوی...

فصلها به آرامی و کندی در کتاب تاریخ انقلاب فرانسه از پی هم می‌گذرند. رژیم کهنه درباری در سراسیمه سقوط و انهدام است. دیگر چیزی نمانده به ژرفای فنا نزدیک شود. هر چه جلوتر می‌رویم این سرعت را بیشتر حس می‌کنیم. سرانجام روز ۱۴ ژوئیه سال ۱۷۸۹ میلادی فرا می‌رسد. روزی که در تاریخ حیات فرانسه به روز «سقوط باستیل» معروف است... از زبان کارلایل بشنوید:

... غریو و خروش از یک سو و آمادگی مهاجمان از سوی دیگر، آشوب و تهدید از یک سو و ریزش اشک از دیدگان خسته از سوی دیگر، در این روز، ای فرزندان من، شما همانند مردان راستین جان خواهید سپرد. بخاطر خطاهایی که پدرانتان مرتکب شدند و به امید حقوقی که فرزندانتان به آنها خواهند رسید، کاری کنید که جور و ستم در دریای خشم خونین غرقه شود. دستان خود را برافرازید و به آنها متکی باشید زیرا دستی نیست که به امید یاری به سوی شما دراز شود. در این روز یا باید فاتح شوید یا در خون خویش بفلتید. به سوی باستیل به پیش!...

در درون دیوارهای رفیع و هراسناک باستیل، جناب فرماندار آقای دو لانی ۳۱ متحیر مانده است چه کند. در اتخاذ تصمیم سرگردان و دو دل است. مأموران مخفی از مرکز ستاد که در «هتل دوویل» ۳۲ واقع است به او پیغام داده‌اند که در مقابل «سربازان ملی که بهانه خوبی برای تسلیم می‌تواند باشد» اسلحه را بر زمین گذارند و درهای زندان را بکشایند، اما فرمان اعلیحضرت صریح و روشن است: «تسلیم نشوید و تا آخرین قطره خون بجنگید!» اما عالیجناب دو لانی در برابر این سیل عظیم مهاجمان چگونه می‌تواند بجنگد؟ او فقط هشتاد و دو قراول پیرو فرموده دارد که سی و دو سرباز مزدور سوئیزی آنان را یاری می‌کنند. این درست است که حصار باستیل سه متر قطر دیوارهایش است. ضمناً توپ و باروت هم در اختیار دارد اما فقط برای یک روز نبرد، در حالی که در مقابل خود همه مردم شهر پاریس مسلحانه آماده حمله‌اند. به سخنان کارلایل توجه کنید:

... دو لانی فرمان آتش می‌دهد و پل متحرک را برای جداساختن دژ به حرکت درمی‌آورد. نخستین گلوله توپ، جرقه آتش‌زایی بود که به انبار مهمات و طرف متخاصم رسید و ناگهان در یک لحظه رستاخیزی برخاست. غریو توپ و زوزه تفنگ و هلهله شورشیان و ناله مجروحین و ضجه مصدومین و باران ناسزای جمعی از مهاجمان و فرهاد تشویق عده‌ای از

پیشتازان، بلوائی غیرقابل تصور براه انداخته بود. خون و جسد و دود همه جا را پوشانده و چشم جایی را نمی‌دید، اما هر چه بود اینکه باستیل در محاصره شورشیان قرار گرفته بود.

بگذار این حرریق مدهش همه چیز را بسوزاند و خاکستر کند! بگذار این شرار خشم همه جا را دربر گیرد و هست و نیست را به فنا کشاند! مهاجمان به پیش می‌روند و بارش آتش از سوی آنان به جانب باروی رفیع یکدم قطع نمی‌شود. اتاقهای قراولان آتش می‌گیرند و آسایشگاه پاسداران فرتوت ویران می‌شوند و در این سوی خون جاری است و تماشای خون لپیپ خشم و جنون مهاجمان را بیشتر دامن می‌زند. مصدومین و مجروحین به خانه‌های خیابان «سریزای» ۲۲ حمل می‌شوند تا تحت مداوا قرار گیرند و آنان که در بستر مرگ آخرین نفس بر لب دارند فریاد می‌کشند که بجنکید تا این باروی ملمون را با خاک یکسان کنید. اما این دژ تسخیرناپذیر چگونه سقوط کند؟ این دیوارهای قدیرافراشته و ضخیم چگونه فرو ریزند؟

ساعت بزرگ دیواری باستیل در حیاط درونی بارو سالها با کندهی و خمودی گذشت زمان را اعلام می‌کرد. این بار ساعت يك را نشان می‌داد وقتی نخستین خمپاره گلوله منفجر گردید - و اینك عقربك آن پنج را نشان می‌دهد. چهار ساعت است که زلزله مرگبار و ویرانگر ادامه دارد. چهار ساعت است که تیمارستان جهان‌آسا می‌گردد. پاسداران مصدوم در پشت کنگره‌های بارو بیحال افتاده‌اند و اگر گاهی برمی‌خیزند تفنگ خویش را وارونه بدست دارند. سرانجام با دستمالهای خود پرچم سپیدی را می‌سازند و به اهتزاز درمی‌آورند. پل متحرک به حرکت درمی‌آید و راه را به داخل باروی باستیل می‌گشاید. «اوشر میلار» ۲۴ قفل پل را به زمین می‌بندد و شتابان به سوی قلعه توفانزده راه می‌افتد و پشت سر او هزاران مهاجم. باستیل سقوط کرده است... پیروزی!... پیروزی!...

دیر هنگام شب، دوک دو لیانکور ۳۵ به اتاق شاهی در ورسای بار می‌یابد و آنچه را که در آن روز در پاریس گذشته به آگاهی پادشاه می‌رساند. واکنش پادشاه اینست: «اما این کار یعنی شورش!...»

و پاسخ دوک دو لیانکور اینست: «اعلیحضرتا، این شورش نیست، این انقلاب است!»

شرح گریز خاندان سلطنتی از پاریس، دیگر صحنه روشن و تکان‌دهنده این تاریخ است که توماس کارلایل استادانه آن را ترسیم کرده است. آنان در يك ارا به مسقف چهارچرخ، شبانه از پایتخت دور می‌شوند به امید اینکه در جبهه شمال شرقی به سپاهیان وفادار به پادشاه تحت فرماندهی «یوئیله» ۳۶ بپیوندند اما سرعت کم و راه هوضی است. قدم به قدم و منزل به منزل آنان را واری می‌کنند و باز رهایشان می‌سازند. با یازده اسب و پولی برای دو بار خرید آب نوشیدنی، در مدت بیست و دو ساعت متوالی فقط شصت و نه میل راه طی می‌کنند. مکث در هیچ نقطه جایز نیست.

سرنوشت فرمانروا با خاندان محکوم او به مویی آویخته است. باید هر دقیقه را مفتنم شمرد.

شب بار دیگر آغاز می‌شود. در آستانه دهکده سن منه‌هولد^{۳۷}، ژان باپتیست دروئه^{۳۸} رئیس پست دهکده با جمعی از پاسداران ایستاده تا مسافران را وارسی کند. با فانوسی پای بدرون ارابه می‌نهد و نگاهی به سرنشینان می‌کند. در یک سمت بانویی است که جامه یک کولی بر تن دارد و کلاهی بر سر. سیمای او را دقیقاً نگاه می‌کند. سپس نگاهی به آقایی می‌اندازد که صورتش را به سمت خارج ارابه برگردانده. چهره‌ها گویی آشنا هستند. کمی با تردید نگاه می‌کند و سپس دست به جیب برده اسکناس نوی بیرون می‌آورد. بروی اسکناس تصویری هست. تصویر را با سیمای مسافر مقابله می‌کند. اما در برابر حیرت همه، پایین می‌آید و به ارابه اجازه حرکت می‌دهد.

ارابه تاخت‌کنان پیش می‌رود. تا «کلرمون»^{۳۹} بی‌خطر پیش می‌تازند. اسبهای خسته هربار که تازیانه بر پشت آنان فرود می‌آید، شیمه‌ای کشیده و جهرشی می‌کنند. مسافران در این هنگام خسته‌اند و در عالم خواب و بیداری دقایق را می‌گذرانند. در حومه «وارن»^{۴۰} در تاریکی شب ارابه‌ران متوجه چند تن فانوس به دست می‌شود که راه را بسته‌اند. در میان آنان «دروئه» و همکارش که منشی پست است ایستاده‌اند. آنان پیشاپیش خود را به این پاسگاه رسانده‌اند.

«مسافران پیاده شوند و برگت عبور خود را ارائه دهند...» این فرمانی بود که به گوش مسافران خسته و خواب‌آلوده رسید. در پرتو لرزان نور فانوس، لوئی از جای برمی‌خیزد و متعاقب او دیگران. سردسته افراد پاسگاه چنین صلاح می‌بیند که مسافران به دکان بقالی مسیوسامه^{۴۱} نقل مکان کنند و در همانجا شب را به صبح آورند و آنگاه سپیده‌دم، در صورتی که مظنون نباشند به حرکت خود ادامه دهند. آنان به اتاقی بالای دکان می‌روند و چند دقیقه بعد مسیوسامه یک بطر بورگاندی و مقداری نان و پنیر مقابل آنان می‌گذارد. لوئی شانزدهم نخستین جام شراب را یکجا سر می‌کشد و چند دقیقه بعد می‌گوید: «این بهترین شرابی است که در سراسر عمرم نوشیده‌ام».

بامدادان بار دیگر ارابه به حرکت می‌آید، اما این بار در مسیر همان راهی که طی کرده بود. آنان به سوی پایتخت می‌رفتند تا در زیر تیغه گیوتین جان سپارند...»

توماس کارلایل، این تاریخ‌نویس توانا، گویی قصه‌گوی هوشیاری است که با روح و جان خواننده خود بازی می‌کند. گاهی خواننده حس می‌کند که نفس در سینه‌اش محبوس شده و منتظر است ببیند لحظه بعد چه می‌شود. او «قهرمان‌ساز» بینظیری است. هرچا سخن از یکی از قهرمانان انقلاب به پیش می‌کشد، در بیان سرگذشت او اعجاز می‌کند. و این قهرمانان یکی دو تا نیستند.

برای مثال «شارلوت کوردی»^{۴۲} را در نظر آورید. این دختر بیست و پنجساله زیبا چنان شخصیت با نفوذی دارد که هر کس او را ببیند مجذوب او می‌شود. او راهی انگلستان است و پدرش ناچار با او وداع می‌کند. اما شارلوت به لندن نمی‌رود بلکه

37. Sainte-Menehould

38. Jean Boptiste Drouet

39. Clermont

40. Varennes

41. M. Sausse

42. Charlotte Corday

به سوی پاریس حرکت می‌کند. او تصمیم دارد «مارا» ۴۳ ابزار قدرتمند عصر ترور را به خون خویش بفلتاند.

«مارا» خسته و بیمار از تب انقلاب در وان حمام گرم خانه آرمیده است. شارلوت نگهبانان را فریب می‌دهد و داخل خانه می‌شود. يك لحظه بعد مقابل انقلابی معروف ایستاده است: «همشهری. من از راه دوری آمده‌ام، از کائئن ۴۴ مرکز انقلابیون. می‌خواستم با شما چند کلمه صحبت بدارم..» انقلابی فرتوت و استخوانی به او پاسخ می‌دهد: «بنشین فرزندم، بگو خائنین در کائئن چه می‌کنند؟ کدام يك از نمایندگان انقلابیون در آنجا هستند؟» شارلوت نام چند تن را بر زبان می‌آورد. «نگران مباش. تا چند روز دیگر سرهای آنان از تن جدا خواهد شد..» و بعد دوست مردم با اشتیاق یادداشتی را که نزدیک وان اوست برمی‌دارد تا نام محکومان به مرگ را بنویسد. در همین دم، از قفای او دستی بالا می‌رود و با ضربت پایین می‌آید. ناله‌ای برمی‌خیزد و سر انقلابی معروف به شانه‌اش خم می‌شود. دشنه بران شارلوت کوردی قلب «مارا» را شکافته و او را به جزای آنهمه جنایت به وادی مرگ فرستاده است.

استدلال او در دادگاه انقلابی، از زبان کارلایل شنیدنی است: «... آقایان قضات، من يك تن را کشتم، اما کسی را که هزاران تن کشته است. من او را کشتم تا جان گروه بیشماری را نجات دهم، تبه‌کاری را کشتم تا بیگناهایی را رهایی بخشم. من خود، پیش از انقلاب، يك جمهوریخواه بودم بنابراین محرکی لازم نداشتم...» آن شامگاه، از دروازه کونسیرژری تا مرکز شهر ماتم‌زده پاریس، همه مردم ایستاده بودند تا دختر جوان محکوم به مرگ را ببینند. دست بسته، در جامه سرخفام قاتلان، زیبا و مفرور، در اراپه محکومان نشسته بود و به سوی قتلگاه می‌رفت. کدام کسی بود که بر سرنوشت تباه او اشک از دیده نیارد؟»

تاریخ انقلاب فرانسه سراسر حادثه و هیجان است و نویسنده در جمع‌آوری مدارک و بیان ماجرا تلاش بسیار کرده است. در مدتی کمتر از یکسال، انقلابیون به جان یکدیگر می‌افتند و اکثر آنان سر خود را در زیر تیغه پولادین گیوتین بر باد می‌دهند. در پای سکوی اعدام، تماشاگران، صدای «دانتن»، انقلابی معروف را می‌شنوند که می‌گوید «ای همسر من، ای دلداری که ترا از همه وجود دوست داشتم، دیگر از این پس ترا نخواهم دید. بدرود... بدرود..» و ناگهان به خود می‌آید و اضافه می‌کند «دانتن. از خود ضعف نشان مده!..» و نگاه به بالای سکو می‌رود تا سر خود را به زیر تیغه گیوتین بگذارد. «تو ای آرو - دی - ساشل ۴۵ سر من و تو هر دو در آن کیسه خونین همدیگر را دیدار خواهند کرد...» و بعد نگاهی به سامسون مأمور گیوتین می‌اندازد و اضافه می‌کند: «سر مرا به این مردم نشان بده. ارزش تماشا دارد!».

پایان زندگانی «روبسپیر» ۴۶ در آن دوران که انقلاب خویشتن را می‌سوزاند خیلی متفاوت بود. در آن هنگام که اراپه مخصوص حمل مجرمین وی را به سوی گیوتین می‌برد، به گفته کارلایل «ژاندارم‌ها نیزه خود را به سوی او گرفته بودند تا

به مردم نشان دهند که او کیست. ناگهان زنی خویشتن را به روی ارا به می‌اندازد و در حالی که خشمگین با یکدست بازوی او را می‌گیرد فریاد می‌زند: «اعدام تو مرا از تمام وجود شاد می‌کند» و روبسپیر در پاسخ می‌گوید «به اسافل دوزخ واصل شو! با لمن همه زنان و مادران دنیا!...» و درپای سکوی اعدام، او را بر زمین می‌خوابانند تا نوبت او برسد. وقتی سامسون جامه او را می‌کشد تا از تن بیرون آورد، همه می‌بینند که فك پایین او از هراس فرو افتاده و جان بر تن ندارد. محترانه می‌گوید «سامسون. این چه شتابی است!؟».

تاریخ انقلاب، تاریخ عبرت‌آموزی است و کارلایل در بیان سرگذشتها اثر ارزشمندی بوجود آورده است^{۴۷}.

نامه زیرین شیوه‌ای است از تفکر کارلایل. در بهار سال ۱۸۷۶، وقتی متفکر انگلیسی هشتاد و یکساله بود و شهرت او سراسر اروپا را فراگرفته بود، مرد جوانی به او نامه‌ای می‌نویسد و از او تقاضا می‌کند برای انتخاب شغل راهی پیش پایش بگذارد. توماس کارلایل این سطور را در پاسخ وی می‌نگارد:

آقای عزیز،

من به تردید اخلاقی و وسواس وجدانی شما در انتخاب شغل احترام می‌گذارم و آرزو مندم این قدرت را می‌داشتم که به شما اندرز سودمندی بدهم و از این رهگذار خدمتی ناچیز به شما بکنم. اما از آنجا که بیپسوجی از خصائص اخلاقی و ظاهری شما آگاهی ندارم، بیم آن دارم که نتوانم از عهده این خدمت برآیم.

حرفه قضائی از بسیاری جهات، حرفه پرافتخاری است اما لازمه فردی که بخواهد در این رشته وارد شود اینست که مستقل باشد و به نیروی مردانگی و قدرت استمداد و ثبات اخلاق خود متکی باشد و در پی جلب حمایت فرد دیگری نباشد. برای قبول چنین حرفه‌ای، باید جاه‌طلبی را در خویشتن نابود کرد - و منظورم از بیان این نکته این نیست که در سایر حرفه‌ها می‌توان به نیروی آن متکی بود، بلکه می‌خواهم بگویم که من یکی دوتن را می‌شناسم که در پیشبرد عدالت کوشا بوده‌اند و اینان سعی کرده‌اند منازعات را کم کنند و عنوان «وکیل شرافتمند» را که در نظرم جامه‌ای انسانی و زیبا است برای خود خریداری نمایند.

۴۷. برای آشنائی بیشتر با تفکرات کارلایل، خواننده باید کتاب «سارتور رسارتوس» Sartur Resartus را بخواند. این اثر باینکه نوعی «اتوبیوگرافی» است با این حال باید آن را نوعی رساله فلسفی طنزآمیز نامید. سارتور - رسارتوس طی مدت دو سال بصورت مقاله در ماهنامه ادبی «فریزرز ماگازین» Fraser's Magazine انتشار یافت (۳۴ - ۱۸۳۳) و بعداً در سال ۱۸۳۵ به صورت کتاب درآمد. در آن هنگام تاریخ انقلاب فرانسه هنوز نگاشته نشده بود اما پس از انتشار تاریخ و آغاز اشتیاق و محبوبیت روزافزون کارلایل، مردم بار دیگر متوجه این اتوبیوگرافی شدند. بعدها گروهی معتقد گردیدند که بهترین اثر کارلایل همین اثر فلسفی طنزآمیز است اما باید اذعان کرد که علیرغم این داوریها و استدلالها، هیچک از آثارش مقام و ارزش و اهمیت کتاب تاریخ انقلاب فرانسه را نیافت و اکثر آن کتب طی گذشت سالها بدست فراموشی سپرده شدند.

ادبیات بعنوان حرفه، چیزی است که من رضایت نمی‌دهم يك انسان وفادار به جستجوی آن رود مگر اینکه واقعاً مجبور باشد چنین جریمه سنگینی را، مانند مرگ، بپردازد. پیشه فرهنگی، برای هرانسانی گرامی و قابل پیشنهاد است و مانند همه مشاغل شریفی که دستمزدی دارد، می‌توان بسراغ آن رفت و پاداش مادی و معنوی آنرا گرفت. بیشک مشاغل هم هستند که کلیسا تسهیلات آنها را فراهم می‌آورد اما من بهیچ عنوان به شما اندرز نمیدهم که بدانسوی روی آورید و آنجا را پناهگاه خود سازید. بطور کلی در نظر من، برای جوانی مانند شما، شغلی پسندیده‌تر از شغل معلمی نیست که در این روزها نیاز بیشتری به آن پیدا شده است و برای عالیتزین مواهب ذهنی انسانی، افق گسترده‌ای برابری آن گشوده است (برای کسی که برامتی بخواهد داخل آن شود) و در میان همه مشاغل مفید و ثمربخش، می‌توان گفت مفیدترین، ثمربخش‌ترین و در این عصر، واجب‌ترین همه آنهاست.

با ابراز تأسف از اینکه نتوانستم رهگشائی برای هدف شما باشم اصرار دارم که با دل خود شور کنید، شوری از روی وظیفه‌شناسی و شکیبائی و من برای شما، از روی حقیقت، نتیجه‌ای شادی‌بخش آرزو دارم^{۴۸}.

همراه با ارادت و احترام
ت - کارلایل

ویرانی کاخ آشر
The Fall of the House
of Usher

نخستین چاپ: سال ۱۸۴۹ میلادی

داستان وهم انگیز شیوه «گولیک» نوشته

ادگار آلن پو

Edgar Allan Poe

(۱۸۰۹-۱۸۴۹)

«امریکائی»

بزرگان علم و ادب دنیا که نام خود را جاودانه در تاریخ باقی نهاده‌اند و آثارشان نسلهائی را بدنبال خود کشانده است غالباً کارهای بزرگ و چشمگیر کرده‌اند. اگر عالم بوده‌اند، ابداعات و اکتشافات و تفکرات آنها زندگانی بشر را دگرگون کرده و افق‌های تازه‌ای در پهنه این عالم هستی برابر چشمشان گسترده است و اگر نویسنده و شاعر و داستان‌سرا و فیلسوف بوده‌اند، کتابهای آنان جلوه‌های تازه‌ای به زندگی آنان بخشیده، در تنگنای درماندگی راه نئی برایشان گشوده و مرز رستگاری و شادکامی را به آنان نشان داده است.

شگفتا که این شاعر سیه‌فرجام آمریکائی که در آغاز قرن نوزده به دنیا آمد و بیش از چهل سال در این جهان نزیست، با وجود آنکه جز چند قطعه شعر سرود و جز چند داستان کوتاه ننوشت آنچنان شور و هیجان و دگرگونی در عرصه ادب آمریکا و اروپا بوجود آورد که تا سالها بعد از مرگ، تأثیر کلام او باقی ماند. ادگار آلن پو، سخنور ناکام آمریکائی، نه داستان‌های بزرگ مشابه داستان‌سرایان دیگر نوشت، نه چکامه‌های میهنی و منظومه‌های طولانی عاشقانه نظیر دیگر شاعران سرود و نه نمایشنامه‌های پرسروصدای انقلابی عرضه کرد که ماه‌ها و سال‌ها بر صحنه بماند، بلکه رویهمرفته شش مجموعه شعر و هشت مجموعه داستان کوتاه منتشر کرد و پیش از آنکه چهلمین سال حیات را پایان برساند دیده بر عالم هستی فرو بست.

چه رازی در سروده‌ها و نوشته‌های او بود که شاعران بزرگی چون شارل بودلر و پل والرئ و داستان‌سرایانی مانند سرکونان دوئل و امیل گابوریو را بدنبال خود کشاند و شیوه‌ای در سخنسرایی بوجود آورد که دیرزمانی متفکران جوان بدان صوب ره سپردند؟^۱

۱. درباره زندگانی این چهار تن Charles Baudelaire (1821/1867) و Paul Valéry (1871/1945) ← Emile Gaborian (1832/1873) و Sir Arthur Conan Doyle (1859/1930)

پو در تمام آثار مکتوبش از دوچیز سخن گفت: از غم و از وحشت. هرچه سرود، فریاد اندوه پنهانی شاعر بود و هرچه نوشت، احساس ترس جانکاه و توانفرسای نویسنده. هجده ساله بود که در بوستن، دفترچه‌ای از اشعار خود را به چاپ رساند. عنوان این مجموعه **تیمورلنگت و دیگر نغمه‌ها**^۲ بود و یک شعر آن بانام **تنها**^۳ چنین خوانده می‌شد.

از آغاز روزگاران خردسالی،
 من آنگونه که دیگران بودند نبوده‌ام،
 آنگونه که دیگران دیدند ندیده‌ام،
 مرا توان آن نبود که هیجانهایم را از همان بهار دیگران بجویم،
 از همان چشمه‌سار غم، جرعه بنوشم،
 یارای آن نداشتم با همان نغمه، دل خود را بسوی شادی‌ها بیدار کنم،
 آنچه دوست داشتم، تنها خود آنرا دوست داشتم،
 آنگاه، در جهان کودکیم، در سپیده‌دمان یک عمر بس طوفانی،
 از ژرفای نیکی و بدی،
 رازی که مرا جاودانه دربر گرفت بیرون سرکشید:
 از سیلاب، از جویبار،
 از صخره سرخفام کوهستان،
 از خورشید که برنگک طلائی خزانیش،
 گرداگرد من چرخید،
 از آذرخش آسمان، که شتابنده از برابرم به چشم آمده
 از تندر و طوفان،
 از سحابی که در نظرگاهم،
 (در آندم که مابقی آسمان نیلفام بود)
 پیکر دیوی بخود گرفت^۴

→ به صفحات بعدی همین مقاله مراجعه کنید. (شرح جامع زندگانی بودلر در جلد یکم همین مجموعه زیر عنوان «گل‌های شر» آمده است.)

۲. آثار منظوم و منثور زیر عنوان **تیمور لنگت Tamerlane** در ادبیات انگلیس بسیار آمده است. سرگذشت این تاتار خون‌آشام نخست توجه کریستوفر مارلو Christopher Marlowe شاعر و درام‌نویس قرن شانزده انگلستان را جلب کرد و او نمایشنامه‌ای منظوم، بشعر آزاد، زیرعنوان **تیمور کبیر** نگاشت که در سال ۱۵۸۷ بروی صحنه آمد. نیکولاس رو (Nicholas Rowe 1674/1718) بسال ۱۷۰۲ نمایشنامه منظوم دیگری نگاشت که عنوان آن **تیمور لنگت** بود و شکفت‌آور اینکه در نظر این نمایشنامه‌نویس، تیمور شاهزاده آزاد-فکر و فیلسوف عالیقدری جلوه کرده است. پو نیز منظومه خود را که برمنوال امیال بیدادگرانه همین مقول قرن چهاردهم میلادی است زیرعنوان **Tamerlane** سروده است.
۳. قطعه **تنها Alone** از کتاب داستان‌ها و منظومه‌های بزرگ اثر ادگار آلن پو، چاپ ۱۹۵۸، نیویورک (یوکت‌لایبراری) صفحه ۴۳۵، اقتباس و برگردان شده است.
۴. برای آشنائی با شعرهای عاشقانه پو و اینکه چه سبک شعر می‌سروده و چه واژه‌ها و ترکیبات بکار می‌برده عین قطعه **تنها** در اینجا نقل می‌شود:

ادگار نوجوان، فرزند خانواده‌ای که مادر هنرپیشه انگلیسی‌الاصل و پدر بازیگر آمریکائی صحنهٔ تئاتر بود، چه دلیلی داشت که از رنج تنهائی ناله سرکند و از وحشت بیکسی خروش از سینه برآورد؟ آیا شعرا و تابع ذوق زمان بود که مردم ترانه‌های اندوه‌زا و حکایات دلهره‌آور می‌پسندیدند و یا براستی «پوه» دل‌آزرده و ترسیده بود؟ ادگار ال‌ن‌پو در روز ۱۹ ژانویه سال ۱۸۰۹ در بوستن بدنیا آمد. مادرش الیزابت آرنولد پوه زن هنرمند زیبایی بود و ادگار همواره در دل خود مهری عمیق به او داشت. پدرش دیوید پوه اهل بالتیمور از استان مری‌لند^۷ بود و این پدر و مادر هر دو عمر کوتاه داشتند. پدر حوالی سال ۱۸۱۰ یا ۱۸۱۱ درگذشت و ادگار در آن زمان یکساله یا دوساله بود. این خانواده فرزندان دیگر هم داشت اما گوئی عفریت بدبختی در جمع آنان سکنی گزیده بود. ویلیام^۸ برادر بزرگترش که دوسال پیش از ادگار پای به عالم هستی گذاشته بود زود مرد و خواهرش روزالی^۹ دچار جنون شد و در طفولیت درگذشت. الیزابت که خود ابتلا به بیماری سل داشت ناچار بود بتنهایی این فرزندان را نگاهداری کند. نوشته‌اند که پس از بدنیاآوردن ادگار، آنچنان در مضیقۀ مالی بود که برخلاف دستور پزشک، بروی صحنه رفت و رقص و خوانندگی را از سر گرفت. اما حالش روز بروز وخیم‌تر شد تا آنجا که از پای درافتاد. زندگی اندوهبار او بگونه‌ای مردم را متأثر کرد که یکی از شیفتگان هنر، تصمیم گرفت از طریق آگهی در روزنامه پولی برای او جمع‌آوری کند اما این مبلغ چیزی نبود که زندگی او را اداره کند یا سلامت از کف رفته را به او باز گرداند. بازیگران صحنه در آن روزگاران ارج و منزلتی نداشتند. براین گروه زنان که ناگزیر صورت خود

← *As others were - I have not seen
As others saw - I could not bring
My passions from a common spring.
From the same source I have not taken
My sorrow; I could not awaken
My heart to joy at the same tone;
And all I lov'd, I lov'd alone.
Then - in my childhood - in the dawn
of a most stormy life - was drawn
From ev'ry deth of good and ill
The mystery which binds me still:
From the torrent, or the fountain,
from the red cliff of the mountain,
From the sun that 'round me roll'd
in its autumn tint of gold -
From the lightening in the sky
As it pass'd me flying by -
From the thunder and the storm,
And the cloud that took the form
(When the rest of Heaven was blue)
Of a demon in my view.*

5. Elizabeth Arnold Poe

6. David Poe Jr.

7. Baltimore, Maryland

8. William Poe

9. Rosalie Poe



Of the sweet mouth a smile seemed wandering ever,
While in the depths of azure fire that gleamed
Beneath the drooping lashes, slept a world
Of eloquent meaning, passionate yet pure —
Dreamy — subdued — but oh, how beautiful!

Edgar Poe



ادگار آلن پو

او روحی بیقرار داشت. در کالبدی بظاهر جذاب و آرام، اندیشه‌ای خلاق و روانی نامتعادل و ناآرام خانه گرفته بود. وقتی مادرش به ناکامی مرد، خانواده جان‌الن از روی ترحم او را به فرزندی پذیرفتند و به خانه بردند. فرانسیس‌الن دلباخته این کودک سیاه‌چشم و سیاه‌موی بود اما جان با دیده تحقیر بر او می‌نگریست و او را فرزند هنرپیشه تهی‌مستی می‌دانست که در اثر بیماری سل در گذشته است.

خشونت ناپذیری سرانجام او را آواره کرد. چندی سرباز شد و مدتی نیز برای تحصیلات نظامی به وست پوینت رفت اما بیهوده. همه از او چشم پوشیدند و او را بحال خود رها کردند. ادگار وقتی هیچ پناهگاهی برای خود نیافت به خانه عمه خود در بالتیمور رفت. او برادرزاده را به خانه راه داد و با اینکه ثروتی نداشت دست یاری بسویش دراز کرد. ادگار در اینجا با ویرجینیا دختر سیزده‌ساله عمه خود آشنا شد و مدتی بعد با او ازدواج کرد. ویرجینیا با اینکه هنوز چهارده سال نداشت، پیشنهاد او را پذیرفت و مادر او نیز سخنی نگفت زیرا امیدوار بود این جوان فرجامی درست بیابد اما بیحاصل.

ویرجینیا در عتفوان جوانی جان سپرد. مادرش از غم مرگ او کالبد تهی کرد و بدنبال آندو، خود ادگار نیز چشم بر حیات فرو بست. وقتی می‌مرد، هنوز چهل سال تمام نداشت.

تصویرها نشان‌دهنده همسر او ویرجینیا و خانه‌ای که شاعر با همسر خرمال خود در آن می‌زیست، با ابیاتی که شاعر به وی اعطاء کرده است. نقل از ماهنامه ویزدم، شماره ویژه هاروارد.

را با رنگ می‌پوشاندند و با تن نیم‌برهنه، آهنگهای روز زمزمه می‌کردند و می‌رقصیدند با دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند، بویژه الیزابت پو که بدنی نحیف و رنجور داشت.^{۱۰} سرانجام یکروز، پیش از آنکه ۲۳ بهار زندگانی را پشت سر بگذارد مرد و از او پس‌رکی باقی ماند جذاب و نحیف و چشم‌سیاه بنام ادگار^{۱۱}. در ریچموند، شهری که الیزابت در آنجا دیده بر حیات فرو بست، در فاصله‌ی نزدیک تماشاخانه فروشگاهی بود متعلق به آقای جان آلن^{۱۲}. او یک بازرگان توانگر اسکاتلندی بود که از طریق معاملات گوناگون بویژه تنباکو ثروتی بهم زده بود. او و همسرش فرانسیس آلن^{۱۳}، با اینکه هشت سال بود ازدواج کرده بودند فرزندی نداشتند. فرانسیس از روزگار اندوهبار الیزابت پو آگاهی داشت. وقتی مادر مرد، به سراغ فرزند رفت و او را به‌خانه آورد. جان آلن شاید باطناً راضی نبود اما بخاطر همسر حرفی نزد ادگار، پس‌رکی که هنوز سه‌سال نداشت، در خانه نو، زندگی جدید خود را آغاز کرد.

ادگار طفلی جذاب و مؤدب و باهوش بود اما زود می‌رنجید و ناراحت می‌شد^{۱۴}. زن و شوهر زود به‌او خو گرفتند و کوشیدند وسائل خوشبختی او را فراهم آورند، بویژه فرانسیس که سخت به مهر او پای‌بند شده بود اما جان آلن به آسانی نرم نمی‌شد. فطرتاً مردی بود عبوس و سختگیر، و میل داشت فرزندخوانده‌اش تحت مراقبت شدید خانواده و انضباط سخت بزرگ شود. وقتی در سال ۱۸۱۵ به انگلستان رفتند، ادگار را در لندن به مدرسه گذاشتند و او تا سال ۱۸۲۰ که یازده ساله بود در دبستان درس خواند.

حوادث دوران نوجوانی ادگار در پرده‌ای از ابهام است. هرچه بوده در این سالها بوده که او بتدریج اسیر اوهام می‌شود و از درون کالبد بظاهر آرام و جذابش، دو شخصیت مجزا و جدا از هم بروز می‌کند^{۱۵}. در اینکه جان آلن مرد خشنی بوده و با فرزندش با خشونت رفتار می‌کرده تردید نیست اما این سختگیری و انضباط در مواردی بوده است که ادگار از اجرای دستور او سرپیچی می‌کرده است. چه عاملی سبب می‌شد که نوجوان بظاهر خوشبخت که از همه نوع مواهب زندگی برخوردار بوده اوامر پدر خوانده را زیر پا بگذارد؟

محققانی که درباره‌ی زندگی این نابغه نگون‌بخت پژوهش کرده‌اند عموماً رفتار ناپدری را عامل بیماری روانی «پو» می‌دانند اما شاید هم واقعیت چنین نبوده است. آنچه پژوهندگان درباره‌ی آن توافق دارند اینست که:

جان آلن بر ادگار با دیده‌ی تحقیر می‌نگریست و هیچگاه این واقعیت تلخ را از یاد نمی‌برد که او فرزند یک رقاصه و خواننده‌ی مسلول است^{۱۶}.

۱۰. رجوع کنید به مقاله‌ی تحقیقی مجله ویزدوم شماره مارس ۱۹۵۶ صفحه ۱۱.

۱۱. همان مجله صفحه ۱۲.

12. John Allan 13. Francis Allan

۱۴. دایرة‌المعارف آمریکانا، جلد ۲۲، صفحه ۲۷۳.

۱۵. حالتی که آنرا اسکیتزوفرانیک Schizophrenic می‌نامند (نوعی بیماری روانی که دو شخصیتی ایجاد می‌کند و بیمار را به‌اتزواجوئی می‌کشاند).

۱۶. مقاله ویزدوم صفحه ۱۲.

ادگار به آنچه مورد علاقه ناپدری بود بی‌اعتنا بود بویژه کارهای بازرگانی که وی از آنها نفرت می‌کرد و متقابلاً ناپدری از اینکه می‌دید فرزند در عالم رؤیا بسر می‌برد و شعر می‌سراید و خیالبافی می‌کند سخت خشمگین می‌شد^{۱۷}.

فرانسیس آلن بسیار به ادگار علاقه داشت و شاید همین محبت بیش‌ازحد، شوهر را بدامان حسادت می‌کشاند و در مواردی که همسر از ناپسری حمایت می‌کرد شرار خشمش زیانه می‌کشید. از طرفی ادگار زود متوجه شد که جان آلن پدر واقعی و فرانسیس آلن مادر راستین او نیستند و او در خانه‌ای بسر می‌برد که صاحبانشان از راه ترحم و شفقت او را نزد خود نگاه داشته‌اند. همین تصور، خواه صحیح و خواه غلط، برای او جهانی خلق کرد که او تک و تنها و بی‌کس در آن بسر می‌برد. در این دنیای تنها، دائماً اشباحی او را تعقیب می‌کردند و او مدام می‌ترسید. پس ادگار، بخلاف آنچه زندگی ظاهرش به او می‌داد، طفلی بود ترسیده و ریمیده. همین تنهایی و رسیدگی و بی‌کسی سبب می‌شد که او اعمال غیر طبیعی انجام دهد و مالا ناپدری حساس و آزوده خاطر را بیش از پیش خشمگین سازد. برای مثال در سال ۱۸۲۶ وقتی برای مدت یازده ماه به دانشگاه ویرجینیا رفت و بفرارگرفتن زبانهای یونانی، لاتین، فرانسه، اسپانیایی و ایتالیایی پرداخت^{۱۸}، در همانحال که در کار تحصیل نبوغ حیرت‌انگیزی از خود نشان می‌داد فریب چند جوان منحرف را خورد و داخل جرگه قماربازان شد. روح ناآرام او می‌خواست اعمال غیر عادی بکند، در نتیجه پس از مدتی مبلغی که رقم قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌داد باخت. ناپدری از شنیدن این ماجرا آنچنان برآشفته که نه تنها مبلغ بدهی او را نداد بلکه واداشت دانشگاه‌ها را نیز ترك گوید.

این تصمیم ضربه هولناکی به روحیه او زد با اینحال مهم نشمرد و تصمیم گرفت به ریچموند باز گردد و اندوه درماندگی را با دلدار خود المیرا رویستر^{۱۹} در میان گذارد اما بررغم انتظار خود خبر یافت که المیرا او را ترك کرده و برای خویش شوهری اختیار کرده است. دیگر اقامت را در آنجا جایز نشمرد. به بوستن رفت و با درجه سرباز ساده به خدمت سپاهیگری پیوست و دیری نگذشت که او را به مقام سرگروهبانی ارتقاء دادند^{۲۰}. اما فرانسیس آلن مادری که سخت به او عشق می‌ورزید حاضر نبود فرزندش را در کارهای سخت و طاقت‌فرسا ببیند. در همان واپسین لحظات

۱۷. در تمام اختلاف‌هایی که بین ادگار و ناپدری بروز می‌کرد، شکست با فرزند بود. جان آلن قدرتی داشت در اینکه ناپسری را در تمام اعمالش محکوم کند. از اینرو بین این دو تن هرگز صلح و آشتی و محبت بوجود نمی‌آمد. این نفرت از سوی فرزند زمانی به اوج خود رسید که جان آلن ویرا از تمام میراث خود محروم کرد و حتی به او اجازه نداد نام خانواده آلن را بروی خود نهد (دیباچه کتاب زندگانی پو داستان‌ها و شعرهای بزرگ ادگار آلن پو - چاپ نیویورک - صفحه ۱۰).

۱۸. ماکرویدیا - جلد ۱۴ - صفحه ۵۹۷.

19. Elmira Royster (Sarah)

۲۰. پو وقتی به خدمت نظام رفت نام مستعار برای خود برگزید و زیر نام ادگار - ا - پری Edgar A. Perry مشغول خدمت شد. در همین ایام نامادری که برای او تکیه گاهی بود درگذشت و مرگ او فاصله بین ناپدری و پسر را زیادتر کرد. با اینحال جان آلن، شاید بخاطر آنکه وصیت همسر متوفی را بجای آورد، تمهیدات مالی ادگار را به‌ارتش پرداخت و او را به دانشگاه برد. وقتی او را از دانشگاه نیز اخراج کردند، جان آلن دانست که اصلاح ناپسری غیر ممکنست از اینرو ویرا از تمام امتیازات فرزندی محروم کرد.

زندگی شوهر را واداشت تا بسراغ او برود و ترتیبی فراهم کند تا ادگار داخل دانشگاه نظامی وست پوینت گردد. پدر چنین کرد و در سال ۱۸۳۰، وقتی ادگار بیست و یکساله بود، پای به دانشگاه جنگ گذاشت اما شگفت‌آور اینکه از اجرای همه فرمان‌های نظامی سرباز زد. در نتیجه اینکه یازده ماه بعد او را محاکمه صحرائی کردند و از دانشگاه خارج ساختند.

«پو» وقتی در بوستن بود، مجموعه کوچکی از شعر منتشر کرد که عنوانش **تیمورلنگ** و دیگر اشعار بود. این زمان سال ۱۸۲۷ بود و ادگار فقط هجده سال داشت. دو سال بعد، مجموعه دیگری انتشار داد زیر عنوان **الاعراف ۲۱، تیمور لنگ و نغمه‌های کوچک دیگر**. نخستین مجموعه که شعرهایش رنگی از اشعار بایرون را داشت بیشتر بخاطر دلدار بی‌وفایش، المیرا، سروده شده بود اما مجموعه دوم، نوعی تأثیرپذیری از اشعار جان میلتن، ۲۲ و افکار سرتوماس مور ۲۳ و **ئی - سی - پینکنی ۲۴**، شاعر همعصر خود داشت ۲۵. این دو مجموعه هیچیک توجه کسی را برنینگیخت و سودی مادی یا معنوی برای وی ببار نیاورد.

وقتی او را از دانشگاه جنگ بیرون کردند دیگر امیدی به بازگشت به‌خانه نداشت زیرا می‌دانست ناپدری او هرگز او را نمی‌بخشاید، ناگزیر راهی خانه عمه بیوه و فقیر خود، خانم ماریا کلم ۲۶ شد که در خانه محقری در شهر بالتیمور می‌زیست. در این دوران یک حادثه بدون انتظار رخ داد که ادگار به موفقیتی چشمگیر رسید و نام او تا حدی شناخته شد و آن اینکه هفته‌نامه ساتردی ویزیتور ۲۷ جایزه‌ای تعیین کرده بود بمبلغ پنجاه دلار که به بهترین داستان کوتاه پردازد و ادگار جوان در این مسابقه شرکت جست. داستان کوتاه او زیر عنوان **دست‌نیشته‌ای در یک بطری ۲۸** بهترین اثر شناخته شد و جایزه به او تعلق گرفت. همین موفقیت راه او را بسوی همکاری با مطبوعات گشود و فرصتی به او داد تا با مردم اهل قلم و مطالعه آشنا شود. در این میان یکتا بود بنام جان پندلتون کندی ۲۹ که در شهر بالتیمور بعنوان داستان‌سرا مقام و منزلتی داشت و از طریق توصیه او ادگار بمقام سردبیری ساترن لیتراری مسنجر ۳۰ رسید.

اگر ادگار ال‌ن‌پو روح‌متعادلی داشت هرگز این مقام را از دست نمی‌داد و زندگانش، شاید تا پایان عمر، تأمین شده بود اما او بر اعصاب خود حاکم نبود. در این دوران الکل زیاد می‌نوشید و در اثر افراط در باره‌گساری از خود بیخود می‌شد. با اینکه کار

۲۱. **الاعراف AL Aaraaf** یکی از مشکل‌ترین آثار منظوم پو است و تأکید شاعر بر اینست که از طریق تفکر و تعمق و مذاقه برزیبانی، می‌توان به ترفیع و تعالی روح رسید. شیوه آن نیز نظیر دیگر نوشته‌های پو اسرارآمیز و پیچیده و مبهم است.

22. John Milton 23. Sir Thomas More 24. E. C. Pinkney

۲۵. ر. ک. به ما کرویدیا، جلد ۱۴، صفحه ۵۹۸.

۲۶. خانم ماریا کلم Maria Clemm عمه او زن پاکدامن و شریف و فداکاری بود و سالیانی دراز با خلق فاسادگار ساخت. ادگار نیز به او مهر بسیار داشت و در سال ۱۸۴۹ قطعه‌ای سرود زیر عنوان «به مادرم» To My Mother که در آن حس‌ستایش و احترام و امتنان خود را آشکار کرده است.

27. Baltimore's Saturday Visiter 28. MS Found in a Bottle
29. John Pendleton Kennedy 30. Southern Litrary Messenger

زیاد می‌کرد، مقالات انتقادی می‌نوشت، شعر می‌سرود و داستان کوتاه به نشریات می‌داد با اینحال ثبات قدم نداشت. کارش را دائماً عوض می‌کرد. از یک نشریه به نشریه دیگر می‌رفت و در یکجا بند نمی‌شد. همکارانش دریافته بودند که او بدون الکل قادر به کار نیست در عین حال این واقعیت را هم به تجربه فهمیده بودند که وقتی اولین جرعه مشروب را می‌خورد، تعادل خود را از دست می‌دهد و چه بسا از پشت میز کار خود سر به خیابانها می‌گذارد.

ادگار در این زمان با عمه‌زاده خود که دختری خردسال و رنجور بود ازدواج کرده بود. ویرجینیا کلم ۲۱ فقط سیزده یا چهارده سال داشت که به ازدواج ادگار درآمد در حالیکه شوهر خود بیست و شش ساله بود.

به پیشنهاد ادگار همه باهم به نیویورک رفتند و او در مجله ادبی کوارترلی ریویو ۳۲ شغلی ارزشمند گرفت اما دوام نیاورد. همکارانش می‌پنداشتند او به افیون مبتلاست و از او احتراز می‌جستند. با اینحال قبول داشتند که او استعدادی سرشار دارد. داستان منثوری که او در این زمان زیر عنوان «قصه آرتر گوردن پیم ۳۲» نگاشت توجه شیفتگان ادب را سخت برانگیخت، هر چند منتقدان نظر داشتند که او از داستان موبی دیک نوشته هرمان ملویل ۲۴ الهام گرفته است.

باز به فیلادلفیا بازگشت و اینبار در مجله برتونز جنتمنز ۳۵ به نویسندگی داستان و سرودن شعر و نگارش مقالات انتقادی پرداخت. قرار بود همراه یک داستان بنویسد و آثاری چون ویلیام ویلسن ۲۶، ویرانی کاخ آش ۳۷ در این زمان نگاشته شد. اوائل سال ۱۸۴۰ مجموعه داستان‌های کوتاه زیر عنوان حکایاتی غریب و بشیوه عربی ۳۸ منتشر شد. خوانندگان آثار او بسبب نگارشش آشنائی کامل داشتند. می‌دانستند «پو» هرچه می‌نویسد لبریز از وحشت و مرگ و ناکامی است. روزنامه دلار نیوزپیپر ۳۹ چاپ فیلادلفی اینزمان جایزه‌ای برای نگارش بهترین داستان کوتاه تعیین کرده بود که مبلغش ۱۰۰ دلار بود. ادگار آلن پو این جایزه را نیز با نگارش سوسک طلائی ۴۰ ربود و این موفقیت بیش از پیش بر شهرتش افزود.

31. Virginia Clemm 32. Quarterly Review

33. The Narrative of Arthur Gordon Pym 34. Moby Dick by Hermann Melville

35. Burton's Gentleman's Magazine 36. William Wilson

۳۷. عنوان انگلیسی این داستان The Fall of the House of Usher که می‌توان آنرا ریزش یا سقوط خانه آشتر ترجمه کرد. واژه House در انگلیسی معادل خانه نیست بلکه به معنی بنای بزرگ است و در مورد این داستان مراد قصر یا کاخ قدیمی است که در اصطلاح آمریکائی Mansion خوانده می‌شود. بنظر می‌رسد برگردان «ویرانی کاخ آشتر» برای این عنوان مناسب‌تر باشد.

38. Tales of the Grotesque and Arabesque 39. Dollar Newspaper

۴۰. داستان کوتاه سوسک طلائی را پو در سال ۱۳۴۵ در روزنامه دلار نیوزپیپر Dollar Newspaper فکاشت و بعداً در سال ۱۸۴۵ در مجله جداگانه انتشار داد. موضوع برکشف گنجی بوسیله ویلیام لوگراند William Legrand نامی دور می‌زند. ویلیام با غلام سیاه خود بنام جوپیتر Jupiter در جزیره سولیوان Sullivan Island در کرانه کارولینای جنوبی زندگی می‌کند. روزی حین قدم زدن در ساحل شنی، نوعی سوسک زرین می‌بیند که خوشش می‌آید. سوسک انگشتان او را می‌گزد و غلام تخته‌ای را که از یک سفینه شکسته متروک در دسترسش بود برمی‌دارد و سوسک را بروی آن قرار می‌دهد. این تخته کلید کشف گنجی می‌شود زیرا پس از گرم شدن نقشه و رموزی را بر روی خود آشکار می‌سازد. ویلیام لوگراند از روی نقشه بوجود گنجی در آن نواحی پی می‌برد و بعداً با ←

در ۱۸۴۴ به نیویورک رفت و در شمار نویسندگان روزنامه سان ۴۱ درآمد. هنوز همچنان الکل می نوشید و همه می پنداشتند به استعمال مواد مخدر نیز مبتلاست. داستان شوخی بادکنکی ۴۲ را برشته تحریر آورد و چون ارج و منزلتش بعنوان یک نویسنده توانا بالا می گرفت به معاونت سردبیری روزنامه پرتیراژ نیویورک میروور ۴۳ نیز منصوب شد. در این نشریه بود که مشهورترین و برگزیده ترین منظومه او غراب ۴۴ به چاپ رسید و این اثر شهرت و محبوبیتی عظیم برای او به بار آورد. این زمان سال ۱۸۴۵ میلادی بود. ادگار الکل می نوشید و آثاری تازه خلق می کرد. ویرجینیا بیمار و نیمه جان در کنارش می زیست و از محبت او برخوردار بود. پو به او توجه زیاد نشان می داد. گوئی این دختر کمسال رنگ پریده و ساکت و محتضر، نمونه زنده ای از قهرمانان آثار خودش بود؛ اما در این دوران زن دیگری نیز در زندگی شاعر و نویسنده نمودار شد. این زن جوان که شاعره ای نوگرا و آزاد فکر بود فرانسیس سارجنت لاک اوسگود ۴۵ نام داشت. ویرجینیا از این مراوده آگاهی داشت و بروی خود نمی آورد اما فرانسیس کاری کرد که رسوائی براه افتاد و آن اینکه داستان عشقها و هوسهای خود را که ادگار نیز در آن سهمی داشت برشته تحریر آورد.

این ماجرا سبب شد که حال ویرجینیا روبه وخامت رود و ضمناً «پو» نیز از شهر نیویورک به کلبه ای در فورد هام که اینک در حومه نیویورک واقع است نقل مکان کند. «پو» در این زمان راهی همانند چارلز دیکنز می پیمود و آن اینکه پاره ای از شخصیت های زمان را بیاری قلم خویش زیر ذره بین طنز و استهزاء قرار می داد. نوشته اند که چند

→ یاری غلام گنج را که ثروت سرشاری است بدست می آورد.
حشره طلائی هر چند نقش موثری در این داستان ندارد با اینحال نویسنده بگونه ای حوادث را بهم مرتبط ساخته که هیچیک از اجزاء آن از هم جدا نیست و از سوئی پو، یا نبوغی که در آفرینش صحنه های مرموز و اسرار آمیز داشته، طوری صحنه آرائی می کند که خواننده، با وجود آنکه نمی خواهد واقفیت آنها بپذیرد، بنحوی دچار تردید می شود و می پندارد شاید چنین واقعه ای اتفاق افتاده باشد. داستان سوسک طلائی از جمله داستان های است که نام خالقش را بعنوان پدر داستان های پلیسی و جنائی به ثبت رسانده است.

41. Sun 42. Balloon Hoax 43. New York Mirror

۴۴. منظومه غراب The Raven با نام ادگار آلن پو قرین است. و همین اثر منظوم بود که توجه شارل بودلر را سخت برانگیخت و با ترجمه آن وی را نخست در فرانسه و سپس در اروپا مشهور کرد. غراب یا گلاغ اندیشه یک عشق زیبایی است که گل آن زود می شکفت و زود پژمرده می شود. معلوم نیست که این رؤیای عشق برآستی در روح او تجلی کرده یا اینکه آرزوی او این عشق رؤیائیکز را بوجود آورده است. بعضی ها معتقدند او در آفرینش این اثر تحت تأثیر داستان بارنابی راج Barnaby Rudge اثر چارلز دیکنز بوده که چهار سال قبل از آن تاریخ (۱۸۴۱) در انگلستان بطبع رسیده بود (درباره این داستان رجوع کنید به مقاله دیوید کاپر فیلد در همین کتاب) گروهی دیگر عقیده دارند که پو تا حدی ملهم از منظومه معاشقه لیدی جرال دین Lady Elizabeth Barret Browning سروده الیزابت بارت برونینگ Elizabeth Barret Browning همسر ربرت برونینگ Robert Biownrng بوده است (ر. ک. به American Literature چاپ Barnes and Noble سال ۱۹۶۰ زیر عنوان شاعران جنوبی آمریکا- ادگار آلن پو صفحه ۶۰) پو در رساله تحقیقی خود زیر عنوان فلسفه انشاء The Philosophy of Composition شرح کاملی درباره فونوی که در سرودن این منظومه بکار برده نگاشته است.

45. Frances Sargent Locke Osgood

تن برضد او اقامه دعوا کردند ۴۶.

سرانجام در یک روز سرد ماه ژانویه سال ۱۸۴۷ ویرجینیا به دامان گور رفت و با مرگ او گوئی طومار زندگی هنرآفرین جوان نیز بسته شد. زن جوان وقتی می‌مرد هنوز بیست و چهار سال کامل نداشت و شوهر سرگشته‌اش سی و هشت ساله بود.

از دوران حیات شاعر و نویسنده آمریکائی مدتی کمتر از دو سال مانده بود. از نیویورک به رودآیلاند و از آنجا به ریچموند و از ریچموند به شهرهای جنوبی فیلادلفیا و سرانجام به بالتیمور روی آورد. یاران نزدیکش می‌گفتند که او مرگ زودرس خود را پیش‌بینی کرده است. در همین مدت کوتاه به چندین عشق کوتاه و نافرجام روآور شد. در رودآیلاند با زنی درآمیخت بنام سارا هلن ویتمن ۴۷ که شاعره بود و قدر هنر وی را می‌شناخت. هر دو نامزد شدند اما رشته مهر پاره شد زیرا شاعر حاکم بر اعصاب خود نبود. بعد از او بسراغ آنی ریچموند ۴۸ رفت. پو، چنانکه نوشته‌اند، عشقی افلاطونی به این زن داشت. دیری نگذشت که به دامان سارا آنسا لوئیس ۴۹ آویخت. سارا ثروتی داشت و می‌توانست بوی کمک مالی کند. در همین دوران بود که رساله یورگا ۵۰ را انتشار داد، تفسیری از جهان هستی، خارج از جهان مادی و تجربی، که جمعی آنرا شاهکار خواندند و گروهی آنرا یاوه پنداشتند. در سفر به شهرهای جنوبی فیلادلفی مدام مست بود و از خود بیخود، تا روزی نیمه‌جان خود را به ریچموند رساند ۵۱. در این شهر با نخستین دلدار خود برخورد کرد. او

۴۶. ماکرویدیا - جلد ۱۴ - ص ۵۹۸

47. Sarah Helen Whitman

شعر To Helen که در مجموعه اشعار او آمده و از آثار تفضلی اوست بخاطر همین زن، سارا هلن ویتمن، سروده شده است.

48. Annie Richmond

49. Sarah Anna Lewis

۵۰. واژه یورگا Eureka صورت دیگری است از heureka در زبان یونانی به معنی «یافتم». روایت «یافتم... یافتم» از زبان ارشمیدوس یونانی زبانزد همه اندیشمندان و ادیبان است و ماجرا از آنجا آغاز می‌شود که دیبیم هیرون Hiero، فرمانروای جبار سیسیل را به این فیلسوف اهل سیراکوز می‌سپارند تا بطریقی دریابد که عیار آن زرناپ است یا خیر. اندیشمند بزرگ در لحظات نخست نمی‌دانست چگونه خواهد توانست که به این راز پی برد. پس تاج را برداشت و متفکرانه بسوی حمام رفت. خزینه حمام لبال از آب بود و وقتی تاج را در آب نهاد، طبیعتاً مقداری آب از لب خزینه بیرون ریخت. در یکدم به فکر ارشمیدس خطور کرد که یک رطل نقره سبکتر از یک رطل طلاست و از همین رو، حجم آن باید بزرگتر باشد و از طریق تجربه مقدار آبی که بیرون می‌ریزد می‌تواند اختلاف آندو را تشخیص دهد، پس با شادمانی در همانحال که جامه‌ای برتن نداشت، از حمام عمومی بسوی خانه دوید تا آزمایش را دقیقاً آغاز کند، و در آنحال پیاپی فریاد می‌زد «یافتم! یافتم!»

خطابه یورگا که پو ایراد کرد بعداً آنرا بصورت رساله‌ای انتشار داد، تحقیقی است در زمینه جهان هستی و این رساله تا مدتی مباحث متناقض برانگیخت (کتاب ریدرز انسیکلوپدی The Reader's Encyclopedia تألیف ویلیام رزبنه William Rose Bennet چاپ ۱۹۶۲ نیویورک صفحه ۳۵۴).

۵۱. پو مدام نگران بود مبدا روزی دیوانه شود و در اثر همین تلقین، از خود نیز می‌گریخت. شاید علت اینکه یکبار دست بخودکشی زد همین بود (دبیاجه کتاب پو - داستان‌ها و شعرهای ادگار آلن پو - صفحه ۱۱).

المیرا رویستر بود که در اواخر سال ۱۸۲۶، وقتی پو هفده ساله بود، دلدار با او پیمان شکسته بود و به ازدواج مرد دیگری درآمده بود. المیرا اکنون يك زن بیوه بود و می‌توانست پاسخی موافق به نخستین عشق خود بدهد. ادگار يك تابستان مشحون از شادکامی و خوشبختی با او گذراند و در این روزها دوستانی را دید که در سالهای نوجوانی با آنان آشنائی داشت. با اینحال در کنار نخستین معشوق خویش نیز نماند. شاید یکی از دلالتش این بود که برخوردی تلخ و غیراحساسی باشاهره‌ای بنام سوزان آرچر تالی ۵۲ پیدا کرده بود.

ماه سپتامبر سال ۱۸۴۹ به پایان می‌آمد که بسوی بالتیمور حرکت کرد. می‌دانست مرگ برسرش سایه انداخته است. در این ایام بعید نیست که علاوه بر الکل در مصرف مواد مخدر نیز افراط می‌کرد. شبی در میهمانی تولد بانوئی بعد افراط می نوشید، در حال نزاع او را به بیمارستانی رساندند، اما تلاش پزشکان بجائی نرسید. قلب ضعیف، توان اینهمه فشار را نداشت. از این رو دیگر چشم به زندگی باز نکرد. به روایتی دیگر او را در میخانه‌ای یافتند که بحال اغماء بود و پیش از رسیدن به بیمارستان درگذشت. آنروز ۷ اکتبر سال ۱۸۴۹ میلادی بود و پو حدود ۴۰ سال سن داشت ۵۳.

در مکاتب گوناگون داستانسراشی، شیوه‌ای هست که آنرا ابداع حکایات «عجیب و خارق‌العاده» می‌نامند ۵۴ و منظور آفرینش حوادث و سوانحی است که بطور طبیعی اتفاق نمی‌افتد. ریشه آفرینش این نوع داستان‌ها، در ذهن خیال‌پرداز و افسانه‌ساز بشر بوده است. شاید از همان دورانی که بدلیلی با یکی از اسرار ناشناخته جهان هستی برخورد می‌کرد، چون با دانش محدود خود قادر نبود آنرا توجیه کند، آنرا به نیروئی خارج از دنیای واقعیت نسبت می‌داد و انسان را با تمام هوشمندی و مآل اندیشی و توانائیش در برابر آن زبون و درمانده می‌پنداشت. طبیعی است کسانی نیز که به نیروی نهانی خویش اعتمادی نداشتند و خویشتن را اسیر و برده سرنوشت می‌پنداشتند از اینگونه روایات و حکایات استقبال می‌کردند. اسطوره‌ها و قصص خدایان خود نوعی از همین خیال‌پردازی‌هاست که پیش از رواج یافتن داستان نویسی بین توده‌های اجتماع معمول بوده و امروز بخشی از گنجینه فرهنگ عامیانه اقوام مختلف را تشکیل می‌دهد.

شاید نمونه جالبی از این نوع قصه‌های شگفت‌آور و غیرطبیعی را بتوان حکایات الف لیله و لیله نامید. افسانه‌ها عموماً شیرین و دلکشند اما در اکثر آنها نیروئی غیر طبیعی و خارج از قدرت بشر فرمانروائی می‌کند که آن نیروها حادثه سازندو

52. Susan Archer Talley

۵۳. در يك روایت، پو در نوشیدن الکل و استعمال مواد مخدر آنگونه افراط کرد که نیمه شب، در راه بازگشت از میخانه، به‌جوی فاضل آبی فرو افتاد و دیگر برنخواست. صبحدم رهگذرانی که از آنسوی می‌گذشتند او را یافتند که دیگر جانی بتن نداشت و ساعاتی بعد درگذشت. (کتاب سیر ادبیات امریکا - صفحه ۶۷).

۵۴. منظور سبک سوپر ناچرال Supernatural در هنر داستان‌نویسی است. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این سبک رجوع کنید به دایرة‌المعارف ادبیات‌جهان از کاسل Cassell's Encyclopedia of World Literature جلد اول صفحه ۵۳۲.

بدنبال خود خوشبختی یا بدبختی به بار می‌آورند.

از نوع دیگر این روایات را که از دیرباز در غرب رواج داشته می‌توان داستان مرگ آرتر نوشته سرتوماس مالوری ۵۵ داستانسرای قرن پانزده انگلستان، دکتر فوستوس، منظومه کریستوفر مارلو ۵۶، شاعر و درام‌نویس قرن شانزده انگلیسی، نمایشنامه‌های رؤیای شب نیمه تابستان ۵۷، طوفان ۵۸، مکبث ۵۹ و هملت ۶۰ اثر شکسپیر، قصه‌های پریان آندرسن ۶۱ دانمارکی یا برادران گریم ۶۲ یا داستان‌های سیندرلا و زیبای خفته اثر شارل پرو ۶۳ قصه‌نویس قرن هفده فرانسه، چرم ساغری نوشته بالزاک یا تصویر دوریان‌گری نوشته اوسکار وایلد و بالاخره پاره‌ای از داستان‌های نویسندگان نامداری چون دیکنز، گوگل، پوشکین، تورگنیف و امثال آنها را دانست.

ادگار آلن پو نیز در کار داستان‌نویسی از همین سبک پیروی کرد، یعنی طریق آفرینش داستان‌های تخیلی و غیر واقعی، منتها چاشنی «گوتیک» را نیز به آثار خود افزود و در توجیه مسائل عاطفی نیز واکنشهای غیرطبیعی را بجای طبیعی برگزید. نمونه‌ای از این داستان‌ها، که شاید بتوان آنها بهترین اثر منثورش نامید، داستان ویرانی کاخ آشر است که پو آنرا بسال ۱۸۳۹ نگاشت. آنچه بر سراسر این داستان فرمانروائی می‌کند وحشت است و صحنه‌آرایی بدانگونه است که توطئه داستان از اصل داستان جدا نیست. خواننده‌ای که این داستان را می‌خواند، از نخستین جمله تا پایان، خویشتن را در فضائی ترسناک و غم‌آلود می‌بیند و یک لحظه مجال اینکه از این محیط انباشته از خوف بیرون آید ندارد. حوادث گاهی به نقطه اوج می‌رسد اما اتفاق نمی‌افتد تا اینکه در سطور آخر حکایت معلوم می‌شود آن سانه چیست و در این خانه چه میبایستی اتفاق بیفتد. انتخاب واژه‌ها و ترکیب جمله‌ها و گزینش سبک خاص نویسندگی نیز در این نقش‌آفرینی اثر بسیار گذاشته است:

۶۶ در سراسر آنروز تاریک و گرفته و خاموش پائیزی که ابرها ظالمانه تا پائین آسمان آویخته شده بودند، من بتنهائی، بر پشت اسبی، در امتداد جاده اختصاصی ملال‌انگیز روستائی پیش می‌راندم و سرانجام وقتی سایه غروب فرو می‌افتاد، خویشتن را در نظرگاه کاخ و هم‌انگیز آشر یافتم. نمی‌دانم چگونه بود اما با نخستین نگاهی که بر بنا افکندم، احساسی از یک

55. Morte d'Arthur by Sir Thomas Mallory

56. Doctor Faustus by Christopher Marlowe

57. A Midsummer Night's Dream by Shakespear

58. Tempest by Shakespear 59. Macbeth by Shakespear

60. Hamlet by Shakespear 61. Anderson's Fairy tales

62. Grimm's brothers 63. Charles Parrault

۶۴. پو داستان ویرانی کاخ آشر را با پیتی از اشعار بی‌یر ژان دو برانژه Pierre Jean de Béranger (1780/1857) شاعر آزادیخواه و بشردوست فرانسه آغاز می‌کند که

می‌گوید:

قلب او همانند عود آویخته‌ای است که چون بر آن انگشت نهی به طنین درآید اصل شعر چنین است:

Son coeur est un lutch suspendu;
sitôt qu'on Le touche il resonance

- De Béranger

غم تحمل‌ناپذیر روحم را دربر گرفت. می‌گویم تحمل‌ناپذیر، زیرا احساس من به چنان بندی از اندوه و ملال گرفتار آمد که خاطرات و تصورات شاعرانه و دلخوش‌کننده که معمولاً سرسخت‌ترین طبایع را بهنگام برخورد با تنهایی یا وحشت آرامش می‌بخشد در من مؤثر نیفتاد. برنمایی که مقابلم گسترده بود نظر انداختم، برساختمان آن کاخ و برچشم‌انداز یکنواخت آن ملک، بردیوارهای متروک و سرد و برپنجره‌های خالی چشم مانند، برچند ردیف جگن و برچند تنه پوسیده درخت کهنسال، با چنان افسردگی خاطر برآنها نگریستم که با هیچ احساس دنیوی قابل قیاس نیست مگر حال خماران تریاکی معتاد، آن چرت‌های شرنگ‌آلود هرروزی، آنموقع که حجاب کریهانه فرو می‌افتد. در قلمب انجماد حس کردم، برودتی دردآور و بیماری‌زا، و اندیشه‌ام اسیر نوعی ملال‌رہائی‌ناپذیری شد؛ ملاطفتی که هیچ‌روییای شکنجه‌آوری تا بدان پایه اوج نمی‌گرفت. بل خود می‌اندیشیدم: چه بود؟ در این کاخ آشر چه رازی نهفته بود که وقتی به آن توجه می‌کردم لرزه بر اعصاب می‌افتاد؟ سری بود کشف ناشدنی، و وقتی اندکی تعمق می‌کردم، می‌دیدم جتنی قادر نیستم که با او هام تاریک و ترس‌آوری که بر وجودم غالب شده به جدال برخیزم.

مسافر میهمان ناخوانده نبود. دوست دوران خردسالی‌ش، رودریک آشر ۶۵ به او نامه نوشته بود و تمنا کرده بود که بدیدن او برود. درنامه‌اش از بیماری کشنده تن واز ناآرامی آزار دهنده روان سخن گفته بود واز او خواسته بود به یاریش بشتاید. این بیماری جسم و اضطراب روح ناشی از چه بود؟ هرچه بود در این بنائی بود که از دیرباز به‌خاندان آشر تعلق داشت و ظاهراً رودریک آخرین بازمانده این خانواده‌ای بود که این قصر خاموش ماوای او بود.

مسافر پای بدرون گذاشت. همه‌جا را آثار کهنگی واز یادرفتگی دربر گرفته بود. سنگ‌ها و آجرها فروزریخته بودند اما بعضی ترک‌هایی که بر سطح گچ‌ها نمودار شده بودن نشان می‌داد که ساختمان احتیاج به مرمت دارد. خادمی او را از درون چندین راهروی تاریک عبور می‌دهد و سرانجام او را به اتاقی می‌آورد که در آنجا ارباب انتظارش را می‌کشید. این مرد در نظرش، آن جوانی که روزی او را می‌شناخت و نامش رودریک آشر بود نبود. در این دوران کوتاه، آنچنان تغییر کرده بود که بسختی شناخته می‌شد. تا مدتی ساکت نشست بود و برسیمای تازه‌وارد می‌نگریست. گویی انتظار داشت او رشته سخن را بدست گیرد. اما آخرالامر به گفتگو نشست و از آنچه رنجش می‌داد شمه‌ای بازگفت.

«او از حدت بیماری حواس خود رنج می‌کشید. غذائی برایش قابل تحمل بود که فاقد هر نوع طعم و مزه باشد. فقط نوعی خاص از لباس را می‌توانست بپوشد. رایحه تمام گلها برای او عذاب‌آور بود. کمترین نور

چشمانش را رنج می‌داد و از میان صداها، تنها نواهای ویژه‌ای که از سازهای زهی برمی‌خاستند برای او تحمل‌پذیر بود و روحش را انباشته از وحشت نمی‌کردند.»

وقتی رودریک آشر درباره‌ی خویش صحبت می‌داشت، تازه وارد دریافت که او سخت اسیر «ترس» است، بشدت می‌ترسد و می‌هراسد. این ترس زائیده‌ی چه عاملی بود؟ آیا او اسیر خرافات شده بود که در کاخ اشباحی رفت و آمد می‌کنند و و یا اینکه این ترس بی‌دلیل در اثر بیماری و تنهائی و انزواجوئی پدید آمده بود و نمی‌توانست و نمی‌خواست خود را یک لحظه تنها ببیند؟ برخلاف انتظار او از خواهری سخن‌بیمان کشید، خواهری که در همان بنا سکنی داشت و مانند او آخرین بازمانده‌ی خاندان آشر بود. اما این خواهر انسان سالمی نبود. از بیماری رموزی که بر پزشکان نامعلوم مانده بود رنج می‌کشید. روز بروز تحلیل می‌رفت و ساعت به ساعت به مرگ نزدیکتر می‌شد. تازه وارد این زن را که لیدی مادلین^{۶۶} نامیده می‌شد یکبار دید، همان شامگاه نخستی که به این خانه آمد، در فضای نیمتاریک او را دید که بدون ادای کلمه‌ای، از مقابلش گذشت و در نقطه‌ی مجهولی ناپدید شد.

میهمان از راه رسیده، خود نیز دچار وهم شد، از محیط‌خانه، از افراد، از صحبت‌هایی که در آنجا می‌شنید، از بوی نم و رنک کهنگی و پاره‌ای موارد صداهائی عجیب که قادر نبود نوع آنها تشخیص دهد. در چند روز اول کوشید دوست بیمار را آرامش بخشد اما متوجه شد که این تلاش بی‌سوده است. در این خانه حالتی بود که خوف‌انگیز و وهم‌آور بود و مانند این بود که مدام سایه‌ی خطری مجهول، کسی را که در این بنا سکنی دارد تهدید می‌کند.

یکروز آشر به دوست خود اطلاع داد که خواهرش چشم‌بروی زندگی بر بسته است. می‌گفت می‌خواهد او را در یکی از سردابه‌های زیرین بنا برای مدت دو هفته دفن کند. منظور از این کار چه بود؟ می‌گفت غرابت بیماری او طوری است که نباید بلافاصله او را به آرامگاه خانوادگی منتقل کرد و در آنجا به خاک سپرد. ناگزیر آن دو تن، جنازه در تابوت نهاده او را به یکی از زیرزمین‌ها بردند و بروی سکویی سنگی قرار دادند. وقتی او را ترک می‌گفتند، آخرین نگاهی به درون تابوت افکندند. زن جوان آنجا در خواب ابدی خفته بود و تازه وارد دید که وی چقدر به برادرش شباهت دارد. وقتی حیرت خود را از این بابت باز گفت، رودریک آشر اعتراف کرد که وی باخواهر خود همزاد است و درسرشت و طبیعت نیز بگونه‌هم هستند. عاقبت در تابوت را بستند. آنها می‌خکوب کردند و اندوهگین به اتاق خویش باز گشتند.

از آن‌دم که خواهر مرده بود، برادر لحظه‌ای آرام‌نداشت. تغییری محسوس در او بوجود آمده بود. سیمایش بیرنگتر و چشمانش را نوعی هراس توحش‌آمیزی دربرگرفته بود. صدایش شبیه به تارهای خفیف صوت بود و آنچه از او مفهوم بود اینکه سخت می‌ترسد و بر خود می‌لرزد. هراس بدانگونه بود که نمی‌توانست لحظه‌ای در مکانی قرار گیرد. مدام راه می‌رفت و از سوئی به سوی دیگر می‌نگریست. حالت او طوری بود که میهمان غریب را سخت به وحشت انداخته بود با اینحال کاری از دستش ساخته نبود.

یکشب که هوا آرام نداشت و طوفانی سخت زمین و آسمان را می‌لرزاند، میزبان ناآرام بیشتر اسیر و هم شد. تازه وارد در اتاق خویش هرچه کوشید بخواهد نتوانست. وضع بدانسان بود که خود وی نیز از ترس می‌لرزید. عاقبت برخاست و لباس برتن کرد اما در این هنگام چند ضربه خفیف به در خورد. در این دیرگاه شب که بود که بسراغ این میهمان آمده بود؟ برخاست و با نگرانی در را گشود. در پشت در رودریک آشر بود که چراغی بدست داشت. سیمایش بدانگونه بود که بروحشت وی افزود. گوئی دچار صرع شده بود.

«قیافه‌اش مرا ترساند، اما هرچیزی از این وحشت تنهائی برای من خوش— آیدتر بود، از اینرو آمدنش را با آغوش باز پذیرفتم. نگاهش را با ترس و تردید بگرد اتاق گرداند و بفتتا گفت «تو او را ندیدی؟ پس تو هنوز او را ندیده‌ای؟ اما... صبر کن. او را خواهی دید...» وقتی اینرا گفت، با دست جلوی نور را گرفت و بعد بسوی پنجره دوید. يك لحظه بعد پنجره اتاق بجانب طوفان سهمگین گشوده شده بود.

خشم بی‌پروای تندباد، ناگهان ما را از زمین بلند کرد. در بیرون، بادی می‌وزید توفنده و خروشنده اما درعین حال شبی بود براستی زیبا، شامگاهی نادر که هم زیبایی و هم هراس هردو برآن حکمفرما بود. گردبادی ظاهراً نیروی خود را در حول وحوش ما متمرکز کرده بود چه جهت باد مدام یا فشارهای سخت و پیاپی تغییر می‌کرد و تراکم بیحد ابر (که تا بدان پایه فرو افتاده بود که گوئی برآمدگی‌های قصر را تحت فشار قرار داده بود) مانع نبود از اینکه ما سرعت قابل حس ذرات ابر را که بهم تصادم می‌کردند و درهم فرو می‌شدند ببینیم. گفتم که ما علیرغم تراکم بیحد ذرات ابر، قادر بودیم که این تکاپو و شتاب را ببینیم در حالیکه ماهی در آسمان نبود یا ستاره‌ای دیده نمی‌شد تا نوری بسوی ما بیفکند. اما در زیر توده‌های عظیم و انبوه بخار آرام‌ناپذیر آب، و همچنین بگرد همه پدیده‌های زمینی که گرداگرد ما را فراگرفته بودند، هاله‌ای رقیق و گازمانند، آشکار و مشخص، با فروغی غیر عادی می‌درخشید و سراسر بنا را در نور خود روشن می‌کرد.

در حالی که آشر را تکان می‌دادم و می‌کوشیدم به آرامی او را از کنار پنجره رد کنم و بروی صندلی بنشانم گفتم «تو نباید... نباید این چیزها را ببینی... این منظره‌ها که ترا ناراحت می‌کند غیرعادی نیستند، بازتاب‌های آذرخشند. شاید هم دود و دم دریاچه‌های کوهستانی هستند که به اینطرف آمده‌اند و این بازی‌های نفرت‌انگیز را درآورده‌اند. بگذار پنجره را ببندم. هوا سرد است و برای آدمی مثل تو خطرناک. بیا. این کتاب را ببین. یکی از آن داستان‌های عاشقانه‌ای است که تو دوست داری. بنشین تا برایت بخوانم. بهتر است این شب وحشتناک را اینطور به صبح آوریم...»

میهمان، کتاب کهنه عهدعتیقی را که کنار دستش بود برداشت و شروع به خواندن کرد. این کتاب داستانی بود زیر عنوان «محزون عقل‌باخته» نوشته سرلانسلوت

کانینگت ۶۷. ماجرا از آنجا آغاز می‌شد که ایتلرد ۶۸ قهرمان داستان، به صومعه راهبی پناه می‌برد تا آسایش خاطر را از او بجوید اما در فرسوده و قدیمی دیر گشوده نمی‌شد و راهب خود نیز مانع بود. از بیرون تندر و آذرخش غوغامی کرد و در با ناله زجز آوری بتدریج گشوده می‌گشت. وقتی او داستان را می‌خواند، در همانحال که از بیرون خروش طوفان به گوش می‌آمد، برحسب تصادف، یا دلیل دیگر، ناله دری را شنید که در حال گشودن بود. باز هم به سخن خود ادامه داد و باز هم ناله روان فرسای در به گوش آمد. چشم برداشت و به آشر نگاه کرد. دیدگان او از وحشت پلک نمی‌زد و بسوی در معطوف بود. در همانحال مطالبی را زیر لب می‌گفت. میهمان باز هم بخواندن کتاب ادامه داد. ایتلرد بهر رنج و زحمتی بود در را گشود و وقتی داخل گشت بررغم تصور، بجای راهب، اژدهائی دید که زبان بیرون می‌کشید و شعله می‌پراکند. ایتلرد گرز سنگین را بالا برد و با تمام نیرو فرود آورد. جیفی سهمناک و گوشخراش از گلوی حیوان بیرون جهید آنگونه که قهرمان ناچار دو گوش خود را گرفت. اما شگفتاکه اینبار نیز جیفی بلند و ترسناک، از سوئی از ورای درها و دیوارها به گوش آمد، آنگونه که خواننده داستان برخویشتن لرزید و مصاحب او نیز دچار جنون شد. آشر دیگر قادر نبود خویشتن‌داری کند. با صدائی بریده و ناله‌مانند و وحشت‌آلود حرف می‌زد:

«حالا می‌شنوی؟ بلی. من می‌شنوم. پیش از اینهم شنیده بودم. خیلی... خیلی... پیش از اینها دقیقه‌ها... ساعت‌ها... روزها قبل شنیده بودم... در عین حال جرأت نمی‌کردم. به من رحم کن... به این مسکین بدبخت رحم کن... من جرأت نمی‌کردم... جرأت نمی‌کردم حرف بزنم... می‌دانی چه شد؟ من او را زنده زنده دفن کردم... بتو نگفتم که حواس من بیمارند؟ حالا بتو می‌گویم که من اولین جنینش‌های او را درون تابوت شنیدم... چندین روز پیش شنیدم... اما جرأت نمی‌کردم... جرأت نمی‌کردم حرف بزنم... و حالا... امشب... ایتلرد... گفتی که در صومعه راشکست و داخل شد؟ گفتی آن حیوان جیغ کشید؟ گفتی سپر فرو افتاد؟ بسیار خوب. نفهمیدی که آن ناله در صدای ضجه در تابوت او بود که از هم باز می‌شد؟ آن صدای آنها صدای لولای زندان ابدی او بودند که باز می‌شدند؟ آن جیغ، فریاد خود او بود که از سردابه بیرون می‌آمد؟ دارد نزدیک می‌شود... به من بگو... من بکجا فرار کنم؟ داد می‌آید تا از من انتقام بگیرد... گوش کن... این صدای قلب اوست که بگویم می‌رسد...»
و بعد از جایش پرید. فریاد زد «دیوانه... دیوانه... نگاهش کن... در میان دو لنگه در ایستاده است...»

رودریک آشر، مالک عقل و هوش باخته کاخ آشر، خطا نمی‌گفت. لیدی مادلین آنجا ایستاده بود. بروی کفن سپیدش لکه‌های درشت خون دیده می‌شد. هر جزئی از سیما و بدن او نشان می‌داد که این زن برای رهائی خود از درون آن تابوت رنجها برده و

تلاش‌ها کرده است. برای چند ثانیه دیرگذر، لرزان در آستانه در ایستاد و آنگاه، با يك حرکت، خود را بروی برادر انداخت. آنچه در واپسین دقایق زندگی این دو بازمانده‌خاندان آشر گذشت، از زبان داستانسرا بشنوید:

«از آن اتاق، و از آن کاخ، هراسان گریختم. درآندم که خود را در گذرگاه قدیمی خارج می‌دیدم، طوفان هنوز در اوج خشم بود. ناگهان در مسیر راه، نوری غریب درخشید و من نگاه خود را بازگرداندم تا ببینم این نور غیرعادی از کجا برخاسته است. چه در آندم که پای بیرون می‌نهادم، بنای شامخ با سایه گسترده‌اش در پشت من بود. بررغم انتظار دیدم که آن شعاع تابنده از ماه برمی‌خاست، از بدر تمام ماه که برنگت خون بود و اکنون بوضوح از شکاف‌های بنا که پیش از آن تشخیص دادنی نبود می‌تابید. این شکاف‌ها همان ترك‌های ناپیدائی بودند که سراسر کاخ را تا سردابه‌های زیرین دربرگرفته بودند. از لحظه‌ای که نظر کردم، شکاف‌ها بتدریج از هم بازتر شدند، وزشی تندتر ازگردباد برخاست، قرص‌سیاره‌ فروزان‌آشکارتر بنظر رسید و در یکدم سرم به دوران افتاد وقتی دیدم که دیوارهای عظیم فرو ریختند، خروشی طولانی و غریوآسا همچون صدای هزاران موج برخاست و آنگاه دریاچه ژرف و پرآب گرد کاخ، سرسختانه و در نهایت آرامش، قطعات خانه آشر را در کام خود فرو بردند. ۶۹»

در میان ناموران ادب جهان، کمتر شاعر و داستانسرائی هست که مانند ادگار آلن پو درباره‌اش به تناقض سخن رانده باشند. گروهی او را «شاعری ماهر، برگزیده‌ترین منتقد نسل خود، و پدر داستان کوتاه‌نویسی در ادب آمریکا و پیشگام آفرینش داستان‌های پلیسی و جنائی» می‌دانند^{۷۰} و گروهی او را «میخواره معتاد و باذوقی می‌دانند که داستان می‌گفت و شعر می‌سرود، روحی سرگشته و قلمی ویرانگر داشت و از انتقاد تند لذت می‌برد»^{۷۱}.

شاید بداقبالی پو در این بود که وقتی می‌مرد، همه نوشته‌های خود را بدست‌کسی سپرد که او را دوست خود می‌پنداشت و تصور می‌کرد پس از مرگ پاس همکاری و دوستی او را خواهد داشت و درباره‌اش چنانکه شایسته و بایسته است نقد خواهد نوشت اما این روزنامه‌نویس و منتقد که بین سالهای ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۳ به جانشینی ادگار آلن پو در مقام معاونت سردبیری مجله ادبی گراهام چاپ نیویورک برگزیده‌شد،

۶۹. متن از کتاب «حکایات و اشعار بزرگ ادگار آلن پو» اقتباس و ترجمه شده است. منظومه کاخ ارواح The Haunted Palace که در متن داستان آمده و سروده خود داستانسراست، مبین این واقعیت است که پو تنها در سرودن چکامه‌های عاشقانه توانا نبوده بلکه همین کلام موزون را برای توصیف يك روح بیمار یا يك مکان وحشتناک نیز می‌توانسته با استادی بکار برد.

۷۰. کتاب ادبیات آمریکا، فصل شاعران جنوب، صفحه ۶۱.

۷۱. نقل از اقتقاد «روفوس گریس ولنه».

دیباچه‌ای بر کتاب پو نوشت که جاودانه شهرت و محبوبیت او را با خاک خفت‌آلوده کرده است.

روفوس گریس ولد ۲۲ که در حدود شش سال از پو کوچکتر بود و دوران‌شاگرد چاپخانه، چندی کشیش تمعید دهنده و دیرزمانی به شغل سردبیری جرائد اشتغال داشت، در واپسین ایام زندگانی شاعر با وی آمیزش داشت. قریب هشت سال پیش از مرگ، در دورانی که شاعر نگون‌بخت آمریکائی تازه ازدواج کرده بود، به نیویورک آمد و پس از انتشار چند منظومه و داستان، در این مجله به شغل معاونت سردبیر پرداخت و ضمناً انتقاداتی بر آثار نویسندگان معاصر آمریکا می‌نوشت ۷۳. روفوس گریس ولد از آنجا با پو آشنا شد. وقتی او در چهل سالگی به ناکامی دیده بر حیات فرو بست، مردم آمریکا و بویژه کسانی که با آثار این شاعر و نویسنده و منتقد آشنائی داشتند بدرستی نمی‌دانستند او کیست. زندگانی وی بر اکثر شیفتگان آثارش نامعلوم بود و داوری و ارزیابی درباره آثار منظوم و منثور پراکنده او نیز کار آسانی نبود. روفوس گریس ولد این آثار را جمع‌آوری کرد و انتشار داد اما با آنچه درباره وی نوشت، هم یکبار دیگر پو را کشت، و هم آثار او را نابود کرد. شگفت‌آور است که این تناقض‌گوئی تا عصر کنونی نیز ادامه یافته است. دلیلش اینست که تا امروز چیزی بردانش مردم درباره زندگی او اضافه نشده است و درباره آثارش، خود آمریکائیان دریافتند که این هنرآفرین ناکام، در اروپا بویژه فرانسه، بیش از زادگاهش شهرت و احترام دارد.

چه شد «پو» در بین جوامع فرانسوی‌زبان نامور شد و حتی جمعی شاعر و نویسنده را در شیوه شاعری و داستان‌نویسی بدنبال خود کشید؟ شارل بودلر، شاعر نوگرایی فرانسوی، در سال ۱۸۵۲ با ادگار آلن پو آشنا شد. در آن زمان سه سال از مرگ وی گذشته بود. وقتی بودلر منظومه‌های او را خواند و داستان‌های کوتاهش را از نظر گذراند، چنان شیفته او شد که مقالاتی در نشریه رود دو پاری ۲۴ طی ماه‌های مارس و آوریل نگاشت و اینان نخستین نوشته‌هایی بودند که پیرامون او در یک نشریه غیر آمریکائی به چاپ می‌رسیدند. در همانحال بودلر شروع به ترجمه اشعارش کرد.

۷۲. روفوس ویلموت گریس ولد (۱۸۱۵/۱۸۵۷) Rufus Wilmut Griswold آثار پو را در چهار مجلد طی مدت شش سال، از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۶ زیر عنوان «آثار» Works انتشار داد. پس از او، در سال ۱۹۰۲، قسمت اعظم از نوشته‌ها و سروده‌های پو در ۱۷ مجلد بوسیله منتقد ادب‌شناس آمریکائی جیمز هاریسون James Harrison با عنوان آثار کامل Complete Works بطبع رسید. گفته می‌شود مجموعه آثار پو بیش از اینهاست اما هنوز کامل آن انتشار نیافته است.

مطالبی را که گریس ولد بر ضد پو نوشت زیر عنوان خاطرات Memoir منتشر کرد. ۷۳. اهمیت مقالات نقد ادبی پو در اینست که او کمال‌پسند بود و اعتقاد داشت که نویسنده آمریکائی باید عالی بنویسد و معیار و مقیاسی بلند پایه برای ادب آمریکا پدید آورد، از اینرو بر نویسندگان و شاعران سخت می‌تاخت و از کوچکترین گناهی نمی‌گذشت. در دو مجموعه مقالات انتقادی زیر عناوین فلسفه انشاء The Philosophy of Composition و مبادی فن شعر The Poetic Principle نظر خود را بطور جامع در زمینه نویسندگی و شاعری بیان داشته است.

غراب نخستین منظومه‌ای بود از پو که به فرانسه برگردان شد و اینکار تا سال ۱۸۶۵ ادامه یافت. تاریخ خارق‌العاده ۷۵، تاریخ جدید خارق‌العاده ۷۶، حوادث آرتر گوردن پیم ۷۷ و یورکا ۷۸ ترجمه‌ها و تفسیرهایی بودند که بودلر به فرانسه درآورد. این ترجمه‌ها بهترین ترجمه‌هایی هستند که تا امروز از آثار پو منتشر شده‌اند و خود این ترجمه‌ها امروز در شمار آثار کلاسیک محسوب می‌شوند. اینکه شارل بودلر خود چگونه بر زبان و ادب انگلیسی احاطه داشت که می‌توانست برگردان-هائی دقیق با نثر و نظم ممتاز بوجود آورد، سببش را در این راز باید دانست که مادر بودلر در انگلستان به دنیا آمده بود و فرزند یک مهاجر فرانسوی عصر انقلاب بود و شارل از کودکی با زبان و ادب انگلیسی سروکار داشت؛ اما علت اینکه بودلر، پو را پسندید و تحت تأثیر زبان و افکار او قرار گرفت این بود که از نظر روانی هردو مانند هم بودند و به یک خانواده تعلق داشتند. این شاعر آمریکائی بود که تصورات زیبایی‌شناسی و آرمان‌های شعری به او الهام و اعتماد می‌بخشود. پل والرئ نیز سخنسرای دیگری بود که سخت به آثار پو دل بستگی داشت. والرئ که خود شاعری بزرگ و منتقدی توانا و متفکری بلندآوازه بود، در سال ۱۸۹۱ پسوی پو رو کرد و آنزمان وی بیست‌ساله بود. این هنرآفرین بزرگ همواره پو را ستود اما فقط در سنین جوانی بود که اشعاری همانند او در وصف زیبایی و عشق آفرید. از سال ۱۸۹۴، راه خود را از دیگر سخنسرایان جدا کرد، به علوم طبیعی، زبان-شناسی، تفکر و تعمق در اسرار حیات رو آورد و سرانجام مجموعه‌ای از خاطرات روزانه منتشر کرد که از آثار پرارزش ادب فرانسه است.

در میان مشاهیر آمریکا، جیمز راسل لاول^{۷۹}، شاعر، منتقد و سیاستمدار قرن نوزده آمریکا، در یک جمله درباره پو می‌گوید «سه پنجم نبوغ خالص و دو پنجم چغنگ ناب^{۸۰}، و فیلسوف و منتقد عالی‌قدری چون رالف والدو امرسن او را «مرد پرچنگت چرنگت^{۸۱}» می‌خواند. اما بطور کلی داوری مردم آمریکا نسبت به آثار پو بدینگونه نیست. شاید مردمی که همعصر او و همنسل او بودند، تحت تأثیر قضاوت روفوس گریس ولد، و یا مستقلا، ویرا شاعری بزرگ و داستانسرای توانا نشمرده‌اند اما در این تردید نیست که پو یکی از شش یا هفت آمریکائی است که در قرن نوزده زاده شد و تعلق به جامعه آمریکائی داشت و شهرت و محبوبیت جهانی پیدا کرد^{۸۲}. جمعی از شعرشناسان معتقدند که غراب بهترین و برگزیده‌ترین منظومه‌ای است که

75. *Histoires Extraordinaires* (1856)
 76. *Nouvelles Histoires Extraordinaires* (1857)
 77. *Aventures d'Arthur Gordon Pym* (1858)
 78. *Eureka* (1864)
 79. James Russel Lowell

۸۰. جمله جیمز لاول اینست: «three fifths pure genius and two fifths sheer fudge» (نقل از آمریکانا - جلد ۲۲ - صفحه ۲۷۴).
 ۸۱. جمله امرسن اینست: «the jingle man» (نقل از آمریکانا - جلد ۲۲ - صفحه ۲۷۴).
 ۸۲. آمریکانا - جلد ۲۲ - صفحه ۲۷۴.

تا با امروز در نیمکره غربی سروده شده است^{۸۳}. علاوه بر آن بی‌تردید در زمینه داستانسرایی بویژه داستان‌های جنائی و پلیسی، نویسندگان نامداری چون سرآرتر کونان دوئل آفریننده شرلوک هومز^{۸۴} و امیل گابوریو پدر داستان جنائی نویسی در فرانسه^{۸۵} هر دو به ترتیب پوی انگلستان و پوی فرانسه خوانده شده‌اند.

در باره ادگار آلن پو چگونه باید قضاوت کرد و ارزیابی درباره آثار او بر چه مبانی می‌باید استوار باشد؟

در اینکه پو یک انسان متعادل نبود تردید نیست. سرشت حساس و زودرنج، نام‌مرادی‌های دوران طفولیت، سختگیری‌ها و ناسازگاری‌های ناپدری، بی‌پولی و محرومیت بویژه در سالهای جوانی، اعتیاد به الکل و افیون و مرگ همسر و جسم ناسالم همگی در پرورش فکر و روح او مؤثر بودند*. پو بطور کلی انسانی بود اسیر رؤیاهای

۸۳. آمریکانا - جلد ۲۲ - صفحه ۲۷۴.
یکی از شیفتگان مشهور منظومه غراب دانته گابریل روسه‌تی Dante Gabriel Rossetti نقاش و شاعر انگلیسی بود (تولد ۱۸۲۸ مرگ ۱۸۸۲ میلادی).
روسه‌تی آنچنان به این منظومه دل بست که نه تنها آنرا از حفظ داشت بلکه تصویری نیز از آن آفرید که امروز از آثار مشهور دوران جوانی اوست.
عده‌ای پو را نظیر غراب می‌دانند که پرنده‌ای سیاه و منفور بود و زود جلوه کرد و زود مرد (سیر ادبیات آمریکا، تألیف روبرت ئی - اسپیلر The Cycle of American Literature By Robert E. Spiller چاپ منتور بوک، ۱۹۵۶، فصل ۴ زیر عنوان پو - هاتورن - صفحه ۶۲).

۸۴. سر آرتر کونان دوئل (1859/1930) Sir Arthur Conan Doyle داستانسرای انگلیسی و آفریننده شرلوک هومز Sherlock Holmes و دکتر واتسن Dr. Watson از چهره‌های جاودان ادب انگلیسی در نیمه اول قرن بیست است. شرلوک هومز در انگلستان چنان سیمای محبوب و آشنائی شد که مؤسساتی بنام او ساختند و حتی واژه هومز جزو زبان و ادب انگلیسی گردید. جالب است که این داستان‌سرا پس از اتمام تحصیلات در دانشگاه ادینبرگ تصمیم گرفت پزشکی شود و چندسالی نیز درس طب را ادامه داد اما یکروز تصمیم گرفت داستانی بنویسد و این داستان که زیر عنوان A Study in Scarlet انتشار یافت آنچنان مورد اقبال مردم قرار گرفت که آرتر جوان (که در آن هنگام ۲۸ ساله بود) از آن پس بسوی نویسندگی و ادبیات روی آورد. قهرمان این داستان، مردی است بنام شرلوک هومز و نویسنده کسی را مدل داستان کرده است که در دانشگاه استاد او بود و هوش و ذکاوت فوق‌العاده در مسائل جنائی داشت. آرتر کونان دوئل، از روی تصویر ذهنی استاد، شرلوک هومز را خلق کرد و این کارگاه تیزهوش قهرمان داستان‌های جنائی جهان شد.

۸۵. امیل گابوریو (1832/1873) Emile Gaboriau در ادبیات فرانسه بنام پدر رمان پلیسی مشهور است و او را به لقب «ادگار آلن پوی فرانسه» مفتخر کرده‌اند. بیست و یک داستان نوشته که همه آنها شهرت جهانی یافته‌اند و بصورت‌های مختلف در تئاتر و سینما مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

*. عالمانی که پیرامون تأثیر مواد مخدر مطالعه کرده‌اند اعتقاد دارند که پو بهنگام خلق داستان‌های خود، بویژه حکایاتی که در آنها از وحشت و هراس سخن می‌راند، کوکائین مصرف می‌کرده است.

توصیفی که دانشمند معاصر امریکاربرت اس دیروپ Robert S. DeRopp در کتاب تحقیقی خود زیر عنوان «داروها و مغز» Drugs And the Mind انتشار داده، درباره تأثیر کوکائین می‌نویسد:

تب‌آلود خود. آنچه او می‌سرود و می‌نوشت تصاویر درهم و آشفته ذهن او بود که يك لحظه از اسارت او هام رها نمی‌شد اما پو از سوتی به زبانی که بوسیله آن تفکرات و احساسات خود را بازگو می‌کرد تسلط داشت و همین سلطه او به واژه‌ها و جملات و قدرت نگارگری او، عواملی بودند که شاهکار می‌آفریدند. اگر ادگار آلن پو مطالعه نداشت، زبان مادری خود را استادانه نمی‌دانست، مانند يك نقاش، صاحب چشمان بی‌نا و مو شکاف نبود، نمی‌توانست در کار خود اینگونه موفق شود و حتی در میان ادب شناسان هم‌عصر خود، شهرت و احترام کسب کند.

پو چنانکه از مطالعه آثارش برمی‌آید وضمناً زندگانی‌نامه او نیز شاهد این مدعاست دارای دو شخصیت مجزا از هم بود. با آنان که دوستان می‌داشت مهربان و فدائی بود و از آنان که بدش می‌آمد، شیوه خشونت پیش می‌گرفت. وقتی می‌خواست از کسی که از او بیزار بود انتقاد کند، چنان می‌تاخت که او را به خودخواهی و بیرحمی و قضاوت یکجانبی متهم می‌کردند.

این طرز رفتار باز هم از مردی مانند پو شگفت‌آور بنظر نمی‌آید زیرا در درون این شاعر و نویسنده، گاهی فرشته سکنتی داشت و گاهی اهریمن. شعرها و داستان‌هایش گواه این مدعاست. از مردی مانند او که قادر است چنین نغمه‌های عاشقانه بسراید چگونه می‌توان انتظار داشت داستان‌هایی از مرگت و جنایت و تباهی بگوید که موی بر تن شنونده راست شود؟ ۸۶ آیا این دو با هم تشابهی دارند؟

«... تحت تأثیر این ماده تحریک‌کننده، مصرف‌کنندگان پرحرف، بی‌قرار و هیجان‌زده می‌شوند، يك نیروی عظیم بدنی و فکری که زائنده احساس خلسه‌آمیز است آنانرا در برمی‌گیرد. خستگی و گرسنگی بکلی زائل می‌شود و شخص معتاد به جهانی از قدرت پای می‌گذارد اما دوران این دگرگونی، که ظاهراً شادی‌انگیز نیز هست، بسیار کوتاه است و وقتی اثر آن زائل گشت، ملال و تکدر خاطر، بهمان حدت و شدت، جایگزین آن می‌شود. علاج آن چیست؟ اینکه باز هم کوکائین مصرف کند اما این ماده تخدیرکننده، مسموم‌کننده است و آنکه ندانسته و نفهمیده به دامانش افتاد، تاوانی سنگین در پی دارد. مغز، تحت تأثیر این سم، آنباشته از او هام می‌شود. پندارهای پیبوده وجود او را در برمی‌گیرد. بیمار مبتلا به کوکائین در این هنگام تصور می‌کند که حشراتی از روی پوست بدن او عبور می‌کنند. به این تصور واهی دچار می‌شود که می‌پندارد دیگران او را زیر چشم دارند و جملگی درباره او صحبت می‌کنند و حتی مأمورانی برای جلب او آمده‌اند. در پاره‌ای موارد این تصور به‌مخیله‌اش راه می‌یابد که کسانی می‌خواهند او را بکشند و برای او نقشه می‌ریزند. بارها دیده شده که مصرف‌کنندگان کوکائین، بخاطر اطمینان خاطر و مقابله با این وحشت، با خود سلاحی حمل کرده‌اند اما همین معتاد نامتدل، تحت تأثیر تصور غلط، سلاح را بکار برده و آدم کشته است. اصطلاح dope-fiend (بمعنی معتادان تغییر شکل داده یا انسانهای معتاد مسون‌نما) که برای معتادان هررئین بکار برده می‌شود، روز نخست برای معتادان کوکائین بکار برده می‌شد. کوکائین غالباً انسان‌های سالم را به موجودات خطرناکی تبدیل می‌کند. بخلاف تریاک یا دیگر مواد مخدری از این نوع، کوکائین اعتیاد نمی‌آورد و بدون بروز علائمی، می‌توان معتاد را معالجه کرد. آنچه مسلم است اینکه مصرف کوکائین زائل‌کننده قندرسی است و معمولاً انسانی غیرطبیعی بوجود می‌آورد که چه بسا دست خود را به جنایتی نیز بی‌الاید.»

(رجوع کنید به همین کتاب، فصل اعتیادات و معتادان چاپ گروپرس Grove Press سال ۱۹۶۱، صفحه ۱۶۵ و ۱۶۶)

۸۶. اینکه پو میان سبک‌های گوناگون داستان‌سرایی، نوع آفرینش حکایات جنائی و ترسناک را برگزید و ترجیح داد داستان‌های گوتیک و سوپر ناتورال بنویسد، بدان سبب بود که —

نوشته‌اند در معاشرت، پو انسان جالب و خوش محضری بود. خوب صحبت می‌داشت و مضامین جالب ادیبانه می‌گفت. اشعار خود را با چنان زیبایی صوت می‌خواند که همه تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. شیفته شکسپیر بود و به آثار الکساندر پوپ عشق می‌ورزید. گاهی شوخی می‌کرد و مزاح می‌گفت و اغلب پوزشخواه بود از اینسکه کلاغ دست‌آموزی در خانه ندارد.

شمرهای عاشقانه او مانند «به هلن ۸۷، آنا بلی ۸۸، یولالی ۸۹، به آن ساکن بهشت ۹۰، لی گیایا ۹۱ و الئونورا ۹۲ از نوع زیباترین و شورانگیزترین ترانه‌های عاشقانه‌ای هستند که از یک شاعر امریکائی در قرن نوزده خوانده شده است. در این آثار خواننده حس می‌کند که سراینده بهنگام سرودن ابیات درحالی شبیه به خلسه بوده است. این جذبه و شیفتگی، در دیگر آثار او نیز هست و حتی در داستان‌های جنائی، خواننده اطمینان می‌یابد که او در دقایقی که صحنه‌های رعب‌آور را ترسیم می‌کرده، خود با تمام وجود در آن محیط قرار داشته است.

نمونه‌ای از این داستان‌ها، داستان ویرانی کاخ آشر ۹۳ است. صرف نظر از اینکه در این داستان، نویسنده تصویری از یک روح بیمارکشیده و انسانی را مصور کرده است که از ترس می‌ترسد، شیوه‌ای ارائه داده که از هر جهت درخور توجه است و

→ طبقه خوانندگان هم‌عصر او اینگونه حکایات را می‌پسندیدند و خود او در مقالات انتقادی که نوشته بوضوح به این نکته اشاره کرده است. پو آثارش را برای خوانندگان روزنامه یا مجله می‌نوشت و در مقابل مزد می‌گرفت، ناگزیر میبایستی سلیقه خود را منطبق با سلیقه سردبیر و در عین حال مردمی که آن نشریه را می‌خریدند بسازد. (ر. ک. ماکرویدیا جلد ۱۰، صفحه ۱۱۸۸، زیر عنوان «ادبیات غرب»).

پیش از ادگار آلن پو، داستان‌سرایی بوده‌اند که داستان‌های اسرارآمیز می‌نوشتند اما پیشگام سبک مشخص داستان جنائی نویسی نبودند. رشته‌ای که امروز بنام حکایات جنائی Detective story معروف است بوسیله پو بنا نهاده شد و بهترین نمونه کار او در این زمینه داستان جنایات کوچک مورگ Murders in the Rue Morgue است. این داستان بسال ۱۸۴۱ نگاشته شد در حالیکه اثر بعدی، نوشته چارلز دیکنز، زیر عنوان ادوین درود Edwin Drood بسال ۱۸۷۰ بطبع رسید و بخاطر مرگ نویسنده ناتمام ماند. ده سال پیش از اثر دیکنز، ویلکی کالینز Wilkie Collins داستان زن سپیدبوش Woman in White و چند سال بعد داستان حجرالقمع Moonstone را انتشار داد. سالها بعد داستان‌سرایی توانائی مانند سر آرتر کوفان دیول Sir Arthur Conan Doyle ظهور کردند که قهرمان او بنام شرلوک هومز Sherlock Holmes در جهان نامور شد (ر. ک. ماکرویدیا جلد ۱۳ صفحه ۲۸۸ زیر عنوان «داستان‌سرایی نوع جنائی نویسی»).

87. To Helen 88. Annabel Lee 89. Eulalie
90. To One in Paradise 91. Ligeia 92. Eleonora

۹۳. از عاشقان داستان ویرانی کاخ آشر کلود دوبوسی Claude Debussy آهنگساز قرن نوزده فرانسه بود. نوشته‌اند که در سراسر عمر آرزو داشت این داستان را بصورت اپرا درآورد و حتی پیمانی نیز برای خلق این اثر با مؤسسه متروپولیتن اپرای نیویورک امضاء کرد اما هیچگاه این اپرا را بیپایان نبرد. دلیل اینکه هنرمند نامدار فرانسوی به این نوشته پو علاقه داشت این بود که اخلاق و رفتار خود او بی‌شبهات به رودریک آشر قهرمان داستان نبود. بدیهی است یک عامل دیگر نیز سبب این توجه و علاقه بود و آن اینکه در عصر دوبوسی، شهرت پو سراسر فرانسه را گرفته بود و روشنگران و هنر-آفرینان فرانسوی جملگی به آثار او توجه بسیار داشتند. (ر. ک. ماکرویدیا - جلد ۵ - صفحه ۵۴۱ زیر عنوان زندگانی کلود دوبوسی).

همین شیوه، نویسندگان دیگر این سبک را بدنبال خود کشید. پو نشان داد که برای نوشتن يك سرگذشت دلپره‌آور، نه تنها صحنه‌سازی مؤثر است بلکه انتخاب واژه هم مؤثر است. در این حکایت نسبتاً کوتاه، از همان دقایق اول، سایه‌ای از ترس و تردید و نگرانی بر دل خواننده می‌افتد و پس از دقایقی، خواننده چه بخواهد و چه نخواهد، همراه نویسنده به داخل قصر و هم‌انگیز راه یافته است. در درون قصر، نویسنده باز هم خواننده را رها نمی‌کند و می‌کوشد او را به سردابه زیرین کاخ، جایی که تابوت در آن قرار دارد ببرد، و باز هم طی سطور داستان می‌کوشد يك لحظه او را از خیال تابوت و جسدی که در آنست غافل نکند. داستان قدیمی سر لانسلوت کانیگت بهانه است. داستان‌سرا این حکایت را آورده تا بطور مستقیم و بی‌مقدمه نگوید که درها صدا می‌کردند و اشیائی فرو می‌افتادند و شیون‌هایی به گوش می‌آمد. خواننده در این لحظات می‌داند که حادثه‌ای رخ خواهد داد. می‌داند که ممکنست شعبی ظاهر شود اما اینکه این شبخ، خود لیدی مادلین است که زنده است، تردید دارد. بگفته گوینده داستان، بر جامه سپید مرده، لکه‌های خون دیده می‌شد و در سیما و دستانش آثار جراحت بود، پس او شبخ نبود بلکه خود لیدی مادلین بود. اما خواهر همزاد، خود را بروی برادر می‌افکند و تماشاگر این صحنه‌های هراس‌انگیز، از درون کاخ می‌گریزد.

حجاب ابهامی که بر داستان است خود نوعی استادی داستان‌سرا را نشان می‌دهد زیرا قضاوت درباره‌ی حوادث را بعهده خواننده می‌گذارد. حتی درآندم که ستون‌ها و دیوارهای کاخ فرومی‌ریزند، این شائبه به ذهنش خطور می‌کند که شاید انهدام کاخ بخاطر طوفان و رعد و برق بوده، اما آنچنان تحت تاثیر ماجراهای داخل بناست که در دقایق پایان بجستجوی «منطق» و «استدلال» نیست.

پاره‌ای از صحنه‌های این داستان، خواننده را بیاد دو کتاب‌خواهران برونته، جین ایر و ووترینگ هایتز ۹۴ می‌اندازد. در داستان جین ایر نوشته شارلوت برونته، مالکی هست بنام ادوارد روچستر که صاحب کاخ و ملک تورن فیلد است. جین که در آنجا با سمت معلم سرخانه مشغول خدمت است از وجود زن مرموزی که در طبقه بالای قصر سکنی دارد بی‌خبر است. این زن شبخ مانند شب‌ها از پناهگاه خود خارج می‌شود و اعمال جنون‌آمیز می‌کند و حتی روزی که ادوارد روچستر به دختر جوان پیشنهاد ازدواج داده، شامگاهان، در تاریکی قصر، به سراغ جین می‌رود و جامه عروسی او را پاره می‌کند و در پایان مشهود می‌گردد که او همسر پیشین مالک است که در آنجا زندانی است. سرانجام همین زن انتقام خود را از شوهر می‌گیرد و خوابگاه و قصر او را به آتش می‌کشد و حتی او را از دو دیده نابینا می‌سازد.

در داستان ووترینگ هایتز، قهرمان داستان، هیتکلیف، همه‌جا اسیر عشق‌کاترین است. بهنگامی که کاترین زنده بود از فکر او رهائی نمی‌یافت و وقتی او در جوانی مرد، مدام با روح او راز و نیاز داشت. در فصول آخر کتاب، ضربه سهمگین بر زندگانی این مرد زمانی فرود می‌آید که يك شب طوفان می‌شود و برف و بوران غوغا برپا می‌کند. هیتکلیف وجود شعبی را در پشت شیشه احساس می‌کند و می‌پندارد کاترین است که بسراغ او آمده و او را صدا می‌زند. در آتش طوفانی،

۹۴. درباره داستان ووترینگ هایتز و قهرمان آن هیتکلیف مراجعه کنید به فصل مربوط به این اثر در همین کتاب.

پنجره را می‌کشاید و در جستجوی محبوبه خود را بدست برف و سرما می‌سپارد. صبحگاه ساکنان کاخ ووترینگ هایتز، هیتکلیف را می‌یابند که جان سپرده و در پوششی از برف مستور شده بود.

هر دو کتاب خواهران برونته تقریباً در یک زمان انتشار یافتند، سال ۱۸۴۷ میلادی و این زمان هشت سال پس از تاریخی بود که «پو» برای اولین بار داستان ویرانی کاخ آشر را در مجله ادبی برتونز جنتلمنز ماگازین بچاپ رسانده بود بنابراین نمی‌توان پنداشت که پو از خواهران برونته و یا خواهران برونته از پو متأثر شده باشند.

داستان کوتاه نویسی در نظر پو نوعی هنر بود، هنری اجتناب‌ناپذیر که به آن اعتقاد داشت و عشق می‌ورزید. اینکه او داستان‌های طولانی نوشت سببش این نبود که توانائی آفرینش آنها نداشت بلکه معتقد بود نویسنده توانا کسی است که در حداقل جملات و صفحات یک شاهکار خلق کند. همین نوع قضاوت را درباره شعر داشت. همواره از سرودن منظومه‌های طولانی طفره می‌رفت ولو در ذهنش سخنانی برای گفتن داشت. در رسالاتی که پیرامون نظم‌ونثر نگاشته، این‌ایجاز و گریز از اطناب را مکرر مورد بحث قرار داده و از آن دفاع کرده است. شاید اینکه منتقدان ادب آمریکا به او لقب «پدر سبک داستان کوتاه نویسی در ادب آمریکا» داده‌اند سببش این باشد که پیش از او نویسنده‌ای با این اعتقاد و اطمینان در این رشته گام برنداشته باشد و به این موفقیت‌ها نرسیده باشد.

اما همین داستان‌های کوتاه که پو خلق کرده است، جملگی یکسان نیستند و به سه گروه تقسیم شده‌اند:

نخست داستان‌هایی که سرلوحه‌اش بیم و وحشت است. نویسنده هدفی نداشته جز اینکه خواننده را بترساند و به دنیای هراس و خوف و اضطراب فرو برد. دوم داستان‌هایی که از زیبایی و خیال و رؤیا حرف می‌زند و زیبا و خیال‌انگیز نیز نوشته شده‌اند. این نوع داستان‌ها هرچند خالی از وهم و هول نیست با اینحال هدف نویسنده ایجاد «ترس» نبوده است. انتخاب واژه و ترکیب جمله در این داستان‌ها نقش مؤثری دارند.

سوم داستان‌هایی که بر مبنای دلیل و برهان و استدلال نوشته شده و حادثه تحت‌الشعاع موضوعی بوده که نویسنده می‌خواست بیان کند و به ثبوت برساند^{۹۵}. پاره‌ای از داستان‌های جنائی و پلیسی او در این ردیف حکایات قرار می‌گیرد.

چرا پو علاقه داشت داستان‌های وحشت‌انگیز بنویسد؟

دو عامل در ایجاد این داستان‌ها مؤثر بوده، یکی اینکه مردم هم‌مصر او اینگونه حکایات را می‌پسندیدند و دیگر اینکه با ذوق و فکر و روح او سازگاری داشتند. وقتی سرگذشت ماهیگیر را در داستان سقوط به گرداب^{۹۶} بیان می‌کند پیداست لذت می‌برد از اینکه تعریف کند این ماهیگیر چگونه در میان گرداب مرگبار و رهائی ناپذیر فرو افتاده و برای نجات خویش می‌کوشد. خواننده‌ای که با زندگی پو آشنائی دارد اعتراف می‌کند که وضع و حال ماهیگیر در آن دقایقی که با مرگ دست به گریبان است و

تلاش می‌کند بر مرگ فائق شود، همان حالی است که خود او داشته. در آن هنگام که پو سرگذشت لی‌گیا ۹۷ را بازگو می‌کند و شرح می‌دهد که چگونه زنی می‌میرد و به دامان گور می‌رود و سرانجام زنده برمی‌گردد، وضع و حال خود او را داشته است. داستان از نثر بسیار زیبایی برخوردار است و اینهم برای نویسنده وسیله غرور و لذتی بود زیرا اعتقاد داشت نویسنده خوب کسی است که علاوه بر آفرینش موضوع، خامه توانا و سحاری نیز داشته باشد.

در داستان‌های پو، اغلب قهرمانان دچار مغز بیمارگونه‌اند. در داستان‌های ویرانی کاخ آشر، برنیس ۹۸ قلب رازگو ۹۹ و گربه‌سیاه ۱۰۰ بازیگران عقل ناسالم دارند و اعمالی از آنها سر می‌زند که بهیچوجه مردم عادی و طبیعی آن اعمال را انجام نمی‌دهند.

از ایراداتی که مخالفان پو به او گرفته‌اند همینست که این آدم‌گوئی هرگز احساس يك آدم طبیعی را نداشته و با افکار يك عقل سلیم آشنائی نیافته است. اینها می‌گویند چرا آدم باید «مصنوعی» فکر کند. قهرمانان آثار پو فکر و روح «مصنوعی» دارند و از ذات طبیعت بدورند ۱۰۱. تا کسی برآستی دیوانه نباشد نمی‌تواند به حقیقت تصور و احساس يك دیوانه پی برد و اینجاست که بر داستان‌های او خرده می‌گیرند و آنها را فاقد اصالت می‌دانند.

اما طرفداران آثار او این‌دعا را رد می‌کنند و می‌گویند باید به تأثیر اثر نگاه کرد: ایجاز، استحکام، خلق فضائی که خواننده قادر نیست از درون آن بگریزد، سه امتیاز مسلم داستان‌های پو است.

نمونه داستان‌هایی که نویسنده از زیبایی و خیال و توهم سخن رانده و نوشته‌ها اغلب رنگ نثر منظوم را دارد عبارتند از سایه ۱۰۲، الینورا ۱۰۳، قلمرو آرنهایم ۱۰۴ و داستان استثنائی نقاب مرگ سرخ ۱۰۵.

يك اثر برگزیده از گروه سوم که نویسنده بجای بازگوئی ماجرا، به استدلال رو کرده و مانند يك داستان پلیسی، حوادث را بر اصل «برهان» استوار ساخته، داستان سوسک طلائی است. سه اثر دیگر، جنایات کوچک مرگ ۱۰۶، راز ماری روگت ۱۰۷ و نامه رپوده شده ۱۰۸ نیز از این گروه اخیر است.

از آرزوهای مسلم پو در سراسر زندگی این بود که از خود نشریه‌ای داشته باشد. سبب اینکه او از يك روزنامه به روزنامه دیگر و از يك مجله به مجله دیگر می‌رفت همین بود که می‌خواست موفق شود یکی از آنها را خریداری کند، اما هرگز به این آرزو نرسید مگر یکبار که در نیویورک صاحب نشریه برودوی جورنال ۱۰۹ شد اما چون پول نداشت تا آنرا چنانکه می‌خواهد اداره کند، پس از شش‌ماه ورشکست شد

97. Ligeia 98. Berenice 99. The Tell-Tale Heart
100. The Black Cat

۱۰۹. رجوع کنید به کتاب استادان نثر آمریکا American Prose Masters تألیف دبلیو سی - براونل W. C. Brownell چاپ ۱۹۰۹، صفحات ۲۰۷ تا ۲۶۷.

102. Shadow 103. Eleanora 104. The Domain of Arnheim
105. The Masque of the Red Death 106. The Murders in the Rue Morgue
107. The Mystery of Marie Roget 108. The Purloined Letter
109. Broadway Journal

و میالغی قرض نیز برای او باقی گذاشت^{۱۱۰}.
 در میان نوابغ نامدار جهان، شاید ادگار آلن پو تنها شاعر و نویسنده‌ای باشد که
 هم در دوران حیات ناکام بود و هم بعد از مرگ. بسیاری از مشاهیر عالم در سالهایی
 که زندگی می‌کردند، روی سعادت ندیدند و در محرومیت و نامرادی مردند اما پس از
 مرگ، افتخار و محبوبیت بسیار یافتند. در این میان تنها پو بود که وقتی زنده بود
 از نامردمی رنج دید و در آن زمان که به دامان گور رفت باز هم از نامردمی رنج
 برد.

۱۱۰. (ر. ک. دیباچه کتاب پو، داستان‌ها و شعرهای بزرگ ادگار آلن پو - صفحه ۱۱).

رعایای مرده

Dead Souls

تاریخ انتشار: ۱۸۴۲ میلادی

داستان طنز آلود اجتماعی، اثر:

نیکلای واسیلویچ

گوگول

Nikolai Vasilievich Gogol

(۱۸۵۴-۱۸۰۹ میلادی)

«روس»

این جوانك ژولیده و خسته‌حال اهل اوکراین، وقتی در آن صبحگاه روز ۳۱ مارس سال ۱۸۰۹ میلادی، زادگاه خود شهر میرگورود^۱ را پشت سر می‌نهاد و با پای پیاده درحالی که چند «کوپک» بیشتر پول در جیب نداشت به‌سوی «سن‌پترزبورگ» می‌رفت تنها يك امید در دل داشت و آن اینکه هنرپیشه شود، به‌روی صحنه بزرگترین تماشاخانه‌های پایتخت ظاهر گردد و آواز بخواند؛ اما این آرزوئی باطل بود. اگر او استعداد هنرپیشگی داشت و یا از صدای رسا و دلنشینی بهره برده بود، در همان ایالت «پولتاوا»^۲ در اوکراین می‌توانست شغلی دلخواه بیابد و هنر خدادادی خود را عرضه کند اما طی سالها، تلاش او به‌ثمر نرسیده بود، حتی پس‌از ترك دبیرستان «نژین»^۳ هم هنر او در کار نویسندگی حاصلی به‌بار نیاورده بود و مقالات و داستانهایی که او با نام مستعار «و-آلف»^۴ می‌نوشت کسی به‌پشیزی نخریده بود. نیکلای-واسیلویچ-گوگول این جوان ساده‌دل و آرزومند نه‌تنها صدای بلند و روح‌نوازی نداشت بلکه ظاهرش هم چنگی بدل نمی‌زد. قامتی نسبتاً کوتاه و بدنی نحیف و پاهای خمیده داشت. بد راه می‌رفت و بدلباسیش برزشتی ظاهر او می‌افزود. درباره‌اش نوشته‌اند که صورتی پهن و بینی بزرگی داشت و همواره چند حلقه مو، برخلاف رسم زمان، برپیشانی‌ش ریخته بود، با چنین شرائطی نتیجه دوندگی و تکاپوی او معلوم بود. هیچ سخن امیدبخشی از زبان کسی نشنید و هیچ دری از ابواب شهرت و موفقیت به‌سوی او گشوده نگشت.

چون گرسنه و درمانده شد، شغل بی‌اهمیتی بعنوان محرر در يك اداره دولتی گرفت و بدنیای حقیر و محروم خود خزید؛ اما او انسانی نبود که غرورخانوادگی و امیدهای جاه‌طلبانه خویش را از یاد ببرد. نیکلای خود را از خاندانی می‌دانست که روزگاری اجداد او به پادشاهان لهستان خدمت کرده بودند. وقتی پدرش کمی

1. Mirgorod

2. Poltava

3. Neizhin

4. V. Aloh

قبل از آن تاریخ درگذشته بود به او وصیت کرده بود که کاری کند تا بزرگی و افتخار گذشته را به خانواده خویش باز گرداند؛ اما این جوان بیش از آنکه لهستانی الاصل باشد روسی بود و از اینکه يك نام فامیل لهستانی بهمراه داشت خوشش نمی آمد، به همین سبب نام «یانوسکی»^۵ را که بعد از اسم «گوگول» می آمد حذف کرد و خویشتن را «نیکلای گوگول» نامید.

گوگول جوان از وقتی کاری برای خویش یافت و توانست غذا و مسکن خود را تأمین کند به کتاب روی آورد و آنقدر مطالعه کرد که وقتی به آشنایانش می رسید همه او را جوان روشنفکری می پنداشتند. کتاب مورد علاقه او تاریخ بود و وقتی آثاری از دورانهای افتخارآمیز روسیه می خواند و وضع گذشته را با آن روز مقایسه می کرد رنج بسیار می کشید. گوگول از تشریفات ظاهر اداری، از تبعیضات ناروا، از خودکامگیهای دولتیان، از اجحاف و زورگوئی عمال تزاری بر مردم محروم، اندوه بسیار می خورد و نمی توانست درد نهمان را پنهان دارد. همین شور و هیجان و استدلال و بیان نافذ او، وی را با الکساندر پوشکین، شاعر بزرگ زمان آشنا کرد.

پوشکین قریب دهسال از او بزرگتر بود و زمانی که گوگول با او روبرو گشت، شاعر بزرگ روس ۳۳ ساله و گوگول ۲۴ ساله بود. پوشکین از فهم و درایت و نکته دانی و تیزهوشی او خوشش آمد، توانست حدس بزند که او روزی نویسنده ای بزرگ خواهد شد، از این رو وی را به حلقه مرکزی جوانان روشنفکر که نهضتی برضد حکومت پاره انداخته بودند معرفی کرد. از همین تاریخ بود که نیکلای گوگول عرصه پهناوری برای چهارنعل راندن توسن آرزو دید، هم شغلی بعنوان معلم تاریخ گرفت و هم دست به کار نگارش زد.

کار تدریس چندان دوامی نیافت. معلمان دیگر او را بیسواد خواندند و شاگردان را براو شوراندند. در حقیقت گوگول آن مایه را نداشت که استاد تاریخ شود بلکه ذوق داستانسرایی او به وی بیان گرمی می داد. روزی تصمیم گرفته بود تاریخ جامعی درباره اوکرائین بنویسد اما این آرزو هرگز جامه عمل به خودنپوشید. در عوض این ذوق و استعداد را در راه نگارش داستانی پیرامون زادگاه خود به کار برد و ثمره این تلاش، انتشار کتابی بود که همه جا نام او را بر سر زبانها انداخت. داستان مشهور تاراس بولبا^۶ پای به عرصه وجود گذاشت و يك شاهکار مسلم به آثار پرارزش ادب روسیه در قرن نوزدهم افزوده شد.

تاراس بولبا سرگذشت پرهیجان و اندوهبار يك قزاق قرن پانزدهم است. «استاپ»^۷ و آندری^۸ دوفرزندان برومند این قزاق خودکام و مغرور هستند که در کیف^۹ درس می خواندند. استاپ به پدر پیوست و در شمار مردان مسلح او درآمد اما آندری که سخت دلباخته دختر زیبای فرمانده شده بود به پدر و قبیله خیانت کرد و در صف دشمنان تاراس بولبا قرار گرفت. غرور جریحه دار شده قزاق آرامش نمی پذیرد مگر آنکه آندری را با دست خود به قتل برساند و سرانجام چنین می شود. در يك محاربه سخت بین نیروهای لهستانی به سرکردگی آندری و قزاقها، یاغی به رهبری تاراس بولبا، پدر و پسر رویاروی هم قرار می گیرند.

پدر به فرزند حکم می‌کند سلاح بر زمین نهد و برسنگی بایستد. پسر که یارای مخالفت ندارد چنین می‌کند و در دم گلوله آتشین پدر، به زندگی او خاتمه می‌بخشد. پایان زندگی خود قزاق هم دردناک است. فرمانده نیروی فاتح او را زنده در آتش می‌سوزاند در حالی که قزاق مفرور و شجاع در همان واپسین لحظات حیات هم مردان خود را به ادامه مبارزه فرا می‌خواند.

انتشار **تاراس یولیا** زمزمه‌ای در بین مردم صاحب‌نظر روسیه برانگیخت. آیا یک داستانسرای بزرگ و عالیقدری به نوابغ ادب روسیه پیوسته است یا «نیکلای-گوگول» رونوشت‌برداری است که تحت تأثیر آثار «سر والتر اسکات» ۱۰ داستان‌نویس انگلیسی قصه دلنشینی را سرهم کرده است؟

تاراس یولیا در سال ۱۸۳۵ انتشار یافت، زمانی که نویسنده‌اش ۲۶ ساله بود. پیش از آن تاریخ، گوگول داستان دیگری زیر عنوان **شیمپائی در گذشتار نزدیک دیکانکا** ۱۱ نگاشته بود که تا حدی توجه ادب‌شناسان را برانگیخته بود. **میرگورود** ۱۲ هم داستان دیگری بود که سرآغاز این جهش ادبی بود ولی هیچ‌یک از آنها در حدی نبود که نام نویسنده‌اش را زبانزد مردم سازد تا اینکه داستان نسبتاً کوتاه **بالاپوش** ۱۳ بطبع رسید و این کتاب دیگر که ارزنده‌ترین داستان کوتاه این نویسنده محسوب می‌شود نام او را بعنوان یک داستان‌نویس توانا تثبیت کرد. بازتاب این داستان در میان جوامع ادب‌شناس روسیه تا آن پایه بود که «داستایوسکی» بعدها در باره‌اش گفت «**بالاپوش** نوشته گوگول نهالیست که ادب روسیه از شاخه‌های آن روئیده است.»

بالاپوش یا سرگذشت پالتو از چه سخن می‌گوید؟

بالاپوش داستان اندوهبار مردی است به نام «آکاکای-آکاکویچ» ۱۴ که عمری را در خدمت دولت گذرانده و طی این سالهای متمادی همیشه آرزو داشته است که پالتوی نوی داشته باشد اما در اثر فقر و محرومیت هرگز به این آرزوی بزرگ خود نمی‌رسیده است. در سرمای توانفرسای سن پترزبورگ با بالاپوش ژنده و از هم گسیخته خود می‌ساخت و هیچگاه قادر نبود که تن نحیف خود را با پالتوی گرم و جدیدی از رنج سرما محفوظ بدارد. سرانجام بخت با او یار می‌شود و به مناسبت خدمات چندین ساله پاداشی می‌گیرد. این پاداش با همه اندوخته‌اش که طی سالیان متمادی جمع‌آوری کرده به آن حد می‌رسد که آقای آکاکای - آکاکویچ بتواند بسراغ پتروویچ ۱۵ خیاط محله برود و سفارش بالاپوشی را بدهد. پالتو حاضر می‌شود و برای چند روز قهرمان داستان بر فراز ابرهای طلائی سیر می‌کند؛ اما این خوشبختی بزرگ دیری نمی‌پاید.

دوستان و همکارانش به افتخار تهیه پالتو، ضیافتی به‌چای ترتیب می‌دهند و او را بخانه خود دعوت می‌کنند. دیر هنگام شب وقتی آکاکای به سوی کلبه حقیر خود باز می‌گردد دوسارق شبگرد پالتو را از تن او بیرون می‌آورند و او را گریان و سیه-

10. Sir Walter Scott
13. *The overcoat*

11. *Nights on a Farm near Dikanka*
14. Akaki Akakievich
15. Petrovich

12. *Mirgorod*

روزگار در سرمای جانفرسا به‌خانه می‌فرستند. بیخوابی و رنج و تلاش و دربدری و تضرع و استغاثه به پیشگاه مقامات برای بازستاندن پالتو به‌جایی نمی‌رسد و سرانجام آکاکی - آکاکیویچ که عمری را در حسرت داشتن يك پالتو گذرانده بدرود زندگی می‌گوید. تا سالها بعد مردم سن‌پترزبورگ، در نیمه‌های شب، شیخ مرد درمانده‌ای را می‌بینند که در جستجوی پالتوی گمشده خود به‌هرسوی در تکاپو و تلاش است.

شهرت نیکلای-واسیلویچ-گوگول به‌تدریج محافل ادب‌شناس روسیه را در بر گرفته است اما او هنوز به‌قله ذوق و استعداد و هنر خود نرسیده است. در سال ۱۸۳۶ داستان بازرس گل ۱۶ یا به تعبیری دیگر مفتش گل ۱۲ انتشار می‌یابد. بازرس گل در حقیقت درامی است طنزآلود از شیوه حکومت روسیه تزاری در نیمه اول قرن نوزده. کم‌دی‌نامه‌ای است که در عین خندانند، اشک اندوه را از دیدگان بیننده جاری می‌کند.

قهرمان اصلی این داستان مردی است به نام «آنتون-آنتونویچ-امکوزنیک-دموخانوسکی ۱۸» که از نظر مقام در ردیف بخشدار یا فرماندار يك شهر کوچک ایالتی روسیه است. زن و دختری دارد و به‌کار خود مشغول است و از داشتن این شغل بسیار خورسند است. روزی نامه‌ای به او می‌رسد که فکرش را مشوب می‌کند. رفیقی به او می‌نویسد که بزودی يك بازرس برای رسیدگی به‌کار مردم و سرکشی به بخشداری به‌آنجا اعزام می‌شود و بهتر است او پیش از رسیدن بازرس، تمام آثار جرم بویژه مدارک رشوه‌گیری و سوءاستفاده‌ها را از بین ببرد مبادا اسنادی بدست او بیفتد. از آن‌دم تکلیف جناب‌آقای بخشدار معلوم است. باشتاب حیرت‌انگیزی به‌سروسامان دادن بخشداری می‌پردازد و ضمناً به یکایک کارمندانش تعلیم می‌دهد که چه کنند تا اثر نیکو در ذهن عالیجناب، بازرس گل، بگذارند. آقای «زملیانیکا» ۱۹ مدیر تنها بیمارستان شهر که کمتر پای به‌محوطه بیمارستان می‌گذارد بعد از مدتی در دفتر بیمارستان حاضر می‌شود و دستور می‌دهد ملحفه‌ها را تعویض کنند و شب کلاههای تمیز سر بیماران بگذارند. تیاپکین ۲۰ قاضی شهر که همیشه در شکار است این‌بار پشت میز کارش می‌آید و تمهیدی پرونده می‌خواهد تا مطالعه کند. هلوپوف ۲۱ مدیر مدرسه، معلمها را صدا می‌کند و دستور می‌دهد که حتماً سرکلاس خود بروند و تظاهر کنند که درس می‌دهند.

سایر مأموران دولتی هر يك به‌طریقی به‌جنب‌وجوش می‌افتند تا اوضاع را بطور ظاهر روبراه کنند. خود آقای بخشدار در تلاش است که آثار آخرین رشوه‌ای را که گرفته و در این میان چند مدعی پیدا کرده از بین ببرد و مدرکی باقی نگذارد تا بهانه‌ای بدست جناب بازرس گل بدهد - در همانحال رئیس پست را صدا می‌زند و دستور می‌دهد همه نامه‌ها را از آن‌پس بازرسی کنند مبادا خبری مخالف میل آنها برسد یا از آنجا به پایتخت برود.

در این میان افرادی به‌جناب بخشدار اطلاع می‌دهند که بیگانه اسرارآمیزی

16. *The Inspector-General* 17. *The Rovesor*
 18. Anton Antonievich Skovosnik Dmukhanovsky
 19. Zemyanka 20. Tyapkin 21. Hlopov

که به نظر اشرافزاده می‌رسد در تنها میهمانخانه شهر مسکن گزیده و مستخدم او که يك لحظه تنهایش نمی‌گذارد پنهانی آگاهی داده که ارباب از سن پترزبورگ به این شهر آمده است. همین خبر کافیسست که روساء بخصوص جناب بخشدار بوخشت بیفتند. مرد بیگانه که کسی جز يك قمارباز حادثه‌جو به نام «ایوان الکساندروویچ-هلستاکف» ۲۲ نیست، مدتی را در شهر خوش می‌گذراند، پول فراوانی از این و آن رشوه می‌گیرد و سرانجام با «ماریا» ۲۳ دختر خوبروی بخشدار نیز نرد عشق می‌بازد. وقتی شهر را ترك می‌کند ژاندارمی بشهر وارد می‌شود و خبر می‌دهد که بازرس کل وارد شهر شده و در میهمانخانه مسکن گرفته است و از فردا بازرسی رسمی را آغاز می‌کند.

گوگول بهنگام انتشار کم‌دی طنزآلود بازرس‌کل که در حقیقت نوعی انتقاد اجتماعی از جامعه روسیه در نیمه اول قرن نوزدهم بود چنین انتظاری را داشت که بازرسان حکومت به اتهام اینکه از دولت وقت انتقاد شده او را مورد مؤاخذه قرار دهند اما بخلاف انتظار نیکلای اول، تزار سخت‌گیر روسیه، که نوشته را مطالعه کرده بود نه تنها از انتشار آن جلوگیری نکرد بلکه دستور داد این نمایشنامه در تئاتر امپریال سن پترزبورگ به روی صحنه آید و این نمایشنامه در شب ۱۹ مارس سال ۱۸۳۶ در پیشگاه تزار و افراد خاندان سلطنتی اجرا گردید و چنانکه دربارهاش نوشته‌اند امپراطور روسیه از صحنه‌ها و مکالمات بازیکنان به اندازه‌ای خندید که موجب حیرت اطرافیان شد. سرانجام وقتی پرده فرو افتاد، باصدای بلند گفت «اینها هر کدام پاداش خود را گرفته‌اند، اما آنچه به من رسیده بیش از همه است!»

با این اقبال بدون انتظار تزار، مردم پایتخت به‌سوی تئاتر امپریال هجوم بردند و گوگول یکشنبه معبود مردم روسیه شد، با وجود این عمال تیزیبن و انتقامجوی حکومت نتوانستند از گناه و خیانت غیرقابل گذشت نویسنده بگذرند. در جلسه‌ای پنهانی، تصمیم گرفتند کار این غول مزاحم را بسازند - و این خبر زود به‌نویسنده واژگون بخت رسید. به‌یاری دوستان، از سن پترزبورگ گریخت و به‌سوی رم روی آورد، در حالی که سرمایه کافی برای تأمین مخارج خود نداشت. بعدها دوستانش برای او مقرری ماهانه فرستادند و گفته‌اند که این مقرری بوسیله خود شخص تزار پرداخت می‌شد.

در رم، گوگول فرصت یافت کتابی را که همواره آرزوی او بود برشته تحریر آورد. این کتاب که چندین سال بود دامتانسرای روسی آنرا شروع کرده و یادداشت‌های اولیه آنرا فراهم آورده بود رعایای مرده نام داشت و همین کتاب که اتمام جلد نخستینش چندین سال دیگر از وقت او را گرفت، بعدها شاهکار او شناخته شد و در شمار افتخارات جاوید ادب روسیه بحساب آمد.

نقادان درباره این اثر نوشته‌اند که وقتی گوگول بخشی از آنرا برای دوست خود پوشکین خواند، شاعر توانا و اندیشمند روسی فریاد زد «خداوند... این روسیه چه سرزمینی است که مادر آن زندگی می‌کنیم...» و بعد روی خود را به دیگر یاران که در آنجا نشسته بودند کرد و گفت «گوگول از خود چیزی اختراع نکرده، آنچه

نوشته حقیقت است... حقیقت تلخ... حقیقت وحشتناک!

رعایای مرده برگزیده‌ترین الر نیکلای گوگول، نظرگاهی است پهناور که در آن می‌توان زندگی راستین مردم نیمه اول قرن نوزده روسیه را بوضوح تماشا کرد. نویسنده آنچنان صمیمانه و وفادارانه، اجتماع روسیه را از هرطبقه و صنف در کتاب خود نقاشی کرده و شرح زندگی و اعمال آنان را بازگو کرده است که این کتاب را می‌توان به يك گالری بزرگ نقاشی تشبیه کرد، نمایشگاهی که بردیوارهای آن عالیترین تابلوهائی از افراد گمراه و رذل و مردم شریف و پاک‌نهاد آن سرزمین آویخته باشند. این انسانها عموماً نیشخند تلخی بر لب دارند و بر «کمدهی-تراژدی» زندگانی خویش و دیگر هموطنان خود با اندوه بسیار می‌گیرند، شاید از همین روست که منتقدان صاحب‌نظر، داستان رعایای مرده گوگول را بزرگترین کتاب طنزآلود ادبیات روسیه می‌شمارند.

قهرمان داستان، نیرنگباز فرصت‌طلب وحادثه‌جوئیست به نام «پاول-ایوانویچ-چیت‌چیکوف» ۲۴ که ظاهر آراسته و بیان گرم و دلنشینی دارد و خوب می‌تواند نقش يك توانگر اشرافی را بازی کند و با همین امتیازات به فکر فریب مردم و اندوختن مال می‌افتد. نقشه‌ای که «چیت‌چیکوف» برای رسیدن به آرزوهای خود طرح می‌کند بسیار استادانه و ماهرانه است. در آن روزگاران ملاکان روسیه مالیات املاک خود را بر مبنای شماره رعایا می‌پرداختند. در مدتی بین ده تا بیست سال یکبار، دولت‌تزاری از قرام و قصبات و شهرهای این سرزمین، سرشماری به عمل می‌آورد و آمار می‌گرفت. این آمار مآخذ پرداخت مالیات بود. حال اگر در این دوران ده تا بیست سال، افرادی می‌مردند یا برآن جمع اضافه می‌شدند حکومت کاری نداشت. او مالیات سالانه خود را می‌خواست و براین منوال، آن مالک توانگرتر و مالدارتر بود که تعداد بیشتری «رعیت» داشت و مبلغ زیادتری مالیات می‌پرداخت. اعتبار او نزد بانکها و معامله‌گران نیز بر مبنای رقم رعیت بود، آنکه شماره بیشتری داشت، در مقابل بیشتر می‌توانست پول بگیرد. و چیت‌چیکوف که خود روزگاری در اداره گمرک کار می‌کرد و با قاچاقچیان کالاهای غیرمجاز زد و بند داشت به این راز آگاهی پیدا کرده بود.

او به فکر افتاد که با پول کم رعیت مرده بخرد، به سراغ ملاکان دوردست برود و در مقابل پرداخت مبلغ جزئی، برزگرانی را خریداری کند که در گذشته‌اند، بعد فهرست این افراد را در اختیار دولت گذارد و بر مبنای شماره آنها زمین قابل‌کشت و زرع تحویل گیرد، آنگاه این زمینها را نزد بانک گرو گذارد و سرمایه کافی دریافت دارد. طرح بسیار ماهرانه بود و چیت‌چیکوف با آگاهی که بوضع دولت داشت می‌دانست که کسی بخود این زحمت را نخواهد داد که تحقیق کافی در این باره به عمل آورد و پیش از آنکه راز او فاش شود ثروت بادآورده را از مرز بخارج برده است.

چیت‌چیکوف تا چه حد در این کار می‌توانست توفیق یابد؟ داستان گوگول در عین بازگوکردن سرگذشت او، پرده از روی بسیاری رازهای پنهان برمی‌دارد و فساد و تباهی طبقه حاکمه را برملا می‌کند. بدیهی است مالکان زمین از معامله با وی

خوشنود می‌شدند زیرا بهمان نسبت که در برابر هر رعیت مرده پولی از خریدار دریافت می‌داشتند، بهمان نسبت، و شاید بیشتر، مالیات بدولت نمی‌پرداختند، بنا بر این معامله برای آنها از هر جهت پرسود بود؛ اما چیت‌چیکوف می‌بایستی طوری نقش خود را ایفا کند که موجب سوءظن دیگران نشود زیرا چه بسا که در میان مالکان، افرادی می‌بودند که ترجیح می‌دادند به غلط در شمار اشراف باشند، ولو در عسرت زندگی کنند - و باز ملاکانی می‌بودند که با صدرنشینیان سن‌پترزبورگ روابطی محرمانه داشتند و چه بسا برای خودنمایی، راز خریدار را برملا می‌کردند.

و آقای پاول - ایوانویچ - چیت‌چیکوف، جوان آرامش‌نیرنگباز، در داستان عبرت‌آموز رهایای مرده داخل صحنه می‌گردد. روزی که پای به منطقه مورد نظر می‌گذارد، در کالسکه مجللی سوار است. کالسکه‌چی او به نام «سلیفان» ۲۵ مرد عبوس و تنومندی است و پیشکارش به نام «پتروشکا» ۲۶ مؤدب و مطیع، به‌روی صندلی کوچک، روپروی او نشسته است. به بهترین میهمانسرای شهر پای می‌نهند و از فردای آن روز، اطلاعات لازم را به وسیلهٔ پیشخدمت میهمانسرا که او را با انعامی خریده‌اند، گردآوری می‌کنند. در همان هفته نخست، چیت‌چیکوف می‌داند بسراغ چه افرادی برود، با هر یک از آنها چگونه سخن بگوید و با چه سلاحی قلب آنان را به اسارت مهر خویش درآورد.

وقتی به خانه‌ای پای می‌نهد، تا مدتی رایحهٔ ادوکلن او هوا را معطر کرده و چشمها به آراستگی ظاهری او خیره شده است. جملات مؤدبانهٔ او با تکرار کلمات «آنجناب»، «حضرت والا»، «حضرت اشرف»، «عالیجناب» و امثال آنها همراه است و برداشت بطور کلی طوری است که شنونده، مسحور شخصیت و بیان او، تا مدتی نمی‌داند چگونه پاسخ او را بگوید، طبیعی است در برابر نظریات او نمی‌تواند مخالفت کند و ناگزیر هرچه «جوان اشراف‌زاده» پیشنهاد می‌کند او باید خواهی - نخواهی بپذیرد.

بانوان هم از دور و نزدیک تحت تأثیر شخصیت نافذ او قرار گرفته‌اند و هنوز هفته‌ای نمی‌گذرد که شهرت تازه‌وارد سراسر محیط را دربر می‌گیرد، تا آنجا که جناب‌آقای استاندار هم مشتاق به‌زیارت ایشان می‌شوند و ضیافت‌ویژه‌ای برای ایشان ترتیب می‌دهند. پس از چندی، تقویم روزانه آقای «چیت‌چیکوف» پر از دعوتهای و میعادهایی می‌شود که اشراف و اعیان شهر به‌زور تقاضا کرده‌اند و ایشان در منتهای لطف پذیرفته‌اند؛ اما در میان این ببحبوحهٔ محبوبیت و جذبه، آقای چیت‌چیکوف اعلام می‌کند که باید برای چند هفته از شهر خارج شود. نقشه او معلوم است. می‌خواهد بسراغ ملاکانی برود که در اطراف شهر و در آن استان دارای زمین و رعیت هستند. در عرض همین مدت کوتاه، دغلباز هوشیار، همه اطلاعات لازم را از مقامات مختلف دریافت داشته و می‌داند بسراغ چه اشخاصی برود. غیبت او بر اشراف شهر نامعلوم است. گروهی می‌گویند که او یک عضو عالی‌مقام دولت است که برای کسب پاره‌ای اطلاعات به آن نواحی آمده و جمعی او را فرستاده شخص تزار می‌دانند.

هرچه هست اینکه او ونام و آراستگی و شخصیت او موضوع روز است و از زن و مرد همه مشتاقند با او باب دوستی و آشنائی بازکنند.

چیت‌چیکوف در نقشه خود موفق می‌شود. ملاکان نمی‌توانند پیشنهاد او را رد کنند و دیری نمی‌گذرد که او دارای صدها رعیت می‌شود، اما رعایای مرده، بزرگران شوریده‌بختی که به علل گوناگون مرده‌اند و از نعمت حیات محرومند، ولی نام آنها خود اعتباری است، اعتباری که یک فرد تهیدست نیرنگباز را در شمار توانگران صاحب ملک و زمین درمی‌آورد.

نقشه بخوبی اجرا می‌شود اما آزمندی انسانها را پایان و انتهای نیست. چیت‌چیکوف با اینکه از سفر مداوم و شب‌زنده‌داری و ضیافت‌بازی خسته شده است با اینحال به کالسگه‌ران خود دستور می‌دهد بصوب روستای بعدی که در فاصله دوری قرار گرفته پیش برانند. سلیفان، راننده شکمباره و میخواره او، در اثر زیاده‌روی در نوشیدن ودکا هنوز مست است. سرما و برف و بوران هم مزید برعلت می‌شود و او راه را گم می‌کند. کالسگه درگل و برف می‌لپد و اژگون می‌شود و ارباب را نیمه‌جان به نزدیکترین خانه که متملق به بیوه توانگر خست‌مندی به نام «مادام کورو بوچکا»^{۲۷} است روانه می‌سازد. مادام که از نیت او آگاه شده، هرچه رعیت مرده در املاک خود داشت به او می‌فروشد و هرچه پول در اختیار او بوده می‌گیرد. وقتی از دست او رها می‌شود تا به شهر بازگردد دیگر پول چندانی در اختیار ندارد. در راه برای لحظه‌ای استراحت داخل یکی از میهمانخانه‌ها می‌شود و در آنجاست که نخستین حادثه بد و غیر انتظار رخ می‌دهد.

«نوژدریف»^{۲۸} مست و از خود بیخود آنجا را قورق کرده است و به هرکس برسد ناسزا می‌گوید. نوژدریف یک قمارباز حرفه‌ای و یک ماجراجوی بدنام است، و از همه مهمتر، کسی است که همه شیادان مانند خود را زود می‌شناسد.

در شهر «ن...» وقتی چیت‌چیکوف توجه همه را بخود برانگیخته بود، وی یکی‌دوبار با او روبرو می‌گردد و وقتی درباره او به تحقیق می‌پردازد، حدس می‌زند که او هم مانند خودش نیرنگباز است. در اینجا وقتی با او روبرو می‌شود نخست او را دعوت به میگساری می‌کند و بعد نیت او را از این سفرها می‌پرسد و وقتی آگاه می‌شود که او خریدار رعایای مرده است می‌گوید خود او تعداد زیادی از این ارواح مرده در اختیار دارد اما ترجیح می‌دهد با او قمار کند - و وقتی حریف از این پیشنهاد سر باز می‌زند، نوژدریف هتاکی آغاز می‌کند و او را یک «شارلطان کلاهبردار» می‌نامد و همینکه می‌خواهد با او دست به‌گریبان شود، مأمورانی که برای بازداشت نوژدریف آمده‌اند سر می‌رسند و به چیت‌چیکوف فرصت می‌دهند تا از آن مهلکه بگریزد. بدین ترتیب، جوان فرصت‌طلب برای نخستین بار نزدیکی خطر را حس می‌کند.

تردید و تامل بیمورد است. باید سریع گام برداشت. چیت‌چیکوف پس از خرید چند رعیت مرده دیگر به بهای هر یک دو روبل و نیم، عازم دفتر رئیس شورای شهر می‌شود تا به‌ظاهر مسأله انتقال این رعایا را به‌ملك موهوم خود در «خرسون»^{۲۹} قانونی سازد. قانع‌ساختن دیگران به‌اینکه او املاکی در نقاط دور دست دارد کار مشکلی است اما همه‌جا رشوه نقش خود را بازی می‌کند. گواهی رسمی انتقال افراد بدستش می‌آید و خاطر آشفته‌اش از آن پس آرام می‌گیرد.

اکنون شب‌نشینی در پس شب‌نشینی و ضیافت‌بدنبال ضیافت در انتظار اوست. چیت‌چیکوف معبود خاص و عام است و اعیان شهر برای برانگیختن توجه و تصاحب قلب او

با هم رقابت می‌کنند. زنان خویروی شهر در همان لحظه اول ورود به هر میهمانی، نگاه خود را به هر سویی به‌گردش درمی‌آورند تا پرنس خیالی را ببینند و با افسون و دلبری، او را شیفته خود کنند. استاندار «بال» باشکوهی ترتیب داده که قهرمانش چیت‌چیکوف است. در اینجا برای نخستین بار نگاه جوان نیرنگباز متوجه دختر طنناز و آشوبگری می‌گردد که زیبایی و آراستگی او چشم را خیره می‌کند. این ماهروی خیال‌انگیز دختر استاندار است که توجه چندانی هم به‌وی ندارد؛ اما این بی‌نیازی و بی‌توجهی نمی‌تواند مانع شیفتگی و بیقراری چیت‌چیکوف شود. خویرویان دیگر به این راز پی می‌برند و از این‌رو با او خصومت آغاز می‌کنند. در این گیرودار، بار دیگر حادثه‌ای نگران‌کننده رخ می‌دهد. نوژدریف، رقیب بی‌پروا، پای به‌مجلس میهمانی می‌نهد و پس از سرکشیدن چند جام می، با صدائی که در سراسر تالار شنیده می‌شود، چیت‌چیکوف را دزد و دغلباز و شاید معرفی می‌کند و به‌همه هشدار می‌دهد که این مرد معامله‌گر پرزگرهای مرده است به این هدف که کلاه بر سر دولت بگذارد. قهرمان داستان، با شتاب مجلس میهمانی را ترک می‌گوید اما ضربه سهمگین فرو افتاده است. همه متحیرانه به هم می‌نگرند و واقعیت را از هم می‌پرسند. هرکسی او را به‌صفتی متصف می‌سازد، جمعی او را حقه‌باز و فریبکار می‌شمارند و گروهی او را مرد اسرارآمیزی می‌پندارند که برای اجرای هدف مرموزی به این وادی آمده است. هرچه هست اینست که چیت‌چیکوف دیگر آن «ترنس رؤیائی» نیست. پیکره او درهم شکسته و از سکوی افتخار پائین افتاده است.

داستان رعایای مرده یا سرگذشت «پاول ایوانویچ چیت‌چیکوف» حکایتی نیست که با هیجان بسیار آغاز شود و با نتیجه‌ای اخلاقی و پندآموز پایان پذیرد. قهرمان داستان پس از ترک آن شهر، حوادث بسیار می‌بیند، برنامه‌های جسارت‌آمیز خود را یکی پس از دیگری اجرا می‌کند تا سرانجام به‌اتهام جعل سندی به‌زندان میفتند. در محاکمه پرسر و صدای او پای خیلی افراد به‌میان می‌آید. این افراد که از همه طبقات جامعه روسیه هستند همه گناهکارند و همه مانند خود او نیرنگباز.

خواننده طی‌مطور این داستان با همه مظاهر زندگی روسیه تزاری و همه نوع مردم آن عصر آشنا می‌شود عاقبت چیت‌چیکوف را می‌بیند که از زندان رهائی یافته و بدنیال تشکیل خانه و خانواده است تا از آن پس با شرافتمندی زندگی کند و دست از خدعه و فسون و فریب بردارد. در این‌کار هم موفق می‌شود و در یکی از ایالات، با اندوختن مال و کسب اعتماد مردم، بدان‌پایه می‌رسد که به‌مقام فرمانداری منصوب می‌گردد؛ اما در همانحال جماعتی آگاهی دارند که آقای چیت‌چیکوف دست به معامله و احتکار اجساد مردگان زده تا از راه فروش استخوانهای آنان سود سرشاری ببرد.

در پایان داستان، که به‌ظاهر ناتمام می‌آید، چیت‌چیکوف باهمسر و نه فرزندش زندگی مرفه‌ی دارد و نقشه برنامه‌های پر سود بعدی را می‌ریزد.

گوگول، داستانسرا و هنرآفرین روس، ظاهراً در پایان داستان نمی‌دانست با آن چه کند. روایات بسیاری در بین هست. می‌گویند او خود داستان خویش را کمال

نمی‌دانست و معتقد بود گفتنیهای دیگر هست که در این کتاب باید گفته شود. از این رو به نگارش جلد دوم پرداخت، اما نیمه‌های راه از کار خود پشیمان شد. آنچه را که نوشته بود پاره کرد و بدور انداخت و داستان رعایای مرده را به همین جا ختم کرد. روایت دیگر اینست که پس از انتشار کتاب، هزاران دوستداران این اثر به نویسنده نامه نوشتند و از او خواستند تا سرگذشت جالب چیت‌چیکوف را به اینجا ختم نکند و به نحوی از داستان خویش نتیجه بگیرد اما گوگول به هیچ یک از این تقاضاها ترتیب اثر نداد. شاید یک دلیل مهمش این بود که داستانسرای تبعیدشده روس، رفته رفته در تنهایی و بی‌کسی و فقر و دورافتادگی از وطن، دچار بیماری روحی شده بود و دیگر قادر نبود چیز بنویسد.

داستان رعایای مرده به سال ۱۸۴۲ منتشر شد و در آن سال نویسنده سی و سه ساله بود. تا چندین سال، او از شهری به شهری و از دیاری به دیاری رفت، تا سرانجام به امید برنیدن به آرامش خاطر، مقیم بیت‌المقدس شد؛ اما در آنجا هم روان ناآرام او نتوانست از اضطرابها و نگرانیها رهائی یابد، تهیدست و درمانده، در حالی که چیزی جز یک بستۀ کوچک محتوی یادداشتها همراه نداشت، وارد مسکو شد. عده‌ای از یارانش کوشیدند به او یاری کنند اما روز بروز بیماری او رو به وخالت رفت و حالش بدتر شد، تا سرانجام در یک روز سرد سال ۱۸۵۲، درحالی که معدودی از دوستانش گرد بستر او را گرفته بودند و درحالی که با صدای بلند پی‌پی فریاد می‌زد «نردبام... نردبام...» بدرود زندگی گفت. آنان که بشیوه تفکیر و مشرب او آگاهی داشتند می‌دانستند که گوگول در روزهای واپسین زندگی جز تورات و انجیل نمی‌خواند و واژه «نردبام» چیزی جز پله‌کان روحانی نیست که ارمیای نبی در تورات عهد عتیق برای وصول به معبود آرزو کرده بود و در آن کتاب آمده بود. از آنجا که داستانسرای روس با تمام عظمت و افتخاری که به‌جامه و ادب سرزمین خود بخشیده بود آنقدر سرمایه نداشت که جنازه او را در آرامگاهی شایسته بخاک سپارند، دوستانش این وظیفه را برعهده گرفتند و بر سنگ مزارش فقط یک جمله نوشتند و آن جمله چنین بود «من می‌خندم... با خنده‌های تلخ...»

سه تفنگدار

Les Trois Mousquetaires

تاریخ انتشار: ۱۸۴۴ میلادی

داستان قهرمانی تاریخی، اثر:

الکساندر دوما، پدر

Alexandre Dumas, père

(۱۸۷۰-۱۸۰۴ میلادی)

طرابلس

داستان‌نویسی به مفهوم امروزی در ادبیات غنی فرانسه از اواخر قرن هجدهم آغاز شد، از زمانی که فرانسوا - ماری - آروئه معروف به «ولتر» رمان بزرگ و مشهور خود را به نام **کاندید**^۱ نگاشت.

قبل از ولتر و در عصری که آنرا «عصر رنسانس» نامیدند شاعران و درام-نویسان و متفکران دیگر نظیر فرانسوا - رابله، میشل دو مونتاین^۲ ژان دولافونتن^۳ بلیز پاسکال^۴ پی-یر - کرنی^۵ ژان راسین^۶ پوکلن مولیر^۷ و امثال آنها ظهور کرده بودند اما این متفکران صاحب‌ذوق یا شاعر بودند، یا نمایشنامه‌نویس، یا فیلسوف یا طنزنگار. رمان‌نویسی در این سرزمین هنرپرور تقریباً با ولتر شروع شد و پس از او بود که داستان‌پردازان ناموری مانند ژان ژاک روسو، مادام دوآشتال^۸ رنه ویکنت دو شاتو بریان^۹ و یکتور هوگو و نظائر این ناموران ادب پای به عرصه وجود گذاشتند.*

و اما در آن هنگام که سخن از کتابهای بزرگ به میان می‌آید و آثاری نظیر

1. *Candide*
2. Michel Montaigne
3. Jean de la Fontaine
4. Blaise Pascal
5. Pierre Corneille
6. Jean Racine
7. Poquelin Moliere
8. Baronesse de Staël-Holstein
9. Réne, Vicomte de Chateaubriand

* در این فهرست، فرانسوارابله، اندیشمند نامور فرانسه در آغاز قرن شانزدهم، بیش از آنکه داستان‌سرا باشد مؤلف بزرگی بود. کتاب مشهور او زیر عنوان *Gargantua and Pantagruel* در پنج جلد از کتابهای بزرگ دنیاست اما این کتاب، داستان نیست بلکه فرهنگنامه است که دربارهٔ همه چیز سخن می‌گوید حتی مذهب. از جنبه داستان‌سرائی، شاید تنها کتابی که پیش از داستان **کاندید** اثر ولتر بتوان آنرا *Novel* خواند، داستان *ژیل‌بلاس* *Gli blas* نوشته آلن رنه لوساژ *Alain René Lesage* باشد که در نیمه اول قرن هجدهم انتشار یافت. در این نوع داستانها، داستان «مانزلسکو» *Manon Lescaut* اثر *Abbé Antoine* *Francois Prévost* هم قابل توجه است.

بینوایان، پایاگوریو، مادام بواری و تائیس مورد بحث قرار می‌گیرد، نمی‌توان رمان مشهور سه تفنگدار اثر الکساندر دوما پدر، را نادیده گرفت. این رمان هرچند در اواخر نیمه اول قرن نوزده انتشار یافت و پس از آن داستانهای مشهوری به قلم نویسندگان قدرتمند به طبع رسید معینا سه تفنگدار هرگز شهرت و محبوبیت خود را از دست نداد و همچنان جزو کتابهای پرخواننده باقی ماند.

برای بسیاری از خوانندگان امروزی این اثر شاید بیش از حد «ملو دراماتیک» است و داستانی است آمیخته با تخیل و رؤیا، و از طرفی این ایراد بردوما گرفته شده که او به خاطر زیبایی و هیجان داستان، در پاره‌ای موارد تاریخ را تحریف کرده است با این حال نقادان ادب و آنان که در شناسائی کتابهای بزرگ صاحب نظرند، سه تفنگدار را یک شاهکار مسلم می‌شناسند. از طرفی الکساندر دوما پدر، یکی از پرکارترین نویسندگان جهانست و او در مدتی قریب چهل سال، هرسال چند داستان نوشت مع هذا این اثر او، یعنی کتاب سه تفنگدار اثر ممتاز او شمرده می‌شود. سه تفنگدار نوشته‌ای است که هر خواننده علاقه‌مند به مطالعه رمان، بدون تردید آن را می‌خواند و هنگامی که آن را به پایان رساند نمی‌تواند از مطالعه دودیکر داستان دوما، زیر عناوین پس از بیست سال، و ویکنت دوپراژلون^{۱۰} که هر دو کتاب مکمل همین کتاب سه تفنگدار هستند خودداری کند.

نخست به دنیای جالب دوما پای نهیم و او را بهتر بشناسیم:
الکساندر در روز ۲۴ ژوئیه ۱۸۰۲ در ناحیه ویلرز کوترتز^{۱۱} دیده برجهان گشود. او نواده یکی از اشراف فرانسه به نام مارکی دولاپایتری^{۱۲} بود. مارکی، سالها پیش از تولد الکساندر، به مناطق هند غربی سفر کرده بود. در آنجا دلباخته دختری زیبا از مردم هائیتی به نام «ماری - سست دوما»^{۱۳} شد و نوشته‌اند این دختر کنیز تیره پوستی بوده است. دختر جوان از مارکی میانسال فرزندی به دنیا می‌آورد که نامش را الکساندر می‌گذارند و از آنجا که پدر موافق نبود فرزند نامشروع نام خانواده پدر را برخورد داشته باشد، نام خانوادگی مادر را اختیار می‌کند و به «الکساندر دوما» موسوم می‌شود.

الکساندر دوما که پدر الکساندر دومای داستانسرا باشد در نوجوانی به جستجوی کاری برمی‌آید و بدان سبب که اندام درشت و ورزیده‌ای داشته به سپاه مستعمراتی فرانسه می‌پیوندد و بادرجه سربازی داخل خدمت می‌شود. مارکی، این فرزند خود را دوست می‌داشت و از نیروی بدنی او و اعمال شجاعانه‌اش لذت می‌برد اما از آن رو که رنگش تیره و از طرفی مادرش برده‌ای از مردم مستعمره فرانسه بود احساس خفت می‌کرد که او را فرزند خویش بنامد.

نوشته‌اند که الکساندر جوان قادر بود پنج انگشتان خود را در لوله‌های پنج ششلول فرو برد و هر پنج ششلول سنگین را افقی در هوا نگاه دارد - و این کاری بود که از عهد مردم عادی بر نمی‌آمد. در تهور و بیباکی هم نظیر نداشت و از طرفی بسیار هوشمند و سریع‌الانتقال بود. با این حال پیشرفت الکساندر در سپاه فرانسه

10. The Vicomte de Bragelonne

12. Marquis de la Pailleterie

11. Villers-Cotterêts

13. Marie Cessette Dumas

بسیار کند بود. نظام ارتشی فرانسه به او امکان ترقی نمی‌داد. انقلاب فرانسه آغاز گشت و فرصتهای تازه‌ای برای گروهیان الکساندر دوما پیش آمد. او به سرعت به درجات ستوانی و سرگردی رسید و دیری نگذشت که سرهنگ شد و چون شجاعت و هوشمندی او مورد توجه بناپارت واقع گردید او را به درجه ژنرال ارتقاء داد و فرماندهی سه لشکر فرانسه را به او تفویض کرد. دوما در این سالها به سومین دهه زندگانی خویش پای می‌نهاد.

ژنرال دوما یک سردار انساندوست بود و علیرغم قدرت سپاهیگری، دلی مهربان و باگذشت داشت، به همین سبب در بین افراد خود به «آقای انساندوست» معروف بود. با تلاش خستگی‌ناپذیری موفق شد مجازات اعدام را در ارتش فرانسه منسوخ کند و سیستم کمیساریائی سیاسی را در نظام ارتشی براندازد اما همین مشرب آزادیخواهی او موجب بروز اختلاف سلیقه بین وی و ناپلئون گردید. بروز بیماری ناگهانی، او را از سردار سختگیر فرانسه دور کرد و دوما هنوز چهل سال نداشت که در گوشه فراموشی و انزوا، در عسرت و محنت بدرود زندگی گفت. وقتی دیده برحیات فرو می‌یست، جز همسر و یک فرزند، پسری که نامش «الکساندر دوما» بود، در این جهان هیچ نداشت. سردار بزرگ فرانسه حتی از پذیرفتن همسر او و گفتن یک جمله تسلیت‌آمیز خوداری کرد. اما دوران قدرت‌نمایی خود او نیز دیری نپائید. الکساندر کوچک سیزده سال پیش نداشت که ناپلئون، امپراتور شکست‌ناپذیر فرانسه، در واترلو به زانو درآمد و به تیمیدگاه جاودانی خود «سن هلن» اعزام شد. اینها همه در ذهن پسر حساسی که نه تحصیلات مرتبی داشت و نه امکانات مالی که بتواند به درس و مطالعه بپردازد اثر نازدودنی باقی گذاشت. او همیشه پدر خود را یک شوالیه می‌دید، و از همین رو بود که بعدها، وقتی خواست قلم بدست گیرد و داستان بنویسد، پیش از همه به یاد پدر برازنده و خوش‌سیما و دلیر و نوه‌دوست خود افتاد که در جامه یک «تفنگدار» به اعمال قهرمانی می‌پردازد.

الکساندر دوما بیست سال نداشت که به دیر و کلیسا پشت کرد و از ادامه تحصیل در صومعه روبرگرداند. به پاریس آمد و این زمان سال ۱۸۲۲ میلادی بود. در جستجوی کار و درآمد ناچیزی بهر سوی گام برداشت تا سرانجام به عنوان محرر در خدمت دوک دورلثان ۱۴ به کار پرداخت. اگر خط خوش نداشت این شغل را هم نمی‌توانست بدست آورد.

این حرفه وسیله‌ای بود برای او که بتواند زندگی کند و در همانحال به دنبال آمال نامتناهی خود پای نهد. آرزوی او نویسندگی بود. با نیروی خستگی‌ناپذیری به مطالعه پرداخت و در این سالها، این جوان بلندقامت خوش‌سیما، با تخیلات خود خوش بود. در بیست و چهار سالگی شروع به نوشتن نمایشنامه کرد اما آثارش هیچ یک در سطحی نبود که قابل مطالعه یا اجرا باشد. اما ناگهان یک نمایشنامه او زیر عنوان «هانری سوم و دربار او» مورد توجه هنرمندان «کمدی فرانسز» قرار گرفت و بروی صحنه آمد. این زمان سال ۱۸۲۹ میلادی و الکساندر دوما فقط بیست و هفت سال داشت.

چه عاملی سبب شد که نمایشنامه یک درام نویس کم سواد و کم مطالعه مورد توجه اولیاء یک تماشاخانه بزرگ و مشهور پاریس قرار گیرد؟ این موضوع از هرجهت قابل بررسی است و پاسخ به همین سؤال است که رمز موفقیت دوما را در دنیای نویسندگی بدست می‌دهد.

دوما نیروی تخیل حیرت‌انگیزی داشت. از ساده‌ترین ماجرا، شورانگیزترین حادثه می‌آفرید. برای او ضروری نبود که در زندگی قهرمانش حوادث مهم و بیسابقه روی دهد تا او به آرایش صحنه‌های نوشته خود پردازد. کوچکترین و ساده‌ترین ماجرا از چشم دقیق و نکته بین او دور نمی‌ماند. هرچه را می‌دید و حس می‌کرد می‌نوشت. گاهی از دوستان و آشنایان می‌پرسید. پاره‌ای موارد به کتابها مراجعه می‌کرد تا موضوعی را برای گفتن بیابد و هرگز هم سعی نداشت آنچه را اقتباس می‌کند مطابق اصل باشد. آنچه مهم بود و در حقیقت راز موفقیت او بحساب می‌آمد اینکه او شیوه گفتن را می‌دانست. در صحنه‌آرایی اعجاز می‌کرد. مانند صورتگری چیرم دست، هرچه را که بذهنش می‌آمد، با تمام جزئیات و سایه‌روشنهای خود، نقاشی می‌کرد. همین استادی او سبب می‌شد که نوشته‌اش واقعی جلوه کند. مطالبش بردل بنشینند. به سهولت باور کنند که هرچه می‌گوید راست می‌گوید و عیناً اتفاق افتاده است.

در نمایشنامه هانری سوم و دربار او هیچ ماجرای غیر عادی وجود نداشت و نویسنده جوان در خلق آن معجزه نکرده بود اما هانری در این نمایشنامه خیلی واقعی جلوه می‌کرد و کارهایی که مرتکب می‌شد از هرجهت جالب بود. دوما وقتی نمایشنامه‌اش مورد قبول واقع شد و بر صحنه تماشاخانه آمد، ناگهان خود را در قصر خیال‌انگیزی دید که از دیرباز آرزوی ره یافتن به آنرا در ذهن می‌پرورید. از شادی سراز پای نشناخت. دوستانش را که ذوقی داشتند گردآورد و از آنان خواست تا به اتفاق بنشینند و اثری جالب خلق کنند. اصراری نداشت که نوشته تنها به خود او تعلق داشته باشد. راه و رسم مردمداری و دوست‌نوازی را می‌دانست. رفتار نجیبانه و صمیمانه‌اش سبب شد که یاران به او دست‌یاری و همکاری بدهند و از این زمان شورائی بوجود آمد که اعضایش چندتن نویسنده آماتور بودند و رهبرشان مردی فعال و باذوق و قوی‌الاراده به نام «الکساندر دوما».

تفنگداران محبوب فرانسه، آتوس ۱۵ پورتس ۱۶ آرامیس ۱۷ و دارتانیان ۱۸ در اتاق کوچک همین داستانسرایان تازه کار خلق شدند و پای بر صحنه گیتی نهادند. سال ۱۸۴۳ میلادی بود و دوما ۳۷ ساله موفق شده بود تا آن زمان چند داستان و نمایشنامه انتشار دهد. در زندگی خصوصی او هم دگرگونیهای بسیار بوجود آمده بود. دوک دورلثان، کارفرمای پیشین او به نام لوئی فیلیپ بر تخت سلطنت فرانسه تکیه کرده بود و از آنجا که از کار دوما رضایت داشت او را در پاله رویال ۱۹ مسئول کتابخانه سلطنتی کرده بود. اما بخاطر اینکه دوما تمایلات جمهوریخواهی داشت و با آزادیخواهان روابط نزدیک برقرار کرده بود ناچار بین او و لوئی فیلیپ تفرقه افتاد و در نتیجه از کار کتابداری سلطنتی کناره گرفت.

پس از ترك خدمت، فرصتی برای او پیش آمد که تا همه زندگی خود را وقف نویسندگی کند. چندی به سوئیس رفت و یادداشتهای سفر را برای یکی از مجلات کثیرالانتشار وقت فرستاد و همین سلسله مقالات همراه با چند نمایشنامه‌ای که نگاشته بود او را در میان چهره‌های ادب فرانسه سرشناس کرد تا سرانجام زمانی رسید که تصمیم گرفت دست به کار بزرگی بزند و این زمان دورانی بود که فکر نوشتن داستان مشهور سه تفنگدار در ذهن او شکل می‌گرفت.

در میان همکاران دوما، نویسنده جوانی بود به نام «آگوست ماکه» که از ذوق سرشاری برخوردار بود. در همان ایامی که یاران به‌گرد هم نشستند و در تکاپوی یافتن موضوعاتی برای نویسندگی بودند ماکه پیشنهاد کرد که داستانی تاریخی از دوران لوئی سیزدهم و عصر قدرت‌نمایی کاردینال ریشلیو ۲۱ بنویسند. دوما این فکر را بسیار پسندید و هر یک از افراد گروه مأمور شدند تا منابعی برای خلق این داستان بدست بیاورند. بحسب تصادف، یکی از افراد شورا که نامش مجهول مانده، نسخه منحصر بفردی از کتابی می‌یابد که نامش «خاطرات مسیو دارتانیان، فرمانده گروهان اول تفنگداران پادشاه» بود و نویسنده‌اش مردی بود به نام «گاتین - دو - کورتیلز - دو - ساندراس». ۲۲ این آقای ساندراس که نه نامی داشت و نه شهرتی، معلوم نبود بچه دلیل هوس کرده بود شرح زندگی و دلوریهای دارتانیان را بنویسد و این کتاب درست سی‌سال پس‌از مرگ قهرمانش برشته تحریر آمده بود و از حیث داستان‌پردازی و شیوایی و روانی، کتابی خشک و بی‌احساس و ملال‌آور بود اما تنها حسنی که داشت این بود که نویسنده کوشیده بود وقایع را عیناً، چنانکه اتفاق افتاده، بر صفحه کاغذ آورد. از همه بدتر اینکه مسیو دارتانیان تفنگدار مخلوق ذهن آقای ساندراس، افسری تلخ و سختگیر و بی‌ادب بود و دیگر تفنگداران داستان هم که عبارت از آتوس و پرتوس و آرامیس باشند، عموماً دهاتی و بی‌نزاکت جلوه می‌کردند و اینگونه قهرمانان مورد پسند دوما نبود.

الکساندر دوما باز نویسی داستان را به همکار جوانش آگوست ماکه سپرد و آنچه برای تغییر صحنه‌ها به نظرش می‌رسید شفاهاً بدو دیکته کرد اما همین که چند روز بعد نگاهش بر نوشته دوستش افتاد چنان مایوس شد که بی‌توجه به احساس به‌او، آنرا پاره کرد و در سبد کاغذپاره ریخت. آنگاه پشت میز تحریر نشست و شروع به نوشتن کرد. همین آغاز نگارش بود که چندسال بعد، یکی از جالبترین و شورانگیزترین کتابهای جهان، زیر عنوان سه تفنگدار پای به‌عرصه وجود گذاشت.

چرا داستان سه تفنگدار با اقبال همه مردم فرانسه روبرو شد و چه سری در این کتاب وجود داشت که نام نویسنده‌اش را در شمار داستان‌سرایان عالم جاویدان گردانید؟ نخست اینکه کتاب سه تفنگدار یک داستان قهرمانی است و سراسر کتاب، از آغاز تا انتها، لبریز از سجایای عالی انسانی از قبیل رحم و مهربانی و دوستی و یاری و غمخواری است. بشر در تمام دورانها، انسانهای دلیر و شجاع و ضعیف‌نواز را ستایش می‌کرده است و داستان سه تفنگدار، عرصه خودنمایی این‌گونه شوالیه‌هاست.

دوم اینکه مردم فرانسه با حوادث تاریخی زادگاه خود در قرن هفدهم آشنا می‌شدند و سیمای بسیاری از شخصیت‌های نامدار آن قرن را در این کتاب می‌دیدند، هرچند که نویسندگان دستگاه رمان‌ساز دوما و یاران، بسیاری از صحنه‌ها را بخاطر زیبایی داستان عرض می‌کردند و تغییراتی در مسیر حوادث تاریخی بوجود می‌آوردند. از اینها گذشته، داستان سه تفنگدار جلوه‌گاهی بود برای الکساندر دوما که خصائص شخصی خود را در آن نشان دهد.

دوما آدمی بود حادثه‌طلب و شهرت‌جو، از کارهای قهرمانی بسیار خوشش می‌آمد، به غذا، شراب و زن میل سیری‌ناپذیر داشت و دلش می‌خواست سراسر عمرش، توسن آرزو را در میدان هوس، تا آنجا که بتواند سریع بتازاند. بدون شك همین خصلت شادزیستی او سبب شد که با وجود درآمد سرشار، در سالهای آخر عمر در تنگدستی و عسرت و بدهکاری افتد و اگر پسر نامشروعش «الکساندر دوما» نبود که او را بخانه پناه دهد، به یقین سالهای آخر عمر را در زندان می‌گذراند.

دیگر اینکه مردم فرانسه، پس از شکست ناپلئون، آینده این کشور را مبهم و تا حدی متزلزل می‌دیدند. کتاب سه تفنگدار که از گذشته‌های پرافتخار فرانسه سخن به میان می‌آورد، غرور جریحه‌دار شده آنان را نوازش می‌کرد.

یک دلیل مسلم دیگر موفقیت سه تفنگدار، نحوه بیان داستان و قلم شیرین و دلچسب دوما بود که وقتی خواننده شروع به خواندن می‌کرد دیگر قادر نبود آنرا رها کند. از جنبه وقایع‌نگاری هم دوما فنون مختلف به کار می‌برد. آنقدر توطئه از پس توطئه و حادثه از پس حادثه می‌آفرید که هرگز خواننده نمی‌توانست قیاس کند در چند صفحه بعد چه ماجراهائی بوقوع خواهد پیوست. در چهارچوب داستان هم نوعی «خنده داستان‌نویسی» وجود داشت. کاردینال ریشیلیو، مرد افسانه‌ای فرانسه، با پادشاه میانه‌ای نداشت و دشمنیهای او، خود بهانه‌ای بود برای ایجاد توطئه. از طرفی فرانسه و انگلستان با هم دشمنی داشتند و این هم عذر دیگری بود برای اینکه دو قدرت بر ضدهم توطئه بچینند. در نتیجه داستان سه تفنگدار سراسر مشحون از حادثه و توطئه است.

در داستان سه تفنگدار چهار قهرمان با خلق و مشرب متفاوت صحنه‌ساز و حادثه آفرینند، بهمین سبب حوادث رنگت یکنواختی بخود نمی‌گیرد.

آتوس نمونه یک اشرافزاده فرانسوی است. با وقار و مؤدب و هوشمند است. بعضی مواقع سرد و بی‌احساس جلوه می‌کند اما هر چه هست اینکه از بدی نمی‌تواند به آسانی چشم پوشد و معتقد است بدکار را باید حتماً مجازات کرد. پرتوس یک شوالیه قدرتمند است. زور پازوی او تالی ندارد اما در رفتار «دهاتی» است و فاقد آن ظرافتهای یک اشرافزاده فرانسوی است. نوشته‌اند که دوما در میان قهرمانان سه تفنگدار، او را بیش از همه دوست می‌داشته، شاید بدان سبب که پرتوس از حیث اندام و زور، شباهت زیادی به آفریننده خود داشته است. یکبار یاران دوما او را در حال نوشتن داستان گریان می‌بینند و سببش را از او می‌پرسند. دوما جواب می‌دهد: «من این مرد را از تمام وجود دوست می‌داشتم و حالا ناچارم او را بکشم... من باید جاودانه بر مزار او اشک بریزم...»

آرامیس یک شوالیه خداپرست است؛ اما در عین حال زودرنج و آتشین‌خوی است. احتیاط و متانت و کم‌حرفی و غمض عین از خلقیات اوست ولی بسیاری موارد بخاطر خوی زودرنجی از میدان درمی‌رود و این نوع انسان از جمله انسانهای

است که به قول دوما در فرانسه بسیار دیده می‌شود. و آخرین فرد «دارتانیان» است، این جوانک اهل گاسکنی که سبکروح و سبک مغز و سبکبار است، دائماً در حال جنبش و حرکت است. دلش می‌خواهد به همه یاری کند اما بسیاری مواقع غرورش اسباب زحمت او می‌شود. عاشق‌پیشه و خیالپرداز نیز هست و همین مشربش سبب می‌شود که خواننده سخت به طرفداری او برخیزد و او را دوست بدارد.

در داستان سه تفنگدار هر خواننده‌ای بنا به میل و سلیقه و تربیت و خوی خویش، به‌سوی یکی از این قهرمانان روی می‌آورد و او را محبوب خیالی خویش می‌سازد. همین یکی از امتیازات مسلم داستان سه تفنگدار است که با وجود گذشت دورانی بیش از یکصدوسی سال، هنوز مردم جهان از خواندن آن لذت می‌برند و آنرا در شمار کتابهای بزرگ بحساب می‌آورند.

داستان سه تفنگدار در نظر نقادان ادب پری از عیب و خالی از ایراد نیست. اما این معایب و ایرادها در حدی نیست که به ارزش معنوی کتاب لطمه بزند. از طرفی ایرادها بیشتر متوجه «کارخانه» داستان‌پردازی دوماست که این شیوه عملاً ارزش کار را پائین می‌آورد و یا حداقل اینکه امتیازات یک داستان اصیل را به آنگونه نوشته‌ها نمی‌دهد. در این تردید نیست که در کارخانه دوما چندین مغز و دست با هم کار می‌کرده‌اند و گرنه غیرممکن است یک انسان به تنهایی بتواند اینهمه کتاب و مقاله و نمایشنامه بنویسد. اما در موردی که همه محققان و تاریخ‌نویسان با هم هم‌مقیده‌اند اینکه دوما مسیر حوادث هر یک از داستانها را شفاهی یا کتبی به همکارانش دیکته می‌کرده است. دست‌نوشته‌های بسیاری امروز وجود دارد که بخط دوماست و گویای این حقیقت است که فرم اصلی داستان به خود وی تعلق داشته و محررین فکر و ذوق او را بر صفحه کاغذ می‌آوردند. دلیل دیگری که بر اثبات این مدعا موجود است اینکه هیچیک از همکاران دوما، کار مستقلی ندارند که حاکی از درایت و هوشمندی و ذوق و توانایی آنان در داستان‌سراشی باشد.

اما همین همکاری جمعی در کار داستان‌سراشی سبب بوده که فقط دو اثر از آثار الکساندر دوما، پدر، جهانگیر شود و در میان آثار ارزنده جهان باقی بماند، و این دو اثر یکی داستان سه تفنگدار و دیگری سرگذشت گنت مونت کریستو است. بقیه آثار او بخاطر پرحرفی و فقدان یک فکر بزرگ و متعادل به وادی نسیان سپرده شدند.

از طرفی در همین داستان سه تفنگدار نیز پاره‌ای اشتباهات دیده می‌شود و این خطاها ناشی از آن عامل است که نویسنده کتاب یک تن نبوده تا تداوم منطقی حوادث را حفظ کند. دوما احتیاج به پول داشت و این کارگاه داستان‌پردازی باید سریع کار کند. دیگر مجال اینکه افراد با فراغت بنشینند و به سیر وقایع و اعمال قهرمانان فکر کنند وجود نداشت در نتیجه داستان رنگ شتابزدگی به خود گرفته است.

خواننده نکته‌سنج از خود می‌پرسد این آقای «پلانشه» ۲۳ که در لندن اقامت داشت و ظاهراً داستان‌سرا او را به کلی از یاد برده بود چطور یکمرتبه از پاریس

سر درآورد؟ یا اگر با دقت بر تمام حوادثی که بر قهرمانان می‌گذرد بنگرد از خود می‌پرسد چطور است که پیکان حادثه بد هرگز به هدف نمی‌خورد و هیچگاه یکی از این قهرمانان گزندی نمی‌بینند؟ یا ممکن است از خود سؤال کند چگونه تمام مطالب محرمانه‌ای که بین این افراد و هواداران آنها رد و بدل می‌شود بجای دیگری درز می‌کند و یا سخنانی که دیگران بر ضد این افراد می‌گویند معجزه‌آسا به گوش آنها می‌رسد؟ گوئی تمام عوامل این جهان هستی بر این منوال گردش می‌کنند که چهار قهرمان کتاب سه تفنگدار، اعمال ستایش‌انگیز خود را در نهایت استادی انجام دهند. کتاب نخست به صورت پاورقی در یکی از جرائد صبح به طبع می‌رسد و نویسنده، بر منوال هرستون، دستمزد خود را دریافت می‌داشت. کوتاه‌زمانی پس از شروع این پاورقی، تیراژ روزنامه به سه برابر رسید و موضوع داستان سه تفنگدار نقل محافل پایتخت شد، اما به تدریج خوانندگان می‌دیدند که نویسنده بجای جمله، به کلمه اکتفا می‌کند و به این ترتیب ستون‌ها را پرمی‌سازد. به این نمونه از گفتگوها توجه کنید:

- او را دیدی؟
- چه کس را؟
- او را...
- گفتم چه کس را؟
- منظورم دو ماست
- کدام یکی؟
- پدر را...
- بلی دیدم
- چه آدم جالبی...
- شك ندارم...
- دیوانه است...
- تصدیق می‌کنم
- ولی پرکار است.
- تا حدی...

این نمونه پرکردن صفحات که بسود نویسنده و بزیان خواننده بود سروصدای همه را بلند کرد، تا آنجا که ناشر از نویسنده تمهید گرفت که از آن پس حق ندارد ستون‌ها را با کلمات پرکند بلکه باید هرسطر داستان کامل و پر باشد. با وجود این نکته‌گیریه‌ها، کتاب سه تفنگدار از موفقترین کتابهای زمان شد بطوری‌که نام دو ما تمام عظمت و شهرت نویسندگان عصر را تحت‌الشعاع خود قرارداد.

سه تفنگدار از چه سخن می‌گوید و موضوع داستان آن چیست؟

داستان سه تفنگدار و دو داستان دیگر مکمل آن زیرعنوان «پس از بیست سال» و «ویکت دو براژلون» برزندگی جوانی دور می‌زند به نام دارتانیان که روزی با سه سکه پول از زادگاه خود «گاسکنی» به پاریس می‌آید و بین‌سالهای ۱۶۲۵ تا ۱۶۶۵

میلادی، یعنی مدت چهل سال، به مقام والای يك كنت می‌رسد و فرمانده تفنگداران و مارشال فرانسه می‌شود.

در نخستین روز ورودش به پاریس، دارتانیان جوان که آرزومند است در شمار تفنگداران لوئی سیزدهم درآید، در سه مبارزه تن به تن با سه تن از برگزیده‌ترین تفنگداران پادشاه شرکت می‌جوید و از راه محبت و شجاعت و جوانمردی، هر سه را اسیر مهر خود می‌سازد. اینها از آن پس وجود واحدی را تشکیل می‌دهند و در همه شادیها و غمها شريك یکدیگر می‌گردند.

وظیفه این تفنگدارها در وهله نخست حفظ منافع پادشاه است و این منافع همواره بوسیله کاردینال ریشیلیو، وزیر متنفذ پادشاه و رهبر مذهبی کشور، مورد تجاوز قرار می‌گیرد. در این داستان عشقی تاریخی، غیر از قهرمانانی که از آنها یاد شد، افراد دیگری نیز نقشهای حساس برعهده دارند. بانو کنستانس بوناسیو ۲۴ بظاهر جامه‌دوز علیاحضرت ملکه است اما در باطن دستاویز کاردینال قدرتمند است که همه‌جا در پناه نیروی خویش با سرنوشت انسانها بازی می‌کند. خود کاردینال نیز عامل هوشیار و حيله‌گری دارد به نام لیدی دو وینتر ۲۵ که در پناه زیبایی افسونگر خویش، دارتانیان را به بند عشق خویش گرفتار کرده است.

داستان سه تفنگدار با تسلیم قلمه روشل ۲۶ بوسیله چهار یار دلاور و روبه پایان می‌رود. بهادران شکست‌ناپذیر از آن پس از یکدیگر جدا می‌گردند. آتوس به ملک و خانه و زندگی خود باز می‌گردد. پورتوس با يك بیوه توانگر زناشوئی می‌کند. آرامیس به دیر پناه می‌برد و کشیش می‌شود و دارتانیان سرباز نام‌آوری می‌گردد و راه خود را به سوی شهرت و افتخار می‌گشاید.

الکساندر دوما، آفریننده سه تفنگدار و خالق کنت مونت کریستو از نظر نویسندگی و داستان‌پردازی بدون تردید يك نابغه بوده است. تاریخ کمتر نویسنده‌ای را بخاطر دارد که قریب یک‌هزار اثر بنویسد و در عین حال زندگانش سراسر حادثه و گرفتاری باشد.

سفر سال ۱۸۳۲ به سوئیس تقریباً نوعی تبعید بود و این آوارگی از خانه و زندگی از آن جهت بود که لوئی فیلیپ نسبت به او ظن داشت و به او گزارش کرده بودند که دوما با انقلابیون سرومری دارد.

در سال ۱۸۵۱ وقتی ناپلئون سوم کودتا کرد ناگزیر دوما از ترس جان خویش جلای وطن اختیار کرد و به بروکسل گریخت. طی سالهای ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۴ در این شهر قسمت اعظم کتاب بیست و دو جلدی خاطرات من را برشته تحریر درآورد. آنگاه در ۱۸۶۰ وقتی پنجاه و دوساله بود. با يك کشتی کوچک، راهی دریاها شد به امید اینکه به محاربان «جوژپ گاریبالدی» ۲۷ میهن‌پرست انقلابی ایتالیا بپیوندد و در جنگهای ناپل و سیسیل شرکت جوید. گاریبالدی که سخت شیفته شخصیت نافذ و روح حادثه‌جوی او شده بود برای مدتی سردبیری روزنامه استقلال را که در ناپل به طبع می‌رسید بدو سپرد و وقتی انقلابی نامدار ایتالیایی خود را از سیاست کنار کشید و خانه‌نشین شد، دوما به یاران «ویکتور امانوئل دوم» ۲۸ پیوست و بعد از چند

سال تحت حمایت او به پاریس بازگشت.

روح ناآرام و شهرت طلب دوما در سراسر عمر شصت و هشت ساله او به آرامش و انزوا خو نگرفت. درآمد او از راه نویسندگی و کارگاهی که برای تولید داستان و نمایشنامه براه انداخته بود به جایی رسید که قصری افسانه‌ای به مبلغ ۴۵۰۰۰۰ فرانک برای خود خرید و نام آنرا «مونت کریستو» گذاشت. در ۱۸۴۷، تماشاخانه با عظمتی به نام «تئاتر ایستوریک»^{۲۹} ساخت تا منحصراً آثار خودش را به روی صحنه بیاورد اما این معامله با زیان فراوان روبرو شد. او در همه عمر طلبکار بدنبال خود داشت اما هیچگاه از ادامه زندگی اشرافی سرباز نمی‌زد.

اما سرانجام از پای در افتاد. پیری نیروی بدنی او را کاهش داده بود و دیگر نمی‌توانست مانند گذشته کار کند و یا از راه حادثه‌جویی پول درآورد. بتدریج فقر و تهیدستی به او روی کرد. برای شاد ساختن دل خود و فراموش کردن مشکلات مالی، ازدواج کرد و همسرش هنرپیشه‌ای بود به نام «ایدا فریه»^{۳۰} که دوما از دیرباز با او رابطه نزدیک عشقی داشت. اما این ازدواج هم دیری نپایید. وقتی ابواب زندگی از هرسو بروی او بسته شد آنوقت بسراغ فرزندی رفت که او نیز در شمار داستانسرایان و نمایشنامه‌نویسان بزرگ فرانسه درآمد. این طفل نامش الکساندر دوما بود و در تاریخ ادبیات او را به نام «الکساندر دوما پسر» می‌شناسند. او مولود عشقهای هوس‌آلود پدر در دوران جوانی بود. وقتی الکساندر دوما پدر بیست و دو ساله بود الکساندر دوما پسر چشم بر حیات باز کرده بود.^{۳۱}

در آن سالها، مردم جهان الکساندر دوما پسر را به نام آفریننده مادام کامیلیا^{۳۲} می‌شناختند. داستانسرای نامدار فرانسه سرانجام در منطقه «دی‌پ»^{۳۳} در شامگاه ۵ دسامبر سال ۱۸۷۰ بدرود زندگی گفت.

29. Théâtre Historique 30. Ida Ferrier

۳۱. نوشته‌اند که دوما آنچنان روشنگر بود که همه زندگی و آثار خود را به بازی می‌گرفت. پرستی او به هنگام مرگ از فرزند خویش مؤید این نظریه است. داستانسرای نامدار در واپسین دم زندگی از فرزند خود پرسید: «... به من بگو الکساندر به روان و وجدان تو سوگند، آیا فکر می‌کنی هیچک از آثار من پس از مرگ من باقی بماند؟» و پیش از آنکه از فرزند خود پاسخی بگیرد چشم بر زندگی فرو بست.
(رجوع کنید به ماهنامه Wisdom چاپ آمریکا، شماره ویژه ربرت‌فرامست شاعر آمریکائی صفحه سخنان بزرگان مرگ).

32. La dame aux Camélias 33. Dieppe

یاوه بازار

Vanity Fair

سال انتشار: ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ میلادی

داستان طنزآمیز اجتماعی، اثر:

ویلیام تاکری

William Makepiece

Thackeray

(۱۸۱۱-۱۸۶۴ میلادی)

«انگلیسی»

عصر ملکه ویکتوریا که در تاریخ انگلستان به «دوره ویکتوریائی» معروف است از ادوار درخشان تجلی هنر و ادب در این سرزمین است. در این دوران که از سال ۱۸۳۲ میلادی آغاز می‌شود و با مرگ ملکه به سال ۱۹۰۱ پایان می‌پذیرد، روشنگران و اندیشمندان و هنرآفرینان بنامی در این اقلیم ظهور کردند و افتخارات بسیاری برگزیدند و فکر این جامعه افزودند. ملکه به سال ۱۸۳۷ براریکه فرمانروایی بریتانیا و ایرلند نشست و از سال ۱۸۷۶ عنوان افتخارآمیز امپراتوریس هندوستان را گرفت اما عصر ویکتوریایی یا دوره شکوفائی هنر و ادب انگلیس تقریباً پنج سال پیش از آغاز سلطنت او شروع می‌شود و دلیل آن هم تصویب «لایحه اصلاحات» به وسیله دو مجلس عوام و اعیان انگلستان بود که از آن طریق به طبقه متوسط این جامعه که در حال توسعه و خودنمایی بود اختیارات وسیع می‌داد.^۱

در این دوران هفتاد ساله، در آفرینش شعر و نثر، در داستان‌سرایی و نمایشنامه‌نویسی، در پیکرتراشی و صورتگری، در معماری و هنرهای تزئینی تحولی عظیم و بی‌سابقه روی داد که تا سالها پس از درگذشت ملکه ویکتوریا و شروع نوجوانی و نوگرایی هنرجویان ادامه داشت. در کار شاعری و نثرنویسی، نامورانی چون توماس کارلایل^۲، جان راسکین^۳، ویلیام موریس^۴، ماتیو-آرنولد^۵، لردآلفرد

۱. ویژگیهای این دوره، یعنی آنچه که در اصطلاح انگلیسی The Victorian Age خوانده می‌شود با دیگر ادوار کاملاً متفاوت است. همانگونه که دوره الیزابت اول، معروف به عصر الیزابت The Elizabethian Age دارای خصائص هنری و ادبی خاصی است این دوره نیز آثار ذوقی متمایزی دارد. عصر ویکتوریا، دوره گسترش صنایع، افزایش جلال و شکوه امپراتوری، تجدید حیات سیاسی و اجتماعی و توسعه جدال بین علم و مذهب بوده است.

2. Thomas Carlyle (1795-1881)

3. John Ruskin (1819-1900)

4. William Morris (1834-1896)

5. Matthew Arnold (1822-1888)

تینسون^۶، رابرت براونینگ^۷، دانته گابریل روستی^۸، ادوارد فیتزجرالد^۹، ربرت لوثی استیونس^{۱۰} اسکار وایلد^{۱۱}، رودیارد کیپلینگ^{۱۲} ظهور کردند که هر کدام شهرتشان سراسر جهان متمدن آن روز را دربرگرفت. در داستانسرایی نیز چهره‌های تابنده و جاویدانی پدیدار شدند که بعضی از آنها در سراسر کیتی تالی و مانند نداشته است. ادوارد بولور لایتن^{۱۳} چارلز دیکنز^{۱۴}، ویلیام تاکری^{۱۵}، چارلز رید^{۱۶}، شارلوت برونته^{۱۷}، امیلی برونته^{۱۸}، جرج الیوت^{۱۹}، چارلز کینگزلی^{۲۰}، جرج مردیت^{۲۱}، توماس هاردی^{۲۲}، از آنجمله‌اند.

این خلاقان ادب با آثار گرانقدر خود دنیا را تسخیر کردند و پایه کاخ رفیع ادبیات انگلستان را به اوج اعتلای خود رساندند و بنابراین همه آنها در این تلاش افتخارآمیز سهم دارند، با این حال این پرسش به ذهن خطور می‌کند که کدام يك از آنها در صدر این فهرست قرار دارد و کدام يك از آثار این سخنسرایان و داستان‌نویسان، شهرت و افتخار بیشتری برای زبان انگلیسی کسب کرده است؟

در شیوه داستانسرایی، اگر چارلز دیکنز پیشرو تمام نویسندگان این دوره است، تاکری را نمی‌توان از او عقبتر دانست. صرف‌نظر از داستانهای هنری اسموند^{۲۳} خانواده نیوکامز^{۲۴} و ویرجینیایی‌ها^{۲۵} و پندنیس^{۲۶} که هر کدام اثر معروفی از نوشته‌های این داستان‌نویس هستند، تنها کتاب یاوه‌بازار او وی را در مقامی قرار می‌دهد که منتقدان بزرگ ادب به راحتی می‌توانند او را هم‌تراز دیکنز بدانند و این دو را در يك پایه با یکدیگر مقایسه کنند.^{۲۷}

یاوه‌بازار^{۲۸} یکی از چند کتاب بزرگ جهان است و شاید تنها داستان انتقاد

- | | |
|--|--------------------------------------|
| 6. Lord Alfred Tennyson (1809-1892) | 7. Robert Browning (1812-1889) |
| 8. Dante Gabriel Rossetti (1828-1882) | 9. Edward Fitzgerald (1809-1883) |
| 10. Robert Louis Stevenson (1850-1894) | 11. Oscar Wilde (1854-1900) |
| 12. Rudyard Kipling (1865-1936) | 13. Edward Bulwer Lytton (1803-1875) |
| 14. Charles Dickens (1812-1810) | 15. William Thackeray (1811-1863) |
| 16. Charles Reads (1814-1884) | 17. Charlotte Bronte (1816-1855) |
| 18. Emily Bronte (1818-1848) | 19. George Eliot (1819-1880) |
| 20. Charles Kingsley (1819-1875) | 21. George Meredith (1828-1909) |
| 22. Thomas Hardy (1840-1928) | 23. Henry Esmond |
| 24. <i>The Newcomes</i> | 25. <i>The Virginians</i> |
| | 26. <i>Pendennis</i> |

۲۷. رجوع کنید به کتاب «صد داستان بزرگ»، نوشته جان دافینگک، چاپ «سوونیر پرسی» - سال ۱۹۷۴، ص ۲۷۴.

۲۸. به نظر می‌رسد که ویلیام تاکری عنوان کتاب خود را از داستان جان بنیان John Bunyan اقتباس کرده است. جان بنیان (متولد ۱۶۲۶ میلادی) اثر مشهوری دارد زیر عنوان «سفر زوار»، *Pilgrim's Progress* که از آثار مشهور ادب انگلستان در قرن هفدهم شناخته شده است. (ترجمه فارسی عنوان گویای انگلیسی نیست. شاید بتوان آن را «سفر تدریجی و دور و دراز زائر خانه خدا» ترجمه کرد). بخاطر دارم در دوران تحصیل در کالج اصفهان این کتاب را به فارسی خوانده بودم و عنوان کتاب «سفر مسیحی از این جهان به جهان آینده» بود. در یکی از فصول کتاب، زائر خانه خدا به شهر Vanity پای می‌نهد که می‌توان آن را «شهر بی‌بهدگیها» برگردان کرد. در اینجا بازاری است که شبانه‌روز دایر است و آنچه عرضه می‌شود چیزی جز نایب‌خردی و بی‌حاصلی و خودخواهی و خودفروشی نیست. این همان منظور اصلی ویلیام تاکری در کتاب خویشتن است. يك معنی دیگر *Vanity Fair* چنانکه در فرهنگنامه وبستر آمده (دیکسیونر جدید قرن بیست و بیستر - جلد ۲ صفحه ۲۰۲۰) جهان یا شهر یا اجتماعی است که بوجی و ابله‌ی و تظاهر بر آن حکمفرما باشد.

اجتماعی باشد که در سطح يك اثر كلاسيك ادب انگلستان قرار گرفته است. ۲۹ منتقد صاحب نظر دیگری این کتاب را مشهورترین داستان زبان انگلیسی می‌داند و معتقد است اگر بنا باشد پنج داستان طراز اول در ادب انگلستان انتخاب کرد، **یاوه بازار** یکی از آن پنج اثر است. ۳۰ نقاد ادب‌شناس دیگری **یاوه بازار** را «بزرگترین داستان شادی‌انگیز انگلیسی که در صفحات عدیده خود مناظر رنگارنگ جامعه انگلیسی را در عصر ناپلئونی خود جلوه‌گر ساخته است» معرفی می‌کند^{۳۱} و خلاصه ادیب سخن-شناس دیگری درباره این اثر می‌گوید «تحرک قوی و الوان جالب این آئینه تصویر-نمای جامعه نیمه اول قرن نوزده انگلستان، داستان **یاوه بازار** را یکی از موفق‌ترین رمانهای نوع خود می‌سازد. توصیف ماهرانه، بازی شخصیتها و قدرث الفاظ به‌گونه‌ای است که این کتاب را یکی از آثار برگزیده ادب عصر ویکتوریا ساخته است. خواننده طی حوادث و ماجراهای این داستان با گرایشها و گریزهای طبیعت انسانی آشنا می‌شود و رفته رفته آنچنان باسخ‌فکر ویلیام تاگری انس می‌گیرد که آخرین جملات کتابش را بخوبی درک می‌کند که گفته «این دنیا عجب یاوه‌بازاری است. کدام انسان است که در این جهان سعادتمند شده است؟ چه کسی است که آرزوئی در دل پرورده و از رسیدن به آن خوشنود است؟ بیایید ای خردسالان. اجازه دهید این خیمه شب-بازی را تعطیل کنیم زیرا بازیگری ما خاتمه یافته است...»^{۳۲}

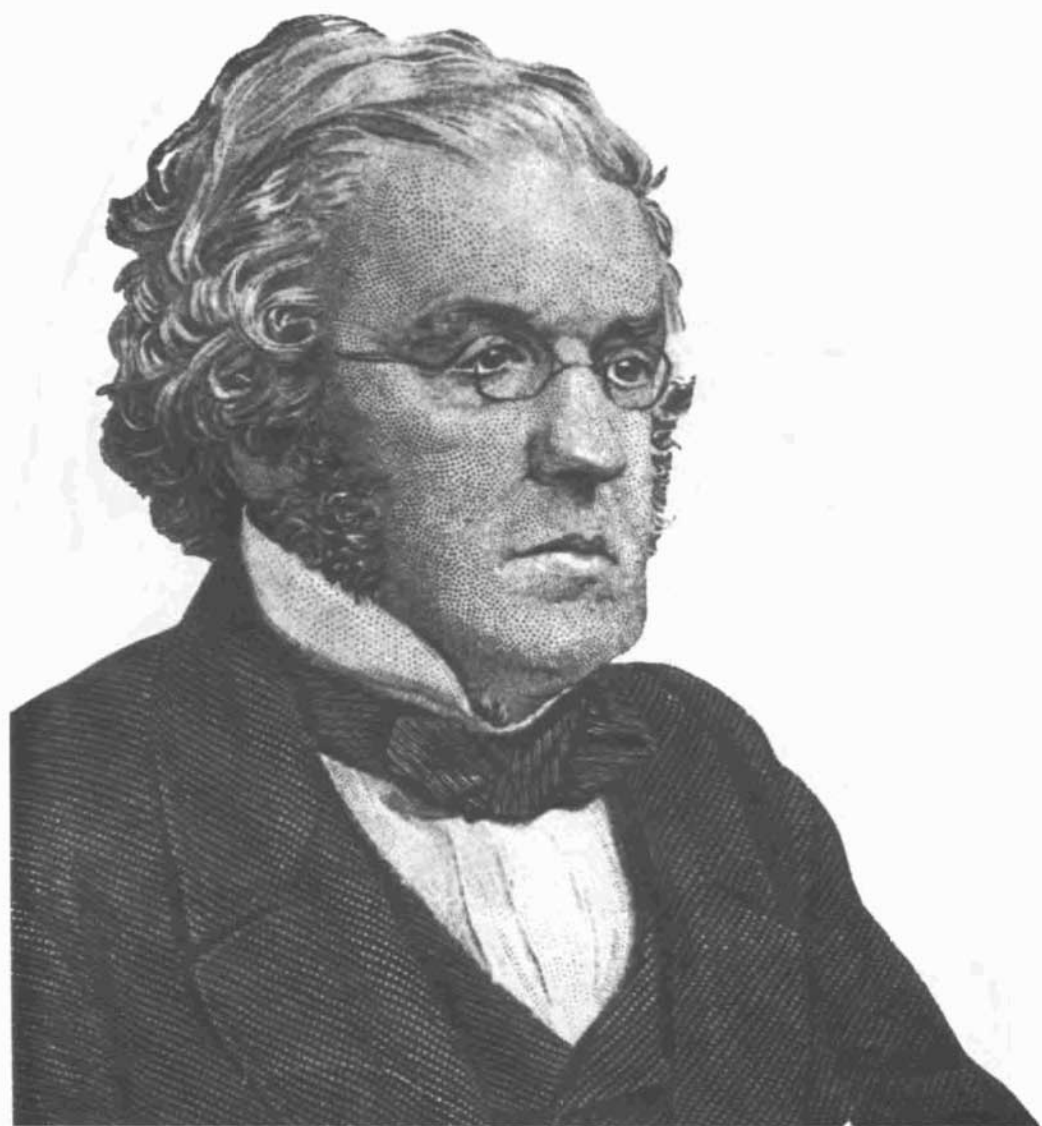
راستی این **یاوه بازار** کجاست و چرا نویسنده این‌هنوان را برای کتاب خود برگزید؟ یاوه‌بازار، چنانکه از سخنان خالق آن مستفاد می‌شود، مکانی است انباشته از بیهودگی، بیحاصلی، اعمال سفیهانه و کردارهای نابخردانه، شرارت و دروغ و نیرنگ و سرانجام هیچ. نمایشگاهی است که در آن «چیزهایی» مد شده است و همه تجددخواهان و نویسندگان می‌کوشند آن «چیزها» را داشته باشند اما وقتی به آنها می‌رسند می‌بینند سرابی بیش نبوده است. همه به هم دروغ می‌گویند و همه جز تظاهر و شیادگی کاری ندارند به امید اینکه به «چیزی» برسند که آن چیز جز «هیچ» نیست. داستانرا زیر‌هنوان **یاوه بازار** می‌نویسد «داستانی بدون قهرمان». ممکنست این داستان قهرمان مرد نداشته باشد اما قهرمان زن دارد. «بکی شارپ»^{۳۳} دختری جاودانی و غیرقابل تقلید است. نویسنده از او سیمایی ساخته است که فنا ناپذیر است. هر که با او آشنا شود او را از یاد نمی‌برد. نسلهای نو، رمانهای نو و تفکرات نو می‌خواهند اما شگفت‌آور اینکه سرگذشت «بکی شارپ» کهنه نمی‌شود و **یاوه بازار** به‌وادی نسیان نمی‌افتد. این دختر در مدت دو سال زاده شد، بین سالهای ۱۸۴۶ و ۱۸۴۸، دورانی که ویلیام تاگری شیوه چارلز دیکنز را در انتشار داستان برگزید، بدین معنی که هرامه جزوه‌ای از داستان منتشر می‌کرد و دوستداران کتابش باشوق بسیار این جزوات را می‌خریدند و نگاهداری می‌کردند تا به صورت کتاب واحدی

۲۹. ر. ک. به کتاب The Reader's Digest of Books چاپ ۱۹۶۱، ص ۸۷۴

۳۰. ر. ک. به دایرة‌المعارف امریکانا - جلد ۲۷، ص ۶۸۴ (چاپ سال ۱۹۶۲)

۳۱. ر. ک. به پنجاه داستان ادب انگلیس، چاپ Washington Square Press سال ۱۹۷۴ ص ۱۲۰

۳۲. ر. ک. به دایرة‌المعارف بریتانیکا - چاپ ۱۹۷۳ - جلد ۲۱ ص ۹۲۲



آفریننده یاوه بازار، ویلیام تاکری، زاده کلکته در خاک هند بود اما در انگلیس تحصیلات خود را دنبال کرد. بیست و یکساله بود که وارث ثروتی نسبتاً کلان شد. اما همه را در قمار باخت و یا در معاملاتی سرمایه گذاری کرد که جز زیان حاصلی نداشت. شاید همین عدم موفقیت سبب شد که او بسوی کتاب‌نویسی روی آورد.

یاوه بازار که نام او را در صدر داستان‌سرایان هم‌عصر خود در انگلیس ثبت کرد، بسال ۱۸۴۶ در دست انتشار قرار گرفت و داستان‌سرا در آن زمان ۳۵ ساله بود. شهرت و موفقیت این کتاب و محبوبیت روزافزون او بحدی بود که نویسنده دیگر آرام نگرفت. وی در برابر خود حریف نیرومندی چون چارلز دیکنز داشت و می‌باید مدام با او پنجه درافکند. هنگامی که یاوه بازار مجامع ادب انگلستان را تسخیر کرد، نویسنده بفکر افتاد که خود را بهتر به مردم انگلیس بشناساند، از اینرو دست به نگارش داستانی زد زیر عنوان پهلپیس که در حقیقت شرح حال خود او بود. دو سال بعد هنری اسموند و متعاقب آن خانواده نیوکام را برشته تحریر کشید. با این کتابها مقام او در جامعه عصر ویکتوریائی تثبیت شده بود از اینرو بفکر افتاد نماینده پارلمان شود اما شکست خورد. این عدم پیروزی او را از کار باز نداشت اما وقتی داستان ویرجینیائیها را نگاشت، منتقدان درباره‌اش نوشتند «این نویسنده دیگر از خلق توطئه خسته شده است...» معلوم نیست که این انتقادها در او مؤثر نیفتاده باشد، زیرا بزودی نویسندگی را رها کرد و سردبیری مجله ادبی کورن‌هیل را پذیرفت اما بزودی کناره گرفت و وقتی سبیش را از او پرسیند پاسخ داد «از من برنی‌آید که نوشته‌های دیگران را رد کنم، بنابراین این مجله مجموعه مثنی یاوه خواهد بود...»

در خانه داستان فنیس هووال را آغاز کرد اما دیگر در این‌زمان فرسوده و بیمار بود. یکروز پیش از کریسمس سال ۱۸۶۳، وقتی خادم منزل سینی ناشتائی را برای ارباب آورد، نویسنده نامدار انگلیسی مرده بود. «از پشت بروی تخت افتاده و دو بازویش بالا سر میله‌های تخت را در دست می‌فشرده، پیدا بود که از درد بسیار بخود پیچیده و جان داده بود، اما ناله‌ای بر لب نیاورده بود...»



ربه کاشارپ

Rebecca Sharp

«... در نگاه اول، ظریف و کوچک جلوه می‌کرد. رنگی پریده، و گیسوانی حنائی داشت. چشمانش آبی بود و همواره پائین را می‌نگریست. وقتی بر چشمان کسی مینگریست، زیبا و مرموز بنظر می‌رسید...»

او دختر یتیمی بود. فقر زوددرس و رنج‌آوری به سراغش آمده بود. هیچ نداشت اما معنی ثروت و خوشبختی را خوب می‌فهمید. وقتی بعنوان پرستار در خلعت سرپیت کرایه درآمد، دل از او ریود اما پنهانی با پسرش سروان رادن کرایه ازدواج کرد. سروان داروندار خود را بر پای او ریخت و بر خاک سیاه نشست. این دختر هر که بود شیفتگان فراوان داشت زیرا هم خوب می‌خواند و هم خوب می‌رقصید. صحبتش گرم و نگاهش بسوی کسانی که مورد توجهش قرار می‌گرفتند نافذ.

با اینحال ربه کاشارپ، قهرمان کتاب یاره بازار، زنی خودپرست و جاه‌طلب بود. تا آنجا ترقی کرد که به دربار راه یافت اما نتوانست اینهمه خوشبختی را بپذیرد. از اوج شهرت و محبوبیت و افتخار فرو افتاد و...

تصویر از: کتاب Character Sketches

درآید، و این کار قریب ۲۴ ماه طول کشید.

امروز از زمان انتشار این کتاب نزدیک به یکصد و سی سال می‌گذرد اما «بکی» شارپ، محبوبیت خود را از دست نداده است. سرپیت کراالی^{۳۴} نوانکر لثیم یا «آملیا» سدلی،^{۳۵} دوست مهربان و پاکدل بکی شارپ و سرگرد دابین^{۳۶} ستایشگر آملیا نیز از چهره‌هایی هستند که هرگز از یاد خواننده نمی‌روند.

با این حال «بکی» در این داستان یاوه بازار آدم دیگری است. افرادی مانند او شاید بسیار بوده‌اند اما ویژگیهای او را «قهرمانی مرگ‌ناپذیر» ساخته است. «بکی» که اسم کاملش «ریه‌کا» است یک نمونه برگزیده از دختران هوشمند و حسابگر و جاه‌طلبی است که گاه و بیگاه در اجتماعات ظهور می‌کنند. برای اینکه به هدف خود که شهرت و ثروت و محبوبیت باشد برسد به هر نیرنگ و خدعه و تزویری دست می‌زند. از لحظه‌ای که در آغاز کتاب در معیت دوست همشگرونی خود «آملیا» سدلی، هنرستان دختران میس‌پینکرتن^{۳۷} را وداع می‌کند تا به سوی سرنوشت خود برود و از هماندم که خانم پینکرتن به عنوان یادبود به او یک جلد *فرهنگنامه دکتر چانسن*^{۳۸} می‌دهد تا آخرین صحنه داستان، که کتابی نزدیک به هفتصد صفحه را تشکیل می‌دهد، بکی مشغول پشت هم‌اندازی و نقشه‌ریزی و گزافه‌گویی و فریبکاری است.

در این صحنه‌سازیهای ماهرانه و طرح‌ریزیهای استادانه، قربانیان او یکی‌دوتا نیستند. از زن و مرد، پیر و جوان، توانگر و فقیر همه را فریب می‌دهد. او دختر یتیم یک معلم نقشه‌کش کم‌درآمد بوده که پدر را از دست داده و با دختران اشراف‌زاده‌ای نظیر آملیا فاصله زیاد دارد، با این حال بکی سیما و رفتاری دارد که دیگران نمی‌توانند اختلاف طبقاتی شدید آن دو را تشخیص بدهند.

خواننده مدام این تضاد فاحش را بین این دو بازیگر می‌بیند و حس می‌کند. در همان حال که آملیا با مهربانی و صمیمیت و ایثار، از هرگونه حمایت خود نسبت به دوستش خودداری نمی‌کند، بکی، سراسر انباشته از ریا و مکر و فریب، در سیمای یک دوست معصوم، نقشه‌های خود را به مرحله اجرا درمی‌آورد و می‌کوشد همه این افراد را به منزله پله‌های نردبانی، برای ارتقای خود به مقامات بالا زیر پا بگذارد.

ر به‌کاشارپ در داستان جالب یاوه بازار سرانجام به‌آرزوی خود می‌رسد. در پناه مهر بیدریغ آملیا و افراد خانواده او، جاه و مقامی می‌یابد. ژرف برادر مینخواه^{۳۹} آملیا که از هند به انگلستان آمده شیفته بکی می‌شود و آماده است تا او را به همسری خود بگیرد. این نخستین گام به سوی پیروزی است. بکی می‌تواند حدس بزند که عمر ژرف چندان نخواهد بود و دیری نخواهد گذشت که او صاحب ثروت بی‌حساب خانواده شود. اما به سبب پرور حوادثی این نقشه به هم می‌خورد و بکی ناچار به عنوان معلمه سرخانه به خانواده سرپیت کراالی می‌پیوندد. سرپیت یک بارون فرومایه و پولپرست است. با این حال نمی‌تواند ستایشگر زیبایی و شخصیت بکی نباشد. وقتی همسرش درمی‌گذرد، نخستین پیشنهاد او اینست که بکی به او افتخار همسری دهد؛ اما در این میانه، دختر ظاهرساز دلباخته دیگری هم برای خود به وجود آورده است و او «رادن»

34. Sir Pitt Crawley

35. Amelia Sedley

36. Major Dobbin

37. Miss Pinkerton' Academy for Young Ladies.

38. Dr. Jahnsen' Dictionary

کِرالی،^{۳۹} فرزند دوم سرپیت است که در مقام سروانی در ارتش خدمت می‌کند. ربه‌کاشارپ باید تصمیم بگیرد. نقشه عمل می‌شود و آن اینکه در پاسخ خواستگار فرتوت با گریه اعتراف می‌کند که او قبلاً همسر اختیار کرده و شوهرش کسی جز فرزند خود او نیست. آیا بکی راست می‌گوید؟ فردای آن روز سرپیت که از حیرت و ناباوری رنجور شده آگاهی می‌یابد که فرزندش با همسر جوان برای گذران ماه عسل به «برایتون» رفته‌اند. پس داستان ظاهراً حقیقت دارد. میس‌کِرالی خواهر سرپیت و عمه رادن که از این پیشامد سخت غضبناک شده، وصیتنامه قبلی خود را که از آن طریق ثروت بیکران خود را به برادرزاده‌اش بخشیده بود تغییر می‌دهد و همه هستی خود را به سرپیت وا می‌گذارد.

در برایتون، بکی با دوست دیرین خود آملیا روبرو می‌شود. آملیا در معیت شوهر خود «جرج اسبورن»^{۴۰} به آنجا آمده است تا ماه عسل خود را بگذرانند. این دیدار غیرمترقبه برای بکی فرصت مناسبی است. شوهر خود او بخاطر تغییر رأی «میس کِرالی» از هستی ساقط شده و اکنون جز به صورت یک شوهر و مصاحب زندگی ارزش دیگری ندارد. بکی دام دلربایی را می‌گسترد و «جرج» چشم بسته به درون دام می‌افتد، اما پیش از آنکه خیانت آغاز شود، ناچار در معیت «رادن» به بروکسل می‌رود تا هر دو در نبرد واترلو شرکت جویند. این سفر جرج بدون بازگشت است. او در میدان جنگ هدف گلوله دشمن واقع می‌شود و به خون خویش می‌غلطد. اما رادن ارتقاء مقام یافته، به درجه سرهنگی می‌رسد و به اتفاق بکی برای مدتی طولانی مقیم پاریس می‌گردد.

زندگی در پاریس برای بکی دنیای متفاوتی است. شوهر، یک سرهنگ فاتح ارتش انگلیس، در بالاترین محافل اشراف فرانسوی راه می‌یابد و رفته رفته کارش به پشت میز قمار می‌گشود. دو سال سپری می‌گردد و آن دو که مقادیری از قروض خود را پرداخته‌اند و صاحب پسری نیز شده‌اند به لندن باز می‌گردند و در آنجا درمی‌یابند که «آملیا» پس از مرگ شوهر، گوشه خلوتی اختیار کرده و با درآمد ناچیزی با فرزند خویش زندگی می‌کند.

در لندن، یکی‌شارپ، راه خویش را به سوی زندگی اشرافی می‌گشاید. شوهر را به افلاس می‌رساند و خود با جامه‌های فاخر و گوهرهای خیره‌کننده، در بهترین مجامع شهر پدیدار می‌شود دلربایی و شخصیت او طوری است که همه به دام او می‌افتند اما افسون او در «لرداستین»^{۴۱} بیشتر کارگر شده است. این لرد متنفسد و ثروتمند چنان دل به مهر این زن جاه‌طلب و دلربا می‌سپارد که حاضر می‌شود آرزوهای نامتناهی او را برآورد و ضمناً او را به دربار برده و وی را با ملکه انگلستان آشنا سازد. در دربار، یکی‌شارپ با مردی روبرو می‌شود که توجه او را برمی‌انگیزد. این مرد، برادر بزرگ شوهرش است که اینک همه ثروت خانواده کِرالی در اختیار اوست. فریب این مرد مشکل نیست. دیری نمی‌گذرد که او نیز بر پای زن خودکام هوسران افتاده است.

رادن کِرالی، سرانجام کارش به زندان می‌گشود. اشراف همسرش در خرج

بیش از آن حدی است که او بتواند پردازد. اما رهایی او از زندان کار مشکلی نیست. یکی از برادر شوهر می‌خواهد که او را آزاد کند و این کار انجام می‌شود. شبی که رادن سرزده بخانه آمده، همسرش را در آغوش لرداستین می‌بیند و دیگر از آن پس ادامه این زندگی را غیر ممکن می‌یابد، پای از خانه بیرون می‌نهد و دیگر باز نمی‌گردد.

اما این حوادث، در وهله اول، برای یکی‌شارپ حائز اهمیت نیست. او بر توسن مراد سوار است و چهارنعل می‌تازد. ژزف، برادر آملیا، در معیت «ویلیام-دوبین» دوست نزدیک جرج اسپورن دلدادۀ پیشین آملیا، پس از ده سال اقامت در هند به لندن بازگشته‌اند. اوضاع به وضع حیرت‌باری عوض شده است. بکی و آملیا هر دو شوهر کرده‌اند و هر دو شوهران خود را از دست داده‌اند. دیدار ویلیام-دوبین برای آملیا بی‌تفاوت است زیرا او آنچنان به‌مهر شوهر از دست‌رفته خود پای‌بند است که حاضر نیست تقاضای دوبین را برای ازدواج با او بپذیرد. اما در نظر بکی، ژزف شکار جالب و تازه‌ای است. تمنای عشق و هوس او را پاسخ مثبت می‌دهد اما در عین حال او را وا می‌دارد که زندگی خویش را به مبلغ‌گزافی بیمه کند و او را وارث خویش قرار دهد. عاشق ساده‌دل و عقل‌باخته این‌کار را می‌کند و کوتاه‌زمانی نمی‌گذرد که چشم از زندگی می‌پوشد. مرگ اسرارآمیز است اما کسی به او مظنون نمی‌شود. بیمه غرامت عظیم را به همسرش تقدیم می‌دارد.

یکی‌شارپ دیگر زن توانگری شده است. عنوان «لیدی بونتی‌فول»^{۴۲} را برای خود خریداری کرده و در مجالس اعیان انگلیس انگشت‌نماست. این همان هدفی است که از روز نخست داشت و سرانجام به آن رسید. دیگر مهم نیست که در این راه، چند تن قربانی شده باشند. یک روز آگاهی می‌یابد که «ویلیام دوبین» سخت دلباخته آملیا است و دوست دیرینش از آن جهت روی موافق به پیشنهاد ازدواج او نمی‌دهد که شوهر پیشین خود را پاک‌ترین و باوفاترین شوهران دنیا می‌داند. در اینجا لازم می‌بیند که قدمی پیش نهد و دستی به‌سوی دوست دیرینش که روزی همکلاسی او بوده دراز کند. به دیدار او می‌رود و در این دیدار نامه‌ای را به او ارائه می‌دهد. برای آملیا این حقیقت شگفت‌انگیز و غیر قابل تصور است. نامه بخط شوهر اوست که به دوستش یکی‌شارپ نوشته و از او خواسته است تا در معیت وی به‌سوی واترلو بگریزد.

این خیانت بار سنگین ندامت را از روی شانه زن جوان برمی‌دارد. به‌سوی «ویلیام دوبین» می‌رود و به‌همسری او درمی‌آید و هر دو، برای آغاز یک زندگی ساده و آرام، از جنجال شهر گناهکار لندن به‌خارج می‌روند.

ویلیام تاکری، خالق یاوه‌بازار تصویر زنده و عبرت‌آموزی را از اجتماع فریبکار و مکرآلود انگلستان طرح کرده است. خودش بر پشت کتاب می‌نویسد «داستان بدون قهرمان» اما این داستان، صرف‌نظر از «ربه‌کاشارپ» که محور توطئه داستان و شخصیت اول کتاب است، قهرمانان دیگر هم دارد. افراد خانواده کرالی، بخصوص سرپیت کرالی، در نظر نویسنده انسانهای پلید و خودخواه و متفرهن و کوردل

۴۲. Lady Bountiful: به معنی بانوی باوقار و سخاوتمند.

بوده‌اند. تا کری آنها را نمونه‌ای از اشراف نیمه اول قرن نوزده انگلستان معرفی کرده است.

«آملیا» و افراد خانواده او در این داستان، نمونه دیگری از اجتماع انگلیس در این دوره است. خواننده تضاد چشمگیری بین «ربه‌کاشارپ» و «آملیا سدلی» می‌بیند. این تضاد همه‌جا وجود داشته و تا پایان داستان ادامه می‌یابد آملیا در آغاز دختر ثروتمند و سرشناسی بود و بعکس بکی دختر یتیم و تهی‌مایه؛ اما در پایان بکی-شارپ یک لیدی متشخص انگلیسی است در حالی که آملیا یک زن متوسط‌الحال، دیگر بازیگران این صحنه، افرادی هستند که بخاطر این دو وجود آمده‌اند.

چرا تاکری به فکر نوشتن این داستان افتاد و چه عاملی او را واداشت تا قهرمانی مانند ربه‌کاشارپ بیافریند؟

پیش از ویلیام تاکری، داستان‌سرایان دیگری در انگلستان ظهور کرده بودند که از زندگی متظاهران و فریبکارانه اشراف طراز اول انگلیس به‌جان آمده و نیش انتقاد قلم را متوجه آنان کرده بودند. هنری فیلدینگ^{۴۳} داستان *تام‌چونز* را به سال ۱۷۴۹ منتشر کرد و این کتاب یک اثر جاودان در ادب انگلیس شناخته شد. *تام‌چونز* تصویر روشن دیگری از اجتماع انگلستان در قرن هجدهم است. ساموئل ریچاردسن^{۴۴} داستان *پاملا*^{۴۵} را به سال ۱۷۴۲ نگاشت که آن اثر نیز تابلوی دیگری از اجتماع انگلیس در قرن هجده بود. جین آستن^{۴۶} اثر معروفش را به نام *غرور و تعصب* در سال ۱۸۱۳ انتشار داد و این کتاب نیز تابلویی از مردم آن سرزمین در آغاز قرن نوزدهم بود.

تاکری محیط اشرافی انگلستان را در آن سالهای اولیه قرن نوزدهم دید و از آن زندگی فریبکارانه و بی‌بندوبار احساس نفرت کرد. چه‌کسی بهتر از یک نویسنده می‌تواند زشتیهای ناپیدای اجتماع را برابر دیدگان مردم خود کام و خودپرست مصور کند؟ ویلیام تاکری این مأموریت را برعهده گرفت و در این کار موفق شد. او زنانی نظیر «ربه‌کاشارپ» را فراوان در میان آن اجتماع می‌دید و از این رو وی را تصویر نخستین کتابش برگزید.

تحقیر و طنز او آشکار نیست اما هرکه این اثر را بخواند در می‌یابد که *یاوه‌بازار* تریبون قدرتمندی است که تاکری پشت آن ایستاده و همه را به باد تحقیر و استهزاء گرفته است. شهری که او با قلم سحرانگیز خود ترسیم کرده شهر «بیهوده‌گرایان» است، مکانی است که همه یکدیگر را فریب می‌دهند و همه به هم خیانت می‌کنند. برای چه؟ برای هدفی که مالا در آنجا چیزی جز «پوچی و عبث» نیست.



این آفریننده *یاوه‌بازار* یا طراح زبردستی که «نمایشگاه پرطمطراق بیهوده‌گرائی» را در کتاب خود چنان استادانه ترسیم کرده، صرف‌نظر از نویسندگی نقاش و طراح هم بوده است. ویلیام تاکری هنر صورتگری را در کودکی از پدر خویش آموخته بود

43. Henry Fielding (1707-1754)

44. Samuel Richardson (1689-1761)

45. *Pamela*

46. Jane Austen (1775-1817)

و در سالهای نخستینی که پای به پاریس نهاده بود، در هنرستان نقاشی پاریس عشق خویش را به نقاشی دنبال کرد. دوستانی که از او نامه دریافت می‌داشتند نه تنها مضامین دلپذیری را در مکتوبات او می‌خواندند بلکه طرحهای قلمی زیبایی هم می‌دیدند که او خودش کشیده بود.

کتابهای او نیز با طرحهای او همراه بود و همین تصاویر، از آنجا که خود نویسنده بود و بازتابهای ذهنی خویش را مصور می‌کرد، راستین‌تر و اصیلتر بودند. تاگری تنها رقیب دیکنز بود و این دو در صدر فهرست داستان‌سرایان نیمه اول قرن نوزده انگلستان قرار داشتند. شاید همین رقابت شدید سبب شد که آن دو، پس از سالها آشنایی و دوستی، با رنجش آشتی‌ناپذیر از هم جدا شدند و دیگر به هم نپیوستند.

زندگانی تاگری، مانند حیات اکثر نوابغ، با فرازها و نشیبهای بسیار همراه بود. اما روی هم‌رفته از محرومیتها و درد و رنجهای بسیاری از شاهکارآفرینان تپی بود. او در شهر کلکته از بلاد هندوستان به دنیا آمد. در روز ۱۸ ژوئیه سال ۱۸۱۱ میلادی، پدرش ریچموند تاگری ۴۷ که از اعضای عالی‌رتبه شرکت هند شرقی بود آگاهی یافت که همسر بسیار زیبایش، آن بکر ۴۸ که روزی از پریوریان به نام شهر بود، پسری برای او به جهان آورده است، و این تنها فرزند خانواده بود که پدر، پیش از مرگ نابهنگام، از لذت داشتن او بهره برد.

چهار سال پس از آغاز زندگی ویلیام، پدر درگذشت و مادر که از دیرباز دلباخته افسر جوانی به نام سرگرد «هنری اسمایت» ۴۹ بود، بعد از آنکه ویلیام را برای تحصیل دانش به انگلستان فرستاد، با وی ازدواج کرد. گفته‌اند که این جدائی از مادر در اوان کودکی، گذران سالهای تنهایی و بی‌کسی در آموزشگاههای شبانه-روزی، تبعید شش ساله در «چارترهاوس» ۵۰ که تاریک‌ترین دوره از ادوار زندگی او بشمار می‌آید، سبب گردید که در او نوعی احساس تحقیر به زندگی و تمایل به طنز و کنایه به وجود آید.

تحصیلات عالی در مدارسی نظیر «ترینیتی کالج» ۵۱ در کمبریج روح خسته او را آرام نکرد. مطالعه آثار نویسندگان قرن هجده انگلستان عالیترین تفریح او بود و گاهی هم ترجیح می‌داد در مجالس مناظره و بحث جوانان اندیشمندی نظیر آلفرد تنیسون، شاعر، هنری‌هالام ۵۲ مورخ‌جیمز اسپدینگ ۵۳ مؤلف و ریچارد ترنچ ۵۴ اسقف بزرگ شرکت‌جوید.

47. Richmond Thackery 48. Anne Becker 49. Henry Smythe

۵۰. چارترهاوس Charter House ظاهراً در زندگی ویلیام جوان نقش حساسی ایفا کرده است. وی یازده ساله بود که به این آموزشگاه مذهبی آمد. چارترهاوس که قدمت آن به سال ۱۳۷۱ میلادی می‌رسید محل تربیت راهبان «کارتوزی» Carthusian بود که بعدها در سال ۱۶۱۱ تبدیل به یک بیمارستان مذهبی و سرانجام یک شبانه‌روزی «برادران دینی تهیدست» گردید. در این آموزشگاه، ویلیام شاهد جدالها و ناسازگاریهای شاگردان و معلمان بود و این عدم سازش در همه‌جا و بین همه‌کس وجود داشت، چنانکه خود تاگری در یادداشت‌های خویش نوشته بود «دیدم که همشاگردی من «جرج» ناگهان چنان برآشفته که بینی دوستش را خرد کرد و خون جاری شد... داستان چارترهاوس و آنچه در این محیط می‌گذشت در کتاب «خانواده نیوکامز» به تفصیل نقاشی شده است.

51. Trinity College 52. Henry Hallam (1777-1859)

53 James Spedding (1808-1887) 54. Richard C. Trench (1807-1886)

پاره‌ای موارد با نشریه ادبی دانشجویان به نام «اسنوب»^{۵۵} نیز همراهی می‌کرد و مطالب ادبی می‌نوشت. دو سال بعد از این تاریخ، بدون گرفتن هر نوع دانشنامه‌ای، کمبریج را ترک گفت.

در سال ۱۸۲۹، وقتی هجده ساله بود به پاریس رفت و به فراگرفتن زبانهای فرانسه و آلمانی پرداخت و در عین حال ذوق خود را برای نقاشی دنبال کرد؛ اما دوران این اقامت در فرانسه نیز دیرپا نبود. با درآمد پانصد لیره انگلیسی در سال و ثروتی نزدیک به بیست هزار لیره که از پدر به او رسیده بود، به هرکجا که مایل بود می‌رفت. سفر اروپا در پیش گرفت و به «وایمار»^{۵۶} مکانی که گوته شاعر و داستان‌سرای بلندپایه آلمانی در آنجا اقامت داشت رفت؛ اما سرانجام به انگلیس برگشت و این بار در دانشگاه «میدل تمپل»^{۵۷} لندن نام نوشت به امید آنکه رشته حقوق را به پایان رساند ولی در این محیط هم آرام نگرفت.

دوستی و معاشرت او با آلفرد تنیسون و ادوارد فیتزجرالد آتش شوق ادبیات را بیشتر در وجود او مشتعل می‌ساخت. باز هم مدتی را در پاریس گذراند و این زمان بود که با دختر تهیدستی از مردم ایرلند به نام میسی «ایزابل شاو»^{۵۸} ازدواج کرد. نوشته‌اند که تاکری از آن جهت دل به مهر ایزابل سپرد که او صدای دلنوازی داشت و تأثیر این جذبه تا بعدی بود که همان شب به او پیشنهاد ازدواج داد و هفته بعد مراسم زناشویی در سفارت انگلیس در پاریس برگزار شد. این زمان بیستم اوت سال ۱۸۳۶ میلادی بود و ویلیام تاکری بیست و پنجسال بیشتر نداشت.

ثروت پدر کوتاه‌زمانی بود به باد رفته بود. قمار، اسراف در خرج، بی‌اطلاعی و بی‌تجربگی او در کار معامله و سرمایه‌گذاریهای غلط، این پول را که در آن زمان مکنث قابل ملاحظه‌ای بود از بین برده بود. ناپذیری ترتیب خرید نشریه‌ای را به نام «ناشنال استاندارد» داده بود تا وی در پاریس به این کار سرگرم شود و درآمدی برای ادامه زندگی تحصیل کند، اما نشریه سودی نداد و به زودی تعطیل شد. یکسال پس از زناشویی در معیت همسر خود به لندن بازگشت و از آن پس، به حکم نیاز، به سراغ کار روزنامه‌نگاری رفت تا زندگی خود را اداره کند.

دورانی بدینسان گذشت. از سه دختر او یکی در کودکی درگذشت و همسرش پس از چهار سال زندگی دچار جنون شد. با اینکه برای بهبود حال او بسیار کوشیدند مؤثر نیفتاد. تا سالها پس از مرگ تاکری زندگی کرد اما هیچگاه یک انسان طبیعی نشد. از آن پس تاکری به زندگی تنها و گذران وقت در باشگاهها عمر خویش را گذراند. دیگر باره به‌گرد ازدواج نگشت و آرامش خویش را در مصاحبت دختران خود می‌یافت. ظاهراً یک عشق داشت و او همسر یکی از دوستان دوران تحصیلش به نام «هنری بروکنیلد»^{۵۹} بود. چنانکه از نامه‌هایش مستفاد می‌شود، این زن را سخت دوست می‌داشت و هنگامی که در سال ۱۸۵۱، بنا به اصرار شوهر، زن دل‌باخته ناچار در بروی دل‌داده خود بست، ضربتی آنچنان سهمگین بر روح حساس او فرود آمد که تا پایان زندگی آن خاطره را از یاد نبرد.^{۶۰}

55. Snob 56. weimar 57. Middle Temple

58. Miss Isabella Shawe 59. Mrs. Henry Brookfield

۶۰. رجوع کنید به دایرةالمعارف بریتانیکا، چاپ ۱۹۷۴، جلد ۲۱ ص ۹۲۳

تاکری مرد خوش‌سیمایی بود، شخصیت بسیار جذابی داشت و هرچا پای می- نهاد، نظرگاه زنان زیبا و متشخص قرار می‌گرفت با این حال نتوانست مهر تنها دلدار خویش را از یاد ببرد. سفر پیشه کرد و آرامش روح خویش را در سیر و سیاحت و نویسندگی و سخنرانی جست.*

آغاز فعالیت او در داستان‌سرایی از زمانی آغاز شد که وی با مجلهٔ ادبی «فریزر» ۶۱ پیمانی برای همکاری بست و این زمان سال ۱۸۳۹ میلادی بود. اولین کتاب او که در این مجله به طبع رسید و انتشارش قریب یکسال به طول انجامید، داستان جنائی کاترین ۶۲ بود. کاترین زن جنایتکاری بود که شوهر خود را با دستان خویش به قتل رسانده و سپس بدن او را به قطعات کوچک تقسیم کرده و هرقطعه را در بسته‌ای پیچیده و در یک گوشه از شهر لندن رها کرده بود.

سبب اینکه ویلیام تاکری این داستان را نگاشته بود این بود که در آن دوران خوانندگان به اینگونه حکایات علاقه وافر نشان می‌دادند. آنان مشتاق بودند قهرمان داستان را در دادگاه و پشت میز محاکمه ببینند. از داستانهای عشقی جنایی خوششان می‌آمد و تاکری هم به این سبب، شاید بنا به توصیه مدیر، این اثر را به رشته تحریر آورده بود. با این حال نگاهی برداستان نشان می‌داد که نویسنده دانش فراوان در شیوهٔ داستان‌سرایی و اوضاع و احوال محیط و زمان خود دارد.

در سال ۱۸۴۱، کتاب کوچکی منتشر کرد زیر عنوان **دومین تشییع جنازه ناپلئون بناپارت**. شاید دلیل اینکه چنین اثری را نگاشته بود این بود که در دوران کودکی، وقتی از هند به انگلستان سفر می‌کرد، در جزیره سنت‌هلن امپراطور تبعید شده فرانسه را

* سفر تاکری به آمریکا خالی از حادثه نبود. داستان‌سرایی انگلیسی که روحی غمزده داشت در نیویورک با دختری به نام میس‌سالی باکستر Sally Baxter روبرو می‌گردد. داستان زیبایی و شخصیت و برآزندگی سالی در آن سالهای پایان نیمه اول قرن نوزدهم زبانزد خاص و عام بود. شاید هم تاکری که قلبش ملامال از عشق جین بروکفیلد Jane Brookfield همسر دوستش هنری بود نمی‌خواست توجهی به زن دیگری بکند اما جاذبهٔ سالی باکستر بحدی بود که نتوانست از افسون نگاه او بگریزد. این زمان نوامبر ۱۸۵۲ میلادی بود و تاکری مردی چهل و یکساله با موهائی خاکستری و چشمانی بلوطی‌رنگ بود (با عینکی ظریف که به او برآزندگی بیشتری می‌داد) اما شانه‌های افتاده‌اش حاکی از تحمل سختیهای بسیار بود.

داستان برخورد تاکری با سالی کاملاً غیر مترقبه بود. آقای جرج باکستر پدر سالی بازرگان مقیم نیویورک بود و افراد خانوادهٔ او که بمطالعه کتاب علاقه بسیار داشتند چند روز پیش از آن تاریخ داستان هنری‌اسموند نوشتهٔ وی را خوانده بودند. پدر با اصرار نویسندهٔ انگلیسی را به‌خانه دعوت کرد تا افراد خانوادهٔ او بتوانند داستان‌سرایی محبوب خود را ببینند. همینکه تاکری وارد تالار پذیرائی شد با حیرت قهرمان کتاب خود، بناتریکس اسموند Beatrix Esmond را آنجا دید. بگفتهٔ خود او «سالی آنچنان تشابهی به‌دختر رؤیائی من بناتریکس داشت که از حیرت بجای خود میخکوب شدم...»

داستان عشق سوزان و نامه‌های عاشقانهٔ او به سالی یکی از فصول جالب زندگی داستان‌سرایی انگلیسی را تشکیل می‌دهد. مهر او به‌دختر آمریکائی تا حدی بود که تاکری تا پایان عمر تصویر بزرگ رنگی دختری را که گفته‌اند شباهت زیادی به دلدار او داشته در اتاق خویش آویخته بود. (برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به ماهنامهٔ American Heritage مورخ آوریل ۱۹۶۲ صفحه ۴۹).

با چشم خویش دیده بود و این خاطره را همیشه با خود داشت. اثر دیگری هم از طرحها و نقاشیهای خود منتشر کرد زیر عنوان **افسانه‌های خنده‌آور و طرحها ۶۳** که هیچیک از آندو اثر مورد اقبال طبقه خواننده قرار نگرفت.

سه سال پس از آن تاریخ، باز هم همکاری خود را با ماهنامه ادبی «فریزر» از سر گرفت و این بار داستان دیگری نگاشت زیر عنوان **اقبال باری لیندون ۶۴** که باز هم سرگذشت جنایتکار شهرت‌طلبی را بازگو می‌کرد و از اعمال مردی سخن می‌راند که خود را در آدم‌کشی قهرمان بینظیری می‌پنداشت.

این اثر وقتی در مجله **یطبع** می‌رسید، چندان جلب توجه خواننده را نکرد اما شگفت‌آور اینکه، پس از اشتهار نویسنده، وقتی این مجموعه جزوات به صورت کتاب منتشر شد، شوق و علاقه خواننده غیرقابل تصور بود.

شهرت تاکری تقریباً از زمانی آغاز شد که کتاب **یادداشت‌های روزانه جیمز ۶۵** را منتشر کرد و این اولین اثر هجایی نیرومند او بود که بر سر قمار سهام راه‌آهن دور می‌زد. اثر بعدی او به نام **کتاب گدازادگان متفرعن ۶۶** اذهن مردم ادب‌شناس را متوجه او ساخت تا اینکه سرانجام برگزیده‌ترین اثر او به نام **یاوه‌بازار** بدست دوستان ادب رسید.

نوشته‌اند که تاکری طفل زودرسی بوده، وقتی زادگاه خویش، کلکته را ترک می‌گوید و راهی انگلستان می‌شود شش سال بیشتر نداشت، و هنگامی که تحت قیمومت عمه خویش به **چیزویک ۶۷** می‌رود تا در آموزشگاه دکتر ترنر تحصیلات ابتدایی خود را آغاز کند تیزهوش‌تر از همه کودکان بوده. منتقدان نوشته‌اند که سرآغاز داستان **یاوه‌بازار** مشتمل بر خاطرات خود او بوده که در آن زمان داشته، اما تردید نیست که وی برای تهیه مقدمات نوشتن این داستان کوشش بسیار به خرج داده است.

تاکری نگارش داستان **یاوه‌بازار** را زمانی آغاز کرد که خانه شماره ۱۳ **یانگ‌استریت ۶۸** لندن را برای اقامت خود و دختران خویش کرایه کرد. وقتی همه چیز مهیا شد، او به ناشر مجله معروف «پانچ» اطلاع داد که اثر تازه‌ای را آغاز کرده است و مشتاق است تحت نظر آن مؤسسه به صورت جزوات ماهانه منتشر شود. اولین بخش در ماه ژانویه سال ۱۸۴۷ میلادی انتشار یافت و در این زمان تاکری ۳۶ ساله بود. این جزوات که جلد زردرنگی داشت تا ماه ژوئیه ۱۸۴۸ ادامه یافت و جالب اینکه نخستین جزوه‌ها به هیچ‌وجه جلب توجه مردم را نکرد.

خواننده‌ها پیش از آن تاریخ نام «ویلیام میک‌پیس تاکری» را شنیده بودند اما او را به نام **یک طراح** و **کاریکاتورساز** و **گمدی‌نویس** می‌شناختند. وقتی داستان ربه‌کاشارپ همچنان ادامه یافت، دیگر داستان‌سرایان هم‌عصر او با لبخند استهزاء سطور زندگانی این زن جالب را از نظر گذراندند در حالی که هیچ‌یک از آنان تصور نمی‌کرد که این زن چهره‌ای جاودانی در ادب جهان بیابد. تنها **یک تن** بود که بر نویسنده با دیده احترام و ستایش می‌نگریست و او را داستان‌سرای بزرگ می‌دانست و او «شارلوت برونته» بود که خود آفریننده **جین‌ایر** بود. ۶۹

63. *Comic Tales and Sketches* 64. *The Luck of Barry Lyndon*

65. *Jeame's Diary* 66. *The Book of Snobs* 67. *Chiswick*

68. *No. 13 Young Street*

۶۹. رجوع کنید به **دایرة‌المعارف امریکانا** - چاپ ۱۹۶۳ جلد ۲۶ ص ۲۸۵

داستان **یاوه‌بازار** به تدریج به پایان خود نزدیک می‌شد و سراسر انگلستان از این اثر صحبت می‌داشت. تاکری این زمان غول ادب انگلستان شده بود و افرادی مانند چارلز دیکنز را سخت به نگرانی و تلاش واداشت. صاحب‌نظران در این دوران به دو دسته تقسیم شده بودند، گروهی تاکری را بزرگترین نویسنده عصر و جمعی دیکنز را والاترین داستانسرای زمان می‌شناختند، و اینک رقابت سخت بین این دو آغاز شده بود.

در نوامبر ۱۸۴۸، تاکری در این قمار سر نوشت، تکخال برنده دیگری بر زمین زد. او نخستین بخش از داستان **پندنیس** را انتشار داد و چاپ این جزوات بطور منظم پیش رفت تا در پانز ۱۸۴۹، نیمه‌تمام قطع شد. نویسنده بر بستر بیماری افتاده بود و بنا به تجویز پزشکان اجازه کار کردن نداشت. یکی دو ماه بعد، چاپ این اثر بار دیگر آغاز شد و تا دسامبر سال ۱۸۵۰ که آخرین بخش آن به طبع رسید دیگر قطع نگردید.

پندنیس نوعی اتوبیوگرافی است و بیش و کم متضمن شرح حال نویسنده است که به قلم خود او پرشته تحریر آمده. اعمال و کردار «آرتر پندنیس» ۷۰ در این داستان و آنچه بر سر او می‌آید تقریباً همان حوادثی است که بر سر تاکری آمده. خواننده در این اثر از حوادث آموزشگاه چارترهاوس و همچنین کالج ترینیتی در اکسفورد صحنه‌هایی می‌بیند. از قماربازها و اعمال خلاف اخلاق قهرمان آگاهی می‌یابد و در خلال حوادث و پیشامدها، دورنمایی راستین از سرزمین و جامعه‌ای را می‌بیند که به انواع معصیتها آلوده است.

بعد از انتشار **پندنیس**، نویسنده از همکاری با نشریه «پانچ» امتناع می‌کند و برای ایراد یک سلسله سخنرانی در معیت جیمز راسل لاول ۷۱ شاعر و اندیشمند امریکایی عازم قاره نو می‌گردد. اما شوق او به داستانسرایی پایان نیافته است. به سال ۱۸۵۲، داستان **تاریخ جناب هنری اسموند** ۷۲ را در سه جلد انتشار می‌دهد. این کتاب سرگذشت جوانی است به نام هنری اسموند که به سال ۱۶۹۱، به سن دوازده سالگی، داستان زندگی خود را برای خواننده بیان می‌کند و تا سال ۱۷۱۸، که او ۳۹ ساله است، ادامه می‌یابد. سرگذشت نمودار زندگی یک جوان انگلیسی در پایان قرن هفدهم و آغاز قرن هجدهم است. چنانکه نوشته‌اند، تاکری برای جمع‌آوری مدارک لازم جهت نگارش این داستان رنج بسیار کشیده است، اما این اثر دور از انتقاد صاحب‌نظران نمانده است چنانکه «جرج الیوت» نویسنده نامدار انگلستان درباره این کتاب گفته است «ناراحت‌ترین اثری که شما می‌توانید تصور کنید...» ۷۳ با این حال منتقدان این کتاب را یکی از عالیترین کتب تاکری خوانده‌اند و آن را بخاطر نثر زیبا و تجسم زندگی مردم انگلیس در آن دوران ستایش کرده‌اند.

خانواده نیوکامز اثر دیگر ویلیام تاکری است که از داستانهای مشهور این داستانسر و یکی از رمانهای پرخواننده زبان انگلیسی است. در این اثر نیز تصویری از

70. Arthur Pendeniss 71. James Russel Lowell (1819-1891)

72. *The History of Henry Esmond, Esq.*

۷۳. رجوع کنید به دایرةالمعارف امریکانا چاپ ۶۳ - جلد ۲۶ ص ۴۸۵.

زندگانی خود او مصور است. «توماس نیوکام» ۷۴ شاگرد مدرسه «چارترهاوس» است، وقتی محیط آموزشگاهی را ترك می‌کند به ارتش هند می‌پیوندد و به درجهٔ سرهنگی می‌رسد و بار دیگر به زادگاه خویش بازمی‌گردد تا با فرزند خود «کلیو» ۷۵ بقیه سالهای عمر خود را بگذرانند. در این داستان حوادث بیشماري سر راه پدر و پسر قرار می‌گیرد آنچنانکه خواننده با نگرانی سطور کتاب را دنبال می‌کند مبادا حادثه شومی برای این پدر و فرزند پیش آید. **خانواده نیوکامز** برخلاف **یاوه بازار** برسجایی پسندیده قهرمانان دور می‌زند، هرچند که در این داستان نیز افرادی هستند که مرتکب اعمال خلاف انسانی می‌شوند.

تاکری موضوع این داستان را در سفری که به سوئیس و ایتالیا کرد در ذهن خویش پرورش داد. در ماه نوامبر سال ۱۸۵۳ آن را به صورت جزوه آغاز کرد و در ماه اوت ۱۸۵۵ آن را پایان بخشید. شور و علاقه خوانندگان به مطالعه این جزوات بعدی بود که نوشته‌اند فروش آن حدود چهار هزار لیره انگلیسی سود خالص برایش به بار آورد. مصنف خود این اثر را دوست می‌داشت، شاید از آن جهت که سرهنگ نیوکام، مخلوق جالب او کسی جز سرگرد هنری اسمایت، ناپدری خود او نبود. علیرغم موفقیت داستان **خانواده نیوکامز** و با وجود آنکه تاکری داستانهای کوتاه و بلند دیگری نیز نگاشت، منتقدان ادب بهترین اثر او را **یاوه بازار** می‌دانند. هستند صاحب‌نظرانی که براین اثر او خرده می‌گیرند و از جنبه داستانسرایي معایبی براین کتاب می‌شمارند، اما **یاوه بازار** و قهرمانش «ربه‌کاشارپ» همچنان محبوب جهان باقی مانده است.

از جمله ایرادهای منتقدان براین اثر این است که می‌گویند: تاکری يك هنرمند است اما نیرو یا ارادهٔ اینکه کتابش را من‌حیث‌المجموع يك اثر هنری بسازد ندارد. خواننده مشتاق نیست که نویسنده هردم و ساعت قهرمانانش را از نظر اخلاق هدایت کند و مثل معلمی بالای سر آنها بایستد. شخصیت‌های قهرمانانی مانند پیت‌کرائلی، جرج، آملیا و دو بین اسیر مبالغه‌جویی نویسنده شده‌اند. آئینه‌ای که در دست مصنف است و از درون آن به زندگانی قهرمانانش می‌نگرد، شفاف و روشن نیست بلکه پیچیده و کدر است. از درون این آئینه چهره‌ها عموماً نیم‌کمدی و نیم‌طنزآلود به نظرش رسیده‌اند.

دوستداران آثار تاکری بیشمارند اما برای بسیاری از آنها نویسنده طوری جلوه می‌کند مانند اینکه مغزش مدام اسیر روابط سطحی زندگی با امتیازات اجتماعی است. هنرآفرینان بزرگ مانند شکسپیر و تولستوی به این مسائل توجهی ندارند بلکه شوق و توجه آنها در تجربه‌ها و واکنش‌های عاطفی است. مسئله بالا و پایین بودن در اجتماع و داشتن و نداشتن برای آنها مطرح نیست بلکه آنها به مسائل مهمتر حیات از قبیل عشق، کار، انضباط و شوق پیشرفت توجه دارند.

باوجود این ایرادها، **یاوه بازار** رمانی است که مظاهر جامعه انسانی را جلوه‌گر می‌سازد. و این جلوه‌گری با حقیقت توأم است. آنچه مصنف از وجود ربه‌کاشارپ آفریده، شاهکاری است و این تصویر از نظر هنر صورتگری نظیر و تالی ندارد.

خامه ویلیام تاکری نیز سحرآساست. کلمات و جملات مانند جویباری روانند. اگر تسلط حیرت‌انگیز داستانسرا به زبان و ادب انگلیسی نبود، سطور کتاب اینچنین

راحت شما را از حزن به شادی و از تحقیر به ترحم نمی‌کشانید...»^{۷۶}
 تاکری به هنگام مرگ سرگرم نوشتن داستان «دنيس دووال» بود. یا دو خاطرهٔ
 قهرمان آنچنان ذهن او را مشغول داشته بود که وقتی دیده بر زندگی فرومی‌بست کلمات
 قهرمان را زیر لب تکرار کرد «قلب من با شادمانی روحبخشی شروع به طپش
 کرد...»^{۷۷}

سبك نگارش تاکری در ادبیات دورهٔ ویکتوریائی ممتاز است. در شیوهٔ داستان-
 نویسی، روشی را دنبال می‌کند که جز نویسندگان قدرتمند و مسلط به زبان و
 فرهنگ نمی‌توانند آنگونه بنویسند. الفاظ انتخاب شده است و جملات فاخر و
 پیراسته. صحنه‌ها گوئی بوسیلهٔ صورتگر چیره‌دستی نقاشی شده است.
 به صفحه‌ای از کتاب «یلوه بازار»، سرآغاز فصل هشتم، نظر افکنید. ربه‌کال-
 شارپ به آملیاسدلی نامه می‌نویسد:

«عزیزترین، شیرین‌ترین آملیای من،
 اگر بدانی با چه غم و شادی در آمیخته بهم، قلم بدست می‌گیرم تا به
 عزیزترین دوست خود نامه بنویسم. شگفتا که چه تفاوتی میان دیروز و
 امروز هست. امروز من تنها و بی‌یاورم - دیروز گوئی در خانهٔ خود
 بودم، در مصاحبت يك خواهر دلبنده، خواهری که تا واپسین دم زندگی از
 یادش سرمستم.

به تو نخواهم نوشت که درچه اشک و اندوه، آنشب مرگبار را که من از تو
 جدا شدم، به صبح آوردم. تو سه‌شنبه، با شادگامی و سرور، در حالیکه
 مادرت در يك سمت و آن سرباز جوان فدائی در سمت دیگری بود، از کنارم
 رفتی، و من همه شب بیادت بودم و ترا در نظر می‌آوردم که در خانهٔ «پرکینز»
 به رقص و پایکوبی مشغولی، و در آن ضیافت با شکوه، بیشک زیباترین همهٔ
 بانوان جوان هستی. در حالیکه من، دريك کالسهٔ فرسوده، در معیت يك
 مهتر به خانهٔ شهری «سرپیت کرائلی» آمدم. «جان»، آن مهتر، در نهایت
 بی‌ادبی، به من گستاخی کرد (افسوس که اهانت کردن به يك فقیر بینوا
 هرگز مجازاتی ندارد!) و بعد مرا به «سرپیت» سپرد و مرا واداشت که شب
 را در تختی مسکین، در کنار خدمتکار وحشتناکی که در آن خانه خدمت
 می‌کند، بخوابم - و من، همهٔ شب را از ناراحتی چشم برهم نگذاشتم.

این «سرپیت» از آن بارون‌هائی نیست که ما دخترهای احمق دامستانهای
 آنانرا در کتابهائی مثل «سیسیلیا» موقمی که در «چیزویک» بودیم می -
 خواندیم. آدمی را در نظر بیاور که کمی شباهت به لرد اورویل داشته باشد.
 پیر خپلهٔ کوتاه‌قدی را مجسم کن که هم بدلیاس باشد، هم بد دهن، هم يك
 پیپ گندهٔ پردود دائماً زیر لبش باشد و هم غذای مزخرفش را خودش در
 کماجدان خودش پیزد. لهجه‌اش دهاتی است و دیروز مشتت بدو بیراه به

زن خدمتکار گفت و باران ناسزا را بر سر سورچی دلجانمی که مارا به طرف مسافرخانه می برد نثار کرد و من بالاخره راهی مقصدی شدم که باید در آنجا اقامت کنم.

سپیده دم بود که زن خدمتکار مرا بیدار کرد. ما به مسافرخانه رسیده بودیم، من اولین کسی بودم که به من گفتند پیاده شوم. وقتی به محلی که نامش لیکینگتون بود رسیدیم باران تندی گرفت و تو باور می کنی، سرپیت که مالک دلجان است بخاطر اینکه مسافری از «مادبری» برایش پیدا شده بود، مرا بیرون در زیر باران تند نگاه داشت و خوشبختانه نجیب زاده ای از کالج کمبریج آنجا بود که یکی از چند پالتوئی را که همراه داشت در اختیار من بگذارد.



دیشب، عزیزم، صدای دق البابی مرا از خواب بیدار کرد. فکر می کنی در آن موقع شب چه کس بود بسراغ من آمده بود؟ سرپیت کراالی در لباس خواب درحالی که شب کلاه سرش بود. با آن ریخت مضحك. وقتی از ترس گوشه ای خزیدم، نزدیکم آمد و شمعدان را از دستم گرفت. به من گفت «میس بکی! بعد از ساعت یازده شمع نباید توی این خانه روشن شود! در تاریکی به تختت برو... فهمیدی دختره خوشگل کوچولوی پررو... (او همیشه مرا «دختره پررو» صدا می زند) و اگر می خواهی من بعد از این به اتاقت نیایم، ساعت یازده شمعها را خاموش کن!»

بعد که این حرفها را به من زدند، در معیت آقای هاروکز که مباشر ارباب است، هر دو خنده کنان از اینجا رفتند. مطمئن باش که بعد از این کاری نخواهم کرد که نیمه شب بسراغم بیایند. شبها دو تازی غول پیکر را آزاد می کنند و این دوسگک، تمام دیشب را پارس می کردند و بطرف ماه زوزه می کشیدند. سرپیت می گفت «آن سگ نر را «گورر» ۷۸ صدا می زدم. از آن سگهایی است که هر مردی خوشش می آید آنها داشته باشد. مثل يك گاو نر است. آن یکی را که ماده است سابقاً «فلورا» صدا می زدم اما حالا «آرورر» ۷۹ صدایش می کنم، برای اینکه پیر شده و دندانهایش قدرت گاز گرفتن ندارد... و بعد قهقهه خنده را سرداد. ۸۰

۷۸. گورر Gorer معنی «خون آشام» را نیز می دهد.

۷۹. آرورر Aroarer به معنی «زوزه کش»

۸۰. ترجمه از کتاب Vanity Fair چاپ Penguin سال ۱۹۷۵ صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲ (قسمت هائی است از نامه)

ووترینگ‌هایتر

«بلندی‌های بادخیز»

Wuthering Heights

سال انتشار: ۱۸۴۷ میلادی

داستانی از عشق تخیلی، نوشته:

امیلی برونته

Emily Brontë

(۱۸۱۸-۱۸۴۸)

«انگلیسی»

در شیوه‌های گوناگون افسانه‌سرایی و قصه‌نویسی و داستان‌پردازی، مکتبی در غرب وجود داشته که امروز از رواج افتاده است. این سبک قصه‌پردازی که از قرن دوازده میلادی آغاز گردید و در قرن شانزدهم رفته رفته از یادها رفت، سبک «گتیک رمانس»^۱ یا پرداختن به «عشقهای وهمی و خیالی» بوده است و دیرزمانی قصه‌پردازان می-کوشیدند شیفتگان آثار خود را با این نوع داستانهای عشقی مجذوب و مفتون کنند. «گت‌ها»^۲ قومی یربر از نژاد آلمانی بودند که در قرنهای سوم تا پنجم میلادی بر منطقه پهنآوری از خاک ایتالیا و فرانسه و اسپانیا حمله بردند و ذوق و سلیقه خود را در هنر و فرهنگ بر اقوام مغلوب تحمیل کردند.

از اصطلاح متداول «گتیک» در ادب و هنر، بویژه در معماری و نقاشی، چنین تصور می‌رود که این نوع هنرها بوسیله «گت‌ها» عرضه شده اما درحقیقت چنین نیست. اصطلاح گتیک از قرن شانزدهم متداول گردید و این هنرمندان ایتالیائی بودند که به هر سبک وحشی و غیرمتمعارف عنوان مجازی «گتیک» می‌دادند. بهر حال تعبیر گتیک در نگارگری و بناسازی به ادبیات نیز سرایت کرد و به سبک خاصی که در آن از عشقهای جنون‌آمیز و افسانه‌ای و خارج از عقل و منطق سخن برود عنوان «گتیک» دادند. یکی از این نوع داستانهای برگزیده مکتب «گتیک» اثری است که «امیلی برونته» یکی از خواهران برونته در نیمه اول قرن نوزده نگاشت و نامش را «ووترینگ‌هایتز»^۳

1. Gothic Romance 2. Goth

۳. هر چند ووترینگ‌هایتز Wuthering Heights عنوانی که نویسنده برای کتاب خود برگزیده نام ناحیه‌ایست که حوادث داستان در آن بوقوع می‌پیوندد ولی می‌توان آنرا زمین‌های مرتفع یا بلندبیمای بادخیز ترجمه کرد. واژه Wuthering صورت دیگری از Wither است که به معنای وزش بادهای تند و پرسر و صدا آمده است. (رجوع کنید به فرهنگ وبستر - جلد ۲ - صفحه ۲۱۱۳ (چاپ سال ۱۹۶۲) بنابراین شایسته آنست که داستان امیلی برونته را همان عنوان «ووترینگ‌هایتز» نامید.

نهاد. این داستان با اینکه در آغاز يك نوشتهٔ مردود و غیرقابل چاپ شناخته شد معینا به‌مرور مقام و محبوبیت شایسته خود را در میان آثار ارزنده ادب انگلستان پیدا کرد و رفته رفته بدرجای از اعتلاء رسید که در شمار کتب جاودان ادب جهان درآمد. اگر امروز سخنی از کتابهای بزرگ و شاهکارهای ارزشمند به‌میان آید نمی‌توان داستان ووترینگ‌هایتر نوشتهٔ «امیلی برونته» را نادیده انگاشت چه این زن، هرکه بود، در کار خود نوعی معجزه نشان داد.



داستان زندگی خواهران برونته، چه بطور مجموع و چه مجزا از هم، آنچنان استثنائی، اندوهبار و عبرت‌آموز است که می‌توان آنرا از بهترین نوشتهٔ تخیلی هر يك از این قصه‌پردازان خوانندنی‌تر دانست. از نخستین سالهای نیمهٔ دوم قرن نوزدهم که اینان یکی بعد از دیگری در عین ناکامی درگذشتند، کتابهای متعددی پیرامون حیات غم‌آلود آنان به رشته تحریر کشیده شد و جمعی از دوستداران آثار آنها درصدد برآمدند که به زادگاهشان در تورنتون از روستاهای یورکشایر^۴ سفر کنند، بعد به هاورث در نزدیکی شهر بدفورد^۵، جایی که خواهران برونته قسمت اعظم عمر خود را گذراندند، رحل اقامت افکنند و خانه و مدرسه و علفزارهای ناهموار منطقه یورکشایر را زیر نظر بگذرانند تا بهتر و روشنتر دریابند که این دختران سیه‌فرجام که بودند، این استعداد سرشار را از کجا آوردند، چرا سراسر عمر آنان با درد و محنت گذشت و چرا جملگی در جوانی مردند. این پژوهشها بسیاری از زوایای تاریک زندگانی آنان را روشن کرد و امروز خوانندهٔ آثار خواهران برونته، بهتر و آسان‌تر می‌تواند به جهان پراسرار آنها پای گذارد و گاترین ارنشاو^۶ یا جین ایر^۷ یا شرلی^۸ و یا آگنس گری^۹ را بشناسد.

فرزندان پاتریک برونته^{۱۰} که پنج خواهر و يك برادر بودند، بی‌سبب ادب و هنر را در خود به ارمغان نگرفته بودند. این مرد که يك ایرلندی متوسط‌الحال از مردم کانتی‌داون^{۱۱} بود در کمبریج درس خوانده بود و آرزوئی جز این نداشت که به پیروان فرقه مذهبی «متودیسیت‌ها»^{۱۲} یاری کند و از همین‌رو، وقتی بسال ۱۸۰۶ میلادی از دانشگاه مزبور دانشنامهٔ خود را گرفت کشیش شد و به شهر کوچک هارتشید^{۱۳} در یورکشایر رفت. در اینجا بود که با ماریا برانول^{۱۴} آشنا شد و با وی ازدواج کرد. نتیجهٔ این ازدواج، که سرانجام به مرگ زودرس ماریا انجامید شش فرزند بود، پنج دختر و يك پسر.

4. Thorn' on, Yorkshire.

5. Haworth, near Bedfo'd, Yorkshire.

6. Catherine Ea' nshaw

7. Jane Eyre

8. Shirley

9. Agnes Grey

10. Patrick Bronte

11. County Down, Ireland.

۱۲. متدیست‌ها Methodists فرقه‌ای از پروتستانهای مسیحی هستند که در نیمه دوم قرن هجدهم تحت تأثیر مواعیظ مصلحینی مانند جان‌وزلی John Wesley و چارلزوزلی Charles Wesley و جرج وایت‌فیلد George Whitefield راه خود را از کلیسای رسمی انگلیس جدا کردند و آئین نوینی مبتنی بر پرستش مسیح با اسلوب صحیح بنا نهادند. دیدار این‌جمیع نخست در «باشگاه مقدس» دانشگاه آکسفورد صورت می‌گرفت و این زمان سال ۱۷۲۹ میلادی بود. بعدها افکار آنان به‌دیگر نقاط جهان، منجمله آمریکا راه یافت. (وبستر صفحه ۱۱۳۴).

13. Hartshead, Yorkshire.

14. Maria Branwell

ماریا ۱۵ در ۱۸۱۳ بدنیا آمد و فقط ۱۲ سال عمر کرد. الیزابت ۱۶ دو سال پس از تولد ماریا چشم به زندگی گشود اما او هم بیش از یازده سال در این دنیا نزیست.

شارلوت ۱۷ در ۱۸۱۶ پای به عرصه وجود گذاشت و او تنها فردی از این خاندان بود که بیش از همه عمر کرد و تا سال ۱۸۵۵، یعنی سن سی و نه سالگی در این عالم باقی ماند.

بعد از شارلوت، پاتریک برانول ۱۸، تنها فرزند ذکور خانواده ره بدین گیتی گشود و سی و یکسال بعد، بیمار و رنجور و معتاد، رخت به سرای باقی کشید. امیلی، دختری که با نوشتن داستان *ووترینگت هایترز*، نام خود را در شمار داستان‌سرایان بزرگ انگلیسی ثبت کرد، در روز ۳۰ ژوئیه سال ۱۸۱۸ دیده بر جهان هستی باز کرد و پس از سی سال عمر و نوشتن یک کتاب و چند قطعه شعر، به ناکامی جان داد.

آخرین فرزند این خانواده، آن ۱۹ نام داشت که در سال ۱۸۲۰ زاده شد و در ۲۹ سالگی در سینه خاک جای گرفت.

اینان چرا در جوانی مردند؟ چرا همه آنها جز تلخکامی و سیه‌روزی نصیبی نداشتند؟ این ذوق سرشار و کم‌مانند چگونه در نهاد آنان پرورش یافت و نقادان ادب در آثار شارلوت و امیلی چه نوع ویژگیهای آفرینش می‌بینند که بر آنها با دیده ستایش و جاودانگی می‌نگرند؟

بانو ماریا بروتنه در سال ۱۸۲۱ مرد. بیماری او بیماری سل بود و وقتی رخت به سرای باقی می‌کشید هنوز سی سال نداشت. با مرگ او اطفال خانواده بروتنه تنها ماندند. الیزابت خواهر او دل بحال این اطفال بسوخت و برای سرپرستی آنان به هاورث آمد. در این‌خانه بظاهر همه چیز بود اما الفت و یگانگی نبود. الیزابت با پاتریک برانول که در آن‌زمان پسری خجول و سربزیر بود می‌جوشید اما با دیگر خواهرزاده‌ها روابط نزدیک نداشت. آئین جدید مسیح که بوسیله پدر به افراد این خانواده منتقل شده بود آنان را وامی‌داشت تا دور از هم به عبادت خویش مشغول باشند. او مرد فاضلی بود و به ادبیات عشق وافر می‌ورزید. گاهی شعر می‌گفت و زمانی مقالاتی می‌نوشت اما رویهمرفته مردی گوشه‌گیر و زودرنج و ترشرو بود و این حساسیت زمانی روبه تزیاید گذاشت که همسر خود را از دست داد.

پسر نزد او ادب می‌آموخت و دختران در گوشه تنهایی با خیال و اوهم سرگرم بودند. علاوه بر آنچه در مدرسه می‌آموختند، آثار مکتوب دیگران را نیز می‌خواندند. هر کتاب و هر مطلب خواندنی در اختیارشان بود خوانده بودند و دیگر برای مطالعه چیزی نمی‌یافتند ناچار قلم بدست می‌گرفتند و می‌نوشتند. چنانکه معمول زمان بود، دختران نگارش داستانی را بصورت جزوه آغاز کردند. سه خواهر ۲۰ دانش و ذوق

15. Maria Bronte (1813/25)

16. Elizabeth Bronte (1814/25)

17. Charlotte Bronte (1816/55)

18. Patrick Branwell Bronte (1817/48)

19. Anne Bronte (1820/49)

۲۰. از پنج خواهر، دو تن از آنها در سنین ۱۲ و ۱۱ سالگی حدود سال ۱۸۲۵ درگذشتند. یکسال قبل از آن تاریخ، چهار خواهران بروتنه به آموزشگاهی در کووان بریج ←



زندگانی امیلی بروننه سراسر غم و ناکامی بود و سرگذشت ووترینگ هایتز نیز مانند حیات نویسنده‌اش با شکست و نامرادی همراه بود.

در خطنگزارهای ابرآلود یورکشایر امیلی دیده بروی زندگانی گشود و سی سال بعد، در حالیکه مرگ مادر، سه خواهر و یک برادر خود را به چشم دیده بود و هرگز معنی عشق و شادی را نفهمیده بود جان سپرد. حتی آنقدر زنده نماند تا ستایش جهان را بسوی کتاب خود ببیند. ووترینگ هایتز سالها در کشوی میز ناشران باقی ماند و هیچیک حاضر نشد آنرا به چاپ برسانند. سرانجام در سال ۱۸۴۷، یکسال پیش از مرگ امیلی، مردی پیدا شد به نام توماس - سی - نیوبی. او چاپخانه‌ای داشت و گاه و بیگاه کتابهایی را به طبع می‌رساند و منتشر می‌کرد. نیوبی به امیلی پیشنهاد کرد در صورتی حاضر است این کتاب را بجای برساند که وی پنجاه لیره هزینه آنرا قبلاً بپردازد. امیلی این پول را نداشت اما طی سالهای متمادی اندوخته‌ای برای خویش جمع آورده بود. پنجاه لیره را با رنج بسیار گرد آورد و در اختیار او گذاشت اما نیوبی راه و رسم مروت را بجای نیاورد. بجای ۳۵۰ نسخه، ۲۵۰ نسخه چاپ کرد. در غلط‌گیری حروف تسامح ورزید و تطل عملی نشان داد. وقتی امیلی با دقت بسیار اغلاط را می‌گرفت او تصحیح نکرده کاغذها را بزیر ماشین چاپ می‌فرستاد. در نتیجه کتاب سراپا مظلوم به چاپ رسید و این خواهرش شارلوت بود که سه سال بعد، در دسامبر ۱۸۵۰، کتاب را از نو چاپ کرد و خود در کار غلط‌گیری آن اهتمام ورزید.

از ۲۵۰ نسخه، جز معدودی بفروش نرفت و هر چند شهرت خواهرش شارلوت بخاطر کتاب جین‌ایر در شناساندن آن بی‌اثر نبود با اینحال ارزش کتاب او زمانی مشهود گشت که دورانی بس دراز از مرگ آفریننده آن گذشته بود.

تصویر پشت سه خواهران بروننه، آن - شارلوت و امیلی (از چپ براست) را نشان می‌دهد. این تصویر رنگ و روغن را برادر آنان پلتریک براتول در سال ۱۸۳۵ کشیده است و این تابلو امروز در گالری ملی تصاویر در لندن نگاهداری می‌شود. طرحهای زیرین از نخستین نقاشی‌های داستان ووترینگ هایتز است که در یکی کترین و هیتکیلف در آغوش یکدیگر و در دیگری کترین در زیر نفوذ شیخ هیتکیلف جلوه‌گر شده است.

خود را بهم می‌آمیختند و حکایاتی از عشق‌های غیرواقعی و دور از ذهن ساختند و در جزوه‌های مجزا نوشتند.

این افسانه‌های عشقی از قلمرو **آنگریا و اقلیم گوندال** ۲۱ که امروز از آنان باقی مانده است گویای یک واقعیت است و آن اینکه خواهران برونته عرصه‌ای برای خودنمایی و پرورش ذوق یافته بودند.

در حدود سال ۱۸۳۲ دگرگونیهائی در زندگی خواهران برونته پدیدار شده بود. شارلوت که تحصیلات مرتب‌تری از دیگران داشت به شغل معلمی اشتغال ورزیده بود و پاتریک برانول در هنر صورتگری بدان پایه رسیده بود که مستقل کار کند و زندگانی ساده و حقیر خانواده برونته را سرو سامانی بخشد اما این شادمانی نیز دیری نپائید. شارلوت به بستر بیماری افتاد و حال او روبه وخامت رفت. پاتریک با شکست‌هایی روبرو شد و از همه بدتر، آن، خواهر کوچکتر، در بستر بیماری و رنجوری تا آستانه مرگ پیش رفت.

ده سال آینده برای افراد خاندان برونته سالهای پرمشقتی بود. عفریت قرض و محرومیت و افلاس بر زندگی آنان سایه انداخته بود. دختران گاهی آموزگارمدرسه بودند و گاهی معلم سر خانه و زمانی معتكف اتاق خویش - و همه اینها تجربه‌های تلخی بود که در آفرینش داستان‌هایشان اثر می‌گذاشت.

در فوریه سال ۱۸۴۲، شارلوت و امیلی راهی بروکسل شدند تا درآموزشگاه مذهبی کنستانتین‌هگه ۲۲ زبانهای فرانسه و آلمانی بیاموزند و در بازگشت خود آموزشگاهی تأسیس کنند. این سفر با ماجراهای بسیار همراه بود. دو خواهر در تحصیل دانش سخت کوشا بودند و با اینکه محیط خشک و آمیخته با تمصب کاتولیسیم برای روحیه دوخواهر که پیرو آئین پروتستان و متودیسیم بودند سخت توان‌فرسای بود با اینحال می‌ساختند. ظاهراً شخصیت جذاب و آراسته هگه در روحیه دو دختر اثر بسیار گذاشته بود زیرا پاره‌ای از نامرادی‌های آموزشگاه برای آندو ناچیز جلوه می‌کرد، اما ناگهان پس از چندماه خبیر رسید که خاله برانول درگذشته و باید به خانه بازگردند. خاله ثروت بسیار نداشت اما آنچه داشت برای خواهرزادگان خودباقی گذاشته بود تا آنحد که به هریک از اطفال حدود سیصد لیره رسید و خواهران برونته این پول را برای روزهای سخت‌تر ذخیره کردند. اداره خانواده برونته بدون

→ Cowan Bridge رفته بودند. شهریه دانش‌آموزان مبلغ ناچیزی بود اما اوضاع مدرسه آنچنان آشفته بود که خاطره تلخ آن سالها هرگز از یاد خواهران نرفت. ماریا و الیزابت هر دو بیمار شدند و مردند و شارلوت و امیلی پس از چندی از ادامه تحصیل منصرف شدند. داستان دوران تحصیل در آن آموزشگاه در کتاب جین‌ایر آمده است. آنجا که شارلوت برونته از مؤسسه لووود Lowood Institution سخن می‌گوید اشاره باین مدرسه است و مرگ هلن برنز Helen Burns دختر ناکامی که در این مؤسسه جان می‌سپارد نوعی یادآوری است از خواهرش که در همین آموزشگاه بیمار گشت.

۲۱. داستان‌هایی که سه خواهر زیر عناوین Kingdom of Angria و Kingdom of Gondal نوشتند و آنها را به‌جزوه کوچک تقسیم کردند، اسناد غیرقابل انکاری از هوشمندی و شوق و بینش این دختران هستند. بعضی از جزوه‌ها که امروز باقی‌مانده از شش سانتی‌متر بیشتر تجاوز نمی‌کند و خواهران با حروف بسیار ریز آنان را نوشته‌اند. محتوا از عشق‌های عجیب و غریب مردم آنگریا و گوندال انباشته است، عشق‌هایی که از نظر سوز و درد و اشتیاق کمتر در جهان نظیر دارند. مردم آنگریا یا گوندال هریک داستان‌های عشق خود را تعریف می‌کنند و از حوادث که بر آنان گذشته سخن بمیان می‌آورند.

امیلی یا شارلوت امکان نداشت، ناچار امیلی حاضر به فداکاری شد و در خانه باقی ماند و شارلوت بار دیگر راهی بروکسل گشت. در بروکسل دختر جوان که دلی لبریز از احساس و روحی لطیف و عاشق‌پیشه داشت، سخت به بند عشق استاد گرفتار آمد. استاد می‌کوشید با خوشروئی و مهربانی، بدون آنکه قلب دختر جوان را بشکند، ویرا از این عشق محروم باز دارد و شارلوت هم با تمام قدرت این آرزو و اشتیاق را در دل می‌کشت اما کوشش بی‌ثمر بود.

بزودی راز از پرده برون افتاد. بانو هگه که از این شیفتگی و بیقراری آگاهی حاصل کرده بود، ناچار شارلوت را به انگلستان بازگرداند و دختر ناکام تا دیرباز دل بر این خوش می‌داشت که با استاد خود مکاتبه کند. داستان این عشق و تلاش عاشق برای کشتن این عشق بی‌فرجام در داستان شرلی که شارلوت بعدها نگاشت بخوبی مجسم شده است.

در سال ۱۸۴۴ میلادی، شارلوت که در آن زمان ۲۸ ساله بود، مقدمات تأسیس یک آموزشگاه را فراهم کرد و در صدد ثبت نام دانش‌آموزان برآمد اما به ندرت کسی مراجعه کرد. حال پدر نیز روبه وخامت گذاشته بود و در این ایام چشمان او بهیچوجه نمی‌دید. پاتریک برانول نیز مشکلی بزرگ برای خواهرانش بوجود آورده بود. او که به الکل مبتلا شده بود، در مقابل دستمزد ناچیزی برای یک معامله‌گر تابلو نقاشی کار می‌کرد و چون ارباب دریافت که پسر جوان با همسر او روابط عاشقانه برقرار کرده، ویرا از خانه بیرون کرد. پاتریک بیش از پیش به الکل پناه برد و رفته رفته به دامان افیون نیز افتاد و کوتاه‌زمانی نگذشت که در سی‌ویکسالگی از جهان رفت. غمهای زندگی، سه خواهر را در بهترین سالهای حیات رنجور و پژمرده ساخته بود. هر سه با هم می‌نشستند و برای تخفیف آلام عمر شعر می‌سرودند. یكروز تصمیم گرفتند اشعار خود را با خرج خود منتشر کنند و در پائیز سال ۱۸۴۵، کتاب کوچکی انتشار یافت که عنوانش چنین بود اشعار، سروده کورر، الیس و آکتون بل. ۲۳

به این مجموعه شعر هیچکس نگاهی نینداخت و بطوریکه مضبوط است فقط دونسخه از این کتاب به فروش رفت. با اینحال چاپ این مجموعه، قدرت و شهامتی در دختران جوان بوجود آورد و آنانرا به این اندیشه انداخت که هر یک داستانی به رشته تحریر آورد. داستان‌ها نوشته شد. شارلوت پروفوسور را نوشت، امیلی ووترینگت-هایتز و آن، افسانه آگنس‌گری را نگاشت. سه خواهران پروتنه هفته‌ها و ماه‌ها، از دفتر یک ناشر به ناشر دیگری رفتند و کسی حاضر نمی‌شد نوشته آنان را به چاپ رساند. سرانجام در پائیز سال ۱۸۴۷، ناشری به نام تی - سی - نیوبای ۲۴ موافقت کرد دو کتاب ووترینگت-هایتز و آگنس‌گری را با نام مستعار یک نویسنده مرد منتشر کند. ۲۵ اما داستان پروفوسور مورد قبول هیچیک از ناشران قرار نگرفت. شارلوت که از این

23. Poems by Currer, Ellis and Acton Bell. 24. T. S. Newby

۲۵. نام مستعار آنها همان اسامی الیس بل (برای امیلی) و آکتون بل (برای آن) بود و اعتقاد اینکه خوانندگان کتاب آثاری را که زنان بنویسند ارج نخواهند نهاد و نخواهند خرید متداول زمان بود. ماری آن اوانز Mary Ann Evans داستان‌سرای دیگر انگلیس نیز که در همین دوره می‌زیست آثار خود را زیر نام مستعار جرج الیوت George Eliot منتشر می‌ساخت.

شکست تزلزلی به خود راه نداده بود، دست اندرکار نگارش داستان دیگری شد و دیری نگذشت که داستان **چین‌ایر** آماده شد. شارلوت در معیت پدر نابینای خود در آنزمان در منچستر می‌زیست و دختر جوان امید داشت جراحان این شهر بتوانند بینائی پدر را به وی بازگردانند. در دسامبر ۱۸۴۷، داستان **چین‌ایر** در کتابفروشی‌ها آمادهٔ فروش شد و حیرت‌انگیز اینکه اقبال مردم برای خرید آن دور از حد انتظار بود. دو کتاب **ووترینگ‌هایتر** و **اگنس‌گری** هم در پشت ویتترین کتابفروشی‌ها دیده می‌شد اما مردم به خرید آن یک، اشتیاق بیشتر نشان می‌دادند. در ژوئن ۱۸۴۸، آن‌برونته داستان دیگری نیز نگاشت که عنوان آنرا **مستاجر ویلفلد‌هال** ۲۶ گذاشت و این کتاب نیز فروش قابل توجهی داشت. صاحب‌نظرانی که دربارهٔ این داستانها اظهارنظرمی‌کردند، **ووترینگ‌هایتر** را نیز به شارلوت نسبت می‌دادند و معتقد بودند هر دو کتاب اثر یک نویسنده است. ناشری در امریکا خواستار چاپ این داستانها شده بود و درچنین شرائطی لازم بود نویسندگان به لندن بروند و شخصیت خود را به عنوان نویسنده واقعی داستانها به ثبوت برسانند اما یک فاجعهٔ دردانگیز دیگری در انتظار آنان بود.

در زمانی که پاتریک برانول، تنها برادر خواهران برونته، به ناکامی می‌مرد، و سه خواهر جوان او جنازه‌اش را به گورستان می‌بردند، امیلی که بیش از همه بیقراری می‌کرد، به سرماخوردگی سختی مبتلا شد. از آنجا که رنجور بود و از دیرباز بیماری مل در وجودش خانه کرده بود، به بستر مرگ افتاد. خواهران رنج‌کشیده بسیار کوشیدند او را از مرگ زودرس نجات دهند اما خود امیلی زیربار نرفت. گوئی از زندگانی خسته شده بود. بروی هزاران نا امید، تصور اینکه داستان او نیز در حد یک اثر قابل قبول نبوده است بیشتر او را از ادامه حیات مأیوس کرده بود، سرانجام در روز ۱۹ دسامبر آنسال رخت به سرای باقی کشید در حالیکه نمی‌دانست روزی کتاب او یکی از آثار بزرگ و ارجمند ادب جهان به شمار خواهد آمد و آثار دیگر خواهران خود را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

به دنبال مرگ امیلی، «آن» نیز دوامی نیاورد. در روز ۲۸ مه ۱۸۴۹، چند ماه پس از مرگ خواهر در گورستان همخانهٔ او شد. اینک از این خاندان فقط شارلوت مانده بود. مجامع ادب انگلستان او را می‌شناختند و نامورانی نظیر ویلیام تاکری با اشتیاق او را نزد خویش می‌پذیرفتند. وقتی آخرین سطور مجموعهٔ کوچکی که متضمن اشعار امیلی بود انتشار یافت، شاعر ناموری چون ماتیوارنولد آنرا ستود و آنرا از حیث محتوای سراسر شور و اشتیاق و درد هم‌ردیف زیباترین آثار بایرون شمرد. شارلوت‌خواستگاران بسیار داشت و اینک که نام او همه جا برسر زبانها افتاده بود همه خواستار آن بودند که با وی ازدواج کنند. عاقبت قرعه این فال به نام آرتربل-نیکولس ۲۷ افتاد، کشیشی که فقط یکسال از او مسن‌تر بود. در روز ۲۹ ژوئن سال ۱۸۵۴ با هم ازدواج کردند و برای ماه عسل به ایرلند رفتند. این دختر تنها فرزند

این خاندان بود که پس از تحمل آنهمه متاعب و سیه‌روزیها می‌رفت که خوشبخت شود اما تقدیر جز این می‌خواست. شارلوت بهنگام وضع‌حمل، به آغوش مرگ رفت. تلاش پزشکان برای نجات او بجائی نرسید و سرانجام در روز ۳۱ مارس سال ۱۸۵۵ او نیز به دیگر افراد خانواده پیوست. وقتی می‌مرد، از داستان اما ۲۸ی او فقط چند صفحه باقی مانده بود که به آخر برسد.

میراث فکری خاندان برونته در ادبیات انگلیسی از هر حیث جالب و ارزشمند و قابل تعمق است. از شش فرزند، پنج خواهر و یک برادر، دو خواهر پیش از آنکه بتوانند استمداد نهانی خود را آشکار سازند مردند. برادر که نقاش لایقی بود و برخلاف خواهران دیگر، از هیچ نوع بیماری جسمی رنج نمی‌برد، از مسیر عادی بدر افتاد و در عنفوان جوانی، مقهور الکل و مواد مخدر، به زیر خاک رفت. تصویری که او از سه خواهران خود، شارلوت، امیلی و آن ترسیم کرده است تنها یادگاری است که از این خانواده باز مانده و گویای توان نگارگری او است. پاتریک به ادبیات هم علاقه داشت. وقتی امیلی شعر می‌سرود و کسی آنرا با دیده ستایش نمی‌نگریست، درنامه‌ای به وردز ورث شاعر عالیقدر انگلیسی نوشت:

«از شما خواهش می‌کنم اشعار امیلی، سروده خواهر مرا بخوانید و نظر دهید. احساس من اینست که او یک شاعر بزرگ است که در این وادی متروک تنها و بی‌کس افتاده، همانگونه که دیگر خواهران من در اینجا از یاد رفته و فراموش شده‌اند. شعر گفتن و داستان نوشتن برای آنها نوعی گریز از درد است همانگونه که من وقتی نقاشی می‌کنم خویشتن را از یاد می‌برم. هیچ‌کدام از ما سه خواهر و یک برادر، بدرستی نمی‌دانیم که چرا زنده‌ایم و هدف از زندگی چیست؟ ما می‌نویسیم و یا نقاشی می‌کنیم بخاطر اینکه جزئی از طبیعت باشیم و یکی از صدها آرزوهائی که در درون ماست بدینگونه برآوریم.» ۲۹۰

28. Emma

۲۹. یکبار هم شارلوت به‌وردزورث نامه‌ای نوشت و یکی از قطعات منظوم خود را فرستاد. شاعر عالیقدر انگلیسی پاسخ نامه‌اش را نوشت اما ظاهراً از شعر او هیچگونه ستایشی نکرد. شارلوت که به‌سببی از او رنجیده بود در پاسخش نگاشت:

خوشنودم از اینکه شما قادر نیستید دریابید از اینکه من منشی یک وکیل دعاوی هستم یا لباسدوزی که به‌خواندن رمان ذوقی نشان می‌دهد. من به‌یچوجه به‌شما یاری نخواهم کرد تا سراینده این اشعار را معرفی کنم. واما درباره دستخلم یا احساس زنانه در سبک و قدرت خیالم، گوشا نیابتید از اینکه از حدس خود نتیجه‌ای نهائی بگیریید. امکان دارد من از این‌یسر برای خود یک محرر استخدام کنم...

(رجوع کنید به کرولیر کلاسیک - داستان جین‌دیر)

پاتریک برانول پرونده درست می‌گفت. آنها با هنر می‌زیستند بدون اینکه بدانند وجودهای استثنائی هستند. آنها می‌نوشتند برای اینکه حرفهای خود را بزنند و داستان می‌آفریدند برای اینکه نمی‌توانستند از خلق قهرمانانی که در جهان احلام و اوهام آنان وجود داشت خودداری کنند. از این سه‌خوهر، از همه زیباتر «آن» بود. ظریف و دلریا و عشق‌انگیز بود اما استعداد دو خوهر دیگر خود را نداشت. درست است که داستان جین ایر نوشته شارلوت بیش از دیگر آثار این دختران مورد توجه واقع شد و به چاپ‌های بیشتر رسید اما نقادان ادب که در نوشته‌های دو خوهر تعمق بسیار کرده‌اند معتقدند که امیلی از نظر قدرت نویسندگی و خلق قهرمانان و بیان احساس درون آنها از دو دیگر خوهران نیرومندتر است. در سرودن اشعار نیز امیلی بر دیگر خوهران خود رجحان داشت و متفقا گفته‌اند که اگر امیلی زنده می‌ماند نامش بالاتر از سخنسرایانی نظیر کریستینا روسه‌تی^{۳۰} و الیزابت برونینگ^{۳۱} قرار می‌گرفت. در داستان **ووترینگ‌هایتر** امیلی یکنوع شقاوت و خشونت در نهاد قهرمانش هیتکلایف آفریده است که خواننده را متعذر می‌کند. هیتکلایف وجود منتقمی است. زجر می‌دهد و از این زجر دادن لذت می‌برد. در حالی که در داستان **جین ایر** چنین نیست و شکوه انسانیت بیشتر جلوه‌گر است. جین، قهرمان داستان، از آغاز تا انجام زجر می‌بیند، حتی ادوارد روچستر^{۳۲}، اشرافزاده‌ای که دل به مهر جین بسته همه نوع رنج و عذاب بر او روا می‌دارد اما وقتی سرانجام جین می‌شنود که قصر آتش گرفته و ارباب دیرین او از دو دیده نابینا شده است دلش به حال او می‌سوزد و به کنارش باز می‌گردد اما داستان **ووترینگ‌هایتر** چنین نیست و بگونه‌ای است که خواننده کمتر مجال آرامش و آسایش دارد.

غم و درد و ناکامی و سیه‌فرجامی بیش از شادی و کامخواهی در آن موج می‌زند. وقایع داستان در یکی از خلنگ‌زارهای ناهموار شمال انگلستان رخ می‌دهد، از نوع زمینی که ویژه آن منطقه از خاک انگلیس است و نویسنده بخاطر اینکه خود در آنجا بدنیا آمده و پرورش یافته خوب می‌شناسد. تپه و دره و نیزار و بیشه و باطلاق و هوای ابری و افق نیمتاریک و رویهمرفته مناظر کدر و وهم‌انگیز خاص آنجاست.

انسان‌هایی که در این داستان نقش دارند، مانند محیط زیستشان از ویژگیهای اخلاقی کم‌مانندی برخوردارند. در رفتار و کردار با دیگر مردم انگلیس بیگانه‌اند. در این انسانها گویی توحش و متانت، خشم و مهربانی و گذشت و انتقام با هم در آمیخته است و به ندرت می‌توان کسی را یافت که در آنجا چشم برهستی گشوده و پرورش یافته باشد و از این خصائص سهمی نبرده باشد.

قهرمان هیتکلایف^{۳۳} است. مردی است جالب و استثنائی. طبیعتی سرکش و رام-نشدنی دارد. مثل ابرهای خروشان و توفانزای آن ناحیه، می‌گرد و می‌توفند و سیلاب‌وار ویران می‌کند. او را از کودکی به آنجا آورده‌اند، او طفل بی‌کس و سرگشته‌ای بود که در خیابانهای لیورپول برای قوت لایموت بهرسوی پرسی می‌زد و تلاش می‌کرد و وقتی آقای «ارنشاو» او را دید، دلش بر حال او رحمت آورد و ویرا به ناحیه بلندیهای بادخیز آورد و در خانه خویش نگاه داشت.

30. Christina Georgin Rossetti (1830-1894)

31. Elizabeth Barret Browning (1806/1861)

32. Edward Rochester

33. Heathcliff

هیتکلیف در این سرزمین و در این خانه، با دو فرزند دیگر ارنشاو، هیندلی و کاترین^{۳۴} بزرگ شد. هیندلی هرگز از او خوشش نمی‌آمد و او را یک پسر وحشی سر راهی می‌شمرد اما کاترین با دیده شفقت و علاقه بر او می‌نگریست. هیتکلیف نیز کاترین را با چشم دیگر نگاه می‌کرد و همین توجه او رفته‌رفته به یک عشق سهمگین و توفنده تبدیل شد. این عشق یکجانبه نبود، باگذشت ایام کاترین نیز دل بمهر او بسته بود.

هیندلی برای دانش‌اندوزی بیشتر از آن محیط و خانه دور شد اما این جدائی طولانی نبود. مستر ارنشاو، رئیس خانواده درگذشت و هیندلی که درحقیقت چانشین پدر بود می‌بایستی برای نگهداری خانه و املاک به زادگاه خود بازگردد. در این بازگشت او تنها نیست. همسری نیز با خود آورده است که باردار است و این زن بهنگام تولد نوزاد پسرش «هاریتون»^{۳۵} چشم برحیات فرو می‌بندد.

هیندلی ارنشاو که اکنون بزرگ خاندان است دلیلی نمی‌بیند که جوان گستاخی مانند هیتکلیف را که از او نفرت دارد در خانه خویش نگاهداری کند. با خشونت او را از خانه خویش می‌راند و تمنای کاترین را که پنهانی دل‌باخته اوست وقعی نمی‌نهد. هیتکلیف برای مدتی از آن دیار می‌رود، و کوتاه‌زمانی آرامش نسبی بر خانواده ارنشاو و آن سرزمین حکمفرما می‌شود. کاترین با خانواده لیتون باب آشنائی می‌گشاید. ادگار^{۳۶} نجیب‌زاده‌ایست آرام و ایزابل خواهرش نیز دختر جذاب و آراسته‌ای است. کاترین نمی‌تواند همیشه تنها و بی‌شوهر در آن خانواده بماند، بویژه این زمان که هیندلی بخاطر مرگ همسر، خلق و مشرب خویش را نیز از دست داده است. ادگار لیتون او را بهمسری می‌خواهد و هیندلی نیز برای این ازدواج مصر است. سرانجام کاترین، علیرغم عشق باطنی خود به هیتکلیف، به همسری او درمی‌آید.

اکنون برای این جوان جذاب و نیرومند و رام‌نشدنی که در شرار انتقام هیندلی می‌موزد و آرزوئی جز این ندارد که چهره او را برخاک خفت‌ساید، چه راهی مانده است؟ به ناحیه بلندیهای بادخیز باز می‌گردد و با طرحی استادانه، ایزابل لیتون را دل‌باخته خود می‌کند و او را بهمسری خویش درمی‌آورد. گام نخستین این طرح اجرا شده است. او می‌تواند در اینجا باقی بماند و برای این ماندن مجوزی دارد. نقشه بعدی، نخست تارومار کردن زندگی هیندلی و تصاحب هستی اوست و بعد نابود ساختن ادگار لیتون شوهر کاترین که عشق او را از دستش ربوده است.

ایزابل از هیتکلیف نوزادی پسر به دنیا می‌آورد که نامش را لیتون می‌گذارد و کاترین نیز از ادگار دختری می‌زاید که نامش را هم اسم خود، کاترین می‌نهد. ایزابل با افکار اهریمنی هیتکلیف آشنائی یافته است و از اینرو نسبت به او احساس نفرت می‌کند اما کاری از دستش ساخته نیست. در برابر شخصیت نافذ شوهر، ناتوان و درمانده است. از موئی، عشق سرکش و ویرانگر هیتکلیف به کاترین، کاهش پذیر نیست. هر روز که می‌گذرد، بی‌قراری و خروشنده‌تری می‌گردد تا آنجا که کاترین در زیر فشار سهمگین ندامت و اندوه، دوام نمی‌آورد و بهنگام تولد نوزاد، ناکام دیده بر زندگانی سراسر محنت فرو می‌بندد.

بازیگر اصلی این سوگنامه مرده است و دیگر هیتکلیف، این حادثه آفرینی که نقش

دوم را دارد، چه باید بکند؟

مرحله دوم طرح هیتکلایف نیز اجرا می‌گردد. هیندلی، معتاد و مسکین، بازیچه دشمن دیرین خود می‌شود. ناحیه ووترینگ‌هایتر را در مقابل مبلغ ناچیز نزد او به‌گرو می‌نهد و بزودی می‌میرد. هیتکلایف به‌خانه قدیمی آن وادی پای می‌نهد و مالک و فرمانروای آن املاک می‌شود.

باز هم نقشه‌های دیگری در دست است. وی باید املاک خاندان لیتتون را نیز به تصاحب خویش درآورد و برای اجرای این هدف راهی هست. فرزند خود لیتتون نوجوان را و می‌دارد تا کاترین دختر کاترین ناکام را به‌مسری خود درآورد. این نقشه علیرغم میل آن‌دو انجام می‌شود اما لیتتون، فرزندش که از روز نخست رنجور بوده دوام نمی‌آورد و درمی‌گذرد. چون لیتتون بزرگ نیز درگذشته، در اینصورت املاک او در اختیار هروس جوان است، بیوه‌ای که نزد هیتکلایف در بنای ووترینگ‌هایتر محبوس مانده است.

تراژدی ووترینگ‌هایتر در اینجا تقریباً پایان یافته است و از این‌همه نقش‌آفرینان کسی جز خود هیتکلایف باقی‌نمانده است. شامگاهی هیتکلایف، روح کاترین، معشوق ناکام خود را در پشت پنجره خوابگاه خویش می‌بیند که دست بر شیشه می‌ساید و او را صدا می‌زند. در بیرون برف و بوران و سرما غوغائی براف انداخته است. چون دیوانگان از بندرسته، در می‌کشاید و در آن نیمشب هراس‌انگیز به جستجوی دلدار می‌دود. صبحگاه وقتی خشم آسمان فرومی‌نشیند، خادمان خانه، جسد ویرا می‌یابند که در زیر انبوهی از برف مدفون گشته است.

داستان ووترینگ‌هایتر سراسر عشق و احساس و هیجان و نگرانی است. طی سطور و فصول آن، تلخی یک عشق بی‌فرجام مذاق خواننده را رنج می‌دهد. خشم و نفرت و انتقام همه‌جا موج می‌زند آنچنانکه خواننده را دچار وهم و اوارانگیزی می‌سازد. صحنه‌هایی هستند که خواننده شیفته و بیقرار انتظار دارد سخنان آرامش‌بخش و جملات محبت‌آمیز از دهان قهرمانان این سرگذشت درآنگیز بشنود اما در همان لحظه نخست ناامید می‌شود زیرا ساکنان این خلنگ‌زار دورافتاده گوئی طبیعتشان با خشونت عجین شده است.

به این سطور از فصل پانزدهم کتاب بنگرید. کاترین در بستر مرگ است و هیتکلایف دلدادۀ او برای واپسین دیدار بر بالین او آمده است. خادمۀ وفادار کاترین که همواره در کنار او بوده، شاهد این صحنه است و ماجرا را بازگو می‌کند: ۳۷

هیتکلایف نه سخنی می‌گفت و نه حاضر بود کاترین را از آغوش خود جدا کند. برای مدتی قریب پنج دقیقه، پیایی او را می‌بوسید تا به آن‌دک که به جرات می‌توانم بگویم در سراسر زندگیش هرگز این‌همه بوسه بر سیمای کسی نزده بود. وقتی برای یکبار بانوی من او را بوسید، مرد به چنان درد و انتهایی دچار شد که قادر نبود خویشتن‌داری کند. منم سخت منقلب

شده بودم. می‌دیدم از همان لحظه نخست که او را دیده و آثار مرگت را در چهره‌اش خوانده، می‌دانست که دیگر راه رهائی نیست. پیاپی می‌گفت «کاتی... عمر من... چطور این مصیبت را تحمل کنم؟» و در لحنش ناامیدی موج می‌زد با چنان اشتیاقی به او نگاه می‌کرد که فکر می‌کردم همین دم اشکت چشمانش سرازیر می‌شود اما آندو چشم از غم می‌سوختند و اشگی نمی‌ریختند.

کاترین در حالیکه به عقب تکیه می‌کرد و با جبین ابر گرفته، نگاهش را پاسخ می‌داد گفت «خوب هیتکلیف... دیگر چه مانده است؟» و بعد در حالیکه پیدا بود تلاشش برای خویشتن‌داری و آرامش‌بخشیدن به او بی‌حاصل است به سخنان خود ادامه داد «تو و ادگار هر دو قلب مرا شکستید، و حالا هر دو می‌آئید و بریالین من برای خود سوگواری می‌کنید، مثل اینکه این درحقیقت شماست که باید برایتان دلسوزی کرد. نه هیتکلیف، نه. من برای تو دلسوزی نمی‌کنم. شما هر دو مرا کشتید و معتقدم که از مرگت من کامیاب شدید. خدا به تو چه نیروئی داده؟ فکر می‌کنی چند سال بعد از من بتوانی زندگی کنی؟» هیتکلیف یک زانوی خود را خم کرده بود تا او را به آغوش گیرد. سعی کرد از جای برخیزد اما کاترین چنگ در مویش فروبرد و او را به همانحال نگاه داشت. به تلخی گفت «کاش می‌توانستم ترا آنقدر نگاهدارم که هر دو با هم می‌مردیم. من نمی‌بایستی برای تو رنج می‌بردم. نباید به ناراحتیهای تو فکر می‌کردم. تو چه غمی می‌توانستی داشته باشی؟ این منم که می‌باید غم می‌خوردم. ببینم. مرا زود فراموش می‌کنی؟ وقتی مرا به خاک سپردند، خوشحال می‌شوی؟ بیست سال بعد نمی‌گوئی «این قبر کاترین ارنشواست. یکروز من او را دوست می‌داشتم. وقتی از دستش دادم ناکام شدم اما حالا خیلی از آن زمان گذشته. چه بسیار زنهایی را که بعد از او دوست داشتم. بچه‌های من امروز برای من عزیزترند تا او، و روزی که من می‌میرم دلم نمی‌خواهد پیش او بروم. میل ندارم از بچه‌های خود جدا بشوم...» تو این حرفها را نمی‌زنی هیتکلیف؟

در حالیکه با یک فشار موهایش را از دست او آزاد می‌کرد و دندانهایش را بهم می‌فشارد فریاد زد «اینطور مرا زجر نده تا مثل خودت دیوانه بشوم!» این دو، برای یک تماشاگر خونسرد، صحنه عجیب و ترس‌آوری را بوجود آورده بودند. کاترین حق داشت آسمان را تبمیدگاهی برای خود فرض کند، مگر اینکه در او چنین توانی می‌بود که با تن فناپذیر، خلق مرگت پذیرش را نیز بدور اندازد. در سیمای او، در آن گونه‌های بیرنگ، لبهای بی‌خون و چشمانی که مختصر لمعانی داشت خطوط یک آرزوی انتقامجویانه خوانده می‌شد. در همانحال با انگشتان خویش سخت حلقه‌های موی او را گرفته بود و رها نمی‌کرد. و اما مصاحبش، در حالیکه با یک دست سعی می‌کرد از جای برخیزد با دست دیگرش بازوی او را گرفته بود و فشار می‌داد و ملامتش در وضعی که آن زن داشت چنان کم بود که وقتی بازویش را رها کرد من اثر انگشتانش را که کبود شده بودند بر بازوی او دیدم.

با همان لحن هاری از شفقت، هیتکلیف سخنان خود را دنبال کرد «مگر در این وجود تو ابلیس خانه گرفته که در این دقایقی که داری از دنیا می‌روی

با من اینطور صحبت می‌کنی؟ پیش خودت فکر می‌کنی که این کلمه‌ها در حافظه من نقش می‌بندد و وقتی تو رفتی جاودانه مرا رنج خواهد داد؟ وقتی می‌گوئی من ترا کشتم می‌دانی که دروغ می‌گوئی، و تو اینرا می‌دانی کاترین که در من چنین توانائی هست که ترا هم مثل وجود خودم فراموش کنم. خوب. بگو ببینم. آیا برای این خودخواهی جهنمی تو کافی نیست بدانی که وقتی تو در صلح و آرامش خفته‌ای من در دوزخ شکنجه‌ها دارم جان می‌کنم؟»

کاترین با ناله گفت «تو اشتباه می‌کنی. من در صلح و آرامش نیستم...» و بعد سکوت کرد. ضعف شدیدی که در اثر هیجان سهمگین و خردکننده به او دست داده بود مانع از ادامه سخنش شد. قلبش بطور موحشی در زیر این ضربه‌های اضطراب و درد می‌طپید. وقتی فشار حمله قلبی اندکی تخفیف پیدا کرد با لحنی که در آن احساس مهربانی بود گفت:

«هیتکلیف. من چنین آرزویی ندارم که تو بیش از من رنج بکشی. چیزی که دلم می‌خواست این بود که من و تو از هم جدا نشویم. اگر از این بیمد کلمه‌ای از حرفهای من ترا پریشان کند، بیاد بیاور که منم در دل خاک پریشان می‌شوم. بخاطر من مرا ببخش. کنار من زانو بزن و از پیشم ترو. تو هیچوقت در زندگی مرا رنج ندادی. اگر قرار بشود تو خشمگین بشوی، یادآوریش بدتر از حرفهای تند منست. بیا پیش من... دوباره بیا...»

هیتکلیف به کنارش رفت و بسویش خم شد اما نه آنگونه که کاترین بتواند به وضوح صورتش را که از شدت هیجان کبود شده بود ببیند. کاترین می‌کوشید بهتر به چهره‌اش نظر اندازد اما وی نمی‌گذاشت. شتابزده به کنار بخاری، آنجا که قبلا ایستاده بود رفت و ایستاد. ساکت بود و پشتش به ما بود. نگاه خانم لیتتون با تردید او را دنبال کرد. هر حرکت او یک احساس تازه‌ای را در وجودش بیدار می‌کرد. پس از اندکی مکث و نگاهی طولانی، بانوی من به سوی من نگاه کرد و بالحن آمیخته با رنجش و ناامیدی گفت:

«می‌بینی نلی، حتی یک لحظه دلش برحم نمی‌آید که مانع رفتن من به گور شود؟ اینست عشقی که به من دارد. بسیار خوب. مهم نیست. این شخص آن هیتکلیف من نیست. من همیشه آن هیتکلیف خود را دوست خواهم داشت و او را با خود خواهم برد. او در روح منست...»

و بعد با لحن شاعرانه اضافه کرد:

«آنچه مرا سخت رنجه می‌دارد این زندان ویران شده است. دیگر از ماندن در اینجا خسته شده‌ام. آماده‌ام که از اینجا به آن دنیای پرشکوه بروم و برای همیشه در آنجا بمانم. دیگر با چشمان پراشگت تصویر میهم آنرا نخواهم دید و از پس دیوارهای یک قلب پردرد، در آرزوی آن نخواهم نالید. من بحقیقت به آنجا رسیده‌ام. نلی. تو خیال می‌کنی که از من بهتری، خوشبخت‌تری، تندرستی و نیرو داری. برای رفتن من غمخواری می‌کنی اما بزودی وضع عوض خواهد شد. من برای تو متأسف خواهم بود. من بصورت مقایسه ناپذیری در آنسوی شما و نقطه‌ای فراز شما خواهم بود...»

و در حالیکه گوئی با خود صحبت می‌دارد افزود:

«تعمب می‌کنم که چرا از من دوری می‌کند. فکر می‌کردم آرزوی او اینست

که پیش من بیاید. هیتکلیف، عزیز من، تو نباید اینطور ترشو باشی. خواهش می‌کنم پیش من بیا...»

با آن شوری که داشت از سرجایش بلند شد و به‌دستهٔ صندلی راحتی تکیه کرد. در اینجا هیتکلیف از این تمنای عاشقانه تکان خورد و مانند اینکه بکلی درمانده باشد که چه کند، به‌سوی او نگرست. چشمانش، آن چشمانی که خیره و اشک‌آلود بودند، عاقبت از شوق درخشیدند. سینه‌اش از طپش شدید می‌لرزید. لحظه‌ای جدا از هم ماندند و آنگاه بهم پیوستند. کاترین جهشی کرد و هیتکلیف او را گرفت و آن‌دو چنان تنگ درآغوش هم جای گرفتند که فکر کردم بانوی من هرگز زنده از آن بیرون نخواهد آمد - در حقیقت بچشم من او طوری جلوه می‌کرد مثل اینکه از هوش رفته بود. هیتکلیف خود را به‌روی صندلی انداخت و من که سراسیمه به‌سویش دویدم تا اگر کاترین ضعیف‌کرده کمکش کنم، چنان به‌سوی من دندان‌قرچه‌ای رفت و نظیر يك سنگ دیوانه غریبکه من پس‌رفتم - و او کاترین را با حسادت آزمندان‌های به‌سینه می‌فشرده. حس می‌کردم با مخلوقی روبرو شده‌ام که از نوع آدم‌ها نیست. بنظر می‌رسید که زبان مرا نمی‌فهمد ناچار جدا از او ایستادم و با نگرانی بسیار زبانم را نگاه داشتم.

عاقبت يك حرکت کوچک کرد و من امیدوار شدم. دستش را بلند کرد و به گردن هیتکلیف گذاشت و بعد سعی کرد صورتش را به‌او نزدیک کند - و در مقابل او با شور و بیقراری نوازشش می‌کرد و با هیجان می‌گفت:

«داری به‌من ثابت می‌کنی که درگذشته تا چه حد بیرحم بودی، هم بیرحم و هم فریبکار. بمن بگو - چرا مرا از خود راندی؟ چرا به‌قلب خود خیانت کردی؟ تو مستحق این بودی. تو خودت را کشتی. بلی کاتی، تو می‌توانی مرا بیوسی و اشک بریزی و مرا واداری تا ترا بیوسم و اشک بریزم. اینکار دلت را خنک می‌کند و روح لعنتیت را شاد می‌سازد. تو می‌گویی عاشق من بودی، پس به‌چه حق مرا ترك کردی؟ به‌چه حق؟ حرف بزن. فقط بصرف توجه مختصری که به لینتون داشتی؟ تو خوب می‌دانستی که نه بدبختی، نه خفت و خواری، نه مرگ و نه هر مصیبت دیگری که خدا یا شیطان می‌توانست بر سر من و تو بیاورد، قادر نبود من و ترا از هم جدا سازد - اما تو، با ارادهٔ خودت، اینکار را کردی. من قلب ترا نشکستم. این تو بودی که قلب خودت را شکستی. و با اینکار قلب مرا هم شکستی. بدابحال من که من از تو نیرومندترم. تو خیال می‌کنی من دلم می‌خواهد که زنده باشم؟ این چه نوع زندگی می‌تواند باشد وقتی که تو... ای خدا... وقتی تو آرزویت اینست که با روح خود به‌گور سرد پناه بری؟»

کاترین می‌گریست و پیاپی تکرار می‌کرد:

«دست از سرم بردار... دست از سرم بردار... اگر من اشتباهی کردم منکه دارم جزای آنرا می‌بینم. منکه دارم می‌میرم بنابراین کافی است. توهم ترك مرا کردی، اما من نگوهشت نمی‌کنم. ترا می‌بخشم... پس توهم مرا ببخش...»

هیتکلیف پاسخ داد:

«نه. بخشیدن تو مشکل است... بخشیدن آن چشم‌ها و آن دست‌هایی که خاک

می‌شوند. باز هم مرا بیوس و مگذار چشم‌هایت را ببینم. من آنچه را که تو به من کردی می‌بخشم... برای اینکه من عاشق قاتل خود هستم... اما ترا...؟ نه. ترا بخاطر آنچه بخود کردی نمی‌بخشم.»

هر دو ساکت بودند. چهره‌هاشان در هم پنهان بودند و در اشک هم غوطه می‌خوردند. تصور من این بود که هیتکلیف هم گریه می‌کرد، شاید، برای اولین بار، در چنین وضع استثنائی.

بتدریج نگرانی مرا در برمی‌گرفت. دقیقه‌ها بشتاب می‌گذشتند و مردی را که من آن بعدازظهر برای مأموریتی به خارج فرستاده بودم ممکن بود هر لحظه برگردد. در نور آفتابی که غروب می‌کرد، از دور در بالای دره جمعیتی را می‌دیدم که در ایوان نمازخانه «جیمرتن» جمع آمده بودند و متفرق می‌شدند. گفتم:

«مراسم دعا خاتمه یافته و ارباب ممکنست تا نیمساعت دیگر به‌خانه برگردد.» زیر لب غرید و شروع به ناسزاگوئی کرد اما کاترین همچنان بی‌حرکت بود.

دیری نگذشت که گروهی از خادمان را دیدم که به سوی جناح شرقی آشپزخانه در حرکت‌اند. مستر لیتون آمدنش نزدیک شده بود. پس از چند دقیقه دیدم که خودش در بزرگ را باز کرد و پرسه‌زنان به سوی بنا آمد. مثل این بود که در هوای آفتابی بعدازظهر که مثل یک روز خوش تابستان جانبخش بود از قدم‌زدن لذت می‌برد.

با شتاب گفتم:

«ارباب دارد می‌آید. محض رضای خدا زود از اینجا برو. اگر همین‌الساعه بروی یا هیچک از مستخدمین برخوردار نمی‌کنی. خواهش می‌کنم عجله‌کن و وقتی پائین رفتی پشت درخت‌ها بایست تا او داخل شود.»

هیتکلیف حرکتی نکرد. سعیش این بود که خود را از کاترین جدا سازد. گفت: «باید بروم. اگر زنده ماندم پیش از اینکه تو بخوابی دیدنت خواهم آمد. من در همین حوالی خواهم ماندم... در چندمتری پنجره تو...»

اما کاترین او را محکم گرفت و تا آنجا که نیرویش اجازه می‌داد او را پهلوی خود نگاه‌داشت «تو نباید بروی. نه! تو باید پیش من بمانی!...» و هیتکلیف بالحنی آمیخته با التماس گفت:

«فقط یکساعت...»

«نه. یک دقیقه هم نمی‌گذارم بروی!»

میهمان ناخوانده با نگرانی گفت:

«اما من باید بروم. لیتون الان می‌آید...»

می‌توانست از جای برخیزد و خودش را از دست او آزاد کند، اما کاترین محکم به او چسبیده بود. جیغی کشید و گفت:

«نه... خواهش می‌کنم نرو... این آخرین باری است که ما همدیگر را می‌بینیم... هیتکلیف، من می‌میرم... می‌فهمی؟ می‌میرم...»

هیتکلیف باز هم به داخل صندلی افتاد. با صدای بلند گفت:

«لعنت خدا بر هر چه آدم احمق است. این مرد دارد می‌آید.» و بعد لعن‌ش را آرام کرد «ساکت باش عزیزم. ساکت. می‌مانم کاترین... می‌مانم... اگر

مرا با گلوله کشت، با دعای خیر پیش تو می‌میرم...»
و دیدم دوباره به آغوش هم رفتند. صدای پای ارباب به گوشم می‌آمد. از وحشت، عرق سرد بر پیشانی‌م نشست بود.
بیتابانه گفتم:

«داری به حرفهای نامعقول او گوش می‌کنی؟ او متوجه نیست چه می‌گوید. می‌خواهی او را به نابودی یکشانی برای اینکه فکر و حواسش بدرستی کار نمی‌کند. بلند شو! زود باش! خودت را آزاد کن. این شرارت‌آمیزترین کاری بود که تو کردی و ما همه را، من، ارباب و جانور را به باد فنا دادی...»

دو دست خود را بی‌اختیار برهم زدم و فریادی کشیدم. یک لحظه بعد صدای پای مسترلینتون به گوشم رسید که شتابزده بالا می‌آمد. در این لحظه‌های پراضطراب، دیدم که دو بازوی کاترین فروافتاد و سرش به روی سینه خم شد. بخود گفتم «یا ضعیف‌کرده یا مرده. بهتر است مرده باشد تا اینکه برای همیشه باری از ننگ و بدبختی بردوش ما بگذارد.»

ادگار ناگهان رویاروی میهمان ناخوانده قرار گرفت. از خشم و حیرت رنگش سپید شده بود. از تماشای این صحنه پیش خود چه خیالی کرده بود نمی‌دانم؛ اما در همین دم آن دیگری، بدون هر نوع توضیح و تفسیری، موجودی را که بنظر بیجان می‌آمد ارائه داد و گفت:

«نگاهش کنید. جان در تنش نیست. مگر اینکه یک دیو باشید وگرنه اول به او کمک می‌کنید. بعد من حاضرم سؤالهای شما را جواب بدهم.»

او را پائین گذاشت و بطرف سرسرا براه افتاد. مسترلینتون بیدرنگ مرا به یاری گرفت و هردو، با زحمت بسیار، او را بحال آوردیم. کاترین سخت پریشان بود. می‌گریست و ناله می‌کرد و کسی را نمی‌شناخت. ادگار در آن پریشانه‌تعالی، ظاهراً آشنای منفور خود را از یاد برده بود؛ اما من متوجهش بودم. در اولین فرصت بطرفش رفتم و التماس کردم از آنجا برود. به او اطمینان دادم که صبح وقتی کاترین بهتر شد، از حالش او را باخبر خواهم ساخت و خواهم گفت شب را چگونه گذرانده. در پاسخ‌م گفتم: «امتناع نمی‌کنم که از اینجا بروم اما از باغ بیرون نخواهم رفت - ونلی - بیاد بیاور که به من قول دادی و باید به قولت وفا کنی. من زیر آن درختهای کاج ایستاده‌ام و یادت باشد که اگر نیائی به اینجا بازخواهم گشت، خواه لینتون در اینجا باشد خواه نباشد.»

نگاه تندی از لای در اتاق به درون انداخت و با اطمینان باینکه بآنچه گفته‌ام وفا خواهم کرد خانه را از حضور بدیمن خود خالی کرد.



خزان مرگ بر خاندان برونته بیرحمانه و سریع فروافتاد وگرنه دنیا آثار ارزشمندتری جز آنچه سه خواهران برونته، شارلوت، امیلی و آن برجای نهادند می‌دید. این تازه آغاز شکوفندگی استعداد این دختران هنرمند و ناکام بود، و هنوز گل‌های ذوقشان کاملاً نشکفته بود که پژمردند. از آغاز قرن نوزدهم تا به امروز، داستان‌سرایان بسیاری در انگلستان ظهور کردند که با انتشار چند کتاب نام خود را برای مدتی بر سر زبانها انداختند اما شگفت‌آور اینکه امیلی و شارلوت درحقیقت

۳۴۵ ووترینگ‌هایتر

هریک با یک کتاب در تاریخ ادب انگلستان جاویدان شدند و اگر آثار آن نویسندگان رفته‌رفته از یادها رفته و تنها در تاریخ، نامشان باقی مانده، دو کتاب ووترینگ‌هایتر و جین‌ایر هر سال از نو تجدید چاپ می‌شود و یاد قهرمانان ناکامشان از نو در دلها زنده می‌گردد.

دیوید کاپرفیلد

David Copperfield

تاریخ انتشار: از ماه مه ۱۸۴۹ تا نوامبر ۱۸۵۰

داستان عشق و اجتماعی، اثر:

چارلز دیکنز

Charles Dickens

(۱۸۱۴-۱۸۷۰)

«انگلیسی»

آثار دیکنز نمایشگر زندگانی غم‌آلود خود اوست اما در هیچیک از نوشته‌هایش، انسان که درد و رنج سالهای کودکی و نوجوانی وی در کتاب **دیوید کاپرفیلد** مرتسم گردیده، به تفصیل و به تحقیق نیامده است. دیوید کاپرفیلد کسی غیر از خود دیکنز نیست، و اکثر قهرمانانش همان یاران و خویشان و منسوبانی هستند که در زندگی واقعی وی ایفاگر نقشهای اصلی بوده‌اند. آقای ویلکینز میکا بر^۱ پدرش است که مدام با فقر و کم‌پولی و بدهکاری دست بگریبانش. دور اسپنلو^۲ همان دلدادۀ اول دیکنز است که نام حقیقیش ماریا بیدنل^۳ بود و عشقشان به ناکامی گرائید، اوریا هیپ^۴ و دیگر بازیگران، همه نامهای مستعارِ هستند که داستانش را بر اساسی راستین انسانهایی نهاده که در ذهن او زنده بوده‌اند و سالها با سر نوشت او در آمیخته بودند. دیکنز با نوشتن این کتاب می‌خواسته خودش را چنانکه بوده و بر او گذشته به جهانیان بشناساند - و بیشک از همین روست که داستان **دیوید کاپرفیلد** در میان چهارده کتاب بزرگ او، شاهکارش شمرده می‌شود و خود او در دیباچه‌ای که بر این اثر فناناپذیرش نوشته می‌گوید:

«از میان همه آثارم، من این کتاب را بیش از دیگران دوست می‌دارم. مانند همه پدران که عاشق فرزندان خود هستند اما يك تن را در اعماق دل خود بیش از دیگران پرستش می‌کنند منم به **دیوید کاپرفیلد** بیش از همه مهر می‌ورزم...»

و این **دیوید کاپرفیلد** فرزندی بود که در مدت نوزده ماه زاده شد، یعنی از ماه مه سال ۱۸۴۹ تا ماه نوامبر ۱۸۵۰، وقتی که آفریننده‌اش چارلز دیکنز سنین سی و هفت و سی و هشت عمر خود را پشت سر می‌نهاد. در طول مدت نوزده ماه، داستان **دیوید کاپرفیلد** به صورت جزوه‌های ماهانه در نوزده بخش منتشر شد و وقتی به

1. Wilkins Micawber
2. Dora Spenlow
3. Maria Beadnell
4. Uriah Heep

پایان رسید، محافل ادب‌شناس انگلستان را تیبی از شوق و هیجان فرا گرفته بود. اکنون گامی به دنیای این داستان‌سرای بزرگ قرن نوزده انگلستان بنهیم و نگاهی بر عالیترین و برگزیده‌ترین اثر او، یعنی **دیوید کاپرفیلد** بیفکنیم:

دیکنز تمپیدست و محروم به دنیا آمد و همین برای جهان ادب يك خوشبختی بزرگی بود زیرا اگر چارلز کوچک، دومین پسر خانواده‌ای که غیر از او هفت فرزند داشتند، در تجمل و آسایش بزرگ می‌شد هرگز به زندگانی محرومان و غم و درد نیازمندان آشنائی پیدا نمی‌کرد و هیچگاه پایش به بیفوله‌های جنوب لندن باز نمی‌شد تا زشتیهای زندگی آنان را در کتابهای خود نقاشی کند.

در سال ۱۸۲۴، وقتی چارلز دوازده ساله بود، پدر به گناه عدم توانائی در بازپرداخت وام خود به زندان رفت. مادر که زنی روشنفکر و فداکار بود برای نجات خود و فرزندان، آموزشگاهی برای اطفال خردسال باز کرد؛ اما هیچ خانواده‌ای به او مراجعه نکرد و در نتیجه آموزشگاه تعطیل شد و دین تازه‌ای بر دیون گذشته اضافه گشت. در این دوران، مادر بود و شش فرزند، و درآمدی حدود شش لیره در هفته که تکافوی مخارج آنها را نمی‌کرد، وانگهی مادر می‌باید کاری می‌کرد که پدر خانواده از زندان رهایی یابد. چارلز داوطلب گرفتن کار شد و پس از چندی تلاش، در يك انبار ذغال، شغلی برای خود دست و پا کرد. دستمزدش يك شیلینگ در روز بود و چارلز دوازده ساله، از تمام وجود خدمت می‌کرد تا ارباب او را اخراج نکند. سرانجام مادر مجبور شد برای نجات شوهر خانواده، تنها سرمایه گرانبھائی را که در خانه داشت بفروشد. این سرمایه کتابخانه‌ای بود از نسخه‌های خطی و همین کتابها بودند که معشوق و محبوب چارلز کوچک بحساب می‌آمدند. کتابها فروخته شد و با مرگ مادر بزرگ، پولی فراهم آمد تا آقای جان دیکنز، پدر خانواده بتواند آزادی خود را بازیابد.

چارلز در سراسر عمرش هرگز این خاطرات را از یاد نمی‌برد، خاطرات آرزوهای انجام نشده، خاطرات سالهای احتیاج و درماندگی، خاطرات کارهای توانفرسا در مقابل مزد کم، خاطرات درآمیختن با محرومان و بیکسان، خاطرات بیماری و رنجوری و عدم توانائی در سر و سامان بخشیدن به زندگی. همه اینها را به یاد می‌آورد و هر صفحه آنرا بصورتی زنده‌تر در داستانهای کم‌نظیر خود مانند **الیور توئیست**، **نیکلاس نیکلبی**، **نغمه عید میلاد مسیح**، **دیوید کاپرفیلد** و امثال آنها منعکس می‌ساخت.

دیوید کاپرفیلد، چنانکه از ظاهرش پیداست، همان نام مؤلف است که تغییر شکل داده. چارلز دیکنز، دو حرف اولش «سی و دی» است و دیوید کاپرفیلد نیز چنانست. دیوید طفلی است که بر خلاف میل همه کس بدنیا آمده، چارلز نیز چنین بوده است. وقتی دیوید پای به عالم هستی می‌گذارد، همه توقع داشتند او دختر باشد و همه بزرگش وقتی می‌شوند نوزاد پسر است چنان‌خشمگین می‌شود که خانه را ترك می‌کند، چارلز نیز بیش و کم چنین بوده. دوران طفولیت او به سخت‌ترین وجهی می‌گذرد. در يك دکه شرابفروشی کار او شستن شیشه‌های خالی و زدن برچسب بر آنها

بوده، درحالی که چارلز دیکنز خود نیز در يك اتيار ذغال جان می‌کنده. در این سالها هر دو گرسنه بودند و بیمار و رنجور، و هر دو سرنوشت مشترکی داشتند.

در دوران نوجوانی، دیوید برای دانش‌آموزی و کارآموزی و رهائی‌خویشتن از درون مفاک تیره‌بختی، تلاشهای بسیار می‌کند. چارلز نیز در زندگی واقعی همینگونه بوده. عشق دیوید به «دورا» و مرگت غم‌انگیز او و بعد ازدواج مجدد او با «آگنس»^۵ همه کم و بیش مانند زندگانی واقعی دیکنز بوده. چارلز در سال ۱۸۳۶ وقتی هجده ساله بود با دختری به نام «کاترین هوگارت»^۶ ازدواج می‌کند اما در سال ۱۸۵۸، پس از داشتن ده فرزند از او جدا می‌شود و دل به مهر هنرپیشه‌ای به نام «الن-ترنان»^۷ می‌بندد و این زن سالیان متمادی به‌صورت معشوقه در کنارش باقی می‌ماند. بدین ترتیب، چارلز و دیوید در زندگی زناشویی و دنیای عشق و احساس هم سرنوشت مشابه هم داشتند.

می‌توان گفت که دیوید کاپرفیلد نوعی اتوبیوگرافی است اما شرح حالی که با ذوق يك داستانسرای چیره‌دست به هم آمیخته و دگرگونیهایی تازه یافته است.

داستان دیوید کاپرفیلد هرچه بوده اینکه نام نویسنده را بحد اعلاي شهرت و محبوبیت رسانده تا بجائی که نویسندگان زبردستی مانند «بولور لایتن»^۸ و ویلیام تاکری^۹ و ماتیو آرنولد^{۱۰} او را بسیار ستودند و وی را داستانسرایی کم‌نظیر خواندند. ماتیو آرنولد که خود شاعر و متفکر و مقاله‌نویس بود و در سراسر عمرش کمتر به قصه و حکایت و داستان توجه داشت، طی مقاله‌ای نوشت:

در این کتاب، چه گنجینه‌ای از زندگی، ابتکار، تلاش و کوشش و تحرک هست! راستی چه هوشیاری و چه استعداد! در سراسر داستان يك روح شاد و مهربان بر همه چیز و همه کس فرمانروایی می‌کند... این کتاب برآستی يك اثر ممتاز است...

کسی که با زندگانی چارلز دیکنز آشنائی نزدیک دارد، متوجه می‌شود که چرا داستانسرایی انگلیسی به فکر نوشتن دیوید کاپرفیلد افتاده است.

چارلز در دوران جوانی و نوجوانی خود حوادثی داشته که دلش می‌خواست آن خاطرات را هرطور هست زنده نگاه‌دارد وی پس از آموختن تندنویسی و گرفتن شغل خبرنگاری قضائی و صرف دورانی در موزه بریتانیا برای وسعت بخشیدن به دانش خود، برحسب تصادف با دختری به نام «ماریا بیدنل»^{۱۱} آشنا می‌شود و در همان برخوردهای اولیه دل به او می‌سپارد. رفتار دیکنز با او و تصوراتی که از عشق او داشته بعدی متعال بوده که می‌خواست او را بطریقی در یکی از کتابهای خود جاویدان سازد و از همین رو، در کتاب دیوید کاپرفیلد، او را به صورت «دورا اسپنلو» درمی‌آورد و عشق و احساس و ترحم خود را برپایش می‌ریزد و سرانجام او را در داستان می‌کشد. اما جالب اینکه دیکنز پنجمسال بعد از نگارش این داستان

- | | | |
|--------------------|-----------------------|-------------------|
| 5. Agnes | 6. Catherine Hoggarth | 7. Ellen Ternan |
| 8. Bulwer-lytton | 9. William Tackery | 10. Mathew Arnold |
| 11. Maria Beadnell | | |



آقای ویلکینز میکاوبر

Mr. Wilkins Micawber

«... مردی ناآزموده، کم‌هوش، پرحرف و گزافه‌پندار که شغلش نامه‌نویسی بود. همیشه می‌پنداشت آدم موفق‌تری است اما در هیچ کاری توفیق نیافته بود. عاقبت وقتی دید در این گوشه دنیا کاری از پیش نمی‌برد و او را به چیزی نمی‌خرند، بار سفر بست و به استرالیا رفت. یک روز خبر یافتیم که در شهر «میدل‌بی» امین صلح شده است...»

از: کتاب دیوید کاپرفیلد نوشته چارلز دیکنز

کسانی که با آثار دیکنز آشنائی دارند و ضمناً با زندگی او بیگانه نیستند معتقدند که ویلکینز میکاوبر در داستان دیوید کاپرفیلد کسی جز پلر خود وی نیست، همانگونه که میسز نیکبلی در داستان نیکلاس نیکلی کسی جز مادرش نیست.

تابلو: کار فردریک بارنارد Frederick Barnard سال ۱۸۸۴

از: کتاب Character Sketches چاپ ۱۸۹۴

بار دیگر با محبوب دیرین برخورد می‌کند و آنچنان از این زن سر می‌خورد که او را در سیمای ابلهانه «فلورا» در داستان *دوریت کوچک* ۱۲ ظاهر می‌سازد. دیکنز در سال ۱۸۳۲، وقتی بیست ساله بوده، آرزو می‌کند که هنرپیشه توانائی شود و در صحنه تئاترهای لندن ظاهر گردد. بدنبال این آرزو می‌رود اما بیماری ناکهانی او را خانه‌نشین می‌سازد تا یکی دو سال بعد که به عنوان خبرنگار پارلمانی در روزنامه *آئینه پارلمان* شغلی می‌گیرد. چون عشق به هنرپیشگی هیچگاه در دلش خاموش نشده بود در سی و پنجسالگی، درست دو سال قبل از نگارش *دیوید کاپرفیلد* جمعی از بازیگران حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای را بدور خود جمع می‌کند و با استفاده از سه نمایشنامه، یکی نمایشنامه بن‌جانسن زیر عنوان *هر انسانی اسپر مزاج خویش*، دیگری نمایشنامه ویلیام شکسپیر معروف به *همسران شوخ و سنگ* و *ویندزور* ۱۳ و سومی نمایشنامه «بولور لایتن» زیر عنوان *زیاد هم بد نبودیم* *انطور که به نظر می‌آمدیم* ۱۴ در شهرهایی مانند منچستر، لیورپول، ادینبرگ، گلاسکو و لندن برصحنه تئاتر ظاهر می‌شوند. در این نمایشنامه‌ها خود دیکنز هم نقشهای اولیه را برعهده داشته، اما در این راه موفقیت بزرگ نصیبش نمی‌شود و ترجیح می‌دهد کاری کند که زودتر به اشتهار و محبوبیت برسد از این رو فکر دیرین خود را عملی می‌کند و نگارش داستان *دیوید کاپرفیلد* را آغاز می‌نهد. دیکنز پیش از نوشتن *دیوید کاپرفیلد* داستانهای دیگری هم نوشته بود، اولین اثرش، داستانی بود با نام *شام در خیابان سپیدار* ۱۵ که آنرا در شماره دسامبر مجله *ماهنامه* به سال ۱۸۳۳ به چاپ رسانده بود. دیگر *نامه‌های ماهانه پیکویک* ۱۶ بود که به صورت جزوه از طرف مؤسسه انتشاراتی چاپمن و هال ۱۷ منتشر می‌شد. *پیکویک* نخستین پیروزی بزرگ دیکنز بود؛ اما این *پیکویک* در حقیقت داستان نبود بلکه حوادث خنده‌آور و هزل‌آمیز مردی بود به نام *پیکویک* که زائیده تخیل دیکنز بود و هر ماه داستان او همراه با کاریکاتورهایی که نقاشی چیره‌دست‌های کشیده‌منتشر می‌شد. شگفت‌آور اینکه *پیکویک* که در آغاز فقط چهارصد نسخه از آن به طبع می‌رسد محبوبیتش چنان بالا گرفت که تعداد نسخ چاپ شده‌اش هر بار به چهل هزار رسید و زمانی که منتشر می‌شد تا چند روز همه مردم لندن، از هر طبقه و هر مقام، درباره اعمال *پیکویک* صحبت می‌داشتند. *معمداً پیکویک* کاری نبود که دیکنز را راضی کند. او می‌خواست داستان بنویسد و در شمار داستان‌سرایان بزرگ عالم درآید. زمینه‌های فکری او از دوران طفولیت، موجد آفرینش اثری شد که آن اثر نیز خود در شمار آثار جاویدان ادب جهان است. نام این داستان *اولیور توئیست* است و دیکنز آنرا بین ژانویه سال ۱۸۳۷ تا ماه مارس ۱۸۳۹، یعنی در مدت پانزده ماه به پایان رساند. *اولیور توئیست* پیام‌آور خبر مهمی برای مردم انگلیس و جهان بود و آن اینکه نه تنها داستان‌نویس بزرگی پای به عرصه وجود گذاشته بلکه «مردی با سلاح قلم برای اصلاح جامعه انگلیس قدرافراشته است». مردم و حکومت وقت تنها از راه خواندن داستان *اولیور توئیست* فهمیدند که قوانین حمایت از طبقه محروم در انگلستان چه معنی دارد و این مؤسسات خیریه و دینی که در گوشه و کنار کشور پراکنده بودند با سیه‌روزی که به آنان پناه می‌برند چه رفتاری دارند.

12. Little Dorrit

13. Merry Wives of Windsor

14. Not So Bad As We Seem

15. A dinner at Poplar Walk

16. Pickwick Papers

17. Chapman & Hall

در داستان اولیور توئیست زمینه‌ای برای نویسنده وجود نداشت که حوادث شخصی خود را منعکس کند ناگزیر بیان سرگذشت خود را برای فرصت دیگر گذاشت اما در آخرین هفته‌هایی که دیکنز این داستان را می‌نوشت واقعه دیگری رخ داد که باز هم نکارش چیزی شبیه به اتوبیوگرافی به عقب افتاد و آن اینکه در ژانویه سال ۱۸۲۸، دوست نزدیک او آقای براون^{۱۸} وی را دعوت کرد که به یورکشایر برود و در آنجا با یک نمونه از مدارس شهرستانی انگلیس آشنا شود. دیکنز به بهانه اینکه می‌خواهد اطفال یک زن بیوه را که به تازگی شوهرش درگذشته در آن مدرسه بگذارد، به چندین آموزشگاه شبانه‌روزی مراجعه کرد و از نزدیک با طرز رفتار مربیان مدارس با اطفال آشنا شد. در این مراکز تربیتی بود که متوجه شد نوع زندگی اطفال از حیوانات پست‌تر است و خشونت مدیر و دیگر آموزگاران با کودکان از رفتار درندگان و وحوش بیرحمانه‌تر است. او با چندین طفل که بینائی یا شنوائی خود را بخاطر شکنجه مربیان از دست داده بودند صحبت داشت و سرانجام، از مجموعه تألیرات خود داستانی نگاشت که عنوانش نیکلاس نیکلبی^{۱۹} بود. زندگانی و حوادث نیکلاس نیکلبی در میان جوامع انگلیس با چنان موفقیتی روبرو شد که حدی بر آن متصور نیست. جمعی بر سرنوشت اندوهبار قهرمان اشک ریختند و گروهی برضد نظام غلط آموزشی کشور سر به شورش برداشتند. عده‌ای از اولیاء مدارس دیکنز را به مرگ تهدید کردند و برخی مسئولان نویسنده را بیمار روانی خواندند که قصدش آزار خواننده است. واکنش انتشار کتاب بسیار سریع و سودبخش بود زیرا کوتاه‌زمانی بعد، چند آموزشگاه بسته شد و پاره‌ای قوانین جدید برای حمایت اطفال بی‌پناه به تصویب رسید.

نیکلاس نیکلبی نیز از جمله داستان‌هایی بود که به‌صورت جزوه ماهیانه منتشر شد و دوران انتشار آن قریب یکسال به طول انجامید. نخستین جزوه آن در آوریل ۱۸۲۸ در دسترس مردم قرار گرفت و آخرین آن در ماه مه سال ۱۸۳۹. آثار دیکنز وجدان مردم انگلیس را بیدار کرده بود، از این‌رو، هم ناشران و هم خوانندگان مشتاق بودند او بیشتر بنویسد. مؤسسه چاپ‌من وهال که آثار این نویسنده اندیشمندان را منتشر می‌کرد به او پیشنهاد نشریه‌ای داد که بطور مرتب ماهانه منتشر شود. دیکنز فکر را پذیرفت و جزوه‌ای هفتگی منتشر کرد زیر عنوان ساعت ارباب هامفری^{۲۰} و چون با اقبال مردم روبرو نگشت نامش را تغییر داد و نشریه هفتگی دیگری منتشر ساخت با عنوان دکه قدیمی اشیاء عجیب و غریب^{۲۱} که دورانی نسبتاً طولانی پایدار ماند.

دیکنز طی این سالها همچنان به فکر نگارش سرگذشت خود بود و پی‌فرستی می‌گشت تا حوادثی که بر خودش گذشته بر صفحه کاغذ آورد. با اینکه هنوز به سی‌امین سال زندگی پای ننهاده بود، شهرتش از مرز انگلستان گذشته و بدیگر کشورها رسیده بود. در دسامبر سال ۱۸۴۱ اطلاع یافت که آثار او را بدون اجازه وی در بوستن و دیگر شهرهای امریکا به چاپ می‌رسانند و حق‌الزحمه‌ای به او نمی‌دهند. یک ماه بعد، در ژانویه ۱۸۴۲، دست همسرش را گرفت و راهی بوستن شد. سفر او به امریکا شش ماه به طول انجامید و با اینکه مردم قاره نو همه‌جا مقدمش را گرمی شمردند مع‌هذا بخاطر اینکه قانون حمایت مؤلف اعتبار جهانی

18. Browne

19. Nickolas Nickleby

20. Master Humphey's Clock

21. The Old Curoosity Shop

نداشت دیکنز درباره آثار خود و جلوگیری از چاپ آنها نتوانست کاری انجام دهد. به انگلستان برگشت و رنجش و نارضائی خود را در کتابی منعکس ساخت زیر عنوان **یادداشت‌های امریکائی** ۲۲ اما چارلز دیکنز نویسنده‌ای بود که نمی‌توانست يك لحظه آرام بگیرد. طبع کمال‌پسندش کارهای کوچک و هادی نمی‌پسندید. دلش می‌خواست آثاری خلق کند که سراسر انگلستان را به هیجان وادارد و در عین حال، از آن طریق، طبقه حاکمه و مردم خودکام وطنش را متوجه زندگانی تباه و اندوهبار محرومان سازد.

در دسامبر ۱۸۴۲، داستان جاودانی خود را زیر عنوان **نغمه عید میلاد مسیح** نگاشت. این کتاب، نخستین اثر از مجموعه کتبی بود که پیرامون حوادث میلاد مسیح می‌نوشت. چهار کتاب دیگرش **زنگ‌ها** ۲۳، **زنجیره بر آتشدان** ۲۴، **نبرد زندگانی** ۲۵ و **مردی اسیر اشباح** ۲۶ پی‌آپی منتشر شدند و این نوشته‌ها تصاویر راستین بی‌فوله‌های انگلیس را با ساکنان فقرزده‌اش پیش چشم اغنیاء و بی‌نیازان آن سرزمین مجسم ساختند.

درآمدی که از طریق این کتب عاید دیکنز شد وی را با افراد خانواده‌اش راهی ایتالیا ساخت و این سفر مدتی قریب یکسال طول کشید. بهنگام بازگشت یادداشت‌های خود را درباره ایتالیا زیر عنوان **تصاویری از ایتالیا** به چاپ رساند و بعد داستان **دامبی و پسر** ۲۷ را شروع کرد.

از آنچه بر نویسنده در این دوران گذشته نشان می‌دهد که او از نگارش داستان اخیرش راضی نبوده است و در پی یافتن فرصتی بوده تا کاری بزرگ و درخور هیجان و ستایش انجام دهد. دلیلش اینست که دیکنز پیش از پایان دادن به این کتاب، به فکر بازیگری بروی صحنه تئاتر افتاد و باز هم قبل از نوشتن آخرین فصول داستان، مقدمه داستان **دیوید کاپرفیلد** را فراهم آورد.

بهرحال، نگارش **دیوید کاپرفیلد** در بهار ۱۸۴۹ آغاز شد و نویسنده به یاری خاطرات شخصی‌اش صحنه‌ها را تنظیم کرد. او از آغاز می‌دانست که چه می‌خواهد بنویسد و سرگذشت جوان موفقی که از هیچ به همه چیز می‌رسد، از درون بی‌فوله‌های سرد و تاریک بیرون می‌آید و در پناه هوش و درایت و سعی و کوشش، نویسنده نامداری می‌شود و این تصویر واقعی خودش بود.

دیوید کاپرفیلد کیست و سرگذشت او چگونه بوده است؟

دیوید کاپرفیلد نوزادی است که در روستایی از منطقه سافوک ۲۸ در خانواده متوسطی چشم به هستی می‌گشاید. پدرش شش ماه قبل از به دنیا آمدن او درگذشته و مادرش کلارا بیوه جوان و زیبایی‌ست که با خادمه‌ای به نام «پگوتی» ۲۹ زندگی می‌کند. دوران تنهایی زن جوان دیر نمی‌پاید. آقای «مورداستون» ۳۰ با او ازدواج می‌کند و بلافاصله پس‌از این زناشویی معلوم می‌شود که وی مردی لثیم‌الطبع، سخته‌گیر و بی‌احساس است.

از این زمان دوران سرگشتگی و رنج و تعب دیوید آغاز می‌شود. دیوید را به

- | | | |
|-------------------------------|----------------------------|--------------------------------------|
| 22. <i>American Notes</i> | 23. <i>The Chimes</i> | 24. <i>The Cricket On the Hearth</i> |
| 25. <i>The Battle of Life</i> | 26. <i>The Haunted Man</i> | 27. <i>Dombey and Son</i> |
| 28. <i>Suffolk</i> | 29. <i>Peggotty</i> | 30. <i>Mr. Murdstone</i> |

هرکجا می‌فرستند نتیجه‌اش برای او چیزی جز اندوه و نامرادی نیست. در خانه دائمی و در آموزشگاه شبانه‌روزی، همه‌جا جز آزار و محرومیت نمی‌بیند. یک روز به او اطلاع می‌دهند که مادرش به هنگام تولد نوزاد از دنیا رفته است. دیویدکا پرفیلد این تنها حامی و نگهبان خود را در جهان از دست می‌دهد. ناپدری خادمه را نیز از خانه بیرون می‌راند و اکنون در آن خانه هیچکس جز او و ناپدری بیرحم نیست.

آقای مورد استون می‌خواهد پسرش کار کند و برای این منظور، در یک انبار حمل و نقل کالا، شغلی پست برای او می‌یابد. کار فرزند دهساله‌اش اینست که بطری بشوید و برچسب بطریها را بچسباند. او دائماً گرسنه است و خسته. آنچه به‌عنوان دستمزد می‌گیرد آنقدر نیست که شکم گرسنه‌اش را سیر کند.

یک روز از آنجا می‌گریزد. می‌داند که با این کار دیگر نخواهد توانست به آن وادی برگردد. مدتی سرگشته می‌ماند به کجا رود و به چه کس روی آورد. سرانجام به یاد عمه‌ای می‌افتد که به او گفته بودند وقتی به دنیا می‌آمد همین عمه بخاطر اینکه او پسر بود و دختر نبود خانه را ترک کرده و رفته بود. به سوی عمه رو می‌آورد و عمه‌بتسی، برخلاف تمایلش برادرزاده‌اش را نگاه می‌دارد و حتی وقتی آقای مورد استون به آنجا مراجعه می‌کند تا ناپسریش را تحویل بگیرد و تنبیه لازم را درباره او معمول دارد او وی را تحت حمایت خود می‌گیرد.

دیویدکا پرفیلد اکنون پناهگاه تازه یافته است و به‌سوی افق آینده می‌نگرد. تحصیل او در آموزشگاه کانتربری^{۳۱} ادامه می‌یابد. آقای استرانگ^{۳۲} مدیر آموزشگاه به بیرحمی مدیر پیشین نیست. در این ایام او دوستان تازه‌ای می‌یابد. آقای ویکفیلد، وکیل عمه‌بتسی، دختری دارد به نام «آگنس» که دیوید حس می‌کند از او خوشش می‌آید. در خانه همین وکیل، دیوید با مردی آشنا می‌شود که مظهر ریا و تزویر و نیرنگ است و نام او که بعدها در ادبیات انگلیس ضرب‌المثل گردید اوریا هیپ* است.

در هفده سالگی دیوید آموزشگاه را به پایان می‌رساند. پس از چندی سفر و برخورد با حوادث تازه با موافقت عمه‌بتسی آماده تحصیل در رشته حقوق می‌شود. در خانه آقای اسپنلو مدیرمؤسسه حقوقی، دیوید با دورا، دختر او برخورد می‌کند. دورا دختر زیباییست اما عقل درست و حسابی ندارد. عاشق او می‌شود و پنهانی با هم نامزد می‌گردند. از این تاریخ حوادث بسیاری رخ می‌دهد که از آنجمله بیچیز شدن عمه اوست دیوید ناگزیر همه چیز را رها می‌کند و به سراغ عمه می‌رود و به او می‌گوید حاضر است هم‌گونه فداکاری کند تا او رنج نبیند، و از این‌رو کاری نزد رئیس آموزشگاه پیشین خود آقای استرانگ می‌گیرد. این شغل درآمدش بسیار ناچیز است، دیوید به فکر کارهای دیگری می‌افتد و خبرنگاری قضائی را اضافه بر این کار می‌کند. در بیست و یکسالگی دیوید با نامزد پیشینش دورا ازدواج می‌کند اما زود می‌فهمد که او از نظر فکری نابالغ است. کوتاه‌زمانی بعد دورا بیمار می‌شود و علیرغم تلاشهای بسیار شوهر و آگنس که در این ایام به او یاری می‌کرده، زن جوان چشم برزندگی می‌بندد. با مرگ دورا، بازهم آوارگی او آغاز می‌شود. مدت سه سال به کشورهای دیگر اروپا می‌رود و وقتی باز می‌گردد و در خانه عمه‌بتسی اقامت می‌گزیند به یاد می‌آورد که تا چه حد مشتاق است آگنس دوست قدیمی خود را ببیند.

این دیدار صورت می‌گیرد و سرانجام به ازدواج آن دو می‌انجامد. دیوید هم مآلاً راهی را که از دیرباز در فکرش بوده دنبال می‌کند و آن اینکه به نویسندگی رو می‌کند و داستانسرایی با نام و نشانی می‌شود.

آنان که با شرح حال چارلز دیکنز آشنائی داشته‌اند بخوبی می‌توانستند قضاوت کنند که داستان **دیوید کاپرفیلد** چیزی جز سرگذشت خود نویسنده نیست که با پاره‌ای حوادث تازه درآمیخته است. در این داستان، چند نیروی پنهانی حاکم بر سرنوشت افراد است: رحم، شفقت، دلسوزی و غمخواری از یکسو، و شقاوت و سفاکی و رذالت و تباهکاری از سوی دیگر. داستان گاهی می‌خنداند و زمانی می‌گریاند. تصویرها آنچنان راستین هستند که هیچکس در وجود آنان تردید نمی‌کند. اشخاصی که در داستان ایفاگر نقشهای مختلف هستند صد درصد متعلق به جامعه آن عصر انگلستان هستند و هر واقعه‌ای که در این داستان آمده، برای خواننده کاملاً عادی و قابل قبول بوده است، از این رو است که نقادان ادب، داستان **دیوید کاپرفیلد** را اثری بسیار ممتاز در ادبیات انگلیسی می‌شمارند. چارلز دیکنز با نگارش این داستان خود را به اوج افتخار و شهرت و محبوبیت ارتقاء داد.

دیکنز بر روی هم چهارده داستان بزرگ و چندین داستان کوچک نوشته است. پاره‌ای دیگر از داستانهای او مانند **حکایتی از دوشمهر ۲۳** که آنرا در روز ۳۰ آوریل ۱۸۵۹، وقتی چهل و هفتساله بود آغاز کرد، یا **انتظارهای بزرگ ۲۴** که سال بعد در روز اول دسامبر ۱۸۶۰ آنرا آغاز نهاد، همه شهرت جهانی یافتند و سود سرشار مادی و معنوی برای وی به بار آوردند، اما هیچکس به محبوبیت **دیوید کاپرفیلد** نرسید.

در روز هشتم ژوئن سال ۱۸۷۰، دیکنز در خانه زیبایی که از دیرباز آرزو داشت مالک آن باشد و چندی قبل از آن تاریخ آنرا خریداری کرده بود مشغول نگارش ششمین بخش از داستان **راز ادوین درود ۳۵** بود. اولین بخش این داستان در ماه آوریل منتشر شده بود. خواهر دیکنز «جورجینا» ۲۶ که پس از جدایی استاد با همسرش، با برادر خود می‌زیست، از او تقاضا کرد تا برای صرف نهار به اتاق غذاخوری بپیاید. دیکنز حس کرد قادر به راه رفتن نیست. با زحمت خود را به پشت میز غذا رساند اما در همانجا سرش بروی میز خم شد و بحال اغماص فرو رفت. پزشکان برای رهائی او از مرگ بسیار کوشیدند اما بیفایده بود. چارلز دیکنز این داستانسرایی بزرگ قرن، بامداد روز بعد در سن پنجاه و هشت سالگی، بدرود زندگی گفت. او خودش خواسته بود که او را در گور ساده‌ای، در نزدیکی خانه‌اش به خاک سپارند اما ملت قدرشناس انگلیس به این تقاضا وقعی ننهاد. او را با احترام فراوانی که شایسته نویسنده بزرگی مانند او بود، در وستمینستر، مکانی که نوابغ انگلیس دفن شده‌اند، به خاک سپردند. این زمان ۹ ژوئن ۱۸۷۰ میلادی بود.

آنچه دیکنز طی دورانی قریب سی سال بوجود آورد، از ۱۸۳۶ که نخستین

داستانهای خود را زیر عنوان **طرح‌های «پز»** نگاشت تا ۱۸۷۰ که بهنگام نگارش داستان راز ادوین درود چشم بروی زندگی فروبست، بااستثنا پاره‌ای رسالات و یادداشتهای کم‌اهمیت عبارتند از:

۱. طرح‌های «پز»^{۳۷}

مجموعه‌ای از چند داستان که طی سالهای ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۶ در مجله «ماهنامه»^{۳۸} و همچنین روزنامه‌های مورنینگ کرونیکل^{۳۹} و ایونینگ کرونیکل^{۴۰} انتشار داد. این داستانها، همانگونه که از عنوان پیداست، بیشتر طرح بودند تا قصه، و کاریکاتورهایی از زندگی و اخلاق و کردار مردم آنعصر را نشان می‌دادند. این طرح‌ها با تصاویر هنرمندی بنام جرج کروکشانک^{۴۱} مصور شده بودند.

۲. برگه‌های منتشر شده پس از مرگ باشگاه پیکویک^{۴۲}

داستانی که چارلز دیکنز طی سالهای ۱۸۳۶ و ۱۸۳۷ نگاشت و سیماهای جاودانی نظیر سام ولر^{۴۳} و ساموئل پیکویک خلق کرد. ساموئل پیکویک رئیس باشگاه پیکویک است. مردی است خوش‌قلب، آقامنش و انسان‌دوست اما بیش از حد محتاط و جبان. در معیت سه تن از اعضاء باشگاه به سفر می‌رود تا دربارهٔ منابع برکه‌های همپستد^{۴۴} به تحقیق بپردازد. حوادث پیش‌بینی نشدهٔ این سفر بسیار است اما مهمترین آن برخورد با میسز باردل^{۴۵} است که منجر به محاکمهٔ پرسرو-صدائی می‌شود.

۳. اولیورتویست

دیکنز این داستان را در سال ۱۸۳۸ منتشر کرد. این نخستین داستان مطول دیکنز است که نبوغ او را در داستانسرایی به ثبوت میرساند. شاید خود داستانسرا نیز انتظار نداشت که از این آزمایش اینگونه پیروزمند بیرون آید. اولیورتویست یکی از هزاران طفلی است که در آن سالهای نیمه اول قرن نوزده، در نوانخانه‌پسر می‌برد. روزی مرتکب جنایتی بزرگ می‌شود و این جنایت عبارت از این است که تقاضای نان اماج بیشتری برای خود می‌کند. رفتار اولیاء نوانخانه با او پدرچهای شرم‌آور و رقت‌انگیز است که یکروز اولیورتویست، در یک فرصت مناسب، از آن خانهٔ مشنوم می‌گریزد اما از بخت بد، اسیر داجر مکار،^{۴۶} پسرک حقه‌باز و جیب‌پر واریاب بیرحم او^{۴۷} فاگین می‌شود. ماجراهای این طفل سرگشته بسیار است اما حوادث روزگار سرانجام او را به خانهٔ میسز میلی^{۴۸} می‌کشاند و در آنجا این راز حیرت‌انگیز از پرده بیرون می‌افتد که اولیور برادرزادهٔ اوست و خواهرش «رز»^{۴۹} در همان کاخ سکنی دارد.

۴. نیکلاس نیکلبی

داستانسرای انگلیسی با موفقیت درخشانی که از انتشار اولیورتویست بدست آورد،

- | | | |
|---|-----------------------|-----------------------|
| 37. Sketches by BOZ | 38. Monthly Magazine | 39. Morning Chronicle |
| 40. Evening Chronicle | 41. George Cruikshank | |
| 42. The Posthumous Papers of the Pickwick Club. | 43. Sam Weller | |
| 44. Hampstead | 45. Mrs. Bardell | 46. Artful Dodger |
| 47. Fagin | | |
| 48. Mrs. Mailie | 49. Rose | |

این دامستان را به سال ۱۸۳۸ آغاز نهاد و یکسال بعد آنرا پایان برد. نیکلاس نیکلیبی فرزند نجیب‌زاده تمپدستی است که روی به عالم هستی می‌آورد تا ستاره بخت خود را بیابد. نخست بصورت آموزگار دون‌رتبه در خدمت آقای اسکویرز ۵۰ در می‌آید و در دبستانی در یورکشایر کاری می‌گیرد. در آنجا از دست اسکویرز و همسرش آنسان‌ستم می‌بیند که از خود نفرت می‌کند و سرانجام با پسرکی بنام اسمایک ۵۱ که آماج خشونت و بیداد مدیر و همسرش است از آنجا می‌گریزد. اسمایک آنچنان شیفته عطوفت و مهربانی نیکلاس می‌شود که تا پایان عمر او رازها نمی‌کند. در پرتزموث ۵۲ نیکلاس به گروه بازیگران آقای کروملز ۵۳ می‌پیوندد اما بازهم خسته و فرسوده می‌شود و از آنجا به سوی حوادث تازه ره می‌سپرد. آخرالامر سرنوشت، او را به جانب برادران چریبل ۵۴ می‌کشاند و نزد آنان راه خود را به سوی موفقیت و شهرت می‌پیماید و پس از آنکه در مقام یک بازرگان ثروت کافی می‌اندوزد، بادختر دلخواهش به نام مادلن بری ۵۵ زناشویی می‌کند.

۵. دکه قدیمی اشیاء عجیب و غریب

دامستانسرای انگلیسی این کتاب را در سال ۱۸۴۰ آغاز کرد و سال بعد آنرا به پایان برد. قهرمان این کتاب زنی است به نام نل‌ترنت ۵۶ که یارانش او را به اسم نل کوچولو ۵۷ می‌شناسند. پدر بزرگ نل‌دکانی دارد که انباشته از اشیاء کهنه و از یاد رفته است. عشق وی به دکانش است و نوه‌اش اما پیرفروت از روی جهالت هستی خویش را در قمار می‌بازد و ناچار با نوه‌اش به گدائی می‌افتد و سرگردان می‌شود. سرانجام نل در ناکامی می‌میرد و خواننده را در اندوهی جانگزا باقی می‌گذارد. در این دامستان پسرکی نیز هست به نام کیت نوبلز ۵۸ که در دکان کار می‌کند. پسرک نیز اسیر تقدیری شوم است اما سرانجام به سرزمین خوشبختی راه می‌یابد.

۶. بارنابی راج ۵۹

اثری است که دیکنز بسال ۱۸۴۱ نگاشت. بارنابی راج قهرمان کتاب است و جوانی است ۲۳ ساله، قامتی بلند، بدنی نیرومند، صورتی بی‌رنگ و موهائی بلند و تابدار و سرخفام دارد. چشمانش شیشه‌ای و بی‌حال بنظر می‌رسند و از همه عجیبتر جامه‌اش است که رنگ سبز دارد و بطرز ناشیانه‌ای توردوزی شده است. مردم بارنابی را به دودلیل می‌شناسند. یکی شمایل عجیب و خنده‌آور اوست و دیگری کلاغی است که نامش گریپ ۶۰ است و همیشه همراه اوست. این کلاغ زنگی قدرت‌سنگز-گفتن دارد و جملاتی از قبیل «من شیطانم» یا «نگو می‌میرم» را به زبان می‌آورد. بارنابی به گروهی از شورشیان می‌پیوندد. دلیلش اینست که هیکلی درشت‌دار و خوشش می‌آمده که پرچم را در مقدم صفوف آنها بدست گیرد. او را اسیر می‌کنند و محکوم به مرگش می‌سازند اما وساطت مردی به نام گابریل واردن ۶۱ که قفل‌ساز است او را از مرگ می‌رهانند. پس از این رهائی، بارنابی به گوشه انزوا می‌خزد و بقیه سالهای عمر خود را با مادرش در می‌پل ۶۲ بسر می‌آورد.

- | | | | |
|------------------------|-------------------|-------------------|------------------|
| 50. Mr. Squeers | 51. Smike | 52. Portsmouth | 53. Mr. Crummels |
| 54. Cheeryble Brothers | 55. Madeline Bray | 56. Nell Trent | |
| 57. Little Nell | 58. Kit Nubbles | 59. Barnaby Rudge | 60. Gripp |
| 61. Gabriel Varden | 62. Maypole | | |

دیکنز درباره اش می نویسد:

«در اینجا وی به زندگی خود ادامه داد. به گاو و گوسفندها و مرغ و جوجه ها سرکشی می کرد. گاهی به باغچه خود سرکشی می کرد و گاهی به کمک این و آن می رفت. هر پرندۀ و هر درنده ای در آن سامان بود او را می شناخت و خود او برای همه آنها اسمی مخصوصی وضع کرده بود. در آن وادی هرگز کشتکاری ظهور نکرده بود که مانند او پاکدل و سبکبار و سبکروح باشد. هرگز جاننداری پیدا نشده بود که نظیر او محبوب پیرو جوان باشد. همچون روحی بود شاد و شادی بخش که نامش بارنابی راج بود...»

۷. یادداشتهای امریکائی ۶۳

دیکنز این یادداشتهای را که ثمره سفر او به امریکا بود، بصورت کتابی جداگانه بسال ۱۸۴۲ منتشر کرد. این مجموعه یادداشتهای در انگلستان مورد اقبال همگان قرار گرفت اما در امریکا سروصدای بسیار برپا کرد و موجب رنجش جمع کثیری از مردم آن سامان شد.

۸. مارتین چازلویت ۶۴

این کتابی است که دیکنز بسال ۱۸۴۳ منتشر ساخت. قهرمان این داستان خود آقای چازلویت است. در آغاز خودکام و متفرعن بود اما رنجهایی که در امریکا دید او را تغییر داد و سرانجام او را بگونه ای درآورد که مورد پسند خانم ماری گراهام ۶۵ قرار گرفت و با او ازدواج کرد.

۹. حکایات عید میلاد ۶۶

این مجموعه که طی سالهای ۱۸۴۳ تا ۱۸۴۸ میلادی منتشر شد مرکب از شش کتاب است. این کتابها عبارتند از نغمه عید میلاد ۶۷، نواها ۶۸، زنجره برآتشدان ۶۹ و نبرد زندگی ۷۰. مردی اسیر اشباح ۷۱، سودای روح. ۷۲.

نغمه عید میلاد ماجرای رؤیای عبرت آموز اسکروج ۷۳ است که حقیقت زندگی را در شامگاه عید کریسمس از زبان شریک متوفای خود می شنود و به یک سلسله حقایق آگاهی می یابد که تصورش هرگز برای او میسر نبوده است.

نواها یا طنین زنگها داستان مردی است به نام تراتیوک ۷۴ که شغلش

بلیت فروشی و پیامبری است و مقیم شهر لندن است. وقتی آهنگ زنگها برمی خیزد و پیام گذشت سال کهنه و نوید ورود سال جدید را می دهد احساس آرامشی به وی دست می دهد و در افقهای دوردست آسمان، نقشی از شادی و سرور سال آینده را

می بیند.

- | | | |
|-------------------------------|-------------------------|-----------------|
| 63. American Notes | 64. Martin Chuzzlewit | 65. Mary Graham |
| 66. Christmas Tales | 67. The Christmas Carol | 68. The Chimes |
| 69. The Cricket on the Hearth | 70. The Battle of Life | |
| 71. The Haunted Man | 72. The Ghost's Bargain | 73. Scrooge |
| 74. Trotty Veck | | |

قهرمان داستان زنجیره پراکندگان مردی است بنام جان پیری بینگل ۷۵ که بقول دیکنز:

«... آرام بود و نجیب، بظاهر سنگین می نمود اما به باطن سبکروح بود، بروی زمین خشن بنظر می آمد اما بعالم باطن قلبی مهربان داشت، ای مادر طبیعت... به فرزندان خود شعر راستین قلب را پیاموز که در سینه این مرد تمپدست باربر نهفته تا ما بتوانیم دیرباز سخنان آنانرا به جان بنیوشیم...»

جان همسری دارد که او را «دات» ۷۶ می نامد و در کنار این همسر شیرین و گشاده رو احساس شادکامی می کند اما حادثه ای بوقوع می پیوندد که ابری از ظن و نگرانی و غم بر آسمان پاک و بی شائبه این مرد سایه می افکند. دات مردی را به خانه می آورد بنام ادوارد. وی که در آن ناحیه ماوائی جز کلبه «جان» ندارد دیری در آن وادی می ماند و طبعاً شایعات درباره روابط عاشقانه وی با میسیز پیری بینگل آغاز می شود اما روزی می آید که تازه وارد دست زناشویی به سوی می فلیدینگ ۷۷ دراز می کند و با این ازدواج همه نگرانیها پایان می گیرد و آفتاب شادمانی باردیگر بر محیط زندگانی آنها پرتوافکن می شود. جان حس می کند که در جهان کسی به جز دات را نمی خواهد.

۱۰. تصویرهایی از ایتالیا ۷۸

یادداشت های پراکنده ای است از سفر دیکنز به ایتالیا که در سال ۱۸۴۵ انتشار یافت.

۱۱. دامبی و پسر ۷۹

دیکنز این کتاب را طی دو سال ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ نگاشت. داستان با مرگ میسیز - دامبی آغاز می شود که ثروتی شایسته با نوزادی پسر برای شوهر خویش باقی نهاده است. پدر با غرور بسیار بر میراث همسر می نگرد. پسر خود را آنچنان دوست دارد که دختر خویش فلورانس را از یاد می برد اما بدبختانه پسر زنده نمی ماند. مستر - دامبی بخلاف انتظار همه بازنی زیبا که نظیر خودش خونسرد و متکبر است ازدواج می کند. این زن به فلورانس که اینک دختری زیبا و شایسته است علاقه مند می شود و آندو نظیر دودوست یکرنگ با یکدیگر می آمیزند اما این دوستی در نظر آقای دامبی غیر منطقی است از اینرو شیوه خشونت آمیز نسبت به هردو در پیش می گیرد و از آقای کریکر ۸۰ که مدیر بازرگانی اوست می خواهد همسرش را بطریقی نکوهش کند. کریکر که خود شیدای هوشیار است بدانگونه زن را از شرار خشم ارباب انباشته می کند که وی بلافاصله از شوهرش تقاضای طلاق می نماید و چون شوهر رضایت نمی دهد و از خشونت دست بر نمی دارد زن بهمراهی کریکر به سوی فرانسه می گریزد. آقای دامبی دخترش فلورانس را مسئول این بدبختی میداند و او را از خویش می راند. فلورانس به یک ناخدای پیر که روزی برادرش به وی دل بسته بود پناه می برد و یوسپله او با مردی بنام والترگری ۸۱ زناشویی می کند. گری دریانورد است و

75. John Peerybingle

76. Dot

77. May Fielding

78. Pictures from Italy

79. Dombey and Son

80. Craker

81. Walter Gray

همسر خود را به سرزمین‌های آنسوی دریاها می‌برد. آقای دامبی همچنان خشمناک است و پی‌گریزی می‌گردد تا انتقام خود را از او باز ستاند. یکروز او را در ایستگاه راه‌آهن می‌بیند و به تعقیب او می‌پردازد. کریکر که متوجه وی شده در صدد گریز برمی‌آید اما در اثر اشتباهی به زیر قطار می‌افتد و جان می‌سپارد. اکنون آقای دامبی مانده و دنیای تهی و لبریز از رنج. فلورانس روزی باز می‌گردد و به سراغ پدر خودخواه می‌رود و دست‌یاری و محبت‌پسویی دراز می‌کند.

۱۲. دیوید کاپرفیلد

مراجعه شود به متن همین مقاله.

۱۳. بلیک هاوس (خانه بی‌حفاظ) ۸۲

دیکنز این داستان را در سال ۱۸۵۳ نگاشت. لیدی ددلاک ۸۲ زن زیبای متشخصی است که رازی دهشتناک را پنهان کرده است. او نامزد مردی شده است بنام سروان هاودن ۸۴ اما تحت شرایطی خارج از کنترل آنها نتوانسته‌اند با یکدیگر ازدواج کنند و خود وی بدین تصور است که نوزادی که بدنیا آورده بهنگام تولد مرده درحالی‌که آن نوزاد را که دختر بوده خواهرش بزرگ کرده و نام استر سامرسون ۸۵ را بروی نهاده است. استر پرستار آقای چارن‌دایس می‌شود و در بلیک‌هاوس سکنی می‌گزیند. پدرش که سروان‌هاودن باشد، بیمار و بی‌کس در لندن جان می‌سپارد. شبی با نوئی که حجابی برچهره دارد برگور او پای می‌نهد. مستر تالکینگ‌هورن ۸۶ نامی که وکیل سرلستر ددلاک ۸۷ شوهر لیدی ددلاک است حدس می‌زند که این زن نقاب پوشیده، لیدی ددلاک است. به‌یاری خادمه‌ای که فرانسوی است پرده از روی راز برمی‌دارد و مصمم می‌گردد که موضوع را با شوهر وی در میان نهد. یکشب پیش از آنکه مستر تالکینگ‌هورن، راز لیدی ددلاک را نزد شوهرش فاش سازد به‌قتل می‌رسد. کسی که مورد اتهام قرار می‌گیرد لیدی ددلاک است که ناپدید می‌شود و پس از چندی تلاش و پی‌جوئی، استر دختر خود وی در معیت کارآگاهی ویرا می‌یابد که نزدیک گور سروان متوفا بیجان افتاده است. داستان بخشی از زبان شخص سوم و بخشی از زبان استر بیان می‌شود و جنبه اتوبیوگرافی دارد.

داستان، طولانی و پیچیده است و با اینکه رنگ‌جنائی دارد با اینحال مشعون‌از شوخی و نکته‌سنجی و لطیفه است. نقادان عقیده دارند که دیکنز این داستان را فقط برای یک منظور نوشت: تمسخر و تحقیر محاکم انگلیس و حمله بر نارسائی قوانین دادرسی.

۱۴. تاریخ انگلستان، ویژه کودک ۸۸

این تاریخ را ظاهراً دیکنز بخاطر اطفال خود نوشته بود و قصد نداشت آنرا به چاپ برساند اما به پیشنهاد دوستی، این یادداشتها را در اختیار مجله سخنان خانواده ۸۹ نهاد. انتشار آن از روز ۲۵ ژانویه سال ۱۸۵۱ شروع شد و تا دسامبر سال ۱۸۵۳ ادامه یافت. یادداشتهای تاریخی بدانجا ختم شد که انقلاب سال ۱۶۸۸ آغاز گشت.

- | | | |
|--------------------------------|---------------------|------------------------|
| 82. Bleak House | 83. Lady Dedlock | 84. Captain Hawdon |
| 85. Esther Summerson | 86. Mr. Tulkinghorn | 87. Sir Lester Dedlock |
| 88. Child's History of England | 89. Household Words | |

۱۵. اوقات سخت ۹۰

این داستان نیز در مجله «سخنان خانواده» بصورت پاورقی بطبع رسید. در این زمان که سال ۱۸۵۴ میلادی بود، دیکنز به نیمه‌راه شهرت و محبوبیت خود پای نهاده بود. این داستان را که نویسنده به توماس کارلایل مورخ مشهور انگلیسی و دوست هم‌دوره خود هدیه کرد، در حقیقت به گفته دیکنز «هزلی بود از کسانی که ویرانگر اقتصاد سیاسی بودند».

آقای جوزیاه باندریای ۹۱ که یک عرب خیابانی است در اثر هوشمندی و اقتصاددانی به ثروت کلانی می‌رسد و نه تنها سلطان پنبه می‌شود بلکه یک بانکدار سرشناس هم می‌شود. برای انتخاب همسر به عالیجناب توماس گرادگر ایند ۹۲ مراجعه می‌کند که دختر زیبا و متشخصی بنام «لوئیزا» ۹۳ دارد. برای لوئیزا تصور این واقمیت که همسر مرد عربی که چندین سال از او بزرگتر است بشود باورکردنی نیست اما بهرحال، با در نظر گرفتن ثروت شوهر و امکان اینکه برادرش «تام» ۹۴ ممکنست روزی جانشین شوهر شود این پیشنهاد را می‌پذیرد. شوهر دوستی دارد بنام جیمز هارت‌هاوس ۹۵ که چون انگلیسی است نمیتواند خویشان داری کند از اینکه لوئیزا را آماج نگاهش قرار ندهد. سخنان او و مسائل دیگر، سنگ تفرقه بین زن و شوهر می‌افکند تا آنجا که لوئیزا بغانه خویش می‌رود اما در همین زمان خبر می‌رسد که تام گرادگر ایند، برادر او پولی معادل ۱۵۰ لیره دزدیده و ناپدید شده است.

این حادثه ضربه سهمناکی است که به روحیه زن می‌خورد زیرا لوئیزا در حقیقت خود را بدین سبب فروخت که برادرش روزی جانشین شوهرش شود و حالا با دزدیدن این مبلغ جزئی حیثیت و شرافت خانواده را برباد داده و ضمناً امکان پیشرفت خود را نیز نابود کرده است. با اینحال عمر شوهر چندان دیر نمی‌پاید. او درمی‌گذرد و لوئیزا موفق می‌شود که با تصاحب ثروت او، شوهری را که دلخواهش است بدست آورد.

۱۶. دوریت کوچک ۹۶

دیکنز داستان دوریت کوچک را بسال ۱۸۵۶ آغاز نهاد و یکسال بعد، در ۱۸۵۷ پایان برد. در آنزمان دیکنز یکی از محبوب‌ترین چهره‌های ادب و هنر انگلستان بود. این داستان قهرمانان بسیار دارد و هدف اصلی نویسنده از گردآوری این نقش‌آفرینان این بوده که بگوید افراد وقتی در یک زمان و یک مکان با یکدیگر درآمیزند از یکدیگر نقش‌پذیری خواهند داشت. با اینحال مراحل می‌رسد که بخاطر کثرت بازیکنان، هدف نویسنده پایمال می‌شود. تصویر اصلی بروی زندگانی خانواده دوریت است. افرادی که بخاطر بدهی زیاد چندی در زندان بودند و ناگهان به ثروت رسیدند. و آزادی خویش را بازیافتند. چون بی‌چیز و فقیر بودند و حالا به توش و توانی رسیده‌اند مانند همه تازه به دوران رسیده‌ها خود را از یاد برده‌اند. تنها «امی» ۹۷ که به «دوریت کوچک» معروف است از این قاعده مستثنی است و او همچنان فروتن و پاک و زیبا و دوست‌داشتنی مانده است. این دختر ظریف و دلربا، که داستانش را در صورتگری او داد سخن داده، دلباخته جوانی می‌شود بنام آرتور کلننام ۹۸ که مانند خود او پاک‌سرشت و افتاده است. آرتور زندگی آندوهباری دارد. باینکه بتازگی از هندوستان بازگشته

- | | | |
|----------------|----------------------|---------------------|
| 90. Hard Times | 91. Josiah Bounderby | 92. Thomas Gagrind |
| 93. Louisa | 94. Tom | 95. James Harthouse |
| 97. Amy | 98. Arthur Clennam | 96. Little Dorrit |

و پول و شخصیتی دارد با اینحال از غم مادر و دیگر کسان خود دچار ناراحتی شدید روحی می‌شود. مادرش در اثر فریب جمعی شاید دچار اوهام مالیخولیائی شده و به خرافات رو کرده و بهمه چیز جهان پشت‌پا زده است. سرانجام داستان به نحوی شادمانه پایان می‌پذیرد و دوریت و آرتر بایکدیگر زندگی آغاز می‌کنند.

دیکنز بانگارش هرداستانی، هدفی را دنبال می‌کرد. گاهی از جامعه انتقاد می‌نمود و زمانی از سازمانهایی که به نحوی با سرنوشت مردم تماس داشتند - و باید به این حقیقت اذعان کرد که نوشته‌های وی بحدی مؤثر بود که بیش و کم مسئولان خودخواه و بی‌اعتنار را به توجه و اصلاح وامی‌داشت.

۱۷. حکایتی از دو شهر ۹۹

چارلز دیکنز این داستان را بسال ۱۸۵۹ بصورت پاورقی در نشریه «سراسر سال» ۱۰۰ شروع کرد که تعلق به خودش داشت و این اثر که از ماه آوریل شروع شده بود تا نوامبر ادامه یافت. **حکایتی از دو شهر**، صحافی است از تاریخ انقلاب فرانسه و حوادثی است که بین دو شهر پاریس و لندن به وقوع می‌پیوندد. این داستان از نظر شیوه نگارش و موضوع داستان بهیچوجه شباهت با سایر آثار دیکنز ندارد و بنظر می‌رسد که داستانسرای نامدار انگلیسی خواسته آزمایشی در زمینه‌های دیگر داستان‌نویسی از خود بروز دهد. جان فاستر ۱۰۱ (۱۸۷۶-۱۸۱۲) مورخ و بیوگرافی-نویس انگلیس که شرح حال دیکنز را در سه جلد طی سالهای ۷۴-۱۸۷۲ انتشار داد می‌نویسد:

«داستان **حکایتی از دو شهر** در میان آثار دیکنز مجزاست. دیکنز در تمام نوشته‌های خود کوشیده قهرمان بسازد و آرمانهای قهرمانان را بصورت سخنانی از دهان آنها بازگو کند. اینجاست که وقتی خواننده آثار وی را می‌خواند، افرادی را می‌شناسد که ویژگیهای عصر خود را دارند و اینان همه حوادث و ماجراها را تحت‌الشماع خویش قرار می‌دهند. اما در **حکایتی از دو شهر** چنین نیست. دیکنز تماماً شیوه دیگری را در داستانسرای پیشه کرده که در هیچیک از آثارش سابقه ندارد. در این داستان قهرمانان نقش-آفرین نیستند بلکه این حوادثند که افرادی را می‌آورند و افرادی را می-برند. کسی که با آثار دیکنز آشناست هرگز نمی‌تواند این واقعیت را بپذیرد که در **حکایتی از دو شهر** نه شوخی هست، نه لطیفه‌ای، نه سخنی ونه طنزی- و آن قهرمانان، در حقیقت قهرمان نیستند بلکه آدمهایی هستند که بحکم حوادث ناچار شده‌اند در ایام مصیبت‌بار و هراس‌انگیز انقلاب خود را بنمایانند و آنگاه نابود شوند.»

همانگونه که گفته شد، حوادث در دو شهر پاریس و لندن رخ می‌دهد و زمان شروع و ادامه انقلاب خونین فرانسه است. حوادث سهمناک زندگانی انسان‌ها را درمی‌نوردد و در این میان با حیات مردی بنام دکتر مانت ۱۰۲ نیز ارتباط پیدا کرده است. او برای مدتی قریب هجده سال در زندان باستیل بسر برده درحالیکه اتهام او از روز

نخست ميبهم و نامعلوم بوده است. آغاز اين داستان حزن انگيز چند صحنه است. آزادی او، رسيدن او به دخترش لوسی ۱۰۳ محاکمه و آزادی شخصی بنام شارل-دارنی ۱۰۴، خواهرزاده يك مارکی فرانسوی به جرم خیانت، ازدواج لوسی و شارل، حوادثی است که ديباچه يك درام خونين را تشكيل می دهد. دو دوست خانواده مانت اين بازیگران را کاملتر می کند آقای لاری ۱۰۵ و کيل يك تجارخانه قدیمی لندن و سيدنی-کارتن ۱۰۶ نجيب زاده بزرگواری که در آثار ديکنز کمتر نظير او دیده می شود. کارتن فرصتهای زیادی در زندگی داشت که به مناصب و مقاماتی برسد اما آزادمنشی و خوش گذرانی و بی بندوباری را پيشه خود کرده بود. همین شخص دلباخته لوسی مانت می گردد و برسر اين عشق بی فرجام، جان خود را فدا می کند. وقتی انقلاب خونين فرانسه آغاز می شود، شارل دارنی شتابان به پاریس می رود تا يك خدمتگزار قدیمی خانواده را که جانش در خطر افتاده رهائی دهد. همسر و پدرزن او نیز وی را در اين سفر پرخطر همراهی می کنند. بتدریج ديگر دوستان و اعضاء خانواده از قبيل آقای لاری، سيدنی کارتن نیز خويشتن را در میان باران وحشت فرانسه می یابند. شارل دارنی، برخلاف انتظار همه، به زندان می افتد و پس از محاکمه ای کوتاه محکوم به مرگ می شود. همسر زیبا و جوان او لوسی اسير اندومی توان فرساست. اينجاست که خداوند عشق برجان سيدنی کارتن نهیب می زند. او حاضر می شود، بخاطر رضایت دلدارش لوسی، بجای شارل شوهر او برود و اعدام شود - و همینکار را هم می کند. مرگ سيدنی بر سکوی اعدام تماشائی است. هيچکس نمی داند که او مجرم نیست اما او مرگ بزرگ گيوتین را در آغوش می گیرد تا محبوب خود لوسی را شادمان سازد.

۱۸. مسافر غير تجارتي ۱۰۷

مجموعه بیست و هشت مقاله و داستان بود که ديکنز یکبار آنها را در نشریه «سراسر سال» به چاپ رسانده بود و بعداً در سال ۱۸۶۰ آنها را بصورت مجلد جداگانه ای درآورد.

۱۹. انتظارات بزرگ ۱۰۸

دهمین کتاب بزرگ ديکنز با عنوان **انتظارات بزرگ** نه سال پيش از مرگ نویسنده، بسال ۱۸۶۱ به چاپ رسید. باهمان شیوه که در کتاب دبويد کاپرفيلد آغاز کرده بود قهرمان داستان سرگذشت خويشتن را از دوران کودکی با خواننده درمیان گذارد. تفاوتی که **انتظارات بزرگ** با ديگر آثار مشابه دارد اينست که تعداد نقش آفرينان کمتر و حوادث داستان محدودتر است در اينصورت اين داستان از «وحدت طرح» بیشتری برخوردار است. کسانی که در اين داستان بازیگرند، استادانه طرح شده اند و جملگی به کرد وجود «پپ» ۱۰۹ قهرمان و گوینده داستان می گردند.

مانند اکثر داستانهای ديکنز، قهرمان حوادث می آفریند نه حوادث قهرمان. پپ يك روستا زاده است اما آرزو دارد که يك «چنتلمن» بشود. رؤیاهای او برای ثروت و فرصت، ناگهان صورت تحقق پیدا می کند. به لندن می رود تا تحصیل کند و خط مشی زندگی آینده خود را برگزیند. اين پول را کی به او داده است که در آغاز کار، نام

- | | | |
|------------------------|---------------------------------|----------------|
| 103. Lucie | 104. Charles Darnay | 105. Mr. Lorry |
| 106. Sydney Carton | 107. The Uncommercial Traveller | |
| 108. Great Expecations | 109. Pip | |

و هویتش بر او مجهول است اما روزی درمی یابد که ولینمتمش يك محکوم فراری است که روزی خود وی به او خدمتی انجام داده است. این محکوم که در خارج از کشور بوده، به انگلستان بازمی گردد و به زندان می افتد و در زندان درمی گذرد. طبعاً هستی او مصادره می شود و پوپ ناگهان متوجه می گردد که انتظارهای او همه بر باد رفته است.

دیکنز در طرح حالات و روحیات قهرمان، در دورانی که به ثروت رسیده و در دورانی که ثروت از او گرفته شده، استادی کم نظیری بخرچ داده است. ظاهراً دیکنز در نظر داشت که پایانی غم انگیز برای داستان خود بوجود آورد اما بنا به توصیه بولورایتون^{۱۱۰} دوست داستانسرای خود، حوادث با شادی و امید خاتمه می پذیرد.

۲۰. دوست مشترك ما ۱۱۱

دوست مشترك ما داستانی است که دیکنز در سال ۱۸۶۴ نگاشت یعنی شش سال قبل از مرگ خود. نام این دوست آقای جان هارمن^{۱۱۲} است که با نام مستعار جان راک اسمیت^{۱۱۳} نقش آفرینی می کند. پدر این جان هارمن در زمانی که فرزندش چهارده ساله بود، او را مورد لعن و نفرین خویش قرار می دهد و از خانه و املاک بیرون می راند اما وصیت می کند که اگر روزی فرزندش بازگشت و آماده شد که با دختری بنام بلا ویلفر^{۱۱۴} ازدواج کند مالك ثروت و هستی او بشود.

جان هرگز «بلا» را ندیده است زیرا دورانی قریب چهارده سال گذشته و هرگز به این نواحی پای ننهاده است. بعضی ها در این اواخر خبر آورده بودند که او به قتل رسیده و بدین ترتیب امیدی به بازگشت او نیست، معذراً خاندان ویلفر در انتظارند که شاید روزی وی بازگردد و دختر آنان با ازدواج با این خانواده، صاحب ثروتی کلان شود.

جان بازمی گردد اما نام «جان راک اسمیت» بر خود دارد و کسی او را نمی شناسد. با تمسیدی در خدمت خانواده «بافین»^{۱۱۵} در می آید. پدر جان وصیت کرده است که اگر فرزندش او امر او را بجای نیاورد و یا بپهردلیلی بلا ویلفر بی شوهر ماند ثروت وی به خانواده بافین تعلق گیرد. جان و بلا یکدیگر را ملاقات می کنند و دلباخته هم می شوند. جان پیشنهاد ازدواج می کند و پذیرفته می شود. وقتی دختر دلخواه با او ازدواج کرد و چندی را با درآمد ناچیز او می سازد آنگاه او هویت اصلی خویش را آشکار می کند و همه ثروت پدر خویش را بدست می آورد و بار دیگر آقای جان هارمن می شود.

۲۱. راز ادوین درود^{۱۱۶}

دیکنز این کتاب را در آغاز سال ۱۸۷۰ شروع کرد. حالش بگونه ای نبود که بیم مرگ برود. در آوریل آنسال، نخستین بخش از این داستان در ماهنامه آتلانتیک^{۱۱۷} بطبع رسید. هنوز بر ششمین بخش این کتاب چنانی کار می کرد که یکروز بهنگام صرف ناهار، درخانه محبوب و دلخواهش در گادز هیل^{۱۱۸} سرش بروی میز خم شد و دیگر چشم نگشود. او را به بیمارستان بردند اما تلاش پزشکان برای اعاده حیات بیحاصل بود. او در روز نهم ژوئن درگذشت و این راز کتاب همواره ناتمام و در پرده ابهام باقی ماند.

110. Bulwer-Lytton

111. Our Mutual Friend

112. John Harmon

113. John Rockesmith

114. Bella Wilfer

115. Mr. Boffin

116. The Mystery of Edwin Drood

117. Atlantic Monthly

118. Gad's Hill

حرف آتشین

The Scarlet Letter

تاریخ انتشار: ۱۸۵۰ میلادی

داستان عشق، اخلاق و انتقادی، اثر:

ناتانیل هائورن

Nathaniel Hawthorne

(۱۸۰۴-۱۸۶۴ میلادی)

«امریکای»

... هائورن بسیار نوشت اما آنچه او را نامور ساخت همین داستان حرف آتشین^۱ بود. هیچ داستانی بدان زیبایی در ادب امریکا بوجود نیامده بود و تا امروز هم معدودی آثار ارزشمند مانند آن نوشته شده است. از يك كيفر متداول در قرن هفدهم در سرزمین نیوانگلند، که پیش از آن خود وی در داستان اندیگات و صلیب سرخ^۲ از آن یاد کرده بود، او نشانی از تضاد جامعه بدست آورد و سرگذشتی نگاشت که پایان دردانگیز ارتکاب گناه را بنوبی جلوه گر می ساخت. زیبایی چشمگیر حرف آتشین بعنوان يك پیروزی ادبی، بخاطر هم آهنگی قابل انعطاف چهارچوب داستان است که در عین پیچیدگی، بسیار استادانه طرح شده است، همچنین در تفکراتی است که در مغز قهرمانان می گذرد و این نوع اندیشه ها با اعمالی که از آنان سر می زند به کتاب یکنوع امتیاز ویژه می دهد.

استغنائی روحی هستر پیرین^۳، قهرمان زن کتاب، آلودگی و تباهی دیمسدیل^۴، بازیگر مرد کتاب، و روشنگری و خردمندی چیلینگت ورت^۵، شوهر هستر، هر یک تابنده است و این تابندگی زمانی خود را بهتر می نمایاند که خواننده، طبایع نقش آفرینان را باهم مقایسه کند. اوج داستان در آنجا

۱. عنوان کتاب را «حرف سرخفام» هم می شود ترجمه کرد و منظور همان حرف A است که از نخستین حرف کلمه Adultrress «بمعنی زناکار» است و برنک سرخ برجامه بلند زنان زناکار مردم «پیوریتن» قرن هفده نیوانگلند دوخته می شد. واژه Scarlet معنی گناه و گناه آلود را نیز می دهد (وبستر - جلد دوم - صفحه ۱۶۱۸) بنابراین شاید بتوان عنوان کتاب را «حرف گناه» و یا «حرف گناه آلوده» نیز برگردان کرد.

2. Endicott and the Red Cross
3. Hester Prynne
4. Reverend Dimmesdale
5. Chillingworth, Roger.

نمایان می‌شود که هستر خیانت‌دیده، در سکوت جنگل دورافتاده، با فاسق خود دیمسدیل روبرو می‌شود و به او می‌گوید «تو دلیر نبودی... تو راست و صدیق نبودی...»

انتقام چیلینگ‌ورث کار خطائی نبود. او پنهانی عالیجناب دیمسدیل را تعقیب می‌کرد و بدون آنکه لحظه‌ای فرسوده شود، مدام مردی را که می‌دانست به همسر او خیانت کرده تحت فشار قرار می‌داد تا اعتراف کند و این فشار بگونه‌ای نبود که او مجبور شود و یا حریف خود را بشناسد و دم فرو بندد، بلکه درون او را می‌کاوید و کاری می‌کرد که سرشت پلید او خود را بنمایاند. از آنجا که دیمسدیل زیر فشار سهمگین وجدان بود، رفته رفته روبرو تحلیل رفت و تنش فرسوده و بیمار گشت، گوئی این تن، غمخوار دردمند آن روح بیمار گشته بود.

از طرفی هستر خودش هم که روزگار، رازش را بخاطر بارداری از پرده برون انداخت سرشت نجیبی نداشت وگرنه با گذشت ایام، آن حرف ملعون آتشین که داغ ننگ را بر پیشانی‌اش زده بود، از روی سینه‌اش محو می‌شد. او خود در سکوت رضایت داد که شوهر منتقم، انتقامش را بازستاند، با آسودگی رنج فرساینده دل‌داده‌اش را دید و برونی‌آورد. برای هر یک از این نقش‌آفرینان، مکافات می‌توانست وجود داشته باشد اما در همان مکانهایی که مرتکب گناه شده بودند. ولی عصیان هستر و فاسقش دیمسدیل، بهر تقدیر، سهمگین‌تر از دیگران بود زیرا آنان اسیر رنج درون بودند و بهر مکانی هم که می‌گریختند، این کیفر همراهشان بود. دیمسدیل سرانجام اعتراف کرد و در برابر بازیگریهای چیلینگ‌ورث دوام نیاورد. این خود می‌رساند که این کشیش عصیانگر بهیچوجه نمی‌توانست تا پایان عمر مقاومت ورزد و لب از بیان حقیقت فروبندد. ایسن راز را هستر هم می‌دانست، بهمین سبب به‌خانه‌اش برگشت و زندگی عادی را از سر گرفت. داستان‌سرا نکته بسیار جالبی را در کتاب خود مطرح کرده است و آن اینکه «شکستی که در روح آدمی بخاطر ارتکاب به‌گناهی‌ها می‌شود، بهیچوجه التیام‌پذیر نیست.»^۶

آیا این حقیقت دارد که عصیانگری و گناهکاری و تعرض به‌حریم تقوای یک جامعه متعصب و متعبد می‌تواند موضوع جالبی برای یک داستان‌سرا و مطلب‌دانشینی برای یک خواننده باشد؟

هاثورن با کتاب **حرف آتشین** خود ثابت کرد که چنین است. او معتقد بود که صالح‌ترین و با تقوی‌ترین انسان، یا ساقط‌ترین و آلوده‌ترین فرد بشر، در هر مقام و منزلتی که باشد، مشتاق است از گناهکاریهای دیگر افراد باخبر شود و جلوه‌هایی از آرزوهای انجام شده یا نشده خود را در رفتار دیگران ببیند. ارتکاب معصیت و تخلف از رسوم

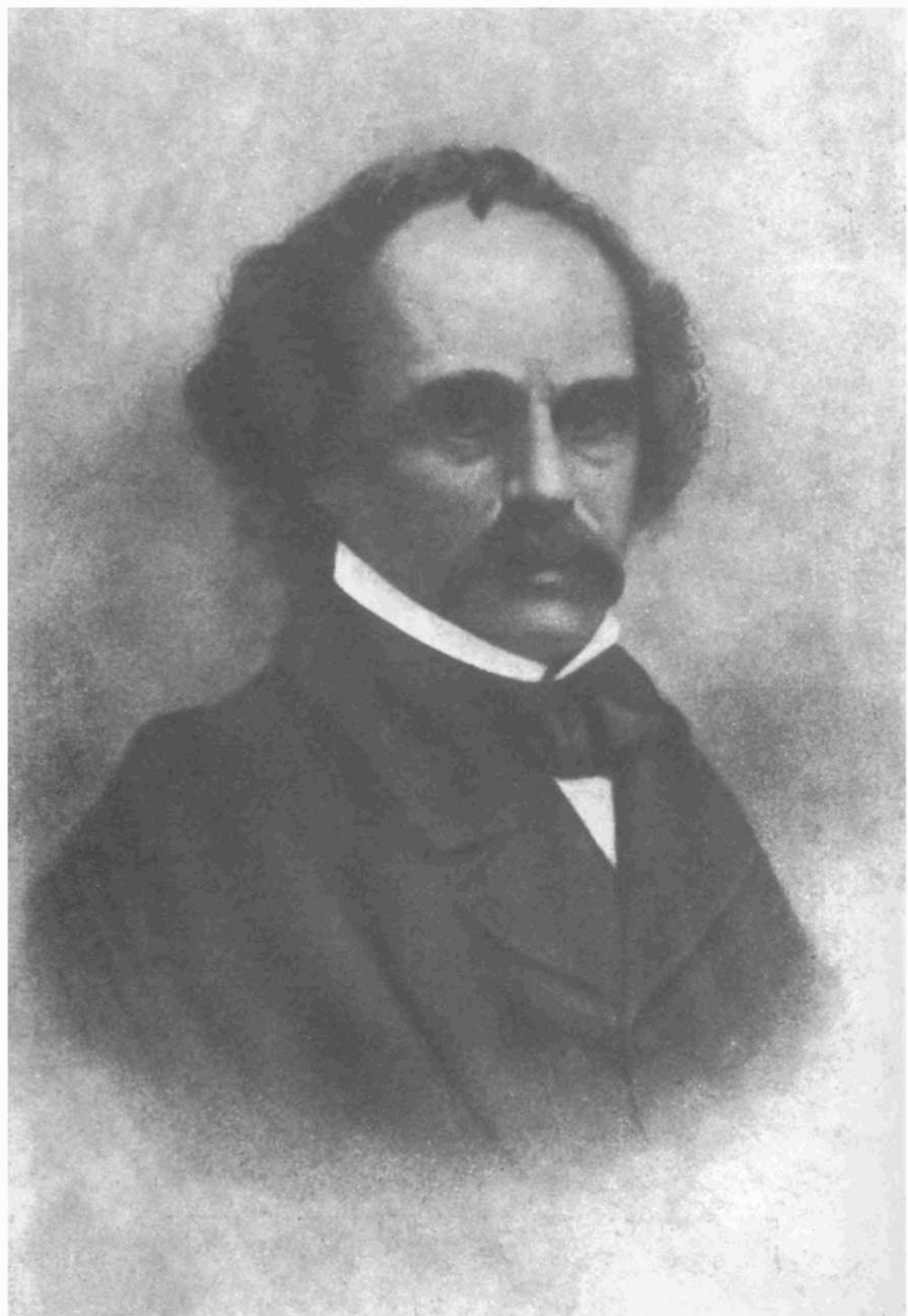
۶. از دیباچه کتاب جامع آثار ناتانیل‌هاثورن The Complete Novels and Selected Tales of Nathaniel Hawthorne چاپ Modern Library در نیویورک بسال ۱۹۳۷. بقلم نورمان هولمز پیرسون Norman Holmes Pearson استاد دانشگاه ییل (فقط بخشی از دیباچه ترجمه شده است).

عنیفانه اجتماع، همیشه نوعی کنجکاوای در افراد بوجود می‌آورد و این سخن‌پرداز هوشمند از این ویژگی سرشت آدمی سود برده بود. او عالیجناب دیمسدیل، اسقف بظاهر با تقوای بوستن را از يك طرف و هسترپرین، بیوه بظاهر گناه‌آلوده اما به باطن شریف همین دیار را از طرف دیگر خلق کرده بود تا آنرا در پرده خفا به‌آغوش هم افکند و در ظاهر اسقف را برمسند وعظ و داوری نشاند تا دم از پاکدامنی و پرهیزگاری و مستوری‌زند - و از این راه کام تشنه آنان را که مدام در تلاش کام‌ورزی و لذت‌طلبی پنهانی‌اند و درعین‌حال مشتاقند تاسرگناهکاران را بر بالای چوبه‌دار ببینند سیراب سازد.

و هسترپرین، این زن جوان و خو بروی شهر بوستن در سالهای نیمه دوم قرن هفدهم برای این قربانی بزرگ از طرف نویسنده انتخاب شد. خود او مدعی است که برآستی انسانی به‌همین نام و با همین ویژگیها در بوستن وجود داشته و به‌همین سرنوشت اندوهبار مبتلا گشته است. دیگر قهرمانان داستان نیز در این شهر می‌زیسته‌اند و بنابراین تنها کاری که نویسنده کرده اینکه وقایع راستین این ماجرای ریاکانه و اسفانگیز را از نو برای عبرت فرزندان بشر بازگو کرده است. اما این بازگویی با استادی حیرت‌آوری انجام گرفته، آنچنانکه خواننده داستان با هر مسلک و مشربی و یا مرام و معتقداتی، سرانجام بر ضد تبیهاران به ظاهر آراسته و هواخواهی مظلومان بیگناه به‌طغیان برمی‌خیزد.

داستان اسکارلت‌لتر یا حرف‌آتشین که بعضی از منتقدان نامور آنرا بزرگترین کتابی که تا امروز در نیمکره غربی نگاشته است^۷ قلمداد می‌کنند اجمالا چنین است: دوران مستعمراتی امریکاست و عصری که «پیوریتن‌ها» یا «پیروان متعصب ساده‌پوشی و پاک‌زیستی» در شرق امریکا و سراسر نیوانگلند حاکم بر جان و مال مردمند. همه دم از تقوی و پرهیزگاری می‌زنند و همه سخنی جز حفظ عصمت و عفت و اشاعه پاکدامنی و تقدس بر زبان نمی‌رانند - اما در همین دوران، در همین شهری که بیان‌کلمه «گناه» پشت همه را می‌لرزاند، حادثه غیرقابل تصویری رخ داده است، زن زیبا و جوانی که نامش هسترپرین است و دارای شوهری است که به‌سفر رفته و بازنگشته است پنهانی با مردی بدنهاد و ریاکار پیوند مهر بسته و در اثر این هم‌آغوشی صاحب فرزندی شده است. در آن صبحگاه تابستان در شهر بوستن، جمع زیادی مردم برابر زندان جمع‌آمده تا از سرنوشت تباه این زن آگاهی بیابند. نتیجه رأی دادگاه روحانی کیفر مشخص است: او باید در زندان اقامت گزیند تا نوزادش به دنیا آید، سپس برای عبرت مردم در میدان شهر، بر سکوب گناهکاران به‌ایستد و در حالیکه حرف سرخفام «آ»، به معنی زناکار، بر سینه‌اش می‌درخشد سراسر عمر در گوشه انزواء، با خفت و رسوائی و بدنامی دست بگیریان باشد. سرانجام هستر را بیرون می‌آورند. جمعی از خادمان کلیسا او را بسوی سکوب

۷. بموجب داوری Frank N. Magill منتقد و مؤلف امریکایی در کتاب Masterpieces of World Literature جلد اول صفحه ۸۶۷.



آفرینندگان ادب امریکا در قرن نوزده، بندرت «شاهکار» آفریدند بویژه در زمینه داستانرانی تعداد آثاری که بتوان آنرا در شمار «کلاسیک» بشمار آورد زیاد نیست، اما بدون تردید حرف آتشین نوشته ناتانیل هالورن یکی از آنهاست. در میان کتابهایی که نویسندگان غرب پیرامون آئین پیوریتانسم نگاشتند هیچیک تا اینحد عمیق و گسترده و جامع نیست. بر سراسر این داستان حجابی از رمز و ابهام کشیده شده است و خواننده به دنیائی پای می‌گذارد که برای او بسیار عجیب و دلهره‌آور است. دو قهرمان این داستان، هسترپرین و آرتر دیمسدیل قربانیان آئینی هستند که مذهب به آنان تحمیل کرده و هاتورن استادانه از بیان آن برآمده است. حرف «آ» که برنگ سرخ بر سینه هسترپرین نقش بسته و تا پایان عمر باید بر سینه او بماند، نخستین حرف از واژه Adultrress است که معنی «زناکار» را می‌دهد. جامعه ریاکار آنحصر، که اغلب دامان خودشان با لکه ننگ آلوده بود، چنین می‌خواست که از این راه درس عبرتی به گناهکاران بدهد، در حالیکه عوامل اصلی گناه کسانی بودند که خود امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند.

بگفته نویسنده، این داستان از لاسلای اوراق پرونده‌ای نقل شده و در این جهان انسان‌های دردمندی نظیر آنان وجود داشته است.



هستر پیرین

Hester Prynne

«... در نزدیکی کلبه در کرانه دریا، آنجا که روزگاری خانه هستر پیرین بود، جمعی از اطفال مشغول بازی بودند. روزی زن بلندقامتی که جامه‌ای خاکستری بر تن داشت به آرامی بکلبه نزدیک شد. سالها بود که این خانه کوچک روستائی بسته بود و کسی بیآنجا آمدوشد نمی‌کرد. زن در آستانه خانه، لحظه‌ای توقف کرد. گوئی که فردید داشته در را چگشاید و داخل شود. مرد روی خود را برگرداند و بآسمان نگاه کرد. اطفال دیدند که بر سینه او حرف بزرگ سرخفامی نوشته شده. این حرف «A» بود، آغاز کلمه Adultrress یعنی زناکار!»

از کتاب «حرف آتشین» اثر «ناتانیل هاتورن»

نابلو: کار H.G. Boughton
از: کتاب Character Sketches

رهنمائی می‌کنند. او که زنی است بلندقامت و جذاب، با وقار و متانت بسیار، بسوی جایگاه گناهکاران می‌رود. هزاران چشم با نفرت و شماتت و تأثر و اندوه بر او دوخته شده است. در میان مردم چنین زمزمه است که دادگاه روحانی او را محکوم به مرگ کرده بود اما وساطت عالیجناب دیمسدیل، اسقف بزرگ، او را از مرگ مسلم رهانیده بود.

داستان هسترپرین بپراکثر مردم آن شهر روشن بود. همه پیش‌وکم از سرگذشت او آگاهی یافته بودند. او دختر یکی از خاندانهای قدیمی آن دیار بود که روزگاری اجداد او صاحب ثروت و مکنت بسیار بودند. وقتی هستر دختر نوجوانی بود، او را به ازدواج مردی درآورده بودند که می‌گفتند دانش بسیار دارد. عالم است و حکیم و قابل احترام. سالیانی چند دختر زیبای جوان با شوی خود که سالها از او بزرگتر بود در شهر آنتورپ در بلژیک زیسته بود. دو سال پیش از آن تاریخ، شوهر همسر خود را به قاره نو، به ماساچوست فرستاد تا خود بعداً به‌وی به‌پیوندند. هستر خبری از او دریافت داشته بود که وی بصوب مقصد حرکت کرده است اما دیرزمان گذشت و کسی از سوی او پیامی نیاورد - با اینحال هستر که بیوه‌ای زیبا و جوان بود، در شهر بوستن در گوشه انزوا بزیست تا زمانی که این ننگ و رسوائی به‌بارآمد. سکوبی که متهمه واژگون‌بخت بروی آن ایستاده بود، با ایوان کلیسایی که جمعی از پیشوایان دین بر آن جلوس کرده بودند، فاصله چندانی نداشت. آنان با غرور و آرامش و تیختی بر زن محکوم می‌نگریستند. پریشانی بیانی آنان این بود که زن گناهکار، مردی را که دامان عفت وی را لکه‌دار کرده، به‌داوران بشتاساند. عالیجناب دیمسدیل چنین می‌پرسید:

«هسترپرین. تو می‌شنوی آنچه را که این نیکمرد می‌گوید و می‌بینی آن مسئولیت پاسخ‌خواهی را که من زیر فشار آن رنج می‌کشم. اگر حس می‌کنی که آرامش روحی تو در اینست و یا می‌پنداری جزائی که تو در این عالم بخاطر گناهت می‌بینی از اینطریق برای رستگاری تو مؤثرتر است پس من از تو می‌خواهم که حرف بزنی و نام آنکسی را که در این گناه و در این ماتم با تو سهیم بوده بر زبان جاری سازی. بخاطر شفقت و ملامت بیموردی که به‌او داری سکوت نکن. زیرا، هستر، سخن مرا باور کن که اگر او مجبور می‌گشت از مقام رفیعی که دارد فروافتد و آنجا در کنار تو، بروی آن سکوب رسوائی بایستد، بمراتب بهتر می‌بود از اینکه یک قلب گناهکار را سراسر عمر پنهان دارد. خاموشی تو چه سودی برای او می‌تواند داشته باشد مگر اینکه او را بفریبد. آری، او را مجبور سازد، چنانکه معمول اینست، سالوس را هم بر معصیت بیفزاید؟ فردوس به تو این کیفی ننگین را داده که از انطریق بکوشی تا بر شرارتی که در درون تست فائق شوی. هشیار باش و ببین که تو چگونه او را از فرصتی باز می‌داری - که تصادفاً او خودش چنین شهادتی را نداشت که آنرا مفتنم بشمارد - تا در نوشیدن آن جام شرننگ‌آلود اما نیسروبخش

با تو سپیم شود.

آهنگ کلام کشیش جوان شیرین بود اما لرزان و شکسته و عمیق. احساسی که از آن صدا متجلی بود، بیش از آن کلمات که مفهومی را القاء کند، تارهای قلب همه آن کسانی را که در آنجا گردآمده بودند به لرزه درآورد و سبب شد که به حال آن محکوم رقت آورند. حتی آن کودک بینوا که در آغوش هستر بود، گویی تحت تأثیر همین نیرو قرار گرفته بود زیرا نگاهش را متوجه عالیجناب دیمسدیل کرد و دو بازوانش را بسوی او گشود و زمزمه‌ای نیمه‌شادان و نیمه‌گریان بر لبانش آورد. بیان التجامیز کشیش بدانگونه نافذ بود که مردم می‌پنداشتند هستر پرین در دم نام مرد معصیت‌کار را بر زبان خواهد آورد - و یا آن مرد گناهکار، در هر کجای آن محوطه ایستاده باشد، خود تحت تأثیر نیروئی پنهانی و مقاومت‌ناپذیر، گامی جلو خواهد نهاد و بر بالای سکوب خواهد رفت - اما هستر سرخویش را به نشانه مخالفت تکان داد.

عالیجناب ویلسون، با خشونتی بیش از پیش، فریاد کشید «ای زن! از مرز بخشایش الهی پای فراتر مگذار! آن کودکی را که تودر آغوش می‌بینی، از سوی او به تو اعطاء شده تا گواه اتهامی باشد که این دادگاه بر تو وارد کرده! بازگو کن آن نام را! این اعتراف و آن توبه و انابه تو شاید باعث شود که نام حرف آتشین از سینه تو زدوده شود!»

هستر پرین، در حالیکه بسوی گوینده نمی‌نگریست اما به دیدگان عمیق و رنج‌دیده عالیجناب دیمسدیل خیره شده بود پاسخ داد «هرگز! نقش او بر صفحه دلم عمیق‌تر از آنیست که شما بتوانید آنرا بزدا کنید! و ایکاش این توان را داشته باشم که بار سنگین غم او را هم شخصاً به دوش کشم!»

صدائی، سرد و جدی، از سوی جمعیتی که گرداگردش را گرفته بودند، به گوش آمد «حرف بزن زن! حرف بزن - و به این بچه‌ات پدیری بده!»

«من نخواهم گفت!» این فریاد هستر بود و سپس رنگ او، مانند میت، سپید و مات گردید. گویی صاحب آن صدا را که به او فرمان داده بود می‌شناخت و از اینرو متوحش شد اما باز هم ابا کرد و بعد به سخنانش ادامه داد «کودک من باید پدیری آسمانی بجوید. او هرگز پدر زمینی خود را نخواهد شناخت!» در اینجا عالیجناب دیمسدیل که بر محجر ایوان تکیه داده بود و یکدستش بروی قلبش بود آهسته گفت «او نخواهد گفت. شگفتا از این قلب قدرتمند و بخشاینده که در این زن هست! او نخواهد گفت!»^۸



دادرسی بی‌حاصل بود و هستر پرین بار دیگر به زندان بازگشت اما اینبار حالش سخت پریشان بود. طبیعی را بر بالینش آوردند. این طبیب که تازه از راه رسیده و کسی بدرستی از هویت او آگاهی نداشت، روچرچیلینگ‌ورث بود و هستر او را خوب می‌شناخت. ساعتی پیش در بین جمعیت او را دیده بود و او همان کسی بود که

۸. ترجمه از داستان حرف آتشین، پایان فصل سوم، از کتاب The Complete Novels and Selected Tales of Nathaniel Hawthorne Modern Library چاپ سال ۱۹۳۷ صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴.

از میان تماشاگران به‌وی فرمان داده بود پدر هلفش را بگوید.
دیدار آندو با رنج و هیجان بسیار همراه بود. حکیم سالخورده که روزگاری هستر زیبارا از آن خود می‌دانست اصرار بسیار کرد تا نام مردی را که به‌وی خیانت کرده بود بداند اما هستر از افشای آن خودداری کرد. در اینجا پیر رنج‌دیده سوگندی یاد کرد و آن اینکه در بوستن خواهد ماند و بکار طبابت خود ادامه خواهد داد اما همه وقت و نیروی خود را صرف آن خواهد کرد تا نام فاسق بدنهاد را بشناسد.
وقتی سرانجام دوره محکومیت هستر بسر آمد و از زندان آزاد گردید، برای خویش کلبه‌ای در حومه شهر یافت و به گوشه عزلت پناه برد. او چاره‌ای نداشت. حرف آتشین برسینه‌اش بود و مردم همانند کسانی که یک بیمار طاعون‌زده دیده باشند از برابر او و کودکش می‌گریختند.

هستر فرزندش را برخلاف خود با جامه‌های زیبا و رنگین بزرگ کرد. برای اینکه درآمدی داشته باشد، سوزن‌کاری و برودری‌دوزی می‌کرد و پنهانی آنانرا می‌فروخت و با عایدی مختصر زندگی می‌کرد. اما این شادکامی هم دیری نپایید. او از گوشه و کنار شهر شنید که کشیشان آن منطقه تصمیم گرفته‌اند پسرل را از مادرش جدا سازند. این دردی بود توان‌فرسا و ویران‌کننده. هستر بسوی بلینگتون، فرماندار شهر، روی آورد تا هم تعدادی از کارهای سوزنکاری را که آماده کرده تحویل دهد و هم به دامان او آویزد که به‌وی رحم آورند و فرزندرا از او جدا نسازند. در محوطه فرمانداری او صحنه شگفت‌آوری دید، صحنه‌ای که او را برجای میخکوب ساخت. در آنجا فرماندار با عالیجناب دیمسدیل قدم می‌زد و با آنان روجر-چیلینگ‌ورث همسر پیشینش بود. حضرت فرماندار بر حال بینوای او رحم نیاورد و بدو گفت که دیگر بیش از آن شایسته نیست آندختر معصوم در کنار آن مادر گناه‌آلوده باقی بماند اما این عالیجناب دیمسدیل بود که بسخن درآمد و با بیانی مستدل و گیرا فرماندار را راضی کرد تا اجازه دهد مادر و فرزند از یکدیگر جدا نگردند.

هستر به اصرار دیگری نیز پی برد. دانست روجر چیلینگ‌ورث با مرد روحانی سخت نزدیک شده و در شمار یاران محبوبش درآمد است. سبب این دوستی جز این نبود که عالیجناب، دیری به بستر بیماری افتاده و این طبیب سالخورده بود که از او پرستاری کرد و ویرا از مرگ رها نید. حکیم چیلینگ‌ورث در دورانی که کنار کشیش پاکدامن بود دریافت بود که او از خیالی رنج می‌برد و این وجدان ناآرام ورنجکشیده اوست که وی را بتدریج تحلیل می‌برد و بصوب گورستان می‌کشاند. اعترافات مرد روحانی بتدریج آنسان ادامه یافت تا سرانجام مرد سالخورده دریافت که پدر پرل کسی جز خود عالیجناب نیست و این شکنجه پشیمانی است که او را نحیف و رنجور ساخته است.

یک شامگاه وقتی عالیجناب دیمسدیل نیروی شکیبایی خود را از دست داده بود، پنهانی بسوی سکوب میانه میدان می‌رود و در همانجائی پای می‌نهد که روزی محبوبه دلیند او، هستر پیرین، بر آن کرسی رسوائی و بدنامی ایستاده بود. آنشب هستر پیرین با طفل خود پرل نیز از آن کوی می‌گذشت. کشیش چشمش بر آن دو افتاد و هردو را صدا کرد. بعد با زن جوان سخنهای بسیار گفت. از روزی یاد کرد که هستر، با شهامت بسیار آنجا ایستاده بود و خود او چنین شهامتی را نداشت تا پای بر آن سکوب رسوا نهد و حقیقت را هرچه هست بر زبان آورد. او را بسیار ستود و از دردها و رنجها و شکنجه‌های بیشماری که در این سالهای مصیبت‌بار کشیده بود،

سخن گفت.

اما در همین زمان یکتن دیگر نیز شاهد آنان بود و آن مردی بود که در این اواخر یکدم کشیش گناهکار را رها نمی‌کرد. او روجرچیلینگ‌ورث، مردی بود که هستر به او تعلق داشت و يك خیانت، شالوده زندگی او را نیز از هم پاشیده بود. پایان سرگذشت را از زبان ناتانیل هائورن، این هنرآفرین نامدار آغاز قرن نوزده آمریکا بشنوید:

در این هنگام آقای دیمسدیل بسوی سکوب روی آورد و در حالیکه دو دست خویش را می‌گشود گفت «هستر! پیش من بیا، توهم همینطور، پرل‌کوچکم.» نگاهش هراسناک بود اما در همان نظر اول می‌شد اثر ملاحظت و پیروزی را در آن دید. طفل، با يك جبهش پرنده‌مانند که از خصائل او بود، بسوی او پرواز کرد و بازوان خود را بگرد زانوان او حلقه کرد. هستر پیرین، به آرامی، گوئی مجبور به اطاعت از سرنوشت چاره‌ناپذیر خود است و در عین حال گامی برخلاف اراده نیرومند خود برمی‌دارد، بسوی او رفت اما پیش از آنکه به وی برسد ایستاد. در این لحظه، روجرچیلینگ‌ورث سالخورده، خود را به میان جمعیت انداخت و مضطرب و کبودرنگ و خشم‌زده، از نقطه‌ای پائین سکوب، دست خویش را دراز کرد تا قربانی خودش را از راهی که می‌رفت باز دارد. پیرمرد، بی‌توجه به آنچه پیش آید، خود را بجلو افکند و بازوی پیشوای روحانی را گرفت.

خروشان گفت «ای دیوانه! بیست نگاهدار! مقصودت چیست؟ بزَن را از خودت دور کن. آن طفل را از خودت بران. وضع اینطور نمی‌ماند. نگذار شهرتت تباه شود و شرف و آبرویت برباد رود. بازهم فرصت هست که ترا نجات دهم. می‌خواهی کاری کنی که حرفه مقدست ننگ‌آلود شود؟» راهب با نگاه ترس‌آلود و در عین حال ثابت، به چشمانش نظر انداخت و گفت «آرام! خودت را نگاهدار! معتقدم دیگر خیلی دیر شده است. دیگر آن قدرتت بسر رسیده. یا یاری خدا، حالا دیگر خواهم توانست خودم را از دستت خلاص کنم!».

در اینجا راهب وحشت‌زده دستش را به صوب آزن دراز کرد که بر سینه‌اش حرف آتشین شعله می‌زد. با تمام قدرت فریاد زد «هستر پیرین! به نام خدا، آن خدائی که هم رحیم است و هم قهار، به نام او که به من در این دم آخر فیض ربانی داد تا خودم را از کیفر آن گناه بزرگ و درد جانفرسا برهانم، گناهی که هفت‌سال پیش مرتکب شدم، به نام آن خدا. پیش من بیا و نیروی خود را بدور من حلقه کن. آن قدرت خودت را هستر، به من بده، در زیر اراده من قرار بده، اراده‌ای که خدا به من داده، می‌بینی که این پیر فلک‌زده و خیانت‌دیده نمی‌گذارد، با همه نیرویش و روح پلیدش مانع می‌شود. تو پیش من بیا هستر، و یاریم کن تا به بالای این سکوب بروم...» مردم همه بهم ریخته بودند. مردان با نام و صاحب مقام که در فاصله نزدیک مرد روحانی بودند، چنان حیرت‌زده بودند و آنگونه از آنچه می‌دیدند دچار اضطراب شده بودند که زبانشان برای هر توضیحی بند آمده بود و

دیگر فکرشان کار نمی‌کرد. ساکت و ناتوان ایستاده و بر محکمۀ عدالتی می‌نگریستند که پروردگار آنرا ترتیب داده بود و خود بر مسند داوری نشسته بود. راهب را می‌دیدند که برشانه هستر تکیه کرده و در آنحال که بازوی زن بدورش است، او را کمک می‌کرد تا از پله‌های سکوب بالا رود و در همان وضع دست طفلی که مولود گناه بود، در دست دیگر آن مرد بود. بدنبال آنان، روجرچیلینگ‌ورث فرتوت هم می‌رفت، پنداری او هم یکی از نقش‌آفرینان این درام گناه و اندوه بود که با همه بازایگران قرابت نزدیک داشت و میبایستی در این صحنه سهمی داشته باشد. با سیمای مکرر نگاهی بر کشیش انداخت و گفت «آیا سراسر عالم را نگشتی تا جایی برای پنهان کردن خود بیابی و حالا اینجا را پیدا کردی؟ اگر بهر گوشۀ دنیا، چه در فراز و چه در نشیب می‌رفتی، محال بود از دست من جان بدربری، مگر اینکه بروی این سکوب پا بگذاری!»

و مرد روحانی پاسخ داد «سپاس من به او که مرا به اینجا رهنمائی کرد.» و پیدا بود سراسر وجودش می‌لرزد. به سوی هستر برگشت. در چشمانش آثار بیم و تردید بود و بی‌توجه از سرنوشتی که به او خیانت کرده بود، لبخندی حزن‌آلود بر لب داشت. به آهستگی گفت «این بهتر از آن رؤیائی نیست که ما در جنگل برای هم دیده بودیم؟»

آن زن شتابان پاسخ داد «نمیدانم. نمیدانم. می‌گوئی بهتر؟ شاید هم اینطور بهتر باشد که ما هردو بمیریم - و با ما پرل کوچک!»

مرد روحانی گفت «برای تو و پرل هرطور مشیت خدا قرار بگیرد. خداوند بخشاینده است - و حالا من همان کاری را خواهیم کرد که او مراده کرده و به من فرمان داده است. میدانی هستر، من در حال مرگم و چه بهتر که پیش از مرگ بار این ننگ را خودم تنهائی بدوش بکشم.»

در این دم عالیجناب دیمسدیل، در حالیکه با یکدست به هسترپرن تکیه داده بود و با دست دیگر دست کوچک پرل را در دست می‌فشرد، روی به حکام عالیقدر و ممتاز کرد، نظری بسوی راهبان مقدس انداخت که برادران دینیش بودند، متوجه جمعیتی شد که قلب بزرگشان از هراس انباشته بود و در عین حال آکنده از یک شفقت اشک‌آلود، چه گوئی می‌دانستند که یک‌راز عمیق انسانی - اگر هم زائیده گناه است اما لبریز از اندوه و ندامت - در این دم برابر آنان گشوده می‌گردد. خورشید، که اندکی از نیمه آسمان گذشته بود، بر سر راهب نور می‌انداخت و تشخیصی در میان آن انبوه جمعیت به او می‌داد، پنداری که روز رستاخیز است و در پیشگاه محکمۀ عدالت سرمدی ایستاده تا لب به اقرار بگناه بگشاید.

فریادش را بلند کرد - با صدائی که رسا بود و همه‌جا می‌رفت، متین و شاهوار و هیجان‌زده، پاره‌ای موارد چیغ‌مانند، گوئی که این نمره‌ها از ژرفای بی‌پایان چاه پشیمانی و درد برمی‌ساخت «ای مردم نیوانگلند! ای شمائی که مرا دوست داشتید! ای شمائیکه مرا انسان مقدسی می‌پنداشتید! مرا در اینجا ببینید! من، تنها گناهکار بزرگ عالم هستی! عاقبت، بلی آخر الامر، من بروی این سکوب ایستادم، مکانی که هفت سال پیش میبایستی بروی آن ایستاده باشم... و در ایندم، بازوی این زن مرا نگاهداشته،

بازوئی که نیرویش بیش از توان من بود که مرا با زحمت به اینجا کشاند، و مرا در این لحظه وحشتناک نگاهداشته تا از چهره برزمین نفلتم، هان! ببینید این حرف آتشینی را که هستر بر سینه دوخته. روز اولی که آنرا دیدید بر خود لرزیدید. او بهر جا که پا گذاشت، با آن بارسنگین پراز بدبختی، بهر مکانی رو آورد تا بلکه آرامشی ببیند، آن لکه ننگ بدورش سایه‌ای از غم انداخته بود، هم غم و درد و هم نفرت و هراس! اما در همان موقع یکتن در میان شما بود که شما لکه ننگ و رسوائی او را نمی‌دیدید تا بخود پلرزید...»

در ایندم، اینگونه بنظر می‌رسید که مرد روحانی می‌خواهد سکوت کند و بقیه رازش را نگفته بگذارد. اما با تلاش بسیار به نبرد با ضعف جسم برخاست و پیدا بود می‌کوشد که بر سستی نهان فائق آید و بر قلب ناتوان که می‌رفت بر او حاکم شود فرمان براند. دستپائی را که او را نگاه داشته بودند پس زد و با هیجان یک گام پیشتر از آن زن و دختر گذاشت. بعد به سخن خود ادامه داد، از تمام وجود و با لحنی خشونت‌بار «هر چه کرد او کرد، و چشم خدا نگران او بود. ملائک مدام به آن اشاره می‌کردند و ابلیس که شاهد آن بود با انگشت آتش‌زایش آنرا لمس می‌کرد. اما این مرد، ریاکارانه آنرا از دیدگان دیگران پنهان داشت و در میان شما زیست. اما در همانحال روانش سوگوار بود، انسانی بظاهر پاک در یک جهان گناه‌آلود این مرد اندوهگین بود، زیرا وابستگی آسمانی خود را از دست داده بود. و حالا، در ایندم مرگ، او در پیشگاه شما ایستاده است. به شما فرمان می‌دهد که یکبار دیگر بر حرف آتشین سینه هستر نظر بیفکنید. به شما می‌گوید که این حرف سرخفام، با همه وحشت اسرارآمیزی که در بردارد، فقط سایه‌ای است از آنچه این مرد عصیانکار بر سینه خود دارد - و این داغ گذاخته، قابل پرابری با داغی که قلب باطنی او را می‌گدازد نیست. اگر کسی در میان شما هست که در داوری خدا تردید دارد یک گام به پیش نهد. گواه هراس‌انگیز آنرا ببیند!»

و با یک حرکت لرزان، او سینه‌بند منصب روحانی خود را از سینه درید. همه چیز آشکار شد. و هن‌آور است آنچه را که فاش گشت شرح داد. برای یک لحظه، نگاه خیره‌انبوه مردم وحشت‌زده، بر یک معجزه شومی دوخته شد. در آنحال که راهب ایستاده بود و بر سیمایش فروغ پیروزی پدیدار بود - همانند کسی که از بحران یک درد مزمن، جان بدر برده باشد - حرف آتشین «آ» بر سینه‌اش منقوش بود و مردم آنرا می‌دیدند. اما دیری نگذشت که از پای در افتاد و بر سکوب در غلتید. هستر سرش را بلند کرد و بر سینه نهاد. روجر چیلینگ‌ورث سالخورده کنارش زانو زد. با سیمای مات و رنگ پریده‌ای که گوئی جان از درون آن مفارقت کرده بود. زیر لب گفت: «از دست من گریختی... از دست من گریختی...» و بازم این جمله را تکرار کرد.

کشیش پاسخ داد «ایکاتس خدا از گناه توهم بگذرد. توهم مصیبتکار بزرگی هستی.»

بعد نگاهش را از مرد فرتوت برداشت و بسوی هستر و پرل نگرست. بسا

صدای ضعیفی گفت «پرل کوچک من...» و برسیمایش لبخند محزونی بود. گوئی روحش آرامش عمیقی یافته بود. بلی، حالا که آن بار از دوشش برداشته شده بود مثل این بود که می‌خواست با دختر خود شادمانه سخن گوید «پرل کوچک دلبند من، حالا مرا می‌بوسی؟ تو آنروز در جنگل مرا نبوسیدی، حالا اینکار را می‌کنی؟»

پرل بر لبانش بوسه زد. سحر باطل شده بود. این صحنه بازیگری غم و درد که این طفل وحشی نیز در آن نقشی داشت، احساسات پاک و لطیف او را دامن زده بود - و وقتی اشکهای او بر گونه پدرش فرو می‌ریخت، گوئی وثیقه‌ای بودند که تضمین می‌کردند او پس از این در جمع مردم، در میان شادی و غم انسانها بزرگ شود. نه آنکه جاودانه با جهان بجنگد. او از این پس می‌توانست زنی در میان زنها باشد. برای مادرش نیز پیام پرل این مژده را می‌داد که دیگر دوران مأموریت او به نام يك «پيك غم» پایان پذیرفته است. کشیش گفت: «هستر! وداع!»

زن در همانحال که صورتش را به سوی چهره او خم می‌کرد، به نجوی گفت «می‌خواهی بگوئی ما دیگر همدیگر را نمی‌بینیم؟ دلت نمی‌خواهد زندگی جاودانی خود را در کنار هم بگذرانیم؟ حالا دیگر با تحمل این مصیبت، ما خود را برای هم فدیہ کرده‌ایم و آزاد ساخته‌ایم. با آن چشمان روشنی که می‌میرند، به فراسوی ابدیت نگاه کن و به من بگو چه می‌بینی؟»

باوقاری که از هیجان به لرزش افتاده بود گفت: «خاموش هستر، خاموش! آئینی را شکستیم. گناهی مرتکب شدیم و اینگونه دلبره آور به آن احترام کردیم. همین‌ها کافیند که در فکرتو بمانند. می‌ترسم. می‌ترسم. امکان دارد که وقتی ما خدا را فراموش کردیم، وقتی ما به خاطر روح دیگری به حرمت هم تجاوز کردیم، از آن پس بیموده بود اگر می‌پنداشتیم که ما می‌توانیم در يك بهم‌پیوستگی مجدد، درجهانی پاک و سرمدی، باهم باشیم. پروردگار همه چیز را می‌دانست و او بخشاینده است. او رحم و شفقتش را ثابت کرد، در همان پریشانی و درماندگی من - به من این عذاب سوزنده را داد که بروی سینه‌ام تحمل کنم. آن پیر وحشتناک را از آنسوی تاریکی فرستاد که همه‌جا بدنبال من باشد و این شکنجه را تازه نگاه دارد. خواست که من به اینجا بیایم و با این رسوائی پیروزمندانه در مقابل چشم مردم بمیرم. اگر هرکدام از این عذاب‌ها مقدر من بود، من می‌بایستی برای همیشه از دست رفته باشم. نامش قرین ستایش باد. اراده‌اش اجرا پذیراد! وداع!» این واژه آخرین با واپسین نفس کشیش همراه بود. جمعیت بیشمار که تا آندم ساکت بودند، با صدائی عجیب و عمیق از وحشت و حیرت، به خروش برخاستند، گوئی تا آن لحظه فرصت بیان سخنی نداشتند و حالا که با زرمه‌ای جان از تن او مفارقت کرده بود، این فرصت برایشان پیش آمده بود.^۹

سرانجام هالیجناب دیمسدیل به خاک سپرده می‌شود و متعاقب آن روح زن وفادار نیز برای همیشه در گور نسیان مدفون می‌گردد. هستر جوان نمی‌میرد اما

بطور راستین با مرگ محبوبش، دست از زندگی و همه مظاهر حیات می‌شویید. و نکته دیگر اینکه چیلینگ‌ورث، آن شوی خیانت‌دیده و نگون‌بخت که سراسر وجودش در شرار انتقام می‌سوخت و تمنائی در زندگی جز این نداشت که فریب‌دهنده همسر خود را بشناسد و انتقام خویش را بازستاند، اکنون او نیز بهمان سرگذشت کشیش مبتلا شده است. او نیز اندوهبارانه از جهان می‌رود و همه چیز و همه کس را به حال خود رها می‌کند.

و دیگر چه می‌ماند؟ هستر به حیات پردرد و رنج خویش ادامه می‌دهد. هرچه از او می‌خواهند تا برخویشتن و دختر دل‌بند خود ترحم کند و آن حرف ملمون و ننگین را از سینۀ خود بردارد به سخنان آنان واقعی نمی‌نهد. حتی در آندم که چشم‌برزندگان سراسر آلام و محن فرو می‌بندد، وصیت می‌کند تا بر سنگ مزار او چیزی ننویسند و بهمین اکتفاکنند که آن حرف «آ»، نشانه ننگ و رسوائی را بر آن حک کنند.

هائورن این داستانسرای بزرگ جامعه امریکائی که بود و چه پیش آمد که به راه نویسندگی پای نهاد؟

هائورن در روز ۴ ژوئیه سال ۱۸۰۴ در شهر «سیلم»^{۱۰} از شهرهای ایالت ماساچوزت دنیا آمد. ویلیام هائورن جد پدریش^{۱۱} یک سیاستمدار جوان انگلیسی بود که حدود دو قرن پیش از آن، از انگلستان به امریکا مهاجرت کرده، نخست در بوستن رحل اقامت افکنده و سپس در شهر سیلم مقیم گردید. بخاطر تفکرات اصلاح‌طلبانه‌اش به نمایندگی مردم به‌خانه ملت راه یافت و اندکی بعد به ریاست آن انتخاب شد. این زمان سال ۱۶۴۶ میلادی بود.

پدر ویلیام هائورن، ناتانیل (۱۸۰۸-۱۷۷۵) هائورن، ناخدای یک سفینه بحریهای امریکایی بود که تقریباً در سنین جوانی به تب زرد مبتلا گردید و در همان هرشه کشتی بدرود زندگی گفت. جنازه‌اش را در قسمتی از آبهای دریائی «سارینام»^{۱۲} به‌دریا افکندند و یک پسر و دو دخترش را بی‌سرپرست در خاک امریکا رها کردند و اگر یکی دوتن منسوب مادرش نبود این اطفال خردسال نمی‌دانستند به کجا روی آورند.

ناتانیل طفلی حساس و زودرنج و رنجور بود. در دوازده سالگی، بخاطر شکستگی پا که مداوایش بیش از سه سال بطول انجامید، او را خانه‌نشین می‌کند و همین امر سبب می‌گردد که او به کتاب و مطالعه رو آورد و تسکین خاطر رنج‌دیده‌اش را در لابلای سطور نوشته‌های دیگران بیابد. افراد خانواده مادریش، عموماً اهل مطالعه بودند و کتابخانه‌هایی در خانه داشتند و هائورن از این حیث در رنج نبود، علاوه بر آن کتابخانه بزرگ شهر سیلم نیز کتب ارزشمندی داشت. ناتانیل جوان رفته رفته به آثار شکسپیر، جان بنیان، هربرت اسپنسر و همچنین داستانهای قهرمانی سر والتر اسکات دل‌بستگی فراوان پیدا کرد و همین کتب بودند که اساس فکر نویسنده جوان را بنیان می‌نهادند.

10. Salem, Mass.

۱۱. William Hathorne : آنان نام فامیلی خود را با املاء دیگری می‌نوشتند جز آنچه نویسنده بعدها برای خویش برگزید.

12. Surinam

در سال ۱۸۲۱، وقتی به کالج «بودین»^{۱۳} در ایالت «مین»^{۱۴} پای می‌نهاد طفلی بود روشنگر که آرزوهای بسیار داشت. گاهی دلش می‌خواست شاعر شود و گاهی نویسنده. در نامه‌های متعددی که به مادرش می‌نوشت همه‌جا آرزوی خود را برای احراز شهرت و موفقیت بیان می‌داشت و به مادر خود وعده می‌داد که روزی نام او را در تاریخ زندگی بشر جاویدان سازد. در همین کالج بود که هائورن با چند دانشجوی همسن خود برخورد کرد و با آنان طرح دوستی ریخت و این دوستی و الفت تا پایان زندگی ادامه یافت. اینان یکی هنری لانگفلو^{۱۵} شاعر نامدار، هوراسیو – بریج^{۱۶} داستانسرای مشهور و فرانکلین پی‌یرس^{۱۷} چهاردهمین رئیس‌جمهوری ایالات متحده امریکا بودند. از بیست و چهار سالگی، هائورن شروع به نوشتن کرد. کتاب *فن‌شاو*^{۱۸} خود را که داستانی عشقی و غم‌انگیز است در همین دوران نگاشت. او بسیار می‌نوشت اما هیچ‌یک از آثار خود را نمی‌پسندید و بیدرتگ نسخه منحصر به فرد را درون آتش بخاری می‌افکند و این داستان عشقی *فن‌شاو* را اگر دوستی مانع نمی‌شد امروز اثری از آن نبود.

هائورن از کالج بودوین فارغ‌التحصیل می‌شود و برای تأمین مخارج زندگی در پی یافتن شغلی برمی‌آید. تنها کاری که توانست بیابد خدمت در اداره گمرک بوستن بود که بین سالهای ۱۸۲۹ تا ۱۸۴۱ در آنجا به فعالیت می‌پردازد و در این مدت برای نوشتن آثار خود قلم بروی کاغذ نمی‌آورد.

اما این نوع زندگی او را خوشنود نمی‌سازد. از کار کناره می‌گیرد و بدنبال نویسندگی می‌رود. در آن دوران، چاپ آثار نویسندگان خارجی در مطبوعات امریکا با مانعی همراه نبود و صاحبان مطبوعات ناگزیر نبودند که حق طبع بپردازند، در این صورت ناشران و دارندگان نشریات امریکا ترجیح می‌دادند که پولی برای خرید نوشته‌های امریکائی خرج نکنند. بهمین سبب، مجموعه هفت داستان کوتاهی که هائورن نوشت و آنرا *هفت حکایات سرزمین مادری من* نامید در هیچ‌یک از مطبوعات بوستن و دیگر شهرهای امریکا چاپ نشد و هائورن که یک‌روز از شکست خود سخت خشمگین شده بود آنان را به درون آتش بخاری افکند.

این تلاش و شکست در سالهای بعد نیز تکرار شد. داستانهای دیگرش زیر عنوان *پسرک نجیب*^{۱۹} مراسم تدفین روجر مالوین^{۲۰} داستانگوا^{۲۱} *فاجعه زندگی آقای هیگین پاتام*^{۲۲} هیچ‌یک مورد قبول واقع نشد و او را سخت دلسرد کرد. تا اینکه در سال ۱۸۳۱، خود اندوخته‌ای گردآوری کرد و شش داستان کوتاه خود را بصورت مجموعه‌ای انتشار داد. کسی این نشریه را نخرید ولی اولین سنگ بنای شهرتش را پایه نهاد تا اینکه در سال ۱۸۳۷ داستانی را که بعدها از آثار مشهور هائورن بشمار آمد، به نام *حکایات بازگفته*^{۲۳} به طبع رسانید.

کتاب *حکایات بازگفته* شهرتی برای نویسنده به بار آورد و برخورد او با دختری به نام «سوفیا – پی‌بادی»^{۲۴} چنان شور و هیجانی در روان او برانگیخت که

- | | | |
|------------------------------------|---------------------------|----------------------|
| 13. Bowdoin | 14. Main | 15. Henry Longfellow |
| 16. Horatio Bridge | 17. Franklin Pierce | 18. Fanshawe |
| 19. The Gentle Boy | 20. Roger Malvin's Burial | 21. The story Teller |
| 22. Mr. Higginbottom's Catastrophe | 23. Twice told Tales | |
| 24. Sophia Peabody | | |

بلافاصله قلم برداشت و در یادداشت‌های شخصی خود نوشت «مانند اینست که دارم از آشیانه جغد خویش به‌دنیای روشن ره می‌یابم».

سرانجام در سال ۱۸۴۲ با نامزد محبوبش ازدواج کرد و بنا بر میل او به‌شهر «کونکورده» ۲۵ در همان ایالت ماساچوزت رفت. در این شهر بود که با ناموران ادب امریکا، رالف والدو امرسن ۲۶ و هنری تورو ۲۷ برخورد کرد و با آنان پیوند آشنائی و مهر بست.

در سال ۱۸۴۶، مجموعه دیگری از داستانهای کوتاه زیر عنوان **خزه‌هایی از یک خانه قدیمی** ۲۸ به‌طبع رسید و این مجموعه خوانندگان ادب‌شناس را متوجه این واقعت کرد که نویسنده بزرگی در امریکا ظهور کرده است. در این مجموعه دو داستان **گودمن براون جوان** ۲۹ و **همچنین منسوب من سرگرد مولینو** ۳۰ بعدها از آثار کلاسیک ادب امریکا محسوب گردیدند.

با وجود کسب شهرت نسبی، هاتورن در عسرت و تنگدستی می‌زیست. در این سال شغلی برای خود پیدا کرد و آن بازرسی اداره گمرک شهر سیلم بود. کار زیاد و توانفرسا بود با وجود این به‌او امکان می‌داد که چرخ درمانده زندگیش را بگرداند؛ اما بزودی بخاطر تغییراتی در دستگاه دولت ایالتی، هاتورن شغل خود را از دست داد و خانه‌نشین شد. این بار بیکارگی به‌سود اتمام شد زیرا باعزمی راسخ شروع به نوشتن کرد. داستان **چهره‌سنگی بزرگ** ۳۱ و سپس شاهکار او **حرف آتشین** در این سالها پای به‌هرسه وجود نهادند.

حرف آتشین اوج خلاقیت مردی بود که بعنوان داستان‌سرا در قاره امریکا ظهور کرده بود. وقتی در سال ۱۸۵۰، زمانی که آفریننده‌اش چهل و شش ساله بود، این کتاب در بوستن به‌طبع رسید، منتقدان نوشتند: «یکی از بزرگترین آثار کلاسیک ادب امریکا»، «آنجا که خیر و شر برابر یکدیگر صفا آرائی کرده‌اند و نویسنده در نهایت استادی نبرد بدکاران را در سیمای مصلحین اجتماع دیده است» و «داستانی که نویسنده‌اش در روان قهرمانانش سیر کرده و درهریک از آنان ارزش اخلاق و دین را استادانه نقاشی کرده است».

«گناه» برای هاتورن موضوع جالبی بود. شاید از آن‌جهت که اجداد او روزگاری از «پیوریتن‌ها» بودند و تهذیب اخلاق و تقوای آمیخته با تعصب در خاندان آنها موروثی بود. او مکرر از خود می‌پرسید: «آیا اگر انسانی مرتکب معصیت شود، آثار این ارتکاب، به‌اخلاف او هم خواهد رسید؟ آیا فرزندان او هم از آثار این معاصی سهم خواهند برد؟» همین اندیشه او را وادار به نوشتن داستان دیگری کرد. **خانه هفت گنجر** ۳۲ اثر مشهور دیگری بود که هاتورن به سال ۱۸۵۱ نوشت. این زمان شهرت و محبوبیت وی به‌درجه‌ای رسیده بود که نویسندگان معاصر امریکا به‌شخصیت و مقام او احترام بسیار می‌گذاشتند چنانکه هرمان ملویل ۳۳ خالق داستان مشهور **موبی‌دیک** ۳۴ اثر خود را به هاتورن هدیه کرد.

نوشته‌های این داستان‌سرای عالیقدر، در سالهای اول نیمه دوم قرن نوزده،

- | | | |
|-----------------------------------|--------------------------|-------------------|
| 25. Concord | 26. Ralph Waldo Emerson | 27. Henry Thoreau |
| 28. Mosses from an Old Manse | 29. Young Goodman Brown | |
| 30. My Kinsman, Major Molineux | 31. The Great Stone Face | |
| 32. The House of the Seven Gables | 33. Herman Melville | |
| 34. Moby Dick | | |

بسیارند و او بدون وقفه می‌نوشت. کتابی حیرت‌انگیز برای دختران و پسران ۳۵ اثری است متضمن افسانه‌ها و اسطوره‌ها که هائورن در سال ۱۸۵۲ نوشت. عشق بلیت‌دیل ۳۶ داستان نیمه‌طنزی است که وی پس از نوشتن کتابی حیرت‌انگیز برای دختران و پسران برشته تحریر آورد.

در سال ۱۸۵۳، پرزیدنت فرانکلین پی‌پرس، دوست و همشاگردی پیشین او، وی را به‌مقام کنسولی در لیورپول تعیین کرد و او در معیت زن و فرزندان به انگلستان عزیمت کرد. این سفر قریب شش سال به‌طول انجامید. داستان فان مرمرین ۳۷ محصول این دوره از زندگانی اوست.

از سال ۱۸۷۰ به‌بعد، سلامت نویسنده در معرض تهاجم انواع بیماریها قرار گرفت با این‌حال او به‌کار خود ادامه داد. پاره‌ای از داستانهای کوتاه و چاپ‌نشده او در این سالها از نو تدوین شدند و تحت طبع قرار گرفتند. سرانجام در سال ۱۸۶۴، در روز ۱۹ ماه مه، وقتی در معیت دوست خود پرزیدنت پی‌پرس، برای استراحت و گردش به پلای‌موت، نیوهمپشایر ۳۸، رفته بود، به‌آرامی در بستر خواب بدرود زندگی گفت. در آن زمان کمتر از شصت سال از عمرش می‌گذشت.

کلبهٔ عمو تم
Uncle Tom's Cabin

تاریخ شروع بصورت پاورقی: فوریه ۱۸۵۱
تاریخ نخستین چاپ بصورت کتاب: اکتبر ۱۸۵۲

داستان غم‌انگیز السانی، اثر:

هاریت بیچر استو
Harriet Beecher Stowe

(۱۸۱۱-۱۸۹۶ میلادی)

«امریکایی»

چاپ داستان **کلبهٔ عموتم** را نقادان ادب امریکا «هیجان‌انگیزترین واقعه در تاریخ جهانی داستان‌نویسی» خوانده‌اند و معتقدند از فوریه سال ۱۸۵۱ میلادی که این داستان به صورت پاورقی در یک روزنامه طرفدار الفای بردگی به نام **عصر ملی**^۱ چاپ و اشینگتن دی‌سی به طبع رسید تا امروز هرگز کتابی این چنین شور و هیجان و غوغا بین افراد یک جامعه بوجود نیاورده است. هاریت بیچر استو، زن چهل‌سالهٔ پرفسور کالوین استو^۲ که زنی پرهیزگار و گوشه‌گیر بود و مسئولیت نگاهداری هفت فرزند را بر عهده داشت، با نوشتن این داستان، چنان ولوله‌ای بین مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان براه انداخت که یکشنبه قهرمان کشور خود شد و آوازهٔ موفقیت او از مرز امریکا گذشت و دنیا را در بر گرفت. در دورانی که چاپ و فروش کتاب محدود بود و کمتر اثری به چاپ سوم یا چهارم می‌رسید، **کلبهٔ عموتم** در مدتی کمتر از پنج سال بیش از نیم‌میلیون نسخه به زبان انگلیسی فروش داشت و این تعداد منحصر به داخل ایالات متحده بود. در انگلستان در همین مدت رقم فروش از مرز یک میلیون نسخه گذشت و در همین دوران مترجمان حرفه‌ای در اکثر کشورهای اروپائی مشغول ترجمه و انتشار این کتاب بودند و نوشته‌اند که از داستان **کلبهٔ عموتم**، گاهی تا پنج ترجمه از یک زبان دیده شده است.

هاریت بیچر استو، سرگذشت «عموتم» قهرمان داستان را از که شنید؟ این ماجراهای دردناک و اندوهبار را که بیان‌کنندهٔ دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه بود از کجا و چگونه کسب کرد؟ آیا اینها همه مولود ذوق خلاقه خود او بود؟ در اینکه هاریت قدرت آفرینش داشت تردیدی نیست. او کتابهای متعدد نوشته

1. The National Era

2. Calvin E. Stowe

و انسانهای جالب دیگر نیز خلق کرده است. اگر کلبه عموتم اینهمه از سوی جهانیان پذیرفته نمی‌شد و عنوان «شاهکار» را برای نویسنده‌اش خریداری نمی‌کرد، ادب‌دوستان گیتی بدیگر آثار او هم روی می‌آوردند و او را بیشتر و بهتر می‌شناختند. اما، برابر با پژوهش فراوانی که محققان ادب آمریکا کرده‌اند، داستان کلبه عموتم یک داستان تخیلی نیست و قهرمانش مخلوق ذهن و ذوق هاریت بیچر استو نبوده است. در عصری که نویسنده سرگذشت محنت‌بار تم سیاه را می‌نوشت، برآستی در آمریکا برده‌ای بود که داستان زندگی او همان داستان زندگی تم رنج‌کشیده بود و این انسان، نام واقعیش «جوزیا - هنسن»^۳ زاده «پورت توباکو»^۴ در استان «مری‌لند»^۵ بود. جوزیا برده زاده شده بود و با آنکه برای اربابان خود از جان و دل کار می‌کرد، با اینحال جز خشم و عتاب و ترش‌روئی و آزار نمی‌دید. سرانجام روزی خانه و زندگی و سیاستگاه خود را رها کرد و به‌سوی کانادا گریخت. سفر او با خطرات و محرومیت‌های بسیار توأم بود اما اقبال به او روی کرد و توانست خود را به‌کشور همسایه برساند. در کانادا پس از تحمل گرسنگی بسیار، با کشیشی پاکدل و مهربان برخورد کرد و او مرد محنت‌دیده را در پناه خود گرفت. جوزیا پس از آن تاریخ به مذهب روی آورد و پس از چند سال خود جامه کشیشی پوشید. در شهر «آندوور»^۶ واقع در ایالت «ماساچوست»^۷ پدر روحانی با خانواده پرفسور استو برخورد کرد. هاریت او را در خانه خود دید و بهتر شناخت. روزی که داستان زندگی او را شنید بر آن شد که قلم بدست گیرد و ماجرای حیات سراسر درد و رنج او را بنویسد. بدینسان داستان کلبه عموتم پای بمرصه وجود گذاشت.

جوزیا هنسن که اگر در خدمت اربابان سفید می‌ماند همه عمر جز سخت‌کاری و بیحرمتی نصیبی نداشت، پس از انتشار داستان کلبه عموتم، تصمیم گرفت خود قلم بدست گیرد و به‌حمایت بردگان سیاه برخیزد. در این دوران، سیاه‌پوستان سیه‌روز بدور او گرد آمده بودند و او را نماینده خویش ساخته بودند. آنان وسیله سفر وی را فراهم می‌ساختند تا همه‌جا برود و فریاد آزادیخواهی آنان را به‌گوش مردم آمریکا و جهانیان برساند. از همین‌رو جوزیا هنسن سه بار به‌انگلستان سفر کرد و در کشور انگلیس خطابه‌هایی درباره آزادی سیاه‌پوستان ایراد نمود. در آخرین سفر، وقتی به‌آمریکا بازگشت، کتابی را که خود نوشته بود زیر عنوان «زندگانی جوزیا هنسن، برده سابق و مقیم کنونی کانادا، از زبان خودش»^۸ منتشر کرد. نکته جالب اینکه نوشته وی به‌چاپ‌های بعدی نیز رسید و نام او را همه‌جا برسرزبانها انداخت.

داستان کلبه عموتم به‌صورت کتاب در سال ۱۸۵۲ منتشر شد و نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ میلادی، جنگ داخلی آمریکا آغاز گشت که سرانجام منتهی به شکست جنوبیها و صدور فرمان الفاء بردگی گردید. آیا هاریت بیچر استو بانگارش

3. Josiah Hansen 4. Port Tobacco 5. Maryland
6. Andover 7. Massachusette

۸. گفته‌اند که برادر روحانی، جوزیا هنسن، پس از انتشار کتاب کلبه عموتم چنان محبوبیت و احترامی یافت که علیاحضرت ملکه ویکتوریا او را به‌حضور طلبید و وی در سال ۱۸۷۷ به‌پیشگاه وی بار یافت.

The Life of Josiah Hensen, Formerly a Slave Now an Inhabitant of Canada, as Narrated by Himself.

این کتاب قصدش کوبیدن طبل جنگ و برافروختن ناره نفاق بین شمالی و جنوبی بود؟ به هیچ وجه. هاریت از بازماندگان خانواده‌ای بود که همه افراد آن طسرفدار پیوریتانیزم^۹ بودند و در مسلک و مشرب این قوم جنگ و خونریزی بسیار مذموم بود. روزی که عده‌ای با لحن ملامت بار براو خرده گرفتند و گفتند: «کتاب تو جامعه امریکائی را بهم ریخت و افراد يك قوم را به ریختن خون هم واداشت» هاریت در پاسخ آنان گفت «آنچه من کردم مشیت خدا بود. او مرا واداشت تا قلم بدست بگیرم. هرچه او می‌گفت می‌نوشتم و من از خود کاری نکرده‌ام.»

کلیه عموتم داستان درد و رنج انسانهایی است که سیاه آفریده شده‌اند و بخاطر داغ بردگی که بر پیشانی آنهاست باید هر نوع ستمی را از اربابان سفید تحمل کنند. به سخنان تم گوش فرا دارید:

عموتم: ارباب لگری^{۱۰} ببین چسی بهت میگم... تو پول دادی و منو

خریدی... قبول دارم.. منم یه غلوم سیاه هستم... قبول دارم.. از من توقع داری که برات کار بکنم و جون بکنم... اینهم میدونم... از من میخوای وفادار باشم و بهت خیونت نکنم. وفادار هستم و تا بمیرم بهت خیونت نمی‌کنم... میخوای من هرچی قوه توتنم هست تواین مزرعه... شبانه‌روز... برات بکار بندازم... چشم... اطاعت می‌کنم... هرچه بگی میگم چشم... چون میدونم تو پول دادی و منو خریدی... تو صاحب همه چیز منی... سرتاپام مال تست... اما ارباب... تو روح منو نخریدی... روح من مال خودمه... مال اون کسیه که منو به این دنیا آورده... تو میتونی تن منو بکشی... اما نمیتونی روح منو بکشی... از من میخوای همه چیزمو بهت بدم... چشم... اما من نمیتونم روحمو به کسی بدم که مٹ خودم میمونه... اونم مٹ من یه روز میمیره...

لگری: بزمن بیفت! سگ پست فطرت! تو حالا کارت بجائی رسیده که

در مقابل ارباب سفیدت عرض اندام میکنی... بزمن بیفت و پای مرا ببوس...

عموتم: نه ارباب. نه. تو بیگناه منو شلاق میزنی... بیگناه گرمسنگی

بهم میدی... بیگناه حبسم میکنی... بیگناه زجرم میدی... بسیار خوب... قبول دارم... تو پول دادی و منو خریدی... اما من روپات نمیفتم... من روحرو کوچك نمی‌کنم...

لگری: بزمن بیفت... سیاه بدبخت... بزمن بیفت... (شلاق را

فرود می‌آورد)

عموتم: نه. من سرمو خم نمیکنم... به من میگند عموتم... من یه عمر

برای ارباب شلبی^{۱۱} خدمت کردم... همیشه بهش وفادار بودم... من فروخت به ارباب «هیلی»^{۱۲} برای اونهم غلوم وفاداری بودم، بعد ارباب «سن‌کлер»^{۱۳} منو خرید به اونهم خدمت کردم...

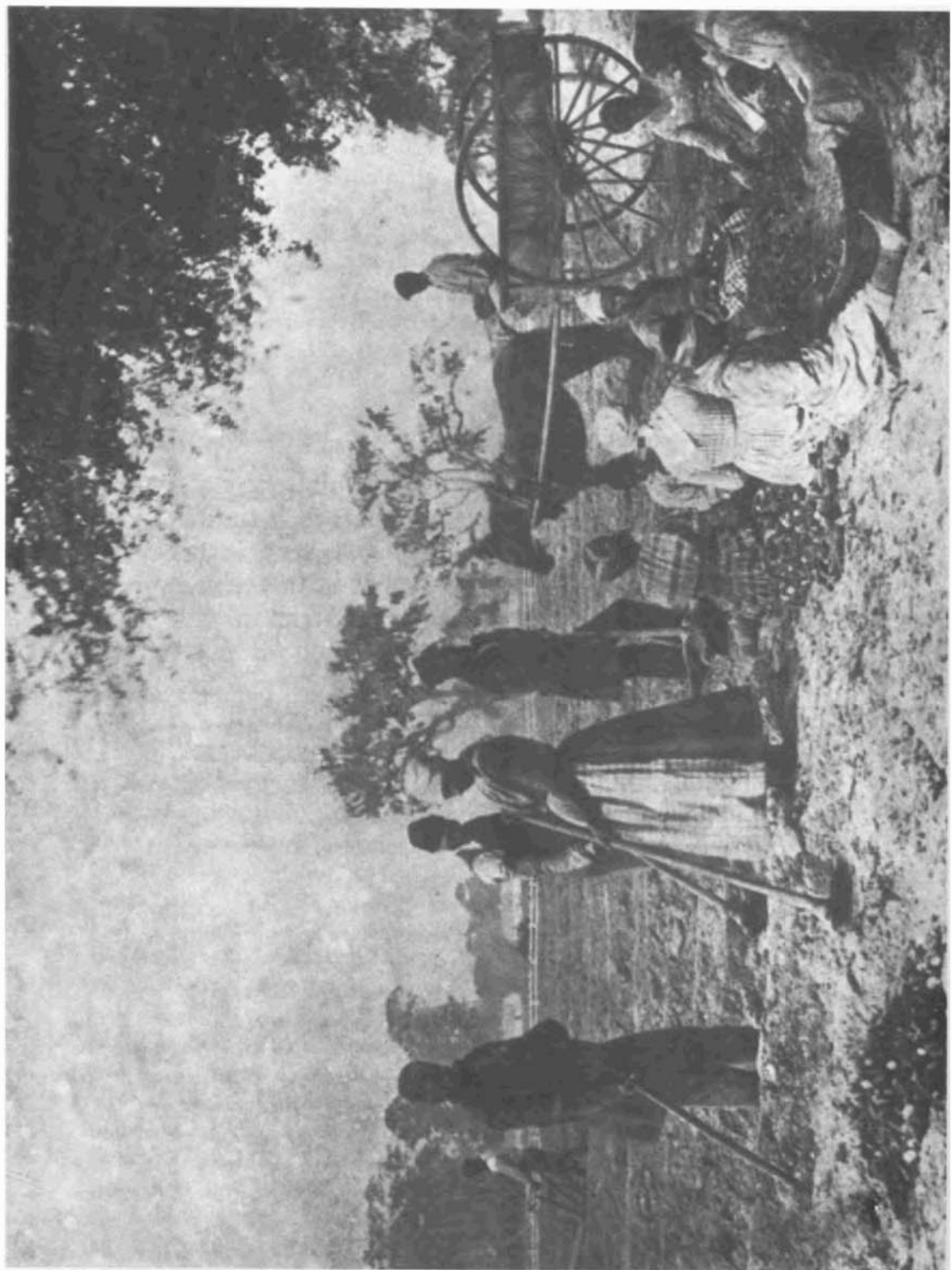
۹. Puritanism : طرفداری از پاکیزگی ظاهر و پاکی اخلاق تا سرحد تعصب و وسواس.

10. Legee

11. Shelby

12. Haley

13. St Clare



یک عکس راستین از زندگی بردگان سیاه در کشتزارهای سیبزمینی جیمز هاپکینسون واقع در جزیره ادیستو در کارولینای جنوبی. این تصویر در سال ۱۸۶۲ میلادی برداشته شده است. جنگ‌های داخلی آمریکا بر سر الغله بردگی بین شمال و جنوب در سال ۱۸۶۱ میلادی شروع شد و چهار سال بعد، در ۱۸۶۵ بسود شمالی‌ها پایان یافت. هاریت بیچر استو داستان کلبه عمو تم را دهسال قبل از آغاز جنگ بصورت پاورقی در نشریه «عصر ملی» آغاز کرد اما این اثر بصورت کتاب در اکتبر ۱۸۵۲ منتشر شد جمعی از تاریخ‌نویسان معتقدند همین کتاب یکی از علل بروز جنگ خونین چهارساله بین شمال و جنوب شد. تم که نام واقعیش جوزیاهنسن بود، بچنان شهرت و محبوبیتی رسید که در سال ۱۸۷۷ به حضور علیاحضرت ویکتوریا ملکه انگلستان بار یافت.

عکس از کتاب Profile of America چاپ ۱۹۵۴

حالا تو صاحب منی... پول دادی و منو خریدی... بسیار خوب.
برات کار میکنم... هرچی میگی میکنم... اما حاضر نیستم
روپات بیفتم و عجز و لابه بکنم... من کاری نکردم...

لگری:

میدونم چطور پوزوات را بڅاک بمالم. بزمن بیفت لعنتی.
آنقدر میزمنت تا مثل سگت جان بدی... اگر لازم باشه آتشت
می‌زنم... خاکسترت می‌کنم... (شلاق را فرود می‌آورد)

عمو تم:

اگه اون بخواد که من بمیرم می‌میرم...

لگری:

اون کیه؟ اون منم می‌فهمی؟ اون منم...

عمو تم:

نه. اون تو نیستی... اون خدای منه... خدائی که داد منو
از تو میگیره. می‌فهمی؟

در میان هزاران برده مقیم استان کنتاکی، شاید از همه بینواتر و ستم‌دیده‌تر «عمو تم» بود، مردی باجئه نیرومند و بازوان توانا که در کشتزار پهناور خانواده «شلبی» خدمت می‌کرد. شلبی نمی‌خواست او را از خود جدا کند زیرا صمیمیت و وفاداری او را همه نوع آزموده بود. یکبار او را به «سین‌سیناتی»^{۱۴} فرستاده بود تا پانصد دلار طلب او را وصول کند و با اینکه این مبلغ برای برده تهیدست و بی‌کسی مانند «تم» سرمایه‌ای عظیم بود معهما وی فریب اغواگران را که می‌گفتند «با این گنج بسوی کانادا بگریز و عمری را به آسودگی زندگی کن» نخورد و امانت را آنچنانکه بود به ارباب خویش تسلیم کرد. شلبی محاسن او را می‌دانست و از این رو وقتی ناگزیر گردید در مقابل طلب «هالی» معامله‌کار مقیم نیواورلئان وی را تسلیم کند و برای همیشه با او وداع گوید جدا اندوهگین بود. هالی از این معامله بسیار خوشنود بود زیرا توانسته بود شلبی را راضی کند تا کودک دورگه پنجساله‌ای به نام «هری»^{۱۵} را نیز که در شمار بردگان بود با خود ببرد.

سرگذشت «هری» و مادر محنت‌کشیده‌اش «الیزا»^{۱۶} کمتر از سرگذشت عمو تم نبود. «تم» وقتی دانست باید در معیت ارباب تازه راهی استانهای جنوبی شود خویشتن را بخدای خود سپرد و در برابر مشیت پروردگار سر تسلیم فرود آورد اما «الیزا» زن جوانی که «هری» تنها پسرش نیمی از تن و جان او بود حاضر نبود در برابر اراده ارباب تمکین کند. با شوهر جوانش «جرج هاریس»^{۱۷} که در مزرعه همسایه خدمت می‌کرد راز خویش را در میان نهاد و تصمیم هراسناک خود را اجرا کرد. شامگاه بعد در هوای سرد و باد سرما‌آور زمستانی باکلبه گرم خود بدرود گفت و در حالی که فرزند را در آغوش می‌فشرد از آن دیار ماتمزا گریخت به امید آنکه روزی بڅاک کانادا پای نهد و زندگانی نوینی را از سر گیرد.

فرار او از میان کشتزارها و بیشه‌ها و رودها آسان نبود بخصوص آنکه خریدار تازه هنگامی که از فرار آن‌دو وقوف یافت افرادی را برای دستگیری آنان گسیل داشت. تعقیب‌کنندگان در کرانه رود اوهاپو به بردگان فراری نزدیک شدند و مادر همینکه خطر اسارت و تحمل عقوبت سنگین را نزدیک دید به کاری مخاطره‌آمیز دست یازید. طفل خردسال را به آغوش فشرد و بروی قطعه شناری از یخ که در مسیر امواج خروشان پیش می‌رفت جستن کرد. در یک لحظه قطعه یخ او را از ساحل

14. Cincinnati.

15. Harry

16. Eliza

17. George Harris

بدور کرد و رفته رفته به میان رود برد. الیزا شاید در آن دم که این تصمیم هولانگیز را گرفت نمی دانست مسافتی دورتر آبشاری عظیم قرار دارد که آب باتمام قدرت و عظمت و صلابتش خروشان و کف آلود به پائین فرو می ریزد، و آن دو در مسیر آب خروشنده پیش رفتند. در یکی دوفرصت مناسب زن جوان و مصمم که از جان خود و فرزند خود قطع امید کرده بود و درعین حال برای بقای خود تلاش می کرد از قطعه یخ شناور که در حقیقت پناهگاه او بود به پناهگاه دیگری جستن کرد تارفته رفته به کرانه دیگر نزدیک شد. باز هم این تلاش و جانبازی را ادامه داد تا سرانجام به ساحل نجات پای نهاد، و در آن دم که خود را دور از هیادان ستمگر بروی زمین دیداشك شادی از دیده فروریخت.

عموتم پس از وداع با همسرش بسوی سرنوشت نامعلوم خود حرکت کرد. جرج، فرزند مهربان ارباب پیشین برهجران ابدی او اشك بسیار فشاند اما در عین حال سوگند یاد کرد آنگاه که سرمایه ای بدست آورد او را باز خواهد خرید. کشتی به مقصد نیواورلئان حرکت کرد و ارباب جدید به تصور آنکه ممکن است «تم» قصد فرار کند پاهای او را به زنجیر بست. در کشتی دختری بود به نام «ایوا - سن کله» ۱۸ که با پدر توانگر خود سفر می کرد. دختر دل به مهر غلام سیاه مهربان بست و در یک لحظه خطرناک که او به میان امواج می سی می پی افتاد تنها کسی که توانست جاننش را رهایی بخشد تم بود. پدر «ایوا» که از آنهمه جوانمردی متأثر بود غلام را به بهای سنگینی خریداری کرد. بار دیگر زندگی نوینی برای «عموتم» آغاز شد. «تم» از زندگانی نوین خود راضی بود. نه تنها در مقام یک کالسکهچی به ارباب خدمت می کرد بلکه دستیار همه ساکنان خانه بود، و در همین مکان بود که برده سازه دل مهربان سیاه پوست با کنیز دیگری برخورد کرد که روزگارش هزاران بار از دیگر کنیزان و غلامان آن دیار تاریکتر و غم انگیزتر بود:

«تم. چرا منو محکوم میکنی که شب و روز مستم. منکه با این پیری کار خودمو میکنم... هرچی ارباب بخواد میکنم... از وقتی چشمو تو این دنیا باز کردم مٹ سنگ جون کندم. من تو گنتوکی بزرگ شدم. اربابم بچه می خرید... بچه های سیاه... می داد من بزرگ کنم... من جون می کندم و اونارا بزرگ می کردم... وقتی آدم می شدند و کار از شون میومد آن وقت ارباب اونارا می فروخت و بچه های دیگه می خرید. اغلب وقتها من از غصه این بچه هام... که گریه می کردند و نمی خواستند از پیش من بربند... اشك می ریختم و غصه می خوردم و ناخوش می شدم... چه کنم... من اونها را مٹ بچه های خودم دوست داشتم... تا اینکه به اینجا اومدم... ارباب تازه منو خرید... شوهر کردم و پس از سالها خودم صاحب بچه شدم... بچه ام خوشگل بود... خوشگلتر از همه بچه ها... تصادفاً همان روزا خانم ارباب ناخوش شد... یه جور تب عجیب و غریب می کرد... من مجبور بودم ازش پرستاری بکنم چند روز که گذشت من اون مرض رو ازش گرفتم... شیرم خشك شد... التماسها کردم که برای بچه ام شیر خشك بخرند اما نخردند... می گفتند به بچه ات از همون خوراکیها بده که بزرگها می خورند... بچه گریه

می‌کرد و من حق نداشتم اونو بغلش کنم چون صداس خانم رو اذیت می‌کرد... بردمش تو انبار گاه گذاشتم... و بچه تا چند روز اونقدر گریه کرد تا مرد... بعد شوهرم رو ازم جدا کردند و فروختند... و منکه دیدم تو این دنیا هیچ‌چی ندارم شروع کردم به می‌خوردن... و حالا کار می‌کنم و جون می‌کنم و ضمناً مشروب می‌خورم... چه بهتر که این جوری بمیرم...

ایواسن کله، دختر مهربانی که عموتم رانظیر پدر خود دوست می‌داشت، درگذشت و بار دیگر اندوهی گرانبار بردل غلام مهربان نشست. او بهنگام مرگ از پدرش خواسته بود که همه غلامان را آزاد کند؛ اما این آرزو برآورده نشده زیرا وی کوتاه زمانی بعد درگذشت و همسرش همه کنیزان و غلامان را به بازار برده‌فروشی فرستاد - و در آنجا بود که میخواره سیاهدل سفاکی به نام «سیمون لگری» تم را به بهای نازلی خریداری کرد.

جرج شلبی، پسر مالك اولین، هرگز از این اندیشه بیرون نرفته بود که روزی پولی بیندوزد و عموتم را بار دیگر بی‌خانه و کشتزار پدری باز آورد - و در آن زمان که این پول فراهم گشت به سراغ لگری رفت اما بدبختانه اندکی دیر رسید زیرا لگری بد نهاد آنقدر شکنجه و عذاب برتن‌وروان «تم» وارد ساخته بود که عموتم غلام نازنینی که در وفاداری و بزرگواری زبانه زد همه بود زندگی پر دردورنج را بدرود گفته بود.

جرج شلبی: خدای من... باور کردنی نیست... این انسان بدبختی که بروی این زمین سخت در حال جان‌کندنست اوست... تم... عموتم... دوست وفادار و مهربان ما... چشمهای خودت را بازکن تم... منم... جرج... جرج شلبی... همان جوانکی که تو سالها او را دوست داشتی و بزرگت کردی... بامن حرف بزن... به من نگاه کن...

تم: (صدای او بازحمت شنیده میشد) شکرخدا که پیش از مردنم یه نفر پیدا شد که به من مهربونی کنه... یه نفر هست که از من یادکنه... حالا دیگه میتونم براحتی بمیرم... حالا دیگه غمی ندارم...

جرج شلبی: نه تم... تو نباید بمیری... ببین... همه این پولها را من اینجا آوردم که ترا بخرم... بخرم و آزادات کنم...
تم: اما خیلی دیر اومدی... خیلی دیر... یه روز زیر بدنم سخت و سنگ بود اما حالا دیگه رختخواب من از پرغو نرمتره... یه روز غم و درد داشتم اما حالا دیگه ابداً غمی ندارم... دردی ندارم... همه چیز قشنگه... این آسمان حتی از کنتوکی هم قشنگ‌تره...

جرج شلبی: (گریه میکند) دوست بیچاره من... چرا تو باید اینهمه زجر ببینی...

تم: نه جرج... نه... من بیچاره نیستم... دیگه تموم شد... اون روزا گذشت... اونا یه روز همه چیز را از من گرفتند... همه وجودمو درهم شکستند اما نتوانستند روحم را بگیرند... همه چیزمو

ناپود کردند اما نتوانستند روحمو نابودکنند... همه عشقها را
تو دلم کشتند اما نتوانستند عشق خدا را بکشند... نتوانستند...
نتوانستند...

دیگر قهرمانان این داستان اندوهبار و عبرت‌آموز نیز سرگذشت‌هایی نظیر همین
عمومت داشتند. عده‌ای در اسارت، جمعی حین فرار و گروهی در اثر شکنجه و آزار
اربابان بیدادگر درگذشتند. کشتزارهای پهناور ایالات جنوبی غالباً گورستان‌های
متروک و از یادرفته این سیاهان بخت برگشته بود، مردمی که به جرم کوچکترین گناهی
عقوبت‌های سنگین می‌دیدند و جز خدا پناهی نداشتند. در جمع اربابان سفید، بودند
گاهی مردمی که پرتو ایمان و نور حقیقت بردلشان تابیده بود. علیرغم اربابان دیگر
به این سیاه‌پوستان سیه روزگار ترحم روا می‌داشتند و گاهی، نظیر جرج شلبی، همه
آنان را آزاد می‌کردند تا به آن طریق که خود دلشان می‌خواهد زندگی کنند اما
شماره این افراد از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد.

تراژدی کلبه عموتم یک تراژدی ملی نبود بلکه یک سوگنامه جهانی بود. هریت
بیچراستو زمانی اثر خود را منتشر می‌کرد که آمریکا خود را برای یک مبارزه بزرگ
علیه ستم سفید بر سیاه آماده می‌ساخت. از اواخر قرن پانزدهم که قاره نو کشف شده
بود و آغاز قرن شانزدهم که هزارها حادثه طلب و ماجراجو راهی این سرزمین ناشناخته
شده بودند همه جا وجود بردگانی که بتوانند دره‌های نامساعد استوایی جنوب آمریکا
به کار کشت و زرع پردازند ضروری بود. سودجویان فرصت طلب و بی‌ایمان، این
فرصت مناسب را مفتنم شمردند و به کار خرید و فروش برده سیاه پرداختند. در دوران
قریب سه قرن مهاجرت جمعی و جبری سیاه‌پوستان از آفریقا به آمریکا ادامه داشت تا
سرانجام زمانی فرارسید که اکثر ساکنان ایالات شمالی و غربی آمریکا برضد این
ستمگری قیام کردند و از کنگره خواستند تا فرمان‌الغای بردگی را صادر کند.
در سال ۱۸۶۰ آبراهام لینکلن از سوی رادیکالها که خواهان آزادی بردگان
بودند به ریاست جمهوری آمریکا رسید و با تفویض قدرت به او زمینه برآوردن این
آرزوی دیرین فراهم شد. از آنجا که شش استان تولیدکننده پنبه در جنوب آمریکا
یعنی کارولینای جنوبی، می‌سی‌سی‌پی، فلوریدا، آلاباما، جورجیا و تگزاس باتشکیل
نوعی حکومت ائتلافی، جدائی خود را از جمهوری ایالات متحده اعلام داشته بودند
وقوع یک جنگ بزرگ بین شمال و جنوب قطعی شد و در سال ۱۸۶۱ این جنگ عظیم به مدت
چهار سال آغاز گشت و با انهدام قسمت اعظمی از آبادیهای جنوب خاتمه پذیرفت.
و نتیجه آن برآوردن همان آرمان اکثر مردم آمریکا بود، یعنی صدور فرمان الغاء
بردگی و اعطای آزادی به سیاه‌پوستان.

هریت بیچراستو، این زن گمنامی که در یکی از روستاهای استان کنتاکی از
خاندانی مذهبی و تهیدست بدنیا آمده بود در این مبارزه بزرگ انسانی نقشی مؤثر
داشت زیرا کتاب او هیجان عموم مردم آمریکا را برضد سوداگران برده برانگیخته
بود. این اثر که نخستین عنوانش **زندگی در میان محرومان** بود مسلماً نمی‌توانست
مورد اقبال و ستایش همه ساکنان آمریکا فرار گیرد زیرا اربابان توانگر که کاخ
قدرت آنها بر بازوان نحیف این مردم ستم‌دیده بنا شده بود مخالف کتاب او بودند و

چنانکه در شرح حال نویسنده آن آمده است قصد کشتن او را کردند. اما بانوی نگارنده از این تهدیدها نهراسید و در عین حال به مرگ یا زندگی خود اهمیتی نمی‌داد. نقادان ادب و صاحب نظران اندیشمند به این اثر پاره‌ای ایراد گرفته‌اند منجمله آنکه گفتند نویسنده در شرح بیان محرومیتها و رنجهای بردگان راه مبالغه پیموده و در شیوه نگارش داستان از کتاب اسرار یودولفو^{۱۹} نوشته بانو آن - رادکلیف^{۲۰} که قریب شصت سال پیش از آن تاریخ انتشار یافته بود متأثر شده است.

اما حقیقت امر غیر قابل انکار بود: تراژدی کلبه عموتم یا سوگنامه بردگان سیاه یکی از آثار کم نظیر و برگزیده ادبیات امریکاست و دیر زمانی است که عنوان کتاب در شمار فهرست «بزرگترین کتابهای جهان» درآمده است.

بازیگران داستان کلبه عموتم گونه‌گونند و از هردو نژاد سیاه و سفید، نقش - آفرینانی با سرشت و مشرب و تربیت مختلف، صحنه‌آرایی می‌کنند و این هوشمندی و استادی زنی را می‌رساند که تا زمان نگارش این داستان، با فن داستان‌سرایی آشنائی نداشت و در عین حال بهنگام نگارش این اثر، همه فنون قصه‌پردازی را رعایت کرده است. قهرمان اصلی عموتم است که غلامی است نجیب، متواضع، درستکار و باگذشت، اما در عین حال مصمم و ثابت‌قدم و گریزان از خیانت و دورویی. همسرش عمه و «کلو» نیز مانند شوهر فداکار است و پاکدامن. طبخ خوبی است و ولینممتان خویش را ارج بسیار می‌نهد و در راه آسایش آنها جان می‌بازد. اینان مملوک چند خانواده‌اند که در میان آنها، افرادی مانند آرتشلبی پیدا می‌شود که انسان شریف و مهربان و خوش خلقی است و هرگز آزارش به زیردستان نمی‌رسد. همسرش امیلی شلبی نیز همینگونه است و جرج شلبی، پسر بزرگ آنها مظهر انسانیت و بزرگواری است.

در مقابل، تم مخدوم و مملوک یک درنده انسان نما نیز می‌شود که نامش سایمون - لگری است و همین اوست که با روح بیمار و طبیعت سفاک خویش، برده بزرگوار و خدمتگزار را به وادی مرگ می‌سپارد.

جرج هریس غلام دیگری است که هوشمند است و مغرور، و همسرش ایلایزا زنی است شیرین و شجاع و دوست‌داشتنی. هری، پسرک آنان نیز مطیع است و نازنین، اما بیدادگریهای اربابان سفید، فرصت زیست برای آنان باقی نمی‌گذارد.

در این میان دختر نوجوانی نیز هست که از چهره‌های محبوب و تابنده داستان است و سرنوشت او، فصل بسیار غم‌انگیزی را در داستان کلبه عموتم تشکیل می‌دهد. این دختر نامش اوآنزولین است و همه او را «ایوا» صدا می‌کنند. اوآنزولین، دختر آگوستین - سینت‌کلر است و عموتم در دورانی که در نیو اورلئان می‌زیسته، درخانه آنان کار می‌کرده است.

اوآنزولین روانی فرشته‌مانند دارد و دل‌باخته نیکی و نیکخواهی است. زودتشخیص می‌دهد که عموتم انسانی است دوست‌داشتنی، و سخت به او دل می‌بازد. مطالعه کتاب کلبه عموتم مؤید این حقیقت است که نویسنده داستان به «ایوا» بادیده یک ملک آسمان می‌نگریسته و از اینرو در تمام رفتار و گفتار او، پرتوی از انوار الهی نهاده است. به فصل بیست و ششم از داستان کلبه عموتم بنگرید. نویسنده، مرگ اوآنزولین زیبا را اینگونه توصیف می‌کند:

ایوا به بالش‌های خود تکیه داده بود. گیسوانش، بدون هر نوع آرایشی، بگرد صورتش ریخته بود. گونه‌های گلگونش، تاحد دردناکی، بیرنگی سیما و خطوط نحیف دست و پا و قامتش را آشکار می‌کرد و چشمان درشت روح مانندش، مشتاقانه هر یک از افرادی را که آنجا گردآمده بودند می‌نگریست. خدمتگزاران را هیجانی ناگهانی دربرگرفته بود. آن‌چهره روحانی، جمدهای گیسو که کنارش ریخته بود، صورت پدر که رویش را برگردانده بود، و از اینها گذشته، ندبه و زاری «مری»، عواطف آن نژاد حساس و تأثیرپذیر را سخت برانگیخته بود. آنان وقتی بدرون می‌آمدند، هیجان‌زده بودند. بر یکدیگر می‌نگریستند، آه می‌کشیدند و سرخود را تکان می‌دادند. سکوتی ژرف بر همه‌جا حکمفرما بود، حالتی شبیه به مراسم تشییع جنازه.

ایوا خود را بلند کرد و دقایقی طولانی، با اشتیاق بر یک‌یک افراد نظر انداخت. سیمای همه ماتمزده و نگران بود. بسیاری از زنان، چهره‌های خود را درمیان دامن خویش پنهان کرده بودند. آرام به سخن درآمد:

«من بدنبال همه شما دوستان عزیزم فرستادم، که پیش من بیائید. می‌دانید چرا؟ برای اینکه شماها را دوست دارم. می‌خواستم حرفی به شما بزنم، حرفی که همیشه بیاد داشته باشید... می‌دانید دوستانم، من قرار است بروم و می‌دانم که تا چند هفته دیگر درمیان شما نخواهم بود...»

در اینجا صدای ندبه و اشگیاری مانع شد که او به سخنان خود ادامه دهد. همه می‌گریستند و صدای هق‌هق گریه آنان نمی‌گذاشت آوای نحیف دختر به گوش آنان برسد. او آنولین لحظه‌ای صبر کرد و آنگاه با لحنی که همه را به سکوت وامی‌داشت، به گفتار خود ادامه داد:

«اگر مرا دوست دارید نباید حرف مرا قطع بکنید. گوش کنید به آنچه من می‌گویم. می‌خواهم درباره روح شما حرف بزنم. متأسفم بگویم که بسیاری از شماها آدمهای بی‌توجهی هستید. فکر و ذکر شما به مسائل این دنیاست. من می‌خواهم شما بدانید که درواری این دنیا، دنیای زیباتری هست، آنجا که مسیح هست. من دارم به آنجا می‌روم و شما هم می‌توانید به آنجا بروید. برای شما هم همانقدر فرصت هست که برای من هست. اما اگر بخواهید به آنجا بروید، نباید آدمهای بی‌کاره و بی‌توجه و بی‌فکر باشید. لازمه‌اش اینست که شما مسیحی تمام معنی باشید. یادتان باشد که هرکدام از شماها می‌توانید فرشته‌ای بشوید و برای همه عمر فرشته باشید. اگر شما مسیحی باایمان باشید، مسیح به شما یاری خواهد کرد. باید دعا کنید... انجیل بخوانید...»

و در اینجا یک لحظه خودداری کرد، با ترحم بر آنها نگریست و آنوقت با اندوه ادامه داد:

«اما خدای من... شما که سواد ندارید تا بخوانید... بیچاره‌ها... و خودش هم به گریه افتاد. صورتش را دربالش فروبرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. آنان نیز که مورد خطاب او بودند و جملگی در آنجا زانو بر زمین زده بودند، می‌گریستند. پس از لحظه‌ای سر برداشت. اشک درچشمانش بود. بالبخندی محزون گفت:

«مهم نیست. من برای شما دعا کردم و می‌دانم که عیسی مسیح به شما یاری

خواهد کرد ولو آنکه نتوانید انجیل بخوانید. از او بخواهید که به شما کمک کند. هر موقع میسر بود انجیل را بردارید و از آنان که سواد دارند بخواهید تا برای شما بخوانند. من شما را در بهشت دیدار خواهم کرد...»
از لبان عموتم و مامی و بعضی دیگر از سالخوردگان که به کلیسای متدیست تعلق داشتند، کلمه «آمین» شنیده شد. آنان که جوانتر و بیفکتر بودند در آن دقایق هیجان و از خود بیخبری اشک می ریختند و همچنان سر برزانو داشتند. ایوا به سخن درآمد:

«می دانم که همه شما مرا دوست می دارید.»

جملگی بی اختیار بر زبان آوردند:

«البته... همه ما ترا دوست داریم. برکت خدا بر تو باد!...»

ایوا همچنان می گفت:

«بلی. می دانم دوستم دارید. در میان شما حتی یکنفر نیست که نسبت به من نامهربان باشد و حالا من در پاسخ این محبت شما می خواهم چیزی به شما بدهم که همیشه از من یاد کنید. من به هر یک از شما حلقه ای از موی خودم را خواهم داد تا هر وقت نگاهی به آن بیندازید، به یاد من بیفتید و بدانید که من چقدر شما را دوست داشتم و حالا که به آسمان می روم در آنجا انتظار شما را خواهم کشید تا همدیگر را ببینیم.»

غیرممکنست صحنه ای را که این خادمان گریان و نالان بگرد آن موجود کوچک جمع آمده بودند و از دست او چیزی را که بنظرشان گرانبهاترین سند محبت بود می گرفتند توصیف کرد. همگی به زانو افتاده بودند، می گریستند و دعا می کردند و گوشه لباس او را می بوسیدند. بزرگترها بارانی از کلمات محبت آمیز آمیخته با دعا و طلب برکات، چنانکه معمول این قوم تأثیر پذیر بود، بر سرش می باریدند.

همانگونه که هر یک از آنان ارمغان خود را می گرفت، میس افلیا که نسبت به تأثیر اینهمه هیجان در بیمار کوچکش بیمناک بود، با سر به هر یک از آنان اشاره کرد که اتاق را ترک گویند.

عاقبت همه رفتند مگر عموتم و مامی. ایوا به تم گفت:

«بیا عموتم، این حلقه قشنگت مال تو. اگر بدانی چقدر خوشحالم که ترا در بهشت می بینم. من مطمئنم که ترا آنجا خواهم دید... و تو، مامی، مامی عزیز و خوب و مهربانم، من اطمینان دارم که ترا هم آنجا خواهم دید...»
و بعد دوبار ویش را بدور گردن او حلقه کرد.

مخلوق مهربان باچشمان پر از اشک گفت:

«میس ایوا... من نمیدونم بدون تو چطوری میتونم زندگی بکنم... راستش... وقتی تو نباشی، من اینمیتونم که همه چیز رو یه جا از ما گرفته باشن...»
و بعد غمی سهمگین وجودش را در بر گرفت.

میس افلیا او و عموتم را به آرامی از اتاق خارج ساخت و در این لحظه فکر می کرد که همه را ازدور و بر او انولین خارج کرده که یکمرتبه متوجه «تو پسی» شد که آنجا ایستاده بود. با تعجب پرسید:

«تو از کجا پیدایت شد؟»

دخترک سیاه پوست درحالیکه اشک چشمانش را پاک می کرد گفت:
«من اینجا ایستاده بودم... اوه میس او... من که دختر بدی نبودم... پس
چرا به من هدیه نمیدی؟»

ایوا پاسخ داد:

«چرا توپسی بیچاره، حتماً به توهم خواهم داد، هر وقت به آن نگاه کردی، بدان
که دوستت داشتم و دلم میخواست دختر خوبی باشی...»
توپسی گفت:

«منکه همیشه سمی خودمو می کنم اما خداجون، چقدر مشکله که آدم بتونه
خوب باشه. مثاینه که من نمی تونم باین سادگیها خوب بشم... باورکنین
راست میگم...»

«مسیح بتو کمک خواهد کرد. او راه و رسمش را میداند.»

توپسی چشمان اشک آلودش را در دامنش پنهان کرده بود. بایاری اوفلیا
از بنا خارج شد و در همانحال که می رفت، حلقه گرانبهای مو را به سینه
می فشرد.

در آن هنگام که همه خارج شدند، افلیا در را از پشت آنها بست. این بانوی
ارزشمند خودش از تماشای آن صحنه ها مکرر اشک ریخته بود و اشک
چشمانش را پاک کرده بود، اما دائماً از تأثیر اینهمه هیجان که دامنگیر بیمار
جوانش می شد، نگران بود.

سینت کلر در تمام این مدت ساکت نشسته بود و دست جلوی چشمان خود داشت
تا کسی متوجه ریزش اشکهای او نشود. وقتی همه رفتند، ایوا دست نحیف خود
را دراز کرد و بر بازوی او گذاشت. بامهربانی گفت:

«پدرجان...»

سینت کلر ناگهان تکان خورد. لرزشی بدنش را دربر گرفته بود. ایوا تکرار
کرد:

«پدر مهربان...»

پدر متوجه بود او چه می خواهد. درحالیکه از جای برمی خاست گفت:

«اینکار از عهده من خارج است. باورکن نمی توانم. خدای متعال خیلی با
تلخی بامن رفتار کرده است.»

میس افلیا گفت:

«آگوستین. آیا خداوند مجاز نیست که با بندگانش هر نوع می خواهد رفتار
کند؟»

«شاید اینطور باشد، ولی این مشیت او بارسنیگین درد را کمتر نمی کند...»
لحنش خشک و سرد بود و اشکی برچشم نداشت.

ایوا بزحمت از جا بلند شد و سمی کرد خودش را به آغوش او بیندازد. گفت:

«پدر. تو داری قلب مرا می شکنی. تو نباید اینطور فکر کنی...»

و ناگهان به گریه زد. شدت تأثر او بعدی بود که همه را سخت نگران کرد،

آنگونه که پدر به هراس افتاد:

«ببین چه می گویم ایواجان... گریه نکن... آرام شو تا بگویم... من اشتباه

کردم... من کارخطا کردم... سعی می کنم اینطور نباشم... تو خودت را

اینطور پریشان نکن... گفتم که من مرتکب گناه شدم...»

مثل کیو تر خسته ای، دختر بیمار در آغوش پدر بیحال افتاد. آگوستین می‌کوشید با مهربانی و کلمات محبت آمیز او را نوازش کند. مری از جایش برخاسته بود. خود را بسوی اتاق خویش کشید و از شدت زاری و تأثر بحال اغماض افتاد. پدر آرام و درحالیکه تبسمی بر لب داشت گفت:

«ایواجان، تو حلقه‌ای از موهایت را به من ندادی...»

«همه موهای من مال تو پدرجان، مال تو و مادر. به عموجان هم اگر خواست بده. اگر دیدی من خودم به یک یک آنها دادم برای این بود که آنها آدمهای بیچاره‌ای هستند. می‌دانی پدر، ترسم از اینست که اگر من بمیرم آنها همه‌شان فراموش شوند. تو که خودت مسیحی هستی پدر؟»

و بعد سکوت کرد. منتظر پاسخ بود.

«چرا این سؤال را از من می‌کنی؟»

«نمی‌دانم. تو آنقدر خوبی که من دلیلی نمی‌بینم نباشی.»

«ایواجان، مگر یک مسیحی چه می‌کند؟»

«بیش از همه عاشق عیسی مسیح است.»

«تو او را دوست داری دخترم؟»

«البته که دارم.»

«تو که او را ندیده‌ای.»

«فرقی نمی‌کند. اگر او را تا امروز ندیده‌ام تا چند روز دیگر حتماً او را خواهم دید...»

سیمای رنجورش از شوق تابان شده بود. سینت کلر دیگر سخنی نگفت. این شور و حال را وی قبلاً در مادرش دیده بود. اما هیچیک از این صحنه‌ها، درونش را تکان نداده بود.

از آنزمان ببعد، او انژلین بسرعت روبه‌مرگت رفت. دیگر برای وقوع این حادثه تردیدی نمانده بود و هر نوع امیدی برای بازگشت او به زندگی بیحاصل بود. اتاق زیبایش آشکارا رنگت یک اتاق بیمار را بخود گرفته بود. میس افلیبا، روز و شب و بدون وقفه، وظیفه یک پرستار را انجام می‌داد و هیچیک از وظائف او، به این اندازه، مورد قبول و سپاس دیگران نبود. با آن دستهایی که کارآموخته بود و چشمانی که دقیقاً مواظبت می‌کرد، با آن تجارب و چالاکی کمال‌جویانه که ثمره‌اش آسایش بود و پاکیزگی، با آن تلاش مداومی که داشت باینکه آثار ناخوش‌آیند بیماری را بزدايد و با آن دقت و هشیاری که در آن چشمان روشن بین و مغز فعالش داشت و سعی می‌کرد دستورهای طبیب و جزئیات نسخه را دقیقاً بخاطر بسپرد و انجام دهد، برای آن خانواده او همه چیز بود. آنهایی که از اینهمه دقت و وسواس او شانه بالامی‌انداختند برخلاف بی‌بندوباری و شلختگی که جزو صفات مردم جنوب بود، او را دقیق و مواظب می‌دیدند، اعتراف می‌کردند که کسی بهتر از او برای اجرای این وظائف پیدا نمی‌شود.

عموتم بیشتر مواقع در اتاق او انژلین بود. دخترک بشدت از التهاب درون رنج می‌برد و این عموتم بود که به او آرامش می‌بخشید. برای تم مسرتی بود که این موجود رنجور را به آغوش خود بگیرد، او را در اتاق از یکطرف به طرف دیگر ببرد، بسوی ایوان رو آورد و بگذارد نسیم مرطوبی که از سوی

دریاچه می‌وزد، برچهره او بخورد - و این طفل با عطوفت تسم احساس سبکباری و شادابی می‌کرد. بعضی مواقع با او زیر درختان مرکبات درباغ گردش می‌کرد و یا اینکه او را بروی یکی از آن نیمکت‌های کهنه باغ می‌نشاند و برای او یکی از آوازه‌های قدیمی و آشنا را می‌خواند.

پدر ایوا نیز اغلب همینکار را می‌کرد. اما از آنجا که قدرت بدنی تم را نداشت زود خسته می‌شد و در اینموقع دختر به او می‌گفت:

«پدر. اجازه بده عموتم مرا ببرد. اگر بدانی که این مرد چقدر خوشحال می‌شود از اینکه مرا به آغوش می‌گیرد. اینمرد آرزو دارد کاری برایم انجام دهد اما بیش از این چه می‌تواند بکند؟»

پدر گفت:

«ایواجان. از دست منم کاری ساخته نیست.»

«اما پدر، تو خیلی کارها می‌توانی بکنی و برای من می‌کنی. تو برایم کتاب می‌خوانی، شبها کنارم می‌نشینی اما تم غیر از این چه دارد؟ اینکه مرا در آغوش به گردش ببرد و برایم آواز بخواند... پدر، تم مثل تو نیست. او آدم قدرتمندی است.»

یکشب، بین ساعات ده تا یازده شب، میس اقلیا همه کارها را مرتب کرد و خوابگاه را آماده ساخت تا دختر بیمار به خواب رود اما سخت ناراحت و نگران بود. چیزی به او پیام خیر ناخوش‌آیندی را می‌داد. او انژلین آنروز بعد از ظهر بطرز غیرمعمولی شاد و سرحال بود. در تختش نشست و هرچه جواهر بدلی و غیربدلی از خود داشت و بنظرش گرانبها می‌آمد جمع آوری کرد و بعد آنها را جدا جدا تعیین کرد که هر یک را به چه کسی بدهد. باروح و سرزنده بود و صدایش هم بیش از معمول و هفته‌هایی که گذشته بود، طبیعی به گوش می‌آمد. آنشب پدر آنجا بود و گفته بود که دخترش در آنشب استثنائی، خودش شده بود و شباهتی به روزهای سخت گذشته نداشت. وقتی که ایوا را بوسید و شب‌بخیر گفت، روی به میس اقلیا کرد و گفت:

«دخترخاله‌جان. فکر نمی‌کنی ایوا خیلی بهتر شده و ما می‌توانیم امیدوار باشیم که همیشه پیش ما خواهد ماند؟»

و بعد باقلبی سبک‌بازتر از درد، بطرف اتاقش رفت. هفته‌ها بود که پدر چنین آرامشی درخود ندیده بود.

اما بهنگام نیمه‌شب، در آنساعت عجیب و پراسرار، وقتی که حجاب بین‌زمان زودگذر امروزی با آینده جاودانسی، نازک و پاره‌شدنی می‌شود، آن پیام واپسین ابلاغ شد. در اتاق ساکت نخست صدائی به گوش آمد. این میس اقلیا بود که دچار اضطراب و تردید شده بود و دلش می‌خواست آنشب برمراقبت خود بیشتر بیفزاید. او از آغاز شب، برحسب تجاربی که از طریق کار پرستاری اندوخته بود، با این تغییر ناگهانی حدس می‌زد که مصیبتی در راه است. باصدای پای او، در بیرونی نیز گشوده شد و تم که در بیرون مواظب بود بدرون آمد.

میس اقلیا، شتابان و بالحن آهسته‌ای گفت:

«بسراغ دکتر برو! عجله‌کن و فرصت را از دست مده!»

بعد بسوی اتاق پدر رفت و چند ضربه با انگشت به در زد. گفت:

«پسر خاله. بلند شو و بیا...»

این کلمات، در چنان دقایق بدون انتظار، حکم خاک و کلوخی را داشت که بروی تابوت می ریختند. يك لحظه بعد در اتاق باز شد و شتابزده بر بالین ایوا آمد. دختر در خواب بود.

با يك نگاه، قلبش فرو ریخت. او چه دید که قلبش از طپش بازماند؟ چرا دیگر بین آندو کلمه ای رد و بدل نشد؟ توئی که آن حالت را بر چهره عزیزترین عزیزانت ندیده ای نمی توانی بگوئی. آن حالت غیر قابل وصف، حالت ناامیدکننده و اشتباه ناپذیری که می گفت این عزیز دل بند تو دیگر از آن تو نیست.

بر سیمای آن طفل، نقش ناخوش آیندی ترسیم نشده بود، بلکه به عکس حالتی آسمانی داشت و پرتوی روحانی بر آن افتاده بود که نشان می داد سپیده دم حیات جاویدان در روان او آغاز شده است.

جملگی چنان آرام و بی حرکت بر بالین او ایستاده و پرچهره او می نگریستند که گوئی حتی صدای تیک تاک ساعت نیز بلند و آزاردهنده بود. با گذشت چند دقیقه، عموتم در معیت پزشك بازگشت. طبیب نگاهی انداخت و آنگاه مانند دیگران، بی حرکت ایستاد. روی به میس افلیا کرد و آهسته پرسید:

«از چه موقع این تغییر شروع شد؟»

«تقریباً از سرشب!»

مری که از صدای پای ورود دکتر بیدار شده بود، باشتاب از اتاق مجاور خود را به خوابگاه ایوا کشاند. از شدت هیجان قادر نبود خویشتن داری کند. گفت:

«آگوستین... بگو چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

وی به آهستگی پاسخ داد:

«نمی بینی که دارد می میرد؟»

ماری این کلمات به گوشش آمد. سراسیمه بسوی خادمان دوید تا همه را بیدار کند. سراسر خانه ناگهان به جنبش درآمد. چراغها روشن شد. صدای پا از هر سمت برخاست جمعیت بسوی ایوان روی آورد تا از پشت شیشه درهای بسته او را نظاره کنند. چشمها اکثراً پر از اشک بود و نگاهها ثابت. سینت کلر متوجه این تحرك و جنبش نبود، چشمانش متوجه صورت آن مخلوق کوچکی بود که بنخواب رفته بود.

آهسته گفت:

«یعنی ممکنست یکبار دیگر او بیدار شود و حرفی بزند؟»

و بسمت او خم شد. در گوش او گفت:

«ایوا... ایوای نازنینم...»

چشمان درشت آبی گشوده شد و لبخندی بر لبانش آمد. سعی کرد سرش را بلند کند و حرفی بزند اما نتوانست.

«مرا می شناسی ایواجان؟»

با آخرین تلاش، در حالیکه دو بازویش را بگرد گردن پدر حلقه می کرد، گفت

«پدرجان.»

اما دیگر دوام نیاورد. دستها پائین افتاد و لبها خاموش شد. سینت کلر در

حالی که سرش را بلند می‌کرد، تشنج احتضار مرگباری را بروی چهره او دید. دختر تلاش می‌کرد که نفس بکشد و اینکار مشکل بود. پدر در آنحال که از درد بسیار صورتش را برمی‌گرداند گفت:

«وای خدا که چه وحشتناک است!»

و بعد دست عمو تم را که کنارش بود گرفت. گوئی نمی‌دانست چه می‌کند. خطاب به تم گفت:

«تم... پسر... درد دارد مرا می‌کشد!»

تم دودست ارباب را در میان دستان خود داشت و درحالی که قطرات اشک بر گونه‌های سیاهش سرازیر بود، برچهره او نگاه کرد. گوئی مانند همیشه در انتظار این بود که از او دستوری بگیرد. سینت کلر اضافه کرد:

«دعاکن که بدبختی زود پایان بگیرد. قلب من از این مصیبت چنگ می‌خورد.»

تم نگاهی بر سیمای دختر انداخت و گفت:

«باید خدا را شکر کرد. هرچه بود تموم شد ارباب... ببینیدش...»

طفل مانند انسانی فرسوده بروی بسترش افتاده بود و چشمان درشت روشنش بسمتی خیره و ثابت مانده بود. آن چشمان چه می‌گفتند و چه پیامی را از بهشت می‌رساندند، کسی نمی‌دانست. دنیای خاکی و آلام آن پایان گرفته بود، اما تابندگی پیروزمندانه آن چهره بگونه‌ای باوقار و اسرارآمیز بود که حتی زاریهای غم را هم درون گلو خفه می‌کرد. درسکوتی که نفس از سینه کسی بیرون نمی‌آمد، همگی بطور متراکم گردش را گرفته بودند.

سینت کلر به آرامی گفت:

«ایوا»

اما او نشنید. و پدر باز هم ادامه داد:

«ایوان جان، بگو تو در آنجا چه می‌بینی؟»

لبان دختر حرکت کرد. لبخندی تابنده و پرشکوه برچهره‌اش پدیدار شد. با کلمات شکسته گفت:

«عشق... شادی... صلح...»

بعد یک نفس تند کشید و آنگاه سکوت. او از وادی مرگ بسوی زندگی جاوید شتافته بود.

«وداع، طفل محبوب، درهای ابدی روشن پشت سر تو بسته شد. دیگر آن صورت قشنگ ترا نخواهیم دید. ماتم از آن کسانی است که ترا در راه عبور به بهشت دیدند و از این پس هر صبح که از خواب برمی‌خیزند، آسمان خاکستری سرد زندگی هر روزی را می‌بینند که تو در آن نیستی و برای همیشه از آن بیرون رفته‌ای...»*

آفریننده داستان جهانگیر کلمه عمو تم زندگی نامه کوتاهی داشت:

نام کامل او را هاریت الیزابت بیچر استوا^{۲۱} نوشته‌اند. در روز ۱۴ ژوئن سال ۱۸۱۱

* برگردان به فارسی از نسخه چاپی Signet Classic چاپ امریکا، سال ۱۹۶۶ فصل بیست و ششم، صفحات ۳۱۰ تا ۳۱۹ (با حذف قسمت کوتاهی در صفحه ۳۱۶)

21. Harriete Elizabeth Beecher Stowe

میلادی در لیچفیلد ۲۲ از شهرهای ایالت کنی تیکات ۲۳ به دنیا آمد و هشتاد و پنج سال بعد، در روز اول ژوئیه سال ۱۸۹۶، در آندوور ۲۴ بدرود زندگی گفت.

هاریت دختر کشیش پرهیزگاری به نام لایمن بیچر ۲۵ بود. وقتی مادرش در سال ۱۸۱۵، بهنگام چهارسالگی او درگذشت، خواهر بزرگش کاترین سرپرستی او و دیگر اطفال را بعهده گرفت و همین کاترین چند سال بعد در هارتفورد دبستانی باز کرد که هاریت نخستین دانش‌آموز آن بود و بعدها هم که تحصیلاتی آموخت آموزگار آن دبستان شد.

لایمن بیچر پس از آنکه شش‌سال در شهر بوستن در خدمت کلیسا کار کرد سرپرستی یک آموزشگاه مذهبی را در شهر سین‌سیناتی پذیرفت و بدانجا رفت. این زمان سال ۱۸۳۲ بود و هاریت ۲۱ سال داشت. خواهرش کاترین در دیار جدید، دانشکده‌ای برای تربیت دختران گشود که نام آنرا انجمن نسوان باختری ۲۶ نامید و چون مسئولیت بزرگی را بعهده‌دار شده بود از خواهرش هاریت خواهش کرد که معاونت این آموزشگاه بزرگت را بپذیرد. با اینکه هر دو خواهر در حفظ این انجمن تلاش بسیار کردند با وجود این چند سال بعد آموزشگاه ورشکست شد و دو خواهر در اندوهی گرانبار فرو رفتند. هاریت پیشنهاد ازدواج کالوین الیس استو ۲۷ را که استاد پیشین آموزشگاه بود پذیرفت و بهمسری او درآمد.

برای اینکه خاطر پریشان‌خود را خوشنودسازد دست‌بکار نگارش زد و علاوه بر آنکه برای نشریات گوناگون هفتگی و ماهانه مطالبی می‌نوشت در سال ۱۸۴۳ نیز کتابی نگاشت زیر عنوان «سفینه می‌فلاور، یا طرحهایی از مناظر و کردار بازماندگان زوار» ۲۸.

مدت هجده سال در سین‌سیناتی زندگی کرد. اینجا سرزمین بردگان نبود اما اندکی دورتر، در آنسوی رودخانه اهایو، هزاران برده‌رنج‌دیده و محرومیت‌کشیده می‌زیستند و هاریت اغلب با آنان تماس داشت. در ۱۸۵۰، کالوین الیس استو، شوهر هاریت در مقام یک استاد، مأمور شد به شهر برونزویک ۲۹ در ایالت مین ۳۰ برود. هاریت ناگزیر بهمراه شوهر رفت و از کسانی که نسبت به روزگار آنان علاقه بسیار داشت دور شد اما از تلاش خود برای یاری به آنان دست نکشید. در مجله معتبر «عصر ملی» ۳۱ که در پایتخت امریکا و در شهر واشینگتن دی‌سی انتشار می‌یافت شروع به نوشتن مقالات ضد بردگی کرد و در همین نشریه بود که داستان کلبه عمو تم یا زندگی در میان افتادگان را به چاپ رساند.

کتاب دو سال بعد بصورت جداگانه به طبع رسید (سال ۱۸۵۲) و چنانکه مورخان اذعان کرده‌اند همین کتاب یکی از علل بروز جنگهای داخلی امریکا شد. در دورانی که جنگ چهار ساله شمال و جنوب در شرف وقوع بود، نام هاریت بیچر استو، برای هزاران هزار برده و بشردوستانی که مخالف اعمال بردگی بودند، در شمار قدسین درآمده بود. وقتی کتاب بصورت پاورقی چاپ می‌شد جمعی می‌توانستند پیش‌بینی کنند که این داستان، اگر به صورت کتاب درآید، زیاد به فروش خواهد رفت اما هرگز

22. Litchfield 23. Connecticut 24. Andover 25. Lyman Beecher
 26. Western Female Institute 27. Calvin Ellis Stowe
 28. *The Mayflower or Sketches of Scenes and Charcters among the Descendants of the Pilgrims.* 29. Brunswick 30. Maine
 31. *National Era*

نمی‌توانستند باور کنند که در مدت بسیار کوتاهی به ۲۳ زبان ترجمه شود و پس از کتاب مقدس، عزیزترین کتاب همه آمریکائیان گردد.

یکسال پس از انتشار *کلیهٔ عموتم*، خانم استو ضمیمه‌ای برای داستان نگاشت که آنرا *مفتاحی برای کلیهٔ عموتم* ۲۲ نام نهاد. در این ضمیمه نامه، نویسنده اسناد و مدارک بسیاری را برضد بردگی گردآوری کرده بود.

یکسال پس از آن تاریخ سفری به اروپا کرد. در اروپا شور و هیجان مردم برای دیدن او غیرقابل تصور بود. در انگلستان، رهگذران او را با انگشت نشان می‌دادند و ستایشش می‌کردند. در همین زمان، یک ماجرای شگفت‌آور و بدون انتظار بوقوع پیوست. یک نشریه انگلیسی مقاله‌ای چاپ کرد زیر عنوان *داستان راستین زندگانی لیدی پایرون* ۲۳ که در آن مقاله از قول خانم هاریت استو نقل کرده بود که لرد - پایرون، شاعر بزرگ و محبوب انگلیسی، رابطه‌ای نامشروع با خواهر وی داشته است. این ادعا، که هیچگونه سندی بر اصالت آن وجود نداشت، بطور ناگهانی اذهان مردم انگلیس را برضد نویسندهٔ آمریکائی برانگیخت.

در سال ۱۸۵۶، یعنی سه‌سال پس از این سفر، داستانسرای آمریکائی کتابی انتشار داد زیر عنوان *حکایتی از باطلاق شوم*. ۲۴ در این کتاب، نویسنده گناه این بحث را به گردن اجتماع فاسدی انداخت که نیتی جز بردگی انسانها ندارند. وقتی ماهنامه *آتلانتیک* ۲۵ در سال ۱۸۵۷ آغاز به انتشار کرد، هاریت بیچر استو فرصت مناسبی یافت که بطور مرتب مقاله بنویسد و آرمانهای آزادیخواهی خود را به‌گوش جهانیان برساند. غیر از ماهنامه *آتلانتیک*، نشریهٔ دیگری نیز بنام مستقل ۲۶ بود که در نیویورک به چاپ می‌رسید و وی ندهای انسان دوستی خود را از آن طریق به گوش آمریکائیان می‌رساند. برادر وی نیز نشریه‌ای به نام *کریسچن یونیون* ۲۷ داشت که متضمن مقالات وی بود.

هاریت بیچر استو عمری طولانی کرد. از پنجاه‌سالگی به بعدکاری نداشت جز اینکه کتاب بنویسد و مقاله به‌چاپ برساند. *عشق‌بازی وزیر* ۲۸ در سال ۱۸۵۹ و *مروارید جزیره اور* ۲۹ در سال ۱۸۶۲ از جمله کتبی است که در این سالهای انزوا نگاشت. وقتی جنگهای داخلی آمریکا پایان یافت و رفته‌رفته شرار خشم و نفرت فرونشست، خانم استو قطعه زمینی در فلوریدا خرید و به آنجا کوچ کرد. شوهرش در سال ۱۸۸۶ میلادی درگذشت و با مرگ او، هاریت تنها و اندوهگین شد. به‌خانه کوچک هارتفورد بازگشت و در انزوا زندگی خویش را بسر آورد تا در روز اول ژوئیه ۱۸۹۶ درگذشت. او را در کنار همسر خود در آندوور به‌خاک سپردند.

32. *A Key to Uncle Tom's Cabin*

33. *The True Story of Lady Byron's Life*

34. *A Tale of the Dismal Swamp* 35. *Atlantic Monthly*

36. *Independent* 37. *Christian Union*

38. *The Minister's Wooing* 39. *Pearl of Orr's Island*

مادام بوواری

Madame Bovary

تاریخ انتشار بصورت کتاب: ۱۸۵۷ میلادی

داستانی از مکتب «رنالیسم»، نوشته:

گوستاو فلوبر

Gustave Flaubert

(۱۸۴۱-۱۸۸۰ میلادی)

«فرانسوی»

داوری دربارهٔ داستان مادام بوواری اثر معروف گوستاو فلوبر تاحدی دشوار است، زیرا دنیا آنرا يك اثر بزرگ و جاوید می‌شمارد، در حالیکه خوانندهٔ متعارف، بخصوص اگر فرانسوی‌زبان نباشد و بخواهد ترجمهٔ آنرا، ولو مترجم آنرا کاملاً دقیق و استادانه ترجمه کرده باشد، بخواند، از سردی و یکنواختی آن دچار ملال می‌شود.^۱ از آغاز نیمهٔ دوم قرن نوزده که این کتاب در فرانسه و کوتاه زمانی بعد در انگلستان بطبع رسید، این داستان مقام خود را تا امروز بعنوان يك شاهکار ادب نوین فرانسه حفظ کرده است، با اینحال بی‌شمارند مردمی که با حیرت از هم می‌پرسند «چرا؟» و پاسخی منطقی و قانع‌کننده برای خود پیدا نمی‌کنند.

مادام بوواری بظاهريك داستان سادهٔ عشقی است. سرگذشت عادی زنی است به نام «اما»^۲ که بهمسری پزشکی ساده‌دل و تا حدی «دهاتی» به اسم شارل بوواری^۳ درمی‌آید. زندگی متعارف و عاری از هیجان شوهر، او را که مانند اکثر زیبارویان جوان، آرزوهای نامتناهی دارد، خسته می‌کند و بسوی خیانت می‌کشاند. ضمناً در خرج هم اسراف می‌کند و شوهر را به ورطهٔ افلاس و ورشکستگی می‌افکند. در پایان چون رؤیاهای خود را نقش بر آب می‌بیند خودکشی می‌کند.^۴ این داستان

۱. در برگردان داستان مادام بوواری به زبان انگلیسی، دقت و تلاش بسیار شده است تا سبک نویسنده و همهٔ زیباییهای زبان اصلی حفظ شود، با اینحال واکنش خوانندهٔ انگلیسی‌زبان نسبت به این کتاب آنگونه نیست که فرانسویان زبان‌شناس دارند و این نکته مکرر مورد بحث صاحب‌نظران قرار گرفته است. (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به یادداشتهای آرثر روزن Arthur Rosen رئیس دپارتمان زبان انگلیسی دردانشکده ناتانیل هائورن - در نشریه Monarch Notes شماره ۵۶۰).

2. Emma 3. Charles Bovary

۴. بدیهی است داستان مادام بوواری به این سادگی نیست. باید کتاب را دقیقاً خواند. نکته قابل توجه که اساس داستان را تشکیل می‌دهد اینست که زن جوان شوهر خود را دوست ندارد و این ازدواج مصلحتی است و برای برآوردن قسمتی از آرزوهای سرکش اوست. از ←

مادام بوواری است و تا زمانی که این اثر انتشار می‌یافت در خود فرانسه و بسیاری دیگر از کشورهای جهان، داستان‌هایی مشابه آن بسیار نوشته شده بود. پس چه رازی در لابلای سطور این کتاب هست که نام آفریننده‌اش را در شمار فهرست نوابغ جهان قرار داده است؟

در قرن هفدهم، داستان‌هایی که در فرانسه و دیگر فرهنگ‌های جهان نگاشته می‌شد، غالباً شرح زندگانی زنان و مردان توانگری بود که در ناز و نعمت می‌زیستند و کامجویی‌ها می‌کردند و سرانجام، کام‌دیده یا نگوینخت می‌مردند. نحوه نگارش داستان‌ها بگونه‌ای بود که گوئی جمعی بازیگر، برابر چشم نویسنده، بر صحنه تماشاخانه عمر، ایفای نقش می‌کردند و بعد ناپدید می‌شدند. اما داستان‌های قرن هجده تغییر شکل داد، بدینگونه که دو عامل نیرومند دیگر با داستان درآمیخت. این دو، یکی جامعه‌شناسی بود و دیگری فلسفه زیست. بدین ترتیب خواننده علاوه بر خواندن يك داستان دلکش، ناگاهانه با رسالتی که نویسنده داشت، آشنا می‌شد. در قرن نوزدهم، این سبک داستان‌سرایي نیز تغییر کرد و داستان‌نویسان، از عالم خیال و رؤیا دور شدند و به دنیای واقعیات پای نهادند. رمانتیسم و تخیلات شاعرانه، مقهور رئالیسم و حقیقت‌گرایی شد. آنچه را که نویسنده‌گانی چون بالزاک و استاندال نگاشتند، در واقع سرگذشت رامتین انسانها بود که با خامه نگارگر نویسنده، دور از وهم و تصور، بر صفحه کاغذ آمده بود و خواننده را با خود به میان زندگی حقیقی آنان می‌برد. اما در این میان، فلوربر يك گام هم از آنها جلوتر رفت و داستان خود را «واقعی‌تر» نگاشت و مرزی تعیین کرد که می‌توان آنرا «مرز ادبیات نوین فرانسه» نامید.

مادام بوواری نوعی داستان است که می‌توان آنرا در ردیف «سهل‌و‌متنع» قرارداد یعنی درعین سادگی، پیچیده و مبهم و دوپهلو است. صحنه‌ها طوری نقاشی شده‌اند که خواننده براحثی در میان قهرمانان گام برمی‌دارد، در عین حال، بسیار مواقع،

→ طرفی شوهر درعین اینکه آدم شریفی است و کمی «کودن» و «نامطوع» بنظر می‌رسد، از تمام وجود هوسرش را دوست دارد و به او مهر می‌ورزد. در این داستان، «شرف» مقهور «هوس» می‌شود و داستانرا با زیرکی و هوشیاری بسیار، اخلاق را در برابر «جاه‌طلبیهای انسان» در سراسیمه سقوط و فنا قرار می‌دهد.

۵. از این نوع داستانها، می‌توان دو داستان پرنسس گلو La Princesse de Clève نوشته مادام دولافایت (1634-1693) Mme de Lafayette و داستان پیوندهای مخاطره‌آمیز Les Liaisons Dangereuses نوشته بی‌یر دلاکلو Pierre Choderlos de Laclos را نام برد.

نخستین اثر بسال ۱۶۷۸ انتشار یافت و داستان عشقی بود آندوهبار که تا دورانی نسبتاً دراز مردم فرانسه را بخود مشغول داشته بود و اثر آن بر خوانندگان فرانسوی به همان پایه بود که داستان عشقی رنجهای ورترو جوان نوشته گوته، منتقدان این داستان را بسیار ستوده‌اند و آنرا نخستین اثر از نوع خود دانسته‌اند که در آن واکنشهای روانی قهرمانان نیز مورد نظر داستانرا بوده است.

داستان پیوندهای مخاطره‌آمیز را يك افسر بیاده‌نظام فرانسه بنام بی‌یر دلاکلو (۱۷۴۱-۱۸۰۳) نگاشت و بسال ۱۷۸۲ منتشر کرد. داستان بر چهارچوب يك سلسله نامه‌هایی است که بین قهرمانان کتاب مبادله شده و مسائل عشقی را تا حد زیادی بی‌پرده بر صفحه کاغذ آورده است. فرانسویان این کتاب را نخستین داستان «جنسی» از نوع Pornography خواندند و زمانی که چاپ شد، بلوایی برانگیخت تا آنجا که کلیسا خواندن آنرا مذموم شمرد. شکفت آور است که در این کتاب باره‌ای عقده‌های روانی جنسی که بعدها فروید به آنها اشاره کرد، بطور وضوح آمده است.

در تشخیص خود دچار تردید می‌شود. بازیگری داستانسرا با خواننده طوری است که حتی نقادان هم در قضاوت خود در می‌مانند. برای مثال منتقدی چنین می‌نویسد: ۶

خواننده پیش از آنکه داستان مادام بوواری را بخواند باید بداند که این اثر در چه سالی نوشته شده و حوادث داستان مربوط به چه دوره‌ای است. در این داستان وقتی شارل بوواری داخل کلاس درس می‌شود، ماه اکتبر سال ۱۸۲۷ است و آخرین صحنه، وقتی شارل می‌میرد، ماه اوت سال ۱۸۴۶ است. بدین ترتیب حوادث این کتاب در مدت نوزده سال رخ می‌دهد. وقتی «امام» با شارل زناشوئی می‌کند سال ۱۸۳۷ است و زمانی که هر دو از جهان می‌روند، سال ۱۸۴۶ - بدینسان دوران ازدواج آنها نه سال بطول می‌انجامد. در تاریخ فرانسه، اوج قدرت «سلطنت ماه ژوئیه»^۷، یعنی دوران فرمانروائی لوئی فیلیپ، ناپلئون سوم، همین دوران است، یعنی زمانی که شارل و «امام» با هم زیست می‌کنند. لوئی فیلیپ بوسیله انقلاب در سال ۱۸۳۰ بروی کار آمد و چهارده سال بعد، در ۱۸۴۸، از سلطنت خلع شد. به او لقب «گلایی شاه»^۸ داده بودند و دلیلش هم این بود که می‌گفتند صورتش شبیه به گلایی است و از همان زمان هم، در زبان فرانسه، وقتی می‌خواهند به کسی بگویند که آدم بیمایه و کندفکری است، می‌گویند «مثل گلایی است». با اینکه لوئی فیلیپ عضو خاندان اورلئان بود، رژیم او تا حد چشمگیری، رژیم طبقه متوسط بود. اندرز او به اتباعش این بود که «پولدار شوید» و خودش، درست مانند یک بورژوا، چتر بدست در خیابانهای پاریس پر سه می‌زد. در دوران سلطنت او لباس، تزئین خانه، معماری، ذوق، همه چیز مترادف با «بی‌ذوقی» بود. بورژوازی فرانسوی، اثری که بعد از انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ بجای مانده بود، بعد فاحشی نزول کرده بود.

ویژگیهای زندگی در این دوره، بخوبی در داستان مادام بوواری جلوه‌گر است. کوچکترین اشاره داستانسرا در این اثر، نشانه‌ای است از یک رنگ اجتماعی یا سیاسی زمان. آنجائی که «امام» بخور در مجسم می‌سوزاند، یادآور اینست که در آن سالها تقلید اعمال مردم الجزیره مد بود و نشانه آن بود که فرانسه سرزمین الجزیره را جزو قلمرو خود کرده است. آنجا که «امام» در کاخ لاوبیسار^۹ می‌بیند که بعضی از بانوان شراب می‌نوشند و از انداختن دستکش نازک خود در گیلان شراب خودداری می‌کنند، به حیرت فرو می‌رود و این صحنه‌ای است که نویسنده از اختلاف طبقاتی جامعه فرانسوی نشان می‌دهد. بورژوازی ولایتی در آنزمان که در کتاب مادام بوواری بصورت پیوریتانیزم^{۱۰} معتدلی جلوه‌گر شده، برای خانمها این وظیفه را ایجاب

۶. خانم فرانسیس استیگمولر Francis Steegmuller مترجم داستان مادام بوواری به زبان انگلیسی، مقدمه کتاب بقلم مترجم - مدرن لایبراری - چاپ نیویورک سال ۱۹۵۷.
۷. منظور دورانی است که در تاریخ فرانسه July Monarchy نامیده می‌شود.
۸. اصطلاح The King Pear

9. Chateau La Vaubyessard

۱۰. پیوریتانیزم Puritanism مسلک مسیحیان قرن هفده طرفدارا سادگی و پاکیزگی ظاهر و باطن و احتراز شدید از هر نوع آلودگی.

می‌کرد که بمنظور نشان دادن مخالفت خود برای نوشیدن شراب، دستکش نازک شب خود را در گیلایس پیاندازند و یا دستمال ظریف توری خود را داخل آن فرو کنند، در حالیکه پائون اشرافی قدیم، در رفتار و کردار خود بسیار آزادتر بودند و بنوشیدن شراب مخالفتی نشان نمی‌دادند. علت اینکه کوستا و فلورین دوران «سلطنت ماه ژوئیه» را برای داستان خود برگزید این بود که سالهای جوانی او در این عصر می‌گذشت. او در سال ۱۸۲۱ چشم به‌زندگی کشوده بود و در بیست و هفتمین سال زندگیش می‌دید که چگونه جنگ بداخل خیابانهای اصلی پاریس کشیده شده و مردم برای پایان بخشیدن به حکومتی که برای نجباء جز بیهودگی حاصلی نداشت، تن بتن مبارزه می‌کنند. در پائیز ۱۸۴۹ سفری به جنوب اروپا و شرق نزدیک کرد. تا آنزمان اثری درخور توجه نوشته بود. وقتی بار دیگر به فرانسه بازگشت تصمیم گرفت داستانی بنگارد که با دیگر آثار نویسندگان و نوشته‌های خودش متفاوت باشد و این تفاوت چیزی نبود جز گسستگی از پیوند رمانتیسیم. هدفی که او بیان کرده بود این بود که زندگی راستین طبقه متوسط ولایت نشین‌های خود را دقیقاً نقاشی کند و بیرحمانه همه زشتیهای آنان را نشان دهد.

بدین ترتیب داستان مادام بوواری تنها يك قصه نیست بلکه آئینه تمام نمائی است از رنجها و شادیهای مردم عصر لوئی ناپلئون و آنچه در فکر و روان آنها نسبت به زندگی گذشته فرانسه می‌گذشت.

شاید یکی از دلایلی که فلورین برای انتشار داستان خود چهار سانسور عمال حکومت می‌شد همین بود - اینکه او با دریغ و افسوس از گذشته یاد می‌کرد و بر زندگانی کنونی جامعه فرانسوی اشک می‌ریخت.

نوشتن داستان مادام بوواری که از حیث تعداد صفحات يك کتاب متوسطی است مدت پنجسال بطول انجامید. انتشار آن از سال ۱۸۵۶ در مجله روو-دو-پاری شروع شد^{۱۲}. سردبیر از بیم سختگیری مأموران سانسور، مطالب اوراکوتاه می‌کرد

۱۱. در شرق نزدیک و اروپا، سرزمینهایی که فلورین از آنها دیدن کرد عبارت بودند از مصر، فلسطین، سوریه، ترکیه، یونان و بخشی از ایتالیا. این سفر از نوامبر ۱۸۴۹ تا آوریل ۱۸۵۱ بطول انجامید. همسفر او در این سیر و سیاحت ماگزیم دوکان Maxime du Camp ادیب و داستانسرای فرانسوی بود. روایت کرده‌اند که فلورین پیش از این سفر، داستانی در دست داشت زیر عنوان و سوسه سن آنتوان La Tentation de Saint Antoine و همیشه این بود که آنها به اتمام برسانند و در اختیار دو دوستش، دوکان و همچنین شاعر فرانسوی لوئی بوئییه Louis Bouilhet قرار دهد. بهمین منظور سفرش را چند روز به تأخیر انداخت. وقتی داستان به پایان رسید و آنها برای دوستان صاحب‌نظرش خواند، دوکان به او گفت «آنها به داخل آتش بخاری بینداز و دیگر اسمی از آن نبر!» و بوئییه به وی گفت «به الهه شعر تو که الهام بخش توست اندکی نان و آب بده و گرنه احساسات پرشور بزمی تو، ترا خواهد کشت!» و آنگاه که دیدند فلورین اندوهگین و متحیرانه بر آنسو می‌نگرد بوئییه به او گفت «داستانی بنویس مانند آثار بازالک، کتابی همانند Parents Pauvres می‌بینی که این داستانرا بجای آنکه در آسمان سیر کند بروی زمین آمده است و با زمینها محشور شده است» (رجوع کنید به ماگروپیدا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹).

۱۲. مدیر مجله روو-دو-پاری Revue de Paris همین مسیو دوکان دوست فلورین بود. وی از -

و سروته آنرا می‌زد، با اینحال داستانشرا را بعنوان «تجاوز به اخلاق و مذهب» به پای میز محاکمه کشاندند. محکمه از هر حیث جالب و محاکمه شنیدنی بود. از یکسو دادستان به استناد قوانین موهوم او را متجاوز و گناهکار می‌شمرد و از سوی دیگر، فلوبر و وکیل مدافعش با بیانات ادیبانه، اتهامات آنرا مردود می‌شمردند^{۱۳}. سرانجام نویسنده تیرته شد و کتاب زیر عنوان **مادام بوواری - آداب ولایات در روز ۱۸ آوریل سال ۱۸۵۷** انتشار یافت. موفقیت آنی بود. مردم برای خرید کتاب هجوم بردند و نویسنده‌اش یکشبه محبوب هزاران مردم شد.

با اینحال **مادام بوواری** به آسانی پذیرای عامه نشد، بلکه بعکس از سوی جمعی از اهالی استان نشین فرانسه و همچنین گروهی از منتقدان ادب‌شناس آماج حمله و اعتراض واقع گردید. نخست آنکه بیوفائیها و خیانت‌های «اما» زنان فرانسه را بطور اعم نسبت به نویسنده خشمگین ساخت. دوم اینکه مردم نورماندی سخت به ایراد و اعتراض برخاستند که چرا فلوبر شهر «روئن» مرکز ایالت نورماندی را برای این بازیگریها و رسوائیها انتخاب کرده و حتی چند تن از داروسازان این شهر، به این بهانه که با آفرینش شخصیت خیانتکاری به اسم «اومه» شرافت آنرا لکه‌دار ساخته است، ویرا به مبارزه تن به تن دعوت کردند^{۱۴}.

اکنون پرسشی که بمیان می‌آید اینست که فلوبر موضوع داستان خود را از کجا اقتباس کرد و چه کسانی یا چه منابعی برای آفرینش این قهرمانان به او الهام بخشیدند؟

لوئی بوئییه، شاعر فرانسوی که در فلوبر جوان ذوق داستان‌نویسی می‌دید و از طرفی بر نوشته‌های پراکنده او، که رنگ رمانتیسم داشت، بیرحمانه می‌تاخت، برای او داستانی حکایت کرد. آنچه او گفت قصه نبود بلکه واقعه‌ای بود راستین که در شهر روئن اتفاق افتاده بود. موضوع از اینقرار بود که در شهر روئن، پزشک جوانی می‌زیست بنام اوژن دلامار^{۱۵}. این اوژن ظاهراً روزگاری نزد پدر فلوبر که خود پزشک بود، کارآموزی می‌کرد. اوژن پس از ترک تحصیل، در مقام پزشک بهداشت^{۱۶}، در یکی از شهرکهای نزدیک روئن مشغول بکار می‌شود. در آنجا با بیوه

کندی کار و سواس بیحد نویسنده سخت‌خشمگین شده بود و پیاپی اصرار می‌کرد این داستان را هرچه زودتر بپایان رساند اما فلوبر با آرامش و تردید کار می‌کرد. پاره‌ای از صفحات را ده‌بار می‌خواند و هر جمله را بیست‌بار تصحیح می‌کرد، سرانجام داستان با آخر رسید و با عنوان آداب ولایات از تاریخ اول اکتبر تا پانزدهم دسامبر ۱۸۵۶ به‌انجام رسید.

۱۳. شارل بودلر، شاعر نوگرای فرانسوی نیز در همین دوران بخاطر انتشار مجموعه اشعارش زیر عنوان «گل‌های شر» به‌عین سرفروشت مبتلا شد و در سال ۱۸۵۷، شش ماه بعد از انتشار مادام بوواری، ویرا به‌دادگاه احضار کردند اما نتیجه رأی دادگاه درباره بودلر غیر از فلوبر بود. فلوبر آزاد شد اما بودلر محکوم گردید و عقوبتی نسبتاً سخت برای او تعیین کردند.

۱۴. رجوع کنید به یادداشتهای آرتر روزن در Monarch Notes صفحه ۹.

15. Eugène Delamare

۱۶. فرانسیس استیگمور در مقدمه کتاب خود اعتقاد دارد که این شخص پزشک مجاز بوده و این مقام معادلت با Officier de Santé و معمولاً این طبیب‌بهداشت دارای دانشنامه دکترا ←

ثروت‌مندی که چندین سال از او بزرگتر بود ازدواج می‌کند اما دیری نمی‌گذرد که همسر چشم بر زندگی می‌بندد. دکتر دلامار که سخت زندگانی خود را تهنی می‌بیند در صدد ازدواج مجدد می‌افتد و اینبار دلباخته دختری می‌شود از روستای نزدیک که میمائی فریبنده و اندامی دلربا داشته و چندی در یکی از صومعه‌ها بتحصیل نیز اشتغال داشته است^{۱۷}. مادام دلامار پس از آنکه در خانه پزشک متمکن می‌شود و از محبت شوهر اطمینان می‌یابد برتوسن هوس سوار می‌شود و اسب سرکش امیال شیطانی را بهر سو می‌تازاند. گوهرها و جامه‌های گران می‌خرد و چند دلباخته برای خود می‌یابد، اما دیری نمی‌گذرد که از پای درمی‌افتد و چون خود را ناکام و درمانده می‌بیند، با نوشیدن جام زهر به زندگی خود خاتمه می‌بخشد. از آنسو، شوهر گرفتار که هرگز همسر خود را تا اینحد خیانتکار و ساقط نمی‌دانسته، پس از آنکه از اسرار او واقف می‌شود، از آنجا که سخت به او دلبسته بوده، خویشتن را می‌کشد و تنها فرزندان خود را برای مادر خویش وامی‌گذارد.

لوئی بوئیۀ این ماجرا را برای او بازگوئی می‌کند اما از او می‌خواهد که داستان را واقعی و صمیمی و بدون پیرایه‌های «رمانتیسیم» بنویسد و با بیان زندگی طبقه بورژوازی فرانسوی، اثری همطراز آثار بالزاک بوجود آورد.

در سال ۱۹۴۶، قریب سی سال پیش، کتابی در کتابخانه ملی شهر روتن کشف شد که از هر جهت جالب بود^{۱۸}. این کتاب داستان زندگانی زنی بود بنام لوئیز - پرادیه، همسر جیمز پرادیه پیکرتراش عالیقدری که در عصر خود شهرت و محبوبیت فراوان داشت^{۱۹}. این داستان را که لوئیز شخصاً برای کسی روایت کرده بود و نویسنده آنرا عیناً بر کاغذ آورده بود، شباهت حیرانگیزی به داستان مادام بوواری داشت. اشاراتی بدست آمد که بین لوئیز و فلوریداری صورت گرفته بود و بعید نیست که لوئیز زندگانی‌نامه خود را به نویسنده فرانسوی داده بود^{۲۰}. در سالهایی که داستان مادام بوواری محبوب مردم فرانسه و اروپا بود، نویسندگان آشنا مکرر از فلوریداری پرسیدند که مادام بوواری کیست و داستانش را در پاسخشان گفته بود «مادام بوواری کسی جز خود من نیست»^{۲۱} از جهتی شاید فلوریداری حقیقت گفته باشد

→ نبوده و از طرف وزارت بهداشتی فرانسه اجازه طبابت می‌گرفته است. (مقدمه ترجمه مادام - بوواری - صفحه ۹).

۱۷. نام این دختر را دلین Delphine نوشته‌اند. (ماکرویدیا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹).

۱۸. کسی که این کتاب را کشف کرد، نویسنده معاصر گابریل له لولوی Gabrielle Leleu بوده است (ماکرویدیا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹).

۱۹. لوئیز پرادیه Louise Pradier همسر جیمز پرادیه James Pradier بوده است. پیکرتراش فرانسوی نام واقعی‌اش ژانژاک پرادیه بوده و بین سالهای ۱۷۹۲ تا ۱۸۵۲ می‌زیسته و در سوئیس و فرانسه شهرت بسیار داشته. پس از تحصیلات در رشته پیکرتراشی به‌رم سفر کرده و پس از بازگشت و شرکت در چند مسابقه، برنده چند جایزه گردیده و سرانجام به دریافت لژیون‌دونور مفتخر گردیده. پیکره‌هایی که او ساخته امروزه در بسیاری از مراکز شهر پاریس مانند پلاس‌دولانگنورد، آرک دو ترومف، ورسای، میدان فواره مولیر و غیره دیده می‌شود (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به امریکانا - جلد ۲۲ - صفحه ۵۰۰).

۲۰. فلوریداری مکرر در کارگاه پیکرتراشی پرادیه پای می‌گذاشت و با همسر پیکرتراش، لوئیز دیدار می‌کرد. در همین کارگاه بود که فلوریداری، تنها مشوقه جاودانی خود، لوئیز کولا را یافت. (آرتر روزن در مقدمه یادداشت‌های Monarch Notes صفحه ۷).

۲۱. جمله مشهور داستانش را اینست Madame Bovary, c'est moi (ماکرویدیا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹).

و آن اینکه نویسنده آنچنان مجذوب و شیفته و مسحور شخصیت «امابواری» شده بود که يك لحظه از خیال او غافل نبود و در این سالها، در نامه‌ای که به یکی از دوستانش نوشته، می‌گوید «بوواری بینوای من در همین لحظه، در چندین شهر و دهکده، می‌گرید و می‌نالند.» و در جای دیگر، هنگامی که زمینه خودکشی «امابواری» را می‌چیند، انسان نگران و ناراحت و بیقرار بود که بگفته خودش «طعم آرسنیک را در مذاق خود حس می‌کرد.»^{۲۲} و سرانجام با نقاشی کردن نحوه زندگی مردم طبقه دوم فرانسه، بویژه مردم ایالت نشین نورماندی، اثری را که می‌خواست خلق کرد. کتابی که از رنگ «رمانتیسیم» در آن تأثیری نبود و شیوه‌ای بود مستقل که بعدها پیروان فراوانی نیز پیدا کرد.

گوستاو فلور بر کیست و چگونه در عرصه ادب فرانسه خودنمایی کرد؟
گوستاو در روز ۱۲ دسامبر سال ۱۸۲۱ در شهر روتن بدنیا آمد. پدرش آشیل - کلوفاس فلور بر^{۲۳} که از مردم شامپانی بود در بیمارستان بزرگ شهر روتن جراح و استاد دروس پزشکی بود. مادرش که دختر يك پزشك سرشناس بود، نمونه برگزیده‌ای از يك خانواده بورژوازی بحساب می‌آمد.

گوستاو کار نویسندگی را در همان دوران آغاز کرد. شانزده ساله بود که داستانی نوشت و هجده ساله بود که با متفکرانی نظیر آلفرد لویاتون، فیلسوف زمان باب آشنائی و دوستی برقرار کرد^{۲۴}. همین دیدار و دانش‌اندوزی از فیلسوف بدبین فرانسوی سبب شد که تا آخر عمر اسیر نوعی عفريت بدبینی باشد. از طرفی شغل پدر که مورد احترام همه مردم روتن بود، به‌وی فرصتی می‌داد تا با شخصیت‌های

۲۲. رجوع کنید به مقدمه کتاب مادام بوواری ترجمه به انگلیسی از آلن راسل Alan Russell چاپ پنگوین - سال ۱۹۷۵.

23. Achille Cléophas Flaubert.

۲۴. آلفرد لویاتون Alfred Le Poittevin در زندگانی فلور بر تأثیر شگفت‌آوری داشت. نوشته‌اند گوستاو در دبیرستان با او آشنا شد، شاید فیلسوف جوان در همین دبیرستان تدریس می‌کرد. این استاد کسی بوده که استعداد نویسندگی را در فلور بر کشف کرده و او را واداشته است تا قلم بدست گیرد. داستان *خاطرات يك دیوانه* *Mémoires d'un fou* را در سال ۱۸۳۸، فلور بر به‌اصرار معلم خویش نگاشت. روایتی هست که گوستاو جوان دلباخته زن شوهرداری شده بود بنام الیزا - شلزینگر Elisa Schlésinger. الیزا یازده سال از او بزرگتر بود و شوهرش ناشناس آهنگ بود. جوان عاشق هرگز از عشق خود به دل‌داده سخنی نگفت. دوسال بیش از آن تاریخ او را در ضیافتی دیده بود و دل و عقل و ایمان خود را باخته بود. آلفرد لویاتون پیشنهاد کرد این ماجرا را بصورت داستان بنویسد و او نوشت. گفته‌اند که فلور بر ۳۵ سال بعد، وقتی در آسمان شهرت و محبوبیت بود، این راز را با الیزا در میان گذاشت و در آن زمان وی شوهر خود را از دست داده بود و بیوه‌میان‌سالی بود. ظاهراً سرگذشت ماریا-آرنو Maria Arnou قهرمان داستان آموزشی احساسی *L'Education sentimentale* کسی غیر از الیزا نیست که نویسنده در طول سالها چندبار مضامین آنرا قنبری داد (ماکر وید، جلد ۷ صفحه ۳۷۹).

ماه نوامبر Mon'h of November نیز اثر دیگری بود که نویسنده نوجوان تحت تأثیر اصرار دوست خود در این سالها بر صفحه کاغذ آورد. داستانها عموماً بگردد عشق و شیدائی و ناکامی دور می‌زدند و قهرمانان آنان اکثراً زنان شوهردار بودند. اینطور بنظر می‌رسد که زناکاری همیشه ذهن فلور بر را بخود مشغول داشته بود و به‌او لذت سیری - ناپذیری می‌داد.

ادبی و هنری شهر آشنا شود. به کلاسهای تشریح پدر می‌رفت و بسا اینکه عشق به ادبیات داشت، از آموختن علوم مربوط به طب خودداری نمی‌کرد. شاید همین آشنائی با علم پزشکی بود که وقتی دامستان گرازیلا نوشته آلفونس دو لامارتین را خواند گفت «بیشک اگر لامارتین چشم یک طبیب می‌داشت این سرگذشت را بمراتب نیرومندتر می‌نوشت.»

در دورانی که در روئن تحصیل می‌کرد، برای اینکه خود را مشغول کند، گروهی از همسالان خود را گردآورد و انجمن تئاتر تأسیس کرد. کار این نوجوانان این بود که درباره تئاتر مطالعه کنند و به تمرین چند نمایشنامه بپردازند. پاره‌ای موارد، نمایشنامه‌ها را خود گوستاو جوان می‌نوشت و در زیرزمین خانه، بروی میز بیلپارد، اجرا می‌کردند. در سال ۱۸۴۱، وقتی بیست ساله بود، در دانشکده حقوق پاریس نام‌نویسی کرد و به پایتخت فرانسه سفر کرد. اما یکسال بعد بیمار شد و اطباء بیماری او را نوعی «صرع» حاصل از ضعف شدید اعصاب تشخیص دادند. ۲۶. همین امر سبب شد که او از تحصیل باز ماند و چون شوق به ادبیات داشت، بسوی مطالعه روی آورد. پدرش در ۱۸۴۶ درگذشت و مرگ او سخت خاطر جوان را پریشان کرد، اما وجود مادر و خواهرش کارولین که بسیار به‌مهتر او دلبسته بود و همه سالهای خوش کودکی و نوجوانی را در کنار او گذرانده بود، به‌وی آرامش روح می‌داد، ولی یک حادثه دردناک، ضربه سهمگین دیگری بر او وارد کرد. خواهر سهریان به‌نگام تولد دومین نوزاد خود درگذشت و دردی التیام‌ناپذیرتر بر دل او باقی گذاشت. گوستاو در این زمان دست مادر خود را گرفت و در ناحیه کراواسه در نزدیکی روئن، در خانه‌ای متحصن شد. این خانه مکانی بود که فلوربر سراسر زندگی پنجاه و نه سالگی خود را در آنجا بسر آورد.

جیمز پرادیه، هنرمندی که بعدها نوشتند فلوربر داماد مادام بوواری را از روی یادداشت‌های همسر او بوجود آورده، در پاریس آتلیه‌ای داشت که هنرمندان و ادیب‌دوستان در آنجا گرد می‌آمدند. فلوربر در ژوئیه سال ۱۸۴۶، در کارگاه او با لوتیز-کولا ۲۷ شاعره زمان آشنا شد. زیبایی این زن و شخصیت و وقار و از همه بالاتر،

۲۵. گوستاو به تحصیل حقوق راغب نبود. این رشته را بخاطر تمایل و اصرار پدر انتخاب کرد. دیرزمانی بود که او یک شعار داشت و آنرا با دوست استاد خود در میان می‌گذاشت و آن اینکه «نفرت بورژوازی سرآغاز رستگاری است» در اینصورت جوانی با این طرز فکر نمی‌توانست از نشستن در کلاس درس حقوق خوشتر بیاید. کتاب سوم او زیرعنوان آموزش احساسی *The Sentimental Education* بیان‌کننده شیوه فکر و قضاوت او درباره همین دوران که تاه تحصیلی است.

۲۶. نوشته‌اند که گوستاو یکروز با برادر بزرگتر از خودش بنام «آشیل» در امتداد یک معبر روستائی درشکه تک‌اسبه می‌رانند. آن زمان ماه ژانویه سال ۱۸۴۴ بود و گوستاو در دانشکده حقوق پاریس درسی می‌خواند. از دور اربابه مستقی را دید که نزدیک می‌شود. دقایقی خیره به آن فکر است. معلوم نیست در ذهن او چه می‌گذشت. حس کرد چشمانش سیاهی می‌رود. تصویرهای درهمی برابر چشم او پدیدار شد و چند دقیقه بعد از هوش رفت. این عارضه، در هفته‌های آتی، باز هم تکرار شد و حاصل کار اینکه خد او و نزدیکانش را دچار نگرانی شدید کرد. پزشکان آنرا نوعی «صرع» تشخیص دادند و به فکر مادرش گذشت که شاید این بیماری در اثر درس و مطالعه زیاد باشد. نتیجه این شد که گوستاو، در بیست و سه سالگی از ادامه تحصیل چشم پوشید و چون ماندن او در پاریس سودی نداشت، به گوشه آنزوا در «کرواسه» Croisset نزدیک روئن پناه برد.

استعداد شعرآفرین او فلوربر را تحت تأثیر قرار داد. این دو باز هم با یکدیگر دیدار کردند و نتیجه این دیدارها، پیدایش عشقی سهمگین بود. لوئیز کولا همسر داشت و شوهرش آهنگساز و استاد نامی کنسرواتور فرانسه هیپولیت کولا^{۲۸} بود اما لوئیز اهمیتی نداد. دو دلداه دورانی را با هم دیدار کردند اما این عشق جاودانه نپایید. گوستاو شخصیتی مستغنی و مستقل داشت و لوئیز حساس و زودرنج و حسود بود. سرانجام آندو از هم جدا شدند اما هیچیک تا پایان زندگی، آن دیگری را از یاد نبردند^{۲۹}.

عشق راستین فلوربر، نویسندگی و آفرینش بود. هیچ آرزویی درجهان برای او بالاتر از این نبود که روزی داستانسرایی نامدار شود. ایشار او به نویسندگی تا حدی بود که او را به یک راهب یا ایمان تشبیه کرده‌اند. وقتی می‌نوشت، دلش نمی‌خواست کسی مصدع او شود ولو آنکه بخواهد خبر دلخواهی به او بدهد. هر صفحه، هر سطر و هر کلمه راده بار می‌خواند و از نو تصحیح می‌کرد. نمونه‌اش داستان **مادام بوواری** است که در مدت پنجسال آنرا به پایان برد، یعنی در هر هفته بیش از دو صفحه نوشت. موضوع ظاهراً دیر به ذهن او می‌آمد و جمله دلخواه را دیر بر صفحه کاغذ می‌آورد. تنها داستانی را که بقول خودش نسبتاً تند پایان برد و موضوع آن در ذهنش سریع شکل می‌گرفت، داستان **وسوسه سن آنتوان** بود که ماجرای یک راهب قرن سوم را بیان می‌کرد که اسیر و وسوسه ابلیس شده بود. شاید فلوربر می‌خواست تصویری مشابه خود بکشد که در کرواسه همانند راهب زندگی می‌کرد و از هوسهای شیطانی بدور نبود. بهرحال آنچه مسلم است اینست که وقتی داستان خود را برای دو دوست صاحب‌نظر خود، دوکان و بوئیه خواند، هر دو بیرحمانه از آن انتقاد کردند.

فلوربر علیرغم اینکه داستان **وسوسه سن آنتوان** را به گوشه‌ای انداخت آنرا از میان نبرد و این کتاب بعدها با تغییرات فراوان مورد اقبال خوانندگان آثار او قرار گرفت^{۳۰}.

28. Hippolite Colet.

^{۲۹} نوشته‌اند که لوئیز کولا قریب سیزده سال بزرگتر از گوستاو بود، اما جاذبه‌ای داشت که سن او را پنهان می‌کرد. لوئیز دختری نیز داشت که خردسال بود و پدر این طفل ظاهراً شوهر آهنگساز نبود بلکه ویکتور کوزن Victor Cousin فیلسوف و سیاستمدار وقت بود. عشق لوئیز و گوستاو و رفتار لوئیز با محبوب جوان خود، ماجرای عشق ژرژسان و آلفرد دومسه را بیاد می‌آورد. لوئیز یک شاعره رمانتیک بود و با اینکه قریحه متوسطی داشت با اینحال دوبار برنده جایزه شعری آکادمی فرانسه شده بود. عشق و دوستی و قهر و آشتی و سازش و ناسازگاری دو دلداه مجموعاً ده سال بطول انجامد تا سرانجام گوستاو از دست او بتنگ آمد و او را به‌وادئ‌نسیان سپرد. سبب ناسازگاریهای آندو بیشتر این بود که گوستاو می‌خواست در کرواسه بماند و بکار نویسندگی ادامه دهد در حالیکه لوئیز اصرار داشت او به پاریس بیاید و در پایتخت فرانسه اقامت کند. گوستاو می‌گوشید اواخر هفته در پاریس باشد اما این دیدار کوتاه زن عاشق‌پیشه را راضی نمی‌کرد. وی خشونت و حسادت بیحد داشت و همین امر گوستاو را بیشتر می‌آزرد. گاهی هم از بیذوقیهای محبوبه خود می‌رنجید و شاید تصویری که نویسنده از «اما» در داستان **مادام بوواری** کشیده است، در حقیقت تصویر راستینی است از محبوبه خود لوئیز کولا. (مقدمه آرثر روزن در Monarch Notes صفحه ۷).

^{۳۰} داستان **وسوسه سن آنتوان** را به **فاوست** شاهکار گوته تشبیه کرده‌اند. شاید هم نوشته گوته در افکار او بی‌تأثیر نبوده است. روایتی هست که گوستاو فلوربر شبی در «بازار مکاره سن آنتوان» به تماشای نمایشنامه‌ای رفت که عنوانش همین **وسوسه سن آنتوان** بود. پس از تماشای آن چنان انقلابی در روحش پدیدار شد که به‌خانه آمد و به‌نوشتن ←

انتشار مادام بوواری پس از تقریباً پنجسال رنج و تلاش مداوم، به او نوعی غرور و خورسندی باطن بخشید. سرانجام فلورکاری درخور ارزش انجام داده بود و او با چشم خویش می‌نگریست که فرانسه نام او را در صدر نویسندگان طراز اول رنالیست قرار داده است. اینک زمانی بود که او به آسایش و تفکر و بهره‌وری از افتخاراتی که مردم و وطنش به او اعطاء کرده بودند پردازد اما قلم را پائین نگذاشت و با سرعت مشغول نگارش داستان **سالامبو** شد. ظاهراً داستانسرای جوان از بحث در اطراف زندگی بورژواهای سرزمین خویش خسته شده بود و ترجیح می‌داد چندی در دنیای کهن و در میان قوم باستانی کارتاژ سیر کند. این داستان تقریباً نوعی «اپرای منثور» بود که قیام مزدوران را برضد مردم کارتاژ و عشق سرکرده آنان را به **سالامبو**، دختر سپهسالار کارتاژی، بیان می‌کرد^{۳۱}.

فلور در نگارش این داستان تاریخی، که حوادث آن در سه قرن پیش از میلاد بوقوع پیوسته بود، همان روشی را برگزید که ویلیام شکسپیر در مورد روایات یونانی انتخاب کرده بود. درام نویس انگلیسی آثار خود را منظوم می‌نگاشت و داستانسرای فرانسوی، سالامبو را با نثری زیبا و شیوا، همانند شعر، تنظیم کرد^{۳۲}.

از این زمان که سال ۱۸۶۲ میلادی بود و داستانسرا چهل و یکسال داشت، تا هنگام مرگ که هجده سال بعد اتفاق افتاد، حوادث مهمی در زندگی او بوقوع نپیوست. **آموزش احساسی** را در ۱۸۷۲، پس از سه بار تغییر به چاپ رسانید و دو سال پس از آن تاریخ **وسوسه سن آنتوان** را، بگونه‌ای نو، انتشار داد. نمایشنامه‌ای نوشت زیر عنوان **گاندیدا** که موفقیتی نصیبش نساخت. برای اعاده حیثیت و شهرت، داستانی را شروع کرد که هیچگاه پایان نرسید. عنوان این داستان **بووار** و **پکوشه*** بود

→ داستان اشتغال ورزید.

داستان به پایان نمی‌رسد و بدست فراموشی سپرده می‌شود. پنجسال پس از آن تاریخ، فلور سفری به «ژن» از شهرهای ایتالیا می‌کند و در قصر بالبی Balbi Palace تابلویی می‌بیند کار نقاش نامدار ایتالیایی پی‌تر بروگل Pietre Brueghel که عنوانش دوزخ بود. تماشای این تابلو، خاطره سن آنتوان را زنده می‌کند. به‌خانه می‌آید و داستان را بیابان می‌برد.

ذوق گمال‌جوئی و «کامل‌پسندی» فلور را در همین **وسوسه سن آنتوان** می‌توان یافت. از این داستان سه مسوده بقلم فلور موجود است که هیچیک شبیه به دیگری نیست. داستانسرا مرتب متن و موضوع و جمله و کلمه را تغییر می‌دهد و سرانجام نسخه‌ای که در سال ۱۸۴۹ به پایان برده، نسخه آخرین است. گفته‌اند که فلور در این دوران با فلسفه اسپینوزا آشنایی حاصل کرده بود، از اینرو آثار تفکرات او را می‌توان در این نسخه سال ۱۸۴۹ دید. (ماکرویدیا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹)

۳۱. موضوع قیام سربازان مزدور برضد فرماندهان يك واقعه تاریخی است و بین سالهای ۲۴۰ تا ۲۳۷ پیش از میلاد بوقوع پیوسته است اما شخصیت سالامبو Salambô دختر هامیلکار Hamilcar ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است.

۳۲. نمایشنامه منظوم **آنتونی و کلئوپاترا** اثر شکسپیر از روی روایت پلوتارک اقتباس شده است منتسی شکسپیر با قلم سحرآفرین خود به آن زیبایی و شورانگیزی بخشیده است. فلور نیز در تنظیم داستان **سالامبو** همین کار را کرده است. منبع او برای این داستان، روایت پولیبیوس Polybius مورخ یونانی در دو قرن قبل از میلاد بوده است.

• داستان بووار و پکوشه Bouvard et Pécuchet بهمان صورت ناقص پس از درگذشت داستانسرا انتشار یافت و متأسفانه ایجاد سوءتفاهم بسیار کرد. حکایتی را که فلور آغاز کرده بود اینگونه بود که دو کارمند به میراثی دست می‌یابند و از کار کنار می‌کشند. ایندو خانه‌ای روستائی می‌خرند و کشتزاری به آن می‌افزایند و بتدریج به کارهایی دست ←

و سرگذشت طنزآمیز دو کارمند را بیان می‌کرد که پس از سالها خدمت، بازنشسته شده بودند و در عین بیکاری، تصمیم گرفته بودند همه دانشهای زمان را فرا گیرند. این کتاب که نویسنده بطور مداوم روی آن کار نمی‌کرد، پیش از مرگ او پایان‌نپذیرفت. در این دوران، کتابی نیز زیر عنوان سه‌قصة^{۳۳} منتشر کرد که عناوین این سه قصه، قلب بی‌آلایش، افسانه سن ژولیان بیمارنواز، و هرودیس بود. صاحب‌نظران اعتقاد دارند که این کتاب بخاطر تنوع موضوع و نشر ممتاز و قدرت نویسنده در تجسم صحنه‌ها، شاهکار وی بشمار می‌آید^{۳۴}.

پایان زندگی داستانسرای نامدار فرانسوی با مشکلات مالی فراوان همراه بود اما در عوض، شادی زندگی را در مصاحبت نامورانی چون ژرژسان، ایوان تورگنیف، امیل زولا و آلفونس دوده می‌یافت. مصاحب جوان دیگری هم داشت که او را دوست و شاگرد خود می‌پنداشت و او گی‌دوموپاسان، خواهرزاده دوست متوفای او آلفرد لوپاتون بود^{۳۵}.

در روز ۸ ماه مه سال ۱۸۸۰، فلوربر در حالیکه بروی داستان بووارو-پکوشه کار می‌کرد در اثر حمله قلبی بدرود زندگی گفت. گی‌دوموپاسان که بریالینش بود درباره‌اش نوشت «سرانجام او از پای درافتاد، در کنار همان میز کارش، و آنکه او را کشت، همان معشوقش بود، یعنی ادبیات، قاتلی که بسیاری از انسانهای پرشور و هوشمند را به دامان گور فرستاده است»^{۳۶}.



«اما بوواری» این مخلوق ذهن گوستاو فلوربر که قریب یکقرن است سیمانی جاودان در میان ادب‌شناسان جهان یافته کیست و چرا داستان سرگذشت او زیر عنوان مادام بوواری هر سال از نو چاپ می‌شود؟ آیا اما بوواری، همانگونه که داستانسرا

→ می‌زند که از حدود فکر و شعور آنان به دور بوده است. آنان زراعت می‌کنند، به باغداری می‌پردازند، آزمایشگاه دایر می‌کنند، به باستان‌شناسی روی می‌آورند، و خلاصه تمام رشته‌های علوم را دنبال می‌کنند و در همه کارها با شکست فاحش روبرو می‌شوند. سرانجام به یک واقعیت آشنا می‌شوند و آن اینکه آندو، دو بورژوازی تپی منز و بیمایه هستند و جایشان همان اتاقهای حقیر و میزهای شکسته اداره است. نقادان صاحب‌نظری که این کتاب را خواندند، به این تصور خطا افتادند که داستانسرا میخواست ارزش علم را انکار کند و عالمان را به مسخره و تحقیر بگیرد. بحث پیرامون این اثر دیرباز بین موافقان و مخالفان این کتاب ادامه داشت.

۳۳. کتاب سه قصه Trois Contes متضمن این سه حکایت بود:

- ۱- قلب بی‌آلایش Un Coeur simple
- ۲- افسانه سن ژولیان بیمارنواز La Légende de Saint Julien L, Hospitalier
- ۳- هرودیس Hérodiade

۳۴. رجوع کنید به ماکروبی‌دیا - جلد ۷ - صفحه ۳۷۹.

۳۵. فلوربر با درآمد خوبی که از طریق فروش آثار خود داشت، زندگی نسبتاً راحتی را می‌گذراند اما حادثه‌ای رخ داد که نظام زندگی او درهم ریخت و ویرا دچار افلاس کرد. در سال ۱۸۷۵ یکی از نزدیکان او به نام ارنست کومانویل Ernest Commonville که بازرگان واردکننده چوب بوده است، ورشکست می‌شود و بستانکاران می‌خواهند او را به زندان افکنند. فلوربر با فداکردن هستی خویش، ویرا از زندان رهایی می‌بخشد اما خود دچار تنگدستی شدید می‌شود و این تنگدستی همچنان تا پایان عمر او را رها نمی‌کند.

۳۶. رجوع کنید به مقدمه آرتور روزن در Monarch Notes صفحه ۱۰.

گفته «خود فلوبر» است؛ آیا زنی است بنام «دلفین دلامار» که روزگاری در شهر روئن می‌زیسته و پس از دورانی کوتاه کامجویی و بی‌بندوباری و خیانت به همسر، به زندگی خویش پایان داده؟ و یا اینکه اما بوواری زنی است بنام لوئیز کولا، شاعره مشهور قرن نوزدهم فرانسه که دورانی حدود دهسال معشوقه گوستاو فلوبر بوده است و استاد برای اینکه ویرا جاویدان سازد، شخصیت او را در چهره افسانه‌ای زنی به اسم مادام بوواری ترسیم کرده است؟

شاید هم مادام بوواری مخلوطی است از همه اینها. در اینکه نویسنده به سرگذشت راستین دلفین دلامار، همسر اوژن دلامار، پزشک منطقه‌ای از ایالت نورماندی دست یافته و متن داستان خود را از آن گرفته است تردید نیست. باز هم نمی‌توان منکر شد که داستانسرا، در بسیاری از صحنه‌های کتاب، تصویر لوئیز کولا را در ذهن خود داشته و اعمال سخیف اوراکه مورد پسندش نبوده در رفتار و کردار اما بوواری مصور کرده است. باز هم جای شك باقی نیست که فلوبر، آنگونه باقهرمان خود زیسته که در مدت پنجسال، يك لحظه از او جدا نبوده است، در اینصورت این شیفتگی و درآمیختگی بعدی بوده که گفته او صحیح بنظر می‌آید «مادام بوواری کسی غیر از خود من نیست».

بهرحال مادام بوواری يك شخصیت افسانه‌ای شده است و کتاب او، نخستین اثر ارزشمند در مکتب حقیقت‌گرایی در ادبیات نوین فرانسه. داستان زندگی او از اینجا آغاز می‌شود که در این کتاب، جوانی که نامش شارل بوواری است و بعدها شوهر او می‌شود، بوسیله مدیر مدرسه داخل کلاس درس می‌شود. گوستاو فلوبر اینگونه آغاز می‌کند^{۳۷}:

ما داشتیم خود را آماده می‌کردیم که مدیر داخل کلاس شد و در معیت خود جوانکی را آورد که لباس متحدالشکل مدرسه یتن نداشت^{۳۸}. مستخدمی هم بدنبال آنها، میز بزرگی را به‌کول می‌کشید. با ورود آنها، آنانکه مشغول چرت‌زدن بودند از خواب پریدند و پها خاستند. طوری وانمود کردیم مثل اینکه مشغول کار بودیم. مدیر در حالیکه با اشاره دست به ما فرمان می‌داد بنشینیم، روی به‌معلم کرد و با صدای آرامی گفت «مسیو روژه، شاگرد تازه‌ای برایتان آوردم. به‌او گفتم باکلاس دوم شروع کند، اگر درس و رفتارش پسندیده بود، او را به‌کلاسی می‌بریم که برای سنش متناسب باشد».

در گوشه در که درست دیده نمی‌شد، جوانکی پانزده ساله ایستاده بود که پیدا بود دهاتی است. قدش از همه ما بلندتر بود و موهای سرش را طوری سلمانی کرده بودند که او را بشکل آوازخوان يك کلیسای روستائی در آورده بودند. نگاهش آرام اما آمیخته با ترس بود^{۳۹}...

شارل بوواری، که مورد تمسخر همه است، در این مدرسه درس می‌خواند، سال سوم

۳۷. برگردان به فارسی از ترجمه انگلیسی الزراسل - بنگوین - یازدهمین چاپ - سال ۱۹۷۵.
 ۳۸. داستان مادام بوواری را تا نیمه کسی تعریف می‌کند که خودش ظاهر نیست و پس از نیمه حکایت، نادید می‌شود. بقیه کتاب از زبان نویسنده است.
 ۳۹. بخش اول، فصل نخست.

را تمام می‌کند و بعد به روئن می‌رود و در دانشکده پزشکی مشغول تحصیل می‌شود. طی سالها تحصیل، همه اعمال او سخیف و احمقانه است و همه برکردار و رفتار او می‌خندند. سرانجام فارغ‌التحصیل می‌شود و به شهر کوچک «توسته» می‌رود تا پزشک دهکده شود. چون تنهاست و نیاز به پرستاری دارد، مادرش برای او همسری می‌گیرد^{۴۰}. این همسر زنی است چهل و پنجساله که هم لاغر است و هم زشت. زندگی با کندی و رکود و یکنواختی می‌گذرد تا اینکه شبی دیر هنگام برای او خبر می‌آورند که باید به مزرعه «برتو» برود و مالک آنرا که پایش شکسته، مداوا کند. راه دراز است و شب سرد و بارانی است، با اینحال دکتر بوواری وظیفه خود را انجام می‌دهد و پای شکسته مالک را التیام می‌بخشد. در آنجاست که او با دختر زیبای مالک، به نام «اما» آشنائی پیدا می‌کند و به او دل می‌سپارد. برای دکتر لذتی بالاتر از این نیست که مرتب به کشتزار «برتو» سرکشی کند و بطریقی امای زیبا را ببیند. همسر حسود از راز وی آگاه می‌شود و شبی در اثر سکنه قلبی زندگی را بدرود می‌گوید. اکنون شارل بوواری می‌ماند و معشوقه ایدآلی او «اما»:

میسو روآل می‌دید که هر بار دخترش داخل اتاق می‌شود، چهره شارل - بوواری از شوق سرخ می‌شود. معنی اینکار این بود که در یکی از همین روزها، دکتر بسراغ او خواهد آمد و تقاضای خود را برای ازدواج با «اما» با وی در میان خواهد گذاشت. سرانجام آنروز فرارسید. شارل تمام نیروی خود را بیاری طلبید و گفت «میسو روآل. مطلبی هست که من می‌خواهم با شما در میان بگذارم.» مخاطب او که متوجهش بود ایستاد و باشوق به او نگاه کرد. شارل ساکت بود. «خوب، حرف بزنید! چه می‌خواستید بگوئید؟ باید مطلبی باشد که من از آن بی‌خبرم.» شارل با لکنت زبان اضافه کرد «میسو روآل... میسو روآل... و باز ساکت شد. مالک که می‌دانست او چه می‌خواهد با وی در میان نهد گفت «ببینید. من شخصاً موافقم. فکر می‌کنم دخترک هم موافق باشد با اینحال بهتر است با خود او در میان بگذاریم. من از اینجا با شما خداحافظی می‌کنم و می‌روم، اگر جواب «بله» باشد دیگر لازم نیست شما به اینجا بیائید. این آمدن و رفتن شما و کنجکاری دیگران او را عصبانی می‌کند^{۴۱}...»

دکتر شارل بوواری به آرزوی خود می‌رسد و امای زیبا را به ازدواج خود درمی‌آورد^{۴۲}.

۴۰. پیداست که شارل بوواری، از نظر خلق و مشرب، يك وجود «تابع» است نه «مستقل». باید یکنفر او را اداره کند، کسی مانند مادرش - و این خوی و عادت او تا پایان داستان حفظ شده است.

۴۱. بخش اول، فصل سوم.

۴۲. شرح عروسی «اما» با «شارل» بطور تفصیل بیان شده است. فلورب مشتاق بود نوع زندگی و شادیها و غمهای يك خانواده بورژوای ولایت‌نشین فرانسه را در کتاب خود دقیقاً نقاشی کند و در این راه توفیق زیاد حاصل کرده است. برای مثال در شب عروسی، پدر شارل تا دیرگاه شب می‌فراوان می‌نوشد و با يك دختر روستائی عشق‌ورزی می‌کند - و مادر شارل از اینکه پسرش، بی‌اطلاع از او، عروسی برای خود انتخاب کرده، آزرده خاطر است و زود به بستر می‌رود. وقتی شارل و اما، به خوابگاه می‌روند، شور و غوغای اطرافیان در گرداگرد اتاق، تماشاائی است و مداخلات پدر زن نیز، بخشی از سننهای دیرین مردم طبقه دوم ولایت‌نشین را نشان می‌دهد.

اما بوواری پس از آنکه داخل زندگی او می‌شود، اول کاری که می‌کند اینست که وضع خانه او را بهم ریزد و از نو آنرا بیاراید. زن جوان، در روزهای نخست، عشقی به شوهر نداشت، ولی می‌پنداشت این عشق پس از ازدواج بتدریج خواهد آمد^{۴۳}، با اینحال هرچه زمان می‌گذشت، می‌دید از عشق خبری نیست. فکر کرد چند کتاب عاشقانه بخواند بلکه مهرش به شارل بیشتر شود اما بیپوده. نه داستانهای عاشقانه گذشته و نه رمانهای پرشور جدید، هیچیک در دل او آتشی نیفریخت. بعکس با سپری شدن ایام و ایجاد رابطه نزدیکتر با شوهر، می‌دید بیشتر از شارل بدش می‌آید، بخصوص که شارل هم مدام گرفتار کار طبابت خود بود و جز از بیماری و دارو حرفی نمی‌زد^{۴۴}.

یکروز یکی از نجیبانی که شارل او را معالجه کرده بود، آنرا به ضیافتی بزرگ دعوت کرد. آنشب اما بوواری، در کاخ میزبان بسیار رقصید و بسیار دلربائی کرد. شامپانی می‌نوشید و تعارفات ستایشگران را بجان می‌خرید و حریف رقص خود را مرتب عوض می‌کرد. تفاوت فاحش زندگی او با آنچه در خارج، در درون این کاخها می‌دید، سخت دلش را بدر می‌آورد. وقتی آنشب به‌خانه بازگشت، بیشتر متوجه شد که چقدر از شوهر خود بدش می‌آید و شوهر ساده‌دل، هرچه بیشتر می‌کوشید تا توجه او را بخود برانگیزد، در نظر همسر منفورتر می‌شد.

این دگرگونی و غم محرومیت از شادی، رفته رفته او را به دامان بیماری انداخت. شارل بوواری که وضع را چنین دید، محل خدمت را ترک کرد و به شهر یونویل رفت. در آنجا خانه تازه‌ای گرفت و زندگی جدیدی را آغاز نهاد - و در اینزمان معلوم شد که «اما» نیز باردار است و انتظار تولد نوزادی را دارد. کودک به دنیا می‌آید و چون دختر است، نام او را «برت» می‌نهند. برت را به پرورشگاه خصوصی می‌سپارند و زن جوان هرگاه و بیگاه بدیدار او می‌رود. در این آمدن و رفتن‌هاست که با جوانی بنام «لئون» آشنا می‌شود و این لئون است که نخستین وسوسه خیانت را در دل اما بوواری بوجود می‌آورد:

آنروز، غروب یکشنبه، همگی در داروخانه مسیو اومه گرد آمده بودند. وقت آنها به صحبت و بازی می‌گذشت. داروساز یکبار با «اما» بازی کرد و زمانی که کارت‌ها در دست «اما» بود، لئون پشت صندلی او ایستاده بود و دستش بر تکیه‌گاه صندلی بود. «اما» خم و راست می‌شد و با هر حرکت او، پیراهنش طوری باز و بسته می‌شد که لئون می‌توانست بدن زیبا و خیال‌انگیز او را ببیند. وقتی بازی آنها تمام شد، دکتر داروساز پیشنهاد کرد که با شارل بازی «دومینو» بکند. «اما» جایش را عوض کرد و کنار لئون قرار

۴۳. تا سرآغاز فصل پنجم، خواننده حس می‌کند که توجه داستانسرا بیشتر معطوف به شارل - بوواری است و به‌دیگر بازیگران کتاب توجه چندانی ندارد، اما از فصل پنجم این توجه بیشتر معطوف «اما بوواری» می‌شود.

۴۴. شخصی که بنام شارل بوواری پوسیده نویسنده مصور شده است، آدم «سطحی» و «بی احساسی» است. اما بوواری که داستانهای عاشقانه‌ای نظیر «پول و ویرجینی» Paul and Virginy را خوانده، می‌بیند شارل آنقدر «منجمد» و بی‌هیجان است که حالتش بهم می‌خورد. هرچه تقلا می‌کند در این مرد «چیزی» بیابد که او را به شوق و هیجان بیاورد، بیحاصل. باین سبب، امای جوان و پراحساس که منتظر شعله‌ای بود تا وجود آماده اشتعال او را به آتش بکشد، روز بروز از او دورتر می‌شود.

گرفت و بعد مجله «ایلوستراسیون» را که تازه خریده بود باز کرد و مشغول تماشای مدها شد. لئون پهلویش بود و هردو به عکس‌ها نگاه می‌کردند هر دو حال هم را می‌فهمیدند. و پس از چند دقیقه، «اما» به او گفت که برایش شعر بخواند. لئون آهسته و شمرده، شروع به خواندن شعر کرد و هر جا که موضوع عاشقانه‌تر می‌شد، آهنگ صدایش را آهسته‌تر می‌کرد. چند دقیقه گذشت و دوحریفی که بازی می‌کردند، هردو خسته شدند. هر دو پاهایشان را بروی میز دراز کردند و در کنار آتش بخاری که به‌آرامی می‌سوخت بخواب رفتند. لئون شعر می‌خواند و با شیفتگی به‌از نگاه می‌کرد و او می‌شنید...۴۵»

اما این عشق ثمری بیار نیارود. ظاهراً «اما بوواری» در قبول پیشنهاد لئون و پذیرش وسوسه او بیش‌از حد تعلل نشان داد. ناچار لئون شهر یونویل را ترک کرد و به پاریس رفت و «اما» را در شرار حسرت و ندامت باقی گذاشت. این اندوه تا به آنحد بود که زن جوان بار دیگر بیمار گشت، ولی پیش از آنکه حالش روبه وخامت رود، مرد دیگری در سر راهش پدیدار گشت. این مرد که یکی از بازیگران اصلی داستان مادام بوواری است رودلف- بولانژه نام داشت. رودلف درکار عشق‌وعاشقی استاد بود و روزی که یکی از مستأجران خود را به محکمه دکتر شارل بوواری آورد و همسر زیبا و جوانش را دید، دانست که به‌آسانی خواهد توانست به‌دل او راه یابد. اینبار برای «اما» یک راه باقیمانده بود. برای اینکه رودلف را در کنار خود نگاهدارد، باید تمنای عشق و هوس او را برآورد. اما چگونه؟ اگر خود را به او تسلیم کند، کاری خلاف اخلاق مرتکب شده است. برای آرام کردن وجدان خود، بهانه‌ای یافت. هیچ چیز در جهان هستی زیباتر و دلنوازتر از عشق نیست - و عشق- ورزیدن نمی‌تواند ارتکاب به‌گناه باشد. دیدار آندو ادامه می‌یابد تا آرزو...

روزهای اول ماه اکتبر بود. مهی نازک بر سطح زمین فرو افتاده بود و هرگاه و بیگاه، چرخش‌کنان به مرتفعات تپه‌ها بالا می‌رفت و به‌ژرفای دره‌ها فرو می‌افتاد. بعضی مواقع، شعاع خورشید از لابلای ابرها به پائین می‌تابید و از فواصل دوردست، بام خانه‌های یونویل را روشن می‌ساخت و برج کلیسا و باغهای گسترده اطراف را جلوه‌گر می‌نمود. «اما» چشمان خود را نیمه‌باز کرده بود تا خانه خود را در آن مسافت دور از نظر بباید و آن دهکده کوچک هرگز در نظر او تا اینحد حقیر پدیدار نشده بود. از آنجاکه او توقف کرده بود، در آن نقطه مرتفع، سراسر دره نظیر دریاچه سپیدی بود که دره‌ها ذوب می‌شد. توده‌های فشرده درختان، اینجا و آنجا، مانند صخره‌های سیاه بنظر می‌آمدند و صفوف بلند سپیدار که شاخسارهای بالای آنان به توده مه می‌رسید، بیننده را بیاد ساحل آب شسته دریا می‌انداخت. بروی علفهای سبز و صاف بین صنوبرها، یک نور مبهم قهوه‌ای رنگ در هوای گرم معلق می‌زد. زمین زیر پای آنان که سرخ قهوه‌ای و به‌رنگ گرد تنباکو بود، صدای سم اسبان را درخود خفه می‌کرد و اسبها همانگونه که در امتداد این رهگذر یورتمه‌کنان می‌رفتند، سم آنها هرچندگاه یکبار

میوه کاجی را که از شاخه‌ها فرو افتاده بود بستمی پرتاب می‌کرد. هردو تانزدیکیهای جنگل پیش تاختند. در این دقایق، سمی «اما» در این بود که به چشمان مصاحبش نظری نیندازد. می‌کوشید فقط به تنه درختان کهنسال که در مسیرش بود، نگاه کند و اینکار رفته رفته او را گیج می‌کرد. اسبها نفس نفس می‌زدند و زین چرمی زیرپای آنان جیرجیر می‌کردند. وقتی پای به محوطه جنگل گذاشتند، آفتاب شروع به خودنمایی کرد. رودلف گفت «خدایان با ما هستند.»

«اما» جواب داد «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

و رودلف افزود «بله. حالا دنبال من بیا...» و بعد با زدن يك مهمیز، اسب خود را واداشت تا چهار نعل براند. در دو طرف سرخس‌های بلند، راه عبور را برآن دو می‌بست و رودلف سمی می‌کرد شاخه‌ها را از مسیر عبور اسب مصاحبش دور کند. در گذشته، بارها می‌شد که رودلف بکنارش می‌آمد و در حالیکه خم می‌شد، مانع می‌گشت که شاخه‌ها سد راه او شوند و در این لحظات، زن جوان تماس او را با بدن خود حس می‌کرد. اینک آسمان پرنگ آبی درآمده بود و برگها کاملاً آرام و بیحرکت بودند. از مسیری که خلنگ‌ها در دوسو صف کشیده بودند گذشتند. رنگ بنفش گلبرگهای خلنگ با الوان طلائی و حنائی و خاکستری بدنه درختها بهم می‌آمیخت و اختلاطی از رنگ بوجود می‌آورد. بارها اهتزاز بال پرنده‌ای را زیرشاخه‌ای می‌شنیدند و یا غارغار کلاغی به گوششان می‌خورد که از شاخه بلوط مسیرشان به پرواز می‌آمد.

در اینجا هردو پیاده شدند. رودلف افسار هردو اسب را گرفت. «اما» در مسیر رهگذار براه افتاد. با اینکه دامنش را با دودست بلند کرده بود، با اینحال مانع گام برداشتنش می‌شد. رودلف که بدنبالش می‌رفت، چشمانش را به جوراب سپید لطیفش دوخته بود که در میان دورنگ سیاه دامن و پوتین، گوئی پوست خوشرنگ او را نشان می‌داد.

«اما» ایستاد. گفت «خسته‌ام.»

رودلف پاسخ داد «چند قدم جلوتر بیا. کوشش کن.»

در حدود صد ذرع دورتر، «اما» دوباره ایستاد. به کلاه مردانه‌اش که اریب بر سر نهاده بود، يك توری نازک تا کمرش آویخته بود و صورت و شمایل او از پس این حجاب، چون تصویری از پس مه نیلی‌فام، بنظر می‌رسید. یا همانند سیمائی بود که او را از درون امواج آبی‌رنگ بنگرند. گفت «ما داریم کجا می‌رویم؟» رودلف جوابی نداد. نفس «اما» کمی تند شده بود و مرد جوان که به اینسو و آنسو می‌نگریست سبیل خود را در دهان می‌گزید.

به محوطه‌ای رسیدند که درختان جوان آنرا پریده بودند. هردو بسرکنده درختی نشستند و رودلف سخن خود را درباره عشق آغاز کرد. سمی داشت طوری بی‌پروا صحبت نکند تا در همان لحظه‌های اول او را بترساند. آرام و شمرده و با محبت حرف می‌زد. «اما» سرش خم بود و گوش می‌داد، و گاهی با نوك چکمه، خاشاکی را له می‌کرد. وقتی صحبتهای رودلف به اینجا رسید که گفت «می‌بینی که سرنوشت من و تو باهم توأم شده؟» او بیدرنگ گفت «نه. بیهیچوجه. تو اینرا میدانی.» و بعد از جایش بلند شد. رودلف با

یکدست کمر او را گرفت و «اما» بیحرکت ایستاد. بعد از اینکه یکدقیقه با چشمان پر نوازش و عشق‌انگیز به او نگاه کرد گفت: «خواهش می‌کنم دیگر حرف نزن. اسبها کجا هستند؟ بهتر است برویم.» و مرد حرکتی کرد که نشانه خشم و خستگی او بود.

«اما» تکرار کرد «اسبها کجا هستند؟ آنها را کجا بستی؟»

رودلف در حالیکه لبخند عجیبی بر لب داشت، چشمانش را به چشمان او دوخته بود و دندانهایش را بهم می‌فشرده، با آغوش گشوده بسویش رفت. زن لرزان خود را کنار کشید و آهسته گفت: «تو مرا می‌ترسانی. به من احساس ناخوش آیند می‌دهی. برگردیم» نگاه مرد تغییر کرد. به آرامی گفت «بسیار خوب اگر تو اینطور می‌خواهی.» و بعد رفتار متین و سنگین و محبوبانه‌ای بخود گرفت. «اما» بازویش را بطرفش گرفت تا هر دو حرکت کنند.

رودلف گفت: «موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ نمی‌فهمم. مثل اینست که تو درباره من داری به غلط قضاوت میکنی؟ قبول کن اینطور است. تو مثل پیکره مریم عذرا که بروی پایه سنگی است، همینطور در قلب من جا داری، برافراشته، بی‌آلایش و مطمئن. زندگی من بی‌تو غیرممکن است. بتو احتیاج دارم، به چشمان تو، به صدای تو، به خیال تو. «اما»... بتسو التماس می‌کنم. دوست من باش... خواهر من باش... فرشته من باش...»

و بعد بازویش را محکمتر بدور او حلقه کرد. زن با تقلای ضعیفی خواست خود را از آغوش او برهاند اما نتوانست. تقریباً به او تکیه داده بود. مرد بازم تقاضای خود را تکرار کرد «چند لحظه دیگر بمان!» و بعد زن جوان را بطرف برکه‌ای کشاند که بوریا و خزه سراسر آنرا پوشانده بود و چند زنبق رنگ و رو رفته در میان تیغه‌های بوریا به چشم می‌خورد. با صدای پای آنها، چند وزغ به درون آب پریدند و از دیده‌ها پنهان شدند. زن گفت «اینکار خطاست... خطاست... گوش کردن به حرفهای تو دیوانگی است.» و رودلف بلافاصله گفت «چرا؟ اما... چرا؟...»

و زن جوان در حالیکه به آرامی آه می‌کشید و سر خود را به‌شانه او تکیه می‌داد گفت «آه... رودلف... آنقدر به او نزدیک شده بود که پرز لباسش به‌مخمل کت او کشیده می‌شد. بعد گردن سپیدش خم شد، آه عمیقی گلویش را متورم کرد، بعد لرزشی تنش را دربر گرفت و اشک از چشمانش جاری شد. سرانجام «اما» خود را تسلیم کرد^{۴۶}.

«اما بوواری» زنی که قهرمان کتاب مادام بوواری است، پس از آنهمه جدال روحی، به‌دره گناه فرود افتاد. او حاضر نبود پیش خود فکر کند که به‌شوهر پاکدل خود خیانت کرده بلکه خوشنود بود از اینکه مانند همه زنان رمانهای عاشقانه و نظیر بانوان سرشناس اشرافی، برای خود دلداری دارد. در پشت آئینه، سیمای گناه‌آلوده خود را می‌دید. بنظرش می‌آمد زیباتر شده، چشمانش درخشندگی بیشتری پیدا کرده و لبانش بوسه‌خواه‌تر شده است. پیاپی با خوشحالی به‌خود می‌گفت «منهم عاشق دارم... منهم دل داده دارم^{۴۷}...»

۴۶. بخش دوم - فصل نهم.

۴۷. «اما» در روابط عاشقانه خود با رودلف، یک زن سطحی و طفلانه و ساده لوح جلوه گر شده ←

اما این عاشق برخلاف تصور او «دیرپا» نبود و جاودانگی این عشق بیش از «چند صباحی» نپائید. رودلف او را ترك كرد و رفت و تمناهای «اما» باینکه او را با خود ببرد، بیحاصل ماند. حادثه دیگری نیز رخ داد که بیش از پیش، زن جوان جاه طلب را برسز نفرت و ناامیدی آورد و آن اینکه دکتر شارل بوواری در راه مداوای جراحت پای پسری که به او پناه آورده بود دچار خطا شد. و طفل بیمار به خانقرا یا مبتلا گشت و به آستانه مرگ افتاد. ماجرای بیماری و درماندگی پزشک برای معالجه او برسز زبانه افتاد و در نتیجه موقع و مقام شارل بوواری سخت متزلزل گشت.

«اما» در این روزهای تلخ درماندگی چاره‌ای نداشت جز اینکه به خرید جواهر و لباس روی آورد و خاطر پریشان را از این طریق آرامش بخشد و ثمره این اسراف جزاین نبود که شوهر با سرعت به غرقاب افلاس و ورشکستگی و بدنامی فرو می‌رفت ۴۸. زمان پاکندی در آوری برای خانواده بوواری می‌گذشت تا شبی در تئاتر شهر روئن، اما بوواری یکبار دیگر با لئون دل داده پیشینش روبرو می‌گردد. این فرصتی بود که زن جوان، اندوه خیانت رودلف را از یاد ببرد و در کنار عاشق دیگری، گردپشیمانی و ملال را از صفحه دل بزداید. دو دل داده در خفا یکدیگر را می‌بینند و لئون با شکیبایی بسیار به سرگذشت شکوه آمیز زن زیبا گوش می‌دهد. سرانجام آن روز معهود و لحظه مناسب می‌رسد. دو دل داده درون کالسه‌ای که بی‌هدف ساعتها در خیابانها و کوچه‌ها می‌گشت، در پشت شیشه‌هایی که با پرده پوشیده شده بود، در آغوش یکدیگر بسر می‌بردند - و بدینسان گناه «اما بوواری» با مرد دیگری و بصورت

→ است. داستانشرا می‌نویسد که در فصل زمستان، رودلف هفته‌ای سه چهار بار به باغ خانه آنان می‌آید، و بعد، وقتی شارل بوواری بیخیال از همه جا و خسته از کار روزانه، به خواب می‌رود، زن با لباس خواب از بستر بیرون می‌خزد و خود را به فاسق خویش می‌رساند و آندو در حالیکه غالباً از سرما می‌لرزیدند، در گوشه‌ای از یکدیگر کام می‌گیرند. یکبار جسارت مرد تا آنجا می‌رسد که دلدار خود را به اتاق کار شوهر می‌برد. وقتی «اما» به او می‌گوید که بهتر است همیشه با خود طهانچه‌ای حمل کند می‌بادا شوهرش سر برسد، رودلف با تمسخر می‌خندد و می‌گوید «چه؟ این شوهر بی‌عرضه تو...»

در مرآه، «اما» برای اینکه عشق خود را به رودلف ثابت کند، کارهای مضحکی انجام می‌دهد. مثلاً يك حلقه از تارهای زلف خود را می‌چیند و به او می‌دهد و یا مقابلاً از او تار زلف می‌خواهد. از او می‌خواهد تا برایش حلقه انگشتری بخرد و وقتی رودلف دلیلش را می‌پرسد می‌گوید برای اینکه ماجاودانه باهم پیوند کنیم...

اعمال و کردار و گفتار «اما» همه جادو نظر رودلف که اشرافزاده است، احقانه و دهاتی و نوع پیرایه‌های بورژوازی جلوه می‌کند. ولی او به این مسائل اهمیت نمی‌دهد. وقتی زن جوان به او می‌گوید «روز به دیدار من نیا و بامن عشق ورزی نکن، برای اینکه در روز یاد خیانتهای خود می‌افتی» رودلف می‌خندد و همان کاری را می‌کند که او می‌خواهد اما قادر نیست در دل از تحقیر او خودداری کند.

۴۸. از دلائل اینکه «اما بوواری» شوهر خود را دچار افلاس کرده بود، این بود که او، در دورانی که با رودلف عشق می‌ورزید، برای اینکه هر روز زیباتر از روز پیش جلوه کند، جامه‌های فاخر و عطرهای گران و زینتهای سنگین می‌خرید. از طرفی مرتب به رودلف هدیه می‌داد و این هدیه‌ها، که برای جوان ثروتمندی چون رودلف چیزی بشمار نمی‌آمدند، برای مردی مانند شارل بوواری بسیار گران تمام می‌شد. از جمله عواملی که رودلف را زودتر از معهود از «اما» سیر کرد این بود که «اما» مرتباً از او می‌خواست تا با هم بسویی فرار کنند و زندگی تازه‌ای را آغاز نهند و این پیشنهاد در نظر مرد جوان، حرف مسخره‌ای بیش نبود.

دیگری تکرار می‌شود:

سه روز کامل، استثنائی و شکوهمند، در کنار یکدیگر بودند، ایامی نظیر بهترین روزهای ماه عسل.

در هتل دوبولنی اقامت داشتند، آنجا که مشرف به اسکله بود. در پشت درهای بسته و پرده‌های کشیده در آغوش هم بودند. گلبرگها بروی کف اتاق ریخته شده بود و آشامیدنهای سرد در کنارشان بود.

وقتی شب می‌شد، زورق مسقفی را اجاره می‌کردند و بسرای صرف شام به یکی از جزایر اطراف می‌رفتند. زمانی میهمانخانه را ترک می‌گفتند که آفتاب در شرف غروب کردن بود و صدای پتک‌های بتونه‌کاران بدنه کشتی از همه سوی کانال تعمیر کشتی به‌گوش می‌رسید و حلقه‌های دود غلیظی که از سوختن قیر برمی‌خاست در فضا معلق زنان ناپدید می‌شد و بر سطح موج و ناآرام آب که فروغ سرخفام خورشید منعکس شده بود، تکه‌های بزرگ روغن‌دیده می‌شد که مانند مدالهای برنز کار فلورانس بهر سو در حرکت بودند. زورقشان را از لابلای کرجیسهائی که لنگر انداخته بودند می‌گذراندند و گاهی فاصله آنها با این کرجیسه باندازه‌ای کم بود که طنابهای ضخیم آنها به سقف زورق آنان می‌خورد. خروش شهر بتدریج کم می‌شد. صدای حرکت چرخ کاریها، واغ‌واغ سگها و همسۀ مردم کمتر به‌گوش می‌آمد. «اما» بند کلاهش را باز کرده بود و باین ترتیب پای به‌ساحل جزیره گذاشت. بسوی میخانه‌ای رفتند که توره‌های سیاه‌ماه‌گیری را برسر دران آویخته بودند و برپشت میز غذایی نشستند که سقف بسیار پائینی داشت. دستور غذا دادند، قزل‌آلای سرخ کرده، خامه و شری. بعد از میخانه بیرون‌رفتند، بطرف علفزار - و آنوقت در گوشه‌ای آنجا که درختان سپیدار آنان را از دیده‌ها پنهان می‌داشت، بروی علف افتادند. آرزو داشتند که مانند روبینسون کروسو، در آن خلوت محدود دورافتاده که از همه نقاط جهان برای آنان دلپذیرتر بود، جاودانه مکان می‌گرفتند. این نخستین باری نبود که آنان درخت با آسمان آبی یا چمنزار باطسراوت می‌دیدند، یا اولین باری نبود که صدای ریزش آب یا زمزمه باد در لابلای برگها را می‌شنیدند بلکه هرگز در زندگی تا اینعد از دیدن آنها و شنیدن آنها لذت نبرده بودند. مانند این بود که طبیعت پیش از آن زمان وجود نداشت و یا اینکه زمانی به‌زیبائی جلوه‌گری آغاز کرده بودند که آنان به‌آرزوی دل خود رسیدند.

شب‌هنگام بازگشتند. زورق از نزدیکیهای جزائر پیش می‌رفت و آندو در ته کرجی، بدون آنکه سخنی بگویند، در گوشۀ تاریکی لم داده بودند. پاروهای مربع در چفت و بست آهنین میانه زورق بطور منظم حرکت می‌کرد و صدای ناله آن در سکوت شب‌مانند ضربه‌های میزانه‌شمار موسیقی بگوش می‌آمد، در همانحال، در مسیر طناب مانند که بدنبال زورق ایجاد می‌شد، صدای ریزش قطرات آب برمی‌خاست.

وقتی ماه درآمد، هر دو دقایقی در اطراف این قرص خیال‌انگیز افسونگر به‌صحبت پرداختند و بعد، اما بوواری، شروع به‌خواندن این ترانه کرد:

«یکشب... آیا بغاطر می‌آوری؟ ... ما در مسیر آب پیش می‌رفتیم...»
 نوایش ظریف بود اما بلند نبود و این آوای خوش‌آهنگ در زمزمه آب محو
 می‌شد. نسیم تحریر صدای او را مانند پروانه بال‌گشاده در فضا می‌برد و از
 گوش لئون دور می‌ساخت. لئون مقابلش نشست و به لبه زورق تکیه
 داده بود. ماهتاب از پارگی کرباس سقف به درون می‌تراوید. لباس سیاه
 «اما» با دامنی که آزادانه گردش می‌چرخید، او را بلندتر و باریکتر نشان
 می‌داد. سرش بسوی ماه بود و چشمانش را یک لحظه از قرص ماه بر-
 نمی‌داشت. وقتی ماه پنهان می‌شد - در پس انبوه درختان قد برافراشته
 پید - او هم در ظلمت درون قایق از دیده پنهان می‌گشت.

در پرتو ماه، چشم لئون به نوار سرخ‌رنگت ابریشمی خورد که در کف
 زورق افتاده بود. آنرا برداشت و به زورق بان داد. مرد نگاهی کرد و یک
 لحظه بفکر فرو رفت و گفت: «یادم افتاد. این مال یکی از مسافرهائی است
 که دیشب سوار این قایق شد. همه‌شان از نجبای با شور و حال بودند.
 در اینجا کیک داشتند، شامپانی داشتند، بوق شکار داشتند و خیلی چیزهای
 دیگر. یکی از آنها جوان بلندقامتی بود که یادم می‌آید سیبل داشت و خیلی
 هم شوخ‌طبع بود. مرتب لطفه می‌گفت. اسمش یادم نیست. چیزی شبیه
 به ادلف ... دودلف ... یک همچو چیزی بود ...»

«اما» شروع به لرزیدن کرد. این تغییر حالت بعدی سریع و ناگهانی بود
 که لئون متوجه شد. پرسید «عزیزم... چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟»
 «اما» جواب داد «چیزی نیست. فکر می‌کنم هوا حالم را منقلب کرد...»
 ملوان سالخورده به صحبت خود ادامه داد «دربارۀ این جوان می‌گفتم. خیلی
 آدم جالبی بود ... زن‌پسند بود... و بعد تنی برکف دو دستش انداخت
 و مجدداً پاروها را بدست گرفت.»

سرانجام زمانی رسید که می‌باید از هم جدا شوند. دوری غم‌افزایی بود.
 لئون می‌بایستی هرچه زودتر نامه خود را به مادام رولت بفرستد. از
 «اما» پرسید و او چنان دقیق درباره بکار بردن دو پاکت تو در تو برایش
 توضیح داد که مرد جوان فکر کرد معشوقه‌اش عجب زن هوشیار و حيله‌گری
 است. هنگامی «اما» برای آخرین بار او را می‌بوسید، گفت «بایسن ترتیب
 مطمئن باش اتفاقی نخواهد افتاد...» و لئون پاسخ داد «حتماً اینطور است.»
 و بعد وقتی تنها در امتداد کوچه‌ها قدم برمی‌داشت، با خود فکر کرد
 «چه رازی است که «اما» اینهمه به این وکالت‌نامه علاقه‌نشان می‌دهد؟» ۴۹.

شارل بواری روز بروز بیشتر در باطلاق قرض و ورشکستگی فرو می‌رفت. مرگ
 پدرش و بی‌اطلاعی مادرش درباره وضع مالی شوهر متوفی، به «اما» بهانه‌ای داده
 بود که «وکالت‌نامه»‌ای از طرف شارل تهیه کند و برای نقشه‌ای که در سر دارد،
 پای لئون را هم بمیان بکشد. لئون شغل وکالت داشت و این وکالت‌نامه بهانه دیگری
 می‌توانست باشد از اینکه هر روز بطرف روشن برود و لئون را ملاقات کند. از
 سوئی این وکالت‌نامه به‌زن جوان امکان می‌داد که هر نوع تصمیمی که مشتاق است

درباره مایملک شوهر و ارث پدر شوهر بگیرد. اما دوران این یکه‌تازی دیری نپائید. شارل تاحدی متوجه شده بود که زندگی‌اش در معرض تهدید است و بنا به اصرار مادر، برآن شد که این «وکالت‌نامه» را از میان ببرد. از این لحظه است که «اما» در سراشیب فنا می‌افتد. التماس و زاری زن جوان به شوهر ستم‌دیده بی‌حاصل است. بستانکاران از هر سوی او را تحت فشار قرار می‌دهند و لئون، آن دل‌داری که در نظر «اما» تنها ملجا و پناهگاه اوست، از اعطای یاری به او خودداری می‌کند. از سوی دادگاه، حکم اجرا برای ضبط و مصادره اموال دکتر شارل پوواری صادر می‌شود و «اما» از روی اضطراب و ناامیدی، به رودلف پناه می‌برد اما عاشق پیشین نیز او را نمی‌شناسد.^{۵۰} دیگر همه چیز پایان یافته است. اسرار خیانت او آشکار شده است و برای او تنها یک راه مانده، مرگت، مرگت بصورت یک قهرمان^{۵۱}.

دکتر شارل پوواری در شهر نیست. «اما» از داروخانه دکتر او مه مقداری آرسنیک تهیه می‌کند. به‌خانه می‌آید و مایع زهرآگین را سر می‌کشد. شوهر زمانی می‌رسد که دیگر خیلی دیر شده و رهائی یار دل‌بند امکان ندارد:

بار دیگر به‌کنار بسترش رفت، به‌روی قالی خزید و در حالیکه زانوزده بود می‌گریست. «اما» متوجه او شد. آهسته گفت «گریه نکن. بزودی رنج و زحمت من برای تو پایان خواهد رسید ...»

«چرا اینکار را کردی؟ چه چیز ترا وادار کرد که اینکار را بکنی؟»

«هزین من. چاره‌ناپذیر بود ...»

«به‌من بگو. تو خوشبخت نبودی؟ من گناهی مرتکب شده بودم؟ من که هر کاری تو خواستی کردم ...»

«بلی. راست است. تو آدم خوبی هستی.» و بعد «اما پوواری» دستش را بلند کرد و بر سر شارل گذاشت. اینکار او چنان هیجانی در مرد ماتم زده بوجود آورد که اندوه خود را از یاد برد. حس می‌کرد که سراسر وجودش در کوره ناامیدی و در ماتم اینکه او را برای همیشه از دست می‌دهد - آنها در اینموقع که محبتش به‌او زیادت‌تر شده - می‌بوزد و ذوب می‌شود. نمی‌دانست چه کند. فکرش دیگر کار نمی‌کرد. جرات انجام هرکاری از

^{۵۰} دیدار «اما پوواری» و رودلف، غم‌انگیز و خردکننده است. رودلف می‌داند که یک حادثه ناگهانی و بدون انتظار ویرا به‌خانه او گشانده است اما نمی‌تواند بفهمد که این احتیاج مادی است. وقتی «اما» به‌او می‌گوید سه هزار فرانک به‌من قرض بده و زندگانی مرا بخر، رودلف با خونسردی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید «متأسفم عزیزم. تو میدانی که من این پول را ندارم.» و در همانحال «اما» می‌دانست او دروغ می‌گوید زیرا هرشبی آن افاق بیش از آن مبالغ ارزش داشت.

^{۵۱} در لحظات درماندگی که «اما» می‌خواهد به‌رکس روی آورد تا پولی بگیرد، خواننده چنین تصور می‌کند که «اما» آماده است تن به‌فحشاء دهد و این احساسی است که زنان هم‌مصر فلوریا را سخت به‌خشم آورد. درنظر آنها تن‌فروشی در راه عشق یا کامجویی در راه گریز از ملال زندگی، غیر از فاحشگی در راه پول است. اما سرانجام، زمانی می‌رسد که «اما» تصمیم به‌خودکشی می‌گیرد. اینجا «اما» دیگر بیاد باشیدگی زندگی نیست بلکه به‌عشقهای از کف رفته و روح فریب‌خورده و غرور پایمال شده خود فکر می‌کند. اکنون زمانی است که او داد دل خود را از همه بگیرد؛ مردن و به‌آغوش گور سرد پناه بردن.

او سلب شده بود. مصیبت مرگ او ابتکار هر عملی را از او گرفته بود.^{۵۲}

«اما بوواری» مرد و با مرگ او طومار زندگی شارل بوواری نیز برچیده شد. وقتی میخ‌های تابوت او را می‌کوفتند، با چشم خود می‌دید که شمع زندگانش به خاموشی ابدی می‌گراید.^{۵۳} یکروز به راز دهشتناکی پی برد. رازی که هرگز قادر نبود حقیقت آنرا باور کند. در کشوی میز تحریر او نامه‌های عاشقانه رودلف و لئون را یافت که در نهایت دقت جمع‌آوری شده بود. با کشف این نامه‌ها می‌پنداشت خواهد توانست مهر او را در دل بکشد و او را از یاد ببرد، اما بیموده^{۵۴}. خیانت و بیوفانیهای او، تازیانه‌های تازه‌ای بودند که برپیکر روح او فرود می‌آمدند. فشار بستانکاران نیز روز بروز افزوده می‌گشت. سرانجام شارل بوواری از پای درافتاد^{۵۵}. وقتی او مرد، از تمام مایملک او فقط دوازده فرانک باقی مانده بود که آنرا دراختیار دختر خردسالش «برت بوواری» نهادند.

سی و شش ساعت پس از مرگ شارل بوواری، در پاسخ تقاضای دکتر اومه، داروساز شهر، مسیو کانیه وارد شد. وی جسد را تشریح کرد تا سبب مرگ را بیابد اما چیزی نیافت.

وقتی همه مایملک او فروخته شد، دوازده فرانک و هفتاد و پنج سانتیم باقی ماند که آنرا به مادموازل بوواری پرداختند تا وسیله نقلیه‌ای تهیه کند و بسراغ مادر بزرگش برود. آنزن خوب هم در مدتی کمتر از یکسال مرد و دختر کوچک را نزد عمه‌اش بردند، زنی که از پیری فلج شده بود. چون ثروتی نیز نداشت. دختر را به یک کارگاه بافندگی فرستادند تا کار کند و خرج زندگی خود را درآورد. پس از مرگ بوواری سه پزشک، یکی

^{۵۲} بخش سوم، فصل هشتم.
^{۵۳} فلوربر در فصول پایان کتاب، خشم خواننده را نسبت به همه بازیگران این زندگی، سخت برمی‌انگیزد. وقتی تابوت «امابوواری» را درون قبر می‌گذارند و شارل، درد کشیده و بیمار، به‌خانه باز می‌گردد، آنانکه در این ماجرا به‌نحوی از انحاء دست داشته‌اند، همه بیخیال و خونسرد به‌زندگی خود ادامه می‌دهند. رودلف درخانه خود مشغول استراحت است و در کمال آرامش به‌خواب می‌رود. لئون هم به‌همین طریق، از مرکز ماجرا دور است و رها از همه غمها. مادر شارل که برای پرستاری فرزند به‌خانه آمده، از اعماق دل خوشنود است که بار دیگر صاحب فرزند از کفررفته خویش شده‌است و بعد از این می‌تواند در کنار او باشد. «اومه» دکتر داروساز نیز غرق در دنیای فریبکارانه و ریالود خویشتن است و ابتدا غمی ندارد که در این مرگ او نیز سهمی داشته‌است. عجیب‌تر اینکه، برت دختر «اما بوواری» نیز بزودی مادر خود را فراموش می‌کند و بدین‌ترتیب در این سوگنامه، تنها کسی که باقی می‌ماند و به‌او می‌پیوندد، خود شارل است.

^{۵۴} شارل بوواری پیش از مرگ، یک روز رودلف را می‌بیند. مرد خیانتکار می‌کوشد از زیر نگاه ملاطت‌بار شوهر بگریزد اما نمی‌تواند او را به‌گیلاسی مشروب‌ی دعوت می‌کند و سرانجام شارل تنها سخنی که بر لب می‌آورد اینست «این تقصیر تو نبود، تقصیر سرنوشت بود!» و طبیعی است که رودلف در آن لحظه بر حماقت‌های او خنده می‌زند.

^{۵۵} صحنه مرگ شارل نیز بسیار دردآور است. عاشق رنج‌کشیده و خیانت‌دیده، در حال مرگ است. روی صندلی باغ برمی‌خیزد تا به‌اتاق برود، چون در یک لحظه، شیخ مرگ را برابر خویش می‌بیند، دختر خود «برت» را که در آن نزدیکی است صدا می‌کند. برت به‌تصور اینکه پدر قصد بازی با او را دارد، با دست او را هل می‌دهد. پدر از روی بر زمین می‌افتد و دیگر بر نمی‌خیزد. او دنیا را بدرود گفته بود.

پس از دیگری به یونویل آمدند اما هیچیک در آنجا دوامی نیاورد. یورش اومه بر سر آنها آنچنان سریع و سهمگین بود که مجالی برای آنان باقی نگذاشت. موفقیت او مانند آتشی بود که در معرض باد قرار داشت. احترام مقامات دولتی و افکار عمومی هواخواه او بود. او را سرانجام به دریافت نشان لژیون دونور مفتخر کردند.

آفرینش مکتب «رتالیزم» در ادبیات، خاص گوستاوفلویر و داستان **مادام بوواری** او نبود. پیش از او داستانسرای قدرتمندی مانند اونوره دوبالزاک و استاندال در این شیوه گام برداشته بودند و اینکه یاران نزدیک فلویر، بوئیه ودوکان، اصرار داشتند، او از سبک رمانتیسیم پرهیز کند و راه بالزاک را در نویسندگی برگزیند، این بود که آنان به شیوه سخن این هنرآفرین بزرگ و کتابهای او که زیر عنوان **گمدی انسانی** نوشته می‌شد آشنائی داشتند، یا داستان مشهور **سرخ و سیاه** نوشته استاندال را خوانده بودند و آنرا پسندیده بودند، اما کاری که فلویر کرد، اندکی دقیق‌تر و ظریف‌تر بود. بدین معنی که **مادام بوواری** آئینه‌ای شد که تصویر روشن و بی‌پیرایه یک زن بورژوای ولایتی فرانسه را منعکس می‌کرد و محتوای داستان، بطور مجموع، راستین‌تر و حقیقی‌تر از قهرمانان بالزاک و استاندال بود.

رتالیزم در ادبیات عمر طولانی نداشت. اواسط قرن نوزده ظهور کرد و حدود چهل سال بعد از میان رفت. داستانسرایان بعدی از اینهمه پیوستگی به واقعیت، خسته شدند و کسانی مانند امیل‌زولا ترجیح دادند که راه تازه‌ای بروند.

«رتالیزم» یا «شیوه واقعیت‌گرایی» در ادبیات، چیزی جز وفادار بودن به حقیقت زندگی نیست^{۵۶}. سبکی است درست مخالف «ایدآلیزم» یا خیال‌بافی. با «رمانتیسیم» هم اختلاف فاحش دارد. در سبک عاشقانه رمانتیسیم، قهرمان کارهای افسانه‌ای انجام می‌دهد. شور و هیجان و بیقراری بحدی است که ورای واقعیت است، همه چیز در هاله‌ای از زیبایی قرار گرفته و گوئی در این جهان، زشتیهای معمول در زندگی روزانه وجود ندارد، در حالیکه طبیعت زندگی غیر از اینها است. تجربه

۵۶. اصولاً داستان‌نویسی، هنری جز رونوشت‌برداری از اصل زندگی نیست، منتهی این نویسنده است که هدف و منظور و رسالت خود را طی بیان سرگذشت به‌خواننده القاء می‌کند. تفاوت اصلی داستانسرایان رتالیست نسبت به دیگر داستان‌نویسان اینست که آنان به طبیعت زندگی بیشتر وفادارند و افراد و اشیاء و مکانهایی که در داستان خود می‌آموزند، درست همانگونه‌اند که در جهان واقعیت وجود داشته است و پیرایه‌های خیال به آنها افزوده نشده است. این واقعیت‌گرایی که بصورت نهضتی در سال ۱۸۵۰ میلادی در اروپای غربی آغاز شد، تنها در زمینه داستان گوئی نبود بلکه در شعر و درام‌نویسی نیز وجود داشت منتهی تجلی آن در داستانسرایان بیش از دیگر رشته‌ها بود، و ضمناً این نهضت تنها در سرزمین فرانسه آغاز نگشت بلکه در دیگر ممالک غرب نیز هنرآفرینان را تحت تأثیر قرار داد. مشاهیر شیوه رتالیسم در داستان‌نویسی عبارتند از جوانی ورگا (۱۸۴۰-۱۹۲۲) Giovanni Verga داستانسرای ایتالیائی، بنیتویرز گالدوس (۱۸۴۳-۱۹۲۰) Benito Perez Galdos داستان‌نویس اسپانیائی، چارلز دیکنز و جرج الیوت داستانسرایان انگلیسی، ویلیام دین‌هاولز (۱۸۳۷-۱۹۲۰) William Dean Howells داستان‌نویس امریکائی و گوتفرد کالر (۱۸۱۹-۱۸۹۰) Gottfried Keller - دو نویسنده نامدار روس، ایوان تورگنیف و لیو تولستوی نیز در این سبک سیمای شاخصی دارند و اکثر آثارشان نمودار راستین زندگی مردم روسیه در اواخر قرن نوزده است.

به انسان می‌آموزد که حقیقت غیر از رؤیا است. چنانکه دوران خیالبافی «اما- بوواری» و زیستن در قصرهای ایدآلی و خیال‌انگیز دیری نپائید و ناگهان خویشتن را مواجه با مشتی زشتی اجتناب‌ناپذیر عمر دید و چون آمادگی مواجه با آنان را نداشت، از پای درافتاد.

پاره‌ای از منتقدان، پس از انتشار **مادام بوواری** برنویسنده تاختند که چرا چنین سرنوشت دردناکی را برای زنی برگزیده که عقوبت گناهانش چنین سنگین نبوده است.

این گروه، بدون تردید، از عاشقان مکتب رمانتیسیم بودند که نمی‌خواستند با واقعیت سرنوشت یک زن روبرو شوند. گوستاو فلوبر گفته بود «اما بوواری کسی جز خود من نیست» معنی دیگر این جمله اینست که مادام بوواری انسانی است مثل من، نه زنی در ورای تصور و خیال - و فلوبر، کسی که این سرگذشت را به رشته تحریر آورد، می‌اندیشید که اگر خود او جای اما بوواری بود، چاره‌ای جز خودکشی نداشت.

مطلب دیگر، رابطه «اما بوواری» با مردی است که در زندگی او اثر مستقیم دارد. این مرد نامش شال بوواری است و شوهر اوست. «اما» از آغاز زندگی، در جستجوی چیزهایی بود که هیچک از آنانرا در همسر خود نمی‌یافت. او هوشمندی می‌خواست، تفاهم می‌خواست، عشق پرشور و پرهیجان می‌خواست، مصاحبت دلپذیر می‌خواست، قدرت تفوق می‌خواست و هیچک از اینها در شارل بوواری نبود، بنابراین زن جوان و آرزومند، خواهی نخواهی، از حوزه اختیار و انحصار شوهر بیرون می‌رفت و بسوئی کشانده می‌شد که در آنجا نیروی سرکش‌تری وجود می‌داشت. تا پیش از آنکه مکتب رئالیسم در ادبیات در فرانسه معمول شود، طبقه کتابخوان فرانسوی دلش می‌خواست داستانهای عاشقانه بخواند و از آرزوهای نامتناهی قهرمانان سخن بشنود، بدون اینکه آنها را در دادگاه داور و وجدان ببیند. مثل این بود که عاشق‌پیشه‌گان فرانسوی دلشان نمی‌خواست رازشان از پرده برون افتد. زنان شوهردار اگر معصیتی مرتکب می‌شدند ترجیح می‌دادند، گناه آنها در هاله‌ای از خیال و رؤیا محو شود. دلباختگان نظیر رودلف و لئون نباشند که وقتی زن درمانده به آنها پناه می‌برد تا بادستگیری او، ویرا از غرقاب ورشکستگی و رسوائی نجات دهند، روی برگردانند و «اما بوواری» چنان درمانده شود که چاره‌ای جز خودکشی نداشته باشد. از اینرو زبان به دشنام گشودند و نویسنده را پرده‌در، منحرف و دشمن مردم پاکدل و شریف ولایات خواندند.

در میان خوانندگان داستان **مادام بوواری** جماعتی هستند که آنرا «یکنواخت» و «خسته‌کننده» می‌شمارند و از این راه برآن خرده می‌گیرند. گناه این یکنواختی را باید در وفاداری نویسنده به سبک رئالیسم شمرد. فلوبر می‌خواست در بیان همه چیز دقیق و درست باشد. همین حفظ اصالت، برای خواننده که شیفته حوادث خیالی و توطئه‌های بدون انتظار و یا احساسات تند و اغراق‌آمیز است، اندکی خسته‌کننده جلوه می‌کند. شاید دلیل اینکه داستان‌سرایان بعدی، راه فلوبر را در پیش نگرفتند همین بود. جماعتی مانند زولا، علم را نیز بازندگی درآمیختند و مکتب «ناتورالیسم»

را ابداع کردند^{۵۷}. گروهی دیگر پای به‌دنیای درون قهرمانان نهادند و به‌سیر و سلوک در روان آنها پرداختند مکتب «واقعیت‌گرایی روانی»^{۵۸} متعلق به این گروه نویسنده است.

از طرفی يك امتیاز مسلم داستان **مادام بوواری** قلم قدرتمند نویسنده در ترکیب جملات و انتخاب کلمات است. عده‌ای از منتقدان عقیده دارند هیچ نویسنده‌ای در سراسر فرانسه و در تاریخ فرهنگ کهن این ملت، با اندازه گوستاو فلوربر، دقت و علاقه در انتخاب واژه‌های خوش‌آیند و جمله‌های موزون و دلنواز بکار نبرده است. شاید اینکه فلوربر مدت پنجسال متمادی در کرواسه، در بروی آشنا و بیگانه بیست و بکار نوشتن این داستان پرداخت، همین بود. محصول کار او دقیقاً دو صفحه در هفته بود. بعضی از منتقدان در این زمینه به‌اغراق‌گویی پرداخته و نوشته‌اند که «اومنظر می‌نشست تا جمله از آسمان بروی میزش سقوط کند» و از این‌رو کلمه‌ای نمی‌نوشت تا اطمینان نداشت که واژه دلخواه خود را یافته است.

نتیجه اینهمه کوشش و دقت و وسواس این بود که داستان **مادام بوواری** يك داستان شیوا و موزون و خوش‌آهنگ شد. خواندنش هیچگونه دشواری برای خواننده ایجاد نمی‌کرد، در همانحال اگر کسی می‌خواست از او تقلید کند نمی‌توانست، زیرا اثر او يك نوشته «سهل و ممتنع» بود.

دقت و نکته‌گیری نقدنویسان داستان **مادام بوواری** تردید دیگری را به‌ذهن می‌آورد و آن اینکه فلوربر به‌نگام نگارش داستان خود بیکار نمی‌نشسته است تا مطلبی به‌او الهام شود. بلکه مرتب قلم او بر صفحه کاغذ گردش می‌کرده و صفحه پشت صفحه می‌نوشته است و چون آن صفحات را می‌خوانده و نمی‌پسندیده است باز هم، بدون آنکه آن اوراق پیشین را از بین ببرد، مطلب را از نو می‌نوشته است. دلیل این مدعا اینست که در کتاب **مادام بوواری**، علیرغم آنهمه نکته‌سنجی و دقت، پاره‌ای اشتباهات آشکار دیده می‌شود. این اشتباهات ناشی از آنجاست که خود وی سرور، صفحه‌ای را برای چاپ بجای صفحه دیگر داده و همین امر لغزشهایی که مهم نیست، اما از نویسنده دقیق‌مانند فلوربر شگفت‌آور است، در داستان او آمده است.

برای مثال حق‌المعالجه‌ای را که مسیو روال، پدر «اما» برای مداوای پای خود به‌دکتر شارل بوواری پرداخته است می‌توان نمونه آورد. داستان‌سرا در روز نخست ظاهراً صد فرانک برای این حق‌المعالجه در نظر گرفته بود که وی همه را با سکه‌های دو فرانکی پرداخته است. بعداً فلوربر این رقم را به‌هفتاد و پنج فرانک تقلیل داد اما از یاد برد که موضوع سکه‌های دو فرانکی را اصلاح کند، در نتیجه بیمار هفتاد و پنج فرانک، در سکه‌های دو فرانکی، به‌دکتر تحویل داده است.

یا زمانی که داستان‌نویس از تالار شهرداری یونویل سخن بمیان می‌آورد، در يك صفحه‌نمای بیرون را با سه ستون و در جای دیگر با چهار ستون معرفی می‌کند. وقتی می‌خواهد معبری را که مردم یونویل را بسوی گورستان می‌برد تجسم دهد، در یکجا می‌نویسد آنان فقط يك راه داشتند و آن عبور از سمت چپ میدان بزرگ شهر بود درحالی‌که در صفحه بعد واژه «چپ» را به «راست» مبدل کرده است.

۵۷. درباره سبک «ناتورالیسم» رجوع کنید به داستان «**لاله**» نوشته امیل‌زولا در همین کتاب.
۵۸. مکتبی که به‌انگلیسی آنرا Psychological Realism می‌نامند.

نظائر همین لغزشهای کوچک در معاملات «اما بوواری» دیده می‌شود و چنین بنظر می‌آید که داستانسرا وقتی مطلبی را مجدداً رونویس می‌کرده، نسخه قبلی را از میان نمی‌برده است و در نتیجه بعضی از این صفحات مردود با متن اصلاح شده مخلوط می‌شده است. در داستان مادام بوواری پاره‌ای خطاهای جزئی هست که ظاهراً از همه نویسندگان بزرگ سر می‌زند و دلیل آنهم جز این نیست که نویسنده توجه به مسائل مهمتر کتاب داشته تا این نکات کوچک و بی‌اهمیت – با اینحال این لغزشها از دید منتقدان دقیق و موشکاف بدور نمی‌ماند و موجب حیرت آنان می‌شود وقتی در می‌یابند که داستانسرا صدها بار نوشته خود را خوانده است. برای مثال، فلویبر از چندین پنجشنبه سخن بمیان می‌آورد که زن جوان از یونویل به روئن می‌رفت تا در کنار محبوب خود لئون، روز را بسر آورد. آنچه خود داستانسرا درباره مسافت بین دو شهر و مشکلات راه نگاشته، حاکی از اینست که دو دل داده نمی‌توانند اینهمه ساعات خوش و آمیخته با بی‌خیالی را در کنار یکدیگر بگذرانند و مسلماً این ساعات لذت، باید کوتاهتر از این باشد که او آنچنان بتفصیل آورده است.

همین تردید در مورد ملاقاتهای پنهانی «اما بوواری» و «رودلف» هست، چه این دیدارهای مخفیانه در خانه رودلف صورت می‌گرفته یا در باغ خانه شارل بوواری. خواننده نکته‌گیر فرانسوی، بخصوص اگر اهل آن مناطق باشد، می‌تواند بفهمد که این کامجوییها، چه از نظر زمان و چه مکان، باین سهولت نمی‌توانسته انجام پذیرد. بنابراین داستانسرا اندکی از جاده اصالت منحرف شده است.^{۵۹}

داستان مادام بوواری هرچند نهضت تازه‌ای را بنیان نهاد که آنرا «رتالیسم» خواندند، معیناً از شیوه «درون‌نگری» داستانسرایان قرن بیست نیز بهره‌ وافی دارد و می‌توان گفت که وی یکی از پیشگامان مکتب «واقعیت‌گرایی روانی» بوده است. در تمام صحنه‌هایی که رؤیاهای زرین قهرمان کتاب با تلخی ناکامی بهم می‌آمیزد و بصورت بیداری دردآوری جلوه‌گر می‌شود، داستانسرا آشفستگی و افسردگی وی را به زیباترین وجه نقاشی می‌کند. «اما بوواری» از آغاز تا انجام سه عشق داشت که هر سه به نامرادی گرائید: عشق نخست که پیش از ازدواج بود و رنگ آرزوی یک دختر خیال‌باف بی‌تجربه‌ای را داشت به دکتر شارل بوواری بود که پس از ازدواج، به تحقیر و تمسخر گرائید. بعد به سراغ رودلف رفت و سرانجام به دامان لئون. در این دو عشق نیز جز پشیمانی و حرمان سودی برای او بیار نیاورد. در سراسر دورانی که او در وادی عشق و آرزو سفر می‌کرد و یا زمانی که به دوزخ ندامت و نامرادی می‌افتاد، خواننده با روح متلاطم و افکار پریشان وی آشنا می‌شود. معتقدات مذهبی، پندارهای اخلاقی، محاکمه وجدان، خود فریبی‌ها، ترس، امید، لذت جسمی، شور روحانی، همه و همه در لابلای سطور این داستان منعکس شده است، بدین ترتیب داستانسرا وقایع نویسی نکرده، بلکه «تصویری حقیقی از درون و بیرون» قهرمانان ترسیم کرده است.

در داستان مادام بوواری خواننده منصف حس می‌کند که زن جوان در ارتکاب بسیاری از گناهان خود ذیحق بوده است. مانند اینست که داستانسرا سعی بسیار

داشته که قهرمان زن کتاب خود را در پیشگاه محاکمه وجدان تیرنه کند. احساسات اغلب بازیگران تقلیدی و «کلیشه‌ای» است مگر «امایواری» که رنگ صداقت و اصالت دارد. سخنان و اعمال رودلف همه کلیشه است و بازیگری‌هایی است برای اغوای يك زن زیبا و جوان. فروتنی‌ها، مهربانی‌ها و دلربایی‌های لئون همه کلیشه‌ای است و طرح‌هایی است برای فریب يك زن ساده‌دل و احساساتی. اعمال و کردار «اومه» دکتر داروساز یونویل همه کلیشه‌ای است و صحنه‌سازی‌هایش برای فریب مردم و انباشتن جیب. سخنان رئیس پلیس شهر یونویل که در فصل هشتم از بخش دوم کتاب آمده و آن زمانی است که «اما» و «رودلف» آماده‌اند تا بسوی جنگل پیش بروند، همه تصنعی و کلیشه‌ای است و مطالبی است پوچ برای گمراهی مردم، مطالبی که در آنزمان همه مسئولان امر طوطی‌وار برزبان می‌آوردند. همین «کلیشه‌برداری» از سوی نویسنده، اصالتی به داستان وی داده که آنرا در شمار مکتب «رنالیسم» درآورده است.

داستان **مادام بوواری** چنانکه پول بورژ ۶۰. داستان‌سرای نامدار فرانسوی در قرن نوزده درباره آن گفته «ایدآل راستین يك هنرمند ادب آفرین» است و فلوبر با نوشتن همین کتاب، شاهکاری بوجود آورده که می‌توان آنرا یکی از بزرگترین داستانهای قرن نوزده جهان نامید و ارزش و اهمیت آن تا به‌آنحد بود که پس از وی، بسیاری از داستان‌سرایان جهان کوشیدند تا از او تقلید کنند. پی‌یر میل ۶۱، منتقد نامدار دیگری درباره این کتاب گفته است که «اما بوواری نمونه جهانی و جاودانی زن عاشق‌پیشه و احساساتی است که اعمال پیش پا افتاده و متعارف زندگی را با نیاز بیتابانه يك عشق آتشین بهم آمیخته است.» و باز منتقد نامور دیگری بنام لوئی برتران ۶۲، برای خلق این اثر چنان ارزش و اهمیتی قائل می‌شود که واژه «بوواریسم» را ابداع می‌کند و می‌گوید «بوواریسم تصویری است از زندگی، آمیخته با آرزوهای عاشقانه واهی، که در بسیاری از زنان و مردان جهان بوده و هست و به‌همین سبب بشر همواره امثال «اما بوواری» را خواهد دید.» ۶۳

۶۰. پول بورژ (۱۸۵۲-۱۹۳۵) Paul Bourget خود از جمله داستان‌سرایان ناموری بود که با آثار گرانقدر خویش مکتب تازه‌ای را در برابر «ناتورالیسم» بوجود آورد. نظر او درباره

«گوستاو فلوبر و داستان مادام بوواری» درخور توجه است.

۶۱. پی‌یر میل (۱۸۶۴-۱۹۴۱) Pierre Mille روزنامه‌نگار، داستان‌نویس و منتقد.

۶۲. لوئی برتران (۱۸۰۷-۱۸۴۱) Louis Bertrand نویسنده قرن نوزده فرانسه.

۶۳. ر. ک. به دایرة‌المعارف امریکانا، جلد ۱۸، صفحه ۹۶ ب.

پدران و پسران

Otsui i Dyeti
Fathers and Sons

تاریخ انتشار: ۱۸۶۴ میلادی

انتقادنامه سیاسی و اجتماعی، نوشته:

ایوان سرگیویچ

تورگنیف

Ivan Sergyevich

Turgenev

(۱۸۱۸-۱۸۸۴)

«روسی»

الکساندر دوم، امپراتور مطلق‌العنان، اما روشنفکر روسیه، مشهور به «تزار آزادی-بخش»^۱، در سال ۱۸۵۵ برسریر فرمانروائی روسیه در سن پترزبورگ نشست و شش سال بعد فرمانی صادر کرد که اساس زندگی میلیونها مردم این سرزمین را دگرگون ساخت. فرمان به بردگان مملوک آزادی می‌بخشود و در نتیجه رعایائی که به مالکان خویش تعلق داشتند از بند اسارت می‌رستند - و این آرزویی بود که از دیرباز بزرگان زحمتکش روسیه داشتند. تصویب «الغای بردگی» از سوی تزار، موجی از تغییر و تحول در سراسر روسیه بوجود آورد و در همه‌جا سخنی غیر از فرمان امپراتور نبود.

اما در همین اوان، کتابی نیز از سوی نویسنده‌ای نامور، انتشار یافته بود که در تمام محافل اعیان و مجالس روشنگران، موضوع آن مورد بحث بود. نام کتاب **پلوان و پسران** و نویسنده‌اش ایوان سرگیویچ تورگنیف بود که پیش از آن تاریخ، چند داستان اجتماعی و یک داستان عشقی انتشار داده بود و مردم روسیه با نام او آشنائی داشتند.

درسالهای نیمه‌قرن نوزدهم، جامعه اشراف روسیه تزاری کتاب‌زیاد می‌خواندند و به مطالعه آثار ادبی و اجتماعی مغرب زمین، بویژه به مسائل فلسفی، علاقه زیاد نشان می‌دادند و این رغبت و شوق تا میزان قابل توجهی متوجه آثار فلاسفه آلمان بود. اظهار نظر دربارهٔ تحولات فکری غرب، نوعی تفاخر محسوب می‌شد و از اینرو، روشنفکران و اشراف‌زادگان می‌کوشیدند در زمینه آشنائی با سیر اندیشه غرب از یکدیگر عقب

۱. الکساندر نیکلایویچ (۱۸۱۸-۱۸۸۱) Aleksander Nikolayevich معروف به تزار آزادیبخش Tsar Liberator فرزند ارشد نیکلاس اول بود که در دوران جنگهای کریمه به سلطنت روسیه رسید. با وجود آنکه بزرگان مملوک Serf را آزاد کرد و در روسیه، طرحهای بزرگ عمرانی را بمرحله اجرا درآورد، با اینحال بیش از پنج‌بار به‌جان او سوءقصد شد و سرانجام هم در اثر پرتاب خمپاره یکی از قرویست‌ها به‌قتل رسید.

نمانند. با اینحال وقتی بسال ۱۸۶۲ کتاب پدران و پسران انتشار یافت، کتابخوانان بیشتر از يك تن صحبت می‌داشتند و او «بازارف» قهرمان انقلابی این داستان بود که افکار عجیب و غریبی داشت. او يك «نیپیلیست» بود، انسانی که همه نوامیس و سنن و اعتبارهای اجتماعی را مسخره کرده، میراث تاریخی را سخیف شمرده و اساس عالم هستی را پوچ و موهوم و عبث می‌پنداشت.^۲ انسان ساخته و پرداخته تورگینیف، در عین آراستگی ظاهر، حرفهائی می‌زد و استدلالهائی می‌کرد که برای هیچ متعقل متعادلی قابل قبول نبود. طبع سرکش و اندیشه طغیانگر او با هیچ منطقی رام نمی‌شد و در برابر هیچ اصلی از اصول اجتماع سر فرود نمی‌آورد. با اینحال آدم جالبی بود و مردم مشتاق بودند او را بهتر و بیشتر بشناسند.

پدران و پسران، داستانی که بازگوکننده سرگذشت و افکار ایوگینی-واسیلیچ-بازارف^۳ این جوان استثنائی بود، نخست در روزنامه پیک روسی^۴ بصورت پاورقی به چاپ رسید و بعد بلافاصله بصورت کتاب درآمد. پیک روسی ارگان نسل جوان این سرزمین بود و مطالبی که در آن بچاپ می‌رسید، در حقیقت سخنان نسلی بود که تحول و تغییر می‌خواستند. این تحول و تغییر در چند زمینه بود. آنان می‌خواستند که حکومت روسیه به رنجبران مملوک آزادی اعطاء کند و با صدور فرمان «الفای بردگی» میلیونها برزگر را بحال خود واگذارد. می‌خواستند دولت از تعقیب و زجر و شکنجه سیاستمداران چشم پوشد و سانسور را از بین ببرند، می‌خواستند صدرنشینان از سیستم استبداد و مطلق دست بردارند و حکومت مردم بر مردم را بوجود آورند و البته این آمال و آرزوها، جز بخش اول که امپراتور، الکساندر دوم، شخصا فرمان را امضاء کرده بود، بقیه خواب و خیالی بیش نبود.

در چنین زمانی داستان پدران و پسران بطبع رسید. بازارف، قهرمان جوان و انقلابی کتاب که درحقیقت مظهر نسل جوان روسیه بود، حرفه‌های خود را می‌زد و دیگر بازیگران این کتاب، جمعی موافق و گروهی مخالف با او بحث می‌کردند.

در خارج از دنیای کتاب و در محافل کسانی که این اثر را می‌خواندند، وضع همینگونه بود. «اسلاووفیل»ها، یا مردم سالمندی که به گذشته دلخوش بودند و «مادر وطن» را بهمان صورت اولیه دوست می‌داشتند، از حرفه‌های بازارف خشمگین می‌شدند. آنان تغییر نمی‌خواستند، از هر نوع تحول گریزان بودند زیرا می‌ترسیدند ثروت و آسایش آنها از بین برود. اما جوانان حاضر نبودند با روش گذشته بسازند و در اینصورت از تفکرات بازارف پشتیبانی کرده و سخت به مردم «محافظه‌کار» و «مرتجع» می‌تاختند.

این بحث و نظرگوئی و نظرخواهی، رفته رفته دامنه‌اش گسترده تر شد، تا آنجاکه عمال مسئول حکومت تزاری را به تردید انداخت. آیا این کتاب زمینه‌ای فراهم می‌ساخت که مردم روسیه برضد حکومت برخیزند؟ آیا نویسنده قصدش برانگیختن مردم و ایجاد انقلاب و آشوب بود؟ آنان به آسانی نمی‌توانستند تصمیم بگیرند. ایوان-

۲. واژه «نیپیلیست» از اصل کلمه نیپیل لاتین Nihil بمعنی «هیچ چیز» آمده. هرچند نیپیلیست منکر همه چیز است و اعتقاد دارد که تمام انجمن‌ها و تأسیسات موجود را باید از میان برد، سنت‌ها را نابود کرد و شالوده نوینی برای زندگی باید ریخت، معبداً منکر علوم طبیعی نیست و آنچه را که در ذات طبیعت است مهم و اساسی می‌شمارد.

3. Yvgeny Vasilich Bazarov

۴. پیک روسی (Russian Messenger)

تورگنیف، کسی که این اثر را خلق کرده بود، خود از طبقه اشراف روسیه بود. مادرش املاک فراوان داشت و خود ایوان کسی نبود که تن بکار دهد. از طرفی همین نویسنده، درخارج از مرز روسیه، شهرت و اعتبار و احترامی برای سرزمین خویش کسب کرده بود، در اینصورت چه نقشه‌ای در میان بود. اقبال مردم از تفکرات او زمانی به اوج رسید که این پاورقی بصورت کتاب درآمد و نسخ آن همه جا دست‌به‌دست می‌گشت. با اینحال مأموران سانسور از ضبط و توقیف کتاب و تعقیب و آزار نویسنده صرف‌نظر کردند، در حالیکه همین کتاب عملاً زمینه انقلاب کبیر روسیه را فراهم ساخت. روش آنارشیستی سیاسی و اندیشه طغیانگری و آزادیخواهی بصورت بذری در دلها کاشته شد تا سرانجام روزی این سرزمین را بیک پارچه آتش و خون مبدل کرد.

داستان پدران و پسران که عملاً چندین سال متوالی «محافظه‌کاران» و «آزادیخواهان» را به جدال و بحث واداشت، نمایشگر اختلاف و خصومت دیرین «جوانی» و «پیری» است. جوان معمولاً با پیر نمی‌سازد و پیر هم جوان را بحساب نمی‌آورد. در این کتاب، محافظه‌کاران بعنوان «پدران» و «روشنفکران آزاده» زیر نام «پسران» رویاروی هم به‌جدل می‌نشینند.

برای اینکه موضوع داستان پدران و پسران بهتر فهمیده‌شود و قهرمانان دقت‌تر شناخته شوند، شایسته است خود داستانسرا را از نزدیک بشناسیم و با عصری که او در آن می‌زیسته آشنا شویم، در اینصورت حوادث داستان و تفکرات بازیگران روشنتر و مستدل‌تر مشهود خواهند شد.



ایوان سرگیویچ دومین فرزند یک افسر بازتثبته سواره نظام بود که در روز نهم نوامبر سال ۱۸۱۸، در «اورل» ۵ از بلاد روسیه مرکزی به دنیا آمد.

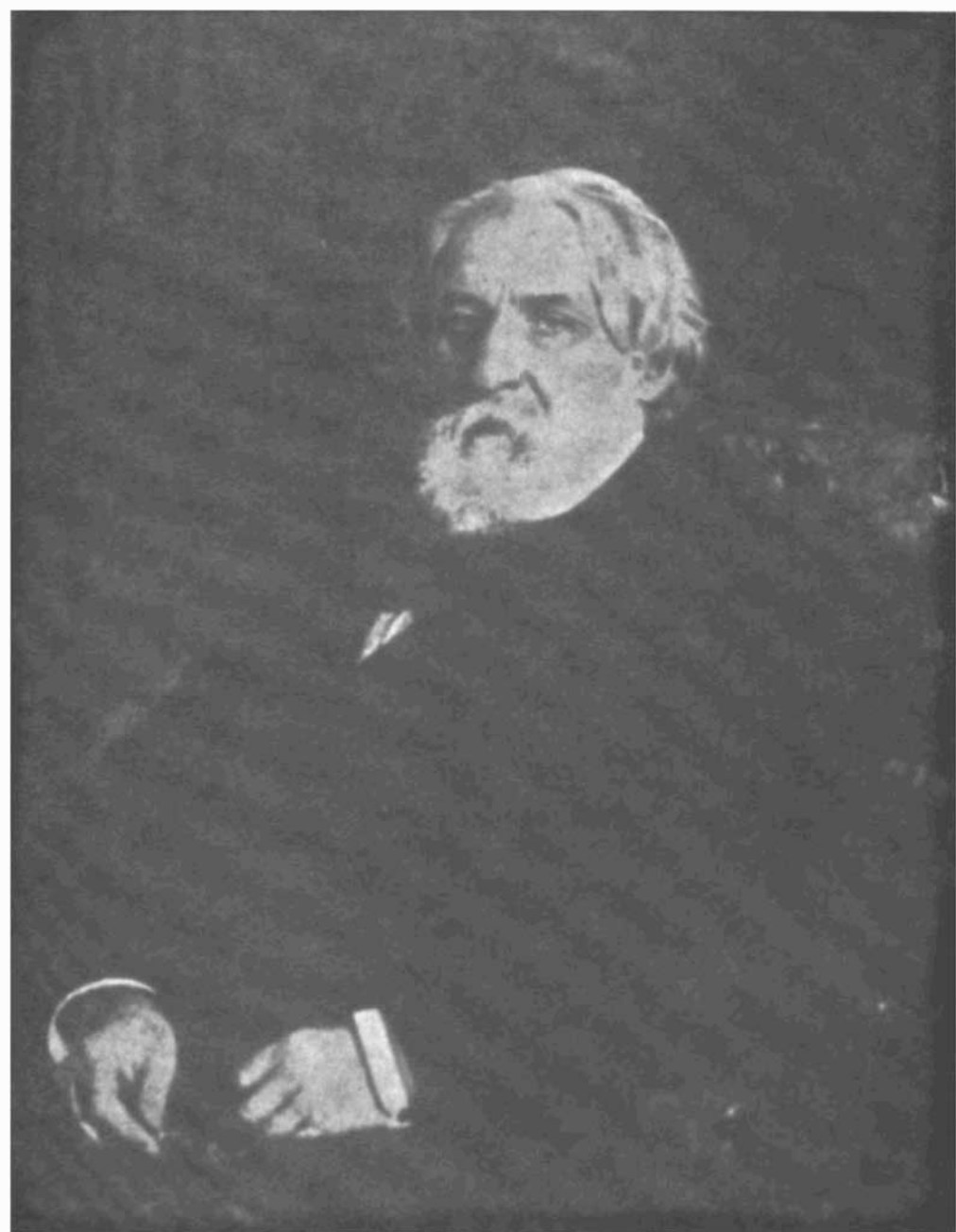
در باره مادرش سخنهای بسیار رفته‌است و از آنجا که خلق و مشرب و شیوه تفکر او

5. Orel

۶. نوشته‌اند که یکی از اجداد تورگنیف بنام پیوتر Pyotr در اوائل قرن هفدهم در مسکو سرش از تن جدا شد و گناه او این بود که می‌خواست پرده از روی فریب وریای دیمتری کازب بردارد. (در دورانی که در تاریخ روسیه بنام «عصر آشفتگی‌ها» مشهور است و پس از مرگ اسرار آمیز تزار ایوان چهارم مشهور به «ایوان مخوف» آغاز شد (اواخر قرن شانزدهم) سه تن ادعا کردند که فرزند راستین ایوان هستند و این سه تن که ادعای تاج و تخت روسیه را داشتند بنام «دیمتری کازب» شهرت دارند.)

یکی دیگر از اجداد تورگنیف به اسم «یاکف» Yakov در دربار پتر کبیر دلقک بود و هم او بود که به‌بطر پیشنهاد کرد دستور دهد کلیه بویارها Boyars (طبقه‌ای از اشراف روسیه که خود را نسبت به دیگر طبقات ممتاز می‌شمردند و نشان شاخص آنها ریش بلند و تابیده‌شان بود) ریشهای خود را از ته بتراشند.

خود سرگی نیکلایویچ تورگنیف Sergei Nikolayevich Turgeniev پدر ایوان دریادگان یلیزوتگراد Yelizavetgrad نزدیک اورال خدمت می‌کرد و در همانجا بود که «واروارا» را دیدار کرد. زمانی که پدر ایوان از خدمت در صنف سواره قشون روسیه کنار جست، درجه سرهنکی داشت (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به امریکانا-جلد ۲۷-صفحه ۱۷۷).



ایوان تورگینیف ، نخستین داستان‌سرای روس در قرن نوزده که شهرت او از مرز وطنش گذشت و عالم را دربر گرفت. او تنها یک داستان‌سرا نبود بلکه شاعر و نمایشنامه‌نویس نیز بود اما مهمتر از همه اینکه او بنیان‌گذار مکتب واقعیت‌گرایی در زندگی مردم، بویژه روستائیان محروم آن‌سرزمین بود و کسی بود که می‌توانست مسیر فکری جامعه روس و تفکرات نوگرایانه جوانان اصلاح‌طلب را دقیقاً دریابد و در کتب خویش منعکس کند. سفرهای او به کشورهای خارج از روسیه بویژه اروپای غربی در مقام یک سفیر یا وابسته فرهنگی، تنها بخاطر این نبود که با تمدن غرب آشنا شود بلکه مشتاق بود در پایگاه یک سیاستمدار لیبرال، نظام حکومت تزاری را با دموکراسی غرب مقایسه کند و اگر موفق شود بطریقی این اختلاف را در نوشته‌های خویش جلوه‌گر سازد.

«پلوان و پسران» ، بزرگترین داستان او که بسال ۱۸۶۲ ، وقتی که نویسنده چهل‌وچهارساله بود، نگاشته شد، نمایشگر تفکرات «نیپیلیستی» جوانی است بنام بازارف که می‌توان او را نمونه یک جوان روشنگر قرن نوزده روسیه دانست. بیشک این کتاب او در آگاهی مردم به اوضاع اجتماعی آن عصر بسیار مؤثر بود و حتی می‌توان این کتاب را یک اثر «جامعه‌ساز» نامید زیرا آنانکه بعدها انقلاب روسیه را پی‌ریزی کردند از محتوای کتاب او بی‌خبر نبودند.

در سازندگی فرزندش در آینده تأثیر بسیار داشته است آشنائی به آنها ضروری است.

«واروارا-پتروونا لوتوینووا»^۷ درعین آنکه بسیار ثروتمند بود، بسیار زشت و کریه‌المنظر بود. در همانحال که از موهبت زیبایی جسمانی بهره‌ای نداشت و به یک «مردخشن» بیشتر می‌ماند، آتشین‌خوی و زودرنج و بیگذشت هم بود. از کودکی او را پر عقده و منتقم بار آورده بودند. ناپدریش که مدام مست بود، مرتب او را می‌آزرد و یکبار هم وقتی نادختری به سنین بلوغ رسیده بود، به او حمله ور شده و او را مورد تجاوز قرار داده بود. در اینصورت شگفت‌آور نیست که این زن، وقتی در بیست و شش سالگی خود را مالک زمینهای فراوان دید، خشونت و بیرحمی پیشه کرد و در برابر جزئی‌ترین خطائی، برزگران مملوک را شلاق می‌زد و گرسنگی می‌داد.^۸

قریب سه‌سال از دوران اقامت این زن و خودکامگیهای نامتناهی او در این منطقه می‌گذشت که روزی با افسری از صنف سواره، به نام سرگی نیکلایویچ تورگینیف برخورد کرد. افسر جوان شش سال از آن زن کوچکتر بود و کمترین تمایلی نداشت که نگاهی برسیمای زن بیفکند. اما مشکلی درکار بود که ویرا خواهی نخواهی به زن زشت‌روی خودکام نزدیک کرد. خانواده تورگینیف به دامان افلاس و ورشکستگی افتاده بودند و پدر سرگی، که تمایلی از سوی زن نسبت به فرزند خود می‌دید، دست به دامان فرزند شد تا برای نجات خانواده، با وی ازدواج کند. در روز ۱۴ ژوئیه سال ۱۸۱۶، افسر جوان از روی کمال بیمیلی با زن زشت‌روی و زشت‌کردار، پیوند زناشویی بست و با او زندگی مشترک را آغاز نهاد، اما هیچگاه از بیان نفرت خود نسبت به بی‌عدالتیها و بیرحمیهای زن خودداری نکرد و از روی صفا و مهر باوی نیاویخت. در عوض برای خود معشوقگانی گرفت و حتی از یکی از آنها صاحب فرزند شد.^۹ در سال ۱۸۱۷، واروارا فرزند پسری زائید که نامش را نیکلاس نهادند. یکسال و اندی پس از آن تاریخ، ایوان سرگیویچ چشم بر حیات گشود و چهارسال پس از آن زمان، پسر سوم بنام «سرگی» پای به عرصه وجود گذاشت که عمرش دیری نپائید و پیش از آنکه بسن جوانی برسد از جهان رفت.

«واروارا» با فرزندان خود همان رفتار را داشت که با رعایای بیدفاع خود معمول می‌داشت. ایام خرد سالی و دوران نوجوانی برای او بدانگونه گذشت که هرآنگاه از گذشته‌های دور او پرسش می‌کردند در پاسخ می‌گفت «من از گذشته خود هیچ‌خاطره دلنوازی بیاد ندارم...»^{۱۰}

7. Varvara Petrovna Lutoviniva

۸. رجوع کنید به مقدمه جین وکسفورد Jane Wexford در نشریه مونارک *Monarch Notes* شماره ۸۷۷.

۹. مقدمه جین وکسفورد.

۱۰. املاک پهناور مادر به اسم اسپاسکوی - لوتوینووا Spasskoye-Lutovinova معروف بود و این نام در سراسر عمر نویسنده نامدار روس، بصورت کابوسی او را می‌آزرد و رهایش نمی‌کرد. نخست این نقطه، تبعیدگاهی بود که ایوان سالهائی از عمر خود را در آن گذرانده بود و دیگر اینکه اینجا دوزخی بود که کشاورزان رنجبر جان می‌کندند و بخاطر فشار ستم مادر، در محرومیت می‌مردند. در اکثر آثار این نویسنده، تصویر اسپاسکوی و زندگانی محرومان این وادی جلوه گر است. علت اینکه تورگینیف با وجود بهره‌وری از ثروت بسیار، به مردم روشنفکر پیوسته بود و در برابر توانگران، جنبه مخالف گرفته بود همین بود که در اسپاسکوی، بیدادگریهای مالکان را دیده بود.

در سال ۱۸۲۲، وقتی ایوان چهار ساله بود، خانواده تورگینیف راهی اروپا شدند. افسر جوان از خدمت در ارتش روسیه کناره گرفته بود و با درآمد سرشار همسر، زندگی مرفهی را می‌گذراند. در این سفر که دورانش از چند ماه بیشتر تجاوز نکرد، حادثه‌ای برایوان گذشت که هیچگاه تا پایان زندگی آنرا از یاد نبرد و در عین حال همواره بیاد پدر بود که او را از مرگ دردناکی رها کرده بود.

در برن، ایوان در معیت پدر و یکی از برادرانش به باغ وحش شهر رفته بود. بهنگام تماشای حفره بزرگ سنگلاخی که چند خرس تنومند سفید در آنجا بود، ایوان آنچنان مجذوب خرسان شد که ناگهان تعادل خود را از دست داد و از روی محجر به ژرفای مفاک فرو افتاد، اما این پدر بود که ناگهان به جلو جست و باگرفتن پای فرزند، در لحظه آخر، او را از مرگ مسلم رها کرد. با اینحال، پسر خردسال، آنچنان جسماً مجروح و روحاً بیمار شد که تاچندین ماه در بستر بیماری قادر به حرکت نبود.^{۱۲}

در روسیه، ایوان تحت مراقبت مادر، تحصیلات اولیه را در عالیترین شرایط تحصیلی دنبال کرد. معلمان فرانسوی و آلمانی بطورخصوصی به او درس می‌دادند اما همین امتیاز و نابرابری، او را رنج می‌داد. او که خود را روسی می‌پنداشت و به روس بودن خود می‌بالید، جز دوزبان فرانسوی و آلمانی نمی‌آموخت. همیشه اندوهگین بود که چرا بازبان روسی بیگانه است. قصه‌های روسی و گاهی اشعار روسی را خادمان منزل برای او می‌خواندند. یکروز یکی از همین افراد به او کتابی هدیه کرد. این کتاب نامش روسیاد^{۱۳} بود و سراینده‌اش شاعری از قرن هجده بنام میخائیل-خرساکف. ایوان قادر نبود براحتی این منظومه رزمی را بخواند و از اینرو به‌اندوهی چنانکه مبتلا شد. سرانجام اصرار او برای فراگرفتن زبان و ادبیات روسی، مؤثر افتاد و مادر به مسکو آمد. اینزمان سال ۱۸۲۷ بود و ایوان نه‌سال بیشتر نداشت.

سه فرزند خانواده تورگینیف آماده بودند که در مدارس مسکو تحصیلات خود را بطور اصولی آغاز کنند اما براحتی قادر نبودند. ایوان از نوعی بیماری «مالیخولیا» رنج می‌برد و نمی‌توانست دوشادوش دیگر دانش‌آموزان درس بخواند، از اینرو همشاگردیهای او ویرا مسخره می‌کردند و سخت آزارش می‌دادند. ایوان مدام می-ترسید بمیرد و این ترس یکدم او را رها نمی‌کرد. مادر برای او و دیگر پسران معلم

۱۱. ماکروبیڈیا - جلد ۱۸ - صفحه ۷۷۸.

۱۲. تورگینیف همان اندازه که از مادر گریزان بود و اعمال او را در دل نکوهش می‌کرد، نسبت به پدر خود مهر می‌ورزید و بویژه توجه و چالاکي و محبت پدر برای نجات او در آنروزی که نزدیک بود طومار زندگیش برچیده شود، خاطره دلپذیری در او باقی گذاشت و نویسنده دین خود را به پدر در داستان فحستین عشق نشان داده است.

۱۳. رزمنامه روسیادا *Russiada* (بمعنی حماسه روسی) بین سالهای ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۹ بوسیله میخائیل ماتویویچ خرساکف (۱۸۵۷-۱۷۳۳) Michail Matveyevich Khersakov سروده شد و شاید بخاطر همین حماسه باشد که او را «هومر روسیه» می‌شمارند. موضوع این منظومه بر فتح کازان Kazan دور می‌زند که بسال ۱۵۵۲، سپاه روس زیر فرماندهی ایوان مخوف موفق شد آنرا تسخیر کند. اشعار خرساکف تا اواخر قرن هجده مورد قبول و پسند مردم روسیه بود اما بتدریج ارزش و اهمیت خود را از دست داد و امروز، جز نامی از سراینده در کتاب تاریخ ادبیات، باقی نمانده است.

خصوصی سرخانه گرفت تا هر طور هست آنان را آماده سازد که به دانشگاه پای نهند. در پانزده سالگی، در سال ۱۸۳۳، پای به دانشگاه مسکو نهاد اما بلافاصله بیمار گشت اطباء بهیچ طریقی قادر نبودند علل ناراحتی او را کشف کنند. دیری نگذشت که پدر هم از پای درافتاد و ایوان هنوز شانزده سال نداشت که یار و حامی محبوب خود را برای همیشه از دست داد.

سرانجام در پائیز سال ۱۸۳۴، ایوان راه خویش را بسوی دانشگاه سن پترزبورگ گشود و در رشته لغت شناسی به تحصیل پرداخت. اینبار تصمیم او برای ادامه تحصیل با مانعی برخورد نکرد و تا سال ۱۸۳۷ که دانشنامه خود را گرفت در همان دانشگاه باقی ماند. تورگینیف در این دوران شیفته لرد بایرون شاعر نامدار انگلیسی بود و شاید همین شور و علاقه موجب شده بود که آرزو کند او نیز بایرون روسیه گردد. این احساس و امید را می توان به صورت اعتراف در کتاب *خاطرات* ۱۴ او خواند. تورگینیف در این سالها زیر نظر پرفسور پلیتینیف^{۱۵} منظومه ای پنج بحری زیر عنوان *استنیا* ۱۶ سرود که در حقیقت تقلیدی از منظومه زیبای *مانفرد** اثر لرد بایرون بود. این منظومه را استاد عالیقدر بدقت خواند و در آن ایرادهائی دید اما از آنجا که نمی خواست سراینده اش را از ادامه کار شاعری یا نویسندگی ناامید کند، به تمسیدی متوسل شد. یک روز در تالار دانشکده، در آن هنگام که جمع زیادی از دانشجویان گرد آمده بودند، پرفسور پلیتینیف شعر مزبور را از آغاز تا انتها خواند اما نامی از سراینده آن به میان نیاورد. جمعی آنرا پسندیدند و عده ای کودکانه شمردند. پرفسور خطاب به ایوان تورگینیف گفت: «آغاز کار همه شاعران و نویسندگان همین گونه است اثر بعدی بی تردید عاری از هر عیبی خواهد بود...» همین تشویق کار خود را کرد^{۱۷}. ایوان با شور و اشتیاق بسیار به کار پرداخت. چند ماه بعد، مجله *معاصر* ۱۸ قطعه شعری زیر عنوان *بلوط پیر* ۱۹ از او به چاپ رساند که نوید آینده درخشانی را برای شاعر می داد.

در سال ۱۸۳۸، وقتی ایوان بیست ساله بود، به برلین سفر کرد. این اولین گام بزرگ و مؤثری بود که ایوان در راه پیشرفت سریع خود برداشت و از این راهگذار، در حقیقت آینده خود را روشن تر و تابنده تر ساخت. اما همین سفر هم خالی از خطر نبود. گشتی حامل او در آبهای ساحل آلمان دچار حریق شد. بموجب بعضی گزارشها، ایوان بکلی روحیه خود را باخت. هراس از مرگ آنچنان او را دربر گرفت که فریاد برداشت «مرا نجات دهید... مرا نجات دهید... من تنها فرزند مادر خود هستم...» و بعد خود را به دریا انداخت^{۲۰}. چهل و پنج سال پس از آن تاریخ، تورگینیف منظومه ای ساخت که عنوان آن *آتش در دریا* ۲۱ بود و ظاهراً این منظومه، بازگویی خاطره ای بود از گذشته. سراینده ترس و جبن خود را انکار کرده بود ولی مخالفان او پس از آنکه این منظومه را خواندند، درباره آن روز نوشتند که شاعر، چیزی

14. *Recollections* 15. Prof: Plétnyev
16. *Sténiya a Fantastic Drama in Pentametres.*
* *Manfred*

۱۷. امریکانا جلد ۲۷ - صفحه ۱۷۸.

۱۸. نشریه معاصر به زبان روسی *Sovereménnik*

19. *The Old Oak*

۲۰. ر. ک. یادداشتهای جین و کسفورد - نشریه مورفاک

21. *Fire at Sea*

نمانده بود از ترس قالب تمهی کند.

قصد تورگینیف از سفر به آلمان، تحصیل در رشته فلسفه بود. هگل، فیلسوف عالیقدر آلمانی از دیرباز در ذهن او مقامی والا داشت. از ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۱ در برلین باقی ماند و علیرغم دستور مادر که پیایی به وی می‌نوشت به روسیه باز گردد، در آنجا ماند. در این سالها با افراد ناموری آشنا شد. با میخائیل باکونین رهبر ضد مارکسیستی روسی طرح دوستی ریخت ۲۲ و از آن پس بود که تصمیم گرفت مانند انقلابی تجدخواه روس، قلم و زندگی خویش را وقف رهایی مردم خود از فشار زور و استبداد سازد.

آشنائی تورگینیف با فرهنگ غرب، جدائی او از فرهنگ اسلاو بود. ایوان-تورگینیف، شاعر جوان روسی، به یکباره مبدل به یک متفکر اروپائی شد و به گفتن خود، تا پایان زندگی از آن تفکرات جدا نگشت.

استبداد و خشونت‌مادر، سرانجام کار خود را کرد و فرزند را مجدداً بسوی مسکو کشاند. تماشای رفتار چابرا نه مادر نسبت به رعایا، اندیشمند جوان را سخت متأثر می‌کرد اما کاری از او ساخته نبود. وی در دوراهه تردید و سرگشتگی باقی مانده بود. نه می‌توانست با مادر زندگی کند و نه دلش می‌خواست قلب بیقرار او را که انباشته از مهر و بی‌بشکنندگی ۲۳. باز هم به سراغ شعر رفت و به گفته خودش در کتاب *خاطرات* با سرودن یک قطعه شعر زیر عنوان *پاراشا* ۲۴ بطور جدی پای به میدان ادبیات نهاد. منظومه *پاراشا* خود خالی از ماجرا و دردسر نبود. تورگینیف شعر مزبور را بانام صریح خود انتشار نداده بود بلکه به دو حرف معمول «تل» قناعت ورزیده بود. پس از انتشار، بی‌یلینسکی ۲۵، منتقد مشهور زمان که نظر او درباره آثار منظوم و منثور عصر حجت بود، منظومه مورد بحث را یک اثر «عالی» خواند و در عین حال، در کتاب *سالنامه میهن* ۲۶ پاره‌ای ایرادات مستدل گرفت و در پایان مقاله، از سراینده خواست تا هر که هست خود را معرفی کند.

تورگینیف از این کار خودداری کرد. حتی ستایشهای کیریوسکی ۲۷ منتقد دیگر نیز نتوانست رأی او را برگرداند. وقتی یاران نزدیک از او پرسیدند که چرا از معرفی خویش به هزاران ستایشگر خودداری می‌کنند، در پاسخ گفت «تعریف کیریوسکی بیش از آنکه مرا خوشحال کند، نگرانم ساخته است...» ۲۸

۲۲. میخائیل الکساندروویچ باکونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶) Mikhail Alexandrievich Bakunin رهبر بزرگ آنارشئیست‌های روسی در قرن نوزدهم - رقیب و دشمن سرسخت کارل ماکس و نویسنده بزرگ سیاسی زمان. چندین سال از عمر خود را در زندان‌های سیبری و تبعید و دربدری گذراند و سرانجام موفق شد مردم روسیه را برای انقلابی بزرگ آماده سازد. ۲۳. همین دوران کوتاه سفر به اسپانیا برای تورگینیف از جبهتی سودمند بود. در آنجا منحصرأ بکار مطالعه پرداخت و آثاری را که از دیرباز مشتاق بود بخواند مطالعه کرد. این پژوهشها برای او بحدی سودمند بود که بگفته شرح حال‌نویس او، دیوید ماگرشاک David Magarshak «پس از این مطالعه و تحقیق بود که او توانست بنیان دانش خود را استوار کند و مطالبی بیاموزد که کوتاه زمانی بعد در سراسر روسیه و اروپا او را محبوب مردم گرداند...»

24. «Parasha» by T.L. 25. Vissarion Byelinsky

26. The Annals of the Fatherland 27. Kiriyévsky

۲۸. ر. ک. امریکانا-جلد ۲۷- صفحه ۱۷۸.

زندگی خصوصی تورگینیف خالی ازدغدغه نبود. در سال ۱۸۴۱، وقتی از برلین به روسیه برگشت و به دیدار مادر خود پای به اسپاسکوی نهاد، دید بهیچوجه قادر نیست با مادر در این وادی دورافتاده و در میان برزگران ستمدیده زندگی کند. موضوع ادامه تحصیل را بیپناه ساخت و راهی سن پترزبورگ شد. در بهار ۱۸۴۲، به امید دریافت دانشنامه فوق لیسانس در دانشگاه نام نویسی کرد اما حوادثی پیش آمد که رشته فکر و زندگی و تحصیلش را قطع کرد. حادثه مهم آستن شدن دوشیزه خیاطی بود که برای مادرش کار می‌کرد و مدهی بود پدر فرزندش ایوان است. مادر خشمگین، بلافاصله به سن پترزبورگ آمد و دختر را ببند کشید و با خود به اسپاسکوی برد. اما ایوان او را ربود و ویرا به مسکو برد و خانه‌ای برای او گرفت^{۲۹} از طرفی تورگینیف در این ایام با خواهر جوان باکونین پیوند مهر بسته بود و چنین امیدی می‌رفت که آندو ازدواج کنند. اما به دلایلی، چنان از این دختر که نام «تاتیانا» بر خود داشت سرخورد که از برادرش نیز چشم پوشید و برای اینکه خود را از آن محیط و کار دور سازد به خدمت دولت در آمد و بر آن شد هر طور هست همه نیروی خویش را صرف نجات مردم دردمند روسیه سازد.

در همین احوال شعر نیز می‌سرود و وقت خود را به ذوق آزمائی صرف می‌کرد. مادر که هیچیک از اعمال پسر را نمی‌پسندید، او را سخت تحت فشار قرار داد تا آنچه او فرمان می‌دهد انجام دهد و چون ایوان زیر بار نرفت، مساعدتهای مالی خود را به او قطع کرد و ایوان ناگهان متوجه شد که با فقر و فاقه شدیدی دست به گریبان است.

در این دوران که بین سالهای ۱۸۴۱ تا ۱۸۵۰ میلادی بود، نیکلای گوگول داستانسرای نامور روسی بانگارش داستانی زیر عنوان رعایای مرده غوغائی برآه انداخته بود^{۳۰}. رعایای مرده آئینه‌ای بود تابنده ازستم عمال حکومت روسیه به مردم زیر دست و بی‌پناه. تورگینیف به حمایت از این اثر برخاست و با نوشتن يك مقاله مستدل و آتشین (مورخ ماه مارس سال ۱۸۵۲) در بزرگترین مجله ادبی زمان، بلواتی بپاکرد. چندروز بعد او را در خانه‌اش زندانی کردند و پس از ترتیب محاکمه‌ای که مدت دو

۲۹. ایوان تورگینیف هرگز همسر اختیار نکرد. و این طفل تنها فرزند او بود که از این دختر روستائی زائیده شده بود. بعضی از زندگانی‌نامه‌نویسان، اشتهاً این فرزند را به پولین ویاردو Paulin Viardot خواننده زیبا و مشهور ایرا که تورگینیف همه عمر دلباخته او بود نسبت داده‌اند. شاید یکی از دلایل انتساب این طفل به مادام ویاردو این بوده که تورگینیف از وی خواهش کرده بود که پرورش طفل را به عهده بگیرد (ما کرویدیا - جلد ۱۸ صفحه ۲۷۸).

۳۰. درباره داستان رعایای مرده رجوع کنید به همین مقاله در همین کتاب. تورگینیف در اکتبر سال ۱۸۵۱ بدیدار گوگول نائل آمده بود و درست چهارماه پس از این تاریخ بود که نویسنده نامدار روسی درگذشت. تورگینیف هنگامی که مقاله دفاعی خود را نخست در اخبار سن پترزبورگ St. Petersburg News و آنکاه در اخبار مسکو Moscow News به طبع رسانید، گوگول مرده بود. دلیل اتهام تورگینیف این بود که نوشته بوده مرده است، این مردی که به ما این حق را داده است که پس از مرگ او را بزرگ بخوانیم... این جمله مغایر تصمیم شورائی بود که کتاب رعایای مرده را محکوم کرده بود. بلافاصله تورگینیف را بازداشت کردند و مدت یکماه در زندان انفرادی نگاه داشتند. بعداً او را به روایتی یکسال و نیم به اسپاسکوی تمید ساختند (جین و کسفرود - یادداشت‌های مونا راک - مقدمه - صفحه ۱۰).

ماه طول کشید، او را برای مدت دو سال به املاک مادری تبعید کردند^{۳۱}. تورگنیف این محکومیت را نوعی فضل الهی خواند زیرا اینبار و از روی اجبار می‌باید در تبعید بماند و تمام اوقات خود را صرف نویسندگی کند^{۳۲}.

بزرگترین ماجرای عشقی زندگانی تورگنیف زمانی رخ داد که او در مسکو، زن جوان و زیبایی را دید بنام پولین ویاردو. پولین خوانندهٔ اپرا بود و زیبایی و هنر او در سراسر محافل اشراف روسیه زبانزد خاص و عام بود. این زمان سال ۱۸۴۳ میلادی بود و ایوان بیست و پنجسال بیشتر نداشت. آنشب، جوان اشرافزاده که دلی ملامت از شور و هیجان داشت در همان نگاه اول دل‌باختهٔ پولین شد، غافل از آنکه این زن همسر مدیر اپراست و این عشق با چنین مانعی هرگز نمی‌تواند ثمره‌ای جز رنج و محرومیت به بار آورد. با اینحال عاشق جوان، دلدار خود را رها نکرد و هنگامیکه آنان روانهٔ پاریس شدند، به‌مراه پولین به فرانسه آمد. همه می‌پنداشتند دوران این شور و هیجان کوتاه خواهد بود اما عملاً تورگنیف تا واپسین دم عمر در کنار او باقی ماند و هیچگاه از او جدا نگشت^{۳۳}.

در این سالها تورگنیف شوقی به نوشتن نمایشنامه پیدا کرده بود. در سال ۱۸۴۸، نمایشنامه‌ای نگاشت با عنوان *نجیب‌زاده‌ای فقیر*^{۳۴} که پیداست تحت تأثیر آثار نیکولای گوگول بوده است. *مرد مجرد*^{۳۵} نمایشنامه دیگری بود که نگاشت و ظاهراً از میان چندین نمایشنامه، تنها این اثر از زیر قلم مأموران سانسور حکومت گذشت و بروی صحنه آمد. بهترین نمایشنامه او را در این دوران، *نمایشنامه یک‌ماه در روستا*^{۳۶} دانسته‌اند که در سال ۱۸۵۵ نوشته شد اما بیست سال بعد بروی صحنه آمد^{۳۷}. این نمایشنامه، نظیر آثار چخوف، هنوز پس از گذشت سالها بوسیله هنرآفرینان جهان تئاتر اجرا می‌شود.

پیش از آنکه تورگنیف شغلی در دستگاه دولتی بگیرد، که برای مقام او بسیار ناچیز بود، چند قطعه شعر دیگر سروده بود، از آنجمله *گفتگو*^{۳۸}، *آندری کولوسوف*^{۳۹} و

۳۱. به‌روایتی یکماه او را در زندان سن‌پترزبورگ نگاهداشتند و آنگاه وی را برای هجده ماه به‌سپاسکوی تبعید نمودند. (ماکرویدیا-جلد ۱۸-صفحه ۷۷۹).

۳۲. جمعی معتقدند که تبعید تورگنیف به‌سپاسکوی در این دوران، موهبتی بود از سوی خدا که به‌وی اعطا شده بود زیرا تورگنیف، در این دوران با فراغ‌بال، به‌سوی کشاورزان رنجبر روی می‌آورد و صحنه‌های دردانگیز زندگی آنان را از نزدیک می‌دید. (صد کتاب بزرگ تألیف جان کاینسک-چاپ ۱۹۷۴-صفحه ۳۶۳).

۳۳. زندگانی نویسانی که دربارهٔ تورگنیف مطالعهٔ فراوان کرده‌اند عقیده دارند که عشق وی به‌پولین یک عشق افلاطونی و عاری از هر نوع احساس جنسی بوده و نویسنده نامدار روس همانقدر که اروپا را دوست می‌داشته، پولین را نیز دوست می‌داشته است. اما بعضی از نامه‌هایی که به‌قلم او برای پولین نوشته شده، متضمن جملاتی است که نشان می‌دهد روابط آنها از روابط دو دوست متعارف بیشتر بوده‌است. یکی از دلائلی که بعضی از شرح‌حال‌نویسان عقیده دارند روابط ایوان و پولین از مرز دو دوست بیشتر بوده اینست که تورگنیف هیچگاه همسری برای خود اختیار نکرد و زیستن در کنار پولین را به داشتن خانه و همسر و زندگی خانوادگی ترجیح داد. (ماکرویدیا-جلد ۱۸-صفحه ۷۷۹).

34. *A Poor Gentleman* 35. *The Bachelor* 36. *A Month in the Country*

۳۷. ماکرویدیا-جلد ۱۸-صفحه ۷۷۹.

38. *A Conversation* 39. *Andrey Kolosov*

مالك ۴۰ که هیچیک نه پاداش مادی و نه معنوی برایش حاصل نکرده بود. وقتی متوجه شد که مادر مقرری او را قطع کرده است، بطور جدی دست بکارنویسندگی شد. سال ۱۸۵۰ زمان انتشار کتابی بود که برای نویسنده شهرت و اعتباری به بار آورد. نام کتاب *خاطرات يك ورزشكار* ۴۱ بود و نویسنده تقریباً نه سال متوالی، بین ۱۸۴۱ تا ۱۸۵۰ بروی آن زحمت کشیده بود. *خاطرات يك ورزشكار* مجموعه داستانهایی کوتاه بود که اکثر آنها با زندگی تباه بزرگران ستمدیده و اربابان خویشتن پرست سروکار داشت و با اینکه تورگینیف از محتوای کتاب *رعایای مرده* نوشته گوگول آگاهی نداشت و این دواثر تقریباً در يك زمان منتشر شدند، با اینحال تشابه زیادی بین مطالب دو کتاب هست.

منتقدان معتقدند نخستین نوشته ارزشمندی که از تورگینیف انتشار یافته، داستان *دمیتروی رودین* ۴۲ است که در ۱۸۵۵ به دست ادب‌دوستان روسیه رسید. در این تردید نیست که تورگینیف بهنگام نوشتن این داستان، سیمای میخائیل باکونین انقلابی ضد مارکسیسم را در نظر داشته است. این داستان بازگو کننده سرنوشت مردی است که در سخنوری استاد است و شور و هیجان و نفوذ کلام او بحدی است که هر شنونده را بیقرار می‌کند. قهرمان زن داستان، ناتالیا که دختر پاکدل وطن پرستی است دل‌باخته او می‌شود و از او می‌خواهد که دستش را بگیرد و بسوی آرمانهای جاه طلبانه‌اش رهنمون شود اما متوجه می‌شود که محبوب او، بخلاف گفته‌هایش، انسان بسیار ضعیفی است و جز حرف، متاع دیگری ندارد. پس از انتشار این کتاب، که در تابستان ۱۸۵۶ اتفاق افتاد، تورگینیف عازم پاریس شد تا در کنار محبوب خود، پولین و یارود، ایام خوش زندگانی را بگذرانند، اما بعکس این سفر و این دیدار، جز درد و رنج برایش بیبار نیاورد. اعصابش بیمار شد و مفر فعالش از کار افتاد. ناگزیر از کشوری به کشوری و از شهری به شهری رفت و در این سفرها، با نامورانی چون امیل زولا، آلفونس دوده، گی‌دوموپاسان، گنگور و گوستاو فلوبر دیدار کرد و با آنان طرح دوستی ریخت. در ۱۸۵۸ پس از بازگشت به روسیه، داستان *آشیانه يك نجیب‌زاده* را نگاشت که در همان آغاز انتشار با موفقیت بزرگ روبرو شد. این اثر اولین نوشته تورگینیف، داستانشرای روس است که اصالت روسی خود را از دست داده و رنگ اروپائی بخود گرفته است. بمبارت دیگر *آشیانه يك نجیب‌زاده*، از نظر فرم و ترکیب، بیشتر غربی است تا روسی ۴۳.

40. The landowner

۴۱ آفرینش این اثر که مجموعه بیست و پنج «طرح» است، خود ماجرائی دارد. نویسنده جوان روزی بهنگام شکار در منطقه اورل، با دو کشاورز برخورد می‌کند و از سرگذشت جالب و درعین حال عبرت آموز آنان آگاهی می‌یابد. از آنجا که در این دوران با مجله ادبی زمان بنام «معاصر» همکاری قلمی داشت، سرگذشت دو بزرگ را زیر عنوان *خور - و - گالینچ* *Khor and Kalinych* به رشته تحریر می‌آورد و برای سردبیر می‌فرستد. سردبیر این شیوه داستانهایی کوتاه را می‌پسندد و از او می‌خواهد ماز هم از اینگونه داستانهایی کوتاه بفرستد. تورگینیف اینکار را ادامه می‌دهد و هر بار که مطلبی می‌فرستد با عنوان *از طرحهای يك شکارچی* *From a Hunter's Sketches* به چاپ می‌رسد. سرانجام در اواخر سال ۱۸۵۲، این مجموعه شامل ۲۵ داستان یا «طرح» زیر نام *طرحهای يك ورزشكار* *Sportman's Sketches* چاپ می‌شود. (ماکرویدیا - جلد ۱۸ - صفحه ۷۷۹).

42. Dmitri Rudin

۴۳. *آشیانه يك نجیب‌زاده* *A Nest of Gentlefolk* نوعی فرلواره حزن‌انگیزی است که خواننده ←

داستانسرای روس در این سالها که حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت، توجهش بیشتر به جوانان و دنیای جوانی معطوف شد و آثاری که از این پس منتشر کرده‌است نشان می‌دهند که مشتاق بوده قهرمانان آثار خود را منحصرأً از میان جوانان انتخاب کند و بازیگری زندگی و سرنوشت را بدست آنان بسپارد.

نیت نهانی تورگینیف برای نشان دادن حس‌همدردی و همفکری پاروشنگران جوان روسیه تقریباً از این زمان آغاز می‌شود. تورگینیف هرگز و از تمام وجود، همفکر تجددخواهان و آنکسانی که خود را «رادیکال» می‌شمردند، نشد. اما دریغی نداشت از اینکه افکار مثبت و آرمانهای سودمند این زنان و مردان روشنفکر را در آثار خود منعکس کند. بازتاب احساسی این جماعت، بویژه سرکردگان آنها مانند نیکلای-چرنیشوسکی^{۴۴} و نیکلای دوپرولیوویف^{۴۵} سرد و بی‌تفاوت و گاهی نیز خصمانه بود^{۴۶}. شاید یکی از عللی که داستانسرای روس، بجای آنکه افکار و آمال سیاسی آنانرا در داستانهای خود منعکس کند، در عوض شور و عشق و هوس و مشرب آنانرا در آثار خود می‌آورد همین بود. مشتاق بود از آنان صحبت کند، اما نه صرفاً بازگوکننده تمایلات انقلابی آنان باشد. داستان آسیا^{۴۷} که در همین دوران نوشته شده، دلیل بارزی است براینکه تورگینیف از عالم جوانی خوشش می‌آمد و به دنیای آنان عشق می‌ورزید، اما در بست در اختیار افکار سیاسی آنان نبود.

تورگینیف در عهدی می‌زیست که غولهای قدرتمندی در زمینه داستانسرایی در روسیه می‌زیستند، افرادی نظیر داستایوسکی و تولستوی. اگر از حیث معیار کار، تورگینیف با آنان متفاوت بود در این نکته نیز با عقیده آنها اختلاف نظر داشت که ادبیات قادر نیست پامخ صدها پرسش انسانها را درباره زندگی بدهد. او در داستانهای خود، نخست قهرمانی می‌ساخت که این قهرمان، زن یا مرد، پاسخگوی بسیاری از سوالاتی بود که قبلاً در ذهن نویسنده جمع آمده بود و این بازیگر استاد، در حقیقت چراغی می‌افروخت که ظلمات «بیخبریها» را روشن می‌کرد. اینست که در داستانهای تورگینیف، خواننده باید به چهره قهرمان بنگرد و اعمال و گفتار او را بمنزله کردار و رسالت نویسنده بپذیرد.

دو سال پس از انتشار آسیا داستان شب‌پیش از ما^{۴۸} را نوشت. این کتاب از آثار مشهور و پرازش اوست. داستان درباره دو چیز سخن می‌راند، یکی مشکلی که روشنفکران جوان در ایام پیش از جنگ کریمه با آن روبرو بودند، و دیگری تغییراتی

→ آشنا به زندگی اشراف قدیم روسیه را دچار «غم هجران» می‌کند و او را به یاد دورانهای شادی انگیزی می‌اندازد که نجیب‌زادگان بر احوال می‌زیستند. فدور لاورتسکی Fedor Lavretsky که با سنتهای اشرافی انگلیسی‌ها آشناست، بسختی می‌تواند خود را با خشونت و ناسازگاریهای مردم دگرگون‌خواه روس وفق دهد. حتی سفر به خارج و زناشویی او با دختر بی‌عاطفه‌ای که او را رها ساخته و رفته، نمی‌تواند او را از زنج اعمال مردم تغییربند برهاند. به روسیه برمی‌گردد و اینبار برآستی عاشق یک دختر ساده و پاکدل روسی می‌شود. وقتی تاریخ ازدواج آنان نزدیک می‌گردد، زن فراری پیشین که تصور می‌رفت در گذشته باز می‌گردد و رویای دلنواز دختر عاشق را بهم می‌ریزد. دختر به دیر پناه می‌برد و از جهان رو برمی‌گرداند و زن بی‌عاطفه نیز چندی بعد راه اروپا را در پیش می‌گیرد. در نتیجه فدور-لاورتسکی می‌ماند و دنیای ماتمزه او. چون از زندگی آرام گذشته نیز آثری نمی‌بیند، دچار مالیخولیا می‌شود و از همه شادمانیها دل برمی‌گیرد.

44. Nikolay Chernishvsky

45. Nikolay Dobrolyubov

۴۶. ماکوویدیا-جلد ۱۸-صفحه ۷۸۰.

47. Asya

48. On the Eve

که با صدور فرمان الفای بردگی از طرف تزار در شرف وقوع بود. قهرمان این داستان، يك ميهن‌پرست بلغاری است که از جور و ستم عثمانیها بجان آمده و می-کوشد خدمتی به هموطنان خود بکند.

تلاشهای او در راه رسیدن به آزوها و سرانجام شکست و بیماری و مرگ او، نمودار اینست که تورگینیف امیر نوعی حس بدبینی و ناامیدی بوده و اعتقاد داشته است باینکه زندگی جز محنت و مرگ چیز دیگر نیست. شاید روابط خود او با مادامویازدو و ناسازگاریهای شوهرش با وی دلیل این شیوه تفکر و احساس بوده است.



تورگینیف در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰، که سنین بین ۴۰ تا ۵۰ را می‌گذراند، از روشنفکران آزادیخواه روس بود، اما جوانان انقلابی این سرزمین او را وابسته به خود نمی‌دانستند. نوشته‌های او که در مجامع ادب‌شناس و کتابخوان روسیه دست‌به‌دست می‌گشت، مورد قبول آنان نبود. نوع تغییر و تحولی که تورگینیف و همفکران او می‌خواستند، با نوع دگرگونی و انقلابی که جوانان روشنگر این دوره آرزو می‌کردند، متفاوت بود، از اینرو بین این دو گروه، هرگز تفاهم و سازش و آشتی بوجود نمی‌آمد.

الکساندر دوم، تزار روسیه، به کشاورزان و رنجبران مملوک‌آزادی اعطا کرده بود، اما این امتیاز، جوانان افراطی را خوشنود نمی‌کرد. همه منتظر بودند حوادثی رخ دهد، حوادثی که منجر به تنبیر حکومت و واژگون‌شدن کاخ استبداد تزار گردد. تورگینیف در چنین زمانی، باینکه باطناً باآرمانهای جوانان انقلابی موافق نبود، برخود وظیفه‌ای می‌دانست که خدمتی به مردم وطن خود بکند^{۴۹}. از اینرو دست به نگارش کتاب پدران و پسران زد، اثری که بعدها نه تنها برگزیده‌ترین کار ادبی وی شمرده شد، بلکه یکی از کتابهای بزرگ روسیه و یکی از آثار گرانقدر ادب دنیا شناخته شد. تورگینیف در ماه اوت سال ۱۸۶۰، به دوستی نوشت:

«موضوعی را برای داستانی در ذهن خود پرورانده‌ام، اما درباره نتیجه‌اش هنوز شك دارم...»

روش تورگینیف در داستانسرایی چنین بود که اول قهرمانی را در نظر می‌آورد و بعد حرفه‌ای را که می‌خواست بزند، از زبان او بازگو می‌کرد. این نقش‌آفرین

۴۹. سالها پیش از آنکه فرمان آزادی بزرگان مملوک بوسیله تزار امضاء شود، تورگینیف در داستانهای خود، صحنه‌های زندگی غم‌انگیز آنان را نقاشی کرده بود. آثاری مانند دو مالک زمین *Two Landowners* هملت‌از اهالی استان شیکروسکی *Hamlet of Shchigrovsky* و عتیقه جاندار *A Living Relic* از این نوع داستانها هستند که نویسنده با يك رنجبران محروم درآمیخته بود و شرح زندگی آنان را به‌رشته‌ تحریر کشیده بود. در داستانهای خود، این بزرگان را «فرزندان طبیعت» می‌خواند که همه‌جا در حول و حوش خویش در پی کسب آزادی‌اند اما همواره در حصار اسارت قانون بردگی باقی می‌مانند. تورگینیف خود از طبقه مرفه اجتماع بود و بدون تردید قادر نبود دردها و غمهای آنانرا چنانکه بود حس کند، اما مطالب خودرا بگونه‌ای می‌نوشت که بدل‌خواننده می‌نشست و بدون تردید افکار او و آثار او در امضای قانون الفای بردگی بی‌تأثیر نبود (ماکروبی‌دیا - جلد ۱۸ - صفحه ۷۷۹).

اصلی را در نظر آورده بود، یک جوان پرشور و آتشین خوی و روشنفکر که نمونه‌اش در بین نسل اصلاح طلب آلمان فراوان بود^{۵۰}. اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد که او را در چه مرزی از توخواهی و دگرگون‌طلبی قرار دهد. در این دوران در روستای منپاسکوی، املاک متعلق به مادر می‌زیست. در آن روزهای تابستانی، آنسان به بازیگر اول داستان خود فکر می‌کرد که دیگر قادر نبود یک لحظه از خیال او بگریزد. بطوریکه بار دیگر به دوست اندیشمندی نوشت:

«در این روزهایی که داستان خود را شروع کرده‌ام، کسی باور نمی‌کند که من پیوسته و بدون اختیار، با این جوانکی که اسمش «بازارف» است زندگی می‌کنم...»

وقتی کتاب به پایان رسید، آنرا به ناشر نداد بلکه همراه خود به پاریس آورد. در پاریس برای دوستان خود خواند^{۵۱}. چهره‌ها همه نوعی حالت بی‌تفاوتی بخود گرفته بودند. داستانسرا وظیفه خود دانست که در آن تغییرات زیادی بدهد، و همین کار را هم کرد. در روسیه همه چیز در آستانه تغییر بود و مردم در سایه‌ای از نگرانی و پریشان‌حالی بسر می‌بردند. تورگینیف صلاح دانست که در انتشار این کتاب تامل ورزد اما ناشر آثارش، به او امان نمی‌داد و این‌نکه را داستانسرا در نامه‌ای به داستایوسکی گوشزد کرده بود. سرانجام در ماه مارس سال ۱۸۶۲، داستان را برای کاتکف^{۵۲}، سردبیر نشریه ماهانه «پیک روسی» که ارگان جوانان روشنفکر روسیه بود فرستاد و در آنجا به طبع رسید.

تورگینیف در چنان‌زمان حساسی انتظار داشت که واکنشهای موافق و مخالف نسبت به کتاب خود ببیند، اما هیچگاه توقع نداشت که بارانی از تهمت و افترا و ناسزا بر سرش بیارد. بخصوص آنکه داستایوسکی طی نامه‌ای به نویسنده، یادآور شده بود که کتاب او و قهرمانش، بازارف، موضوع بحث محافل اول روسیه شده است. اما اینکه از چهارسو، جبهه‌های مخالف ببیند، برای او حیرت‌آور و نگران‌کننده بود. «محافظه‌کاران» که در کتاب او در جامه «پدران» ظاهر شده بودند، نسبت به نویسنده سخت برآشفتند، زیرا بازارف که نماینده نسل جدید بود، با سخنان منطقی خود اساس تفکرات و استدلالهای آنان را بهم ریخته بود. «رادیکال‌ها» هم که آزادیخواهان میانه‌رو بودند، حرفهای هیچیک از این دو گروه را نمی‌پسندیدند و آنها را مخیف می‌شمردند. مهمتر از همه جوانان افراطی که «بازارف» در این کتاب بازیگر نقش آنان بود، بهیچوجه وی را قبول نداشتند و او را کاریکاتور مسخره‌ای از این نسل می‌شمردند. در اینصورت تورگینیف محصور در جماعتی شده بود که همه با او مخالف بودند. از همه جالبتر اظهارنظری بود که الکساندر هرزن^{۵۳} انقلابی‌معروف روس که در لندن بسر می‌برد کرد. وی گفت:

«ایوان تورگینیف با نوشتن کتاب پدران و پسران خواسته مطلبی به نفع پدران بنویسد اما بجای اینکه پسران را محکوم کند، شلاق را بدست آنها

۵۰. «بازارف»، قهرمان «پدران و پسران» دقیقاً زائیده خیال مصنف نبود. تورگینیف در راه سفر به انگلستان، با یک پزشک جوان روسی برخورد کرده بود که افکار انقلابی داشت و مصنف بنظرش آمد که چنین شخصی می‌تواند نقش آفرین اول داستانش شود.
۵۱. دوستان او در پاریس نویسندگان طراز اول این سرزمین بودند.

داده تا هرچه دلشان می‌خواهد بر سر پدران فرود آورند...»^{۵۴}

عمال سختگیر حکومت تزار که درباره محتوای کتاب سرگردان مانده بودند و نمی‌توانستند تشخیص دهند که نویسنده به کدام گروه تاخته و از کدام جمعیت طرفداری کرده، سرانجام اعلام کردند که...

«... تورگینیف با ابداع کلمه هجوآمیز «نیپیلیست» داغ ننگ و رسوائی بر پیشانی جوانان انقلابی زده و شالوده همه تفکرات و فرضیه‌های مسلک مادیت آنانرا متزلزل کرده است...»

با همین فرمان ساده، کتاب از خطر جمع‌آوری رهایی یافت و نام نویسنده در صدر فهرست محکومان زندان سیبری قرار نگرفت^{۵۵}.

ماجرا چه بود؟ تورگینیف برآستی چه می‌خواست بگوید و «بازارف» قهرمان جاودانی کتاب او چه نوع آدمی بود؟ دشمن جوانان بود یا حامی تفکرات آنها؟ نویسنده از آنهمه تناقضی که در کار داوری کتابش می‌دید، به حیرت و ناراحتی مبتلا شده بود. می‌خواست دفاع کند و حرف خود را بزند، اما چنان جنجالی پیرامون بازارف برآه افتاده بود که کسی دیگر به سخنان او گوش نمی‌داد و پدران و پسران روسی ترجیح می‌دادند به محتوای کتاب مراجعه کنند تا دفاع یا توضیح نویسنده. تورگینیف در ماه آوریل ۱۸۶۲، ضمن نامه مشروحو به کورنستانین اسلوچوسکی^{۵۶}، یکی از رهبران جوان آزادیخواه، از رسالتی که برعهده بازارف گذاشته بود، دفاع کرده و اورا نه تنها مستحق تمسخر و تحقیر و کیفر نمی‌دانست، بلکه با حدت و شدت تمام ویرا شریف و راسخ و یکرنگ و قابل اعتماد دانسته و می‌گفت «یکدموکرات واقعی است» و ضمناً ابراز امیدواری کرده بود از اینکه توانسته در این کتاب، «تنبلی و تجمل‌پرستی طبقه نجبا را نشان دهد» و از هر نوع تحسین این جماعت خودکام خودداری کند و سرانجام چنین توضیح داد که «همه تلاش من این بوده که چوب اتهام را بسوی این اشراف‌زادگان آسوده‌طلب بلند کنم...»^{۵۷}

صاحب نظران بیطرف که درباره محتوای کتاب پدران و پسران اظهار نظر می‌کردند، معتقد بودند که نویسنده بیش از حد به آقای نیکلای - پتروویچ - کیرزانف، نجیب‌زاده میانسال داستان که مرد خوش‌قلب و بزرگواری است و ضمناً عاشق پسر خود «آرکادی» نیز هست توجه کرده است. تورگینیف مکرر گفته بود که این مرد، کسی جز خود من نیست و من کوشیده‌ام احساسات شخصی خود را در سیما و رفتار و گفتار این مرد مصور کنم.

دامتانسرای روس، در این ایام که درپاریس بود، سعی می‌کرد بهمه کسانی که صاحب نظرند بطریقی درباره نیت خود و صفات و سجایای قهرمانان خود توضیح بدهد اما کمتر موفق می‌شد که آنانرا قانع کند، تا اینکه مصمم شد به روسیه باز

۵۴. ر. ک. جین و کسفورد، یادداشت‌های مونارک، ص ۱۷

۵۵. یادداشت‌های مونارک، صفحه ۱۷.

56. Konstantine Sluchevski

۵۷. جان کانینگ در کتاب «صد کتاب بزرگ» صفحه ۳۶۳.

گردد. تصادفاً روزی به سن پترزبورگ رسید که آتش‌سوزی مهیبی در این شهر رخ داده بود و اینزمان تابستان ۱۸۶۲ بود. می‌گفتند این حریق مدتش را دانشجویان برپا داشته بودند. واکنش افراد در برابر دیدار تورگینیف عجیب بود. همه با بی‌اعتنائی و سردی از او استقبال می‌کردند. داستان‌نویس افسرده‌دل به دوستی نوشت:

«وقتی به سن پترزبورگ بازگشتم، در همان روزی که آتشی عظیم قسمتی از شهر را می‌سوزاند، همه‌جا نیز فریاد «نیپیلیست» به‌گوش می‌رسید. اولین کسی که مرا شناخت، بسویم نمره کشید و فریاد زد - نگاه کن! بین این نیپیلیست‌های تو چه برسر این شهر آورده‌اند! آنها که سن - پترزبورگ را به آتش و خون می‌کشند، همین دست‌پرورده‌های تو اند...» ۵۸

و این داستان‌سرای بزرگ در آن ایام واقعاً دچار حیرت شده بود. معدود افرادی بودند که به نجات او برخاسته بودند و می‌گفتند «تورگینیف یکمرد چهل ساله است. دلش خواسته جوانان این دوره را در کتاب خود نقاشی کند. اگر شما این تصویر را نمی‌پسندید و معتقدید او در کارش موفق نشده تقصیر او نیست. شما در نظر او اینگونه جلوه کرده‌اید.»

اما واقعیت امر غیر از این همه حرفها و داوریهها بود. تورگینیف بی‌جهت به قضاوت این و آن اهمیت می‌داد. ظاهراً بیش از حد نسبت به شهرت و محبوبیت خود علاقه داشت و نمی‌خواست کاری کند که مردم روسیه او را با خود بیگانه بشمارند. آینده این حقیقت را به ثبوت رساند.

داستان پدران و پسران با سفر دو دوست دانشجو، با نامهای آرکادی کیرسانف ۵۹ و یوگنی بازارف ۶۰، از دانشگاه سن پترزبورگ، بسوی خانه‌های خود آغاز می‌شود. بهار سال ۱۸۵۹ میلادی است و مسافران در منزل نخستین، که ملک پدر آرکادی به اسم مری‌ینو ۶۱ است، توقف می‌کنند. نیکلای پتروویچ کیرسانف، پدر آرکادی، آدم جالبی است. از طبقه روشنفکر و مرفه مردم روسیه است، هرچند اوضاع مالیش روز بروز بدتر می‌شود. همسرش را چندی پیش از دست داده و اینک معشوقه‌ای دارد به نام «فنیچکا» ۶۲. برادرش پاول هم در همین ملک با او زندگی می‌کند.

آرکادی و بازارف ظاهراً دو همشاگردیند، اما واقعیت اینست که آرکادی چنان تحت تأثیر شخصیت نافذ و جذاب بازارف قرار گرفته که مرید و شاگرد او شده است. نیکلای کیرسانف که به فرزند خود عشق می‌ورزد و به وجود او می‌بالد، مقدم هر میهمانی را به خانه خویش گرامی می‌شمارد، عموی او پاول کیرسانف ۶۳ نیز همچنین، اما نسبت به رفتار و گفتار دوست جوان پسرش اندکی مظنون شده است. به سخنان وی با فرزندش، در روزهای نخست ورود، از زبان تورگینیف، گوش فرا دارید:

از آرکادی پرسید «دوست تازه‌ات کجاست؟»

آرکادی پاسخ داد «بیرون رفته است. علاقه دارد صبح‌ها زود از خواب بیدار

۵۸ - یادداشت‌های موناگ، صفحه ۱۸.

59. Arkady Kirsanov

60. Yevgeny Bazarov

61. Maryino

62. Fenitchka

63. Pavel Petrovitch Kirsanov

شود و کمی راه برود. اما می‌خواستم مطلبی را به شما بگویم، برای اولین و آخرین بار، به این دوست من زیاد توجه نکنید و او را به حال خودش بگذارید. او اهل تشریفات و آداب و رسوم نیست...»

«اینرا حدس زده بودم.»

و بعد به آرامی مقداری کره برداشت و بروی نان خود مالید.

«پیش ما مدت زیادی می‌ماند؟»

«به من حرفی نزده. خیال دارد از اینجا پیش پدرش برود.»

«پدرش کجا زندگی می‌کند؟»

«در همین ناحیه خودمان، در فاصله تقریباً هشتاد و شش کیلومتر. ملک کوچکی دارد. سابقاً دکتر هنگت بود.»

«عجب. بیخود نبود که مرتب از خودم می‌پرسیدم که این اسم را قبلاً کجا شنیده‌ام؟ بازارف... بازارف... نیکلاس. یادش نیست که در هنگت پدر ما دکتر بود به اسم بازارف؟»

«همچو چیزی به یادم هست.»

«بله. خودش است. پس این دکتر بازارف پدر این جوان است؟»

و بعد پاول پتروویچ تابی به سبیل خود داد. پرسید «خوب این آقای بازارف جوان، چه جور آدمی است؟»

آرکادی جواب داد «راستی دلتان می‌خواهد بگویم او چه جور آدمی است؟ او یک نیپیلیست است.»

نیکلاس پتروویچ با تعجب پرسید «گفتی چی است؟»

پاول پتروویچ در این لحظه راست و بی‌حرکت نشست. در نوک کارد او هنوز مقداری کره بود. آرکادی تکرار کرد «گفتم یک نیپیلیست.»

نیکلاس پتروویچ تکرار کرد «نیپیلیست؟ این کلمه... اینطور که یاد می‌آید، از «نیپیل» لاتین می‌آید که معنیش هیچ است. یعنی چه؟ منظورت اینست که او ابداً چیزی نمی‌داند؟»

پاول پتروویچ که از نو شروع کرده بود روی نان‌ش بمالد، گفت «یا شاید کسی که برای هیچ کس احترام قائل نیست؟»

آرکادی گفت «و یا شاید کسی که بهره‌چیزی از دیده انتقاد نگاه می‌کند.»

پاول پتروویچ پرسید «مگر فرقی می‌کند؟»

«کاملاً اختلاف دارند. نیپیلیست آدمی است که به هیچ مقامی سرخ نمی‌کند. هیچ اصولی را به‌صرف ایمان نمی‌پذیرد، ولو آن اصول در افکار عمومی مقام بسیار والا داشته باشد.»

پاول پتروویچ سؤال کرد «تو این نوع فکر را می‌پسندی؟»

«عموجان. این بسته به طرز فکر آدم است. خیلی‌ها آنرا صحیح می‌شمارند و خیلی‌ها هم غلط.»

«صحیح. باید بگویم که با طرز فکر ما سازگار نیست. ماها که به مکتب

قدیم تعلق داریم، عقیده‌مان اینست که بدون این اصول، که بقول تو به

صرف ایمان پذیرفته‌ایم، زندگی بی‌معنی می‌شود. حالا شما می‌خواهید

عوض کنید بفرمائید (و این جمله را به فرانسه ابراز کرد) خدا به شماها عمر و سلامتی بدهد و به درجه ژنرالی برساند، ما به همین راضی هستیم که شماها را...

«گفتی چی صدا کنیم؟»

«نیهیلیست» و آرکادی بر هر اعراب این کلمه تکیه گذاشت.

«بلی، دورانی بود که ماهگلیست داشتیم، حالا نیهیلیست داریم. ببینیم و تعریف کنیم که شما چطور می‌توانید در «هیچ‌چیز» زندگی کنید، در خلاء، در جایی که هوا نیست... و حالا برادر جان، آن زنگ را بزن. هوس یک لیوان کاکائو کردم... ۶۵»

این گفتگوها در موقع چای عصر هم تکرار شد. پاول با یک حال عصبی به اتاق پذیرایی آمد. مانند این بود که خود را آماده کرده بود تا بردشمن بتازد. بازارف حالتی داشت شبیه به اینکه نمی‌خواهد با «این دو آدم مسن» به بحث و مجادله بنشیند. چای پشت چای می‌نوشتید و فکر می‌کرد. تا اینکه سرانجام دامنه گفتگو به مالک همسایه کشیده شد. بازارف که این شخص را قبلاً از سن پترزبورگ می‌شناخت، سخن آغاز کرد:

«آریستوکرات بدی است. ضمناً ابله هم هست!»

پاول در حالیکه لبانش می‌لرزید، گفت: «اجازه بدهید از شما بپرسم که آیا این دو کلمه «آریستوکرات» و «ابله» در ذهن شما باهم مترادفند؟ بازارف در همان حال که با خونسردی چای خود را می‌نوشتید جواب داد «من گفتم آریستوکرات بد!»

«این صحیح است اما فکر می‌کنم شما آریستوکرات بد را با آریستوکرات، هردو در یک ردیف قرار می‌دهید. من این را حق خود می‌دانم که به شما بگویم که عقیده من چنین نیست. جسارتاً باید بگویم که من خود را یک لیبرال می‌دانم. و عاشق پیشرفت هستم... و بهمین دلیل من آریستوکراتهای واقعی را احترام می‌گذارم. ببینید آقای عزیز من... و با همین لحن احترام‌آمیز، در حالیکه بازارف راست نشسته بود و به او چشم دوخته بود ادامه داد «ببینید آقای عزیز من، اشرافیت انگلیسی را در نظر بیاورید. اینها یک ذره از حقوق خود به کسی نمی‌دهند در عین حال به حقوق همه احترام می‌گذارند. به آن چیزهایی ادعا دارند که حقشان است. در همان حال مواظبند که حق دیگران را بدهند. همین نوع اشرافیت و نجیب‌زادگی است که به انگلستان آزادی بخشیده و این متون مستحکمی است که انگلیس بر آن تکیه دارد.»

بازارف گفت «این یک ترانه قدیمی است که مکرر آنرا شنیده‌ایم. ولسی منظورتان از این حرفها چیست؟»

«منظورم آقای عزیز اینست که ثابت کنم بدون هوشیاری فرد به مقام و منزلت خود، بدون احترام به خویشتن و این نوع احساساتی که بین اشراف-زادگان معمول است، هیچ نوع شالوده و بنیانی برای همزیستی جامعه و

بقای دولت نمی‌تواند وجود داشته باشد. فرد، شخصیت، آقای عزیز من، باید وجود داشته باشد. شخصیت مرد، مانده صخره‌ای باید استوار باشد برای اینکه همه‌چیز بر این پایه بنا شده. من بخوبی می‌دانم که آراستگی من، لباس من، حتی آداب من پیش چشم شما مسخره است اما همه اینها مولود احترام به‌خویشتن است. بله... آقا... ناشی از احساس وظیفه است! من در يك گوشه دورافتاده ولایت زندگی می‌کنم اما از شخصیت و آراستگی خود غافل نیستم! من در وجود خودم به این شخصیت خودم احترام می‌گذارم! «بازارف پاسخ داد «ببخشید آقای پاول پتروویچ، شما می‌گوئید که به‌خودتان احترام می‌گذارید و شما در همین حال دست به‌سینه نشست‌اید. این رفتار چه سودی می‌تواند برای جامعه داشته باشد؟ اگر شما به‌خودتان هم احترام نمی‌گذاشتید رفتار دیگری جز این نداشتید!»

رنک از روی پاول پتروویچ پرید. پاسخ داد:

«این کاملاً موضوع دیگری است. من میل ندارم به شما بگویم که چرا دست به‌سینه ایستاده‌ام. وضعی که شما خیلی دلتان می‌خواهد به آن اشاره کنید. من می‌خواستم به شما بگویم که اشرافیت بريك اصلی استوار است و این عملی است دور از اخلاق و ضمناً بی‌ارزش که بعضی‌ها سعی می‌کنند بدون آن اصل زندگی کنند. من این حرف را یکروز بعد از آمدن آرکادی به‌او گفتم و امروز هم به شما می‌گویم.»

بازارف تکرار کرد: «اشرافیت، آزادیخواهی، مرام، پیشرفت و این حرفها همه با زبان ما بیگانه است. کلمات کاملاً بی‌خاصیتی هستند. يك روسی واقعی احتیاجی ندارد که این واژه‌ها را بکار برد!»

«پس بنظر شما چه چیزی را باید بکار برد؟ اگر اینطور است، پس ما خارج از مرز انسانیت و قانون هستیم. این دیگر گزافه‌گویی است. منطقی تاریخ اینطور ایجاب می‌کند که...»

«شما به‌منطق تاریخ چه کار دارید؟ بدون منطق هم می‌شود زندگی کرد!» «چطور؟»

«مثالی می‌زنم. وقتی شما گرم‌سینه‌اید، برای اینکه لقمه نانی را به‌دهان خود بگذارید، احتیاجی به‌منطق ندارید؟»

پاول پتروویچ دست خود را بلند کرد:

«راستی من حرفهای شما را نمی‌فهمم. شما دارید به‌مردم روسیه اهانت می‌کنید! من نمی‌دانم چطور می‌شود بدون اصول، بدون مرام و پرنسیپ زندگی کرد. اگر شما معتقد به این چیزها نباشید، پس چه چیزی شما را در زندگی راهبری خواهد کرد؟»

آرکادی به‌میان صحبت دوید «به شما گفتم عموجان که ما هیچ اصلی را به‌رسمیت نمی‌شناسیم!»

بازارف اضافه کرد «هرموقع هر اصل به‌نفع ما باشد از آن حمایت خواهیم کرد. حالا صلاح ما در اینست که انکار همه‌چیز نکنیم و اینکار را می‌کنیم.»

«انکار همه‌چیز؟»

«مطلقاً همه چیز!»

«حتی هنرها؟ من رویم نمی‌شود که آن حرفی را که باید بزمن برزبان

بیاورم.

بازارف با خونسردی تکرار کرد «همه چیز، حتی هنرها» ۶۶.

بحث و گفتگو و مجادله بین بازارف، قهرمان اول کتاب پسران و پسران و دیگر بازیگران این دامستان را پایانی نیست. سازش بین او و نیکلای پتروویچ، پدر دوست خود، زیاد مشکل نیست، زیرا او مرد خوش قلب و مهربانی است و زود می‌شود او را تحت تأثیر قرار داد اما آنکه بهیچ طریق در برابر دو جوان انقلابی نوگرا سر تسلیم و سازش فرود نمی‌آورد، پاول پتروویچ است، اریستوکرات سنت‌گرا که پای‌بند تمام اصول مردم همطراز و هم‌مصر خود است و تخلف از آنرا گناهی نابخشودنی می‌داند.

در کتاب پسران و پسران افراد دیگری نیز هستند که نقش‌آفرینند و خواننده را سخت به سوی خود جلب می‌کنند. آنا - سرگیونا - اودینتسووا ۶۷ يك بیوه زیبا و متمولی است و مانند اینست که در این سن ۲۹ سالگی، بقدر کافی خود را برای کسب تجربه خسته کرده است. بیشتر سالهای زندگی‌اش در کنار پدر قماربازش گذشته و پس از مرگ او، دامنه معاشرت خود را محدود کرده و بیشتر به انزوا جویی پناه برده است. ازدواج او با مرد نفرت‌انگیزی مانند اودینتسووا به‌ویژه آموخت که چگونه باید احساسات بازی و لجاجت و کله شقی خود را کنار بگذارد. شور و هیجان و احساس آنا، در آغاز شاید بهمان حدت و شدت بازارف بود اما به‌خود آموخت که باید بخاطر آسایش و آرامش روح بر احساسات تند خود مهار بزند.

بازارف دل‌باخته اومی‌شود و آنچه از این عشق عاید دل‌داده می‌شود، جز سیاه‌فرجامی نیست. شاید وجود همین زن، جوان مغرور و گردنکش را به نقصانهای درون خود آگاه کرد تا آنجا که جوان را بسوی وادی مرگ کشاند.

آنا خواهری نیز دارد به نام کاتیا ۶۸. هجده ساله است و دل‌داری برای آرکادی. سراسر عمر کوتاهش در تحت تابعیت و سلطه خواهرش زیسته و جز او نقشی ندیده است. از همین‌رو خجول است و بی‌دست و پا اما شیرین و مهربان و در عین حال با استعداد. زندگی‌اش با آرکادی جز بر طبق سنتهای دیرین نخواهد بود.

در کتاب پسران و پسران نکته جالب از نظر خواننده، عشق ناگهانی و سرکش بازارف به بیوه زیباست. بازارف که يك نیپیلیست است و به‌هیچ اصلی در این عالم معتقد نیست و همه عواطف و احساسات و پیوستگی‌ها را مذموم و مسخره می‌شمارد، ناگهان تاب و توان خود را در برابر زن جوان و زیبا از دست می‌دهد. اما صحنه اندوهناک و حیرت‌بار بعدی، رفتاری است که آنا با بازارف دارد. زن مغرور به‌تندی او را از خود می‌رانند و عشق و احساس او را به‌چیزی نمی‌خورد. بازارف که سخت غرورش جریحه‌دار شده، ویرا ترک می‌گوید و پس از سه سال دوری، بسوی پدر خود می‌رود. اما حاصل این دیدار جز تلخی و افسردگی نیست. بازارف دیگر تحمل شنیدن حرفهای پدر و افراد خانواده را ندارد. از احساسات پرشور آنان نیز بیزار است، ناگزیر پس از سه روز، بدون آگاهی قبلی، آنان را ترک می‌گوید و از آنجا می‌رود.

۶۶. ترجمه از همان کتاب، صفحات ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۴.

اقامت در میان افراد خانواده آرکادی با تأثراتی همراه است. بازارف می‌کوشد بهر ترتیب هست خود را از مسیر راه پاول پتروویچ بدور نگاه دارد تا مبادا باردیگر بحث بیحاصل میان آن دو شروع شود. اما یکروز عملی از او سر می‌زند که سلاحی برنده بدست عمومی متمصب می‌دهد. بازارف در برابر جذبۀ فنیچکا، معشوقۀ روستائی نیکلای پتروویچ، بی‌تاب می‌شود و یکروز بطور ناگهانی، در آلاچیق خانه، او را می‌بوسد. اما یکنفر شاهد این عشق‌ورزی پنهانی است و او پاول است. پاول که خود شخصاً عشقی پنهانی به دختر خوبی دهاتی داشته و بربرادر خود حسد می‌برده که چنین ماهرئی را برایگان به‌چنگ آورده، سخت غضبناک می‌شود. اکنون زمان گرفتن انتقام است. جوان را به مبارزه تن به تن با طپانچه دعوت می‌کند. تلاش برای جلوگیری از این مبارزه بیحاصل است. دو رقیب رویاروی هم قرار می‌گیرند. بازارف گلوله‌ای را خالی می‌کند و تیر به‌ران حریف می‌خورد اما خود از این مهلکه جان بدر می‌برد. پس از این حادثه، در همانحال که پاول بستری می‌شود تا فنیچکا از او پرستاری کند، جوان نیپیلیست برای همیشه آن خانه و ملک را ترک می‌گوید. در راه بسوی ملک پدر، دیداری از آنا می‌کند و در آنجا آگاهی می‌یابد که شاکرد و مرید او، آرکادی، ویرا ترک گفته و با کاتیا پیوند عشق و ازدواج بسته است. سرانجام نزد پدر باز می‌گردد و در کار طبابت دستیار او می‌شود. روزی به‌نگام تشریح یک بیمار تیفوسی، خود مبتلا می‌شود و می‌میرد.

مرگ بازارف در کتاب پدران و پسران آندوهزاست اما مشعون از غرور و رشادت و شهامت جوان است. در دقایق آخر زندگی، پیامی برای دلدار خود «آنا» می‌فرستد تا به‌دیدار او بیاید. آنا در معیت یک طبیب آلمانی بریالین او ظاهر می‌شود. پزشک پس از معاینه به آنا ز پدر آندوهگین خبر می‌دهد که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. آنا پریشان خاطر به‌اتاق بیمار می‌رود و کنار تختش می‌نشیند. بازارف، با چشمان گود رفته، نظری به او بی‌افکند و می‌گوید «ای مهربان دل... تو چه نزدیک منی... چقدر شاداب و خوشگل و پاک... خدا حافظ... عمر طولانی بکن... این بهترین دعائی است که می‌توانم برایت بکنم... و سمی کن تا زنده‌ای از عمرت لذت ببری... تو داری منظرۀ زشتی را می‌بینی... گرمی را می‌بینی که لگدش کرده‌اند اما نیم‌جانی دارد... من... من فکر می‌کردم می‌توانم خیلی چیزها را بشکنم... بسیاری از مشکلات را حل کنم... من غولی بودم... غول. و حالا همه مشکلات در اینست که این غول چطور بمیرد، با آرامش و شکیبائی...» و در اینجا ناگهان حرکتی می‌کند. می‌خواهد بنشیند. آهسته می‌گوید «آنا... تو می‌دانی که من یکروز می‌خواستم ترا ببوسم... حالا... حالا نفست را بطرف این چراغ مختصر بگیر... نزدیکترم بیا و خاموشم کن...»

آنا بوسه‌ای بر پیشانی او می‌زند و به‌عقب می‌رود. صدای نحیف جوان به‌گوش می‌رسد «کافی است... می‌بینم که تاریکی شده...» و بعد به‌حال اغماز می‌رود و صبحگاه بعد چشم بر حیات فرو می‌بندد.

شش ماه بعد ضیافت مجللی در ماری‌ینو ترتیب داده می‌شود. این ضیافت بخاطر ازدواج آرکادی است با کاتیا - و همچنین نیکلای و فنیچکا. همه می‌نوشند و همه شادی می‌کنند و هیچکس به‌یاد بازارف ناکام نیست. او از خاطره‌ها رفته است. تأثیر کلام و رفتار او را همه از یاد برده‌اند. تنها کاتیاست که در لحظات آخر جامی به‌یاد او می‌نوشد. بازارف و خاطررات او در گور فراموشی به‌خاک سپرده شده است.



داستان پدران و پسران از نظر هنر داستانسراشی، يك داستان ساده و بسی هیجان و عاری از هر نوع «توطئه» نیرومند است. آثار این هنرآفرین بزرگ روسی عموماً چنین است. قهرمان قدرتمند که ایفاکننده تفکرات نویسنده است دارد اما این بازیگر توانا، هیجان آفرین نیست. شاخ و برگ داستان، بیش از حوادث اصلی است. آنچه در این داستان، از آغاز تا انجام آمده، چیزی جز بحث بین پدران و پسران نیست که با چاشنی دو عشق، يك مبارزه تن به تن و يك مرگ درآمیخته است.

با اینحال شخصیت بازارف، اندیشمند انقلابی انسان جالب است که دیگر نقصانهای کتاب را تحت الشعاع قرار می دهد. این نیپیلیست جوان که به قول خودش منکر همه نوامیس اجتماعی و اخلاقی است، با هرکس بحث می کند او را به زانو درمی آورد. در بیان عقاید خود راسخ است. از هیچ چیز هراس ندارد حتی از مرگ. وقتی با افراد احمق روبرو می شود بازتاب فکری او تماشائی است. لحن تمسخرآمیز و سخنان طنزآلود او طوری است که خواننده را به خنده وامی دارد. حتی عشق بازی او هم استثنائی است و با دیگر افراد تفاوت دارد. او عاشق «آنا» شده و دوست و مریدش عاشق «کاتیا». اما نوع احساس و واکنش عشق در این دو بکلی متفاوت است. او اهل زاری و ندبه نیست. تند است و آتشین و بی محابا. پاسخ یا مثبت است یا منفی. دیگر حوصله ندارد دو دستی به يك آرزوی خام بچسبد و عمرش را در فروماندگی و اشگیاری تلف کند.

بازارف، این انسان ساخته و پرداخته تورگنیف، نخستین «نیپیلیست» است که در این عالم هستی چهره نمایانده. بهتر است گفته شود او اولین انسانی است که داستانسرای روس واژه «نیپیلیست» را برای او ابداع کرده و بعدها در هرکجا و هرنگام که این نام بکار رفته، از کتاب او اقتباس شده است. در اینکه دورانی نسبتاً دراز، واژه نیپیلیست معمول بین مردم روسیه بوده، شک نیست. از سالهای آخر قرن نوزده تا زمان انقلاب، جوانان روشنگر این سرزمین برخورد می یابیده اند که يك نیپیلیست باشند و بسی تردید، و سوسه نیپیلیست بودن آنها را به مطالعه و تحقیق و تفکر وامی داشته است. هرچند باید اعتراف کرد که بازارف در داوریهای خود بیش از حد افراطی بوده است و روی همین اصل، مردمی که به يك نسل قبل تعلق داشتند و بسیاری از سنت های سرزمینشان را محترم می شمردند، سخت از او نفرت می کردند.

بازارف هیچ چیز را قبول نداشت. مذهب را تخطئه می کرد. هنر، بویژه شعرغنائی و عاشقانه را مسخره می شمرد و مفهوم دیگر این عقیده این بود که از پوشگین بدش می آمد و طنزپرستی را بگونه ای که متداول زمان بود، احساسی احمقانه تلقی می کرد. سیاستمداران، بویژه آنان که خود را لیبرال طرفدار پارلمان می شمردند، نابخرد و دیوانه می خواند. حتی عشق را کاری بیپوده و جاهلانه می شمرد مگر که این عشق وسیله ای برای ایجاد لذت تن و روح باشد، وگرنه عشق را به مفهوم «سوز و گداز» عملی می دانست جاهلانه.

با اینحال این آدم منکر همه چیز، به يك اصل معتقد بود و آن سخنی بود که خودش می گفت:

«اعمال ما، هرچه هست، باید سودمند باشد، بمبارت دیگر، هر اصلی را که

می‌پذیریم، باید امروز و در این لحظه، برای جامعه، نفعی دربرداشته باشد. حالا زمانی است که باید همه‌چیز را «نفی» کنیم، زیرا این به‌صلاح ماست. ما هم جنبه نفی و انکار را درپیش می‌گیریم.»

مفهوم این بیان، از زبان يك نیپیلیست چیست؟ مفهوم اینست که «نیپیلیسم» نوعی «صف‌آرائی جنگی» است دربرابر نیروهایی که درگذشته مخرب و زیان‌بخش بوده‌اند و تا زمانی که اصول تازه و فایده‌بخشی تدوین نشده، باید همه‌چیز و همه‌کس را انکار کرد. اما همین انسانی که منکر همه نوامیس و اصول است، طرفدار پروپا قرص علم است و دلیلش هم اینست که خودش عالم است و در راه علوم گام برداشته است. او می‌گوید «يك شیمی‌دان به‌صد شاعر می‌ارزد، دلیلش اینست که این شیمی‌دان ممکنست کاشف دارویی شود که جان هزاران بشر را از مرض مهلك نجات دهد اما شاعر کاری ندارد جز اینکه با حرفهای بی‌اساس و «ظاهر فریب» خود اعصاب شنونده را تخدیر کند و او را در همان «مسکنت» دائمی خود نگاه دارد.»

در داستان پدران و پسران، به‌استثنا بازارف، مجموعاً بازیگران زن کتاب، بهتر از بازیگران مرد هستند. اصالت روسی بودن آنها بیشتر است و بعضی از این افراد، بگونه‌ای متعلق به‌جامعه روسی هستند که گوئی کمترین «رنگ‌پذیری» از دیگر فرهنگها و تمدنها نداشته‌اند و همین امر داستان را برای خواننده غیرروسی جالب می‌کند. مادام کوکشین^{۶۹} که بیوه روشنگری است و به‌علم شیمی و مطالعه کتابهای غرب علاقه زیاد دارد، نمودار زنی است در نیمه دوم قرن نوزده روسیه که می‌خواهد سری در سرها دربیآورد و خود را در میان همطرازان خود متمایز سازد. کتاب زیاد می‌خواند و از اینطریق به‌ادب اروپا و امریکا آشنا شده است. در نظر او، امرسن بهتر از ژرژسان است و هرچند این مقایسه احمقانه است اما از نظر يك زن پورژوای روسی جالب است. مادام آنا که بعداً بازارف عاشقش می‌شود، نمونه دیگری از این قهرمانان جالب زن کتاب است. وجود او نیز خیلی اصالت دارد. باوجود اینکه اختلاف سن با جوان روشنگر دارد، از او و افکار او خوشش می‌آید. همفکری و همگامی او با دانشجوی انقلابی مصنوعی نیست. شاید هم در دل می‌خواهد او را دوست بدارد اما آنقدر از مردها نیرنگ و فریب دیده که وقتی صحبت از عشق و عاشقی به‌میان می‌آید، ناگهان دیوانه می‌شود و روی همین اصل است که دست رد برسینه جوان می‌گذارد. خواننده بوضوح درمی‌یابد که آنا در عین اینکه بظاهر آدم خوشبختی است اما زن نگوینختی است که از زندگی هیچ نهمیده است.

يك قهرمان دیگر زن داستان پدران و پسران مادر بازارف است. بقول تورگینیف:

«... يك زن نجیب و اصیل عهد قدیم روسیه که به‌چند قرن پیش تعلق

دارد، بی‌سواد است و خرافاتی. مانند اکثر زنان همانند خود، دائماً وقتش به «فال» می‌گذرد و بدون «استخاره» نمی‌تواند کاری انجام دهد، اما در عین حال مادر مهربانی است و به‌زیردستان خود با ملایمت و صمیمیت رفتار می‌کند. تصویری که تورگینیف از او کشیده، دوست‌داشتنی است و خود مصنف کتاب متأسف است که چرا در روسیه، دیگر زنانی مانند او زیاد نیستند. در این کتاب حتی فنیچکا، دختر روستائی که اربابش، نیکلای کیرسانف او را معشوقه خود کرده بسیار جالب است. زن جوانی است که حجب و آزره دارد و از نیرنگهای زنان طبقات بالاتر از خود بی-

خبر است. با اینکه همسر رسمی مالك نیست و از او باردار شده است، با اینحال غمگین نیست و مانند اینست که وظیفه خود می‌داند در آغوش ارباب بخوابد و اوامر او را نعل به نعل انجام دهد. همین قهرمانان گویای این واقعیتند که آفریننده داستان پدران و پسران گاهی اروپائی است و گاهی روسی. گاهی از مرکز روشنگران پارسی سر بیرون آورده و گاهی از میان اصیلترین افراد جامعه اسلاو - و همین اختلاف و تنوع به نوشته او زیبایی بخشیده است.

از منتقدان ناموری که پیرامون کتاب پدران و پسران نقدنویسی کرده‌اند، لئونید - آندریف^{۷۰}. داستانسرای سالهای نخستین قرن بیست است که توجه بسیار به آثار ایوان تورگنیف داشته است. وی، برخلاف دیگر نقادان بزرگ، معتقد است که «عشق» تم اصلی داستان است، نه مبحث نیمه‌بلیسم و رفورم اجتماعی و مطالب نظیر آن. وی می‌نویسد:

«بازارف که یکه‌تاز میدان است و می‌خواهد با سلاح انکار خود، همه اصول زندگی و معتقدات و سنت‌های مردم روسیه را بهم بریزد، سرانجام به زنجیر عشق گرفتار می‌آید و همین عشق، استواری شخصیت او را درهم می‌شکند. تنها او نیست که امیر و قربانی عشق است، دیگران نیز اینچنینند. پاول پتروویچ، با همه غرورهای گذشته‌اش، عاشق است و به فنیچکا مهر می‌ورزد. اگر نیکلای پتروویچ سرزنده است و شور و حالی دارد، بخاطر اینست که فنیچکای زیبا و پاکدل را تصاحب کرده و به او عشق می‌ورزد، وگرنه زندگیش خالی از هر نوع هیجان و شور زندگی بود. آرکادی، پسر نیکلای، مرید و فدائی بازارف است اما وقتی پای کاتیا به میان می‌آید مراد خود را از یاد می‌برد. عشق او به کاتیا آنچنان است که راه او را از طریقی که می‌رفته، مجزا می‌گرداند. این عشق بگونه‌ای است که در هیچک از فصول، پرتو آن خاموش نمی‌شود. در اینصورت بایستی داستان پدران و پسران را نظیر همه رمانهای عاشقانه دنیا دانست که در عین حال اجتماع عصر قهرمانان را به بهترین وجهی نمایانده است.»

یکی از عللی که هواخواهان آثار تورگنیف بر او خرده گرفته‌اند و گفته‌اند که این کتاب آنانرا راضی نمی‌کند اینست که قهرمان می‌میرد. بازارف سرانجام به بیماری تیفوس مبتلا می‌شود و جان می‌سپارد. مرگ او شجاعانه است. آنرا مانند یکی از اصول مسلم علم می‌پذیرد و از فقدان هستی خویش اندوهناک نیست. تورگنیف وقتی

^{۷۰}. لئونید نیکلایویچ آندریف (۱۸۷۱-۱۹۱۹) Leonid Nikolayevich Andriev داستانسرایی همعصر ماگسیم گورکی، از چهره‌های تابناک آغاز قرن بیست روسیه است. شیوه قلم او را به تولستوی تشبیه کرده‌اند اما در آثار او یک تفاوت کلی با سلف او در میانست و آن اینست که آندریف با لحن راسخی از «سکس» سخن می‌گوید در حالیکه در آثار پیشینیان او حجب و آزر بر سراسر داستانها حکمفرماست. از عللی که آندریف مخالف و موافق بسیار داشت همین بود اما آنچه مسلم است اینکه وی از طریق نوشته‌های خود ثروت بسیار اندوخت و زندگی مرفهی را برای خویش ترتیب داد. عدم سازش او با انقلابیون ویرا در سالهای آخر زندگی محکوم به اقامت در فنلاند کرد.

خشم و ناراضائی خواننده را از مرگت بازارف می‌شنود، به دوستی می‌نویسد.

«همه ما محکومیم که بمیریم. آیا از مرگت غم‌انگیزتر چیزی هست؟ بازارف در این کتاب می‌بایست می‌مرد. این اراده من نبود که او را به دامان گور کشید، بلکه اصلی از اصول داستان بود. من او را سخت دوست می‌داشتم و بهیچوجه نمی‌خواستم او را به ناکامی بکشم، اما ارتکاب این عمل ضروری بود. باور کنید وقتی که من در کتابم از مرگت او سخن به میان کشیدم، صورت خود را برگرداندم تا قطرات اشک من بر صفحات سیاه شده کاغذ نچکد...» ۷۱

اما پرسشی که در میانست اینست که «چرا واقعا تورگینیف، این جوان هوشمند و جالب را کشت؟ چه عاملی ایجاب می‌کرد که او بمیرد؟» اینجاست که مخالفان او زبان می‌کشایند و می‌گویند «دلایل اینست که نویسنده درمانده بود او را فاتح کند یا مغلوب؟ نتیجه تلاشهای او چه بود؟ هیچ. مگر آنکه بمیرد و ناکام از دنیا برود.» اما عقیده تورگینیف غیر از اینها بود. او می‌گفت:

«بازارف حرفهای خود را زده. مسلماً این سخنان اثر داشته است. بی‌تردید این مرد، جماعتی را به دنبال خود کشانده است. همین کافی است. امید اینست که حرفهای او باقی بماند. متفکران و اصلاح‌طلبان بطریقی دنباله‌روی او شوند و سرانجام از میان اینهمه جدال و ستیز و مشاجره، نوعی «آشتی» معالجه‌ی به‌میان آید و دردهای مردم را دوا کند» ۷۲.

پیشگویی تورگینیف به غلط نبود. کتاب او کار خود را کرد و افکار نیمه‌پلیستی در همه مراکز روشنفکران ریشه دواند. تا وقتی انقلاب بزرگ صورت نگرفته بود، ده‌ها بازارف در میان مردم روسیه پدیدار شدند و با حکومت جایزانه تزارها به مخالفت برخاستند. این جدال و عناد، دوراننش به نیم قرن نرسید. چهل و سه سال پس از انتشار پدران و پسران، در انقلاب ۱۹۰۵ حوادث بکلی دگرگون شد و در سال ۱۹۱۷، روسیه از نو تولد یافت. بی‌تردید در این انقلاب، تورگینیف و کتاب پدران و پسران او نقشی حساس بازی کرد.

برای ارزیابی پیرامون آثار تورگینیف بطور اعم و کتاب پدران و پسران بطور اخص، بهتر آنست که به نظر سه تن از بزرگترین منتقدان هم‌عصر او که تعلق به جوامع غیر روسی داشتند توجه کرد. این سه تن عبارتند از هنری جیمز ۷۳، داستانسرای عالیقدر امریکائی الاصل انگلیسی، جرمی لوید ۷۴، منتقد دیگر انگلیسی

۷۱ یادداشت‌های «مانارک» صفحه ۲۱.

۷۲ یادداشت‌های «مانارک» صفحه ۲۱.

۷۳ هنری جیمز (۱۸۴۳-۱۹۱۶) Henry James داستان‌سرا و استاد نثرنویس امریکائی الاصل انگلیسی که آثارش عموماً جلوه‌های زندگی مردم امریکا و برخورد فرهنگت دنیای نو با فرهنگ مردم اروپاست.

۷۴ جرمی لوید J.A.T. Lloyd از منتقدان ادب‌شناس قرن بیست انگلستان.

و ادmond ویلسون^{۷۵}، مقاله نویس و ناقد نامدار امریکائی. هنری جیمز، آفریننده آثار مشهوری مانند تصویر یکن و سفیران ازدوستانان مسلم آثار تورگینیف بود و در مقاله جامع و مستندی که زیر عنوان تورگینیف و تولستوی نگاشته، از شهرت و محبوبیت تورگینیف در اروپا سخن به میان آورده و می نویسد:

«در میان داستانسرایان غیر اروپائی، شاید نویسنده ای همطراز تورگینیف نباشد که بطور طبیعی آثارش در کتابخانه های مردم انگلیسی زبان، مکانی برای خود داشته باشد. استادی او در ایجاد «فرم» و دقت و هوشیاری او در آفرینش «محتوا»، ویرا به مقامی رسانده است که به مسا، از رهگذار استعداد زاینده خویش، حقیقت شادی آفرین یگانگی و پیوستگی را نشان می دهد، که این وحدت، در محتوا و ترکیب، بگونه ای است که گوئی نقش نازدودنی «مدالی» را می ماند.»

منظور هنری جیمز از «فرم» و «محتوا» چیست؟ منظور ترکیب داستان، بازیگری قهرمانان، احساس و اندیشه نقش آفرینان و ارتباط این عوامل با یکدیگر است که در مجموع، فضائی ایجاد می کند که خواننده خود را محصور در زندگی بازیگران می بیند. در جای دیگر می گوید:

«در میان این نوع نویسندگان، کمتر کسی را سراغ دارم که اینگونه ژرف نگر باشد و آفریده های خود را اینچنین از نزدیک موشکافی کند و با ظرافت، و گاهی آمیخته با طنز، شخصیت راستین آنانرا مجسم سازد. باید تورگینیف را داستانسرای داستانسرایان گفت.»

جی-ا-تی-لوید، منتقد دیگر انگلیسی در کتاب ایوان تورگینیف که بسال ۱۹۴۲ میلادی در لندن انتشار داد کوشیده است رابطه زندگی نویسنده و قهرمانان آثارش را موشکافی کند، درباره کتاب پدران و پسران می نویسد:

«پدران و پسران یکسند اجتماع روسیه است. بازارف یک «طاغی» قهرمان-گونه ای است که از طریق منطق و علم می خواهد «مبارزه جوئی آزادی» را توجیه کند و اینکار را مدام از روی مغز انجام می دهد نه دل. اینکه چرا مرد دلیلش اینست که جهل بیحالی و آهسته روی روس قدیم او را که بدعت گذار تندرو بود از پای افکند. او آرزو کرده بود که شالوده فکری و اجتماعی روسیه را تسخیر کند، اما سرانجام همین شالوده او را درخود فرو برد و حل کرد. او نمونه یک نسل نو و یک نژاد نو روسیه بود اما مرد بخاطر اینکه همین رخوت مردم او را کشت. این مرگ نشانه شکست او نیست، سند محکومیت روسیه و افتخار یک نیمپلیست جوان است.»

۷۵. ادmond ویلسون (۱۸۹۵-۱۹۷۲) Edmond Wilson منتقد و مقاله نویس امریکائی که در عین حال شاعر، نمایشنامه نویس، مورخ، سردبیر و داستان کوتاه نویس نیز بوده است. آثار او در بین جوامع روشنفکر آمریکا ارزش و مقام والائی دارد.

و منتقد نامور دیگری هم هست که از قاره نو، یعنی امریکا، به حمایت تورگینیف و کتاب پدران و پسران او برخاسته است. این منتقد عالیقدر ادموند ویلسون است. ویلسون، نقدنویس عصر نو امریکا، در کتابی زیر عنوان **تورگینیف و قطره حیات** بخش از گذشته‌های تلخ و زشت و دردناک داستان‌سرا سخن به میان می‌آورد و پس از بیان ناراحتی‌های روانی و جدال‌های درونی که نویسنده روس با خود داشته، (بوژه روابط او با مادر نامازگار و معشوقه آشتی‌ناپذیر پولین‌ویاردو) می‌نویسد:

«محتوای آثار اولیه تورگینیف، بیش و کم، نمایشگر شخصیت مادر اوست. تا وقتی او زنده بود، از قلم وی نیروئی از شرارت، سرکش و تسلیم‌ناشدنی، از کالبد یک مرد بیرون می‌آید و جلوه‌گری می‌کند. وقتی مادر مرد، این تصویر بگونه‌ای دیگر پدیدار می‌گردد. اینبار زنی هویدا می‌شود که همواره سرد، بی‌مطافه، بیرحم، مخرب و استیلاطلب است. بدبینی مداوم تورگینیف حاکی از نقشی از زورگوئی و شقاوت و نفرت و ناامیدی است که از آغاز زندگی برضمیر او مانده. سپاسکوی، در کتاب او تصویری است که وی در آنجا به دنیا آمده، بزرگ شده، مضروب و مجروح شده و سرانجام زنجیر اسارت را گسیخته و از آنجا گریخته است.»

و درباره استادی تورگینیف در نشان‌دادن درون قهرمانان خویش، ویلسون می‌نویسد:

«این داستان‌سرا بیش از آنکه یک روان‌شناس پژوهنده باشد، یک بیننده صاحب‌نظر و بیطرفی است. هنگامی که می‌کوشد نشان دهد که قهرمانانش چه می‌کنند یا چه می‌گویند یا چگونه بنظر می‌رسند و یا دیگری درباره آنان چه می‌اندیشد، استاد است...»

هرچه هست اینست که کتاب **پدران و پسران** از افتخارات ادب روسیه است و اثری است که در نوع خود می‌توان آنرا در شمار کتب فناپذیر عالم بحساب آورد. تورگینیف، یکسال پس از نگارش مجموعه **شعرهای منثور ۷۶** بیمار شد. در این دوران در فرانسه بسر می‌برد. پزشکان بیماری او را سرطان نخاع تشخیص دادند. سرانجام با وجود تلاش‌های بسیار، نویسنده نامدار روسی در روز سوم سپتامبر ۱۸۸۴، در آن هنگام که شصت و پنج‌ساله بود، جهان را بدرود گفت. جنازه‌اش را با احترام به زادگاهش حمل کردند و مردم روسیه تشییع با شکوهی که بعد از پوشکین نظیر آن دیده نشده بود برایش بجای آوردند. این داستان‌سرای بزرگ از آن‌پس تنها متعلق به روسیه نبود بلکه به جهان تعلق داشت.

جنایت و مجازات

Prestuplenie i nakazanie
Crime and Punishment

تاریخ انتشار: سال ۱۸۶۶ میلادی

داستان روان تحلیلی، اثر:

فیودور میخایلوویچ

داستایوسکی

Fyodor Makhailovich
Dostoyevsky

(۱۸۲۱-۱۸۸۱)

روسی

در ساعات اولیه بامداد سرد و تیره روز ۲۳ دسامبر سال ۱۸۴۹ میلادی، يك فوج از پادگان نظامی شهر سن پترزبورگ، پانزده زندانی سیاسی را که در نسیم جانسوز زمستان روسیه، سرپای می‌لرزیدند به سوی میدان رژه «سمنوسکی»^۱ رهبری کردند. دستان زندانیان از پشت بسته بود و لفافی ضخیم صورت آنان را پوشانده بود. آنها را از بازداشتگاه «آلکسیس راولین»^۲ واقع در باروی «پتروپول»^۳ بیرون آورده بودند تا به سوی سرنوشت تعیین شده خود ببرند.

در میدان بزرگ، در فضای گسترده‌ای که به ندرت رهگذری از آنجا عبور می‌کرد، زندانیان را يك به يك به ستون چوبی بستند. دادستان نظامی با صدای بلند حکم محکومیت آنان را خواند و آنگاه کشیش زندان به پیش آمد تا شتابزده دعای خود را بخواند و برای روح گناهکار آنان طلب مغفرت کند. چند دقیقه بعد، همه چیز آماده شد. فرمانده به افراد خود فرمان آماده باش داد و تفنگها به سوی سینه محکومین نشانه‌گیری شد.

پیش از آنکه دستور «آتش» صادر شود، ناگهان سواری از سوی دیگر میدان پدیدار شد و فریاد زد: «دست نگاهدارید! به فرمان تزار دست نگاهدارید!» فرمانده متعجب و مردد به جای خود باقی ماند. قاصد از اسب خود پایین جست و نامه‌ای را ارائه داد. به فرمان تزار، حکم اعدام زندانیان سیاسی، با يك درجه تخفیف، به تبعید اید در سیبری مبدل شده بود.

وقتی دستور تزار ابلاغ شد، يك محکوم ناگهان فریادی کشید و شروع به گریه کرد. وقتی به سراغش رفتند و چشمانش را گشودند دیدند دیوانه شده است. دوتن از محکومین دیگر به حال اغماء بودند. در این میان تنها يك تن بود که بالبخندی تلخ به سوی سرنوشت خویش و افرادی که او را احاطه کرده بودند می‌نگریست. او نامش

1. Semenovski

2. Aleksis Ravelin

3. Peter & Paul fortress

«فیودور - میخایلوویچ - داستایوسکی» بود، مردی که بعدها یکی از بزرگترین نامورترین داستانسرایان روسیه شد. آن روز که او را در برابر فوج آتش نهادند و یک معجزه بدون انتظار او را از مرگ رها نید بیست و هفت ساله بود. هفده سال بعد از آن تاریخ، او داستان جنایت و مجازات را نوشت، اثری که در شمار بزرگترین کتابهای جهان درآمد.^۴

فیودور داستایوسکی را چرا به مرگ محکوم کرده بودند و گناه او چه بود؟ تا سال ۱۸۴۴ که او به سن بیست و سه سالگی رسیده بود، کسی داستایوسکی را نمی شناخت. در تابستان آن سال، وی که در دانشگاه سن پترزبورگ تحصیل می کرد، ترجمه‌ای آزاد از داستان اوژنی گراندیه نوشته بالزاک منتشر کرد. کتاب، شهرتی برایش به بار نیاورد و ضمناً خود او رانیز راضی نکرد. تصمیم گرفت خودش داستانی بنویسد و از این رو پس از یکسال تلاش، اثری منتشر کرد زیر عنوان پیچارگان که در بهار سال ۱۸۴۵ به دست مردم کتابخوان رسید. بررغم انتظار همه، داستان بیچارگان مورد توجه «ویساریون بلینسکی»^۵ منتقد بزرگ زمان قرار گرفت و او در مقاله انتقادی که پیرامون این رمان نوشت آن را «درکی عمیق و تحلیلی استادانه از سیمای اندوهزای زندگی» شمرد و همین ستایش کافی بود که نام کتاب را همه جا برسر زبانها اندازد.

از آن پس نویسنده جوان همه جا مورد ستایش و احترام طبقه روشنگر سن پترزبورگ قرار گرفت و رفته رفته پایش به محافل جوانان هوشمند و اصلاح طلب باز شد. بلینسکی هواخواهانی داشت که عموماً از جوانان نوخواه و روشنفکر عصر بودند و اینان که «ایوان تورگینیف» نیز یکی از اعضاء آن بود، هفته‌ای چند بار به گرد هم جمع می شدند. داستایوسکی نخست به جمع آنان پیوست اما چون بلینسکی از نوشته‌های بعدی او زیر عنوان زن صاحبخانه، شبهای سپید و سالنامه خصوصی بشدت انتقاد کرد، داستایوسکی آنان را رها ساخت و در شمار جمع «میخائیل پتراشوسکی»^۶ متفکر آزادیخواه درآمد.^۷

داستایوسکی شخصاً در محیط مذهبی و محافظه کارانه بزرگ شده بود بنابراین مشرب افراطی را نمی پسندید، با این حال از افکار آنان که خواستار آزادی مطبوعات

۴. رجوع کنید به «گرالیر - کلاسیکز Grolier Classics چاپ ۱۹۵۶، مقدمه کتاب «جنایت و مجازات».

۵. ویساریون - گریگوریچ - بلینسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) Vissarion Belinski خود ادیب و نویسنده و نماینده نویسی بود. دورانی سردبیری مجله کثیرالانتشار «هوشیار» را به عهده داشت و در آنجا مقالات عمیق اجتماعی و ادبی و سیاسی خویش را می نوشت. از طرفداران سرسخت و جدی الکساندر پوشکین بود و درباره آثار او کتابی متجاوز از پانصد صفحه نگاشته است. بخاطر روح آزادیخواهی در دوران عمر کوتاه خود همیشه مورد احترام جامعه روشنفکر مسکو و سن پترزبورگ بود. نوشته‌اند که او از حامیان داستایوسکی بوده و تشویق و راهنمایی او در پیشرفت کار نویسنده بزرگ روس مؤثر بوده است.

6. Mikhail Petrashevski

۷. نیکلای گوگول با نوشتن داستان «بالا پوش» مکتبی در ادب روسیه برای انداخته بود. خود داستایوسکی تحت تأثیر این داستان، «سالنامه خصوصی» و «شبهای سپید» و «قلب ضعیف» را نوشته است. (رجوع کنید به دایرة المعارف بریتانیکا - جلد هفت - صفحه ۶۰۲).

و آزادی بیان بودند استقبال می‌کرد. یکی از علل اساسی که او را به گروه‌های ناراضی مردم ملحق کرد این بود که داستایوسکی هم رنجور بود و هم کم‌پول. از بیماری صرع که از نوجوانی گریبان او را گرفته بود رنج می‌برد و در همان حال از عایدی مختصری که از راه فروش کتابهای خود داشت زندگی می‌کرد.

یک‌روز جمعه که روز دیدار یاران جمع پتراشوسکی بود، و آن‌روز را روز اول آوریل ۱۸۴۹ نوشته‌اند، فیودور داستایوسکی برکرسی خطاب به قمار گرفت و سخنانی گفت که در پیشگاه داوری عمال دولت، انقلابی و خلاف مصالح مملکتی جلوه کرد. داستایوسکی از الغای سانسور و برانداختن حق تملک رعیت و اصلاح قانون محاکم صحبت کرد. در جلسه هفته بعد، داستایوسکی کار دیگری کرد که آن‌هم جرمی بزرگ قلمداد شد و آن اینکه در جمع یاران، نامه سرگشاده بلینسکی را خواند که زیر عنوان **نامه‌ای به گوگول** نوشته شده بود و در همان نامه حکومت را به اختناق مطبوعات محکوم کرده بود.^۸

در ساعت پنج بامداد روز ۲۳ آوریل، در اتاق محقر او را کوبیدند و دقایقی بعد او را در محاصره چند مأمور به‌سوی زندان آلکسیس راولین بردند. محاکمه او تا اواسط ماه نوامبر ادامه یافت. در تمام مدت، آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد. در دوران بازپرسی کوشید هم‌مسلمان خود را بیگناه نشان دهد و در عین حال ایثاتی نداشت از اینکه نظر خود را درباره اعطای آزادی بیشتر به مردم، ابقاء کند. در تاریخ شانزدهم ماه نوامبر محاکمه وی و دیگر گروه پتراشوسکی خاتمه یافت. در نظر دادگاه نظامی و هیأت قضات، داستایوسکی «خطرناک‌ترین» عضو گروه شناخته شد. او و چهارده نفر دیگر از آزادی‌طلبان محکوم به مرگ شدند. اما بعداً این حکم به تبعید ابد و سپس هشت سال زندان با اعمال شاقه مبدل شد.^۹

داستایوسکی خود درباره روز شوم ۲۲ دسامبر که بسوی میدان اعدام میرفت چنین مینویسد:

«ما اعضاء گروه پتراشوسکی بروی سکوی اعدام ایستاده بودیم و فرمان مرگ خود را می‌شنیدیم. در ماکمترین احساس پشیمانی وجود نداشت. اکثر ما ننگ می‌دانستیم که نظر دادگاه را مردود بشماریم و به اعتراض برخیزیم. آن آرمانی که ما برای آن مبارزه می‌کردیم در نظر ما آنگونه مقدس بود که بهیچوجه احساس ندامت نمی‌کردیم بلکه مشتاقانه آماده بودیم که در شمار شهدای حصول به این آرمان باشیم...»

در شب ۲۴ دسامبر ۱۸۴۹ فیودور داستایوسکی را در معیت دو تن محکوم دیگر، در حالی که دست و پایی آنان را بازنجیر بسته بودند، در محاصره چند مأمور مسلح به

۸. این نامه را که داستایوسکی بین یاران تقسیم کرد قبلاً به‌طبع رسیده بود و چون مأموران سانسور آن را «گمراه‌کننده و زیان‌آور» تشخیص داده بودند قبلاً جمع‌آوری کرده بودند و توزیع مجدد آن خلاف قانون بود.

۹. نوشته‌اند که این حکم را نخست دادستان کل به هشت سال حبس با اعمال شاقه تخفیف داد و بعداً شخص تزار هشت سال زندان را به چهارسال زندان با کار اجباری و چهارسال خدمت با درجه سربازی در بادگان سیری مبدل کرد. (رجوع کنید به دایرة‌المعارف بریتانیکا - جلد ۷ صفحه ۶۰۲).



راسکو لینکف و پیر رباخوار

پیرزن برای یک لحظه نگاهی بر وثیقه انداخت اما بیدرنگ بر چشمان میهمان ناخوانده نگرست. این نگاه از روی تعمد بود، از روی عدم اعتماد بود، بخاطر سوء ظن بود.

راسکولینکف در حالیکه حس می کرد صدایش می لرزد پرسید:

- چرا طوری بمن نگاه میکنی مثل اینکه مرا نمی شناسی؟ بگیر! اگر مایل نیستی آنرا بجای دیگر می برم. من عجله دارم.
- ولی ... آقای عزیز ... چرا اینطور ناگهانی؟ چه چیزی را میخواهی رهن بگذاری؟
- قوطی سیگار نقره است ... دفعه پیش راجع به همین با تو صحبت کردم.
- چرا دستت می لرزد؟ چرا رنگت اینطور پریده است؟
- تب دارم. نمی بینی؟ وقتی آدم چند وعده غذا نخورد رنگی برویش نمی ماند.
- سمی میکرد شمرده و مرتب و محکم حرف بزند. نیرویش رو بزوال می رفت. پیرزن اعتماد کرد و بسته را گرفت.
- مثل نقره نمی ماند. چرا اینقدر سنگین است. چرا آنرا چند لای پیچیده ای؟
- و بعد بسوی پنجره برگشت. آنجا بهتر می توانست در نور پنجره آنرا ببیند. با اینکه هوا گرم بود پنجره ها بسته بود. با دقت گره های نخ را باز می کرد و جوان پشت او ایستاده بود. این بهترین فرصت بود. با سرعت تکه های پالتو را باز کرد و تیر را از خفت آزاد ساخت. دستهایش می لرزید. بیم داشت تیر از دستش پائین بیفتد. سرش به شدت گیج می خورد و چشمانش سیاهی می رفت.
- صدای پیرزن را شنید که غرزان می گفت:
- چرا بسته را اینطور سفت نخ پیچی کرده ای؟

دیگر زمانی نمانده بود که از دست بدهد. تیر را با دو دست گرفت و بالا برد. بعد چرخشی داد و با ضربه ای سهمناک فرود آورد. در آن ثانیه خودش هم درست نمی فهمید چه می کند. تیر درست بر مغز پیرزن فرود آمد. بر سر زن چیزی نبود. تارهای نازک موهای خاکستریش پیدا بود. چون قدش کوتاه بود، ضربه درست به مغز سرش خورد. ناله خفیفی کرد و بر زمین در غلتید ...

از کتاب «جنایت و مجازات، نوشته فیودور داستایوسکی»

تصویر از: کتاب گرولیبر کلاسیکز - ۱۹۵۶

سیبری فرستادند. او در روز ۲۳ ژانویه ۱۸۵۰ تحویل زندان محکومین شهر «امسک»^{۱۰} شد. چهار سال بعد در روز ۲ مارس ۱۸۵۴، او را به «سمی پالاتینسک»^{۱۱} اعزام داشتند تا با درجه سربازی در گردان هفتم سیبری خدمت کند. در این شهر به او اجازه دادند که در اتاق شخصی خویش مای گزیند و در همین دیار بود که به دادستان شهر، بازون و رانگل^{۱۲} معرفی شد و آن دو شالوده دوستی دیرینی را ریختند.^{۱۳}

نخستین نهال عشق داستایوسکی در این شهر بارور شد و او به زن جوانی دل باخت به نام «ماریا دیمیتریونا ایزائیوا»^{۱۴} که همسر یک کارمند دودن پایه دولت بود و پسری نه ساله داشت. ماریا که خود دلباخته یک آموزگار تهیدست بود، پس از چندی شوهر خود را از دست داد و چون اصرار داستایوسکی را دید، به همسری او درآمد؛ این بزرگترین اشتباه نویسنده بود زیرا زجری که از دست ماریا کشید هیچگاه در زندگی آن را از یاد نبرد.

بیماری صرع و شدت آن دستاویزی به دست نویسنده داد تا پس از چند سال از خدمت در پادگان معاف شود. در دسامبر سال ۱۸۵۹، پس از دورانی قریب نه سال بار دیگر پای به شهر سن پترزبورگ نهاد. از یادگار دوران حبس و تبعید، سه کتاب به همراه داشت. **قهرمان کوچک** که آن را در زندان الکسیس راولین نوشته بود. **روای دانی و دوست خانواده** که در امسک و سمی پالاتینسک نوشته شده بودند. این کتابها به تدریج منتشر شدند اما هیچیک برای او نام و افتخاری به بار نیاوردند. شهرت داستایوسکی به عنوان یک داستانسرای بزرگ از سال ۱۸۶۶ آغاز شد، از زمانی که داستان عظیم و فاخر **جنایت و مجازات** را نوشت و این زمان حدود شش سال پس از بازگشت او از زندان و تبعید و شکنجه بود. انتشار داستان **جنایت و مجازات** او را در صدر نویسندگان روسیه قرار داد.

جنایت و مجازات چرا نوشته شد و نویسنده در این کتاب چه رسالتی را می‌خواست بیان‌کند؟ برای پی‌بردن به سبب انتشار کتاب، نخست باید خود داستانرا را شناخت. در میان نوابغ ادب روسیه، شاید هیچیک به اندازه داستایوسکی رنج زندگی و محنت هستی را تحمل نکرده است. داستایوسکی اسیر شکنجه درون بود. عذاب باطن یک لحظه او را رها نمی‌کرد و تحمل و سازگاری با همین درد و محنت بود که او را با روح تاریک و بیقرار انسانها آشنا کرد.

اینکه چرا او از درون خود می‌نالد باید سببش را در گذشته‌های او جستجو کرد. او از کودکی حساس و زودرنج به دنیا آمده بود. سرشت سریع‌التأثری داشت. پدر که یک افسر جراح ارتش بود جز با خشونت سروکار نداشت و همین خشونت شدید، حال جسمی و روحی فرزند را از مسیر طبیعی خود خارج کرد. او را به‌جور و عنف به مدرسه مهندسی ارتش در سن پترزبورگ فرستاد اما از تأمین مخارج او خودداری کرد. احساس نفرت شدیدی که در فرزند نسبت به پدر بوجود آمده بود یک لحظه او را رها نمی‌کرد. از یکسو تشنه خون او بود و از سوی دیگر احساس شرمساری

10. Omsk 11. Semipalatinsk 12. Baron Wrangle

۱۳. ظاهراً این شخص در رها ساختن داستایوسکی از خدمت در پادگان و بازگشت او به سن پترزبورگ مؤثر بوده است.

14. Marya Dimitrievna Isaeva

می‌کرد که چرا از پدر خود تا این حد نفرت دارد. همین رنجها و نگرانیها و وحشتها او را به بستر بیماری انداخت و سرانجام در آغاز نوجوانی، دچار بیماری صرع کرد. وقتی رعایای پدرش او را کشتند این بیماری شدت گرفت. آفرینش جوانکی به نام «اسمردیاکف» در داستان برادران کارامازف و تطابق نوع زندگی او با زندگی خودش این حقیقت را به ثبوت می‌رساند که در ضمیر ناآگاه او تمایل به قتل پدر وجود داشته، و در عین حال از تصور این جنایت برخویش می‌لرزیده است. سبب اینکه در اکثر کتابهای بزرگ او، مسأله جنایت و کیفر مطرح است همین است. چنانکه دیکنز هم داستانهای دیوید کاپرفیلد و اولیور توئیست را چنان می‌نوشت که گویی قهرمانش خود اوست و در جهان واقعیت هم دیوید و اولیور خود او بوده‌اند.

نوشته‌اند که پس از بازداشت در زندان مخوف دژ پتروپول و محکومیت به مرگ و بردن او به سوی میدان اعدام و آنگاه رهایی مجزه‌آسای او از آتش گلوله، او را دچار حالتی کرده بود که خود را «عازر» برادر مریم عذرا می‌دانست که به فرمان عیسی دوباره از گور برخاسته است.^{۱۵}

آنچه در این سالها بر وی گذشته است و در داستان **خاطرات خانه یک انسان مرده آمده**، قلب هر خواننده را سخت می‌فشارد. بعداً زناشویی او با زنی که سخت به‌وی می‌ورزید و او از شوهر خود به شدت نفرت داشت و برای آزار او به هر کاری، حتی از خیانت آشکار روگردان نبود، این درد و رنج را افزون می‌کرد. همین سرگذشت **یک شوهر خیانت‌دیده** بود که او را واداشت تا داستان **شوهر ابدی** را بنویسد.

بنابراین حیرت‌آور نیست اگر داستایوسکی داستانهایی نظیر **جنایت و مجازات و برادران کارامازف** را بنویسد زیرا اینها همه آئینه‌های تمام نمای زندگی سراسر تعب خود او هستند، همچنانکه داستان **ابله** چیزی جز سرگذشت خود او نیست که از بیماری صرع کارش به سفاقت و ابله‌ی کشیده است.

او تقریباً در تمام سالهایی که قلم به دست داشت و کار می‌کرد یا کم پول بود، یا بیمار و یا از ناراحتی فکر مانند شمعی می‌گداخت و به خاموشی می‌گرایید. اغلب با شتاب کار می‌کرد و حتی در آرامتگی جملات و تزئین کلمات تلاشی نشان نمی‌داد، دلیلش این بود که می‌خواست تا وقتی حال او مساعد است بنویسد و اثر خود را زودتر در اختیار ناشر قرار دهد تا از او پولی بگیرد. با چنین شرایط و عواملی کتاب **بزرگ جنایت و مجازات** را نوشت، اثری که امروز به‌عنوان یکی از شاهکارهای مسلم جهان ادب شناخته شده است.^{۱۶}

داستان **جنایت و مجازات** و دیگر داستانهای بزرگ این نویسنده از **یک قدرت درون‌نگری** برخوردار است که در آثار مشابه نظیرش نیست. این سیر و

۱۵. عازر، نام عبری «لزاروس» Lazarus در تورات.

۱۶. رجوع کنید به «میراث ما از ادبیات جهانی». *Our Heritage of World Literature* چاپ سال ۱۹۴۶ فصل ادبیات روسیه، صفحه ۹۱۰.

سلوک در روان قهرمانان و این پژوهش و تعمق مداوم در درون انسانهای ساخته و پرداخته او، وی را در مقام يك «روانشناس» قرار می‌دهد که مدام می‌کوشد در حالات غیرطبیعی روحی و عقلانی افراد به‌سیر و تفحص بپردازد.

سبب اینکه حالات نامتعادل انسانها برای او جالبتر است اینست که در چنین وضع و شرطی می‌تواند جوهر باطنی آنان را بشناسد. فردریک ویلهلم نیچه متجاوز از سی سال بعد از داستایوسکی دنیا آمد، اما همین شیوه و روش را در پژوهشهای فلسفی خود به‌کار برد و بسیاری از متفکران دیگر نیز از همین اصول پیروی کردند. آن‌راز نهانی جوهر شخصیت‌آدمی و اینکه‌روز نخست چه‌بوده و اجتماع چه‌از او ساخته است، هدف نهایی شناخت متفکری مانند داستایوسکی بوده است.^{۱۷}

عشق در آفرینش آثار هنری نقش بزرگی را بازی کرده است، اما در زندگی فیودور داستایوسکی جز اندوه و ندامت ثمره‌ای نداشت. نخستین عشق او برپای «ماریا-ایزائیوا» نثار شد، زنی که يك پسر نه‌ساله از همسر قبلی داشت و دلباخته يك آموزگار تهیدست بود. از همان روز نخست که به همسری فیودور درآمد، به‌وی خیانت کرد و به‌سراغ دلدارش رفت. داستایوسکی در آن دوران در شهر «سمی-پالاتینسک» واقع در استپهای سرد سیبری، به‌حال تبعید بسر می‌برد و هیچ قدرت و شهامتی در مقابل همسر بی‌وفا و خیانتکار خود نداشت. ماریا بیمار هم بود، وقتی به‌من‌پترزبورگ باز گشتند حال او رو به‌وخامت رفت و سرانجام در اثر بیماری سل در سال ۱۸۶۴ درگذشت. داستایوسکی به‌دوران تنهایی و بی‌کسی خود ادامه داد. سه سال بعد، دست محبت و یاری به‌سوی منشی خود دراز کرد، دختری به‌نام «آنا-اسنیتکینا»^{۱۸} که روز نخست به‌عنوان تندنویس استخدام شده بود تا کتاب «قمارباز» او را یادداشت‌برداری کند. نگاهی به‌محتوای داستان «قمارباز» که به‌گفته‌ی عموم وقایع‌نگاران، سرگذشت خود نویسنده است، نشان می‌دهد که پولینا سوسلاوا^{۱۹} قهرمان زن داستان به «آلکسی ایوانویچ»^{۲۰} خیانت می‌کند و بخاطر يك جوان دلباخته اسپانیائی در پاریس او را رها می‌کند و می‌رود. آیا داستایوسکی در زندگی واقعی، معشوقه‌ای همانند پولینا داشته است؟ در این تردید نیست که نویسنده بزرگ روس به‌قمار عشق فراوان می‌ورزیده و مختصر سرمایه‌ای را هم که از راه فروش کتابهای خود بدست آورده در قمار باخته است. پس وجود دختر دانشجویی با نام مستعار پولینا با حقیقت تطابق دارد.

فیودور در معیت همسرش «آنا» سفری به‌اروپا می‌کند و از ماه آوریل سال ۱۸۶۷ تا ژوئیه ۱۸۷۱ در کشورهای آلمان و سوئیس و ایتالیا رحل اقامت می‌افکند. بدرستی معلوم نیست که آنا در وفای شوهر خویش پایدار بوده، آنچه مسلم است اینکه دو فرزند از او به‌جهان می‌آورد که یکی از آنها دوماه بعد درمی‌گذرد، درعین حال بوضع آشفته مالی شوهرش سرو سامانی می‌دهد. وقتی به‌روسیه بازمی‌گردند، در پناه تدبیر «آنا» داستایوسکی صاحب‌خانه‌ای بوده است اما سلامت او از بین رفته و رنجوری و ناتوانی براو غالب گشته بود.

«صرع» همچنان هرگاه و بی‌گاه او را از پای می‌افکند. نوشته‌اند وقتی از سیبری بازگشته بود هرماجرای کوچک او را به‌حال تشنج و اغماص می‌برد. تماشای يك تابوت

۱۷. رجوع کنید به کتاب «دایرة‌المعارف ادبیات جهان از سازمان کاسل» *Cassel's Encyclopedia of World Literature*. جلد ۲ صفحه ۴۰۲.

18. Anna Snitkina

19. Polina Suslova

20. Aleksii Ivanovich

حامل مرده، شنیدن يك فریاد زجرآور، دیدن خون تازه و دریافت يك خبر بد کافی بود که قامتش را خم کند و او را بر زمین اندازد، چنانکه وقتی خبر درگذشت بلینسکی را شنید، يك لحظه بعد از خود بیخود شد و «حمله» سراسر وجودش را دربرگرفت. این بیماری و اضطراب درون که همواره چون آتشی وجودش را می‌گذاخت، عمر او را کوتاه کرد و نگذاشت از مرز شصت سالگی بگذرد. در روز ۹ فوریه سال ۱۸۸۱ در سن پترزبورگ درگذشت.

داستان جنایت و مجازات از چه سخن می‌گوید و قهرمانان آن کیستند؟

ماجرای جنایت و مجازات براندیشه و کردار دانشجوی جوانی دور می‌زند به نام «رادیون راسکولنیکف»^{۲۱} که در دانشگاه سن پترزبورگ رشته حقوق می‌خواند. او مقاله‌ای پیرامون جنایت نگاشته است و عقاید شخصی خود را در اطراف علل ارتکاب جنایات بیان داشته است اما این مقاله که قرار بود در نشریه‌ای به طبع برسد و دستمزدی بابت آن به وی پرداخت شود مورد قبول سردبیر واقع نشده است.

رادیون راسکولنیکف از تهیدستی رنج می‌کشد. زندگانی درهم و آشفته‌ای دارد. مادر و خواهرش که معمولاً همراه کمک هزینه‌ای برایش می‌فرستاده‌اند مدتی است نتوانسته‌اند دست یاری به سویش دراز کنند. در نتیجه جوان دانشجویی به قرض و استیصال افتاده است. سرانجام پس از تفکر بسیار تصمیم می‌گیرد زنی به نام «آلنا» ایوانوونا^{۲۲} را که وثیقه‌گیر است و به‌ریاخواری و پولپرستی و بیرحمی شهرت دارد به قتل برساند و نقدینه او را برآید. دلیلی که برای این تبه‌کاری پیش خود می‌تراشد اینست که اگر اسکندر و ناپلئون، با آنهمه جنایات بی‌شماری که مرتکب شده‌اند و از آن طریق به شهرت و افتخار رسیده‌اند، در اجرای اعمال خود محق بوده‌اند، پس او نیز در انجام این نقشه مرتکب خطایی نشده است زیرا اولاً آن زن «گروگیرفروتوت»، به بدنهادی و سیاهدلی شهرت دارد و ثانیاً خودش از راه دستیابی به هزاران روبل می‌تواند به تحصیلاتش ادامه دهد و در جامعه شخص ناموری شود.

رادیون راسکولنیکف به مقصود خود می‌رسد. با ماطوری که زیر بالاپوش خود پنهان کرده، زن را می‌کشد و شتابزده درخانه به جستجوی محل اختفای پولها برمی‌خیزد، اما دراین دقایق حادثه دیگری رخ می‌دهد. ناخواهری آلنا، بی‌خبر از همه‌جا، وارد می‌شود. چاره‌ای نیست. باید راز قتل پنهان بماند. ماطور برای بار دوم بالا می‌رود و با ضربت فرود می‌آید، زن دیگری نیز برخاک می‌افتد و به خون خویش می‌غلطد.

جنایت اتفاق افتاده اما پولی بدست دانشجوی جوان نرسیده است، ناچار کیف او را که محتوی مقداری اسکناس بوده با یکی دو جعبه جواهر وثیقه برمی‌دارد و می‌خواهد هازم خانه خویش شود. در این هنگام صدای پائی در پله به گوش می‌آید و چند لحظه بعد، دستی در رامی‌کوبد. رادیون راسکولنیکف در را از داخل قفل کرده است. وقتی مراجعه‌کننده خسته می‌شود و با تردید محل را ترک می‌کند، رادیون به سرعت خارج

می‌شود و چون در راهرو هنوز سرو صدایی به‌گوش می‌رسیده، به‌اتاقی وارد می‌شود که بتازگی مستأجرش آن‌را خالی کرده بود. در این اتاق، تا چندی پیش، دوسرد نقاش زندگی می‌کردند. جوان دانشجو از پشت در می‌شنود که سرایدار بنا در معیت تازه وارد قصد دخول به‌خانه زن وثیقه‌گیر را دارند. از يك فرصت مناسب استفاده می‌کند و از آنجا می‌گریزد، غافل از اینکه مقداری جواهر از دستش به‌کف اتاق ریخته است.

رادیون راسکولنیکف از آنجا به حیاط یکی از خانه‌های متروک همسایه می‌رود و جواهرات مسروقه را پنهان می‌کند. در خانه خود لکه‌های خون را که به پوتین و بلاپوش او پاشیده پاک می‌کند و آنگاه، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده، به‌استراحت می‌پردازد.

جوان قاتل به‌ظاهر همه آثار جنایت را زدوده است اما توجه می‌شود که به‌هیچ‌وجه قادر نیست لکه وحشت این تبه‌کاری را از ضمیر خود بزدايد. کابوس این قتل آنچنان بروحش سنگینی می‌کند که آرامش و آسایش را از او می‌رباید. شبان و روزان از هراس این جنایت برخویش می‌لرزد، تا آنجا که بیمار می‌شود و بر بستر رنجوری می‌افتد. یارانش قادر نیستند به‌نوع مرض او پی‌برند. کردار و رفتار او مانند دیوانگان شده است. روزی چندبار به‌ایستگاه پلیس سر می‌زند و از آنجا به محل ارتکاب جرم می‌رود.

این اعمال او از نظر مأموران آگاهی پنهان نیست اما از آنجا که یکی از نقاشان به‌ارتکاب این جنایت اعتراف کرده است، او را برای بازپرسی احضار نکرده‌اند. با این‌حال کارآگاه پتروویچ ۲۲ به‌او سخت مظنون است. مقاله‌ای را که رادیون راسکولنیکف نوشته و بتازگی به‌چاپ رسیده خوانده است و در عین حال از نگرانی مداوم او اینطور نتیجه گرفته که قاتل اوست، یکی دوبار، ضمن دیدارهایی، از او خواسته است که اگر درباره این جنایت چیزی می‌داند به‌پلیس بگوید و یا اینکه اگر خود او مرتکب این‌قتل شده، مردوار اعتراف کند و با این‌اعتراف از شدت مجازات خود بکاهد، اما راسکولنیکف، علیرغم این وضع بحرانی، سکوت اختیار کرده است.

سرانجام از این سرگشتگی و نگرانی و دهشت، به‌تنگ می‌آید و روزی، در حالی که حس می‌کرد کمرش زیر بار سنگین این ندامت خم گشته و اعصابش متلاشی شده است، داستان این جنایت هراس‌انگیز را نزد «سونیا» زن جوانی که از راه استیصال‌کارش به روسپیگری کشیده است، اعتراف می‌کند. این اقرار به‌گناه عظیم، اندکی به‌او آرامش می‌بخشد و اینک انتظار می‌کشد از زنی که خود وی از راه دردمندی و ناچاری به آغوشش پناه برده، راه چاره بجوید. سونیا، با احساس همدردی شدید، از او می‌خواهد که به‌نزد پلیس برود و به‌جنایتی که مرتکب شده اعتراف کند، در همین حال به‌او می‌گوید که حاضر است تا واپسین دم حیات کنار او باشد و او را ترك نکند.

گفتگوی راسکولنیکف با سونیا، یکی از حساسترین و زیباترین فصول داستان

جنایت و مجازات است که بخامه سحرانگیز داستایوسکی نگاشته شده و قدرت اعجازآمیز او را در کاوش روان نگران و دردمند آنان آشکار می‌کند:

«راسکولنیکف می‌خواست تبسم کند اما، با وجود تلاشی که می‌کرد، سیمایش نگاه غم‌آلود خود را حفظ کرده بود. در این کشاکش، در يك لحظه زودگذر حس کرد که از سونیا بدش می‌آید. حیرت‌زده و بیمناک از این کشف شگفت‌آور، ناگهان سرش را بلند کرد و به‌دختر که در همیندم با چشم محبت‌بار براو می‌نگریست، خیره شد. نفرت از قلب راسکولنیکف گریخت. اشتباه کرده بود. خطای او این بود که به‌میزان و نوع احساس او پی‌نبرده بود. در ایندم حس کرد که لحظه مرگبار فرا رسیده است. یکبار دیگر صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و سررا رو به پائین آورد. ناگهان رنگش پرید، بلند شد و پس از نگاهی به‌سونیا، بی‌اراده بسوی او رفت و بدون ادای کلمه‌ای کنار تخت نشست. حال او در این دقایق شبیه به زمانی بود که کنار زن فرتوت ایستاده بود، در آندهمی که تبر را در حلقه طناب شل کرده و زیرلب می‌گفت «دیگر يك ثانیه را نباید از دست داد!» سونیا با حیرت پرسید «چه اتفاقی افتاده؟»

پاسخی نداد. راسکولنیکف پیش خود حساب کرده بود که تحت شرایط دیگری غیر از آنچه پیش آمده بود، حرفهای خود را خواهد زد و حالا نمی‌فهمید چرا حالش اینطور تغییر کرده است. سونیا همچنان کنارش بود و چشم از او برنمی‌داشت. طوری هیجانزده شده بود مثل اینکه قلبش می‌خواست از کار بیفتد. وضع غیرقابل تحمل شده بود. جوان صورت مات و بیرنگش را بسوی زن برگرداند و لبانش در تلاش اینکه سخنی بگوید حرکت کرد. یرووجود سونیا ترس مستولی شد. در حالیکه کمی از او کناره می‌گرفت. گفت «چه شده؟ چرا اینطوری شدی؟»

راسکولنیکوف، مثل اینکه خودش نیست، زیرلب گفت: «نترس سونیا! چیزی نیست. ارزش گفتن ندارد. چرند است. فقط... مسأله‌ای که هست اینست که من چرا باید اینجا بیایم تا ترا شکنجه بدهم؟» و بیدرنگ، بصورت جمله معترضه‌ای افزود «بله چرا؟ من مرتب از خود می‌پرسم چرا؟» شاید حدود یکریع پیش، راسکولنیکف این عمل را مرتکب شده بود، اما حالا می‌ترسید، در اثر شدت ضعف، دیگر حاکم بر اعصابش نبود. يك لرزش مداوم، بنیان وجودش را ناآرام کرده بود.

سونیا در حالیکه با علاقه به‌او نگاه می‌کرد، با صدائی لبریز از هیجان گفت «چرا اینقدر رنج می‌کشی؟»

«چیزی نیست اما... اصل مطلب همینجاست...» (برای يك لحظه یا کمتر، تبسمی بیرنگ بر لبانش ظاهر شد) «یادت هست که دیروز چه می‌خواستم به‌تو بگویم؟» سونیا مشتاقانه منتظر بود «وقتی داشتم می‌رفتم بتو گفتم که من دارم باتو وداع همیشگی می‌کنم اما، گفتم که اگر باز پیش تو برگردم به‌تو می‌گویم که چه‌کسی الیزابت را کشت!» لرز سراسر وجود سونیا را دربر گرفت «بسیار خوب. حالا آمده‌ام به‌تو بگویم که قاتل کیست؟»

زن جوان با آهنگ لرزانی گفت «یادم هست که دیروز به‌من گفتی» و بعد

کوشش کرد نفسی بکشد. سیمایش هر دم بیرنگ تر می شد.
 «من می دانم که آنشخص کیست؟»
 پس از يك ثانيه سکوت، سونیا باترس پرسید «مگر قاتل را... پیدا کرده اند؟»
 «نه. هنوز نه!»
 برای يك ثانيه دیگر ساکت ماند، آنوقت سؤال کرد «پس تو از کجا می دانی؟» صدا آنقدر آهسته و لرزان بود که بسختی شنیده می شد.
 راسکولنیکف بسوی زن برگشت و بعد، با نگاهی خشک درحالی که لبخند لرزانی بر لب داشت، گفت «حدس بزن!»
 سونیا حس کرد که اضطرابی سهمگین وجودش را دربر می گیرد. باتبسمی کودکانه پرسید «اما تو چرا سعی داری مرا پتروسانی؟»
 راسکولنیکف نگاهش همچنان بر او دوخته شده بود، گوئی توانائی آنرا نداشت که صورتش را برگرداند. ادامه داد «من می دانم برای اینکه من با او خیلی صمیمی هستم. الیزابت... زنی که کشته شد... می دانی، این شخص نمی خواست او را بکشد. بدون نیت قبلی او را کشت. قصد او این بود که آن پیر زن را بکشد البته در صورتیکه او را تنها گیر بیاورد. به خانه اش رفت. اما تصادفاً در همان لحظه الیزابت وارد شد. این مرد آنجا ایستاده بود. ناچار شد او را هم بکشد!»
 سکوت دردناکی متعاقب این سخنان بر فضا مستولی شد. هر دو بهم نگاه می کردند. جوان مانند کسی که بر لبه پرتگاهی ایستاده و چیزی نمانده به اعماق دره سرنگون شود، اضافه کرد «پس نمی توانی حدس بزنی؟»
 با صدای لرزانی که بسختی شنیده می شد، پاسخ داد «نه!»
 «باز هم سعی بکن!»
 راسکولنیکف وقتی این کلمات را ادا می کرد، در ژرفای قلبش آن احساس برودتی را که بخوبی می شناخت، از نو حس کرد. در سیمای سونیا، ناگهان همان حالی را دید که یکبار در قیافه الیزابت دیده بود، همانوقتی که زن مسکین از وحشت قاتلی که تبر به دست داشت و به او نزدیک می شد، خود را عقب کشید. در آن لحظات واپسین الیزابت دستش را بلند کرده بود، درست مثل بچه ای که وقتی ترسیده باشد، و بعد می خواست به گریه بزند. چهره سونیا هم همین وحشت غیر قابل بیان آنرا پوشانده بود. او هم بازویش را بلند کرد و بعد، با ملایمت، راسکولنیکف را از کنار خود راند. دستش با سینه او تماس پیدا کرده بود و بعد، بدون اینکه به صورتش نگاه کند، خود را عقب کشید. وحشتی که زن را در بر گرفت بعدی بود که مرد را هم تحت تأثیر قرار داد تا آنجا که او هم دچار ترس شد. یکبار دیگر تکرار کرد «حدس زدی؟»
 ناله ای بی اختیار از سینه سونیا بیرون آمد «خدای من!» و بعد بیحال بروی تخت افتاد. برای يك دقيقه صورتش را در بالش فرو برد و بعد، شتابان برخاست. به او نزدیک شد. با دو دست او را محکم گرفت، آنگونه محکم نگاه داشت که انگشتان ظریفش مانند منگنه در لباس او فرو رفت. آیا ممکنست این مرد اشتباه کند؟ اما این تردید زود رفع شد. از نگاهی که بر سیمای او انداخت، فهمید که اشتباه نکرده است.

راسکولنیکف لعن التماس‌آمیزی بخود گرفت «بس است سونیا! بس است! بحال خودم بگذار!» حساس‌هایش همه غلط از آب درآمد. وضع از هیچ نظر آنگونه آماده نبود که او به‌جنایت خود اعتراف کند.

راسکولنیکف بروی تخت نشسته بود و سونیا کنارش بود. گاهی از جایش می‌پرید و بی‌اراده از یک سمت اتاق به‌سمت دیگر می‌رفت. دستها را بهم می‌مالید و باز یکبار وی می‌آمد و می‌نشست. آنقدر نزدیک بود که برخورد شانه‌هایش را حس می‌کرد. عاقبت شروع به لرزیدن کرد، بی‌اختیار فریادی کشید و بعد مقابل راسکولنیکف به‌زانو درآمد «تو!... تو دیگر از دست رفتی!» و صدایش از ناامیدی می‌لرزید... و آنگاه، در یکدم، خود را بروی کردنش انداخت و شروع به بوسیدن او کرد. می‌کوشید تمام محبت خود را به‌او نشان دهد. جوان خود را از آغوش او بیرون کشید و با لبخند محزونی گفت «سونیا، حال ترا درست نمی‌فهمم. تو داری‌سرا می‌بوسی؟ بعد از اینکه این راز را فهمیدی؟ مطمئن نمی‌دانی داری چه می‌کنی؟»

مانند این بود که زن جوان حرفهای او را نمی‌شنید. گفت «در این دقیقه انسانی بدبخت‌تر از تو در دنیا نیست!» و بعد شروع به گریه کرد. احساس غمخواریش از اینکار بخوبی نمایان بود.

راسکولنیکف، زیر تاثیر این احساس، که مدت‌ها بود نظیرش را ندیده بود، حس کرد که قلبش سخت فشرده شده. دوقطره اشک در چشمانش جمع شد و به مژه‌هایش آویخت. پرسید «پس تو ترکم نمی‌کنی؟»

سونیا فریاد زد «نه! نه! هرگز! هیچ‌جا! هرجا بروی باتو خواهم آمد! خدای من! من چقدر آدم مفلوکی باید باشم؟ چرا ترا زودتر نشناختم؟ چرا زودتر پیش من نیامدی؟»

«می‌بینی که آمدم.»

«حالا؟ حالا دیگر چه کاری از دستان ساخته است؟» و بعد مثل اینکه نفسی براحتی کشیده باشد، مرد جوان را بوسید و گفت «همیشه با تو خواهم بود... همیشه... با هر اعمال شاقه‌ای که برای تو تعیین کنند با تو شریک خواهم شد...»

این کلمات، راسکولنیکف را به‌هیجانی دردآلود مبتلا کرد. تبسمی تلخ و غرورآمیز برلبانش نقش بست. آهسته گفت «شاید هنوز نخواهم خود را اسیر اعمال شاقه کنم؟» زن جوان بسرعت نگاهش را بطرف او برگرداند. او تا این دقیقه جز احساسی ترحم‌آلود نسبت به‌او نداشت. این گفته، و لحنی که آنرا ادا کرد، ناگهان سونیا را متوجه این حقیقت کرد که این‌مرد بدبخت، یک قاتل است. نگاهی حیرت‌بار بسوی او افکند. تا ایندم نمی‌دانست که چگونه و بچه‌سبب او دست خود را به جنایتی آلوده است. با این سخن‌او، این پرسشها به‌ذهنش آمد و یکبار دیگر، بی‌اختیار از خود پرسید «یعنی این‌مرد می‌تواند قاتل باشد؟ آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است؟ نه! بی‌یقین چنین ادعائی صحت ندارد! من در عالم خواب می‌شنوم!»

به چشمان مغالط خود نگریست «چطور چنین چیزی ممکنست که تو، کسی مثل تو، فکر چنین کاری به‌مغزش خطور کند؟»

بالحنی خسته و گرفته پاسخ داد «برای دزدی!»

سونیا حس کرد نمی‌فهمد، مغزش کار نمی‌کند. فریادی از سینه‌اش برخاست «تو گرسنه بودی؟ برای چه می‌خواستی؟ می‌خواستی به مادرت کمک کنی؟ حرف بزن!»

راسکولنیکف سرش بسوی پایین خم شد و زیر زبانی گفت «نه. سونیا. نه. من آنقدر بی‌پول نبودم. درست است که می‌خواستم به مادرم کمک کنم اما دلیل اصلیش این نبود. اینطور شکنجه‌ام مده سونیا!»

زن جوان دو دستش را بهم زد «آیا ممکنست چنین چیزی را باور کرد؟ خدای من، چطور چنین چیزی ممکنست؟ تو می‌گویی جنایت کردی برای اینکه دزدی کنی، تو، تویی که خود را از همه چیز بغاغر دیگران محروم می‌کنی؟ آه! فهمیدم! تو آن پول را سرقت کردی برای اینکه به کاترین ایوانووا^{۲۴} بدهی؟» و صدای خود را بلندتر کرد «غیر از اینست؟»

جوان باشتاب رشته سخن او را قطع کرد «نه سونیا. من بتو اطمینان می‌دهم که این پول از جای دیگر آمده. این مادر من بود که از راه یاری يك تاجر این پول را در دوران بیماری برای من فرستاد و همان روزی که این پول رسید، همانروز تحویلش دادم. رازومکین^{۲۵} در جریان بود و او خودش زحمت کشید و رفت و این پول را برای من گرفت. آن پول واقعاً به‌خودم تعلق داشت.»

سونیا با پریشانحالی گوش می‌کرد. می‌کوشید حرفهای او را بفهمد. جوان ادامه داد «و اما درباره پول آن پیرزن، راستش من نمی‌دانم که در آنجا پولی بود یا نه. من از گردنش کیسه چرمینی را برداشتم که پر بود. اما به آنچه در آن بود دست ن‌زدم. شاید به این دلیل که فرصتی برای اینکار نداشتم. چند چیز مختلف را برداشتم، مثل تکه سردست و زنجیر ساعت. این چیزها را باهمان کیسه روز بعد در حیاط خانه‌ای که مشرف به‌ملک «و» هست زیر سنگی پنهان کردم. اینها همه آنجا هستند.»

سونیا با بیتابگی گوش می‌داد. وقتی ساکت شد گفت «اگر تو می‌گویی که بخاطر احتیاج آدم کشتی، پس چرا به داخل کیسه نگاه نکردی؟» و بروی این جمله اخیر که بوی ناامیدی از آن برمی‌خاست تکیه کرد.

با همان لحن تردیدآمیز گفت «نمی‌دانم، و راستش مرددم که بسراغ کیسه بروم یا نه.» و با لبخندی اضافه کرد «می‌بینی چه داستان احمقانه‌ای را دارم برای تو تعریف می‌کنم؟»

«آیا اینمرد دیوانه است؟» این پرسشی بود که به‌ذهن سونیا گذشت. اما با سرعت این تردید را از خود دور کرد. نه، دیوانه نیست. دلیل دیگری می‌باید در کار باشد که او نمی‌فهمد.

راسکولنیکف با صدائی که حاکی از اطمینان درون او بود به‌سخن خود

۲۴. کاترین-ایوانووا-مارملادف Katerina Ivanova Marmeladov همسر سمیون زهاروویچ مارملادف Semyon Zaharovich Marmeladov کارمند بیکاره دولت که مدام مست بود و بیماری خودآزاری داشت. کاترین از آنجهت که روزگاری صاحب مکتبی بود و مقام اجتماعی خویش را از دست داده بود، غالباً ناراحت و خشمگین بود.

۲۵. دمتری پروکویچ-رازومکین Dmitri Prokovich Razumikin جوان باکدل و خدمتگزار، دوست نزدیک راسکولنیکف.

ادامه داد «می‌دانی می‌خواهم چه به تو بگویم سونیا؟ اگر هیچ عامل دیگری غیر از احتیاج مرا به ارتکاب این جنایت و نداشتن، پس من حالا باید آدم خوشبختی باشم؟» و به‌روی چند کلمه آخر تکیه کرد «بگو سونیا. مثل اینکه انگیزه این جنایت احتیاج نبود، پس چه بود؟ فایده این پیروزی احمقانه من به خودم چیست؟ من برای این منظور پیش تو آمدم... اینکه تو به من بگویی...» و چون دید سونیا متفکرانه ایستاده و در حالی که به او نگاه می‌کند، حرفی نمی‌زند، ادامه داد «دیروز پیشنهادی به تو کردم که هردو از این شهر برویم. تو تنها کسی هستی که در این دنیا برای من باقی مانده‌ای.»

زن جوان، با لحنی که در آن احساس ترس پنهان بود، پرسید «چرا می‌خواستی من همراهت بیایم؟»

تبسمی تمسخرآلود بر لبان جوان پدیدار شد «نه برای دزدی یا آدمکشی... از این حیث مطمئن باش! طرز فکر ما به هیچ وجه یکسان نیست... میدانسی سونیا، حالا که دیگر خیلی دیر شده، می‌فهمم که چرا از تو خواستم که مرا مشایعت کنی. من آنموقع نمی‌دانستم که سرنوشت من مرا به کجا خواهد کشاند اما حالا می‌دانم. من امروز فقط یک آرزو دارم و آن اینست که تو مرا ترک نکنی و با من باشی. قول می‌دهی سونیا که این خواهش مرا برآوری؟»

سونیا دستش را گرفت. راسکولنیکف لحظه‌ای بعد پیش خود فکر کرد «من چرا این اعتراف را پیش او کردم؟ چرا این حرفها را زدم؟»

نگاهش بر این زن سراسر مهر و احساس بود اما در لحنش ناامیدی دیده می‌شد. گفت «می‌بینم سونیا که منتظری توضیحی بدهم، اما دیگر چه حرفی دارم بزنم؟ تو که از این اعترافات من چیزی نمی‌فهمی بنابراین من جز اینکه ناراحتی بیشتری برای تو ایجاد کنم فایده‌ای ندارم. می‌خواهی گریه کنی سونیا؟... می‌خواهی در آغوشم بگیری؟... چرا اینکار را می‌کنی؟ برای اینکه می‌بینی من بتنهائی قادر نیستم با رسنگین این ندامت را بکشم؟ برای اینکه فکر می‌کنی من اعتراف کردم تا رحم و شفقت دیگری را برای خودم بخرم؟ حالا به من بگو. تو می‌توانی یک آدم بزدلی مثل مرا دوست بداری؟»

سونیا پاسخ داد «اما تو هم بنویه خود رنج می‌کشی...» برای یکدم، حسی از ملاحظت به‌مرد جوان دست داد. گفت «سونیا. وضع و حال من بد است. این خودش خیلی مسائل را روشن می‌کند. پیش تو آمدم. برای اینکه حال تباهی دارم. شاید خیلی‌ها مثل من نمی‌شدند. این برای اینست که ترسوی گمنامی هستم. من برای این کاری که کردم، هیچوقت خودم را نخواهم بخشید.»

سونیا فریاد زد «نه! نه! بعکس! خوب کاری کردی آمدی! بهتر بود، خیلی بهتر بود می‌آمدی!»

راسکولنیکف با چشمان غمباری به او نگاه کرد «راستش از مدت‌ها پیش در من این جاه‌طلبی بود که ناپلئون دیگری باشم. من این جنایت را برای این منظور مرتکب شدم. حالا می‌فهمی سونیا؟»

سونیا، محجوبانه و بالحنی ترسیده گفت «نه! این نیست! اما حرف بزن!

هرچه می‌توانی حرف بزن! بگو تا بهتر بفهمم!»
 «می‌گوئی که می‌خواهی بفهمی؟ خدای بزرگت! حالا خواهیم دید.» و
 بعد سعی کرد افکار متشتت خود را جمع‌آوری کند «بسیار خوب، می‌گویم،
 حرف می‌زنم، ببین سونیا، یکروز من از خودم پرسیدم - فرض کنیم
 ناپلئون بجای من بود، فرض کنیم اینمرد برای شروع زندگی خود، نه
 تولون را داشت، نه به‌مصر دسترسی پیدا کرده بود، نه از قلعه‌مون‌بلان
 گذشته بود، اما بجای همه اینها، در عوض همه این امکانات درخشان، مجبور
 می‌شد که برای تأمین آینده خود آدمی را بکشد، در چنین وضعی آیا
 ناپلئون از کشتن پیرزن و سرقت سه‌هزار روبل سر باز می‌زد؟ آیا به این
 فکر می‌افتاد که این عمل برای کسب اعتبار او یک تبه‌کاری مسلم است؟
 میدانی سونیا، من مدت‌ها مغز خودم را با این سؤاها خسته کردم و راستش
 بهیچوجه احساس شرمساری نکردم وقتی به نتیجه کار رسیدم و اطمینان
 یافتم که اگر ناپلئون خودش هم بود، غیر از این نمی‌کرد...» ۲۶

رادپون راسکولنیکف به‌توصیۀ زن جوان خویشتن را تسلیم دادگاه عدالت می‌کند.
 محاکمه چندان طولانی نیست. جوان قاتل به هشت‌سال زندان با کار در سیبری محکوم
 می‌شود. در این سفر پر درد و محنت، تنها کسی که همراه اوست، همین زن است،
 دوستی که او را همراهی می‌کند تا تحمل متاعب زندگی و ندامت وجدان را برای او
 هموارتر سازد.

در این داستان به‌ظاهر ساده، داستایوسکی چه صنعت و استادی از خود نشان داده است
 و چه فنونی به‌کار برده که کتاب او را در شمار شاهکارهای ادب جهان به‌حساب
 آورده‌اند. در داستان «جنایت و مجازات» قهرمانان بسیارند و حوادث فراوان؛ اما همه
 آنها تحت‌الشماع عمل راسکولنیکف و واکنشهای روحی او قرار گرفته‌اند.

وی خواهر جوان و زیبایی دارد که در این داستان نقش‌آفرین چشمگیری است. او
 بخاطر یاری به مادر و برادرش، بخصوص برای تأمین مخارج تحصیل برادر، تن
 به خدمت در دو خانواده داده که مردان آن دو خانواده، هر دو چشم طمع دوختند.
 «اسویدریگایلوف» ۲۷ ارباب دوم در این داستان شخصیت جالب و مهمی دارد. نقادان
 ادب‌شناس، شخصیت او را به یکی از قهرمانان دیکنز تشبیه کرده‌اند. ناامیدی از
 وصال خواهر و خودکشی او فصلی جالب از کتاب جنایت و مجازات را تشکیل می‌دهد.
 سیمیون مارملادف ۲۸ پدر «سونیا» که عضو دون‌پایه دولت است و از هم‌محرومیت
 به میگساری و بدمستی پناه برده و عاقبت الامر شبی جان خود را به‌زیر سم اسبان یک
 کالسکه از دست می‌دهد، نقش‌آفرین دیگر این داستان است.

جمعی از منتقدان عقیده دارند که داستایوسکی روز نخست پیش از آنکه اولین‌سطر
 کتاب جنایت و مجازات را آغاز کند، در ذهنش زندگانی این‌مرد می‌خواره مصور بوده و می-
 خواسته داستان کوتاهی درباره او و سرانجام می‌خوارگی او بنویسد اما پس از آنکه

۲۶. ترجمه از متن انگلیسی، کتاب گنجینه ادبیات جهان Treasury of World Literature
 صفحات ۳۲۹ تا ۳۳۵.

رادپون راسکولنیکف آفریده‌شد، آنچنان روح و فکر نویسنده مشغول گشت که همه چیز از یادش برفت^{۲۹}.

در داستان جنایت و مجازات بسیاری از خاطره‌ها و تجربه‌های تلخ نویسنده منعکس است. جلوه‌هایی از دورانی که خود او در شرار آرزوهای انجام نیافته می‌سوخته، ایامی که خود وی از درد محرومیت می‌نالیده، سالهایی که در زندان سیبری بسر می‌برده، زمانهایی که از راه استیصال تصمیم به ارتکاب جنایت می‌گرفته، همه و همه به‌وضوح نشان داده شده است. آنجا که راسکولنیکف از سونیا می‌خواهد تا برای او انجیل بخواند، بلکه از اینطریق آبی بر آتش درون او پاشد، همان نویسنده جوانی را مصور می‌کند که در لحظه آخر مراسم اعدام، از مرز عدم برگشته و سرنوشتی مشابه سرنوشت «عازر» برادر مریم عذرا را یافته است. در این صورت مشتاق است از شوق باز یافتن زندگی دوباره، به‌حریم خدا نزدیک شود.

خواننده وقتی داستان جنایت و مجازات را می‌خواند، گاهی در برابر یافتن پاسخ اینکه چرا رادپون راسکولنیکف این جنایت را مرتکب شد، متحیر می‌ماند و نمی‌تواند جواب قانع‌کننده‌ای برای آن بیابد؟ آیا واقعا فقر و استیصال و امید دست یافتن به پول کلان عامل این جنایت بوده؟ آیا از نفس عمل قتل و ارتکاب این جنایت لذت می‌برده؟ آیا به‌عنوان یک پژوهشگر اندیشمند دلش می‌خواسته مرتکب این جنایت شود و عکس‌العمل آن را در خود ببیند؟ آیا می‌خواسته هوشیاری و طراحی و بازیگری خود را در این جنایت آزمایش کند و ببیند می‌تواند انسانی را به‌خون خود بفلتاند بدون اینکه به او سوءظنی ببرند؟

و آیا بطور کلی رادپون راسکولنیکف برای ارتکاب این جنایت خود حقی برای خویش قائل بوده و معتقد بوده همانطور که جهان‌گشایان در مقابل قتل‌عام دیگر انسانها حقوقی مسلم برای خود قائلند و این کار را نوعی افتخار می‌شمارند، پس او نیز عملی افتخارآمیز و شرافتمندانه انجام داده است؟
جواب، شاید یکی از آنها و یا همه آنها باشد، آنچه مهم است اینکه آفریننده این قهرمان در کار آفرینش او و سیر و سلوک در روان او شاهکار کرده است.

طی دورانی متجاوز از یک قرن که از زمان انتشار این کتاب می‌گذرد، متفکران جهان درباره داستان جنایت و مجازات اظهار نظرهای گوناگون کرده‌اند، اما همه متفق‌القول بوده‌اند که این کتاب از آثار برگزیده فکر بشری است. تأثیر آن در خوانندگان بقدری قوی بوده که نوشته‌اند در همان ماه اول انتشار، جنایتی عیناً مشابه جنایت راسکولنیکف به‌وسیله یکی از دانشجویان دانشگاه مسکو سر می‌زند. ۳۰ در بسیاری از کشورهای دیگر نیز اتفاقاتی مشابه آن افتاده است. کتاب در سال ۱۸۶۶ در روسیه منتشر شد، نوزده سال بعد، در سال ۱۸۸۵، ترجمه‌های آن به‌زبانهای انگلیسی و فرانسه اروپا و امریکا را در بر گرفته بود. پتدریچ این اثر به‌همه زبانهای زنده دنیا برگردان شده است.

۲۹. رجوع کنید به «گرولیر کلاسیک» Grolier Classics مقدمه کتاب جنایت و مجازات.
۳۰. رجوع کنید به‌دایرة‌المعارف امریکانا - جلد ۸ صفحه ۱۹۳.

از نظر صحنه‌آرایی داستان، کتاب **جنایت و مجازات** خالی از عیب و ایراد نیست اما این معایب و ایرادها در برابر عظمت کتاب بسیار ناچیز است. برای مثال گفته‌اند که قهرمانان اغلب در شرایط نامعقول و غیرمنطقی با هم برخورد می‌کنند. مثلاً «اسویدریگایلِف» ارباب آخرین «دونیا»^{۳۱} خواهر رودیون راسکولنیکف، وقتی به جستجوی دختر رنجیده به شهر سن پترزبورگ می‌آید و درصدد است به هر ترتیب ممکنه او را راضی کند که به همسری وی درآید، تصادفاً در بنایی منزل می‌کند که «سونیا» در همانجا متمکن است.

بعد روزی که جوان قاتل، راز قتل را با سونیا در میان می‌نهد، اسویدریگایلِف از اتاق خویش این اسرار را می‌شنود و از همین طریق جوان را تهدید می‌کند که اگر خواهرش را راضی نکند تا به همسری او درآید، او نیز راز جنایت را با پلیس در میان خواهد نهاد.

این برخورد غیر منطقی است. در جای دیگر «لوژین»^{۳۲} دلباخته اولیه «دونیا» که مورد نفرت راسکولنیکف است به سراغ سونیا می‌رود و او را متهم به دزدی می‌کند. بعد همسایه‌ای شهادت می‌دهد که با چشم خویش دیده است که لوژین، یکدسته اسکناس را پنهانی در جیب سونیا نهاده است. این صحنه نیز بعید است به این سهولت اتفاق بیفتد، و پیداست نویسنده برای اینکه خواننده را به طرف «توطئه» اصلی داستان بکشاند، این حوادث را خلق کرده است^{۳۳}.

علیرغم این ایرادهای کوچک، داستان **جنایت و مجازات** يك شاهکار است، کتابی است که با ایمان و اعتقاد راسخ می‌توان آنرا در عداد بزرگترین کتابهای جهان به‌شمار آورد.

31. Dounia 32. Luzhin

۳۳. رجوع کنید به کتاب «پنجاه داستان اروپائی» *European Novels* 50 صفحه ۱۵۱.

پیر گینت

Peer Gynt

نخستین چاپ: نوامبر سال ۱۸۶۷ میلادی
نخستین اجرا: سپتامبر سال ۱۸۷۶ میلادی

نمایشنامه طنزآمیز تخیلی، اثر:

هنریک ایبسن

Henrik Ibsen

(۱۸۲۸-۱۹۰۶ میلادی)

«نروژی»

این انسان ساخته و پرداخته ایبسن که در سال ۱۸۶۷ به دنیا آمده و نامش پیرگینت است آدم جالبی است. مخلوقی است که اعمال و رفتارش زائیده او هاش است، در حقیقت انسانی است که قربانی نیروی خردکننده تخیلاتش شده. می‌شود او را طفل بزرگسالی نامید که هرچند ظاهر یک آدم سالمندی را دارد اما حرکات یک نوجوان سبکسر را می‌کند و حرفهای آمیخته با رجزخوانی و گزافه‌گویی یک طفل بازیگوش را می‌زند.^۱ از همین رو، تماشاگر را تا مدتی بخود مشغول می‌کند و حتی حس ترحمش را برمی‌انگیزد.

ایبسن نمی‌خواست آدم معمولی بیافریند، او خودش زائیده نروژ بود، سرزمینی که هرگوشه‌اش هزاران افسانه و اسطوره بهمراه دارد، بنابراین می‌شود گفت که این درام‌نویس عالیقدر، قهرمان اصلی را خلق کرده، نقش‌آفرینی که به‌دستهای سرسبز، کوهستانهای رفیع و دریاچه‌های آبی‌رنگ و بیحد و شمار نروژ تعلق دارد. پیرگینت، هلندی سرگردان نیست، دریانورد نفرین‌شده و سرگشته دریاها نیست، اما گاهی سرنوشتشان تشابه پیدا می‌کند. آیا غیر از اینست که آفریننده‌اش بهمان جامعه و همان فرهنگ تعلق داشته و از نفوذ این اشباح در بدر ورنج‌کشیده درامان نبوده است؟^۲

۱. معیار تشخیص شخصیت پیرگینت بگونه‌ای است که در دیگر انسانها نیست. تشخیص در نظر او «استغناء و بی‌نیازی» است و این «بی‌نیازی» تنها از دو طریق میسر است، تن‌آسانی و نفس‌پرستی.

۲. پاره‌ای منتقدان نوشته‌اند که ایبسن موضوع داستان پیرگینت را از کتاب قصه‌های عامیانه نروژی نوشته پیت - کریستن - آزبیورسن Peter Christen Asbjørnsen الهام گرفته است اما حقیقت مطلب اینکه خود ایبسن در کار تحقیق پیرامون اسطوره‌ها و افسانه‌های نروژی-امتاد بوده است و دورانی که تماشاخانه کریستیانیا را بستند، ایبسن مأموریت یافت که به‌سراسر خاک‌نروژ سفر کرده و به‌جمع‌آوری قصص و اسطوره‌های عامیانه بپردازد، بنابراین ←



از ایبسن، این هنر آفرین قرن نوزده نروژ سخن به میان آوریم: او در روز ۲۰ ماه مارس سال ۱۸۲۸ در بندر کوچک اشکین^۳ به دنیا آمد. وی دومین فرزند یک بازرگان توانگر مقیم این سرزمین بود و شگفتا که از آسایش و ناز و نعمت دوران کودکی نصیبی نبرد. در یادداشت‌هایی که از او بدست آمده و تاریخ نگارش آنرا سال ۱۸۸۱ نشان می‌دهد، ایبسن که گویا قصد نگارش زندگانی-نامه خویش را داشته است می‌نویسد:

«در دوران کودکی، اتاق من مشرف بود به چند ساختمان و من از طبیعت جز آسمان گرفته نمی‌دیدم. ساختمان‌هایی که مقایلم بودند عبارت بودند از یک کلیسا، یک زندان، یک سیاستگاه و یک تیمارستان. در فواصل دور و نزدیک چند آسیاب وجود داشت و صدای آنها نظیر ضجه و مویه چند زن فضا را انباشته کرده بود»^۴.

وقتی در سال ۱۸۳۵، زمانی که هنریک نزدیک به هفت سال داشت، پدرش ورشکست شد، خانواده او به ونستاپ^۵ نقل مکان کرد و تا هشت سال بعد، آنان در این محیط زیستند. خفت بی‌پولی و بدهکاری، مادر و فرزندان را خانه‌نشین کرده بود. هنریک کاری نداشت جز اینکه در جهان رؤیاهای خویش زیست کند. کتاب بخواند و خود را با مسائل خیمه‌شب‌بازی مشغول بدارد. تأثیر دوران غم‌آلودی که در اشکین گذراند، در نمایشنامه **جامعه جوان** ۶ که بسال ۱۸۶۹ نگاشته شد، پدیدار است. همچنین خاطرات ایام تبعید در ونستاپ را می‌توان در نمایشنامه **اردک وحشی** ۷ که در سال ۱۸۸۴ آفریده شد، مشاهده کرد. افراد خانواده او و مکان‌هایی که در آنها می‌زیست، غالباً نقش آفرینها و صحنه‌سازهای آثار منظوم و منثور او هستند.

به سال ۱۸۴۴، هنریک راهی شهر «گرمشتاد» شد تا در آنجا برای خود شغلی بیابد^۸. به یاری یکی از دوستان خانواده که این «نفی‌بلد» را برای فرزند ضروری می‌دانست، کاری در یک داروخانه برایش پیدا کرد، و همین شغل به او فرصت داد تا خرج زندگی خود را درآورد و درعین حال، در ساعات فراغت به مطالعه و تحصیل دانش پردازد^۹.

→ بفرض آنکه ایبسن کتاب همکار دانشمند خود را خوانده باشد دلیل نیست که از منبع او اقتباس کرده باشد.

۳. اشکین Skien بندر کوچک صدور الوار در یکصد میلی جنوب غربی کریستیانیا (پایتخت کنونی نروژ به نام اسلو).

۴. ماکروبیديا - جلد ۹ - صفحه ۱۵۲.

۵. Venstop در ناحیه غرب نروژ.

6. League of Youth 7. The Wild Duck

۸. خاطرات دورانی که در گرمشتاد Grimstad گذرانده، در نمایشنامه **ستون‌های اجتماع Pillars of Society** که بسال ۱۸۷۷ نگاشته شد، به تفصیل آمده است.

۹. در این زمان که او هجده ساله بود، یکی از خدمه‌های خانه که قریب ده سال از او بزرگتر بود، فرزندی زائید که گودک نامشروع او بود. این نوزاد پسر تا چهارده سالگی تحت قیمومت پدر بود و هنریک برای پنهان ساختن این راز، تاوان بسیار سنگینی در زندگی پرداخت (ماکروبیديا - جلد ۹ - صفحه ۱۵۲).

این اوقات فراغت بسیار محدود بود، تا آن حد که هنریک ناگزیر بود از ساعات خواب خود بزند و کتابهایی را که برای خود فراهم آورده بود بخواند. او مشتاق شده بود زبان لاتین فرا گیرد و در این راه از هیچ کوشش و تلاشی فروگذار نکرد. سالهای نیمه اول قرن نوزده در نروژ سالهای شروع جنبش ادبی و نهضت هنری بود. هنریک در خود شور و هیجانی می‌دید تا به پیشگامان هنر و ذوق بپیوندد.

به سال ۱۸۴۷، وقتی نوزده ساله بود، نخستین اثر منظوم خود را زیر عنوان *استعفا* نوشت اما راضی نبود. به فکر افتاد نمایشنامه بنویسد، شاید از آن جهت که با آثار شکسپیر آشنا شده بود و ضمناً اندوه می‌خورد که چرا در سرزمین نروژ، زادگاه ذوق پرور او، درام‌نویسی ظهور نکرده است.

یک روز تحت تأثیر نمایشنامه *جولیوس قيصر* اثر شکسپیر قلم برداشت و درامی منظوم مربوط به رم باستان زیر عنوان *کاتیلین* نگاشت. آشنائی او با زبان لاتین سبب شده بود که خطابه‌های سیسرون، سیاستمدار و خطیب نامور رومی را بخواند و از گفته‌های او برای تنظیم نمایشنامه خود الهام گیرد. اما این اثر را بهر صاحب نظری نشان داد بر او خرده گرفتند و گفتند نوشته‌ات فاقد رسالت و شور و هیجان است. برحسب تصادف در این دوران به او اطلاع دادند که دانشگاه شهر اسلو که در آن دوران «کریستیان» نامیده می‌شد بطور مشروط هزینه‌ای برای تحصیل به او اعطاء کرده است. دیگر یک لحظه درنگ را جایز نشمرد. با اشتیاق فراوان بسوی پایتخت رفت و در پشت میز کلاس درس نشست. این یک آرزوی بزرگی بود که همواره روح و فکرش را به خود مشغول داشته بود. در این زمان او بیست و دو ساله بود.

اقامت او در کریستیان و ادامه تحصیل بیش از یکسال به طول نینجامید. در همین فرصت توانست نمایشنامه‌ای کوتاه بنویسد زیر عنوان *زنبق یک مرد سلحشور* ۱۲ که به رغم انتظاراتش مورد پسند همه واقع شد و بیش از سه بار بصورت‌های گوناگون بر صحنه تئاتر پایتخت ظاهر گشت.

در این دوران، در شهر برگن ۱۳ ویلن نواز و آهنگسازی بود به نام اول - بول ۱۴ که از مدتها پیش در جستجوی شاعری بود که با کار نمایشنامه‌نویسی آشنائی داشته باشد. او هنریک ایبسن را پسندید و از او دعوت به عمل آورد تا به برگن برود و عهده‌دار مدیریت صحنه و همچنین سرودن اشعار آهنگهایی شود که او می‌ساخت. ایبسن این پیشنهاد را پذیرفت و به آنجا رفت و هنوز سالی نگذشت که آثار او یکی پس از دیگری ظاهر شد. بین سالهای ۱۸۵۱ تا ۱۸۵۷ در این شهر نمایشنامه‌هایی نوشت زیر عنوانهای *شب یوحنا* و *حواری* ۱۵ *لیدی اینگر* از *اشتراآت* ۱۶ و *جشن سولهوگت* ۱۷.

این آثار و چندین نمایشنامه دیگر، توجه گردانندگان تئاتر ملی برگن را برانگیخته بود، از این رو به او فرصتی دادند تا با هزینه سازمان تئاتر سفری به

10. The Resignation

۱۱. کاتیلین Catiline یکی از اشرافزادگان رم بود که حدود قرن یکم پیش از میلاد می‌زیست. مبارزه او برضد سیسرون Cicero و شکست وی به تفصیل در یکی از چهار خطابه‌های سیسرون آمده. ولتر فیلسوف و نویسنده نامدار فرانسوی پیرامون جدال و مرگ او در اثری زیر عنوان Rome Sauvée سخن گفته است.

12. The Warrior's Barrow

13. Bergen

14. Ole Bull

15. St. John's Night

16. Lady Inger of Ostraat

17. The Feast at Solhoug

کپنهاگ و از آنجا به درسدن در آلمان بکند. در این شهرها بود که پس از سالها آرزویش برآورده شد و چند نمایشنامه ویلیام شکسپیر را بروی صحنه دید. او در همان دوران چندساله‌ای که در برگن می‌زیست قریب ۱۴۵ نمایشنامه نوشته بود و این استعداد حیرت‌انگیز همه را به شگفتی و ناباوری کشانده بود اما پس از این سفر خود اذعان می‌کرد که هیچ‌کار درخشانی نکرده و باید از این پس دست به‌کار نویسندگی و خلق آثار ارزنده شود.

بسال ۱۸۵۷، ایبسن به کریستیانا بازگشت. تئاتر بزرگ نروژ را در پایتخت به‌او سپردند و از او خواستند تا این مؤسسه را اداره کند. این تماشاخانه که افتخار مردم پایتخت بود تا آن تاریخ دوبار به آستانه ورشکستگی رسیده بود. ایبسن باید کاری کند که مردم برای شرکت در کارهای هنری ذوق و شوقی در خود پیدا کنند، ناچار تا مدتی نمایشنامه‌های ساده و مشغول‌کننده بر صحنه آورد تا در سال ۱۸۵۸ که تصمیم گرفت سطح نمایشات را بالاتر ببرد و اثری سنگینتر و ارزنده‌تر به‌دستدارن هنر تقدیم دارد. نمایشنامه **وایکینگ‌ها در هلگه لاند** را که نوشته خود او بود بر صحنه آورد اما هیچکس بدیدن آن رغبتی نشان نداد.

اثر بعدی او زیر عنوان **کمدی عشق** ۱۹ نیز سرگذشتی بهتر از سرگذشت نمایشنامه قبلی نداشت هرچند او در این نمایشنامه «عشق» را چاشنی هنر کرده بود تا مردم بیشتر به آن توجه کنند. به فکرش رسید که اثری مشابه **هملت** بوجود آورد تا ذوق مردم را برانگیزد، از این‌رو باصرف تمام نیرو و دانش و ذوق خود نمایشنامه‌ای نوشت به نام **مظاہران** ۲۰ که در آن سخن از یک پادشاه متکی به نفس بانام **هاگن‌شاه** ۲۱ و یک شوالیه **هملت** مانند بانام «اشکول» ۲۲ می‌رفت.

اما کوششها و رنجهای او بی‌حاصل بود. تئاتر ملی پایتخت با شکست بزرگ روبرو شد و در آنرا بستند، اما خود ایبسن را رها نکردند. پادشاه برای او یک مقرری ماهانه ترتیب داد تا به «رم» پایتخت ایتالیا برود و در زمینه هنر تئاتر به مطالعات خود ادامه دهد ۲۳. عمال حکومت انتظار داشتند که او بتواند برای ملت نروژ یک بیورنسن ۲۴ دیگر سود، درام‌نویس بزرگی که در همان عصر ایبسن می‌زیست و با آثارش اروپا را تسخیر کرده بود.

18. *Vikings in Helgeland* 19. *Love's Comedy* 20. *The Pretenders*

21. *King Haakon* 22. *Skule*

۲۳. پادشاه که مرحمت خاصی به هنریک ایبسن داشت، دستور داد که این مقرری سالانه را به‌وی بردارند. مبلغ مقرری حدود ۹۰ لیره انگلیسی در سال بود. نوشته‌اند که این کمک هزینه، زندگانی ایبسن را تغییر داد. لباسش بهتر شد. ریش خود را به‌گونه‌ای تازه آرایش کرد و تغذیه خویش را نیز بهبود بخشید. این پول حتی در طرز نوشتن او هم مؤثر بود زیرا پس از آن تاریخ، هرچه می‌نوشت دقیق و ظریف و خوش خط بود، در حالیکه پیش از آن تاریخ، از بس فکر آشفته داشت، نوشته را مرتب خط می‌زد و عوض می‌کرد و در نتیجه خواندن خط او بسیار دشوار می‌شد. دیگر پس از آن تاریخ، به نروژ و نروژی ناسزا نگفت (مقدمه نمایشنامه **پیرگینت** هنریک ایبسن - برگردان به انگلیسی از پیتر واتر *Peter Watts* چاپ پنکوئین - سال ۱۹۷۴، صفحه ۶).

۲۴. بیورنسترن بیورنسون (۱۸۳۲-۱۹۱۰) *Bjornson* (Bjornstjerne Martinius) شاعر،

داستانسرا، روزنامه‌نگار، درام‌نویس، خطیب و رهبر تئاتر، یکی از جاویدان‌ترین چهره‌های ادب و هنر نروژ است که در همان دوران حیات ایبسن می‌زیست و نام و شهرت او سراسر اروپا را در بر گرفته بود. وی در معیت ایبسن و دوتن هنر آفرین دیگر بنامهای الکساندر

کیلاندر *Alexander Kielland* و یوناس لس *Jonas Lis* «چهار قهرمان عرصه ادب و هنر» ←

سال ۱۸۶۶، نمایشنامه پرائند^{۲۵} نوشته شد و این نمایشنامه بیانگر تحول فکری در ذهن نویسنده بود. پرائند به شیوهٔ يك نمایشنامه نبود و بیشتر به يك داستان منظوم شباهت داشت اما هرچه بود اینکه در همان سال انتشارش، یکی از مشهورترین آثار فکری بشر شد. در خود نروژ، طی سال اول انتشار، سه بار بطبع رسید و تا سال ۱۸۸۹، یعنی سه سال پس از انتشار، به یازدهمین چاپ رسید. در آلمان سه ترجمه از این اثر بیرون آمد و در انگلیس و فرانسه و ایتالیا پیاپی ترجمه‌های تازه دیده شد. در نروژ و همچنین در سوئد این اثر را به صورت نمایشنامه بر صحنه آوردند، منتهی در نروژ تغییراتی در آن دادند.

منتقدان در این اثر، نوعی «اعراض» می‌دیدند که نویسنده ظاهراً نسبت به حکومت نروژ ابراز داشته بود. این اعراض یا شکوه، بدان سبب بود که دولت نروژ در جنگ بین دانمارک و پروس بیطرفی اختیار کرده بود و حاضر نشده بود به مردم درماندهٔ دانمارک یاری کند. ایبسن این عمل دولت را خلاف جوانمردی و اخلاق می‌دانست.

پرائند فلسفهٔ ویژه‌ای را عرضه می‌کند «همه یا هیچ»!

پرائند انسانی است ناآرام، بیرحم، مصمم و دارای نیروی اراده‌ای حیرت‌انگیز که برای رسیدن به آمال نامتناهی خود، از هیچ تلاشی خودداری نمی‌کند و حتی دست خود را به جنایات بسیار می‌آلاید. وقتی ایبسن پرائند را نگاشت، ضروری می‌دانست نوشتهٔ دیگری را عرضه کند که به نحوی دیگر تفکرات او را توجیه کند و در عین حال اثرش نوعی «سازش و آشتی» بین نیک و بد باشد و به این سبب پی‌ریختن را نوشت. اگر پرائند يك انسان آه‌نین تصمیم بود، بـمـکـس پی‌ریختن قدرت اراده نداشت. مردمی که معمولاً اهل خواندن نمایشنامه نیستند آنچنان از پرائند استقبال کردند که برای خود نویسنده نیز حیرت و تحسین در برداشت. خوانندگان همه منتظر بودند بدانند که اثر بعدی ایبسن چیست و پیرامون چه چیز سخن می‌گوید. نگرانی کم‌پولی نویسنده در این زمان تاحدی بر طرف شده بود زیرا به او از دو طریق کمک مالی رسید - یکی عطیهٔ پادشاه نروژ و دیگری عطیهٔ انجمن علوم شهر تراندهایم^{۲۶}. همین کمکهای مالی، پریشان‌خیالی را از هنرآفرین نروژی بدور کرد و وی در معیت همسر و اطفال خود بسوی ایتالیا رفت و پی‌ریختن این شاهکار ادب نروژ را در ۳۹ سالگی، در ۱۸۶۷ بروی کاغذ آورد^{۲۷}.

پی‌ریختن، این شاهکار ادب و هنر نروژ و این قهرمان افسانه‌ای سرزمین آفتاب نیمه-شب کیست و نمایشنامهٔ منظوم ایبسن از چه سخن می‌گوید:
پی‌ریختن مردی است بسیار جذاب، اما تن‌آسان و خویش‌پرمست و گزافه‌گو. جذبه

→ نروژ در قرن نوزدهم هستند.

در دوران حیات ایبسن، مقام بیورنسون در جهان هنر و ادب، بالاتر از ایبسن بود، اما دیری نگذشت که ایبسن، هر سه قهرمان دیگر را عقب راند و خود در مقدم آنان قرار گرفت (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به ماگرویدیا - جلد ۲ - صفحه ۵۴).

25. Brand

26. Scientific Society of Trondheim

۲۷. ر.ک. امریکانا - جلد ۲۱ - صفحه ۴۷۰.

و نیروی جسمانی او، پاسبان وجود اوست و وی را به آرزوهای نامعقول خویش می‌رساند. به‌سرآغاز نمایشنامه، سرودهٔ هنریک ایبسن توجه کنید. مادر پیرگینت، آسه^{۲۸}، با پسر گردنکش و تمکین‌ناپذیر خود، گفتگو دارد:

آسه: «شرم بر تو باد! چگونه جرأت داری سیمای مادر را بنگری؟
نخست، وقتی کار رو به‌سختی می‌رود،
گریزان، ماهها می‌روی،
و در برف به‌صید آهو می‌پردازی!
و در آنزمان به‌خانه باز می‌گردی که سلاح خود را گم کرده‌ای،
گرسنه‌ای و بالاپوست از هم گسیخته است،
و حالا برای اینکه عمل خود را موجه‌سازی،
می‌کوشی بیش‌رمانه مرا با دروغهای معمول صیادان فریب
دهی!...»^{۲۹}

و اما این پیرگینت نهاد تیره نیز دارد و همین سیاهدلی در راه حصول به آرمانهای نامتناهی، قربانیهای بسیار می‌دهد و ویرا از این بیدادگریها هراسی نیست. فرشتهٔ عدالت نمی‌تواند او را به‌دام آورد و به‌کیفر اعمالش برساند، زیرا پیرگینت در پناه هوشمندی و زورمندی و جذبهٔ خود، از دست الهه داد نیز می‌گریزد – و این گریز و پرهیز را پایانی نیست.
هنگامی که ایبسن دست‌نбستهٔ پیرگینت را از رم برای ناشر خود فرستاد، طی نامه‌ای نوشت:

«میل دارم عقیدهٔ ترا در باره این منظومه بدانم و باید بگویم که من نسبت به‌تأثیر آن بسیار خوشبینم. شاید مناسب باشد بدانم که این پیرگینت انسانی ساخته و پرداختهٔ من نیست بلکه چنین شخصی در سرزمین نروژ وجود داشته است. او در منطقهٔ گودبراندشتال^{۳۰} حدود پایان قرن گذشته می‌زیست و کشاورزان آنجا کاملاً بانام او آشنا هستند»^{۳۱}.

با اینحال باید گفت که نمایشنامه‌نویس عالیقدر نروژی، سرگذشت راستین يك انسان را برشتهٔ نظم نکشیده، بلکه با نیروی تخیل، افسانه‌ای از جهان تصورات بشر را مجسم کرده است. نمایشنامه پیرگینت در حقیقت يك فانتزی دلپذیر و آمیخته با حادثه است که نویسنده در آن جلوه‌هایی از فرهنگ عامیانهٔ مردم نروژ و دیگر اقوام اسکاندیناوی را آورده است. در عین حال نمایشنامه گاهی رنگ حکایات الف لیله و لیله را به‌خود می‌گیرد و چنین پیداست که دراماتیکست و شاعر متفکر خواسته افسانه‌های دیگر ملل را نیز با روایات مردم شمال اروپا بهم بیامیزد. پیرگینت هرچند

28. Ase

۲۹. بردهٔ اول؛ صحنهٔ اول، در دامنهٔ بیشه‌زار نزدیک کشتزار مادر. برگردان به‌فارسی از متن انگلیسی.

30. Gudbrandsdal

۳۱. پیترواچی، مقدمه پیرگینت به‌انگلیسی، پنکونین سال ۱۹۷۴ - صفحه ۹.

پایانش با اندوهی ناپیدا همراه است اما در همانحال شادی انگیز و لذت بخش نیز هست.

در دامنه کوهساران پوشیده از جنگل نروژ، آنجا که به بستر يك نهر پر آب و خروشان منتهی می شود، کلبه ای است روستائی که به يك مادر و فرزند تعلق دارد. مادر نامش آسه است و پسرکه جوانی است جذاب و برومند، نامش پیرگینت. روستانشینان آن ناحیه همه «پیر» را می شناسند زیرا صرف نظر از آنکه جوان خوش منظری است و رهن دلهای دختران، بلکه وجودی است کاهل و تن آسان، که کاری جز یاهو سرائی و خیال پردازی ندارد.

علیرغم محبوبیت بسیار در میان دختران، اینگرید ۲۲ که از ماهرویان آن دیار است و پدری نسبتاً توانگر به نام هگشاد ۲۲ دارد، تصمیم می گیرد که با مرد دیگری پیوند زناشویی بندهد و طبعاً در این میان، پیرگینت که خواستار وصل اوست، به دنیای هم و اندوه ره می برد.

هنگام غروب است. دهکده در شور و غوغای بیماندی فرورفته و همه سرگرم شادی و دست افشانی و پای کوبیند. جوش و خروش میگساران، پیرگینت را به عصیان وا می دارد. او در سراسر زندگی هرچه آرزو کرده به آن رسیده و لو از طریق جبر و تجاوز. از این رو هازم محفل شادی می گردد و دقایقی بعد در شمار باده نوشان و عریبه جویان در می آید:

پیرگینت: چه انبوهی از دختران جوان! هشت یانه تن به يك مرد!
 آه، لمن و مرگت بر من باد اگر به آنان نپیوندم!
 اما... مادر را چه کنم که در آسیاب انتظارم را می کشد؟
 (لحظه ای مردد بسوی میگساران و رقصندگان می نگرد و آنگاه خنده زنان به جمع می پیوندد)
 هایا... ۳۴ بنگرید که چگونه اینان رقص هالینگک ۲۵ را گروهی انجام می دهند.
 و به آن آهنگگ گوتورم ۳۶ که از سیمهای ویلن بر می خیزد بگرد هم می چرخند!
 مثل زمزمه آبی در آبخاری، می نالند و می خروشنند...
 و آنوقت آن دختران، چه تابشی دارند و چه درخششی!
 آری... نفرین و ننگ بر من باد اگر با آنان در نیامیزم!... ۳۷

در محفل شادی، شور و غوغا برپاست و همه به تندرستی و شادکامی عروس و داماد می نوشند، اما اندیشه ویرانگر پیرگینت بدور داستان دیگری دور می زند. اومی-

32. Ingrid 33. Haegstad 34. Hiya! (غریو شادی)

۳۵. هالینگک Halling رقصی است روستایی و جمعی که مردان ضمن رقص، بسوی چوبهای حریف لگد می رانند.

36. Guttorm

۳۷. یرده اول، صحنه سوم. برگردان به فارسی از متن انگلیسی ترجمه پیتروآتر، بنگوئین.

خواهد عروس را بر باید و بهر قیمت هست از او کام دل برگیرد. سرانجام، در پایان آن شام شادمانی خیز، راز از پرده بیرون می‌افتد. پیرگینت، آن هوسناک مغلوب ناشدنی، کار خود را کرده و اینگرید زیبا را دزدیده است. به آنچه در صبحگاه بعد روی می‌دهد، از زبان ایبسن گوش فرا دارید:

(رهگذاری است باریک و کوهستانی. نخستین ساعات بامداد است. پیرگینت عبوسانه از خواب برخاسته و می‌خواهد برود و اینگرید، که هنوز پاره‌ای زینتهای عروسی بر تن اوست، می‌کوشد او را از رفتن باز دارد:)

پیرگینت: دور شو!
 اینگرید: (می‌گرید) پس از این من به کجا روکنم؟
 پیرگینت: به هر کجا که می‌خواهی. بیش از این بمن مربوط نیست!
 اینگرید: (متظلمانه دودست بهم می‌فشارد) چگونه فرییم دادی!
 پیرگینت: این کودکانه نالیدن تو بیحاصل است.
 در ایندم ما باید از هم جدا شویم و براه خود رویم.
 اینگرید: گناه - از پس گناه - ما را به یکدیگر پیوسته است.
 پیرگینت: شیطان او را بر باید که مرا به یاد این حرفها می‌اندازد!
 و یکاش ابلیس هر چه زن بود می‌ربود! همه را، مگر يك تن
 را ۳۸۱...

اینگرید: و آن يك تن کیست؟
 پیرگینت: بیشک تو نیستی!
 اینگرید: پس کیست؟
 پیرگینت: دور شو! به آنجا برگرد که از آنجا آمدی. پیش پدرت!
 اینگرید: اما ای عزیزترین من...
 پیرگینت: دهانت را ببند!
 اینگرید: یقین دارم نمی‌دانی چگونه سخن می‌گویی؟
 پیرگینت: می‌دانم و همینگونه سخن می‌گویم!
 اینگرید: اول فرییم می‌دهی و بعد ترکم می‌کنی!
 پیرگینت: ببینم. تو چه چیز دیگر داری که هدیه کنی؟
 اینگرید: کشتزارم در هکشاد - و چیزهای دیگر جز آن.
 پیرگینت: کتاب دعائی همراه داری که در گوشهٔ روسریت بسته باشی ۳۹؟

اما پیرگینت کسی نیست که شیفتهٔ پول یا ثروت باشد - و یا بتواند خویشتن را پای بند زنی سازد. اینگرید که خویشتن را ناامید می‌بیند و تضرع و دادخواهیش را بی‌اثر، او را تهدید می‌کند که انتقام خویش را بازستاند و براه خود می‌رود ۴۰.

۳۸. منظور پیرگینت، مولویگک Solveig دختر یا کدل روستائی است که دلباختهٔ پیر است و در جشن ازدواج با وی سخن گفته و رقصیده است.

۳۹. پردهٔ دوم، صحنهٔ اول. برگردان از متن انگلیسی.

۴۰. سبب اصلی ارتکاب این عمل، یعنی سرقت عروس، این نبود که پیرگینت دلداة عروس ←

از سوی دیگر، فریب‌دیدگان و زیان‌کشیدگان محفل عروسی سخت‌خشم‌گینند و با هم همپیمان شده‌اند که خونش را بر زمین ریزند. جز مادر پیرگینت، یکتن دیگر هست که سخت‌دل به‌مهر این جوان خودکام بسته و آماده است تا مرزجان برای او فداکاری کند. و او سولویگت، دختر معصوم دهکده است که همه او را به‌پاکی و بی‌ریائی می‌ستایند.

از فردای روز حادثه، پیرگینت در شمار یاغیان و متمردان درمی‌آید و همه‌جا مأموران برای بازداشت او به‌تکاپو می‌افتند. این محکومیت و کیفر، زمانی شدت می‌یابد که این‌گرید به‌نگام بازگشت اعتراف می‌کند که جوان از او کام‌دل گرفته و طی پیامی به‌همه روستائیان گفته است که او گزافه‌گوی لافزن نیست بلکه هرآن‌گاه هرچه خواسته به‌آن رسیده است.

آسه، مادر پیرگینت، به‌بستر مرگ می‌افتد و فرزند در همان ایام با سه دختر چوپان در دامنه کوهسار سرگرم عشرت و کامجویی می‌شود. بزودی از آغوش آنان می‌گریزد و در دل جنگل بازنی افسونگر و سبزپوش روبرو می‌گردد که قرار و شکیبائی از او می‌رباید. به‌نگام درآمیختن با این زن پی‌می‌برد که او از طایفه جادوگران است و با سحر و افسون خویشتن را به‌آن چهره و اندام درآورده، با این‌حال از وی پندی می‌آموزد که همواره تا پایان زندگی آنرا از یاد نمی‌برد و آن اینکه «اگر تو با خود حقیقت داشته باشی و به‌خویشتن خیانت نکنی در زندگی شادکام خواهی بود» پیرگینت از افسون آن زن می‌گریزد و در راه گریز با سولویگت دختر پاکدامن دهکده روبرو می‌شود و وی پیرگینت را آگاه می‌سازد که مادرش آخرین لحظات زندگی را می‌گذراند. پیرگینت شتابان به‌دیدن مادر می‌شتابد و در آن‌دم که چهره مادر مهربان را غرق در بوسه می‌سازد، مادر بدرود زندگی می‌گوید.

دیگر مانعی در راه آوارگی وی نمانده است. در آن‌دیار تملق‌خاطری ندارد و در همین‌حال دشمنان همه‌جا به‌جستجوی او هستند. با وجود این، در دامنه مرتفعات کوهستان روزی با سولویگت دیدار می‌کند و به‌دختر معصوم که از تمام وجود دل‌باخته این‌مرد آلوده و عصیانکار است نوید می‌دهد که روزی بدیدن او باز خواهد گشت و از او می‌خواهد که به‌انتظارش بماند.

دیدار سولویگت و پیرگینت، در نمایشنامه منظم ایبسن، در دل جنگل صورت می‌گیرد. جوان به‌کلبه‌ای که تازه ساخته می‌نگرد و قفل در را واری می‌کند:

پیرگینت: (خندان) باید چفت و بستى به‌در بگذارم. باید راه را براین

غولان جنگلی ببندم. باید راهی برای زن و مرد باقی نگذارم.

این چفت و بست باید باشد تا این دیوان و ددان با اینهمه

کینه‌توزی‌هایشان پای به‌درون نگذارند.

در آن‌دم که هوا روبه‌تاریکی می‌رود، افعی‌وار می‌خزند و دق—

الباب می‌کنند.

بگشای در، پیر! ما به‌چاپکی خیال، چالاکیم!

زیر تخت بستر خود صدای خش‌خش ما را می‌شنوی،

بوده و یا آنکه هوس همبستری او را کرده بود، بلکه این عمل را مرتکب شد تا میهمانانی که او را تمسخر می‌کردند تحقیر کند و نیروی شیطانی خود را نشان دهد. (مقدمه پیترواچی)

در میان خاکستر اجاق، تقلاى ما را می‌نگری،
همانند ازدهائی آتشناك، از روزنه بخاری تو سر می‌کشیم،
ها، پیر، می‌پنداری با این میخ و تخته می‌توانی بدخواهی
ددان منتقم را دورسازی؟
(سولویگ نزدیک می‌شود. شالی بر سر و بسته‌ای در دست
دارد)

سولویگ:

برکت برکار تو باد! مرا از خود دور مکن! پیام تو به من
رسید، بنابراین باید مرا به‌خویش راه دهی.
سولویگ، این توئی؟ باورکردنی نیست. چگونه بیم نکردی
از اینکه اینجا پیش من آئی؟

پیر:

سولویگ:

پیامی بوسیله هلگای کوچک فرستادی، اما این پیامها در باد و
در سکوت به من رسیدند. مادرت یکی از آن پیامها را رساند...
و در رؤیای شامگاهیم، بر من هجوم آوردند.
آن شبانی که تهی بودند و آن روزانی که افسرده خیز،
آنان پیامت را رساندند... و اکنون اینجایم.
روشنی‌ها از زندگی من رفته‌اند،
و دلم را نه‌یاری خنده بود و نه‌گریه.
نمی‌دانستم تو چگونه می‌اندیشیدی،
فقط خود می‌دانستم که چه باید بکنم.

پیر:

سولویگ:

اما پدرت؟
در این عرصه خاک پنهور خدا،
جائی نمی‌شناسم که پدر یا مادر را صدا کنم.
جاودانه هر دوی آنان را ترك گفتم.
اینها برای اینکه، سولویگ عزیزجانم،
پیش من آید؟

پیر:

سولویگ:

آری فقط نزد تو!
تو باید همه چیز من باشی، دوستم و دلدارم،
(و به‌گریه می‌افتد)
ترك خواهرم سخت بود،
و از آن سخت‌تر وداع با پدرم،
و باز از آن دردناکتر، بدرود باکسی که مرا در آغوش خود
پروریده بود.

پیر:

سولویگ:

پروردگارا، مرا ببخش که ترك آنان چه توان فرسا بود!
بخاطر داری که بهار گذشته آنان چه گفتند؟
بخاطر خوبیهائی که تو کرده بودی و یا آنچه باقی گذارده
بودی، من از آنان، و آنچه برای من عزیز بود، جدا نگشتم.
و تو حال و روزگارم را می‌دانی، اگر از این بیشه پای بیرون
نهم هرکسی مختار است مرا اسیر کند.

پیر:

سولویگ:

وقتی در این برف بدین سوی می‌آمدم از آنان راه پرسیدم.
گفتند «به‌کجا می‌روم؟» و پاسخ دادم «خانه»

پیر: پس بدینسان به میخ و تخته و بست نیازی ندارم، دیگر از این دیواندیشان هراسیم نیست، اگر در تو این شہامت هست که پای بدرون خانام نهی و با من زیست کنی، این کاشانه صیاد، زمین مقدسی خواهد شد. بگذار بر تو بنگرم سولویگت... اما نزدیکم میا، فقط تماشایت خواهم کرد... وه که تو چه پاک و بیگناهی. بگذار بلندت کنم. چه باریک اندام و سبک تنی. قادرم بردوشت کشم و هرگز احساس خستگی نکنم. دامت را نباید لکه دار سازم، باید در بازوانم مکانت دهم، توئی که اینچنین گرم و شیرینی. چه کس می توانست تصور کند که من ترا به اینجا خواهم کشاند؟

در این راهی که من شبان و روزان از آن گذشته ام... و حالا ببین چه جان کنده ام و چه ساخته ام... بهتر است که ویرانش کنم، چه درهم رفته و چه زشت است! زشت یا باشکوه، من در این خانه خوشم، اینجا در میان این باد ستیزه جو، بیشتر قادرم نفس بکشم، گوئی در آنجا هوائی نبود و من دریند بودم، واز جمله سبب هائی که گریختم همین بود. اما اینجا، مکانی که کاجها بر فرازم نجوا می کنند، بالین سرود و این سکوت، حس می کنم که در خانه ام. آیا اطمینان داری سولویگت، این راهی که آمدی ابدی است؟ از آن راهی که گذشتم، رهگذاری برای بازگشت ندیدم. پس تو اکنون از آن منی، بدرون برو تاترا در خانه خویش ببینم.

پیر:
سولویگت:
پیر: برایت هیزم خواهم آورد تا آتش کنم، گرم و شادمانت سازم و فروغی در تو برافروزم. آسوده بنشین و هرگز احساس سرما مکن!
(در را می کشاید و سولویگت پای به درون می گذارد. او در آنجا ایستاده است و شادمانه می نگرند) ۴۱.

پیرگینت به سوی آوارگی و در بدری می شتابد. راهی سرزمینهای ناشناخته دوردست می شود تا در آنجا نیروی خستگی ناپذیر خود را بیازماید. اکنون دورانی است که دریانوردان جسور به یاری سفینه های شرعی بسوی قاره آفریقا می شتابند و از آنجا هزاران برده سیاه را به جبر و عنف بدرون کشتیها ریخته و در قاره آمریکا به بهای سودآوری می فروشند. پیرگینت جستجوگر ثروت است و از این راه مکن

بسیار می‌اندوزد. صاحب کشتی بزرگی می‌شود و پول و گوهر بسیار در اختیار خود می‌آورد. با اینحال چشم هوسناکش همه‌جا به دنبال خوبرویان است و از هر فرصتی برای کامجویی غافل نمی‌ماند^{۴۲}.

سالها می‌گذرد. در نخلستانی از سواحل مراکش، پیرگینت را می‌بینیم که مردی میانسال شده و موهای شقیقه‌اش به خاکستری گرائیده است. باجمعی از سوداگران ماجراجو نشسته و صحبت می‌دارد. در فاصله‌ای دورتر، آنجا که امواج آرامش‌ناپذیر دریا به صورت موجهای کوچک به روی هم می‌غلند، کشتی بزرگ و زیبایی لنگر انداخته که به وی تعلق دارد. پیرگینت مانند همیشه سخن‌گو است و یک لحظه از تفکر و بیان غافل نمی‌ماند. شمار خود را یک چیز می‌داند و آن اینکه «اگر تو با خود حقیقت داشته باشی و به خویشتن خیانت نکنی در زندگی خوشبخت خواهی بوده مفهوم دیگر این شمار اینست که هرچه دلت می‌خواهد بکن و هرچه را می‌جوئی برگیر».

این بار اندیشه و اندرز پیرگینت توطئه‌ای برای تباهی خود او می‌شود. سوداگران که چنین می‌آموزند، در یک فرصت مناسب کشتی را می‌ربایند و به راه خود می‌روند و طبعاً هستی او را به یغما می‌برند. اما پیرگینت کسی نیست که از این نامرادپها بهراسد.

به سوی صحراهای سوزان، به جانب واحه‌های ناپیدا، به طرف شنزارهای بیکران، ره می‌سپرد و دیری نمی‌گذرد که به مفاکی می‌رسد انباشته از گوهرهای کمیاب و جامه‌های گرانبها. اینجا مأمن راهزنان و قاطعان طریق است.

پیرگینت آرزومند رسیدن به حادثه است. جامه امپراتور عثمانی به بر می‌کند و با مخزنی از گوهرها، وارد واحه سر سیزی می‌شود. در اینجا طایفه‌ای از اعراب خیمه و خرگاه خویش را بر پا داشته‌اند. پیرگینت را که در کسوت سلاطین می‌بینند برآستانش سجده می‌کنند. دیری نمی‌گذرد که فصل تازه‌ای در زندگانی‌نامه او گذشته می‌شود. پیرگینت مرد ماجراجوی نروژی اینک امیر بلامنازع خطه‌ای از صحرای بیکران شمال آفریقا است.

دوران کامجویی نوین دیر نمی‌پاید. پیرگینت سوداگری نیست که با دستیابی به ثروت و قدرت، ربه سوی آرامش نهد. رئیس قبیله دختری دارد بنام آنتیتر. فرصت مناسبی است برای اینکه تن لذت‌جوی خود را کامیاب سازد. با چیره‌دستی دختر رئیس قبیله را دل‌باخته خود می‌کند و ضمن آنکه مقادیری از جواهر بادآورده را به پایش می‌ریزد، به وی وعده می‌دهد که اگر به آرزوهای او پاسخ مثبت دهد، در جهان دیگری او را بصورت پری در خواهد آورد^{۴۳}.

روزی به منظور آفرینش ماجرای تازه‌ای، دختر سیه‌چشم را بر پشت مرکب

۴۲. مال‌اندوزی او تنها از راه فروش برده نیست بلکه از طریق فروش بت، نسخ کمیاب انجیل و همچنین احتکار و فروش می (رام Rum) است.

۴۳. یافتن جامه واسب سلطان (در پرده چهارم، صحنه دوم) و قبول عنوان پیامبری از سوی اعراب و برخورد او با آنتیتر Anitra بخش زیبایی از نمایشنامه پیرگینت را تشکیل می‌دهد. تا زمانیکه وی با دختر سیاه‌چشم روبرو نگشته بود، بر توغن مراد سوار بود، اما دل‌باختگی او به زیباروی عرب و هوس ماجراجوی او را بسوی فنا می‌برد. رقص آنتیترابخشی از نمایشنامه است که ادوارد گریگ (۱۸۴۳-۱۹۰۷) Edvard Grieg آهنگساز نامدار نروژی از روی آن دوسوئیت (اوپوس ۴۶ و ۵۵) زیر عنوان پیرگینت تصنیف کرد و قطعه رقص آنتیتر از لطیف‌ترین آنهاست.

بادپای خویش سوار می‌کند و با انبانی از گوهر به سوی بیابان می‌تازد. در آنجا برای آنکه نیروی تن و شور جوانی خود را به رخ دختر بکشد، شروع به رقص و پایکوبی می‌کند. در یک فرصت مناسب، آیترا که مهری از او به دل نداشته، انبان گوهر را می‌رباید، سوار بر توسن تندرو می‌شود و از آنجا می‌گریزد. باز هم پی‌رگینت می‌ماند و آرزوهای نامتناهی او - و در مقابل صحرائی که فراسویش جز مرگ نیست.

به سخنان او از زبان ایبسن بنگرید. پی‌رگینت جامه سلطان عثمانی را از تن بیرون آورده و بر بستر شنهای موج می‌گسترد:

پی‌رگینت: (در حالیکه عمامه را از سر گرفته و بدور می‌افکند)

آن ترک در آنجاست و من در اینجا،
زندگی کافروار برای من دلپسند نیست،
چه شادمانم که جز لباس، جلوه تازه‌ای، نپذیرفتم،
و بارگت و پوست و استخوانم نیامیخت.
راستی من در میان آن مردم آشنا به خویش و بیگانه بابیگانه،
چه می‌کردم؟

چونان مسیحی زیستن بهتر نیست؟

- که جغه پره‌های طاووس را از خویش دور کردن،
- که بنیان زندگی خویش را بر قانون و اخلاق نهادن،
- که خود بودن، و پایان بخشیدن به زندگی انسانی که

بر تشییع جنازه او خطبه می‌خوانند

و بر تابوت او دسته‌های گل می‌نهند.

(چند قدم به اینسوی و آنسوی برمی‌دارد)

و آن دختر هرزه، سرموئی مانده بود که مرا،
بیکباره دیوانه کند.

هرچند ملمون باشم اگر بدانم که چه چیز در این عالم هستی،
مرا اینگونه دیوانه او کرده بود.

سپاس که این بازی هم به آخر رسید،

و اکنون به کدامین جهت رو آورم؟

برابرم راههای بسیار گشوده است:

تفاوت بین یک جاهل و یک خردمند، همین انتخاب راه است.
به سوی پول و ثروت رفتن، فصلی است که در کتاب زندگی من
پایان پذیرفته است.

بازیگریهای عاشقانه را نظیر پارچه مندرسی،

بدور افکنده‌ام،

و دیگر ذائقه آن ندارم که چون خرچنگی،

عقب عقب گام بردارم...

به پیش... یا به پس... هر دو راهی است دراز،

به درون... یا بیرون... هر دو بمن تنگ است،

گوئی اینها را در کتابی هوشمندانه خوانده‌ام.

پس، به سوی افقی تازه...
 به جانب تلاشی روشنگرانه...
 هدفی که ارزش پول و درد را داشته باشد.
 آیا بهتر نیست که داستان زندگی خود را بنویسم،
 بدون پنهان داشتن چیزی -
 کتابی که راهنما و پندآموز دیگران گردد؟
 اما لحظه‌ای درنگ - من فرصت بسیار دردستان خود دارم،
 فرض کنیم که من يك عالم آواره کردم،
 که اسرار گذشته‌های طولانی را آشکار کنم؟
 آری به حقیقت که این يك بیش از همه شایسته منست،
 وقتی جوان بودم به افسانه‌ها رو آورده بودم،
 و از آزمون تاکنون، بسیار بردانش خود افزوده‌ام،
 بر رهگذار نژاد بشری گام می‌نهم،
 و چون پری بر امواج جزر و مد تاریخ می‌افتم،
 زندگی را دو باره در میان آنان آغاز می‌کنم، چون رؤیائی؛
 قهرمانان را می‌نگرم که برای شرافت و حق مبارزه می‌کنند
 - از دیدگاه مطمئن و مناسبی -
 - تنها به صورت يك بیننده،
 شهیدان را می‌بینم که خون خویش بر خاک می‌ریزند،
 و فیلسوفان مرگ می‌پذیرند،
 سلطنت‌ها را مشاهده می‌کنم که بنیان می‌پذیرند و منقرض
 می‌شوند،
 دوره‌های بزرگ تاریخ را می‌نگرم که از آغازهای کوچک
 بوجود می‌آیند
 و سخن کوتاه، از شیر تاریخ، سرشیر خواهم گرفت. ۴۴

پیرگینت با خویش افسانه سرائیهای بسیار کرد و رجز خوانیهای بیشمار. سرانجام او را در سیمای يك مورخ اندیشمند پای پیکرهٔ ممنون در مصر می‌بینیم. در چیزه، ابوالهول همدمش می‌شود و آنگاه نگهبانانی در معابد و قصور قاهره. ۴۵ تا آنکه چون جهانجویی او پایان می‌گیرد و آماده بازگشت به وطن می‌شود.
 اکنون سالیان متمادی از سفر پیرگینت به سرزمینهای دیگر و آوارگی و در-
 بدری او گذشته است. بر هر شئه سفینه‌ای که امواج دریا را می‌شکافد و بسوی کرانهٔ
 نروژ پیش می‌رود مردی ایستاده که آثار کهولت از سیمای او پیداست. چهرهٔ آفتاب-
 سوخته و ریش انبوه و موهای خاکستری او نشان می‌دهد که این مرد حوادث بیحسابی
 را در زندگانی پشت‌سر گذاشته است. اینک امیدوار است پس از گذشت این سالهای

۴۴. بردهٔ چهارم، صحنهٔ هشتم، برگردان از متن انگلیسی پیترواتز، بنگوئین. صفحات ۱۴۴ تا ۱۴۶ (قسمت کوتاهی ترجمه نشد).

۴۵. گفتگوی پیرگینت با ابوالهول بسیار زیباست. یاسخ او به معمای ابوالهول، کلید معمای زندگی خود اوست و آن چیزی جز «خویشترپرستی» نیست. (بردهٔ چهارم - در پای مجسمه ابوالهول - صفحه ۱۵۰ از ترجمهٔ پیترواتز. Peter Watts بنگوئین سال ۱۹۷۴).

پرحادثه به وطن و خانه خویش برسد اما گوئی طبیعت با او سرجدال دارد. طوفانی سهمگین آغاز می‌شود و سفینه در یکدم طعمه امواج خروشان می‌شود. وی نیز با قربانی کردن یکتن از مسافران موفق می‌شود از دام مرگت بگریزد. اما مرگت در ساحل در انتظار اوست. دژخیم قضا، کسی جز «بوتون مولدر» ۴۶ نیست که می‌خواهد او را در کوره گداخته آهن ذوب کند. دیگر دوزخ نیز از پذیرفتن او خودداری کرده زیرا دوزخ جایگاه انسانهای قدرتمندی است که شهامت گناه کردن را داشته‌اند.

پیرگینت رجحان می‌دهد که به دوزخ رود تا در کوره به «هیچ» مبدل شود و از اینرو بازهم رجزخوانی آغاز می‌کند و از معصیت‌های کبیره سخن به میان می‌آورد. مشتاق است راهی دوزخ شود، شاید در آن سرزمین حوادث تازه‌ای در انتظارش باشد. گفتگوی آنان تا در کلبه ادامه می‌یابد. این کلبه مکانی بود که «سولویگت» به دیدارش آمد و عهد و پیمان بست که تا واپسین دم حیات در انتظارش بماند. پیرگینت با حیرت می‌بیند که یار وفادار هنوز در انتظار اوست:

(سولویگت جامه کلیسا برتن کرده و کتاب دعائی در دست دارد. گام‌های لرزان است و با عصا راه می‌رود. همینکه صدای پائی می‌شنود، راست می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد)

پیرگینت: (در حالیکه خود را بر آستانه درمی‌افکند) اگر در باره عصیانکاری می‌خواهی داوری کنی، اکنون سخن بگو.

سولویگت: خودش است... خود اوست. ستایش بر خدا باد!

پیرگینت: با صدای رسا فریاد بزنی که من چه گناهکاری بودم.

سولویگت: ای تنها عشق من، تو گناهی مرتکب نشده‌ای. (بسویچ می‌رود و او را به آغوش می‌گیرد)

بوتون: (از آنسوی کلبه) فهرست را بده.

پیرگینت: جنایات مرا با صدای بلند بشمار!

سولویگت: (در حالیکه کنارش می‌نشیند) تو زندگانی مرا به سرودی دلنواز مبدل کردی.

برکت بر تو باد که سرانجام آمدی

برکت بر تو که به روز «گلریزان عید» پای به خانه نهادی.

پیرگینت: پس دیگر من نابود شدم!

سولویگت: اما یکتن هست که رهائی بخش باشد.

پیرگینت: (قمقمه سر می‌دهد) من از دست رفتم، مگر تو بتوانی این معمارا حل کنی.

سولویگت: چه معمائی؟

پیرگینت: چه معمائی؟ آه بلی، البته. بگو که پیرگینت از آنزمان که ما دو تن دیدار کردیم کجا بود؟

سولویگت: کجا بود؟

پیرگینت: این مردی که سرنوشت بر جبین داشت. از آندم که او از فکر خدا بیرون چسبید کجا بود؟ می‌توانی بگوئی؟ اگر قادر

نیستی، پس من ناگزیر باید به اسافل دوزخ روم.
سولویگ: (لبخند زنان) معمای تو دشوار نیست.
پیرگینت: پس بگو اگر می‌دانی. من کجا بودم؟ من خودم، کامل و جامع؟
پیرگینت: کجا؟ با مهر خدا بر پیشانییم؟
سولویگ: تو در ایمان من بودی، در امید من بودی، در عشق من بودی،
پیرگینت: (خود را جمع می‌کند) چه می‌گوئی؟ تو داری یا الفضاظ فریب
 می‌دهی، تو خود مادر آن جوانکی هستی که اینجاست.
سولویگ: منم... آری منم... اما بگو پدرش کیست؟
 این اوست که می‌بخشاید وقتی مادری دست به دعا بر می‌دارد.
پیرگینت: (سیمایش روشن می‌شود و فریادی از سینه می‌کشد)
 مادرم... همسرم... ای پاکترین زنان...
 پنهانم کنید... آری پنهانم کنید در محبت خود...
 (و با دو دست محکم او را می‌چسبد و سیمایش را در دامانش
 پنهان می‌کند. سکوتی طولانی حکمفرما می‌شود. خورشید
 طلوع می‌کند)
سولویگ: (به آرامی شروع به خواندن می‌کند)
 بخواب اکنون، ای گرامیترین فرزند من،
 من ترا به گاهواره خویشتن می‌نهم، از تو پاسداری می‌کنم،
 ای کودکم، تو در دامان مادرت آشیان گرفتی،
 و ما هر دو سراسر روز را با یکدیگر به بازی نشسته بودیم،
 ای کودکم، تو در سینه مادرت آرمیده بودی،
 تمام این روز طولانی را، و خدا بر تو برکت دهد، ای شادی من.
 کودکم، من ترا در سراسر روز بر سینه فشردم،
 و تو حالا باید خسته شده باشی.
 اکنون. بخسب، ای عزیزترین فرزند من،
 ترا بر گاهواره خواهم نشانند و از تو پاسداری خواهم کرد.
 (فریادش از پشت کلبه به گوش می‌آید)
بوتون: پیر، در آخرین تقاطع گذرگاه دیدار خواهیم کرد،
 و آنگاه خواهیم دید که... دیگر سخنی ادا نخواهم کرد.
سولویگ: (صدای آوازش در فروغ خورشید بلندتر به گوش می‌آید)
 ترا بر گاهواره خواهم نشانند و از تو پاسداری خواهم کرد.
 بخواب و به جهان احلام پای‌گذار، ای گرامیترین فرزند
 من... ۴۷

۴۷. پرده پنجم، پایان نمایشنامه پیرگینت در اینجا با کلام سولویگ پایان می‌گیرد. در این اثر فلسفی منظوم، چنانکه دیده شد، بازیگران اصلی غیر از پیرگینت و مادرش چهارتن‌اند:
- ۱) سولویگ که نجات‌بخش مرد گناهکار است.
 - ۲) غول بزرگی که زیر نام The Great Boyg آمده و سمبل روح آشفته و اراده سست و بی‌بنیان اوست.
 - ۳) زن سبزه‌پوش که در منظر پسرک زشت‌رویی نیز پدیدار می‌شود، مظهر شهوت اوست.
 - ۴) بوتون مولدر که بمنزله عزرائیل است و مأمور است که جانفش را بگیرد.

آیا واقعاً ایبسن قصدش از نگارش **پیرگینت** آفرینش يك نمایشنامه بوده است؟ در این مورد تردید است. او پیرامون دواثر معروف خود، یکی **پرانده** و دیگری **پیرگینت** عقیده داشت که این دو منظومه اند به صورت نمایشنامه، و هرکسی می تواند از خواندن منظومه لذت برد.

پیرگینت ترکیب مشخصی ندارد و از اینرو نقدنویسان بزرگت برآن خرده گرفته اند. سببش اینست که ایبسن، این نمایشنامه را بطور مداوم و منظم ننوشت. ترکیب کلی **پیرگینت** و پرده نخستین در تاریخ ۵ ژانویه سال ۱۸۶۷ به پایان رسید درحالیکه پرده دوم تا اواخر ماه اوت هم به آخر نرسید. ظاهراً ایبسن در مواردی سریع و منظم کار می کرد که تاریخ انقضاء قراردادش نزدیک باشد و از هرسو تحت فشار ناشر باشد، در حالیکه در این ایام، باوجود آنکه با ناشر خود از طریق نامه تماس داشت آنگونه زیرفشار نبود. سرانجام **پیرگینت** در روز ۱۴ نوامبر سال ۱۸۶۷ به طبع رسید و این زمان قریب یکسال از تاریخ شروع آن می گذشت.

هنریک ایبسن ظاهراً نسبت به هر نوع انتقادی، واکنش شدید و غیرقابل مقاومت داشت. وقتی در نوامبر ۱۸۶۷ **پیرگینت** انتشار یافت، کلمنس پیترسن^{۴۸} منتقدنامور زمان در مجله ادبی وطن^{۴۹} مقاله ای نوشت و ضمن انتقاد از آن، این نمایشنامه را «شعر راستین» نخواند و اضافه کرد که این اثر «پراز عقائد غیرقابل وصف» است و معماهایی دارد که نمی توان بهر عنوان آنها را حل کرد.»

وقتی مجله ای که متضمن این انتقاد سخت بود، در اروپا به دست ایبسن رسید، آنچنان سخت برآشفته که دردم قلم به دست گرفت و به دوست خود، بیورنسن چنین نگاشت:

«ساعتی پیش، نقدی را که کلمنس پیترسن نوشته بود خواندم. اگر من در کپنهاگ بودم و یکتن در آنجا دوست نزدیک من بود، همانگونه که پیترسن یار نزدیک تست، با شلاق جان از تن او بیرون می کشیدم پیش از آنکه او مرتکب چنین جنایت عمدی برضد حقیقت و عدالت شود.

تو کاملاً مختاری که این نامه مرا به او نشان دهی. تو نباید فکر کنی که من يك ابله خودپرست کورم. تو می توانی به حرف من اعتماد کنی که من، چه بسیار دقایقی را که در خویشتن فرو می روم و در خود به کندوکاو می پردازم. آنچه مرا سخت رنجه می دارد و من می خواهم با تو در میان نهم اینست که کتاب من «شعر» است و اگر امروز شعر نیست روزی خواهد بود. باوجود این، من از این بیعدالتی به خود شادمانم. حس می کنم که خشم من همه نیروهای مرا برانگیخته است. اگر قرار باشد که جنگی در میان باشد، پس بگذار جنگ باشد. اگر من شاعر نیستم، پس چیزی از کف نداده ام. در اینصورت بعنوان يك عکاس بسراغ بخت و اقبال خود می روم و توجه خود را به همکارانم در شمال، یکی بعد از دیگری، معطوف خواهم داشت.»^{۵۰}

ایبسن در نمایشنامه بعدی زیر عنوان **جامعه جوان** تصاویری از همعصران خود که در خاک نروژ می زیستند کشید، اما هیچیک از آن نقشها، همانند کلمنس پیترسن

48. Clemens Petersen

49. Faederlandet

۵۰. مقدمه پیترواثر، پنکوئین صفحه ۱۰.

نمودند. **جامعه جوانان يك** نمایشنامه رئالیستی بود که به نثر نگاهشده شده بود. در آثار بعدی نیز ایبسن به سراغ نظم نرفت و در اینصورت **پیرگینت** آخرین اثر منظوم او بود که انتشار یافت. دلیل اینکه دیگر هنرآفرین نروژی، نظم را برنثر رجحان نداد این بود که معتقد شده بود نظم ویرانکننده نمایشنامه است و در یادداشتهای خود به تشرنویسان آینده اندرز می داد که هیچگاه بسراغ نظم نروند. از منتقدان دیگری که بر **پیرگینت** تاخت، دکتر گیورگ براندز ۵۱ بود. او پیرامون این نمایشنامه نوشت:

«چه نیروهای بزرگ و شریفی بروی این کالای ناسپاس به بیپهودگی صرف شده است بجز در پرده چهارم - که نه رابطه ای با پیش و نه ربطی با پس دارد - هجونا مه ای است بدون زیرکی، طنزی است که ناپخته است و در پایان عملاً غیرقابل فهم می شود. شعر ایبسن نه زیباست و نه راستین، از اینکه شاعری انسانیت را اینگونه ملوث کند، چه شادمانی دیشی از آن عایدش می شود؟» ۵۲

شاید دوستداران آثار او در نروژ و دانمارک انتظار داشتند **يك** براند دیگری بدستشان رسد و یا شاید طرز بیان آفریننده را در **پیرگینت** نپسندیده بودند، هرچه هست اینکه استقبال مردم از **براند** بمراتب بیشتر از این اثر بود و تا آغاز قرن، در حالیکه از **پیرگینت** چهارده چاپ به فروش رفته بود، از **براند** شانزده چاپ توزیع شده بود. اما پیروزی چشمگیر **پیرگینت** در قرن بیست آغاز شد و این موفقیت حیرت آور بیشتر در دنیای انگلیسی زبان بدست آمد، آنچنانکه صاحب نظران این اثر را در شمار آثار بزرگ عالم به حساب آوردند ۵۳.

درسی که ایبسن در داستان **براند** داده خودشناسی از طریق تسلیم نفس است. بعضی منتقدان، نمایشنامه **پیرگینت** را «هجوی از انسان، این مخلوق متناقض» می دانند که «قامتی افراشته و روانی پست دارد» و این نمایشنامه مثالی است از شیوه سمبولیک ایبسن در تشریح اصول استقلال و آزادی فردی.

رویسمرفته می شود گفت که نمایشنامه **پیرگینت** مرکب از دو بخش متمایز است: انحطاط روح آدمی و پیروزی عشق و محبت. ۵۴

ایبسن، پس از **براند** و **پیرگینت** نمایشنامه های عدیده ای نگاشت که بعضی از آنها شهرتشان به پایه این دو رسید. اینان عبارتند از **خانه عروسك** ۵۵ که ۱۲ سال پس از **پیرگینت** آفریده شد. **هدا** - **گابلر** ۵۶ که در سال ۱۸۹۰ بوجود آمد و نمایشنامه **وقتی که ما مرده بیدار می شویم** ۵۷ که آخرین نمایشنامه اوست و در سال ۱۸۹۹، قریب هفت سال پیش از مرگش به چاپ رسید.

ایبسن در سال ۱۹۰۰ مبتلا به سکت قلبی شد و با اینکه بهیچوجه قادر به حرکت

51. Dr. Georg Brands

۵۲. مقدمه پیترواتی، پنکوئین، صفحه ۱۲.

۵۳. نمایشنامه **پیرگینت** برای نخستین بار در شب ۲۴ اکتبر سال ۱۹۰۶ در گراند اوپرای شیکاگو برصحنه آمد. این اولین باری بود که این اثر را در آمریکا نشان می دادند.

۵۴. شاهکارهای ادب جهان - تألیف فرانک مک گیل - جلد اول - صفحه ۲۲۲.

55. The Doll's House

56. Hedda Gabler

57. When We Dead Awaken

نبود تا بهار سال ۱۹۰۶ با مرگ مبارزه کرد و سرانجام در روز ۲۳ ماه مه ۱۹۰۶ از پای درافتاد و چشم برزندگی فرو بست.

نمایشنامه‌نویس نامدار نروژی وقتی از دنیا می‌رفت، بیش از بیست نمایشنامه مشهور نوشته بود و قریب چهار مجموعه بزرگ شعر داشت. علاوه بر آن نامه‌های او را هواخواهانش گردآورده و در پنج مجلد جداگانه به چاپ رساندند. منتقدان ادب و هنر دنیا، ایبسن را بزرگترین استاد درام مدرن جهان می‌دانند و معتقدند بسیاری از نمایشنامه‌نویسان ناموری که بعد از وی ظهور کردند، همه تحت تأثیر فکر او و مکتب او بودند. از این گروه می‌توان چهره‌های هنرشناسی چون جرج برناردشاو، گرهارد هوپتمان، لوتیجی پیرآندللو و آنتون چخوف را نام برد.

نانا

Nana

تاریخ انتشار: ۱۸۸۰ میلادی

داستانی انتقادی از مکتب «لاتورالیم»، نوشته:

امیل زولا

Emile Zola

(۱۸۴۰-۱۹۰۴)

«فرانسوی»

مکتب «طبیعت‌گرایی» در ادب و هنر، یا آنچه در غرب به‌نام سبک «ناتورالیسم» خوانده می‌شود، شهرت و رواجش مدیون داستانسرای بزرگی است که در قرن نوزدهم در فرانسه ظهور کرد و نامش «امیل زولا» بود. واقع‌بینی، پیروی و تقلید از طبیعت، به‌کاربردن روشهای تجربی و علمی در کار نویسندگی، توجه به فرضیه‌های حیات‌شناسی داروین و پذیرش نقش جبر و تقدیر در زندگی آدمی، اساس این شیوه از نویسندگی بود که زولا در توجیه سرنوشت قهرمانان و اعمال آنها به‌کار می‌برد.

آثار بزرگ این داستانسرا، که شماره آنها به‌بیست می‌رسد، بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۹۰۳ میلادی وقتی نویسنده سنین بین ۳۰ تا ۶۰ سالگی را می‌پیمود منتشر شدند و این آثار نه‌تنها فرانسه را تسخیر کرد بلکه اروپا را نیز تحت تأثیر قرار داد. نویسندگان نامداری که در این دوران در اروپا و حتی آمریکا ظهور کردند، به‌گونه‌ای از مکتب نویسندگی زولا متأثر بوده‌اند.^۱

۱. ناتورالیسم Naturalism پس از رواج مکتب «رئالیزم» Realism (که می‌توان آن را شیوه «حقیقت‌گرایی» و افکار و همیات و اتکاء برواقعیات ترجمه کرد) راه خود را در ادبیات گشود. بدون تردید، در ایجاد این نهضت، دو دانشمند معاصر زولا مؤثر بوده‌اند. نخست داروین که کتاب معروف خود، بنیاد انواع را نوشت و مسأله وراثت و بقا، انساب و دیگر کشفیات نورا در مسائل زیست‌شناسی عرضه کرد و دومی «تن» Hippolyte Adolphe Taine که فیلسوف و منتقد عالیمقداری بود و کتاب فلسفی مشهور خود را De l'intelligence پیرامون مسأله جبر و تقدیر و تفویض انتشار داد.

محور اصلی تفکرات ناتورالیسم بیشتر نمایش دادن محیط زندگی انسانها و نقص طبیعت آدمی در تطابق با محیط است و این کاری است که زولا به‌عهده گرفت و استادانه از انجام آن برآمد، هرچند باید اذعان کرد که راه و روش او مخالفان زیادی داشت و به همین سبب عمر این شیوه نیز دیر نپایید.

از متفکرانی که به‌نوعی این شیوه را پسندیده و دنبال کرده‌اند، گی‌دوموپاسان فرانسوی، شارل ماری ژرز اوئیزمانس فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۷)

← Charle Marie George Huysmans

زولا با نگارش این داستانها که مجموعه‌ای زیر عنوان خانواده روگون - ماکار^۲ نامیده می‌شدند، نهضتی را در ادب فرانسه به راه انداخت که سالهای متعددی مورد بحث و تقلید جماعتی از نویسندگان بود.

این داستانها که مشتمل بر بیست کتاب بود، از تاریخ اجتماعی و طبیعی خاندانی صحبت می‌داشت که در دوران امپراطوری دوم، یعنی در عهد سلطنت لوئی ناپلئون می‌زیستند. نویسنده نخست به ترسیم شجره‌نامه خانواده و نفوذ عوامل ارثی پرداخت و آنگاه طی بیست داستان، حوادثی را که در مدت بیست و دو سال برای این خانواده و افراد آن گذشته بود، به رشته تحریر کشید. اولین رویداد به سال ۱۸۵۲ آغاز می‌شود که لوئی ناپلئون با یک کودتا قوه مقننه را منحل می‌سازد و با وضع قانون اساسی تازه‌ای خود را امپراطور می‌خواند و آخرین واقعه زمانی پایان می‌گیرد که امپراطور مقتدر فرانسه بخاطر شکست در جنگ فرانسه و پروس، از سلطنت خلع می‌شود و به انگلستان تبعید می‌گردد. در این بیست داستان، که با وجود داشتن یک عنوان واحد، هر یک کتاب کامل و مستقل و مجزائی است، فرانسه دوران شارل لوئی ناپلئون، به یاری قلم قدرتمند زولا نقاشی شده است. قهرمانان این بیست داستان، هر یک به طریقی جامعه ادب دوست فرانسه را به دنبال خود کشید.

وقتی نخستین جلد از این مجموعه داستان منتشر شد، فروش آن از ۳۱۰۰۰۰ نسخه تجاوز نکرد، در حالی که در ششمین داستان، شماره فروش آن از مرز یکصد هزار نسخه گذشت، در نهمین داستان که با عنوان «نانا» به طبع رسید و از آثار بسیار مشهور او محسوب می‌شود، شماره فروش از ۱۷۶۰۰۰ نسخه بالغ شد و سرانجام این قوس صعودی، حدنصابی بی‌سابقه، یعنی رقم ۱۸۷۰۰۰ نسخه را بوجود آورد.

داستانهای زولا زیر عنوان خاندان روگون - ماکار از چه سخن می‌گویند و قهرمانان آن کیستند؟

نخستین کتاب که به سال ۱۸۷۱ نوشته شد و فامیل روگون^۳ نام دارد، سرگذشت دختری است به نام «آدلاید فوکه»^۴. این دختر که پدری دیوانه داشته با روگون، باغبانی کردن و لایالی ازدواج می‌کند. وقتی روگون درمی‌گذرد، آدلاید دو فرزند دارد که هر دو نامشروعند. این دو فرزند، یکی پسر است به نام آنتوان^۵ و دیگری دختر به نام «اورسول»^۶. پدر آنان میخواره بدکاره‌ای است به نام «ماکوآره». آدلاید پسر دیگری نیز دارد به نام «پی‌یر»^۷ که فرزند راستین روگون است. با پشت هم‌اندازی و جعل، پی‌یر مالک مستقلی می‌شود و با دختر بازرگانی ازدواج می‌کند. اورسول

هنریک ایبسن نروژی، هرمان زودرمان آلمانی (۱۸۵۷-۱۹۲۸) Hermann Sudermann
 یوهان آگوست استرینبورگ سوئدی (۱۸۴۹-۱۹۱۲) Johan Auguste Strinburg
 گرهارت هویتمان آلمانی (۱۸۶۲-۱۹۴۶) Gerhart Hauptmann
 جرج ربرت گیسینگ، انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۰۳) George Robert Gissing
 آنتون چخوف روسی، ولیوتولستوی روسی (در کتاب نیروی تاریکی) و شوپور درایزر امریکائی را نام برد. (برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به کتاب هدایرة المعارف کاسل - جلد ۱ ص ۳۸۸).

2. *Les Rougon-Macquart* (1871-1893)

3. *La Fortune des Rougons - (The Rougon Family)*

4. *Adelaide Fougue*

5. *Antoine*

6. *Ursule*

7. *Pierre*

با کارگر شرافتمندی به نام «موره»^۸ پیوند زندگی می‌بندد و برادرش آنتوان که باده‌گساری و پدمستی پدرش ماکوار را به ارث برده با زن ناممتمدل کوچ‌گردی زناشویی می‌کند.

در داستان دوم که یکسال بعد نوشته شد و عنوان شکار^۹ دارد، جلوه‌های زندگی مادی فرانسه و نقش پول و ثروت در آن نقاشی شده است. اکنون دورانی است که بولوار مشهور پاریس به نام «بولوار هوسمان» پایه‌گذاری می‌شود. آریستید^{۱۰} فرزند پی‌یر است و با تغییر نام و درآمیختن با متنفذان شهر و از طریق خدعه‌های سیاسی، صاحب ثروتی کلان می‌شود. نقش او در تصاحب مکتب خیلی ساده بود. با زدوبندهای پنهانی، واسطه خرید زمینهای بولوار برای دولت می‌شود. زمینها ارزان خریداری شده‌اند و گران به حساب دولت رفته‌اند. در پس این پرده خیانت و ارتشاء، سیمای مرد دیگری نیز هست و او «اوژن»^{۱۱} برادرش است که در کارهای دولتی و سیاسی نقش مهمی دارد.

داستان سوم پیروزیهای پلاسان^{۱۲} نام دارد و به سال ۱۸۷۴ نوشته شده است. کشیش دهکده به نام «فوژا»^{۱۲} با زنی شوهردار به نام «مارتا روگن»^{۱۴} روابط نامشروع برقرار می‌کند. فرانسوا موره^{۱۵} همسر این زن از راز خیانت زن خویش آگاهی حاصل می‌کند و در صدد گرفتن انتقام از کشیش برمی‌آید اما کشیش با یاری چندتن از متنفذان دهکده و باگسواهی همسر، شوهر را متهم به دیوانگی می‌کند و او را در تیمارستان جای می‌دهد. شوهر در يك لحظه مناسب از خانه دیوانگان می‌گریزد و زمانی پنهانی به محوطه سرای خویش پای می‌نهد که کشیش در آغوش همسر اوست. خانه را طعمه حریق می‌کند و انتقام خویش را بازمی‌ستاند.

داستان چهارم، نوشته شده در سال ۱۸۷۴، بازارهای پاریس^{۱۶} عنوان دارد. «لیزا ماکوار»^{۱۷} عضو خانواده بازاریان پاریس است و از زندگی مردم این صنف و تلاشهایی که این طایفه برای بقای خویش به عمل می‌آورند داستانهایی بازگو می‌کند. این کتاب در نظر زولا نوعی حماسه نوین بود اما مورد انتقاد بسیاری از نقدنویسان زمان قرار گرفت، تا جایی که یکی از آنها گفت: «من این کتاب را فقط زمانی توانستم بخوانم که بینی خود را محکم گرفته باشم!»

در کتاب پنجم زیر عنوان خطای پدر روحانی موره^{۱۸} که به سال ۱۸۷۵ نگاشته شد قهرمانش «سرژ موره»^{۱۹} است و از دنیای کشیشان و رموز تفکرات صوفیان سخن می‌راند. کشیش جوان از وسوسه و هوس به دور نمی‌ماند اما سرانجام از طریق توبه و انابه می‌تواند مراسم تدفین زنی را که دوست داشته به عمل آورد.

در کتاب ششم زیر عنوان هالیجناب اوژن روگن^{۲۰} نوشته شده در سال ۱۸۷۶، زولا پای به دربار ناپلئون سوم می‌نهد و با قلم موشکاف خود تصویری از آداب و رسوم و کردار امپراطور فرانسه و همچنین نخست‌وزیر او، روگن، ترسیم می‌کند.

- | | | |
|--|---|---------------------|
| 8. Mouret | 9. <i>La Curée - (Rush for the Spoil)</i> | 10. Aristide |
| 11. Eugen | 12. <i>La Conquête de Plassans (The conquest of Plassans)</i> | |
| 13. Abbé Faujas | 14. Marthe Rougon | 15. Francois Mouret |
| 16. <i>Le Ventre de Paris - (The Market of Paris)</i> | | 17. Lisa Macquart |
| 18. <i>La Faute de l'Abbé Mouret (The Fault of Abbé Mouret)</i> | | |
| 19. Serge Mouret | | |
| 20. <i>Son Excellence Eugène Rougon (His Excellency Eugène Rougon)</i> | | |

در هفتمین اثرش زیر عنوان **دکه پیاله‌فروشی** ۲۱ نوشته شده به سال ۱۸۷۷، از زندگی کارگران در پاریس و نقش تباه‌کننده‌ای که پیاله‌فروشیها در زندگی آنان دارد، سخن به میان می‌آورد. ژرژ ۲۲ دختر آنتوان قهرمان اول این داستان است و حوادث به‌گرد او دور می‌زند. این کتاب شهرت و احترام فراوانی برای زولا خریداری کرد و از آن گذشته فروش چشمگیر آن دروازه ثروت را نیز به سوی او گشود. ژرژ که چهارده ساله است و صاحب دو فرزند نامشروع نیز هست، با دلدادۀ خود به سوی پاریس می‌گریزد. در پایتخت فرانسه، بی‌کس و تنها، درحالی‌که فاسق بدکاره‌اش او و فرزندش را رها ساخته، به هرسوی سرگردان می‌شود تا سرانجام به «کوپو» ۲۳ که شغلش حلبی‌سازی است برخورد می‌کند. تلاش ژرژ برای تأمین خوشبختی و سقوط و تباهی کوپو به‌خاطر میگساری، حوادث بعدی داستان است.

دکه پیاله‌فروشی باچنان هیجان و علاقه و اقبال مردم فرانسه روبرو شد که برای همه غیرقابل تصور بود. زولا با این کتاب در صدر فهرست داستان‌سرایان هم‌مصر خود قرارگرفت و آوازه شهرت او به‌سرزمینهای دوردست اروپا رسید.

کتاب هشتم، نوشته شده در سال ۱۸۷۸، **ویداد عشق** ۲۴ نام دارد. دفتری است متضمن حالات روحی و جسمی شور و هیجان زن. داستان بازگوکننده جدالی است بین مهر فرزند و عشق پزشکی که جان فرزندش را رها نیده. سرانجام شبی که زن خویشتن را به طبیب تسلیم می‌کند، فرزندش از پنجره اتاق مجاور همه‌چیز را می‌بیند و با تماشای همان منظره، باردیگر به بستر بیماری می‌افتد و می‌میرد. در این داستان، هلن فرزند اورسول، قهرمان داستان است و این سوگنامه اثر قدرتمندی در خواننده دارد.

در سال ۱۸۸۰، وقتی نویسنده چهل ساله بود، برترین اثرش زیر عنوان **نانا** نگاشته می‌شود، این کتاب که شرح آن به تفصیل خواهد آمد، نام او را در شمار داستان‌سرایان بزرگ عالم قرار می‌دهد و کتابش را به‌عنوان یکی از بزرگترین کتب جهان به‌ثبت می‌رساند.

اینک زولا نویسنده‌ای نامور و سرشناس شده است. دو سال پس‌از انتشار **نانا** دهمین کتاب از مجموعه **خانندان روگن - ماکوار** را به‌طبع می‌رساند. این اثر عنوانش تازه از تنور درآمده است ۲۵ و شرحی است از زندگی بورژواهای فرانسه. اوکتاو ۲۶ فرزند فرانسوا ماره، عازم پاریس می‌شود تا از راه به‌دام انداختن زنان پولدار و عاشق ساختن آنها، ثروتی بیندوزد. در این داستان خواننده «رقص مداوم انسانها را در درون آپارتمانها می‌بیند که به‌نوعی مستخدمینی که مدام باهم نزاع می‌کنند بدست‌افشانی و پایکوبی مشغولند».

زولا در یازدهمین اثرش زیر عنوان **پهشت بانوان** ۲۷ که به‌سال ۱۸۸۳ آن را نگاشت، به‌سراغ فروشگاههای عظیم پاریس می‌رود. اوکتاو در اثر ازدواج خود با مادام «ئدوئن» ۲۸ که بیوه توانگری است و مرگ سریع و نابهنگام او صاحب فروشگاه بزرگ می‌گردد. این کتاب آئینه‌ایست از تلاش و مبارزه دکانداران کوچک در برابر دارندگان فروشگاههای بزرگ و حفظ بقای ضعیف در مقابل قوی.

- | | |
|---|--|
| 21. <i>L'Assommoir - (The Dram shop)</i> | 22. <i>Gervaise</i> |
| 23. <i>Coupeau</i> | 24. <i>Une Page d'Amour - (A love Episode)</i> |
| 25. <i>Pot - Bouille - (Piping Hot)</i> | 26. <i>Octave</i> |
| 27. <i>Au Bonheur des Dames - (The Ladies Paradise)</i> | 28. <i>Hedouin</i> |

دوازدهمین کتاب این مجموعه به سال ۱۸۸۴ نگاشته شد و عنوانش چنین است **چه شادی انگیز است زندگی** ۲۹ قهرمان این داستان، زنی است به نام «پولین» ۳۰ این زن دختر لیزا است اما بخلاف دیگر زنان سبک مغز، هوشیار و دوراندیش است. دلدادۀ خود را که به هیچ طریق دامانش را رها نمی کرده بدوست خویش می سپارد و برای هردو خوشبختی جاودانی آرزو می کند. آن دو پس از چندی از یکدیگر جدا می گردند و پولین که دوست خویش را مادر فرزندی می بیند، حاضر می شود طفل او را به فرزندی خویش قبول کند. داستان شرح تلاشهای مداوم مادری است که درحقیقت مادر راستین فرزند نیست اما با خوشرویی و امید و علاقه آن طفل را بزرگ می کند و از این سعادت که به او روی کرده شادمان است.

سیزدهمین کتاب امیل زولا به سال ۱۸۸۵ به رشته تحریر آمد و عنوانش **ژرمینال** ۳۱ بود. در این اثر که ترجمۀ انگلیسی آن را اوساپ و پش ۳۲ نوشته اند، زندگانی معدنچیان در آن ادوار، پیش چشم خواننده مرتسم می گردد. فرزند نامشروع ژروز به نام «اتین لانیه» ۳۳ که يك سوسیالیست است به حکم اجبار در معدن کار می کند. دستمزد قلیل و جریمه های پیاپی کارگران را به احتصاب و می دارد. سردهسته احتصاب کنندگان خود لانیه است. کوشش برای آشتی و رفع احتصاب به عمل می آید اما محرومیت و گرسنگی بعدی است که آرامش و آشتی نمی پذیرد و سرانجام نیرو در مقابل نیرو قرار می گیرد. جمع زیادی کشته می شوند و عده ای تبعید می گردند که در آن میان، لانیه نیز یکی از آنهاست. نتیجه مبارزه و کشتار و بیخانمانی چه بود؟ هیچ. کارگران معدن باردیگر به دوران بردگی خویش بازمی گردند و ماشین زمان همچنان به کار خود ادامه می دهد. گروهی از نقادان این کتاب را بهترین کتاب این مجموعه می شمارند.

به سال ۱۸۸۶ چهاردهمین کتاب زولا در این مجموعه با عنوان **اثر** ۳۴ به طبع می رسد. این نوشته نمایشگر زندگانی يك هنرمند است. «کلود لانیه» ۳۵ فرزند نامشروع دیگر ژروز است. نقاش است و فکر و ذوق عالی دارد اما فاقد يك چیز است و آن اراده است. فقدان نیروی تصمیم سرانجام او را از زندگی بیزار می کند و ما در پایان داستان او را می بینیم که در برابر يك تابلوی نیمه کاره خود را به دار آویخته است.

داستان پانزدهمین، نوشته شده به سال ۱۸۸۸، زمین ۳۶ عنوان دارد. زمین دقتی است از زندگانی مردم روستانشین و شوق و علاقه آنها به نگاهداری کشتزارهای خود. در این دفتر، داستان سرا جنبه های روشن حیات پاره ای از روستائیان پاکدل را نمی بیند بلکه متوجه خودخواهی و آزمندی افرادی است که برای تصاحب زمین خون یکدیگر را بر خاک می ریزند. چنانکه چند خواهر به جان یکدیگر افتاده و سرانجام یکی از آنها، همسر «ژان ماکوار» ۳۷ به دست خواهران خود کشته می شود.

خشونت، سببیت و اعمال غیرانسانی بر سراسر این کتاب حکمفرما است و از همین رو وقتی زمین نوشته زولا انتشار یافت فریاد مخالفت از هرسوی برخاست و جمع کثیری از منتقدین، نویسنده را به کینه توزی علیه مردم پاکدل ده نشین متهم

- | | |
|--|---------------------------|
| 29. La Joie de Vivre - (How Jolly Life is) | 30. Pauline Quenu |
| 31. <i>Germinal</i> | 32. <i>Master and Man</i> |
| 33. Etienne Lanier | |
| 34. L'dEuvre (Work) | 35. Claude Lanier |
| 36. La Terre - The Soil | |
| 37. Jean Macquart | |

کردند.

کتاب **رؤیا** ۲۸ شانزدهمین داستان مجموعه **خاندان روگون - ماکوار** به سال ۱۸۸۸ انتشار یافت، همان سالی که داستان **زمین نوشته شد**. **رؤیا** اثری است همانند داستان **پریانه** [کودکان. اینکه چرا **زولا** چنین داستانی نوشته، مورد بحث جمعی از نقادان ادب بوده است. بعضی از آنها معتقدند که **زولا** مشتاق بود به آکادمی فرانسه راه یابد اما جمعی به خاطر آنکه شیوه او را در نویسندگی نمی‌پسندیدند، برای انتخاب او رأی نمی‌دادند. **زولا** این داستان را نوشت تا قدرت خود را در آفرینش انواع قهرمانان به ثبوت برساند.

آنژلیک ۲۹ دختر نامشروع «سیدوسی روگن» ۴۰ است. او را به پرورشگاه اطفال بی‌سرپرست می‌سپارند. چندی بعد، خانواده‌ای که کارشان تهیه البسه روحانیون است او را به فرزندی خویش می‌پذیرند. **آنژلیک** همواره در خیال شاهزاده افسانه‌ای خویشتن است که روزی از راه برسد و وجود خویشتن را برپای او نثارکند. از قضا روزی جوان نقاشی که کارش رنگ کردن پنجره‌های کلیسا است بر سر راه او پدیدار می‌شود. دو وجود آرزومند دل به یکدیگر می‌سپارند و به سوی آینده می‌نگرند تا با یکدیگر ازدواج کنند اما اسقف اعظم مانع این زناشویی است و دلیل آن هم اینست که جوان نقاش فرزند واقعی خود اوست و کسی از این ماجرا آگاهی ندارد. **آنژلیک** که همه امید و آرزوی خویشتن را بریاد فنا می‌بیند، از ناامیدی به آغوش مرگ پناه می‌برد و در میان بازوان دلداده جان به جهان آفرین تسلیم می‌کند.

به سال ۱۸۹۰ میلادی، هفدهمین کتاب او با نام **جانوران انسان‌نما** ۴۱ به چاپ می‌رسد. این داستان پژوهشی است در زندگانی و روان لکوموتیورانی به اسم «ژاک لانیه» ۴۲ که از خانواده خود صفتی را به ارث برده است. او مدام در این آرزوست که زنها را به قتل برساند. او یک آشکار در خدمت دارد که همواره مست است و تحت تأثیر سخنان او تمایلی به ارتکاب جنایت یافته است. داستان تصورات و آرزوها و تلاشهای آنان را در اجرای طرحهای هراس‌انگیزشان بیان می‌کند. سرانجام آن دو را می‌بینیم که در زیر چرخهای شتابان لکوموتیو سرنگون شده‌اند و قطار بدون راننده با سرعت در مسیر خود در حرکت است.

سال ۱۸۹۱ شاهد انتشار هجدهمین اثر **زولا** زیر عنوان **پول** ۴۳ بود. پول نمایشگر زندگانی مردمی است که کارشان بورس‌بازی و احتکار است. آریستید ساکار ۴۴ توانگری بوده که ثروت خود را از دست داده. با تیزهوشی به فکر فریب مردم و بازیافتن ثروت می‌افتد و برای رسیدن به این مقصود بانکی زیر نام «بانک اونیورسال» تأسیس می‌کند. بانک به کارهای بزرگی دست می‌زند که اکثر آنها با نادرستی و خیانت توأم است. به تدریج این بانک مرکز بورس سهام می‌شود و سیل پول از هرسوی بدانجا سرازیر می‌گردد. ارزش سهام بانک تا بدان مرتبه می‌رسد که توانگران بر سر دستیابی سهمها بیشتر بایکدیگر به نزاع برمی‌خیزند. آریستید ساکار اکنون سلطان بلامنازع این بانک است. مجللترین زندگانیها را برای خویش فراهم می‌آورد و غرق در ناز و نعمت مشغول برآوردن هوسهای نامتناهی خویش می‌گردد اما به زودی کاخ پوشالی فرومی‌ریزد و زمانی سهامداران به خویش می‌آیند که دیگر

38. Le Rêve - (The Dream) 39. Angelique 40. Sidonie Rougon
41. La Bête Humaine - (Human Brutes) 42. Jacques Lanier
43. L'Argent - (Money) 44. Aristide Saccard

اثری از ثروت آنها بجای نمانده است.

سقوط ۴۵ عنوان نوزدهمین کتاب او از این مجموعه بود که به سال ۱۸۹۲ به طبع رسید. نویسنده در این هنگام پنجاه و دو سال داشت و فقط دهسال به پایان زندگیش مانده بود. **سقوط** شرح جنگ ویرانگر فرانسه و پروس است و سقوط پاریس را بدست نیروی دشمن بازگو می‌کند. زولا با خامه قابل ستایشی این نبرد هراس‌انگیز را بر صفحه کاغذ نقاشی کرده است. در حالی که کتاب بظاهر يك داستان است اما در حقیقت تاریخ گویا و تکان‌دهنده‌ای از زشتیهای جنگ و سرانجام شکست و سقوط فرانسه است. قهرمانان اصلی این داستان بسیارند و همه نقشهای حساس و مؤثری بر عهده دارند. عشق، فداکاری، مرگ و ماتم بر سراسر فضای این داستان موج می‌زند. در عین حال همه به اتفاق هم بسوی يك هدف پیش می‌روند، پاك کردن لکه‌های تنگین شکست و بوجود آوردن يك فرانسه نو و قدرتمند.

آخرین یا بیستمین داستان این مجموعه در سال ۱۸۹۲ منتشر شد. عنوان این کتاب **دکتر پاسکال ۴۶** بود. پاسکال روگون فرزند پسر است که در صدد جمع‌آوری اسناد زندگانی خاندان روگون برمی‌آید. امید او این است که نسب‌نامه این خانواده را به صورت يك تاریخ مدون برشته تحریر آورد. همه چیز آماده می‌شود و تنها چیزی که در این تاریخ نیامده، ساعت و دقیقه مرگ خود اوست. وقتی آن لحظات فرامی‌رسد، وی با شتاب از بستر مرگ برمی‌خیزد و چند کلمه آخر را درباره تاریخ و زمان درگذشت خود به آن اضافه می‌کند. يك جمله دیگر نیز درباره نوزاد نامشروع خواهرزاده خود به آن شجره‌نامه اضافه می‌کند و آنگاه چشم بر حیات فرومی‌بندد - و بدین ترتیب مرگ‌ذشت **خاندان روگون-ماکوار** شامل بیست کتاب مجزا پایان می‌گیرد.

امیل زولا، این داستانشرای بزرگ قرن نوزده فرانسه و این بنیانگذار مکتب «ناتورالیسم» در ادب این سرزمین که بود؟ در چه سالی زاده شد؟ چرا به سوی ادبیات روی کرد و عمر شصت و دو ساله او چگونه گذشت؟

امیل ادوارد شارل آنتوان زولا ۴۷ در روز دوم ماه آوریل سال ۱۸۴۰ میلادی در شهر پاریس دیده برزندگانیشود. پدرش، فرانسسکوزولا ۴۸ يك مهندس ایتالیایی از مردم ونیز و مادرش، امیلی اوبر ۴۹ يك زن فرانسوی بود. پدر از خانواده‌ای بود که افراد آن یا در خدمت کلیسا بودند و یا به ارتش پیوسته بودند. خود او در صنف توپخانه سپاه ونیز مهندس بود. چون دوران جهانگشایی و فرمانروایی ناپلئون بناپارت بسر آمد، رفتار حکام اتریش بر مردم ونیز آنچنان سخت و طاقت فرسا شد که فرانسسکوزولا ترك وطن را اولی‌تر دانست. به فرانسه آمد و با سمت مهندسی به کار پرداخت و دیری نگذشت که کار خطیر کانال‌سازی منطقه «اکسن پروونس» ۵۰ را بدو واگذار کردند. زولا در معیت همسر فرانسوی و تنها پسر خود امیل به این وادی پای نهاد و در آنجا متمکن شد. این زمان سال ۱۸۴۲ میلادی بود و از عمر «امیل» فقط دو بهار می‌گذشت. ۵۱

45. *La Débâcle - (The Downfall)*

46. *Le Docteur Pascal*

47. *Emile Edouard Charles Antoine Zola*

48. *Francesco Zola*

49. *Émilie Aubert*

50. *Aix-en-Provence*

۵۱. شرح این ماجرا در سومین کتاب از مجموعه «روگون-ماکوار» زیر عنوان پیروزی پلاسنا آمده است.

نیروی حیرت‌انگیز و شوق به‌کار و دانش و تجربه فرانسسکوزولا متناهی همه را برانگیخته بود اما عمرش چندان وفا نکرد. پنج سال بعد، حین مأموریتی به بندر ماری در همانجا بطور ناگهانی درگذشت و خانواده خود را بی‌سرپرست گذاشت. تاریخ‌نویسانی که در زندگی امیل‌زولا مطالعه و تحقیق کرده‌اند بر این عقیده‌اند که زندگانی و تفکرات پدر درسازندگی پسر نقش مهم و مؤثری داشته است. پدر سه خصیصه مشخص داشت: از یکسو سازنده بود، از سویی سرباز بود و از سویی کشیش.

امیل هم مانند پدر مشتاق بود بسازد، پدیده‌ای بزرگ و عظیم مانند یک‌سد. از این‌رو در جهان نویسندگی به‌فکر ایجاد مجموعه کتاب **خاندان روگون - ماکوار** افتاد. نوشتن بیست داستان بزرگ در مدت بیست و دو سال کار هرکس نیست و اراده‌ای بسیار نیرومند می‌خواهد، و امیل مانند فرانسسکو پدین‌کار مترک دست یازید و موفق شد. او به‌سوی خصایص سربازی هم گرایش داشت، مانند یک سرباز دقیق بود و وظیفه می‌شناخت، از ستیزه‌جویی و مبارزه‌طلبی در بحث‌خوشش می‌آمد و در سنگر دفاع هرگز عقب نمی‌نشست. در استواری اعتقاد و پای‌بند بودن به ایمان هم مانند یک‌مرد مذهبی بود و همین پایداری او در شیوه ابداعی «ناتورالیسم» و ادامه این راه تا پایان زندگی خود نمونه‌ای است از تعلیم‌پذیری وی از معتقدات پدر. درگذشت ناگهانی سرپرست خانواده، بنیان زندگی مادر و فرزند را متلاشی کرد. در ۱۸۵۷ مادام‌زولا در معیت فرزند به پاریس آمد و امیل راهی مدرسه شد. این زمان امیل هفده ساله بود. دو سال بعد وی آماده امتحان دبیرستانی شد اما مانند اکثر نوابغ در این امتحان مردود گشت و چون روحش آزاده شد، دیگر پای به‌محوطه تحصیلی ننهاد.

زندگانی مادر و فرزند، از این زمان تا دو سال آینده، در منتهای مشقت و درماندگی گذشت. درباره این دو سال، وقایع‌نگاران مطالب بسیار نوشته‌اند که به افسانه بیشتر شباهت دارد، منجمله اینکه امیل برای تأمین غذای خود و مادرش گنجشک شکار می‌کرد و چون لباسهای خود را فروخته بود، قادر نبود از اتاق محقری که زیر شیروانی اجاره کرده بود، بیرون آید و ناچار مادر خود را برای یافتن شغل یا تهیه قوت‌لایموت به بیرون می‌فرستاد. اما همین دو سال تهیدستی به‌او آموخت که فقر و بی‌چیزی و محرومیت چه مفهومی دارد و بعدها وقتی به‌داستان سرایی روگرد، بهتر می‌توانست دنیای مردم بینوا و محروم را در آثار خود نقاشی کند.^{۵۲}

بزودی کاری حقیر دریک شرکت کشتیرانی یافت و چندی بعد، در بخش فروش یک مؤسسه انتشاراتی به‌نام «هاشت»^{۵۳} شغلی گرفت. این زمان سال ۱۸۶۲ میلادی بود و امیل زولا جوانی بیست و دو ساله بود. ادامه خدمت در این سازمان به‌او فرصتی داد که در ساعات فراغت به کتابخانه مؤسسه مراجعه کند و ضمناً گاه و بیگاه قلم خود را با کاغذ آشنا سازد؛ اما دوران این شادکامی هم کوتاه بود. مدیر

۵۲. زولا خاطرات این دوره از زندگی خود را در کتاب *La Confession de Claude* منعکس کرده‌است.

مؤسسه به او اخطار کرد که اگر بخواهد وقت خود را صرف تفکر و نویسندگی و مطالعه کند، باید از شغل خود کناره جوید. در ژانویه سال ۱۸۶۶، امیل زولا از خدمت در سازمان نشر «هاشت» استعفا کرد و این زمان دورانی بود که او بصورت يك نویسنده آزاد با جراید همکاری می‌کرد و درآمدی بیش از حقوق مؤسسه برای خود تأمین کرده بود^{۵۴}.

کتاب **قصه‌هایی برای نینون** ۵۵ نخستین اثری بود که زولا به صورت داستانهای مجزا نوشت و بعداً آنرا در يك کتاب واحد به چاپ رساند. این قصه‌ها افسانه‌های دلپذیری بودند که خواننده را مشغول می‌کردند. توجه مردم به این‌گونه داستانها کم نبود، چنانکه دهسال بعد، بازم کتابی متضمن این نوع داستانها زیر عنوان **قصه‌هایی نو برای نینون** نوشت اما کوتاه زمانی بعد از نوشتن اولین کتاب قصه‌ها، بسوی داستانهای علمی رو آورد و کتابی نگاشت که هراس‌انگیز و رعب‌آور بود و نام ترز راکن^{۵۶} برخوردار داشت.

این داستان سرگذشت زنی را بیان می‌کرد که نخست به فسق و گناه روی آورد و چون از خطای خویش سخت نادم شده بود دست خویش را به جنایت آلود. مادلن— فرای ۵۷ اثر دیگری بود که در همین شیوه نگاشت و در سال ۱۸۶۸ آنرا به چاپ رساند اما بلافاصله پس از این کتاب، مصمم شد راهی را بیساید که پیش از او داستانسرای نامدار فرانسوی، اونوره دوبالزاک، پیموده بود و آن نگارش مجموعه‌ای از داستان زیر يك عنوان واحد بود، چنانکه بالزاک آثار خود را زیر عنوان **کمدی انسانی** انتشار داده بود. به همین سبب به فکر نوشتن **خاندان روگون‌ماکووار** افتاد و با صرف بیست و دو سال وقت، بیست داستان بزرگ به رشته تحریر کشید.

منتقدان درباره آثار زولا و اینکه کدام يك از کتابهای او در صدر فهرست قرار دارد، به يك تصمیم واحد نرسیده‌اند؛ اما در این امر متفق‌القولند که **نانا** از بهترین آثار اوست و حتی این کتاب را می‌توان در شمار بزرگترین کتب عالم به حساب آورد. نانا دختر زیبای رختشوی میخواره‌ای است به نام «ژروزه» ۵۸ که سرگذشت او در هفتمین داستان خانواده روگون‌ماکووار زیر عنوان **دکه پیاله فروشی** آمده است. مادر در معیت دو فرزند، که هر دو نامشروعند، با دلدادۀ خویش به پاریس می‌گریزد اما در آنجا متوجه می‌شود که فاسقش او را رها کرده و گریخته است. ژروز به مردی پناه می‌آورد که نامش کوپو است و شغلش حلبی‌سازی است. کوپو يك بیمار الكلیک است و بدون الكل نمی‌تواند زندگی کند. نانا در چنین شرایطی پای در اجتماع نهاده است.

برای تأمین زندگی چندی معشوقه يك بانکدار می‌شود. آنگاه با هنرپیشه‌ای پیوند دوستی می‌بندد که خشن است و بی‌بندوبار، به همین جهت کوتاه‌زمانی بعد از او جدا می‌شود. چندی می‌کوشد به سوی هنر رو آورد و در شمار خوانندگان و رقاصه‌ها درآید، اما در این کار هم چندان توفیقی نمی‌یابد، در عوض محبوب مردانی می‌شود که در پی شکار زنان ظریف و زیبا می‌گردند. نانا از سرمایه جمال خود سود بسیار

۵۴. برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به دایرة‌المعارف بریتانیکا - جلد ۲۳ صفحه ۹۸۴.

55. Contes à Ninon

56. Thérèse Raquin

57. Madeleine Féral

58. Gervaise

می‌برد. از آنجا که مذاق جان او با تلخی خیانت، دورویی، خفت و تحقیر آشنا شده، سعی می‌کند مردان متنفذ و توانگر را به پای خویش اندازد و با لگدمال کردن غرور و شخصیت و تصاحب ثروت آنها داد دل خود را از روزگار بازستاند. و در این راه پیروزیهای بزرگ بدست می‌آورد. نانا مشهورترین و گرانترین روسپی پاریس می‌شود و عشرت‌طلبان متنفذ و سرشناسی برپای او می‌افتند و ثروت و شخصیت خود را به زیر قدم او می‌ریزند.

در این میان افرادی چون کنت موفا دو بویل^{۵۹} هست که نه تنها پول و اعتبار و نام و نشان خود را در راه کامجویی او بریاد می‌دهد بلکه بازیچه تفریح و تفنن او نیز قرار می‌گیرد و نقش سنگ و اسب را در خانه او بازی می‌کند، مارکی-دو شوار^{۶۰} عاشق دیگری است که به دام هوس «ونوس زرین» درمی‌آید و جز زیان و رسوایی سودی نمی‌بیند، ژرژ هوگون^{۶۱} دانشجویی که هوش و ایمان و هستی خود را در راه عشق او فدا می‌کند و سرانجام از بیوفایی او قلب خود را با دشنه‌ای می‌شکافد. هکتور دولافالو^{۶۲} دلباخته جوانی که از دیاری دیگر پای به پاریس می‌نهد و در سلك عاشقان خیانت‌دیده و رانده ماهروی خودفروش درمی‌آید. کنت کزاویه-دو واندوور^{۶۳} که آخرین بازمانده یک خانواده سرشناس فرانسوی است و با اینکه می‌کوشد افسون و مسحور زن دلربا نشود سرانجام سر به پای او می‌نهد و ثروت بسیار در راه محبت او نثار می‌کند.

نانا، پیروی هرزه پای پاریسی که به «زهره زرین موی» شهرت دارد، هرچا پای می‌نهد و ایرانی و تباهی به بار می‌آورد. کسانی که با او آمیزش یافته‌اند، یا از هستی ساقط شده‌اند و یا جان و شرف خود را بریاد داده‌اند؛ اما اینچنین نیست که خود او از قهر زمانه و خشم انسانها بدور ماند. «فونتان»^{۶۴} که هنرپیشه‌ای گمنام است و از روزگار تهیدستی با او رابطه داشته، هر بار که به حریم زندگی او راه می‌یابد از خشونت و آزار به او خودداری نمی‌کند. «ساتن»^{۶۵} همجنس‌گرای آلوده‌ای که خود روسپی است و در عین تمایل به کام گرفتن از نانا، از آزار او چشم نمی‌پوشد. در عین حال خود نانا دشمن خویشتن است و اسراف و تبذیر، او را به سوی فنا می‌برد. گرانسپاترین اشیاء در نظر او بی‌ارزشترین متاع هستند و از این رو یا آنها را می‌بخشد یا به دور می‌ریزد.

سرانجام دوران شهرت و کام‌طلبی و یکه‌تازی به آخر می‌رسد و عفریت‌پیری و گمنامی و تهیدستی روی می‌نماید. چندی از پاریس دور می‌شود و کسی واقف نیست او کجاست. می‌گویند به سوی شرق گریخته است. عاقبت روزی چهره می‌نماید که بیمار است و در حال نزح. نانای زیبا و مغرور به مرض آبله مبتلا شده است و کسی قادر نیست او را از دام مهلك بیماری برهاند. ونوس زرین موی پاریس در وضعی جان می‌سپارد که حتی يك تن از دلدادگان پیشین او مشتاق نیست عیادتی از او به عمل آورد. وقتی واپسین دم حیات را بر لب می‌آورد، به جای دعای مغفرت، خروش مردمی به گوش می‌رسد که در خیابانهای شهر، برای آغاز جنگ فرانسه و پروس، سرود رزم می‌خوانند.



- | | |
|--------------------------------|--------------------------|
| 59. Count Muffat de Beuville | 60. Marquis de Chouard |
| 61. Georges Hugon | 62. Hector de la Faloise |
| 63. Count Xavier de Vandeuvers | 64. Fontan |
| | 65. Satin |

خواننده پژوهشگری که داستان نانا را می‌خواند، چنانچه با تاریخ فرانسه در عصر ناپلئون سوم آشنائی نداشته باشد، از خود می‌پرسد چرا داستانسرای نامدارفرانسوی باید کتابی چنان قطور را به شرح احوال یک «کورتزن» ۶۶ اختصاص دهد؟ آیا زندگانی یک روسپی دارای آنقدر اهمیت است که باید قهرمان یکی از برگزیده‌ترین کتب قرن نوزده گردد؟

واقمیت اینست که در اجتماع عصر لوئی ناپلئون، روسپیگری در هر سطحی از سطوح، در زندگی مردم رسوخ کرده بود. پاریس انباشته از خانه‌هایی شده بود که مردان عشرت‌طلب، بیشتر ساعات فراغت خود را در آن مکانها می‌گذراندند. بسیاری از حوادث مهم در اینگونه خانه‌ها اتفاق می‌افتاد و چه بسا دیدارهای خصوصی بین رجال در این نوع منازل صورت می‌گرفت. اداره‌کنندگان اینچنین خانه‌ها، بین مردان با نام و نشان، شهرت و اعتباری داشتند و پولها بود که در این نوع میعادگاهها، به پای زنان ریخته می‌شد. امیل‌زولا اعتقاد داشت که هرگز نویسنده‌ای، تصویری راستین از دنیای درون اینگونه خانه‌ها نکشیده است و این رسالتی است برعهده او که باید آنرا انجام دهد. کتابهایی که در این زمینه نوشته می‌شد، در نظر داستانسرای بزرگ فرانسوی، همه احمقانه و مست و بی‌بنیاد جلوه می‌کردند و حتی آثار هانری- لوئی مورژه ۶۷، داستان‌نویس معاصر خود را نیز «مدیوکر» ۶۸ می‌نامید. بنابراین بر خود فرض می‌شمرد که تابلویی از زندگی پاریسی‌ها در دوره امپراتوری دوم بکشد و این نویسنده نظر خود را در این مورد، در مقاله‌ای که در سال ۱۸۶۶ نگاشته بود بیان داشته بود.

اما پرمرشی که در میانست اینست که زولا، مردی آرام و سرپزیر و پایبند اخلاق که سخت به همسر و افراد خانواده خود علاقه داشت، چگونه می‌توانست از دنیای درون خانه‌های رومپیان و آنچه هرروز و هرشب در آن مکانها می‌گذشت، آگاهی یابد و چطور می‌توانست آن تصویری را که آرزو داشت بکشد؟ از آنجا که زولا، علاوه بر داستانسرای، یک روزنامه‌نویس نیز بود، مانند دیگر همفکران و همقلمان خود، به تئاتر و مراکز هنری و کافه‌های کنار بلوارها و هرجا که خبری جالب بود، پسی می‌گذاشت اما بی‌شک با دنیای کورتزن‌ها بیگانه بود. پس می‌بایستی، یکی از دو طرقلی را که پیش‌پایش بود انتخاب کند، یا خود شخصاً با فاسقان و فاجران و بدکاران و گمراهان بیامیزد و شبها در عشرتکده‌ها بیتوته کند و یا از این فکر درگذرد.

ولی حادثه دیگری رخ داد که عزم او را برای نوشتن زندگی رومپیان جزم کرد و آن سقوط ناپلئون سوم و پایان یافتن عمر امپراتوری دوم بود. زولا می‌دانست که فرانسه رویه‌انهدام خواهد رفت و سبب این سیر قهقرائی را منحصرأ و انحطاط

۶۶. واژه فرانسوی Courtesin و به‌انگلیسی Courtesan به‌منی بانوی وابسته به‌دربار آمده، اما بطور مجازی اشاره به‌فواحشی است که ارزش آنها بالاتر از سطح متعارف است و Courtesanship در زبان انگلیسی (فرهنگ وبستر - جلد ۱ - صفحه ۴۲۰) مترادف با فاحشگی Prostitution است.

۶۷. لوئی هانری مورژه (۱۸۸۲-۱۹۶۱) Louis Henry Murger نخستین داستانسرای که زندگانی بی‌بندوبار عشرت‌طلبان فرانسوی را در داستان مشهور خود «صحنه‌هایی از زندگی بوهمی‌ها» Scène de la vie de bohème به‌رشته تحریر کشید و این کتاب باعث شهرت و محبوبیت او شد. ارزش کتاب تا بدان پایه رسید که پوچینی و لئون کوالو به‌روی آن آهنگ ساختند و تئودور باریر Théodore Barrière آنرا مبنای نمایشنامه‌ای قرار داد. ۶۸. واژه متداول mediocre به‌معنی نه خوب و نه بد و حد متوسط است.

اخلاق جامعه فرانسوی، می‌پنداشت. اکنون فرصتی بود که رسالت خود را ثابت کند. تنها او نبود که به این اصل پایبند بود. الکساندر دوما پسر. نیز در آثار خود، بویژه در نمایشنامه‌هایش شکست فرانسه را بسبب «فاحشه‌گی مرد و زن» می‌دانست. پل دوسن ویکتور ۶۹، درام‌نویس دیگر نیز پیرو همین عقیده بود و می‌گفت «چه کس می‌تواند بگوید که بسبب فساد اخلاق چه میزان نیرو از میان رفته، چه مقدار زورمندی به‌مستی گرائیده و تا چه حد روحیه‌ها ناتوان و خراب گشته است؟ کدام فرد می‌تواند میزان این تباهی را که مآلاً به این بدبختی هراسناک منتهی شده اندازه‌گیری کند؟» ظاهراً این کجروی و آلودگی بحدی بود که تا سالها بعد، نویسندگان همچنان می‌نوشتند که پایتخت فرانسه انباشته از فاحشه و فاحشه‌خواهان است.

در تدوین وصحنه‌آرایی داستان نانا، هیچکس بیش از هانری سه‌آر^{۷۰}، دوست‌چوان زولا، به‌وی خدمت نکرد. او برای جمع‌آوری مایه‌های اولیه داستان، به‌رجا رومی‌گرد و در مواردی، فرصت‌هایی برای نویسنده به‌پیش می‌آورد تا با چشم خویش درون‌خانه روسپیان را ببیند. در سالهای هشتمین دهه قرن نوزده، در پاریس مکانی بود که اغلب روسپیان با نام و نشان در آنجا پای می‌نهادند. این میعادگاه «کافه‌آنگله»^{۷۱} نام داشت و زنانی مانند بلانش دانتینی^{۷۲}، کورا پرل^{۷۳} و الیزا اما کروش^{۷۴} به آنجا رفت و آمد داشتند. اینان ستارگان خوبروی و سرشناس عصر بودند که اغلب عمر تابندگی‌شان کوتاه و پایان زندگی‌شان با ناکامی درآمیخته بود. بخصوص بلانش که سرنوشتی مشابه نانا پیدا کرد و می‌شود گفت که زولا، فرم داستان خود را از روی زندگانی این زن اقتباس کرده است. زولا در یادداشتی پیرامون این ماهرویان می‌نویسد چنین نوشت:

«مثل اینست که همه اجتماع به‌دامان این زنان آویخته است. پیرمردان را می‌بینم که از خانه می‌گریزند و در زیردامن این زنان پنهان می‌شوند. جانورخوئی به‌پایه‌ای رسیده است که پیران هوسناک، بینی‌های خود را در دمپایی این زنان فرو می‌کنند و ریه‌های خود را با این هوا پر می‌سازند. ابلهان جوان، بعضی‌ها به‌پیروی از مد و جمعی شیفته و هوش و عقل‌باخته، از راه خانه آنان بسوی فنا ره می‌سپرند. میانسالان که اغلب مقام والائی در اجتماع دارند در خانه‌های آنان پرتگاه مناسبی برای سقوط و خودکشی خود یافته‌اند.

وقتی پرنس ناپلئون هوس شکار می‌کند، آنکه با او همسفر است، کورا-پرل است. پرنس قبل از سفر، پوتینهای خود را انباشته از «لوثی‌طلا» کرده است تا به‌پای او بریزد. اما پیش چشم دیگران، وقتی با معشوقه‌اش بازی «بزیق»^{۷۵} می‌کند، بجای سکه طلا، لوبیا بکار می‌برد.»*

زولا همیشه آرزو داشت خانه یک روسپی مشهور را ببیند و این فرصت را بطور

۶۹. پل دوسن ویکتور Paul de Saint-Victor منتقد و داستان‌سرای فرانسوی.

70. Henry Céard 71. Café Anglais 72. Blanche d'Antigny
73. Cora Pearl 74. Eliza Emma Crouch

۷۵. بزیق Bezique، نوعی بازی ورق.

* رجوع کنید به مقدمه جامع جرج هولدن George Holden مترجم داستان نانا به‌انگلیسی، پنکوئین ۱۹۷۴، صفحه ۹.

استثنائی، لئون هنیك ۷۶، شاگرد و مرید جوان او برایش فراهم آورد. هنیك با مادام والتس دولابینی ۷۷ که یکی از زیبا رویان نامور پاریس بود، دیدار کرد و از او خواست تا اجازه دهد یکروز، وقتی کسی در خانه نیست، استاد پنهنائی بدرون آن پای گذارد. والتس زیبا این خواهش را پذیرفت و زولا شبی به شام به قصر او دعوت شد. والتس در آنشب گذشته از آن که میزبان دلربائی بود و هر گوشه خوابگاه و اتاق پذیرائیش را بهوی نشان می داد، داستانهای هم از زندگی خویش برای وی بازگفت و زولا در تمام مدت، کاری نداشت جز اینکه قلم به دست داشته باشد و گفته های او را بنویسد یا جزئیات خانه او را نقاشی کند.

شیوه کار زولا در نگارش داستان زندگی خاندان روگون مک کوار چنین بود که برای هر یک از مجلدات خلاصه نامه ای تهیه می کرد و بعداً کتاب را از روی آن خلاصه نامه می نوشت. آنچه از وی در مورد داستان نانا بجای مانده و طرح این بازیگر اصلی کتاب را نشان می دهد، جزء به جزء چنین است:

نانا:

در سال ۱۸۵۱ به دنیا می آید. در ۱۸۶۷، پایان ماه دسامبر، هفده سالش تمام می شود. دختر درشت اندامی است. هرکس او را می بیند خیال می کند حداقل بیست سال دارد. زرین است و پوستش صورتی. سیمای یک پارسی را دارد. هوشیارانه است. بینی اش کمی سربالاست. دهانش کوچک و لی خندان است. در چانه اش چاه زرخندان دارد. چشمانش آبی است و خیلی روشن با مژه های طلائی. مختصر کک مک دارد که تابستانها خود را بیشتر نشان می دهند و پنج یا شش تا از این کک مک ها روی شقیقه اش است و مثل خال های طلائی بنظر می رسند. پشت گردنش عنبرفام است و مختصر موی ژولیده روی آن روئیده است. بوی زن دارد و خیلی این بو زنانه است. گونه هایش هم غالباً گل انداخته است.

باید از زندگی گذشته اش حرف زد. برای بخش اول باید به داستان دکمه پیاله فروشی مرتبطش ساخت. بدین معنی که در کودکی، در ناحیه گوت دور ۷۸ بازی می کرده، کارآموزیش را به عنوان دختر گلفروش در تیترویل، در خیابان رو دو کر ۷۹، انجام داده، از آنجا گریخته تا با پیرمردی ازدواج کند (باید مطالعه کرد که آیا قبلاً خودش را به مردی هم طراز خودش تسلیم کرده است یا خیر) از آن مرد فرتوت هم جدا شده و مدتی اینطرف و آنطرف رفته، به خانه پدر و مادر بازگشته و بعد از تکرار این عمل، ناپدید شده. این همان مکانی است که من او را ترک کردم. پدر و مادرش در گذشته اند. به اندازه کافی در بیدری کشیده. در شب اول، سردهای مشخصی، کارتیه ۸۰ و همچنین مردان دیگری بیاد آورده اند که او را قبلاً دیده اند همه جا در بدنامی پرمه می زده. در یک اپرت با

76. Léon Hennique

77. Madame Valtresse de la Bigne

78. Goutte-d'Or

79. Rue du Caire

80. Cartier

رزمینیون^{۸۱} ظاهر می‌شود. در بعضی محافل اسم و رسمی بهم زده. در آنموقع ممکنست مترس بوردوناو^{۸۲} مدیر تئاتر باشد که این جمله را می‌گوید «من این موضوع را می‌دانم که این زن صدائی ندارد. از خوانندگی چیزی نمی‌داند و بازیش هم خیلی ضعیف است اما چه اهمیت دارد؟ بهتر است صبر کنید تا شخصاً او را ببینید. این قضاوت منست» جمعی از تماشاگران او را می‌شناسند. بقیه بی‌اطلاعتند. کنجکاوی فوق‌العاده است چه برای آنهایی که او را می‌شناسند و چه نمی‌شناسند. نانا آپارتمانی در بولوار هوسمان^{۸۳} دارد. این‌خانه نوساز پشت‌ساختمان ابراست. خانه را یکی از عشاق روسی‌اش برایش گذاشته اما اجاره‌اش را نپرداخته و مشکلات از هر طرف او را احاطه کرده. در این دوران عاشق پل‌داگونه^{۸۴} است اما آرسن لابورکت^{۸۵} و ژوئیرا^{۸۶} را هم می‌شناسد. کارتیبه او را در کازینو دیده، درست همانموقعی که مست لایمقل بوده و پلیس می‌خواسته او را بازداشت کند. واندوور^{۸۷} او را در یکی از روسپی‌خانه‌های طراز اول دیده و او را زنی معرفی کرده‌اند که تازه شوهر خود را از دست داده و از ولایات به پاریس آمده. این نقطه شروع کار است.

اخلاق او:

به‌روی هم زن خوش‌اخلاقی است. اسیر طبیعت خودش است اما بخاطر آزار، به‌کسی آزار نمی‌رساند. دلش برای مردم می‌سوزد. کوچک مغز است. همیشه به‌فکر چیزهای تازه است و در این راه بیقرار است. فردائی وجود ندارد. سبک‌روح و شادان است. خرافاتی است و از خدا می‌ترسد. حیوانات را دوست دارد و به‌پدر و مادر خود علاقه‌مند است. اوائل شلخته و غرق در ابتدال است اما بعداً خانم می‌شود و خیلی به‌مواظبت خود می‌پردازد. وقتی روش خانمی را پیش می‌گیرد، مرد را وسیله‌ای می‌پندارد که باید آنرا استثمار کرد. با این فکر، مبدل می‌شود به‌نیروئی از طبیعت، خمیرمایه‌ای برای نابودی؛ اما اینکار عمدی نیست. سلاج او در این هدف، سکس است با رایحه زنانه قوی، که به‌هرچیز می‌رسد آنرا تباه می‌کند. نقش او در اجتماع همان نقش مایه‌ترش است که به‌شیربزنند

81. Rose Mignon (هنریشه‌کمیک در تئاتروارپته، رقیب نانا و مصاحب او در بستر مرگ)

82. Bordenave (مدیر تماشاخانه وارپته)

83. Boulevard Haussmann

84. Paul Daguinet

(یکی از عشاق نانا که به‌ثروتی بادآورده رسیده و دلی همسری می‌گردد که وارث او شود)

85. Arsène Labordette

(یکی از دوستان مرد نانا)

86. Juillerat

87. Vandevvres

(کنت سرفئناس که آخرین بازمانده‌خاندان بزرگی است)

آنها خراب می‌کند. پائین‌تنه^{۸۸} او مرکز قدرتش است، آنرا تبدیل به قربانگاهی کرده که مردها باید قربانی بدهند تا به آن نزدیک شوند. داستان نانا باید منظومه «پائین‌تنه» باشد و نتیجه اخلاقیش اینست که این «پائین‌تنه» فسادها می‌تواند ببارآورد. در همان سرآغاز فصل اول، باید جمعیت را مفتون او کنم و به پرستش او وادارم. باید همه زنها و مردها را وادارم تا در مقابل آن پائین‌تنه به تواضع و تکریم برخیزند. از آنسوی، نمایش نانا اینست که طلا می‌خورد، ثروتها را می‌بلعد. ذائقه اسراف‌خوار را سیراب می‌کند و خود به تیدیر می‌نشیند. خریدی بسوی خوش‌گذرانی و تصاحب‌کردن می‌تازد. هرچیز را مانند طعمه‌ای می‌درد و می‌بلعد. آنچه را که اطرافیان از راه صنعت و بورس‌بازی و تکیه برمصادر و مقامات بالا به‌چنگک می‌آورند او از چنگشان به‌در می‌آورد؛ اما سرانجام آنچه از خود بجای می‌گذارد جز خاکستر نیست. بطور اختصار يك فاحشه بتمام معنی است. او را بدله‌گون‌ساز که اشتباه صرف است! این زن هیچ نیست مگر گوشت، اما گوشتی که از هر حیث زیباست، و تکرار می‌کنم که باید دختر خوش‌خلفی باشد. مکرر به فراز و نشیب می‌رود تا عاقبت در اوج جوانی و اوج موفقیت می‌میرد. موضوع توارث درسرشت نانا، قضیه بی‌نهایتی است در ماجراهای روگون ماکوارها. او محصولی است از «ژروز» و «کوپوی‌الکلیک».*

زولا، برمنوال این فهرست کوتاه، در روز ۲۰ اوت سال ۱۸۷۸، داستان خود را آغاز کرد و می‌پنداشت با سرعت کتابش به‌پایان خواهد رسید، درحالیکه بررغم او، تا ۱۹ سپتامبر همان سال، هنوز در همان فصل اول کتاب سرگردان بود. وی داستان نانا را اینگونه آغاز کرد:

در ساعت نه، تالارثئاتر وارپته^{۸۹} عملاً خالی بود. چند نفری در محل تحویل لباس در انتظار بودند و معدودی در لژها، در فروغ نیمتاریک چهلچراغها، در میان مبلهای مخمل قرمز فرو رفته بودند. پرده بزرگ سرخفام در تاریکی ناپدید شده بود و کمترین صدائی از سوی صحنه یا از جانب پای چراغها و یا از جایگاه نوازندگان غائب به‌گوش نمی‌آمد. فقط بالا در راهرو، گرداگرد سقف مرتفع مدور که نقش زنان برهنه و کودکان در حال پرواز را در آسمانی که بوسیله نور به‌رنگ سبز درآورده بود نشان می‌داد، صدای خنده و صحبت از میان همهمه مداوم به‌گوش می‌آمد و صف سرهائی که بعضی کلاه بی‌لبه و برخی کلاه ویژه شب به‌سر داشتند، ازفواصل بین دوستون که بازینتهای طلائی‌رنگ قابکاری شده بود، دیده

۸۸. نویسنده به‌وضوح واژه آلت تناسلی زن را بکار برده است.

* رجوع کنید به دیباچه جرج هولدن، پنگوئین، ۱۹۷۴، صفحه ۱۳، ۱۲، ۱۱.

می‌شد. هرگاه و بیگاه، دختر راهنمایی که بلیت در دست داشت، خانم و آقای را به روی صندلی راهنمایی می‌کرد، مرد فراك پوشیده بود و زن، باریک و بلند، با دامن پیراهن بلندش، فرش کف تالار را جاروب می‌کرد. دو مرد جوان در یکی از لژها ظاهر شدند و در همانحال که ایستاده بودند، نگاه خود را به گرداگرد سالن به‌گردش درآوردند.

آنکه مستتر از دیگری بود، قامت بلند داشت و سبیل باریک میاهی بر پشت لبش دیده می‌شد، به‌سخن درآمد «به‌تو گفته بودم هکتور. ما خیلی زود آمدیم. می‌توانستی بگذاری که من سیگار برگم را تمام کنم.» دختر راهنمایی رد شد. با آهنگ آشنائی گفت «مسیو فوشری ۹۰. برنامه تا نیمساعت دیگر شروع نمی‌شود.»

هکتور، در آنحال که صیمای باریک بلندش، حالت نگرانی بخود می‌گرفت، گفت «پس چرا اعلام می‌کنند که برنامه ساعت نه شروع می‌شود؟ چرا همین امروز صبح، کلاریس ۹۱ که خودش در نمایشنامه بازی می‌کند، قسم خورد که درست سرساعت هشت شروع می‌شود؟»

لحظاتی هردو ساکت شدند و بسوی تاریکی لژها چشم دوختند. کاغذ دیواری سبز که دیوارها را زینت داده بود، فضا را تاریکتر جلوه می‌داد. در طبقات پائین، زیر نیم‌دایره، لژهای همکف در ظلمت کامل فرورفته بود. در لژهایی که در دایره تحویل لباس بود، هیچکس دیده نمی‌شد مگر بانوی فربه‌ای که بروی پیشخوان مخمل تکیه داده بود. در دوسوی راست و چپ، بین ستونهای رفیع، لژهای صحنه که از قرنیزهای پهن آن، پرده‌های کوتاه چین‌دار آویخته بود، خالی بود. تالار طلائی و سپید، که در زمینه سبز کمرنگ آراسته شده بود، تا آنحد در نور کم پدیدار بود که گویی با انبوهی از شعله‌های بارقه‌آسای چهلچراغ عظیم کریستال پر شده بود.

هکتور پرسید «برای لوسی ۹۲ توانستی لژ صحنه گیریبیآوری؟» مصاحبش جواب داد «بلی، اما آسان نبود. فکر نمی‌کنم برای لوسی، یا تماشاگر دیگری که زود بیاید، خطر بیجائی وجود داشته باشد؟» خمیازه کوتاهی کشید و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت «تو آدم خوشبختی هستی که در شب اول حضور نداشتی. نمایش «زهره زرین» حادثه مهم هنری سال می‌شود. در عرض ششماه گذشته، همه از این اثر صحبت می‌کردند. دوست عزیزم، از موسیقیش چه بگویم... یا از شورانگیزی آهنگ‌ها. بوردناو که درکار خودش کاملاً استاد است، ترتیبی داده که این فمایش را برای نمایشگاه سالانه حفظش کنند.»

هکتور با علاقه گوش می‌داد. پرسید «درباره نانا چه می‌دانی، این ستاره تازه‌ای که قرار است نقش ونوس را بازی کند؟ تو او را می‌شناسی؟»

90. M. Fauchery

(دل‌باخته نیرنگباز نانا که در همانحال با رزمینیون و کنتس موفا هم عشقبازی می‌کرد)

91. Clarisse

(فاحشه‌ای که مانند نانا بازیگر تئاتر نیز هست)

92. Lucy Stewart

(روسبی دیگر داستان نانا)

فریاد فوشری بلند شد در حالیکه دستش را تکان می‌داد «باز از نو شروع شد. از امروز صبح هرکسی به‌من رسیده درباره‌ی نانا پرسیده. ده دوازده نفری را که دیدم سؤالی غیراز این نداشتند. هرچا رفتم سایه‌ی نانا بود. انتظار دارند که من از این زن چه بگویم؟ مگر من هرچه دختر در پاریس هست می‌شناسم؟ نانا وجودی است ساخته و پرداخته‌ی بوردناو. بیش ازاین مطلبی ندارم درباره‌ی این دختر بگویم...»

زولا، با این سرآغاز، داستان نسبتاً طولانی نانا را شروع می‌کند، و با این‌سطور، این زندگانی‌نامه غم‌آلود را پایان می‌برد.

در همان دقایقی که همه تصمیم می‌گرفتند آن محیط را ترک گویند، صدائی در راهرو شنیده شد «رزا! رزا!»،^{۹۳} «گاکا»^{۹۴} با حیرت در را گشود و برای لحظه‌ای ناپدید شد. وقتی بازگشت، گفت «عزیزم. فوشری است. آنجا در انتهای راهرو ایستاده و نزدیکتر نمی‌آید. نمی‌خواهد به جنازه نزدیکتر شود.» مینیون عاقبت موفق شد که روزنامه‌نگار را وادارد تا به طبقه‌ی بالا پاگذارد. لوسی که هنوز کنار پنجره بود، به پائین تکیه داد و نگاهش متوجه آقایانی شد که در پیاده‌رو ایستاده بودند و سرشان روبه‌بالا بود و انتظار علامت را می‌کشیدند. مینیون با عصبانیت پیاپی مشت خود را حرکت می‌داد. استاینر^{۹۵}، فونتان^{۹۶}، بوردناو و چندتن دیگر هم‌دستهای خود را بنشانه پشیمانی گشوده بودند. تنها داگونه^{۹۷} بود که راحت ایستاده بود و سیگار برگی خودش را می‌کشید. در همانحال یکدستش به عقبش بود و طوری وانمود می‌کرد مثل اینکه خیال ندارد باخودش آشتی کند. لوسی در آنحال که پنجره را باز می‌گذاشت گفت «درست است عزیزم، قول داده بودم که هرطور هست ترا پائین ببرم، و حالا آنها همه منتظر توانند.» «رزه» به آرامی از روی «جاهی‌می» برخاست. زیرلب گفت «دارم می‌آیم... دارم می‌آیم... دیگر این زن احتیاجی به‌من ندارد.» و به اینطرف و آنطرف نگاه کرد تا بلکه کلاه و شال خود را بیابد. بدون اراده، مقداری آب در ظرفشویی ریخت و در حالیکه دست و صورتش را می‌شست ادامه داد «می‌دانی، این برای من ضربه‌ی بزرگی بود. درگذشته هم ما زیاد باهم خوب نبودیم، با اینحال این واقعه هوش و حواس مرا ازکار انداخته است. همه‌جور فکری به مغزم خطور می‌کند، فکر مردن خود را کرده‌ام و حس می‌کنم آخر زندگیم رسیده است... مثل اینست که به‌هوای تازه احتیاج دارم...»

جنازه رفته رفته هوای محیط را سم‌آلود می‌کرد. بی‌قیدیهای گاه و بیگاه

۹۳. منظور Rose Mignon بازیگر کمدی و رقیب نانا است.

94. Gaga

(یک روسی)

95. Steiner

(بازرگان توانگری که در شمار خواستاران نانا بود)

96. Fontan (می‌آزد)

(هنریشه‌ی درجه دومی که نانا به‌او دل‌بستگی داشت و وی همیشه نانا را می‌آزد)

97. Daguenet

(یکی از دل‌باختگان نانا)

جای خود را به وحشت داده بود.

«گاگا» پیایی تکرار می‌کرد «عزیزانم برویم. هوای اینجا ناسالم است!» همگی با عجله بیرون رفتند در حالیکه نگاهی به بستر می‌انداختند. در آن دقایقی که لوسی، بلانش و کارولین آنجا بودند، رز برای آخرین بار نگاهش را بگرداگرد اتاق به گردش درآورد تا ببیند همه چیز منظم و بجای خودش است. پرده‌ها را جلو پنجره کشید و در آنموقع متوجه شد که یکی از چراغها درست نمی‌سوزد و مثل اینست که احتیاج به شمع دارد. یکی از شمعدانیهای برنجی روی بخاری را روشن کرد و آنرا به روی میزی که کنار جنازه بود گذاشت. نور تابنده‌ای ناگهان سیمای زن مرده را روشن کرد. همه از وحشت لرزیدند و پا به فرار گذاشتند.

رز میننون، در حالیکه آخرین فرد بود که اتاق را ترک می‌کرد، زیرلب گفت «چه تغییر کرده... چقدر عوض شده...»

بیرون رفت و در را بست. نانا تنها ماند، صورتش کاملاً در نور شمع روشن بود. آنچه بروی بالش مانده بود، بالش قبرمانندی بود که مقداری چرک و خون، به اندازه خاک اندازی گوشت فاسد، به رویش قرار داشت. کورکهای آبله چنان برآن سیما هجوم برده بودند که هرچوش آن به جوش دیگری پیوسته بود. این جوشها که فروکش کرده بودند و در اعماق گوشت فرو رفته بودند، رنگ کبود لجن را به خود گرفته بودند و آن تفاله بی‌شکل که اجزایش بخاطر جراحات تشخیص‌ناپذیر بود، بصورت جسدی درآمده بود که تازه آنرا از قبر بیرون آورده باشند. یک چشم او، چشم چپش، بطور کامل در چرک تاوولهای جوشان فرو رفته بود و دیگری، که نیمه‌یاز بود، مانند حفره تاریک گندابی بنظر می‌آمد. بینی هنوز در چرک نشسته بود. شکافی بزرگ و قرمز رنگ که از یک سمت گونه آغاز شده بود به سوی دهان حمله می‌برد و آنرا به پوزخند دهمشت‌آوری مبدل می‌کرد و بگرد این نقاب کریه و هراس‌انگیز مرگ، تارهای کیسویش، آن تارهای زرین زیبا، همچنان مانند آفتاب می‌درخشید و جویباری از طلا روان می‌ساخت. «زهره» درحال از هم‌پاشیدگی بود. مانند این بود زهری را که او از فاضل‌آبها و از نمش‌هائی که کنار جاده‌ها انداخته، جمع‌آوری کرده بود و مردمی را با آن مسموم ساخته بود همه در ایندم در چهره خود او جمع‌آمده و یکپارچه تبااهش کرده بود.

اتاق خالی بود. خروشی تند از سوی بولوار برخاست و پرده‌ها را به اهتزاز درآورد:

«بسوی برلین!... بسوی برلین!... بسوی برلین!...» ۹۸

وقتی داستان نانا منتشر شد، منتقدان درباره آن بسیار نوشتند. همه عقیده داشتند کتاب پرگزیده‌ای است اما موضوع آن بی‌مانند نیست. برای نمونه داستان کاملیا ۹۹

۹۸. ترجمه از متن انگلیسی بقلم جرج هولدن، شاعر، نویسنده و منتقد معاصر انگلیسی، انتشارات پنکوئین، سال ۱۹۷۴، سرآغاز کتاب صفحات ۱۹ و ۲۰ (فصل یکم) و پایان کتاب ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰ (فصل چهاردهم).

اثر الکساندر دوما پسر را ذکر می‌کردند که «جوزپ وردی» از روی آن اپرای «لاتراویاتا» ۱۰۰ را ساخته بود و تصادفاً در همان روزگاران آن‌را در پاریس نشان می‌دادند. درست است که «نانا» یا بانو «کاملیا» از نظر اخلاق و کردار متفاوت است اما چهارچوب داستان بی‌شبهت نیست. ایراد اصلی منتقدان این بود که سیر طبیعی داستان دچار اغراق‌جوئی شده و از نفوذ معتقدات نویسنده بدور نمانده است.

در این داستان نانا یک زن عامی، بیسواد، بی‌احساس و خودکام است و نفوذی که او بر مردان دارد، فقط از راه برانگیختن شهوات آنهاست. این هوسجویی و نفس‌پرستی، در این کتاب، ویرانگر و تباه‌کننده است. آیا از نظر یک داستان‌سرا این صحیح است که نویسنده یک شمار اخلاقی را جلوی چشم خود بگذارد و بعد هر که را که از دایره اخلاق پای بیرون نهد او را محکوم به سقوط و مرگ و فنا سازد؟ نقد نویسانی که می‌خواستند از زولا حمایت کنند می‌نوشتند که این داستان‌سرا از آن جهت داستان نانا را نوشت که می‌خواست دوره تباهی اخلاق را در عصر لوئی ناپلئون برای خواننده‌اش بازگو کند و از این طریق دشمنی خود را با فرمانروای فرانسه نشان دهد.

چرا نانا تا این حد مغرب و تباه‌کننده بود؟ پاسخ این پرسش را می‌توان چنین داد که زولا به اصل وراثت و انتقال پاکی گوهر یا آلودگی جوهر وجود از یک نسل به نسل دیگر اعتقاد راسخ داشت. او می‌گفت: «انسانها اسیر تقدیر خویش‌تند و تقدیر چیزی جز ارث جبری نیست که از پدر و مادر به فرزند می‌رسد». نانا فرزند ژرژ بود، مادری که خود سراپا آلوده بود و با مرد فاسد میخواره‌ای همبستر بود. فرزند چنین پدر و مادری جز «نانا» نمی‌تواند باشد. اینکه زولا درست فکر می‌کرد یا نه، مورد بحث نیست. اندیشمندان و روشنگران قرن بیست به این شیوه داوری معتقد نیستند. اما زولا در این امر برای خود رسالتی قائل بود. می‌گفت: «نویسنده یک آزمایشگاه درمان‌شناسی است. او در این لابراتوار، با معیارهای علمی و تجربی که در اختیار دارد، قهرمانان فکری خود را مورد آزمایش قرار می‌دهد و خوبیا و بدیهای او را می‌شناسد و از آن طریق علل شادکامیها یا بدبختیهای افراد را بازگو می‌کند.» ۱۰۱

زولا با پیروی از این نحوه تفکر، دو خانواده با دوطرز کردار و رفتار خلق کرده بود. خانواده روگن که همه‌خوی تجاوزکاری و زورگویی داشتند و خانواده ماکوار که عموماً افرادی ضعیف‌النفس و مست‌عنصر بودند. داستان‌سرا در تمام بیست داستان خود، این ویژگیها را در قهرمانان خود حفظ کرده است.

صرف نظر از آنکه جمعی از نقادان صاحب‌نظر بر آثار زولا خرده گرفتند، دنیا امیل زولا را به نام یک داستان‌سرای بزرگ می‌شناسد و او در سالهایی که آخرین کتب مجموعه روگون - ماکوار را می‌نوشت برترین نویسنده عصر خود شناخته شده بود ۱۰۲.

100. La Traviata

۱۰۱. رجوع کنید به دایره‌المعارف بریتانیکا جلد ۲۳ صفحه ۹۸۴.
 ۱۰۲. باید در نظر داشت که در عصر زولا، نویسندگان بزرگی در فرانسه می‌زیستند. بالزاک و استندال، خلاقان سبک «رئالیزم»، یک نسل پیش از زولا ظهور کرده بودند، اما گوستاو-فلویر (۱۸۸۰-۱۸۲۱) آتانول فرانس (۱۹۲۴-۱۸۴۴) آلفونس دوده (۱۸۹۷-۱۸۴۰) ژرژ-ساند (۱۸۷۶-۱۸۰۴) توفیل گوتیه (۱۸۷۲-۱۸۱۱) مارسل پروست (۱۹۲۲-۱۸۷۱) تقریباً هم‌عصر زولا بودند، بویژه فلویر و فرانس که در سالهای شهرت‌جویی وی رقبا و بشمار می‌آمدند.

در سال ۱۸۹۴، در روز ۱۵ اکتبر، حادثه‌ای در پاریس رخ داد که هرچند در آغاز ارتباطی با کار و زندگی زولا نداشت اما سرانجام پای او به میان کشیده شد. در آن روز، دولت فرانسه، افسری به نام آلفرد دریفوس^{۱۰۳} را که از اعیان زادگان فرانسه بود و در اداره دوم وزارت جنگ کار می‌کرد به جرم جاسوسی به نفع دولت پروس به زندان انداخت. دادگاه نظامی او را گناهکار شمرد و وی را به خلع همه درجات و مناصب و تبعید به جزیره شیطان در گینه فرانسه محکوم ساخت. از آنجا که دریفوس یک یهودی زاده بود، موافقان و مخالفان از هرسوی به یاری یا ضدیت به او برخاستند و این کشمکش قریب چهارسال بطول انجامید. در روز هفتم ژانویه سال ۱۸۹۸، نامه‌ای خطاب به رئیس جمهوری در صفحه اول روزنامه اورو^{۱۰۴} به چاپ رسید که به امضاء امیل زولا بود و عنوانی داشت با این جمله «من محکوم می‌کنم». ۱۰۵

این نامه که به طرفداری از دریفوس و حمله شدید به عمال حکومتی بود چنان سرو صدایی به راه انداخت که روزنامه تا ساعات اولیه شب چندین بار به چاپ رسید و تیراژ آن از مرز ۲۰۰،۰۰۰ نسخه گذشت.

در پارلمان غوغایی بر سر نامه به راه افتاد و جمع کثیری از نمایندگان خواستند که زولا را به پای میز محاکمه بکشند. از طرفی عده زیادی در خیابانهای شهر به راه افتاده و به طرفداری از دریفوس خواستار لغو حکم پیشین شدند. در این میان، عریضه‌ای نیز به امضاء متجاوز از سه هزار نفر به دولت رسید که تقاضا کرده بودند محاکمه دریفوس از سر گرفته شود و در میان امضاءکنندگان نام مشاهیری مانند آنتول فرانس و مارسل پروست نیز دیده می‌شد.

چون نامه زولا برای دولت فرانسه بسیار وهن‌آمیز بود، ناگزیر برای اعاده حیثیت او را به پشت میز محاکمه کشیدند و به یکسال زندان و پرداخت سه هزار فرانک غرامت محکوم ساختند^{۱۰۶} اما غائله دریفوس نه تنها خاتمه نیافت بلکه روز به روز بحرانی‌تر شد تا آنجا که جمعی از مقامات ناچار به استعفا شدند. در این هنگام حادثه دیگری رخ داد که ورق را بکلی عوض کرد و آن اینکه سرگرد استرازی^{۱۰۷}، افسر بخش محرمانه وزارت جنگ اعتراف کرد که نامه جعلی بوده و اینکار را با یاری سرگرد هانری^{۱۰۸} و از روی حسادت جعل کرده است. سرگرد هانری پس از این اعتراف با یک گلوله به زندگی خود خاتمه داد و با کشف این حقیقت، اوضاع فرانسه و موضع مقامات مسئول بیکیاره دگرگون شد. بعضی از افسران عالی‌رتبه از مقام خود کناره گرفتند و جمعی از منصب‌داران مسئول فرانسه گریختند.

سرانجام در سال ۱۸۹۹، محاکمه سروان آلفرد دریفوس یکبار دیگر تجدید شد و این بار نه تنها او از اتهامی که به وی وارد آمده بود تبرئه شد بلکه به درجه سرگردی نیز ارتقاء یافت. ماجرای دریفوس، در تاریخ سیاسی فرانسه، لکه ننگی است بر صفحات تاریخ دوره جمهوری سوم. اما هرچه بود اینکه نامه تهورآمیز «من محکوم می‌کنم» برگی بر زندگی‌نامه پرافتخار زولا افزود^{۱۰۹}.

103. Alfred Dreyfus 104. *Aurore* 105. *J'accuse*

۱۰۶. نوشته‌اند که زولا پس از آگاهی از رای دادگاه، بیاری دوستانش از فرانسه گریخت و به انگلستان پناه برد.

107. Maj. Esterhazy 108. Maj. Henri

۱۰۹. زولا همواره آرزو داشت بضمویت آکادمی فرانسه درآید و ظاهراً مقدمات کار آماده شده بود. در سال ۱۸۸۸ قرار بود عنوان افتخارآمیز «شوالیه لژیون دونور» Knight of the Legion of Honour به وی اعطاء شود و سپس او را بضمویت فرهنگستان —



امیل زولا می‌توانست بیشتر زندگی کند و آثار پراج دیگری برگنجینه ادب فرانسه بیفزاید اما سانحه‌ای ناگوار و بدون انتظار به‌حیات او خاتمه بخشید:

در روز ۲۸ سپتامبر سال ۱۹۰۲، زولا در معیت همسرش از «مدان» ۱۱۰ تفرجگاهی که ویلای تابستانی او در آنجا قرار داشت به پاریس بازگشت. در خوابگاه او، بخاطر سردی هوا، آتشی در بخاری افروخته بودند. زن و شوهر پس از صرف شام به بستر خویش رفتند در حالی که پنجره‌ها بسته بود. ظاهراً در دودکش پنا می‌بایستی نقصی بوجود آمده باشد زیرا صبحگاه بعد زن و شوهر بر اثر پخش‌گاز «کاربن مونوکساید» به‌حال اغماض بودند. تا وقتی افراد خانه از این حادثه آگاهی یافتند و به‌یاری آنان برخاستند، شوهر مرده بود اما زن نیم‌جانی داشت. در بیمارستان زن را از مرگ رهانیدند اما برای امیل زولا، نویسنده نامدار فرانسه دیگر دیر شده بود. او را با تشریفات ویژه مردان بزرگ تشییع جنازه کردند و در پانته‌ون ۱۱۱ جایی که مزار بزرگان فرانسه است به‌خاک سپردند ۱۱۲.

بپذیرند، اما بسبب همین مقاله دفاعیه دریفوس و به‌بهانه اینکه نویسنده بمقامات دولتی اهانت کرده است نام او را حذف کردند و این احساس نفرت تا پایان زندگی در دل نویسنده باقی‌ماند. رجوع کنید به دایرة‌المعارف امریکانا - جلد ۲۹ صفحه ۲۲۲).

110. Médan 111. Panthéon

۱۱۲. جمعی عقیده داشتند که زولا و همسرش قربانی توطئه‌ای شده‌اند و اینکار بوسیله دشمنان او ترتیب داده شده، اما این ادعا بشبوت نرسید و مأموران تحقیق کسی را در مظان اتهام قرار ندادند.

نغمه‌ها

THE POEMS

تاریخ انتشار نخستین مجموعه: ۱۸۹۰

سروده‌های:

امیلی الیزابت

دیکنسون

EMILY ELIZABETH
DICKENSON

(۱۸۳۰-۱۸۸۶)

«امریکائی»

اگر توانم باشد که يك دل را از شكستن بازدارم،
به بيهودگی زندگی نخواهم كرد.
اگر يارای آن داشته باشم که يکتن را از رنج برهانم،
يا دردی را تسکين بخشم،
يا انسانی تنها را ياری کنم،
که ديگر يار بسوی شادی بازگردد،
به عبث زندگی نخواهم كرد^۱.

این ابیات کوتاه و ساده و روان را که نوعی شعر کوتاه غنائی و بزمی است بانوئی سروده که شاید بزرگترین شاعره جهان باشد^۲. اگر اعطای عنوان افتخارآمیز «بزرگترین شاعره جهان» محتاج تأمل و تعمق بیشتری است، بی شک می توان او را یکی از چند استاد مسلم شعر کوتاه «ليريك» در جهان ادب دانست^۳. منتقدانی که بخواهند منصفانه تر درباره او داوری کنند و پرا سرآمد شاعران زن در زبان انگلیسی

۱. نقل از کتاب «Poems That Touch the Heart» by A.L. Alexander چاپ چهاردهم ۱۹۴۵.
برای آشنائی با نوع سروده های او، عين متن نقل می شود:

*If I can stop one heart from breaking,
I shall not live in vain;
If I can ease one life the aching,
Or cool one pain,
Or help one lonely person
Into happiness again
I shall not live in vain.*

۲. ر. ك. The Cycle of American Literature, page 129

۳. ر. ك. ماکروبيديا جلد ۵ صفحه ۷۱۲.

می‌پندارند^۴. گروهی دیگر به او لقب «ساقوی عهد جدید»^۵ داده‌اند و بعضی هواخواهانش او را «گل تفکرات ماوراءالطبیعه جامعه آمریکائی»^۶ خوانده‌اند. نوگرایانی نیز که با نوع شعر بزمی و احساس غم‌آلود و انزواجویانه او چندان موافق نبوده‌اند، او را «راهبه نیوانگلند»^۷ نامیده‌اند.

این بانو که بهرحال از افتخارات ادب آمریکا و یکی از نامورترین زنان جهان است، امیلی دیکنسون نام دارد که در نیمه اول قرن نوزده^۸ در استان ماساچوزت به دنیا آمد و پیش از آنکه قرن پایان رسد، در همان زادگاهش دیده به روی زندگانی فرو بست. شگفت‌آور است که امیلی در مراسم عمر پنجاه و شش ساله خود جز خاتمه‌ای که در آن می‌زیست و در شهر کوچک آمهرست^۹ قرار داشت مکانی را در پهنه این عالم هستی ندید. با اینحال همه‌جا از شکوه و زیبایی و گستردگی عالم خلقت سخن می‌گوید:

من هرگز خلنگزاری ندیده‌ام،
من هرگز دریائی ندیده‌ام،
با اینحال می‌دانم که خاربوته چگونه است،
و یک موج چسان باید باشد.

من هیچگاه با پروردگار سخن نگفتم،
من هیچگاه به بهشت ره نیافتم،
با اینحال می‌دانم که آن نقطه چگونه است،
گوئی که نقشه آنرا بمن داده بودند^{۱۰}.

در آن دورانی که این مضامین را می‌سرود و در اتاق تنهای خویش آن جملات کوتاه و موزون و خوش‌آهنگ را بر صفحه کاغذ می‌آورد، فقط هجده سال داشت. خواهر جوانترش لاوینیا^{۱۱} در همان خانه سکنی داشت و برادر بزرگترش آستین^{۱۲} در خانه مجاور با همسر زیبایش که تازه ازدواج کرده بود و روزی دوست امیلی بود،

۴. نقل از گفته منتقد امریکائی کنراد آیکن Conrad Aiken

۵. Modern Sappho (ادبیات آمریکا - صفحه ۲۳۳).

۶. The flower of American Transcendentalism. (ادبیات آمریکا - صفحه ۲۳۳).

۷. The Nun of New England. (ادبیات آمریکا - صفحه ۲۳۳).

۸. امیلی در روز ۱۰ دسامبر سال ۱۸۳۰ چشم به زندگی گشوده است و نام کاملش امیلی الیزابت دیکنسون Emily Elizabeth Dickenson است.

9. Amherst, Massachusetts.

10. I never saw a moor,
I never saw the sea;
Yet know I how the heather looks,
And what a wave must be.

I never spoke with God,
Nor visited in Heaven;
Yet certain am I of the spot
As if the chart were given.

11. Lavinia 12. Austin

زندگی آرامی را می‌گذراندند^{۱۳}. دهکدهٔ آمهرست در دامان کوهستانهای ایالت ماساچوزت در آن سالهای نیمهٔ اول قرن نوزده، یک وادی آرام و دورافتاده‌ای بود. جمعیت قلبیلی در آنجا می‌زیست و در فاصلهٔ دورتر، دانشگاهی در شرف تأسیس بود. امیلی دختری بود تنها و غمگین، دلی سرشار از احساس و روحی لطیف و زودرنج داشت. اگر در دفتر وکالت پدرش جوانی به‌اسم بنیامین نوتن^{۱۴} کار نمی‌کرد که گاهی با او همصحبت شود و با زبان دل او گفتگو کند، امیلی جز قلم و کاغذ هیچ هم‌زبانی نداشت. پدر نامهربان نبود اما گرفتاری فراوان داشت. پس از آنکه پدر بزرگش، ساموئل فولردیکنسون^{۱۵} در معیت گروهی از روشنفکران، کالج آمهرست را بنیان نهاد، پدر امیلی ناچار گشت با عنوان خزانهدار مشغول بکار شود و اینکار، علاوه بر وکالت، وقت زیادی از او می‌گرفت. بعداً نیز، وقتی در سال ۱۸۵۳ در آن هنگام که امیلی بیست و سه ساله بود، به‌نماینده‌گی مردم آمهرست به‌کنگره راه یافت، طبیعتاً خانواده را تنها گذاشت و رفت. پس امیلی پدر را کمتر می‌دید. مادرش نیز با فرزندان خود چندان نزدیک نبود. به‌فعالیت خارج از خانه بیش از مسائل خانوادگی اهمیت می‌گذاشت، در اینصورت امیلی با تنها کسی که می‌توانست هم‌زبان و همدل شود، خواهر کوچکترش لاونیا بود. نکتهٔ دیگر اینکه تعالیم مذهبی در روان او اثر بسیار گذاشته بود. تحصیلات او در صومعه زنان هالیوک^{۱۶} صورت گرفته بود و پدر و مادر از دیرباز علاقه داشتند او خود را وقت راه کلیسا کند. اما امیلی حاضر نبود فدائی مذهب شود هرچند در همهٔ اشعارش نام خدا و عشق به پروردگار هست. از فحوای پاره‌ای از سروده‌های او می‌توان فهمید که همین اصرار پدر و مادر و شاید رفتار مربیان مذهبی، در او نوعی بدبینی و بی‌اعتقادی نسبت به مذهب بوجود آورده بود^{۱۷}.

۱۳. همسر برادرش به‌نام سوزان گیلبرت Susan Gilbert دوست نزدیک امیلی بود و از زیبایی و نکته‌سنجی و آرامستگی بهره‌آفای داشت. سوزان همواره نسبت به امیلی وفادار ماند و امیلی نیز از او به‌اسم «خواهر سو» Sister Sue یاد می‌کرد.

۱۴. در روایتی دیگر دیدار امیلی با نوتن Benjamin Newton در واشینگتن دی سی دست داد و این دانشجوی رشته حقوق در این شهر در دفتر پدرش کار می‌کرد (سیسر ادبیات آمریکا - صفحه ۲۳۱).

15. Samuel Fowler Dickenson

۱۶. آموزشگاهی که امیلی در آن به‌تحصیل پرداخت، نام Mount Holyoke Female Seminary بر خود داشت و بصورت صومعه‌ای در ناحیه Mount Holyoke واقع شده بود. امیلی بین سالهای ۱۸۴۷ تا ۱۸۴۸ بدانجا رفت و چون محیط را مطابق ذوق خود نیافت، آزادانه تحصیل سرباز زد. (ماکروبیڈیا - جلد ۵ صفحه ۷۱۲) یکی از دلائلی که امیلی از مذهب و متولیان دین نفرت کرد این بود که در این آموزشگاه، روز عبد میلاد مسیح، روزی بود که همه می‌بایستی روزه بگیرند در حالیکه این دختر نوجوان هفده ساله انتظار داشت در روز تولد پیامبری مانند عیسی مسیح، همه شادی کنند و جشن و سرور برپا سازند، بهمین سبب ناگهان احساس خشم و نفرت کرد و محیط آموزشگاه را ترک گفت. رجوع کنید به:

(Emily Dickenson at Mount Holyoke, by S.R. Mclean (1934) pp. 25-42)

۱۷. پروردگاری که انبیاء در تورات ساخته بودند تا متوالیا بر سر ام خود نیسب زند که داینکار را نمکن! آن کار را نمکن! در نظر امیلی، پروردگار مهربان و بخشاینده و پرستیدنی نبود. او خدائی را جستجو می‌کرد که به او مهر ورزد و در میان اینهمه شاهکارهای خلقت، چون پرنده‌ای مجال پروازش دهد. از اینرو از همان کودکی از مذهب و صومعه‌گریزان شد و علیرغم سخت‌گیری پدر و مادر و دیگر کسان، به‌آغوش دین بازنگشت. در عوض، ←

من قدرتم را به دست گرفتم
و در برابر جهان قد برافراشتم
هرچند نیرویم بدان حد نبود که داود داشت
اما دوچندان گستاخ بودم

فلاخن بخت خویش را نشان گرفتم،
اما خود بجای سنگ پرتاب شدم،
آیا گالیات چنان عظمت داشت،
یا من خرده سنگی ناچیز بودم؟

امیلی تقریباً بیست ساله بود که سرودن شعر را آغاز کرد. اینکه چه عاملی سبب شد او طبع آزمائی کند معلوم نیست اما آنچه مسلم است اینکه او در این سالها تشابهی بین زندگی خود و دنیای اندوهبار امیلی برونته شاعره ناکام انگلیسی می یافت و اشعار او را از بر داشت و آثار او را يك لحظه از خود جدا نمی کرد^{۱۸}. شاید در ژرفای روانش آرزو داشت امیلی برونته دیگری شود. به اشعار فیلسوفانه رالف والد و امرسن نیز عشق می ورزید و آنها را عالیترین نوع شعر امریکائی می پنداشت^{۱۹}. با اینحال وجود مردی بنام پنجامین نوتن که دانشجوی رشته حقوق بود و در دفتر پدرش خدمت می کرد در شوق انگیزی او به سرودن شعر بی تأثیر نبود. معلوم نیست که آیا امیلی از همه وجود دلباخته او شده باشد یا نه و شاید اگر هم این جوان زنده می ماند این واقمیت به ثبوت می رسید اما بهر حال این دوست مهربان دوران نوجوانی زود چشم به روی زندگی بست و اندوهی گرانبارتر از آنچه خود امیلی داشت برداش

عمرم دوبار پایان گرفت، پیش از آنکه به پایان رسد،
با اینحال زنده مانده ام تا بنگرم،
جاودانگی را که از نو پرده بردارد،
از سومین واقعه زندگی من.

بدین گرانباری و بدین ناامیدی نگرستن،
آنچه را که در این دوبار اتفاق افتاد،
جدائی، تنها موهبتی که از این فردوس می دانیم،
یا از آن دوزخ می پنداریم^{۲۰}.

۱۸ - در گوشه خانه و اتاق خود، بسوی خدائی رو آورد که دوستش بود، مانند يك دوست غمخوار یا او رفتار می کرد و خطابش و پوزش پذیر بود. این خدا همه جا یاو بود و يك لحظه روح و فکرش را رها نمی کرد، از همین روست که امیلی در اشعار خود، گاهی این خدا را «بابای مهربان» نامیده است.

(رجوع کنید به Masterpieces of World Literature, Vol. III, Page 797)

۱۸. ر.ک. ما کرویدیا - جلد ۵ - صفحه ۷۱۲.

۱۹. اثری که او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود رساله فلسفی اعتماد بنفس Self-Reliance بود که امرسن نگاشته بود.

دختر جوان یکبار از لانه و کاشانه خویش بیرون آمد و بسوی افقهای گسترده تری جولان گرفت، و آن زمانی بود که پدر مصرانه از او خواست تا به شهر واشینگتن دی سی، پایتخت ایالات متحده سفر کند و به دیدار او نائل شود. پدر بعنوان نماینده کنگره در آنجا جاه و مقامی داشت و مشتاق بود دخترش با مردم سرشناس آشنا شود. در راه، امیلی که در معیت خواهر کوچکتر می رفت، به مردی برخورد که دیرزمانی «عزیزترین دوست زمینی» او شد و این مرد چارلز وادزورث ۲۱ کشیش دانشمندی بود که در کلیسای بزرگ فیلادلفی موعظه می کرد. امیلی برای شنیدن موعظه او رفت و با او آشنا شد، و همین آشنائی در کتاب زندگی او، دیباچه تازه ای گشود. ظاهراً چارلز وادزورث انسان عاشق پیشه تنهائی بود که سرنوشتی مشابه امیلی داشت و با اینکه پیشه اش او را مجبور و محدود می کرد که در چهاردیوار تعالیم مذهبی باقی بماند، اما تفکرات او آزادانه از مرز منهیات می گذشت و او نیز همانند امرسن و دیگر اندیشمندان آشنا با فلسفه ماوراءالطبیعه، افق هائی دورتر از افق مذهب می دید. شاعره جوان، سخت شیفته او شد و دوستی او را تا زمانیکه وی زنده بود حفظ کرد. در اشعار وی مکرر به واژه «استاد» اشاره شده است و نوع اشعار و نحوه بیان گویای این واقعیت است که سراینده به این استاد از تمام وجود دلباخته است. ظاهراً این استاد کسی جز همین چارلز وادزورث نیست زیرا کشیش دانشمند و شعر دوست، به استعداد شگرف او پی برده بود و او را بسیار تشویق می کرد. یخاطر او به آسپرست سفر کرد و هیچگاه نامه نگاری را با او ترك نکرد. دیدار او و نامه های او فروغ امیدی بود که بردل غمزده او می پاشید و جهان دردآلود او را روشن می کرد:

امید چیزی است همانند پرنده،
که در درون جان مکان می گیرد،
آهنگی بی کلام سر می دهد،
و هرگز خاموشی نمی پذیرد.

در خروش باد، این نغمه چه شادی افزاست
اما چه بیدادگر است این طوفان،
که این پرنده کوچک را هراسناک می سازد،
او را که به دلها گرمی بخشیده است.

من در سردترین مکان ها
و در شگفت آورترین دریاها، نوای او را شنیده ام.

*It yet remains to see
If Immortality unveil
A third event to me,*

*So huge, so hepeless to conceive,
As these that twice befell.
Parting is all we know of Heaven,
And all we need of hell.*

21. Rev. Charles Wadsworth

با اینحال، این پرنده، در غایت پریشانی،
هیچگاه خرده نانی از من نطلبیده است.^{۲۲}

امیلی دیکنسون بی‌تردید در عشق با شکست روبرو بوده است. او هنوز در سالهای خوش جوانی بود که برای همیشه، تا پایان زندگی، جامه بلند سپید برتن کرد و خود را عروس عیسی مسیح پنداشت. هرچند در مجموعه ۱۷۷۵ قطعه منظوم و منثور او^{۲۳} پاره‌ای قطعات شعری دیده می‌شود که در آن از شادمانی قریب‌الوقوع يك عشق حکایت می‌کند اما بطور کلی، اندوه و حرمان، بیش از شادی و کامرانی، در نظم او دیده می‌شود. تنها نامه‌های اوست که گاهی مشحون دز خوش‌بینی و امید و همه‌میه حیات می‌شود و نشان می‌دهد که سرشت او با غم عجین نبوده است. با اینحال منتقدانی که نخواستند از او حمایت کنند، او را به راه‌های تشبیه کرده‌اند که در بیابانی برهوت سرگشته و بی‌یاور، می‌گشت، پیاپی می‌مرد و باز زنده می‌گشت.

من در روان خویش تشییع جنازه خود را حس کرده‌ام،
با آن سوگوارانی که در جلو و عقب در حرکت بودند،
و آنسان پای کوبیدند و کوبیدند،
که احساسم از جنبش باز ایستاد.

و در آندم که جملگی آرام گرفتند،
و آئین دعا همانند طبلی آغاز شد،
آنسان نواختند و نواختند،
تا مغزم بی‌حسی گرفت.

آنگاه شنیدم که صندوقی را بلند کردند،
ناله چوبیش در گوش روحم طنین داشت،
با همان پوتین‌های سرب‌زده،
باز فضا چون ناقوسی به صدا آمد.

22. *Hope is the thing with feathers
That perches in the soul,
and sings the tune without the words.
And never stops at all.*

*And sweetest in the gale is heard;
And sore must be the storm
That could abash the little bird
That kept so many warm.*

*I've heard it in the chillest land,
And on the strangest sea;
Yet, never, in extremity,
It asked me a crumb of me.*

^{۲۳}. از مجموع ۱۷۷۵ قطعه شعر و نامه، متجاوز از نهمصد قطعه آن شعر است.

گوئی آسمانها به ناقوسی مبدل شده بود،
و جهان هستی به یک گوشی،
و من و سکوت در این مکان، دو نژاد بیگانه بودیم،
تنها و از پای درافتاده.

امیلی تقریباً سی ساله بود که جنگ داخلی امریکا آغاز گشت. چهار سال جدال و خونریزی و متعاقب آن بیماری و بیکاری و رکود و نگرانی در روحیه او تأثیر بسیار گذاشت. بهترین یاران او که با آنها مکاتبه داشت یکی پس از دیگری مردند و یسا آواره شدند. ساموئل باولز^{۲۴}، مدیر روزنامه اسپرینگفیلد چاپ ماساچوزت^{۲۵} که از سالهای نوجوانی با امیلی مکاتبه داشت و در پرورش ذوق او بی تأثیر نبود، به اروپا رفته بود تا به مداوای تن بیمار خود بپردازد. چارلز وادزورث محبوب دیرین وی، بسوی سانفرانسیسکو بار سفر بسته بود تا در آنجا بکار موعظه خود ادامه دهد. توماس هیگینسون^{۲۶} که قرار بود روزی اشعار امیلی را بصورت جزوه‌ای درآورد و به چاپ رساند، در ارتش شمال با درجهٔ سروانی مبارزه می‌کرد. خود وی نیز به بیماری درد چشم مبتلا شده بود و ناگزیر چندین ماه به شهر کمبریج در استان ماساچوزت رفته بود و به مداوای چشم پرداخته بود. بدین ترتیب این دوران برای او سراسر آمیخته با رنج و درد و اندوه تنهایی بود:

از آنرو که توانم نبود بر سر راه مرگت قرار گیرم،
مرگت از راه کرم بر سر راهم ایستاد،
ارابه‌ای تنها مارا پذیرا شد،
ما و ابدیت را.

آرام پیش می‌رانندیم، گوئی شتاب نمی‌شناخت،
و من در آنزمان بکنار نهاده بودم،
بخاطر نزاکت او،
رنج و راحت خویشتن را.

از دبستانی که کودکان در آن به بازی بودند گذشتیم،
و از صحنهٔ مبارزه کشتی‌گیران،
از گشتزاری که دانه‌ها خیره‌سان می‌نگریستند عبور کردیم،
و از خورشیدی که غروب می‌کرد.

در آستانهٔ بنائی که بنظر می‌رسید،
قلب ورم‌کردهٔ زمین است، توقف کردیم،
بام چندان پدیدار نبود،
و قرنیس‌ها چون توده‌ای خاک بودند.

24. Samuel Bowles 25. Massachusetts, Springfield.
26. Thomas Wentworth Higginson

از آنزمان گوئی قرن‌ها گذشته است،
 اما هر یک از روزی کوتاهتر بنظر می‌آید،
 از همان وهله نخست چنین می‌پنداشتم که،
 اسبان سر بسوی ابدیت دارند.

پدرش، پدری که او را بسیار گرامی می‌داشت، در سال ۱۸۷۴ درگذشت و متعاقب او خاله‌زاده‌اش گیلبرت که پسرکی هشت‌ساله بود و امیلی سخت به او تعلق خاطر داشت چشم برزندگی فرو بست. چارلز وادزورث نیز در همین دوران حیات را بدرود گفت و ساموئل باولز نیز به این درگذشتگان پیوست. همه اینها پیش از پیش شاعره نازکدل را در ماتمی گرانبار فرو برد، با اینحال نوشته‌اند که امیلی در حدود سال ۱۸۷۸، وقتی چهل و هفت‌ساله بود به‌مردی بنام اوتیس‌لرد ۲۷ که مقام قاضی را داشت دل بست و لردنیز این عشق را بی‌پاسخ نگذاشت اما هرچه بود دورانش چندان نبود. امیلی دیکنسون در روز ۱۵ ماه مه سال ۱۸۸۶ عالم هستی را وداع گفت. در آنزمان که چشم برزندگی فرو می‌بست، اندکی بیش از پنجاه و پنج سال داشت.^{۲۸}

من بخاطر زیبایی مردم، به‌سختی خود را
 با گور سازش می‌دادم،
 که دیدم یکتن را که در جستجوی حقیقت مرده بود،
 در مزار مجاورم مکان دادند.

با نرمی به‌من گفت «من چرا مردم؟»
 گفتم «بخاطر زیبایی!»
 گفت «نه.» بخاطر حقیقت!
 برای اینکه همه را چون خواهران و برادران یکی ببایم و نیافتم.»

و آنگاه من و او، چون دو منسوب، هرشامگهان،
 از درون اتاقهای خویش باهم سخن می‌گفتیم،
 تا اینکه رفته رفته خزه فزونی گرفت و لبان ما را فرو بست،
 و نام ما را زیر پوشش خود محو ساخت.*

27. Otis P. Lord

۲۸. مرگ امیلی در اثر ابتلا به‌بیماری «برایت» اتفاق افتاد (بیماری برایت که منسوب به دکتر ریچارد برایت Dr. Richard Bright (1780/1858) کاشف آنست عبارت است از تورم کبد، که در اثر وفور آلبومین در ادرار ایجاد می‌شود) به‌وصیت امیلی که کلیه نوشته‌ها و اشعار او را بسوزانند و قلمی نگذاشتند و خواهر بیش‌از دیگران در راه‌انتشار سروده‌های او اصرار ورزید (رجوع کنید به تاریخ ادبیات آمریکا) American Literature, (Barnes & Nobles, pp. 232, 233).

- * I died for Beauty - but was scarce
 Adjusted in the Tomb
 when One who died for Truth, was lain
 ← In an adjoining Room -

خواهرش لاونینا اشعارش را گردآوری کرد و چهارسال بعد از مرگش آنها را زیر عنوان اشعار امیلی دیکنسون بطبع رساند. اینها فقط بخشی از مجموعه عظیم شعرها و نامه‌های او بود، بعدها بتدریج سروده‌های دیگرش و همچنین نامه‌های جمع‌آوری شده، در مجلدات عدیده بدست دوستداران ادب رسید. در زمان حیاتش، امیلی‌شور و اقبال و ستایشی از کسی ندیده بود زیرا جز چندتن از یاران نزدیکش نمی‌دانستند که او شاعر است و آنچه از او بطبع رسیده بود جز هفت قطعه کوتاه نبود که پنج قطعه آن در روزنامه اسپرینگفیلد ریپابلیکن^{۲۹} چاپ شده بود.

برای این شاعر غم‌پرورد، دوری‌گزیدن و به تنهایی پناه بردن، پای‌نهادن به‌مرز «نامحدوده»ها و «نامتناهی»ها بود. آنجا که خویشتن را از هر بندی آزاد می‌دید و دیگر زنجیرگران «اجتماع» و «مذهب» او را نمی‌آزرد، همان خلوت تنهایی بود. همین دوری‌گزینش‌ها و در به‌روی آشنا و بیگانه بستن‌ها، او را شاعری کرد که نظیرش در جهان نادر پیدا شد. هر شکوه‌ای می‌خواست از دست این‌ها بشیر برزبان راند و هر نیازی بر درگاه پروردگار چاره‌ساز گذارد، به‌زبان شعر می‌گفت و اینها را فقط بخاطر شادی دل خود و آرامش روح خویش می‌گفت، وگرنه توقع آنرا نداشت که تحسینش کنند و یا نامش را برزبان آرند، زیرا اگر جز این بود بهنگام مرگ از خواهرش تمنا نمی‌کرد که هرچه او سروده و هرچه بر صفحه کاغذ آورده، آنها را پاره کنند و بسوزانند.

این مرگ نبود، زیرا من پهای خاسته بودم،
و همه مردگان آرمیده بودند -
شب نبود، زیرا همه ناقوس‌ها -
برای آوای نیمروز زبان از کام بیرون کشیده بودند.

سرما نبود، زیرا گرمای باد سام را حس می‌کردم،
که بر گوشت و پوستم می‌خزید،
و این آتش نبود،
زیرا پای مرمرینم آنسان سرد بود که می‌توانست محراب کلیسا را خنک نگاه‌دارد.

و در همانحال در مذاقم طعم همه آنها را می‌چشیدم،
آن پیکره‌هایی را که دیده‌ام،

He questioned softly 'Why I failed?'
'For Beauty', I replied -
'And I - for Truth - Themselves are One -
We Brethren are', He said -

And so, as Kinsmen, met a Night -
We talked between the Rooms -
Until the Moss had reached our lips -
And covered up - our names -

همه آنهائی را که به‌ردیف نهاده بودند تا بخاک سپرند،
مرا بیاد خویش افکندند -

زندگی مرا گوئی تراشیده بودند،
تا در قایبی جای دهند،
قابی که بی‌کلید آن قادر به نفس‌کشیدن نبودم،
و عمرم چون نیم‌شبان تاریک بود.

در آندم، همه آن چیزهائی که تیک‌تاک می‌کردند، از حرکت باز ایستادند،
و فضا خیره‌مان نگرستن گرفت،
یخ‌های هراس‌انگیز، نمایشگر طبیعت نخستین صبح‌های پائیزی،
قلب پلنده زمین را از جنبش بازداشت -

اما همه این آشفتگی‌ها - بی‌وقفه و سرد -
و بی‌فرصت و مهلت -
و یا ناله و خروشی از زمین،
واقمیت یک‌چیز را ثابت می‌کردند - ناامیدی!

افسوس‌ناک و بی‌کراتی که امیلی‌دیکنسون در آنجا به‌پرواز می‌آمد، باغ پدر یا
دشت‌های آلمهرست و کوهستان‌های اطرافش نبود بلکه روحش بود. او چون پرنده‌ای
بلندپرواز در روان خویش اوج می‌گرفت و در اینحال هرچه می‌دید و حس می‌کرد،
با زبان ساده و بی‌تکلف، می‌نوشت و همین سروده‌هاست که دورانی قریب به یک‌قرن
شوریده‌دلان ادب‌شناس را بخود مشغول کرده است.^{۳۰}

امیلی از جاه‌طلبی و شهرت‌خواهی بیزار بود، آنچه را که دیگران پیروزی و افتخار
می‌خواندند در نظر او شکست و خواری بود، حتی با زبان شمیری خود می‌فهماند
سرپازی که از عرصه کارزار برگشته و جان بدر برده هرگز آنگونه مفهوم پیروزی
را نمی‌فهمد که سرپاز مجروح و نالان و محتضری که غریو شیپور پیروزی را
می‌شنود اما دیگر جان در تن ندارد که به‌خانه و کاشانه خویش بازگردد.

^{۳۰} در مقام قیاس، احساس و اندیشه‌ای را که در اشعار امیلی دیکنسون هست می‌توان با اشعار
شاعرانی چون جان‌دان (John Donne (1573/1631) (شاعر بزرگ انگلیسی در قرن شانزدهم
و آغاز قرن هفدهم که مکتب متافیزیک را در شعر بنیان نهاد) و ویلیام بلیک (William Blake
(1757/1827) (سخنور دیگر انگلیس در قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم که هم‌نقاش بود، هم
شاعر و هم اهل معرفت راز) برابر دانست. امیلی نیز همانند آن دو اندیشمند نامور، چنان
توانی را داشت که اجزاء نامشهود و بی‌اهمیت زندگی روزانه را در عرصه گسترده خیال،
عظیم و پهن‌آور سازد و به‌ابدیت پیوند دهد. در نظر او همه جاندارها، حتی حشرات حقیر،
منزلت و اعتباری داشتند. از همین‌روست که در سروده‌های او مکس، فورباغه، مار، پرنده یا
جلوه‌های طبیعت مانند طلوع و غروب آفتاب، اشیاء جزء نظیر فنجان، بشقاب، در و امثال
آنها، ایفاگر نقش‌اند. شاعره روشن‌بین، همه این‌پدیده‌ها را می‌دید، درباره آنها می‌اندیشید
و سپس احساس خود را نسبت به‌خدا، مرگ و یا جاودانگی، با زبان ساده و روان شعر و
همراه با تعبیرهای خالی از پیچیدگی، بیان می‌داشت (رجوع کنید به Masterpieces of
World Literature, Vol. 3. Page 798).

او در قطعه منظومی زیرعنوان «موفقیت» چنین می‌سراید:

کامیابی شیرین‌ترین پاداش است
برای آنانکه هرگز طعم موفقیت نچشیده‌اند،
آنکه بخواهد شهید را بشناسد،
باید مذاقی پریش داشته باشد.

هیچیک از آن سپاه ارغوان‌پوش
که امروز پرچم پیروزی بردوش می‌کشند،
قادر نیست از «فتح»
آنچنانکه هست سخن راند.

اما او، که شکست دیده و نیمه‌جان افتاده، می‌داند،
او که گوش‌های تحریک شده به جنگش،
آشکارا و دردآلود،
غریو پیروزی را از مسافت دور دست می‌شنود^{۳۱}.

امیلی‌دیکنسون از این نوع پیروزی‌طلبی‌ها بیزار بود. آنانی را که برای یافتن نام به‌دامان ننگ می‌رفتند نکوهش می‌کرد و فروتنی و افتادگی او چنان بود که پس از مرگ هم نخواست سروده‌هایش به‌طبع رسد. شاید اگر این اشعار زودتر به چاپ می‌رسید، سخسن‌رایان دیگری نظیر «برت هارت»^{۳۲} زودتر پای بمرصه‌وجود می‌گذاشتند. اما امیلی‌دیکنسون هم شایسته سرزنش نبود. او در دنیای تنها و منزوی خود خوشبخت بود. آنچه را که می‌توان به‌وضوح از اشعار او فهمید اینکه امیلی لذت عشق و مرگ را با چنان شور و هیجانی چشیده بود که هیچ شاعر دیگری نچشیده بود. این راهبه نیوانگلند، مانند راهبه زیست‌ومانند راهبه‌مرد. عیش‌ولذت و کامجویی و «مکس» نه‌تنها بیانش در شعر و نثر او مذموم بود، بلکه پیروی از آنها را در زندگی هادی نیز زشت و ناپسند می‌شمرد. جوامع پراکنده آمریکا به بسیاری از حقوق

31. *Success is counted sweetest
By those who ne'ver succeed.
To comprehend a nectar
Requires sorest need*

*Not one of all the purple host
Who took the flag today
Can tell the definition,
So clear, of victory,*

*As he, defeated, dying,
On whose forbidden ear
The distant strains of triumph
Break, agonized and clear.*

32. Bret Harte

انسانی رسیده بودند اما هنوز معتقدات «پیوریتانیسم» از فکر و روح امثال امیلی-دیکنسون زایل نشده بود. عشق‌ورزی و نفس‌پرستی به‌ر صورت از معاصی کبیره شمرده می‌شد و آنکه پای از مرز عفت بیرون می‌گذاشت شایسته آن بود که سنگسار شود. بهمین سبب دخترانی که شوهر نمی‌کردند یا زنانی که بی‌شوهر می‌ماندند زود می‌مردند و آنهم بیشتر بخاطر فشاری بود که اجتماع بر آنها وارد می‌کرد. امیلی ناگزیر فقط در دنیای خیال لباس‌های زیبا می‌پوشید، در پشت آئینه خیال خود را به آرایشگری می‌پرداخت و در خلوتکده رؤیا به آغوش معشوق خیالی می‌رفت. چون کسی نبود و دلداری نبود، لاجرم عشق را به پای طبیعت یا خدا می‌ریخت^{۳۳}. همیشه تنها و همیشه هم صحبت يك دلدار مجبول.

یاد چون رهگذاری خسته، دق‌الباب کرد
و من همانند يك میزبان، جسورانه گفتم:
«داخل شو!»
و او به‌سرای من پای نهاد.

میهمانی چایک اما بی‌پای،
که تعارف صندلی به‌او،
چون بر نیمکت نشانند هوا،
ناممکن بود.

استخوانی نداشت که پیوند بدنش باشد،
و سخنش چون هممه هزاران مرغ زرین‌پر بود
که از گلینی بلند نغمه برآرد.

سیمایش بمانند موج بود،
و انگشتانش وقتی جنبش آغاز می‌کردند،
نوائی برمی‌انگیختند،
چنانکه گوئی لرزان در آبگینه ساز می‌زدند.

به‌دیدارم آمد، همچنان یادپا بود،
سپس مانند مردی شرمگین، باز بر در زد و
و شتابان زد،
و من بار دیگر تنها شدم...

توماس ونت ورث هیگینسون از جمله یاران معدودی بود که در پرورش ذوق ورهگشائی

۳۳. درباره شکل ظاهری امیلی، توماس ونت‌ورث هیگینسون در یادداشت‌های خود نوشته است که وقتی در سال ۱۸۷۰، در آن زمان که امیلی چهل‌ساله بود، به‌دیدار او به‌آمرست رفت؛ او را زنی یافت کوچک‌اندام که موهائی متمایل به قرمز داشت و جامه سپید بلندی پوشیده بود و از زیبایی ظاهری بهره‌ای چندان نداشت. صدایش نرم و آرام و شمرده و مانند اطفال بود و بمنظور آغاز آشنائی، دسته‌گلی به‌میهمان هدیه کرد. (ماکرویدیا - جلد ۵ صفحه ۷۱۳).

او بسوی کمال بسیار مؤثر بود. امیلی در روز ۱۵ آوریل سال ۱۸۶۲، وقتی تقریباً سی و دوساله بود و دورانی قریب چهارده سال می‌گذشت که شعر می‌سرود، نامه‌ای به این شخص که منتقد صاحب‌نظر و شعرشناس عالیقدری بود نوشت و چهارقطعه از سروده‌های خود را ضمیمه نامه خود کرد. در این یادداشت، امیلی پرسیده بود که آیا نقدنویس نامور، اشعار او را می‌پسندد و «زنده» می‌شمارد یا خیر. هیگینسون، بدون هر نوع مدهانه‌ای نوشت «اشعار شما دارای اصالت است اما قابل چاپ نیست.» امیلی از سخنان آمیخته با بی‌مهری او نرنجید اما او نیز حمایت خود را از وی دریغ نکرد و تا پایان زندگی «آموزگار» و «همزیانش» شد؛ اما زمانی رسید که همه یارانش و حتی توماس هیگینسون از امیلی خواست که سروده‌هایش را به چاپ برساند اما این زمان امیلی خودداری کرد و حاضر نشد اشعار خود را در اختیار ناشران بگذارد. آن هفت قطعه‌ای نیز که از او به چاپ رسید، شاید آشنایان و دوستانش بدون رضایت او آنها را به طبع رسانده باشند^{۳۴}.

از طرفی باید اذعان کرد که داوری امیلی درباره شعرهایش چندان به غلط نبود. امریکا تا اوائل قرن بیست او را بدرستی نشناخت و از او حمایت نکرد. همانگونه که شاعران بزرگ دیگرش مانند والت ویتمن را نیز به آسانی نپذیرفت. تا پایان قرن نوزده، ادب و دیعه گرانبھانی بود که فقط در اختیار طبقات ممتاز و برگزیده اجتماع بود. توده مردم، با همان زبان ساده و بی‌پیرایه، از خود شعر نداشتند و هیچ شاعری جرأت نمی‌کرد در برابر سیل مخالفت قشر برگزیده سربردارد و ابراز وجود کند. والت ویتمن که قریب یازده سال زودتر از امیلی پای بمرصه وجود گذاشته بود، این سد را تا حدی شکست و با مجموعه اشعارش زیر عنوان **تیغ‌های علف** اشعار زیبا و پرمغز و بی‌پیرایه خود را عرضه کرد، ممه‌ذا جامعه متعصب ادب‌شناس امریکا زیربار نرفت و او را در گوشه انزوا و محرومیت کشت. معلوم نیست اگر امیلی در دوران حیات خویش اشعارش را به چاپ می‌رساند چه می‌شد اما مسلم است که اقبال خواننده از اشعار او بدانگونه نبود که در قرن بیست اتفاق افتاد. شاید دیکنسون هم مانند ویتمن با دل پردرد از جامعه هنرناشناس از دنیا می‌رفت.

سخن‌شناسان و نقدنویسان هر یک بنوعی بر شعرهای او خرده می‌گیرند و یا آنها را می‌ستایند^{۳۵}. یکی او را بخاطر دارا بودن «بینائی خارق‌العاده و خارچ از مسیر عادی» تحسین کرده و می‌گوید او شاعرهای است که «این بینائی شگفت‌آور را با صنایع بدیع درآمیخته و در شعر خود نوعی پندارها و تصویرهای غریب و مرموز بوجود آورده است. از اینرو شعر او را شاید بتوان زیباترین شعر زبان انگلیسی

۳۴. از دوستان دیگر امیلی که سالها در شمار یاران نزدیک او باقی ماند، جوزیا هولاند Josiah G. Holland مدیر روزنامه ریپابلیکن Republican و همسرش بود که امیلی با آنها مکاتبه می‌کرد. مرگ هولاند بسال ۱۸۸۱ اندوهی عظیم بر دل شاعره نازکدل باقی‌نهاد.

۳۵. امیلی برای انتخاب سبکی که بتواند افکار خود را با حداقل کلمات و ساده‌ترین و روان‌ترین واژه‌ها بیان کند، مدتها به تجربه پرداخت و سرانجام تحت تأثیر ترانه‌های مذهبی ایزاک واتز (Isaac Watts (1647 - 1748 بنیان‌گذار سرودهای روحانی و آوازهای مذهبی این شیوه را برگزید. شکسپیر نیز در شکل‌دادن نوع سروده‌های او تأثیر مستقیم داشته‌است (ر. ک. ماکرویدیا - جلد ۵ - صفحه ۷۱۲).

دانست که بانوئی سروده است. «۳۶ در همانحال کسانی هستند که واژه تردیدآمیز «شاید» را زائد می‌شمارند و معتقدند او بی‌تردید زیباترین شعر زبان انگلیسی را سروده است و باز جمعی پای را از این فراتر می‌نهند و می‌گویند «امیلی دیکنسون در شمار معدودی شاعره‌هاست که از بدو اختراع خط تا امروز در تمام ادبیات ملل دیده شده است» ۳۷.

اما مخالفانی نیز هستند که اعتقاد دارند اشعار امیلی دیکنسون «فاقد هوشیاری استوار نسبت به علوم و انسان‌دوستی است و از تلاش و کوشش دنیائی و طلب و بازجویی اجتماعی هاری است» ۳۸.

منتقدی می‌گوید «درست است که بعضی از اشعار او پیرامون طبیعت ظرافت‌ماهرانه دارد و سرشار از بینش استادانه است اما اکثر آنها سطحی است و محدود است به طبیعت بوستانی در نیوانگلند، مکانی که خود شاعره می‌زیسته. ابیات زیبا و تعبیر-های دلنشین عموماً در بیابانی از «ناپختگی‌ها» زایل شده است. آهنگ آن منقطع و یکنواخت است و در تشریح و هم و خیال نیز زیاده‌روی کرده است» ۳۹.

اما در همانحال موافقان او می‌گویند «در شعر او صمیمیت وفادارانه و خویشتن-نگرانه هست که آنرا با آزمون‌های عقلانی بهم درآمیخته و نتیجه‌های بدون انتظار از آنها گرفته است. بی‌بالائی‌های مطالعه نشده و یکنواختی‌های فریب‌دهنده که در اشعار او به چشم می‌خورد، خود اصالتی از بینش درونی و انعطاف‌پذیری خوی می‌دهد. اسراف در بکار بردن استعارات، نشان‌دهنده هیئت راستین اوست» ۴۰.

باز منتقد شعرشناسی که روی موافق به او نشان نداده در باره اشعارش می‌نویسد «رهائی مذهبی و آزادی روحی خود مکانی دارد اما اندکی گرایش به معتقدات کالوینیسیم کافی نیست که بتوان از بی‌حرمتی‌های او نسبت به اعتقادات دینی «پیوریتانیسیم» چشم‌پوشی کرد». در حالیکه سخن‌شناس دیگری می‌گوید «یک امتیاز بزرگ اشعار امیلی گرایش بسوی تفکرات مکتب امرسون و آشنائی با معرفت اهل راز است و معنی این شیوه رهائی از قیود پیوریتانیسیم است. سروده‌های او همه‌جا در مسیر افکار صوفیانه و کاوشگری در روان است و از اینرو در سلطه مذهب نیست. بشرودستی تابع مسئولیت فردی و عشق زمینی تحت انقیاد مهر الهی است.

فروغی در بهاران هست
که در دیگر روزان سال،
و در دیگر دوران نیست.

36. Eccentric vision enriched by a variety of imagery and an exotic quality of imagination. Perhaps the finest by a woman in the English language. (Conrad Eiken)

37. Among the few great poets of all literature (Ludwig Lewisonn)

38. Lack of consistent alertness to science and humanitarianism. to worldly struggles and social quests (Edward Sapir: Emily Dickenson, A Primitive, 1925, pp 97-105).

۳۹. برای بسیاری از سروده‌های او بسبب آنکه دارای آهنگ است و بردل می‌نشیند، آهنگ ویژه ساخته‌اند و خوانده‌اند (کتاب ادبیات آمریکا - صفحه ۲۳۳).

40. The Life and Letters of Emily Dickenson, edited by M.D. Bianchi (1924-pp 88-105).

وقتی فرودین تازه چهره می‌نماید،
سایه رنگ، بردامان کوهستانهای دوردست،
رخ می‌نماید،
که هیچ دانشی بر آن سبقت نمی‌گیرد،
ولی این سرشت آدمی است که حس می‌کند.

بر مرغزارها مکان می‌گیرد،
و آن درخت دوردست را،
بر دورترین تپه‌ای که می‌شناسیم، جلوه می‌بخشد.
گوئیا بامن به صحبت می‌نشینند.

آنگاه، وقتی افق‌ها به تاریکی می‌گرایند،
و نیمروزها را، غروب می‌گیرند،
بدون طنین آهنگی،
ناپیدا می‌شود در حالیکه ما ایستاده‌ایم.

اندوهی از خسران،
خوشنودی ما را زایل می‌سازد،
پنداری که سودای ما بر آئین مقدس ما،
دست تطاول گشوده است.

نامه‌های امیلی دیکسون خود در نوع خویش بی‌همتاست و مجموعه عظیمی از تفکرات و ذوقیات او را تشکیل می‌دهد.^{۴۱} اگر سروده‌های او مبین فکر و روح او هستند نوشته‌های او نشان‌دهنده دنیای خارج از روح اوست. صمیمیت و سادگی و وفاداری و یکرنگی از هر سطر آن می‌تراود و قدرت دوستی او را نشان می‌دهد. شوخ‌طبعی، آزادمنشی، زیبایی‌پرستی و اشارات مکرر او به معاریف اهل راز نشان‌دهنده جهانی است که وی، دور از قیود مذهب، در آن می‌زیسته است.

در اشعار او «زمان»، «ابدیت» و «جاودانگی» واژه‌هایی هستند که بارها تکرار شده. گوئی این شاعره مدام از خویش می‌پرسید «آیا جاودانگی حقیقت دارد؟» همانند همه متفکرانی که بادانش ماوراءالطبیعه سروکار داشته‌اند، در یکی از سروده‌های

۴۱. در عصری که امیلی دیکسون زندگی می‌کرد، زن شاعرهای بود بنام هلن هانت جکسون Helen Hunt Jackson امیلی برای او ارزش و احترام بسیار قائل بود. او را شاعره بزرگی می‌پنداشت و نظر او ارج فراوان می‌نهاد. بانو جکسون مکرر اشعار امیلی را خوانده بود و او را تشویق کرده بود. امروز اگر مورخی از هلن جکسون یاد می‌کند بخاطر آنست که از امیلی به نیکی و مهربانی یاد کرده است و گرفته در مقام برابری، کسی او را قابل قیاس با امیلی نمی‌داند. هلن هانت جکسون بخاطر علاقه به امیلی، او را قهرمان داستان منظوم خود زیر عنوان Mercy Philbrick's Choice، ساخته است. بانو جکسون این منظومه را بسال ۱۸۷۶ سرود.

نویسنده دیگری که امیلی دیکسون را قهرمان کتاب خود کرده است بانو سوزان گلاسپل Susan Glaspell است که نمایشنامه‌ای زیر عنوان Alison's House نوشت و این نمایشنامه بسال ۱۹۳۱ جایزه ادبی پولیتزر را بعنوان بهترین نمایشنامه سال ربود.

خود می‌گوید:

مردن، رفتن نیست -
در آن نقشه کامل تقدیر،
سرزمین تازه‌ای را نشانه‌گذاری نکرده‌اند،
پمان که تو خواهی ماند ۴۲.

با اینحال خواننده آثار دیکنسون همه‌جا شیخ مرگ را حس می‌کند و در می‌یابد که سراینده مدام از آن می‌ترسیده است. دوری از دل‌بستگی‌ها، بویژه جدائی از عزیزان، نظیر پدر و شاید دکتر چارلز وادزورث، اندوهی بود توان‌فرسا که مدام روان او را می‌فرسود. این تقدیر محتوم، در آثار دیکنسون، به صورت‌های گوناگون جلوه‌گر است، از آنجمله در این سروده که در بسیاری از مجموعه اشعار او آمده است:

وقتی می‌مردم، مگسی را شنیدم که وزوز می‌کرد،
سکوت اتاق،
نظیر آرامش ناپایداری بود،
که بین بادهای متناوب طوفانی حکمفرما شود.

دیده‌ها از سرشک خشک شده بود،
و نفس‌ها بند آمده بود، برای آن وهله واپسین،
که سلطان،
در اتاق پای به‌میان شهود می‌نهاد.

من همه یادبودهای خود را به‌وصیت نوشتم،
و امضاء کردم که چه جزئی از من،
واگذاردمی است - و در آندم بود که،
مگس بال به‌فضا گشود.

با وزوزی اندوهبار، ناساز و نامشخص،
بین روشنائی و من حایل گشت.
آنگاه بود که پنجره‌ها مسدود گشت،
و سپس دیدم که یارای دیدنم نیست.

آثار امیلی که پس از مرگ او انتشار یافتند عبارتند از:

۱. اشعار امیلی دیکنسون، سال ۱۸۹۰
۲. اشعار امیلی دیکنسون، سری دوم، سال ۱۸۹۱

42. 'To die is not to go -
On Doom's consummate Chart
No territory new is staked -
Remain thou as thou art.

۳. اشعار امیلی دیکنسون، سری سوم، سال ۱۸۹۶
۴. نامه‌های امیلی دیکنسون، دو جلد سال ۱۸۹۴
۵. تازی تنها ۲۳ سال ۱۹۴۱
۶. اشعار دیگر امیلی دیکنسون، سال ۱۹۲۹
۷. اشعار چاپ‌نشده امیلی دیکنسون، سال ۱۹۳۵
۸. مسردهای آهنگ ۴۴ سال ۱۹۴۵

تعبیر رؤیا
DIE TRAUMDEUTUNG
The Interpretation of
Dreams

تاریخ انتشار: سال ۱۹۰۰ میلادی

کاوشتگری روان ناآگاه، نوشته:

زیگموند فروید*
SIGMUND FREUD

(۱۸۵۶-۱۹۳۹)

«آریش»

• به آلمانی: زیگموند فروید

تا قرن بیست آغاز نشده بود، دنیا از واژه «سکس» می‌هراسید و اگر کسی بی‌پروا آنرا بر زبان می‌راند او را گستاخ و بی‌ادب می‌شناختند. سخن گفتن پیرامون «جنس» و پدیده‌ها و اثرات جنسی، بویژه در برابر مردم آداب‌دان، گناهی عظیم محسوب می‌شد و او را هرکه بود، اگر در بیان خویش اصرار می‌ورزید، از جامعه بیرونش می‌انداختند. در سال ۱۸۹۷ وقتی دکتر هنری هولاک الیس عالم روان-شناس انگلیسی، نخستین جلد از کتاب شش جلدی پژوهشهای روانشناسی جنسی را منتشر ساخت، بلوائی در انگلستان برپا شد. این بلوا بخاطر اهمیت کتاب نبود که برای نخستین بار یک پزشک محقق به‌دنیای پر اسرار روان آدمی پای نهاده و علل بسیاری از بیماریهای جسمی و روحی آدمی را «عدم تعادل جنس» پنداشته، بلکه این آشوب بخاطر آن بود که مردی از تحصیلکردگان عصر ویکتوریائی جرات کرده بود آنگونه بی‌محایا از «سکس» سخن بگوید و مسأله نر و مادگی مرد و زن را بی‌پیرایه مطرح کند. بهمین سبب بود که مأموران دولت وقت، صف جمعیت خریداران را شکافتند. به‌درون کتابفروشی ریختند و نه تنها کلیه نسخ را جمع‌آوری کردند و سوزاندند بلکه فروشنده را نیز به‌پای میز محاکمه کشاندند.^۲ سرنوشت

۱. دکتر هنری هولاک الیس (۱۸۵۹-۱۹۳۹) Henry Havelock Ellis خود از جمله عالمانی بود که پس از تحصیلات مقدماتی به‌اتریش رفت و دانشنامه پزشکی خود را از آنجا گرفت. کتاب عظیمی را که او در سال ۱۸۹۷ آغاز نهاد و در سال ۱۹۱۰ پایان برد در شش مجلد بود و عنوان *Studies in the Psychology of Sex* را داشت. نخستین جلد از این مجموعه، که بعدها جلد دوم مجلدات وی شد، *انحراف جنسی Sexual Inversion* نام داشت و همین کتاب بود که آشوب برپا کرد، معیناً دکتر الیس از این تهدیدات نهراسید و کتب خود را بین سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۲۸ در ایالات متحده منتشر کرد. بعدها آثار او مورد پذیرش مأموران سانسور قرار گرفت و در انگلستان بطبع رسید. دکتر هنری الیس را می‌توان از پیشگامان تحقیق در مسائل مربوط به سکس دانست.
۲. رجوع کنید به دایرة‌المعارف امریکانا - جلد ۱۰ - صفحه ۲۵۶.

نویسندگانی مانند دی - اچ - لارنس و جیمزجویس نیز همانگونه بود و کتب این افراد تا دیرباز جزو آثار «ضاله» شمرده می‌شد. اما در قرن بیست بود که رفته‌رفته شرار تعصب در عقیده و لهیب زهدفروشی فرونشست و ادعای عالمان معرفت‌النفس را پذیرفتند که نارسائیهای جنسی ما در بسیاری از بیماریهاست. این ادعا بدرستی معلوم نیست که اگر زیگموندفروید، عالم نامدار اتریشی ظهور نمی‌کرد، دنیا با این سرعت به‌اسرار روح و رموز ضمیرباطن و نقش تمایلات جنسی در سازندگی شخصیت و امثال این مسائل پی می‌برد. در این تردید نیست که عالمان دیگری از دیرباز در این جهان پراسرار پای نهاده بودند و به‌کشفیاتی نیز نائل آمده بودند اما این زیگموندفروید بود که با پژوهشهای دامنه‌دار خود و انتشار کتابهای مهمی مانند **تعبیر رؤیا** و **سه رساله پیرامون فرضیه جنسیت**^۲، دریچه‌های روشنی از دنیای روح آدمی برابر چشم پژوهندگان گشودند. زیگموندفروید قرار نبود يك عالم روانشناس بشود. او در سالهای نوجوانی بخاطر علاقه‌ای که به‌آثار داروین پیدا کرده بود می‌خواست زیست‌شناس شود. بعد بعلمت مطالعه کتب امانوئل کانت و جان‌استوارتمیل به‌فلسفه دل بست و حتی مجموعه‌ای از آثار فیلسوف انگلیسی را به‌آلمانی برگردان کرد. چندی به‌سراغ شیمی رفت و به‌کارهای آزمایشگاهی میل پیدا کرد و چون دید در این رشته چندان استعدادی ندارد بسوی علم کالبدشناسی و تشریح و وظائف‌الاعضاء روی آورد و عاقبت از میان همه اینها، بناچار طبابت را برگزید و پزشک شد. اما پزشکی را هم برای خود کافی ندانست و بجانب روانشناسی روی آورد و سرانجام در رشته‌های مربوط به‌معرفت‌النفس عنوان اختصاصی **پسیکوآنالیست**^۴ یافت.

کتاب **تعبیر رؤیا** که در سال ۱۹۰۰ میلادی منتشر شد، ثمره سالها تحقیق و تجربه زیگموندفروید در راه مداوای بیماران روانی خود بود، از اینرو شهرت جهانی پیدا کرد و در شمار کتب مشهور و با ارزش گیتی درآمد. فروید در دیباچه‌ای که در ماه مارس ۱۹۳۱ بر سومین ترجمه این کتاب به‌زبان انگلیسی، نگاشت خود اعتراف کرد که این کتاب متضمن مهمترین و ارزشمندترین تحقیقات اوست و بر خویشتن می‌بالد که توانسته از این رهگذر خدمتی به‌عالم بشریت انجام دهد. در حقیقت باید اذعان کرد که فروید یکی از عالمانی بود که نامی پراچ و جاویدان در تاریخ خدمتگزاران بشر باقی نهاده است و امروز با اینکه دورانی نزدیک به نیم قرن از مرگ او می‌گذرد، هنوز فرضیه‌های او مورد استفاده است و واژه‌های **سایکوآنالیسیس**^۵ و **فرویدیانیسم**^۶ چه در محاوره و چه در نوشته‌ها بکار برده می‌شود.

۳. عنوان این کتاب به‌انگلیسی اینست *Three Essays on the Theory of Sexuality*
4. Psychoanalist

۵. سایکو آنالیسیس *Psychoanalysis* (انگلیسی) و پسیکانالیز (فرانسوی) واژه‌ای است برابر با «تحلیل روان» یا روانکاوی به‌شیوه فروید.

منظور از روانکاوی، یا سیستمی که این دانشمند اتریشی عرضه کرده، تجزیه و تحلیل ساختمان روان به‌اجزاء متشکله آن است و سه مفهوم دارد:

۱- شیوه‌ای درمانی برای ناراحتی‌های خفیف روانی (انواع نورزها).

۲- وسیله‌ای برای تشخیص و اکنشهای بیمارگون روانی.

۳- نوعی روانشناسی برای توضیح و توجیه رفتار طبیعی و غیرطبیعی.

زیگموند از يك خانواده متوسط یهودی، در روز ششم ماه مه سال ۱۸۵۶، در فریبرگ^۷ از بلاد استان موراویا^۸ بدنیا آمد. او بزرگترین فرزند ازدواج دوم یاکوب فروید^۹ بود که در این شهر يك کارگاه پارچه بافی داشت. پدر نام زیگیسموند-سولومن^{۱۰} بر او نهاد اما وقتی وی هفده ساله شد نام اول خویش را تغییر داد و بهمان نام زیگموند قناعت ورزید.

زیگموند چهار برادر و پنج خواهر داشت که دو برادر بزرگتر، ازیک مادر دیگر بودند و آندو بیش از بیست سال از زیگموند بیشتر سن داشتند. وقتی انقلاب صنعتی در اروپا، بویژه در چکسلواکی آغاز گشت، خانواده فروید که در آستانه ورشکستگی بود به اتریش مهاجرت کرد. در آنزمان زیگموند سه ساله بود. این اقامت به دورانی قریب ۷۹ سال گرائید و وی هیچگاه این شهر را ترك نکرد در حالیکه دیگر برادرانش به منچستر در انگلستان رفتند و مقیم آن سرزمین شدند. دوران طفولیت و نوجوانی او بسختی گذشت^{۱۱}. زیگموند در برآوردن همه نوع آرزوهای خود با فقر دست به گریبان بود. تا هشت سالگی پدر تعلیم و تربیت او را بعهده داشت و نوشته اند که هوش سرشار او موجب حیرت همه می شد. چون زیاد می فهمید و زیاد می دانست نمی توانست تصمیم بگیرد که چه رشته ای از دانش های

→ (ر. ک. به روانکاوی و روانشناسی هنرمند، تألیف دکتر لورنس هتر، برگردان دکتر پرویز فروردین).

۶. فرویدیانیسم (Freudianism) اطلاق می شود به فرضیه ها و تجربه هایی که فروید عرضه کرده است و بویژه آنها که به علل و معالجه اختلالات روانی ناشی از نوروژ neurosis منتج گردد (نوروژ نوعی بیماری غیر عضوی اعصاب است که خصوصاً بایک واکنش روانی مختصر همراه باشد. این واکنش های روانی با اختلال شخصیت و یا اختلال کار اعضا، بدن که منجر به اختلال شخصیت گردد مشخص می گردند) - فرهنگ پزشکی - جلد ۲ - صفحه ۹۲۸).

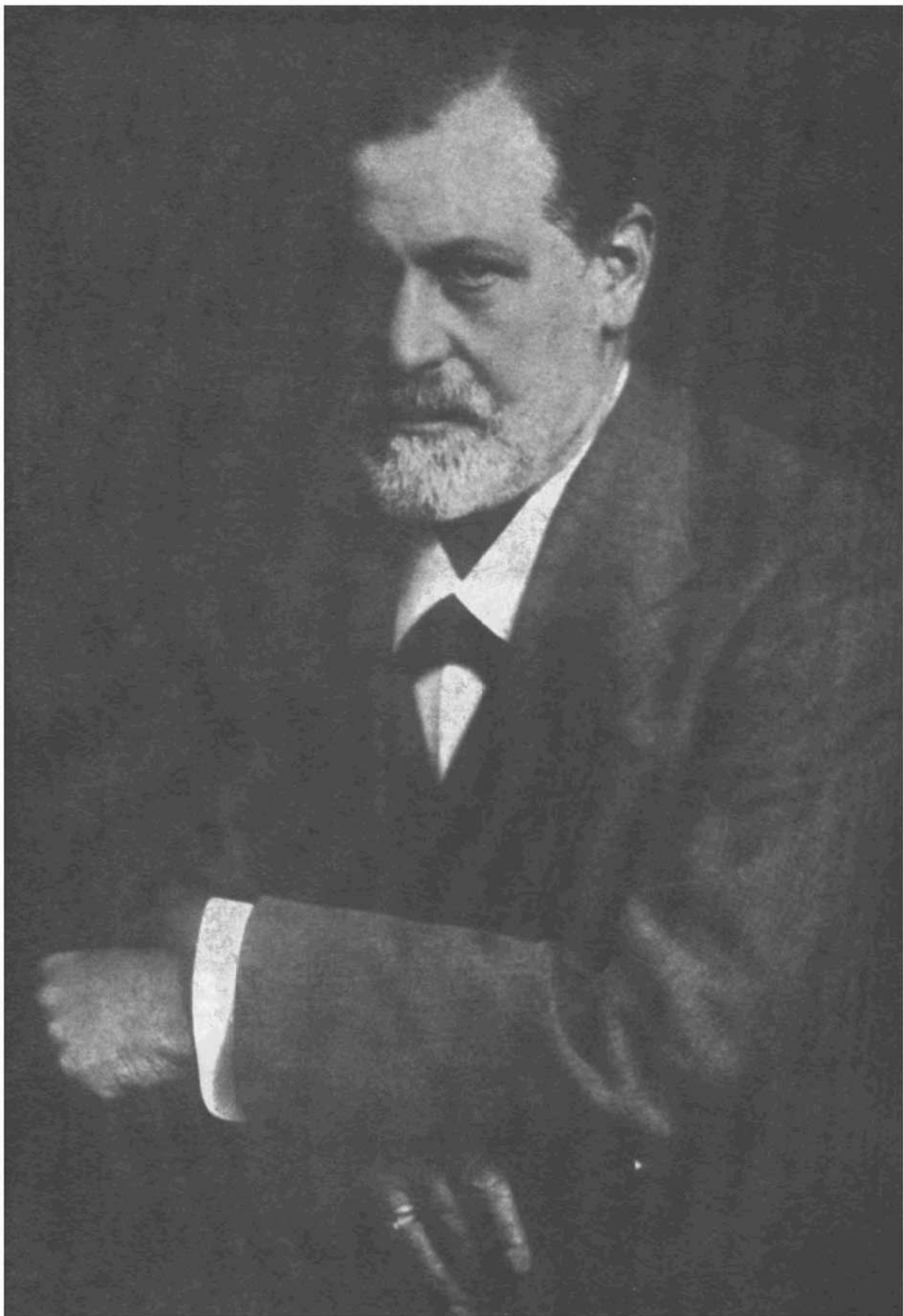
7. Frieburg 8. Moravia 9. Jacob Freud 10. Sigmund Solomon
۱۱. فروید همواره چهار خاطره از دوران کودکی بیاد داشت. پیش از تولد برادر کوچکش یولیوس، نسبت به مادر خود احساس عشق می کرد. وقتی یولیوس به دنیا آمد، آرزوهای پلیدی نسبت به او پیدا کرد. یولیوس در هشت ماهگی مرد و مرگ او ناگهان زیگموند را دچار غم توانفرسائی کرد. بنظرش آمد که اگر از او نفرت نمی کرد و مرگ او را نمی-طلبید، برادر نمی مرد. این آندوه فرساینده تا پایان عمر دامان او را رها نکرد.

خاطره دوم تمایل جنسی او به مادرش بود. هر وقت مادر خود را برهنه می دید، سخت تحریک می شد و از اینکار لذت می برد. فروید بعدها طنین این تمایل را بصورت خاطره ای در کتاب سه مقاله در فرضیه جنسیت نکاشت.

سومین خاطره اش این بود که در سنین طفولیت، حتی هفت و هشت سالگی، در خوابگاه پدر و مادر آذراز می کرد و از اینکار لذت مخصوصی می برد. صدای پدر همواره در گوشش بود که در این مواقع می گفت «این پسر هیچ نخواهد شد!» بعدها که به شهرت و موفقیتی رسیده بود غالباً پدر را در خواب می دید و در آن مواقع سعی می کرد به پدر بفهماند که پسر نالایق، به مناصب و مقاماتی رسیده است.

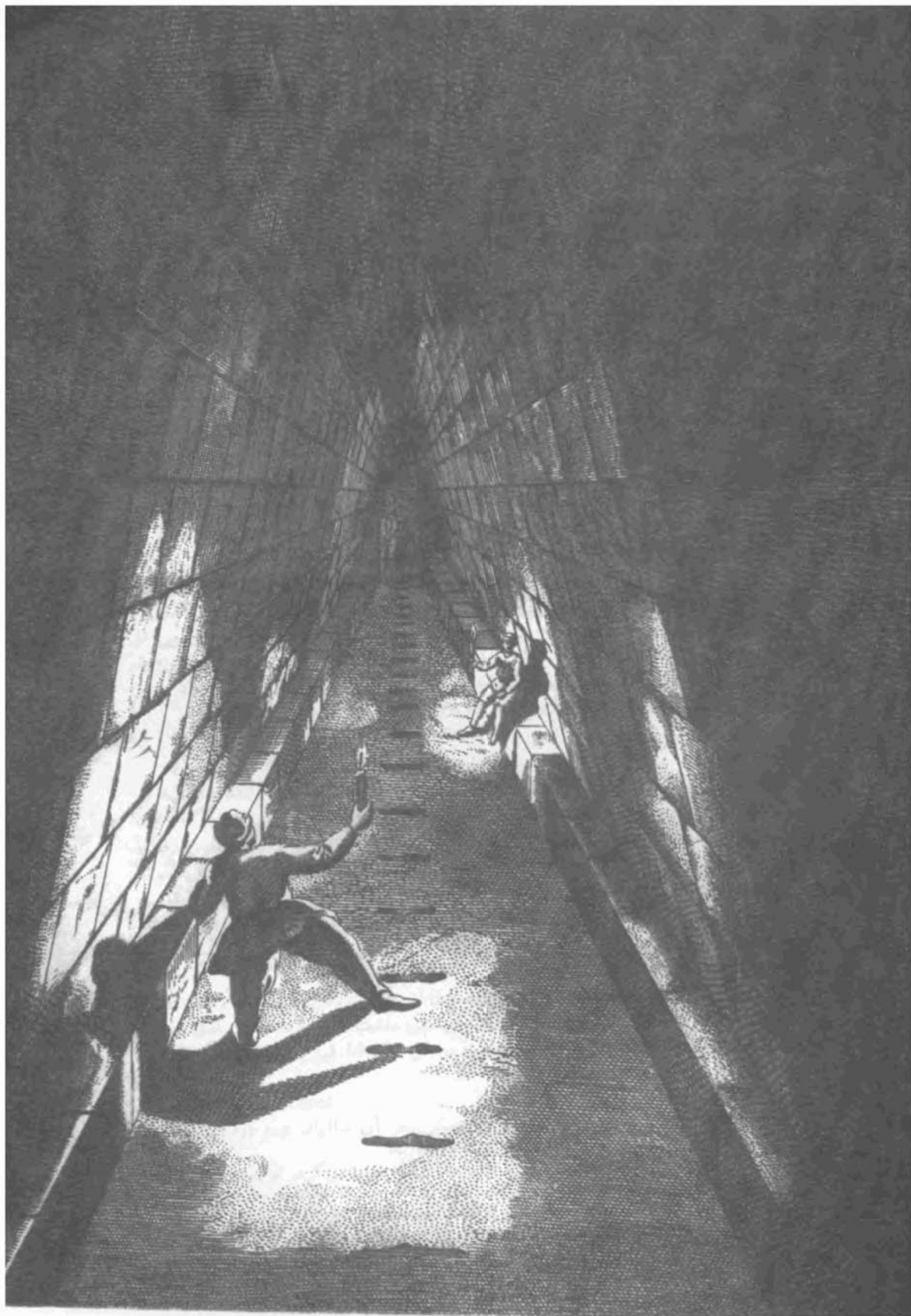
خاطره چهارم که دیرزمانی چون شبی هر اسناک روح فروید را تعقیب می کرد ماجرای پدرش بود و يك رهگذر غیر یهودی که روزی کلاه خز نومی پدر را از سر برداشت و با فطرت به جوی فاضل آب افکند و بعد فریاد کشید «یهودی! از اینجا گورت راگم کن!»

زیگموند دوازده ساله که سخت غرورش جریحه دار شده بود، با بیصبری از پدر پرسید «خوب پدر، تو با این مرد چه کردی؟» و پدر پاسخ داد «هیچ! بطرف جوی فاضل آب خوشدم و کلاه خودم را برداشتم» از آنزمان شخصیت پدر در برابر او خرد شده بود. (رجوع کنید به کتاب «ماکرویدیا» از دوره بریتانیکا - جلد ۷ صفحه ۷۳۸).



زیگموند فروید، نهمتن مبارز و پیشرو دنیای روان آدمی

دهها عوامل مسیر زندگی او را تغییر داد تا سرانجام از دنیای پزشکی و روان پزشکی سر در آورد. مکتبی را بنا نهاد که خالص اوست و امروز در دانش روانشناسی بنام پسیکوآنالیز یا روانشناسی تحلیلی فروید خوانده می‌شود. معلوم نیست اگر به گونه عشق نمی‌ورزید و نوشته‌های او را پیرامون طبیعت نمی‌خواند هرگز به این مراحل پای می‌نهاد. پزشکی خواند و در دانشگاه وین به پژوهش پرداخت. درباره هیپنوتیزم مطالعه می‌کرد که دریافت بیماران آگاهانه می‌توانند ضمیر ناآگاه خود را کندوکاو کنند و پرده از روی شخصیت درون و نشناخته خود بردارند. افکار او در آغاز، هنگامی که در دو کتاب «پژوهش‌هایی درباره هیستری» و «تعبیر رؤیا» مورد بحث قرار گرفت، بلوایی از مخالفت برانگیخت، بویژه در آن موارد که نویسنده بیشتر ناراحتی‌ها و نامتعادلی‌های روح آدمی را ناشی از نارسائی‌های جنسی می‌خواند. اما سرانجام دنیا در برابر کشفیات اوسکوت کرد و رفته‌رفته دیری نگذشت که او را بزرگترین و ارجمندترین عالم روانشناس خواندند.



دالان مرموز و نیمتاریک روان آدمی. این زیگموند فروید بود که مشطی برافروخت
تا درون این دالان روان اسرار آمیز بهتر شناخته شود. با نور اندیشه او بود که بشر به
سه حوزه روح انسانی پی برد. نخست «من» یا ضمیر آگاه، دوم «ابر من» یا سد اخلاق
و دیگری «نهاد» یا ضمیر ناآگاه.
با این کشف بزرگ او، هزاران انسان درمانده و سرگشته، از بند زنجیر ضمیر
ناآگاه رستند و رفته رفته زندگی متعادلی یافتند.
(برای آگاهی بیشتر به اصل مقاله مراجعه شود)

بشری را برای خود انتخاب کند. به فلسفه و مسائل انسانی علاقه نشان می‌داد ولی حس می‌کرد که برای محدود کردن نیروی بارور تصور خود بایسد به انضباط سخت علمی روی آورد و فکر خود را در چهارچوب مقررات منظم علوم تربیت کند.

در دبیرستان ایشپرل ۱۲ در وین، در همان سال اول تحصیلی، اول شد و این مقام را تا هشت سال بعد حفظ کرد. در حین تحصیل، کتب علمی مطالعه می‌کرد. در این سالها علاقه زیادی به افکار و تحقیقات داروین داشت. کتابهایی که بوسیله این دانشمند و دیگر همکاران او مانند توماس هنری هکسلی نوشته شده بود می‌خواند و می‌آموخت. تامدتی فکرمی‌کرد زیست‌شناس شود تا اینکه یک نسخه از ترجمه آلمانی تفکرات فلسفی جان استوارت میل، فیلسوف نامدار انگلیسی به دستش رسید. زیگموند آنچنان مجذوب افکار او شد که تصمیم گرفت به فلسفه روی آورد و از اینرو خود را به دامان اندیشه‌های گسترده و عالمانه کانت افکند. از کانت بسوی آثار دیگر فلاسفه آلمان مانند هگل، فیخته و شوپنهاور روی آورد و دنیای خیال‌انگیز این فلاسفه آنچنان او را شیفته و بیقرار ساخت که نه تنها تصمیم به ترجمه آثار جان استوارت میل گرفت بلکه بر آن شد فیلسوف شود.

در اینجا مشکلی بود که زیگموند جوان را از ادامه راه تحصیل فلسفه بازداشت. زندگانی پدر او رضایت‌بخش نبود و خودش هم در مضیقه مالی بسر می‌برد. باید رشته‌ای تحصیل کند که درآمدی داشته باشد و فلسفه به او و یا افراد فامیل او پولی نمی‌داد. از طرفی در این زمان، یک انجمن نیکوکاری وین که بوسیله جمعی از بشردوستان یهودی اداره می‌شد آماده شده بود به او هزینه تحصیلی بدهد مشروط به اینکه او رشته پزشکی بخواند. زیگموند ناچار این فرصت را از دست نداد و در دانشکده پزشکی دانشگاه وین، در سال ۱۸۷۳ نام‌نویسی کرد.

دو سال به آرامی سپری شد اما باز سرگشتگی زیگموند آغاز گشت. کدام شعبه از علوم طبیعی را برای خود انتخاب کند. از یک کلاس به کلاس دیگر رفت و از یک بخش به بخش دیگری نقل مکان پیدا کرد. یکروز بار سفر بست و به منچستر رفت. برادر بزرگتر اصرار ورزید جلای وطن اختیار کند و مقیم انگلستان شود. زیگموند این رأی را پسندید. به خانه بازگشت و به دانشکده پای گذاشت. شاید در آستانه بستن جامه‌دان و خداحافظی با یاران و استادان بود که ناگهان وجود شخصی به نام ارنست ویلهلم فن بروک ۱۴ بر او مکشوف گشت و همین برخورد مسیر زندگی او را تغییر داد.

فن بروک یک عالم هوشمند و دقیق و عاری از عیب بود. به انضباط و نظم خیلی اهمیت می‌داد و نخستین توفیقی که از دانشجو پاناش داشت این بود که افرادی ممتد و منظم باشند. خود او از مریدان پولیوس ربر فن ماپر ۱۵ فیزیکی‌دان نامدار آلمانی

12. Sperrl High School

۱۳. بحکم سنت، انتخاب شغل برای یهودیان دراتریش، در آن سالهای نیمه دوم قرن نوزده، محدود به چهار رشته بود حقوق - طب - صنعت - تجارت.

زیگموند در آن سالهای نوجوانی، از این چهار رشته نفرت می‌کرد. توجهش به تحقیقات و کشفیات داروین معطوف شده بود. مشهود نیست که اگر بعدها به فلسفه وطب و روانشناسی علاقه پیدا نمی‌کرد چه می‌شد و چگونه می‌توانست به تحصیلات خود ادامه دهد.

14. Ernst Wilhelm F. Brück

15. Julius Robert Von Mayer

بود که کشفیات او در زمینه نگاهداری انرژی، تحولی در علم فیزیک بوجود آورده بود. فن بروک در عصر خود یکی از بزرگترین استادان و محققان فیزیولوژی بود و بنابراین دانش‌اندوزی و تجربه‌گیری نزد او افتخاری محسوب می‌شد.

فروید به آزمایشگاه او رفت و از آن لحظه بود که فهمید به‌معمشق‌گمشده خود رسیده است. شش سال نزد او کار کرد و شخصیت بارز فن بروک و تفکرات او اثری عمیق در دانشجوی جوان باقی گذاشت. نخستین رساله‌ای که فروید بعنوان پایان‌نامه تحصیلی نگاشت در سطحی بود که توجه دانشمندان جهان را جلب کرد. در این رساله زیگموند فروید، پس از یک سلسله تحقیقات و تجربیات به‌ثبوت می‌رساند که سلول‌های مرکز نیروی فکراتسی حیوانات پست‌تر، با حیوانات برتر، یکسان و یکجور است و این نظریه‌ای بود که از دیرباز مورد بحث و اختلاف دانشمندان بود. کوتاه‌زمانی پس از آن فروید رساله‌ای در ساختمان سلول اعصاب تهیه کرد و بدین ترتیب بنیان فرضیه «نیورون» را که سلول عصبی مغز باشد بنا نهاد و از این طریق علم جدید «نیورولوژی» را بوجود آورد.

زیگموند با اینکه می‌توانست دوره دکترا را در پنج سال به پایان رساند اما از این هدف سر باز زد و مدت هشت سال متوالی در آزمایشگاه فن بروک باقی ماند. استاد جوان شاید آرزو داشت که معاون فن بروک شود، اما روزی فیزیک‌دان دانشمند که می‌خواست شاگرد خود را وادارد تا شغلی جدی برای خود بگیرد به‌وی گفت که حاضر نیست ویرا معاون خود سازد و از آن زمان بود که فروید راه خود را جدا کرد. دانشنامه پزشکی را گرفت و در بیمارستان عمومی وین «انترن» شد و هنوز چند ماه نگذشته بود که جزو پزشکان مقیم بیمارستان درآمد.

در تابستان سال ۱۸۸۲، وقتی فروید بیست‌وشش ساله بود به‌دختری به نام مارتا - برنایز ۱۶ بر خورد کرد و عاشق او شد. مارتا قریب بیست و یکسال داشت و پنج سال از زیگموند کوچکتر بود. وی توسط خواهرانش با او آشنا شد. مارتا تا روزهای نخست به‌وی توجهی نشان نمی‌داد در عین حال طوری وانمود می‌کرد که اگر از او تقاضای ازدواج کند احتمالاً خواهش او را برخواهد آورد. بخاطر همین عشق و کامیابی بود که فروید کار تحقیقاتی را رها کرد و در بیمارستان عمومی وین شغلی گرفت. اما وضع مالی اجازه نمی‌داد که دختر دلخواه خود را به‌خانه آورد و سالها بدین ترتیب سپری شد. زیگموند طی این سالها بیش از ۹۰۰ نامه به مارتا نوشت که بسیاری از این نامه‌ها بیان‌کننده عشق آتشین اوست (بعکس ظاهر او که همیشه ویرا انسانی سرد و بی‌احساس و عاری از عاطفه نشان می‌داد):

تحقیقات و تغییر شغل و سفر ادامه یافت و ازدواج صورت نگرفت، در عین حال مارتا از او جدا نگشت و تقاضای دیگر عاشقان را برای زناشویی برنیآورد. این سالها گاهی با شهید دیدار و زمانی با شرنگ هجران همراه بود. گاهی هم دو دل‌داده با هم دعوا می‌کردند. یکبار که زیگموند سخت برآشفته و بر سر نامزد خود نعره کشید زمانی بود که آگاهی یافت برادر هرزه مارتا مرتب مزاحم اوست و از وی پول می‌گیرد. سخن زیگموند این بود که چرا باید چنین برادری را به‌خانه راه داد.

سرانجام سال ۱۸۸۶ فرا رسید و وضع مالی فروید بهبود حاصل نکرد. اینک چهار سال از دوران انتظار مارتا می‌گذشت. فروید نه ثروت داشت و نه ظاهر دلفریب (هیكلی باریک و نسبتاً کوتاه داشت و قد او از پنج فوت و هفت اینچ تجاوز

نمی‌کرد) سنش هم به‌مرز ۳۵ سالگی می‌رسید. اما به‌یک چیز ایمان داشت و آن اینکه روزی شخص ناموری خواهد شد و همسرش به‌وجود او افتخار خواهد کرد. عاقبت‌الامر سر فرود آورد و با تردید به‌این ازدواج تن در داد. آندو در تابستان ۱۸۹۰ ازدواج کردند و تا سالها مشکل آنان بی‌پولی و تحمل مشقت بود.

در این بیمارستان بود که فروید با تئودور می‌نر^{۱۷} روان‌پزشک عالی‌قدر روبرو شد و زیر نظر همین استاد بود که فروید با تشکیلات مرکز اعصاب انسان آشنائی پیدا کرد.

فروید در هر شغل و مقامی می‌خواست تحقیق کند و رساله بنویسد و اینکار را در بیمارستان وین نیز ادامه داد. اولین رساله‌ای که در این دوره نگاشت درباره اثرات کوکائین بود و این فروید بود که ارزش و اهمیت کوکائین را در علم پزشکی بشبوت رساند. پژوهشهای او سبب گردید که این ماده مخدر در روش بیهوشی بیماران مورد استفاده قرار گیرد^{۱۸}.

در بهار سال ۱۸۸۵، به‌زیگموند فروید آگاهی دادند که وی با بهره‌وری از یک اعتبار ویژه پژوهشی می‌تواند به‌پاریس برود و زیر نظر دکتر ژان شارکو^{۱۹} بزرگترین کارشناس و عالم علم‌الاعصاب به‌مطالعه و تحقیق پردازد. در پائیز همانسال، فروید به‌سوی فرانسه حرکت کرد و تا بهار ۱۸۸۶ در فرانسه باقی ماند. دکتر شارکو در آن دوران به‌روی بیماری «غش» تحقیق می‌کرد. فروید نیز همین راه را در پیش گرفت و این تقریباً نخستین باری بود که وی تجربیات خود را از زمینه‌های فیزیکی سیستم اعصاب مغز، به‌زمینه‌های روانی سیستم وجود آدمی، منتقل می‌کرد. وقتی به‌وین بازگشت و تجارب خود را در اختیار دانشمندان گذاشت نه تنها با سردی و بی‌اعتنائی خردکننده‌ای روبرو شد بلکه شغل خود را نیز از دست داد. انجمن پزشکی وین عقاید او را سخیف خواند و دکتر می‌نر او را از ادامه خدمت باز داشت. نتیجه این شد که فروید حیران و سرگشته در کار خویش باقی ماند.

اما او کسی نبود که از راهی که پیموده بود و به‌پایان آن اعتماد کامل داشت باز گردد. برای خود محکمه‌ای باز کرد و بمنوان یک متخصص اعصاب شروع بکار کرد. فروید در این زمینه تجاربی داشت. قریب دو سال در یک کلینیک اطفال، در رشته نورولوژی خدمت کرده بود و آنچه در این دوران دیده بود و آموخته بود در دو کتاب بزرگ برشته تحریر آورده بود. این دو کتاب محتوی اطلاعات ذیقیمتی برای

17. Theodor Maynert

۱۸. کشف اهمیت کوکائین در بیهوشی مصادف با زمانی بود که فروید می‌کوشید رسائلی فراهم آورد تا با نامزد خود ازدواج کند. این زمان قریب دو سال بود که وی شبانه روز زحمت می‌کشید تا پولی فراهم آورد و ترتیب ازدواج را بدهد و در طول این مدت دو سال مارتا را ندیده بود. با کشف نقش کوکائین در علم پزشکی، چند شبانه‌روز در خانه نشست و گزارشی در این زمینه تهیه کرد و به‌مقامات ذی‌ملاقه داد. در همان زمان نامه‌ای نیز به‌یک چشم‌پزشک مشهور آلمانی نگاشت و مصرف کوکائین را برای بیهوشی موضعی در جراحی چشم پیشنهاد کرد. ضمن دیدار با همسر آینده‌اش بود که شنید پزشکان متخصص بیهوشی از این داروی مخدر جدید استقبال کرده‌اند اما متأسفانه پیشنهاد فروید کمی دیر رسیده بود زیرا کاشف دیگری قبل از وی آنرا به‌ثبت رسانده بود و در نتیجه سودی از این کشف نصیب او نشد.

18. Jean Charcot

طفل پزشکان بود و تا دیرزمان در سراسر اروپا مورد استفاده اطباء قرار می گرفت. پس از افتتاح مطب و آغاز همکاری با یک دوست و همکار بنام دکتر ژوزف بروئر ۲۰ حوادثی پیش آمد که منجر به کشف شیوه سایکوانالیزیس یا سیستم تحلیل روانی فروید شد. داستان مداوای دختری بیست و یکساله بنام انا - او ۲۱ که پس از مرگ ناگهانی پدر دچار کم سوئی چشم و بسته شدن زبان و تشنج اعصاب شد و دکتر بروئر از طریق هیپنوتیزم و سخن گفتن با بیمار و به حرف آوردن بیمار، او را معالجه کرده بود بطور مفصل در رساله جداگانه ای آمده است. نتیجه اینکه فروید راهی تازه پیش پای خود یافت و پس از چند تجربه مثبت، آنقدر از موفقیت خود خوشنود گشت که به دیدار دکتر شارکو در پاریس رفت اما ظاهراً دکتر شارکو سرگرم تفحصات دیگر بود و به نظریات فروید وقتی ننهاد. فروید به وین بازگشت و تصمیم گرفت خود به تنهایی این آزمایش و تجربه را دنبال کند.

اما اینبار فروید روش دکتر بروئر را دنبال نکرد و به هیپنوتیزم روی نیاورد بلکه به طریق مصاحبت و گفتگو و ارتباط روحی توسل جست و شیوه ای را برگزید که بیماران بتوانند با او اعتماد کنند و آنچه در نهان دارند بر زبان آورند ۲۲.

توجه فروید به علت و معلول «سکس» و نقش مسائل جنسی در زندگی انسان، تقریباً از سال ۱۸۸۰ شروع شد، یعنی زمانی که زیگموند بیست و چهار ساله بود. این موضوع بمرور آنگونه ذهن او را مشغول داشت و باندازه ای تفکرات او را تحت تأثیر قرار داد که رفته رفته همکاری او از او کناره جستند و او را یک بیمار جنسی خواندند. در میان این دانش پژوهان فقط یکتن بود که او را رها نکرد و وی ویلهلم فلیس ۲۳ دانشمند آلمانی بود و او تا چند سال با فروید نامه نگاری داشت و در مورد نظریات فروید به تحقیق و مطالعه می پرداخت.

20. Josef Bruer

۲۱. داستان انا - او Anna O. که در رساله ای زیر عنوان *Anna O. and Charcot* آمده است سرگذشت دختری را بازگو می کند که وقتی پدر مجبوش بطور ناگهانی مرد، دختر دچار عوارضی شد که در روان پزشکی *complex psychosomatic symptoms* نامیده می شوند. بیمار نیروی بینائی و گویائی خود را تقریباً از دست داد و دچار تشنجات بدن و فلج دست و پا و بی غذایی گردید. گاهی حالتش بهبود می یافت و به اندک ناراحتی، عوارض بیماری از نو پدیدار می گشت. نکته ای که بسیار موجب حیرت دکتر بروئر شد این بود که وقتی چندبار با بیمار صحبت کرد و از او خواست تا علل ناراحتی و نوع دگرگونیهای جسمی خود را بیان کند، وی بتدریج آرامش یافت و رو به بهبود رفت. دکتر بروئر هیپنوتیزم را هم به روش مداوای خود افزود و پس از گوتنه زمانی دید که بیمار معالجه شده است. بروئر این داستان را به فروید بازگفت و فروید روزها با وی به بحث نشست و پیرامون آن بتفکر پرداخت.

۲۲. در ادامه روش معالجه دکتر بروئر، فروید متوجه نکته ای شد که ناگزیر راه خود را از راه او جدا کرد و آن اینکه قریب سه سال پس از معالجه جمعی از بیماران، متوجه شد که پاره ای خاطرات دردناک فراموش شده، باردیگر به وجود بیماران بازگشته است. وی این مسائل را در کتابی که در سال ۱۸۹۵ با اتفاق دکتر بروئر منتشر ساخته و نام *پژوهشهایی در هستری Studies in Hysteria* بر خود دارد بتفصیل آورده است. این کتاب از جمله مهمترین کتبی است که تا امروز پیرامون بیماری غش و تشنج نوشته شده است.

23. Wilhelm Fliess

فروید تحت تأثیر این اندیشه‌ها، کار خود را در زمینه عصب‌شناسی کلینیکی، رها کرد و به مسائل شناخت روان بیماری کلینیکی روی آورد. ضمن تشخیص و مداوای بیماران روحی متوجه شد که حدس او درست بوده است و اکثر این بیماران عصبی و روحی، قربانیان نارسانای جنسی هستند. جالب اینکه فروید این آزمایش‌ها را بروی خود نیز بکار برد. دیر زمانی بود که خودش از نوعی هیجانات عصبی که زائیده احساس درونی و نهانی بود رنج می‌برد و اینک فرصت آن رسیده بود که با این کشفیات خود را معالجه کند. این «خودتحلیلی» و پژوهش در روان‌خویشتن، در آغاز دنیای پرشکنجه‌ای را برابری ایجاد کرد اما در عین حال او را به حل تازه‌ای از معمای فریفتگی کودکی رهبری کرد. این حدس و کشف زمانی به یقین پیوست که در برادر و خواهرانش نیز علائم هیستریکی یافت و نتیجه گرفت که پدرش از گناه ارتکاب زنا با محارم بری نبوده است. او بمرور دریافت که این تمایل به ارتکاب «زنا با محارم» نه تنها در اکثر پدر و مادرها هست بلکه در بین اطفال نیز متداول است و بسیاری از بچه‌ها آرزو دارند که با پدر یا مادر، از نوع جنس مخالف، همخوابگی کنند. اینجا بود که مسأله «عقدۀ اودیپ» برای او صورت تحقق یافت.^{۲۴}

۲۴. اودیپال کمپلکس *Oedipal complex* نوعی عقدۀ روانی است که اصل و ریشه‌اش به «اودیپوس» *Oedipus* فرمان افسانه‌ای یونان می‌رسد. وی فرزند «لایوس» *Laius* فرمانروای «تیس» *Thebes* بود و مادرش «جوکاستا» *Jocasta* نام داشت. پیش از آنکه به دنیا آید، غیب‌گویان به پدر آگاهی دادند که فرزند دست به خون پدر خواهد شست. نه تنها او را خواهد کشت بلکه مادر خود را نیز به همسری خواهد گرفت. هنگامی که نوزاد چشم به عالم هستی گشود، دو قوزک پایش را سوراخ کردند و بندی کشیدند و او را به دریا افکندند تا هلاک شود (اودیپوس در یونانی به معنی پاهای ورم کرده است) شبانه نوزاد را زنده می‌یابد، او را به «کورینت» می‌برد و به «پولیپوس شاه» *King Polybus* که فرزندى از خویش نداشت می‌سپارد.

طفل در کورینت بزرگ می‌شود. هنگامی که جوانی آراسته و برآزنده است و پرخویش می‌بالد که شهبازۀ با اصل و نسب فرمانروای کورینت است، مردی بد نهاد او را آگاهی می‌دهد که وی فرزند راستین پولیبوس شاه نیست و چنانکه غیب‌گویان معبد دلفی گفته‌اند او روزی پدر خویش را خواهد کشت. دنیای آرام اودیپوس از ایندم آشفته و تباہ می‌شود. سرگشته و اندوهگین، سر به جیب تفکر فرو می‌برد که چه کند. سرانجام بر آن می‌شود که راه معبد دلفی در پیش گیرد و آینده خویش را از زبان غیب‌گویان آن پرستشگاه بپرسد. سرنوشت شوم نقش خود را بازی می‌کند. لایوس شاه، پدر راستین او، در همین زمان با چهار تن از سلحشورانش عازم این عبادتگاهند و بر سر راه جوان قرار می‌گیرند. هیچک از این دو تن، دیگری را نمی‌شناسد. غرور جوان، شاه را به خشم می‌آورد و فرمان می‌دهد وی از سر راه او دور شود. اودیپوس کسی نیست که اینگونه اهانت‌ها را تحمل کند. در یک جدال تن بتن حریف را به خاک و خون می‌فلتاند و بدین ترتیب تقدیر کار خود را می‌کند. همراهان بر جوان گستاخ حمله می‌برند اما دیری نمی‌گذرد که آنان نیز، جز یکتا، جان خود را از گف می‌دهند. آن یکتا، شتابان خود را به شهر می‌رساند تا فاجعه مرگ پادشاه را خبر دهد. اما دیر هنگام است و اسفینکس *Sphinx* (هیولایی افسانه‌ای بصورت شیر بالدار با سر و سینه زن، پیکرۀ عظیم آن در مصر «ابوالهول» خوانده می‌شود) مانع ورود رهگذران است. او پرسشی دارد به این مضمون «چه نوع جانوری است که صبح با چهارپا گام برمی‌دارد، ظهر با دوپا و شب با سه‌پا؟» اگر کسی پاسخ گوید او را راه می‌دهد، درغیر آن ویرا رنجه می‌دارد. تازه واردان را جرأت آن نیست که نزدیک شوند زیرا پاسخ این معما را نمی‌دانند. اودیپوس به پیش می‌آید و همینکه پرسش مطرح می‌شود، بیدرتک می‌گوید «انسان. وقتی کودک است با چهار دست و پا راه می‌رود. وقتی جوان است و برومند با دو پا ←



در سالهایی که قرن نوزدهم به پایان خود نزدیک می‌شد، در بخشی از مرکز شهر وین که «تاندل مارکت» ۲۵ خوانده می‌شد و کلیسای با عظمتی از نوع گوتیک بر آن سایه می‌انداخت، ساختمانی بود که بر در ورودی آن دو تابلوی کوچک نصب شده بود. به روی یک تابلو که به سمت شرقی بنای همکف می‌رفت نوشته شده بود «پرفسور دکتر زیگموند فروید» و بر تابلوی دیگر که به سوی غربی ساختمان همکف راه می‌یافت نوشته شده بود «گوشت‌فروشی زیگموند». این دکان قصابی که سالیان متدادی در آن کوی ماوی داشت متعلق به دانشمند روانشناس اتریشی نبود بلکه آنسوی دیگر، که بنائی با سه اتاق و یک زیرزمین نسبتاً بزرگ بود، محل اقامت و دفتر کاروی بود.

فروید در این بنا بیماران روانی خود را می‌دید و با آنان به گفتگومی نشست. شماره افراد روز بروز بیشتر می‌شد و آوازه شهرت این اندیشمند هر روز بیش از روز پیش جهان را در بر می‌گرفت. فروید هنوز کتاب مشهور خود را بنام تغییر رؤیا منتشر نکرده بود و در همین خانه بود که در سال ۱۹۰۰ میلادی، این اثر پرآوازه به چاپ رسید. انتشار این کتاب، مانند هر کتاب پر اهمیت دیگر، سروصدای زیادی برآه انداخت و در همه مراکز علمی جهان، صفوفی از مخالفین و موافقین رویاروی هم قرار گرفتند. در همین اوان که آغاز قرن بیست بود فروید برای جمعی از هواخواهان خود در بخش روان‌پزشکی بیمارستان عمومی وین سخنرانی می‌کرد و از فرضیه‌های خویش که مشروحاً در کتاب تغییر رؤیا آمده بود دفاع می‌کرد. بگفته خود، این ایام از دوران خوش‌زندگی او بود زیرا سراسر لحظه‌ها و ثانیه‌های عمرش انباشته از کار و تلاش و فکر بود. او همیشه می‌گفت «خوشبختی آدم زمانی است که کار زیاد داشته باشد» و بعد می‌افزود «ضمناً باید غمی هم در زندگی آدم باشد، غمی برای یک بدبختی موهوم. فایده این غم اینست که آدم را وا می‌دارد

گام برمی‌دارد و وقتی پیر و فرتوت گشت، با یاری عصا، با سه‌پا نقل مکان می‌کند.» اسفینکس که هرگز انتظار شنیدن پاسخ را نداشت، بی‌فاصله خود را از صخره گوهستان به‌زیر می‌افکند و هلاک می‌کند.

اودیپوس بعنوان یک قهرمان وارد شهر می‌شود و چون لایوس شاه در گذشته پرمسند فرمانروایی تکیه می‌کند. برای شهریار جوان، ملکه‌ای صاحب‌جمال آنجاست که راه و رسم کشورداری را می‌داند. از او بهتر چه کسی می‌تواند همسرش شود. بدون آنکه خود بداند، با مادر خویش پیوند ازدواج می‌بندد و در یک بستر می‌خوابد.

اینجاست که تراژدی اودیپوس صورت تحقق بخود می‌گیرد. پیشگوئی فیب گویان دلفی جزء به جزء به حقیقت پیوسته است. اما مصیبت به اینجا خاتمه نمی‌یابد. بلای طاعون بر سر مردم شهر نازل می‌شود و گروه گروه از مردم تبس جان خویش را از دست می‌دهند. برای رهایی از این فاجعه چاره‌ای نیست جز راه‌چوئی از معبد دلفی. فیب گویان پیام می‌دهند که برای رفع این بدبختی گزیری نیست جز آنکه قاتل لایوس شاه به کیفر خود برسد. قاتل لایوس شاه کیست؟ تلاش از همه سو آغاز می‌شود و سرانجام واقعت در دناک سیمای خود را می‌نمایاند. اودیپوس پدر خویش را کشته و با مادر خویش همخوابگی کرده است. وقتی راز از پرده بیرون می‌افتد، پسر مادر خود را می‌کشد و با دوست خویش چشمان خود را از حدقه بیرون می‌آورد. آنگاه بصورت گدایی از دیاری به دیاری سفر می‌کند تا سرانجام در کولونوس نزدیک آتن به ناکامی می‌میرد.

عقده اودیپناشی از اینجاست که جوان مرتکب معاصی بزرگی از قبیل قتل‌پدر و همخوابگی مادر شده است و خود نمی‌داند. این راز جز در ضمیر باطن او نیست.

تا به تلاش برخیزد و آن غم را به طریقی از میان ببرد.» و برای این مدعای خود دلیلی هم می آورد. می گفت «وقتی تازه کتاب تعبیر رؤیا را شروع کردم، چون از همه چیز راضی بودم و به موفقیت خود صددرصد اطمینان داشتم، آنرا کند و بد می نوشتم. اما مواردی پیش آمد که ناخوش شدم. گاهی جسماً و گاهی روحاً. آنموقع بود که بیشتر به کار پرداختم و از اینرو بهتر و تندتر نوشتم.»^{۲۶}

دوران نویسندگی تعبیر رؤیا از ۱۸۹۸ میلادی شروع شد و تا پایان ۱۸۹۹ ادامه یافت.*

در تمام این دوران فروید خویشتن را تحت تجزیه و تحلیل روانی قرار داده بود. گاهی آشفته و بیقرار و ناراحت بود و گاهی احساس آرامش اعصاب می کرد. گاهی نسبت به فرضیه های خود دچار شك می شد و زمانی به نتیجه ای می رسید که وجودش را غرق در غرور و افتخار می کرد. بعضی وقتها به دوستانش می نوشت «من اطمینان دارم این تنها کتابی خواهد بود که پس از مرگ من پایدار بماند» و زمانی که شائبه شك بر او غالب می شد می نوشت «افسوس که همه مطالب پیش نظرم مبتدل و پیش پا افتاده می نماید...»

سرانجام فصل آخر کتاب به پایان رسید، فصلی که نتیجه گیری از مباحث خواب بود و در نظر خود فروید رؤیائی جلوه می کرد. کتاب چاپ شد و بتدریج بسوا

۲۶. صرف نظر از ایمانی که فروید به فرضیه ها و تجربه های خود داشت، یکی از عللی که او شبانه روز تلاش می کرد و دست از کار و مطالعه نمی کشید جمعیت عظیمی از بیماران بود که به مطب او هجوم آورده بودند. روش زیگموند فروید برای مداوای بیماران عصبی (وروانی) يك روش موفق بود و از اینرو در سراسر وین نامش بر سر زبانها افتاده بود. (ر. ک. به صد کتاب بزرگ - صفحه ۴۳۱)

موضوع دیگری هم در کار بود که او بهیچوجه نمی خواست وقت را از دست بدهد و آن اینکه در سال ۱۹۲۳، بدنبال يك بیماری ممتد و دردناک، پزشکان تشخیص داده بودند که او به بیماری سرطان مبتلاست. در آن هنگام او سرگرم فعالیت های خود بود و مرگ را برای خود فاجعه ای می پنداشت. همین علاقه به زندگی و مراقبت پزشکان، شانزده سال تمام او را زنده نگاهداشت و از پای نیفکند اما سرانجام غول بیدادگر سرطان فاتح شد و در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۹ از پایش انداخت.

* دکتر پنه لویه بالو Dr. Penelope Balogh نویسنده زندگانی نامه فروید درباره علت اینکه فروید تصمیم گرفت کتاب تعبیر رؤیا را بنویسد اینگونه توضیح می دهد که وقتی پدر زیگموند در ۲۲ ماه اکتبر ۱۸۹۶ درگذشت، اندوهی توانفرسا برداشتمند جوان مستولی شد، تا آنجا که به دوستی نوشت:

«پدر من برای من حکم گنجینه ای را داشت با اختلاط عجیب خردمندی عمیق او از یکسو، و سبکبازی هوس آلود او از سوی دیگر، در زندگی من او نقش حساسی را بازی می کرد. وقتی از دنیا می رفت، عمر خود را کرده بود اما در درون من، مرگ او همه خاطرات کودکی را زنده کرده است. در ایندم حس می کنم که دستی ریشه حیات مرا از بیخ و بن برکنده است.»

همین اندوه و غم بیگسی، بگفته خودش، ویرا واداشت تا کتاب تعبیر رؤیا را بنویسد و این کتاب، در آغاز، در حقیقت تحلیلی بود از روان خود نویسنده. شاید اگر پدر در این زمان مشخص نمی مرد یا برای مثال دورانی مرده بود که فروید با دکتر بروئر درگیرهای بسیار داشت، کتاب تعبیر رؤیا بوجود نمی آمد. (ر. ک. کتاب فروید، رهبران اندیشه نو Freud, Leaders of Modern Thought تألیف پنه لویه بالو، چاپ ۱۹۷۱ انگلستان، صفحه ۴۰).

از هر سوی برخاست. جالب اینجاست که از این کتاب فقط ششصد نسخه چاپ شد. اما پاره‌ای از فصول آن به تعداد بیشتری در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفت. در شش هفته اول، ۱۲۳ نسخه و در مدت دو سال ۲۲۸ نسخه دیگر بفروش رفت، با اینحال ده نشریه بزرگ علمی زمان افکار او را در معرض داوری قرار دادند. از این عده، یک مقاله برضد او بود و نه مقاله در حمایت از کشفیات او.

فروید در کتاب **تعبیر رؤیا** از چه سخن می‌گوید و مباحث اصلی آن چیست؟
فروید در این کتاب از «مکانیزم» خواب حرف می‌زند، از اختلاط و درآمیختگی آرزوها و مصورشدن آن به صورت یک رؤیا، از عطف توجه احساسات آدمی در عالم خواب به یک شیء معین بطوریکه آن شیء بی‌اهمیت در نظرش مهم جلوه کند، از محتوای پنهانی رؤیا، اینکه امیال آدمی چگونه در خواب شکل می‌گیرند و صورت تحقق می‌یابند، از عقده‌های «اودیپ» وار انسانی که پنهان‌اند و ظاهر نیستند و گاهی در عالم رؤیا خود را می‌نمایانند.

فروید از نیروی خردکننده و حکومت‌کننده زندگی کودکی حرف می‌زند و ثابت می‌کند که حیات دوران کودکی است که شخصیت دوران رشد آدمی را می‌سازد. عالم اتریشی و نویسنده کتاب **تعبیر رؤیا**، نخستین فصل را تاریخ‌آشنائی بشر با خواب آغاز می‌کند. می‌گوید در دورانی که باید آنرا پیش از سلطه علم بخوانیم، تعبیر خواب کار مشکلی نبود. هرکسی که خوابی می‌دید اگر بیدار می‌آورد آنرا یا نفوذ شیطان بر کالبد خود می‌پنداشت یا الهامی از سوی خدا. وقتی علوم طبیعی رواج گرفت، معدودی افراد روشنگر پیدا شدند که گفتند «خواب واکنش حوادثی است که در ذهن خواب‌بیننده می‌گذرد» اما کسی پیدا نشد که از روی اصول علمی و مبتنی بر تجارب و آزمایشهای گوناگون علمی بگوید «بنیان این خواب‌ها چیست و چه ارتباطی با زندگی بیداری آدمی دارد و چه انگیزه یا انگیزه‌هایی در انسان هست که موجب می‌شود این خواب‌ها را ببیند؟»

در این کتاب عظیم، فروید ضمن بازگوئی تاریخچه خواب و شرحی پیرامون روابط رؤیا با بیداری، عناصری که رؤیا را تشکیل می‌دهند، تحریک‌های حسی خارجی و نهادی و نقش احساسات اخلاقی در رؤیا، به شیوه تعبیر رؤیا می‌پردازد و چند نمونه از رؤیا را تعبیر می‌کند و راه و روشی ارائه می‌دهد که خواب‌بیننده بهتر بتواند رؤیای خود را تفسیر و توجیه کند.

اما بحث مهم در این کاوشگری عظیم فروید، کشف این راز است که رؤیا چیزی جز به حقیقت پیوستن آرزوی آدمی نیست. این خواست نهانی «ضمیر ناآگاه» خواب‌بیننده است که در آندم که در بستر غنوده است بصورت رؤیا پیش‌نظرش جلوه می‌کند. این کشف جالب پرسش دیگری را بمیان می‌کشد و آن اینکه فکر و آرزوی ما، برای اینکه به صورت یک رؤیا جلوه‌گری کند، دستخوش چه فعل و انفعالاتی می‌شود؟ این آرزو در کجا پنهان بوده که خود ما نمی‌دانستیم؟ چه شد که خود را نمایاند و چگونه بوده است که ما هیچگاه از وجود چنین آرزویی خبر نداشته‌ایم؟

کشف این راز باز هم پرسش‌های دیگری را بدنبال می‌آورد: آیا رؤیاها فقط جلوه‌های آرزوی ما هستند و یا اینکه می‌توانند بازتاب ترس درونی ما باشند؟ شاید هم یک رؤیا انعکاس مجددی است از یک خاطره؟

کاوش و پژوهش ژرفتر در رؤیا، فروید را بسوی تحلیل روان آدمی کشاند و پروه از روی رازهایی برداشت که تا عصر وی بر بشر نامکشوف بود. انسان از دیرباز دریافته بود که در این کالبد بظاهر روشن و شناخته شده، نیروی دیگری هست که از آن تواناتر است. این نیروی درون را که «چیزی» یا «کسی» جدا از اوست روان نامید. اندیشمندانی که پیرامون روان سخن گفته‌اند بسیارند اما هیچیک از آنها چون فروید به این راز پی نبرد که روان ما متضمن دو بخش است. یک بخش که ما از آن آگاهی داریم و بخش دیگری که از حوزه آگاهی ما بدور مانده است. فروید روان انسانی را به یک توده یخ‌شناور مانند کرد و گفت چشم ما از آن کوه یخ جز قسمت کوچکی را نمی‌بیند که از آب بیرون است در حالیکه قریب نهم این یخ در زیر آب است. روان ما نیز چنین است. این روان ناآگاه ما متضمن آرزوها و عشق‌ها و کینه‌هایی است که فرد از دیگران و حتی از خودش آنها را پنهان می‌کند. شخصیت راستین انسان در این بخش پنهان شده و این قسمت از روان است که فعال است. پس برای شناخت انسان، آگاهی از این حوزه ضروری است. فروید از این مسأله یاد کرد که ریشه اختلالات روانی درون روان ناآگاه است. بسیاری از آرزوهای سرخورده انسان بدرون این بخش رفته و همین آرزوهاست که لحظه‌ای آرام ندارد و مدام می‌کوشد از حوزه ناآگاه به آگاه روی آورد و بهمین سبب است که عدم تعادل روحی بوجود می‌آید.

فروید در کتاب تعبیر رؤیا، روان آدمی را دقیقاً به سه حوزه تقسیم می‌کند و می‌گوید اعمال ما ناشی از فعالیت‌های این سه حوزه است. بمبارت دیگر، علاوه بر دو بخشی که از آن سخن گفت، وجود حوزه دیگری را نیز تصریح کرد: این سه حوزه عبارتند از:

اول «من» یا نفس شخص که در تماس آگاهانه با واقعیت است. این همان حوزه «آگاه» روان است و درحقیقت «نیروی عقلانی» انسان بشمار می‌آید^{۲۷}.
دوم «ابرن» که می‌توان آنرا منطقه «سانسور» نامید یا به‌زبانی دیگر، نیرو یا عامل «اخلاق» است^{۲۸}.

سوم «نهاد» یا «ضمیر ناآگاه» یا نیروی «غیرعقلانی» که حوزه تاریک و دورمانده شخصیت آدمی است^{۲۹}.

بگفته فروید، روان انسانی از این سه حوزه تشکیل شده و مجموعه اعمال این سه حوزه است که یک انسان را متعادل و با «عقل سلیم» جلوه‌گر می‌سازد و دیگری را نامتعادل و رانده از خویش و اجتماع. در این بازیگری‌ها، نقش اساسی را بخش سوم که روان ناآگاه است ایفا می‌کند. این بخش‌گانون غرایز است. مرکز شهوات است. امیال حیوانی از آغاز طفولیت به این سوی رانده شده و در اینجا متراکم گشته. حتی ارثی که پدر و مادر برای او گذاشته‌اند همینجاست. فهم و ادراک و بینائی ندارد و جز خودکامی نمی‌خواهد. بطورکلی، نیروی توانا و مخرب است که با نیکی و بدی

27. Ego (the conscious, rational faculty)

28. Super-Ego (the Censor, or moral faculty)

29. Id (the unconscious, irrational faculty)

کاری ندارد و ارزش‌های دین و اخلاق نمی‌شناسد. کودک تا کودکی است و رشد فکری نیافته، مظهر «نهاد» یا «روان‌ناآگاه» است. وقتی به طفولیت پای می‌نهد و تربیت می‌آموزد، «من» یا عامل «آگاه» روان بر آن مپارهائی می‌زند تا زمانی برسد که «ابرمن» خودنمائی کند و «نیروی سانسور» یا «وجدان اخلاقی» دیوارهائی بدور آن بکشد و مرزی برای سرکشی‌های آن تعیین کند. بسیار اتفاق می‌افتد که «من» یا «ضمیر آگاه» در برابر سرکشی‌های «نهاد» یا «ضمیر ناآگاه» احساس ضعف می‌کند و درمی‌ماند، اینجاست که بیماری روانی بروز می‌کند و شخص دارای روحیه نامتعادلی می‌شود.

زیگموند فروید در این سیر و سلوک به‌دنیای روان، به یک عامل سرکش و نیرومندی برخورد می‌کند که نامش را «لیبیدو» یا «شورجنسی» نهاده است.^{۳۰} لیبیدو در حقیقت نوعی کشش روانی است همراه با غریزه جنسی. از کودکی که پستان مادر یا انگشت خود را می‌مکد تا بزرگسالی که بسوی زنان با محارم روی می‌آورد همه اسیر قدرت سرکش «لیبیدو» هستند. فروید، برمنوال بیان مثال‌های عدیده، اینگونه نتیجه می‌گیرد که پسر شیفته مادرش است و دختر عاشق پدر، و این هردو عشق زائیده لیبیدو است که ذاتی جنسی دارد و نیروئی روانی. بدینسان پسر و دختر هردو در معرض سیلاب مهیب و مخربی هستند که اگر مهار نشود عقده اودیپ یا الکترا^{۳۱} بوجود می‌آورد.

کشف این راز بود که جنجالی درجهان برانگیخت و هزاران مردم پای‌بند اخلاق و دین را در مقابل فروید به‌صف‌آرایی واداشت. اتهام «جنس‌پرستی» بر وی زدند و از هرسوی بر وی تاختند. اما این دانشمند کاوشگر کسی نبود که عقب بنشیند. در کتابی زیر عنوان **توتم و تابو*** روانشناسی اقوام را مطرح نظر قرار داد و ثابت کرد که مظاهر فرهنگ انسانی از روابط افراد خانواده زاده می‌شود.

سخن اصلی فروید در این کشمکش‌ها این بود که ثابت‌کند غریزه جنسی بیش‌ازسایر غرایز در سازندگی شخصیت مؤثر است. در آن هنگام که غریزه جنسی سرکشی آغاز کرد، «ابرمن» سدره اوست. براو نهیب می‌زند و برسرش مشت می‌کوبد، اما همین عقب‌نشینی خود باعث بروز اختلالاتی می‌شود زیرا امیال سرخورده به‌حوزه ضمیر ناآگاه می‌رود و در آنجا شروع به‌تلاش و تکاپو می‌کند و در نتیجه پاره‌ای اختلالات روانی بوجود می‌آورد.

30. Libido (the sexual urge or instinct; in psychoanalysis, psychic energy; driving force behind all human action. «Webster»).

۳۱. **عقده الکترا**، مانند عقده اودیپ، تعبیر دیگری است که فروید در کتاب **تعبیر رؤیا** از آن یاد کرده‌است. الکترا Electra دختر آگامنون فرمانروای «میسین» بود. مادرش کلیمنسترا Clytemnestra با آگستوس Aegisthus دلدادۀ خیانت‌پیشه خود ساخت و پدر را بقتل رساند. الکترا که از توطنه قتل پدر آگاهی داشت برادرش اورستس را به‌دیار دیگری فرستاد تا مقتول ستم بیدادگران نشود. بعداً در فرصت مناسبی برادر را احضار کرد و به او یاری داد تا او دست به‌خون مادر و دلدادۀ‌اش بی‌آید. عقده الکترا تعبیری است برای نفرت بیش از حد دختران به‌مادر خود، که خواستار مرگ او هستند. سه تراژدی نویس نامدار یونان کهن، اوریپید، سوفوکل و آشیل هر سه ماجرای زندگی دردناک الکترا را بصورت نمایشنامه درآورده‌اند.

* Totem and Taboo

در کتاب **تعبیر رؤیا** فروید از این نکته سخن می‌گوید که خواب نوعی تجلی امیال سرخورده ماست. آن آرزوهائی که در اثر قدرت «ابرمن» بسوی روان ناآگاه رانده شدند بهنگام خواب فرصت می‌یابند که جلوه‌گری کنند اما در عالم خواب نیز «ابرمن» فعال است و بیدار. ناگزیر «نهاد» یا «ضمیر ناآگاه» به تمسیدی متصل می‌شود و آن اینکه امیال رانده شده را در کلیدها یا «نمودها»ئی متجلی می‌سازد. کسی که زبان «کلیدها» را دانست به آسانی قادر خواهد بود خواب را تعبیر کند و شرح دهد که این رؤیا از چه راز نهانی او پرده برمی‌دارد.

بحث دیگر اینست که آیا می‌توان برای هر رؤیایکلید یا کلیدهائی ارائه داد؟ بنظر فروید این کار غیر عملی است زیرا هر خواب‌بیننده ویژگی‌هائی دارد که خاص خود اوست. تجلی یا «مسخ» آرزوی روان ناآگاه بصورت یک «نمود» تابع تجربیاتی است که خواب‌بیننده دارد و این تجربیات و «ذوق‌ها» در انسان‌ها یکسان نیستند. بنابراین کسی که خواب می‌بیند، در صورتیکه رؤیا را فراموش نکند و ضمناً دانش کافی درباره علل ظهور رؤیا داشته باشد بهتر از هر کس دیگر می‌تواند خواب خود را تعبیر و معنی کند. طبعی است که روانکاو نیز پس از آشنائی با بیمار بهتر می‌تواند او را در تعبیر خوابش یاری کند. بنظر فروید، سبب اینکه جمعی خوابی را که می‌بینند از یاد می‌برند اینست که نیروی «ابرمن» در آنها بسیار قوی است.



در سال ۱۹۰۲ فروید چند تن از همکاران و شاگردان خود را دعوت کرد تا هفته‌ای یکبار بدور هم گردآیند و تحقیقات و اکتشافات خود را باهم در میان نهند. این تقاضا مورد قبول واقع شد و این دیدار هفتگی بطور مرتب آغاز گشت. اینان با نهایت فروتنی نامی برای این گروه‌آئی خود وضع کرده بودند و آنرا **گروه روانشناسان چهارشنبه ۲۲ می خواندند**. بعدها نام این جمعیت به **انجمن روان‌کاوان وین ۲۳** مبدل گشت.

شیوه دیدار چنین بود که هر روز چهارشنبه این عالمان روانشناس پس از صرف شام در اتاق انتظار خانه فروید گرد می‌آمدند. سیگار و قهوه به آنان تعارف می‌شد. خود فروید به سیگار برگ علاقه داشت و روزانه بیش از بیست سیگار می‌کشید. پس از صرف قهوه و کشیدن سیگار، فروید به سخن درمی‌آمد و درباره فرضیات و تحقیقات خود مطالبی می‌گفت. حاضران که در روزهای نخست پنج تن بودند و بعدها به ۲۲ تن رسیدند با دقت به گفتار او گوش می‌دادند. در میان این افراد، دانشمندانی بودند که بعدها خود از ناموران جهان شدند منجمله دکتر کارل یونگ ۲۴ که چند سال بعد رقیب نامور و سرسخت فروید شد.

تا سال ۱۹۰۸ که نام این جمعیت تغییر یافت، شهرت فروید رفته رفته از مرز اتریش به دیگر کشورهای جهان می‌رسید و همه‌جا درباره تحقیقات او صحبت می‌شد تا آنجا که دانشگاه کلارک در امریکا از او دعوت بعمل آورد تا به‌قاره نو سفر کند و یکدوره سخنرانی برای استادان و دانشجویان بکند. فروید این تقاضا را پذیرفت و سال بعد به امریکا رفت. آنگونه که درباره‌اش نوشته‌اند سفر او به امریکا با موفقیت و احترام بسیار توأم بوده و همه‌جا سخنرانیهایش با تکریم و ستایش همراه بوده است.

32. Wednesday Psychological Group.

33. Vienna Psycho-Analytical Society.

34. Dr. Carl Jung

گروه روانشناسان چهارشنبه، بعلت اختلاف آرائی که در میان اعضاء آن ظهور کرد از هم پاشید افرادی مانند آلفرد آدلر و کارل یونگک به طرق دیگر رفتند و شیوه های دیگری را برای معالجه بیماران روانی در پیش گرفتند. فروید چندان کاری به دیگر افراد نداشت و راهی را که برگزیده بود دنبال می کرد. گاهی انتقادات شدیدی از خود می خواند اما اهمیتی نمی داد و بهمین اکتفا می کرد که کتابی تازه بنویسد یا رساله جدیدی در تأیید نظریات گذشته خود منتشر کند.

در سال ۱۹۰۴ کتابی نوشت که از نظر اهمیت کمتر از تعبیر رؤیا نیست و بلکه بگفته بعضی صاحب نظران، مهمترین و مستندترین اثر اوست. این کتاب تشخیص بیماری روانی در زندگی روزانه نام دارد. در این کتاب فروید مطالعات دامنه داری پیرامون بعضی از انواع عوارضی که ناشی از ناقص کار کردن نیروی عقلی است بمیان کشیده است منجمله فراموشی یا نوك زبان صحبت کردن یا عدم توانائی در نهادن اشیاء بجای خود و امثال آنها.

فرضیه ها و تشخیص های او بگونه ای دقیق است که همین امروز هم روش های مداوای او بکار برده می شود.

تا سال ۱۹۰۵ میلادی که زیگموند فروید کتاب سه رساله پیرامون فرضیه جنسیت منتشر نکرده بود عالمان، و اندیشمندان بنوعی با او می ساختند و افکار او را هر چند قبول آنها دشوار بود می پذیرفتند اما وقتی کتاب سه رساله پیرامون فرضیه جنسیت منتشر شد همه روشنفکران از وی روی برتافتند و او را يك بیمار جنسی خواندند. در عرض چند ماه پس از انتشار این کتاب، او منفورترین عالم مجامع علمی آلمان شد تا آنجا که در بعضی کشورها خواندن کتاب او را زیان بخش تشخیص دادند.

فروید در این کتاب تقریباً همه ابناء بشر را در همه سنین مختلف، قربانی تمایلات جنسی می پندارد شرح می دهد که چگونه کودکان و اطفال بمسائل جنسی گرایش دارند و چگونه بزرگسالان اغلب اسیر و برده قوای جنسی هستند. او از دوران کودکی خود صحبت داشته است، از دورانی که پای به سن می گذارد و به سالهای بلوغ می رسد. از اسرار بیماران خود سخن به میان می آورد و شرح می دهد که چگونه این افراد همه در تب شهوات جنسی نامشروع سوخته اند.

در رساله دیگری که تجزیه و تحلیل روانی دوران ۳۵ نام دارد فروید شرح تمایلات و انحرافات جنسی دختری را نوشته که ظاهراً هم جوان است و هم زیبا، و او کسی است که نمی خواهد پزشك او، رازهایش را برملا کند.

بالینحال فروید به این طرفانهای خشم و انتقاد اهمیت نمی داد و کار خود را دنبال می کرد. کتاب از پس کتاب می نوشت و تحقیقات خود را متوالیا دنبال می کرد. کتبی از قبیل تاریخ نهضت روان تحلیلی ۲۶ در آنسوی سرچشمه لذت ۲۷ لمره فکر این ادوار اوست.

در زندگی خصوصی، فروید انسان منظم و وقت شناسی بود. هر روز صبح ساعت هفت از خواب برمی خواست. پس از صرف ناشتائی و مطالعه روزنامه ها، درست سر ساعت هشت داخل مطب خود می شد و اولین بیمار خود را می دید. بدون استثناء او

بهر بیمار ۵۵ دقیقه وقت می‌داد. بعد برای پنج دقیقه نزد خانواده‌اش می‌رفت و در سر ساعت بمطلب بازمی‌گشت. ساعت يك غذا می‌خورد و مشتاق بود فرزندانش کنار او باشند. پس از صرف ناهار تا ساعت سه که بار دیگر بمطلب برمی‌گشت پای به‌خیابان می‌گذاشت تا اندکی راه برود و هوا بخورد و سیگار برگ دلخواه خود را بخرد. از ساعت سه کار خود را سر می‌گرفت و گاهی تا ساعت ده شب یکسره بیمار می‌دید.

نویسنده‌گی برای فروید تابع شرط معینی بود و آن اینکه احساس کند باید بنویسد. این احساس توالی نداشت. گاهی برای چند روز پیاپی می‌نوشت و زمانی تا هفته‌ها بعد آنرا رها می‌کرد. میل داشت بیشتر تجربه کند و آنچه را می‌نویسد مبتنی بر آزمایش باشد.

فروید از نظر فهم و سواد آدم «انباشته‌ای» بود. بگفته ارنست جونز ۲۸ دوست و شرح حال‌نویس او، وی دانشمند بتمام معنی بود. با دانش کلاسیک آشنائی کامل داشت و در مورد اساطیر روم و یونان يك عالم بشمار می‌آمد. در زبان آلمانی نثر درخشانی داشت بطوریکه اگر هم يك روانکاو نامدار نمی‌شد مسلماً يك نویسنده طراز اول می‌شد. به شعر و نقاشی و پیکرسازی و معماری علاقه زیاد داشت. خانه‌اش مملو از اشیاء نفیسی بود که او بتدریج خریداری کرد و این اشیاء گرانبها نمونه‌های عالی هنر کهن یونان و رم بودند. از سال ۱۸۹۰ تا سال ۱۹۱۴، تقریباً هر سال چند هفته به‌مسافرت رفت. در این سفرهای سه یا چهار هفته‌ای علاقه داشت به ایتالیا برود. در همه سفرها علاقه‌مند بود که برادرش یا یکی از دوستان نزدیکش با او باشد. ترجیح می‌داد همسرش در کنار فرزندان بماند زیرا عقیده داشت وی در سفر غیرقابل تحمل است. با اینحال به‌مسر و فرزندانش علاقه زیاد داشت و بهترین ساعات زندگانی خود را آن‌ساعاتی می‌دانست که نزد اطفال خود بسر می‌برد^{۳۹}.

فروید از شوخی خوشش می‌آمد و لطف‌های بسیار می‌دانست. وقتی صحبتی بدرازا می‌کشید با يك داستا کوتاه خنده‌آور یا لطیفه نشاط‌انگیز (که غالباً به‌قوم یهود مرتبط می‌شد) محفل خشک و جدی و ملال‌انگیز را شور و شادی تازه‌ای می‌بخشید^{۴۰}.

در سال ۱۹۲۳ نخستین اثر بیماری سرطان در او پدیدار گشت. شاید اولین کسی که این مرض مهلك را تشخیص داد خود او بود. در نامه‌ای بتاريخ ۲۵ آوریل ۱۹۲۳ به‌دوستش جونز نوشت «باید بگویم که من دو ماه قبل رویش و گسترش نوعی بافت سفید را در فك و سقف دهان خود کشف کردم و متأسفانه نمی‌توانم غذای خود را

38. Ernst Jones

۳۹. جونز در کتاب خود کوشیده است فروید را يك مرد خانواده نشان دهد. در عین حال شایه‌ای را که برسر زبانها بود نقل کرده است که فروید با زن برادر خود رابطه عاشقانه داشت و سبب اینکه مصرانه می‌خواست آنان با وی همسر باشند همینست. این زن جوان که نامش تانته مینا Tante Minna بود سخت در روح فروید نفوذ کرده بود و شاید یکی از دلایلش این بود که افکار و روحیات فروید را بیشتر از همسر او می‌فهمید. اصولاً فروید در اینگونه معاشرت‌ها خیلی آزادانه فکر می‌کرد و آزادی نسبی نیز به اطفال خود داده بود (ر. ک. به ماکرویدیا - جلد ۲ صفحه ۷۴۰).

۴۰. کتابی در زمینه شوخی و ارتباط آن با روان ناآگاه نوشته است زیر عنوان *Jokes and Thier Relation to the Unconscous* که در سال ۱۹۰۵ میلادی منتشر شد.

فرو برم و بخاطر درد نمی‌توانم کار کنم.»
 یكروز فروید بی‌اطلاع خانواده به کلینیک دكتر مارکوس هایك ۴۱ جراح حلق و بینی رفت و مصرانه از او خواست تا غده را از فك او بیرون آورد. جونز می‌نویسد «در تمام مدتی که جراح عمل می‌کرد او کمترین ناله‌ای نکرد و خون از دهانش فوران می‌زد. وقتی اندکی توانست وضع و موقع خود را دریابد، خواهش کرد که دختر او «آنا» را بکنارش آورند.» عمل جراحی به‌روی فك او ۳۳ بار تکرار شد و اینمرد، با اراده‌ی حیرت‌انگیزی که داشت، حتی یکبار شکوه نکرد.

با اینکه بتدریج تحلیل می‌رفت به‌کار خود ادامه می‌داد تا سرانجام در سال ۱۹۳۸ نازیها براتریش دست یافتند. به‌اصرار و الحاح جونز که می‌گفت «تو بیماری و باید بجائی بروی که در آنجا بتوانی در نهایت آسودگی زندگی کنی» کمترین وقعی ننهاده و در همان وین باقی‌ماند. می‌دانست که دیر یازود، عمال اس‌اس بسراغش خواهند آمد و بعنوان اینکه یهودی است او را ببند خواهند کشید اما خانه را ترك نکرد.

سرانجام آلمانها آمدند و یكروز در خانه‌اش را کوبیدند. فروید، زاروناتوان، از بستر بیماری برخاست و پیش آمد. وقتی با صدای لرزان خویشتن را معرفی کرد، مأموران اندکی مردد ماندند. او کسی نبود که بتوان بسهولت خونسش را بریزند. به‌او اخطار کردند که می‌تواند خانه و همه‌ی اثاث آنرا رها کند و خودش از آنجا به‌هرکجا که بخواهد برود. فروید دیگر چاره‌ای نداشت. با زن و فرزندان به‌لندن رفت اما چراغ عمرش دیری نپائید.

در لندن با مرگ مبارزه‌کرد. بیماری و غم دریدری او را بسرعت تحلیل برد. گونه‌اش فرورفته بود و دیگر صدایش بسختی شنیده می‌شد. یكروز به‌پزشك معالج خود گفت «دكتر عزیزم، تو به‌من قول داده بودی که وقتی من طاققت و توانم از میان رفت به‌من یاری کنی. امروز نوبت آن رسیده است.» دكتر با اندوه فراوان سرخود را بنشانه‌ی تسلیم فرود آورد. به‌او يك آمپول خواب‌آور و آرامش‌بخش تزریق کرد. فروید چند دقیقه بعد به‌خواب رفت، خوابی که دیگر بیداری بدنبال نداشت. نزدیک به‌چهل ساعت بعد او از دنیا رفت. آنزمان اندکی پیش از نیمه‌شب ۲۳ سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی بود.

کیم

K | M

نخستین سال انتشار: ۱۹۰۱ میلادی

نوشته:

رود یارد کیپلینگ

JOSEPH RUDYARD
KIPLING

(۱۸۶۵-۱۹۳۶)

«انگلیسی»

رودیارد کیپلینگت، شاعر و نویسنده انگلیسی، چهره تابنده‌ای در جوامع سخنسرایان و داستان‌نویسان انگلستان است و اثر برگزیده او با عنوان **گیم** یکی از آثار ادب کلاسیک جهان شناخته شده، با اینحال به آسانی نمی‌شود او را یکی از ناموران عالم به‌شمار آورد و کتاب او را یک اثر بزرگ و جاوید دنیای ادب شناخت، ولو آنکه او در سال ۱۹۰۷ جایزه ادبی نوبل گرفته باشد و یا آنکه داستان **گیم** او از آغاز انتشار در سال ۱۹۰۱ تا امروز، بارها به‌طبع رسیده باشد و دوستدارانش روبه‌فزونی گذاشته باشد. باید با دیده ژرف‌نگر و نگاه پژوهشگرانه یک منتقد بیطرف بر آثار او نگریست و بویژه داستان **گیم**، مشهورترین اثر او را با دقت در ترازوی سنجش و داوری قرارداد.

کیپلینگت در میان مشاهیر عالم، وضع و موقع خاصی دارد. از آنجا که نوشته‌های او تجلی‌ای است از امپریالیسم انگلستان و ستایشی است از روش استعمارطلبی حکومت بریتانیا، طبعاً مردم آزادیخواه دنیا از او گریزانند و شیوه تفکر او را محکوم می‌کنند، اما کسانی که شیفته هنرند و هنر را برای هنر می‌خواهند، او را که صاحب سبکی ممتاز و نثری قدرتمند است، می‌پسندند و تحسین می‌کنند. دو داستان مشهورش که پیرامون زندگی و معتقدات مردم هند و برمه است، اصیلترین و دقیقترین تصویری است که می‌شود از نیم‌قاره هند و آسیای جنوب‌خاوری در پایان قرن نوزدهم کشید و با اینکه قهرمانان و بازیگران اصلی، افسران و سربازان انگلیسی و یا عمال سازمان جاسوسی انگلستان هستند، با اینحال مردم ادب‌دوست این سرزمینها، با شوق و ستایش این دو اثر او را می‌خوانند.

همین ویژگی آثارش، وی را که در تاریخ ادب انگلستان مقام شامخی دارد، در نظر داوران جهان، در پایگاه متزلزلی قرار داده است. در سالهای آخر قرن نوزدهم و نخستین دهه قرن بیست، کیپلینگت سیمای محبوب و شناخته‌شده دنیای ادب بود، اما وقتی جنگ جهانی اول آغاز شد، تا این اواخر، ستاره اقبالش چنان افول کرده بود

که جز در کتابها از او یاد نمی‌کردند. در دوران بعد از جنگ جهانی دوم که انگلستان روش سیاست خود را در گیتی تغییر داد، باردیگر نوشته‌های او، به‌عنوان آثاری که بازگوکننده دوران سیاه استعمار است، محبوب و مطلوب جهانیان واقع گردید و نام او باز بر سر زبانها افتاد.

منتقدان صاحب‌نظر که پیرامون وی و آثار منظوم و منثورش قلمفرسائی کرده‌اند، اکثراً به تجلیل او پرداخته و وی را «یکی از بزرگترین نویسندگان داستان کوتاه در تاریخ ادب انگلستان»^۱ دانسته و معتقدند که استادانی نظیر دی-اچ-لارنس، اچ-جی-ولز و ویلیام سامرست-موم نیز به‌مرز او نرسیده‌اند.^۲ در شعر و شاعری نیز کتاب منظوم او زیر عنوان «قصیده‌های اتاقلک سرپاز»^۳ که در سال ۱۸۹۲ منتشر شده بود، چنان هیجان و غوغائی در انگلستان برآورد که پس از لرد بایرون، هرگز شاعری در چنان مدت کوتاهی به این محبوبیت نرسید.^۴ نوشته‌اند که در اواخر همان سال وقتی لرد آلفرد تینسون، سخنور گرانمایه ادب انگلیس، دیده‌برزندگی فرو بست، هیچکس را شایسته‌تر از کیپلینگ ندیدند که مقام والای ملك الشعرائی را به او تفویض کنند. احترام و افتخار او در جامعه انگلیس تا بدانپایه رسید که دربار انگلستان، نشان افتخار آمیز «اوردر-اف-مريت»^۵ والاترین سند افتخاری که پادشاه یا ملکه انگلستان می‌تواند به يك فرد انگلیسی اعطاء کند، به‌وی اهداء شد اما کیپلینگ آنرا رد کرد و برای بار دوم نیز آنرا نپذیرفت. در نتیجه این شائبه بوجود آمد که این شاعر و داستان‌سرا که زادگاهش شهر بمبئی و عشقش مردم هند بود، لقب ملك الشعرائی را رد خواهد کرد و از اینرو هیچگاه به‌وی پیشنهاد نشد.^۶ بدینسان باید داوری کرد که رودیارد کیپلینگ شاعر و نویسنده عالمقامی در ادب انگلیس است و کیم برگزیده‌ترین اثر او درخور آنست که به‌عنوان يك شاهکار مورد توجه و پژوهش قرار گیرد.

رودیارد کیپلینگ کیست و چرا کیم را نوشت؟

جوزف رودیارد کیپلینگ^۷ فرزند جان لاک وود کیپلینگ^۸ است که در روز ۳۰ دسامبر

۱. دایرةالمعارف امریکانا، جلد ۱۶، صفحه ۴۵۴.
۲. پنجاه داستان انگلیسی، تألیف Abraham Lass - صفحه ۲۳۱.
۳. مجموعه «قصیده‌های اتاقلک سرپاز» Barrack - room Ballads یکی از مشهورترین تصانیف منظومی است که در سالهای آخر قرن نوزده به‌زبان انگلیسی انتشار پیدا کرد. این مجموعه متضمن ۲۱ قطعه شعر است که همگی، به‌استثناء دو قطعه، به‌لهجه محلی کانگی cockney (مربوط به ساکنان منتهی‌الیه شرق لندن) سروده شده است. منظومه‌ها بطور کلی متضمن احساس و تجارب سربازان انگلیسی است که در خارج از انگلیس، به‌خدمت مشغولند و شرح حوادث و غم و شادیهای خود را بازگو می‌کنند. چکامه‌ها انباشته از اصطلاحات عوامانه است و گاهی واژه‌های متداول در محل نیز به آنها اضافه شده است، با اینحال شیوایی و اصالت آن بحدی است که يك انگلیسی‌شهرنشین را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. بعضی از این قطعات، همراه با آهنگ‌هایی که آهنگسازان نامور انگلیسی ساخته‌اند، بصورت ترانه‌های متداول درآمدند.
۴. بریتانیکا - ماکروپیدیا - جلد ۱۰، صفحه ۴۸۶.

5. Order of Merit

۶. ماکروپیدیا - جلد ۱۰ - صفحه ۴۸۶.
۷. رودیارد Rudyard نام دریاچه‌ای است در استافوردشایر، و اینجا میعادگاهی است که پدر ←

سال ۱۸۶۵ در بمبئی چشم به عالم گشود. پدر هم ادیب بود هم نقاش و پیکرتراش و در دورانی که موزه معروف ویکتوریا و آلبرت را در لندن می‌ساختند، وی در کارهای مجسمه‌سازی این مرکز بزرگ هنری سهمی داشت. مادرش آلیس مکدونالد تازه با جان ازدواج کرده بود که همراه وی به هند سفر کرد و سالی نگذشته بود که جوزف رودیارد پای به عرصه وجود گذاشت. خواهران آلیس عموماً با ناموران انگلیس پیوند زناشویی بسته بودند. یک خواهر همسر آلفرد بالدوین شده بود که بعدها پسرش، استانلی بالدوین به مقام نخست‌وزیری انگلستان رسید.

جان لاک‌وود کیپلینگ، پدر رودیارد، از آنجهت به هند رفته بود که درزمینه هنر هندیان مطالعه کند اما پس از دورانی اقامت، نقشه او تغییر کرد و مدتی قریب سی سال در این سرزمین بزیست. نخست استاد رشته پیکرتراشی معماری در هنرستان بمبئی و بعداً رئیس هنرستان «مایو»^{۱۰} و موزه‌دار موزه لاهور در پنجاب شد و حاصل این سالها اقامت تدوین کتابی بود زیرعنوان حیوان و انسان در هند^{۱۱} که بسال ۱۸۹۱ به طبع رسید و فرزند که در این زمان ۲۶ ساله بود، همواره به این کتاب و پدر فاضل و هنرآفرین خود می‌بالید.*

رودیارد تاشش‌سالگی، تحت سرپرستی یک دایه هندی، در باغها و چمنزارهای هند، می‌دوید و بازی می‌کرد و به نغمه پرنندگان و آهنگهای هندی و صدای تکلم هندیان گوش فرامی‌داد^{۱۲}. با وجود آنکه کودک بود و پدر سخت از او مراقبت می‌کرد، زبان هندی را خوب فراگرفته بود و بهتر از انگلیسی صحبت می‌کرد. همواره لذت می‌برد از اینکه با اطفال هندی بیامیزد و به تماشای وحوش و خزندگان برود و بهتر و بیشتر با نوع زندگی مردم این نیم‌قاره آشنا شود اما ناگهان ورق برگشت و برخلاف میل او، پدر و مادر ویرا به انگلستان فرستادند. در این سفر، رودیارد تنها نبود. خواهرش «تریکس»^{۱۳} نیز محکوم به این تبعید شده بود. آندو را به یک شبانه‌روزی در «سوت‌سی»^{۱۴} سپردند تا چنانکه معمول اشراف انگلیسی مقیم هند بود، فرزندان

→ با مادر دیدار می‌کرد، از اینرو پدر ترجیح می‌داد این نام را بر فرزند پسر خود گذارد، در حالیکه منسوبان مشتاق بودند وی «جوزف» Joseph نامیده شود، ناگزیر هر دو نام را بر او نهادند. خود رودیارد، نام مزبور را بیشتر می‌پسندید و در سراسر آوازش، خویشتر را رودیارد کیپلینگ نامید.

8. John Lockwood Kipling

۹. آلیس مکدونالد Alice Macdonald دختر یک کشیش متدیست بود. اینان چهارخواهر بودند. آلیس به همسری پدر کیپلینگ درآمد. جورجیانا Georgiana همسر سرادوارد برن-جونز Sir Edward Burne-Jones شد. آگنس Agnes به ازدواج سرادوارد جان-پوینتر Sir Edward John Poynter درآمد و لوئیزا که رودیارد او را «خاله لویی» می‌نامید به عقد آلفرد بالدوین تن در داد و بعدها پسرش استانلی بالدوین Stanley Baldwin نخست‌وزیر انگلستان شد.

10. Mayo School of Art.

11. *Beast and Man in India (1891)*

* فصل نخست از داستان گیم، شرحی است از همین موزه لاهور که پدرش در آنجا رئیس آن بود. ستایش رودیارد از پدر خویش و کتابی که وی زیرعنوان حیوان و انسان دوهند نگاشت، در یکی از داستانهای کتاب جنگل او آمده است.

۱۲. رودیارد در کودکی به دوجیز علاقه داشت، یکی نقاشی، شاید بخاطر اینکه پدر نقاش هنرمندی بود و دیگر انجیل، که همواره بیازی مادر آنرا مطالعه می‌کرد. تأثیر این هر دو، در اشعار و داستانهای او بخوبی مشهود است.

13. Trix.

14. *Southsea in Portsmouth.*

آنان تربیت انگلیسی بیاموزند و هندی‌وش بارنایند. شش سا اقامت در این شبانه- روزی، که برای نوجوان و خواهرش حکم تبعید و بازداشت را داشت، و جز یکماه آزادی در سال که آنهم ناچار بود به‌خانه «خاله جرجی» برود و امر ونه‌ی او را بشنود، چنان ملال‌آور و دردآلود بود که بعدها خاطرات آنرا در کتاب *خانه افسردگی* ۱۵ زنده کرد. به‌آنهم اکتفا نکرد و در داستان کوتاه *بعبع گوسپند سیاه* ۱۶ و همچنین نخستین فصل کتاب *پرتوی که به‌خاموشی گرائید* یادها و خاطره‌های این دوران اندوهبار را بازگو کرد ۱۷.

در سال ۱۸۷۸ وقتی رودیارد دوازده ساله بود، واقعه‌ای پیش آمد که به‌دوران رنج او در این آموزشگاه پایان داد، اما عملاً او را گرفتار آموزشگاه دیگری کرد که نظاماتش از اینجا سخت‌تر و غم و رنجش افزون‌تر بود. آن واقعه را رودیارد، در دفتر خاطرات خود، چنین نگاهشته است ۱۸:

«یکروز مادرم بیخبر، از هندوستان بدیدنم آمد. من حال طبیعی نداشتم و حاکم بر اعصاب خود نبودم. نمی‌دانم بین من و مادرم چه گذشت که او را سخت نگران کرد. در موقع خداحافظی، وقتی به‌خواه‌بگام آمد تا مرا ببوسد و شب‌بخییر بگوید، ناگهان با کف‌دست برسینه‌ او زدم، به‌حالتی که گوئی دارم از خود دفاع می‌کنم. مادر وحشت کرد و همان‌شبانه مرا از «خانه‌ افسردگی» بیرون برد - و من چندین‌ماه، در مزرعه کوچکی که در ابتدای بیشه‌زار اپینگت ۱۹ بود، وحشیانه به‌رسو تکاپو می‌کردم.»

15. House of Desolation

۱۶. در کتاب *بعبع گوسپند سیاه Baa, Baa, Black Sheep*، رودیارد در جمله‌ای چنین می‌نویسد:

«وقتی لبهای شاداب، از آب تلخ نفرت، بدگمانی و ناامیدی، جره‌ها نوشیدند، عشق همه‌ عالم قادر نیست اثر آنرا بزدايد...»

۱۷. داستان *پرتوی که به‌خاموشی گرائید The Light That Failed* داستانی است نیمه‌اتوبیوگرافی و احساسی. دیک هلدر Dick Helder نقاشی است که به‌شهرت می‌رسد اما بتدریج بینایی خود را از دست می‌دهد و سبب این‌کوری، زخم شمشیری است که به‌او رسیده است. دیک در معیت زن نیکوکاری به‌انگلیس می‌آید و با دختر یتیمی به‌نام میزی Maisie آشنا می‌شود و این دختر است که او را تشویق می‌کند تا هنر خود را به‌گونه هست دنبال کند. دیک در بازگشت به‌خرطوم، شهری که در آن می‌زیسته، تصاویری از نبردهای قهرمانانه ژنرال گوردن General Gordon سردار مبارز انگلیسی می‌کشد و آنها را به‌انگلستان می‌فرستد این طرح‌ها همه‌جا نام او را بر سر زبانها می‌اندازد و شهرتی عظیم برای او به‌بار می‌آورد (نظیر خود کیپلینگ که پیش از رسیدن به‌انگلستان مشهور شده بود) با وجود شهرت روزافزون، بینائی دیک هلدر روزبروز بدتر می‌شود تا آنجا که کوری به‌سرافشی می‌آید. روزی که یکی از مدلهای او از روی حسادت، تابلوی او را پاره می‌کند و ضمناً «میزی» نیز، بخاطر کوری او، وی را ترک می‌کند، دیک به‌مصر می‌رود و در آنجا، در صحنه‌ای از مبارزات، خود را به‌دست مرگ می‌سپارد.

۱۸. این دفتر خاطرات معروف است به‌مطالبی پیرامون خودم *Something of Myself*

سرانجام او را در کالج خدمات متحده در ناحیه وستوارد هوهو ۲۰ نهادند و این آموزشگاه که از پایتخت بسیار دور بود، محلی بود که معمولاً اطفال کسانی که پدرانشان در خدمت امپراتوری، در یکی از مستعمرات کار می‌کردند، به تحصیل می‌گذاشتند تا با انضباط سخت، برای هدفهای استعمار، باریابند.

رودیارد کیپلینگ از همان کودکی از ضعف بینائی رنج می‌دید، از اینرو عینکی که دارای شیشه ضخیم بود بر چشم می‌نهاد. همشاگردها، او را که سخت با محیط نامأنوس بود، تمسخر می‌کردند و بخاطر عینکش «چراغ درشکه» ۲۱ به او لقب داده بودند. آنچه بر او در این آموزشگاه گذشته است، اگر نصف آنچه را که وی در داستان **ساقه دراز و شرکاء** ۲۲ آورده حقیقت داشته باشد، باید پذیرفت که روزگارش با رنج و محنت بسیار همراه بوده است. تنها یارومونس او، چیزیکی دوتن که با آنان انس و الفتی داشت، کتاب بود و رودیارد دائماً مطالعه می‌کرد. ذوق وافر او به مطالعه، ویرا نخست به دامان نویسندگی کشاند و سپس به سرودن شعر واداشت. اولین نوشته‌های او در نشریه کالج به چاپ می‌رسید و سروده‌هایش نیز در سال ۱۸۸۱، وقتی او شانزده ساله بود، بوسیله پدرش در لاهور، زیر عنوان **نغمه‌های یک دانش‌آموز** ۲۳ به چاپ رسید ۲۴.

پایان تحصیل در کالج خدمات متحده در سال ۱۸۸۲، مصادف با زمانی بود که او هجده سال داشت و طبق دستور پدر، او می‌بایستی به لاهور برود و در مقام معاون سردبیر **مجله رسمی کشوری و لشگری** ۲۵ به خدمت پردازد. سالها تلاش و خدمت در این مقام، به نویسنده و شاعر جوان فرصت داد که با دیده بینا و ژرف‌نگر بر مسائل حیات بنگرد، دقیقتر و بیطرفانه‌تر قضاوت کند و استادانه‌تر آنچه را که نگریسته و داوری کرده بر صفحه کاغذ آورد. در این سالها، در عین حال، فرصتی می‌یافت که شعری بسراید و یا داستانی بنویسد. مجموعه این اشعار بعدها زیر عنوان **سروده‌های کوتاه اداری** ۲۶ و داستانهای کوتاه او با نام **قصه‌های ساده کوهسارها** ۲۷ به طبع رسیدند.

بیست و پنج‌ساله بود که رویارد به انگلستان بازگشت ۲۸. راه بازگشت او از طریق چین و ژاپن و امریکا بود. دیدار از این سرزمین‌ها، اقیانوس‌های تازه‌ای پیش‌چشم او گشود، بویژه خاک امریکا که دختران زیبارویش سخت توجه او را به خود برانگیخت، تا آنجا که سرانجام همسر خود را امریکائی انتخاب کرد. اما شیوه انتقاد او از امریکا، آنچنان تند و «بی‌ادبانه» بود که منتقدان امریکا را به خشم آورد و او را

20. United Services College at Westward Ho!

21. «gig-lamps»

22. *Stalky and Co.*

23. *Schoolboy Lyrics*

۲۴. رودیارد بخاطر دو عامل، از ورزش‌گریزان بود و درس‌اسر عمر به سراغ آن نرفت، یکی ضعف بینائی و دیگر ضعف جسم. همین عوامل او را از شرکت در بازیهای دیگر اطفال باز می‌داشت و ناگزیر او بسوی کتابخانه می‌رفت تا بطریقی خود را مشغول کند. این مطالعات و تعمق و تفکر، به سود او تمام شد و در سالهایی که دیگر اطفال بیشتر سرگرم تفریح بودند و کمتر می‌دانستند، رودیارد از حیث فکر و قلم، از همه جلوتر افتاده بود.

25. *Civil and Military Gazette.*

26. *Departmental Ditties.*

27. *Plain Tales from the Hills.*

۲۸. پیش از آنکه **مجله رسمی کشوری و لشگری** را ترک گوید و به انگلستان عزیمت کند، چندی سردبیری نشریه **پیونیر** (پیشگام) *Pioneer* را که در آله‌آباد به طبع می‌رسید پذیرفت و آنگاه در ۱۸۸۹ به انگلستان عزیمت کرد.

«روشنگر دیگری دانستند که پا جای پای دیکنز و ترولوپ می‌گذارد و دور از انصاف برجامه امریکائی می‌تازد. ۲۹ وقتی رودیارد کیپلینگ به لندن رسید، شهرت او قبل از وی به پایتخت امپراتوری انگلیس رسیده بود و همینکه مجموعه تازه‌اش زیر عنوان **قصیده‌های اتافک سرباز** بدست مردم رسید، شاعر یکشنبه ره صدساله پیمود و در یک بامداد سال ۱۸۹۰، وقتی چشم از خواب بازکرد، خود را یکی از مشاهیر ادب انگلیس یافت. سراسر لندن از او صحبت می‌داشتند و روزنامه مشهور **تایمز** مقاله مفصل ستایش‌انگیزی پیرامون وی نگاشته بود. رودیارد که سخت برخویشتن بالیده بود، تلگرامی به پدر فرستاد و اشاره‌ای به سفر پیدایش، باب چهل و پنجم تورات کرد که مضمون آن چنین بود:

بشتابید و نزد پدرم رفته بدو گوئید پسر تو یوسف چنین می‌گوید که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است. نزد من بیا و تأخیر منما...»

ادعای کیپلینگ حقیقت داشت. او محبوب و منظور مردم ادب‌شناس انگلیس شده بود و اینکه چه دلیلی داشت شیفتگان ادب بسوی او روکنند جز این نبود که «سخن او تازه، دید او از زندگی تازه و طرزبیان او تازه بود.» به‌گفته هالبروک‌جکسن، منتقد نامدار انگلیسی و مؤلف کتاب **سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰**، «یکی از امتیازات مسلم کیپلینگ اینست که قادر است عشق را ببیند و حس کند، بدون اینکه از شیوه عهد کهن پیروی کند.»^{۳۰}

شهرت ناگهانی کیپلینگ شاید دلائل دیگر هم داشت. مردم انگلیس از مستعمره هند و دیگر نقاط جنوب‌خاوری آسیا زیاد می‌شنیدند اما کمتر اتفاق می‌افتاد که تصاویری راستین از مردم این سرزمینها و آداب و رسوم آنها و همچنین بازیگریهای عمال انگلیس در این نقاط بشنوند. علاوه برآن در کتابهای کیپلینگ آوای وحش شنیده می‌شد. در مجموعه **حکایات جنگل ۳۱**، داستانسرا از مطالبی سخن می‌راند که برای

۲۹. انتقادات کیپلینگ از امریکا، نخست در نشریه اله‌آباد به‌طبع رسید و بعداً در کتاب از دریا به دریا *Sea to Sea* تجدید چاپ شد و فروش سریع این کتاب، امریکائیان را به‌خشم آورد.

۳۰. مردم انگلیس از اعمال مسئولان استعمار در انگلیس داستانهای بسیار خوانده بودند، اما هرگز به گونه‌ای که کیپلینگ در آثار خود بیان می‌داشت نشنیده بودند. هالبروک‌جکسن *Holbrook Jackson* منتقد زمان، یکی از علل شهرت و محبوبیت آثار این نویسنده را در همین راز می‌داند. وی درباره آثار کیپلینگ اینگونه داوری می‌کند: «خواننده حس می‌کند که نیروی تازه‌ای، در یک نقش دوجانبه، داخل صحنه ادبیات شده. این صدای تازه‌است، لجه تازه‌ای است و از بسیاری جهات زبان جدیدی است. هرچه هست اینکه قدرتمند است و اثر می‌بخشد.» کتاب *The Eighteen-Nineties* اثر مشهور انتقادی اوست.

۳۱. **حکایات جنگل** *The Jungle Books* متضمن دو مجلد داستانهای جالب سرگرم‌کننده است که کیپلینگ ظاهراً آنها را بخاطر خوشنودی دختر خود جوزفین نگاشته است (امریکانا - جلد ۱۶ - صفحه ۴۵۳). این دو کتاب مشهورند به کتاب **جنگل** *The Jungle Book* که بسال ۱۸۹۴ آنرا نگاشت و کتاب **دوم جنگل** *The Second Jungle Book* که در ۱۸۹۵ آنرا پایان برد. این دو مجموعه سخت مورد توجه قرار گرفتند و بویژه خوانندگان ←

هموطنان او کاملاً عجیب و بیگانه بود، در اینصورت شگفت‌آور نبود که آثار او را با رغبت می‌خواندند و از او بسیار صحبت می‌داشتند. یک عامل دیگری هم در کار بود که این شور و شوق را بیشتر دامن می‌زد و آن اینکه نهضت شرق‌شناسی که از دیرباز در اروپا شروع شده بود، هنوز شرار اشتیاق آن خاموش نشده بود. در نیمه‌های قرن نوزدهم، اروپائیان مشتاق بودند از فرهنگ شرق آگاهی حاصل کنند و اینک فرصت آن بود که مردم انگلیس از شیوه زندگی و دنیای پراسرار ساکنان نیم‌قاره هند خبرهای تازه‌ای بدست آورند - و کتابهای کیپلینگ، آنچه را که آنان می‌جستند، می‌داد. بدیهی است در این دوران، نویسندگان دیگری نیز بودند که مانند او حیرت خوانندگان را برمی‌انگیختند. ربرت لوئی استیونسن^{۳۲}، خالق آثار چون *دکتر جکیل و مستر هاید*^{۳۳}، *جزیره گنج*^{۳۴} و *بوده‌شده*^{۳۵}، و جوزف کنراد^{۳۶}، آفریننده داستان‌هایی چون *لرد جیم*^{۳۷}، *نوسترومو*^{۳۸} و *زیر چشمان غربی*^{۳۹} از رقیبان سرسخت کیپلینگ بودند اما کیپلینگ، شاعر هم بود و آثارش بطور کلی، رنگ شمر داشت. در این عصر ویکتوریائی، دورانی که ادب و هنر در انگلیس بسوی کمال می‌رفت و نهضت نوجوانی همه شئون زندگی مردم را دربر می‌گرفت، تجلی فردی مانند کیپلینگ آسان نبود، بویژه آنکه رقبای دیگری هم، بغیر از آندو، بر سر راه وی بودند، نویسندگان و شاعرانی چون اسکاروایلد که جزو گروه طرفداران «هنر برای هنر» بودند و از «تکریم و نیایش بر پیکره اخلاق» می‌گریختند. یکی از نویسندگان دیگر این دوره، جیمز جویس بود که پس از انتشار داستان *حکایات ساده از کوهسارها* گفت که این اثر، «بیش از آثار دیگر نویسندگان جوان معاصر امیدبخش است.»^{۴۰}

→ امریکائی استقبال حیرت‌انگیزی نسبت به آنها نشان دادند، بطوریکه فروش آنها درآمد سرشاری برای نویسنده داشت.

شیوه کار کیپلینگ در ادبیات انگلیسی بی‌مافند نیست. نوشتن داستان برای جوانان و نوجوانان که در عین حال بزرگسالان نیز از خواندن آنها لذت برند و نکته آموزند و دیگر بکار گرفتن لجه‌های محلی، یا زبان عامیانه یا کودکانه و بهره‌گیری از صحنه‌های محلی در داستان، داستان‌سرایی چون برت هارت Bret Harte و مارک تواین Mark Twain این روش را در داستانهای خود بکار بسته بودند. داستان *کیم* یا *کتاب جنگل* از جهاتی با داستان مشهور مارک توین زیر عنوان *رویدادهای هاگلبری فین* *The Adventures of Huckleberry Finn* شباهت دارد. توین این داستان را در سال ۱۸۸۵ منتشر کرد، در حالیکه کیپلینگ داستان *کیم* را در سال ۱۹۰۱ نگاشت و از پاره‌ای یادداشت‌های کیپلینگ چنین برمی‌آید که نویسنده انگلیسی ارزش و احترام بسیار برای توین قائل بود. توین نیز از ارادت کیپلینگ به وی آگاهی داشت و به نیکي از او یاد می‌کرد.

32. Robert Louis Stevenson (1850-1894) 33. *Dr. Jekyll and Mr. Hyde* (1886)
 34. *Treasure Island* (1883) 35. *Kidnapped* (1886)
 36. Joseph Conrad (1857-1924) 37. *Lord Jim* (1900)
 38. *Nostromo* (1904) 39. *Under Western Eyes* (1911)

۴۰. ویلیام ارنست هنلی William Ernest Henley سردبیر مجله ادبی اسکاتز *ابزرور Scots Observer* کسی بود که پیش از بسیاری از منتقدان ادب انگلیس ارزش هنر کیپلینگ را شناخت. در آن سالهایی که رودیارد از هند، از طریق چین و ژاپون و امریکا به لندن سفر می‌کرد، روزنامه‌نویسان آمریکایی را نسبت به خود سخت بیگانه یافت. رفتار آنان بروی‌گرا آمد و زبان به انتقاد گشود. در لندن، روزنامه‌نویسان همین رفتار «بی‌تفاوتی» را باو داشتند. تنها ویلیام هنلی بود که نوشته‌اش را ارج بسیار نهاد و تقریظی بر آثارش نوشت و همین امر در شهرت او سخت مؤثر شد. (ر. ک. ماکرویدیا - جلد ۱۰ - صفحه ۴۸۷).

طی سالهای ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ که رودیارد کیپلینگ در لندن می‌زیست، خانه او محل اجتماع ناموران انگلیس بود و اگر فرصتی می‌یافت و به منسوبان مادر سر می‌زد، مشاهیر زمان را در خانه‌های مجلل آنان دیدار می‌کرد. در این دیدارها، با داستان‌سرای آشنا شد که از مردم امریکا بود و به والکوت بالیستر^{۴۱} شهرت داشت. بالیستر با نوشته‌های خود توجه دو نامور زمان را برانگیخته بود، یکی ویلیام دین هوولز^{۴۲} و دیگری هنری جیمز^{۴۳} کیپلینگ با بالیستر بر آن شدند که مشترکاً داستانی بنویسند و این اثر زیر عنوان **نائولاکا، داستانی از شرق و غرب**^{۴۴} بسال ۱۸۹۲ انتشار یافت. در این داستان، آنچه مربوط به امریکا بود بالیستر نگاشته بود و آنچه مربوط به هند بود، کیپلینگ بر صفحه کاغذ آورده بود. پیش از آنکه کتاب به طبع برسد، بالیستر بطور ناگهانی در درسدن، آلمان، درگذشت و وی در آلمان سی ساله بود. مرگ او اندوهی گرانبار بردل شاعر انگلیسی نهاد، بطوریکه چندی بعد، وی که دل به گرو مهر کارولین، خواهر بالیستر داشت، با وی ازدواج کرد و در این مراسم زناشویی، هنری جیمز ساقدوش داماد بود^{۴۵}.

رودیارد کیپلینگ با همسر خود کارولین عازم امریکا شد و در خانه‌ای در ورمونت سکنی گزید. چهارسال اقامت او در امریکا همراه با خاطرات تلخ و شیرین بود اما هرچه بود اینکه چون دختران او، جوزفین والسی^{۴۶} نیمه‌امریکائی و نیمه‌انگلیسی بودند و در محیط آرام و راحتی می‌زیستند، به پدر بد نمی‌گذشت و حتی زمانی بر آن شد که ملیت خود را تغییر دهد و تبعیت امریکا را بپذیرد، اما حادثه‌ای پیش آمد که نه تنها رأی او را برای تغییر تابعیت عوض کرد بلکه او را از آنسرزمین فراری داد و تا سالها بعد پای به امریکا نهاد - و آن حادثه ناسازگاری برادر همسرش با وی بود. بهنگام بازگشت، حال اندیشمند انگلیسی سخت بهم خورد و در بستر بیماری افتاد. شدت بیماری او در نیویورک بعدی بود که پزشکان از نجات او مأیوس شدند و روزنامه‌نگاران مراسم امریکا در این انتظار ماندند که خبر بهبود یا مرگ او را به عالم مخابره کنند. اما چند هفته بعد، کیپلینگ معجزه‌آسا از دام مهلك مرگ جست و تا چندین روز بعد که توانست از بستر برخیزد، به‌وی آگاهی دادند که دخترش جوزفین، در اثر ابتلا به همین بیماری درگذشته و خانواده آنها را جاودانه داغدار کرده است^{۴۷}.

41. Walcott Balestier (1861-91)

۴۲. ویلیام دین هوولز William Dean Howells (1837-1920) روزنامه‌نگار و داستان‌سرای امریکائی بود که آثار او در مسائل اخلاق، اجتماع و اقتصاد شهرت جهانی دارد.

43. Henry James (1843-1916)

۴۴. واژه نائولاکا *Naulakha* يك نام آشنا بود که سرخپوستان امریکا بر محلی در ورمونت گذاشته بودند و بعدها که کیپلینگ با همسر خود مقیم این دیار شد، این نام را بر بنای جدید خود نهادند. کتاب نائولاکا، داستانی از شرق و غرب، *Naulakha, A Tale of West and East* مورد قبول و اقبال عامه واقع نشد.

۴۵. ر. گ. مقاله جامع E. L. Gilbert استاد زبان انگلیسی در دانشگاه نیویورک. یادداشت‌های موفارک، صفحه ۱۵.

46. Josephine and Elsie.

۴۷. دورانی که کیپلینگ قصد ترك خاک امریکا را کرده بود، آچنان در آن قاره محبوبیت

طی چهارمالی که کیپلینگ در امریکا بود، در ساعات فراغت مرتب کار می‌کرد. بخشی از داستان جنگل را در آنجا نگاشت و نوشتن کیم را در همین دیار آغاز کرد اما هیچگاه آنرا به پایان نبرد و بعدها با تغییرات فاحشی آنرا از نو، به گونه‌ای دیگر چاپ کرد.

تا وقتی به انگلستان بازنگشته بود، از جامعه انگلیسی دل‌خوشی نداشت، اما بعد از اقامت و گریز اندوهبار از امریکا، شور عشق وطن از نو در خانه دلش مکان گرفت. کتاب سرود فترت ۴۸ را که نوعی نثر شعرگونه است، و تمثیلی است به ملکه و یکتوریا در سال ۱۸۹۱، پس از اقامت مجدد در انگلیس در دست نشر قرار گرفت. سرانجام در سال ۱۹۰۱، کیم، کتابی که بعدها مشهورترین اثر او شد و در شمار آثار کلاسیک ادب جهان درآمد، انتشار داد. کیم آخرین کتابی بود از او که پیرامون زندگی در هند نوشته می‌شد. یکسال بعد، داستان همینگونه حکایتها ۴۹ که متضمن داستانهایی دلگشی ویژه اطفال بود به چاپ رسید.

کیپلینگ علاقه داشت به آفریقا سفر کند و مدتی قریب دهسال، هرزمستان سفری به جنوب این قاره کرد. او در این سفرها قادر بود جنگ بوئرها را از نزدیک ببیند و نتیجه این رفت‌وآمدها، سرودن منظومه‌ای بود زیر عنوان چکمه‌ها ۵۰ اقامت او در ساسکس و خرید یک قصر قدیمی قرن هفدهم در این ناحیه، به نویسنده انگلیسی فرصتی داد که محبت بیشتری به این سرزمین پیدا کند. وی در یادداشتهای خود چنین می‌نویسد:

«در این مکان محبوب است که من می‌توانم یکتائی و یگانگی خود را با خاک این اقلیم، با خاطرات گذشته‌ام و با بلوط و خاکستر و خار این سرزمین حس کنم. هرگوشه از آن خانه‌ام از اشباح و سایه‌ها زنده است و من انباشته از هممه حیات شده‌ام... ۵۱»

و ظاهراً کیپلینگ در میان همین اشباح و سایه‌ها بود که آثاری چون جن بچه خرمن-

داشت که مردم آرزو می‌کردند شاعر و داستان‌سرای نامور انگلیسی را از نزدیک ببینند. هر آنگاه پای از خانه بیرون می‌نهاد، مردم به گردش جمع می‌آمدند و از او امضاء می‌خواستند. بعضی‌ها برای اینکه خط و امضاء او را داشته باشند، از بردن چک او به بانک خودداری می‌کردند. در چنین شرائطی کیپلینگ بخاطر نفرت از برادر زنش بیٹی-بالمستیر Beauty Balestier ناگزیر به ترک خانه و زندگی شد. در نیویورک، بخاطر سردی هوا و شتابی که داشت، به ذات‌الریه مبتلا گشت. نوشته‌اند که جمعیت زیادی برابر هتل او گرد آمده بودند و برایش دعا می‌کردند. اما هیچیک از این شادیه‌ها نمی‌توانست جایگزین غم خورد کننده مرگ جوزفین، دختر شش‌ساله او شود که به سبب ابتلا به همین بیماری جان سپرده بود. کیپلینگ دست همسر و فرزند دیگر خود، جان و السی را گرفت و با احساس ندامت و نفرتی خاک امریکا را بسوی لندن ترک گفت (امریکانا-جلد ۱۶-صفحه ۴۵۳).

48. Recessional 49. Just So Stories

۵۰. توجه و مطالعه او پیرامون جنگ بوئرها (که چندی وینستون چرچیل جوان نیز در شمار مبارزان انگلیسی می‌جنگید) موجب شد که او به حمایت سیاست استعماری انگلیس مقالات و رسالاتی بنویسد و همین امر در آنسالها، بیشتر توجه مقامات والا و مرتجع انگلیس را برمی‌انگیخت در حالیکه او را منفور آزادیخواهان می‌کرد. کتاب چکمه‌ها Boots محصول این سفرهاست.

۵۱. یادداشتهای مونارک، صفحه ۱۶.

کوه ۵۲ و پاداشها و پریان ۵۳ را نگاشت. ضمناً در همین خانه بود که به او خبردادند هیأت داورى اعطای جایزه نوبل، او را شایسته دریافت جایزه در رشته ادبیات دانسته‌اند و او را به این افتخار، مفتخر ساخته‌اند ۵۴.

جنگ اول جهانی، برای نویسنده و شاعر حساس انگلیسی، مصیبت‌هایی در برداشت که مالا او را از همه بری کرد و به کوشه انزوا کشانده ۵۵. جان، فرزندش از جمله نخستین قربانیان جنگ بود و مرگ او سخت بر نویسنده گران آمد. بیماری معده به زخمی مهلك مبدل شد و او را بسیار خسته و فرسوده کرد. همسرش که از همسایگان بجان آمده بود و شاید بخاطر دوری از وطن، زیاد احساس بیگانگی می‌کرد، پرده‌ای بدور زندگانی او کشید و در نتیجه، کیپلینگ در خانه خود بدون زندان تنهایی افتاد. آثار منظوم و منثور او از این زمان ببعده، جملگی متضمن غم و نفرت او به جهان هستی است. داستان **دگرگونگی جانوران ۵۶** و **پدهکاریها و پستانکاریها ۵۷** که نخستین آن در سال ۱۹۱۷ و دومی در ۱۹۲۶ انتشار یافت، و آخرین کتاب مشهورش که نثر و نظم را بهم آمیخته است و عنوان **سرزها و بازسازیها ۵۸** را بخود دارد، جملگی مؤید این نظر هستند. غم و ملال او بدانگونه نیست که شخصاً بر زبان آورد و یا ناله و مویه‌ای سردهد، اما مضامین داستانها حاکی از فریاد دردآلود نهان اوست. در روز ۱۸ ژانویه سال ۱۹۳۶، حال کیپلینگ ناگهان روبه‌وخامت گذاشت. این زمان، درست دو روز از روز مرگ جرج پنجم پادشاه انگلستان می‌گذشت و جامعه انگلیس در غم مرگ پادشاه عزادار بود. شاعر و داستانسرای انگلیسی، با وجود تلاش پزشکان، درگذشت و تشییع جنازه‌ای که برای او ترتیب یافت، تا جسد وی را در وستمنینیستر آبی، کلیسای بزرگ لندن و آرامگاه ابدی ناموران انگلیس، به‌خاک سپارند جمعیت بیشتری را به دنبال کشاند تا مرگ پادشاه. این احترامی بود که مردم انگلیس نسبت به شاعر و داستانسرای بزرگ خود نشان داده بود.



52. *Puck of Pook's Hill*

53. *Rewards and Fairies*

۵۴. رودیارد کیپلینگ نخستین فرد انگلیسی بود که به دریافت جایزه ادبی نوبل نائل می‌آمد، از اینرو افتخاری بزرگ برای ملت انگلیس به حساب می‌آمد و از آنجا که این جایزه از طرف يك سازمان غیرانگلیسی به‌وی اعطاء می‌شد، از پذیرش آن سر باز نزد.

۵۵. کیپلینگ در سالهای نخست قرن بیست، چه از رهگذار آثارش و چه بطور شفاهی، مردم دنیا را از بروز جنگی خانمانسوز برحذر می‌داشت و واژه‌ای که برای این منظور به کار می‌برد، آرم‌آگدون Armageddon بود که از یکسو به روایت تورات اشاره می‌کند به اینکه اینجا، در این دشتی که نامش مکیدو Megiddo است، سرانجام قبل از آنکه روز داورى برسد، نبرد نهائی بین نیکی و بدی بوقوع خواهد پیوست و در این زمان همه چیز، جز نیکی، به‌فناى محض خواهد گرائید. از سوی دیگر این واژه به معنی جنگ بزرگ و خانمانسوز بکار برده می‌شود. نویسنده انگلیسی از حکومت‌ها می‌خواست که از بروز این جنگ منهدم‌کننده جلوگیری کنند، اما تلاشهای او، مانند تلاشهای دیگر صلح‌دوستان جهان به‌جائی نرسید. وقتی آتش نفاق برافروخته شد، فرزند هجده ساله‌اش جان پای به میدان مخاصمه نهاد و در همان آغاز جنگ، در نبرد لوس به‌خاک هلاکت افتاد. این خبر ضربه سهمگینی بر روح شاعر و نویسنده انگلیسی زد، بطوریکه تا پایان عمر نتوانست کمر راست کند.

56. *A Diversity of Creatures (1917)*

57. *Debts and Credits (1926)*

58. *Limits and Renewals (1932)*

داستان **کیم** مشهورترین اثر کیپلینگ، محصول سالها تفکر نویسنده است. بیش از بیست سال متوالی موضوع آن در ذهن داستانسرا موج می‌زد و هرگز بدان صورتی که او آرزو داشت بر صفحه کاغذ نمی‌آمد. در سال ۱۸۸۵، وقتی کیپلینگ بیست ساله بود، داستانی نگاهت زیر عنوان **مادر ماتورین** ۵۹ و از اینکه در سنین جوانی چنین کتابی را نوشته بود بسیار خوشنود بود. داستان را در اختیار پدر و مادر گذاشت. مادر نظر خود را در دو کلمه بیان کرد: «زشت ولی نیرومند!»، اما پدر سخت با انتشار آن مخالفت کرد و از فرزند خواست آنرا بدور اندازد. رودیارد جوان که به داوری پدر ایمان داشت و از حمایت او همواره برخوردار بود، کتاب را برداشت و در لابلای سایر اوراق پنهان کرد.

دورانی قریب چهارده سال از آنزمان گذشت. کیپلینگ همواره آرزو داشت داستانی دلکش از سرزمینی که در آن به دنیا آمده بود و به مردم آن دلبستگی داشت بنویسد. آثار دیگر او پیرامون هند و برمه، اورا راضی نمی‌کرد. وقتی با همسر خود کارولین مقیم امریکا شد. بار دیگر این آرزو در او قوت گرفت. داستان **مادر ماتورین** نزد ناشری بود که در لاهور می‌زیست و نامش **ا-پی-وات** ۶۰ بود. به او نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد نسخه خطی او را به وی بازگرداند تا با اصلاحاتی آنرا آماده چاپ سازد. ناشر دستنویشته وی را بازگرداند. داستانسرای انگلیسی پس از مطالعه اوراق درماند که چه کند. بیش از سه بار داستان را از نو شروع کرد، اما آنرا نپسندید. ناچار بار دیگر آنرا فراموش کرد و به سراغ داستانی رفت که بعداً زیر عنوان **ناخدای دلیر** ۶۱ به طبع رسید.

در بازگشت به انگلستان، کیپلینگ باز هم نسخه خطی را مقابل خود گذاشت. نمی‌دانست چگونه در آن دخل و تصرف کند. سرانجام یکروز تصمیم خود را گرفت. آنرا نابود کرد و از نو مشغول نوشتن داستانی شد که موضوعش از دیرباز ذهنش را مشغول کرده بود. این زمان اواسط سال ۱۸۹۹ بود و وقتی تابستان ۱۹۰۰ به پایان می‌رسید، کتاب آماده بود که به زیر چاپ برود. خوشنودی نویسنده را از سطور وی در کتاب **مطالبی پیرامون خودم** نگاهت و پس از مرگ او به چاپ رسیده است می‌توان استنباط کرد:

«عاقبت طلسم شکست و «جن» از درون مینای برنجی آزاد شد. امکان بهره‌گیری از قدرت او نامتناهی است. من بدرستی آگاهی ندارم که تاچه حد از این یخ شناور، زیر آب پنهان است اما اینرا می‌دانم که «کیم» با پیکری پدیدار شده که قریب یک‌دهم هیبت اولیه اش بود. کیم بخوبی می‌تواند از خود نگاهداری کند. مشکل اینجاست که نمی‌شود او

۵۹. مادر ماتورین Mother Maturin سرگذشت يك زن سالخورده ایزلندی بود که شیرم کشخانه‌ای در لاهور بوجود آورده بود و از راه درآمد نامشروعی که داشت، دختر خود را به انگلستان فرستاده بود تا تحصیل کند. دختر با يك انگلیسی پیوند زناشویی بسته بود و به لاهور آمده بود. وجود مادرش و آن شیرم کشخانه و کیفر سنگینی که حکومت انگلستان برای اتباع خیانتکار خود در نظر گرفته بود، اساس این داستان را تشکیل می‌داد. پدر اینچنین داستانی را برای ملت انگلیس و هن آور می‌پنداشت.

را به بند کشید. بین ما ۶۲، هرگام او، هر نگاه او و هر بوی او، در راهی که پیش پایش بود و بایستی از آن عبور کند، مشهود و مسلم بود. بخوبی می‌دانستیم که با چه اشخاصی باید دیدار کند. فقط بخاطرم هست که یکبار، مجبور بودم به اداره هند مراجعه کنم و در اسناد و اوراقی که زیرزمینی به مساحت چهار جریب را اشغال کرده بود، به جستجوی کتابی درباره جادوگری هندی‌ها پردازم و همواره تأسف می‌خورم که چرا آن کتاب را ندزدیدم.

سرانجام اعلام کردم که کیم پایان یافته. پدر بلافاصله پرسید «کیم خواسته، یا تو خواستی؟» و وقتی من به او گفتم که «هیچکدام». بلکه این لازمه داستان بوده گفت «در اینصورت نبایستی زیاد بد باشد.» پدر دلش نمی‌خواست که کمترین مشارکتی در «خاطره‌ها» یا «پیشنهادها» و یا «تأییدها» داشته باشد، حتی از یک دستکاری کوچک ایا می‌کرد. مثلاً کمک کند که منظره «جاده خرطوم بزرگ» ۶۲ بهنگام غروب آفتاب، با فکر او یا طرح او یا پیشنهاد او زیباتر شود، ابداء. نماهای کوهستان هیمالایا را خودم به تنهایی نقاشی کردم. همینطور موزه لاهور را که پدر رئیس بود و من برای مدت شش هفته معاون او بودم. برای این شغل دستمزدی به من ندادند اما برای من خیلی اهمیت داشت.»

پیش از آنکه داستان کیم انتشار یابد، کیپلینگ بعنوان یک شاعر بزرگ شناخته شده بود و احترام او در انگلستان و آمریکا بحدی بود که نامش، شهرت بسیاری از ناموران ادب عصر را تحت الشعاع قرار می‌داد. در مقام داستانسر، کاری عظیم و درخور ستایش و تکریم نکرده بود. دو کتاب مشهورش پرتوی که به خاموشی گرانید و نائولاگا هیچیک در سطحی نبودند که ادب‌شناسان پرتوقع را راضی کند، حتی داستان ناخدا دیسرم با اینکه قصه دلکشی داشت، کتابی مورد پسند بزرگسالان نبود بلکه همه این آثار، جوانان و نوجوانان را بیشتر راضی می‌کرد، در اینصورت دوستداران او، در این زمان که کیم انتشار می‌یافت، توقع داشتند که یک شاهکار بخوانند. بعضی منتقدان از مدت زمانی که مصنف صرف اینکار کرده بود، آگاهی یافته بودند و چون فکر می‌کردند این اثر محصول دوران بلوغ فکری داستانسر است، بدین ترتیب باید یک اثر ممتازی باشد.

اما این انتظار بیسوده بود و توقع آنان برآورده نشد. نخست آنکه جماعتی آزادفکر از اینکه شیخ امپریالیسم انگلستان را در پشت سر بازیگران این کتاب می‌دیدند، سخت برآشفتنند و برکیپلینگ، شاعر آزادفکری که در سروده‌های خود از تجلی روح آدمیت سخن می‌راند، خرده گرفتند. دیگر اینکه داستان را عاری از «توطئه» و شور و هیجان می‌دیدند و معتقد بودند کیم یک داستان نیست بلکه وقایع‌نامه‌ای است که طرحهای شیطانی بریتانیا را در هند نشان می‌دهد.

خود کیپلینگ ادعائی نداشت به اینکه داستانی به فرم داستانهای عاشقانه عصر رمانتیسیم نگاشته است بلکه ضمن یادداشت‌هایی در مطالبی پیرامون خودم نوشته بود که این اثر «صرفاً پیرامون او باش آواره است و داستانی است بدون توطئه.» ۶۴ یک

بهبانۀ دیگر هم در دست خرده‌گیران بود و آن اینکه وقتی داستانهای طولانی داستانسرایانی چون گوستاو فلوبر و هنری جیمز را می‌خواندند، بیشتر ناراحت می‌شدند از اینکه چرا آثار کیپلینگ کوتاه است. ظاهراً هنر داستان کوتاه‌نویسی برای اکثر خوانندگان نامفهوم بود و کاری بی‌ارج، درحالی‌که خیلی از داستانسرایانی که می‌توانستند کتابهای پرصفحه انتشار دهند، از انجام اینکار سر باز می‌زدند. کیم، علیرغم عیبجویی جمعی منتقد راه خود را بسوی شهرت و موفقیت گشود. مردم، چه در انگلستان و سرزمینهای مستعمراتی و چه در کشورهای اروپا و امریکا، این کتاب را می‌خواندند و سببش جزاین نبود که به‌دنیای پراسرار و ناشناخته هند پای می‌نهادند و بامردم آنجا که در جامعه خود واقلم خود دارای اصالت بودند، محشور می‌شدند. خواننده عصر جدید دیگر کاری نداشت به‌اینکه کتاب کیم از نظر فرم داستان مطول است یا کوتاه، با آنتریک است یا بی‌آنتریک، هر چه بود اینکه چون موضوعش را دلخواه می‌یافت و قلم نویسنده‌اش را قدرتمند، آنرا می‌پسندید و ستایش می‌کرد، و همین شیوه داورى، داستان کیم را يك اثر جاوید کرد. ارتباط خواننده، نسل بعد از نسل، با این کتاب قطع نشد و هرچند دورانی بعد از جنگ جهانی اول، محبوبیت کیپلینگ نزول کرد، اما باز توجه مردم به‌وی و آثار وی برانگیخته شد و در نتیجه منتقدان بزرگ ادب عالم پذیرفتند که کیم يك اثر کلاسیک دنیای ادب است و کیپلینگ يك نویسنده بزرگ زبان انگلیسی.

داستان کیم چیست و نویسنده از چه سخن می‌گوید؟

کیم جوانکی است دوازده‌ساله. نام کاملش کیم بال اوهارا ۶۵ است. پدرش يك گروهبان مرزه و فاسدالاخلاق بود که در هنگ می‌وریك ۶۶ خدمت می‌کرد و در اثر افراط در الکل و مواد مخدر چشم بروی زندگی فرویست. مادرش يك پرستار ایرلندی بود که بهنگام تولدوی زندگی را بدرود گفته بود. در نتیجه کیم پسرک یتیمی بود که تحت مراقبت يك زن نیمه‌هندي بزرگ شده بود و بیشتر ساعات عمرش در کوچه‌ها و برزن‌های لاهور می‌گذشت. آفتاب سوزنده هند سیمایش را برنگ تیره درآزوده بود و از آنجا که زبان هندي را مانند هندیان صحبت می‌کرد، کسی تردید نداشت که او زاده و پرورده آن آب و خاک نیست.

روزی، ضمن در بدری در شهر، چشمش به يك راهب بودائی افتاد که ظاهراً در میان انبوه مردم گمشده بود. کیم خود را به او نزدیک کرد، شاید از آنجهت که کاری نداشت و از هر نوع حادثۀ جالبی استقبال می‌کرد. آشنائی آنان زود به دوستی گرائید. راهب بودائی از تبت به هند آمده بود تا رودتیر ۶۷ را بیابد. پیری بود روشندل که

65. Kimball O'Hara

66. Mavericks

۶۷. «رودتیر» یا «رود پیکان» The River of the Arrow از یکجهت در زبان کیپلینگ، سمبلیک است. لامای تبتی همه‌جا در جستجوی این رود است و وقتی به آن می‌رسد، آرامش و آسایش خیال خویش را باز می‌یابد، بدین ترتیب، رودپیکان جانی نیست مگر سرمنزله نهائی راهب که در آنجا شادکامی خویش را باز می‌یابد. آنجا دیگر از دلستکیها و قیدها و تعهدها اثری نیست و انسان از بند تقید جسمی این جهان آزاد شده است. در پایان داستان، وقتی راهب به گمشده خویش می‌رسد، خواننده او را شادان و سبکبار می‌بیند و بقول داستافرسا «مانند انسانی است که برای خود و معبود خود راه رستگاری را یافته است»

همه هستی خود را در راه معبود خود فدا کرده بود. او جای پای بودا را می‌جست و چون شنیده بود آنجا که پیکان از کمان جسته بودا فرو افتاده، رودی است که معاصی انسانهای گناه‌آلوده را می‌شوید، پی‌آن رود می‌گشت تا خود را از معصیت‌هایی که کرده پاک کند.

کیم طفل کوتاه‌فکر و جاهلی نبود. آسمان و ستارگان و پرندگان یاران نزدیک او بودند. ماجراهای کوچک و بزرگ و غمها و شادیهها، او را طفلی هوشمند بار آورده بود. از اینرو دیدار زائر اندیشمندی چون لامای تبتی برای او مفتنم بود، بخصوص که لاما از او می‌خواست تا در این سیر و سلوک همسفر او شود و او را در یافتن کعبه مقصود یآوری کند.

صبحگاهی بسوی مقصد نامعلوم حرکت کردند. کیم از دیرباز آشنائی داشت که نامش محبوب‌علی بود. محبوب‌علی بظاهر یک افغانی مهاجر بود که ثروتی از راه معامله اسب اندوخته بود. ریش خود را قرمز می‌کرد تا سن واقعی خود را پنهان کند و دلیلش هم جز این نبود که او یکی از عمال جاسوسی انگلیس بود و برای هدفهای استعماری بریتانیا خدمت می‌کرد. کیم که نوجوان ساده‌دلی بود، از این بازیگریها آگاهی نداشت، تنها یک حقیقت را می‌دانست و آن اینکه محبوب‌علی دوستدار اوست.

در کشمیرسرای، کاروانخانه‌ای که برای مسافران خسته ساخته شده بود، کیم با محبوب‌علی رویرو می‌گردد. معامله‌گر افغانی به او و همسفرش جا و غذائی می‌دهد و چند رویه‌نیز در جیب نوجوان می‌گذارد تا احياناً اگر در راه گرسنه ماندند، غذائی برای خود فراهم آورند. در عین‌حال از او می‌خواهد تا بسته‌ای را که به‌وی می‌سپرد، در ناحیه‌ای به‌نام «امبالا» به یک افسر انگلیسی تحویل دهد. کیم از محتوای بسته آگاهی ندارد و هرگز نمی‌تواند تصور کند که او حامل یک خبر مهم است، خبری پیرامون آشوبی در جبهه شمال غربی.

پیش از سپیده، کیم و راهب تبتی باقطاری که بسوی بنارس می‌رفت، ماوی خویش را ترك گفتند. واگنهای انباشته از جمعیت قطار، برای کیم صحنه‌ای تماشائی بود، بیشتر از آنچه‌ت که همه به‌لامای سالخورده توجه می‌کردند و به او غذا و آب می‌دادند و طبعاً مرید و همسفر خردسال او نیز از این یاریها بی‌نصیب نمی‌ماند.

در امبالا کیم وظیفه خود را انجام داد و بسته‌را به افسری که به‌ارتش هند وابسته بود اما درحقیقت از عمال جاسوسی بود، تسلیم نمود. او با چشم‌خویش می‌دید که چگونه افسر مزبور، پاکت مرموز را به فرمانده داد و بین آنان مطالبی ردوبدل شد. دستور فرمانده این بود که مرخصی همه سربازان و افسران باطل شود و افسراد دوپادگان پیندی و پشاور بحال آماده‌باش درآیند.

کیم نزد راهب بازگشت. همسفری آنان را به‌خانه خویش دعوت کرده بود تا جا و مکانی به آنان دهد. وی که خود راهب متفکری بود، طالع نوجوان را خواند و از آینده‌اش سخن گفت. به او گفت که سرنوشتش «بایک نشانه خونین و خشم‌آگین جنگ عجیب است و آنجائی بخت او بیدار خواهد شد که در کشتزاری سرسبز، نره‌گاو سرخ‌رنگ» ببیند.

سیر و سلوک پیر پژوهنده و نوجوان پوینده ادامه می‌یابد. راهب در جستجوی رودخانه معبود است و همسفرش در تلاش یافتن نره‌گاو سرخ‌فام. لاما به او دل‌بسته است و

معتقد شده است که او «تنها به این جهان تعلق ندارد.» مفهوم دیگرش اینست که او از معنویات بری نیست. کیم همهجا مواظب اوست و نمی‌گذارد که نیرنگ‌بازان او را فریب دهند و دزدان اندوخته‌اش را برمایند.

فرسنگ بدنبال فرسنگ، آنان در «شاهراه خرطوم بزرگ» ره می‌سپارند. خاک گسترده‌ی هند پیش پای آنان است و زائران را از رنج و مرارت راه باکی نیست. راهب غالباً درجهان تفکر خویش سیر می‌کند و کیم چشمان روشنش همهجا نگرانست تا گمشدگان خویش را بیابد. در اراه‌ای که در معیت یک زن توانگر مشهور به «صاحب» و مشایمت کنندگان پیش می‌رانند، ناگهان چشم کیم به پرچمی افتاد که در فضای پهناور سربازخانه‌ای در اهتزاز بود و به‌روی آن نقش نره‌گاوی سرخفام در متن چمنی سبز دیده می‌شد. پس اینجا بود آنجا که مسیر سرنوشتش تغییر می‌کرد. کیم با راهب در آن محوطه که اردوگاه سربازان انگلیسی بود، اتراق کردند. شبانگاه، نوجوان کنجکاو، شاید در تکاپوی یافتن فرمان قضا و قدر خویش، به محوطه‌ی ممنوع سربازان پای نهاد. دو کشیش او را گرفتند و هویتش پرسیدند. برگردن او قوطی کوچک طلسمی بود که نام و نشانش در او بود. کشیشان هردو به حیرت فرو می‌روند وقتی درمی‌یابند که این پسر سیه‌چرده‌ی آواره‌ی هندی، به این مردم و مرز و بوم تعلق ندارد و هندی‌زاده نیست.

کشف این راز، سرآغاز مصیبت بدون انتظاری بود. او نمی‌بایستی از این پس عمرش به بیکاری و سرگشتگی و بیپودگی صرف شود. او را باید به آموزشگاه بفرستند و تربیت آموزند و وقتی تصمیم مقامات را باوی درمیان می‌نهند، بیقراری کیم آغاز می‌شود. او نمی‌خواهد از همسفر دلبندهش جدا شود و تحمل این جدائی برای راهب تبتی نیز توان‌فرساست. کیم، بهنگام وداع، به لامای بودائی می‌گوید که اندوهگین نباشد، زیرا در نخستین فرصت از آن زندان خواهد گریخت.

راهب، نام و نشان کیم را می‌گیرد تا در آینده برای او پولی جهت تحصیل بفرستد و کیم در آن هوای گرم، لباس متحدالشکل سربازان را برتن می‌کند تا نظیر دیگران باشد. اندوه و ملال او را پایانی نیست و چاره‌ای جز اطاعت ندارد، هر چند روح آزاده و تمردناپذیرش بهیچ‌عنوان سرتسلیم فرود نمی‌آورد. او را با سربازان هنگ همراه کردند و افراد به‌سوی مقصد نامعلوم براه افتادند. وقتی کیم در فرصتهای مناسب به سربازان می‌گفت که آنان راهی میدان جنگند، بروی می‌خندیدند اما دیری نگذشت که به واقعیت امر پی‌بردند.

کیم بزودی راهش از دیگران جدا شد. او پای به آموزشگاه نهاد. در این محیط دل‌مرده، او تنها بود. بطریقی پیامی برای محبوب‌علی فرستاد تا او را یاری‌دهد. اما در اینزمان حادثه‌ی دیگری رخ داد. حواله‌ای از بنارس برای کشیش سرپرست رسید که محتوی سیصد روپیه بود. این پول را که رقم قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌داد از سوی راهب تبتی فرستاده شده بود تا صرف تحصیل کیم شود. بدینسان مانعی درکار نبود تا او را به آموزشگاه بهتری اعزام دارند، از اینرو او را به‌لکنه‌و فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی آنجا دانش و تربیت آموزد.

ماتم کیم در محیط جدید کم از جای پیشین نیست. او شیفته‌ی آزادی است و خشونت‌دیگران او را سخت‌آزار می‌دهد. محبوب‌علی که پیام او را دریافت داشته‌است، نمی‌تواند دست یاری بسویش دراز کند، زیرا او نیز می‌داند که صلاح کیم در همین دانش‌آموزی است، با اینحال او را به سرهنگ کریتون که افسر عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی جاسوسی

انگلیس است، معرفی می‌کند. سرهنگ کریتون نیز چنین فردی را برای اجرای هدفهای خود سودمند می‌بیند و بر آن می‌شود که پس از ترک تحصیل از وجود او سود برد.

کیم با هوشمندی سواد می‌آموزد و چهارسال بعد در امتحانات موفق می‌شود. طی این سالها، مکرر به مراکز جاسوسی اعزام شده و به اعمال جاسوسی آشنائی حاصل کرده است. پس از ترک تحصیل، نخست به سراغ راهب تبتی می‌رود که هنوز در جستجوی کیم مقصود سرگردان است. راهب مشتاق است این پویندگی جاودانه ادامه یابد. کیم که در دام مهلك جاسوسی افتاده ناگزیر است فرمان مافوق را انجام دهد و خود می‌داند کسی که در این «بازی بزرگ» ۶۸ افتاد و بجای اسم، شماره‌ای بر او نهادند، دیگر راه گریز ندارد. با اینحال دلش می‌خواهد به‌مرشد و مراد خود یاری کند. راهب از این بازیگریها بی‌خبر است. او تصور می‌کند که در راه تربیت و پیشرفت جوانی پاک‌نهاد فداکاری کرده، اما نمی‌داند که بظاهر عنصری خطرناک پرورانده است.

حوادث از پی حوادث می‌گذرند و قهرمان جوان در سرزمین اسرارآمیز هند، در سیمای يك هندی اصیل و بومی، نقش خود را بازی می‌کند. آخرین حادثه داستان، زمانی بوقوع می‌پیوندد که مأمور شماره ۱۷- با نام «حوری بابو» ۶۹ در اجرای نقشه‌ای با کیم هم‌پیمان می‌شود. گزارش محرمانه به‌اداره ضد جاسوسی انگلیس حاکی از اینست که دو مأمور تزار، پنهانی با دوتن از مهاراجه‌های شمال باختری تماس حاصل کرده و با پرداخت رشوه، از آنان خواسته‌اند برضد انگلیس‌ها سر به‌شورش بردارند. کیم و حوری‌بابو مأموریت دارند پیش از آنکه جاسوسان مزبور، با نقشه‌ها و طرحهایی که همراه دارند به‌مقصد برسند، راه را بر آنان ببندند و هر دو را دستگیر سازند.

نوجوان قهرمان اینک که آماده‌است بسوی مرزهای شمالی ره‌سپرد و در نقطه‌ای معهود، همکار خود را دیدار کند، تصمیم می‌گیرد راهب تبتی را نیز با خود ببرد، اما کیم غافل از آن است که این راه، راهی است طولانی و پرخطر، و مهم‌ترین مصیبتی که در انتظار آنان است برف سهمگین و سرمای مرگ‌آور است.

نقشه حوری‌بابو استادانه اجرا می‌شود. بمنوان راهنما و بلد، در مقدم صفوف دو جاسوس و کاروان باربران آنها، هامون و کوهسار را درمی‌نوردد. بجای اینکه دو مأمور را به‌مقصد برد، به‌محللی هدایت می‌کند که کیم در انتظار اوست. شبانگاه، در خیمه‌ای که راهب با موعظه‌های خود آنان را مشغول کرده و کیم در سیمای يك هندی از اسرار آن سرزمین سخن می‌گوید، باربران، طبق دستور، اموال را که اسناد و نقشه‌ها نیز جزو آنها است، می‌ربایند و به‌مقصد معین می‌برند.

صبحگاهان اسرار از پرده بیرون می‌افتد و جاسوسان خویشتن را در دام جاسوسان دشمن می‌بینند.

سرانجام کیم و راهب پس از پیمودن راههای پرخطر و گذران روزهایی که مرگ و بیماری همه‌جا بر سر آنها سایه انداخته است، به‌خانه پیرزنی می‌رسند که «صاحب»

نام دارد و سابقاً او را می‌شناختند. اینجا پایان جاده طولانی «خرطوم بزرگ» است، راهی که نزدیک به دو هزار کیلومتر مسافت دارد و لامای تبتی در معیت کیم به امید دستیابی به رود مقدس، آنرا طی کرده‌اند.

درخانه زن فرتوت که مأمنی برای سفرکردگان درمانده است، دو مسافر، زار و ناتوان، در بستر بیماری می‌افتند. کیم زمانی دیده می‌گشاید که حوری بابو و دیگر مأموران جاسوس گرد او را گرفته و تحسینش می‌کنند. کیم در این مأموریت خطرناک نقش خود را استادانه اجرا کرده است و شایسته گرفتن نشان است.

صاحبه، مالک سالخورده که از دیرباز شیفته کیم و صفای باطن او بوده، ویرا به فرزندی قبول می‌کند و راهب تبتی، صبحگاهان بعد در می‌یابد که رود مقدس در همانجاست، در دامنه خانه همان زن پاک‌نهادی که در واپسین ساعات زندگی آنان، دست‌یاری بسویشان دراز کرده بود. راهب به آرزوی دیرین خویش رسیده است و هنوز آگاهی از این راز هراسناک ندارد که طفل محبوب او، جاسوس امپراتوری بریتانیاست.

کیپلینگ از نگارش این داستان چه هدفی داشته است؟

کتاب، بظاهر بازگوکننده زندگانی و بازیگریهای نوجوانی است که زاده سرزمین هند است و در این تصویری که او ترسیم کرده، متن اصلی، دنیای پراسرار هندوستان است. همه‌جا خواننده هند را می‌بیند و از خلال گفته‌های او، عشق و دلبستگی عمیق او را به این اقلیم و ساکنان آن حس می‌کند.

اما این داستان، اثری برتر و بالاتر از یک قصه دلپذیر است. داستان‌سرا ضمن روایت این سرگذشت، رسالتی را نیز عرضه داشته است.

کیم، در این داستان، مظهر تحرك و جنبش و نیرو و عمل است. تکاپوی این عالم هستی را نشان می‌دهد و در حقیقت نمایشگر حیات کالبد آدمی است.

راهب تبتی عکس‌اوست. اگر کیم زندگی و جنبش تن را نشان می‌دهد، لاما جنبش و تلاش و تکاپوی روح را جلوه‌گر می‌سازد. این روح می‌تواند جهش و جنبش آغاز کند، اما مشروط باینکه تن وجود داشته باشد. «تن» یا این مظهری که در این داستان بصورت نوجوانی به اسم «کیم» پدیدار شده، تلاش و تکاپو و عمل در خود دارد اما از تفکر و تعمق بی‌بهره است. جذبه این سلوک و مکاشفه را در سیمای مقدس این پیر می‌بیند. بین این دو جهان، فاصله‌ای است، فاصله‌ای که به دره‌ای ژرف و هراسناک می‌ماند، اما غیرقابل عبور نیست و به یاری پلی می‌توان از آن گذشت. این پل، پل محبت است، محبت و عشق و صفا.

داستان کیم در نظر بسیاری از خوانندگان، کتابی است که از امپریالیسم انگلیس حمایت می‌کند، اما در نظر یک نقاد هوشمند، خامه نویسنده آمیخته با تمسخر و تحقیر است. و می‌توان گفت با بیانی طنزآلود از شیوه حکومت علیاحضرت ملکه انگلستان انتقاد کرده است. داستان‌سرا در این کتاب، رنگ و نژاد نشناخته است و اختلافی بین این دو قائل نیست. در عهدی که اربابان انگلیسی خود را انسانهایی برتر از بسیاری از ملل عالم می‌دانستند و بویژه مردم جنوب آسیا را به حساب نمی‌آوردند، کیپلینگ با این اثر خود تکریمی شایسته از این مردم بجای آورده است. شاید بهمین سبب است که کتاب او در جهان مقام والائی یافته و هرگز از اذهان ادب‌دوستان

فراموش نگشته است.

از ویژگیهای نثر کیپلینگ، که در ادب انگلیس ممتاز است، توانائی او در توصیف صحنه‌ها و حالات قهرمانان است. پرداختن برهرامرجئی و کوشش در حفظ اصالت افراد و مکانها، به‌خواننده اعتماد و اطمینان بیشتری می‌دهد به‌اینکه هرچه در این داستان آمده، با حقیقت وفق داشته است و در واقع نویسنده، جهانی را که صددرصد شرقی است و بازیگرانش عموماً شرقی هستند، از دید یک اندیشمند غربی نقاشی کرده است:

«آنان به ایستگاه راه‌آهن پای نهادند. قلعه‌مانند بود و در دل شب، سیاه، و چراغهای الکتریک بر فضای باراندازها می‌تابید، آنجا که عبور و مرور سنگین قطارهای خطوط شمالی حامل گندم، تخلیه یا بارگیری می‌شدند.»
 راهب که از تاریکی عمیق و هم‌انگیز و پرتو ضعیف ریل‌ها بین سکوهایی سنگی، و سایه تیرآهنهای سقف، احساس بیم می‌کرد و خود را عقب می‌کشید، روی به‌کیم کرده و گفت:
 «این کار شیاطین، است!»

در میان یک تالار بسیار بزرگ سنگی که گوئی سراسر فضای آنرا نمش مردگان پوشانده بود، ایستاد. اینان مسافران درجه سه قطار بودند که شب پیشین بلیت خود را خریده و حالا، تا آماده شدن قطار، در آنجا خوابیده بودند. تمام ساعات شبانه‌روز، برای شرقی‌ها، یکسان است و برنامه عبور و مرور قطارهای مسافربری، بی‌توجه به‌زمان، تنظیم می‌شود. کیم به سخن درآمد «ماشین‌دودی اینجا می‌ایستد!»

و بعد اشاره به گیشه بلیت‌فروشی کرد:

«و یکنفر داخل آن سوراخی می‌ایستد و برگه‌ای می‌دهد که ترا به‌امبوله می‌برد!»

مصاحبش با کج‌خلقی پاسخ‌داد «ولی ما داریم به‌بنارس می‌رویم؟»
 «فرق نمی‌کند. همان هم به‌بنارس می‌رود! دارد می‌آید! زود باش!»
 راهب گفت «تو کیسه را بردار!»

لامای تبتی که برخلاف آنچه نشان می‌داد زیاد با سفر راه‌آهن آشنائی نداشت، آماده حرکت با قطار ساعت سه و بیست و پنج دقیقه صبح شد. مرده‌های خواب‌زده، به‌زندگی بازگشتند و ایستگاه انباشته از خروش و ولولۀ آنان شد و در این میان، فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد آب و حلویات و نمره پلیس‌های ایستگاه و چیغ و شیون زنها که از یکطرف ااث و از طرف دیگر شوهر و افراد خانواده خود را گردآوری می‌کردند، فضا را پر کرده بود.

«نگاه کن! ترن است! همین یک «ته رن» ۷۰! جائی نرو! همین‌جا توقف می‌کند!»

و بعد از ساده لوحی بیش از حد راهب تعجب کرد (و راهب يك كيسه كوچك به او داد كه مملو از روپيه بود) و كيم به گيشه رفت و برای امبالا بلیت خرید. يك كارمند خواب آلود غرغرکنان بلیتی برای ایستگاه بعدی به او داد، ایستگاهی که با اینجا فقط شش میل فاصله داشت.

كيم در حالیکه با دقت آنرا واری می کرد، با نیشخندی گفت:

«نه! این بدرد رعیتها می خورد! من در شهر لاهور زندگی می کنم و آدم حسابی هستم بابو ۲۱... يك بلیت برای امبولا بده!»

بابو قیافه اش را درهم کشید و بعد بلیت صحیح به او داد.

كيم كه نمی خواست پول محبوب علی را برای كارهای بیبوده ای مثل رفتن به امبولا خرج كند، گفت «حالا يك بلیت دیگر برای امریتزار ۲۲ بده!»

بلیت را گرفت و روی به لاما کرد:

«پولش شده اینقدر... و اینقدر هم پس داده، بگیر! هیچوقت يك یوگی ۲۳ به يك چلا ۲۴ اینقدر احتیاج نداشته كه تو داری»

و بعد با تبسم نگاهی به راهب حیرت زده انداخت و اضافه کرد:

«اگر من نبودم و دقت نمی کردم، ترا در «میان میر» ۲۵ از قطار بیرون می انداختند. حالا با من بیا، از اینطرف!»

بقیه پول لاما را پس داده بود و فقط يك «آنه» از هر روپیه از قیمت بلیتی كه برای امبالا پرداخته بود، برای خود حق الزحمه برداشته بود، يك كمیسیون معمول از ادوار قدیم در این قاره.

راهب در حالیکه با زحمت درموج جمعیت كه در واگنهای درجه سه سوار می شدند، راه خود را به بالا می گشود، رو به كیم كرد و گفت «بپتر نبود پیاده می رفتیم؟»

يك سيك صنعتكار تنومند، سر پرریش و پشم خود را جلو آورد و پرسید

«این بابا می ترسد؟ نترس! روزگاری بود كه منم از قطار می ترسیدم! بیاتو، اینها كار دولت است!»

لاما پاسخ داد «من ترسی ندارم. در اینجا برای دونفر جاهست؟»

زن يك كشتكار مرفه كه عضو فرقه ای از هندوهای پولدار ناحیه جولوندور ۲۶ بود، چیغ زنان پاسخ داد:

«برای يك موش هم جا نیست!»

ترنهای شبانه، مثل ترنهای روز نیستند كه مراقبت بیشتری می شود و زن و مرد در واگنهای جدا سوار می شوند.

شوهر، كه عمامه آبی بسر داشت، گفت:

«اوه، مادر پسرمن، می شود برای او كاری كرد؟ بچه را بلند كن! نمی بینی

۲۱. Babu : در زبان هندی، واژه ای معادل «آقا»

72. Amritzar

۲۳. واژه Yogi : یا جوگی مرقاضی است كه از طریق یوگا (فلسفه هندی) به مرحله روحانیت رسیده باشد.

۲۴. Chela : خدمتگزاری است بین غلام و مرید، یعنی چاكر، در زبان هندی مصطلح است.

۲۵. Mian Mir : ظاهراً بمنظور میان راهست.

76. Jullundur

که آدم مقدسی است؟»
 «مگر تو نمی بینی که روی زانوی من هفتاد ضرب در هفت بسته گذاشته شده! بیشرم! چرا به او نمی گوئی که روی زانوی من بنشیند! واقعا که همه مردها مثل همنده!»
 و نگاهش را به گردش درآورد تا تأیید همه را ببیند. يك زن جوان فاحشه که اهل آرمیتزار بود و نزدیک پنجره نشسته بود، سرش را خم کرد و در پارچه رومیش عطسه کرد.
 فریاد يك صراف چاق ۷۷ که کتاب حسابش در پارچه‌ای پیچیده شده بود و زیر بغلش بود به گوش رسید:
 «داخل شو! داخل شو!»
 و بعد با پوزخند تملق آمیزی اضافه کرد:
 «باید با آدمهای فقیر مهربان بود!»
 يك سرباز «دوگرا» ۷۸ که برای مرخصی می رفت، بلافاصله افزود:
 با هفت در صد ربح در ماه و وثیقه پیشکی گوساله‌ای که به دنیا نیامده!...»
 صدای خنده همه بلند شد.
 لا ما پرسید:
 «این قطار به بنارس می رود؟»
 فریاد کیم به گوش آمد:
 «شک نداشته باش! وگرنه چرا می آمدیم؟ برو تو، والا جا می مانیم.»
 جیغ دختر اهل آرمیتزار بلند شد:
 «ببینید! این آدم بمرش سوار قطار نشده!»
 کشتکار دست بزرگ قهوه‌ای رنگش را جلو برد و او را بالا کشید:
 «کمکش کنید! بیا تو پدر! تمام شد!»
 لا ما گفت:
 «اما... من روی زمین می نشینم. من نمی بایستی روی نیمکت بنشینم. خلاف قاعده است. علاوه بر آن پشتم را ناراحت می کند!»
 مرد صراف لبپایش را غنچه کرد و گفت:
 «می دانید، در این «ته رن‌ها» يك قاعده درست و حسابی نیست که آدم را مجبور نکند آنرا بشکنند! مثلا ما - هر کدام از يك قوم و يك فرقه - پهلوی به پهلوی هم می نشینیم.»
 «بله و با آدمهای بسیار بیشرم و حضوری!»
 این جمله را همسر کشتکار گفت و در هماندم با خشم به دختر آرمیتزار نگاه کرد که چشم از سپاهی جوان بر نمی داشت.
 شوهر به سخن درآمد:
 «من گفتم که می توانستیم این راه را با گاری سفر کنیم. ضمناً پول بلیت را هم صرفه جویی کرده بودیم.»
 «بله و در عوض دو برابر این پول را در راه صرف خوردن می کردیم. این

موضوع را اقلاده هزار بار تکرار کرده ایم.»
 و شوهر غرزنان اضافه کرد:
 «و با ده هزار نیش زیان!»
 «و خدا به ما زندهای بیچاره رحم کند که اگر صدایمان در نیامد!»
 در اینموقع چشمش به راهب افتاد که آنجا نشسته بود و بی‌اعتناء در دنیای
 تفکرات خودش سیر می‌کرد. اضافه کرد:
 «او هو... این آدم از آنهایی است که نه به زنی نگاه می‌کند و نه جواب
 حرف کسی را می‌دهد. مثل اینکه مریدش هم مثل خودش است.»
 کیم بیدرتنگ پاسخ داد:
 «نه مادر، نه آنموقمی که زن خوش‌صورت است و ضمناً صدقه‌ای هم به
 آدمهای گرسنه می‌دهد!»
 سیک خنده را سرداد:
 «جواب معمولی یک گدا! خواهر، این یکی را تو خودت سرخودت آوردی،
 حالا جوابش را هم خودت بده!»
 دو دست کیم به نشانه التماس خم شد.
 زن در حالیکه از یک پاکت چرب، نیمی از یک نان شیرینی را به او می‌داد،
 سؤال کرد:
 «تو داری تا کجا سفر می‌کنی؟»
 «تا بنارس.»
 سرباز جوان پرسید:
 «چکاره‌ای؟ شعبده‌باز؟ برای وقت‌کشی چرا چند چشمه از کارهایت را نشان
 نمی‌دهی؟ ببینم، این زردپوست چرا حرف نمی‌زند؟»
 کیم با غرور پاسخ داد:
 «برای اینکه آدم مقدسی است و به چیزهایی فکر می‌کند که از فهم تو بدور
 است!»
 مخاطبش با صدائی پرطنین گفت «شاید بدکاری نباشد اما ما سیک‌های
 لودھیانا ۲۹ بجای اینکه مغز خود را از این حرفها پرکنیم، می‌جنگیم!»
 پیشه‌ور سیک با آرامی اضافه کرد:
 «پسر برادر خواهر من ۸۰ در هنگ یک گروهبان ۸۱ است. چند گروهان
 دوگرا هم در آنجا هست.»
 سربازی که در آنجا بود، زل زل به او نگاه کرد:
 «دلیلش اینست که دوگرا، از فرقه دیگری غیر از سیک‌ها هستند.»
 صراف پوزخندی زد. دختر اهل آرمتزار گفت:
 «همه‌شان برای من یکی است!»
 زن کشتکار از روی خبث طینت غرید:
 «لازم به گفتن نیست! خودمان می‌دانیم!» ۸۲

79. Loodhiana Sikhs

۸۰. نویسنده از قول پیشه‌ور سیک، اینگونه می‌نویسد: My sisler's brother's son
 ۸۱. برای گروهبان، واژه محلی naik بکار برده شده است.
 ۸۲. برای کوتاهی کلام، تا آغاز سطر بعد، چند بند از گفتگوها حذف گردید.

چراغها در سبیده‌دمان بیرنگ می‌شدند که نگهبان نیمه‌فرقه‌ای ۸۲ برای بازدید بلیت‌ها بحرکت درآمد. و ارسی بلیت در شرق یا کندی صورت می‌گیرد، دلیلش اینست که مسافران بلیت‌ها را در جاهای عجیب و غریبی پنهان می‌کنند. کیم بلیت خود را ارائه داد و به‌او گفته شد که باید بیرون رود. اعتراض‌کنان گفت:

«اما من باید به‌امبالا بروم! من همسفر این مرد مقدس هستم!»
 «تا آنجا که مربوط به‌منست، تو با این بلیت نمی‌توانی به‌جهانوم ۸۴ بروی.
 یاله بیرون!»

کیم به‌سیلابی از اشک زد و اعتراض‌کنان می‌گفت که لاما پدرش است و مادرش است و در این سالهای پیری، تنها تکیه‌گاه اوست و راهب بدون وجود او خواهد مرد. گریه و زاری بحدی بود که همه مسافران از مأمور کنترل خواستند به‌او رحم کند و مسافر صرفاً بخصوص به‌سخن‌پردازی پرداخت، اما نگهبان او را به‌طرف درخروجی انداخت. راهب چشمان خود را نیم‌باز کرد. از آن وضع آشفته‌چیزی سر در نمی‌آورد. کیم صدایش را بلندتر کرد و بیرون پنجره واکن شروع به‌زاری و فریاد کرد:

«من فقیرم... بیچاره‌ام... پدرم مرده... مادرم مرده... ای مردم بامروت! اگر بیرونم کنید، آن پیر بینوا بدون من چه کند؟»
 راهب دوبار تکرار کرد:

«چه شده؟ چه خبر شده؟ این بچه باید بامن به‌بنارس برود. باید با من بیاید. او «چلای» من است. اگر قرار باشد پولی اضافه داده شود من...»
 کیم با اشاره به‌او فهماند.

«ساکت باش! مگر ما راجه هستیم که نقره‌های خود را بدور بریزیم وقتی این مردم نیکوکار اینجا هستند!»

دختر اهل آمریتزار با بسته‌هایی که همراه داشت پای بیرون گذاشت. کیم پیش‌از همه‌چشم به‌او داشت. او می‌دانست که بانوان هم‌مسلك او سخاوتمند هستند.

دختر با تبسم گفت:
 «ای دل‌شکن‌ها! برای يك بلیت؟ يك بلیت ناچیز؟ ای‌مرد، تو مگر رحم نداری؟»
 و بعد پرسید:

«این پیر مقدس از شمال می‌آید؟»
 کیم فریاد کشید:

«از دور، دورهای شمال... از آنطرف کوهها...»

«به من گفته‌اند که در شمال همه جا برف هست... برف زیاد... حتی بین کاجها و سراسر کوهسارها... مادر من اهل کولو ۸۵ بود... این پول را بگیر و در هوض برایش آمرزش بخواه!»

۸۳. half-caste منظور اینست که نگهبان هندی اصیل نبوده، بلکه پدر یا مادرش از ملیت یا نژاد دیگری بوده است.

۸۴. نویسنده واژه Jehannum را بکار برده و ظاهراً این کلمه «جهنم» فارسی است که در هند مصطلح بوده است. (خود واژه «جهنم» عرب «گهنوم» عبری است).

کیم داد زد:

«صد هزار آمرزش! ای آدم مقدس! می بینی که بانوئی از راه صدقه خواست من یاتو بیایم؟ زنی با قلبی طلائی... الساعه بلیت می خرم و برمی گردم!»
دختر نگاهش را بسوی لاما برگرداند که در اینموقع به دنبال کیم بی اراده بطرف سکوب رفته بود. سرش را خم کرد تا زن را نبیند و در همانحال که زن در میان جمعیت ناپدید می شد، زیر لب مطالبی به زبان تبتی شروع به گفتن کرد.

همسر کشتکار از وی خبث طینت گفت:

«نور می آید - نور می رود!»

لاما پاسخ داد:

«سزاوار احترام بود. بدون شك این زن يك راهبه بود.»

مرد صراف با صدای بلند گفت:

«خدا هزارها از این راهبه ها به آرمیتزار بدهد. بیاتو پیرمرد و گر نه قطار می رود و تو بیرون می مانی.»

کیم درحالیکه به جای خویش می جست، گفت:

«نه تنها برای بلیت کافی بود بلکه مختصر غذایی هم برای ما تهیه کرد. بخور! پیر مقدس! بخور! می بینی که صبح دارد سرمی زند!»

مه صبحگاهی، سرخ و طلائی و زعفرانی و صورتی، درسطوح سبز چشم-انداز، دودوار به خود می پیچید. دشت سرسبز پنجاب درشکوه خورشید سوزان خودنمایی می کرد.

وقتی تیرهای تلگراف، یکی پس از دیگری گذشتند، راهب اندکی خود را عقب کشید.

صراف با نیشخند لطف آمیزی گفت:

«قطار چه سرعتی دارد. از لاهور آنقدر دور شدیم که با دو روز راه رفتن نمی شد به آن رسید. فکر می کنم طرفهای شب به امبالا برسیم؟»

راهب، در حالیکه قطعه ای از شیرینی را که کیم به او داده بود، زیر لب مزه مزه می کرد، با خستگی گفت:

«تازه راه زیادی تا بنارس مانده!»

مسافرها عموماً چاشت های خود راگشوده بودند. و به صرف ناشتائی پرداخته بودند. از این جمع، سه تن، صراف و کشتکار و سرباز، چپق های خود را انباشته از توتون کردند و سراسر فضای واگن را انباشته از دود خفقان آور و تند توتون ساختند، در همانحال مرتب سرفه می کردند و تف می انداختند و در همین حال لذت می بردند. سیک و زن کشتکار، به جویدن «پسن»^{۸۶} پرداختند، راهب مقداری انفییه استعمال کرد و بذکر اوراد پرداخت، و کیم، در حالیکه چمباتمه زده بود، بر لذت شکم سیر خود لبخند می زد^{۸۷}.

۸۶. برگ پن Pan (از واژه سانسکریت parna) در هند با دویه سکر آور مخلوط می شود و برای جویدن بکار برده می شود.

۸۷. برگردان به فارسی از کتاب The Cassell Miscellany چاپ لندن، سال ۱۹۵۸، صفحات ۶۷-۷۱ (لازم به یادآوری است که دامستان کیم در سال ۱۹۰۱ بصورت پاورقی در نشریه ادبی Cassell به طبع رسید).

پسران و عاشقان

Sons and Lovers

تاریخ انتشار: ۱۹۱۳ میلادی

نوشته:

دی - اچ - لارنس

D. H. Lawrence

(۱۸۸۵-۱۹۳۰)

«انگلیسی»

دی-اچ-لارنس داستانسرای انگلیسی، چهره سرشناسی است در ادب انگلستان که در آغاز نیمه دوم قرن بیست بدنام‌ترین فرد سراسر اروپا بود. یک کتاب او زیر عنوان **پسران و عاشقان** که سال ۱۹۱۳ منتشر شد و از عقده اودیپ‌گونه مادر و پسری سخن می‌راند، در محافل ادب‌شناسان رسوائی بزرگی برآه انداخته بود.^۱ و اثر دیگری او بانام **فاسق لیدی‌چاترلی** غرور و شرف اشراف محافظه‌کار انگلیس را در دنیا به خاک خفت آلوده بود.^۲ لارنس حتی تا لحظه‌ای که می‌مرد، مطرود جمع‌کنیری از مردم هموطن خود بود اما زمانی فرا رسید که شراره‌های خشم و تمصب فرو نشست و روشنگران دریافتند که لارنس نه تنها اهانت و تجاوزی به اعتبار ملت انگلیس نکرده

۱. پیرامون عقده اودیپ، رجوع شود به مقاله **تعبیر رؤیا اثر زیگموند فروید** در همین کتاب.
۲. داستان **فاسق لیدی‌چاترلی** *Lady Chatterley's Lover* که در سال ۱۹۲۸ منتشر شد و می‌توان گفت که جنجالی‌ترین نوشته یک انگلیسی است که در ادبیات انگلستان ظهور کرده است، مولود خشم نویسنده است که نسبت به مردم هموطن خود ابراز داشته است. وقتی طبقه محافظه‌کار انگلستان سخت بر لارنس تاختند که در چند اثر پیشین خود مانند **پسران و عاشقان**، **زنان دل‌باخته**، **رنگین گمان** و **عصای هارون**، رعایت عفت قلم را نکرده است، لارنس سخت برآشفته و در مدت کوتاهی داستانی **فاسق لیدی‌چاترلی** را نوشت تا بی‌پروا تر از روابط پنهانی جنسی انسانها سخن برآورد و قهرمانان داستان را نیز از طبقه اشراف محافظه‌کار اختیار کرد تا بیرحمانه تر آنان را بزیر تازیانه تحقیر بگیرد. چاپ و انتشار آن در انگلستان بطور آشکار به بعد از مرگ داستانسرا منتهی شد، اما نتیجه نگارش این کتاب و کشمکش طولانی بین روشنفکران و مأموران مرتجع سانسور برای آزادی انتشار آن، در حقیقت فرمان آزادی مطبوعات و منطبعات بود که در سال ۱۹۵۹ به تصویب رسید و از آن پس چاپ و فروش اینگونه کتب که آثار **«قبیحه»** خوانده می‌شدند آزاد شد. در میان نوشته‌های دی - اچ - لارنس، **فاسق لیدی‌چاترلی** پر فروش‌ترین آنهاست. (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به **A Short History of English Literature** تألیف **Ifor Evans** چاپ سوم از مؤسسه **Pelican** صفحات ۲۶۹ و ۲۷۰ - و همچنین مقدمه جامع **Richard Hoggart** در داستان **فاسق لیدی‌چاترلی**، چاپ پنگوین، سال ۱۹۷۱)

است، بلکه باقلم شاعرانه و اندیشه‌توانا و دیده‌درون‌نگر خویش، شیوه‌ای نو و جالب در عرصه ادب این سرزمین ارائه داده است. منتقدان بزرگ بیطرفانه بر آثار او نگر بستند و سرانجام با انتخاب یک کتاب او که می‌توان آنرا «اثر برگزیده ادب نوین قرن بیست انگلستان» نامید نام او را در فهرست نام‌آوران این دوره ثبت کردند. این کتاب عنوانش **پسران و عاشقان** است و هر جا سخن از آثاری چون **محاكمه كافكا**، **یولیسیس جویس**، **بیگانه کامو**، **دنیای ستایش‌انگیز جدید هاکسلی**، سال ۱۹۸۴ جرج-اورول، **تصویر دوریان گری** و **ایلد** و امثال آنها بمیان آید، کتاب **پسران و عاشقان** لارنس نیز مورد بحث و تحلیل قرار می‌گیرد.

نوشته‌اند که در میان سخنوران زبان انگلیسی، درباره هیچ شاعری باندازه لرد-بایرون، در دوران حیات خویش، قلمفرسائی نکرده‌اند و مقالات ضد و نقیض نوشته‌اند. دی-اچ-لارنس نیز شاید چنین باشد. پیش از آنکه در اثر بیماری سل در چهل و پنج سالگی بدرود زندگی گوید، آنقدر بر آثار او مطلب نوشته‌اند و درباره آزادی انتشار چند کتاب او سروصدا براه انداخته‌اند که ماجرای بایرون را در اذهان زنده می‌کرد.^۳ لارنس در حقیقت در میان نوابغ ادب انگلیس، از نوادر شاعران و داستان-پردازان و مقاله‌نویسانی است که همیشه بر سر نوشته‌های او جنجال و جدال وجود داشته و بین موافقان و مخالفان هیچگاه آرامش و آشتی به میان نمی‌آمده است.

با اینحال کوه‌زمانی پس از مرگش، جدل‌کنندگان به صفوف هوادارانش پیوستند و نظیر آنچه برجیمز جویس گذشت، بعد از آنکه جنازه‌اش را بدل‌خاک سپردند، نامش و آثارش را گرامی داشتند.

چرا مردم انگلیس، بین دو جنگ اول و دوم جهانی، نوشته‌های لارنس را نمی‌پسندیدند و از او عیبجویی می‌کردند؟ سببش در واقع یک چیز بود و آن اینکه داستان‌سرا باثی نداشت از اینکه از روابط جنسی قهرمانان، بطور آشکار، سخن به میان آورد. داستان **فاسق لیدی چاترلی** که مدتی قریب یک ربع قرن رسواترین کتاب زبان انگلیسی بود و چاپ و فروشش در انگلستان ممنوع بود^۴، دارای صحنه‌ای بود که خشم اشراف انگلستان را برانگیخت و آن‌اینکه همسر یکی از اعیان‌زادگان انگلیسی، بخاطر ناتوانی شوهرش، به آغوش میرشکار خانواده می‌رود و خود را به او تسلیم می‌کند. همین صحنه و همین عمل لیدی چاترلی بهانه‌ای بود که لارنس طرد شود و کتابش جمع‌آوری گردد. در آمریکا نیز این کتاب از جمله کتب «ضاله» شمرده می‌شد و اینکار بی‌سابقه نبود. در این سرزمین وقتی تئودور درایزر داستان **سیسترکاری** و متعاقب آن **ناپغه** را بین سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۵ نوشت، دولت وقت هردو کتاب را ضبط کرد و سوزاند، زیرا «مطالب آن به‌غور جامه لطمه می‌زد». حتی کتاب **یک تراژدی آمریکائی** نیز به‌همین سر نوشت مبتلا شد، اما بعدها این کتب آزاد شدند

۳. رجوع شود به مقاله تحلیلی *Master Publication* شماره ۴۲۳ چاپ آمریکا، سال ۱۹۶۴ صفحه ۷ تا ۱۲.

۴. فاسق لیدی چاترلی پنهانی بسال ۱۹۲۸ در فرانسه چاپ شد و نسخه‌های آن در انگلستان دست بدست گشت. با حذف مطالب بظاهر زننده آن در سال ۱۹۳۲ چاپ دیگری از آن تهیه و توزیع گردید تا سال ۱۹۵۹ که قانون آزادی چاپ اینگونه کتب به تصویب رسید و از آن پس بصورت کامل در اختیار همگان قرار گرفت. قانون آزادی این کتب که در تاریخ انگلستان به *Obscene Publications Act* معروف است با شرکت دوازده قاضی عالی‌رتبه (سه زن و نه مرد) به تصویب رسید و جلسات آن از ۲۰ اکتبر تا ۲ نوامبر ۱۹۶۰ بطول انجامید.

و در شمار آثار برجسته ادب آمریکا قرار گرفتند.^۵ جیمز جویس وقتی یولیسیس را در سال ۱۹۲۲ در پاریس منتشر کرد، می‌دانست که خشم مقامات مسئول انگلیسی را برخواهد انگیزت. دورانی بسیار طولانی گذشت تا مردم انگلیس و آمریکا توانستند نسخه‌هایی از این کتاب را در کتابفروشیهای خود خریداری کنند^۶ - و همین کتاب، بررغم داوری آنها، هم‌ردیف آثاری مانند *گوهستان سحرآمیز* نوشته توماس مان^۷ و *یادآوری خاطره‌های گذشته* نوشته مارسل پروست قرار گرفت. جیمز تربر^۸ در ادب و هنر آمریکا مقام والائی دارد و امروزه شهرت او بخاطر تالیفات عدیده و بویژه کاریکاتورهایی که کشیده، سراسر جهان را در بر گرفته است. در سال ۱۹۳۷، هفت‌سال پس از مرگ لارنس، ضمن تحلیلی دربارهٔ آثار او گفت:

منتقد امروزی، اگر مطلبی پیرامون دی‌اچ-لارنس ننویسد، منتقد نیست. این سیل انتقاد مسیر عجیبی را طی کرده است. لارنس، در دوران حیاتش، گرچه بعنوان یک داستانسرای بااهمیت شناخته شده بود، معیذا عموم انتقادکنندگان در قبال ستایش مختصری، او را لمن و نفرین کرده‌اند. ویرجینیاولف نوشته است که «آقای لارنس البته دقایقی رنگ بزرگی بخود گرفته است اما بیشتر اوقات چیزی غیر از آن بوده است.» خود لارنس به‌این نحو داوریها آگاهی داشت و دربارهٔ خودش می‌گفت «دیگران غالباً گفته‌اند که من نبوغی دارم، مثل اینست که می‌خواهند مرا از اینکه مزایای مقایسه - ناپذیری مانند آنان ندارم، تسکینم بدهند»^۹...

مخالفت یا موافقت با آثار لارنس، هیچگاه رنگ اعتدال نداشت. هردو دسته سخت در روش خود افراطی بودند. جمعی می‌نوشتند این مرد دیوانه است و آثارش «آلوده» و گروهی او را «منجی» بزرگی می‌شناختند که برای نجات ادب از غرقاب ابتذال‌ظهور کرده است. آلدوس هکسلی که یکی از هواخواهان او بود، با شور و هیجان درباره‌اش قضاوت می‌کرد و می‌گفت «لارنس آن حساسیت خارق‌العاده‌ای را دارد که وردزورث

۵. داستان *سیستر گاری Sister Carrie* نخستین نوشته تئودور درایزر Theodore Dreiser بود که بسال ۱۹۰۰ نگاشته شد. درایزر مبتکر مکتب ناتورالیسم در آمریکا بود و قلمی صریح و تلخ و بی‌پروا داشت و از اینرو داستان *سیستر گاری* او که حمله‌ای شدید به طبقهٔ مرفه و خودکام آمریکائی بود بیدرتک توقیف‌شد. پانزده سال بعد وقتی نایفه *The Genius* را نوشت، همین وضع را پیدا کرد و مأموران سانسور آنرا نیز جمع‌آوری کردند و سوزاندند و اجازه تجدید چاپ ندادند. مشهورترین اثرش *یک تراژدی آمریکائی An American Tragedy* نیز که بسال ۱۹۲۵ انتشار یافت، با دشواریهای فراوان چاپ و منتشر گردید. ولی بعدها جامعهٔ خواننده و ادب‌شناس آمریکا بر آثار درایزر ارج بسیار نهاد و او را پیشگام سبک *Self-Criticism* در ادبیات (انتقاد از خود) خوانند که بنظر آنها اینکار عملاً بسود جامعه بود.

۶. پیرامون جیمز جویس و اثر برگزیده‌اش *یولیسیس* رجوع شود به مقالهٔ جامع نگارنده در همین کتاب.

۷. پیرامون توماس مان و داستان *گوهستان سحرآمیز* رجوع شود به مقالهٔ جامع نگارنده در همین کتاب.

8. James Grover Turber (1884-1961) American Writer and Cartoonist

۹. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۷.

(نقل شود به صفحهٔ بعد)

آنرا صور ناشناخته حیات خوانده است.^{۱۰} اما تی-اس-الیوت نظر مخالف داشت و درباره وی اینگونه اظهار نظر می‌کرد که «لارنس از آنجهت نادان بود که نمی‌دانست تا چه حد نمی‌داند»^{۱۱}. جان لهمن^{۱۲}، منتقد انگلیسی، در دهه ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰، از نامورترین چهره‌های ادب‌شناس انگلیس بود. وی درباره آثار لارنس گفت:

لارنس بتدریج در آثار خود نقش پیامبری را بخود می‌گیرد که می‌خواهد امور جنسی را بامعرفت اهل راز بهم آمیزد و اینکار نوعی پرستش و تکریم «خون» جلوه می‌کند، شبیه به مهملات اغواکننده‌ای که تئوریسین‌های مدرن فاشیست می‌گویند و می‌کوشند با حرفهای بی‌سر و ته دیگران را فریب دهند.^{۱۳}

و از همه شگفت‌آورتر نظری بود که برتراندراسل، اندیشمندی که لارنس را خوب می‌شناخت و دشمن او بود بیان کرد^{۱۴}. او گفت:

بانگاهی به‌گذشته این نویسنده، می‌توانم ادعا کنم که عقاید او ارزش و اعتباری ندارد. اینها واکنشهای مرد حساسی است که آرزو دارد حاکم مطلق‌العنان شود و نسبت به دنیا خشم گرفته زیرا خواسته‌های او را، سریع و بی‌وقفه، اجرا نکرده است. وقتی لارنس متوجه شد که غیر از خودش، مردم دیگری هم در این عالم وجود دارند برآشفت. این مرد در سراسر عمرش در جهان تنهایی می‌زیست، در دنیایی که مولود ذهن خودش بود و مردم آنجا را اشباحی تشکیل داده بودند که همه شقاوت‌پیشه بودند. تاکید مفرط او به روابط جنسی ناشی از اینست که فقط از این طریق می‌تواند بپذیرد که در این عالم او خودش تنها نیست و لااقل یکفرد دیگری هست که با او بیامیزد. این اعتراف و پذیرش هم بنوبه خود دردناک است زیرا در همین آمیزش جنسی، او جدالی می‌بیند که یکی می‌کوشد آن دیگری را از بین ببرد و ناپود سازد^{۱۵}...

دی-اچ-لارنس در دوران جنگ جهانی دوم بکلی فراموش شد. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۷، حتی یک کتاب درباره او نگاشته نشد و یک مقاله انتقادی در نشریه‌ای به چاپ

10. «an extraordinary sensitiveness to what Wordsworth called 'unknown modes of being'.»

۱۱. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۸.

12. John Lehmann

۱۳. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۸.

۱۴. آشنائی لارنس با برتراندراسل فیلسوف انگلیسی از سال ۱۹۱۵ آغاز شد. لارنس امیدوار بود که جمعی مردم روشنفکر را بدور خود جمع کند و جامعه تازه‌ای، گریزان از جنگ و دشمنی و زیادت‌طلبی بوجود آورد. در آغاز راسل با افکار انقلابی لارنس موافق بود. آندو در مجامع مختلف به سخنرانی و تبلیغ پیرامون افکار خود پرداختند، اما بزودی راسل از وی روی برگرفت و بتدریج در شمار دشمنان او درآمد. شرح این دشمنی در کتاب *زنان دل‌باخته* نوشته لارنس آمده است.

۱۵. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۸.

نرمسید، اما از آن تاریخ به بعد بود که باز سیمای لارنس تاییدن گرفت و از این زمان بگونه‌ای دیگر. گوئی تفکرات و برداشت و داوری مردم عوض شده بود. مثل این بود که نسل بعد از جنگ، بهتر زبان او را می‌فهمید. منتقدان سختگیر و نرمش‌ناپذیر دیگر به شخص او کاری نداشتند بلکه به آثار او توجه می‌کردند. سکس هیبت هراس‌انگیز خود را از دست داده بود و دیگر غول نفرت‌آوری نبود که حتی بیان‌نامش شمشزکننده باشد.

آنتونی بیل^{۱۶}، منتقد زمان درباره‌اش اینگونه نوشت:

نسل سال ۱۹۱۸، نسل جنگ‌دیده و عمیقاً رها از خواب‌وخیال شده، لارنس را بت‌شکنی می‌دید که بت‌ها را شکسته و پیامبری می‌یافت که به‌مردم فرمان آزادی امور جنسی می‌دهد.

نسل سال ۱۹۴۵، نسلی که جنگی عظیم‌تر دیده بود، مسائل زندگی راجدی‌تر می‌گرفت زیرا اسیر اوهام و خیال نبود. این نسل در وجود لارنس نیروی خلاقه مثبتی می‌دید، نیروئی مدافع زناشویی و وفاداری^{۱۷}.

با اینحال لارنس در مظان اتهام بود و بازتاب ذهنی خوانندگان نسبت به او روشن نبود تا اینکه سال ۱۹۴۸ فرا رسید. در این زمان، مشهورترین منتقد ادب‌شناس انگلیسی به‌نام دکتر فرانک لیویس، کتابی نگاشت زیر عنوان *سنت بزرگ که ناگهان در دفتر زندگانی لارنس فصلی تازه گشود و مسیر داوری مردم را بسوی او تغییر داد*. لیویس، داستان‌سرایان بزرگی چون جین‌آستن، جرج الیوت، هنری جیمز و جوزف کنراد را میراث‌گذار نسل پیش از او خواند و دی-اچ-لارنس را تنها چنانشین این ناموران ادب شمرد. از آنجا که مقام لیویس به‌نام یک ادیب سخن‌شناس مورد قبول عامه بود، طبعاً مردم انگلستان نگاه خود را معطوف این داستان‌سرا کردند. دی-اچ-لارنس تقریباً از آغاز نیمه دوم قرن بیست، از نویسندگان بزرگی شد که مولود اجتماع این عصر بود و تفکراتش میبایستی خالی از تعصب مورد پژوهش و پذیرای عامه قرار گیرد.

کتابهایی که بعد از این زمان نگاشته شد، و مقالات انتقادی که پس از این تاریخ به‌چاپ رسید، ترسیمی بود از داستان‌سرائی که در ادب انگلستان، از پیشگامان شیوه نو در داستان‌سرائی بشمار می‌آید. کتاب *پسران و عاشقان* او برجسته‌ترین اثرش شناخته شد، شاید از آنجهت که این داستان، در اوج بلوغ فکری او نوشته شده بود و ضمناً بیماری جسمی نویسنده رو به‌شدت نگذاشته بود. نکته دیگر اینکه داستان *پسران و عاشقان*، با وجود آنکه متضمن نومی جاذبه و کشش جسمی و روحی بین یک مادر و فرزند بود و از آن بوی گناه می‌آمد، با اینحال آشکارا متضمن پیام مسیحائی

16. Anthony Beal

۱۷. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۸.

۱۸. دکتر فرانک ریچارد لیویس *Frank Raymond Leavis* (متولد ۱۸۹۵) یکی از بزرگترین و نامورترین ادب‌شناسان قرن بیست و مؤلف کتب عدیده پیرامون ادب گذشته و امروز انگلستان است. وی بسال ۱۹۴۸ کتاب مشهور خود را به‌نام *The Great Tradition* نگاشت و در این کتاب بود که دی-اچ-لارنس را در ردیف بزرگترین داستان‌سرایان نیم قرن اخیر زبان انگلیسی بشمار آورد.

او برای «اصلاح» تمدن غرب نبود و در اینصورت خشم خواننده را آنگونه سریع بر نمی‌انگیخت. بگفته فرانسویس فرگوسن^{۱۹}، منتقد دیگر زمان:

دی-اچ-لارنس وقتی داستان پسران و عاشقان را می‌نوشت بیشتر خود را داستان‌سرا می‌پنداشت تا یک متفکر انقلابی. او بهنگام خلق این اثر، شیوه داستان‌نویسی قرن نوزده را که بنیان سستی پیدا می‌کرد و بوسیله داستان‌نویسان دیگری چون آرنولد بنت در آستانه تحول بود، در مسیر دگرگونی قرار داد. از نظر موضوع، تاریخ زندگانی خودش در مقابلش بود و همینکار را هم کرد. لارنس بهنگام آفرینش پسران و عاشقان یک داستان‌سرا بود، نه یک پیامبر مستبد و بی‌پروا^{۲۰}.

با اینحال منتقدان عقیده دارند که داستان پسران و عاشقان همانند دیگر آثار اوست و اگر لحن بی‌پروا و هزل‌آمیز فاسق لیدی‌چاترلی را ندارد، رایحه عصیان همه‌جا از سطور آن به مشام می‌رسد. در رابطه پل مورل^{۲۱}، قهرمان جوان کتاب با مادر زیبا و حساسش گرتروود مورل^{۲۲}، نوعی عقده دیده می‌شود که بعدها زیگموند فروید آنرا **عقده اودیپ** نامید، در حالیکه لارنس زمانی این کتاب را نگاشت که هرگز با تحقیقات روان تحلیلی فروید آشنائی نداشت^{۲۳}.

پسران و عاشقان، از آغاز تا بیش از نیمه آن، زندگی خود نویسنده است. این کتاب درحقیقت نوعی اتوبیوگرافی است که لارنس در بیست و هشت سالگی نوشته. پل-مورل همان لارنس است. میریام لیورس^{۲۴}، دختر همسایه پل مورل که اسیر توهمات روحی است و به لذات جسمی کمترین توجهی ندارد، همان جسی چیمبرز^{۲۵} است که با لارنس در دوران نوجوانی دوست و محشور بود و او را واداشت تا بنویسد و خودش هم از خود اثری باقی گذاشته که لارنس در کتابی زیر عنوان **یادداشت‌های شخصی**^{۲۶} به آن اشاره کرده است. گرتروود مورل، مادر پل، که از شوهر میخواره و آلوده دل ناراضی دارد و همه عشق و محبت و توجه خود را به پل، یکی از چند فرزندش معطوف داشته، همان لیدیا بردسال^{۲۷}، مادر جوانش است که از میان همه فرزندان، دل‌باخته دیوید است و با مهر او زنده است. این دل‌بستگی و پیوستگی تا بدان پایه است که دیوید، پیش از آنکه نویسنده شود و راه خود را از دیگر افراد خانواده جدا سازد، پس از مرگ مادر و پس از دل‌باختن به یک زن اشرافی شوهردار به نام فریدا فن ریشتوفن^{۲۸}، در نامه‌ای بدو نوشت:

19. Francis Fergusson

۲۰. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۲۹.

21. Paul Morel 22. Gertrude Morel

۲۳. لارنس نه تنها از پژوهش‌های روان تحلیلی فروید و کتاب مشهور او **تعبیر رؤیا** اطلاع نداشت، بلکه بعدها وقتی این کتاب را مطالعه کرد، با دانشمند اتریشی از راه خصومت برخاست (پنجده داستان انگلیسی *British Novels* 50 تحقیق از Abraham صفحه ۲۶۶)

24. Miriam Lievers 25. Jessie Chambers

26. D.H. Lawrence: A Personal Record 27. Lydia Beardsall

۲۸. فریدا فن ریشتوفن Freida von Richtofen بروایتی دختر و بروایتی خواهر بارون فن ریشتوفن، یکی از بزرگ‌زادگان آلمان بود. فریدا در زندگی لارنس نقشی مؤثر و اساسی بازی کرده است. بگفته‌ای وی در دانشگاه ناتینگهام با این زن برخورد کرد. شوهرش پرفسور ویکلی Prof. Weekley استاد لارنس بود و گویا در سفری که فریدا تصمیم داشت ←

فریدا. باید به تو بگویم که اگر مادرم زنده بود، من هرگز نمی‌توانستم به تو نزدیک شوم و ترا دوست بدارم، زیرا بیشک او نمی‌گذاشت...^{۲۹}

دیگر قهرمانان داستان نیز چنین‌اند و انسانهایی هستند که در زندگی واقعی داستان‌سرا وجود داشتند، شاید همین واقعیت است که این کتاب را نسبت به سایر آثار لارنس متمایزتر ساخته، چنانکه چارلز دیکنز با وجود آنکه داستانهای بسیاری نگاشته است که همه آنها شهرت یافته‌اند، تنها یک اثر او زیر عنوان *دیوید کاپرفیلد* که نوعی بیوگرافی است و روایت راستین زندگانی خود اوست، شاهکار وی شمرده شده است.^{۳۰} نکته جالب در داستان *پسران و عاشقان* اینست که نویسنده موضوع رابطه مادر و فرزند را که فریود آنرا *عقدۀ اودیپ* نام نهاده، با خودداری و امان نظر و مسک نفس مطرح کرده است و هیچگاه رنگ و وقاحت و بیشرمی به آن نداده است. در زندگی واقعی و در مسیر داستان، مادر پرستی عاشق فرزند است و فرزند هم عاشق مادر. عامل این توجه و گسترش کیست؟ فقط یکتن، و او پدر است. پدر نه تنها پاسخگوی نیازهای روحی مادر نیست بلکه مرد خودکامی است که آزارش بهمه می‌رسد، حتی به فرزندانش. *دیوید* که از پدر خود نفرت دارد و در همان حال بر سرنوشت مادر اشکبار است، به او روی می‌کند و از این میان، عشقی دو جانبه به وجود می‌آید. در داستان *پسران و عاشقان*، ویلیام مورل برادر بزرگتر پل مورل است و مردی است که عاشق کامجویی و لذت است. در زندگی واقعی، ارنست^{۳۱}، برادر *دیوید* نیز

→ به آلمان بکند. لارنس پذیرفت در معیت او باشد، در همین سفر بود که آتش عشق در دل نویسنده جوان برافروخته شد. تلاش داستان‌سرای جوان برای فراموش کردن این زن که شش سال از او سن‌تر بود و ضمناً مدت دوازده سال بود ازدواج کرده بود، کوششی بیحاصل جلوه کرد. شاید *دیوید لارنس* که هنوز دلباختۀ مادر بود و او را از دست داده بود، سیمای مادر را در این زن می‌دید. کوشش بسیار کرد تا او را وادارد که ترک خانه و سه فرزند را بکند و با او بسوی سرنوشت نامعلومی بگریزد - و فریدا عاقبت این کار را کرد. این زن جوان آلمانی سومین زنی بود که در دنیای روح نویسنده پای نهاده بود و سرانجام مالک آن روح شد. نخستین زن، جسی چیمرز بود که نتوانست جوان نامتعادل را نزد خود نگاه‌دارد. دومین زن، دختری بود بنام لوئی بورو Loui Burrow که با او نامزد شد، اما از آغوش او نیز گریخت. همه اینها بخاطر این بود که *دیوید* در اسارت روح مادر بود و اینبار که فریدا فریشتوفن را دید گویی زنی را یافت که او را گم کرده بود. (برای آگاهی بیشتر بیرامون فریدا و دیگر معشوقگان لارنس، رجوع کنید به *The Oxford Anthology of English Literature* جلد ۲ صفحه ۱۸۱۶، همچنین بریتانیکا - جلد ۱۰ صفحه ۷۲۲)

۲۹. ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۱۰.

۳۰. در دورانی که لارنس داستان *پسران و عاشقان* را می‌نگاشت و شرح زندگانی خود را در اعمال پل مورل، قهرمان داستان مصور می‌کرد، داستان‌سرایان دیگری هم بودند که تقریباً همین روش لارنس را در پیش گرفته بودند، از آنجمله می‌توان ویلیام سامرست موم را نام برد که داستان *اسارت انسانی* را نگاشت و این کتاب شرح حال خود اوست. جیمز جویس که داستان *تصویر یک هنرمند بصورت مرد جوان* را برشته تحریر کشید و این داستان نیز حوادث و ماجراهائی است که بر خود نویسنده گذشته کتاب برگزیده توماس ولف *Thomas Wolfe* داستان‌نویس آمریکائی زیر عنوان *ای فرشته، بسوی خانه خویش* *نگار Look Homeward Angel!* نیز شرح حال خود نویسنده است و این داستان موفقیت چشمگیری در سراسر جهان پیدا کرد. استفن اسپندر Stephen Spender نیز در همین سالها داستانی نگاشته است با عنوان *پسر عقب‌مانده Backward Son* که اتوبیوگرافی خود اوست.

چنین بود و کاری نداشت به اینکه مادر او را کمتر یا بیشتر از دیگران دوست داشته باشد. سرزمین حوادث شهری است صنعتی، مرکز معادن ذغال سنگ واقع در ناتینگهام - شایر ۳۲. خود دیوید هربرت لارنس و افراد خانواده او نیز در ناتینگهام شایر و در مرکز معادن ذغال سنگ زیست می کردند، منتهی شهر آنها ایست وود ۳۳ نام داشت. بطور کلی، باید گفت که داستان پسران و عاشقان زندگانی نامه نویسنده است، بویژه نیمه اول آن، که بتدریج با حوادث و ماجراهائی مولود ذهن نویسنده درمی آمیزد. برای آشنایی با اثر برگزیده لارنس و شناخت کتابی که یکی از آثار مهم ادبیات نوین انگلستان شناخته شده، باید نخست با شرح حال نویسنده آشنا شد و از نزدیک مردی را شناخت که دورانی متجاوز از ربع قرن، پرسرو صداترین و انگشت نامترین داستانسرای زبان انگلیسی بود.



دیوید هربرت لارنس، این نشان دهنده و بازگوکننده یکی از نیروهای سرکش غریزی ذات آدمی و این داستانسرای که با قلم قدرتمند خود زشتیهای جامعه صنعت - زده غرب را به نیکوترین وجهی نقاشی کرده است، یکی از چهار فرزند خانواده کارگری بود که در روز ۱۱ سپتامبر سال ۱۸۸۵، در ایست وود از ناحیه ناتینگهام شایر چشم بر زندگی گشود. او دو برادر از خود بزرگتر و یک برادر کوچکتر داشت. پدرش وقتی پیوند زناشویی با مادر می بست مردی بود خوش سیما و جذاب، اما عامی و بیسواد و خودکام. بعکس مادرش دختر تحصیل کرده ای بود که پای بند مذهب بود و پیش از آنکه ازدواج کند، در یکی از مدارس آن دیار درس می داد. دیدار آنان به زندگی مشترک دائمی پیوست، بدون آنکه مادر بداند که همسرش میگساری بی بند و بار است. لیدیا بردسام، بسیار زودتر از آنکه با جان آرتلارنس برخورد کند، برای خود و آینده خویش و فرزنداناش نقشه می کشید، اما این آرزوها نقش بر آب شد و انتظارهای طولانی و بی حاصل، رفته رفته وی را از شوهر خویشتن پرست و گمراه بدور ساخت. زندگی در یک شهرک فقرزده کارگری با متاعب و محرومیت های بسیار همراه بود. چند سال پیش از آنکه دیوید به دنیا بیاید، انقلاب صنعتی در انگلستان شروع شده بود و این زمان بجای کلبه های کاه و گل اندود، ساختمانهای آجری در چند ردیف محوطه ایست وود را دربر گرفته بود. خطوط آهن از چند سو معادن ذغال سنگ این ناحیه را پوشانده بود و کارگران به رسم کهن تا دیرگاه شب کار می کردند. وقتی خسته و از پای افتاده به خانه بازمی گشتند، آرامش و مسرت های خانوادگی، گرد رنجوری را از تن آنان می زدود، اما جان آرتلارنس غیر از دیگران بود. ظاهراً او در میان افراد خانواده، نیروی از کفر رفته را باز نمی یافت، از اینرو به میخانه می رفت و به الکل پناه می برد.

در میان فرزندان خانواده، دیوید بیش از همه محتاج توجه و مراقبت بود، زیرا او در کودکی به ذات الریه مبتلا شده بود و این بیماری مقدمات ابتلای به سل را در او

فراهم می‌ساخت^{۳۴}. مادر يك لحظه از او غفلت نمی‌کرد و از آنجا که ارزش وجود آدمی را در مقدار دانش او می‌دانست، دیوید را وامی‌داشت تا بخواند و بیاموزد. يك عامل نیرومند دیگری هم در کار بود که لیدیابردسال می‌خواست فرزندانش باسواد باریابیند و آن‌اینکه از زندگی در میان کارگران نفرت داشت و نمی‌خواست سرنوشتی مشابه سرنوشت پدر برای چهار پسرش بوجود آورد. نکته دیگر اینکه لیدیا در ساعات تنهایی شعر می‌سرود و در آن‌خانه و محیط کسی نبود که فریادهای دل‌دردمند او را بشناسد. مشتاق بود پسرش دیوید ادیب و شاعر شود و ارزش وجودی او را درک کند.

دیوید هربرت لارنس، باوجود رنجوری، در سیزده سالگی شاگرد ممتاز دبستان شد و برای ادامه تحصیل در دبیرستان ناتینگهام هزینه تحصیلی گرفت. چندی‌منشی‌گری کرد و در ۲۱ سالگی به‌دانشسرای ناتینگهام پای‌نهاد و سرانجام پس از گرفتن دانشنامه، راهی شهر کرویدون شد تا در مدرسه دیویدسن‌رود بکار تدریس بپردازد^{۳۵}.

لارنس جوان حساسی بود. آنچه را که او می‌دید و حس می‌کرد، دیگران کمتر به آنها توجه می‌کردند. در ناتینگهام، مادرش در کنارش بود تا زبان دل او را بشنود اما در کرویدون، یاری مانند مادر نداشت، ناگزیر قلم‌بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد. او از دنیای صنعت و ماشین بیزار بود و مانند نخستین گروه‌های مارکسیست عقیده داشت ماشین مقام آدمیت را پائین می‌آورد و دسترنج کارگر را بی‌ارج و منزلت می‌سازد. درباره کارگران معدن ذغال که پدرش نیز یکی از آنان بود می‌گفت:

«زندگی در ایست‌وود، برخورد عجیبی بود بین جامعه‌ای که می‌رفت اسیر دست صنعت شود و افراد زراعتکاری که تعلق به عهد شکسپیر و میلتن و فیلدینگ و جرج الیوت داشتند. در این مردم جز غریزه چیزی نبود و آن مفاکتهایی که حفرکنندگان ذغال‌سنگ در آنها بکار مشغول بودند، بهیچ‌طریق آنانرا به اسارت و استثمار ماشین در نیاورده بود. این تصویری است غلط که بگوئیم افراد بشر به‌خویشتن رحم می‌کنند. اینان در خیال ترحم و تفقد به یکدیگر نبودند تا زمانی که آشوبگران به‌میان آنان افتادند و به‌آنها

^{۳۴}. دیوید طفل زودرسی بوده و دوماه پیش از موعد انتظار به دنیا آمده بود، از اینرو از لحظه‌ای که چشم بر حیات گشوده بود رنجور بود و از طرفی، در مقام مقایسه با دیگر فرزندان، بسیار حساس و زودرنج بود. از همان اوان کودکی خود را از دیگران کنار می‌کشید و بیشتر اوقات خود را به مطالعه و یا گردش و تفکر در پیشه‌ها و کشتزارها می‌گذراند. (ر. ک. به *The Oxford Anthology of English Literature* جلد ۲ ص ۱۸۱۶)

^{۳۵}. پیش از آنکه به‌مدرسه دیویدسن‌رود Davidson Road در کرویدون Croydon برود و هفده سالگی سرورده بود، در سال ۱۹۱۳ گرد آمد و عنوانش اشعار عاشقانه و دیگر شعرها بود. در این اشعار دیوید جوان سخت تحت‌تأثیر توماس‌هاردی شاعر و داستان‌نویس بزرگ انگلیسی قرار گرفته بود. اما مجموعه‌ی بعدی سرورده‌های او که بسال ۱۹۱۷ به‌چاپ رسید و عنوانش بنگر! ما از عهد برآمدیم! *Look! We have come through.* بود، نشان می‌داد که سراینده ۳۲ ساله انگلیسی، مقتون تفکرات و شیوه‌ی والتویتمن شاعر آزاده آمریکایی شده‌است. (ر. ک. به *The Oxford Anthology of English Literature* صفحه ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱)

آموختند که به خود رحم کنند. این کارگر با هر چه داشت راضی بود و با آن می‌ساخت... ۳۶

باید پرسید که چرا دیوید هربرت لارنس، جوانی که خود متعلق به همان جامعه بود، به اینگونه تفکرات می‌پرداخت و دلش می‌خواست آنچه را که حس می‌کند، بر صفحه کاغذ آورد. دلیلش جز این نیست که دیوید با آرمانهای مادر آشنائی یافته بود و رنج مداوم او را می‌دید که نمی‌خواست فرزندانش مانند پدرشان شوند، در حالیکه می‌فهمید پدرش آن نوع شغل و آن نوع زندگی را پذیرفته و بهیچوجه گله و شکایتی ندارد.

دیوید در دورانی که در کرویدون می‌زیست دوست‌دختری یافته بود بنام جسی. جیمبرز. وقتی وی برای تفنن، قطعه شعری می‌سرود، جسی او را تشویق می‌کرد که باز هم بسراید و یکروز چندقطعه از اشعار او را برای مجله ادبی انگلیش ریویو ۲۷ فرستاد. فورد مادوکس فورده ۳۸ سردبیر مجله، اندیشه روشن و دیده بصیری داشت. حدس زد که این نوجوان ممکنست روزی شاعر بزرگی شود بنابراین اشعار او را چاپ کرد. همین چاپ اشعار، دیوید را تشویق کرد که قلم را رها نکند و ذوق خود را بیشتر بیازماید. فورد، که بعدها در شمار دوستان و هواخواهان لارنس درآمد، از او خواست تا داستانی بنویسد و این داستان زیر عنوان **طاووس سپید** ۳۹ نوشته شد. ظاهراً برای نگارش این داستان، چهار سال وقت صرف شد و روزی که لارنس دستنبرشته این داستان

۳۶. ر. ک. به *Master Notes* ص ۸.

37. *English Review* 38. Ford Madox Ford

۳۹. داستان **طاووس سپید** *The White Peacock* قصه ایست روستائی که در آن تأثیر سبک و شیوه کلام توماس هاردی بسیار دیده می‌شود. با اینحال این کتاب از خصوصیات فکری و ذوقی خود لارنس بی‌بهره نیست. تجلی روشنفکران حساس، اریستوکرات‌های فاقد نیروی مردی و میرشکاران زورمند و شهوانی (چنانکه آشکارا در داستان **فاسق لیلی** چاترلی آمده) در آن دیده می‌شود. از همین نخستین آثار می‌شد پیش‌بینی کرد که نویسنده‌ای در آستانه جلوه‌گری بوده که می‌خواهد دکان طرفداران ادب ویکتوریائی را ببندد و بازار پر طمطراق ریاکاران آن عصر را که بظاهر دم از عفت و تقوی می‌زدند اما پنهانی به فسق آلوده بودند ببندد. لارنس بی‌تردید این نبرد را به تنهایی آغاز کرد و به تنهایی پایان برد (ر. ک. *Frederick Karl's A Reader's Guide to Great 20th Century English Novels* تألیف چاپ آمریکا، سال ۱۹۶۱ صفحه ۱۵۶).

داستان **طاووس سپید** در اواخر سال ۱۹۱۰ به پایان رسید. در همین زمان لارنس اطلاع پیدا کرد که مادرش در اثر ابتلا به بیماری سرطان در آغوش مرگ است. آرزوی او این بود که نسخه‌ای از این کتاب را که به چاپ رسیده در اختیار مادر بگذارد و به او، پیش از مرگ، این نوید را بدهد که فرزندش در راه شهرت و موفقیت است اما کتاب حاضر نبود. لارنس دست به دامان هاینه مان *Heinemann* رئیس چاپخانه شد و باینکه کتاب عملاً تا اواسط سال ۱۹۱۱ در اختیار مردم قرار نگرفت، دیوید موفق شد یک نسخه از آنرا بدست مادر دهد. مادر چند روز بعد مرد و لارنس از این حادثه آنچنان شکسته و متلاشی شد که برای بار دوم ذات‌الریه گرفت و خود تا یکقدمی مرگ پیش رفت. وی در یادداشت‌های خود نوشته است **دنیای پیش چشم شروع کرد به ذوب شدن، همه چیز را رنگین و زیبا می‌دیدم اما در حالی که گوئی یک به یک می‌مردند و ناپدید می‌شدند. عالم هستی سراسر در پیش چشم فرو ریخت و ذوب شد تا آنجا که من خود نیز در گرداب فنا مستحیل شدم...** (صد داستان بزرگ، شاهکارهای قرون و اعصار، چاپ ۱۹۷۴، صفحه ۴۶۵ زیر عنوان **پسران و عاشقان**)

را در اختیار فورد گذاشت، سردبیر مجله پس از مطالعه آن گفت:

«در این داستان، هر اشتباهی که آدم می‌تواند در يك قصه انگلیسی بیابد، وجود دارد اما در عين حال يك حقیقت را هم بازگو می‌کند و آن اینکه نابغه‌ای در شرف ظهور است...»^{۴۰}

و سردبیر انگلیش ریویو آنرا چاپ کرد. در این زمان فرصت مناسب دیگری هم پیش آمد که بسود لارنس تمام شد و آن اینکه نویسنده جوان با آقای ادوارد گارنت^{۴۱} برخورد کرد. گارنت دانشمند ادب‌پروری بود که چندی پیش از آن دست‌یاری بسوی جوزف-کنراد دراز کرده بود و او را به شهرت و محبوبیت رسانده بود. وی ترتیبی داد که داستان **طاووس سپید** در یک‌زمان در انگلیس و آمریکا با هم به طبع برسند و این موفقیت زمانی نصیب لارنس شد که او بیست و پنج سال بیشتر نداشت. داستان **تجاوزکار** ۴۲ که دومین اثر او بود، پس از سال ۱۹۱۲ نگاشته شد. این کتاب نمایشگر این حقیقت بود که نویسنده هم در ترکیب داستانشراستی و هم در انتخاب موضوع راه کمال پیموده است. منتقدی دربارهٔ این اثر نوشت:

پس از نارسائیهای بسیاری که در داستان **طاووس سپید** دیده شد، می‌توان گفت که **تجاوزکار** از وحدت و هم‌آهنگی يك اثر کلاسیک برخوردار است و این برخورداری، برانسجام و استحکام احساسی داستان می‌افزاید.^{۴۲}

این کتاب که متضمن ماجرای سفر او در معیت دوستی به نام «هلنا»^{۴۴} به جزیرهٔ وایت بوده، موردپسند فورد، سردبیر انگلیش ریویو قرار نگرفت، درحالی‌که گارنت آنرا پسندید و در انتشار آن کوشید. در همین دوران، مجموعه شعری نیز از او منتشر شد زیرعنوان **اشعار عاشقانه و دیگر شعرها**^{۴۵} که در نظر نقادان، پیام‌آور ظهورشاعر

۴۰. ر. ک. Master Notes صفحه ۹.

41. Edward Garnett

۴۲. داستان **تجاوزکار** *The Tresspasser* که شاید بتوان آنرا **خلافکار** یا **عهدشکن** نیز ترجمه کرد، داستانی است که نفوذ هنر و افکار واگنر، هنرآفرین عالیقدر آلمانی، در آن بخوبی مشهود است. در این سالها که نویسنده در کرویدون بکار تدریس اشتغال داشت، سخت شیفته آثار واگنر شده بود و ظاهراً تجاوزکار مؤید احترام و ستایش عمیقی است که شاعر و داستانشرای جوان نسبت به‌وی داشته است.

۴۳. ر. ک. به Master Notes صفحه ۹.

۴۴. هلنا Helena يك نام مجازی است که لارنس به دوست همسفر خود داده است. شاید این دوست جسی چیمرز بوده و داستانشرا نخواست است نام او را فاش سازد. این سفر به مقصد جزیرهٔ وایت Isle of Wight بوده است.

۴۵. دی - اچ - لارنس بیش از آنکه شاعر باشد داستانشراست. درسالهای نوجوانی دلش می‌خواست شعر بسراید، شاید از آنجهت که مادرش نیز از هنر شاعری بی‌بهره نبود و می‌دانست سرودن شعر، مادر را که به‌او دلستگی داشت خوشنود می‌کند. دیگر اینکه لارنس در این دوران، سخت تحت‌تأثیر افکار و آثار توماس هاردی بود. هاردی در ادبیات انگلیسی، مقام والای يك داستان‌نویس را دارد، باینحال برای اینکه از دیگری همگنان عقب نماند، به شعر هم روی آورد و آثاری منظوم از خود باقی گذاشت. اما این آثار می‌رساند که سراینده‌اش، شاعر نیست بلکه ادیب‌صاحب‌ذوقی است که به‌فنون شاعری نیز آشناست. ←

نومرانی بود. در این دوران که سال ۱۹۱۳ میلادی بود، حادثه‌ای در زندگی لارنس رخ داد که تا پایان عمر بر زندگی او اثر گذاشت. این حادثه برخورد او با بانویی به نام فریدا فن‌ریشتوفن بود. فریدا همسر پرفسور ارنست ویکلی استاد دانشگاه ناتینگهام بود که لارنس نزد او تلمذ می‌کرد. وقتی همسر استاد را دیدار کرد، زنی که از وی شش‌سال بزرگتر بود و سه‌فرزند از شوهر داشت، در همان دیدار نخستین دل باخت و گفت:

این زن، معشوقه یک‌روزه نیست، همسر یک عمر من است. ۴۶.

و دیگر تا واپسین‌دم حیات از او جدا نشد. فریدا دختر یکی از اشراف آلمان بنام بارون فن‌ریشتوفن بود و این مرد در آن‌زمان فرماندار نظامی شهر متز بود و چند سال بعد، در دوران جنگ بین‌المللی اول، چهره سرشناس و محبوب نیروی هوایی آلمان شد. فریدا تحصیلات عالی‌ه داشت و ارزش هنر و آفرینش را می‌فهمید. عشق لارنس را پاسخ مثبت داد و هر دو آواره شهرهای اروپا شدند. آندو زندگی کولیها را پیشه کردند و پنهانی از دیاری به‌دیاری می‌گریختند. شش‌ماه پس از این تاریخ بود که داستان مشهور **پسران و عاشقان** به‌طبیع رسید و نه‌تنها در این کتاب، بلکه در دیگر آثار لارنس وجود شخصیت و نفوذ فریدا پدیدار است. این فریدا بود که لارنس را بکار وامی‌داشت و این فریدا بود که به‌اصرار پاره‌ای تغییرات در داستانهای او بوجود می‌آورد.

لارنس در این دوران با درآمد نااستوار نویسندگی می‌زیست. از کار تدریس کنار کشیده بود و عواید داستان‌نویسی نیز آنقدر زیاد نبود با این‌حال هر دو راضی بودند. وقتی پروفیسور ویکلی همسر بیوفا و گریزپای خود را طلاق‌داد، فریدا در معیت لارنس به انگلستان بازگشت و در ماه ژوئیه سال ۱۹۱۴ رسماً به همسرنی‌وی درآمد. در سالهای نخستین جنگ، لارنس با همسرش در انگلستان می‌زیست و دوران آندو هباری را می‌گذراند. نویسنده جوان انگلیسی سخت از جنگ نفرت داشت و از

→ لارنس هم راه او را پیموده اما بخلاف استادش، شعر را هیچگاه کنار نگذاشت و در سراسر عمر کوتاه چهل و پنج‌ساله، از شاعری بدور نماند. در اولین مجموعه‌اش، **اشعار عاشقانه و دیگر اشعار Love Poems and Others** تأثیر افکار و شیوه‌های بخوبی در آن مشهود است. در مجموعه بعدیش، **بنگر، ما نیز از عهده برآمده‌یم**، که بشعر آزاد سروده شده، پیشرفت فکری و گستردگی دانش او را در زمینه شعری نشان می‌دهد با اینحال همین آثار هم مؤید این واقعیت است که لارنس تحت تأثیر والت ویتمن، شاعر آزاده و نوسرای آمریکائی بوده است. توجه روزافزون لارنس به تورات و انجیل، در اکثر آثار او رنگ تأثیرپذیری باقی نهاده است، منجمله در سومین مجموعه شعرش که زیرعنوان **اندیشه‌ها Pansies** (از واژه فرانسوی *pensée* یعنی وهم و خیال و اندیشه) در سال ۱۹۲۹ منتشر شد، می‌توان جلوه سخنان انبیاء را در پاره‌ای از آن شعرها مشاهده کرد. در عین‌حال اشعار این مجموعه نشان می‌دهد که لارنس کوشیده سبکی کاملاً مستقل و مجزا و در عین‌حال منطبق با علم معانی و بیان، خلق کند. منتقدان بهترین اشعار لارنس را که رنگ اصالت دارد و متضمن خاطره‌های شیرین دوران طفولیت اوست، مجموعه **پرندگان، دوندگان و گلها Birds, Beasts, and Flowers** می‌دانند که بسال ۱۹۲۳، هفت سال پیش از مرگش منتشر شد. (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به **The Oxford Anthology of English Literature** جلد ۲ صفحه ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱)

آنجا که خود نیز علیل مزاج بود نمی‌توانست خدمتی به وطن خود بکند. زندگی آنان با محرومیت و سختی می‌گذشت با اینحال از نویسنده‌گی دست نمی‌کشید. مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه نگاشت زیر عنوان افسر پروسی و دیگر داستانها ۴۷ که در سال ۱۹۱۴ منتشر شد. داستانسرای جوان در این دوران رؤیای تشکیل یک جامعه آزاد و صلحدوستی را می‌دید که رها از وحشت عناد و کینه‌توزی و آدمکشی باشد و از اینرو تفکرات خود را با روشنگران زمان در میان نهاد. لیدی اتولین مورل، همسر یکی از اعضای پارلمان و زنی که هم ادیب بود و هم نویسنده و هم هواخواه روشنفکران، وعده یاری به او داد و جمعی را به‌خانه مجلل خویش دعوت کرد، اما این دیدارها به‌فرجامی نیکو نیانجامید. آنان بظاهر همه طرفدار ایجاد این جامعه صلحدوست که نام «رانانیم» بر خود نهاده بودند بودند اما بخاطر استبداد و تشتت رأی به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند. لیدی مورل خود را از لارنس کنار کشید و برتراند راسل در شمار دشمنان او درآمد. دیگر نویسندگان و شاعران و هنرآفرینان نیز راه خود را از او جدا ساختند ۴۸. لارنس در این دوران که سخت تنها و بی‌کس و درمانده شده بود، تصمیم گرفت به سوی آمریکا سفر کند و در میان آزادگان آن سرزمین، جامعه خوشبخت رانانیم را بوجود آورد. درباره این جامعه می‌گفت:

«رانانیم حیات تازه‌ای را به‌کالبد ما خواهد دماند. این جان نو، در میان ثروت‌های عالم هستی، چیزی جز کمال شخصیت نیست. انسانی که از موهبت کمال شخصیت برخوردار بود، به‌آرزوهای عمیق نمان خویشت، آنگونه که جوهر ذاتش خواسته، می‌رسد و چنین انسانی، در مرحله نهائی، رضای باطن را در یکپارچگی همه افراد بصورت پیکره واحد، می‌جوید.»

اما سفر او به آمریکا میسر نشد. لارنس به‌خاطر همسرش، و شاید بدلیل رابطه نزدیکی که با کسان همسر آلمانی‌اش داشت، متهم به‌جاسوسی شد. در خانه‌ای در کورن‌وال، در معیت همسر، به تبعید و بازداشت نشست و از همه‌نوع آزادی‌معاشرت و سفر محروم شد ۴۹. در این دو سال که با اکتبر سال ۱۹۱۷ آغاز می‌شد، لارنس در

47. The Prussian Officer and Other Stories

۴۸. لیدی اتولین مورل Lady Ottoline Morrell نویسنده‌ای که خود داستان Ottoline را نگاشته است، با همسر خویش که عضو پارلمان انگلستان بود، در نزدیکی آکسفورد می‌زیست. اتولین زنی بود روشنگر، هنردوست و در عین‌حال عصبی مزاج که خانه خود را محل اجتماع ادب‌دوستان و هنرشناسان ساخته بود و لارنس نیز به آنجا رفت و آمد می‌کرد. در همین خانه بود که افکار آزادیخواهی خود را برای تشکیل جامعه آزاده‌ای که آنرا *Rananim* خوانده بود با یاران در میان می‌گذاشت، ولی تلاش او بی‌نتیجه و آرزوهاش همه نقش بر آب بود.

ر. ک. به *Master Notes* صفحه ۱۲

۴۹. سال ۱۹۱۷ در زندگی لارنس، دردناکترین دوره عمرش بود. او در سخت‌ترین شرایط زندگی، با همسر خود، در تبعیدگاه خویش در کورن‌وال Cornwall بسر می‌برد. گناهش این بود که همسرش آلمانی بود، ریش خود را مانند آلمانها درست کرده بود، از تشکیل یک جامعه خیالی بنام رانانیم صحبت می‌داشت و مهمتر از همه اینکه کتب «فضاله» می‌نوشت و مردم را گمراه می‌کرد. سرانجام او را از آن منطقه تبعید کردند و او هم پس از اقامت کوتاهی در لندن آوارگی پیشه کرد (بریتانیکا - ماکرویدیا - جلد ۱۰ - صفحه ۷۲۳)

تیمیدگاه خود، داستان رنگین‌کمان و سپس زنان دلباخته را نگاشت. اما این نوشته‌ها گرهی از مشکل او نگشود. رنگین‌کمان ۵۰ بین او و تنها حامی قدرتمندش ادوارد گارنت فاصله افکند و دیری نگذشت که انتشار کتاب، به‌عنوان اینکه «داستانی آلوده و گمراه‌کننده» است ممنوع شد. جان موری ۵۱، روزنامه‌نگار و منتقد مشهور زمان و همسرش کاترین مانسفیلد ۵۲ که خود از داستان‌سرایان هم‌عصر لارنس بود، داستان رنگین‌کمان او را نپسندیدند و برآن خرده گرفتند. برای خالق این اثر بسیار سخت و تحمل‌ناپذیر بود که او را به‌عدم رعایت عفت قلم متهم می‌کردند زیرا، به نظر او، رنگین‌کمان اثری بود که مشحون از فضائل انسانی بود. منتقدان بعدها نیز این نظر را تأیید کردند و نوشتند که رنگین‌کمان از همه آثار گذشته وی بهتر و بخاطر تازگی موضوع و زیبایی نثر، از بسیاری از نوشته‌های بعدی او نیز برتر است. تظاهر پاسداران اخلاق سخت

۵۰. رنگین‌کمان *The Rainbow* اولین نوشته پسر و صدای لارنس است که برایش در مدرسه فراوان ایجاد کرد. داستان‌سرا در این اثر، مانند نویسندگان سلف خود، به روابط ظاهری انسانها اشاره نکرده است و منحصراً از تمایلات و خواسته‌های قهرمانان سخن به میان نیاورده است، بلکه بطور آشکار از روابط جنسی آدمها، صحنه ساخته است. روابط تام پراونگون Tom Brangwen خرده‌مالک ناتینگهام شایر با لیدیالنسکی Lydia Lensky زن لهستانی که بعدها او را به زنی می‌گیرد، روابط آنالنسکی دختر لیدیا که از شوهر دیگری داشته و مرد دلخواهش ویل پراونگون Will Brangwen که بعدها دشمنش می‌شود، روابط نزدیک و غیر معقول اورسولا پراونگون Ursula Brangwen دختر آنها با یک افسر لهستانی‌الاصیل انگلیسی بنام آنتوان اسکربنسکی Anton Skerebensky که او را حامله می‌سازد و پس از ازدواج با دختر فرمانده‌اش، بسوی هندوستان می‌رود، همه مطالبی بودند و صحنه‌هایی بودند که خواننده محبوب و ناآشنا به اینگونه مسائل را دچار وحشت می‌کرد. وقتی سرورسدا بلند شد و کلیه نسخ کتابهای او جمع‌آوری گردید، لارنس سخت آندوهناک گردید، زیرا انتظار داشت از راه عایدی این کتاب چرخ زندگی خود را تا مدتی بگرداند. در آنسال تصمیم گرفت مقاله‌ای پیرامون پورنوگرافی (موضوعات و تصاویر شهوت‌انگیز و محرک و خارج از محدوده اخلاق) و همچنین Obscenity (مطالب زننده و زشت و کریه و گمراه‌کننده) بنگارد و از آثار خویش دفاع کند، اما اجرای این تصمیم را تا سال ۱۹۲۹ به تعویق انداخت. در آنسال رساله‌ای نگاشت زیر عنوان تشریحات شهوت‌انگیز و زشت *Pornography and Obscenity* که سخت از رسالت خویش دفاع کرده بود و بر زهد فروشی و عوام‌فریبی و سالوس و ریای مأموران سانسور و مسئولان هدایت افکار عمومی تاخته بود. (درباره این رساله و عین متن رساله مراجعه کنید به *The Oxford Anthology of English Literature* صفحات ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۸)

۵۱. جان موری (1889-1957) John Middleton Murry از ادبا و سخن‌شناسان مشهور زمان بود و آنچه او می‌نگاشت در سرنوشت هنرمند معاصر اثر بسیار می‌نهاد. موری و همسرش کاترین در زندگی لارنس نقش مؤثری بازی کردند. کتاب موری زیر عنوان *فرزند یک زن - داستان دی‌اچ-لارنس Son of Woman; The Story of D.H. Lawrence* که بسال ۱۹۳۱ نگاشته شد، پژوهشنامه ژرفی در زندگی این نویسنده است. موری کتاب جامی نیز پیرامون همسر داستان‌سرای خود کاترین مانسفیلد دارد.

۵۲. کاترین مانسفیلد Katherine Mansfield همسر جان موری، یکی از استادان مسلم داستان کوتاه‌نویسی در ادبیات انگلستان است. نثر زیبا و محکم او نیز هواخواهان بیشمار دارد. کاترین در اصل، دانش‌آموز و لینکتن از بلاد زلاند نو به دنیا آمده بود اما بیشتر سالهای عمرش را در انگلیس و فرانسه گذراند و سرانجام در فرانسه بدرود حیات گفت. مشهورترین اثرش دختران سرهنگ فقید نام دارد که یکسال پیش از مرگ تأهبتگامش منتشر شد. کاترین مسلول بود و بیش از ۳۵ سال عمر نکرد. وی از دوستان نزدیک لارنس و داوری او درباره آثار بزرگان هم‌عصر حجت بود.

او را می‌آزرد و در عین سختی معیشت و انزوا و تبعید، قلم را رها نمی‌کرد. **زنان دل‌باخته** ۵۳ که در سال ۱۹۱۶ به پایان رسید ولی چاپ آن در سال ۱۹۲۰ اتفاق افتاد، در نظر جمعی از منتقدان شاهکار اوست و بخاطر اینکه بهتر و عمیق‌تر در روان آدمی سیر کرده و از دیدگاه یک متفکر بینا، بر صحنه‌های زندگی آدمی نگریسته، حتی برداستان **پسران وعاشقان** نیز رجحان دارد ۵۴. این داستان نیز سرنوشتی مشابه دیگر آثار قبلی لارنس داشت. انگلستان بهیچوجه با چاپ و انتشار آن موافقت نمی‌کرد، ناچار لارنس پنهانی آنرا در آمریکا به طبع رساند و دورانی نسبتاً طولانی گذشت تا این اثر در لندن به طبع رسید و در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفت. این زمان سال ۱۹۳۱ میلادی بود و پانزده سال از زمانی می‌گذشت که داستانشرا برای انتشار کتاب خود تلاش کرده بود و به نتیجه نرسیده بود.

توجه دیوید هربرت لارنس به آمریکا و علاقه او به سفری به این سرزمین، موجب نگارش کتابی شد زیر عنوان **مطالعاتی در ادبیات کلاسیک آمریکا** ۵۵ که در سال ۱۹۲۳ به طبع رسید. در این زمان فریدا، همسر لارنس، موفق شده بود اجازه خروج از انگلستان را بگیرد و به وطن خود سفر کند و شوهر وی نیز به سوی ایتالیا ره سپرد. سفر او به سیسیل و ساردنی موجب نگارش سفرنامه‌ای شد با نام **دریا و ساردنی** ۵۶ که در پایان سال ۱۹۲۱ به چاپ رسید. فروش کتابهای او در آمریکا به زندگانی او بهبود بخشیده بود و لارنس در این دوران می‌توانست آزادانه‌تر از

۵۳. داستان **زنان دل‌باخته** *Woman in Love* برای همه کسانی که بعدها با تفکرات فروید و مبث «ضمیر ناآگاه» و «تمایلات پنهانی جنسی بشر» آشنائی یافتند بسیار جالب بود زیرا در این کتاب، لارنس از همان مسائلی سخن می‌راند که عالم روانشناس اتریشی طی سالها در اثر مطالعه و تجربه کشف کرده بود (در حالیکه داستانشرای انگلیسی بهیچوجه از کشفیات او آگاهی نداشت). **زنان دل‌باخته**، بیش و کم، دنباله داستان **رنگین گمان** بود و هر خواننده صاحب‌نظری می‌توانست ارتباط روشنی که بین این دو داستان هست، درک کند. خود داستان نویس هم به این واقعیت واقف بود و حتی به گفته فردریک کارل مؤلف کتاب *A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels*، صفحه ۱۸۲، لارنس در نظر داشت در پایان داستان **رنگین گمان** بنویسد «پایان جلد نخست» و بعداً در آغاز **زنان دل‌باخته** اضافه کند «آغاز جلد دوم».

موضوع داستان **زنان دل‌باخته** بگرد دو خواهر، اوردسولا Ursula و گودرون Gudrun دور می‌زند که این دو، دو دل‌باخته به نامهای جرالده Gerald و بیرکن Birkin دارند. اینان آنچنان «فردطلب» و «متکی بر استقلال شخصی» هستند که بهیچوجه بایکدیگر سازش و همکاری ندارند. شدت فردطلبی آنها بحدی است که حتی یکدیگر را شکنجه و آزار می‌دهند و می‌بندارند کار صحیح می‌کنند. جنگ و خصومت و آشتی‌ناپذیری بین دو جنس زن و مرد در این داستان بخوبی جلوه گر است و نشان می‌دهد که در نظر داستانشرا، اینان هرگز روحاً با هم کنار نمی‌آیند و اگر لذتی هست همان هم خوابگی است و پس. طنز ویژه لارنس نسبت به اجتماع در این داستان بخوبی جلوه گر است. در نظر منتقدان موشکاف داستانشرا بهنگام نگارش سرگذشت گودرون، کاترین مانسفیلد، داستانشرای همعصر خود را در نظر داشته است (در دورانی که لارنس این کتاب را می‌نوشته، جان موری و همسر او کاترین مانسفیلد در همسایگی خانه لارنس می‌زیسته‌اند). داستان **زنان دل‌باخته** پس از آنکه چاپ و انتشارش در انگلستان ممنوع شد، در سال ۱۹۲۰ محرمانه در آمریکا به طبع رسید و پنهانی در انگلستان توزیع شد. چاپ و فروش رسمی آن در انگلیس موقوف به سال ۱۹۳۱ گردید و آن زمان یکسال از مرگ داستانشرا می‌گذشت.

۵۴. ر. ک. به *Master Novels* صفحه ۱۰.

55. *Studies in Classic American Literature* (1923)

56. *Sea and Sardinia* (1921)

سرزمینی به سرزمینی سفر کند و مطالعات خود را بر صفحه کاغذ آورد. در این سفرها و سالها، او دوستان ناموری را برای خود اندوخته بود و این دوستان که عموماً اهل دانش و قلم بودند، بر کار او اراج بسیار می نهادند. دیوید لارنس در این سالها که حدود سی و پنج تا چهل سال از عمرش می گذشت، به نام یک داستانرا نام خود را در شمار مشاهیر انگلستان به ثبت رسانده بود اما نکته مهم و جالب این بود که مردم انگلیس از خرید و مطالعه آثار او محروم بودند و کتابهای او، عموماً، پنهانی به طبع می رسیدند و دست به دست می گشتند.

در سال ۱۹۲۲ رساله ناآگاه ۵۷ که تحقیقی در فرضیه های روانی است و کوته زمانی بعد عصای هارون ۵۸ را بر صفحه کاغذ آورد.

چندی به دعوت دوستی به جزیره سیلان رفت تا در آنجا پیرامون آئین بودائی به پژوهش و مطالعه پردازد اما از اینکار سرخورد و در معیت همسر به استرالیا رفت. نتیجه سفر او به استرالیا انتشار داستان کانگارو ۵۹ بود که بسال ۱۹۲۳ اتفاق افتاد. لارنس در این کتابها دیگر سخنی از «سکس» به میان نمی آورد. عصای هارون مربوط به آشوبهای کمونیستی در ایتالیا و کانگارو پیرامون نهضت های فاشیستی در استرالیا بود. داستان افعی خوش خط و خال ۶۰ کتاب دیگری بود که در این سالها نگاشت و موضوع آن در اطراف کشمکش بین کاتولیزم و کشاورزان شورش طلب مکزیک دور می زد. سفر او به مکزیک، یک کتاب دیگر هم ره آورد سفر داشت که عنوانش پامدادها در مکزیک ۶۱ بود.

سرانجام سال ۱۹۲۸ فرارسید و لارنس داستان رسوا و پسر و صدای خود را زیر عنوان فاسق لیدی چاترلی نگاشت. خامه طنزآمیز او مدت ها بود که آشکارا بگرد امور جنسی نمی گشت و مسئولان مطبوعاتی انگلیس خیالشان درباره آثار لارنس راحت بود. سه سال پیش از آن تاریخ، نویسنده انگلیسی در اثر ابتلای به بیماری مالاریا تا آستانه مرگ پیش رفت و این بیماری، جسم رنجور او را بیش از پیش رنجور کرد. در آغاز سال ۱۹۲۸ به ویلائی نزدیک فلورانس آمده بود و در آنجا رحل اقامت افکنده بود و در همین مکان بود که داستان فاسق لیدی چاترلی را نوشت ۶۲.

فاسق لیدی چاترلی مدت سی و یکسال در انگلستان جزو کتب ضاله شمرده می شد و

57. *Fantasia of the Unconscious* (1922) 58. *Aaron's Rod*

59. *Kangaroo* (1923)

۶۰. داستان افعی خوش خط و خال *The Plumed Serpent* یک داستان عاشقانه سمبلیک است و داستانشرا بسبب علاقه ای که به قاره نو بویژه مکزیک پیدا کرده بود، این اثر را نگاشت. ایزدان دوران کهن مکزیک در این داستان نقشهای حساسی دارند و معتقدات مذهبی و اخلاقی مردم این مرز و بوم «تم» اصلی داستان را تشکیل می دهد قهرمان زنی است بنام کیت لزی *Kate Leslie* که ایرلندی است و اقامت او در سرزمینی که مردان قادر مطلقند و زن بازیچه ای ضعیف، حوادث شگرف و غیر مترقبه ای را بوجود می آورد. نتیجه حوادث نشان می دهد که مسیحیت، هلیرغم تلاشی که از طرف مبلغین به عمل آمده، کمترین نقشی در سازندگی اخلاق آیین جامعه بازی نکرده است. داستان افعی خوش خط و خال بگفته فرانک ماگیل *Frank N. Magill* مؤلف کتاب شاهکارهای ادبیات جهان *Masterpieces of World Literature* «قصه قدرتمندی است از سکس، سیاست و مذهب که تکان دهنده است و آزاردهنده»

61. *Mornings in Mexico*

۶۲. پیش از آنکه داستان فاسق لیدی چاترلی پنهانی در فرانسه به چاپ برسد، تعداد محدودی از این اثر در فلورانس به طبع رسید و بوسیله هواخواهان او در انگلستان توزیع شد.

پلیس از انتشار و مطالعه آن جلوگیری می‌کرد. در این دوران طولانی، عاشقان مطالعه، بخصوص نوجوانان در ادب، همه‌جا به جستجوی این کتاب می‌گشتند و به سختی می‌توانستند نسخی را که در آمریکا یا فرانسه به طبع رسیده، به چنگ آورند. درخود آمریکا نیز این داستان پنهانی به چاپ می‌رسید و در سال ۱۹۳۲ بود که خلاصه‌ای از اصل کتاب، و بدون بخشهای تحریک‌کننده، رسماً به طبع رسید. این داستان، که در نظر اکثر نقادان، ضعیفترین نوشته لارنس است، ماجرای معاشقه و تفویض کنستانس چاترلی است به میرشکار شوهر اشرافی خود، اما سرگذشت بگونه‌ای بی‌پیرایه و راستین بیان شده که خواننده راحت تأثیر قرار می‌دهد. نیت نویسنده در حقیقت تشریح یک رابطه جنسی دوتن، از دو طبقه مختلف، نبود بلکه او می‌خواست اجتماعی را نشان دهد که «ماشین» آحاد و افراد آنرا از هم پاشیده بود. خود او پیرامون این اثرش می‌گفت:

من این داستان را کتابی شریف و سالم می‌دانم و مطالعه آنرا در زندگی امروز ضروری می‌شمارم ۶۳.

جمع کثیری از منتقدان نیز بانظر او موافق بودند، اما مردم متمصب و سنت‌طلب و مغرور انگلیس، بویژه طبقه اشراف، با انتشار این کتاب سخت مخالفت می‌ورزیدند و استدلال هنرخواهان را به چیزی نمی‌شمردند. در این سالها، لارنس حکم یک یاغی محکومی را پیدا کرده بود. هرجا نام او به میان می‌آمد، چوب تکفیر و اتهام بلند می‌شد. خصومت حکومت با وی و آثار وی تا بدانجا رسید که نمایشگاه نقاشی او را نیز بستند و اشعار او را گرد آورده و سوزاندند ۶۴. لارنس در این دوران در فلورانس بود و سرگرم نوشتن اثری هنری زیر عنوان *طرح‌هایی از اماکن اتروسکان* ۶۵ که چند سال پس از مرگش منتشر شد. یکسال پیش از مرگ به شهر کوچک تولون در فرانسه رفت و از آنجا توانست دیداری از اسپانیا بکند. او همچنان می‌نوشت و تا روز دهم ماه مارس سال ۱۹۳۰ که مرگ دریک درمانگاه منطقه وانس در جنوب فرانسه به سراغش آمد، همچنان قلم در دستش بود. ویرا در آنجا به خاک سپردند و برگور او، چنانکه خودش خواسته بود، تصویری از ققنوسی نهادند که از درون خاکستر برمی‌خاست. خاکستر جسم او را بعدها از فرانسه به نیومکزیکو بردند و در کنار نمازخانه کوچکی در شهر تائوس دفن کردند.

۶۳. مقدمه چاپ سال ۱۹۶۱، نشریه پنگوئین. جمله لارنس اینست:

«I put forth this novel as an honest, healthy book, necessary for us today.»

۶۴. لارنس در سالهای آخر عمر نقاشی می‌کرد و گاهی هم بسرودن شعر می‌پرداخت. افتخار او این بود که او را علاوه بر داستانش، شاعر و نقاش هم بدانند. بستن نمایشگاه نقاشی او بکلی وجود رنجور او را درهم شکست، بطوریکه مرگ او را تسریع کرد. لارنس شدت رنج و اندوه برپایان خود را در منظومه *گزنه‌ها Nettles* بیان داشته است. داستان *غم‌انگیز مردی که جان سپرد The Man Who Died* در همین دوران نگاشته شده و بیان‌کننده شکوه‌ها و فریادهای اوست.

مکاشفات *یوحنا Apocalypse* آخرین اثری است که بقلم او نگاشته شد و در سال ۱۹۳۱ به طبع رسید.



برای شناخت دی-اچ-لارنس، باید داستان پسران و عاشقان او را خواند. این کتاب زندگانی‌نامه نویسنده است و در عین حال نمایشگر قدرت نویسندگی او. امروز که قریب نیم‌قرن از تاریخ مرگ لارنس می‌گذرد، صاحب‌نظران عقیده دارند او از داستان‌سرایان طراز اول نیمه اول قرن بیست انگلستان است و علیرغم جنجال‌های بسیاری که بر نوشته‌های او شده، وی رهگذاری نو در شیوه داستان‌سرایی به نویسندگان جوان نمایانده است. در عین حال منتقدان موشکافی هستند که بر طرز نگارش او خرده می‌گیرند. اینان معتقدند لارنس در نوشته‌های خود دقت کافی نشان نمی‌دهد و گاهی بی‌مبالاتی می‌کرده است. می‌گویند احساسات اغلب بر حواس او چیره می‌شده و بینائی او را تاریک کرده است. تکرار در متون او بسیار دیده می‌شود و شگفت‌آور اینست که خود او به این ضعف‌ها واقف بوده. در دیباچه‌ای که به تاریخ سپتامبر سال ۱۹۱۹ بر کتاب زنان دلپاخته خود نگاشته، خود وی به این بی‌مبالاتیها اعتراف می‌کند:

اشتباه غالباً بصورت تداوم دیده می‌شود و تکرار یا تغییرات مختصری به چشم می‌خورد. تنها پاسخ اینست که اشتباه برای يك نویسنده طبیعی است، و این بحران طبیعی در احساس، شور و فهم، ناشی از طپش‌ها و اصطکاکهای تند و کندی است که وجود نویسنده را دربر می‌گیرد و مآلاً موجب جهش او به کمال می‌گردد.

با اینحال لارنس در داستان‌سرایی امتیازات خاص دارد. زبان او در همه آثارش، خواننده را به تماس نزدیک با زندگی وامی‌دارد. سیر او در روان قهرمانان و تشریح واکنشهای روحی آنان جالب است. او می‌کوشد همه وجود آدمی را، چنانکه هست، بنمایاند. در داستانها، در مقاله‌ها، در شعرها و رساله‌ها، همه‌جا این تلاش هست. این کوشش و تکاپوی او برای تجسم انسان، باتمام ویژگیهایی که دارد، نوشته او را ممتاز و شیوه کار او را در زمره آثار نوگرایان قرار می‌دهد و بخاطر همین امتیازات است که داستانهای او در شمار آثار کلاسیک درآمده است.

در داستان پسران و عاشقان که شاهکار او شمرده می‌شود، لارنس می‌کوشد از يك بحران شدید روحی خود، مسأله رابطه بسیار نزدیک خویش با مادرش، سخن براند. تا وقتی پل مورل، که قهرمان کتاب است، چندان بزرگ نشده که برای خود معشوقی بگیرد، سازش با مادرش، که سخت از پدر ناراضی است، چندان مشکلی ایجاد نکرده، اما وقتی پای دوزن دیگر در زندگی او به میان می‌آید، مشکل عشق مادر سخت بالا می‌گیرد و اینجاست که موضوع اصلی داستان پسران و عاشقان مطرح می‌شود. در مورد عقده اودیپ‌گونه دو قهرمان داستان، پل مورل و گرت رود کوپارد مادر او، پرسشهای بسیار با نویسنده در میان گذاشته شد. لارنس در پاسخ ناشر آثار خود، ادوارد گارنت، ضمن یادداشت مشروحه نوشت:

... زنی آراسته و باشخصیت، پای به‌خانه مردی می‌نهد که پائین‌تر از خود اوست و از این زندگی رضایت خاطر نمی‌یابد. روز نخست، شور و عشق و احساسی برای شوهر داشت، بنابراین اطفال او زائیده این شور و هیجان

جنسی هستند و از نیروی حیات بهره کافی دارند. چون قدرت جذبۀ شوهر رفته رفته از میان می‌رود، زن به فرزندان خود روی می‌کند و آنان رامشوق خود می‌سازد. نخست فرزند بزرگ، محبوب و معشوق اوست و سپس فرزند دوم. این دو فرزند که هر دو پسر هستند، تحت فشار عشق مادر بسوی زندگی رانده می‌شوند و این فشار همواره تا مادر زنده است برقرار است. اما اینان وقتی پای به‌دوران مردی می‌نهند و بالغ می‌شوند، از قدرت دوست داشتن و عشق ورزیدن محرومند. دلیلش اینست که در مراسم زندگی تابع نیروی قوی‌تری بوده‌اند و آن عشق مادر بود که آنانرا زیر سلطۀ خود داشت. شاید بشود گوته و مادرش را در این مورد مثال زد و یا فراو فن‌اشترین و کریستیانانا^{۶۶} را نمونه قرار داد. بمجرد اینکه این مردان با زنانی تماس حاصل می‌کنند، از هم جدا می‌شوند. ویلیام نیروی مردیش به بی‌بودگی می‌گراید و این مادر است که او را همچنان در پنجه قدرت مند خوۀ نگاه می‌دارد. اما همین شکست و درماندگی او را می‌کشد زیرا نمی‌داند که دردش چیست و چرا ناتوان است. پسر دوم با زنی برخورد می‌کند که می‌کوشد صاحب روح او شود و برای این منظور بتلاش می‌فتد با مادرش به مبارزه برخیزد. پسر مادر را دوست دارد. همه پسران از پدر گریزانند و نسبت به او احساس نفرت دارند. نبرد بین مادر و دختر ادامه می‌یابد و در این میان، پسر حکم يك «شیئی» را پیدا کرده است. در این جدال، نیروی مادر می‌چربد و حریف مغلوب می‌شود. چرا؟ بحکم اینکه مادر با فرزند همخون است. پسر می‌کوشد روح خویش را تماماً در اختیار مادر نهد و شور عشق و زندگی و هوس را از او بجوید و این رضایت را به‌چنگ می‌آورد. اما این خورسندی نیز دیری نمی‌پاید. مادر ناخودآگاه متوجه می‌شود که مشکل چیست و از کشف این راز، به‌زبانو درمی‌آید و می‌میرد. فرزند بازهم قادر نیست از یوغ جذبۀ و پیوستگی او رهائی یابد. معشوقه را از خویش می‌راند و تا مرز عدم به‌جستجوی گمشده خویش دوان می‌شود^{۶۷}...

این کتاب، در نخستین صفحه آغاز، سرفصلی دارد به این مضمون **زندگی زناشویی خاندان مورل** و بعد بدینسان، داستان شروع می‌شود:

کوی باتامز^{۶۸} وارث «راسته جهنم»^{۶۹} شد. راسته جهنم مرکب از يك ردیف کلبه‌های گاه و گل‌اندود بود که در امتداد نهر، در جهت جاده گرین‌هیل، قارچ‌وار از سینۀ خاک بیرون آمده بود و کارگران معادن ذغال سنگ که حدود دوفرسنگی آنجا در حفره‌های داریست شده ذغال کار می‌کردند، در آنها می‌زیستند. آب نهر در سایۀ درختان توسکا در حرکت بود و معدنهای

66. Frau von Stein and Christiana

۶۷. نقل از کتاب *A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels* چاپ سال ۱۹۶۱ - صفحه ۱۵۸.

۶۸. با نام Bottoms محله‌ایست در بست وود Bestwood، و محل سکناي خانواده مورل.
۶۹. Hell Row محله‌ای دیگر در بست‌وود.

کوچک که ذغالش بوسیله چهارپایان، در نهایت بیحالی و خستگی، حمل می‌شد، کمتر در مسیر این رود کوچک قرار داشتند. این حفره‌های ذغال که در سراسر این وادی پنهان می‌شود، قدمت بعضی از آنها به عهد چارلز دوم می‌رسید. گرد این گودالها، کارگران در معیت الاغها، نظیر مورچگانی بنظر می‌رسیدند که ازدل خاک بیرون می‌آمدند و در این مرغزارها و کشتزارهای ذرت، پشته‌های ناموزون و لکه‌های سیاه بوجود می‌آوردند. کلبه‌های این معدنچیان ذغال، اینجا و آنجا، دویدو و گروهی، بامزارع نامرتب و خانه‌هایی که مسکن زنهای خانه بود و در این بخش پراکنده بودند، دهکده بست‌وود را تشکیل می‌دادند. آنگاه حدود شصت‌سال پیش در این وادی تغییرات ناگهانی بوقوع پیوست. حفره‌های ذغال جای خود را به معادن بزرگی دادند که بوسیله سرمایه‌داران بزرگ اداره می‌شد. کانهای ذغال و آهن ناتینگهام شایرو دربی‌شایر کشف شد. شرکت کارستون ویت و شرکا ۷۰ وجود آمد. درمیان شور و هیجان عظیم، لرد پالمستون رسماً اولین معدن اسپینی‌پارک ۷۱ را در ابتدای پیشه شروود گشود. در همین دوران، راسته جهنم که بدنام خاص و عام بود و باگذشت زمان، شهرت مشنومی بخود گرفته بود، سوزانده شد و قسمت اعظم کشفات از میان رفت ۷۲...

داستان پسران و عاشقان بدینگونه آغاز می‌شود و نویسنده آنگاه سخن از گرتروود کوپارد به میان می‌آورد. گرتروود دختر یک خانواده محترم متوسط‌الحال است که هم روشنفکر است و هم مغرور. مطالعات بسیار دارد و اهل مباحثه است. همیشه آرزو داشته در عزت و احترام زندگی کند و بجائی برسد که رفاه و آسایش در خانواده‌اش باشد. نخستین جوانی که باو پیوند آشنائی بزقرار می‌کند، مردی است بنام جان فیلد ۷۳. ظاهراً این جوان همه آرزوهای او را برمی‌آورد زیرا هم درلندن درس‌خوانده و هم پدرش بازرگان توانگری است. مشکل زندگی جان تنها این بوده که نمی‌توانسته بین کلیسا و بازرگانی یک‌کدام را انتخاب کند.

این تردید چندی گرتروود را از اتخاذ هر نوع تصمیمی بدور نگاه می‌دارد. در همین اوان، به‌مردی برخورد می‌کند بنام والتر مورل که معدنچی بیسواد است اما خوش-سیمما و خندان و شوخ‌طبع است و در وجودش جذبه‌ای است که دختر جوان را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. لارنس نتیجه برخورد گرتروود را با والتر اینگونه توجیه می‌کند:

بدین ترتیب لطافت طلائی و خیال‌انگیز شعله لذت‌بخش زندگی که از گوشت و پوست این مرد برمی‌خاست و همانند شعله گرم‌زای شمع بود و تا آنزمان مثل خودش بخاطر شیوه تفکر و روحیه، درچنگال نامرادیها گذاخته نشده بود، او را تحت تأثیر قرارداد و در نظرش بسیار زیبا و عالی جلوه کرد.

70. Carston, Wait and Co.

71. Spinney Park

۷۲. بر گردان از کتاب پسران و عاشقان- چاپ پنگوئین - سال ۱۹۷۵ صفحه ۲ با مرفصل
The Early Married Life of the Morels

73. John Field

از طرفی گرتروود در پیشگاه داوری والتر مورلیک بانوی تمام‌عیار بود، هرچند قادر نبود بسپولت او را بشناسد، همچنانکه گرتروود هم نمی‌توانست به‌آسانی شخصیت آن مرد را چنانکه هست کشف کند. چندی پس از آن تاریخ باهم ازدواج کردند. در آزمون گرتروود ۲۳ ساله و والتر ۲۷ ساله بود.

عشق این دو بیش از شش‌ماه نیانجامید. بزودی لمعان شیفتگی و بیقراری به‌خاموشی گرائید و هر دو از یکدیگر دور شدند. گرتروود متوجه شد که تنها جذابیت و نیروی مردی نمی‌تواند ضامن خوشبختی زن باشد. برای زن روشنگری مثل او مصاحبت يك انسان فهمیده لازم بود، مضافاً باینکه درآمد شوهر تکاھوی زندگی آنان رانمی‌کرد. بدتر از همه اینکه والتر مورل اعتیاد به‌الکل داشت و همین اعتیاد، حس مسئولیت اداره زندگی را در وجود او نابود می‌کرد. وی برای مدتی کوشید تا شوهر را ازاینکار بازدارد و نیروی اخلاق و مذهب را در وجود او زنده کند، اما این تلاش بیحاصل ماند ۷۴.

به‌صحنه‌ای از نخستین فصل کتاب نوشته دی-اچ-لارنس توجه کنید:

در همین زمان مورل داخل شد. تاوقتی نزد نلسن بود سرحال بود اما وقتی پای به‌خانه گذاشت احساس خشم کرد. بیحوصلگی و درد همچنان در وجودش بود، بااینکه وقتی حس کرد گرمش است، روی زمین دراز کشید و خوابید ولی ناراحتی و عذاب وجدان او را می‌آزرد. خودش متوجه نبود که عصبانی است اما وقتی درباغچه به‌آسانی باز نشد و درمقابلش مقاومت کرد بالگد به‌آن کوبید و چفتش را شکست. وقتی وارد خانه شد، درست در همان لحظه میسینز مورل ظرف جوشانده را از روی اجاق برداشته بود و تنه‌مورل باعث شد که مقداری از آن به‌زمین بریزد. میسینز مورل یکقدم به‌عقب گذاشت و نمره‌اش بلند شد:

«خدای من، بازم مست به‌خونه اومدی؟»

مرد زیرلب غرشی کرد. کلاهش تا روی چشمانش بود. زیرلب پرسید:

۷۴. والتر مورل، آنگونه که داستانسرا ویرا در کتاب خود نقاشی کرده‌است، از نظر جسمی و نیروی غرائز سرکش، يك گاو نر است اما در باطن سست و حقیر و فاقد شهامت. قادر نیست بر طبیعت خروشنده مهار بزند و چون فشار از سوی همسر زیاد است رفته رفته سر به‌طغیان برمی‌دارد و از زن که می‌خواهد بر او افسار بزند گریزان می‌شود. گرتروود وقتی شوهر را چنین می‌بیند، از تمکین به‌او خودداری می‌کند و مرد که همه‌چیز خود را از دست داده بیش از پیش بسوی الکل روی می‌آورد. مورل هر آنکاه به‌خانه می‌رسد، در خویش فرو می‌رود. جبهه دفاعی بخود می‌گیرد. با همه قهر است و مشتاق نیست با کسی صحبت بدارد مگر اینکه سببی پیدا کند و دعوا برای بیندازد. زندگانی او حتی پس از مرگ همسر نیز رقت‌انگیز است. بگفته لارنس، روزها تك و تنها و گریزان از همه‌کس، و همه کس گریزان از او، در خانه می‌ماند. دلخوشی او مشروب است و غذا. درست مانند حیوان غذا می‌خورد، با صدای بلند - و همه‌چیز را بهم می‌ریزد و دیگر کسی نیست از او ایراد بگیرد. تمام آن اعمالی را که در نظر زئش مذموم بوده، انجام می‌دهد و ازاینکار خوشنود است. بعضی منتقدین، ازاینکه لارنس اینگونه بیرحمانه برآسانی تاخته، افسرده‌شده‌اند و بر او خرده گرفته‌اند اما پاسخ نویسنده این بود که من تصویر راستین انسانی را کشیدم که می‌شناختم و این انسان کسی جز پدرم نیست.

«گفتی چه جوری به خونه اومدم؟»
 ناگهان خون در عروق زن به جوش آمد. داد زد:
 «می‌خوای بگی مست نیستی؟»
 بعد ظرف را پائین گذاشت و آنوقت شروع کرد به همزدن شکر در داخل جوشانده.
 مرد با سنگینی زیاد دو دستش را بروی میز انداخت و صورتش را بطرف او جلو آورد:
 «بگو که مست نیستی. چطوره که توی این دنیا فقط یک عفریتۀ کوچولونی مث تو باید اینطوری فکر کنه؟»
 باز هم صورتش را جلوتر آورد. میسز مورل گفت:
 «برای لپ لپ خوردن تو پول هست اما برای چیزای دیگه پول نیس!»
 «من حتی دوشیلینگ هم خرج نکردم...»
 «توکه خدا نیسی که بتونی با هیچ مست بکنی!...»
 و بعد یکمرتبه از شدت خشم منفجر شد:
 «اگر تو می‌تونی انگل رفیق نازنینت «جری» بشی و او میتونه پول خرج تو بکنه، چرا برای زن و بچه‌اش خرج نمیکنه که به این پول محتاجند؟»
 «داری دروغ میگی، دروغ! اون دهنه را ببند زن!»
 به اوج دعوا رسیده بودند. هریک از آندو، همه‌چیز را از یاد برده بود مگر نفرتی که به دیگری داشت و می‌خواست جنگ برهه بیندازد. زن، مثل مرد، سراپا آتش و غضب بود. آنقدر ادامه دادند تا مرد او را دروغزن صدا کرد و میسز مورل در حالیکه از شدت غضب قادر نبود نفس بکشد، فریاد زد:
 «نه! به من نگو دروغگو! توکه خودت رذل‌ترین دروغگوهای دنیا هستی که تا امروز پاکفش چرمی راه رفته...»
 و آخرین کلمات را با زحمت، مثل اینکه داشت نفس را از داخل ریه‌هایش که منقبض شده بود، بیرون می‌کشید، ادا کرد.
 مورل در حالیکه مشت به روی میز می‌کوبید نعره کشید:
 «تو دروغگوئی... دروغگو... دروغگو!...»
 زن با مشت‌های گره کرده خود را راست کرد و بعد داد کشید:
 «این‌خونه بخاطر تو بوی کثافت می‌ده!...»
 «اگه اینطوره برو بیرون! این‌خونه مال منه. برو بیرون! این‌منم که پول تو این‌خونه می‌سارم نه تو... خونه... بهت دستور میدم برو بیرون!...»
 اشگ ناتوانی، بطور ناگهانی، از چشمان زن جاری شد. گریان فریاد زد:
 «میرم... چرا نرم؟ مگه نمی‌خواستم برم؟ مدت‌ها پیش می‌خواستم برم، اما بخاطر بچه‌ها... اگه نرفتم پشیمونم...»
 و بعد در حالیکه اشگ چشمانش را پاک می‌کرد، بالحن غضب‌آلودی گفت:
 «تو خیال می‌کنی بخاطر تو بود که نرفتم؟ بخاطر تو؟ من حتی یک‌دقیقه حاضر نیستم بخاطر تو توی این‌خونه بمونم...»
 مرد تا آنجا که نفسش اجازه می‌داد، نعره کشید:
 «پس برو... برو بیرون!...»

زن صورتش را برگرداند:

«نه. نمیرم! ترا نباید سرخودت رها بکنم!.. نباید بذارم هرکاری دلت می‌خواهد بکنی!.. آگه من برم کی ازاون بچه‌ها مواظبت میکنه؟..»
و بعد یکمرتبه به‌خنده زد، خنده بلند:
«ترا به‌این آسونی بحال خودت بذارم؟ این قول من بوده... باید بچه‌ها را از شر تو محفوظ نگاه بدارم...»
مرد مچش را بلند کرد. از او می‌ترسید و حساب می‌برد. با صدای گرفته داد زد «برو!.. برو!..»

«از ته دلم می‌خواستم که برم... و آگه می‌رفتم... از ته دلم می‌خندیدم... فهمیدی؟ می‌خندیدم... ای خدا... میشه یه روز من از شر تو راحت بشم؟»
مرد بطرفش آمد. صورتش از خشم قرمز بود و گوئی از چشمانش خون می‌ریخت. خودش را بسمت زن انداخت و دوبازوی او را محکم گرفت. زن فریادی از ترس کشید و کوشید خود را ازوی برهاند. مرد اندکی بخود آمد و درحالیکه نفس نفس می‌زد، باخسونت زن را بسوی در انداخت و وقتی او را بیرون کرد، در را محکم بست و کلون را باصدای محکم برجایش گذاشت. آنوقت بسوی مطبخ بازگشت و خود را بداخل صندلی راحتی انداخت. سرش از فشار خون آنقدر سنگین بودمثل اینکه می‌خواست بترکد. بخود فرو رفت و درمیان دوزانوی خود خزید۲۵...

زندگانی گرتروود کوپارد و والتر مورل دوزخی بود توان فرسا که هر دو در لهیب آن می‌سوختند و راه‌گریز نداشتند. والتر کار می‌کرد و اگر فراغتی داشت در میخانه‌ها عمر به‌مستی می‌گذراند و گرتروود خانه را اداره می‌کرد و اگر فرصتی داشت در کنار فرزندان، بخصوص پل که نزد او از همه محبوبتر بود، می‌نشست و فرسودگی و رنجوری را ازتن می‌زدود. زن، بخاطر اینکه این اطفال را دراین محیط و در کنار این‌مرد به‌دنیا آورده بود، خود رامقصر می‌دانست و معتقد بود مرتکب معصیت شده است. آندو هیچیک فرزند نمی‌خواستند اما اینان چشم به‌مستی می‌گشودند. زن می‌دانست که از شوهر نفرت دارد و هرگز تن به اینکار نمی‌داد که همبستر او شود، اما پاره‌ای موارد قدرت ایستادگی از میان می‌رفت و تن به‌تقدیر می‌سپرد.
پل کودک رنجوری بود و گرتروود او را همانگونه دوست می‌داشت که حیوانی از روی غریزه فرزند خود را درآغوش خود بزرگت کند.

اندکی پس از به‌دنیا آمدن پل، شوهر در بستر بیماری افتاد و حالش رو به‌وخامت رفت. گرتروود ناچار بود از او پرستاری کند و والتر ناگزیر بود به‌مهر و توجه همسرش روی نیاز آورد. وقتی بهبود حاصل کرد، تا مدتی بین آندو پیمان صلح برقرار بود اما دیری نگذشت که باز شوهر اصلاح‌ناپذیر، عهد و میثاق را شکست. باز مست می‌کرد و باز دست به‌اعمال سخیف می‌زد. باز باکارد غذا می‌خورد و مجدداً با نملبکی چای خود را می‌نوشتید و حاضر نبود به‌احساسات و توقعات همسر خود احترام گذارد. گرتروود وقتی این صحنه‌ها را می‌دید تنها تصمیمش این بود که بهر تقدیر شده نگذارد فرزندان را مانند پدر شوند. تلاشش این بود که کاری کند از

آن محیط مشنوم بدور شود و پسرانش پای به معادن ذغال نگذارند. در اثر تلاش و راهنمایی او، ویلیام در لندن کاری گرفت و به آنسامان رفت. او خوشحال بود که پسر بزرگش به موفقیت رسیده، اما سرنوشت بیدادگری آغاز کرد و او مبتلا به ذات‌الریه شد و کوتاه‌زمانی بعد، درحالیکه بیست‌مین سال را به‌آخر می‌برد، دیده‌بر حیات فرو بست.

مرگت او ضربه سهمناکی بر مادر زد و چیزی نمانده بود خودش نیز به فرزند پیوندد اما حادثه دیگری رخ داد. اینبار پل ذات‌الریه گرفت و پرستاری از او، ناگزیر ویرابه تلاش و تکاپو و زندگی واداشت ۷۶. پل از مرگت رهائی یافت و در پناه محبت او به تحصیل دانش و آموختن زبانهای فرانسه و آلمانی پرداخت. پل هرچه بزرگتر می‌شد، بیشتر از پدرش نفرت می‌کرد و بعکس به مادرش نزدیکتر می‌شد. اما حادثه‌ای رخ داد که آرامش روحی مادر را برهم زد. دختری در زندگی پل پیدا شد. این دختر نامش «میریام» بود و در روستای همسایگی آنان می‌زیست. پل بتازگی در شهر ناتینگهام کاری گرفته بود و در کارخانه‌ای که لوازم جراحی می‌ساخت خدمت می‌کرد. هرآنگاه فرصت می‌یافت: بسراغ میریام می‌رفت و در مصاحبت او احساس شادی و لذت می‌کرد. بزودی دریافت که میریام دختر پرهیزگاری است. تحت تأثیر سخنان مادرش که تماس با مرد را نفرت‌انگیزترین وظیفه اجباری يك زن می‌دانست، جز به‌معنویات و روحیات توجه نداشت. پل دروضع خاصی قرار گرفته بود. نه می‌توانست از این دختر چشم‌پوشد و نه از دیدار و درآمیختگی با او لذتی می‌برد و این افسردگی و درماندگی فرزند، مادر عاشق را سخت شکنجه می‌داد. بتدریج پای به‌سن بیست سالگی نهاد. پل حس کرده بود که دل‌باخته میریام است و میریام نیز عاشق اوست اما بدلالی اینان نمی‌توانند از لذت عشق و دوستی بهره‌برند. میسز مورل اغلب فرزند را هشدار می‌داد که از او درگذرد و یکبار که بیمار شده بود و پل از او مراقبت کرده بود تا بهبود یابد، پسر را سخت درآغوش فشرد و از تمام وجود او را غرق در بوسه ساخت ۷۷.

۷۶. تاوقتی ویلیام زنده بود، گرایش مادر به او بیش از دیگر اطفاش بود، اما وقتی ویلیام مرد، گرتود بسوی پل روی آورد و همین بیماری و رنجوری پل عاملی بود که فکر گرتود را از فرزند پیشین متوجه خود می‌کرد و در نتیجه پل همه‌چیز مادر شد.
۷۷. اینکه میریام حاضر به تمکین نبود بیشتر گناهِش متوجه خود پل بود. پل از همان بر خورد اول با وی، حس می‌کرد تشابهی بین وی و مادرش هست. او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست از او چشم‌پوشد، اما قادر نبود بسپولت خود را راضی کند که در يك بستر با او بخوابد، دلیلش جز این نبود که تحت سلطه پنهانی مادر بود، از اینرو نقش خود را برای راضی کردن میریام بخوبی بازی نمی‌کرد. در متن کتاب، خواننده متوجه این نکته نمی‌شود اما این راز را بعدها جسی چیمرز دوست دختر دی-اچ-لارنس فاشی کرد. وی در کتابی که چندسال پس از مرگت لارنس نگاشت و نویسنده‌را باحرف مستعار E. T. معرفی کرده بود، پرده از روی این راز برداشت. او صریحاً نوشت که لیدی، مادر دیوید لارنس، هم مادرش بود و هم معشوقه‌اش. همین امر، حجابی نازدودنی بین این مرد و هرزن و دختر دیگری که به او می‌رسید، پدید آورده بود و دیوید، از پس آن حجاب، قادر نبود طرف مقابل را ببیند و یا احساس طبیعی نسبت به او داشته باشد. جسی چیمرز خود را با میریام مقایسه کرد و نوشت که رفتار پل با میریام، عیناً همانگونه بوده است که دیوید با خود وی داشت و اگر او حاضر بود به جوان محبوبش تسلیم شود، خود جوان جرات و شهامت اینکار را نداشت. جسی می‌نویسد من مکرر کوشیدم پرده از روی این راز بردارم و حقیقت را با او در میان گذارم اما او نمی‌فهمید. فرمانروائی مادر بر وی چنان بود که نه‌حواس او درست —

سرانجام فرصتی برای پل پیدا شد که از معاشرت زن لذت یابد. کلاراداوز چندسال از پل بزرگتر بود، درمقابل زیبا بود و شاداب، و در همان نگاههای نخستین، هوس و شور جوانی را در بیننده برمی‌انگیخت. او شوهری داشت که موقتاً از او جدا شده بود و این فرصتی بود که پل و کلارا به یکدیگر نزدیک شوند. میریام از این راز آگاهی داشت، مادر هم این حقیقت را دریافته بود، اما در برابر شادی فرزند سر تسلیم فرود آورده بود. میریام تحت تأثیر حسادت و یا علل دیگر، خود را به پل تسلیم کرد، اما این تفویض و تعشق نیز نتوانست شوری در دل جوان برانگیزد. پل مکرر در این موارد باخود شور می‌کرد و سرانجام وقتی از همه‌کس ناامید می‌شد، به آغوش پرمهر مادر می‌شتافت، زنی که هم‌زبان دل‌او را می‌فهمید و هم عشقش را نثار قدوم او می‌کرد.

پل در این دوران نقاشی می‌کرد. او که از کودکی به هنر روی آورده بود اکنون در هنرنگاری بجائی رسیده بود که چهار جایزه نیز گرفته بود. مشوق اصلی او مادرش بود و او هم بر خویشتمن می‌یالید که آرزوی نهان مادر را برآورده است. می‌خواست برای تکمیل هنر و ارائه آثار خود به دیگر شهرها برود اما بخاطر مادر نمی‌رفت. درآمد او خوشبختانه به آن میزان رسیده بود که به مادر یاری کند و آن چیزهایی را که هرگز پدرش به او نداده بود برایش بخرد. پدر با همسر و پسرش در یک خانه زندگی می‌کرد اما نه برای زنتش، شوهری به حساب می‌آمد و نه برای پسرش پدری. آن دو فرزند دیگر نیز براه خود رفته بودند. «آنی» شوهر کرده بود و «آرت» همسر گرفته بود و در خانه‌های مجزا، زندگانی ویژه خود داشتند.

یکروز رازی هرامس انگیز و مرگبار آشکار شد. گرترودمورل، مادر مهربان، به بیماری سرطان مبتلا گشته است. دیگر نه مورفین و نه هرداروی آرامش‌بخش دیگر می‌توانست به او آرامش ببخشد. پل از اینکه مادر عزیز و محبوب دلیند خود را در آستانه مرگ می‌دید، رنج بسیار می‌برد اما کاری از دستش ساخته نبود. گرتروود چون شمع محتضر بسوی خاموشی می‌رفت و درد و شکنجه هرروز بیشتر می‌شد. برای تسکین خاطر بسراغ میریام رفت، اما او کسی نبود که آرامشی به‌وی ببخشد. به جستجوی کلارا رفت، این زن نیز در این شرایط باری از اندوه و درد آزشانه او بر نداشت. وقتی بیقراری مادر به حد اعلای خود رسید، «آنی» و «پل» تصمیم گرفتند به سیه‌روزی مداوم او پایان ببخشند. یکشب بیش از حد به او مورفین دادند و صبحگاه مادر دیگر چشم به‌زندگی نگشود. با مرگ مادر، پل در خویشتمن گم‌شد. بکلی خود را در این عالم تنها و بی‌کس یافت.

→ کار می‌کرد نه مشاعرش. در زندگی راستین دیوید هربرت لارنس، زنی همانند کلارا - داوز Clara Dawes که در داستان به آن اشاره شده و پل برای ارضای غریزه جنسی به آغوش او می‌رود وجود نداشت. این زن را داستانسرا آفریده تا ذهن خواننده را از ماجرای راستین حیات خود منحرف کند. بگفته‌وی «دیوید، جز مادرش، با هیچ زنی تماس جسمی حاصل نکرده بود تا در آن هنگام که با فریدا فن ریشتوفن روبرو شد - و در آن زمان، دیگر مادرش در این دنیا نبود. دیوید، بدون شک، ناگهان مادر خود را مقابل خویش دید، و از پای در افتاد. فریدا هم سه فرزند داشت و هم شش سال از او بزرگتر بود و از طرفی دوازده سال بود که زناشویی کرده بود. بنابراین می‌توان با اطمینان ادعا کرد که فریدا جز مادرش، کسی دیگری نبوده است.»

فکر می‌کرد حیات او نیز به آخر رسیده و باید بامادر دریک کور بخواهد. از آنجا که با پدر خویش نیز تفاهمی نداشت و دیگر مادر درکار نبود تا پیوندی بین آندو باشد، ناگزیر ازخانه او بیرون رفت و دیگر بازنگشت.

تا مدتی دردوراه تردید باقی ماند، اینکه جلای وطن برگزیند و آواره و ازهمه جا رانده شود و در جوانی بمیرد، یا آرامش روحی خود را در کنار یکی از یاران آشنا بازیابد. برای آخرین بار بسراغ میریام رفت، اما بیحاصل. او انسان تنهائی بود که بامرگ مادر، خویشان را دراین دنیا گم کرده بود. پایان دامستان را از زبان نویسنده بشنوید:

پل دودستش را گرفت، او را به خود نزدیک کرد و کوشید به او آرامش ببخشد. با صدای گرفته‌ای که بزحمت شنیده می‌شد، گفت:

«با من ازدواج می‌کنی؟ حاضری مرا مال خودت بسازی؟»

اما چرا خود پل این زن را تصاحب نمی‌کرد؟ میریام که تمام وجودش به‌وی تعلق داشت؟ این زن عمری درد تعلق داشتن به او راتحمل کرده بود و هیچگاه ازطرف او سخنی که بوی تصاحب دهد نشنیده بود. حالا از نوشروع کرده بود او را آزار دهد. دیگر بسش بود.

میریام سرش را عقب برد. صورت او را درمیان دودستش گرفت و بعد به چشمانش نگاه کرد. نه. در سیمایش نور محبت نبود. پیدا بود چیز دیگری می‌خواست. با همه عشق و علاقه‌ای که به او داشت، سعی کرد وانمودکند که این او نیست که باید دراین ازدواج تصمیم بگیرد. نمی‌توانست بااین نحو پیشنهاد موافقت کند، نمی‌توانست چشم‌پسته اسیر سرنوشت شود. در حالیکه اعصابش در زیر فشار ناراحتی خرد می‌شد، بامتانت پرسید:

«تو واقعا می‌خواهی بامن ازدواج کنی؟»

پل اندوهناک پاسخ داد:

«نه چندان!»

زن چهره‌اش را برگرداند و ازجای برخاست. با اینحال سر او را برسینه‌اش گذاشت و فشرد. پس دیگر مسأله ازدواج دربین نبود. فقط باید به او آرامش ببخشد.

انگشتانش را درلابلای موی او فرو برد. سهم او دراین میان مستی دردآلود گذشت و فداکاری بود - و برای آنمرد، نفرت و ناکامی یک شکست‌دیگر. پیدا بود توان تحمل آنرا ندارد. آن سینه، که سرش برآن قرار داشت، گرم بود و گهواره‌ای برای استراحت او، اما باری ازدل او برنمی‌داشت. تظاهر و فریبی بود برای آسایش اما در عالم واقعیت بجای آسایش به او شکنجه می‌داد. خود را کنار کشید. پرسید:

«و ظاهراً ما دونفر بدون ازدواج نمی‌توانیم کاری بکنیم؟»

از شدت ناراحتی دهانش باز مانده بود. زن انگشت ظریفش را بین دولبش گذاشت و با صدائی که طنین ناقوس مرگت را می‌داد، درجواب گفت:

«نه.. فکر می‌کنم نمی‌توانیم کاری بکنیم...»

و بااین سخن پایان آشنائی رسید. این زن قادر نبود او را در اختیار خودگیرد و ویرا از مسئولیت اداره کردن خویش برهاند. فقط توان آنرا داشت که

خود را برای او فدا کند، بارضایت کامل، هر روز خود را برای او به کشتن دهد. اما چیزی را که آن مرد می‌خواست این نبود. می‌خواست این زن او را در اختیار بگیرد و با قدرت و شادمانی به او فرمان دهد که «بس کن! اینطور بی‌تابی نکن! سرت را به سنگ نزن! تو تنها نیستی! تومال منی و من مال توام!»

اما در این زن چنین قدرتی نبود. شاید هم آن زن در این مرد توقع نیروی مسیحائی داشت.

وقتی این زن را ترك می‌گفت، حس می‌کرد که او را از نعمت زندگی محروم کرده، اما این واقعیت را هم می‌دانست که اگر بماند، درون خود را بکشد و بانامیدی بسازد، هستی خویش را نیز انکار کرده است... و او نمی‌خواست که باین انکار، عمر خود را به او ببخشد.

زن ساکت نشسته بود و مرد، سیگاری برافروخت. دود آن غلت زنان بالا می‌رفت. مرد به مادرش فکر می‌کرد و میریام را بکلی از یاد برده بود. زن ناگهان براو نگریست. تلخی مذاقش غلیان پیدا کرد. پس فداکاری او برای این مرد بی‌حاصل بود. آنجا، مجزا از او نشسته بود و به او اعتنائی نداشت. مثل کودک خودسری بسوی فنا می‌رفت و نمی‌دانست. زن یار دیگر عدم ثبات روحی و فقدان ایمان و اعتقاد او را دید. فهمید که دیگر برای نجات او راه و چاره‌ای نیست. برخاست و بانرمی گفت:

«بهتر است بروم.»

مرد از لعن کلامش می‌فهمید که دارد او را تحقیر می‌کند. او هم به آرامی بلند شد. در پاسخ گفت:

«منهم باتو می‌آیم.»

زن مقابل آئینه ایستاد تا باسنجاقی کلاهش را به موهایش محکم کند. چه تلخ و جانگزا بود که اینمرد فداکاری او را به چیزی نشمرد. زندگی در برابرش سرابی جلوه کرد. گوئی همه چیز در آنجا مرده بود. صورتش را بطرف گلها خم کرد، بسوی چند شاخه گل رازقی که شاداب و بهارمانند در کنار چند لاله نعمانی در گلدان روی میز عطرافشانی می‌کردند. دلش می‌خواست آن گلها را هم، مانند خود او، صاحب باشد.

مرد یدور اتاق قدم می‌زد، تند و بی‌تابانه و بی‌صدا و با نوهی اعتماد خاطر. زن می‌دانست نمی‌تواند از پس او برآید. اینمرد مثل راموئی از میان دو دستش می‌گریزد. در عین حال بی‌او نقشی است برآب. متفکرانه، دستی برگلها کشید.

مرد نزدیک آمد. شاخه‌ها را از گلدان بیرون کشید و در آنحال که قطره‌های آب از ساقه‌ها بر زمین می‌چکید گفت:

«برش‌دار! ۷۸»

۷۸. در داستان پسران و عاشقان موضوع گل نقشی حساس و ناپیدا دارد. مانند اینست که نویسنده گل را وسیله‌ای برای بیان رسالتی انتخاب کرده است و این حقیقت قابل‌انکار نیست. گل در این داستان نمودی است برای شکوفائی درون انسان. پل وقتی یا میریام است، گل وجودش شکوفا نمی‌شود. گل است. شاداب است. چشم‌نواز و عطر آگین است اما شکوفا ←

و بعد بسوی آشپزخانه رفت. زن چند دقیقه منتظرش شد. بعد گلها را برداشت و هردو بسوی خارج خانه حرکت کردند. مرد صحبت می‌داشت و زن مرده بود.

دیگر حالا زمانی بود که از کنارش پرود. وقتی بداخل اتومبیل نشستند، زن ماتمزده به او تکیه داد در حالیکه مرد بی‌تفاوت بود.

اتومبیل را به کجا ببرد؟ خودش به کجا برود؟ پایانش چه می‌بود؟ و آن زن نمی‌توانست مکان خالی او را با احساس خویش پر کند. راستی که اینمرد چه احمق بود، چه بیسوده‌جوئی که هیچگاه باخودش از سر صلح و آشتی درنیامده بود. اما برایش چه فرقی می‌کرد، چه اهمیتی می‌داد؟ او که معتقداتی نداشت و تنها چیزی که می‌جست جذبۀ یک لحظه بود، یک لحظه و بس، نه چیز دیگر. چاره نیست. باید صبر کند، در انتظار بماند و ببیند پایان کار چه می‌شود. شاید هم از همه چیز سر می‌خورد و نزد او بازمی‌گشت.

مرد با او دست داد و ویرا مقابل خانه خواهرزاده اش رها کرد. وقتی که می‌رفت، حس کرد آخرین بند پیوندش با او گسسته است. لحظه‌ای که او بدرون اتومبیل نشست، شهر برابرش چون دریائی از خطوط آهن و ابری مسطح از نور گسترده جلوه کرد. در فراسوی شهر، روستا و مجدداً نقطه-های دودزده‌ای بنام شهر - دریا، شب و بازهم روستا و شهر، و در میان اینهمه مکان، یک محل برای او وجود نداشت. هر جایی که می‌رفت تنها بود و کسی جز او نبود. از درون سینه‌اش و از داخل دهانش، مکانهای نامتناهی بیرون می‌جستند و همه‌جا مکان بود، و همه‌جا مردم شتابان می‌رفتند و در آنجائی که اینمرد تنها و بی‌کس ایستاده بود، کسی بسویش نمی‌آمد. گوئی این مردم همه اشباحی بودند که صدای پایشان و حرفهایشان شنیده می‌شد، اما در وجودشان شب بود و سکوت شب.

→ نیست. میریام در سراسر داستان به گل توجه فراوان دارد و همه‌جا از گل سخن می‌راند و مشتاق است گل در اختیار داشته باشد. در اینمورد خود نویسنده داستان، توجیهی دارد که در مقاله قنوس Phoenix بیان داشته است. او می‌گوید:

«در این روزها عشق به گل، عامل گمراه‌کننده‌ای شده است. بیشتر زنها بپرازند که گل در اختیار داشته باشند و گل زینت بخش خانه‌شان باشد، اما همین زنها اگر به گلی برسند که به آنها تعلق نداشته باشد، یا نگاه نمی‌کنند و یا اگر نگاه کردند، آنقدر سطحی است که مشخص است. اگر به گلی برسند که آن گل توجه آنان را شدیداً برانگیزد، دلشان می‌خواهد که فوری آن گل را بچینند و در اختیار خود بگیرند. گل، بدون اینکه به آنها تعلق داشته باشد، گل نیست. هر چه هست آن «تعلق» است. گل چیزی است که «چیزی» به آنها می‌افزاید، و گرنه خود گل، بدون آنها، چیزی نیست.»

در داستان پسران و عاشقان میریام سعی دارد مالک پل شود، همانگونه که زن مشتاق است مالک گل باشد. بدون تملک، آن گل عاری از زیبایی است. کلارا در این داستان بکلی با میریام متفاوت است. او اصراری به تملک پل ندارد، از اینرو وقتی پل با او برخورد می‌کند «از پشت بلوز نازکش پستانهای لرزان و برآمده او را می‌بیند، اندام پرموج و هوس‌انگیز او را با ولع تماشا می‌کند» و وقتی به آغوش او راه می‌یابد، گل وجودش یکپارچه شکوفا می‌شود.

اتومبیل را درجائی نگاه داشت و بیرون آمد. در این نقطه خارج شهر همه چیز ساکت و مرده مانند بود. ستارگان کوچکی در آسمان می‌درخشیدند و برپهنه آبهای سیلاب مانند، فلک دیگری بوجود آورده بودند. همه‌جا گستردگی دهشت عمیق شب بود، شبی که اگر دقایق روز ظلمت آنرا می‌شکند، باز برمی‌گردد و جاودانه می‌ماند. دیگر زمسانی درکار نبود، مکانی دربین نبود چه کسی می‌توانست پیدا شود و به او بگوید که مادرش یک زمان زنده بود و امروز نیست. این زن یکبار درمکانی زیست و امروز از آنجا رفته و دیگر وجود ندارد. همین و پس، و روح اینمرد نیز قادر نبود او را رها کند و بپذیرد که او رفته - و حالا که روان آن زن با شب درآمیخته، اینمرد همچنان می‌خواهد با او باشد. تنها یک چیز مانع اوست، بدنی که روحش در آنست، سینه‌اش که به معجز تکیه داده و دودستش که نرده چوبی را گرفته. اینها برایش قابل لمس بودند. کیست و کجاست؟ ذره‌ای است از گوشت که از یک دانه گندم درگشتزاری، کوچکتر است و پیا ایستاده و جنبش می‌کند. این دیگر قابل تحمل نیست. از هرسو، سکوت ظلمت‌زده نامتناهی براین وجود حقیر که چون بارقه‌ای در دل شب مشخص بود، فشار می‌آورد و می‌خواست او را درخویشتن آب کند - و این شب، که همه چیز در آن گمشده بود، رفته رفته بدانسوی ستارگان و خورشید رفت. کواکب و شمس، چون دانه‌های روشنی برای ایجاد وحشت دیگری بگردش درآمدند و همدیگر را درآغوش فشردند و بلوایی براه انداختند - و آنمرد، چون ذره بسیار حقیری، که از نطفه هیچ بود و درعین حال نمی‌توانست خود را هیچ بیندازد، آنجا ایستاده بود و بهت‌زده می‌نگریست.

آهسته گفت:

«مادر... مادر...»

این زن تنها نیروئی بود که او را، در میان این‌عالم، بپا داشته بود و حالا رفته بود تا ذره‌ای از آن فضا شود، و اینمرد او را می‌خواست. می‌خواست تا او را لمس کند و درکنار خود بنشاند. ولی نه، نباید تسلیم شود. باشتاب برگشت و بسوی تابندگی فسفری زرین شهر گام برداشت. مشت‌هایش جمع بود و لب‌هایش همدیگر را می‌فشردند. نباید بدانسوی رو آورد، آنجا که تاریکی بود و مادر بود. شتابان بسوی شهری که می‌درخشید و همه‌م زندگی از درونش برمی‌خاست، بحرکت درآمد^{۷۹}...

حقیقت غیرقابل انکار اینست که دی-اچ-لارنس نویسنده‌ای بود اسیر شکنجه درون، روحاً و جسماً بیمار و دارای چند شخصیت مجزا. این تصویر راستین را همه‌کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند و پیرامون زندگی او قلمفرسایی کرده‌اند، معترفند. اما همین انسان، اندیشمند سخن‌آفرینی که سراسر وجودش انباشته از نفرت بود، گاهی تغییر می‌داد و فردی آرام و مهربان و دوست‌داشتنی می‌شد. جان‌موری،

۷۹. فصل پایان پسران و عاشقان زیرعنوان متروک Derelict. بنگوئین سال ۱۹۲۵ صفحات ۵۰۷ تا ۵۱۱. برگردان به فارسی بوسیله مؤلف.

روزنامه‌نویس مشهوری که با همسرش کاترین مانسفیلد سالها با او محشور بود، با اعتقاد راسخ او را بیمار روانی معرفی می‌کند و در کتاب مشهور خود *فرزندیک زن* دربارهٔ جنون او دادسخن می‌دهد، درحالی‌که بانو کاترین کارسول، تصویری که از او در کتاب *زیارت وحشیانه*^{۸۰} می‌کشد چنین نیست و او را انسان بظاهر معقول و غمخواری معرفی می‌کند. هرکه هست اینکه دی-اچ-لارنس يك نابغه است و او در طول حیات کوتاه خود توانست نبوغ خود را مهار کند و تا حدی مصروف راه آفرینش هنری بسازد.

لارنس هم شاعر است، هم داستان‌سرا و هم نثرنویس توانا. او را نمی‌شود با بالزاک یا تولستوی مقایسه کرد، اما می‌توان او را همدردیف هرمان ملویل خالق «موبی-دیک» یا امیلی برونته آفریننده «ووترینگ هایتز» دانست.

«خیال را به خواننده القاء می‌کند. تخصصش آفرینش يك جهان مستقل بازیگران نیست. سجایای اشتباه‌ناپذیر او همانند تراکمی است شعله‌آسا، حرکتی است سریع و رفیع. احساسی از غمخواری باطن را، با هرچه که قصد نمایش دارد، خواه متعلق به جهان انسانها باشد، خواه حیوان‌ها و یا اشیاء بیروح، به خوانندهٔ خود منتقل می‌کند»^{۸۱}.

لارنس بهنگام نگارش *يك داستان*، نویسندهٔ خیال‌پردازی است که هم شاعر است، هم عالم آشنا به معرفت اهل‌راز، هم *يك حقیقت‌گرا* و هم *يك قصه‌پرداز* طبیعت‌پرست (ناتورالیست). موضوعات مورد علاقهٔ او بیشتر زندگی و روابط زن‌مرد در ازدواج است. قهرمانانی که او خلق کرده، عاشقان جانباز و عقل‌ودین‌باخته نیستند، بلکه آدمهای معمولی هستند که روابط جنسی در زندگی آنها نقش مهمی دارد و این رابطه‌ها کاملاً طبیعی و معقول جلوه می‌کند. چنین بنظر می‌رسد که داستان‌سرا قادر نیست همهٔ تجلی نبوغش را در داستانهای خود منعکس کند، چنانکه دو داستان رنگین‌کمان و زنان دل‌باخته نظیر تابلوهائی هستند که اندکی تارند و جزئیات نقش را نشان نمی‌دهند^{۸۲}.

این رب‌النوع سکس، که در بسیاری از آثارش بخاطر بی‌پیرایگی و بی‌پردگی، «هرزه‌گوی پرده‌درا» خوانده شده، آدمی است محجوب و آراسته و هیچگاه در زندگی روزانه، «دیوانه جنسی» نبوده است. خواننده درورای تفکرات او می‌خواند که وی از سیر قهرمانی سکس، از عالم انسانیت به حیوانیت، شرمسار است و هرگز نمی‌خواهد *يك تمایل زیبا و طبیعی* انسان را آلوده و پست سازد. بگفتهٔ خودش:

«اگر در این دنیا *يك چیز* باشد که من از آن بیزارم، سکس ارزان و مقاربت جنسی بدون ازدواج است. اگر بروی *يك چیز* مصرم آن چیز اینست که

80. *The Savage Pilgrimage*, by Catherine Carswell.

۸۱. نقل از سخن ویلیام والاس روبسن William Wallace Robson استاد ادبیات انگلیسی دانشگاه ادینبورگ، مؤلف مقالات انتقادی از ادب‌نویس انگلیسی *Critical Essays; Modern English Literature*.

۸۲. بریتانیکا، ماکروپایا، جلد ۱۰، صفحه ۷۲۴.

سکس ظریف و لطیف و آسیب‌پذیر و حیاتی است و با این موهبت گرانقدر نباید باخواری و پستی رفتار کرد. اگر برای یک چیز تأسف می‌خورم، آن چیز سکس بدون احساس دل است. سکس باید یک جریان راستین باشد، جریانی از عشق و محبت و گرمی، نه خدعه‌ای برای یک لحظه لذت یا عملی وحشیانه و خشونت‌آمیز^{۸۳}.

پیرامون
اسارت انسانی
Of Human Bondage

سال انتشار: ۱۹۱۵

داستانی از مکتب ناتورالیزم نوشته:

ویلیام سامرست
موم

(۱۸۷۴-۱۹۶۵)

«انگلیسی»

اگر قرار باشد فهرستی از کتابهای بزرگ قرن بیستم تهیه کرد، نمی‌توان کتاب پیرامون اسارت انسانی نوشته ویلیام سامرست موم رانادیده گرفت. این داستان، در میان کتب برگزیده یقیناً آخرین، همانقدر حائز اهمیت است که دیوید کاپرفیلد نوشته چارلز دیکنز، سرنوشت همه آدمها نوشته ساموئل باتلر^۱، کوهستان سحرآمیز نوشته توماس مان، یادآوری خاطره‌های گذشته نوشته مارسل پروست، تصویر هنرمند در سیمای یک مرد جوان نوشته جیمز جویس، پسران و عاشقان نوشته دی-اچ-لارنس و ای فرشته بسوی خانه بنگر! نوشته توماس ولف. البته هستند معدودی دیگر کتاب که باید به آنها اشاره کرد، اما اهمیت این چند اثر در اینست که اینان، بیش و کم، سرگذشت خود نویسنده هستند و از آنجهت که با احساسات و تجربیات شخصی درآمیخته‌اند، به حقیقت زندگی نزدیکترند.^۲

1. Samuel Butler: *The Way of All Flesh*

۲. آثاری که متضمن شرح زندگانی و افکار و احساس مصنفان هستند معمولاً به چهار گروه تقسیم شده‌اند: این چهار گروه عبارتند از کتبی که بر «تم» مشخصی دور می‌زنند - کتبی که تم اصلی مذهب است - کتبی که پیرامون تفکرات آدمی بحث می‌کند و کتبی که جنبه قصه‌گوئی و داستانسراشی دارد. در میان گروه اول، آثاری مانند نبرد من نوشته آدلف هیتلر (سال ۱۹۲۴) یا آمریکائی ساختن آقای ادوارد بوک *The Americanization of Edward Bok* (سال ۱۹۲۰) یا پسرک بومی نوشته ریچارد رایت: *Richard Wright: Native Son* (سال ۱۹۴۰) را می‌توان نام برد. در گروه دوم اعترافات سینت آگوستین *St. Augustine: The Confessions* و داستان تیره روزیهای من نوشته پیتر آبلار *Peter Abelard: The Story of My Misfortunes* در قرون وسطی مشهورند. در گروه سوم که عموماً نوشته‌های فلسفی هستند کتبی مانند اتوبیوگرافی نوشته جان استوارت میل و یا تعلیم هنری آدامز *The Education of Henry Adams* (سال ۱۹۰۲) و یا پدر و پسر نوشته ادmond گاس *Edmund Gosse: Father and Son* (سال ۱۹۰۲) را ذکر کرد. در گروه چهارم، یعنی داستانهائی که بر زندگانی نویسنده مبتنی است عبارتند از داستانهائی که در

سامرست موم وقتی در سال ۱۸۹۷، در سن بیست و سه سالگی داستان *لیزای لامبثی*^۳ را نوشت و از موفقیت خود در زمینه نویسندگی اطمینان یافت، کار طبابت را رها کرد و عازم خاک اسپانیا شد تا موضوعاتی برای داستانهای خود بیابد. در این سالها، بهترین موضوعی که در ذهنش دور می‌زد، شرح حال خودش بود و از اینرو، پیش از آنکه به شکار مطالب ناگفته برخیزد، داستان زندگی خود را زیر عنوان *مشرب هنرمندان استفن کاری*^۴ نگاشت اما ناشر آنرا نپسندید و بر محتوای آن خرده گرفت^۵. داستانسرای جوان از این شکست آزرده نشد و بسراغ نمایشنامه نویسی رفت. با اینکه از اینطریق شهرتی یافته بود، همواره در این آرزو بود که داستانی بنویسد، داستانی مفصل از آنچه بر خود او گذشته است. موم در مقدمه نخستین چاپ کتابش، اینگونه احساسات گذشته خود را توجیه می‌کند:

کوتاه زمانی بود که خویشتن را نمایشنامه نویس سرشناسی می‌دیدم که اندیشه خاطرات پربار گذشته رنجم می‌داد. از دست دادن مادرم، بهم ریختگی زندگیم، بینوائی نخستین سالهای تحصیلم در دبستان وقتی می‌دیدم تربیت ابتدائی فرانسویم سبب رنج و شکنجه‌ام شده، از دست دادن آن روزهای خوش راحت که در هایدلبرگ ایام پرهیجان و گاهی یکنواخت را می‌گذراندم، تصور آن دورانی که زندگی هوشمندانه من آغاز می‌گشت، ملال چند سالی که در بیمارستان بودم و شور و نشاط عمر در لندن، همه اینها بصورت کابوسی در خواب و بیداری، وقتی نمایشنامه را تمرین می‌کردم و یا در یک میهمانی بودم آزارم می‌داد و انسان یار سنگینی بر وجودم شده بود که فکر کردم تنها راه رهاییش نوشتن گذشته‌های خودم بصورت داستان است. می‌دانستم که چنین کاری مدت زیادی وقت خواهد گرفت و از آنجا که دلم می‌خواست کسی مزاحم من نشود، از امضاء مجدد هر نوع پیمانی خودداری کردم و بطور موقت خود را از صحنه تئاتر کنار کشیدم^۶...

داستان آماده چاپ شد و اینبار عنوان زیبایی از درون خاکسترها^۷ بر خود داشت. موم این نام را برای کتاب خود از صحایف تورات برگزیده بود. هنگامی که اثر خود را تسلیم ناشر می‌کرد، به‌وی آگاهی دادند که قبلاً دیگری این عنوان را برای کتاب خویش بکار برده است. ناچار داستانسر را به اندیشه نشست و با الهام از کتاب *اخلاق* نوشته فلسفی اسپینوزا، این شرح حال نامه را *پیرامون اسارت انسانی* نامید. این زمان سال ۱۹۱۵ میلادی بود و نائره جنگ بین‌المللی اروپا را دربر گرفته بود. مصائب و بلایای جنگ بعدی بود که کسی به فکر مطالعه داستان این نویسنده جوان نیفتاد اما یک تصادف باعث شد که این نوشته، نخست در آمریکا و سپس در انگلستان، جزو آثار ارزشمند و خواندنی بشمار آمد - و آن نگارش مقاله‌ای بود بقلم تئودور

→ سطور بالا اشاره شد و همچنین آخرین پورتین نوشته جرج سانتایانا: George Santayana *The Last Puritan* (سال ۱۹۳۵) و *زمان و رودخانه نوشته دیگر توماس ولف* Thomas Wolfe: *Of Time and River* (1935)

3. *Liza of Lambeth* (1897) 4. *The Artistic Temperament of Stephen Carey*
۵. و یا برسر میزان حق الطبع با ناشر به توافق نرسید.
۶. نقل از Dell Spot Notes چاپ آمریکا ۱۹۶۶ صفحه ۹.

7. *Beauty from Ashes*

درایزر داستانسرا و منتقد نامور آمریکائی. درایزر بحسب تصادف این کتاب را دیده بود و خالق آن اثر را نمی‌شناخت. همینکه داستان را به‌پایان برد، در مجله ادبی جمهوری جدید تقریظ مفصلی نگاشت و همین سطورکار خود را کرد. خریداران از هرسوی برای مطالعه آن هجوم بردند و دیری نگذشت که نام ویلیام سامرست موم، بعنوان يك داستانسرا، همه‌جا بر سر زبانها افتاد.

برای شناخت این اثر و دریافت سبب نگارش این داستان، باید به‌سخنرانی نویسنده که در تاریخ ۲۰ آوریل سال ۱۹۶۴ در آمریکا ایراد کرد، توجه نمود. آفریننده داستان، کار داستان نویسی را اینگونه توجیه می‌کند:

خانمها و آقایان:

بخاطر می‌آورید که در داستان تسخیرشدگان نوشته داستایوسکی، یکی از نقش‌آفرینان در جمعی از ادب‌شناسان، نظیر این مجمع، اشاره می‌کند که هیچ خطابه‌ای نباید بیش از بیست دقیقه باشد. این راست است که او یکی از منفورترین شخصیت‌های داستان است اما در گفته او معنی بسیار مستتر است. من کوشش خواهم کرد که از این حد نگذرم و این نکته را از آنجهت اشاره کردم که اگر سخنان من برای شما ملالی ایجاد کرد، بیاد بیاورید که دوران آن کوتاه است.

یکی دو سال پیش مرا به يك دانشگاه بزرگ کهنسال دعوت کردند تا نطقی ایراد کنم. به‌دلایلی که نمی‌خواهم با ذکر آنها وقت شما را بگیرم، موضوعی را که برای سخنرانی خود برگزیدم عنوان مشنوم تعهدات سیاسی بر خود داشت. پیش از ایراد نطق دقیقاً می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم و بهمین سبب نیازی ندیدم که یادداشتی فراهم آورم. تصور می‌کنم تا پایان سخنرانی با موفقیت پیش رفتم و موردی برای نگرانی به‌پیش نیامد، اما از آنجا که من با فن نمایشنامه‌نویسی آشنائی دارم و دلم می‌خواست بیانات خود را با نقطه اوجی به‌پایان ببرم، فرود پرده پایان را با این جمله آغاز نهادم که «بلی دوستان من، بهای آزادی اینست که...» و آنگاه حافظه‌ام در ظلمتی مرگبار فرو رفت و دیگر هیچ چیز به‌یادم نیامد. هرچه تلاش کردم به‌یاد بیاورم که بهای آزادی چیست نتوانستم. نتیجه این شد که سخنرانی من با پایانی وهن‌آمیز خاتمه یافت و اگر بهنگام رفتن کسی نبود که به‌آنها بگوید آخرین کلمات من چه می‌توانست باشد، تا به‌امروز دانشجویان آن دانشگاه بزرگ قدیمی نمی‌دانستند که بهای آزادی چیست.

من در سراسر زندگی هرگز نخواستم چیزی برتر از يك داستانسرا باشم. داستان‌گوئی برای من نوعی سرگرمی بوده است و تا به‌امروز بسیارگفته‌ام. ولی، همانگونه که واقفید، داستان‌گوئی اگر صرفاً بخاطر قصه‌نویسی باشد، کاری در حد يك انسان روشنفکر نیست. این کار را نوعی هنر بی‌ارزش می‌دانند. هرچند این گفته برای من عجیب می‌نماید زیرا شوق

۸. این سخنرانی که در نوع خود بسیار جالب و خواندنی است در تاریخ ۲۰ آوریل سال ۱۹۴۶، در آمریکا و بین جمعی از دانش‌پژوهان ایراد شد. در همان تاریخ، نسخه آن در شمار اسناد دولت آمریکا محسوب شد و کتابخانه کنگره اجازه استفاده از آن را، بدون تقاضای قبلی، به کسی نداد. بعدها متن آن بوسیله بیوگرافی‌نویسان مورد بهره‌وری قرار گرفت.

به‌شنیدن قصه در وجود آدمی، مانند آرزوی تملک، غریزی و سلب‌نشدنی است. بشر از همان ادوار اولیه تاریخ وقتی افراد بطور جمعی کنار آتش گرد می‌آمدند به‌قصه گوش می‌داد، یا در بازار از قصه‌هایی که برایش می‌گفتند لذت می‌برد. آن شور و شوق را امروز می‌توان در رواج و محبوبیت داستانهای جنائی دید. برای کسی که عادت به خواندن اینگونه داستانها دارد، تا نیمه‌های کتاب می‌تواند حدس بزند که قاتل کیست، با اینحال کتاب را می‌خواند زیرا می‌خواهد بداند بعد چه اتفاقی می‌افتد. همین امر دلیل آنست که او شیفته قصه است.

اما، ما داستان‌نویسان، بطورکلی آدمهای محبوبی هستیم و وقتی به ما می‌گویند که وظیفه ما در کاری که بعهده داریم اینست که نه تنها آنانرا مشغول کنیم بلکه در مسائل مربوط به امنیت اجتماعی، اقتصاد، نژادپرستی، و اوضاع جهان هم داد سخن دهیم، خوشنود می‌شویم و بر خود می‌بالیم. تصور این نکته که خوانندگان خویش را پدنبال خود می‌کشانیم و با خریدمدی خود، رهگذار زندگی آنان را روشن می‌کنیم، موجب خوشنودی خاطر ماست. این پندار به‌ما احساس مسئولیت می‌دهد و ما را از چنان احترامی برخوردار می‌کند که یک رئیس بانک داراست. در نظر من، این کار شایسته‌ای نیست که نویسنده، داستان را بمنزله تریبونی برای بیان افکار خود به‌پندارد و یا سکویی بشمارد که از آنجا نظریه‌های شخصی خود را یک‌یک برمی‌شمرد و بمعقیده من خوانندگان براه غلط می‌روند اگر تصور کنند که آنان می‌توانند بدون تحمل زحمت از اینراه دانش بیاندوزند. داستانسرا یک مبلغ فطری است و این تبلیغات‌گر هرقدر بخواهد جلوی خود را بگیرد نمی‌تواند. طاس‌بازی را ماهرانه به‌دست می‌گیرد و شما را به‌قمار می‌کشاند. با آفرینش شخصیتی درآغاز داستان، عواطف و احساسات شما را بسوی قهرمانش که درحقیقت خود اوست جلب می‌کند. در داوریهای خودیکطرفه است. کتابی که علمی است یا صرفاً خبری است اینگونه نیست. دلیلی ندارد که داستانسرا، چیزی بیش از یک داستانسرا باشد. باید اندکی درباره همه چیز بدانند، اما غیرضروری و گاهی زیانبخش است اگر درباره موضوع بخصوصی کارشناس باشد. سوء تفاهم نشود. دلیلی ندارد که داستان‌نویس، در زیر این آسمان پهناور، تا آنجا که قلم او را می‌کشاند و این قلم پیرامون داستان‌گوئی و شخصیت‌هایی که او خلق کرده دور می‌زند، پیش نرود. اگر من بروی اهمیت داستان تکیه می‌کنم، قسمتی بدان سبب است که داستانسرا می‌تواند از آنطریق شوق خواننده را حفظ کند و در همین حال صفحه به‌صفحه مطالب خود را چنانکه می‌خواهد ادامه دهد. داستان و بازیگران بهم پیوسته‌اند. اینان هر یک به‌موجب خلق و مشربی که دارند باید نقش‌آفرینی کنند وگرنه داستان شایستگی خود را برای تحسین از دست می‌دهد. اما مصنف این اختیار را دارد که اشخاص را مطابق داستان بیافریند و یا داستان را بگونه‌ای که برای اشخاص مناسب باشد بنگارد. انتخاب هر یک از این دو راه منوط به‌میزان استعداد اوست که اگر داشته باشد.

اعتقاد من اینست که برای یک داستانسرا، کافی است که داستانسرای خوبی باشد و ضرورتی ندارد که خودرا پیامبر بداند، یا واعظ بشمارد و یا سیاستمدار

و رهبر فکری به‌پندارد. قصه‌پردازی هنر است و هدف از هنر خوشنودساختن است. اگر برای بعضی جوامع حقیقت غیر از اینست سببش اینست که در آن جوامع متأسفانه خوشی و لذت را با خفت و گناه مترادف می‌دانند در حالیکه هر لذت و مسرتی پسندیده است، تنها تفاوت در اینست که بعضی خوشنودیها، ثمره‌های شرارت‌آمیز دربر دارند و صلاح در اینست که از آنها پرهیز کرد - و البته مسرت‌های هوشمندانه و غیرهوشمندانه هم داریم و من بخود این جرأت را می‌دهم که خواندن يك داستان خوب را در شمار مسرت‌های هوشمندانه بگذارم، در عین حال دلم می‌خواهد یادآور این نکته باشم که خواندن کتاب لذتی بزرگ بشمار می‌آید.

اجازه بفرمائید به بررسی این موضوع پردازیم که يك داستان خوب باید متضمن چه ویژگی‌هایی باشد. يك داستان خوب باید معقول و منطقی باشد، سرشار از يك سلسله وقایع احتمالی باشد، نقش‌آفرینانش باید زنده و شاداب باشند و دیالکت‌ها باید طبیعی جلوه کنند. سبک باید با موضوع مطابقت کند. شاید بهتر باشد که نویسنده از جریان روز پرهیزد. زیرا اگر به مسائل روز اشاره کند، همینکه آن مسائل کهنه شوند، کتاب هم تازگی خود را از دست می‌دهد. یکبار اچ‌جی-ولز فهرستی از کلیه آثار خود به دست من داد و با اشاره به بعضی از آنها گفت «اینها که می‌بینی مرده‌اند. این کتابها پیرامون مسائل روز دور می‌زدند و حالا که آن موضوعات کهنه شده‌اند، نوشته‌ها نیز خواندنی نیستند.» البته من با این عقیده صددرصد موافق نیستم. اگر بعضی از آثار او خواننده ندارد دلیلش اینست که ولز درباره مسائل بطور اعم صحبت کرده است نه اخص و بجای اینکه از فرد سخن به میان آورد، به بیان نوع قناعت ورزیده است.

نظر دیگرم اینست که برای يك داستانرا عاقلانه نیست که ذوقیات متداول زما را یکجا بلع کند و در آثار خود منعکس سازد. مقاله‌ای دیدم که کسی نوشته بود داستانسرایان از اینپس نباید مطلبی بنویسند مگر آنکه دنباله‌روی نظریات فروید باشند. فکر می‌کنم این ادعای نامعقولی است. بسیاری از روانشناسان در عین اینکه خدمات او را به علم قبول دارند بر این عقیده‌اند که بسیاری از فرضیه‌های او صورت مبالغه دارد اما همین مبالغه‌جوییهاست که به داستان هیجان و جذبه می‌بخشد. روانشناسی آینده بیشک این فرضیه‌ها را مردود خواهد شناخت و اینجاست که داستانسرایی که نوشته‌هایش بر این فرضیه‌ها استوار است وضع کسی را پیدا می‌کند که بالای درخت انگم رفته است.^۹ چه ملاحظه‌آمیز است کار داستانسرایی که بیش از حد بر تئوریهای تکیه می‌کند که نسل بعدی آنها را قبول نداشته باشد. نمونه بارز اینکار را در اثر بخش‌ترین داستان این قرن می‌بینیم: **یادآوری خاطره‌های گذشته** نوشته مارسل پروست، بیشتر بر افکار فلسفی هانری برگسن تکیه کرده و طرحهای فراوانی از کار بزرگش در این اثر آمده. خیالی‌کنم اشتباه نیست اگر بگویم که بسیاری از عقاید هیجان‌آور برگسن امروز مردود شمرده شده است در اینصورت است که وقتی آثار پروست را می‌خوانیم از تفکرات

۹. ناطق اصطلاح will be up a gum tree را بکار برده است بمعنی اینکه در جای خود چسبیده است و راه پس و پیش ندارد.

فلسفی او چشم‌پوشی می‌کنیم ولی از نکته‌سنجیها و شوخ‌طبعی‌ها و سرزندگی فوق‌العاده نقش‌آفرینان جالبی که او آفریده، لذت می‌بریم. لازم به‌تذکر نیست که این به‌سود داستان‌نویس است که از فرهنگ گسترده برخوردار باشد و این فزاینده شخصیت اوست. سروکار يك داستان‌سرا با طبیعت آدمی است و اکتساب چنین دانشی از طریق بصیرت و نمایاندن خود به‌همه تغییرات و تحولات حیات آدمی میسر است. آقای دکترولوتراوانز^{۱۰} از من خواسته بودند که در اینجا حضور بهم رسانم و پیرامون اسارت انسانی سخنی بگویم. سبب تامل من تا این لحظه برای این بوده که از ماجرای این کتاب چیزی بغاطرم نیست. من در پائیز سال ۱۹۱۴، قریب سی و دو سال پیش، آخرین نمونه چاپی آنرا در نور شمع در اتاقکی نزدیک ٹیپره^{۱۱} تصحیح کردم و از آنزمان تا امروز فقط یکبار لای آنرا گشوده‌ام. این فرصت چند ماه پیش دست داد که از من خواستند فصل نخستین کتابم را برای ضبط در صفحه جهت نابینایان بخوانم. فکر نمی‌کنم بخوبی از عهده اینکار برآمده باشم برای اینکه سخت تحت تأثیر قرار گرفتم و این تأثیر-پذیری نه از آنجهت بود که موضوعش تأثرات آدمی را برمی‌انگیخت بلکه بدان سبب که خاطرات دردناک شصت سال پیش را بار دیگر در روح من زنده کرد.

در دورانی که هنوز دانشجوی دانشکده پزشکی بودم، داستانی نوشتم که با مختصر موفقیتی روبرو شد و باین دلیل وقتی دانشنامه خود را گرفتم به سویل رفتم و در آنجا تصمیم گرفتم داستانی مبتنی بر شرح زندگی خود برشته تحریر آورم. در آنزمان من بیست و سه ساله بودم. مطابق سنت زمان، عنوان شکوهمند مشرب هنرمندان^{۱۲} استن‌گاری به‌آن دادم. کتاب را به‌لندن بردم تا به‌ناشر بسپرم. هزینه زندگی در آن ادوار بسیار پائین بود ولی به‌رصورت نمی‌شد بدون پول زیست. من به‌یکصد لیره نیاز داشتم تا خرج یکسال خود را تأمین کنم اما قادر نبودم ناشری را بیابم که حاضر باشد بیش از پنجاه لیره به‌من بپردازد. شاید هم بهای کتاب من در آنزمان بیش از آن نبود اما من لجوجانه از قبول آن خودداری می‌کردم. شاید هم اقبال من در آن بود برای اینکه اگر کتاب به‌چاپ می‌رسید - و بی‌تردید ناپخته و ضعیف بود - امتیازاتی که بعداً از آن حاصل کردم بدست نمی‌آوردم.

سالها گذشت و من نمایش‌نویس مشهوری شدم. اما خاطرات دردناک گذشته رنج می‌داد و تنها راه رهایی از آنرا در این می‌دیدم که هرچه در ذهنم هست بنویسم و منتشر کنم. باین نیت از کار تأثرکناره گرفتم و دو سال وقت خود را صرف نوشتن آن کردم. در اینجا يك فرصت مناسب دیگری برای من پیش آمد. من نام اثر خود را زیبایی از درون خاکسترها نهاده بودم که تمبیری است اقتباس از تورات، اما به‌من گفتند که این عنوان را بتازگی داستان‌نویس دیگری بکار برده. مدتی در شکار عنوان مناسب دیگری بودم تا اینکه سر فصل یکی از دفترهای کتاب اخلاق نوشته

اسپینوزا بیاد آمد و آنرا پیرامون اسارت انسانی نام نهادم. این کتاب در سال ۱۹۱۵ در انگلستان منتشر شد و توجه منتقدان را بخود جلب کرد. اما در آنسالها دنیا در آتش جنگ می‌سوخت و گرفتاری مردم بیش از آن بود که فرصت کتاب‌خواندن داشته باشند. از طرفی، در آندوران سیلی از کتابهای نیمه بیوگرافی سرازیر شده بود و مردم تا حدی از خواندن اینگونه کتابها خسته شده بودند. کتاب من با شکست روبرو نشد و در عین حال موفقیتی هم نداشت و رود تیمز را به آتش نکشید. انتشار کتاب در آمریکا ناشی از خوش اقبالی من بود. جرج دوران ۱۲ که در آن سالها کارش انتشار کتابهایی بود که در انگلستان نوشته می‌شد، نسخه‌ای از این کتاب را در سفر خود از لندن به آمریکا آورد اما از آنجا که کتاب طولانی بود و فرصتی نبود کسی آنرا بخواند تا اینکه خانم دوران بسبب ابتلا به سرماخوردگی در بستر بیماری افتاد و کتابی بدست گرفت تا اوقات نقاهت را برای او تحمل‌پذیرتر سازد. کتاب پیرامون اسارت انسانی را خواند و پسندید و تصمیم به چاپ آن گرفت.

داستان منتشر شد و ثودور درایزر در مجله ملت ۱۳ تقریظی طولانی، هوشمندانه و موافق بر آن نوشت. دیگر منتقدان نسبت به آن راه اعتدال درپیش‌گرفته بودند ولی بطور عموم نظر موافق داشتند. در آن سالها، میانگین عمر يك داستان معمولاً نود روز بود و این کتاب هم مشمول همان سنت شد. دوسه سالی، شاید هم بیشتر، از خاطره‌ها رفت تا اینکه بار دیگر اقبال رو کرد. بدلالی که هرگز نفهمیدم کتاب من مورد توجه مقاله‌نویسان ناموری مانند الک وولکوت ۱۴، هیوود براون ۱۵، و نقدنویس سرشناس تایانی مثل اف-بی-آدامز ۱۶، که هنوز در قید حیات است، قرار گرفت. درباره این کتاب بین خود مباحثی داشتند و بعداً نظر خود را در ستون‌های چراند نوشتند. کتاب، خوانندگان تازه‌ای یافت و رفته‌رفته به تعداد آنها افزوده شد. از نتیجه پایان آن آگاهید. به کتاب من این افتخار تردیدآمیز را بخشیدند که در بسیاری از انجمنهای فرهنگی در شمار کتب درسی محسوب شود. اینکه می‌گویم تردیدآمیز برای اینست که نمی‌دانم کتابی را که شما بحکم اجبار می‌خوانید آنرا به کتابی که از روی علاقه مطالعه می‌کنید، ترجیح می‌دهید. من خودم روزی مجبور بودم داستان سومعه و آتشدان* را مطالعه کنم و در این میان چند کتاب هست که از روی اجبار خوانده‌ام و نسبت به آنها احساس نفرت می‌کنم.

از آنجا که موفقیت کتاب پیرامون اسارت انسانی مدیون دوستان نویسنده آمریکائی منست و نسلی که به آن اقبال نشان دادند، از اینرو تصمیم گرفتم دستنبنشته آنرا به کتابخانه کنگره هدیه کنم.

وقتی از آقای دکتر لوترائز سؤال کردم که آیا می‌پذیرند و گفتم که می‌خواهم این هدیه را بنشانم سپاس‌خودم و دختر و نوه‌هایم از میهمان نوازیهای مردم آمریکا به کتابخانه کنگره تقدیم کنم خوشنود شدم که پذیرفتند و نمی‌خواستم سخنی بگویم زیرا بیم

12. George Doran

۱۳. ناطق نام نشریه‌ای را که درایزر در آن مقاله خویش را نگاشته بود اشتباه نقل کرد. این تقریظ در مجله The Nation به چاپ نرسید بلکه در مجله The New Republic مورخ ۲۵ دسامبر ۱۹۱۵ طبع شد.

14. Alec Woollcott

15. Heywood Broun

16. F. P. Adams

* منظور کتاب The Cloister and the Hearth زمان تاریخی چارلز ریچد Charles Reade است که در سال ۱۸۶۱ انتشار یافت و در شمار کتب معتبر جهان بشمار می‌آید.

داشتم حرفهای من خودبینانه تلقی شوند. از همه شما متشکرم^{۱۷}.

داستانسرای انگلیسی عنوان کتاب خود را سرانجام از گفته اسپینوزا نقل کرد و آنانکه این کتاب را خوانده و با افکار فلسفی اسپینوزا آشنائی کامل داشتند، پذیرفتند که انتخاب اسارت انسانی برای این اثر بسیار شایسته بوده است. فیلسوف نامدار قرن هفدهم هلند، اساس اندیشه خود را اینگونه توجیه می‌کند که:

من جوای خیرحقیقی و خوشی دائمی‌گردیدم و دیدم خوشی و ناخوشی بسته به اینست که شخص به چه چیز دل‌بندد. اگر دل‌بستگی او به چیزهای ناپایدار باشد، چون از دستش بروند و دیگری را از آنها برخوردار ببینند، بیم و اندوه و رشک و کین به او دست می‌دهد، و اینهمه فسادها و دشمنی‌ها و بدبختی‌ها از همین جهت است، اما آنکه مهرش بر چیزهای پایدار باشد و نعمتی را دریابد که زایل‌شدنی نیست شادی و خوشی او بی‌آلایش و همیشگی خواهد بود^{۱۸}.

در نظر سامرست موم بردگی زمانی پایان می‌پذیرفت و آزادی وقتی چهره می‌نمایند که شخص چنان توانائی داشته باشد که بر شهوات نفسانی خود مهار بزند و امیدها و آرزوهای خود را معطوف پیوندهای روحانی کند - و این راهی بود که فیلیپ کاری، قهرمان کتاب (و عبارت دیگر خود ویلیام سامرست موم در دوران جوانی) می‌بایستی درپیش گیرد. اما راه او راه دشواری است. وی امیر و برده میلدرد است و میلدرد زنی است فاسد و شیطان‌صفت که در طریق تباهی و گمراهی، جوان افسون شده را به دنبال خود می‌کشاند^{۱۹}. تلاش و تکاپوی یک دانشجوی طب برای رهائی از اسارت یک روسپی خودخواه، اساس داستان پیرامون اسارت انسانی ویلیام سامرست موم را تشکیل می‌دهد. در عین حال عشقها و شکست‌ها و ناکامیهای دیگر نیز هست و هرچه هست اینست که این بندها، بند علائق یک انسان است به انسانی دیگر، که از درون آنها، رنج و لذت بوجود می‌آید. بدین ترتیب نوشته معروف ویلیام سامرست موم همانند داستان غمهای ورتر جوان اثر جهانگیر گوتته، پسران و عاشقان، کتاب مشهور دی-اچ-لارنس و یا تصویر هنرمند در سیمای یک مرد جوان، تصنیف جیمز جویس است که تم اصلی، دل‌بستگی و بردگی و نامرادی انسان است.

۱۷. دربرگردان این سخنرانی به فارسی، فقط جزئی از متن حذف گردید.

۱۸. رک. سیر حکمت دو اروپا تألیف محمدعلی فروغی - جلد اول - سرآغاز بخش دوم فلسفه اسپینوزا.

۱۹. میلدرد روجرز Mildred Rogers یکی از بدنهاده‌ترین‌زنهایی است که نمونه‌اش در داستانهای قرن بیست کمتر دیده می‌شود. این زن زمانی در زندگی فیلیپ ظاهر می‌شود که او دانشجویی بیش نیست و آشنائی و نزدیکی او با جوان پاکدل، سرآغاز بلایائی است که به آسانی گریبان جوان را رها نمی‌کند. میلدرد زن خودپرست و مبتذل و عامی و کینه‌توزی است که تن دوست داشتنی دارد و فیلیپ بخاطر رغبت سرکشی که به تصاحب بدن او دارد، به‌هریستی و خوازی که او بخواهد تن در می‌دهد، اما زمانی می‌رسد که جوان در می‌یابد ادامه پرستش این تن غیر ممکن است. از آن پس این که زن بسرعت راه سقوط و فنا را می‌یابد و به‌فحشاء می‌افتد و به بیماری خطرناک آمیزشی مبتلا می‌شود. جالب اینجاست که او می‌فهمد بسوی تباهی می‌رود اما اهمیت نمی‌دهد و حتی در آن لحظه که در بستر مرگ است، جهان و عمر را به‌پشیزی نمی‌خرد.

شیفتگان این نوع کتابها، از آنجا که مشتاقند همراه نویسنده، گام به گام در زندگی قهرمانان سیر و سلوک کنند، ترجیح می دهند که پیش از مطالعه اصل کتاب، با شرح حیات خود نویسنده آشنا شوند و زندگی نامه او را دقیقاً بخوانند زیرا داستان در حقیقت جلوه‌هایی است از عالم او، که نویسنده چون غریقی در میان گردابی، خویشتن را از تباهی و فنا رهانیده است. بنابراین پژوهش و ژرف نگری در دنیای داستانرا، کلیدی بدست خواننده می دهد که اثر او را بهتر بشناسد و از آن بیشتر لذت برد.

در روز ۲۵ ژانویه سال ۱۹۶۴، ویلیام سامرست موم نودمین سال تولد خود را جشن گرفت. این زمان حدود هفتادسال متوالی بود که این داستانسرای انگلیسی به کار آفرینش اشتغال داشت و علاوه بر چهار داستان معروف به نامهای **لیزای لامبتی، ماه و شش پنی، لبه تیغ و اسارت انسانی** هفده داستان طولانی، سی نمایشنامه و یکصد و بیست داستان کوتاه نیز نگاشته بود. سامرست موم، هنرآفرینی که از به کار بردن نام کوچکش «ویلیام» در آثار خویش خودداری می کرد اما به وسیله دوستان و آشنایانش «ویلی» خوانده می شد، زندگی‌اش با دیگر مردان اهل ادب همعصر خود به کلی متفاوت بود. دو داستانسرای نامدار هم‌دوره او، دی-اچ-لارنس و جیمز جویس، که هر دو هموطنش بودند، یا در جوانی مرده بودند و یا سراسر عمر با فقر و استیصال دست و پنجه نرم کرده بودند، در حالیکه موم هم طولانی تر زیسته بود و هم از آسایش و تجمل فراوان برخوردار بود. حقوقی که بابت چاپ کتابهایش می گرفت و یا مبالغ هنگفتی که از شرکتهای فیلمبرداری و مؤسسات تئاتر برای استفاده از آثارش به صورت فیلم و نمایش دریافت می داشت، کافی بود که او را یکی از پردرآمدترین نویسندگان جهان سازد... خود وی نیز به این حقیقت معترف بود و بارها به دوستانش گفته بود که زندگی‌اش از بسیاری از کسانی که وارد عالم نویسندگی شده اند، بهتر و دلخواه تر است. اما وضع او در دوران گذشته چنین نبود. چنانکه در فصول اولیه داستان **پیرامون اسارت انسانی** آمده، ویلیام خاطره های بسیار دردناکی از محرومیت و نامرادی و بیکیسی سالهای طفولیت و جوانی خود داشته است. وقتی هشت ساله بود، مادرش در اثر ابتلا به بیماری سل، بدرود حیات می گوید و دو سال بعد پدر نیز به او می پیوندد. در آن دوران، خانواده موم در پاریس می زیست و پدر در سفارت انگلیس مقام مشاور حقوقی را داشت. ویلیام کوچکترین فرزند از شش پسری بود که در این خانواده پای به عرصه وجود گذاشته بودند و چون فرزندان بی سرپرست ماندند، آنانرا بین منسوبان تقسیم کردند و ویلیام تحت سرپرستی عم خود، هنری ماکدونالد موم کشیش ناحیه ویت استیبل ۲۰ و همسرش سوفیا که زاده آلمان بود، قرار گرفت.

از این دوران آنچه بر فیلیپ قهرمان کتاب **پیرامون اسارت انسانی** گذشته است، با اندکی اختلاف همانهایی است که ویلیام متحمل شده است. اختلاف فاحش محیط زندگی، برای پسری که تربیت و زبان اولیه اش فرانسوی بوده و اینک در محیط خشک و سرد مذهبی انگلیسی به وی پناه داده شده، انسان زیاد بوده که ویلیام به گوشه انزوا می خزد و بسبب ناراحتیهای روحی دچار لکنت زبان می شود. داستانسرای انگلیسی این نقص بزرگ را که موجب خنده و تمسخر دیگران، به ویژه همشاگردیهایش می شده،

به صورت پای کوتاه و مورب در وجود فیلیپ، قهرمان کتاب خود مصور ساخته است. میزان درد و رنج طفل مغرور را از مصیبتی که بر سرش آمده، می‌توان در سطور ی یافت که سالها بعد ویلیام سامرست موم آنرا به‌رشته‌ی تحریر آورد:

برای او شکنجه بود. معدود افرادی بودند که می‌توانستند بفهمند وقتی او برای سخن گفتن دهان باز می‌کرد چه غذایی متحمل می‌شد. آنچه برای دیگر انسانها به سهولت نفس کشیدن بود، برای او جان‌کننده مداوم بود. اعصابش از هم گسیخته و متلاشی می‌شد. نادر بودند آنانکه درمی‌یافتند وقتی او می‌خواست با دیگر انسانها ارتباط کامل برقرار کند چه می‌کشید. شاید هم چنین باشد که اگر او به لکنت زبان مبتلا نمی‌گشت و از اینرو به اتزواجویی و درون‌نگری نمی‌پرداخت، هرگز نویسنده نمی‌شد^{۲۱}.

به‌گفته‌ی داستانسرا، بهترین سال زندگی‌اش زمانی بود که او به هایدلبرگ در آلمان رفت و به‌گسترش زبان آلمانی و شرکت در مجالس سخنرانی و همچنین نویسنده‌ی پرداخت- و در این‌زمان ویلیام هجده‌ساله بود. بی‌اعتقادی او به‌خدا و مذهب از زمانی آغاز شده بود که هرچه دست به‌دعا برمی‌داشت تا لکنت‌زبان‌ش خوب شود، به‌تمنای خود پاسخی نمی‌شنید. تجلی این‌نحوه فکر در کلیه نوشته‌های او پدیدار گشته است.

ویلیام از آلمان به ایتالیا و سوئیس سفر کرد و به‌تدریج چنان عشق به جهانگردی در او پیدا شد که تا پایان عمر از سرزمینی به سرزمینی و از کوئی به کوئی می‌رفت. بازگشت او به‌لندن، موجب پیداشدن اختلاف نظر بین او و عمش گشت. ویلیام می‌خواست نویسنده شود اما این حرفه مورد قبول وی نبود. آنان می‌خواستند ویلیام یا به کلیسا رو کند و یا به دنبال شغل جدی‌تری برود. جوان که چاره‌ای جز قبول پیشنهاد عم خود نداشت، به دنبال تحصیل در رشته حسابداری رفت و چون از آنکار بدش آمد، در دانشکده طب سینت توماس در لندن نام‌نویسی کرد. ویلیام در کلاسهای درس پزشکی حاضر می‌شد، اما هرگز به تحصیل علاقه نشان نمی‌داد، به‌عکس اوقاتش صرف مطالعه و یادداشت برداری می‌شد. سرانجام وقتی در بخش زایمان یکی از درمانگاههای ناحیه فقرزده لامبت به‌کار پرداخت، متوجه شد که علم طب چه خدمتی به برآوردن آرمانهای او کرده است، زیرا تجارب او در این بخش سبب نگارش داستانی شد که شهرت و محبوبیت بسیار برای او به‌وجود آورد - و این کتاب نامش *لیزای لامبتی* بود.

داستان *لیزای لامبتی* سرگذشت دختر کوچکی است به نام لیزا کامپ^{۲۲}. لیزا یک روسپی فرومایه نیست اما تمییدستی و درماندگی او را از کانون گرم زندگی خانوادگی به‌دور افکنده است. لیزا پدر خود را از دست داده و مادرش به‌دامان میخوارگی افتاده، در این‌صورت برای او مکانی نیست که بدانسوی

۲۱. سامرست موم این جملات را در دیباچه کتاب *قصه زنان قروت* نوشته آرنولد بنت نگاشت. آرنولد بنت (۱۸۶۷-۱۹۳۱) Arnold (Enoch) Bennett داستانسرای معاصر او نظیر خود وی، دچار لکنت زبان بود و همین نقص بدنی او را به‌گوشه عزلت کشاند و با آفرینش ۳۰ داستان بزرگ، ویرا در شمار داستانسرایان بزرگ عصر ویکتوریائی درآورد. منتقدان معتقدند که موم با اشاره به این نکته راز موفقیت خود را آشکار کرده است، زیرا اگر این عیب را نداشت، چه بسا از طبابت دست نمی‌کشید.

روی آورد. او بین دو مرد گرفتار است. يك مرد میانسال زنده‌دار به نام جیم بلیک استون ۲۲ که او را فریفته و باردار کرده و دیگری تام ۲۴ که علیرغم آگاهی از گناه خفت‌آلود او آماده است با لیزا ازدواج کند. اما دختر جوان و زیبا حاضر نیست از مهر عمیق مردی که او را فریفته و به حال زار افکنده است بگذرد. سرانجام یکروز، همسر جیم که از حیث نیروی بدنی به لیزا برتری دارد، راه را بر دختر بینوا می‌بندد و او را سخت مضروب و مجروح می‌کند. لیزا را به بیمارستان می‌برند اما از آنجهت که او سقط‌جنین کرده و او را دیر به درمانگاه رسانده‌اند زندگی را بدرود می‌گوید.

داستان لیزای اهل کوی لامبت از آنجهت که تصویری راستین از زندگی مردم تهیدست و فقرزده جنوب لندن بود و در عین حال نویسنده اثری در مکتب ناتورالیسم آفریده بود، مورد توجه ارباب ادب انگلیس قرار گرفت و این زمان که سال ۱۸۹۷ میلادی بود، از زندگانی نویسنده فقط بیست و سه سال می‌گذشت.

موفقیت لیزای لامبتهی سامرست موم را از کار طبابت بازداشت. مدتی قریب دهسال، در اسپانیا و دیگر کشورها، آواره و بی‌پول گشت تا سرانجام در سال ۱۹۰۷، وقتی سی و سه ساله بود، توانست از رهگذار نگارش چند نمایشنامه، درآمد منظمی حدود یکصد لیره در سال برای خود فراهم آورد. در این سالها، جز يك داستان دیگر زیر نام میسزین گرادوک ۲۵ که در سال ۱۹۰۲ منتشر کرد، تمام وقت و نیرویش صرف نوشتن نمایشنامه می‌شد. آشنائی او با مردی به نام جرالد کلی ۲۶ که نقاش چیره‌دستی بود و با وی در يك بنا در پاریس می‌زیست، سبب شد که وی به هنر روی آورد و رفته رفته به جمع هنرمندان پاریسی ره‌گشاید. فصل‌های چهل تا پنجاه و یکم داستان پیرامون اسارت انسانی نمایشگر خاطرات سالهائی است که موم در شهر پاریس و در جمع هنر-آفرینان می‌زیست. او در این زمان سخت مورد احترام مردمی بود که به تأثیر علاقه داشتند و مواردی پیش می‌آمد که چهار نمایشنامه او در يك زمان واحد، در لندن و پاریس به روی صحنه می‌آمد ۲۷. در میان نوشته‌های هنری او، يك نمایشنامه به نام لیدی فردریک آنچنان بلوائی به راه انداخته بود که دوران شکوفائی مولیر را در اذهان به یاد می‌آورد. درآمد او از این طریق به جائی رسیده بود که ویلائی زیبا در ناحیه اشرفی می‌فیر ۲۸ در لندن برای خود خریداری کرده بود.

سامرست موم با اینکه در کار تئاتر يك انسان موفق بود با اینحال دلش می‌خواست، سرگذشت زندگی خود را بی‌کم و کاست بر صفحه کاغذ آورد. شروع جنگ بین‌المللی

23. Jim Blakestone 24. Tom 25. Mrs. Craddock (1902)

26. Gerald Kelly

۲۷. این چهار نمایشنامه عبارت بودند از لیدی فردریک *Lady Frederick* جک استرا *Jack Straw* میسز دات *Mrs. Dot*، اکتشافی‌کننده *The Explorer* ویزگی کار موم در آفرینش افسانه‌های طبیعی متشابه با ویژگی‌های اخلاقی خودش بود که موجب خنده و انبساط تماشاگران می‌شد. موم نمایشنامه‌های خود را طوری تنظیم می‌کرد که حواژت دريك یا دو اتاق اتفاق بیفتد. روی همین اصل، پيس‌های او در اروپا و آمریکا مشهور شد. غیر از چهار نمایشنامه مورد بحث، دیگر نمایشنامه‌هایی که سر و صدای زیاد برای انداختند عبارت بودند از دایره *The Circle (1921)* بهترین‌های ما: *Our Bettees (1923)* و زندانمی *The Constant Wife (1927)*

28. Mayfair

او را به گوشه‌نشینی واداشت و نویسنده جوان انگلیسی برآن شد که از این فرصت سود برد و زندگی‌نامه خویش را بنگارَد اما حکومت انگلستان به او محتاج بود و با گفتگوهای محرمانه‌ای که با وی صورت گرفت، سامرست موم در شمار عمال جاسوسی انگلستان درآمد و تا وقتی جنگ ادامه داشت او نیز در خدمت سازمان جاسوسی بریتانیا بود.^{۲۹} با همه این احوال کتاب خود را آغاز کرد و به پایان برد و نام **پیرامون اسارت انسانی** برآن نهاد. این کتاب در سال ۱۹۱۵، یکسال پس از شروع جنگ، در انگلستان انتشار یافت.

با وجود موفقیت روزافزون نویسنده، موم از رنجوری تن‌زندگی آرام و دلخواهی نداشت. بیماری سل که از مادر به وی به ارث رسیده بود او را سخت رنج می‌داد و ناچار در سال ۱۹۱۷ به آسایشگاهی در اسکاتلند رفت و اقامت او در آنجا و آشنایی پیشین وی با زندگی نقاش هنرمندی به نام پل گوگن سبب شد که داستان مشهور خود را زیر نام **ماه و شش‌پنی** برشته تحریر آورد.^{۳۰}

داستان ماه و شش‌پنی سرگذشت مردی است به نام چارلز استریکلند^{۳۱} که دلال سهام شرکتها بوده و زن و چند فرزند داشته است. وی ناگهان همه چیز را رها می‌کند و به پاریس می‌آید تا به تحصیل نقاشی بپردازد. دوستی که داستان وی را بازگو می‌کند، روزی مرد جوان را می‌یابد که در اطالکی زیر سقف، در منتهای فقر و فلاکت زندگی می‌کند و در این امید و انتظار است که روزی صورتگری نامور شود. درباره همسرش می‌گوید «خدا ز من را لعنت کند. زن فوق‌العاده‌ایست. چه می‌شد که او به جهنم واصل می‌شده» زنی حاضر بود او را باردیگر به‌خانه راه دهد مشروط به اینکه او به‌خاطر عشق زن دیگری به‌وی خیانت کرده باشد، اما حالا که دریافته شوهرش به‌خاطر هنر ترک او را کرده، حاضر نیست حتی نامش را بیاورد و دعایش اینست که این‌مرد در گوشه بی‌غوله‌های پاریس بپوسد و با ناگامی بمیرد. نفرین او به اجابت می‌رسد و مرد در بستر مرگ می‌افتد. یک نقاش هلندی به نام استروو^{۳۲} که دلش سخت به حال او می‌سوزد، او را به‌خانه خویش می‌برد و هلیزهم میل همسرش از او پرستاری می‌کند. مرد وقتی بهبود حاصل می‌کند،

^{۲۹}. خدمت موم در جنگ، نخست با پیوستن او به سازمان صلیب‌سرخ شروع شد و وی صفحات حروفچینی شده کتاب خود را در داخل آمبولانس و در نور شمع در ناحیه‌ی تیره در بلژیک انجام داد. بعداً در خدمت اینتلیجنت سرویس بریتانیا به سوئیس رفت و مأموریت‌های مهمی را با موفقیت به پایان رساند. شرح این دوران در کتاب او زیر عنوان **آشنلن - جاسوس بریتانیا Ashenden, or the British Agent** آمده است.

^{۳۰}. جرالد کلی نگارگر نوگرا بود و نویسنده انگلیسی را با بسیاری از آثار هنر آفرینان نو آشنا کرد. موم بوسیله کلی با زندگی و آثار پل گوگن، نقاش مکتب نئی فرانسه، آشنایی حاصل کرد و دنیای ویژه این مرد چنان در روح او تأثیر گذاشت که تصمیم گرفت او را در کتابی جاویدان کند. در سفرهایی که بعدها به دریاهای جنوب کرد، مدتی را در جزیره تاهیتی اقامت گزید و حتی با بهای زیاد مجموعه‌ای از نقاشی‌های او را که بروی شیشه کلبه‌اش کشیده بود، خریداری کرد. این مجموعه در نوع خود کم‌نظیر بود و چندی پیش در حراجی بزرگ در انگلستان به کلکسیونر دیگری به فروش رسید.

31. Charles Strickland

32. Stroeve

اولین کاری که مرتکب می‌شود اینست که زن را می‌فریبید و پس از آنکه او را دلباخته خویش می‌سازد، او را به آلودگی می‌کشاند و امی دارد تا خودکشی کند. وقتی زن با جام زهر به آغوش مرگت می‌رود، مرد خودخواه می‌گوید «بلانش از آنجهت خود رانکشت که من او را ترک کردم، بلکه از آنجهت که آدم احمق و نامتدلی بود!» سرانجام چارلز از طریق ماری به تاهیتی می‌رود و در این جزیره بهشت‌مانند ماوی می‌گزیند. در سینه جنگل، کلبه‌ای دارد و یاری که خردسالست و اهل آن‌دیوار. دیری نمی‌گذرد که او جذام می‌گیرد و به ناکامی می‌میرد. وقتی پزشک فرانسوی به اتاق حقیر او پای می‌گذارد، سراسر اتاق را پوشیده از تصاویری می‌بیند که از زیبایی آنها دچار حیرت می‌شود. دختر به او می‌گوید که «شوهرم وصیت کرده بود وقتی مرد بلافاصله کلبه را به‌آتش بکشم و همه چیز را نابود کنم. اما من اینکار را نکردم.» پزشک تصویرها را جمع‌آوری می‌کند و نمایشگاهی برایش تشکیل می‌دهد. دیری نمی‌گذرد که او در شمار هنرمندان نامدار جهان درمی‌آید و نبوغ و استعداد حیرت‌انگیز او دهان به‌دهان نقل می‌شود. سرگذشت او ماجرای زندگی نابغه‌ای بود که عمر خویش را در راه هنر فداکرد و به‌جای آنکه به‌جستجوی «پنی» برود، درطلب «ماه» خویشتن را به‌دامان‌گور کشاند.

از آن‌پس سالهای عمر موم در سیر و سفر گذشت. با اینکه ویلانی در فرانسه‌خریده بود و محل اقامت دائمی خویش ساخته بود بااینحال ترجیح می‌داد مدام سفر کند. دلبستگی فراوانی به‌خاور دور و آبهای جنوب اقیانوس آرام داشت. هرچا می‌رفت، موضوعی برای نوشتن پیدا می‌کرد و چون عشق فراوانی به‌آفرینش داستانهای کوتاه یافته بود، از اینرو موضوعات خود را در قالب داستانهای کوتاه عرضه می‌کرد. مجموعه این داستانهای کوتاه در کتابی ظاهر شد که تا دیرگاه ادب‌دوستان جهان را بخود مشغول داشته بود و این کتاب عنوانش *لرزش يك برگ* بود.^{۳۳}

نویسنده جوان و شادکام انگلیسی از سالهایی که هنوز چهل‌مین بهارزندگیش آغاز نشده بود تا سن نود و یکسالگی، که در روز ۱۶ دسامبر سال ۱۹۶۵ در ویلای خود در نیس درگذشت، عمری را به آرامش و گردش و مطالعه و آفرینش می‌گذراند. از ازدواجی که با بانو سیری برنارولکام^{۳۴}، بیوه یک انگلیسی در سال ۱۹۱۷ کرده بود و دهسال بعد از او جداشده بود، دختری بنام لیزا داشت که یکدم از او جدا نمی‌شد و به‌رسمی جهان می‌رفت او را نیز همراه خود می‌برد. کتاب از پس کتاب می‌نوشت و پیش از آنکه دوستداران آثارش نام او را از یاد ببرند اثر دیگری تقدیمشان می‌داشت. طی سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰، علاوه بر دو مجموعه داستانهای کوتاه، *يك داستان عشقی رئالیستی مبتنی بر فرهنگ مردم چین بنام حجاب بانقش و نگار*^{۳۵}

^{۳۳}. بسیاری از آثار موم هر ساله تجدید چاپ می‌شود یا به‌نحوی بر پرده سینما یا نمایش در می‌آید. داستان ماه و شش پنی از جمله آثاری است که بیابای به‌طبع می‌رسد و مورد بهره‌وری هنرآفرینان قرار می‌گیرد. میس تامپسون *Miss Thompson* که در مجموعه داستانهای کوتاه *لرزش يك برگ* آمده، زیر عنوان *باران مکرر بر صحنه تماشاخانه آمده* است. در همین مجموعه داستانهای کوتاه، اثر دیگری است زیر عنوان *رد* که یکی از زیباترین داستانهای کوتاه جهان شناخته شده است.

ویک داستان طنزآمیز پیرامون مردم انگلیس با عنوان نان و آبجو^{۳۶} به چاپ رساند. در نظر نویسنده، بجز داستان پیرامون اسارت انسانی که در حقیقت نمایشگر زندگی اوست، محبوبترین اثرش همین نان و آبجو است:

نان و آبجو بر زندگی و تفکرات و آمال جوانی دور می‌زند که نویسنده است و نام آشنندن^{۳۷} برخوردار. وی در دوران طفولیت بامردی آشنا بوده بنام ادوارد دریفیلد^{۳۸} که از داستانسرایان عصر ویکتوریائی بود و همسر جوانی داشت بنام رزی^{۳۹}. رزی همسر دومش بود و زمانی توانست جای زن متوفای او را بگیرد که برای پرستاری ارباب به‌خانه اورفته بود. اکنون سالهای متمادی از آن تاریخ گذشته بود و خاطرات آنان بدان سبب زنده گشته بود که دوست داستانسرای دیگری بنام آلروی-کی-یار^{۴۰} در دیداری با آشنندن صحبت آنان را به‌پیش کشیده بود. رزی از آشنندن دعوت بعمل می‌آورد تا به‌خانه آنان برود و گذشته‌ها را تجدید کند. در این دیدارها، آشنندن درمی‌یابد که زن زیبا و جوان به‌مهر شوهر خود پایدار نیست. با افراد مشکوکی آمیزش دارد بویژه بامرد خودکامی بنام جرج کامپ^{۴۱} که مطالعه‌کار است و مردی هوسران. با اینکه از رزی و بی‌بندوباریش نفرت می‌کند، به‌دام عشق او می‌افتد و در شمار کامجویان او قرار می‌گیرد. اما زود از این رفتار خود سر می‌خورد، زیرا بیش از پیش درمی‌یابد که رزی زنی مست‌عفت است. دریفیلد پیش از آنکه شمع زندگیش خاموش شود، رزی را طلاق می‌دهد و زن جوان در معیت دلدار پیشینش کامپ به آمریکا سفر می‌کند. آلروی کی‌یار مشتاق است زندگی دریفیلد را که نویسنده بانام و نشانی است به‌رشته تحریر آورد و از دوست خود آشنندن می‌خواهد هرچه از گذشته می‌داند برای او بازگو کند و بویژه بگوید که همسر جوانش چگونه زنی بوده است. با اینکه آشنندن خود روزی در شمار فاسقان او محسوب می‌شد و بدین‌سبب با خیانت‌های او آشنائی کامل داشت، با اینحال گمراهی زن را اعتراف نکرد. سالها بعد وقتی پای به نیویورک نهاد، رزی را دید که در آپارتمان مجللی، نخستین سالهای دوران پیری خود را آغاز نهاده است. آندو مدتی به‌صحبت نشستند و در آنجا بود که رزی زبان به اقرار گشود و سرانجام توضیح داد که چرا جرج کامپ مقاطعه‌کار را بهمه دیگر مردانی که در زندگی می‌شناخته ترجیح داده است.

در سال ۱۹۳۸، وقتی سامرست موم ۶۴ ساله بود، یکبار دیگر درصدد برآمد تا شرح گذشته‌های خویش را در مجموعه‌ای گرد آورد. بعد از انتشار دو کتاب زیر عنوان بریک پرده چینی^{۴۲} و دن فرناندو^{۴۳} که هر دو بصورت سفرنامه‌اند، اتوبیوگرافی ادبی خود را زیر نام حاصل‌عمر^{۴۴} انتشار داد^{۴۵}.

- | | | |
|---------------------------------------|--------------------------------|-----------------------------|
| 36. <i>Cakes and Ales (1930)</i> | 37. <i>Ashenden</i> | 38. <i>Edward Driffield</i> |
| 39. <i>Rosie</i> | 40. <i>Alroy Kear</i> | 41. <i>George Kemp</i> |
| 42. <i>On a Chinese Screen (1922)</i> | 43. <i>Don Fernando (1935)</i> | |
| 44. <i>The Summing Up (1938)</i> | | |

۴۵. سامرست موم در سال ۱۹۴۹ کتابی منتشر کرد زیر نام دفتر یادداشت نویسنده *A Writer's*

جنگ جهانی دوم او را از خانه و زندگی خویش آواره کرد. در سال ۱۹۴۰ وقتی فرانسه بدست آلمانها افتاد، بسوی آمریکا رفت و در مقام سفیر حسن نیت وابسته به وزارت اطلاعات انگلستان به فعالیت پرداخت. داستان مشهور *لبه تیغ* ۴۶ را که از آثار موفق اوست، طی همین سالهای جنگ برشته تحریر آورد.

لبه تیغ که تنها داستان فلسفی سامرست موم است، سرگذشت يك سرباز جنگیده آمریکائی است که دست سرنوشت او را به پاریس کشانده است تا در آنجا، پس از يك عمر سرگشتگی و جان‌کندن، طریق رضایت‌آمیز زندگی را بیابد. آنچه در این کتاب نسبتاً عظیم می‌گذرد، شرح درماندگیها و نامرادپهای انسان است، مضافاً باینکه داستانشرا تصویری روشن و عبرت‌آموز ازدنیای فرانسویان در این نیمه قرن بیست مصور کرده است.

در سال ۱۹۴۸، آخرین داستان طولانی خود را زیر عنوان *کاتالینا* انتشار داد ۴۷. *کاتالینا* ماجرای دادگاههای روحانی کیفر در سرزمین اسپانیا بود و اثری است که هر خواننده را نسبت به ستمکاریها و بیدادگریهای متولیان مذهب سخت بیزار می‌کند. در هفتاد و پنج سالگی تقریباً از کار نویسندگی دست‌کشید. مجموعه آثارش تا این زمان متضمن ۲۱ داستان بلند، و ۳۰ نمایشنامه و ۱۲۰ داستان کوتاه بود. او نویسنده موفق بود و در عزت و احترام می‌زیست. بیش از هشتاد میلیون نسخه از آثار او در سراسر جهان طبع و نشر یافته بود و کمتر زبان زنده‌ای در جهان بود که ترجمه‌هایی از آثار او نداشته باشد. این فروش عظیم، در آن دوران، ثروت قابل توجهی نزدیک به پنج میلیون دلار فراهم آورده بود ۴۸ و او از این درآمد مشروع خوشنود بود. درباره پول و مال‌اندوزی نظر او چنین بود:

پول مثل حس ششم است. اگر این حس نباشد، آدم نمی‌تواند از دیگر حواس خود آنگونه که می‌خواهد لذت برد ۴۹.

در ماههای آخر زندگی، هم ناپینا شده بود و هم ناشنوا، و از رنجوری تن سخت

→ Notebook . این کتاب یادداشت‌های روزانه شخصی موم نیست ولسی متضمن بسیاری از حوادث و وقایعی که طی سالها، چه در دورانی که نویسنده در يك محل اقامت داشته و چه سالهایی که به سفر می‌رفته آمده است و این مجموعه که سابقاً ۱۲ جلد بوده و بعداً خود نویسنده حشو و زوائد آنها را زده است و به صورت يك مجلد واحد در آورده، در شناخت وی بسیار مؤثر است.

46. *The Razor's Edge* (1944)

۴۷. پیش از انتشار *کاتالینا* Catalina در سال ۱۹۴۸، سامرست موم چند داستان دیگر هم نوشت که در شمار کتب مشهور او قرار نگرفتند. این داستانها عبارتند از *مخلوطی همانند گذشته* (1940) *The Mixture as Before* بالا در ویلا *Up at the Villa* (1941) آن زمان و این زمان *Then and Now* (1946) و *چانداری‌های تابع مقتضیات* *Creatures of Circumstances* (1947)

۴۸. ر. ک. رساله Dell Spot Notes چاپ سال ۱۹۶۶ نیویورک و همچنین دائرةالمعارف آمریکانا - جلد ۱۸ - صفحه ۴۴۸.

۴۹. اقتباس از همان رساله - صفحه ۶.

می‌نالید. در صبحدم ۱۶ دسامبر سال ۱۹۶۵ در ویلامورسک ۵۰ در جنوب فرانسه بدرود حیات گفت. آنگونه که خودش وصیت کرده بود، جنازه‌اش را سوزاندند و خاکستر آنرا در کنار دیوار کتابخانه کانتربوری، به‌خاک سپردند. اینجا مکانی بود که او دردوران طفولیت پای به‌دبستان نهاده بود.

داستان اسارت انسانی ۵۱ کتاب معروف ویلیام سامرست موم بادیاچه نسبتاً کوتاهی ازسوی نویسنده آغاز می‌شود. داستانرا دراین پیشگفتار چنین می‌نگارد:

این داستانی است طولانی و من بانوشتن این دیباچه شرمسارم که آنرا طولانی‌تر کنم. مؤلف شاید آخرین کسی باشد که بتواند تقریظی شایسته پیرامون کتاب خود بنویسد. در این زمینه حکایت پندآموزی بوسیله رژه مارتن‌دوگار، داستانسرای سرشناس فرانسوی ۵۲، دربارهٔ مارسل پروست گفته شده که برای شما نقل می‌کنم. پروست پس از انتشار کتاب مشهور خود، از یکی از نشریات هفتگی خواست تا تقریظی دربارهٔ کتاب بزرگش بنویسد و باین تصور که کس دیگری نخواهد توانست مانند خود او این مقاله را تهیه‌کند، مطلب میسوطی نگاشت و آنگاه از یکی از دوستان جوانش که اهل فضل و دانش بود خواست که آن‌مقاله را بنام خود برای سردبیر بفرستد. دوست جوان اینکار را کرد و بعد از چندروز پاسخی باین مضمون از سوی سردبیر دریافت کرد «باید ازقبول این‌نوشته پوزشخواهی کنم زیرا مارسل پروست هرگز مرا نخواهد بخشید اگر این مقاله سرسری و فاقد حس همدردی شمارا چاپ کنم».

ظاهراً مصنفان نسبت به منتقدان حساسیت دارند و در همانحال که از مقالات انتقادی نامساعد ناراحت می‌شوند، به‌ندرت مردمی ازخود راضی هستند. می‌دانند اثری که آنهمه وقت و نیرو در راه آفرینش آن صرف کرده‌اند تاچه‌حد از کمال بدور است و وقتی به‌این راز پی‌بردند بیشتر ناراحت می‌شوند که نمی‌توانند این‌واقعیت را به‌آسانی اعتراف کنند و ناچار خوشنودترند که سطوری در اینجا و آنجا از زبان دیگران بشنوند. آرمان يك نویسنده رسیدن به‌سرحد کمال است و یادردی جانگاہ به‌این حقیقت معترفند که نمی‌توان به‌آن مرز نزدیک شوند ۵۳.

50. Villa Mauresque

۵۱. این عنوان را شاید بشود «بندگیهای انسانی» نیز ترجمه کرد زیرا مفهومی که اسپینوزا آندیشمند بزرگ هلندی در نظر دارد، پیوستگی‌ها و قید و بندهای زندگی نیست بلکه بندگی و بردگی است و می‌گوید آنها که به‌مال و جاه و نفس‌پرستی دل‌بسته‌اند آنچنان اسیر و درمانده‌اند که مجالی برای درک لذات معنوی نمی‌یابند. این بینوائی و درماندگی مال‌پرستان و نفس‌پرستان، سخن مولانا جلال‌الدین محمد را در مثنوی شریف بخاطر می‌آورد که می‌فرماید:

جان همه روز از لگدکوب خیال از زیان و سود و از بیم زوال
نه‌صفا می‌ماندش نه لطف و فر نه بسوی آسمان راه سفر

52. Roger Martin du Gard

۵۳. پنگوئین - سال ۱۹۲۴ - دیباچه - صفحه ۵.

سامرست موم در این پیشگفتار داستان گذشته‌های اندوهبار خود را به اختصار بیان می‌کند و دلایل اینکه چرا تصمیم به نگارش چنین کتابی گرفته به میان می‌کشد و آنگاه یادکر چندنامی که برای کتاب خود برگزیده و در پایان عنوان اسارت انسانی بر آن نهاده می‌گوید:

اسارت انسانی زندگینامه نیست که مصنف آنرا نوشته باشد، بلکه داستانی است که بر حوادث زندگی نویسنده تدوین یافته. حقیقت و افسانه همه‌جا با هم درآمیخته‌اند آنجا که پای احساس به میان می‌آید، متعلق به منست ولی حوادث جملگی آنان نیستند که در زندگی من رخ داده و گاهی آنچه را که برای دیگر یاران و آشنایانم بوقوع پیوسته، به زندگی قهرمان منتقل کرده‌ام. این کتاب وظیفه‌ای را که می‌باید برای من انجام بدهد داد و وقتی در جهان انتشار یافت (جهانی که درگیر و دار جنگ خانمان براندازی دست‌وپا می‌زد و آنگونه اسیر بیم و هراس خود بود که مجالی برای غمخواری به حال یک قهرمان خیالی نداشت) من خویشتن را از همه آن دردها و خاطره‌های مرگبار که شکنجه‌ام می‌داد رهائی بخشیده بودم ۵۴.

داستان پیرامون اسارت انسانی، همانگونه که داستانشرا توجیه می‌کند، نمایشی است رئالیستی از زندگی و پرورش روحی و فکری جوانی به نام فیلیپ‌کاری تا سن سی‌سالگی و درعین‌حال شرح تلاشها و شکست‌ها و ناکامیهای او در برابر مقدرات و نیروهای گوناگونی که او را از هر سو احاطه کرده بود. اگر بامرگت پدر و مادر، پسرک یتیمی نشده بود که پناهگاهی در این عالم نداشته باشد، راهش بسوی خانه عم خود که کشیش خودپرست و ریاکاری بود نمی‌گشود و مجبور نبود در برابر کسی سرفرو آرد که بشدت از او نفرت داشت. نویسنده برای اینکه دورنمایی از زندگی گذشته فیلیپ‌کاری بدهد و به خواننده تفهیم کند که‌وی، پیش از آنکه به اجبار به خانه عم خود پناه آورد، چه‌دنیای دلپذیر و شادی‌انگیزی داشته شرحی از بنای مجلل و اتاقهای گوناگون و خدمه یک خانواده مرفه انگلیسی در نیمه دوم قرن نوزده به میان می‌آورد و آنگاه سیمای قهرمان را که طفل هفت‌ساله‌ای است، برابر خواننده جلوه‌گر می‌سازد:

فصل نخست کتاب با چنین سطوری آغاز می‌شود:

روزی تیره و خاکستری فام بود. ابرها به سنگینی از سقف آسمان آویخته بودند و دره‌ها چنان رطوبتی احساس می‌شد که از باریدن برف حکایت می‌کرد. خادمه‌ای وارد اتاقی شد که در آن طفلی خوابیده بود و پرده‌ها را کشید. خودبخود نگاهی به بنای روبرو که ساختمانی گچ‌اندود با ایوان ستون‌دار بود افکند و آنگاه به جانب بستر طفل رفت. گفت:

«بیدارشو فیلیپ!»

روپوش تخت را پس‌زد، او را به آغوش گرفت و بطرف پله‌های پائین رفت. طفل نیمه‌بیدار شده بود. گفت:

«مادرت می‌خواهد ترا ببیند.»

در اتاقی راکه در طبقه پائین بود گشود و طفل را بسوی بستری برد که زنی در آن آرمیده بود. این زن مادرش بود. زن دوبازویش را بازکرد و طفل را در کنارش آشیان داد. پسر نپرسید که چرا او را بیدار کرده‌اند. زن چشمانش را بوسید و با دستان ظریف و نحیفش، بدن گرم او را از درون لباس خواب فلانل لمس کرد. او را بیشتر بطرف خود کشید. گفت:

«خوابیده‌ای عزیزم؟»

آهنگ صدایش آنچنان ضعیف بود که گوئی از مسافتی دوردست به گوش می‌آمد. طفل پاسخی نداد اما لبخندی از روی رضایت زد. خوشنود بود از اینکه در آن تخت بزرگ گرم قرار گرفته و بازوان نرمی او را می‌فشارد. سعی کرد بازهم خود را جمع‌تر کند تا بیشتر در آغوش مادر برود و همچنان خواب‌آلوده بوسه‌ای براو زد. هنوز لحظه‌ای نمی‌گذشت که دوباره به خواب رفت، خوابی شیرین، و درآندم دکتر نزدیکتر آمد و کنار تخت ایستاد. زن نالید:

«او را از من دور نکنید!»

پزشک بدون آنکه پاسخ گوید، نگاهی دلسوزانه براو افکند. می‌دانست که زن نخواهد توانست فرزندش را بیش‌از چند دقیقه دیگر در کنار خود نگاه‌دارد. باز هم او را بوسید و دستش را بروی بدنش حرکت داد تا به پایش رسید و بعد انگشتان پای راست را نگاه‌داشت و یک‌به‌یک آنها را فشرد و آنوقت پای چپش را گرفت. در اینموقع به‌گریه افتاد ۵۵. دکتر پرسید:

«چه پیش آمد؟ فکر می‌کنم خیلی خسته‌ای؟»

زن سرش را تکان داد. نمی‌توانست حرف بزند. اشکها بروی گونه‌هایش سرازیر بود. دکتر بسمت او خم شد:

«اجازه بده او را ببرم.»

زن آنقدر ضعیف بود که توان مقاومت نداشت. بازوانش را رها کرد تا او را ببرند. دکتر او را بلندکرد و به پرستار داد.

«بهتر است او را ببری و درجای خودش بخوابانی.»

«چشم آقا»

پسر خردسال را در همانحال که خواب بود از اتاق بیرون بردند. مادر، با قلب شکسته، به‌زاری افتاد:

«چه برسر این طفل بیچاره خواهد آمد؟»

پرستار ماهیانه سعی کرد او را آرام کند و مادر از شدت ناتوانی زاریش بند آمد. پزشک بسمت دیگر اتاق رفت و به‌میزی نزدیک شد که روی آن بزیر حوله‌ای، نوزاد مرده را گذاشته بودند. حوله را بلندکرد و نگاهی به‌جسم بیجان بچه انداخت. با اینکه بین میز و دیگر قسمت‌های اتاق پرده کشیده بودند، مادر متوجه شد. از پرستار پرسید:

«دختر بود یا پسر؟»

«پسر!»

۵۵. سبب اینکه مادر از مالیدن دست به‌روی پای دیگر طفل بگریه می‌افتد اینست که طفل از پای سالم دوم محروم است و این پا فاقد انگشتان و کوتا‌تر از پای دیگر است. این راز در صفحات بعد داستان آشکار می‌شود.

زن پاسخی نداد. لحظه‌ای بعد پرستار برگشت و به‌یستر او نزدیک شد:
 «آریاب فیلیپ بیدار نمی‌شود.»
 سکوتی برقرار شد. پزشک بازم نبض بیمار را گرفت و گفت:
 «فکر نمی‌کنم حالا دیگر بشود کاری کرد. من بعد از صبحانه باز می‌گردم.»
 پرستار بچه به‌سختن آمد:
 «من شمارا تادم در راهنمایی می‌کنم.»
 تا پائین پله‌ها، بدون اینکه حرفی بزنند، رفتند. درمیان سرسرا دکتسر
 ایستاد
 «شما بسراغ برادر شوهر خانم کاری فرستادید؟»
 «بله آقا.»
 «می‌دانید چه موقعی اینجا خواهد آمد؟»
 «خیر آقا. قرار است تلگرافی خبر بدهد.»
 «تکلیف این پسر چه می‌شود؟ بنظرم صلاح دراینست که او را از این
 جریانها دور کنیم.»
 «میس واتکین گفتند که او را باخودشان می‌برند.»
 «میس واتکین کیست؟»
 «مادر تممیدی بچه. ببینم آقا، فکر می‌کنید امیدی به‌نجات مادر هست؟»
 پزشک سرش را از روی ناامیدی تکان داد ۵۶.

فیلیپ، قهرمان کتاب، طفل بسیار حساسی است. زودرنج و سریع‌التأثر است. این تأثرپذیری شدید بیشتر از آنجهت است که او خود را آدم ناقص و میووبی می‌داند. وقتی مادر می‌میرد و او را به‌عمومی خودخواهش می‌سپارند، به‌گوشه‌ تنهایی و انزوا پناه می‌برد و از همه کس روی برمی‌گرداند. «خاله لوتیزا» زن‌عمویش که در عین کهنه‌پرستی و تقدس رنج‌آورش، زن خوبی است و او را دوست دارد، قادر نیست آرامش و نشاط را به او باز گرداند. تمایل به‌کناره‌گیری و امیدگی از همه، در دبستان هم ادامه می‌یابد بخصوص که از همکلاسان خود تحقیر بسیار می‌بیند و زجر و آزار بسیار متحمل می‌شود. یک آموزگار به‌او لقب «کله‌گچ پاچماقی» ۵۷ می‌دهد و چون فیلیپ به‌این نقص‌عضو خود آگاهی دارد، از هم شکسته می‌شود. گذشت سالها کمترین اثری بر روحیه او نمی‌گذارد. او به‌خود و دیگران بیگانه است و از همه کس و همه چیز می‌گریزد. در دبستان و دبیرستان، مایوس و نفرت‌زده، سالهای طفولیت و نوجوانی را پشت‌سر می‌گذارد تا زمانی فرا می‌رسد که باید نسبت به‌آینده خود تصمیم بگیرد. همو می‌خواهد او کشیش شود. اگر به‌دانشگاه پای می‌گذارد، به‌علوم الهی روی کند و سرانجام از کلیسا سر درآورد اما او از مذهب گریزان است. حتی اعتقاد وی از خدا هم زائل شده زیرا این خدا هیچ تفقدی بحال او نکرده است و آنچه در زندگی دیده است جز درد و رنج نبوده است. امکان استفاده از هزینه تحصیلی در دانشگاه اکسفورد را بدور می‌افکند و راهی هایدلبرگ در آلمان می‌شود. آرزومند است چون پرنده‌ای در آسمان آزادی به‌پرواز آید و کاری کند که نقش گذشته از خاطرش زدوده شوند. اما گذشته‌ها را چگونه فراموش کند؟ درد و رنجبائی

که در این خانه کشیده به چه نحو از یاد ببرد؟ نامرادی از همان روز اول آغاز شده بود. عمومی لثیم الطبع و مال پرست همان روز نخست پرستار او را از خانه بیرون کرد و این تنها یار و مونس او را از طفل گرفت. زمستان سردی بود و از سرما می لرزید اما اجازه نداشت بخاری را روشن کند و بخاری زمانی روشن می شد که عمو جان احیانا به سرما خوردگی مبتلا شده باشد.

تخم مرغ غذائی بود که فقط جناب کشیش می توانست صرف کند نه کس دیگر، و فیلیپ اگر آرزوی خوردن چیزی را می کرد، هیچکس حتی خاله لوثیزا هم جرأت آنرا نداشت که در اختیار او بگذارد. روزهای یکشنبه که زمان تفریح و بازی بود اجبار داشت همراه عمو ویلیام به کلیسا برود تا به موعظه های او گوش کند - و وقتی وعظ تمام می شد، فیلیپ می دید عمویش مشغول شمردن پولهایی می شود که به بهانه های مختلف از مردم گرفته است. با وجود قلت سن، می توانست بفهمد که چه عموی ریاکاری دارد و بهمین سبب روز بروز از او نفرت می کرد. در دبستان و دبیرستان وقتی از مذهب صحبت می کردند و مریبان او را تشویق می کردند که به کلیسا رو کند یاد عمومی ظاهر ساز خود می افتاد که به چنان مقام والائی رسیده بود و باز هم خدا و مسیح و مردم را فریب می داد.

سفر به هایدلبرگ و تماشای صحنه های تازه ای در زندگی تا مدتی فیلیپ را به خود مشغول می کند. به آموختن زبان و ریاضیات می پردازد و با افراد تازه ای آشنا می شود. از زندگی خود راضی است و گاهی به ذهنش خطور می کند که هیچگاه به زادگاهش باز نگردد اما وقتی خاله لوثیزا به او می نویسد که به خانه برگردد، ناگهان تصمیم خود را تغییر می دهد و راهی انگلستان می شود. اکنون روشن بینی او در زندگی بیش از گذشته است. از عشق و زیبایی و هیجان آگاه است بهمین سبب وقتی میس ویلکینسون را که زنی سی و چند ساله است می بیند و حدس می زند این دختر پیر بی شوهر هم توجهی به او دارد، تصمیم می گیرد برای نخستین بار در عمرش تجربه ای بکند و با زنی درآمیزد. پس از تلاشهای بسیار، یکشب خود را در آغوش میس ویلکینسون می افکند و اولین تجربه آشنائی با زن را بدست می آورد، اما از اینکار بیزار می شود و کوتاه زمانی بعد به لندن می رود تا در شرکتی به کار پردازد و حسابداری بیاموزد اما با شکست روبرو می شود و ناچار تصمیم می گیرد راهی شهر پاریس شود تا در آنجا به آموختن هنر پردازد.

یکسال اقامت او در لندن پر از درد و رنج است. او خودش هرگز باور نمی کرد که در یک شهر بسیار بزرگی مانند لندن هم می توان تنها بود و از اندوه تنهایی نالید. همه چیز و همه کس در نظرش مسخره بود. رؤسا و همکاران اداره با آن طرز فکر و اعمالشان در نظر او حقیر جلوه می کردند. وقتی پیشنهاد دوستی به او رسید که به پاریس برود و داخل دنیای هنر شود، فیلیپ این فکر را پسندید و همینکه به خانه عمومی خود در پلاک استیبل رفت تا با آنها خدا حافظی کند، دعوی سختی بین او و کشیش خود پسند درگرفت، با اینحال تصمیم خود را تغییر نداد و به پایتخت فرانسه رفت تا در میان جمع هنرآموزان، هنر نقاشی فرا گیرد.

پاریس و مجمع هنردوستان برای او دنیائی بود. در آنجا بسیاری از عاشقان هنر را دید که گرسنگی می کشیدند و در محرومیت کامل می زیستند به امیددی که روزی هنر - آفرین بزرگی شوند. در جمع این شیفتگان هنر، آدمهای زیادی دید، فیلسوف، شاعر، نویسنده، آهنگساز و عاشقان رشته های دیگر هنر. اغلب اینان معتاد الکل و مواد مخدر

بودند. نظر اینان درباره هنر و زندگی و انگیزهٔ حیات چیز دیگری بود جز آنکه او تا آنروز خوانده یا شنیده بود. دربارهٔ هنر می‌گفتند «يك نقاش حاضر است مادرش به نوانخانه برود، زن و فرزندانش گرسنگی بکشند، خودش همه چیزش را فدا کند به امید اینکه بتواند احساسش را بیاری قلم‌مو و رنگ بر صفحه بوم نقاشی آورد.» دربارهٔ زندگی نظرشان این بود که «هر انسانی که زنده است بدنبال شادی می‌گردد. با زندگی باید زیست نه اینکه آنرا در کتابی خواند.» و امثال آنها.

اما روزی رسید که از اینکار هم‌خسته شد. حس کرد که در این راه هم باشکست روبرو شده است، ناچار پس از دو سال اقامت در این شهر، به لندن بازگشت و اینبار مصمم شد طب پیاموزد. در این دوران است که بزرگترین حادثهٔ زندگی او رخ می‌دهد و آن دیدار با زن جوانی است بنام میلدرود روجرز. میلدرود پیشخدمت يك چایخانه است و با اینکه زادهٔ طبقهٔ پست اجتماع است و از زیبایی ظاهر هم چندان بهره‌ای ندارد، با اینحال فیلیپ، ندانسته و نفهمیده، به‌ورطهٔ عشق هراس‌انگیز او می‌افتد و از این آشنائی، مصیبتی بر سرش می‌آید که تا سالیان متمادی توانائی آنرا ندارد که از رنج آن برهد.

گناه این عشق دردآلود شاید به‌گردن احساس تنهایی بود که همیشه فیلیپ را می‌آزرد. اگر او تنها نبود، در پی یافتن يك مصاحب دلخواه بر نمی‌آمد. اگر دلش نوازش دیده بود و غرورش چریح‌دار نشده بود، مصرانه بسراغ زنی نمی‌رفت که می‌دانست نزدیکی به‌او پانهادن به سرایش بدبختی و فناست.

شیفتگی جنون‌آمیز به پایه‌ای می‌رسد که به‌او پیشنهاد ازدواج می‌دهد اما این زنی عاسی نامتادل، مرد زنداری بنام امیل را به‌او ترجیح می‌دهد و با او بسوئی می‌گریزد. شدت این عشق و بینوائی و درماندگی دانشجوی جوان را باید در زندگانی‌نامهٔ او خواند، سطوری که یادآور سالهای دردآلود زندگی ویلیام سامرست موم است ۵۸:

فیلیپ با ارادهٔ خویش بسوی این عشقی که او را تحلیل می‌برد نمی‌رفت. او می‌دانست که بازتابهای عاطفی انسان زودگذر است و دیر یازود به‌فنا خواهد گرائید و از اینرو درانتظار روزی بود که از دیرزمان چشم‌براهش بود. عشق همانند میکربی درخانهٔ دلش مکان گرفته بود و از خون‌حیاتش برای بقای نفرت‌انگیزش تغذیه می‌کرد. این میکرب بگونه‌ای جذب حیاتش شده بود که دیگر از هیچیک از مواهب زندگی لذت نمی‌برد. شادمانیش در گذشته در این بود که به‌پارک سینت‌جیمز برود و از آرامش و وقار این محیط لذت برد. بارها به‌گوشه‌ای می‌نشست و سواد شاخسار درختی را در زمینهٔ افق روشن تماشا می‌کرد. شبیه به‌يك مینیاتور ژاپنی بود و افسون مداومی در زیبایی رودتیمز و کرجیها و باراندازهای آن می‌یافت. آسمان تغییرپذیر لندن روحش را پراز اوهام دلپذیر می‌کرد؛ اما امروز همهٔ این زیباییها در نظر او بی‌معنی بود. وقتی با میلدرود نبود، نگران و بی‌تاب بود. بعضی مواقع می‌اندیشید که اگر به‌موزه‌ای برود و خود را با تابلوهایی

نقاشی مشغول کند احساس آرامش خواهد کرد و باین سبب به ناشناس گالری می‌رفت و مثل سیاحی به تماشای آنها می‌پرداخت اما هیچک از آن تصاویر، هیچانی در روحش ایجاد نمی‌کرد. از خود می‌پرسید که آیا ممکنست روزی باز هم به این چیزهایی که عشق می‌ورزید توجه کند؟ در گذشته زیاد مطالعه می‌کرد اما حالا کتابها برای او بی‌معنی شده بودند. ساعات فراغتش را در باشگاه بیمارستان و در اتاقی که ویژه سیگارکش‌ها بود می‌گذراند و بدون اینکه تعمق کند به نشریات نگاه می‌کرد. این عشق برایش شکنجه شده بود و او با بی‌زاری می‌کوشید این زنجیر بردگی را از دست و پای خویش بگشاید اما بی‌سوده. عشق برایش زندان بود و جز آرزوی آزادی نداشت.

پاره‌ای اوقات صبح‌ها که از خواب برمی‌خاست، درخود حسی نمی‌کرد. از اینکه می‌دید آزاد شده روحش به جهش می‌آمد. عشق مرده بود و او رها شده بود اما دقایقی بعد، وقتی خواب از سرش می‌رفت، درد باز هم درخانه دلش مکان می‌گرفت و می‌فهمید که این احساس آزادگی بی‌سوده بود. با اینکه دیوانه‌وار آرزوی دیدن میلدر را داشت، از او نفرت می‌کرد. به‌خود می‌گفت آیا شکنجه‌ای در عالم بالاتر از این هست که انسانی در آن واحد، هم دوست بدارد و هم از معشوقش احساس بی‌زاری کند؟

فیلیپ که تعمق در واکنشهای روحی برای او نوعی عادت بود، دائماً با خود گفتگو داشت که چه کند و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که تنها راه مداوای دل بیمارش این بود که میلدر را معشوقه خود سازد. این جذبه چیزی جز ولع جنسی نبود که گریبانش را گرفته بود و اگر می‌توانست این خریزه را سیراب کند، خود را از این زنجیرهای توان‌فرسا آسوده می‌کرد. اما به‌حقیقت دیگری هم واقف بود و آن اینکه میلدر توجهمی به او نداشت. وقتی با آنهمه شور و شوق او را می‌بوسید، زن خود را از او کنار می‌کشید. گویی از او بدش می‌آمد. مثل این بود که این زن احساس شهوانی نداشت. بعضی مواقع سعی می‌کرد که با بیان حوادث عشقی که در پاریس داشته، حس حسادت را در او برانگیزد ولی نتیجه بـمکس بود. یکی دوبار در چایخانه درستی نشست که زیر نظر مستخدمه دیگری بود و تظاهر کرد به اینکه دارد با او معاشره می‌کند اما میلدر هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

یکبار وقتی با او به سمت ایستگاه می‌رفت، از او سؤال کرد:
«امیدوارم اوقات تلخ نشده باشد از اینکه من بروی میز دیگری نشستم.
میزهای سمت تو همه پر بودند.»

آنچه فیلیپ بر زبان می‌راند حقیقت نداشت. ولی میلدر اعتراضی نکرد. دلش می‌خواست حتی اگر ترک ابدیش برای او بی‌تفاوت باشد، اعتراض کند و داد بزند اما بی‌نتیجه، و همین بی‌تفاوتی او را زجر می‌داد. یکبار به او گفت:

«خیلی احمقانه است که تو همیشه در یکجا بنشین. به دخترهای دیگر هم امکان پذیرائی بده!»

هرچه بیشتر در مورد این زن فکر می‌کرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که

تنها راه رهائیش از این شکنجه، تسلیم بیقید و شرط این زن گردنکش است. خودش را شبیه به شوالیه‌های روزگاران قدیم می‌دید که او را با افسونی مسخ کرده‌اند و تنها راه بازگشتش بصورت اولیه خوردن نوعی معجون باطل طلسم است. فیلیپ در این ایام فقط یک امید داشت و آن اینکه میلدرد خیلی دلش می‌خواست که به پاریس سفر کند. پاریس در نظر این زن، مثل بسیاری از افراد دیگر انگلیسی، مرکز تجمل و خوش‌گذرانی بود. از ماگازن دولور^{۵۹} داستانها شنیده بود و به او گفته بودند که در این فروشگاه او می‌تواند بهترین اجناس را به نصف قیمت لندن خریداری کند. یکی از دوستان زنش، دوران ماه‌عسلش را در پاریس گذرانده بود و تعریف می‌کرد که بیشتر اوقات به‌لوور می‌رفت. می‌گفت که او وشوهرش کمتر شبی اتفاق می‌افتاد که از ساعت شش صبح زودتر به‌رختخواب بروند و مولن‌روژ از آن مکانهایی بود که نمی‌شد از آن چشم پوشید.

برای فیلیپ تفاوتی نمی‌کرد که این زن به‌چه سببی تسلیم هوای نفس او شود. تصور این نکته که اگر میلدرد در این سفر خود را تسلیم او کند، به این دلیل است که در مقابل این مهرپانی، پاداشی به او داده و گرنه علاقه‌ای به او ندارد، اهمیتی نداشت. آنچه او می‌خواست اینکه این زن تسلیم شود و در این اواخر نوعی جنون آمیخته بالذت او را برگرفته بود که اگر فرصت مناسبی بدست آورد، به‌جبر و زور و تجاوز متوسل شود. برای اجرای این هدف مکرر به او مشروب خورانده بود اما عجیب این بود که این زن تمایلی به خوردن مشروب هم نداشت و با اینکه خوشش می‌آمد بخاطر او سفارش یک بطر شامپانی بدهند زیرا اینکار را برای خود کسب احترامی می‌شمرد، با اینحال خودش نمی‌نوشید و یکی دوبار بیشتر به آن لب نمی‌زد. ترجیح می‌داد اولین گیلاسش تا آخر لبریز بماند.

یکبار به او گفت:

«وقتی تو سفارش شامپانی می‌دهی، پیشخدمت‌ها می‌فهمند که تو چه شخص مهمی هستی.»

روزی که میلدرد بیش‌از معمول با او رفتار دوستانه داشت، فیلیپ فرصتی بدست آورد تا پیشنهاد خر: را با او در میان بگذارد. در پایان ماه مارس که امتحان کالبدشناسی می‌داد، دیگر تاملتی کاری نداشت و چون عید پاک هم هفته بعد شروع می‌شد، میلدرد می‌توانست سه‌روز مرخصی بگیرد. به او گفت:

«دلّت می‌خواهد این چندروز تعطیلات را به پاریس برویم؟ فرصت عالی است!»

میلدرد پاسخ داد:

«می‌دانی چقدر خرجت می‌شود؟ چطور می‌توانی پردازی؟»

فیلیپ قبلاً فکرش را کرده بود. این سفر بیش از بیست و پنج لیره برایش تمام می‌شد. برای دانشجویی مثل او خیلی پول بود اما حاضر بود تا آخرین سکه سرمایه‌اش را برای او خرج کند. گفت:

«تو از این بابت نگران نباش. فقط بگو عزیزم که می‌آئی؟»

«اما موضوع دیگری هم در کار است. من نمی‌توانم بامردی سفر کنم که زن رسمی او نیستم. تو نباید چنین پیشنهادی را بکنی!»
فیلیپ بلافاصله گفت:

«اگر تو اینطور دلت می‌خواهد، به آنهم اهمیت نمی‌دهم!»
و بعد شروع کرد به تعریف زیباییهای پاریس، از جلال خیابان رودو-لا-پی ۶۰ و صحنه‌های چشمگیر فولی‌برژه ۶۱. از لوور حرف زد و از پن‌مارشه ۶۲. از کاپاره دوننان ۶۳ و آبای ۶۴ و جاهای خیال‌انگیزی که خارجیا می‌روند داستانشا گفت و سعی کرد صحنه‌های زنده و رنگارنگی از محله‌های خوش‌گذرانی پاریس، همان محله‌هایی که خودش از آنها بدش می‌آمد، برای او مصور کند. وقتی مصرانه همه این صحبت‌ها را کرد، میلدرد گفت:

«می‌دانی فیلیپ. تو به من می‌گوئی مرا دوست داری، ولی اگر واقعا مرا دوست‌داشتی حاضر بودی با من ازدواج کنی. تو تا حالا به من همچو پیشنهادی نکردی.»

«عزیزم. تو می‌دانی که وضع مالی من اجازه چنین کاری را نمی‌دهد. تازه امسال اولین سال دانشکده منست و حداقل تا شش سال دیگر دیناری درآمد ندارم.»

«منکه ترا ملامت نمی‌کنم. تو اینرا بدان که اگر به پای منم می‌افتادی من باتو عروسی نمی‌کردم!»

فیلیپ درباره ازدواج با میلدرد چندبار فکر کرده بود. اما هر بار که تصورش را می‌کرد، درسرجایش خشک می‌شد. در دورانی که درپاریس بود به این نتیجه رسیده بود که ازدواج یکی از آن قوانین مسخره‌آدمهای بی‌فرهنگ و بیذوق است. خوب می‌دانست که طبیعتش بگونه‌ایست که هر نوع پیوندی اگر دائمی باشد او را بسمت فنا می‌کشاند. ازطرفی غرور بورژوازی داشت و بنظرش موهن می‌رسید اگر بایک پیشخدمت زن ازدواج کند. بیشک یک زن عامی او را از رسیدن به مقام آبرومندی که بسویش می‌رفت باز می‌داشت. از اینها گذشته، پولی که دراختیارش بود به آن اندازه بود که تحصیلش را ادامه دهد و حتی اگر از داشتن فرزند هم جلوگیری می‌کردند، بازهم پولش به آن اندازه نمی‌رسید که یک زن تنها را اداره کند. بعضی وقتها یادش به کرون‌شاو ۶۵ می‌افتاد که امیر یک فاحشه شلخته شده بود و از تصور آن حال و وضع دچار وحشت می‌شد. می‌توانست پیش‌بینی کند که میلدرد با آن آرزوهای جاه‌طلبانه و مغزکوچکش چه برسر او می‌آورد بنابراین ازدواج با چنین زنی فاجعه بود، با اینحال می‌خواست او را تصاحب کند بهر بهائی که برایش تمام شود. می‌خواست آینده را به حال خود بگذارد و هر مصیبتی به بار آید اهمیتی ندهد. وقتی فکری به مخیله‌اش خطور می‌کرد

60. Rue de la Paix

61. Folies Bergère

62. Bon Marché

63. Cabaret du Néant

64. Abbaye

۶۵. کرون‌شاو Crownshaw دوستی بود که فیلیپ درپاریس با او طرح دوستی ریخت. او هم شاعر بود هم فیلسوف، اما درزندگی آدمی بود شکست‌خورده. تفکرات او بر فیلیپ جوان تأثیر بسیار داشته است.

که آزارش می‌داد، دیگر به هیچ چیز جز به آن فکر نمی‌کرد. برای اینکه آن تصمیم را منطقی جلوه دهد، نیروئی بیش از حد متعارف پیدا می‌کرد که آن اندیشه را دنبال کند، بعضی وقتها می‌دید تمام آن استدلالهای منطقی که علیه ازدواج داشت، در نظرش سست و بی‌پایه می‌آمد. هر روز که می‌گذشت حس می‌کرد که وجودش بیشتر و حادثه‌تر وقف او شده و عشق بی‌ثمرش بیش از پیش به‌خشم و نفرت مبدل می‌شود.
یکبار به خودش گفت:

«به چرچیس قسم که اگر با او ازدواج کردم، کاری نکنم که تاوان بسیار سنگینی برای این ناراحتیهائی که کشیدم پس بدهد!»
سرانجام دید که بیش از این نمی‌تواند این درد و رنج را تحمل کند. یکشنبه بعد از اینکه باهم در رستورانی در سوهو ۶۶ که این اواخر باهم به آنجا می‌رفتند، شام خوردند، فیلیپ گفت:

«ببینم میلدرد، منظورت از حرفی که چند روز پیش زدی این بود که اگر من به تو پیشنهاد ازدواج بدهم تو با من عروسی نمی‌کنی؟»
«چرا. چرا نکنم؟»

«ببین، من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. دلم می‌خواهد مدام کنار من باشی. خیلی سعی کردم که فراموشت کنم اما نتوانستم. دلم می‌خواهد با من عروسی کنی.»

میلدرد که از این داستانهای عاشقانه زیاد خوانده بود دستپاچه نشد و تعجبی هم نکرد. گفت:

«خیلی از تو متشکرم فیلیپ، از این پیشنهاد تو احساس غرور می‌کنم!»
«چرند نگو، پس حاضری با من ازدواج کنی؟»
«فکر می‌کنی ما باهم خوشبخت بشویم؟»

«نه، ممکن هم هست نشویم ولی چه اهمیت دارد؟»
این کلمات ناگهانی و بدون اراده از دهان او بیرون آمد و باعث تعجب آن زن شد.

«در اینصورت تو آدم مضحکی هستی. چرا می‌خواهی با کسی عروسی کنی که می‌دانی با او خوشبخت نمی‌شوی؟ تو آنروز به من گفتی که وضع مالیات اجازه اینکار را نمی‌دهد؟»

«برای من حدود هزار و چهارصد لیره باقی مانده. دو نفر باهم اگر صرفه‌جویی کنند، با خرج یک نفر می‌توانند به زندگی ادامه دهند. این پول تکافوی ما را خواهد کرد تا وقتی من فارغ‌التحصیل شوم و شغل بیمارستانی بگیرم. وقتی آسیستان شدم، مشکل ما حل شده است.»

«خلاصه حرف تو اینست که ما تا شش سال درآمدی نخواهیم داشت. یعنی ما دو نفر با چهار لیره در هفته باید زندگی کنیم؟»

«شاید هم حدود سه لیره در هفته. همه پولی که در اختیار منست همینست!»
«وقتی آسیستان شدی چه مبلغی به تو خواهند پرداخت؟»

«سه لیره در هفته!»

«می‌خواهی بگوئی که این سرمایه را داری خرج می‌کنی که بعد از چند سال

تازه سه‌لیره در هفته دستمزد بگیری؟ باین ترتیب وضع من در آینده بهتر از این نخواهد شد که امروز هست!»

فیلیپ يك لحظه ساکت ماند. با ناراحتی پرسید:

«پس حاضر نیستی با من ازدواج کنی؟ آیا این عشقی که به تو دارم برای تو ارزشی ندارد؟»

«آدم باید کمی عقل در سرش باشد و به‌آینده خود فکر کند. من حرفی ندارم با تو ازدواج کنم اما دلم نمی‌خواهد زن کسی بشوم که نتواند وضع مرا بهتر از آنچه امروز هست بسازد. فایده این ازدواج چیست؟»

«اگر تو توجهی به من داشتی این حرفها را نمی‌زدی!»
«شاید هم اینطور باشد!»

هر دو ساکت شدند. بغض‌گلوئی فیلیپ را می‌فشرد. گیلان شراب را برداشت و سرکشید تا خود را آرام کند. میلدرد گفت:

«آن دخترکی را که تازه از اینجا بیرون رفت دیدی؟ آن پالتوی خز را آن جوانک برایش از بن مارشه در بریکستون خریده بود. دفعه آخری که آنجا بودم این دو نفر را دیدم که برای خرید آمده بودند.»

لیخندی تمسخرآمیز سیمای فیلیپ را پوشاند. زن پرسید:

«فکر نمی‌کنم خنده داشته باشد. این حقیقت است. من به‌خاله‌ام می‌گفتم که محالست چنین پالتوهائی را که در ویتترین گذاشته‌اند بخرم برای اینکه همه می‌دانند من چه مبلغ زیاد پول بابتش پرداخته‌ام!»

«راستش من از اخلاق تو ابدأ سردر نمی‌آورم. تو بطرز وحشتناکی مرا بدبخت کرده‌ای و متوجه نیستی. ترمس از اینست که چند دقیقه دیگر باز هم راجع به مطلب بی‌سر و تهی صحبت کنی که ابدأ ارتباطی با موضوع ما ندارد!»

میلدرد غمناک پاسخ داد:

«تو با من بی‌ادبی می‌کنی. مگر من چه گفتم؟ وقتی چشم به‌آن پالتوی خز افتاد، گفتم که یا خاله‌ام...»

جوان بیصبرانه رشته سخنش را برید:

«بمن کمترین ارتباطی ندارد که تو به‌خالات چه گفتی؟»

«دلم می‌خواست که وقتی با من حرف می‌زدی مؤدب‌تر از این باشی. تو می‌دانی که من از این طرز حرف‌زدن خوشم نمی‌آید!»

فیلیپ تبسمی کرد اما در چشمانش نگاه وحشیانه بود. چند لحظه با ترشروئی به او نظر انداخت. در آن لحظه سراسر وجودش در لهیب عشق و نفرت و کین می‌سوخت. عاقبت دهانش را باز کرد و گفت:

«اگر من یک‌ذره آدم بودم دیگر نباید نگاهی به‌صورت تو بیندازم. تو که نمی‌دانی من تا چه‌حد بخاطر این هشقی که به‌تو دارم خود را نکوهش می‌کنم!»

میلدرد در حالیکه سیمای قهرآلود بخود می‌گرفت گفت:

«این حرفهائی که می‌زنی به‌چوچه زبیده‌ تو نیست!»

فیلیپ به‌خنده زد:

«بلند شو برویم به‌پاویلیون!»

«اینهم از آن کارهای مسخره تست که وقتی به‌خنده می‌زنی که نباید

بخندی. اگر وجود من باعث بدبختی تست چرا مرا به پاپویلیون دعوت می-
کنی؟ ترجیح می‌دهم که به‌خانه‌ام بروم!»
«علت اینکه با تو راه می‌روم و یا دعوت می‌کنم اینست که بدون تو
بدبخت‌تر از آنوقتی هستم که با تو نیستم!»
«چقدر دلم می‌خواست می‌فهمیدم که تو دربارهٔ من چطور فکر می‌کنی؟»
فیلیپ بی‌محابا خنده را سرداد:
«عزیز من. اگر تو می‌دانستی که من دربارهٔ تو چگونه فکر می‌کنم دیگر در
زندگی يك کلمه با من حرف نمی‌زدی!»، ۶۷

میلدرد سرانجام با امیل دل‌دادهٔ دیگرش از آن دیار می‌گریزد و فیلیپ را بحال خود
می‌گذارد. نورا-نزیبیت ۶۸، زنی که از راه نوشتن داستانهای عاشقانه کوتاه درآمد
مختصری برای خود دست و پا کرده دل به‌عشق فیلیپ می‌سپارد و یارویاور اومی-
شود. چندی بعد میلدرد باز می‌گردد، در حالیکه از خیانت و دوروئی امیل خشمگین
است و فرزندی هم از او در شکم دارد. فیلیپ همچنان دل‌باخته اوست. خانه‌ای برای
او می‌گیرد و از او پرستاری می‌کند تا فرزندش به دنیا بیاید و وقتی نوزادش چشم
به‌زندگی می‌گشاید و خیالش تا حدی راحت می‌شود، با گریفیتز ۶۹ که دوست و
همشاگردی فیلیپ است، رابطه نامشروع برقرار می‌کند و بازم با توافق اومی‌گریزد.
دوستی گریفیتز با میلدرد نیز دوامی ندارد و جوان او را بحال خود رها می‌کند و
می‌رود. میلدرد سرانجام به‌دامان فحشاء می‌افتد و روسپی می‌شود اما فیلیپ حاضر
نیست چشم از او بپوشد. بازم برایش خانه می‌گیرد و به پرستاری او می‌پردازد. اما
دیگر عاشق او نیست و اگر گامی برای آسایش او برمی‌دارد از راه ترحم و دلسوزی
است. میلدرد به این راز واقف می‌شود. یکروز همه‌چیز را بهم می‌ریزد و برای همیشه
از آنجا می‌رود.

دیگر فیلیپ می‌ماند و یادگارهای دردناک و نکوهش‌بار این‌عشق بی‌فرجام. کسانش
مرده‌اند و میراث مختصری به او رسیده. این آخرین سرمایهٔ زندگی را در معامله‌ای
بکار می‌اندازد اما ورشکست می‌شود و چون دیگر قادر نیست به‌تحصیل پزشکی ادامه

۶۷. پایان فصل شصت و دوم.

۶۸. نورا نزیبیت Nora Nesbitt تنها زنی است که پس از میلدرد موجب تسلی خاطر درد کشیدهٔ
اوست. فیلیپ عشقی به او ندارد اما در کنار او احساس آرامش می‌کند. نورا زن فهمیده‌ایست
و زندگی خود و تنها طفلش را از راه نویسندگی تأمین می‌کند. ارزش او در زندگی
قهرمان داستان بسیار جزئی است زیرا وقتی میلدرد بار دیگر پیدایش می‌شود، فیلیپ از
او چشم می‌پوشد.

۶۹. گریفیتز Griffiths در این داستان، نمایشگر يك انسان پست و منحط اجتماع است. چند
سال از فیلیپ بزرگتر است و در همان دانشکده درس می‌خواند. از نظر اخلاق و کردار،
درست نقطهٔ مقابل فیلیپ است، زیرا هرچه فیلیپ جدی‌تر، انزواجوت‌تر و در مسائل زندگی
عمیق‌تر است، گریفیتز سرسری‌تر، مسخره‌تر و اجتماعی‌تر است، آنگونه که زندگی بی‌بند
و بار او گاهی موجب حسرت فیلیپ می‌شود. طبیعی است چنین شخصی وقتی زن جوان و
جذابیه مثل میلدرد را می‌بیند و متوجه می‌شود که فرصت مناسبی برای کامل‌گرفتن از او
برایش فراهم است، احساس دوستش را زیر پا می‌گذارد، زنی را می‌فریبد و هر دو باهم بسوی
نقطهٔ نامعلومی می‌گریزند.

دهد، ناچار در صدد یافتن شغلی برمی‌آید. تورپ آتلنی^{۷۰}، دوست مهربان روزنامه‌نگارش به نجات او برمی‌خیزد و او را از گرسنگی و دریدری و خوابیدن بروی نیمکت پارکها رهایی می‌بخشد. به میان خانواده خود می‌برد و در مکانی که خودش کار می‌کند، شغلی برای او می‌یابد. فیلیپ مدت دو سال، در سخت‌ترین شرایط با دستمزدی برابر با شش شیلینگ در هفته به‌کار ادامه می‌دهد تا اینکه خبر می‌رسد که عمش در گذشته و آنقدر سرمایه برای او باقی گذاشته است که دوره دانشکده طب را به پایان برساند. سرانجام فیلیپ کاری به‌آرزوی دیرین خود می‌رسد و از دانشکده طب فارغ‌التحصیل می‌شود. در سفری که در معیت تورپ و آتلنی و خانواده او برای گذران ایام تعطیلات می‌رود، دلباخته سالی، دختر بزرگ دوستش می‌شود و او را می‌فریبد. ولی مآلاً با وی ازدواج می‌کند و خانواده‌ای را تشکیل می‌دهد. آخرین پندی که او از زندگی می‌گیرد اینست که «انسان باید به دنیا بیاید، کار کند، همسری برای خود بپذیرد، بچه‌دار شود و عاقبت بمیرد. مثل اینست که کاملترین زندگی جز این نیست.»



داوری منتقدان جهان درباره ویلیام سامرست‌موم، این داستانسرای نامور قرن بیست و یکم روشن نیست. گروهی او را در مقام بسیار والاتنی از نویسندگی قرار داده‌اند و جمعی، اعتبار زیاد برای او قائل نیستند. گروه اخیر، علیرغم اینکه معترفند موم داستان‌نویس شناخته‌شده‌ایست و آوازه شهرتش سراسر عالم را دربر گرفته است، نوشته‌هایش مشحون از افکار بلند و بی‌سابقه نیست.

نویسندگان بزرگی که در نیمه اول قرن بیست ظهور کردند، کتابها و مقالات انتقادی زیادی درباره آنان و آثارشان نگاشته شد، در حالیکه تعداد کتبی که پیرامون موم و نوشته‌های او به‌چاپ رسیده معدود است. یک علت این امر آنست که سامرست موم خودش باندازه کافی درباره خودش نوشته است و دیگر مجالی برای نویسندگان باقی نگذاشته است. منتقدان معمولاً دوست دارند از خلال مطالعه نوشته‌ها و غور و بررسی در زندگی آفرینندگان این آثار، اسرار تازه‌ای کشف کنند و این کشفیات را بنظر جهانیان برسانند. ویلیام سامرست‌موم خود شخصاً این وظیفه را به‌عهده گرفت و در کتاب حاصل عمر و همچنین دفتر یادداشت نویسنده هرچه از خود می‌دانست و در دنیای او وجود داشت، بر صفحه کاغذ آورد. از منتقدانی که درباره موم اظهار نظر کرده و گفته او معتبر است، والتر آلن مؤلف کتاب داستانسرایی در انگلیس است^{۷۱}. او می‌گوید:

«مستر موم نویسنده حرفه‌ای قابل ستایشی است که نیرویش از آنجا ناشی

۷۰. تورپ آتلنی Thorpe Athelny در زندگی فیلیپ نقش حساسی بازی می‌کند. او درست نقطه مقابل عموی فیلیپ است که انسانی متظاهر و ریاکار است. نه فرزند دارد که بزرگترین آنها سالی Sally است و او دختر جذابی است که بعدها فیلیپ امیر او می‌شود و پس از اغوای او و یازدار ساختن او، حاضر می‌شود او را به ازدواج خود درآورد. اما جالب اینجاست که میسز آتلنی، مادر این نه فرزند، زن مشروع تورپ نیست و هیچیک از آندو نیز آبائی ندارد از اینکه این راز را برملا سازد. تورپ در شرایطی به یاری فیلیپ برمی‌خیزد که این دستگیری در حقیقت رهایی جوان است از درون غرقاب درماندگی و بینوایی.

71. Walter Allen: The English Novel

می‌شود که بخوبی به‌حدود و لغور خود آشناست. اما موضوع اینست که این حدود بسیار محدود است. موضوعاتی که در داستانهای او خوانده می‌شود، مثل انسانهایی که خلق کرده، بسیار کم است در حالیکه سبک نگارش نیز بگونه‌ای نیست که جبران دیگر کمبودها را بکند. با اینحال کتاب اسارت انسانی او یکی از قدرتمندترین سندهای تنهایی بشر است، هرچند باید اعتراف کنم که پایان کتاب و به‌طرزی که نویسنده آنرا تمام کرده مرا راضی نمی‌کند.»

این ایراد را منتقدان دیگری هم بر او گرفته‌اند، اینکه چرا پایانش شاد است و مثل قصه‌های کودکان پندآموز، و پاسخی که داستان‌سرا به این منتقدان داده اینست که اسارت انسانی سرگذشت خود منست و نتیجه‌اش جز این نمی‌توانست باشد. چنین بنظر می‌رسد که داستان‌سرایان هم‌عصر موم عموماً با او رابطه خوبی نداشته‌اند و از او به نیکی یاد نمی‌کردند. آیا دلیلش این بوده که موم از آنها بدگویی می‌کرده و یا اینکه ثروت و شهرت سریع او حس حسادت را در دیگر نویسندگان برانگیخته بود. در این تردید نیست که موم زبان طنز آلودی نسبت به اکثر آنها داشت و همین امر خشم آنان را برمی‌انگیخت. در داستان نان و آبجو موم دو داستان‌سرای هم‌عصر خود توماس هاردی و هیو والپول^{۷۲} را به تمسخر گرفته بود و این حقیقت را هر خواننده‌ای که این دو داستان‌سرا را می‌شناخت درک می‌کرد. موم نسبت به توماس مان، داستان‌نویس آلمانی نیز نظر خوبی نداشت. دلیلش این بود که مان اعتقاد داشت سامرست موم در آثارش بیشتر بروی خود تکیه کرده است و موم در پاسخ این اظهار او می‌گفت «اگر مقصود مان اینست که من آدم سطحی هستم، او باید بداند که من «بادزن مان» نیستم^{۷۳}». با اینحال هستند داستان‌سرایانی نظیر جرج اورول، خالق کتاب معروف ۱۹۸۴ (۱۹۴۱) که درباره موم می‌گفت:

«فکر می‌کنم در میان نویسندگان معاصر آنکه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داده ویلیام سامرست موم باشد که من او را بخاطر قدرت داستان‌گفتنش بدون پیرایه و صریح، بسیار تحسین می‌کنم^{۷۵}».

یا اولین وا* داستان‌نویس دیگر انگلیسی که پیرامون سامرست موم گفته بود:

موم، در عصر ما، تنها استادزنده‌ای است که می‌توانیم از او درس بیاموزیم. او طبیعت مخصوص و زشتی ندارد که به شاگردان خود منتقل کند و آنانرا گمراه بسازد. سجایای او در بکارگیری دقت زیاد، صرفه‌جویی و

۷۲. هیو والپول Sir Hugh Seymour Walpole داستان‌سرا، منتقد و درام‌نویس نامدار انگلیسی در نیمه اول قرن بیستم است که با اینکه در زلاند نو زاده شد، بیشتر سالهای عمر خود را در انگلستان گذراند و محبوبیت او آنچنان بالا گرفت که از سوی پادشاه، به‌اصطای درجه هسر^{۷۳} نیز نائل آمد.

۷۳. جمله موم نوعی شوخی لفظی است. عین جمله اینست I am not a Mann fann
74. George Orwell: Nineteen Eighty Four

۷۵. ر. ک. به یادداشت‌های مورفاک - چاپ آمریکا سال ۱۹۶۴ - صفحه ۹۵.

* Evelyn Waugh

نظارت بگونه‌ای است که مشابه او را نمی‌توان در میان داستان‌نویسان دیگر یافت.^{۷۶}

سامرست‌موم در آثار خود چه رسالتی را عرضه کرده است و بطور کلی نظر او دربارهٔ عالم هستی و انسان و دیگر مظاهر حیات چیست؟ آنچه از تمیق و پژوهش در نوشته‌هایش درك می‌شود اینست که او به‌وجود خدا معتقد نیست و در این داوری کمترین دغدغهٔ خاطری به‌او دست نمی‌دهد. دربارهٔ خوبی نهادی و هوشمندی فطری بشر نیز شکاک است و دچار تردید، از اینروست که در سراسر آثار او نوهی بدبینی توان‌فرسائی حس می‌شود.^{۷۷}

۷۶. ز. ک. به یادداشت‌های Dell چاپ آمریکا ۱۹۶۶ - صفحه ۱۵.
۷۷. رجوع شود به بریتانیکا، ماکروپدیا - جلد ۶ صفحه ۷۰۱.

یولیسس

Ulysses

تاریخ انتشار: سال ۱۹۲۲ میلادی

داستان مشهور مکتب سوررئالیسم نوشته:

جیمز جویس
James Joyce

(۱۸۸۲-۱۹۴۱)

«انگلیسی»

در اینکه یولیسیس نوشته جیمز جویس يك كتاب پرارزش جهانی است و آنرا درزمره آثار برگزیده ادب قرن بیست به شمار آورده اند تردید نیست اما اینکه بتوان گفت چرا این کتاب يك شاهکار است بسیار مشکل است. جویس برای بعضی نقادان معنائی است و آثارش رموزی کشف نانشدنی. ماروین ماگالانر در کتاب مشهور انتقادی خود زیر عنوان جویس: شخصیت او، کار او و شهرت او درباره این داستانرا چنین می نویسد:

شناخت سیمای رامستین جویس تحقیقی است پایان ناپذیر. خواننده بهنگام مطالعه آثار او دچار سرگیجه می شود و به خشم می آید، اما اگر احساسی داشته باشد بیدرنگ متوجه قدرت زبان حیرت انگیز او می شود که به شعری مترکک می ماند. سبک افسون کننده و امتعارات گسترده ای که در داستانهای او هست، بیانگر این حقیقت است که ناپغه ای دست به قلم برده است. اینجا نویسنده ای ظاهر شده که نمی توان سرسری از او گذشت و باید به نوشته هایش تمق کرد - و این تمق و آگاهی، با هر فصل کتاب او، افزونتر می شود. پندارها از یکسو و رموز و کنایات از سوی دیگر، همانند اشباح ذهن خواننده را پر می کند و «تمها» فرصتهای نامتناهی برای تفکر و تدقیق بوجود می آورد.

چرا چنین است؟ پاسخ اینست که در نوشته های جویس، رؤیا، رویاروی حقیقت قرار گرفته و نیروی درونی ذهن، مقابل جهان برونی ایستاده است. در آثار او انسان، بطور مساوی، هم در زمان گذشته وجود دارد و هم در زمان حال و حینی که دارد نقش خود را بازی می کند، اجداد خیالی خود را هم از نو زنده می سازد و آنانرا چون خویشان به بازیگری در صحنه وا می -

1. MARVIN MAGALANER: *Joyce' The Man, the Work, the Reputation.*

جان کائینک، مؤلف کتاب *یکصد کتاب بزرگ*^۲، در معرفی جیمز جویس و اثر مشهورش، *یولیس*، اینگونه می‌نگارد:

یولیس در ادبیات انگلیسی، یک کتاب بی‌همتاست. قصه و داستان و افسانه نیست و خالق آن، خاطره‌نگاری نکرده است. در عین حال همه این عناصر را در خود دارد. نویسندگان نوگرا، در راه نوآفرینی یک محیط یا یک اجتماع در یک زمان معین، تلاش کرده‌اند و موفق شده‌اند اما هیچکدام مانند جویس، توفیق نیافته‌اند. اصالت کتاب در اینست که جویس نه تنها کردارها و پندارهای آگاهانه قهرمانان خود را از نو می‌آفریند، بلکه نیمه خیال‌ها و اوهام مداوم ضمیر ناآگاه بازیگران را نیز دوشادوش اعمال آگاهانه قرار می‌دهد و برای اینکه در این راه موفق شود، شیوه‌ای برمی‌گزیند که می‌توان آنرا «سیلان هوشیاری» نامید. در همانحال، تممداً، سبکهای گوناگون ادب انگلیسی را در بخشهای مختلف کتاب به رعایت می‌گیرد و همینجاست که استادی تکامل‌یافته فنون او در داستانسرایی پدیدار می‌شود و او را و امیدارد تا همه آهنگهایی که در زبان انگلیسی وجود دارد، وسیله بیان خود سازد...^۴

ویلیام یورک تیندال، استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه کلمبیا، جویس‌شناس معروف آمریکائی و مؤلف کتاب *راهنمای خواننده در شناخت جیمز جویس*^۵، آفریننده *یولیس* را اینگونه معرفی می‌کند:

تقریباً همه ادب‌شناسان عالم هم عقیده‌اند که جویس نویسنده بااهمیتی است. بطور معمول یک یا چند کتاب او در زمره صد کتاب بزرگ جهان قرار گرفته و نام او در ردیف نامورانی چون سوفوکل، هومر یا دانته است. ما موافقیم که جویس، همانند ویلیام شکسپیر، استاد واژه‌هاست و تسلط او در صناعات لفظی، خواننده را بیشتر با واقعیات مواجه می‌سازد و برآگاهی و نشاط او می‌افزاید. در همانحال عقیده‌مندیم که فهم آثار جویس آسان نیست و او هر چه بیشتر می‌رود، زیاده‌تر می‌بیند و به کنه همه چیز فرو می‌رود و برای بیان آنچه می‌بیند، به طرق مختلف متشبهت می‌شود. جویس نظیر الکساندر پوپ است و موضوع موردعلاقه او انسان‌هاست. انسانی که مقیم دابلین، شهر موردعلاقه اوست و این انسان مقیم همه مکانها و زمانها می‌شود. کاری چنین گسترده، یعنی اثری که همه مکانها و زمانها را دربر گیرد، کاری است مترکک و نیاز به دقت و زحمت دارد، و جویس از عهده

۲. فصل نخست، زیرعنوان *معای جویس*، چاپ Collier Books آمریکا سال ۱۹۶۲ صفحه ۱۷.
3. JOHN CANNING: *100 Great Books*; Souvenir Press London; 1974.

۴. *صد کتاب بزرگ*، فصل *یولیس*، صفحه ۴۸۸.

5. WILLIAM YORK TINDALL: *A Reader's Guide to James Joyce*.

اینکار برآمده است...۶

جان گرامس، منتقد نامور ادب نوین انگلستان و مؤلف کتاب **جیمز جویس، استاد نوگرا**،^۷ پیرامون این نویسنده و داستان **یولیسسیس** او بدین ترتیب داد سخن می‌دهد:

تا آنزمان که جیمز جویس نگارش داستان **شب‌زنده‌داری فینگان‌ها**^۸ را با آن دورنمای همه‌جانبی که از تاریخ جهان‌کشیده به پایان می‌برد، بیشک به این واقعیت پی برده بود که عناوین «نو» یا «سنتی» بر آثار او بی‌معنی است. اما برای ستایشگران پیشین او، وی، برتر از همه، داستانسرای نوگرائی بود که نوشته‌هایش مستی می‌بخشود. تی. اس. الیوت، در سال ۱۹۲۲، دربارهٔ جویس چنین نظر می‌داد که وی «با نوشته‌های خود قرن نوزده را نابود کرد.»^۹ ادmond ویلسن، مؤلف کتاب «کاخ آکسل»^{۱۰} که به سال ۱۹۳۱ نگاشت، جویس را اینگونه توصیف می‌کرد که وی «شاعر بزرگ مرحلهٔ نوین خودآگاهی بشری است.»^{۱۱} و باید اذعان کرد که هرچند منتقدان اخیر بر سر جریان دقیق «نوگرائی ادبی» داد و فریاد به راه بیندازند، انتشار **یولیسسیس** یکی از معدود آثاری است که نقطهٔ تحول ادب امروز است.^{۱۲}

و بالاخره، فردریک کارل، نویسندهٔ کتاب **رهگشای خواننده به سوی داستانهای بزرگ قرن بیست انگلستان**^{۱۳}، در فصل مربوط به جیمز جویس و آثار او، چنین اظهار نظر می‌کند:

جویس در چهارچوب سنت بزرگ اندیشمندان نامور اروپائی قرار گرفته است، سنتی که داستانسرایان بزرگی چون توماس‌مان، مارسل پروست، آندره ژید و جوزف کنراد آنها آغاز نهادند. این سنت، لازمه‌اش از یکسو جدائی و عدم شخصیت به‌شیوهٔ بسیار دقیق است و از سوی دیگر شناخت کامل هنرمند با همهٔ وسائلی که در اختیار اوست و اینکه پیش‌کسوت او چه‌کس بوده است. چنین کاری ایجاب می‌کند که فرد هنرآفرین زندگانی خود را به‌صورتی درآورد که جان میلتن آنها «شعر راستین» می‌خواند. بدین ترتیب آنچه بطور مداوم با این خالق هنر سروکار دارد عبارت است از خود تحلیلی، ارزیابی، وقف مجدد خویش به فرد و حفظ تمامیت و کمال هنری. تلاش در این راه ثمره‌اش به‌نمایش‌گذاشتن درون نویسنده است در برابر چشم

۶. دیباچه کتاب راهنمای خواننده در شناخت جیمز جویس، چاپ Noonday آمریکا سال ۱۹۶۷، صفحه ۱.

7. JOHN GROSS: *James Joyce, «Modern Masters».*

۸. دربارهٔ شب‌زنده‌داری فینگان‌ها *Finnegans Wake* مراجعه کنید به متن مقاله.

9. «killed the nineteenth century»

10. EDMUND WILSON: *Axel's Castle* (1931)

11. «... the great poet of the new phase of the human consciousness.»

۱۲. بخش یک، صفحه یک، از کتاب **جیمز جویس استاد نوگرا**، چاپ وایکینگ آمریکا، سال ۱۹۷۲.

13. FREDERICK KARL: *A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels.*



جیمز جویس

قرن بیست شاهد ظهور داستان‌سرایان نو فکری بود، نویسندگانی که راه‌وروش پیشینیان را در پیش نگرفتند و خود مکتبی تازه آفریدند. پروست، کافکا، کامو، هنری جیمز و جویس از این گروه از نوگرایان شیوه داستان‌نویسی بودند. داستان‌سرایان پیش از آنان، بحکم سنت داستان‌گوئی، حوادث زندگی روزمره بشر را، چنانکه گوئی بر صحنه تماشاخانه می‌آوردند، بر صفحه کاغذ نقاشی می‌کردند اما افرادی چون جویس اینکار را نکردند. آنان واقعیات خارجی زندگی قهرمانان را بازگو نکردند بلکه به پرداخت واقعیات داخلی وجود قهرمانان پرداختند، بعبارت دیگر، در روان قهرمانان سیر کردند. از اینروست که کار خواننده اندکی مشکل می‌شود. خواننده ضمن مطالعه به جهانی پای می‌گذارد که همه چیز شگفت‌آور و اسرارآمیز است. طبیعی است نویسنده برای بیان اندیشه خود محتاج به زبان ویژه‌ای است و بدیهی است که این زبان را همه کس نمی‌فهمد. شناخت روان و رهپری در عالم درون، لازمه‌اش فهم و دانش بیشتری است.

جیمز جویس با نوشتن چند کتاب، از آنجمله پولیسیس و بیداری فینگان‌ها، مکتبی نو، اما دشوار، در نحوه داستان‌نویسی بجای گذاشت. خود او تا بهنگام مرگ نیز اطمینان نداشت که در کارش موفق شده است، چنانکه درباره‌اش می‌گویند وقتی می‌مرد، می‌پرسید آیا می‌شود روزی که مردم کتاب بیداری فینگان‌های مرا بهتر بشناسند؟

بین سال ۱۸۸۲ تا ۱۹۴۱ او زندگی کرد، جمعاً ۶۹ سال - و اینک که بیش از یکربع قرن از زمان مرگ او می‌گذرد، هنوز منتقدان و مفسرانی هستند که پیرامون آثار او گفتگو می‌کنند و کتب تازه‌ای می‌نویسند پیرامون اینکه چگونه می‌توان جیمز جویس را شناخت و آثار او را بهتر درک کرد

خواننده، با همهٔ سوءتفاهمات اجتناب‌ناپذیری که از سوی آن‌گروه نویسنندگان که دارای روان‌های پیچیده هستند پیش آن دسته از خوانندگانی که هوشیاری و حس تشخیص کمتری دارند، به‌پیش می‌آید. به‌نظر من، جیمز جویس راهی را پیمود که قهرمانان ادب‌آفرین او پیموده بودند، نوابفی چون ایبسن^{۱۴}، هوپتمان^{۱۵} و حتی کاوال کانتی^{۱۶}. او هم درست همانند آنها، بهای سنگینی پرداخت، بهای متفاوت بودن در تنهایی و بیگانگی، دردی که ممکنست به‌سراغ همه‌کس بیاید، حتی آنانکه جهان آنان را تنها نمی‌گذارد^{۱۷}...

راستی جیمز جویس کیست و این آثاری که او نوشت چه بود که اینهمه در عالم سروصدای به‌راه انداخت. یولیسیس، این اثری که همهٔ صاحب‌نظران قرن بیست معتقدند یک پدیدهٔ شگرف ذوق بشری است چه‌نوع کتابی است و از چه سخن می‌گوید؟ یولیسیس، همانگونه که سخن رفت، نه یک‌قصه است و نه یک‌داستان. نه یک اثر رزمی است و نه یک شاهکار بزمی، نه یک‌کتاب هجائی است و نه یک حکایت طنزآلود، در عین‌حال چیزی است مخلوط از همهٔ اینها. تمام این صفحات، که رقمی متجاوز از هفتصد صفحه را تشکیل می‌دهد^{۱۸}، و نه سرفصلی دارد و نه سرآغاز مشخص، ماجرای یک روز از زندگی یک انسان است، آنهم نه یک روز. تمام بلکه فقط هفده ساعت از حیات او. آن‌روز ۱۶ ژوئن سال ۱۹۰۴ میلادی است و محل حادثه شهر دابلین. قهرمان یک یهودی ایرلندی است به‌نام لئوپولد بلوم^{۱۹}. صبح آقای بلوم از خواب برمی‌خیزد و ناشتائی خودش و همسرش را آماده می‌کند. بعد به‌چند اداره می‌رود و دلیل اینکه در یک محل مستقر نیست اینست که مأمور تبلیغات است. منظور اینست که آگهی تهیه می‌کند. بعد برای تشییع‌جنازه کسی می‌رود، سری به‌کنار دریا می‌زند، به‌چند میخانه سرکشی می‌کند، سپس از راه یک فاحشه‌خانه به‌خانهٔ خویش بازمی‌گردد. وقتی آنجا را ترک می‌کرد همسرش در خواب بود، حالا هم که به‌خانه برگشته، همسرش در خواب است. اینست همهٔ داستان یولیسیس، یعنی کتابی که شاهکاری در مکتب سوررئالیسم ادبی شناخته شده است.

باینحال به‌آسانی نمی‌شود دربارهٔ این اثر داوری کرد و یا موضوع‌کتاب را بیان داشت. از آنجا که یولیسیس تقریباً سرگذشت خود نویسنده است و یا به‌زبانی دیگر، نمایشگر حالات و روحیات و تفکرات خود جویس است، باید پیش از مطالعهٔ کتاب، با زندگی‌نامهٔ نویسنده آشنا شد. باید او را از نزدیک شناخت و در خلوتسرای خانهٔ دل او وارد شد. آنانکه در شمار یاران همدل و هم‌زبان جویس درآمده‌اند، هم مفهوم

۱۴. پیرامون زندگانی ایبسن و آثار او مراجعه شود به مقاله جامع همین کتاب زیر عنوان «پیرگینت»

۱۵. گرهارد هوپتمان (۱۸۶۲-۱۹۴۶) Gerhard Hauptmann داستانسرای بزرگ آلمان، رواج دهنده سبک ناتورالیسم در ادب زبان آلمانی، برنده جایزه نوبل در ادبیات.

۱۶. گیدو کاوال کانتی (۱۳۰۰-۱۲۵۵) Guido Cavalcanti بزرگترین شاعر ایتالیا بعد از دانته، مبتکر شیوه نو در شاعری از مکتب شاعران فلورانس.

۱۷. فصل مربوط به جیمز جویس، صفحه ۲۰۸.

۱۸. کتاب کامل یولیسیس که در اختیار مؤلف این کتاب است، چاپ بنگوئین به قطع ۱۲ × ۲۰ سانتیمتر است و با دیباچه آقای ریچارد آلمن، ۲۲۰ صفحه دارد.

اثرش را بهتر دریافته‌اند و هم از خواندن آن لذت برده‌اند. گزینش این راه برای شناخت دیگر آثار او و دریافت شیوه اندیشیدن او نیز مؤثر است. جیمز جویس یک نویسنده عادی نبوده است و به همین سبب نوشته‌هایش نیز، چه از نظر محتوا و چه از نظر سبک نویسنده‌گی، با دیگر آثار ادب دنیا به کلی تفاوت دارد.

در زندگانی‌نامه جویس نوشته‌اند که از دوران کودکی، هراتگاه از وی می‌پرسیدند در این دنیا از چه کسی خوشتر می‌آید و آرزوداری چه کسی باشی، وی بدون لحظه‌ای تردید می‌گفت «یولیسیس». بعدها هم که بزرگ شد، باز هم تصویر خیالی یکتا در نظر او بود، یولیسیس، همان مرد جاودانی داستان *اودیسه*، مخلوق مرگ‌ناپذیر هومر منظومه‌سرای یونان باستان. جویس همواره دلش می‌خواست نویسنده شود تا بتواند او هم یک یولیسیس دیگر بنویسد و او، بجای اینکه دلاور سلحشور مورد نظرش را در آبهای یونان پیدا کند، ویرا در همان شهر دابلین بیابد. با اینحال خودداری نکرد از اینکه به‌کرانه‌های مدیترانه پای گذارد و از دور و نزدیک، آنسرزمینهایی را بنگرد که روزگاری اودیسیوس شکست‌ناپذیر، همه‌جا می‌گشت و با خدایان آشتی‌ناپذیر می‌جنگید. این آرزو به آسانی برآورده نشد. دورانی بس دراز طول کشید تا جویس، به امید اینکه قهرمان مورد نظر خود را ترسیم کند، قلم را با کاغذ آشنا کرد. طی سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴، یعنی به مدت دهسال، دورانی که جویس سنین بین ۲۲ تا ۳۲ سالگی خود را می‌پیمود، مرتب بروی این اثر فکر می‌کرد و جزئیات طرح خود را از نو می‌نوشت، تا سرانجام در این زمان نگارش آن آغاز شد، با اینحال مدتی نزدیک به هشت سال دیگر طول کشید تا پایان پذیرفت و نسخه پایانیافته آن در دست انتشار قرار گرفت*

یولیسیس به سال ۱۹۲۲ منتشر شد. برای نویسنده، آرزوئی بود بزرگ که صورت تحقیق یافته بود. این داستان از روز نخست قرار بود به مراتب از آن کوتاه‌تر باشد. نیت جویس این بود که داستانی بنویسد زیر عنوان *آقای هانتز در دابلین*** اکنون این داستان کوتاه، مبدل شده بود به‌کتابی بزرگ، اما این کتاب همان جلوه‌گاه آرزوئی بود که از دیرباز در دلش موج می‌زد.

هفتسال پیش از آن تاریخ، جویس با همسر و فرزندان‌ش در شهر تری‌یست می‌زیست. وقتی ایتالیا در جنگ بین‌المللی شرکت کرد، جویس ناگزیر به سوئیس سفر کرد و در شهر زوریخ متمکن شد. بیماری چشم او را سخت می‌آزرد. درآمد ناچیز بود و ادامه زندگی مشکل. ناچار با اعاناتی که از هواخواهان‌ش دریافت می‌داشت، می‌توانست هم به زندگی خود ادامه دهد و هم زیر عمل جراحی قرار گیرد*۲۰. بارها

* دیباچه کتاب *یولیسیس* نوشته جیمز جویس، با تعلیقات و ملحقات از ریچارد المن Richard Ellmann پنگوئین سال ۱۹۷۴، صفحه ۷۰۵

** *Mr. Hunter in Dublin.*

۲۰. در این دوران هزینه زندگی خود را از راه تدریس زبان انگلیسی تأمین می‌کرد. صندوق حمایت ادیبان انگلستان Royal Literary Fund نیز ۷۵ لیره اعتبار بدو داده بود. اما جویس قادر نبود به زندگی خود ادامه دهد. بانو ادیت راکفلر مک کورمیک، یکی از زنان نیکوکار آمریکائی مبلغ قابل توجهی در اختیار او گذاشت تا سرانجام خانم هاریت‌شاور ویور Miss Harriet Shaw weaver مدیر مجله ادبی *خویشتر پرست The Egoist* تقبل کرد مخارج زندگی او را تأمین کند. این مساعدت مالی همچنان ادامه داشت تا سال ۱۹۳۰ که رقم آن به ۲۳ هزار لیره رسید. (ر. ک. دایرة المعارف بریتانیکا - جلد ۱۳ - ص ۹۶ ب) نوشته‌اند که بیش از ۲۵ جراحی بروی چشم او شد.

مواقعی پیش می‌آمد که دیگر چشمش بسیج‌وجه نمی‌دید. با اینحال با زحمت و گاهی بهیاری ذره‌بین صفحاتی به‌کتاب خود می‌افزود. در ماه مارس ۱۹۱۸، مجلهٔ آمریکائی لیتل ریویو شروع به‌انتشار بخشهایی از این کتاب کرد اما دیری نگذشت که اداره پست آمریکا انتشار این کتاب را زیانبخش و ناپسند تشخیص داد و مجله را توقیف کرد^{۲۱}. در پایان جنگ، جویس، به‌دعوت ازرا پوند، شاعر آمریکائی به‌تری‌یست بازگشت و سپس به‌پاریس سفرکرد. یولیسس در آن سالها هنوز به‌پایان نرسیده بود. سرانجام در پایان سال ۱۹۲۱، پس از تقریباً هفت‌سال و چندماه تفکر و شش‌سال کار مستمر، یولیسس به‌آخر رسید و آماده چاپ شد. خانم سیلویا بیچ^{۲۲}، صاحب کتابفروشی «شکسپیر و شرکام» در پاریس چاپ و انتشار کتاب را تقبل کرد و از آنجا که قبلاً سروصدای زیادی دربارهٔ این کتاب و توقیفش بوسیلهٔ اداره کل پست آمریکا به‌راه افتاده بود، دستداران کتاب بویژه خوانندگان و شیفتگان آثار نو، از آن استقبال کردند. والری لاریو، ادیب و منقد نوگرای فرانسوی^{۲۳}، نه‌تنها نقدی جامع پیرامون این اثر نوشت و آنرا در ردیف برجسته‌ترین آثار ادب معاصر جهان به‌حساب آورد بلکه به‌ترجمهٔ آن نیز همت گماشت و یکسال بعد آنرا به‌زبان فرانسه منتشر کرد. اما برگردان یولیسس بدیگر زبانها کار آسانی نبود و بسیاری از مترجمان که طرفدار کار اصیل و دقیق بودند از عهده اینکار برنیامدند - با اینحال یولیسس نوشتهٔ جیمز جویس در بسیاری از جوامع متمدن و روشنگر جهان، یک کتاب مشهور و مهم و قابل بحث شناخته شده است.



سرگذشت جیمز جویس مانند اکثر نوابغ عالم بارنج و محرومیت و نامرادی بسیار توأم بوده است او در روز دوم فوریه سال ۱۸۸۲ در شهر دابلین پای به‌عرصه وجود گذاشت. نام کاملش «جیمز آگوستین آلویس جویس»^{۲۴} بود اما ترجیح می‌داد او را به‌اسم جیمز جویس بشناسند و در تمام آثار خویش نیز همین نام را به‌کار برد. در دورانی که جیمز پای به‌عرصه وجود گذاشت، ایرلند در تب استقلال می‌سوخت.

۲۱. مجلهٔ *Little Review* بیش از سه شماره نتوانست از این کتاب منتشر کند که جمع‌آوری شد. مردم آمریکا با اینکه تشنه خواندن این اثر بودند نتوانستند به‌آن دسترسی بیابند تا یازده سال بعد، در سال ۱۹۳۳، قاضی جان-هوولسی John M. Woolsey توانست با توجیه و تفسیر واژه Obscenity به‌معنی مطالب ناپسند در ادبیات و کارهای هنری، آئین‌نامه جدیدی برای آزادی کتب و مطبوعات تدوین کند. در انگلستان نیز این کتاب همین سرنوشت را پیدا کرد و تا سالها بعد انتشار آن ممنوع بود. چند نسخه که پنهانی به‌انگلستان فرستاده شده بود، به‌وسیلهٔ اداره پست کشف شد و به آتش افکنده شد. اما این عمل اداره پست مورد اعتراض شدید مجمع نویسندگان معاصر آمریکا و انگلستان قرار گرفت و کسانی که برگ اعتراضیه را امضاء کردند، نویسندگان ناموری مانند جان میزفیلد John Masefield، آرنولد بنت Arnold Bennet، جان گلزورتنی John Galsworthy، فیلپ گیبز Phillip Gibbs، هربرت-جی-ولز H. G. Wells، هیو والپول Hugh Walpole، ویلیام ییتز William B. Yeats، تی-اس-الیوت T. S. Eliot و ارنست همینگوی Ernest Hemingway بودند. (رجوع شود به کتاب صد داستان بزرگ نوشته جان کایننگ ص ۴۹۰).

22. Sylvia Beach, Owner of Shakespear & Co. Bookshop.

23. Valery-Nicolas Larbaud (1881-1957) French Novelist and Critic.

24. James Augustine Aloysius Joyce

يك ایرلندی آزادیخواه به نام چارلز پارنل ۲۵ رهبری استقلال طلبان را برعهده داشت و سیمای او محبوب خاص و عام بود. جان استانیسلاوس جویس ۲۶ پدر جیمز از هواخواهان جدی او بود و امور انتخاباتی او را برعهده داشت. زبان آتشین و لحن گیرای او برای این شغل بسیار مناسب بود. به زودی بر منصبی تکیه کرد که کارش دریافت مالیات شهر بود و حقوقی معادل پانصد لیره در سال داشت. این حقوق با درآمدی حدود ۳۱۵ لیره عایدی املاک در سال که از پدر به او رسیده بود و همچنین مبلغی حدود یکمزار لیره که پدر بزرگ در بیست و یکمین سال تولد به او اعطا کرده بود، وی را بر آن داشت که همسری برای خویش اختیار کند و به همین سبب بسا دختری از اهالی «لانگفورد» ۲۷ بنام ماری جین موری ۲۸ ازدواج کرد. جیمز اولین پسر این خانواده بود که در روز دوم ماه فوریه سال ۱۸۸۲ زاده شد.

در زندگی جیمز، شاید بهترین ایام عمرش همان دورانی بود که کودک بود و بعد او را به مدرسه «کلونگوزوود» ۲۹ فرستادند. این آموزشگاه شبانه روزی را یسوعیون اداره می کردند و از نظر تعلیم و تربیت آن را هم رتبه «ایتون» ۳۰ در انگلستان می شمردند. دوران خوشبختی وی در این محیط تحصیلی به درازا نکشید. پدر که به میخوارگی روی آورده بود و در راه کامجوییهای خویش همه چیز را فدا می کرد، به دامان قرض و افلاس افتاد. شکست چارلز پارنل در سیاست و مرگ ناپهنگام او، جان جویس را در زندگی تنها گذاشت. جیمز نه ساله بود که پدر بیکار شد. در نظر فرزند زودرنج و نازکدل گناه این کار به گردن کشیشهای کاتولیک بود که پدرش را طرد کرده بودند در حالی که گناهکار اصلی خود پدر بود که از صندوق دولت اختلاس کرده بود. جیمز به منظور دفاع از حقوق از دست رفته پدر، منظومه ای ساخت که چون هیچیک از مطبوعات حاضر به طبع آن نشد، هزینه چاپ را پدر پرداخت و آن را به تعداد کثیری منتشر ساخت. ولی این رساله منظوم هم در سرنوشت خانواده مؤثر نیفتاد. زندگانی آنها به سرعت رو به تباهی و ویرانی رفت و اداره این خانواده، با درآمد مختصر حقوق بازنشستگی امکان نداشت.

جیمز، غیر از خودش، شانزده برادر و خواهر داشت که پنج تن از آنها در دوران طفولیت مرده بودند. این اطفال که اغلب آنها بزرگ شده بودند، خرج داشتند و چون درآمدی در کار نبود، اثاث خانه را می فروختند و یا به گرومی گذاشتند. چون سرپرست خانواده قادر نبود کرایه منزل را بپردازد، هر چند ماه یکبار آنان را از خانه ای بیرون می انداختند و قرضی تازه بر قروض گذشته آنها افزوده می شد. بزودی کانون خانواده از هم پاشید. فرزندان هر یک به سوئی رفتند. جیمز در معیت یکی از برادرانش به نام «استانیسلاوس» در خانه نزد مادر ماند. بموجب کتابی که استانیسلاوس به سال ۱۹۵۸ زیر عنوان «محافظ پراندرم» ۳۱. منتشر کرد، جیمز در این دوران خود معلم خود و خود شاگرد خود بود. فقط گاهی مادر را به یاری می گرفت و از او می خواست تا مانند یک مدیر سختگیر رفتار و کردار او را کنترل کند.

۲۵. چارلز استیوارت پارنل (۱۸۴۶-۱۸۹۱) Charles Stewart Parnell رهبر ناسیونالیست های ایرلندی بود که در نیمه دوم قرن نوزده، در صدر هواخواهانش مجاهدات خستگی ناپذیری در راه تشکیل یک حکومت قانونی و خدمتگزار و همچنین اصلاح قوانین آسیرزمین بعمل آورد.

26. John Stanislaus Joyce

27. Longford

28. Mary Jane Murray

29. Clongowes Wood

30. Eaton

31. My Brother's Keeper

در آوریل سال ۱۸۹۳، وقتی جیمز یازده ساله بود، کالج بلودر ۲۲ که يك آموزشگاه زبانهای لاتین و یونانی بود و یوسیله کشیشان فرقه مذهبی «انجمن عیسی» اداره می‌شد، پذیرفتند که دوبرادر را بدون هزینه به‌این مدرسه بپذیرند. جیمز جویس چنان شوق و علاقه‌ای در تحصیل دانش از خود نشان داد که به‌زودی جزو شاگردان ممتاز شد، اما وقتی آنجا را ترك می‌کرد، همه نسبت به نیروی ایمان او به‌آئین کاتولیک تردید داشتند.

در دانشگاه دابلین، جویس زبان آموخت و در عین حال از خواندن آثار بزرگان ادب و هنر خودداری نکرد. چون به‌هنریك ایبسن، نمایشنامه‌نویس نامدار نروژی علاقه بسیار یافته بود، زبان نروژی فراگرفت و آثار این اندیشمند هنرآفرین را به‌زبان اصلی مطالعه کرد. نتیجه این کار نگارش يك مقاله جامع هنری بود که در مجله دو هفتگی فورت‌نایتلی ریویو ۲۲ چاپ لندن به‌تاریخ اول آوریل سال ۱۹۰۰ منتشر شد. این نخستین اثر قلمی جویس بود که در هجده‌سالگی، در همان ماه تولد او به چاپ می‌رسید. نشر این مقاله و انعکاس آن بین ادب‌شناسان، دورنمایی از زندگی آینده او را برابر دیدگانش مجسم کرد. او تصمیم گرفت نویسنده شود و منحصرأ بسوی ادب و هنر رو آورد*.

در ماه اکتبر ۱۹۰۱، يك مقاله تحقیقی هنری نگاشت زیرعنوان «روزگردآوری عوام‌الناس» ۳۴ که به‌صورت جزوه منتشر کرد. در این مقاله جویس سخت به تاتر ادبی ایرلند تاخته بود و نیش‌قلم خود را متوجه شاعر و درام‌نویس بزرگ ایرلندی ویلیام باتلرییتز ۳۵ ساخته بود.

سرانجام جویس در سپتامبر سال ۱۹۰۲ دانشنامه لیسانس خود را در زبان-شناسی گرفت و این سند نشانه سالها تلاش و رنج و زحمت او بود که بدستش می‌رسید. تا آنزمان وی مقالات و رسالات بسیاری نگاشته بود اما آنچه که او را شخصاً خوشنود می‌کرد، نوشتن قطعات منظوری بود که نام آنها را تجلیات گذاشته بود ۳۶. توضیحی که خود جویس درباره اینگونه نوشته‌های خود می‌داد این بود که می‌گفت هرآنگاه حقیقت راستین کسی یا چیزی برابرم جلوه‌گری آغاز می‌کند، من آن را چنانکه هست بر صفحه کاغذ می‌آورم. آنچه می‌بینم یا می‌شنوم یا حس می‌کنم، آن را می‌نویسم در اینصورت اگر نوشته من غیرعادی به‌نظر می‌رسد، بدان‌سبب

32. Belvedere College

33. Fortnightly Review

* جویس بگونه‌ای تحت‌تأثیر آثار ایبسن قرار گرفته بود که بعدها نمایشنامه‌ای به‌شبهه او زیرعنوان تبعلی‌ها Exiles نگاشت. چنانکه در شرح حال او آمده، در نوزده سالگی نامه‌ای متضمن شور و احساس خودبه‌ایبسن نگاشته است. (ر.ک. جیمز جویس استاد نوگرا، نوشته جان گراس، صفحه ۱۱) پاره‌ای منتقدان استغن ددالوس، قهرمان ساخته و پرداخته جویس را بی‌شبهات به پیرگینت، قهرمان ایبسن نیافته‌اند.

34. The Day of Rabblement

35. William Butler Yeats

۳۶. عنوانی که جویس به‌زبان انگلیسی برای اینگونه نوشته‌های خود به کار می‌برد، واژه Epiphanies بود. از نظر لغوی این کلمه اطلاق می‌شود به‌عیدی که در روز ششم ژانویه هر سال، دوازده روز پس از عید میلاد به‌یادبود تجلی عیسی‌مسیح در بیت‌الحم گرفته می‌شود. در روایات چنین آمده است که در چنین روزی عیسی خود را به‌صورت يك مجوس به‌امتهای غیر مسیحی و غیر کلیسی خود نمایانده‌است. در زبان ادب این‌واژه همچنین معنی «تجلی‌خدایان بردیدگان فناپذیرها» را می‌دهد. (فرهنگ وبستر)

است که من دخل و تصرفی در آنچه دیده‌ام یا شنیده‌ام و یا حس کرده‌ام نکرده‌ام. ادامه این شیوه، او را از دیگر نویسندگان جدا کرد. برای او سبکی بوجود آورد که تا پایان زندگی نویسنده‌گی خود به آن وفادار ماند.

برای تأمین مخارج زندگی و بدست آوردن عایدات ثابت، تصمیم گرفت پزشک شود. پولی تهیه کرد و به پاریس آمد. در پاریس مقدمات کار را فراهم آورد و نام خود را به عنوان دانشجوی آینده ثبت نمود اما خرج سالانه تحصیلی را نداشت که پیشاپیش پردازد. کسی را هم نمی‌شناخت که به او روی آورد. ناچار در دسامبر سال ۱۹۰۲ باردیگر به ایرلند بازگشت و در این سفر بود که با مرد جوانی به نام «اولیور سینت‌جان گوگارتی»^{۳۷} آشنا شد. این مرد با تفکراتش انسان برای جویس جالب جلوه کرد که او را زیر نام «مولیگان»^{۳۸} در داستان **یولیسیس** جاویدان ساخت.

بازگشت او به فرانسه، با تغییر تصمیم او همراه بود. چندی به تدریس زبان انگلیسی پرداخت، مدتی برای مجله‌ای نقد کتاب نوشت، در عین حال با کمک هزینه مختصری که از مادر می‌گرفت در کتابخانه «سن ژوئیه»^{۳۹} به تحقیق و مطالعه پیرامون زیبایی‌شناسی که علم مورد علاقه‌اش بود ادامه داد. یک‌سال بعد، در آوریل ۱۹۰۳ به دابلین بازگشت. مادر در بستر مرگ بود.

با مرگ مادر، اندوه تنهایی و بی‌کسی افزون شد. تا سپتامبر سال بعد، هرچند ماه در یک خانه اقامت گزید، خانه‌هایی که یا خود آنها را ترک می‌گفت و یا صاحبان آنها عذرش را می‌خواستند (و یکی از همین خانه‌ها امروز نام افتخارآمیز «موزه جیمز جویس» را به خود گرفته است)^{۴۰}. در پایان سال ۱۹۰۴، وقتی مصمم بود ایرلند را ترک گوید «جرج راسل»^{۴۱} مدیر مجله کشاورزی ایرلند بنام **خانه‌های موروثی ایرلندی**^{۴۲} از او خواست تا داستانهایی برای مجله‌اش بنویسد. شرط این داستانها این بود که هم باید کوتاه باشد و هم مطالبش طوری باشد که با روش مجله مطابقت کند. جویس سه داستان نوشت: **خواهران**^{۴۳}، **اولین**^{۴۴} و **پس از مسابقه**^{۴۵} و مضامینی که زیر آنها می‌گذاشت نام **مستعار** «استفن ددالوس»^{۴۶} بود.

مدیر در درج چهارمین داستان دچار تردید شد و آن را به نویسنده عودت داد. در یادداشت خود نوشت که متأسفانه این داستانها با روش مجله مطابقتی ندارد، غافل از اینکه همین داستانها روزی در نوع خود از برگزیده‌ترین داستانهای کوتاه ادبیات معاصر جهان به حساب خواهند آمد. جویس در این ایام با دختری آشنا شده بود که نامش «نورا بارناکل»^{۴۷} بود. شش روز بعد حس کرد شدیداً به این دختر دل بسته است. از دلدارش خواست تا با وی از ایرلند بگریزد. نورا به این پیشنهاد راضی نمی‌شد. سرانجام سرتسلیم فرود آورد و هر دو در اکتبر سال ۱۹۰۴

37. Oliver St. John Gogarty 38. Mulligan 39. St. Genevieve Library

۴۰. نام این خانه Martello Tower است که در ساندی کوو Sandy Cove در ایرلند واقع شده است.

41. George Russell 42. The Irish Homstead 43. The Sisters

44. Eveline 45. After the Race

۴۶. گزینش این نام عاریتی Stephen Daedalus است که در همه آثار جویس جلوه‌گری می‌کند، دلیل خاصی دارد که توضیح آن در همین مقاله آمده است.

47. Nora Barnacle

دابلین را پشت سر نهادند و بسوی سرنوشت نامعلوم خویش ره سپردند^{۴۸}. در سال ۱۹۰۵ ما آنان را در «تریست» می‌بینیم. استانیسلاوس، برادر جیمز نیز با همسرش به آنها پیوسته است. جویس، هم درس می‌دهد و هم مقاله و داستان می‌نویسد. به ادبیات معاصر اروپا آشنا شده است. هم به سبک «سمبولیسم» علاقه دارد هم به «رنالیزم» هرچند این دو شیوه با هم تناسبی ندارند. می‌خواهد در این سبک‌ها کار کند و شاهکاری بیافریند. اما فکرش همیشه بابت کمی‌درآمد و تزلزل شغل آشفته است. بهرم می‌آید و در یک بانک کار می‌گیرد. پس از مدت کوتاهی احساس نفرت می‌کند. دلش می‌خواهد بازگردد به ایرلند اما نمی‌تواند. دو فرزند به نامهای جرج و لوسیا دارد. این خانواده را به کجا ببرد.

سرانجام قلم به دست می‌گیرد و کتابی می‌نویسد، کتابی زیر عنوان، **تصویر هنرمند در سیمای یک مرد جوان** ۴۹ این کتاب، که بصورت داستان نگاشته شده، و روز نخست عنوان **استفن قهرمان** برخوردار داشت، زندگانی‌نامه خود نویسنده است. خواننده تصاویری از دوران کودکی، سالهای طفولیت در دبستان، دوران نوجوانی و آغاز مردی او را در سیمای بازیگری به نام استفن ددالوس می‌بیند. یادبودهای تلخ و دردناک او از دورانی که در مدرسه یسوعیون بوده، موضوع چارلز استیوارت پارتل و گرفتاریهایی که او ایجاد می‌کرده، مسأله بیداری علاقه او به علوم ماوراء طبیعه و علم زیبایی‌شناسی، نخستین ماجراها و دردسرهای عاشقانه وی که عموماً موجب سقوط و آلودگی او بوده، موضوع مبارزه پنهانی او با معتقدات مذهب

۴۸. کشف‌نامه‌ها و یادداشتها و عکسهایی در سالهای اخیر، حقیقت شگفت‌آوری را به ثبوت رساند که شرح مشروح آن در کتاب منتقد آمریکائی، استان گبلیردیویس Stan Geblier Davies زیر عنوان جیمز جویس، **تصویری از هنرمند James Joyce: A portrait of the Artist**. آمده است. به موجب این اسناد، جویس بیشتر سالهای نوجوانی خود را در دابلین، در آغوش روسیپان گذرانده و ادوار جوانی او در فرانسه و دیگر کشورها، با مستی و بی‌خبری، در بیغولها و سردابه‌ها و در کنار زنان مست غفت ارزان‌بها سپری شده‌است. زن و شراب معبود و معشوق جویس بوده و در این راه تا مرز نیستی پیش می‌رفته است. راز دیگری که در این اواخر مکشوف گشته و شرح مسوط آن در کتاب ریچارد Richard Ellmann ادیب و نقدنویس آمریکائی، زیر عنوان **نامه‌های برگزیده جیمز جویس Selected Letters of James Joyce** آمده اینست که جویس، پس از دل‌باختن به نورا و عشق‌ورزی با وی و سفری به پاریس و بازگشت به دابلین، نسبت به وفاداری او مشکوک می‌گردد و با خشم و جنون بر وی می‌تازد. از آنجا که به سبب لذات جسمی (و همچنین قفاهم ذهنی و پیوستگی روحی) نمی‌تواند از او بگنزد، ناچار چندی از وی کنار می‌گیرد و به تبادل نامه اکتفا می‌کند. در این نامه‌ها ظاهراً هر دو سعی می‌کنند شور و هوس و جذبه یکدیگر را برانگیزند و بنظر می‌رسد که در این راه موفق می‌شوند. از نامه‌های نورا که به جویس نگاشته چیزی در دست نیست اما نامه‌های خود جویس مؤید این نظر است که داستانسرای ایرلندی از نگارش این نامه‌ها (که انباشته از واژه‌های هوس‌انگیز و بظاهر ناپسند است) لذت جسمی می‌برده است. در یک نامه جویس به نورا می‌نویسد که «... من ترا در یک لحظه، با کره و منزه، مثل مریم عذرا می‌بینم و در لحظه دیگر ترا بیشترم و قبیح و نیمه‌برهنه و آلوده می‌نگرم که... و بعد، بگونه‌ای وانمود می‌کند که از تجسم وی و نگارش این مطالب به اوج لذت همخوابگی با وی رسیده‌است. هر چه هست اینکه آفریننده یولیسی و شب زنده‌داری **فینگان‌ها** هیچگاه باور نمی‌کرد که روزی اسرار او از پرده برون افتد زیرا مکرر در این نامه‌ها به نورا یادآور شده‌است که آفاترا پس از خواندن از میان ببرد.

«رومن کاتولیک» و تلاش او برای رهایی از فقر خانوادگی که مدام گریبانگیر آنان بوده، همه در این کتاب آمده است. این داستان، اولین تجربه جویس است در راه آفرینش «جریان هوشیاری»^{۵۰}، تمپیری که بعدها به این نوع نوشته‌های او اطلاق گردید. پس از پایان دادن به این اثر، یک داستان کوتاه منظوم هم می‌نگارد زیر عنوان **جیاگومو جویس ۵۱** اما به دلایلی هیچیک از آن دو را منتشر نمی‌کند.

او از نفس آفرینش لذت می‌برد. کتاب **تصویر یک هنرمند** تقریباً نقاشی زندگانی و تفکرات خود اوست و منظومه **جیاگومو** نمایشگر احساس عاشقانه اوست به دختری به نام «آملیا»^{۵۲} که یهودی‌زاده است و شاگرد اوست. زیبایی و کردار آملیا طوری است که به جویس الهام می‌دهد تا او را در کتابی بزرگ جاودان سازد. سرانجام همین کار رامی‌کند. او را در نقش «مالی بلوم»^{۵۳} در داستان **یولیسیس** می‌آفریند و پدرش لئوپولدو^{۵۴} را نیز در همین داستان مصور می‌کند.

در سال ۱۹۰۹ به ایرلند می‌آید. دلخوشیش این است که مجموعه داستانهای کوتاه خود را در یک جلد زیر عنوان **داپلینی‌ها ۵۵** منتشر کند. در این مجموعه داستان منظوم **جیاگومو-جویس** نیز هست. او دلش می‌خواهد این داستانها به طبع برسند و محبوب زیبا و معصوم و پاکدامنش «آملیا» نیز آنها را بخواند اما حادثه‌ای رخ می‌دهد که به یکباره شخصیت و غرور او را با خاک خفت‌آلوده می‌کند. وقتی منظومه را برای دوستی که روزگاری او نیز در تری‌یست بسر می‌برد می‌خواند از زبان او می‌شنود که این دوست با آملیا، دلدادۀ صمیمی و فرشته‌مانند او روابط بسیار نزدیک و آلوده داشته است. با شنیدن این ماجرا، دنیا برابر او تاریک می‌گردد. با اینکه دوست دیگری که او نیز در همان دوران در تری‌یست بسر می‌برد می‌کوشد ثابت کند که ادعای وی بی‌اساس است، جویس باور نمی‌کند و اثر این درد و رنج را می‌توان در یک سلسله نامه‌هایی پیدا کرد که وی به دلدادۀ بی‌وفا و خیانتکار خود نوشته است.^{۵۶}

50. *Stream of Consciousness* 51. *Giacomo Joyce* 52. *Amelia*
53. *Molly Bloom* 54. *Leopoldo*

۵۵. این مجموعه که جویس عنوان **داپلینی‌ها** *Dubliners* بر آن نهاده، از بسیاری جهات شبیه به آثار چخوف است. اینها عموماً داستانهای کوتاه هستند و در آن میان، طرحهایی نیز دیده می‌شود. این داستانهای کوتاه را می‌شود به چند گروه تقسیم کرد، داستانهای مربوط به دوران طفولیت، نوجوانی و بلوغ نویسنده، همراه با حوادثی که در داپلین گذشته است و طبیعی است غیر از خود شهر داپلین، جمعی نقش آفرین داپلینی نیز دارد. بعضی از این بازیگران، در داستان **یولیسیس** او نیز جلوه‌گری کرده‌اند. این داستانها را از نظر محتوا نمی‌شود آثار برگزیده نامید اما شیوه‌ای که او در «فرم» و صحنه‌آرایی داستان بکار برده، بعدها مورد تقلید بسیاری دیگر از نویسندگان «داستان کوتاه» قرار گرفت و حتی گفته شده که مجله معروف **نیویورکر**، چاپ نیویورک این فرم را برای نشریه خود پسندید و از نویسندگان خواست این روش را دنبال کنند. چاپ و انتشار این مجموعه با دشواریهای بسیار توأم بود وزمانی که به طبع رسید، مردم داپلین برضد او شوریدند زیرا نویسنده، بدون هر نوع پروا، نام محله‌ها و خانه‌ها و حتی اشخاص را ذکر کرده بود و در بعضی داستانها، نش قلم او بصورت شمشیر برنده‌ای در آمده بود. (برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به *The Reader's Encycl opedia* صفحه ۳۱۹).

۵۶. عین این نامه‌ها امروز در دانشگاه کرنل آمریکا مضبوط است و بعضی از آنها هومز انگیز-ترین و بی‌پرده‌ترین مکتوب‌های عاشقانه‌ای است که تا به امروز نوشته شده‌اند.

این حادثه به‌ظاهر معمولی در زندگی نویسنده اثر بسیار گذاشت. جویس همیشه فکر می‌کرد که به‌او خیانت شده است و این کابوس هیچگاه او را رها نمی‌کرد. به همین سبب اثر این‌خیانت و دورویی در نوشته‌های بعدی او نیز تأثیر گذاشته است. کتاب او نیز منتشر نشد. هم جویس شوق به‌انتشار را از دست داده بود و هم ناشران از بیم آنکه خوانندگان سبک او را نپسندند و یا بر محتوای آن ایراد بگیرند، از انتشار آن خودداری می‌کردند. جویس تحت تأثیر عشق خیانت‌آلود آملیا داستان دیگری نیز نوشت زیر عنوان *مرد ۵۷* که این داستان بعداً در شمار داستانهای کوتاه *دایلمنی‌ها* درآمد. قهرمان معلم و نویسنده میانسالی است از مردم ایرلند و همسری دارد زیبا بنام گرتا. آقای کاپریل کانروی ۵۸ از دنیای خود راضی است و غمی از بود و نبود عالم ندارد. تنها اندوهی که گاه و بیگاه او را می‌آزارد، ملال پیری و درماندگی و مرگ است. شبی همسرش گرتا داستانی را برای او حکایت می‌کند، داستانی از جوانی بنام مایکل فیوری ۵۹ که روزگاری عاشق او بوده و از غم عشق او مرده. گرتا به‌دلیلی بیاد او افتاده است. آنشب وقتی به‌ضیافتی رفته بودند، میزبان آهنگی نواخته بود که مورد علاقه مایکل بود و گرتا آن نغمه را خوب می‌شناخت. با شنیدن آن آهنگ، گذشته‌ها در نظر او مجسم شد و بنظرش آمد که مایکل آنجاست. شوهر از شنیدن این ماجرا به‌اندوهی جانکاه و توانفرسا مبتلا می‌شود. یاد مرگ می‌افتد که همچون بهمنی بر سر انسانها فرود می‌آید. بیرون برف می‌بارید و در نظر شوهر اندوهگین چنین رسید که برف نشانهٔ نزول مرگ است و در همین دم بر سر او نیز نازل خواهد شد. تی-اس-الیوت این اثر جویس را در کتاب انتقادی خود که مجموعهٔ یک سلسله از سخنرانیهای اوست زیر عنوان *در مسیر خدایان شگرف ۶۰* مورد تعقیق و تحلیل قرار داده است. از آنجا که جویس هرچه می‌نوشت تصویری از زندگی خود او بوده، میشود پنداشت که اندوه عشق بی‌فرجام آملیا سبب نگارش این داستان بوده است.

تلاش او برای انتشار کتابها بیحاصل است ناچار آنها را به‌گوشه‌ای می‌نهد تا سرانجام در سال ۱۹۱۴ *تصویر هنرمند در سیمای مرد جوان*، به‌یاری بانو هاریت ویور که هواخواه سرسخت اوست در مجله ادبی «اگوئیست» به‌طبع می‌رسد. در بهار ۱۹۳۰، جویس با همسر و فرزندان خود مقیم پاریس است. دخترش لوسیا بیمار روانی است و این مصیبت نیز به‌نحوی وی را دچار پریشانی و ماتم کرده است. جمعی می‌پندارند این بیماری دختر ناشی از اینست که او به‌راز هراس-انگیزی پی برده و آن اینکه دریافته است مادرش معشوقهٔ پدرش است و در تمام سالهایی که با او زندگی کرده همسر رسمی و مشروع او نبوده است. جویس به‌تصور اینکه ممکن است این حدس با واقعیت منطبق باشد، همسر و فرزندان را به‌انگلستان می‌برد و در آنجا رسماً با نورا ازدواج می‌کند.

این زمان سال ۱۹۳۱ میلادی است و بیست و هفتسال از دوران آشنایی و زندگی مشترک آن‌دو گذشته است در سال ۱۹۴۰، پاریس بدست ارتش نازی سقوط می‌کند. جویس و خانواده‌اش ناگزیر راهی زوریخ می‌شوند. چندماه بعد، در روز دهم ژانویه سال ۱۹۴۱، نویسندهٔ نامدار انگلیسی به‌بستر بیماری می‌افتد و سه روز پس از آن، در ۱۳ ژانویه، زندگی را بدرود می‌گوید. بهنگام مرگ، تنها از یک چیز نگران

است و آنرا بر لب می‌آورد «آیا داستان شب‌زنده‌داری فینگان‌ها، آنطور که باید و شاید، به مردم معرفی شده است؟»

داستان شب‌زنده‌داری فینگان‌ها^{۶۱}، نوشته جویس، چه بود که آفریننده آن تا اینحد درباره انتشار و رواج آن نگران بود تا آنجا که در واپسین دم مرگت نیز قادر نبود از خیال آن رهائی یابد؟

این اثر که در نظر بعضی از جویس‌شناسان، برترین نوشته اوست، در سال ۱۹۲۲ آغاز شد و هفده سال بعد، در ۱۹۳۹ خاتمه پذیرفت و در دست انتشار قرار گرفت. داستان مربوط است به رؤیایها و کابوسهای مردی بنام اچ-سی-ارویکر که صاحب میخانه‌ایست در دابلین^{۶۲}. با زن و فرزندان خود زندگی می‌کند و آنان نیز دچار همین خوابها و کابوسها هستند. وقتی اینان شب خوابیده‌اند، حوادث روز، آمیخته با اضطرابها و خیالهای پنهانی، از برابر چشمشان می‌گذرند. در همانحال، نویسنده از اوضاع جغرافیائی و جوی و شهری و اجتماعی محیط نیز سخن به میان می‌آورد و گاهی تا آنجا پیش می‌رود که از سقوط آدم و معاصی کبیره و صغیره او نیز روایات و احادیثی سر می‌دهد. عنوان کتاب از دو روایت اقتباس شده، یکی تاریخ زندگی بشر و دیگری از یک سرود قدیمی که در آن از سقوط و رستگاری معجزه‌آمیز مردی به نام تیم فینگان سخن رفته است^{۶۳}.

۶۱. عنوان این کتاب را همچنین می‌شود سوگواری فینگان‌ها یا شبهای احیای فینگان‌ها نیز ترجمه کرد اما از آنجا که مطابق یک رسم کهن ایرلندی‌ها، بر بالین مرده نشستن بستگان در شب پیش از مراسم تدفین همراه با جشن و سرودی نیز بوده، شایسته‌تر است واژه Wake را به شب زنده‌داری ترجمه کرد تا شامل هر دو حالت آندوه یا شادی شود و در عین‌حال مبین بیدار نشستن افراد در شب باشد. (پیرامون این واژه رجوع شود به فرهنگ بزرگ و بستر جلد ۲ - صفحه ۲۰۵۵).

فینگان‌ها که در این اثر نامش به میان آمده، منظور تیم فینگان Tim Finnegan است. تیم فینگان قهرمان نیم ایرلندی و نیم آمریکائی سرودی است که از دیرباز در ایرلند شهرت داشته. وی استاد سنک کار زبردستی بوده که روزی، بهنگام کار، از ارتفاعی بر زمین می‌افتد و درمی‌گذرد، اما شبانگاه بهنگام برگزاری «احیاء» یا شب زنده‌داری بستگان، بار دیگر زنده می‌شود و حیات را از سر می‌گیرد. سرود چنین است:

«ایوای، او جان می‌گیرد، بنگرید چگونه برمی‌خیزد؟
و تیم در حالیکه از تابوت سر برمی‌دارد و از جای می‌جهد،
شعله‌سان می‌خروشد و بانگ برمی‌دارد:
«پنداشتید که من مرده‌ام؟ دریغ بحال شما که بد آوردید.»
بای گویند و دست افشانید و بریاران خویش رقصان شوید،
و آنگاه آن سمهای لرزان خود را بر زمین می‌خکوب کنید،
آیا راست نبود آنچه را که به شما گفته بودم،
اینکه در عزاداری فینگان خوشی بسیار هست؟

از آنجا که فینگان زندگی تازه می‌یابد و به این جهان باز می‌گردد، قهرمان کتاب جویس می‌شود و در نقشهای آدم و شیطان و غیره جلوه‌گری می‌کند.

62. H. C. Earwicker, keeper of a public house in Dublin.

۶۳. این قهرمان ایرلندی گاهی Finn است و گاهی Fingal و گاهی لفظ «صنعتکار».

درآفرینش این اثر، تفکرات بسیاری از نوابغ زمان، بویژه ناموران همعصر او، متجلی شده است، منجمله زیگموند فروید (با فرضیه‌های رؤیا، تمایلات جنسی و روان ناآگاه) سر جیمز فریزر^{۶۴} (پژوهشهای فرهنگ عامیانه تطبیقی، میتولوژی و مذاهب) لوی پرول^{۶۵} (علوم انسان شناسی) جیامباتیستا ویکو^{۶۶} (گردش ادواری تاریخ و مراحل متواتر پیشرفت تمدن) جیوردانو برنونو^{۶۷} (دو خدائی و جدال جهانی دو نیروی مخالف) و امثال آنها، در این دامستان، افرادی نیز هستند که پیایی ظاهر می‌شوند و به‌طریق‌گوناگون افکار خود را عرضه می‌کنند. اینان تریستان، ایزوت، آدم، ابلیس، جوناتان سوئیفت، سینت پاتریک، دوک ولینگتن و جمعی دیگرند.

این کتاب روز نخست، عنوان اثری در حال پیشرفت^{۶۸} برخوردار داشت و قسمتهائی از آن نیز طی سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ در مجله ترانزیشن^{۶۹} به‌طبع رسید اما مجموعه آن بصورت کتاب، در سال ۱۹۳۹ اتفاق افتاد و اینزمان، قریب دو سال به‌پایان زندگی جویس مانده بود.

تحول عظیم و گسترده در زندگی و شهرت و محبوبیت جیمز جویس از سالی آغاز شد که کتاب معروف او بنام یولیسیس انتشار یافت و این زمان سال ۱۹۲۲ میلادی بود. درباره این کتاب، مردم اهل ادب و هنردوست اروپا، بویژه شیفتگان نوجو در جوامعی مانند انگلیس و فرانسه و آلمان و در آنسوی اقیانوس اطلس، آمریکا، بسیار شنیده بودند زیرا جویس، با آثاری چون *دایلمینی‌ها* (سال ۱۹۱۴) *تصویر هنرمند در سیمای یک مرد جوان* (سال ۱۹۱۶) *تبعیدی‌ها* (نمایشنامه - سال ۱۹۱۸) و مجموعه اشعار زیر عنوان *موسیقی مجلسی* ۷۰ (سال ۱۹۰۷) باندازه کافی شهرت بهم زده بود و با شیوه خاصی که آثار خود را عرضه می‌کرد، انگشت‌نمای جمعی نوگرا شده بود. از طرفی، بخشهائی از یولیسیس، در مجله آمریکائی لیتل ریویو به‌طبع رسیده بود و این انتشار ماهانه ادامه داشت تا شماره دسامبر سال ۱۹۲۰ که نشریه از سوی اداره کل پست آمریکا توقیف شد. بنابراین نام یولیسیس نه تنها برای طبقه کتابخوان ناآشنا نبود بلکه درباره آن زیاد شنیده بودند. با اینحال کتابی که در روز ۲ فوریه سال ۱۹۲۲ از سوی مؤسسه شکسپیر و شرکاء در پاریس زیر عنوان یولیسیس در دسترس مردم قرار گرفت، آنگونه که انتظار می‌رفت، به‌فروش نرسید. چرا؟ سببش را شاید بشود در تفسیری که ویلیام یورک‌تیندال، مؤلف کتاب *راهنمای خواننده برای شناخت جیمز جویس* نگاشته پیدا کرد:

یولیسیس یکی از بزرگترین کتابهای عصر ماست. بعضی‌ها، منجمله خود

64. Sir James George Frazer (1854-1941), British anthropologist, folklorist, and classical scholar.

65. Levy-Bruhl; anthropologist

66. Giambattista Vico (1668-1744), Italian philosopher of cultural history.

67. Giordano Bruno (1548-1600) Italian philosopher, astronomer & mathematician.

68. *Work in Progress*

۶۹. ترانزیشن به معنی «مرحله تحول».

70. *Chamber Music*

من، عقیده داریم که این اثر بزرگترین کتاب دوران ماست، غیر از شیوه زنده‌داری فینگان‌ها، که شاید او از این يك هم برتر باشد. اما همین کتاب بزرگ جهانی، همانند اغلب آثار بزرگ، برای آنانکه مشتاقند کتاب را از روی بیعلاقگی بخوانند، بسیار مشکل است و قابل فهم نیست. اشکالات شیوه نگارش با تراکم بهم‌آمیخته و اثری را بوجود آورده است که بقول خود جویس «حجم بسیار عظیم و علاوه بر آن پیچیدگی بسیار عظیم»^{۷۱} را تشکیل داده است. بعضی کتابها هستند که آنانرا نباید فقط یکبار خواند، بلکه باید مکرر خواند، مانند آثار توماس مان، مارسل پروست، ویلیام فاکنر یا جوزف کنراد. تازه آنکه یولیسیس را چند بار می‌خواند، باز هم می‌پذیرد که باید از نو بخواند. باید بروی هر جمله، هر کلمه، هر مضمون دقت کند و بارها بپرسد «چرا؟» و باز هم پژوهش و دقت کند و عاقبت بپذیرد که باندازه کافی نخوانده است، اما این رنج و تلاش پاداش ارزنده‌ای دارد. او با یکی از کتابهای بزرگ عصر حاضر آشنا شده است^{۷۲}.

اما این رکود و بی‌توجهی دیرپا نبود. نشریات ادبی شروع کردند به درج مقالات انتقادی پیرامون این کتاب و کوتاه‌زمانی نگذشت که کتابفروشی شکسپیر و شرکاء واقع در خیابان ۱۲ اودتون^{۷۳} انباشته از مردمی شد که برای خرید این اثر هجوم می‌بردند و غیر از خود فرانسویان، مسافرانی که از سراسر عالم به پاریس می‌آمدند، يك نسخه از این داستان عجیب را می‌خریدند و البته بودند افرادی که تعداد زیادی از نسخ را خریداری کرده و پنهانی داخل خاک انگلیس یا آمریکا می‌کردند. قاچاق این کتاب شروع شده بود و مأموران گمرک که از این راز آگاهی حاصل کرده بودند، هر کیف یا جیب برآمده را می‌گشتند و هر جامه‌دان را بازرسی می‌کردند تا این کتاب بدنام را بیابند و توقیف کنند^{۷۴}. اما این تظاهرات برای اختناق اثری مانند یولیسیس بیحاصل بود^{۷۵} زیرا بدنبال این کتاب، نام مشاهیری برده می‌شد که هر يك در رده خود، ناموری بزرگ به‌شمار می‌آمد و اینان هر يك داستان یولیسیس را به‌نحوی توجیه و تفسیر می‌کردند.

71. «... enormous bulk and more than enormous complexity...»

۷۲. صفحه ۱۲۳ از کتاب، سرآغاز فصل یولیسیس.

73. 12 rue de l'Odeon, Paris.

۷۴. برای ارسال این کتاب به آمریکا و انگلستان، هر بار ۲۰۰۰ نسخه جداگانه به‌طبع می‌رساندند و بوسیله پست، به‌نشانی افرادی که قبلاً تقاضا کرده بودند و بهاء کتاب را پرداخته بودند، می‌فرستادند. یکبار اداره پست آمریکا، یانصد نسخه از این اثر را کشف کرد و سوزاند. برای جبران این زیان، باز هم چاپ کردند و فرستادند. و مجدداً مقامات مسئول کشف کردند و برای اینکه طبقه روشنفکر مملکت آلوده به این نوع کتابهای «زیان‌بخش و گمراه‌کننده» نشوند، همه را نابود کردند و به‌تصور خود از این طریق از فساد جامعه جلوگیری کردند. جویس در نظر این افراد، هیولائی گمراه‌کننده جلوه گر شده بود که زنان و مردان پاک و جوان را از راه بدر می‌برد. این سختگیرها بیشتر در انگلیس و آمریکا بود و گرنه کتاب یولیسیس در سال ۱۹۲۷ به‌زبان آلمانی برگردان شد و در سال ۱۹۳۰ به زبانهای چک و ژاپنی ترجمه گردید. (یولیسیس - مقاله جامع ریچارد المن - صفحه ۷۱۶).

۷۵. ده‌ها سال، یولیسیس در معرض اتهام منتقدان بود، نه بخاطر آزادی بیان و تشریح مسائل جنسی، بلکه به‌سبب هرج و مرج زبان، فقدان اسلوب و آشفتگی فرم و زیبایی و آرامشگی ←

از راپوند و تی-اس-الیوت آنرا شاهکار تثبیت شده^{۷۶} می خوانند. آرنولد بنت^{۷۷}، بخش مربوط به سر سه^{۷۸} را قطعه‌ای همطراز آثار فرانسوا رابله می خواند. میدلتون موری قبول داشت که جویس «نایفه بسیار ممتازی است»^{۷۹} و ارنست همینگوی، طی نامه‌ای آنرا «کتاب لعنتی فوق‌العاده عالی»^{۸۰} خواند و ویلیام فاکنر در کافه‌ای در پاریس وقتی جویس را به او نشان دادند، با دهان گشوده از تعجب بر وی نگاه کرد و بعد گوئی جرات نکرد سخنی در مدح او و کتاب او بگوید و اسکات فیتزجرالد^{۸۱} به او نوشت که حاضر است اگر چشمش به او افتاد خود را از پنجره بیرون بیندازد تا ثابت کند که چه احترامی برای او قائل است - و البته بودند نام‌آورانی مانند دی-اچ-لارنس که آنرا داستان وقیحی می خواندند^{۸۲}.

این داستان پرسرو صدا، با آنهمه صفحات فشرده و بدون سرفصل^{۸۳}، چه حکایت دلپذیری را عرضه می کند و چه جذبه و کششی در داستان هست که خواننده را در پیچ و خم جملات ابهام آمیز و کلمات نامأنوس و سبک نامعمول به دنبال خود می کشاند و نام‌آوران ادب انگلیسی را وامی دارد که آنرا شاهکاری در مکتب نو بشمارند و استادان آنرا در دانشگاهها تدریس کنند؟ توطئه داستان چیست و نقطه اوج ماجرا کجاست؟

بازیگران اصلی داستان یولیسیس پنج تن‌اند. اینان عبارتند از:

(۱) استفن ددالوس که جوانی است ایرلندی و کارش معلمی و نویسنده‌گی

است.^{۸۴}

→ هنری. این کتاب بظاهر گنجینه‌ایست پرافتخار که نویسنده به مردم هموطن خود در دابلین اعطا کرده است، با اینحال در همین سرزمین، یکتا نبود که از او راضی باشد و از این ارمغان ارزشمند لب به ستایش بگشاید. جویس محکوم جامعه خود بود زیرا اندیشه و ذوق خود را با زبانی ارائه نمی داد که مردم بیسندند. حتی اندیشمند روشنگری چون جرج-برناردشاو از اینکار همسپری خود وحشت کرده بود (رهگشای خواننده بسوی داستانهای بزرگ زبان انگلیسی در قرن بیست، فصل ویژه جویس، صفحه ۲۲۱)

76. «... an established masterpiece.»

77. Arnold Bennett (1867-1931) Novelist; playwright; critic and Essayist.

78. «circe» episode.

79. «... a genius of the very highest order.»

80. «... a most goddamn wonderful book;»

81. F. Scott Fitzgerald; American novelist and short story writer.

۸۲. مقاله جامع ریچارد المن - کتاب یولیسیس - پایان نامه - صفحه ۷۱۶ و ۷۱۵.

۸۳. کتاب یولیسیس که در اختیار مؤلف این کتاب است، چاپ پنگوئین است به قطع ۱۲ × ۲۰ سانتیمتر و مجموعاً با تفسیر ریچارد المن، ۲۲۲ صفحه دارد.

۸۴. انتخاب نام «ددالوس» دلیلی دارد. ددالوس در میتولوژی یونان یک شخصیت افسانه‌ای جالبی است. او معمار و مجسمه‌ساز مشهوری است که گفته‌اند معابر پیچایی «مینوس» Minos در جزیره کرت Crete را او ساخته است. وقتی مورد خشم مینوس، پادشاه کرت، قرار گرفت، به فرمان شاه او را با فرزندش در همان رهگذار پیچایی (لابیرنت) محبوس ساختند. ددالوس که مغز متفکری داشت، برای خود و پسرش بالهایی ساخت و بوسیله موم به بدنه‌های خود و پسر متصل گردانید. بهنگام پرواز به فرزند خود سفارش کرد که مبادا به خورشید نزدیک شود زیرا حرارت خورشید موم را آب خواهد کرد و بالها از او جدا خواهند شد. فرزند به این اندرز پدر توجهی نکرد و مرغسان در فراخای آسمان به جولان درآمد. حرارت خورشید کار خود را کرد و فرزند به درون امواج خروشان دریا، آنجا که امروز به دریای «ایکاریان» Icarian Sea مشهور است سرفکون شد. (مراجعه کنید به کتاب *In Light of Myth* تألیف Rannie B. Baker چاپ ۱۹۲۵ ص ۲۵). جویس در ←

۲) باک مولیگان که دانشجوی رشته پزشکی است ۸۵.
 ۳) لئوپولد بلوم که فروشنده آگهیهای تبلیغاتی است ۸۶.
 ۴) ماریون توفیدی بلوم که همسر لئوپولد است و در داستان گاهی «مالی» نامیده می‌شود ۸۷.

۵) بلیزز بویلان که فاسق زن لئوپولد بلوم است ۸۸.
 محل حوادث شهر دابلین است و دورانی که تمام داستان را در بر می‌گیرد یک روز است، روز ۱۶ ژوئن سال ۱۹۰۴ است. اینکه چرا جویس این روز بخصوص را برای داستان خود انتخاب کرده، معلوم نیست. شاید این روز، روزی بوده که جویس با دل‌باخته‌اش «نورا» روابطی برقرار کرده و یا شاید هم در چنین روزی آوارگی او از زادگاهش آغاز شده، بهر حال همه حوادث ساده‌ای که در کتاب نسبتاً قطور در همین

→ سراسر آثارش، خویشتن را در سیمای استفن ددالوس مجسم ساخته است. در یولیسیس و تصویر هنرمند در سیمای یک مرد جوان و همچنین در داستان Stephen Hero همه جا استفن-ددالوس نقش دارد و آنچه در روان او می‌گذرد در حقیقت همانهایی است که جویس به آنها معتقد بوده و فکر می‌کرده است.

اما در داستان یولیسیس، جویس گاهی در سیمای ددالوس و گاهی در چهره بلوم ظاهر می‌گردد و این همان حالتی است که در روانشناسی «اسکیتزوفرنیک» Schizo-phrenic خوانده می‌شود (اسکیتزوفرنیا نوعی اختلال روانی است که بیمار را به اتزواجوشی و گوشه‌گیری می‌کشاند و با اینکه به ظاهر بیمار، اعمال غیرعادی از خود نشان نمی‌دهد با این حال دارای دو شخصیت گوناگون می‌شود) جویس در داستان یولیسیس گاهی استفن است و گاهی بلوم.

۸۵. باک مولیگان Buck Mulligan نقشی است از جوانی بنام اولیور سینت‌جان گوگارتی که نویسنده داستان در راه بازگشت از پاریس به دابلین با وی آشنا شد.

۸۶. لئوپولد بلوم Leopold Bloom پس از استفن ددالوس، یکی از شخصیت‌های جالب داستان یولیسیس است. خلق و مشرب او در داستان شاهد این مدعا است که آدم درستی است و غمخوار و انسان دوست نیز هست. بعکس استفن که جوان هوشیار و نوجو و پژوهشگر است و در همه موارد می‌کوشد قدرت خلاقیت خود را بیکار اندازد، بلوم آدمی است که مسائل را با تجارب گذشته می‌سنجد و مغزش کمتر به‌کندوکاو مسائل می‌پردازد. ظاهراً به‌خورد و خوراکی اهمیت زیاد می‌دهد زیرا در داستان مکرر فکرش بگرد غذای خوب دور می‌زند. معمولاً از دو چیز رنج می‌برد - یکی فقدان پسرش که در جوانی مرده و دیگری زنتش که از بیماری و عدم تمکین او ناراضی است.

۸۷. ماریون توفیدی بلوم Marion Tweedy Bloom که در بخش‌های مختلف داستان مالی Molly خوانده می‌شود، بازیگر اصلی زن داستان است. بدرستی معلوم نیست که آفریننده داستان چه زن مشخصی را مدل این زن قرار داده اما هرچه هست اینکه مالی مخلوطی است از دو زن اصلی که در زندگی واقعی داستانش را با وی تماس داشته‌اند، یکی نورا، کسی که با او از دابلین بسوی سرنوشت نامعلوم گریخت و بعدها همسرش شد و دیگری آملیا، دختری که جویس با وی در تری‌پست آشنا شد و به‌مهر و صفای او دل بسته بود و بعدها دریافت که وی به‌او خیانت می‌کرده است. مالی در این کتاب زنی است که مظهر «زن بودن» است و نویسنده در نشان دادن دنیای درون اعجاز کرده است (تمام منتقدان جهان که درباره جویس و آثار او کتبی نگاشته‌اند به این نکته معترفند تا جائیکه «یونگ» دانشمند روانشناس اتریشی او را استاد مسلم روانکاری زن می‌داند و پرفسور ادل Edgel منتقد دیگری او را کاشف رازهای درون می‌شمارد).

۸۸. بلیزز بویلان Blazes Boylan مردی است که در رابطه با مالی، رویاروی شوهرش بلوم قرار گرفته است. در داستان بلیزز مرد تنومند و قوی‌البینه معرفی شده و این دلیل دارد. چنین مردی توانسته خواهش‌های نفسانی زنی مانند مالی را بر آورد و این امر می‌رساند که بلوم، شاید بخاطر ضعف بنیه، نتوانسته زن را راضی نگاه دارد.

يك روز اتفاق می‌افتد، آنهم نه تمام روز بلکه فقط هفده ساعت از آن. ظاهراً این روز شانزدهم ژوئن پس از انتشار کتاب، آنسان در زندگی ایرلندیهامم جلوه می‌کند که سالیان متمادی است مردم دابلین، روز شانزده ژوئن را به‌روز بلوم معروف ساختند و در این روز برای هم کارت و نامه می‌فرستند و یا با خوردن غذای جگر در صبح، یاد جويس و کتابش را گرامی می‌دارند.^{۸۹}

این قهرمانان از سوی نویسنده بی‌جهت انتخاب نشده‌اند و از طرفی اینان برای خواننده آشنا هستند. استفن ددالوس همان نویسنده داستان است که حکایتش قبلاً در کتاب *تصویر هنرمند در سیمای يك مرد جوان* آمده است. لئوپولد بلوم همان اودیسیوس است، یعنی کسی است که داستان‌سرا، در تقلید اثرش از حماسه هومر، ویرا بجای قهرمان نهاده. مالی زنش بازیگر نقش پنه‌لوپه، همسر اودیسیوس و مادر تله‌ماکوس است. بجای تله‌ماکوس، استفن نقش آفرینی می‌کند، یعنی خود خالق اثر. اما این فرزند با آن فرزند، يك تفاوت فاحش دارد و آن اینکه، تله‌ماکوس سروکارش با نیروی بدنی است اما این استفن قدرت روحی دارد. بوی شهر دابلین در سراسر داستان موج می‌زند و یکدم مشام خواننده را رها نمی‌کند. همه‌چیز منحصرأ مال دابلین است و خارج از آن نیست.

داستان با صبحگاهی آغاز می‌شود که باک مولیگان از خواب برخاسته و از پله‌های «اولد‌تاور» که خانه‌اش در آن واقع است بالا می‌رود تا پای به‌حمام بگذارد.^{۹۰}

مقرانه، باک مولیگان فریه در انتهای پله‌کان نمایان شد در حالیکه پیاله کف صابون در دستش بود و بروی آن تیغ صورت تراشی و آئینه قرار داشت. لباس خواب زردش که کمر نداشت در هوای ملایم صبحگاهی به‌آرامی بدنبالش کشیده می‌شد.

و آنگاه هفده ساعت حادثه بدین ترتیب ادامه می‌یابد:

(۱) ۸ بامداد - استیفن ددالوس نیز مانند باک مولیگان از خواب برخاسته است و در این ساختمان قلعه‌مانند قدیمی که در کرانه خلیج دابلین واقع شده با باک و يك جوان انگلیسی به نام «هینز» هم‌صحبت می‌شود. (استفن در اینجا در شخصیت تله‌ماکوس در افسانه اودیسه ظاهر شده است.^{۹۱}

۸۹. ر. ک. کتاب راهنمای خواننده برای شناخت جیمز جويس - صفحه ۲۴.

۹۰. اولد‌تاور Old Tower بنائی که در آن چند خانواده بطور مجزا می‌زیسته‌اند، مکانی است که بخش اعظم داستان در آنجا اتفاق می‌افتد و اینکه نویسنده چنین محلی را در دابلین انتخاب کرده دلیلی داشته و آن اینکه اولد‌تاور در همان‌حال که نام محل مشخصی است، گویای این واقعیت است که ساکنان آن از طبقه مرفه اجتماع نبوده‌اند.

۹۱. برای دریافت این تشابه از نظر فرم، خواننده باید قبلاً حماسه اودیسه را بخواند. در اودیسه، در بخش نخست، تله‌ماکوس فرزند دل‌اور ای‌تاک، در محاصره خواستگاران است که دست‌تمنای بسوی مادرش پنه‌لوپه دراز کرده‌اند و ویرا که فرزند آن مادر است به‌چیزی نمی‌شمارند، در نتیجه تله‌ماکوس تنها و غمگین و از یادرفته است. در این داستان، استفن ددالوس نیز چنین است. خیال مادر، اندیشه پدر، نارضائی از خانه و نگرانی از خویشان او را در بر گرفته است. زبان جويس، رمزی و تمثیلی است. زن شیرفروش در این بخش از داستان می‌تواند ایرلند باشد زیرا بگفته استفن «به‌فاتح خویش خدمت می‌کنده» (که در این اثر آقای هینز Haines جوان انگلیسی است) و در اسارت فریب‌دهنده خودش است (که مجدداً در این اثر باک مولیگان است). موضوع گاونز، گاو ماده، برج، آب و دیگر چیزها که مطرح است، همه رموز و استعاره است و بیدلیل از سوی نویسنده مطرح نشده‌اند —

(۲) ۱۰ بامداد - استفن که معلم دبستان پسرانه آقای دیزی است، ناراحت است و هرچه می‌کوشد حواس خود را بروی درس متمرکز کند نمی‌تواند. آقای دیزی مدیر مدرسه از او می‌خواهد که ترتیب چاپ نامه‌ای را پیرامون بیماری «سم و دهان» بدهد. (در اینجا استفن در سیمای نستور ظاهر شده است) ۹۲.

(۳) ۱۱ بامداد - استفن قدم‌زنان در امتداد ساحل براه می‌افتد و شخصیت و آنچه در خیال او می‌گذرد، حین تماشای امواج دریا برخواننده نمایان می‌شود. استفن ازدو چیز سخت‌اندوهناک است، یکی مرگ مادر و دیگری غم‌تنهائی روحی خود (در اینجا استفن جلوه‌گر نقش پروتیوس در افسانه اودیسه است) ۹۳.

(۴) ۸ بامداد همان‌روز - لئوپولد بلوم از خواب برخاسته و مشغول آماده‌ساختن ناشتائی برای همسرش مالی می‌شود، در همان‌حال نامه‌هایی که برای همسرش رسیده در اختیار او می‌گذارد. در میان این نامه‌ها، یادداشتی است از جانب بلیز بویلان رفیق نزدیک مالی که با وی روابط عاشقانه دارد. (این بخش از داستان جانشین ماجرای کالیپسو در داستان اودیسه شده است) ۹۴.

(۵) ۱۰ بامداد همان‌روز - آقای بلوم به‌پستخانه می‌رود و در آنجا نامه‌ای را که برایش از طرف مارتا کلیفورده رسیده دریافت می‌دارد. مارتا ماشین‌نویس اداره است و با آقای بلوم سرورسری دارد. برای اینکه اسرار از پرده نیفتد، مارتا نشانی گیرنده را آقای هنری فلاور می‌نویسد. بعد در حین قدم‌زدن در خیابان به کلیسائی وارد می‌شود. دلیل اینکه به کلیسا رفته اینست که در تالار آنجا آهنگی می‌نواختند و او خوشش آمد به این آهنگ گوش دهد. بعد به سراغ دواخانه می‌رود تا برای زنش صابون مخصوص بخرد. بعد از انجام اینکار هوس می‌کند که به یک حمام عمومی

→ (برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به راهنمای خواننده برای شناخت جیمز جویس تألیف ویلیام یورک تیندال - صفحات ۱۴۰ - ۱۳۵)

۹۲. در افسانه اودیسه، نستور Nestor پادشاه اقلیم پایلوس Pylos است. پیری است برحرف که مدام از آسودگیهای گذشته سخن می‌راند و هرچه متعلق به امروز است محکوم می‌کند. در داستان یولیسیس جیمز جویس، آقای دیزی Deasy مدیر مدرسه نقش آفرین اوست. عاشق اسب و گاو است و مدام از بیوفائیهای زنان شکوه می‌کند. چون بیماری مرگزا بین گاوهای شیرده شیوع پیدا کرده، از استفن که معلم درس تاریخ است (و استفن آنرا نوعی کابوس می‌شمارد که اسیر آن شده است) می‌خواهد که نامه او را به مقامات در یکی از جراند وقت به چاپ برساند.

۹۳. در حماسه اودیسه، پروتیوس Proteus «پیردریا» است. کسی است که در پناه اراده نیرومند خود می‌تواند در هر لحظه، به هر شکلی که آرزو کند درآید. در یولیسیس جویس، استفن همان نقش را دارد. در حالی که سرگشته و بی‌هدف گام برمی‌دارد، بخاطر افکاری که او را در برابر گرفته، هر لحظه بصورت تازه‌ای جلوه می‌کند، گاهی مسیح است، گاهی ابلیس، لحظه‌ای هملت و لحظه دیگر شکسپیر یا جونا تان سویت.

۹۴. در داستان منظوم اودیسه، کالیپسو Calypso الهه‌ایست که قهرمان نامدار ایتاک را در جزیره اوجیجیا Ogygia برای دورانی متجاوز از هفتسال زندانی کرده است. آتفا، Athena الهه خرد و حامی هنر که دلش بر حال اودیسیوس سوخته است، نزد زئوس، رب‌الارباب، واسطه می‌شود تا اجازه دهد وی از بند اسارت کالیپسو برهد. آتفا در این میان به‌وساطت برمی‌خیزد و سلحشور اسیر و همراهانش آزاد می‌شوند. در داستان یولیسیس، مالی، بازیگری نقش کالیپسواس است. از سوئی بلوم را در اسارت دارد (هرچند بلوم مدت یازده‌سال است که پس از مرگ پسرش «رودی» Rudy در آغوش زنش نخواستیده است) و این مالی که متعلق به جبل‌الطارق است (کالیپسو تعلق به منطقه اطلس داشت) پنهانی استفن را نیز در اسارت خویش نگاه داشته است.

برود و ضمن اینکه داخل وان آب گرم می‌شود، هوس نزدیکی با زن را می‌کند و از اینکار خیلی لذت می‌برد. (این بخش جایگزین بخش کنار خواران در داستان اودیسه است) ۹۵.

۶) آقای بلوم در مراسم تشییع جنازه دوستی به نام پادی دیگمن شرکت می‌جوید و چندی با سایمون ددالوس، پدراستفن ددالوس و جمعی دیگر از دابلینی‌ها همصحبت می‌شود. چون از تماشای آن مراسم بیاد مرگ افتاده است، مدتی در این زمینه داد سخن می‌دهد و چندان استقبالی از طرف همصحبتان خود نمی‌بیند. (این قسمت از داستان، منطبق است با بخشی که قهرمان اودیسه، راهی دوزخ شده است) ۹۶.

۷) ۲ (ظهر - آقای بلوم به دفتر یکی از جرائد می‌رود و در آنجا ضمن شرکت در بحث سیاست، ترتیب چاپ یک آگهی تجارتي را می‌دهد. چند دقیقه بعد از رفتن او، استفن وارد می‌شود و پس از گفتگویی همه آنان را دعوت می‌کند تا با وی به میخانه‌ای بروند و گیلای مشروب میهمان او باشند. استفن از کار معلمی استعفا کرده است و چکی که بابت حقوق عقب‌افتاده از آقای دیزی گرفته به او اجازه می‌دهد که از این و لخر جیسا بکند. (اینجا داستان ایولوس را در افسانه اودیسه به خاطر می‌آورد) ۹۷.

۸) ۱ (بعد از ظهر - آقای بلوم در خیابانهای دابلین سرگردان است. در این مسیر و سیاحت، به آدمهای مشهوری برخورد می‌کند، آدمهایی مثل «آئی» شاعر معروف، و به آنها می‌پیوندد. پس از مدتی سرگشتگی به میخانه‌ای می‌رود و برای رفع گرسنگی، سفارش ساندویچ و شراب می‌دهد. (مشابه بخش لستری گونیان‌ها در افسانه اودیسه) ۹۸.

۹۵. در منظومه اودیسه، همراهان اودیسیوس به جزیره کنار خواران می‌رسند و پس از خوردن این میوه، گذشته‌ها را از یاد می‌برند. در یولیسس، بلوم که بازیگر این بخش است، رفتار و کردارش بی‌شبهت به کنارخوار فراموشکار نیست. دریافت نامه عاشقانه مارتا کلیفورد Martha Clifford که به عنوان هنری فلاور Henry Flower نوشته است (فلاور معنی مترادف بلوم را دارد یعنی گل) رفتن او به کلیسا و دواخانه و حمام عمومی و دیگر صحنه‌ها جملگی اعمال کنارخوار فراموشکار را بیاد می‌آورد.

۹۶. در داستان اودیسه، اودیسیوس و دیگر همراهان که عازم ایتاک هستند بسوی دنیای سفلی ره می‌سپزند تا وضع آینده خود را از زبان تیرزیاس Teiresias پیامبر ناپینا بشنوند. حوادثی که در این بخش بر بلوم می‌گذرد و نقاطی که پای می‌نهد (محل‌هایی مانند گورستان) یادآور دفتر دوزخ از منظومه اودیسه است.

۹۷. ایزدی که ساخته و پرداخته هومر است و ایولوس نام دارد، باده‌ها را در مشکی اسپر می‌کند و آنرا در اختیار اودیسیوس می‌گذارد و به او می‌گوید باید مواظب باشی همراهان سراین مشک را نگشایند زیرا چنانچه باده‌ها آزاد شوند طوفانی چنان عظیم برپا خواهند کرد که تو هرگز به خانه نخواهی رسید. در یولیسس جیمز جویس، مایلز کرافورد Myles Crawford بازیگر نقش ایولوس است. سخنان او در دفتر روزنامه خطاب به بلوم، پیش و کم مانند سخنان ایولوس است. وقتی کرافورد به وی می‌گوید «برو. جهان پیش پای تست» و در جای دیگر با ختم فریاد می‌زند «به جهنم واصل شو» همان سخنان ایولوس است که وقتی به وی خبر می‌دهند اودیسیوس باز گشته و بار دیگر یاری می‌خواهد زیرا همراهانش نفهمیده دهان مشک را گشودند و طوفان سهمگین آنها را از مقصد بدور افکند، در پاسخ می‌گوید «به جهنم واصل شو».

۹۸. لستری گونیان‌ها Laestrygonians در افسانه اودیسه «مسابقه توحش‌آمیز آدمخواران است» اینان بر سر همراهان اودیسیوس می‌تازند و افراد او را می‌بلعند. در یولیسس جویس، در این بخش، همه چیز به گرد شکم‌پرستی و شکم‌بارگی دور می‌زند. در دیگر فصول این کتاب، شهوت و آلات تناسلی نقش مستقیم دارد در حالیکه در این بخش -

۹) ۲ بعد از ظهر - استفن، باک مولیگان و هینز در کتابخانه ملی سخت به بحث و مناظره پرداخته‌اند. موضوع سخن آنها شکسپیر است. استفن از فرضیه‌های خودپیرامون هملت و همچنین زندگانی خصوصی شکسپیر سخن به میان می‌آورد و آنها را به سوی یکی از پرونده‌های روزنامه می‌کشاند. (این بخش، به منزله بخشی است در اودیسه مربوط به اسکایلا و کاربیدیس)^{۹۹}.

۱۰) ۳ بعد از ظهر - آقای بلوم در معیت استفن، سایمون ددالوس پدر او ودیلی، خواهر استفن و همچنین عده‌ای دیگر سرگشته خیابانهای دابلین می‌شوند. در هجده صحنه از این داستان، مناظر و سروصداهای این شهر برابر چشم خواننده مرتسم شده است. گردش در شهر با صحنه‌ای که عبور نایب‌السلطنه ایرلند و اتباعش را بسوی بازار خیریه نشان می‌دهد، خاتمه می‌پذیرد. (این قسمت بجای بخش صخره‌های سرگشته در داستان اودیسه آمده است)^{۱۰۰}.

۱۱) ۴ بعد از ظهر - آقای بلوم به هتل اورماند می‌رود تا آنها را صرف کند و در آنجا مجدداً پدر استفن را می‌بیند که در معیت برادرش، عموی استفن است. بعد هوس می‌کند یک نامه عاشقانه به معشوقه خود بنویسد - درست در همین دقیق، زنش مالی با دلدارش بلیز بلوم مشغول معاشقه است. (اینجا نمایشگر بخش ساحره‌های آوازخوان در داستان اودیسه است)^{۱۰۱}.

۱۲) ۵ بعد از ظهر - آقای بلوم وارد یک «بار» می‌شود تا با مارتین کانینگهام ملاقات کند و ترتیب پرداخت غرامت بیمه خانم دیگنام را بدهد. از قضا سرمشاچره‌اش با مایکل کوزاک بازی می‌شود و این دو بر سر مسائل سیاسی سخت به هم می‌تازند و اینجاست که آقای بلوم احساسات ضدسامی از خود نشان می‌دهد و سگ تنومند کوزاک او را تعقیب می‌کند و وی از بیم جان به اتومبیلی پناه می‌برد. (کوزاک مست نمایشگر غول یک چشم است)^{۱۰۲}.

→ گرمسنگی و شکم موضوع اصلی است.

۹۹. در افسانه اودیسه اسکایلا Scylla غریت شش سر است که بر صخره‌ای رفیع در مسیر کشتیها قرار گرفته و دریانوردانی که از آنسوی می‌گذرند آنها را می‌رباید و بلع می‌کند. کاربیدیس Charybdis گردابی است نیرومند که کشتیها را در آغوش می‌گیرد و آنها را غرق می‌سازد. بحث و جدال بلوم با افراد و سرانجام رهائی بلوم از حیطه قدرت آنها، تشابه دو بخش در دو داستان بوجود می‌آورد. داستانها بسیاری از مباحثی که معمولاً بین اندیشمندان ایرلندی مورد بحث قرار می‌گیرد، در این گفتگوها به میان آورده است.

۱۰۰. صخره‌های سرگشته در افسانه اودیسه خطر بزرگی برای اودیسیوس و همراهان او محسوب می‌شدند به همین سبب، کالیپسو، ساحره زیبا و افسونگر بهنگام وداع به قهرمان ایتاک یادآور شد که در حین سفر مواظب این صخره‌ها باشند. گردش بلوم در شهر نیز بی‌شبهت با سفر دریائی اودیسیوس نیست گفتگوها، برخوردهای ناخوش آیند، مشاجرات، برآشفتن بلوم در چند مورد جملگی صحنه‌های بخش صخره‌های سرگشته را در حماسه اودیسه بیاد می‌آورد.

۱۰۱. سارین‌ها Sirens در افسانه اودیسه، الهه‌گانی هستند که با آوای افسونگر خود ملوانان را سحر می‌کنند و به‌ورطه هلاکت می‌کشانند. در داستان یولیمیسی، بلوم در هتل اورماندو، بلیز بویلان را می‌بیند. متوجه می‌شود او شتاب دارد از آنجا برود و می‌داند که این مرد عازم خانه اوست تا با همسرش معاشقه کند. اندیشه اینکار و کششی که به‌مالی دارد او را مثل آوای سحراکنیزی مشغول می‌کند، در همانحال او کاغذی پر می‌دارد تا نامه‌ای عاشقانه به‌مارتا معشوقه‌اش بنویسد و خیال معشوقه‌اش نیز همانند آوای فسون کننده‌ای، روح او را به‌خود مشغول می‌دارد.

۱۰۲. سایکلوپ‌ها که در دفتر نهم از افسانه اودیسه خودنمایی می‌کنند غولان یکچشمی هستند که ←

۱۳) ۸ بعد از ظهر - آقای بلوم از قدم زدن بسیار خسته شده است. به ساحل می رود تا کمی بیاساید. در حالیکه روی شنهای ساحل لم داده، چشمش به گرتی ماکداول می افتد که دختر زیبایی است و دارد با عده ای از اطفال بازی می کند. از تماشای قسمت های مریان بدن دختر سخت تحریک می شود و با تجسم عشقبازی با مالی درسالهای جوانیش، اطفاء شهوت می کند. (اینجا بخشی است که نشان دهنده بخش نازیکا در افسانه اودیسه است) ۱۰۳

۱۴) - ۱۰ شب - آقای بلوم به زایشگاه می رود تا با خانم مینا پیورفوی دیدار کند. در این مکان، در دامستان یولیسیس، مباحثی که نمایشگر تسلط نویسنده در سبکهای گوناگون ادبی است به میان می آید و موضوع سخن از گسترش زبان تا پرورش چنین در رحم زن، ادامه می یابد. استفن هم در همین زایشگاه است و با باک مولیگان در بخش انترن ها باده نوشی می کند. دیدار آقای بلوم با استفن که در حال مستی و بیخبری است، حس ترحم را در او برمی انگیزد. هنگامی که آنان تصمیم می گیرند شبانه پای به محله بدنام بگذارند او نیز همسفر آنان می شود (این بخش از نظر تشابه، همانند بخشی است که پای صیدنره گاوان رب النوع خورشید به میان می آید) ۱۰۴.

۱۵) نیمه شب - در فاحشه خانه ای که بوسیله بلاکوهن اداره می شود، و آقای بلوم در معیت استفن پای بدان نهاده است، حوادثی پیش می آید که منتقدان آنرا شب والپرکیس قدیس نام نهادند. تخیلات شیطانی و اوهام بی اساس گریبان هردو را می گیرد و

→ در جزیره ای در سر راه اودیسیوس نمودار می شوند. پولی فموس، فرزند پوزیدون رب النوع دریاهاست و طبیعی است وقتی اودیسیوس او را با تمبیدی نابینا می سازد، پوزیدون بر او خشم می گیرد و برخورد لحن می فرستد اگر بگذارد او به مقصد برسد. از اینجا است که بلایا یکی پس از دیگری سرراه اودیسیوس نمودار می شود. در دامستان یولیسیس، محل نبرد غار یک جزیره متروک نیست بلکه داخل یک میخانه است و کسی که در نقش پولی فموس ظاهر می شود تا بلوم را به مبارزه بطلند، یک ناسیونالیست افراطی است. بحث و مشاجره کم کم کارش بالا می گیرد تا آنجا که مخاطب خشمگین و مست، یک قوطی بیسکویت را بسوی بلوم پرتاب می کند و سگ گولبیکرش را به تعقیب او می فرستد تا وی را ببرد. در آن دقیق اگر اتومبیلی نبود که بلوم را از صحنه معرکه خارج کند، چه بسا وی کارش به بیمارستان و گورستان کشیده بود.

۱۰۳. نازیکا Nausicaa در افسانه اودیسه، یک شاهزاده خانم مهربان و زیباروی است که دلباخته اودیسیوس می شود اما قبرمان ایتاک به تمنای او پاسخ مثبت نمی دهد. در دامستان یولیسیس، گرتی ماکداول Gerty MacDowell باز یگر نقش نازیکا است. وقتی بلوم به کنار دریا می رود، گرتی را می بیند که در معیت چند دختر دیگر به بازی مشغول است. این دو بهم نظر می افکنند. گرتی در می یابد که این مرد شیفته اوست از اینرو تن و بدن خود را بیشتر به او می نمایاند و بلوم هم با شیفتگی و جذبۀ بیشتری او را می نگرد. تجسم آمال درونی این دو قبرمان و تخیلاتی که در ذهن هردو می گذرد، یکی از بخشهای جالب داستان یولیسیس را تشکیل می دهد.

۱۰۴. در داستان اودیسه، اودیسیوس و همراهان در چراگاهی پای می گذارند که گاوان رب النوع خورشید در آنجا به چرا مشغولند. به آنان گفته شده بود به این حیوانات مقدس دست تظاول دراز نکنند و گرنه آماج خشم رب النوع قرار خواهند گرفت. هنگامی که اودیسیوس خسته به خواب می رود، همراهان گرسنه بر گاوان رحم نمی کنند. نتیجه این خودمیری فنای اکثر همراهان است. در داستان یولیسیس، بیشتر حوادث در زایشگاه اتفاق می افتد. مینا پیورفوی Mina Purefoy در انتظار نوزادی است و بلوم ضمن عبادت از او، به دیدار استفن و باک مالیکان و دیگر یاران او موفق می شود. مطالب این بخش بگونه های مختلف، از طریق باروری، شیردهی، زندگی، مرگ، نطفه، جنین و بحث پیرامون کارهای ایرلند، تمابه بین فصل این کتاب و کتاب هومر را بیان می آورد.

باحوادث روسپیخانه و رؤیاهای ناشی از مستی به هم می‌آمیزد و مآلوجولانگه‌ای برای یکه‌تازی نویسنده در زمینه‌های گوناگون ادب، بویژه سبکها و فرمهای مختلف نویسندگی، فراهم می‌آورد. سرانجام استفن روح مادر خود را می‌بیند، مادری که وی می‌پندارد مسئول مرگش اوست و در یک لحظه، بدون اینکه بداند چه می‌کند، چهلچراغ اتاق را می‌شکند و می‌گریزد. در خارج از خانه، به نزاع با دوسرباز انگلیسی می‌پردازد. او را بقصد کشتن می‌زنند تا آنجا که بیهوش می‌شود. آقای بلوم پای به میان می‌نهد و استفن را نجات می‌دهد، در همانحال خودش می‌پندارد که فرزند مرده خود را یافته و رهائی بخشوده است. (و این بخش نمایشگر بخشی است در اودیسه که سرسه، زن افسونگر اودیسیوس و یارانش را افسون می‌کند) ۱۰۵.

۱۶) یک بامداد - استفن بخود می‌آید و در معیت آقای بلوم راهی خانه می‌شوند. در راه هردو قهوه‌ای می‌نوشند و همصحبت یک ملوان و چند باربر کشتی می‌شوند. ملوان برای آنان داستانهای حیرت‌انگیز بیان می‌کند و تا مدتی آنانرا بخود و افسانه‌های رؤیایمیز مشغول می‌سازد. (این بخش نمایشگر بخش یومیوس در افسانه اودیسه است) ۱۰۶.

۱۷) ساعت دو بامداد - استفن در معیت آقای بلوم به‌خانه می‌رود و بجای اینکه به‌خوابگاه خانه خود رو کند، در معیت وی داخل مطبخ می‌شود و اینبار هردو کاکائو می‌نوشند و پیرامون مسائل گوناگون از قبیل موسیقی، فلسفه، نجوم و آینده‌ایرلندیها و یهودیها به بحث می‌نشینند. ضمن این مکالمات، حقایقی پیرامون زندگانی استفن

۱۰۵. جویس این بخش از داستان یولیسیس را بیش از هفت‌بار از نو نوشته است. آنچه در این بخش آمده، حوادثی است که در یک فاحشه‌خانه اتفاق می‌افتد و این روسپی‌سرا متعلق است به‌زنی بنام بلاکوهن Bella Cohen. اشکال این بخش در نحوه نگارش آنست و بگونه‌ایست که تا مدتی خواننده نمی‌فهمد گوینده کیست، مخاطب کیست، موضوع چیست، حوادث در داخل خانه است یا خارج خانه و صحنه‌ها در عالم رؤیاست یا واقعیت. در داستان هومی، سرسه ساحره افسونگری است که جمعی از همراهان اودیسیوس را بصورت گراز درمی‌آورد و می‌کوشد تا خود قبرمان را نیز بدینگونه اسیر خویشتن کند اما افسون او در سلحشور یونانی کارگر نیست. در داستان یولیسیس، استفن گوئی سحر شده است. وقتی پای به این خانه می‌گذارد، هوس رقص می‌کند، ولی در یکدم از خود بیخود می‌شود و با چوبی چهلچراغ را می‌شکند و پای به فرار می‌گذارد. بعضی نقادان معتقدند که جویس بهنگام نگارش این بخش، شب والبرگیس قدیس Saint Walpurgiss را بیاد داشته که بموجب روایاتی می‌گویند هر سال در شب اول ماه مه، ساحران و جادوگران در کوهستان هارتز Harz در آلمان گرد هم می‌آیند تا بیاد والبورگای قدیس که روزگاری در آن وادی می‌زیسته جشن و سرور برقرار کنند. تشابه این بخش با بخش سرسه در منظومه اودیسه آنست که بلوم، بسبب هوشیاری، نقش اودیسیوس را بازی می‌کند. صاحبخانه روسپی‌سرا نقش سرسه و دیگران، منجمله استفن، نقش همراهان که بصورت گراز وحشی درآمده‌اند.

۱۰۶. یومیوس در منظومه اودیسه، خورکیان اودیسیوس است و از زمره معدودی یاران فرمانروای ایثاک است که نسبت به او وفادار مانده است. وی به اودیسیوس یاری می‌دهد تا رفیقان را پر خاک هلاکت افکند. در داستان یولیسیس، بلوم بخشی از نقش یومیوس را بر عهده دارد که به‌رهائی استفن بر می‌خیزد. بخش دیگر را ملوان قرتوت بازی می‌کند که برای او حکایتها بازگو می‌کند در این صحنه است که استفن و بلوم به یکدیگر نزدیک می‌شوند. منتقدانی که در زندگانی‌نامه جویس مطالعات بسیار کرده‌اند، معتقدند که در این داستان، خود وی گاهی در نقش بلوم و گاهی در سیمای استفن دوالوس ظاهر شده‌است و مسبب اینکه در بخشهای نخست داستان، این دو در عین اینکه یکدیگر را می‌شناخته‌اند، با هم ←

و آقای بلوم به میان می‌آید و پرسشها و پاسخهایی مطرح می‌شود که از نظر فرم شبیه به کتاب اصول دین و شرعیات است. (اینجا در مقام مقایسه با اودیسه، بخشی است که موضوع ایتاک، زادگاه اودیسیوس، به میان می‌آید) ۱۰۷.

۱۸) دیرگاه شب - استفن سرانجام به خانه خویش می‌رود و آقای بلوم به تخت پای می‌نهد تا ماجرای روز را برای همسرش که بیدار است تعریف کند. داستان یولیسس از اینجا بیدم، درگذرگاهی قرار می‌گیرد که تا پایان یکی از شگفت‌آورترین و نادرترین نوشته‌های بشری را بوجود می‌آورد. اینجاست که «سیلان هوشیاری» آغاز می‌شود و نمایشنامه‌ای در برابر چشم خواننده اجرا می‌شود که بازیگرش فقط یک نفر است، مالی بلوم، همسر لئوپولد بلوم، و محل اجرای نمایش هم فقط یک محل است، تختخوابی که مالی بروی آن دراز کشیده و آن دیگر نقش آفرینانی که در ذهن این زن ایفای نقش می‌کنند و می‌گذرند، شوهر، فاسق و دخترش است و آنچه از آغاز تا انجام حاکم بر وجودش است تمایلات شدید جنسی است و سیری در تجربه‌های جنسی از دوران طفولیت تا زمانی که شوهر کرده و بعد برای خود فاسق گرفته و از تماس بدنی با آنها غرق در شور و هیجان و لذت شده است. (اینجا مالی بازیگری است در مقابل پنه‌لوپه همسر قهرمان داستان اودیسه) ۱۰۸.

این بخش از داستان یولیسس بطور تقریب متضمن بیست هزار کلمه است که به دنبال هم آمده و در آغاز به صورتی است که گویی مالی از خود سئوالی می‌کند و بعد به پاسخ سئوال می‌پردازد و آنگاه که حوادث چون زنجیری از رؤیا شروع می‌شود، دیگر از نظر فرم نگارش، نه نقطه وجود دارد، نه سر سطر و نه آغاز فصل - واژه‌ها چون سیلاب از مغز نویسنده بیرون می‌ریزند و گفته‌ها و شنیده‌ها و خیال‌ها و صحنه‌ها همه بهم می‌آمیزند و بر صفحه کاغذ می‌آیند و این فقط نیروی فهم خواننده است که تشخیص دهد هر کلمه یا جمله متعلق به چه شخص و هر واژه نمودار چه صحنه یا خاطره است ۱۰۹.

→ به گفتگو نمی‌نشستند، کشمکش آشتی‌ناپذیر درون خود نویسنده است که هیچگاه دو شخصیت مجزای جویس (آنچه را که روانشناسان اسکیتز و فرانیا نامیده‌اند) با هم به صلح و دوستی نمی‌نشستند.

۱۰۷) ایتاک در داستان منظوم هومر، خانه و زادگاه اودیسیوس است، مکانی است که او سرانجام به آنجا باز می‌گردد. در یولیسس نیز قهرمانان عاقبت به خانه باز می‌گردند. ساعت ۲ بامداد است که استفن و بلوم داخل آشپزخانه می‌شوند و بلوم برای دوستش کاکائو درست می‌کند. وقتی استفن آنجا را ترک می‌گوید قریب دو و نیم صبح است و سبیده در تابستان ایرلند از اقبای شرق خود را نشان می‌دهد، باینحال چراغ خوابگاه مالی روشن است. بلوم از باقی‌مانده غذا و گیلاسهای مشروب می‌داند که کسی درخانه‌اش بوده است و آنکس با مالی می‌نوشیده و غذا صرف کرده است، باینحال این مالی است که از بلوم می‌پرسد بکجا رفته و چه کرده. صبحدم بود که بلوم از خانه بیرون رفت و پیش از رفتن، صبحانه را برای همسرش آماده ساخت. اکنون نیز بامداد است و باید ناشتایی را برای مالی آماده کند. با بازگشت او به خانه هفده ساعت حوادث داستان یولیسس در آستانه پایان قرار می‌گیرد.

۱۰۸) باین بخش، که مالی جانشین پنه‌لوپه می‌شود، داستان نسبتاً طولانی یولیسس به آخر می‌رسد. شناخت راستین مالی، شناخت دیگر بازیگران است و کشف او، کشف داستان یولیسس است. بین قهرمان زن منظمه اودیسه با قهرمان زن داستان یولیسس تفاوت بسیار است. پنه‌لوپه زن پاکدامن و وفاداری بود که هرگز فریب تهدید و اغوای رقیبان را نخورد و در مهر شوهر پایدار ماند، در حالیکه مالی نقطه مقابل اوست.

۱۰۹) اصطلاح «جریان یا سیلان هوشیاری» Stream of Consciousness در این مورد بکار رفته است.

به این «خودگفتگوی» مالی در دو صفحه پایان کتاب یولیسیس توجه کنید. توجه فارسی، همانند متن اصلی، فاقد نقطه گذاری است ۱۱۰.

گلهارو دوست دارم دلم می‌خواست همه اونجا توی گل سرخ غرق میشدن خدای آسمون هیچ‌چی مث طبیعت نمیشه مث کوههای وحشی اون موقعی که دریا و موجها هجوم میارن اون موقعی که بیلاق قشنگ با دشتهای ذرت و گندم و همه نوع چیزها و همه رمه‌های خوش‌منظر که اینور و اونور پرسه میزنن و قلبتو شاد میکنن اینکه آدم رودخونه‌ها را ببینه و دریاچه‌ها و گلهها همه نوع و همه شکل و بوها و رنگها که همه‌جا خودشون رو نشون میدن حتی از ته گودالها پامچال و بنفشه طبیعت مال اونهایی هم هست که میگن خدا نیس من برای همه دانششون بشکن هم نمیزنم ۱۱۱ چرا نمیرن و چیزی خلق بکنن من بارها از این خدا شناسا یا هرچی میخوان خودشون رو صدا بزنن پرسیدم که چرا نمیرن و اول از همه ریگهارو از ته کفتشون پاک کنین و بعد برین و برای کشیسا خرناس بکشین و اونوقت بمیرن و چرا چرا برای اینکه اینا از جهنم میترسن به خاطر اینکه وجدان بد دارن آره جونم ۱۱۲ من اونارو خوب میشناسم چه کسی اول توی این کائنات بود پیش از آنکه یکی باشه که همه را بسازه چه کسی آه اونا نمیدونن منم نمیدونم و بفرمائین و ببینین که اینا میخوان نذارن خورشید طلوع بکنه و اون روزی که ما در سراهوت ۱۱۲ بودیم وسط رودوندرون‌ها لم داده بودیم و اون سرتاپا لباس توئید خاکستری تنش بود و کلاه حصیری سرش بود بهم گفت که فردا

۱۱۰. برای درك این قطعه باید به چند نکته توجه داشت:

۱) واژه Yes که مترجم آنرا به زبان عامیانه «آره» ترجمه کرده، در این تفکرات گاهی معنی «بلی» و گاهی «نه» و بعضی مواقع مفهوم معادل «جونم» را دارد. پاره‌ای موارد واژه Yes جایگزین یکی از چهار عضو بدن زن است یعنی پستان، کپل، رحم و مقعد (رجوع شود به توضیح جیمز جویس در نامه شماره ۱۷۰، کتاب راهنمای خواننده برای شناخت جیمز جویس، صفحه ۲۳۲)

۲) در چند مورد کلمه Yes به وجه استفهام است و در سایر موارد تصدیق.

۳) مونولوگ بصورت نمایش يك تنی و خود گفتگویی در این بخش، گاهی سخنان خود مالی است و گاهی سخنانی که از دهان مخاطب او بیرون آمده و این دو از هم تفکیک نشده‌اند در اینصورت خود خواننده باید متوجه شود که جمله متعلق به چه کسی است.

۴) در این تخیلات عاشقانه و هوس‌آمیز، نویسنده تعبیرات و اصطلاحاتی را بکار برده است که پاره‌ای از آنها محلی است یا اختصاص به گروهی از مردم دارد و برای همه آشنایان به زبان انگلیسی قابل فهم نیست، به همین سبب است که درک مفاهیم جویس بدون مطالعه قبلی امکان‌پذیر نیست. مترجم در برگردان این دو صفحه کوشیده است این اصطلاحات را بصورت پای‌نوشت معرفی کند.

۱۱۱. اصطلاح give a snap of two fingers را شاید بشود «تره خرد کردن برای کسی» ترجمه کرد، در اینصورت جمله باید اینطور خوانده شود «من برای همه سوادشون تره خرد نمی‌کنم»

۱۱۲ در اینجا می‌شود ah yes را «آره جونم» ترجمه کرد.

۱۱۳. سراهوت Howth head منظور قلّه هاوت است که شبه جزیره ایست در مجاورت دابلین و تقریباً زیبا و گل رودوندرون rhododendron که شباهتی به خرزهره دارد و روی زمین می‌خزد (نام دیگرش در فارسی گل معین‌التجاری آمده است) سراسر کوهسار را پوشانده است.

خورشید برات طلوع میکنه و من اونو واداشتم که بمن پیشنهاد آره بکنه ۱۱۴ اول بهش يك تکه کلوچه از دهن خودم دادم ۱۱۵ و مٹ اینه که سال کبیسه بود آره شانزده سال پیش خداجون بعد از اون بوسه طولانی نفسم بند اومد آره بمن گفت که من گل کوهم ۱۱۶ آره ما همه گل کوهیم همه بدن زن آره اون تنها چیز راستی بود که او در تمام عمرش گفت ۱۱۷ و خورشید امروز برات میدرخشه آره به همین دلیل بود که من ازش خوشم می اومد برای اینکه دیدم فهمید یا حس کرد که زن چیه و من میدونستم که همیشه میتونم با او کنار بیام و من هر لذتی میخواست بهش دادم و اونقدر باهاش بازی کردم تا از من خواهش کرد که بهش آره بگم و اول جواب نمیدادم و فقط به طرف دریا نگاه می کردم و آسمون و درباره چیزائی فکر میکردم که او از مالوی و مستر استانبوپ و هستر و بابا و ناخدا گروز پیر نمیدونست و ملوانها اونجا داشتن روی اسکله بازی میکردن که پرنده هاشون را به پرواز دربیارن ۱۱۸ و به قول خودشون میگم خم شو و ظرفها تو بشور را انجام بدن ۱۱۹ و اون نگهبانه جلوی خونه فرماندار با اون چیزی که دور کلاه خود سفیدش بود بدبخت بیچاره توی گرما داشت سرخ میشد دخترای اسپانیائی با اون شونه های سر بلندی که به موهاشون زده بودن و شالهایی که روشونشون انداخته بودن و در آن صبح خودشون را به حراج گذاشته بودن و اون یونانیها و جهودها و عربها و خدا میدونه از چه جاهای دیگه از سرتاسر اروپا و خیابان دیوک و بازار مرغ و خروس که تا بیرون لاریبی شارونز صدای غدغدشون میومد و اون الاغهای بدبخت که چرت میزدن و پس و پیش میرفتن و اون آدمهای ولگرد که عبا سرکشیده بودن و روی پله توی سایه خوابیده بودن و اون چرخهای گنده گاریها که گاوتر اونا را میکشید و اون قصرهایی که چند هزار سال عمر داشتن آره و همه اون مراکشیها که سرتاپا سفید بودن و مٹ سلطانها هممه سرشون بود و از شما خواهش میکردن که یه دقیقه توی دکان اونا بشینین و روند ۱۲۰ با اون پنجره های قدیمی مسافر خونه ها و اون چشمهائی که پشت شبکه آهنی پنهنون شده بودن و منتظر بودن که عاشقشون بیاد و به اون آهن بوسه بززن و اون شرابخونه های که شبها نیمه بازند و اون قاشقک ها شبی که ما در الجسیراس به قایق نرسیدیم و نگهبان با اون فانوسی که در دستش بود به آرامی پر سه می زد و اوه آن

۱۱۴. پیشنهاد «آره» کردن منظور دعوت به عشق ورزی و هم خوابگی است.

۱۱۵. منظور از Sweetcake که در اینجا کلوچه دهان ترجمه شده، شیرینی بوسه است.

۱۱۶. در سراسر این بخش، مالی نه تنها «بدن» و «گوشت» است بلکه ظرف، درخت، آب و ماه نیز هست و مکرر اصطلاح «گل کوه» نیز بر خود دارد. در چند مورد، «گل کوه» اشاره ای است برای پائین تنه او.

۱۱۷. مقصود از این «او» ثوپولد بلوم است که اینک شوهر اوست.

۱۱۸. منظور از این جمله «داشتن روی اسکله بازی» میگردن که پرنده هاشون را به پرواز بیارن اینست که ملوانها در حال تحریک جنسی بودند و آلات تناسلی خود را آماده می ساختند.

۱۱۹. اصطلاح «میگم خم شو و ظرفاتو بشور» منظور عمل جنسی است و ظاهراً اصطلاحی بوده متداول بین ملوانان آنسامان.

۱۲۰. روند Ronda شهری است در اندلس جنوب اسپانیا.

سیلاب تند وحشتناکی که اومد و اوه اون دریا دریائی که بعضی وقتا سرخ بود مٹ آتیش و اون غروبای باشکوه و درختای انجیر باغای آلامیدا آره و تموم اون کوچه‌های کوچولوی عجیب و غریب و خونه‌های صورتی و آبی و زرد و باغای رز و یاس و شمدونی و کاکتوس و جبل الطارق مٹ دختری آنجا که من دختر کوه بودم آره وقتی من گل سرخ رو به موهام زدم همونجوری که دخترای اندلسی میزنن و ببینم بهتر نیس یه قرمزشو بزنم آره و اون چهجوری منو زیر یه دیوار مغربی ماچ کرد و من فکر کردم خوب اینم مٹ مردای دیگه و بعد با چشمام ازش پرسیدم که دوباره از من بخواد آره و بعد ازم پرسید که من آماده‌ام آره بگم برای گل کوهم و من اول دستامو انداختم دورش آره و پائینش کشیدم تا بتونه همه عطر پستونهام رو حس کنه ۱۲۱ آره و قلبش داشت از طپش دیوونه میشد و آره گفتم آره میگم آره.

برای آشنایی با شیوه جویس و مشکلاتی که برای درک زبان او هست، ناچار باید متن اصلی را با دقت از مقابل نظر گذرانند ۱۲۲:

I love flowers Id love to have the whole place swimming in roses
 God of heaven theres nothing like nature the wild mountains then
 the sea and the waves rushing then the beautiful country with fields
 of oats and wheat and all kinds of things and all the fine cattle going
 about that would do your heart good to see rivers and lakes and flo-
 wers all sorts of shapes and smells and colours springing up even out
 of the ditches primroses and violets nature it is as for them saying
 theres no God I woulnt give a snap of my two fingers for all their
 learning why dont they go and creat something I often asked him
 atheists or whatever they call themselves go and wash the cobbles
 off themselves first then they go howling for the priest and they
 dying and why why because theyre afraid of hell on account of their bad
 conscience ah yes I know them well who was the first person in the
 universe before there was anybody that made it all who ah that they
 dont know neither do I so there you are they might as well try to
 stop the sun from rising tomorrow the sun shines for you he said the
 day we were lying among the rhododendrons on Howth head in the
 grey tweed suit and his straw hat the day I got him to propose to me
 yes first I gave him the bit of sweetcake out of my mouth and it was
 leapeyear like now yes 16 years ago my God after that long kiss I
 near lost my breath yes he said I was a flower of the mountain yes
 so we are flowers all a women body yes that was one true thing he

۱۲۱. بنظر می‌رسد داستانشرا بهنگام نگارش این جمله «تابتونه همه عطر پستونهایم را حس کنه» بیاد غزلهای حضرت سلیمان بوده‌است.

۱۲۲. صفحات ۲۰۳ و ۲۰۴ از کتاب یولیسیس، چاپ بنگوئین، سال ۱۹۲۴.

said in his life and the sun shines for you today yes that was why I liked him because I saw he understood or felt what a women is and I knew I could always get round him and I gave him all the pleasure I could leading him on till he asked me to say yes and I woulnt answer first only looked out over the sea and the sky I was thinking of so many things he didnt know of Mulvey and Mr Stanhope and Hester and father and old captain Groves and the sailors playing all birds fly and I say stoop and washing up dishes they called it on the pier and the sentry in front of the governors house with the thing round his white helmet poor devil half roasted and the Spanish girls laughing in their shawls and their tall combs and the auctions in the morning the Greeks the jews and the Arabs and the devil knows who else from all the ends of Europe and Duke Street and the fowl market all clucking outside Larby Sharons and the poor donkeys slipping half asleep and the vague fellows in their cloaks asleep in the shade on the steps and the big wheels of the carts of the bulls and the old castle thousands of years old yes and those handsome Moors all in white and turbans like kings asking you to sit down in their little bit of a shop and Ronda with the old windows of the posadas glancing eyes a lattice hid for her lover to kiss the iron and the wineshops half open at night and the castanets and the night we missed the boat at Algeciras the watchman going about serene with his lamp and O that awful deepdown torrent O and the sea the sea crimson sometimes like fire and the glorious sunsets and the figtrees in the Alameda gardens yes and all the queer little streets and pink and blue and yellow houses and the rosegardens and jessamine and geraniums and cactuses and Gibraltar as a girl where I was a flower of the mountain yes when I put the rose in my hair like the Andalusian girls used or shall I wear a red yes and how he kissed me under the Moorish wall and I thought well as well him as another and then I asked him with my eyes to ask again yes and then he asked me would I yes to say yes my mountain flower and first I put my arms around him yes and I drew him down to me so he could feel my breasts all perfume yes and his heart was going like mad and yes I said yes I will Yes.

شاخص‌ترین، انگشت‌نماترین و پرسروصداترین بخش کتاب یولیسسیس، قسمتی است که قهرمان زن داستان، یعنی همین ماریون بلوم ایفاگر نقش اصلی می‌شود و از نظر تطابق با فرم افسانه ادیسه، جایگزین پنه‌لوپه می‌شود. تفکرات و تخیلات و رؤیاهای او، به‌شیوه‌ای که جویس عرضه کرده، مکتبی کاملاً نو در دفتر ادبیات جهانی گشوده

و در نوع خود، از همه سبکهای ارائه شده در قرن بیست پیشی گرفته است. این طرز نویسندگی، این ایفاگری دو نقش در آن واحد، این درآمیختن تفکرات درون با رفتار برون، این گردآوری اصطلاحات و تشبیهات، این به کارگیری شیوه های گوناگون نویسندگی در یک اثر واحد، این گریز از تقلید فصل نویسی و پرهیز از حفظ تداوم ماجرا، این احتراز از رعایت اصول نقطه گذاری در مواقعی که قهرمان در عالم خواب و بیداری است و زمانی که «سیلان هوشیاری» آغاز می شود، و بالاخره این تلاش مداوم برای نشان دادن انسانها بدون هر نوع پیرایگی، پرهیز از درون و برهنه از برون، او را یک داستانسرای استثنائی کرد، آنچنانکه اثر او را «جنجالی ترین» و «پرجدل ترین» کتاب زمان ساخت. در این اثر، که کتابی نسبتاً مفصل است، هیچکس و هیچ چیز کامل نیست. هیچ ماجرائی آغاز و انجام مشخص ندارد، هیچ موضوعی بطور کامل عرضه نشده و هیچ حرفی به نقطه پایان ختم نمی شود. همه کس و همه چیز ناتمام است و همین ویژگی داستان جویس است. بلوم و استفن و دیگران همه بازیگرانی هستند که بهمین صورت ظاهر می شوند و بهمین صورت ناتمام از صحنه خارج می شوند.

شاید بهترین سخنی که تا به امروز درباره جویس گفته شده، نقد کوتاه ریچارد المن باشد که در زندگانی نامه وی، چاپ انگلستان سال ۱۹۵۹، نوشت:

جویس خاریشت همه نویسندگان است. انسانهای ساخته و پرداخته او همه آدمهای مکروهی هستند. مانند آن مرد غیرممکن که نامش استفن است یا آن آدم تن به قضا داده که اسمش بلوم است. مشکل است که بتوان آنها را دوست داشت و مشکلتر که بتوان آنها را ستایش کرد. جویس همینگونه می خواست. او آدمها را از آنچه ما، به حکم عادت، توقع داریم دارا باشد، تهی می سازد و بعد ما را وامی دارد تا نسبت به آنها احساس ترحم کنیم ۱۲۲.

۱۲۳. برای آگاهی از نظر جرج برناردشاو و دیلیو-بی-یترز، دو نامور ایرلندی پیرامون هموطن خود جویس، رجوع شود به کتابسه ایرلندی بزرگ، شاو - یترز - جویس نوشته آرلاندیوشر Arland Ussher: Three Great Irishmen - Shaw - Yeats - Joyce چاپ منتور A Mentor Book آمریکا سال ۱۹۵۷.

کوهستان
سحر آمیز

Der Zauberberg
The Magic Mountain

سال انتشار: ۱۹۴۴

داستان اجتماعی، سیاسی، فلسفی و ادبی اثر:

توماس مان

Thomas Mann

(۱۸۷۵-۱۹۵۵)

«آلمانی»

دنیای توماس مان، دنیای «بلوغ مکرر» است که گوته آنرا از ویژگیهای هر ناپغه می‌داند. در گسترش فکر و فن نویسنده‌گی، او به‌مقام بسیار والا‌ئی رسید. در داستان **خاندان بسودن پروک**^۱، او یکی از عالیترین نمونه‌های «سبک قدیم» را ارائه داد. صرف نظر از روحیه طبیعت‌گرائی آن که در مراسم داستان محسوس است، توماس مان استادی خود را در فنون «ناتورالیسم» و «امپرسیونیسم» یکجا بمنصه ظهور گذاشت. با آفرینش داستان **کوهستان سحرآمیز**، سبک قرن نوزده را به‌حال خود رها کرد و در داستان **معشوق باز می‌گردد**^۲، مان به‌سراغ سبک «سیلان هوشیاری»^۳ رفت. تجربه به‌دنبال تجربه، طرز کار او بود و این تلاش در داستان **دکتر فوستوس**^۴ نیز مشهود است که

۱. برای شناخت راستین توماس مان، خواننده باید کتاب **بودن پروک** را بخواند. این اثر که در سال ۱۹۰۱ میلادی، وقتی نویسنده ۲۶ ساله بود، زیر عنوان *Buddenbrooks Verfall einer Familie* منتشر شد، پیرامون سقوط و فنای یک خانوادهٔ سرشناس و محافظه‌کار آلمانی، که افراد آن از قرن هجده و نوزده بازرگانان سرشناس بوده‌اند، دور می‌زند. اینان هرچه کم‌پولتر و گرفتارتر می‌شوند، بیشتر به‌کارهای هنری و جمع‌آوری آثار ارزشمند هنری روی می‌آورند. کتاب رنگ فلسفی دارد و منتقدانی که با افکارمان آشنائی نزدیک دارند، معتقدند که وی به‌نگام تصنیف این کتاب، سخت تحت تأثیر شوپنهاور و فیچه قرار گرفته بود و تجلیات اندیشه‌های آنان در اعمال و کردار قهرمانان کتاب نظیر یوهان بودن پروک *Johann Buddenbrook* که اسقف است یا نوه‌های او آنتونی *Antonie* کریستیان *Christian* یا توماس *Thomas* که عموماً جوانان روشنگری هستند، بخوبی جلوه‌گر شده است.

۲. **معشوق بازمی‌گردد** *The Beloved Returns* عنوانی است که مترجم آمریکائی بر کتاب *Lott in Weimar* نهاده. این اثر جمال ۱۹۳۹ منتشر شد.

۳. منظور حالتی است روانی که فروید به آن تمبیر «stream of consciousness» داده است.

۴. **دکتر فوستوس** (*Doktor Faustus* 1947) تنها کتابی است که توماس مان نوشته است و —

کوشیده در کلام، روح موسیقی را جای دهد. آثارمان از دیگر انبوه کتابهایی که در دوران حیات او در ادبیات آلمان نگاشته شد برتر و والاتر است و سبب آن جز این نیست که نوشته‌های او مشحون از تفکرات عالی و زیبایی سبک و آراستگی کلام است. دیگر داستانسرایان آلمانی، نظیر خود او، دست به کار تجربه زدند ولی کمتر نظیر او موفق شدند. نامورانی مانند آلفرد دوبلین^۵ یا هرمان بروک^۶ یا فرانکس کافکا را میشناسیم که در سبک شاید هم‌سطح او بودند ولی این توماس مان بود که شیوه را با موضوع درآمیخت، روش درون‌نگری پیشه کرد و هر داستان را مطابق چهارچوبی که برای آن ساخته بود بطور مجزا، به آن زیبایی و شکوه و گیرائی بخشید. در کار روان‌تحلیلی، نخست از نیچه و بعداً از فروید نکته‌ها آموخت و داستانهایش را به گونه‌ای نوشت که در ادب آلمان بی‌همتا شد. این از ویژگیهای داستان‌نویسی بود که بعد از گوته زبان و ادب آلمان را بار دیگر در جهان بر سر زبانها انداخت.^۷

در اینکه توماس مان بزرگترین داستانسرای آلمان در نیمه اول قرن بیست است شکی نیست* او طی عمر هشتادساله‌اش، با آفرینش آثارگراند قدری، نام و اعتبار ادب آلمان را بار دیگر بر سر زبانها انداخت، آوازه‌ای که پس از ظهور نوابغی مانند گوته و شیلر می‌رفت به‌وادی نسیان سپرده شود؛ اما خدمت او به مردم آلمان از این برتر بود. مان رشته داستان‌گویی را که در قرن نوزدهم رنگ و ولایتی به‌خود گرفته بود، از حدود عقاید و افکار محدود محلی بیرون آورد و تجلی جهانی به آن بخشید. نتیجه این شده که نه تنها خودش به دریافت نشانها و افتخارات بسیار، منجمله جایزه نوبل در ادبیات، نایل آمد بلکه شکوه و گیرایی ادب آلمان عصر گوته را مجدداً در اذهان زنده کرد. مان ابایی نداشت از اینکه اعتراف کند از گوته درسهای سودمندی آموخته و در داستان‌سرایی از او تأسی جسته است. استاد او در نویسندگی تنها گوته نبود. نامورانی مانند واگنر^۸، نیچه و شوپنهاور نیز در سازندگی افکار او تأثیر مستقیم داشته‌اند. در نخستین اثرش زیرعنوان **خاندان بوذن پروک** که نوعی «اتوبیوگرافی» است و در سال

→ سخت مورد اعتراض مردم آلمان قرار گرفته است. نظر منتقدان اینست که این کتاب، ضد آلمانی است و سبب این مخالفت جز این نیست که نویسنده برفساد و تباهی و گمراهی طبقه جوان آلمانی تاخته است. مونیکا، دختر توماس مان، ضمن یادداشت‌هایی اشاره کرده است که موسیقی و نوع آن، در آفرینش ذهنی و فکری پدرش بسیار مؤثر بوده است. دکتر هوستوس زندگانی آهنگسازی است به نام آدریان لوورکوهن Adrian Leverkühn که در حدود دو سال پس از مرگ او بوسیله دوستش بیان شده است. منتقدان معتقدند که مان در این کتاب قدرت خود را در سیمای آهنگسازی جوان جلوه گر ساخته است.

5. Alfred Döblin (1878-1957) German Novelist and Essayist.

6. Hermann Broch (1886-1951) German writer.

۷. خلاصه‌ای از مقدمه جامع هنری هاتفیلد Henry Hatfield منتقد مشهور آمریکائی (یکی از مان‌شناسان مشهور جهان) در کتاب *Thomas Mann by Henry Hatfield* چاپ سال ۱۹۶۲ بوسیله Alfred A Knopf صفحات ۴ و ۵.

• عموم منتقدان بر این عقیده‌اند و روی پاسکال Roy Pascal استاد بازنشسته ادبیات آلمان در دانشگاه بیرمنگام صریحاً در «بریتانیکا» به این نکته اشاره می‌کند. (جلد ۱۱ - ص ۴۵۵).

۸. ریچارد ویلهلم واگنر (۱۸۱۳-۱۸۸۳) Richard Wilhelm Wagner تنها یک آهنگساز بود بلکه نویسنده، تئورسین محقق و مؤلف بود و متفکران بسیاری را در رشته‌های مختلف ادب و هنر تحت تأثیر قرار داده بود. اما تأثیرپذیری مان از واگنر بیشتر در جهت موسیقی او بود نه نویسندگی.

۱۹۰۱ میلادی، وقتی او بیست و شش ساله بود، انتشار یافت، خواننده نخست درمی یابد که قهرمان کسی جز خود داستانسرا نیست و دیگر اینکه از نظر شیوه داستانسرایی سخت تحت تأثیر تئودور فونتان^۹ داستان نویس قرن نوزده آلمان قرار گرفته است. همین کتاب در بیست و شش سالگی او را مشهور کرد و به مردم آلمان پیامی داد که نویسنده ای بزرگ در راه است.

بین انتشار این اثر، یعنی داستان مفصل **خاندان پودن پروک** تا برگزیده ترین کتابش، یعنی داستان **گوهستان سحرآمیز**، که او را نامزد دریافت جایزه نوبل کرد، مدتی قریب ۲۲ سال سپری گشت. در طول این مدت نسبتاً طولانی، توماس مان داستان های کوتاه و بزرگ و مقالات و رسالات عدیده نگاشت، اما هیچیک در سطح این دو قرار نگرفت. مان در حقیقت دو جهش بزرگ و چشمگیر درجهان نویسندگی داشت، یکی به سن ۲۶ سالگی و دیگر چهل و هفت سالگی.

شگفت آور اینکه آثار او در این مدت ۲۲ سال فاصله زمانی، عموماً متضمن همان مفاهیم و انگیزه هایی است که در کتاب عظیم و دوجلدی **خاندان پودن پروک** آمده، برای مثال تونیوکروگر^{۱۰} که در سال ۱۹۰۳ منتشر شد، متضمن شرح تلاشهای یک هنرمند در مقابل زندگی یک فرد عادی شهرنشین است. یا ترستان^{۱۱} که سال بعد نگاشته شد، بیانگر نیروی حیرت انگیز و گاهی ویرانگر و نامعقول موسیقی است، یا **مرگ در ونیز** که گویای وابستگی فساد و تباهی اخلاق با نیروی خلاقیت و قدرت نبوغ است، و همه این موضوعات به نوعی در داستان طولانی **خاندان پودن پروک** آمده است.^{۱۲}

۹. تئودور فونتان *Theodore Fantane* داستانسرا، شاعر و منقد معروف آلمان، بین سالهای ۱۸۱۹ تا ۱۸۹۸ می زیست. هرچند از یک خاندان فرانسوی بود اما در زبان و ادب آلمان به چنان مقامی رسید که در نیمه دوم قرن نوزده از راه نگارش داستان و مقاله به زبان آلمانی نام و افتخارات بسیاری برای مردم آلمان کسب کرد. پیرو سبک طبیعت گرایی امیل زولا بود اما خود مکتبی در این رشته از داستانسرایی در پروس به وجود آورد که بعدها جمع دیگری از نویسندگان دنبال وی را گرفتند.

۱۰. تونیوکروگر *Tonio Kröger* امروز یک نام شناخته شده در زبان آلمانی است و گاهی این اسم به عنوان مثال در زبان محاوره به کار برده می شود. هرچند تونیوکروگر مخلوق مان است اما بیش از نیمی از او خود نویسنده است. از عللی که صاحب نظران مان را متأثر از واکنش می دانند اینست که وی در داستان تونیوکروگر، نوعی لایت موتیو *leitmotive* به کار بسته که بی شباهت به تکنیک واکنش آهنگهای او نیست. در این داستان همانگونه که بخشی از ملودی در سنفونیهای آهنگساز تکرار می گردد، در داستان نیز موضوعی مکرر می شود و بخشی از متن داستان را به وجود می آورد. این تکرار در داستان تونیوکروگر شامل کلمه، عبارت، وضع و شرط مشخصی است و مقصود به یاد آوردن گذشته یا تجسم آینده است. در داستان **مرگ در ونیز** این تکنیک با ذوق و لطافت گسترده تری در ارائه ضعف و ناتوانی جسمی و روحی یک نویسنده به کار برده شده است.

۱۱. *Tristan*
۱۲. **مرگ در ونیز** که عنوان آلمانی آن *Der Tod in Venedig* (1912) و انگلیسی آن *Death in Venice* است از داستانهای کوتاه توماس مان است (چاپ پنجمین سال ۱۹۷۴ به انگلیسی فقط ۲۹ صفحه دارد) این داستان سرگذشت آخرین روزهای زندگی داستانسراست که به نام گوستاو فن آشنباخ *Gustav von Aschenbach* که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به ونیز آمده است. وی روزها با فکر خویش مشغول است و بسیار مواقع ساعتها در تالار هتل در گوشه ای نشسته و فکر می کند یا یادداشت برمی دارد. روزی گوستاو متوجه چند دختر و پسر لهستانی می شود که ظاهراً جملگی از خاندان اشراف هستند و در معیت پرستار و معلم سرخانه ←



توماس مان بزرگترین داستان‌سرای آلمانی در قرن معاصر است و پس از نامورانی چون گوته، متفکر هنر آفرینی است که آثار او نه تنها در آلمان در شمار آثار کلاسیک در آمده بلکه در خارج از آلمان نیز بهمان شهرت و محبوبیت و اعتبار رسیده است. در میان نویسندگانی که در اواخر قرن نوزده و آغاز قرن بیست ظهور کردند، شاید کمتر داستان‌نویسی باشد که مانند او به طبیعت فرهنگ بورژوازی غرب نفوذ کرده باشد و تفکرات و شیوه زندگی این نوع انسان‌ها را در شرایط گوناگون برشته تحریر آورده باشد. اجتماعی که مان بیاری قلم خود صورت‌نگری کرده، باندازه‌ای اصیل است که کس او را می‌توان نظیر آثار بالزاک نشان‌دهنده عصر او دانست و بخاطر همین استادی او بود که در سال ۱۹۲۹ جایزه نوبل در ادبیات به او تعلق گرفت. مقالات عالمانه او پیرامون زندگی و تفکرات تولستوی، گوته، فروید و نیچه نشان می‌دهد که نویسنده تا چه حد دانشمند و محقق بوده و تا چه اندازه در دنیای تفکرات و تصورات آنان سیر و سلوک کرده است.

بزرگترین و برگزیده‌ترین اثر او *کوهستان سحرآمیز* است که منتقدان متفقاً آنرا در شمار کتب بزرگ و فناناپذیر عالم قلمداد کرده‌اند.

تصویر از: مجله ساردهی لیترا ریویو چاپ امریکا.

برای درک و شناخت **خاندان بودن پروک** که از داستانهای ارزنده این داستان-سرای بزرگ آلمان است و همچنین سیر دقیق و هوشمندانه در داستان **کوهستان سحرآمیز** که بهترین اثر این نویسنده به شمار می‌آید، باید خود او را از نزدیک شناخت و تخصصی در دنیای کودکی و نوجوانی او کرد. محیط زندگی، تربیت اولیه، افراد خانواده، امکانات تحصیلی، مرزهای تفکر و مطالعه و دیگر عوامل زندگی همه در ساختن وی و پرداختن استعداد آفرینش او مؤثر بوده‌اند.

توماس مان در روز ششم ژانویه سال ۱۸۷۵ در شهر لوبک ۱۲ به دنیا آمد. پدرش یک سناتور سرشناس و در عین حال بازرگان غله بود و زندگانی مرفهی داشت. در سال ۱۸۹۱، وقتی توماس شانزده ساله بود، درگذشت و از آن زمان خانواده مان در مونیخ که مرکز هنر و ادب آلمان بود رحل اقامت افکندند.

هاینریش مان، برادر توماس، که چهارسال از وی بزرگتر بود، طریق نویسندگی را پیشه کرده بود و این کار در سازندگی سرنوشت برادر کوچکتر بی‌تأثیر نبود. توماس یک برادر و دو خواهر دیگر هم داشت. برادر کوچکتر به نام ویکتور بمدها شرح حال برادرانش را زیر عنوان «**ما پنج تن بودیم**» نگاشت. دو خواهران توماس هر دو در جوانی خودکشی کردند و دردی نازدودنی بر دل افراد خانواده باقی گذاردند. توماس از مدرسه بیزار بود و چون جسماً رنجور بود و به کوچکترین نامردی از پای می‌افتاد، به این سبب خاطرات دوران طفولیت و نوجوانی او باغم و ناراحتی همراه است. اشکال دیگرکار توماس این بود که از همشاگردیهای خود بدش می‌آمد و نسبت به آموزگاران خود هم احساس نفرت می‌کرد. به تنهایی که علاقه داشت خواندن و نوشتن بود. کتاب می‌خواند و پاره‌ای موارد، در تنهایی، چیز می‌نوشت و پاره می‌کرد. از کتابهای موردعلاقه او **قصه‌های پریان هانس کریستیان آندرسن** بود. از اشعار شیلر و هاینه هم خوشش می‌آمد.

در این سالها توماس نوجوان فقط یک دوست داشت که بعدها نامش را هانس هانسن یادکرد و در داستان **تونوگروگرم** یاد او را به پیش کشید. هانس از او می‌خواست که شعر بسراید و چیز بنویسد و توماس به اصرار او برای یک نشریه انقلابی به نام **طوفان بهار** مطالبی تحریر کرد.

→ خود گردش و تفریح می‌کنند. دخترها عموماً شبیه به راهبه‌های کم سن و سال هستند و از زیبایی جسمی بهره‌ای ندارند اما در میان اینان بسری هست چهارده ساله که زیبایی آفسون کننده‌ای دارد. جذبه او به حدی است که نویسنده مسحور و بیقرار او می‌شود و پیش خود می‌پندارد خداوند جمال خویش را در صورت و اندام او مصور ساخته است. به گفته مان، آشنایان «بر این زیبایی ملکوتی که در این طفل مصور شده، هم حیران است و هم ترسان». روزها پنهانی به گوشه‌ای می‌نشیند و به او چشم می‌دوزد و یک لحظه او را از نظر خود دور نمی‌دارد. «به قدری، با مستی نو، او را از نو کشف می‌کند و جمال آشنا را روز به روز بهتر می‌نگرد و می‌شناسد و با تعجب در می‌یابد که هر ذره از وجودش بیشتر مقنون اوست و بیشتر از تماشای او لذت می‌برد...» اما در ونیز بیماری همه گیر وبا ظهور کرده است و گوستاو فن آشنای با اینکه می‌داند زندگی او و این اطفال در خطر است سخنی نمی‌گوید و رفته رفته آنچنان در عشق خویش تحلیل می‌رود که حال نامساعدش روبه وخامت می‌گذارد و یکروز، مصداق با زمانی که این خانواده قصد ترک شهر را داشتند، چشم از زندگی می‌پوشد بدون اینکه کلمه‌ای از عشق عظیم و سهمگین خود بر لب آورد

در سالهای اولیه جوانی، پیش از آنکه تصمیم خود را درباره انتخاب شغل بگیرد، چندی در یک مؤسسه بیمه کار کرد اما به زودی دریافت که از این نوع مشاغل خوش نمی آید. کناره گیری کرد و به جمع نویسندگان یک هفته نامه انتقادی مونیخ پیوست^{۱۴}. مان در این سالها شیفته مطالعه بود. عشق سیری ناپذیری به خواندن آثار متفکران آلمان داشت. هر کتابی را از این اندیشمندان به دست می آورد، چندین بار می خواند اما ارادت عمیق او به چندتن بود: گوته، شیللر، فونتان، شوپنهاور، و نیچه.

پژوهش در نخستین مجموعه داستانهای کوتاهش که به سال ۱۸۹۸، یعنی وقتی بیست و سه ساله بود، منتشر شد نشان می دهد که تفکرات این آفرینندگان هنر همه جا در میان نوشته های او موج می زند^{۱۵}. قهرمان این نوشته های او عموماً هنرمندی است که قدرت آفرینش دارد اما در ژرفای دریای پوچی و بی حاصلی و بی معنی گری دست و پا می زند. تلاش مداوم این خالق هنر اینست که به نحوی رابطه ای بین «روح» و «زندگی» برقرار کند.

تا سال ۱۹۰۰ میلادی که قرن نوزده به پایان می رسید و توماس جوان، بیست و پنجمین بهار را پشت سر می گذاشت، کسی نمی توانست تصور کند که طلیمه قرن بیست در آلمان یا ظهور نویسنده بزرگی همراه خواهد بود اما همینکه کتاب مفصل **خاندان بودن پروک** انتشار یافت، صلابت پیدایش اندیشمند هنر آفرینی به گوش ملت آلمان رسید. در این اتوبیوگرافی عظیم، خواننده اعتلا و سقوط خانواده ای را می خواند که افراد آن بازرگان مرفهی بودند و طی چهار نسل به تدریج به سراسیمه و رشکستگی و فنا کشانده شدند. در این کتاب، داستان سرا از همه چیز خانواده سخن به میان می آورد، حتی از پیش پا افتاده ترین وقایع روزمره زندگی نظیر غذا خوردن و خوابیدن. در این صورت این کتاب دو جلدی وقایع نامه ای است که مانند آثار بالزاک، نمایشگر زندگی مردم باواریا در پایان قرن نوزده است.

سه داستان بعدی او نیز به نامهای **تونیو کروگر**، **تریستان** و **مرگت** در ونیز همه گویای همان شیوه تفکر و داوری نویسنده نسبت به زندگی است. همه جا سایه هنرمندی پیداست که می کوشد به طریقی خود را با بیسوده گریهای حیات وفق دهد. تا اینکه مان به سال ۱۹۰۵ ازدواج کرد. با دختری به نام کاتیا پرینگشایم^{۱۶} که فرزند پاکنهاد و تحصیل کرده یک استاد دانشگاه بود، پیوند مهر بست. ظاهراً همین عشق و همسری تغییر در فکر او نسبت به زندگی به وجود آورد. در کتاب **والاحضرت** که چهار سال پس از زناشویی او نگاشته شد، خواننده نوعی دگرگونی در داوریهای او نسبت به زندگی و اجتماع در آن می بیند^{۱۷}.

جنگ اول جهانی، در او عشق شدید وطنخواهی به وجود آورد. او برای خود رسالتی قائل شد، به این معنی که معتقد شد در شرایط بحرانی نویسنده باید رهنمای جامعه و دولت باشد. از این تاریخ توماس مان همانند برادرش هاینریش که پای به عرصه سیاست گذاشته بود و با مقالات سخت و آتشین خود حکومت را استیضاح می کرد که چرا داخل جنگ شده، او نیز به جمع سیاست پیشه گان پیوست. مجموعه مقالات و

۱۴. نام این هفته نامه فکاهی و انتقادی را *Simplicissmus* نوشته اند.

۱۵. این مجموعه داستانهای کوتاه زیر عنوان *Der Kleine Herr Friedmann* انتشار یافت.
16. Katia Pringsheim

۱۷. عنوان این کتاب *Königliche Hoheit (Royal Highness)* است.

رسالات او که زیر عنوان بازتابهای يك مرد غیرسیاسی^{۱۸} در سال ۱۹۱۸ منتشر شد، معرف تفکرات و قضاوتهای سیاسی اوست^{۱۹}.

کار بزرگ مان شش سال پس از خاتمه جنگ انتشار یافت. کتابی که نام او را جهانگیر کرد و جایزه نوبل را نصیبش ساخت. فکر نوشتن کوهستان سحرآمیز دوازده سال پیش از آن تاریخ از مخیله او گذشته بود. توماس مان به همسر خود کاتیا مهربسیار می-ورزید و در پناه عشق و توجه او زندگی مرفهی داشت. به سال ۱۹۱۲ پزشکان تشخیص دادند که کاتیا در معرض ابتلای بیماری سل است و اگر مداوای فوری صورت نگیرد حیات او در خطر خواهد افتاد. مان به توصیه اطبای معالج دست همسر خود را گرفت و او را به «داووس»^{۲۰} یکی از آسایشگاههای معروف سوئیس برد. سه هفته اقامت او در این کوهستان دورافتاده و در بین مردمی که عمر کوتاه خود را بین مرگ و زندگی و بیم و امید می گذرانند، به او الهامی داد و تجاربی آموخت که ثمره اش پیدایش کتاب مشهور کوهستان سحرآمیز بود. در این صورت باید گفت که توماس مان مدت دوازده سال متوالی به روی این اثر زحمت کشید.

منتقدان جهان از دیدگاه مختلف داستان کوهستان سحرآمیز را مورد مطالعه و ارزیابی قرار داده اند. نخست آنکه درباره انتخاب عنوان کتاب گفته اند که برای بیان هدفی که نویسنده داشته و مفاهیمی را که می خواسته بیان کند، انتخاب محل و عنوان بسیار مناسب بوده است. محل دره ای است در کوهستانهای آلپ به نام «داووس» و آسایشگاهی است به نام «برگهف»^{۲۱} «کوه سحرآمیز» سمبل مکانی است که جمعی بیمار مسلول از هر گوشه جهان به آنجا روی آورده اند تا به منظور ماینه و پیشگیری چند روز یا چند هفته در آنجا اقامت کنند اما این آسایشگاه طوری است که هر که پای به درون آن می نهد، دیگر مشتاق نیست از آن خارج شود، گویی این محیط کوهستانی افراد را سحر می کند. برای اکثر آنها گذشت زمان مطرح نیست، قطع رابطه با دنیای خارج لذتی بزرگ دربر دارد، دیدار دوستان تازه آشنا و زیستن با آنان آرامش بخش است.

موضوع به ظاهر اینست اما در حقیقت این داستان جلوه گاهی است از تاریخ و فلسفه زندگی در عصر ما. آسایشگاه بین المللی برگهف که در آن جمعی بیمار، دنیایی بین خوف و رجاء را طی می کنند همین دنیای امروزی ماست؛ اما سحر کوهستان در اینست که سپری شدن عمر در نظر این مردم نامحسوس می شود. در این محیط جز پوچی چیزی وجود ندارد، همه به نحوی دلخوشند اما در باطن ثمره ای از این گذشت عمر نمی برند. روزها و شبها، هفته ها و ماهها و چه بسا سالها از پی هم می گذرند و کسی را به این تباهی عمر توجهی نیست. اینان در این محیط دورافتاده و جدا از همه جا، در کنار هم زندگی می کنند و از هیاهوی حیات يك چیز دارند و آن «ایدئولوژی» است. هر يك از این مسلولین، از گوشه ای از جهان آمده، با تفکری مجزا و آئینی مجزا.

18. *Reflections of an Unpolitical Man.*

۱۹. در زمینه های سیاسی، مان در سال ۱۹۲۹ کتابی نوشت زیر عنوان ماریو و آدم جادوگر *Mario and the Magician* که در این کتاب نحوه تفکر اونست به حکومت های دیکتاتوری آشکار است.

اینها به‌گرد هم می‌نشینند و بحث می‌کنند. فقط بحث، زیرا برای آنها امکان عمل نیست. قهرمانان یا طبایع و مشرب گوناگون کمتر می‌توانند به یک نتیجه واحد برسند. یکی یهودی متمصب است، دیگری یک بشر دوست مسیحی ایتالیایی، سومی یک پزشک آلمانی است و چهارمی یک عالم لهستانی. اینان و افرادی امثال اینان در این آسایشگاه بین‌المللی زیست می‌کنند و باهم آمیزش دارند. همه بیمارند اما در عین حال بیشتر آنها امیدوار به زندگی و آینده. از دیدگاه بالاتری، این استراحتگاه بزرگ، همان اروپاست و بیماران آن مردم جنگ‌زده و سرگشته این قاره پهناور.

جنگ اول جهانی اثری شگرف بر شیوه تفکر مان نهاد. وقتی در سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹، سیاستمداران و رهبران جهان باردیگر رایحه جنگ خانمانسوز بزرگی را استشمام می‌کردند، مان نیز هبوط این بلیه عظیم را پیش‌بینی می‌کرد. در آن دوران که نازیها «رایشتاک» را به‌آتش کشیدند، وی در هلند می‌زیست. او را برای ایراد یک سلسله سخنرانی دعوت کرده بودند. مان پس از شنیدن این خبر، صلاح در آن دید که از بازگشت به وطن خودداری کند. در آن ایام او بروی یکی از مجموعه چهار-داستانی خود زیر عنوان **قصه‌های یعقوب** کار می‌کرد. به زور پرخ رفت و در آنجا متمکن شد. می‌دانست اگر پای به‌زادگاه خود گذارد، به‌سبب مخالفتی که باخوی تهاجم طلبی نازیها دارد، او را به‌زندان خواهند افکند. روایت دیگری هست که فرزندانش محرمانه به‌وی و مادرشان اطلاع دادند که بازگشت آنها به‌مونیخ صلاح نیست.

در سالهای اقامت در سوئیس از نوشتن مقالات ضد نازی خودداری نکرد تا سرانجام او را از تبعیت آلمانی محروم کردند و نام او را در شمار بیگانگان ضد آلمانی نوشتند. حکومت آلمان تنها به‌همین دشمنی اکتفا نکرد. فرمان داد دکترای افتخاری را که چندی پیش از آن تاریخ دانشگاه بن به‌او اعطاء کرده بود، باطل شمارند و فروش و خواندن کتب او را در سراسر قلمرو آلمان ممنوع سازند.

در سال ۱۹۳۸، توماس مان به‌امریکا سفر کرد. دانشگاه پرینستون از او دعوت به‌عمل آورده بود تا برای ایراد یک سلسله سخنرانی در قاره نو اقامت کند. امریکاییان مشتاق بودند از او درباره ادب معاصر آلمان بشنوند اما این رچل «غیرسیاسی» نتوانست از تضادهای ایدئولوژیک سیاسی به‌دورماند. با نگارش مقالات و ایراد سخنرانیها و انتشار کتابی زیر عنوان **پیروزی آینده‌دموکراسی** در شمار دشمنان سرسخت فاشیزم و نازیسم درآمد^{۲۲}.

امریکا مقدم او را بسیار گرامی شمرد و خود مان نیز اقامت در این سرزمین را بردیگر نقاط جهان برتر شمرد. او را به‌عضویت کتابخانه کنگره امریکا درآوردند و مشاور بخش ادب آلمان ساختند. تا سال ۱۹۴۱ در نیوجرسی اقامت گزید و آنگاه خانه‌ای در سانتامونیکا در ایالت کالیفرنیا خریداری کرد و مقیم آنجا شد. در سال

۲۲. طی سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲ مان که نسبت به‌جنايات هیتلر احساس انزجار می‌کرد و معتقد بود این دیوانه خون‌آشام نام آلمان و حیثیت مردم سرزمین پروس را با خفت و تنگ‌آلوده کرده، دست به‌تحقیقات وسیعی درباره هیتلر و حکومت نازیها زد و آنگاه از طریق فرستنده بی‌بی‌سی درلندن خطابه‌هایی زیر عنوان «ای آلمان بگوش باش!» Listen, Germany! ایراد کرد. این خطابه‌ها بعداً به‌صورت کتابی تدوین گردید.

در آن زمان که ملیت آلمانی او را از وی سلب کردند، بخاطر آنکه احساسات طرفداران او در آلمان جریحه دارد نشود، تبعیت چکسلواکی را به‌او دادند (مراجعه کنید به‌دایرةالمعارف بریتانیکا - جلد ۱۴ ص ۷۹۶)

۱۹۴۴ به تبعیت امریکا درآمد و سرانجام در سال ۱۹۴۹، پس از سالها دوری از وطن به زادگاه خویش بازگشت. در آنجا نه تنها دکترای افتخاری وی را پس دادند بلکه او را به دریافت جایزه گوته نیز که از جوایز مهم ادب آلمان به شمار می آید مفتخر ساختند.

با اینکه هردو دولت آلمان غربی و شرقی، فدرال و جمهوری خلق، هردو از او خواستند تا مقیم سرزمین مادری خود شود، مان از قبول این تقاضا سر باز زد، اما در بهار ۱۹۵۲ به سوئیس بازگشت و یکبار دیگر مقیم شهر زوریخ شد. قریب سه سال پس از آن تاریخ، در ۱۲ اوت ۱۹۵۵ در همانجا درگذشت.^{۲۳}

مان تا آخرین دقایق زندگی فعال بود و دست از نوشتن بازمی داشت. در همان سالهای واپسین که مقیم سوئیس شد چند مقاله جامع درباره گوته، چخوف و شیللر نوشت که آخرین آن شیللر بود و چند روز پیش از مرگش به طبع رسید. همچنین کتاب *اعترافات فلیکس کرول*، شاید اعتماد پراگمیز را یکسال پیش از مرگ به ناشر سپرد^{۲۴}. هاینریش مان، برادر بزرگش پنجسال قبل از وی درگذشته بود. او نیز مانند توماس جلای وطن اختیار کرده بود و به امریکا رفته بود. در واپسین دم زندگی آرزو داشت به آلمان بازگردد و در نقطه ای از آلمان بویژه آنجا که در قلمرو جمهوری دمکراتیک آلمان بود به خاک سپرده شود اما عمرش دوام نکرد و در همان امریکا بسن

۲۳. به گفته لسلی جوهاس Leslie A. Juhasz استاد دپارتمان زبان آلمانی در دانشگاه نیویورک و تقریظ جامع او در یادداشتهای مونارک Monarch Notes شماره ۵۶۶. (چاپ نیویورک) توماس مان در واپسین سالیان عمر با بیماری و بی اعتنائی هموطنانش روبرو بود. نقشی که او در داستان دکتر فاستوس بازی کرده بود عموم مردم را ناراضی کرده بود. چه گریان نیز بر او می تاختند و معتقد بودند او نویسنده ای pendant (به معنی ملا نظمی و فضل فروش) است و آرمان و هدف مشخصی ندارد و در آثار خود هرگز عقیده ثابت و روشنی را ارائه نکرده است. به این سبب مقدم او در آلمان بویژه آلمان شرقی، چندان خوش آمدانه نبود. مان خانه خود را در کالیفرنیا فروخت و سرانی تازه در سوئیس خریداری کرد تا هم در اروپا باشد و هم نزدیک زادگاه خود. اما در همین خانه زیبا که مشرف به دریاچه زوریخ بود، ذات الیه گرفت. او را به بیمارستان زوریخ انتقال دادند و اطباء بسیار در بهبود حال او کوشیدند اما بیفایده. در روز ۱۲ اوت سال ۱۹۵۵، اندکی پس از جشن سه روزه ای که برای هشتادمین سال زادروز خود گرفته بود، حیات را بدرود گفت (رجوع شود به مونارک - صفحه ۱۴)

۲۴. داستان *اعترافات فلیکس کرول* - شاید اعتماد پراگمیز، *The Confessions of Felix Krull*. *Confidence Man* (*Confidence Man* به فرد دغلبازی اطلاق می شود که کارش برانگیختن اعتماد قربانیان و گوش بری از آنهاست - رجوع شود به فرهنگ وبستر - جلد ۱ - صفحه ۳۸۲) از داستانهای ناتمام توماس مان است و چنین پیداست که مصنف در نظر داشته داستانهای دیگری نیز با نام فلیکس کرول بنویسد. برخلاف بسیاری از آثار مان که رنگ معرفت اهل راز بر خود دارد و تا حدی «صوفیانه» است این اثر داستان دل انگیزی است که از نوع تفکرات ماوراء طبیعه عاری است، از همین رو نوشته اخیر او که در آخرین سالهای حیات وی به رشته تحریر آمده، موجب حیرت شیفتگان آثار او شده است. مردم آلمان بطور اخص و آلمانی زبانان بطور اعم، مان را وارث گوته و شیللر می دانند در اینصورت حق دارند در برابر این کتاب انگشت حیرت به دندان بگردند و از خود پیرسند نویسنده چه نقشه ای در سر داشته که ناتمام مانده و مرگ مجال نداده است که آنها به پایان ببرد. حتی پس از مرگ او بسیار کوشیدند تا یادداشتی بیابند که پرده از روی این اسرار بردارد اما تلاش آنها بیحاصل بود. فکر اولیه هر چه بود با خود او به خاک رفت. (برای آگاهی بیشتر رجوع شود به *Masterpieces of World Literature in Digest Form* تألیف فرانک مک گیل - جلد ۳ - صفحه ۲۱۸).

هفتاد و نه سالگی درگذشت.

کوهستان سحرآمیز شاهکار توماس مان جولانگاه گسترده‌ای است که در آن سه فرهنگ مختلف باهم برخورد دارند، فرهنگ شمال اروپا، فرهنگ مدیترانه و فرهنگ شرق. محل تلاقی، آسایشگاهی است ویژه مسلولین واقع در نقطه‌ای از کوهستان رفیع آلپ در بخش سوئیس. زمان، سالهای ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ است و قهرمان اصلی، مهندس جوانی است از اهالی هامبورگ به نام هانس کاستورپ^{۲۵}.

هانس نمونه یک جوان فعال و هوشمند آلمانی در نخستین سالهای قرن بیست است. به تازگی شغلی برای خود پیدا کرده است و چون پس از مدتی کار و فعالیت احساس خستگی شدید می‌کند، بنا به توصیه پزشکان تصمیم می‌گیرد به نقطه خوش‌آب و هوایی برود. از همه‌جا بهتر برگهف در دامنه کوهستان آلپ است که هتل‌های فراوان دارد و ضمناً پسرهم او یواخیم زیمنسن^{۲۶} نیز در آسایشگاه بزرگ آن بستری است و می‌تواند ایامی را در مصاحبت او بگذراند. برای مدت سه هفته به آن وادی سفر می‌کند اما این اقامت کوتاه تا هفت سال متوالی ادامه می‌یابد و اگر جنگ بین‌المللی اول آغاز نمی‌گشت چه بسا تا پایان عمر در همانجا باقی میماند.

به‌سرآغاز کتاب کوهستان سحرآمیز نوشته توماس مان توجه کنید. فصل نخست از این کتاب عظیم^{۲۷}، با عنوان «ورود»^{۲۸} اینگونه شروع می‌شود^{۲۹}:

جوانی فروتن، در نیمه تابستان، به منظور سه هفته استراحت، از زادگاهش شهر هامبورگ به داووس-پلاتز در کانتون از منطقه گاریسون ره می‌سپرد. از هامبورگ به داووس راهی است طولانی. بویژه برای چنین اقامت کوتاه مسیری است بسیار دراز. از همه نوع سرزمینی می‌گذرد: از مرتفعات کوهستان تا زرفای دره‌ها - از زمینهای مسطح آلمان جنوبی به سوی دریاچه کنستانس - و از خیزاب موجها تا پهنه باطلاها که روزگاری تصور می‌شد اعماق آنها نامتناهی است.

در این نقطه از مسیر که قسمت اعظم آن راه بازرگانی را تشکیل می‌دهد، جاده قطع می‌شود و به چندین توقفگاه و محلهای بازرسی منتهی می‌گردد. در رورشاش در خاک سوئیس، شما ناگزیرید قطار راه‌آهن را عوض کنید اما این ترن هم تا لانکار که ایستگاه کوچک دامنه آلپ است بیشتر نمی‌رود

25. Hans Castorp 26. Joachim Ziemssen

۲۷. کتابی که در اختیار مؤلف است، ترجمه انگلیسی کتاب است بقلم اچ-تی-لوپورتر H. T. Lowe-porter. این کتاب از نشریات پنگوئین چاپ انگلستان است (سال ۱۹۷۵) و ۲۱۶ صفحه دارد. برابر با تحقیقی که نگارنده بجای آورده، این ترجمه دقیقترین ترجمه‌ایست که تا امروز از روی نسخه اصلی آلمانی به زبان انگلیسی شده است و مترجم از چندین استاد عالقدر آلمانی در دیباچه کتاب سیاست‌گذاری کرده است که ویرا در فهم نکات مشکوک و رموز کتاب یاری کرده‌اند. کتاب هفت بخش دارد و هر بخش دارای چندین عنوان.

28. Arrival

۲۹. باید یادآوری کرد که توماس مان شیوه خاصی در نویسندگی دارد که نوشته او را به آثار استادان قدیم نثر شبیه می‌کند. از اینرو برگردان آن به زبان دیگر آسان نیست. کوشش شده است متن فارسی ترجمه‌ای دقیق از متن انگلیسی باشد.

و شما ناچارید قطار دیگری بگیرید. در اینجا در مکانی که عاری از هر نوع زیبایی است، پس از يك انتظار طولانی و بیمورد، شما سوار ترنی می‌شوید که فاصله بین ریل‌های آن باریک است و همینکه ماشین کوچک و بسیار قدرتمند این ترن به‌کار افتاد و شما را مسافتی به‌جلو برد، قسمت هیجان‌انگیز سفر آغاز می‌شود: عبور از شیپها و فرازهائی که گوئی هرگز پایان ندارند. ایستگاه لانکار در ارتفاع نسبتاً کمی قرار گرفته اما از اینجا مسیر کوهستانی و جنگلی راه که مهیبانه به‌مرتفعات آلپ منتهی می‌شود آغاز می‌شود. هانس کاستورپ - که نامش چنین بود - تنها در کوپهٔ ترن که تشک‌های خاکستری داشت، نشسته بود و ساک دستی پوست‌سومارش را که هدیهٔ عم و قیمش کنسول تیانپل بود، در کنار دست داشت - و چه بهتر که از معرفی آدمها بگذریم و بگوئیم که این هانس با خود خورجین بزرگ سفری داشت که با پالتوی زمستانی به‌قلاب آویزان کرده بود و پنجره را پائین کشیده بود و هوای بعد از ظهر رفته رفته سرد می‌شد و او که محصول ضعیفی از يك زندگی محدود بود، یقهٔ دمی‌سزون خوش‌دوخت آخرین مد خود را بالا آورده بود و کنار دستش روی تشک، کتابی بود با جلد مقوایی که عنوان **سفینه‌های اقیانوس‌پیما** ۲۰ را داشت و هانس این کتاب را در آغاز سفر خریده بود و هرگاه و بچگاه آنرا خوانده بود و حالا بی‌توجه آنرا بروی تشک انداخته بود تا ذرات دوده که از دودکش موتور برمی‌خاست و در هوا پراکنده می‌شد بروی آن بنشینند.

دو روز سفر، این جوان را - که هنوز جوانتر از آن بود که بتنهائی ریشه‌ای استوار به‌خاک زندگانی بدواند - دور از همه‌چیز نگاه داشته بود: دور از دنیائی که در آن می‌زیست، دور از همهٔ وظائفی که برعهده داشت، دور از عشق و دلبستگیها و چشم‌اندازهای امیدبخش، بمراتب بیش از آنچه در لحظه‌ای که درون کالسکه می‌نشست و پیش خود تصور می‌کرد. فضا که بین او و خلنگزاری که زادبومش بود، چرخان و پیچان گسترده‌تر می‌شد، آن نیروهائی را که معمولاً به‌زمان نسبت می‌دهیم، بهتر و استادانه‌تر به‌کارگرفت. ساعت به‌ساعت در او دگرگونی بوجود آورد، همانند کسانی که مشمول زمانهای طولانی شده‌اند، و بهتر و شاخص‌تر او را عوض کرد. مکان، مانند زمان، فراموشی به‌بار می‌آورد، اما در آن هنگام که جسماً ما را از محیطی که در آن هستیم جدا سازد و وضع زندگی اولیهٔ ما را چنانکه روز نخست بوده و بدون تعلقات به‌ما بازگرداند. آری حتی در يك طرفه‌المین می‌تواند انسان اندیشمندی را يك آوارهٔ بی‌فرهنگ و فضل فروش بسازد. گفته‌اند که زمان همانند آب رودلیت ۳۱ است و گذشته‌ها را از خاطر آدمی می‌شوید، درعین حال تغییر هوا نیز وزش نسیمی است اینچنین که خاطره‌زاست و اگر بیکباره فراموشی نمی‌آورد اثرش بسیار سریع است. برای هانس کاستورپ هم اینچنین تجربه‌ای پیش‌آمد. چنین قصدی نداشت که سفر را امری جدی تلقی کند و بیش از حد لازم خود را اسیر آن سازد.

30. Ocean Steamships

۳۱. رود لیت *Lethe*: در اساطیر یونان کهن رودتسیان است و هر که از آب این نهر بنوشد، گذشته‌های خویش را از یاد می‌برد. این رود، در جهان سفلی قرار داشت.

ترجیح می‌داد که سریع برود و زودتر بازگردد و شالوده زندگی آینده خود را بریزد. همین دیروز بود که او در دایره تفکرات مألوف زندگی خود، برابر دو واقعه رسیده بود که هر دو سخت فکر او را به خود مشغول داشته بود: یکی مسأله امتحانات که به تازگی آنرا به پایان رسانده بود و دیگری قبول شغلی در مؤسسه توندرو ویلمز که کارشان کشتی‌سازی و ذوب فلزات و فروش ماشین‌آلات بود. با آن شتابزدگی و بیقراری که جزو خلقیات او بود، این سه هفته سفر را استثنائاً از زندگی و کار خود جدا کرده بود اما حالا متوجه می‌شد که باید تمام فکر و حواس خود را به آن بدهد و کاری را که تفریح می‌پنداشت و سرسری می‌گرفت، جدی تلقی کند.^{۳۲}

چرا هانس چنین مدت درازی مقیم آن دره بیماران شد. در وهله نخست او از محیط آسایشگاه خوشش آمده بود و مشتاق بود چندی را دور از غوغای شهر و هیاهوی مردم در آن وادی آرام و خاموش بگذراند اما سبب اصلی، بروز بیماری سل در خود او بود. پزشکان پس از یک سلسله معاینه تشخیص داده بودند که هانس کاستورپ خود به بیماری سل مبتلا است و اگر هرچه زودتر در پی درمان خویش برنیاید، حیات او در معرض خطر خواهد بود.

بدین ترتیب مهندس جوان در میان دیگر بیماران باقی می‌ماند و به تدریج رابطه خود را با جهان خارج قطع می‌کند. عامل اصلی کناره‌گیری او از دنیای برون آن چهار دیوار، وجود افرادی است که در این وادی آرام، عمر بی‌ثبات و متزلزل خود را به پایان می‌رسانند. اینان هر کدام مشرب و اخلاق و معتقدات و تفکرات خاص خود دارند: یوآخیم زیمنسن، پسرعم او، یک افسر ارتش است، آدمی است شریف اما کم‌مایه و ساده‌لوح. تنها نیرویی که در او سرکش و قوی است، تمایلات سپاهگیری اوست. در همین سناتوریم، مادر یوآخیم هم اقامت دارد و او زنی است بی‌احساس اما مصمم و لایق و قوی‌الاراده.

مدیر آسایشگاه برگهف یک پزشک متخصص است اما بر سیمای زندگی با دیدگاه یک عالم خشک و بی‌احساس می‌نگرد. دلش می‌خواهد شاد باشد و کاری کند که بیماران در محیط آکنده از مسرت ساعات عمر خود را بگذرانند اما اغلب دچار خشم و ناراحتی می‌شود. از طرفی معاون او، که یک روانکاو است، بر همه بیماران به صورت مریض روحی می‌نگرد و معتقد است همه بیماریها ناشی از عشق است. معاون زن آسایشگاه هم یک آدم خشک و بی‌روح اداری است و تنها مسائلی را که مهم می‌شمارد، قوانین و آئین‌نامه‌های آسایشگاه است.

در هوض آدمهای دیگر این وادی رنجوران، انسانهای جالب و دوست‌داشتنی هستند. لودو ویکوستمبرینی^{۳۳} یک ایتالیایی است. ادیب است و انسان‌دوست و آزادیخواه. عضو فرقه فراماسون هم هست. غالباً داد سخن می‌دهد و شیوا و منطقی هم صحبت می‌کند. در بیانات خود بویژه در مسائل سیاسی، از گفته‌های متفکران بزرگی مانند پترارک، ولتر، شیللر، ماتزینی و امثال آنها مثال می‌آورد و خلاصه وقتی به بحث می‌نشیند، مخاطب هرگز از حضور او احساس خستگی نمی‌کند. لیونافتا^{۳۴} یک یهودی است که مسیحی شده است و به آیین کاتولیک گرائیده

^{۳۲}. صفحات ۳ و ۴ چاپ پنگوئین.

است. آدم زشت و کوتاه قامتی است اما مغز درخشانی دارد. حریف نیرومندی است در مقابل متمبرینی. ساعتها درباره زندگی و مرگ و جنگ و صلح و تاریخ و فلسفه و مذهب و امثال آنها سخن می‌راند و هرگز از ادامه بحث با دیگران خسته نمی‌شود.

بانو کلاودیاسوشا ۳۵ يك خانم جوان روسی است که سیمای جذاب و نگاه اغواکننده دارد. در روزهای نخست، هانس از او خوشش نمی‌آید بویژه آنکه وقتی او وارد تالار غذاخوری می‌شد با شلختگی در را به هم می‌زد و صدای ناراحت‌کننده‌ای ایجاد می‌کرد. اما به تدریج چشمان نوازشگر و اندام افسونگر او کار خود را کرد و جوان آلمانی به دام مهر او گرفتار آمد. کلاودیا، این افسونگر روسی يك دلداه هم دارد که مرد سالمندی است. او يك هلندی مسلولی است به نام پیتر - پیپرکورن ۲۶ که ملاک است و در جاوه کشتزارهای پهناور قهوه دارد. از سواد و دانش بی‌بهره است اما در عین بیماری، پر از نیروست. سرانجام در همان آسایشگاه بدرو ز زندگی می‌گوید.

در اینجا دختران و زنان مجرد هم بسیارند، از آن جمله کارولین اشتور ۳۷ يك زن جوان سبکسر که به هیچ وجه هانس را رها نمی‌کند، ماروسیا ۳۸ که دختر خندان گشاده‌رویی است و یواخیم اسیر زیبایی و طنز او شده است، الن براند ۲۹ که دانمارکی است و از راه زیبایی تن، توجه عده کثیری را به خود جلب کرده است.

هانس کاستورپ، مهندس جوان آلمانی، در این وادی دور از نظر، خویشتن را از یاد می‌برد. درآمد خانوادگی او طوری است که می‌تواند هرچند مدت دلش بخواهد در آنجا اقامت کند. او تاحدی خوشنود هم هست از اینکه بیماری سل به او روی کرده، زیرا بهانه‌ای بدست او می‌دهد که رشته‌های علایق خود را باعوالم خارج بگسلد. در اینجا افق اندیشه او گسترده می‌گردد و چشم او به دنیاهاى ناشناخته‌ای از تفکرات آدمی باز می‌شود. او دچار دگرگونی جسم و روح می‌گردد و در اثر دیدار و مصاحبت و آمیزش با افراد مختلف به کلی انسان دیگری می‌شود.

داستان **کوهستان سحرآمیز** يك داستان عاشقانه نیست اما عاری از شور و عشق و هیجان نیز نیست. مادام کلاودیاسوشا، تا نیمی از کتاب فکر و روح هانس کاستورپ را به خود مشغول می‌کند. دوبار در عالم رؤیا به خواب جوان می‌آید و هر بار که براو متجلی می‌شود وجود وی را بیشتر شیفته و بیقرار خود می‌سازد. سرانجام پس از دورانی کشمکش روحی، هانس برآن می‌شود که راز دل خود را با او درمیان گذارد اما فردای آن شبی که این شرار آرزو به صورت کلمات از دهان او بیرون می‌ریزد، زن زیبا و مغرور روسی آسایشگاه را ترک می‌کند و از آن وادی می‌رود.

با رفتن او گویی بهانه‌ای برای داستان‌سرا نمی‌ماند تا صفحات کتاب خود را مشحون از شور تلاطم دل‌باختگی سازد. ناافتا و متمبرینی را در بحث به‌جان هم می‌اندازد و فصول بسیاری را به بیان آراء آن دو اختصاص می‌دهد. اما زمانی می‌رسد که مادام شوشا بازمی‌گردد و این بار در معیت سردسالمدی از مردم هلند به نام پی‌یتس پیپرکورن.

بازگشت بانوی جوان روسی برای هانس امید و شادمانی بزرگی دربر دارد

ولو در معیت مرد دیگری باشد. او در دورانی که محبوبش آنجا را ترک کرده بود، به کارهای عجیبی دست زده بود، منجمله اینکه وسایل اسکی خریده بود و به مرتفعات کوهستان پوشیده از برف می‌رفت. برای او فرصتی بود تا از جنجال بحث آن یهودی مسیحی شده و آن ایتالیایی فراماسونی بگریزد تصادفاً این کار هانس برای خواننده کتاب هم فرصتی برای آرامش بود، اما یکبار هانس بی‌احتیاطی کرد و در شرایط جوی نامناسب به ورزش اسکی دست زد. بوران برف درگرفت و اگر کلبه‌ای را نمی‌یافت که به آنجا پناه برد، در زیر انبوه برف مدفون شده بود. در آنجا، در آن شامگاه هراس‌انگیز، بیم مرگ بر او فائق می‌شود و رشته‌ای از امید که او را به حیات واپسته است مست می‌گردد، اما خوشبختانه در خواب سروشی به او می‌رسد که «بخاطر عشق و خوبی، انسان نباید بگذارد که ناامیدی و مرگ بر روح او غلبه کند.» هانس صبحگاه آسمان را باز و خورشید را تابنده می‌بیند. با نیروی امید، همانند گذشته، به سوی آسایشگاه و یاران خود باز می‌گردد.

هانس برای بازگشت مادام شوفا انتظار فراوان کشیده است اما توقع ندارد که دلدار بیوفایش در معیت مرد دیگری بازگردد. این هم از بازیگریهای سرنوشت است، یا صریحتر، طرز تفکر و دید نویسنده است نسبت به بشر که تقدیری جز تحمل رنج و نامرادی ندارد.

با این حال هانس با رقیب پیروزمند باب دوستی می‌گشاید. اعمال او را که بسیاری مواقع زجرآور است تحمل می‌کند. برای مثال وقتی خودپرستانه دم از عشق زندگی می‌زند یا حرص بسیار به شراب و غذا و زن نشان می‌دهد، یا متظاهرانه و با صدای بلند می‌گوید: «حالا جناب آقای پیپرکورن برای خود گیلای از می هلند می‌ریزد...» و بعد لاجرمه گیلای جین را سر می‌کشد، همه اینها را تحمل می‌کند و حرفی نمی‌زند، اما همین دوستی مختصر هم دوامی نمی‌یابد. پیپرکورن خودکشی می‌کند و همه آشنایان را در حیرت و ناباوری باقی می‌گذارد. وقتی او می‌میرد. بارقه ضعیف امیدی باقی می‌ماند بلکه کلاودیا به سوی او متمایل شود اما بیپوده. زن روسی از آن دیار می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد.

دنیای ساکت و افسرده آسایشگاه، دور از همه‌کس و همه‌جا، برای عموم بیماران ملال‌انگیز است اما برای هانس کاستورپ، علیرغم شکست در عشق، مشغول کننده است. پزشکان معالج به او گفته‌اند که می‌تواند از آنجا برود و دیگر مرضی او را تهدید نمی‌کند اما او اجازه می‌گیرد شش ماه دیگر نیز باقی بماند. یواخیم دستور آسایشگاه را نادیده می‌گیرد و از آنجا می‌رود به امید آنکه به هنگ خود بپیوندد و در دنیای زندگان فعالیت کند، اما این سرپیچی از امر پزشک به بهای زندگی او تمام می‌شود. وقتی به آن دیار بازمی‌گردد که به حال مرگ افتاده، مادرش را به بالینش فرامی‌خوانند و او به ناکامی درمی‌گذرد.

بین دو اندیشمند آسایشگاه نیز سنگ تفرقه و کینه افتاده. روزی که مباحثه به مشاجره می‌انجامد، ناقتا بر سر حریف نمره می‌کشد که «اختلاف بین من و تو را فقط یک جدال مسلحانه تن به تن پایان می‌بخشد» و ستمبرینی نیز در نهایت خونسردی این پیشنهاد را می‌پذیرد. هانس تلاش بسیار می‌کند که بین آن دو تفاهم گذشته را بازآورد اما کوشش او بیپوده است. وقتی سخنور ایتالیایی موضوع را جدی می‌بیند، به حریف خود می‌گوید که او گلوله را در هوا شلیک خواهد کرد زیرا

هرگز مایل نیست دستش به خون کسی آلوده شود، و همینکار را می‌کند، اما یهودی مسیحی شده از تصمیم خود عدول نمی‌کند یکبار دیگر بر او نهیب می‌زند که «مرا هدف بگیر!» و چون حریف ایتالیائی تهدیدش را نادیده می‌گیرد، گلوله را در شقیقه خود جای می‌دهد و لحظه‌ای بعد، غرقه در خون، بروی برف کوهستان، می‌غلتد. از فصول غم‌انگیز و اندوهبار کتاب عظیم کوهستان سحرآمیز، همین جدال تن به تن دو آشنا و دو دوست قدیمی است. به‌سطور صفحات ۷۰۳ تا ۷۰۶ متن انگلیسی بنگرید. مان اینگونه صحنه‌آرایی می‌کند:

در ساعت هفت بامداد روز بعد، خورشید نشانه‌ای آشکار نکرد از اینکه از پس کوهستان سربرخواهد کشید. در عین حال صبح با دشواری از پس توده‌های مه نمودار می‌شد که هانس کاستورپ، بعد از گذران یکشب بی‌آرام، برگه‌ف را ترک کرد تا به میعادگاه برود. خدمتکاران زن که در سرسرا مشغول گردروبی بودند با تعجب بر او نگریستند. در بزرگت ساختمان گشوده بود و نشان می‌داد که فرژ و هسال، تنها و یا در معیت هم، بیشک از آن آستانه گذشته‌اند تا یکی شاهد ستمبرینی باشد و دیگر شاهد ناقتا، در آن جدالی که قرار بود صورت گیرد. هانس تنها می‌رفت. نقش بیطرفانه او اجازه نمی‌داد که با هر یک از این دو گروه همسفر باشد. بسوی وعده‌گاه گام برمی‌داشت، خودبخود و بخاطر شرافت و تحت تأثیر مشربی که داشت. برای او ضروری بود که در این برخورد حضور داشته باشد - به‌همین سبب می‌رفت بدون اینکه اعتراضی داشته باشد. برای او مقدور نبود که خود را از این واقعه کنار بکشد و در تخت خود باقی بماند تا خبری به او برسد از اینترو می‌رفت و اگر موضوع اول برایش چندان اهمیتی نداشت، موضوع دوم امری نبود که آنرا بحال خود بگذارد... و شکر خدا تا آن لحظه‌ای که فکر می‌کرد اتفاق وحشتناکی نیفتاده بود - و شاید هم اتفاق نمی‌افتاد - معلوم نبود که براستی مصیبتی پیش آید. آنان ناگزیر بودند که صبح زود برخیزند، در زیر نور چراغ لباس بپوشند و بدون ناشتائی، در یخبندان کشنده خود را به محل موعود برسانند. اگر هانس کاستورپ خود را در رأس موعود به‌آنجا می‌رساند، شاید در حضور او و تحت تأثیر شخصیت او، وضع عوض می‌شد و در شرائط غیرقابل پیش‌بینی، با خوشی خاتمه می‌پذیرفت - چه تجربه مکرر نشان داده است که گاهی ساده‌ترین مسائل، به‌نوعی پایان می‌یابد که بهیچوجه تصورپذیر نیست.

با وجود همه اینها، برای هانس کاستورپ، این نامطلوب‌ترین صبحگاهی بود که در سراسر عمرش دیده بود. حس می‌کرد هم کسل است و هم بیحال. مانند این بود که دندانهایش بهم می‌خورد و در اعماق وجودش، چنین قدرتی نمی‌یافت که حاکم بر خود باشد. خاطره‌ها یک به یک از مقابل نظرش می‌گذشتند: آن بانوئی که از مینسک آمده بود و در آستانه بگومگو با گرم‌ساز خودش، آنچنان سلامتت در هم شکست که به‌بستر بیماری افتاد - یا آن پسرک مدرسه‌ای که اسمش ویدمن بود و با جوانک لهستانی به‌اسم

سونشاین نعوای برآه انداخته بود - اینها همه را تحمل کرده بود اما دیگر انتظار نداشت ببینند که دو دوست مقابل چشم او همدیگر را هدف گلوله قرار بدهند و خون هم را بر زمین بریزند. وقتی این صحنه‌ها را جلوی چشمش مجسم می‌کرد، از خودش و از این دنیا شك می‌کرد و در همان پالتوی خزی که برتن داشت می‌لرزید - هرچند در همانحال، يك حالت خارق‌العادگی، يك وضع غیرمعمول در روحش پدیدار می‌شد و در آن هوای صبح کاذب، نامیزان حیرت‌باری او را برمی‌انگیخت.

در آن هوای گرگ و میش بامدادی که سپیده با کندی سر می‌زد، هانس کاستورپ، با روحیه‌ای که اسیر بیم و امید بود، در امتداد راه باریک کوهستانی، از يك معبر یزروی منتهی‌الیه دهکده گذشت - داخل منطقه جنگلی شد و بعد از عبور از روی يك پل چوبی، در امتداد بدنه درختها، از راهی گذشت، که جای پای زیادی روی برفها دیده می‌شد. از آنجا که خیلی تند گام برمی‌داشت، بزودی از ستمبرینی و فرژ که جمعه طپانچه را زیر شنش نگاه داشته بود، جلو افتاد. هانس کاستورپ، مکشی نکرد تا به آندو به پیوند و دوش به دوش پیش رفت تا رسید به ناافتا و وهسال که چندگام در جلو در حرکت بودند.

«چه صبح سردی! حداقل هجده درجه زیر صفر است!»

این جمله را با خلوص نیت گفت اما زود متوجه شد که حرف مهملی زده. به دنبال آن اضافه کرد:

«آقایان! من قانع شده‌ام که...»

دیگران همه ساکت بودند. سیبلهای پر پشت فرژ بالا و پائین می‌رفت. پس از چند لحظه، ستمبرینی مکشی کرد، دست هانس کاستورپ را گرفت و بعد از آنکه دست دیگرش را روی آن گذاشت، گفت:

«دوست من، من نخواهم گشت! من اینکار را نخواهم کرد! من خودم را آماده گلوله او خواهم کرد! راه شرافتمندانه اینست. من او را نخواهم گشت! تو می‌توانی به قول من اعتماد کنی.»

بعد از این جملات، دست سرد جوان را رها کرد و به راه افتاد. هانس کاستورپ سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. بعد از چند قدم گفت:

«آقای ستمبرینی. شما را تحسین می‌کنم. اما از آنطرف، اگر او هم به نوبه خودش...»

اما آقای ستمبرینی سرش را تکان داد. نیت هانس کاستورپ این بود که اگر يك حریف آتش نکند، آن دیگری بیشک قادر نخواهد بود که گلوله را خالی کند، در اینصورت امید نجاتی بود و با تصور این موضوع، فروغی از امید در دلش تابیدن گرفت. کارها می‌رفت که به خوشی خاتمه پذیرد و مانند این بود که پیش‌بینی‌های او داشت صورت تحقق به خود می‌گرفت.

از دره‌ای که يك پل پیاده‌رو داشت و آبشار زیرینش یخ‌زده و خاموش بود، گذشتند. ناافتا و وهسال در مقابل نیمکتی که با تشکی از برف سپید پوشیده شده بود، بالا و پائین می‌رفتند. این همان نیمکتی بود که هانس کاستورپ به رویش نشسته بود تا خون بینش بند بیاید و این خاطره از گذشته‌های دور در نظرش زنده شد. ناافتا داشت سیگار می‌کشید و هانس کاستورپ از او سؤال کرد که آیا او هم همینکار را خواهد کرد اما دریافت که او

کوچکترین علاقه‌ای به اینکار ندارد. در نظر او این عمل نوعی ناز و خودنمایی بود. با احساس خوش‌آیندی که از این محیط و اطراف داشت، اینک برفضای ساکت‌یخزده می‌نگریست و می‌دید پا وجود اینکه از شکوفه‌های آسمانی فام خبری نیست با اینحال زیباست. آن درخت انجیر کهنسالی که در این تصویر گستاخانه جلو خزیده بود، تنه و شاخه‌هایش را برف پوشانده بود. گفت:

«صبح بخیر!»

این دو کلمه را بسا خوشحالی گفت، به امید اینکه براین صحنه‌آرایی طبیعت درودی فرستاده باشد و در عین حال، احساس شومی را که برفضا حکمفرما بود از میان ببرد؛ اما بختش یار نبود زیرا کسی پاسخی نداد. درود حریفان به یکدیگر با تعظیمی ساکت خاتمه پذیرفت و این تعارف بگونه‌ای خشک و رسمی بود که دیده نشد. هانس کاستورپ از تصمیم خود عدول نکرد، می‌خواست نیروئی را که از پیاده‌روی طولانی بدست آورده به آنها اتقا کند و آن گرمی دلنوازی را که در اثر حرکت چابک صبحگاهی حاصل کرده، به آنان نیز بدمد. از اینرو، بدون مکث و با خوشروئی دنباله کلامش را گرفت:

«آقایان! من قانع شده‌ام به اینکه...»

نافتا با لحن سرد برنده‌ای رشته سخنش را برید:

«قطعیت رأی را برای وقت دیگر بگذارید!»

و بعد اضافه کرد:

«لطفاً سلاح‌ها را آماده کنید!»

در لحن کلامش آنچنان تفرعنی بود که هانس کاستورپ مهر برده‌ان زد و نگاهش را از او برگرفت. در همانحال فرژ آن جمعبهٔ ۴۰ مرگبار را از زیرشل خود بیرون می‌آورد و یک هفت‌تیر را به وهسال می‌داد تا به ناftا تحویل دهد. مستمبیرینی طپانچهٔ دیگر را از دست فرژ گرفت. بعد با زمزمه‌ای خواست که قدم‌ها را بشمارند و خودش شروع کرد به شمردن گام‌ها. رفت تا جایی که خطوط برونی را با پاشنهٔ پوتینش بروی برف علامت‌گذاری کرد و خطوط درونی را بعداً با نوک چوبی مشخص ساخت.

در آنحال، آن مرد نیک‌سرشتی که رنج می‌کشید، از خود می‌پرسید این چه کاری است؟ هانس کاستورپ آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فرژ پاهای کشیده‌ای داشت. حداقل پانزده قدمی را که حساب کرده بود، مسافتی بود، اما آن چوبهای لعنتی، فاصله‌شان با هم چندان زیاد نبود. بی‌تردید کاری را که او می‌کرد، بخاطر شرافت بود اما این خلق حاکم چه تسلط حیرت‌انگیزی بر او داشت که او را ناگزیر می‌کرد که در چنین مراسم هیبت‌انگیزی حضور بهم رساند.

ناftا شل خز خود را بروی زمین انداخته بود، بگونه‌ای که آمترمینک آن برو بود. طپانچه در دست بسوی علامتی که گذاشته بودند گام برداشت.

۴۰. این واژه را توماس مان به زبان فرانسه نگاشت - و این معمول‌اوست: کتاب پر است از جملات فرانسوی و ایتالیائی و مترجم انگلیسی، گاهی بضرورت، مقادیری جملات آلمانی نیز نقل کرده است.

در همان زمان، فرژ داشت سمت دیگر را نشانه‌گذاری می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، ستمبرینی هفت‌تیر را به دست گرفت و با آن پالتوی خزش که شلخته‌وار تکه‌های جلوییش باز بود، به جای خود رفت. هانس کاستورپ با حرکتی تند خود را از ضعف و رعشه‌ای که دزدانه بر وجودش مستولی می‌شد رهائی بخشید و بعد، با اینکه می‌دانست نمی‌باید نقض عهد کند، با صدای گرفته‌ای گفت:

«آقایان! اینطور شتاب نکنید به‌رحال این وظیفه منست که...»
نمره ناقتا حرفش را برید. محکم گفت:

«ساکت! علامت بدهید!»

اما هیچیک علامت نداد. قبلاً چنین قراری نگذاشته بودند. بدون تردید یکنفر می‌بایستی امر می‌داد «آتش!» اما اینان متوجه نشده بودند که اینکار وظیفه آنشخص بیطرف بود که باید این علامت مششوم را بدهد. هانس کاستورپ ساکت مانده بود و کسی بجای او حرفی نمی‌زد.

ناقتا اعلام کرد:

«ما شروع خواهیم کرد...»

و بعد، خطاب به رقیب خود فریاد زد:

«جلوتر بیایید آقا و آتش کنید!»

و خودش در آنحال که با بازوی کشیده طپانچه را محاذی سینه حریف نشانه‌گیری کرده بود، جلو آمد. صحنه‌ای باور نکردنی بود. ستمبرینی هم همینکار را کرد. در سومین گام، آن دیگری بدون اینکه آتش کند، به‌محجر رسیده بود. آن فرد ایتالیائی، طپانچه را روبه‌بالا گرفت و آتش کرد. غرش تیر چندین‌بار انعکاس صوت پیدا کرد و در میان دره‌ها پیچید. صدا در میان کوهسارها بگونه‌ای موج برانگیخت که هانس کاستورپ پنداشت حالا همه مردم آن وادی، وحشزده از خواب برمی‌خیزند و بدین صوب هجوم می‌آورند.

ناقتا در حالیکه دستش پائین می‌افتاد، آرام و شمرده خطاب به ستمبرینی گفت:

«شما در هوا آتش کردید!»

ستمبرینی پاسخ داد:

«هدف‌گیری به‌اختیار خود منست!»

ناقتا با لحن آمرانه گفت:

«دوباره آتش کنید!»

«من همچو خیالی ندارم! حالا نوبت شماست!»

آقای ستمبرینی بوضعی ایستاده بود که صورتش متوجه آسمان بود و به‌این سبب تقریباً نیم‌رخ نسبت به حریف خود ایستاده بود. تأثرانگیز بود تصور این واقعیت که حریفان نباید تمام‌رخ به یکدیگر بنگرند و سینه خود را آماج تیر رقیب سازند.

ناقتا جیغ کشید:

«نامرد!»

و این صدائی که از سینه یک انسان برمی‌خاست، دلیلی بود براینکه کشتن شهامت بیشتر می‌خواهد تا کشته شدن. هفت‌تیرش را بلند کرد، اما نه

بسوی حریف، بلکه بطرف شقیقه خودش، و آتش کرد. صحنه‌ای رقت‌بار و فراموش نشدنی بود. در آن دم که کوهسارها غرش گلوله را چون گونئی در میان گرفته بودند و بازی می‌کردند، او گیج خورد، بدور خود پیچید، یکی دو قدم به عقب رفت، دوپایش بهم تاب خورد، بسا همه بدن بسوی راست متمایل شد و نگاه از رو بر زمین پوشیده از برف افتاد.

همه آنان خشک‌زده به‌جای خویش ایستادند. ستمبرینی اولین کسی بود که بر بالین او آمد. طپانچه را بسوئی افکند و گفت:
«بدبخت! در راه عشق خدا چه بخود کردی (۴۱)!

هانس کاستورپ خم شد و جنازه را پرو برگرداند. زخم خون‌آلود تیره‌ای در گوشه شقیقه‌اش بود. همه بر سیمائی نظر افکندند که هرکه آنرا می‌دید، ترجیح می‌داد دستمال ابریشمین سپیدی بروی آن بکشد، از همان نوع دستمالی که یک گوشه‌اش از جیب سینه‌اش ناافتا پدیدار بود (۴۲).

هانس بردورنمای حیات خویش در این وادی رنجوران می‌نگرد. درست است که او جوان ناپخته‌ای بوده، دانشی نداشته و از دنیا چیزی نمی‌دانسته و حالا پس از گذشت چند سال باسواد و باتجربه و عاقل شده، اما در حقیقت آنچه طی این سالها دیده، چیزی جز غم و اندوه نبوده است. روزی نگذشته که از شنیدن خبری ماتم‌زا اعصابش نلرزیده و اشکی از دیدگانش سرازیر نشده. کوهستان داووس از دیگر نقاط جهان جدا بود اما بازهم قسمتی از همین جهان بود. آسایشگاه برگهف محل استراحت و آرامش جمعی بود اما بازهم از نگرانی و جدال و مرگ بدور نبود. سرانجام، در همان ایامی که با چشمان خویش دید یک دومت و آشنای دیگر با آتش کردن گلوله بر بستر مرگ افتاد، باگوش خود شنید که در شهر سرایه‌وو در صربستان، گلوله‌ای بدمت ناشناسی آتش شد و ولیمهد اتریش هنگری برخاک و خون غلتید، و بدنبال آن جنگی عالمگیر آغاز شده است. به این ترتیب او دیگر نمی‌تواند در این وادی باقی بماند. شادی‌انگیز یا غم‌افزا، هرچه هست، باید از آنجا برود و دوشادوش دیگر رزمندگان آلمانی پای به‌عرسه پیکار بگذارد. سحر این کوهستان به‌پایان رسیده و افسون این زندگی به‌آخر رسیده است.
به‌آخرین سطور کتاب **کوهستان سحرآمیز** نوشته‌ی توماس مان بنگرید:

چیست؟ کجا هستیم و این کابوس ما را به‌کدام سوی رهبر است؟ شفق است، باران و لجن. تابش آتشین خمپاره‌هاست در آسمان تیره. غریو خاموشی ناپذیر تندر سهمگین است که هوای تم‌آلود را می‌شکافد و آوای زوزه‌آسا و ضجه‌ رعش‌آور و خشم‌انگیز توپ‌هاست که چون خروش یوز دوزخ هربار که می‌غرد، می‌درد، خرد می‌کند و متلاشی می‌سازد. انفجار است و درخشندگی و دنباله آن ناله و جیغ و در همان گیرودار آوای رسای

۴۱. ستمبرینی این جمله را به‌زبان ایتالیائی ایراد می‌کند.
۴۲. برگردان به‌فارسی بوسیله مؤلف از صفحه ۷۰۲ تا ۷۰۶ از متن انگلیسی چاپ پنگوئین.

شیپورها که انسان به درونشان می‌دمند که گوئی ذراتشان می‌خواهد از هم بپاشد و ضریهٔ طبل‌ها، سریع و سریعتر، و انگاه جنگلی است که از درون خود ادمهای خاکستری پوش بیرون می‌ریزد، افرادی در حال تهاجم که می‌افتند و برمی‌خیزند و باز می‌افتند و به پیشروی ادامه می‌دهند، و در آنسوی، یک ردیف کوهها که سرپرسینهٔ آسمان اتش‌زا می‌سایند و آتش‌هایی که هرگاه بیگانه در دامنهٔ افق تابشی دارند و به شعله‌های خروشنده مبدل می‌شوند - و بگرد ما کشتزارها می‌چرخند، زمینهای مزروعی که لگدمال شده‌اند و ناهموار گشته‌اند و سراسر پوشیده از گل شده‌اند - از اینسوی بدانسوی جاده‌ای گل‌آلود هست که در اثر شاخه‌های شکسته و فروافتاده درختان تغییر شکل داده و از آن معبر کالسکه‌روئی که یکلی زیروزیر گشته، در انحناهای متعدد بسوی تپه‌های دوردست ادامه می‌یابد. تنه‌های درختان، که برهنه‌اند و درهم شکسته، به چشم می‌خورند و بارانی سرد و سیل‌آسا می‌بارد. بنگر! آنجا نشان راهنمایی هست. اما چه فایده؟ در این هوای ظلمت‌زده، هم ناخواناست و هم درهم شکسته. شرق یا غرب؟ کدامیک؟ دشتی است گسترده و جنگ حکمفرماست - و ما همچون سایه‌های در خود فرورفته‌ای هستیم که بگوشه‌ای خزیده‌ایم و از مصونیت سایه‌گی خویش شرمساریم و بهیچوجه قصد آن نداشته‌ایم که باد در گلو اندازیم و به گزافه‌گوئی پردازیم و صرفاً به این دلیل به این وادی ره نهاده‌ایم که کارمان سخن‌پردازی است و مشتاقیم یکباردیگر، در میان آن همشهریان خاکستری‌پوش که از نوای طبل‌ها به هیجان آمده‌اند و می‌دوند و سکندری می‌خورند و برزمین می‌افتند و باز انبوهی دیگر از پشت بیشه پدیدار می‌گردد، یکتن را ببینیم که می‌شناسیم و آرزو کنیم باردیگر بر آن سیمانی که از سالیان پیش به اینطرف می‌شناخته‌ایم نظر اندازیم و ان‌عصیانگر خوش-مشراب را که صدایش اینچنین برای ما آشناست، پیش از آنکه او را برای همیشه از دست دهیم، ببینیم.

این همشهریان را یکبار دیگر، برای تهاجم در واپسین جنگی که سراسر روز ادامه داشته به عرصهٔ کارزار آورده‌اند، به امید اینکه مواضع کوهستانی و دهکده‌های سوخته شده را که در دو روز گذشته به دشمن سپرده‌اند از آنان پس بگیرند. این گروهانی که می‌جنگد مرکب از نوجوانانی است که داوطلبانه پای به میدان رزم نهاده‌اند و خون جوان تازه در رگشان جریان دارد. شبانه اینان را جمع‌آوری کرده، به داخل قطار ریخته و تمام شب را در راه گذرانده‌اند و در این بامداد بارانی و در این معابر زیروزیر گشته به اینجا آورده‌اند. نزدیک به هفت ساعت متوالی با کوله‌بار و بالاپوش خیس، از خلنگزارها و زمینهای شخم‌خورده عبور کرده و به اینجا رسیده‌اند. این سفر، سفر تفریح و خوش‌گذرانی نیست. اگر یکی توجه نمی‌کرد که پا در جای پای دیگری بگذارد، در هر قدم که برمی‌داشت به زانو درمی‌آمد و ناگزیر به دیگری متشبث می‌شد تا او را از درون گل و لای بیرون‌کشد. عبور از یک کشتزار بیش از یکساعت بطول انجامید. تا سرانجام به نقطهٔ معهود رسیدند - خسته و از پای درافتاده - و با اینحال در پناه نیروی جوانی سرپا بودند و هیجان‌زده - و بدون آرزوی خواب یا غذائی که تا آندم از آنان دریغ شده بود. چهره‌های خیس و گل‌آلودشان که در قاب تسمه

و خودآهتین خاکستری فامشان نمایان بود از تقلای زیاد گل انداخته بود - شاید هم از آنجهت که در این راهروی از میان راه باریک جنگل، کسان خود را می‌دیدند که از میان می‌روند. دشمن از ورود آنان مطلع شده بود و از اینرو یک سلسله موانع از خمپاره‌های کالیبر بالا و توپهای شراپنل در مسیرشان کار گذاشته بود. این توپها و خمپاره‌ها در میان این بیشه‌زار و در مسیرشان منفجر می‌شدند و آتش و مرگت و دود بهم‌جا می‌پراکندند. اما اینان باید پیش روند - این سه‌هزار نوجوان پرشور، در پناه سرنیزه - هایشان بروستاها در حال اشتعال و خندقمهای دشمن که در جلو و عقب جیبه‌کننده بودند بتازند - باید به‌سوی نقطه‌ای پیشروی‌کننده فرمانده‌شان نقشه‌اش را در جیب پنهان کرده بود. اینان سه‌هزار نفرند اما وقتی به تپه‌ها و روستاها می‌رسند، حداقل باید دوهزار نفر باشند. اینان با اینکه یک گروهان سه‌هزارنفری بودند یک پیکره واحدند و اگرهم از میانشان جانها به‌هدر رود، باید به‌هنگام حمله و رسیدن به پیروزی، هلهله هزار نفری برآسمان بلند کنند و آنان را که هرگاه و بیگاه بر زمین نقش می - بندند به‌شمار نیاورند.

و در این پیشروی جبری چه بسیار از آنان که یک یک بر خاک هلاکت افتادند. آنکه کمسالتر و ضعیفتر بود، در حالیکه رنگت می‌باخت و دندان می‌فشرد و تلو می‌خورد و خویشتن را به‌جلو می‌کشید، دوشادوش دیگران می‌رفت و سرانجام، باوجود همه تلاشها، از پای می‌افتاد. بعضی‌ها در انتهای ستون پیشرو وامی‌ماندند و افراد گروهان از آنان جلو می‌زدند و در پایان برزمینی می‌غلتیدند که شایستگی گور آنان را نداشت. از همه بدتر عبور از محوطه جنگل بود که بیش‌از همه‌جا کشته داد. اما تعداد آنها کاهش‌ناپذیر بود و انبوه‌وار پیش می‌آمدند. از سطوح گونه‌گون زمین می‌گذشتند: از نشیبهای آب‌شسته، از زمینهای رفیع، از جاده‌های باریک، از رهگذارهای ناهموار - و ما همچون سایگانی در میانشان بودیم. در آنجا که بیشه‌آغاز می‌شد، اینان سرنیزه برتفنگ می‌نهادند و آنرا آماده استفاده می‌کردند. نوای شیپور آنانرا به پیشروی تشجیع می‌کرد و خروش طبل با فریادهای چیغ‌مانندشان بهم می‌آمیخت و به‌جنبش و تحرکشان وامی‌داشت - و آنان پیش می‌رفتند. افتان و خیزان - چنانکه گوئی اسیر کابوسند - وقطعات بزرگ گل بر چکمه‌های سنگین آنان حکم زنجیری را داشت که پایشان را بر زمین می‌بست.

در آندم که خمپاره‌ای غرش‌کنان بر زمین می‌خورد، آنان خویشتن را بر خاک می‌افکندند، بعد برمی‌خاستند و به پیشروی دامه میدادند. آنگاه که درمی‌یافتند هنوز زنده‌اند و جراحی بر نداشته‌اند، جست‌زنان در حالیکه می‌دویدند از سینه‌های جوان خروش برمی‌کشیدند. وقتی مضروب می‌شدند، بر خاک می‌فتادند، با دو دست به‌تقلا برمی‌خاستند و دیری نمی‌گذشت که گلوله‌ای در پیشانی، یا قلب و یا شکم کارشان را می‌ساخت. آنگاه از روبروی بر بستر گل سقوط می‌کردند و دیگر تکانی نمی‌خوردند. در آنحال کوله‌پشتی آنها بود که از پشت برآمده بود - خود آهتینشان در گل فرو رفته بود و چنگکشان در هوا دیده می‌شد. اما این پایان کار نبود - بازهم

نفر از پشت نفر - گروه به دنبال گروه - افتان و خیزان می آمدند، خروش برمی کشیدند و از پای درمی آمدند.

دریغاً بر این خون جوان - اینکه کوله ای بر پشت و تفنگی بر دست دارد و سراپای لباس و چکمه اش آلوده به گل است. بر او می نگریم دیده انسان بین و زیبایی نگر ما مشتاق است او را ببیند - اما نه در این مکان، بلکه در کرانه دریا و در یک روز آفتابی - آنجا که اسب خود را در ساحل نهری آب می دهد - با معشوق خود در کرانه گام برمی دارد - لبان شیفته او در گوش شنوای عروسش زمزمه می کند و در شادمانه انگیزترین شرائطی حریف را به رقابت می خواند. دریغ - اینجا چنین نیست. افتاده اند اما بیجان و با بینی فرورفته در گل ولای. خوشنودند که در این مکانند - هر چند درونشان انباشته است از اندوه بی پایان و آرزوهای بیان نشده برای بازگشت به خانه - و درست است که این جانبازی، وظیفه ای است شریف و شرم آلود - اما برهان قانع کننده ای نیست.

و در همین مکان است یار دیرین ما - هانس کاستورپ. او را می شناسیم، از فاصله ای، از روی ریش مختصری که در این اواخر گذاشته تا در جمع «میز روسهای بدنام» ۴۳ جلوه کند. سراپا خیس است و چهره اش برافروخته. می دود، در حالیکه پاهایش تازانو در گل فرو رفته است و تفنگک سرنیزه دار در دستش می چرخد. بنگرید! پای سنگین را بروی دست همشهریش گذاشت که بر زمین افتاده بود - آن پوتین گل میخ زده را چنان بر آن دست نهاد که در زیر گل ولای مدفون شد. آری خودش است. نگاه کنید دارد می خواند. شگفت آور نیست؟ سربازی که سرود سرداده، بی خبر از خویشتن، یگراست به جلو می نگرَد. او هم اینچنین است. نفس زنان، گاهی با کلمات نامفهوم، چنین می خواند:

«و بر شاخسارهای لطیفش،
واژه های عشق انگیز نقش کرده ام...»

ناگهان سکندری می خورد. این خود اوست که خویشتن را بر زمین افکنده. خمپاره ای زوزه کشان چون یوز دوزخ بسویشان آمده، حبه قند کوه پیکر نفرت بار و آتش زائی است از وادی جهنم. جوان باسیمای در گل فرو رفته بر زمین افتاده، زانوانش خم شده، پاهایش از هم گشوده و پاشنه هایش بر زمین خوابیده. این خمپاره فرآورده ای است از دانش بشر، اما دانشی که از مسیر خود منحرف شده و علمی است که مرگ می آفریند - در سی قدمی آنان باصدای مهیب فرو می افتد، پوزه را در زمین فرو می برد و آنگاه منفجر می شود - نیروی سهمگین مشئومی است که تا ارتفاع یک ساختمان، فواره ای از گل و آتش و آهن و مواد ذوب شده و قطعات متلاشی شده گوشت انسان را به هوا می پراکند. آنجا که فرو افتاد، دو جوان به خاک غلتیدند، دودومستی که لاجرم هدف قرار گرفتند و اکنون قطعات جسم متلاشی شده شان

۴۳. معادل «bad Russian Table» و مراد گروهی بودند از بیماران سرزمین روسیه که در آسایشگاه بهنگام صرف غذا همیشه در پشت یک میز گرد می آمدند.

بهم درآمیخته و از دیده‌ها پنهان شده است. شرم بر این مکان امن سایه‌آسای ما باد! بدور! بدور! اما دوست خویش را چه کنیم؟ آیا او هم هدف اصابت خمپاره قرار گرفت؟ برای لحظه‌ای چنین پنداشت. قطعه کلوخی سخت بران او خورد و آزارش داد اما ناتوانش نکرد. با خوشنودی از جای برخاست و گیج‌خوران، در آن رهگذار پوشیده از گل‌ولای، به پیشروی ادامه داد درحالی‌که بی‌اراده همچنان می‌خواند:

شاخسارهای مواجش زمزمه می‌کردند
پیامی اینچنین درگوش من...

و آنگاه در آن آشوب و غوغا، در آن باران و تیرگی‌پسین، از دیده‌مانا پدید می‌شود.

بدرود هانس کاستورپ، بدرود! ای کودک ظریف زندگی بدرود! داستان تو گفته شد. قصه تو بسرآمد، قصه‌ای که نه کوتاه بود و نه بلند، اما هنرمندانه بود. آنرا بخاطر خویشتن بازگفتیم نه برای تو که ساده‌دل بودی. این ماجرائی بود که بر تو فرو افتاد، چه بسا این سرگذشت بیش از آن بود که پنداشتیم و حقیقتی را انکار نمی‌کنیم و آن ضعف هنری گفته ما بود، چه اگر بهتر گفته بودیم، با تصور اینکه دیگر بار ترا نمی‌بینیم و صدای ترا نمی‌شنویم، اشگی از دیده می‌فشانیم.

بدرود، چه تو زنده‌بمانی و چه درگذری. نظرگاه تو بر صحیفه زندگی محدود است، آن رقص نومیدانه که شادزیستی تو در آن مستتر است چه بسیار سالهای گناه‌آلودی که به درازا خواهد انجامید و ما تا زمانی که بسر رسد شرطی بزرگ بر آن نمی‌بندیم. حتی به این نکته نیز معترفیم که اصراری به هرچه پیش آید نداریم. آنچه برجسم تو گذشت و آنچه در روح تو اتفاق افتاد، در آنحال که بر بی‌آلایشی تو افزودند، به تو این موهبت را اعطا کردند که در روان خود شادمانیهائی را بچوئی که تن تو قادر نبود آنانرا به تو ارزانی دارد. در عمر تو لحظاتی دور از مرگ و جدا از طغیان جسم، بر تو گذشت که وقتی به جوهر درون خویش پی بردی، آنوقت به رؤیای عشق فرو رفتی. از درون این ضیافت جهانی مرگ، از میان این غایت تب، از پهنه این آسمان شامگاهی باران شسته که آتش‌توپ و خمپاره آنرا روشن می‌کند، چه شود که روزی الهه عشق درخانه دل تو ماوی گیرد!

مان ظریف و مرصع می‌نویسد. کلام او انباشته است از مفاهیم گونه‌گون. گاهی عاشقانه است، زمانی طنزآلود و پاره‌ای موارد مشحون از لطیفه و شوخی. سبک معینی ندارد، گاهی رئالیست است و پاره‌ای موارد سمبلیست، یعنی هم بسوی حقیقت‌گرایی و واقعیت‌بینی گرایش دارد و هم شیوه استعاره و رموز رامی‌پسندد. اما هرچه هست اینکه آسان نمی‌نویسد و فهم مطالبش به سهولت میسر نیست. غایت نظر او انسان است، انسان باتمام شکوه و زیبایی و احساس. همواره برحال او دلش می‌سوزد و نگران سرنوشت اوست، از اینروست که آثار مان را بطور کلی می‌توان

جلوه‌گاهی برای تجلی آدمیت نامید.

در میان کتب مختلف او، **گوهستان سحرآمیز** را می‌توان اندیشه‌نامه‌ای خواند که در آن هر خواننده به‌نحوی از آن لذت می‌جوید. برای یک خواننده کتاب‌دوست و باتصمیم، این کتاب قصه دلپذیری است از یک آسایشگاه ودنیای خاص‌جمعی مسلول. برای یک ادیب اندیشمند، فرهنگ‌نامه‌ایست انباشته از مسائل فلسفی و سیاسی و اجتماعی - اما آنچه در این میان‌حائز اهمیت است خامه سحرانگیز و درعین حال‌رموز نویسنده است. شاید خودمان در آغاز نگارش. نمی‌توانست تصور کند چه اثری می‌آفریند. به‌قول‌خوداو، روز نخست نظرش نگارش داستان کوتاهی بود که در آن جذبه مرگ، غلبه نهایت آشننگی برنظم زندگی و همچنین جداژ مضحك احساس وظیفه - شناسی بورژوازی با حوادث مرگزای عمر مصور شده باشد. «۴۴

اما به‌رغم نویسنده، این داستان به‌حماسه‌ای از حیات اضمحلال‌پذیر بشر مبدل شد کتاب کوچک به «ادب‌نامه»ای متجاوز از هفتصد و بیست صفحه تبدیل گشت که در آن از تفکرات بسیاری از متفکران آن عهد سخن به‌میان آمده است. نامورانی مانند گوته، شوپنهاور، نیچه، پترارک، شیلر، ولتر و مانند آنها درلابلی صفحات این اثر متجلیند.

از طرفی نثر نویسنده، میدانی برای خودنمایی پیدا کرده است آنگونه که درپاره‌ی موارد، جملات پیچیده و سنگین، به‌آسانی قابل‌توجیه و تفسیر و ترجمه نیست. در داستان **گوهستان سحرآمیز** خواننده نکته‌سنج و اندیشمند متوجه رسالتی می‌شود که نویسنده برای خود قائل بوده و طی این داستان بیان داشته است و آن اینست که «زندگی بدون تلاش و کوشش و حرکت نمی‌تواند زندگی باشد. آنکه درباره زندگی می‌اندیشد تازمانی که داخل زندگی نشود و با دیگر جانداران به جنبش و مبارزه برنخیزد، نمی‌تواند مفهوم راستین آن را دریابد.»

سالها پس‌از انتشار **گوهستان سحرآمیز**، اروپا همچنان از این کتاب سخن می‌گفت. برگردان این اثر، سه‌سال پس‌از انتشار، در امریکا به‌چاپ رسید و شهرت عظیمی برای نویسنده به‌بار آورد؛ اما او بیکار ننشست. در سال ۱۹۳۳، مان توجه خود را به کتاب مقدس معطوف داشت و داستان مشهور یعقوب و یوسف را از تورات مبنای چهار داستان مجزا قرار داد. این چهارجلد که بین سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳ منتشر شد عبارتند از **قصه‌های یعقوب، یوسف جوان، یوسف در مصر و یوسف چاره‌ساز ۴۵**. این داستانهای چهارگانه، یک کتاب مذهبی یا تاریخ دوران کهن نیست بلکه قصه تورات است که برای مردم قرن بیست و باقلم یک داستانسرای طنزگو نوشته شده است.

عشق جاودانی مان به‌گوته، در سال ۱۹۳۹، وی‌را برآن داشت که به‌سراغ شارلوت دلدار ورتی برود و یکبار دیگر عشق‌نامه رمانتیک **غمهای ورتی جوان** را از

۴۴. رجوع شود به یکصد کتاب بزرگ نوشته جان کائینیک - صفحه ۵۰۱.

۴۵. عناوین این کتب عبارتند از: *Die Geschichten Jaakabs (The Tales of Jacob)*
Junge Joseph (The Young Joseph)
Joseph in Agypten (Joseph in Egypt)
Joseph der Ernähre (Joseph the Provider)

نو تجدید کند ۴۶.

وقتی در سال ۱۹۵۵ توماس مان چشم بر زندگی فرو بست، منتقدان درباره آثار او بسیار نوشتند. جمعی او را استاد مسلم نثر آلمانی، داستانسرایي بادانش بسیار، ادیبی شوخ طبع و طنزنویس و گروهی به اتفاق او را بزرگترین داستانسرای معاصر آلمان قلمداد کردند اما در میان آنان بودند نقدنویسانی که برنثر او خرده گرفتند و او را «مغلق نویس» خواندند، یا اینکه نوشتند «این نویسنده قلب ندارد و برهیچیک از آفریدگانش رحم نمی‌کند» یا اینکه اظهار نظر کردند که «مان غالباً انسانها و حوادث را فدای ایدئولوژیها می‌کند و برای اینکه حرفهای فاضلانه خود را بزند، دیگر مبانی داستان نویسی را فدای آنها می‌سازد...» معینا در این داوری همه معتقد بوده‌اند که مان يك نویسنده بزرگ و کم‌مانند آلمان است و داستان **کوهستان سحرآمیز** او يك شاهکار ادب این قوم.

هفت ستون خرد،
يك پیروزی

Seven Pillars of Wisdom
A triumph

تاریخ انتشار: ۱۹۳۴ میلادی

حماسه کلاسیک اثر:

توماس
ادوارد لارنس

Thomas Edward
Lawrence

(۱۸۸۸-۱۹۳۵)

«انگلیسی»

توماس ادوارد لارنس، مردی که در تاریخ سیاسی جهان به نام «لارنس عربستان» مشهور است، از اعجوبه‌های روزگار پشمار می‌آید. او، هم سیاستمدار بود، هم سرباز، هم ادیب و هم نویسنده، و شگفت‌آور اینکه یکی از آثار مکتوب او به نام **هفت ستون خرد** از جمله کتابهای بزرگ عالم به حساب آمده است.^۱ زندگانی وی سراسر تلاش و حادثه بوده است و مأموریت‌های سیاسی او طی سالهای جنگ اول جهانی و آرمانهای گسترده‌ای که برای اتحاد ملل عرب داشت بدانگونه دامنه‌دار بوده است که زندگی او را در پرده‌ای از اسرار و ابهام پوشانده است، معینا انتشار همین کتاب **هفت ستون خرد** يك واقعت مسلم را به ثبوت رساند و آن اینکه توماس ادوارد لارنس يك نویسنده متفکر و يك ادیب دانشمند بوده است.

کتاب **هفت ستون خرد** بطور کامل در سال ۱۹۳۵ انتشار یافت. لارنس در ۱۹ ماه مه همان سال، در اثر سانحه‌ای بدروود حیات گفت و شش ماه پس از مرگش، کتابی که نام مصنفش را در ردیف نویسندگان بزرگ قرار داد منتشر شد. از زمانی که این کتاب به چاپ رسید، تا امروز که دورانی نزدیک به چهل سال می‌گذرد، تجدید طبع و انتشار آن در جهان متوقف نشده است.^۲

تی-ئی-لارنس، این مرد حیرت‌انگیز قرن که از نبوغی سرشار و نیرویی پایان‌ناپذیر برخوردار بود که بود و کتاب او زیر عنوان **هفت ستون خرد** از چه سخن می‌گوید؟

۱ رجوع کنید به «صد کتاب بزرگ» تألیف جان کایننگ ص ۵۸۷.
۲ مؤلف این کتاب، چهارمین چاپ Dell ژوئیه ۱۹۶۳ را مبنای مطالعه و تحقیق قرارداد است. پیش از آن، از سال ۱۹۲۶، حق چاپ آن در آمریکا در اختیار Doubleday and Co بود که مکرر تجدید چاپ شده بود.

توماس در روز ۱۵ ماه اوت سال ۱۸۸۸ در ویلز^۳ به دنیا آمد. پدرش سر-توماس ربرت چاپمن^۴ هفتمین بارون از خاندان چاپمن بود که در ایرلند می‌زیست. در سالهای جوانی، بارون سرشناس با اینکه همسر اختیار کرده بود، دلباخته آموزگار دخترش به نام «سارا-میدن»^۵ شد. در معیت او از شهر وست‌میت^۶ محل اقامت خود به سوی انگلستان گریخت و در گمنامی، چندی در ویلز و مدتی در اکسفورد با نام مستعار لارنس زندگی کرد.

توماس دومین فرزند این خانواده بود که با چهار برادر دیگر خود از این مادر، که در حقیقت معشوقه پدرش بود، پای به عالم هستی گذاشت. نوشته‌اند یکی از عللی که توماس لارنس بعدها به سازمان جاسوسی انگلستان پیوست و به کارهای قهرمانی مخاطره‌آمیز دست زد، همین احساس خفت از عمل مادر و نفرت از خویش بود.

با این حال او در محیط انضباط اخلاقی بزرگ شده بود. پدر و مادر به تحصیل او و برادرانش توجه بسیار داشتند و هنگامی که در سال ۱۹۰۹، در بیست و یکسالگی، کالج جیزز^۷ را به پایان برد، به سوریه و فلسطین رفت تا با آثار معماری دوران جنگهای صلیبی آشنا شود. این نخستین سفر او به دنیای عرب بود و توماس لارنس، بدون آنکه خود بتواند پیش‌بینی کند، از آن پس رشته زندگی‌اش با حیات ملل عرب به یکدیگر بسته شده بود. او برای اینکه در سفرهای ذوقی و هنری خود در مناطقی مانند سرزمین سوریه، مصر، بین‌النهرین و فلسطین بهتر بتواند با مردم بیامیزد و در پژوهشهای هنری خود دانش بیشتر فراگیرد زبان عربی آموخته بود و با آثار مدون فرهنگ عرب آشنا شده بود.

وقتی جنگ جهانی اول آغاز گشت، لارنس در آن دوران در صحرای سینا و ناحیه غزه خدمت می‌کرد. صندوق اکتشاف فلسطین او را به خدمت گمارده بود تا با گروه نقشه‌برداران همکاری کند. در ماه دسامبر سال ۱۹۱۴ دولت انگلیس به ترکیه اعلان جنگ داد و با شرکت انگلستان در جنگ، لارنس به سرویس جاسوسی انگلیس در مصر پیوست.

هوش و زبان‌دانی و شوق او بکار بحدی بود که توجه مقامات مسئول دولت انگلیس را به خود جلب کرد تا آنجا که در اکتبر ۱۹۱۶، وی مأمور شد تا در معیت هیاتی به حجاز سفر کند و با شریف مکه که چند ماه پیش از آن تاریخ با دولت عثمانی از در پیکار درآمده بود، به مشاوره بنشیند. اقامت لارنس در حجاز و سفر او به دیگر نواحی عربستان، از همین تاریخ آغاز شد و مدت بیست ماه تمام، این افسر جوان انگلیسی در لباس عربی مانند یک عرب زیست، مانند یک عرب جنگید و مانند یک عرب در راه حصول به‌آرمانهای ملل عرب جان‌بازی کرد.

قیام اعراب برضد عثمانیها با درایت و هوشمندی و دانایی لارنس وضع و موقع تازه‌ای به خود گرفت. او نه تنها در صفوف مقدم جبهه با دشمن می‌جنگید بلکه در پشت جبهه نیز برای تأمین حقوق بادیه‌نشینان عرب با دولت متبوع خود انگلیس به جدال برخاسته بود. پیروزیهای درخشان او در سیاست و سربازی و جلب رضایت و اعتماد ملل عرب نام او را در همه جا بر سر زبانها انداخت و سیمایی خیال‌انگیز به این «مرد متمدن صحرا» که به «لارنس عربستان» شهرت یافته بود داد تا آنجا که درباره او سخنها گفتند، داستانش نوشتند و روایات افسانه‌مانند نقل کردند. لارنس عربستان

3. Wales

4. Thomas Robert Chapaman

5. Sara Maden

6. West Meath

7. Jesus College

سایه‌ای مرموز، ناپیدا و دست نیافتنی، با قدرت اعجاز‌آمیز جلوه‌گر شده بود. زندگانی توماس ادوارد لارنس تنها در سیمای يك «سوارکار مرموز صحرای عربستان» جالب و عجیب نیست بلکه سراسر اعمال او در زندگی حیرت‌آور است. در سال ۱۹۲۱، پس از آنهمه تلاش و جدال و جان‌بازی، وقتی شنید دولت انگلستان بر سر استقلال لبنان و سوریه با فرانسه به‌کنار آمده و حاضر نیست وعده‌هایی را که به‌مصلحت عرب داده وفا کند، سخت ناراحت و مایوس شد. شدت ناراحتی او بعدی بود که از پذیرفتن هر پیشنهادی از طرف دولت متبوع خود خودداری کرد. وینستون چرچیل در آن هنگام سرپرستی اداره مستعمراتی انگلستان را برعهده داشت. هرچه به‌او اصرار ورزید که بخدمات ارزنده خویش به‌ملت و دولت انگلیس ادامه دهد، لارنس از قبول دستور او سر باز زد، حتی پستهای مهمی را که به‌او پیشنهاد شده بود رد کرد. برای اینکه نفرت خود را از عهدشکنی دولت انگلیس نشان دهد، از کار خویش کناره‌گرفت و پنهنائی، با نام مستعار جان هیوم راس^۸ به‌عنوان مکانیک ساده به‌نیروی هوایی پادشاهی انگلستان پیوست.

لارنس در آن هنگام (اوت سال ۱۹۲۲) سی‌وچهار ساله بود و آخرین درجه‌ای که در ارتش داشت سرهنگ دومی بود. همکاران او و کسانی که او را بخدمت گمارده بودند هرگز نمی‌توانستند حدس بزنند که این‌کارگر تازه‌وارد افسری است عالی‌رتبه از سازمان اینتلیجنس سرویس انگلستان که بخاطر خدمات ارزنده خود، نشانها و افتخارات بسیار کسب کرده است. اما این راز دیرزمان در پرده استتار نماند. يك روزنامه انگلیسی آن را کشف کرد و در ژانویه سال ۱۹۲۳، یعنی شش ماه پس از ادامه خدمت در نیروی هوایی پادشاهی، وی را اخراج کردند.

ممبدا لارنس سرتسلیم فرود نیاورد. دو ماه بعد او با نام بدلی توماس ادوارد شاو^۹ به‌لشکر تانک پادشاهی ملحق شد. در آنجا نیز او را نشناختند و باخوشنودی او را بخدمت گماردند. لارنس با نام مستعار شاو مأمور شد به‌ناحیه دورست^{۱۰} برود. در آنجا، مشرف به‌مرتفات کلاذ هیل^{۱۱} کلبه‌ای گرفت که بعدها خانه همیشگی او شد. زندگی تازه در بین سربازان جنگ‌دیده هنگ تانک برای او چندان خوش‌آیند نبود اما برای ممدودی آشنایان او خیلی دلپذیر بود. بزودی تمام افراد لشکر لارنس شاو را می‌شناختند و برای او احترام قائل بودند اما هیچکدام نمی‌توانستند حدس بزنند که او همان مرد افسانه‌ای «لارنس عربستان» است که از او داستانهای بسیار شنیده بودند. لارنس بزودی از آن محیط کناره‌گرفت. گویی طبیعت سرکش و آرام‌نشدنی او یکدم قرار و آرام نداشت.

باردیگر به‌نیروی هوایی رفت و این بار مدت ده سال متوالی در خدمت نیروی هوایی ماند. او رسماً نام خود را به‌توماس ادوارد شاو تبدیل کرده بود و از این‌رو کسی نمی‌توانست بر او خرده گیرد که با نام بدلی به‌کار مشغول است. وی را برای مدتی به‌کراچی فرستادند و در این‌شهر بود که یادداشتهای خود را برای چاپ کتاب آماده کرد.

در بهار سال ۱۹۲۹ باردیگر به‌انگلستان بازگشت و در فوریه سال ۱۹۳۵، در چهل‌وهفتسالگی تقاضای بازنشستگی کرد. درست دو ماه پس از این تاریخ بود که آن فاجعه در زندگی او پیش آمد. در روز ۱۳ ماه مه سال ۱۹۳۵، هنگامی که با

موتورسیکلت خویش به سرعت به سوی خانه در مرتفعات کلادز-هیل می‌رانند، در پیچ جاده مشجر ناگهان دو دوچرخه‌سوار خردسال مقابل خود دید. برای اینکه به آن دو اصابت نکند، فرمان خود را به سوی شیب خارج از جاده پیچاند اما آن سانحه مرگبار در انتظارش بود. لارنس شش زخم مهلك برداشت و با وجود تلاش پزشکان، شش روز بعد در اثر خونریزی مغزی درگذشت.

داستان پیدایش **هفت ستون خرد**، اثری که نام **تی-تی-لارنس** را همه‌جا در محافل ادب جهان برسر زبانها انداخت، از سال ۱۹۱۹ آغازگشت. در آن زمان لارنس به پاریس رفته بود تا به‌عنوان عضو هیأت اعزامی دولت انگلستان در کنفرانس صلح پاریس شرکت کند. وقتی با چشم خود دید که افراد هیأت به آرمانهای او خیانت می‌کنند و برخلاف عهد و میثاقی که دولت انگلیس قبلا با وی بسته بود تا آزادی و استقلال ملل عرب را تضمین کند اکنون آنان سوریه و لبنان را به هم‌پیمان خود فرانسه می‌فروشند، سخت آزرده‌خاطر شد و چنین تصمیم‌گرفت تا حقایق را هرچه هست و همانگونه که در پس‌پرده‌گذشته است، به‌رشته‌ تحریر آورد و در اختیار جهانیان گذارد. لارنس ظاهراً یادداشت‌های بسیار همراه داشت و آنچه بر صفحه کاغذ می‌آورد بر مبنای اسناد و دستنویس‌هایی بود که قبلا تهیه کرده بود اما این یادداشتها به همراهی خود کتاب مفقودگشت. کسی بدرستی نمی‌داند چه برسر آنها آمد و آنگونه که لارنس نقل می‌کرد بیش از هشت کتاب از ده کتاب به‌آخر رسیده بود. اما این مرد مصمم، از پای ننشست.

در بهار ۱۹۲۰ دست‌اندرکار نسخه دیگری شد ولی پیش از آنکه این نسخه را به‌اتمام برساند آنان را سوزاند. در زمستان سال ۱۹۲۲ مومین نسخه به‌پایان رسید. لارنس آنها را به چاپخانه اکسفورد تایمز سپرد تا تعداد محدودی به چاپ برسد. این نسخ را لارنس بین دوستانش توزیع کرد و از آنجمله يك نسخه را به دوست دیرینش جرج برنارد شاو تقدیم داشت. چهار سال بعد، نسخه دیگری که اصلاحات زیادی در آن به‌عمل آمده بود و تعداد لغات آن به ۲۸۰۰۰ کلمه بالغ می‌شد زیر عنوان **هفت ستون خرد** به‌طبع رسانید.

نوشته‌اند که از این کتاب فقط ۱۲۸ نسخه به‌بهای ۳۰ گیني در انگلستان و ۲۲ نسخه در آمریکا به‌فروش رفت. لارنس به‌منظور آنکه هزینه چاپ را تأمین کند، مجملی از اصل کتاب زیر عنوان **یورش در صحرا** ۱۲ تهیه کرد که در ماه مارس ۱۹۲۷ منتشر گردید. سرانجام کتاب او به‌صورت جامع، چند ماه پس از مرگش، زیر عنوان **هفت ستون خرد**، **یک پیروزی**، انتشار یافت.

هفت ستون خرد، داستان راستین مردی است که در راه تحقق بخشیدن به آرمانهای مردمی صحرائشین تا سرحد مرگ مبارزه کرده است. شرحی است حیرت‌بار و غیرقابل تصور از اعمال قهرمانی که از يك سرزمین متمدن بیرون آمده، با اعراب بدوی و سخت‌جان زیسته و هزاران متاعب و مصائب را در راه عشق به آن مردم متحمل شده است، ماجرای تلاش و کوشش انسانی است که برخلاف اکثر همراهانش، هوشیار است

و بی‌تمصب، خونسرد است و بیزار از خشم، آینده‌نگر است و بردبار و با همین سجایا دشمن نیرومند را در پهنه شنزارهای گسترده و بیرحم عربستان به زانو درمی‌آورد و سرانجام به قسمت اعظم آمال آن مردم جامه عمل می‌پوشاند. در عین حال این کتاب نمایشگر سیمای نفرت‌بار «سیاست ماکیاولیزم» است، اینکه او از دولت انگلستان وعده همه نوع مساعدت بگیرد و همینکه جنگ به سود متفقین به پایان برسد، فاتحان لندن نشین قول و قرار خود را فراموش کنند و او را بادنمایی یأس و خفت در میان مردمی که تنها به او چشم امید دوخته بودند تنها بگذارند.

هفت ستون خرد حماسه‌ای است که هیچگاه نظیرش به وجود نخواهد آمد زیرا دیگر جنگی مانند آن در صحرائی پوشیده از شن سوزان بین اسواران شترسوار اتفاق نخواهد افتاد. دیگر حوادث تاریخ بدان صورت پیش نخواهد آمد و دیگر عقابی بلند پرواز همانند لارنس پیدا نخواهد شد که بیابان آتش‌خیز عربستان را عرصه تاخت و تاز خود قرار دهد.

این کتاب در ردیف آثار کلاسیک ادب انگلستان شمرده شده است، نه از آن جهت که داستان جانبازی یک انگلیسی در یک دنیای کاملاً مجزا و نامأنوس است بلکه از آن نظر که داستان **هفت ستون خرد**، مانند کتاب **اعترافات ژان ژاک روسو**، یک اعترافنامه راستین و صریح و بی‌پرده است. در این سالها، هرچه برای قهرمان صحرا گذشته، بر صفحه کاغذ آورده، حتی آن مطالبی را که هر نویسنده، بطور روشن، از اعتراف به آن سر باز می‌زند.

پرده‌داری و راست‌گویی و شرح اعمال قهرمانی نویسنده تا حدی است که پاره‌ای از منتقدان به اصالت همه مطالب آن تردید کرده‌اند. اما آنسان که او را از نزدیک می‌شناختند و یا به زندگی در صحرا و در بین اعراب یادیه‌نشین آشنایی داشتند در مقام دفاع از او برمی‌آمدند.

راست یا دروغ، هرچه هست، **هفت ستون خرد** داستان مبارزه یک بشر است و شیوه بیان مطالب طوری است که سخت بردل می‌نشیند. به گفته گرترویدل^{۱۳}.

«لارنس در این کتاب پیاپی در اتاقهای سرد، آتشفهای گرم می‌افروزد. او یک دقیقه آرام نیست. گویی به هیچ وجه اهمیت نمی‌دهد که نقطه‌های ضعف خود را از پس پرده تاریخی که خود ساخته بیرون کشد و به ما نشان بدهد. اما هرچه هست اینکه او آدم باحقیقتی است. می‌کوشد در همان زمان که دیگر انسانها را بشناسد خودش را نیز بشناسد. آدمی است که سجایای پسندیده‌ای دارد و همیشه به دنبال کمال است...»

چرا لارنس عنوان **هفت ستون خرد** را برای عنوان کتاب خود اختیار کرد؟

لارنس در سالهای نوجوانی، شاید در آن هنگام که در کالج مذهبی جیزز به تحصیل اشتغال داشت با این ضرب‌المثل آشنا شده بود که «خردخانه‌ای بنا کرده

۱۳. گرترویدل، Gertrude Bell (1868-1926) صرف نظر از آنکه خاورشناس ناموری بود و تعدادی از غزلیات خواجه شیراز را به انگلیسی برگردان کرد، یک عالم صاحب نظر در امور عربستان بود. اظهار نظر او درباره کتاب لارنس عربستان دارای اهمیت بسیار است (برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به دایرة المعارف بریتانیکا - جلد ۳ صفحه ۴۴۰)

بود که هفت‌ستون داشت... ۱۴ او همیشه مشتاق بود روزی داستانی بنگارد و این عنوان هفت‌ستون خرد را برای آن کتاب خویش برگزیند.

در این اتوبیوگرافی که لارنس نگاشت، آیا منظورش از این هفت‌ستون، هفت شهر بود که او در این صحرای پهناور از یکی به دیگری می‌رفت؟ اما منتقدان تفسیر دیگری برای این عنوان نوشتند که با حقیقت نزدیکتر است و آن اینکه تی-ئی-لارنس، نویسنده‌ای که این کتاب را نگاشت، از آغاز طفولیت تا دم مرگ، هفت مرحله از مراحل زندگی را پیمود:

روزگاری او از مادر خود درس زندگی می‌گرفت، بعد مدرسه به او دانشها آموخت، چندی معمار و باستان‌شناس شد، آنگاه به سازمان جاسوسی نظامی انگلستان پیوست، سپس افسر شد و تا درجه سرهنگ دومی پیش رفت، دورانی سیاستمدار بود و برای یکپارچگی ملل عرب نقشه می‌کشید و سرانجام شکست‌دیده و ناامید به دامان گور رفت. او هفت مرحله از مراحل تعقل و خردمندی انسان را پیمود و عاقبت الامر به نیستی پیوست.

لارنس می‌توانست در اداره مستعمراتی انگلستان به مقام والایی برسد اما از پذیرفتن هر منصبی خودداری کرد. او مانند گالیور بود، انسانی که جوناتان سوئیفت خلق کرده بود، گالیور به دنیا‌های غریب و ناشناخته رفت و حوادث بسیار دید، اما سرانجام به گوشه کتابخانه خویش پناه آورد و در همانجا، خسته و حیرت‌زده از همه این سفرها، چشم بروی حیات فرو بست.

داستان هفت‌ستون خرد با قطعه شعری آغاز می‌شود، شعری که توماس ادوارد لارنس آن را به سال ۱۹۲۶ سرود و به معشوق خویش که نامش بر همه مجهول است عطاء کرد. ۱۵. آن قطعه شعر کوتاه چنین است:

ترا دوست می‌داشتم، به همین سبب جزر و مد این انسانها را با دودست
خویش گرفتم،

و وصیت‌نامه خود را در پهنه آسمان با ستارگان نوشتم،
از آن جهت که ترا به چنگ آورم، ای آزادی، ای خانه هفت‌ستون شکوهمند،
به امیدى که وقتی هردو به هم آمیختیم، دیدگان تو برای من پرتوافشانی کند.

مرگ گوئی در جاده خدمتگزار من بود، تا هردو به هم نزدیک شدیم
و او دید که تو در انتظار منی،
و وقتی تو لبخند زدی، دریغ که باجسارت غم‌آلودی بر من پیشی گرفت و
به سوی تو دوید،
و ترا از من ربود،
و به سوی خاموشی برد.

عشق، آن رهسپر خسته از راه، به آرامی برکالبد تو دمید، این پاداش
کوچک ما بود،

۱۴. رجوع کنید به کتاب مقدس، کتاب امثال، کتاب نهم بخش يك.
۱۵. لارنس این شعر را در آغاز کتاب خود به کسی اعطاء کرده است که نام او با دو حرف «س-ا» S. A. آغاز می‌شده است.

برای لحظه‌ای از آن ما بود،
پیش از آنکه دست‌نرم خاک اندام ترا دربر گیرد،
و کرمهای کور، خویشان را با تن تو،
فربه گردانند...

مردان به دامانم آویختند که کار را آغاز کنم، خانه‌ای دست‌نخورده بنا کنم،
به یاد بود تو،
اما پایان نپذیرفته آنرا ویران کردم و اینک،
چیزهای کوچکی از درون آن بیرون می‌خزند تا در سایه منهدم شده موهبت
تو،
برای خویش کلبه‌هایی بسازند.

کتاب **هفت‌ستون خرد** بایک دیباچه پیرامون بنیادهای قیام عرب وده کتاب و یک
پایان‌نامه کوتاه دربارهٔ اینکه پس‌از اشغال دمشق وی به تلاشهای خود در سوریه
خاتمه می‌بخشد، آغاز وانجام می‌گیرد. ده کتاب **هفت‌ستون خرد** که هر یک متضمن
فصول عدیده است، دارای این عناوین است:

کتاب اول، نخستین دیدار من از عربستان

کتاب دوم، اولین پیشروی فیصل به سوی شمال

کتاب سوم، تمرکز بر علیه راه آهن مدینه

کتاب چهارم، اردوگشی برضه عقبه

کتاب پنجم، بهره‌برداری از پایگاه جدید

کتاب ششم، شکست نقشه پلها

کتاب هفتم، نبرد زمستانی

کتاب هشتم، درست اعتقادی وارد می‌شود.

کتاب نهم، مانور آخرین ضربه

کتاب دهم، آزادی دمشق.

خواننده در سراسر کتاب **هفت‌ستون خرد**، سیمای مرد اسرارآمیزی را می‌بیند
که یکه‌تاز صحرای پهناور و بی‌آب و علف عربستان است. او «لارنس عربستان» است
و به «ایننتلیجنس سرویس» انگلستان تعلق دارد، اما در عین حال یک عرب است که
برای آزادی عرب می‌جنگد و در راه تأمین آرمانهای عرب حاضر است از ملیت
خویش نیز چشم‌پوشد. هیچکس جز معدودی یاران نزدیک او نمی‌دانند که او عرب
نیست زیرا زبان عربی را به فصاحت تکلم می‌کند، جامه عربی برتن دارد، بر جمازه
سوار است و در شرایط زمانی و مکانی مختلف، نامهای عربی بر خود می‌گذارد. به آداب
و رسوم و سنتهای عرب آنچنان وارد است که کسی در عرب بودن او تردید نمی‌کند، در
همان حال این مغز متفکر اوست که طرح می‌ریزد و جنگجویان عرب را به هم نزدیک
می‌کند و ستونهای پراکنده آنان را به قلب دشمن پیش می‌برد.
در گوشه‌ای از این دفتر خاطرات عظیم، لارنس اینگونه دامستان را بازگو
می‌کند:

«...کوشش مداوم من برایست که انگلیسی بودن خویش را از خود

بزدایم و منظر يك عرب به خود بگیرم، نه تنها ظاهر من يك عرب به تمام عیار باشد بلکه شیوه تفکر من نیز عرب باشد. من به این حقیقت واقفم که اعراب، هر چند هر قبیله با قبیله دیگر اختلافهای اجتماعی و اقتصادی دارد، معینا مغز آنان همه يك نوع کار می‌کند. اینان در عقاید مذهبی متعصبند، باریک‌فکرند، خیال‌پردازند و موهبت زندگی را بیچون و چرا، چنانکه هست، می‌پذیرند. از همه مهمتر اینکه اینان همواره آماده‌اند تا چشم‌پسته به دنبال يك «پیامبر فکر» براه بیفتند.

من از این راز آگاهی دارم که عربها، زیر یوغ بردگی ترکها جمعیت‌های پنهانی آزادیخواهی تشکیل داده‌اند و همه منتظر فرصت مناسبی هستند تا بر اربابان خویش بتازند و کاخ صدارت آنان را واژگون کنند. ضمناً می‌دانم که وقتی ترکها در جنگ ۱۹۱۴ درگیر شدند، سیاست آنان این بود که صاحب‌منصبان و سربازان طاغی عرب را به جیب‌های دور دست جنگ گسیل بدارند.

هر چند سلطان عثمانی شریف مکه حسین‌بن‌علی را در قسطنطنیه به زندان انداخته بود، با این حال پسران شریف - علی، عبدالله، فیصل و زید، به شیوه‌نو تحصیل کرده‌اند و آماده‌اند که سپاهیان عرب را بر ضد عثمانیها بشورانند. پس از آنکه ترکهای جوان بر مسند قدرت نشستند، حسین را به عنوان امیر به مکه فرستادند. فیصل که در آن زمان در دمشق بود، به پیروزی سریع شورشیان در سوریه اعتقاد بسیار داشت. وقتی که متفقین، به جای اینکه بصوب الکزاندرتا پیش‌روند، به سوی داردانل پیش‌روی کردند، هواخواهان سوری فیصل بازداشت شدند و جمعی پراکنده گردیدند، از این رو وی ابراز وفاداری به ترکها می‌کند و به پدر خود پیام می‌فرستد که تهاجم را تا فرصت مناسب دیگری به تعویق بیندازد.

در همانحال، وقتی عثمانی به متحدین آلمان می‌پیوندد، انگلیسیها متوجه می‌شوند که عربها در چنین وضعی می‌توانند با برانگیختن آشوب و آزار ترکها در سراسر خاورمیانه، برای آنان خیلی مفید واقع شوند. سیاست انگلستان از این پس اینست که قبایل عرب را وادارد تا باهم متحد شوند و تا سرحد استقلال با آنان بجنگند.

من به عنوان افسر اینتلیجنس سرویس با درجه سروانی مشغول به کار می‌شوم. اولین کار من اینست که وضع و موقع ارتش عثمانی را بررسی کنم و نقشه‌ای دقیق آماده بسازم. در همانحال عهده‌دار چاپ هفته‌نامه زیرزمینی اعراب هم می‌شوم که در آن اطلاعات لازم از اوضاع سیاسی خاورمیانه به آنان بدهم. چندی بعد به دفتر عرب در مصر منتقل می‌شوم تا بهتر بتوانم به خدمت خود ادامه دهم. وظیفه اولیه من اینست که يك لیدر برای اعراب پیدا کنم تا این شخص بتواند عشیره‌های عرب را باهم متحد کند و نیروی نظامی واحدی را بوجود آورد.

در جده من به دیدار عبدالله نائل می‌شوم که سیاستمدار هوشمندی است. او مصمم است که برای کشور خود استقلال بدست آورد اما من او را چنان شخصی نمی‌بینم که بتواند رهبر قیام جمعی اعراب شود. بسوی رابق می‌روم و پنهانی توانایی و کاردانی علی و زید را ارزیابی می‌کنم.

می بینم اینان سجایایی دارند که برای هدف ما مفید است اما هیچیک واجد آن شرایطی نیست که بتواند لیدر شود. به همراهی یک بلد، سوار بر شتر می شوم و در امتداد جاده قدیمی زوار، بصوب اردوگاه فیصل می روم...

توماس ادوارد لارنس از سفر پرخطر خود در وادی «مارد» سخن به میان می آورد. در راه همسفر دیگری به آنان ملحق می شود به نام «خلف». خلف به ظاهر عرب وطن پرستی است که آماده است جان خویش را برای آنان فدا کند، اما افسر هوشمند انگلیسی بعداً درمی یابد که او جاسوس ترکهاست. از همین رو، با وجودی که وی بسیار می کوشد تا از راز این سفر آگاهی بیابد، موفق نمی شود. لارنس از یک وادی به وادی دیگر و از یک آبادی به آبادی دیگر می رود تا سرانجام به اردوگاه فیصل راه می یابد. فیصل با او همراه و همدم است. از او می خواهد تا زمانی که وی در آن منطقه است لباس عربی بپوشد و خود را همانند عربها بیاراید. صاحب منصب جوان انگلیسی را به دیگر سرکردگان معرفی می کند و از هدف انگلیسیها آنان را آگاه می سازد. پاسخ آنان اینست: «ما نمی خواهیم فاتح شویم. ما ترجیح می دهیم از شر این امپراطوری جان خویش را رهایی بخشیم..»

لارنس درباره فیصل اینگونه می نویسد:

«... فیصل مرد بردباری است. بر اعصاب خود مسلط است. از مطایبه خوشش می آید و همواره آماده است تا به سخنان افراد شاکی گوش دهد. به من می گوید ترکها قصد دارند به «ین بو» پایگاه اعراب در ساحل غربی شبیخون بزنند. در همانحال که سد دفاع را درین بو مستحکم می سازد، جنگجویان خود را به دهکده شمالی منتقل می کند. من مدت دو روز در اردوگاه فیصل اقامت می کنم و همانگونه که او خواسته خود را بصورت عربها در آورده ام تا مرا نشناسند. بعد به ین بو می روم تا استحکامات خاکی و آبی بندر را از نزدیک بررسی کنم. همانگونه که فیصل پیش بینی کرده بود، سپاه ترک بر این لنگرگاه می تازد اما همینکه با توپهای ناوگان انگلیس روبرو می شود عقب می نشیند.

اوضاع را با دقت از نظر می گذرانم. به فیصل پیشنهاد می کنم که به شهر وجهه حمله کند و این منطقه سوق الجیشی را که در مرتفعات ساحل است به تصرف بیاورد. همچنین عقیده من این است که به سوی مدینه که در اشغال ترکهاست بتازد. فیصل با عبدالله ارتباط برقرار می کند و به او پیغام می فرستد که با افراد تحت فرماندهی خود به وادی «آئیس» در یکصد میلی شمال شهر روی آورد و ارتباط ترکها را با دمشق در معرض تهدید قرار دهد.

با دقت مشغول مطالعه می شوم که ببینم برای عملیات جنگی وجهه چه میزان کمک نیروی دریائی لازم است. انتقال نیروی ما از ین بو به سوی شمال احتیاطاً این اقدام را ضروری می سازد که بندر تخلیه شود. همه چیز بروفق مراد ماست. ابتکار من برای اعراب این اعتماد را بوجود آورده که ما بزودی، شاید کمتر از یکسال، موفق خواهیم شد که فاتحانه پای به دمشق بگذاریم. پادگان وجهه، باآنکه به افراد آن فرمان داده شده که تا آخرین

قطره خون بجنگند، پیش از ورود ما شهر را تخلیه می‌کند. ما بدون هر مقاومتی وارد شهر می‌شویم. نخست فیصل در کسوت سفید عربی خود، بعد «شرف» در دست راستش درحالی‌که دستار قرمز بر سر بسته و عبایی حنایی بردوش انداخته و آنگاه خود من در دست چپش با یونیفورم سپید و سرخ وارد شهر می‌شویم. سه پرچم لاکه‌ای که در اثر تابش آفتاب بیرنگ شده با دسته پرچم نیزه‌دار مطلا در حالی‌که طبل‌زنان مارش می‌نواختند به دنبال ما در حرکت بودند و بعد از ما قریب هزارو دویست جنگجوی شترسوار بطور فشرده پیش می‌آمدند. افراد همه جامه‌های رنگارنگ بر تن داشتند و شتران با یراقها و زین‌پوشهای تجملی آراسته شده بودند.

وظیفه من در این دم اینست که سفر فرساینده‌ای را به قلب صحرا آغاز کنم و به افواج عبدالله که آماده‌اند راه‌آهن سرتاسری را در شمال مدینه منفجر بسازند ملحق شوم. ما خط را که برای لشگرکشی و مهمات رسانی نیروی عثمانی ارزش حیاتی دارد، در نزدیکی «ابالانعم» منهدم می‌سازیم، می‌تن از افراد ترك مأمور حفاظت ایستگاه را به اسارت می‌گیریم و عده‌ای قریب هفتاد تن را مجروح می‌سازیم...»

لارنس طی فصول عدیده این کتاب، که در حقیقت متضمن ده کتاب است، به تفصیل از محاربات اعراب، پیروزیها و شکستها، شادکامیها و ناکامیهای آنان سخن می‌راند. افسر اینتلیجنس انگلیسی که به لارنس عربستان شهرت یافته، در اثر تدبیرها و تلاشها و جانبازیها، به درجه سرگردی مفتخر شده است. پس از سقوط اورشلیم به دست اعراب، در نقش افسر ستاد ژنرال کلایتون در مقدم صفوف مبارزان فاتح وارد شهر می‌شود. آنگاه می‌نویسد:

«... وقتی یار دیگر به سپاه اعراب ملحق شدم عملیات خود را در مرکز قصبات شمال عقبه آغاز کردیم و با افراد خود به سوی دریا تاختیم تا آمد و شد ترکها را از بحرالमित قطع کنیم. نقشه هوشیارانه ما به حدی مؤثر افتاد و پیشرفت ما در پناه خودروهای سربازبر به اندازه‌ای سریع بود که ترکها برای هر افسر انگلیسی، چه زنده و چه مرده، یکصد لیره جایزه گذاشته بودند و من باید به خود بیالم که برای دستگیری من، اگر زنده دستگیرم کنند بیست هزار لیره و اگر مرده‌ام را تسلیم کنند، ده هزار لیره جایزه بدهند...»

در روز اول نوامبر سال ۱۹۱۸، لارنس با سپاه فاتح عرب وارد دمشق می‌شود. در کتاب خود می‌نویسد:

«... هر مرد، هر زن و هر طفل این شهر ربع میلیونی گوئی به خیابانها ریخته بودند تا ارتش پیروزمند را ببینند و روحیه خود را شادمان بسازد. دمشق از شادی به‌چنون مبتلا شده بود. مردها همگی فینه‌های خود را به هوا می‌افکندند و زنها مقنعه خود را می‌دریدند. خانه‌دارها به پیشاپیش پای ما فرش می‌گسترده‌اند، پرده پهن می‌کردند یا گل می‌افکندند و دختران از

شادی شیون می‌کشیدند و قطرات گلاب را به سر و روی ما می‌پاشیدند...»

آزادی دمشق از یوغ عثمانیها برای لارنس، این شیخ اسرارآمیز صحرا، پیام مسرت‌بخشی بدنبال نداشت زیرا دریافت که دولت متبوع او برخلاف قولی که به او داده، این سرزمین را به فرانسه واگذار کرده است. پس از آگاهی از این خبر، لارنس برای تسلیم استعفانامه خود به سراغ ژنرال آلنبی می‌رود:

«... ژنرال به هیچ‌وجه مایل نبود من از خدمت کناره بگیرم اما سرانجام در برابر اصرار من سرتسلیم فرود آورد. همینکه اتاق او را ترک می‌گفتم احساس می‌کردم تا چه حد از گذشته خویش پشیمانم...»

هفت‌ستون خرد پس از انتشار، يك حماسه کلاسیک شناخته شد و در شمار کتب مشهور جهان درآمد. منتقدانی بوده‌اند که گفته‌اند نویسنده در راه خلق حوادث و اعمال قهرمانانه راه اغراق پیموده است. تقوی یا شرارت او هرچه می‌خواهد باشد در این امر تردید نیست که او اثر بزرگی را خلق کرده است، اثری که بر تاریخ و حوادث جنگ اول جهانی دور می‌زند و برتجارب شخصی او استوار است. داستان‌سرا وقتی به آفرینش اثری دست می‌زند خواننده کاری ندارد که ماجرا عیناً برای نویسنده اتفاق افتاده یا زاییده خیال او بوده، آنچه مهم است اینکه کتاب چیست و داستان‌سرا چه رسالتی را برعهده داشته است.^{۱۶}

۱۶. برای پی‌بردن به شخصیت لارنس و سیر و سلوک در افکار و اعمال او باید کتاب «با لارنس در عربستان» *With Lawrence in Arabia* نوشته لاول توماس Lowell Thomas را خواند. لاول توماس عکاس، خبرنگار، شرح‌حال‌نویس و مفسری بود که در سالهای جنگ نخستین مکرر به دیدار لارنس رفته بود و او را از نزدیک می‌شناخت. کتاب لاول توماس به سال ۱۹۲۴ انتشار یافت. همچنین مراجعه کنید به «لارنس و حوادث عربی» *Lawrence and the Arabian Nights* نوشته ربرت گریوز Robert Graves چاپ سال ۱۹۲۸.

دادرسی

Der Prozess

تاریخ انتشار: سال ۱۹۳۵ میلادی

داستان وهمی و تخیلی نوشته:

فرانتس کافکا

Franz Kafka

(۱۸۸۳-۱۹۳۴)

«چک»

در بازپسین سخن^۱ داستان دادرسی نوشته فرانتس کافکا، شرحی هست به‌خامه ماکس برود^۲ یاردیرین وی که شیوه اندیشه داستانسرای آلمانی را بخوبی نشان می‌دهد و درعین‌حال گویای این واقعیت است که کافکا در چه دوزخی از ناامیدی و نامرادی می‌زیسته است. ماکس برود می‌نویسد:

در دوران زندگی کافکا، آنچه از او بطبیع رسید، ثمرهٔ اصرار پیاپی من بود. مفهوم این کار این نیست که وی از نوشتن بیزار بود. بلکه او به نوشته‌های خود عنوان «مسوده‌های سرسری» می‌داد. عدم تمایل او به انتشار یادداشت‌های خود نخست مولود این عامل بود که پاره‌ای تجارب ناخوش‌آیند او را بسوی نوعی «خودویرانی» سوق داده بود که نتیجه‌اش برای او اعتقاد به «نیپیلیزم»^۳ بود و دوم اینکه او برای هر عملی که انجام می‌داد

۱. منظور واژه *Epilogue* است که می‌توان آنرا به «بخش آخر کتاب» یا «پایان‌نامه» نیز برگردان کرد.

۲. ماکس برود Max Brod روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس و داستانسرای آلمانی که قریب یکسال از کافکا جوانتر بود و در دانشگاه پراگ با وی پیوند دوستی دیرین برقرار کرد. از آنجا که یهودی‌زاده‌ای متعصب بود، کتابی عظیم پیرامون صهیونیسم و تجدید قدرت این قوم نگاشت و سرانجام در سال ۱۹۳۹ به فلسطین مهاجرت کرد و تا پایان عمر در آنجا متمکن شد. برود در سال ۱۹۳۷، سیزده سال پس از مرگ دوستش، شرح‌حال او را نگاشت که امروز معتبر-ترین سند پیرامون زندگانی این نویسنده است.

۳. نیپیلیزم *Nihilism* در فلسفه، انکار وجود هر نوع شالوده برای دانش یا حقیقت است و یک فیلسوف نیپیلیست حتی منکر همهٔ نوامیس دینی و اخلاقی می‌شود. درسیاست، نیپیلیزم اعتقادی است مبنی بر اینکه همهٔ سازمانهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی باید از بنیان ویران شود. این نهضت بین سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۷ در روسیه رواج گرفت و مآلاً به تروریزم و قتل نفس همه مسئولان کشور منتج شد.

معیارهای عالی مذهبی قائل بود (هر چند هرگز در این باره سخنی بر لب نراند) و طبیعی است نهاد ناآرام او هیچگاه آثارش را در حد معیار مطلوب نمی‌یافت. کافکا هیچگاه این ادعا را نمی‌پذیرفت که نوشته‌های او چه بسا می‌تواند رهگشائی برای کسانی باشد که به جستجوی ایمان، جامعیت روحی و احساس به‌طبیعی بودن هستند و معتقد بود خود وی که از سرخلوص و اشتیاق سراسر عمر به جستجوی این مواهب بوده و به آنها نرسیده چگونه خواهد توانست راهبری برای دیگران باشد.

وقتی فرانتس کافکا درگذشت، وصیت‌نامه‌ای از او بدست نیامد اما در زیر انبوهی از کاغذها، یادداشتی یافتیم که با جوهر نگاشته بود و خطاب به من بود.

آن سطور چنین خوانده می‌شد:

عزیزترینم ماکس، این آخرین تمنای منست. هرچه را که از من باقی مانده، در قفسه‌ها، در کشوها، بروی میز تحریر خانه‌ام و اداره‌ام و هر جای دیگر، چه به‌صورت یادداشت یا مسوده یا نامه یا طرح، همه را ناخوانده بسوزان و از میان ببر. حتی آن نامه‌ها که از من نزد دیگران است به‌نام من از آنها پس‌بگیر و خاکستر کن. اگر ندادند از خود آنها خواهش‌کن بسوزانند و آثار مرا محوکنند.

من بازهم به جستجوی خود در میان کاغذها ادامه دادم و سرانجام بروی صفحه‌ای از کاغذ رنگ و رورفته که نشان میداد مدتی طولانی از زمان نگارش آن گذشته، یادداشتی یافتیم که بامداد نگاشته شده بود و به‌اسم من بود. کافکا نوشته بود:

ماکس عزیز. شاید اینبار دیگر از بستر برنخیزم. ذات‌الریه پس از قریب یکماه که مرا در تپی توان‌فرسا سوزانده هنوز رهایم نکرده است و حالم چنان نیست که حتی بتوانم در پشت میز تحریر بنشینم و ناگزیر این‌سطور را بعنوان وصیت‌نامه‌ام برای تو می‌نویسم.

از هرچه تا به‌امروز نگاشته‌ام، این چند کتاب را مستثنی می‌کنم: *داوری*، *توتاب*، *مسخ*، *گروه کیفری*، *پزشک دهکده* و داستان کوتاه *گرسنه*

۴. از این کتاب که عنوان آلمانی آن *Das Urteil* است دو ترجمه به‌زبان انگلیسی انتشار یافته، یکی بسال ۱۹۲۸ با عنوان *The Sentence* (به‌معنی رأی محکمه) و دیگری بسال ۱۹۴۵ با عنوان *The Judgement* است که در اینجا «داوری» ترجمه شده است.

۵. عنوان برابر توتاب به‌انگلیسی *The Stoker* است.

۶. واژه *Metamorphoses* به‌معنی «مسخ» در نخستین سالهای قرن نخست میلادی بوسیله اووید *Ovid* داستانسرای نامدار روم بکار برده شد و کتاب او که به‌پانزده بخش یا کتاب تقسیم شده از همان زمان تا به‌امروز از آثار مهم کلاسیک زبان لاتین است. کافکا عنوان آلمانی *Die Verwandlung* را برای کتاب خود برگزید.

۷. برابر *Penal Colony*

۸. عنوان این کتاب به‌آلمانی *Ein Landarzt* و به‌انگلیسی *The Country Doctor* است.

هنروران»^۹ (آن چند نسخه‌ای که از تفکرات باقی مانده باید صرف‌نظر کرد اما نمی‌خواهم دیگر باره تجدید چاپ شود.) اینکه گفتم این چند اثر را مستثنی می‌کنم منظورم این نیست که بار دیگر چاپ شوند و برای آیندگان باقی مانند بلکه هرچه زودتر نابود شوند بهتر. هر نوشته دیگری که از من هست (چه آنها که در مجله یا روزنامه نگاشته‌ام یا آنها که به صورت دستنویس یا نامه باقی مانده) پیداکن و بسوزان و از بین ببر. این واپسین تمنای من از توست. فرانتس

علیرغم این دستورهای صریح و بی‌قید و شرط، من از سوزاندن نوشته‌های دوستم خودداری می‌کنم و برای این کار دلیلی دارم.

وقتی در سال ۱۹۲۱ من شغل تازه‌ای یافتم به‌دوستم کافکا گفتم که من وصیت‌نامه‌ای نگاشته‌ام و از او تقاضا کرده‌ام آثار مرا بسوزاند و او در پاسخم مطلب صریحی گفت که کلمات آن هنوز به‌یادم مانده. گفت «اگر نیت تو برآستی اینست که من آثار ترا بسوزانم بگذار از همین لحظه به‌تو بگویم که من اینکار را نمی‌کنم». پس من همان عملی را مرتکب شده‌ام که او می‌خواست در حق من روا دارد.

دست‌نویس‌های داستان دافرسی را من در ژوئن ۱۹۲۰ به‌خانه آوردم و مشغول تنظیم صفحات آن شدم. این نوشته‌ها عنوانی ندارد اما به‌یادم هست که هر وقت کافکا از آن صحبت می‌داشت عنوان دافرسی را بکار می‌برد. نظر او این بود که داستان ناتمام است. پیش از فصل آخرین، صفحه‌های دیگری از این محاکمه اسرارآمیز میباید به‌میان آمده باشد اما از آنجا که این دافرسی، بنا بگفته‌مصنف، نمی‌باید به‌دیوان هالی کشانده شود، بنابراین هرگز نمی‌باید پایان پذیرد. طبیعی است که من در متن کتاب هیچ نوع تغییری نداده‌ام و هرچه هست، جز چند نام که کامل آنها را نوشته‌ام، همه نوشته‌های خود کافکا است.^{۱۰}

فرانتس کافکا، این آفریننده‌ی داستانهای تخیلی و رؤیائی که نقادان بزرگ او را بانفوذترین استاد نثر جدید آلمانی خوانده‌اند که بود و چگونه نوشته‌های اضطراب‌آلود و داستانهای وهم‌انگیز او توانست تا بدینسان در جوامع غرب اروپا نفوذ کند و گروه کثیری را بدنیال خود بکشاند. آیا زندگی نامطمئن، فقر و محرومیت یا بیداد و حق‌کشی افرادی او را به‌مرز بدبینی و نفرت‌کشاند یا هلیل دیگری او را واداشت تا خامه‌ی توانا و سحرانگیز خود را به‌گرد مسائلی بگرداند که مالا جز سرگشتگی و یأس و بی‌زاری به‌بار نیاورد؟

جالب و حیرت‌آور است که فرانتس در يك خانواده مرفه به‌دنیا آمده بود. پدرش

۹. عنوان این کتاب به‌انگلیسی *Hunger-Artists* است.

۱۰. خلاصه‌ای است از متن پایان‌نامه. برای متن کامل مراجعه کنید به شماره ۱۴ ۰۰۰۹۰۷-۸ Penguin Modern Classics TSNB قسمت اعظم شرح‌حال کافکا که در صفحات بعدی آمده از دایرة‌المعارف بریتانیکا - کتاب ماکروبییدا - جلد دهم صفحات ۳۷۰ تا ۳۷۲ و همچنین کتاب *Erich Heller: Franz Kafka* اقتباس شده است.



چهل و یکسال زندگی کافکا، آفرینندهٔ محاکمه و مسخ در چند حادثه خلاصه می‌شود:

۱. در ۳ ژوئیه ۱۸۸۳ در یک خانوادهٔ متوسط یهودی بدنیا آمد.
۲. سالهای طفولیت را بخاطر خشونت پدر در انزوا و اندوه گذراند.
۳. در دانشگاه آلمانی پراگ در سال ۱۹۰۶ به دریافت دکترای حقوق نائل آمد.
۴. کوتاه‌زمانی در یک شرکت بیمه کار کرد.
۵. به بیماری سل مبتلا گشت و از اینرو او را به میدان جنگ نفرستادند.
۶. چندبار امید زناشویی در دل او به یأس مبدل شد.
۷. در اثر شدت بیماری از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر رفت.
- ۷- با دختری بنام دورا دیمانت آشنا شد و با عشق و مصاحبت او آخرین ایام زندگی را گذراند.
۹. در ۳ ژوئن ۱۹۲۴، در آسایشگاه کلومستر نو بورگ چشم بروی حیات فرو بست.

برای درک آثار کافکا، بگفتهٔ کامو، باید نوشته‌هایش را دوبار خواند، یک‌بار با تأمل از آغاز تا انتها و بار دیگر با تأمل بیشتر از آغاز تا انتها و در میان گروه‌های مختلف خواننده، سه دستهٔ بیش از همه تفکرات او را درمی‌یابند و از آثارش لذت می‌برند. این سه گروه عبارتند از جامعه‌شناسان، روان‌شناسان و عالمان علوم الهی.

نصیر از کتابخانه ملی اتریش .

هرمان کافکا يك بازرگان يهودی بود که در پراگ می‌زیست و از زندگانی نسبتاً مطلوب طبقه دو برخوردار بود. پس از مرگ دو فرزند ذکور که هر دو در طفولیت مردند، فرانتس در روز سوم ژوئیه سال ۱۸۸۳ در پراگ دیده به جهان گشود. از همان بدو کودکی، وقتی خویشتن را شناخت، به‌وظیفه خطیر «برادر بزرگ بودن و جانشین پدرشدن» آگاهی یافت، شاید همین احساس، روح زود رنج و ناآرام او را به‌بندی کشید که تا پایان عمر قدرت‌رهائی از آنرا نداشت.

شیخ پدر همواره برحیات او سایه انداخته بود. در جهان تخیل او این مطران متمصب و سختگیر و رئیس خانواده ستبر و زورمند و زورگو، غولی بودهراس‌انگیز و ستمگر که جز بخود فکر نمی‌کرد و جز پول‌پرستی هنری نداشت. در نظر او پدر وجودی بود آشتی‌ناپذیر که هرگز و در هیچ شرائطی فرانتس نمی‌توانست رضایت او را بخود جلب کند. همیشه از او می‌ترسید و مدام از او دوری می‌کرد. دیگر افراد خانواده نیز چنین احساسی داشتند منتها آنان به طریقی باوی کنار می‌آمدند. مادرش که زنی پاکدل و فداکار بود، آرزویی جز تربیت فرزند و تأمین آسایش آنان نداشت، از اینرو بر نامرادیها با دیده اغماض می‌نگریست. او تلا ۱۱ که از میان سه خواهران فرانتس از همه کوچکتر بود، مهری عمیق به برادر داشت و در حقیقت تنها تسلاي خاطر وی بود. فرانتس شرح بیدادگریهای پدر را در کتابی نگاشت زیر عنوان *مکتوبی به پدرش*^{۱۲}. این نوشته هم اگر روزی نامه‌ای بود هرگز به پدر نرسید. این زمان سال ۱۹۱۹ میلادی بود و فرانتس ۳۶ سال داشت. در این نامه است که حقایق تلخ زندگی نویسنده بطور وضوح به‌رشته تحریر آمده: اینکه چرا در او قدرت زندگی نیست، چرا او رشته‌های الفت را با همه بخصوص افراد خانواده گسسته، چرا هرگز همسر اختیار نکرده و چرا از ایفای نقش پدر نفرت دارد، چرا به‌سوی ادبیات رو کرده و چرا این‌حس بی‌زاری از پدر بودن، رفته‌رفته شهامت رئیس خانواده بودن و قدرت پدرشدن را از او سلب کرده و سرانجام او را به‌عدم توانائی جنسی مبتلا کرده است. این نامه که خود نوعی اتوبیوگرافی است هرگز انتشار نیافت و هیچگاه محتوای آن بگوش پدر نرسید اما سندی باقی مانده از عقده اودیپی^{۱۳} او که مشابه‌اش در میان دیگر پیروان این سبک نویسندگی بسیار دیده می‌شود.

داستان *داوری* که بسال ۱۹۱۶ نگاشته‌شد نمونه‌ای است از این کشمکش روحی او با پدرش. داستان *دادرسی* و سرگذشت یوزف-ک^{۱۴} نمونه روشنتری است که در آن مردی بی‌گناه ناامیدانه به‌هر در می‌زند و به‌همه محاکم دادخواهی رو می‌آورد تا بداند گناهش چیست و مرتکب چه نوع جنایتی شده است که خود از آن آگاهی ندارد. تلاش او اینست که خود را به‌دادگاه عالیتری برساند و بی‌گناهی خود را ثابت کند و از دست کسانی که بی‌سبب او را محکوم کرده‌اند شکایت برد اما هرگز به‌آن دیوان عالی نمی‌رسد. حتی داستان *قلعه*^{۱۵} نیز که متمم داستان *دادرسی* است شرح همین

11. Ottla 12. *Letter to His Father*

۱۳. درباره عقده اودیپ گونه مراجعه کنید به بخش زیگموند فروید زیر عنوان «تعبیر رؤیا».

14. Joseph K.

۱۵. عنوان این داستان به آلمانی *Das Schloss* و به انگلیسی *The Castle* است. این اثر پیش از آنکه پایان یابد نویسنده درگذشت ولی دوست او ماکس برود از فصول آخر کتاب با خبر بود زیرا کافکا متن داستان را برای او بازگو کرده بود. صاحب‌نظرانی که این داستان را توجیه و تفسیر کرده‌اند گفته‌اند که قلعه متضمن رابطه انسان است با پروردگار خویش ←

تلاش روحی است برای اینکه آقای «ک» به درون قلعه پای گذارد اما این آرزو هرگز برآورده نمی‌شود تا لحظه‌ای که مرد بیچاره در بستر مرگ است. بطور کلی میتوان گفت که عمر کوتاه او در زندانی از تنهایی و محرومیت گذشت که در آن نه سلامت تن بود و نه روان، نه عشق بود و نه هوس، نه زن بود و نه فرزند، نه شغل بود و نه مقام، نه پول بود و نه آسایش و فقط پروردگاری بود بخشاینده و فناپذیر که توانست با او به خلوت تنهایی بنشیند و در کنار او احساس آرامش کند. در دوران تحصیل، فرانتس مطیع و متواضع بود. در دبستان و دبیرستان زبان آلمانی را با شوق بسیار فرا می‌گرفت و همواره مورد توجه آموزگاران و دبیران خود بود، اما نهانی نسبت به دروسی که می‌آموخت و طرز سلوک مریبان که باخشونت و خودخواهی همراه بود اعتراض داشت. چون به زبان و ادبیات آلمانی عشق می‌ورزید، می‌کوشید بر روح طفیانگر خود مهار بزند و خشم و ناراضایی خود را فرو نشانند اما زمانی رسید که دیگر نتوانست بر نامرادیهای محیط با دیده اغماض بنگرد. پراگ، نظیر وین در قلب امپراتوری پرزرق و برق اتریش هنگری، مرکز زندگی اشراف اروپا بود و تماشای زندگی پر جلال توانگران در برابر محرومیت کارگران و رنجبران و کشاورزان، او را سخت رنج می‌داد از اینرو به گروه سوسیالیست‌ها پیوست و پس از چندی فعالیت رسماً خود را دشمن سرمایه‌داری خواند اما از هر نوع تظاهر و دسته‌بندی و خرابکاری احتراز جست. ترجیح می‌داد هر چه زودتر دکترای ادبیات خود را از دانشگاه آلمانی پراگ بگیرد. دوستان معدود او در این دوران افرادی نظیر ماکس برود و فرانتس ورفل^{۱۶} بودند که هر دو در شمار نویسندگان مشهور عصر در آمدند. کافکا با دو دیگر یاران خود که آنان نیز یهودی-الاصل بودند گرایش شدیدی بسوی «سوسیالیزم صهیونیزم» پیدا کردند و همین اشتراك علاقه و همفکری و همراهی پیوندی از دوستی و تفاهم بین آنان بوجود آورد که هیچگاه گسسته نشد، بویژه ماکس برود که هرگز دوستش را رها نکرد و همین او بود که تا واپسین دم حیات در کنار کافکا باقی ماند و بر رغم میل او آثارش را جمع-آوری کرد و بطبع رساند. او بود که کافکا را تحت فشار قرار میداد تا بنویسد و او بود که وقتی دوستش بناگامی در آسایشگاه مسلولین جان سپرد شرح زندگانی او را برشته تحریر کشید.

دوستی کافکا با برود از سال ۱۹۰۲ آغاز شد. بخاطر امرار معاش، کافکاتصمیم

→ مضمونی که بیش و کم در همه نوشته‌های کافکا متجلی است - آنجا کاخی است با شکوه و خیال‌انگیز که بارگاه ربوبیت است و سرزمین مهر و درخشندگی و زیبایی و خوشبختی. بشر بهر عنوان که شده می‌کوشد تا پای بر آستانه در گذارد و داخل شود اما موانع عدیده (که در داستان کافکا بصورت مشکلات اداری و بی‌توجهی متصدیان و کارشناسی نگهبانان قلعه توجیه شده) مانع است یا عبارت دیگر، ناخبردیهای خود انسان مانع نزدیکی او به حریم خدامت (این بیت خواجه شیراز را به ذهن می‌آورد که «میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست - تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز) سرانجام روزی به آقای «ک» می‌گویند ترا خواسته‌اند که آنروز روز واپسین حیات اوست.

۱۶. فرانتس ورفل Franz Werfel در زندگانی کافکا نقش مؤثری داشت. او که هفت سال از کافکا جوانتر بود (۱۸۹۰/۱۹۴۵) در سه رشته از رشته‌های ادب شهرت و محبوبیت و احترام یافت، در شاعری به نام یک شاعر بزرگ اکسپرسیونیست نام آور شد. در داستانسرای بخاطر تجاربی که از اعمال نازی‌ها حاصل کرده بود به حمایت از مذهب و آرمان بشر دوستی برخاست و در نمایشنامه نویسی فلسفه قهرمان پرستی را به گونه‌ای دیگر متجلی ساخت. کافکا به نوشته‌های او عشق می‌ورزید و همواره هنر او را می‌ستود.

گرفت که رشته حقوق بخواند و از اینرو در دانشکده حقوق دانشگاه پراگ نام‌نویسی کرد. چهار سال بعد، در همان دورانی که از مصاحبت و دوستی ماکس بیره‌منس می‌شد، به‌گرفتن دانشنامه دکترا نائل آمد و پس از یکسال کسب تجربه رسماً در یک شرکت بیمه مشغول بکار شد. نخست از قبول شغل جدید که اجرای دعاوی حقوقی شرکت بود احساس خوشنودی می‌کرد اما زمانی متوجه شد که گرفتاریهای او مجالی برای مطالعه و نوشتن نمی‌دهد. ناگزیر شغل خود را عوض کرد و در سازمان بیمه تصادف کارگران مربوط به منطقه بوهم که یک سازمان نیمه ملی بود کاری از هشت صبح تا دو بعد از ظهر گرفت و بدین ترتیب می‌توانست دیگر ساعات فراغت خود را صرف ذوقیات خویش کند. کافکا تا سال ۱۹۱۷ که بیماری سل او را مجبور به ترک خدمت کرد در آنجا باقی ماند و از این تاریخ تا سال ۱۹۲۲ گاهی برپشت میزکار و زمانی در بستر استراحت بود تا اینکه در این سال حالش رو به‌خامت رفت و ناچار راهی آسایشگاه کی‌پرلینگ^{۱۷} واقع در حومه وین شد و در همین مکان بود که دو سال بعد در روز سوم ژوئن سال ۱۹۲۴، تقریباً در چهل‌سالگی چشم برحیات فرو بست.

مرگ کافکا، صرف‌نظر از نبوغ آفرینندگی او، برای همه‌کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند، مصیبتی غیر قابل تصور بود. او با اینکه از درون می‌گریست بظاهر لبخند می‌زد. بلندقامت و جذاب و خوش‌لباس بود. معمولاً از مردم گریزان بود اما وقتی پای بر جمع افرادی می‌نهاد که روشنگر بودند، با آنان می‌آمیخت و در بحث آنها شرکت می‌جست. از همان دوران دانشجویی به‌محافل روشنفکران شهر راه یافته بود و با متفکران نامدار آشنائی داشت. از نوجوانی توجهش معطوف کتاب تجزیه و تحلیل جامعه سرمایه‌داری نوشته آلفرد وبر^{۱۸} و فلسفه اخلاق نوشته فرانتس برنتانو^{۱۹} بود. با اینکه طبعی گوشه‌گیر و انزواجو داشت با اینحال به‌مجامعی می‌رفت که در آنجا بزرگان علم و ادب، فلاسفه و ریاضی‌دانان و شاعران و نویسندگان گرد می‌آمدند از همین‌رو کافکا نه تنها یک ادیب و حقوقدان بود بلکه با علوم و فنون زمان نیز از طریق برخورد با این برگزیدگان علوم آشنائی یافته بود. در عهد او در پراگ، شاعران بزرگ آلمانی‌زبانی مانند رینر ماریا ریلکه^{۲۰} و فرانتس ورفل می‌زیستند که محبوب مردم بودند اما چندان با توده مردم سروکار نداشتند. کافکا برغم دیگران به‌میان توده مردم می‌رفت و با افکار و امیال آنان آشنائی پیدا می‌کرد. به‌سفر علاقه بسیار نشان می‌داد از اینرو به سوئیس و فرانسه و آلمان و مجارستان رفت و در سفر آلمان چندی در ویمار^{۲۱} زادگاه گوته شاعر و نویسنده بزرگ آلمان رحل اقامت افکند. سخت دوستدار طبیعت بود و شاید بخاطر همین طبیعت‌پرستی و عشق سرشار به گل و گیاه و درخت، گیاهخوار شده بود.

وجود کافکا را دوانسان مجزا از هم‌تشکیل می‌داد، یکی ظاهر او که آراسته و متین و آرام بود و دیگری باطن او که سرامر طوفان و آشفتگی بود. خودش همواره درون خویش را به‌میدان رزم تشبیه می‌کرد. این تناقض را درپاره‌ای از اعمال او نیز می‌توان مشاهده کرد. همخوابگی با زن در نظر او نوعی مجازات بود برای لذتی که او از دیدار آن زن می‌برد و آنرا پایان شوم و ویران‌کننده‌ای می‌نامید مهرباناً هم او زمانی با زنان هرچائی پراگ آمیزش می‌کرد و از شور و ولعی که به‌این کار نشان می‌داد لذت می‌برد. در این تردید نیست که کافکا از ناتوانی جنسی رنج می‌کشید

17. Kierling Sanatorium
20. Rainer Mara Rilke

18- Alfred Weber
21. Weimar

19. Franz Berntano

زیرا بسیار مواقع طولانی می‌شد که با هیچ‌زنی سرسری نداشت و شاید این هجوم گاه و بیگاه بسوی دختران سهل‌الحصول نوعی آزمایش برای کشف و شناخت توان جنسی خود بود.

از علل اینکه کافکا در نوشته‌های خود لذت جنسی را نوعی معصیت می‌شمارد و آنرا زشت و کثیف و مشئوم می‌داند همین است. در سراسر عمر کوتاه چهل ساله او چهار زن نقش‌آفرینان اصلی بودند، یکی فلیس باثر ۲۲ که در آغاز جوانی به نامزدی او درآمد و این ازدواج بخاطر آنکه کافکا فکر می‌کرد هنوز جسماً و روحاً آمادگی برای قبول زندگی زناشویی ندارد صورت نگرفت. دوم یولی وری ژک ۲۲ که او نیز سرگذشتی نظیر فلیس یافت و فرانتس بدون آنکه لذتی از این آشنائی بیابد از او جدا شد. سوم میلنا پولاک ۲۴ که کافکا در سال ۱۹۲۰ وقتی ۳۷ ساله بود با او آشنا شد و سخت به او دل بست.

میلنا شوهر داشت و نمی‌توانست به همسری کافکا درآید اما از آنجا که زیبا و هوشمند و نکته‌دان و ادیب بود سخت در روان نویسنده جوان نفوذ کرد. نوشته‌اند که کافکا با او رابطه نزدیک برقرار کرد و این زن شاید تنها کسی باشد که به او مفهوم مرد بودن را آموخته باشد.

چهارمین زن دختری بود به نام دورا دیمانت ۲۵ که در دو سال پایان زندگی در برلین با وی آشنا شد. دورا هرگز فرانتس را ترک نکرد و حتی با او به آسایشگاه رفت و سرانجام هم او بود که در واپسین دقائق عمر بر بالین او حاضر بود. سبب اینکه فرانتس کافکا همسر اختیار نکرد شاید تنها دلیلش عدم توانائی جنسی نبود بلکه این بود که از ازدواج نفرت داشت و کانون خانوادگی را زندانی مرارت‌بار شبیه به آنچه در خانه پدری خود دیده بود می‌پنداشت.

در سال ۱۹۱۷، وقتی ۳۴ ساله بود، نخستین اثر بیماری سل پدیدار گشت. کافکا وقتی از وجود این بیماری در خویشتن آگاهی یافت، تن به قضا سپرد و آنرا نوعی تبنانی یا توطئه جسم و روح برای پایان بخشیدن به کشمکش‌های پایان‌ناپذیر درون خویش خواند. او در پی بهانه می‌گشت تا خود را از پشت میز اداره برهاند و در عین حال به فکر ازدواج نیفتد، و این خود فرمانی بود تمردناپذیر. از آنسال تا پایان زندگی، گاهی در خانه و گاهی در آسایشگاه با بیماری سل مبارزه کرد اما سرانجام از پای درافتاد. در دوران حیاتش نوشته‌های زیادی از او بطبع نرسیده بود. چند اثری که چاپ شده بود اگر اصرار ماکس برود نبود هرگز انتشار نمی‌یافت و باز اگر تصمیم ماکس برود نبود که وصیت‌نامه او را نادیده بانگارد، در جهان هرگز نویسنده‌ای به نام فرانتس کافکا وجود نمی‌داشت.



شناخت راستین سیمای فرانتس کافکا از دیدگاه يك منتقد ادب‌شناس، کار چندان سهلی نیست. پالینکه چند اثر او در زمان حیاتش بطبع رسید و بقیه آثارش بتدریج پس از مرگ بوسیله دوست او ماکس برود انتشار یافت، شهرت و محبوبیت

سی سال پس از آن تاریخ به سراغش آمد، یعنی در سالهای پس از جنگ جهانی دوم ۲۶. آیا بشر جنگ‌زده و مصیبت‌دیده سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۰ به تفکرات دردآلود مردی مانند کافکا نیاز داشت که ناامیدانه به‌سوی او روی آورد و او را پیامبر خویش نامید یا نویسندگان دیگری مانند سارتر و کامو و جویس ۲۷ مکتب او را زنده کردند و نامش را در بین دانش‌پژوهان جهان بر سر زبانها انداختند؟ کافکا چه رسالتی را عرضه می‌داشت که نوگرایان مکاتب ادبی مانند طرفداران سبک «اکسپرسیونیسم» ۲۸ و «سوررئالیسم» ۲۹ به‌جانب او روگردند و در همان راهی گام برداشتند که او برداشته بود و قبل از او داستایوسکی و استریندبرگ ۳۰ ابداع کرده بود؟

داستایوسکی نیز سرنوشتی نظیر او داشت. کتابهایش در نیمه‌دوم قرن نوزده نگاشته شد و خود وی بیست سال پیش از آغاز قرن بیست چشم بروی حیات فرو

۲۶. از کافکا مجموعاً هفت کتاب در زمان حیاتش به‌چاپ رسید. چهار اثر مشهورش (به‌استثنای مسخ که در سال ۱۹۱۵ وقتی کافکا زنده بود به‌طبع رسید) پس از مرگ وی انتشار یافتند و اگر ماکس برود مفاد وصیت‌نامه‌اش را اجرا می‌کرد، هرگز کسی از محتوای آنان با خبر نمی‌شد. این چهار اثر که غرب را تسخیر کردند عبارتند از *دائرسی* (سال ۱۹۲۵) *قلعه* (سال ۱۹۲۶) *آمریکا* (۱۹۲۷) و *دیوار بزرگ چین* (سال ۱۹۳۱).

۲۷. جیمز جویس تقریباً هم‌سن‌نویسندهٔ چک بود و دو کتاب مشهور خود، *یولیسیم* و *شبه‌زندگی فینگان‌ها* را به‌ترتیب در سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۳۹ منتشر کرد، یعنی چندین سال پس از انتشار آثار کافکا، در حالیکه برگردان نوشته‌های کافکا به‌انگلیسی سالها بعد از آن صورت گرفت. تشابهی که از حیث تسلسل روایت با تکنیک «جریان حس آگاهی» یا «سیلان هوشیاری» *Stream of Consciousness* در نوشته‌های هر دو هست این تردید را در منتقدان ادب‌شناس بوجود آورده است که شاید جویس از نزدیک با آثار کافکا آشنائی داشته و این همان شیوه‌ایست که بعدها بوسیلهٔ اکثر نویسندگان عصر نو دنبال شد. (برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به کتاب *World-Scope Encyclopedia* - جلد ۶ زیر عنوان کافکا)

۲۸. نهضت اکسپرسیونیسم *Expressionism* در هنر و ادب قبل از جنگ جهانی اول پای گرفت و مرکز آن آلمان بود. در هنر، این مکتب را «هروه» *Hervé* نقاش فرانسوی پایه‌گذاری کرد و در ادب، هرمان باهر *Hermann Bahr* داستان‌سرا و منتقد اتریشی (۱۸۶۳-۱۹۳۴) که کتابی نیز پیرامون این مکتب بسال ۱۹۱۸ انتشار داد. در این شیوه هنرمند به‌تشریح حالات روحی و فکری و احساسی و رؤیائی خویش می‌پردازد و این حالات را بوسیلهٔ اشیاء یا حوادث یا وقایعی قراردادی جلوه‌گر می‌سازد. این تجلیات معمولاً برای بیننده یا خواننده مفهوم مشخص دارند و ضمناً با هم نیز ارتباطی نزدیک ندارند.

۲۹. سوررئالیسم *Sur-realism* نهضت دیگری در هنر و ادب بود که بعد از دادائیسم *Dadaism* (نهضت ویرانگران هنر که در سال ۱۹۱۶ در زوریخ برآه افتاد و کار این گروه تمسخر و تحقیر و نابودی هنر و ادب بود) بسال ۱۹۲۴ پای گرفت.

در این شیوه آفریننده هنر می‌کوشد تصورات باطنی و ناآگاه خود را بصورت تصاویر نامربوط و وقایع نامرتب بیان کند. آندره برتن *Andre Breton* شاعر فرانسوی را می‌توان پرچمدار ادب این نهضت معرفی کرد همچنانکه در نقاشی سالوادور دالی را می‌توان مهم‌ترین پیرو این سبک دانست. ظهور فروید و انتشار کتاب *تعبیر رؤیا* و رواج یافتن شیوه پسیکوانالیز در ایجاد این نهضت مؤثر بود.

۳۰. یوهان آگوست استرینبرگ *Johann August Strindberg* (۱۸۴۹/۱۹۱۲) داستان‌سرا و درام‌نویس سوئدی که نوشته‌های مشحون از بدبینی و تلخ او دیرزمانی طرفداران بسیار پیدا کرد و نامورانی نظیر نیچه شیوهٔ او را دنبال کردند. مکتب *ناتورالیسم* متأثر از نوشته‌های استرینبرگ است.

بست اما شهرت و افتخار چهل سال بعد، در دوران بعد از جنگ بین‌المللی اول او را در بر گرفت.

اینکه داوری دربارهٔ مقام کافکا دشوار است اینست که بعضی‌ها او را تا سرحد يك فیلسوف عالی‌مقام بالا برده‌اند.^{۳۱} گروهی او را عارف بزرگی خوانده‌اند که بخاطر گرایش به «عرفان اسرائیلی» دست به نگارش این کتابها زده است.^{۳۲} جمعی او را نویسندهٔ خیالی‌باف و افسانه‌پرداز شمرده‌اند که تحت تأثیر تنهایی و بی‌زاری از خانوادگی و شکست در عشق و ناتوانی جنسی و نفرت از کار، دردها و سرگشتگی‌ها و امیال فروگرفتهٔ خود را از زبان قهرمانانش بازگو کرده است.^{۳۳} يك منتقد بزرگ به او لقب «داستانسرای رئالیست اسطوره‌ها» داده است.^{۳۴} و دیگری او را «امتاد نثر جدید زبان آلمانی» خوانده و گفته است که «نوشته‌های او ترجمان احساس نگرانی و بی‌زاری بشر قرن بیست است که در رفتار و کردار قهرمانان او تجلی کرده است.»^{۳۵}

يك عامل دیگر که قضاوت دربارهٔ آثار کافکا را دشوار می‌کند اینست که نویسندهٔ جوان و سیه‌فرجام چک، کتابهایش را جامع و جدا از هم ننوشت است. چون نمی‌خواست نوشته‌هایش را منتشر کند، در دوران حیات در پی تدوین و تنظیم آنها برمنوال سیر طبیعی داستان‌نویسی برنیامده است. مانند اینست که همواره کشمکش داشته که چگونه آنان را مرتب کند و کدام بخش را در کدام کتاب قرار دهد. بسیاری از نوشته‌های او صورت طرح دارند که ناتمام است و می‌باید قطعاتی به آنها افزوده می‌شد. آیا این قطعات نوشته شده‌اند و در سایر نوشته‌های او پراکنده‌اند و یا اینکه هرگز بر صفحه کاغذ نیامده‌اند؟ شاید یکی از علل اینکه کافکا مصرانه از دوست خویش می‌خواست که پس از مرگ آثار مکتوبش را بسوزاند و هرگز آنها را منتشر نکند همین بود. در نتیجه با مطالعه يك اثر او نمی‌توان دربارهٔ شیوهٔ تفکر او و یا حتی دربارهٔ همان يك کتاب قضاوت کرد. کسی که می‌خواهد کافکا و تفکرات او را بشناسد لاجرم باید همهٔ آثار او را بخواند و ضمناً از نزدیک با دنیائی که وی در آن می‌زیسته آشنا شود. از طرفی برگردان زبان کافکا از آلمانی به زبانهای دیگر چندان آسان نیست زیرا وی شیوه‌ای را در نگارش آثار خویش برگزیده که محتاج به تعمق بسیار است. واژه‌ها غالباً دو پهلوی و جملات عموماً آمیخته با ابهامند. در اینصورت شگفت‌آور نیست که هر قوم و ملتی، بسته به زبانی که کتابهای او ترجمه شده‌اند، درباره‌اش قضاوت جداگانه داشته باشند.

کافکا يك انسان متدین و پای‌بند مذهب است. نویسنده‌گی و داستان‌سرایی برای او حکم انجام فریضهٔ دینی را دارد. باید نماز کند و دعاگذارد و بهترین طریقه‌اش اینست که قلم بردارد و تفکرات خود را بنویسد. تلمود، مجموعهٔ قوانین

۳۱. نقل از گفته ژان پل سارتر، سخن، دورهٔ هفدهم، سال ۱۳۴۶، صفحه ۱۴۳.

۳۲. نقل از گفته سارتر که در او عرفان اسرائیلی دید و کامو او را برتر از هر مذهب و آئینی، قهرمان بوجی شناخت. سخن، دورهٔ هفدهم، سال ۱۳۴۶، صفحه ۱۴۴.

۳۳. دایرة‌المعارف ادبیات جهان از کاسل، جلد ۲، صفحه ۷۶۸.

۳۴. دایرة‌المعارف آمریکانا، جلد ۱۶، صفحه ۲۷۶.

۳۵. دایرة‌المعارف بریتانیکا، جلد ۱۰ از ماکروپیدیا، صفحه ۳۷۲.

شرعی و عرفی قوم یهود و میدرش، تفسیر تورات هرگز از او دور نمی‌شود.^{۳۶} کتابهای دینی و فلسفی بلین پاسکال^{۳۷} ریاضی‌دان و فیلسوف نامی قرن هفده فرانسه و رسالات فلسفی و دینی سورن کیرکه گور^{۳۸} عالم خداشناس دانمارکی همواره همراه اوست. بیشک با طریقه معرفت اهل راز، یا آنچه مغربیان به آن «میستیسیزم»^{۳۹} می‌گویند آشنائی کامل دارد. تحصیلات او در ادبیات، طب و حقوق، او را که پژوهنده‌ای روشنگر است به سوی علوم ماوراءالطبیعه نیز کشانده است، در اینصورت طبیعی است اگر نوشته‌های او جلوه‌گاه آدمیانی باشد که در این سرزمینهای معرفت سیر و سلوک می‌کنند.

کافکا به آثار نویسندگان آلمانی علاقه فراوان داشت. گوته معبود او بود و دیوانش هرگز از او جدا نمی‌شد. غیر از گوته، وی به هاینریش هاینه نیز مهر می‌ورزید. یادداشت‌های شخصی او در تقویم روزانه نشان می‌دهد که او کتاب زیاد می‌خواند و از هیچ کتابی سرسری نمی‌گذشت. مطابق یادداشت‌های وی نویسندگانی که مورد علاقه او بودند عبارتند از داستایوسکی، فلوربر، استریندبرگ دیکنر، تولستوی، کنوت هامسون، نیچه، مان و چند تن دیگر. کافکا به کتاب مقدس نیز عشق بی‌پایان داشت و آنرا از خود جدا نمی‌کرد.

در دنیای کافکا، نیروهائی ناشناخته، عظیم و توانا، در برابر انسانهایی تنها و ناتوان، صفا آرائی کرده‌اند و هرگامی این مخلوق سرگشته بردارد مانع حرکتش می‌شوند. آنکه تصمیم می‌گیرد انسان نیست بلکه آن نیرو است که بطریقی او را به سوئی می‌کشاند. انسان در این جهان مرموز و اسرارآمیز، دائماً در وحشت است. مدام می‌ترسد. هراس دارد از اینکه خطری مهیب به او نزدیک می‌شود و نگران است از اینکه فاجعه‌ای غیرقابل جبران رخ دهد.

انسان کافکا، انسان زبون و قابل ترحمی است. او همیشه تنهاست و هیچکس را ندارد. بدتر از همه از گناهی نامعلوم زجر می‌کشد. به تقصیری معترف است اما بدرستی نمی‌داند آن تقصیر چیست. چنین انسانی هر عملی مرتکب می‌شود از روی عقل و تدبیر نیست، نیروی پنهانی دیگری در این عالم دهشتناک و پرخطر حاکم بر سرنوشت اوست.

فرانتس کافکا از چه کابوسی زجر می‌کشید که این محیط رعب‌آور را دقیقاً در داستانهای خود آورده است؟ نقادان ژرف‌نگر که عمیقاً در نوشته‌های او سیر کرده‌اند می‌گویند او داستانسرایی نبوده که بخواهد حکایات وحشت‌انگیز بنویسد، بعکس داستان‌های او لبریز از احساس و مهر و ترحم است و گاهی رنگ «شادی‌نامه» نیز بخود می‌گیرد. مثل اینکه نویسنده می‌خواسته با لبخند استهزاء «طنزی» را بمیان بکشد. او از وحشت زیست سخن می‌گوید اما قصدش همیشه بیان تراژدی حیات نیست بلکه تراژدی سرنوشت آدم است. این آدم است که محکوم قضا و قدر اندوهزای

۳۶. کافکا بر همه معتقدات قوم یهود با دیده علاقه می‌نگریست. نخستین باری که توجهش به سپونیسم جلب شد بین سالهای ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۲ بود که گروهی از هنرمندان یهودی (آنها که به زبان yiddish زبان رایج میان کلیمیان روسیه و لهستان و آلمان گفتگو می‌کردند) به پراگ آمدند و مدتی در این شهر ماندند. از آن پس میراث فرهنگی قوم یهود برای او بسیار گرانقدر شد و همین گرایش او به سوی مذهب، رفته رفته او را به دامان عرفان یهودی نیز کشاند و او، چنانکه درباره‌اش توجیه کرده‌اند، به یک پوینده راه حق مبدل شد.

خویشتن است.
خوانندهٔ موشکاف و روشن‌بین در حین مطالعه آثار کافکا چند سؤال از خود می‌کند:
آیا این قهرمانان در جستجوی خدا نیستند و آیا در حین این سیر وسلوک و تلاش و جان‌بازی، با مشیت‌های خدا آشنا نمی‌شوند؟
پاسخ اینست که آری، اینان همه جستجوگر خدایند اما از تلاش خود برای یافتن اسرار حق کمترین ثمره‌ای نمی‌برند.
آیا این رهسپاران وادی معرفت از خود اراده و تصمیمی هم دارند و می‌توانند آنچه خود می‌خواهند و خود می‌جویند بدست آورند؟
پاسخ اینست که خیر. اینان کمترین اراده‌ای از خود ندارند. اینان در برابر جبر و تفویض قرار گرفته‌اند و چاره‌ای جز تسلیم مطلق ندارند.
آیا این‌شور و اشتیاق مقاومت‌ناپذیر اختیاری است یا اجباری؟ آیا انسانی می‌تواند بنا به میل خود از جویندگی و پویندگی چشم‌پوشد؟
پاسخ اینست که خیر. این مشیت خداست و این سرنوشت بشر است. چون و چرا پذیر نیست. جمعی به‌وادی معرفت نزدیکتر می‌شوند و جمعی در همان منازل اول از پای می‌افتند. این پیشرفت و موفقیت نسبی، مولود تعقل و تفکر او نیست بلکه حاصل رفتار و کردار او است.



اکنون از این کتاب مشهور او سخن برانیم، داستان *دافرسی*، این نوشتهٔ پراسر و صدای قرن بیست از چه مطالبی گفتگو بمیان آورده است؟

«*دافرسی* بازگوکنندهٔ تجارب دوارانگیز انسانی است که بازداشت می‌شود ظاهراً به‌جرمی که هرگز معلوم نمی‌شود. داستان‌سرا در چهارچوب یک روایت پیچیده می‌کوشد بعضی از دوراهیهای تاریک و پیچاپیچ حیات آدمی را روشن سازد. داستان شبیه به «سفر زائر» جان نییان است منتهی این سفر در شعور ناخودآگاه انجام می‌گیرد. داستان جلوه‌گاهی است از اشباح وهمی و خیالی یک مغز حساس که زیر فشار سهمگین زندگی خرد شده است. همانند دستنبشته یک رویای طولانی و دردانگیز که در آن حقیقت و خیال رویاروی هم قرار گرفته‌اند و به‌جدال هم برخاسته‌اند.»^{۴۰}

قهرمان این سفر وهم‌انگیز و سیر وسلوک دردآور مرد جوانی است به‌نام یوزف که کارمند بانک است. قریب سی‌سال از عمرش گذشته و از زندگی و شغل و خانه خود راضی است. یکروز صبح از خواب برمی‌خیزد و متوجه می‌شود عده‌ای برای بازداشت او آمده‌اند. او متهم است که مرتکب جنایتی شده اما نه‌خودش می‌داند آن جنایت چیست و نه به‌او می‌گویند چه کرده است.
گفتگوی جوان حیرت‌زده با مردی که ظاهراً بازپرس است و در اتاق مجاور در

۴۰. نقل از معرفی‌نامه کتاب *دافرسی* نوشته کافکا چاپ Penguin Modern Classics انتشار یافته در انگلستان سال ۱۹۷۴.

انتظار اوست سرآغاز داستانی است که خواننده را در بهت و نگرانی واندوه فرو می‌برد. کتاب را با ولع و اضطراب می‌خواند تا بفهمد چه حوادثی در شرف وقوع است:

باز پرس در حالیکه انگشانش را در ریش قرمز و نوک‌دار خود فرو می‌برد و باتارهای آن بازی می‌کرد پرسید «یوزف ک؟» و مخاطب بهت‌زده سرش را تکان داد. «باید قاعدتاً از حوادثی که امروز صبح در اینجا اتفاق افتاده خیلی تعجب کرده باشید؟» و بعد با دو دست مشغول منظم کردن اشیاء روی میز شد که از شب پیش بروی آن پراکنده بودند. یک شمعدان، یک قوطی کبریت، یک کتاب و یک جا سنجاقی. طوری آنها را مرتب می‌کرد مثل اینکه میز کار بود و اینها وسائل بازپرسی بودند. یوزف ک گفت «البته» و بعد احساس خوشحالی کرد از اینکه با یک آدم اهل منطق روبرو شده و می‌تواند موضوع را از او بپرسد. به صحبت خود ادامه داد «متعجبم اما نه خیلی متعجب» باز پرس به میان حرفش دوید «عجب. پس خیلی متعجب نیستید؟» و در همان دم شمعدان را وسط میز گذاشت و اشیاء را بدورش چید. ک با عجله گفت «مثل اینکه متوجه حرف من نشدید... منظورم این بود که...» و بعد نگاهی به طرف یکی از صندلی‌ها انداخت. «فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که بنشینم؟» باز پرس گفت «معمول نیست» ک بدون اینکه اصرار ورزد افزود «منظورم اینست که من خیلی تعجب نکردم اما وقتی یکنفر سی سال در این دنیا زندگی کرده باشد و همه عمر برای پیشرفت خود تلاش کرده باشد همچنانکه من کردم از هیچ چیز خیلی تعجب نمی‌کند و آنرا جدی نمی‌گیرد، بخصوص از آنچه امروز صبح پیش آمده...» باز پرس پرسید «چرا بخصوص امروز صبح؟» ک جواب داد «قصدم این نیست بگویم که من همه جریان امروز صبح را یک شوخی فرض می‌کنم برای اینکه برنامه از روی دقت فراهم شده. همه افراد این پانسیون در آن نقش دارند و خود شما هم عده‌ای همراه دارید. طبیعتاً این یک شوخی معمولی نیست» باز پرس در همانحال که به داخل قوطی کبریت نگاه می‌کرد تا ببیند چند چوب در آن باقی مانده گفت «کاملاً صحیح است» و ک بیدرنگ اضافه کرد «ضمناً هم نباید موضوع مهمی باشد» و نگاهی به عده‌ای که ایستاده بودند انداخت و اضافه کرد «از اینجهت این حرف را می‌زنم که با وجود اینکه مرا متهم به گناهی می‌کنید من بخاطرم نمی‌آید که در تمام زندگی کمترین خلافی کرده باشم. از طرفی موضوع مهمتر اینست که چه کسی مرا متهم می‌کند؟ کدام دستگاهی مسئول تنظیم این برنامه است؟ خیال می‌کنم شماها همه نماینده قانون باشید؟ اگر اینطور است پس چرا یونیفورم قانون برتن شما نیست؟ لباسهای شما مثل لباسهای جهانگردهاست. دلم می‌خواهد جواب صریح و روشنی به پرسشهای من بدهید و در چنین وضعی است که ما می‌توانیم بخوبی و خوشی از هم جدا بشویم.» باز پرس قوطی را بروی میز انداخت «شما دارید با خیالهای باطلی خود را زحمت می‌دهید. این آقایان که اینجا هستند و همینطور خود من، هیچکدام نقشی در اتهام شما نداریم، راستش را بخواهید هیچکدام

چیزی درباره آن نمی‌دانیم. ممکن بود همه ما یونیفورم بتن کنیم اما نه چیزی از اتهام شما می‌کاست نه چیزی به آن اضافه می‌کرد. من حتی در وضعی نیستم که بتوانم اتهام شما را تأیید کنم یا اتهامی به شما ببندم. مهم اینست که شما بازداشتید. همین و بس، و بیش از این نمی‌دانیم. شاید این آقایان که مأمورند توهم غلطی به شما داده باشند. اینها افراد غیر مسئولی هستند که حامل دستورند. و من برای اینکه جوابی به سئوالهای شما داده باشم اندرزی به شما می‌دهم. سعی کنید کمتر درباره ما و آنچه ممکنست برای شما پیش آید فکر کنید، بیشتر به خودتان فکر کنید و نخواهید داد و بیداد براه اندازید که بی‌گناهیید. اینکار شما آن اثرات مطلوبی که ممکنست بروی دیگران بگذارد از بین می‌برد. بهتر اینست که سکوت کنید و رازپوش باشید برای اینکه همین حرفهایی که الساعه زدید ممکنست با آن مطالبی که درباره شما گفته باشند بهم آمیزد و در رفتار شما اثر بگذارد و مآلاً به نفع شما تمام نشود.»

یوزف ك بهت‌زده به بازپرس می‌نگریست. آیا این مردی که بظاهر از او جوانتر بنظر می‌آمد می‌بایستی به او درس آداب‌دانی بیاموزد؟ آیا می‌بایستی برای این صراحت لجه‌اش با این سرزنش‌ها کیفر ببیند و در عین‌حال حق نداشته باشد بپرسد که چرا بازداشتش می‌کنند و کسی که این تحریک‌ها را براه انداخته کیست؟

به‌دریائی از اضطراب و رنج فرو رفت. دراتاق از این سوی به آن سوی قدم برمی‌داشت. بدون اینکه نگاهی به‌طرفی اندازد، انگشتانش را در میان موهایش فرو می‌برد، گاهی با تکه‌های پیراهن و گاهی با تکه‌های سردستش بازی می‌کرد. یکبار زیر لب گفت «نه. اینها همه مزخرف صرف است» اطرافیان با متانت و گاهی از روی ترحم به او نگاه می‌کردند. عاقبت جلوی میز بازپرس ایستاد و گفت «وکیل می‌شناسم که از دوستان منست. اجازه می‌دهید به او تلفن کنم؟» بازپرس فوری جواب داد «میل خودتان است ولی فایده‌ای در اینکار نمی‌بینم مگر اینکه با او يك کار خصوصی داشته باشید...» ك فریاد کشید «فایده‌ای در اینکار نمی‌بینید؟ شما چطور آدمی هستید؟ شما از من می‌خواهید که منطقی باشم در حالیکه خودتان ابدأ اهل منطق نیستید. چیزی نمائنده که دیوانه شوم. اول عده‌ای به‌خانه من می‌ریزند و مرا متهم به‌گناهی می‌کنند و بعد هم مجال دفاع یا پی بردن به‌حقیقت را هم از من می‌گیرند... می‌خواهید در این عمل فایده نباشد که من به‌وکیل خود تلفن کنم و از او بخواهم که به‌من یاری کند در اینحال که شما دارید مرا بازداشت می‌کنید؟ بسیار خوب. اگر اینطور است من تلفن نمی‌کنم.» ۴۱

مصیبت مانند بهمنی توفنده فرو افتاده است و انسانی که برای این سوگنامه دردانگیز برگزیده شده‌است زیر آن دست و پا می‌زند. یوزف ك از بازپرس اجازه می‌گیرد که به‌سرکار خود برود. به‌زندگی عادی خود ادامه دهد تا بار دیگر او را

برای ادامه بازپرسی و تعیین تکلیف احضارکنند. دیرگاه است که وی بر پشت میز کار خود قرار می‌گیرد. بیمار است و پریشان. دیگر آسایش و آرامش گذشته بهم خورده است. دوستان و آشنایانی که به او تلفن می‌کنند تا سالروز سیمین سال تولدش را تبریک بگویند برای او نه تنها لذتی در بر ندارد بلکه غم‌افزا نیز هست. شب دیرگاه به‌خانه باز می‌گردد. ساعت حدود نه و نیم شب است. دلش می‌خواهد به سراغ همسایه‌اش دوشیزه بورستنر ۴۲ برود و با او صحبت بدارد و پوزشخواهی کند از اینکه صبحگاه جمعی که برای بازداشت او آمده بودند همه چیز اتاق او را بهم ریختند. دختر جوان در خانه نیست. خادمه پانسیون به‌وی آگاهی می‌دهد که او به‌تأثر رفته و تا نیم شب نخواهد آمد. یوزف ك. با اینکه خسته است به‌انتظار می‌ماند و سرانجام او می‌آید. در پنهانی و در فضائی که چراغ آن خاموش است با او درد دل می‌کند و همه چیز را می‌گوید. صدائی از اتاق مجاور می‌آید. بیم دارد باز هم برای توقیف او آمده باشند. عاقبت همصحبیت خود را می‌بوسد. به‌اتاق خود می‌رود و بیمار و ناتوان بر بستر خود می‌افتد.

بامداد روز بعد، حوادثی که صبح پیش برای او رخ داده، در نظرش مانند کابوسی جلوه می‌کند. فکر می‌کند شاید اشتباه کرده و آنچه دیده در خواب بوده اما تلفنی که بعداً به او می‌شود حقیقت آن کابوس را تأیید می‌کند. او برای محاکمه احضار شده است. روز یکشنبه باید به محلی که تعیین کرده‌اند برود. همان‌روز معاون بانك او را برای گردشی جمعی دعوت می‌کند و به او می‌گوید دوست وکیل مدافعش نیز در جمع میهمانان خواهد بود اما یوزف ك نمی‌تواند این دعوت را بپذیرد. او به دادگاه احضار شده است و فرمان دادگاه تمردناپذیر است.

یوزف ك به دادگاه می‌رود. پرس و جوها گریه از عقده او نمی‌گشاید. او باز هم نمی‌تواند بفهمد گناهش چیست؟ به‌انتظار احضارهای بعدی می‌ماند و چون خبری نمی‌رسد خودش با پای خود به‌سوی سرنوشت نامعلوم می‌رود. نگران است و قادر نیست در نگرانی و سرگشتگی زندگی کند. می‌خواهد به‌رگونه هست تکلیف خود را روشن سازد.

در این دادگاه‌ها، انسان‌هایی هستند که سالهاست در انتظارند. سالهاست که در بی‌تکلیفی و سرگشتگی بسر می‌برند و دادرسی نیست که آینده آنان را روشن کند. یوزف ك، بنا به‌اصرار منسوبی درصدد برمی‌آید که وکیلی برای خود تعیین کند. این وکیل که او معرفی کرده پیری است سالخورده و خونسرد. بجای اینکه او علاقه به‌کار موکلش نشان دهد، خادمه او که زن جوانی است دلباخته یوزف ك می‌شود و سعی دارد در میان این دریای متاعب از او کام دل بگیرد. ی‌کروز از وکیل خود نیز نفرت می‌کند و از آنجایی‌گریزد.

اکنون به‌کجا پناه برد تا خود را از این منحصه برهاند؟ به‌یک نقاش درباری پناه می‌برد تا از او یاری جوید. نقاش مدتی فلسفه‌یافتی می‌کند و چند تابلو نیز به او می‌فروشد اما راهی پیش پای او نمی‌گذارد. به‌کلیسا پناه می‌برد و به‌اعتراف می‌نشیند اما کشیش نیز مدتی در ذم جنایت و قصاص گناه وعظ می‌کند و به‌مرد سرگشته که از عصیان خویش بی‌خبر است نمی‌گوید که چه باید بکند. سرانجام دورانی قریب یکسال می‌گذرد. یکشب، شامگاهی پیش از سی‌ویکمین سالروز

تولد او، دوتن که لباس سیاه فراك برتن دارند بدیدن جوزف ك می آیند و او را از خانه بیرون می برند.
فرجام این سرنوشت تلخ را از زبان خود کافکا بشنوید:

شتابزده به این نقطه خارج از شهر آمدند که در برابرشان فضائی گسترده بود و راهی نمایان نبود. بنائی نیمه تمام، که از پی کنده بودند ورها کرده بودند، متروک و مغموم مقابلشان بود و درسوی دیگر بنائی شهری که ساختمانش تمام بود بچشم می خورد. دو همراه در این مکان توقف کردند. معلوم نبود که هدفشان از لحظه نخست همینجا بوده و یا اینکه خستگی آنان را به توقف واداشت. یوزف ك ساکت و بهت زده ایستاده بود. دستشان را از بازوی او بیرون آوردند. بعد کلاه های سیلندر خود را از سر برداشتند و آنگاه عرق پیشانی را با دستمال پاک کردند. در همان حال بنای نیمه مخروب ناتمام را از نظر دور نمی داشتند. ماه با تمام بی آلاشی و متانت خود برهمه کس و همه جا نور می پاشید.

پس از مبادله يك سلسله تشریفات تعارف آمیز که کدام يك گام بعدی را بردارد - گوئی بر این مأموران سری مشهود نبود که کداميك باید در وظیفه ای که به وی تفویض شده پیشقدم شود - یکتن از آندو نزدیک وی آمد، نخست كت و سپس جلیتقه و آنگاه پیراهن او را از تن درآورد. یوزف ك بی اختیار می لرزید و دیگری به آرامی دست به پشتش می زد و به او امید می داد. لباسها را جمع کردند و پیچیدند، شبیه به آنکه بازهم می - خواهند آنها را در آینده نزدیک بکار برند. بعد یکی از آنها بسوی بنای نیمه مخروبه رفت و شروع به کاوش کرد. گوئی می خواست نقطه مناسبی بیابد و آن دیگری، به شیوه ای که نشان می داد نمی خواهد یوزف ك را ولو برای يك لحظه رها کند، وی را که ناتوان در نسیم سرد شب ایستاده بود، با بازو گرفت و بحرکت آورد. جای مناسب پیدا شده بودو مصاحب ك او را بدانسوی می برد. نقطه ای بود در کنار صخره ای و سنگی بزرگ و مست در دسترسان بود. هردو وی را گرفتند و برکنار سنگ خواباندند و سرش را بروی آن نهادند. باوجود زحمتی که آندو کشیده بودند و علیرغم عدم مقاومتی که ك نشان می داد حالت وی در نظرشان آشفته و غیر طبیعی آمد. از اینرو از یکدیگر خواستند تا او را بهمان گونه که هست رها کنند. آنگاه یکی از آندو، تکه های فراك خویش را گشود واز درون غلافی که بکمر آویخته بود، دشنه ای دوسر، بلند و بران مانند کارد قصابی، بیرون کشید و در فروغ بیرنگ ماه لبه تیز آنرا آزمایش کرد. یکباردیگر مجاملات نفرت - انگیز بین آندو رهویدل شد. نخست اولی آنرا برابرحشم ك به دومی داد و بعد دومی آنرا به اولی باز گرداند. این صحنه آنقدر تکرار شد که ك پنداشت خود دشنه را بگیرد و آنرا در سینه برهنه خویش فرو کند. اما اینکار را نکرد. سرش را که هنوز آزاد بود به دوسوی خویش به حرکت آورد. او ناتوان بود، ناتوان از اینکه برخیزد، ناتوان از اینکه آندورا از مأموریتی که برعهده داشتند و در انجامش تردید روا می داشتند رهائی دهد، شاید اینهم گناه دیگر او

بود که در آن دو فرد مراقب خود این شهامت و توانائی را باقی نگذاشته بود که وظیفه خود را براحتی انجام دهند. نگاهش متوجه بالای ساختمان‌ها شد که در نزدیکی این خرابه قرار داشت. در آن فروغ محض ماه، ناگهان پنجره‌ای گشوده شد و انسانی که در آن فاصله و در آن ارتفاع، ناپیدا و غیر واقعی بنظر می‌رسید، سریع خم شد و دو دست خود را بسوی او گشود. او که بود؟ دوستی بود؟ انسان شریفی بود؟ بشری بود که به حال او رقت آورده بود؟ انسانی بود که قصد یاری او را داشت؟ آیا یکتا بود یا جمعی آنجا بودند؟ آیا امکان این کمک در دسترس بود؟ آیا گفتگوهای به سود او در جریان بود که سرانجام آنرا نادیده گرفتند؟ باید بی‌چنین چنین باشد. برهان بی‌تردید تزلزل‌ناپذیر است اما نمی‌تواند در برابر انسانی که می‌خواهد زنده بماند مقاومت نشان دهد. آن داور بزرگی که هرگز او را ندیده کیجاست؟ آن دیوان عالی که هرگز بدان راه نیافته در کدام سوی واقع است؟

دو بازوی خود را برافراشت و انگشتانش را گشود. اما دیر بود. دو دست یکی از آندو، گلویش را گرفت و دیگری دشنه را محکم به قلبش فرو کرد و دوبار آنرا چرخاند. با دیدگانی که دیگر رمقی در آنها نبود توانست آندو را ببیند که در برابر چهره او، گونه بر گونه هم داشتند و واپسین صحنه زندگی او را می‌نگریستند.

«مثل يك سنگ...» این کلماتی بود که ك بر زبان جاری کرد، گویی منظورش خفت عملی بود که بعد از او پایدار می‌ماند^{۴۳}.

اریک هلر، کافکا شناس معروف آلمانی و مؤلف کتاب **فرانتس کافکا، پیرامون این اثر** چنین می‌نویسد:

برای اینکه کسی خود را از رنج تعبیر و تفسیر داستان **مخاکمه** راحت کند، تنها يك راه دارد و آن اینکه کتاب را نخواند. این عمل نوعی برآورد آرزوی مصنف نیز هست زیرا کافکا خودش اصرار داشت کسی آثارش را نخواند و هرچه در دسترس هر که هست ناپوش کند. اما نظر ماکس برود غیر از این است. او اصرار دارد که باید آثار کافکا را خواند و این مهم نیست که خواننده چگونه توصیف کند، باید بخواند و هر طور دلش خواست از آن برداشت نماید.

نظر ماکس برود ممکنست درباره هر کتابی صدق نکند اما درباره آثار ارزشمند عصر ما که انباشته از رموز اندیشمندانه است صدق می‌کند. گوته در دیباچه کتاب **فرضیه رنگ‌ها** درباره یکی از تجارب مغز چنین می‌نگارد:

«نگاهی متوالی بر چیزی ایجاد تأمل می‌کند، تأمل خود تفکر

است و تفکر ایجاد برقراری ارتباط است و بدین ترتیب می‌توان گفت که هرنگاه دقیقی که ما براین جهان می‌افکنیم در حقیقت نوعی استدلال نظری است.

به این ترتیب می‌شود گفت که هرنگاهی برکتاب **معاکمه** نوعی تفکر و تعمق است ولی سخن گوته، متفکر بزرگ آلمان را نیز نباید از خاطر برد که این نگاه باید دقیق و هوشیارانه و آگاهانه باشد. به نظر وی، واژه‌ها گاهی «وارونه‌گونه» اند و آنکه می‌خواهد بخواند به مفهوم اینکه درک کند، باید نگاهش پلیس‌وار باشد که وقتی برصحنه جنایت می‌نگرد، چشمانش به دنبال «مفهوم و معنی» بگردد نه صرفاً اشیاء موجود و مفقودشده را ببیند. بنابر این بسیار نکته‌ها هست که نویسنده نوشته اما آن مطالب در لابلای سطور پنهان است.

در مورد آثار کافکار بطور اعم، وداستان **دادرسی** بطور اخص، اجبار برای تعمق و تفسیر هست و این امر چاره‌ناپذیر است. شاید ضرورت داشته باشد که کتاب او را چندبار خواند. شیوه نگارش کافکا در داستان‌نویسی ساده و روان است و بگونه‌ای رنگ حقیقت و واقعیت دارد که خواننده وقتی آن مطالب را می‌خواند تردید نمی‌کند باینکه یک روایت راستینی را خوانده است. اما همین خواننده در عین حال دچار حیرت و ناپاوری می‌شود و گاهی از نگرانی و خشم به وحشت می‌افتد.^{۴۴}

اینکه کدامیک از نوشته‌های کافکا، خواننده را به چنان حالتی که مورد نظر اریک هلر بوده، دچار می‌کند بحث نیست. شاید از این جهت بعضی‌ها کتاب **مسخ** را به **معاکمه** ترجیح دهند اما هرچه هست اینک نوشته‌های وی جملگی بهم پیوند دارند و همه زائیده فکری است که با «رمز و طنز و واروگونه» درد انسان قرن بیست را بازگو می‌کند. در آنزمان که کافکا می‌مرد، معدودی افراد او را می‌شناختند و آنانی که با نامش آشنا بودند کسانی بودند که در محافل خصوصی ادب با او برخورد داشتند یا کتابش را خوانده بودند. اینجاست که باید با قاطعیت ادعا کرد که اگر ماکس پرود در انتشار کلیه آثار او تلاش نمی‌کرد هرگز کافکا شهرت و احترام و محبوبیت امروزی را نداشت. نخستین بارقه شوق برای مطالعه آثار کافکا در دوران فرمانروائی آدلف هیتلر در آلمان دردلها تابیدن گرفت. این علاقه بدان سبب نبود که همال حکومت رایش سوم در ترویج آثار او بکوشند بلکه بعکس، وقتی افسران امراس نازی، مه خواهران کافکا را به بازداشتگاه مرگ فرستادند و آنان را کشتند، دنیا متوجه زندگانی اندوهبار این نویسنده شد. کتابهای او بسرعت به زبانهای فرانسه و انگلیسی ترجمه گشت و افراد این دو قوم، پنهان‌و آشکار، بمطالعه آثار او پرداختند و هرچه بیشتر آنانرا خواندند بیشتر مفتون او شدند. هنگامیکه جنگ جهانی دوم به آخر رسید، مردم آلمان واتریش به سوی کافکا روگردند و در دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰، محبوبیت این نویسنده تا بدانجا رسید که همه چهره‌های ادب اروپا را تحت‌الشعاع قرارداد.

۴۴. رجوع شود به کتاب **فرانس کافکا** نوشته اریک هلر Erich Heller چاپ وایکینگ پرسی - نیویورک - صفحات ۷۱ و ۷۲.

هموطنان او نيز زماني به سوي داستانسرای محبوب خود رو کردند که چکسلواکی به جمع حکومت‌های کمونیستی پیوسته بود. ماکس برود و دیگر کسانی که با کافکا محشور بوده‌اند معتقدند که اگر در زندگی وی عشق زن نبود هرگز او قلم بر صفحه کاغذ آشنا نمی‌کرد. همین معدودی زنانی که بر سر راه او قرار گرفتند، برای مدتی کوتاه بر ساحت دل ظلمت‌زده و اندوهناک او نور امید پاشیدند و او را به کار و فعالیت و آفرینندگی واداشتند. حتی شکست در عشق و دوری از آنها نیز خود عاملی برای خلاقیت بود. **داوری، مسخ و قسمتی** از کتاب آمریکا زمانی نوشته شد که نویسنده جوان چک با فلیس باثر آشنا شد و دل در گرو عشق او نهاد. وقتی برخلاف میلش از او جدا شد، و در این جدائی خود را محکوم و اسیر می‌دید، داستان **محاكمه** یا **دائرسى** را برشته تحریر آورد. میلنا یزنسکا پولاک^{۴۵} زن شوهرداری که شرار عشق را در دل او برافروخت و چنانکه درباره‌اش نوشته‌اند، به شوهر خویش خیانت کرد، موجب خلق داستان **قلعه** شد و بهمین ترتیب آخرین نوشته‌های او پس از سال ۱۹۲۲ از آنجهت بوجود آمد که دختری جذاب و هوشمند و فداکار به نام دورا دیمانت به او دل بست و این پیوند مهر چنین راستین و ناگسستنی بود که تا واپسین لحظه حیات در بستر مرگ در کنارش ماند.

اشتپن ولف

Der Steppenwolf

سال انتشار: ۱۹۳۷ میلادی

داستانی از مکتب «روان تحلیلی» نوشته:

هرمان هسه

Herman Hesse

(۱۸۲۷-۱۹۶۲ میلادی)

«نویسنده»

گفتگوئی در زورق گوندولا را هرمان هسه، شاعر و داستان‌سرای سوئیسی به سال ۱۸۹۴ سرود، وقتی هفده ساله بود و یکبار دست به خودکشی زده بود. او در چهارده سالگی از صومعه گریخت و فرمان کلیسا را علیرغم تمایل پدر و مادر زیر پا نهاد. بحران شدید روحی ویرا از پای انداخته بود. پس از کوتاه زمانی در بیدری، تصمیم گرفت به زندگی خود پایان بخشد. او مرگ خود را باچشمان خویشتن دید و اگر تلاش و فداکاری یک کشیش دانشمند نبود جهان ادب امروز یک چنین نویسنده عالیقدر و شاعر توانائی را نداشت.

هسه در قطعه شعر **گفتگوئی در زورق گوندولا** چنین سروده است:

می‌پرسی من در عالم رؤیا چه دیدم؟
خواب دیدم که من و تو مرده‌ایم، هردوی ما،
و ما را بر «گوندولائی» نهاده بدست امواج سپرده‌اند
ناقوسها از کلیساهای دور دست در عزای ما نالانند،
و موجها، خروشان بریدنه زورق می‌خورند،
و طنین محتضرائه زنگها را در کام خود فرومی‌کشند...

به پیش... به پیش... به سوی دریاها...
آنجا که برپهنه گسترده افقشان سفینه‌های شراع کشیده روانند،
آنجا که بادبانهای مرطوب سرخ و زرد افراشته شده‌اند،
آنجا که موجهای کوه پیکر و توفنده کف بر لب می‌آورند،
آنجا که قصه‌های غم‌انگیز دریانوردان سروده می‌شود.

گوندولا به ژرفای آب کبود فرومی‌رود

و من از درون تاریکیها، روزن گسترده‌ای را می‌نگرم،
 آنجا که درونش گل‌های مرجانی پدیدارند،
 و از درون صدفهای رخشنده،
 مرواریدهای درشت با زیبایی جلوه می‌کنند،
 ماهیهای نقره‌فام از کنارمان می‌گذرند،
 شرمگین بر ما می‌نگرند،
 و در رهگذار روشن خود،
 ماهیان ظریف سرخ دم را بدنبال می‌کشانند.

در آن ژرفای بیکران،
 در رؤیای خویش می‌بینم که همچنان ناقوسها در عزای ما می‌نالدند...
 ترانه‌هایی می‌شنوم که روزگاری با آنان آشنائی داشتیم،
 سرودهایی از سالهایی دور،
 از مردمی که برای ما آشنا بودند،
 باحیرت، آرام آرام، بغاطر می‌آورم...
 خانه‌هایی، کوچه‌هایی، کلیساهایی،
 آواز زورق بانانی،
 اسمیایی که در خاطر ما گرامی بودند،
 چون کودکانی که در خواب لب‌به‌لب می‌کشایند،
 می‌گویم لبخند بزنم و سخنانی بر لب آورم،
 گویی کلمات درچاه مرگ فرو افتاده‌اند،
 همه چیز در حجاب‌نسیان پوشیده شده‌اند،
 آری همه چیز،
 و بر بالای سر ما، سفینه‌ها می‌گذرند،
 شراعیهای سپید می‌درخشند،
 پرندگان برقی پر، بال می‌کشایند،
 تورهای سپید ماهیگیران گسترده می‌شوند،
 و همه چیز را در بر می‌گیرند، همه چیز،
 و بر بالای ما، گنبد نیلی روشن، با غرفه‌های رفیعش، همچنان استوار مانده
 است.^۱

هرمان هسه انسان عجیبی بود. زندگی‌اش شگفتیهای بسیار همراه داشت. او مانند
 قهرمانان آثارش، از دو شخصیت مجزا تشکیل شده بود، یکی آنچه ظاهرش بود و او
 را مرد آرام و متفکری نشان می‌داد و دیگری درونش، که مدام در تکاپو و بیقراری
 و عصیان بود و درپاره‌ای اوقات، او را تا آستانه مرگ جلو می‌برد. *دهری‌هالر*^۲

۱. برگردان از متن انگلیسی *Talk in a Gondolla* گنجینه ادب جهان *Treasury of World Literature* تألیف داگوبرت رونز *Dagobert D. Runes* چاپ نیویورک - ۱۹۵۶، صفحات ۵۸۳ و ۵۸۴.

مخلوقی که او در داستان مشهورش به نام **اشتین ولف**^۳ ساخته بود و این آفریده او گاهی انسان و گاهی گرگ بود، شاید نوعی تجلی از روحیه خود او بود که می‌خواست در داستانش مصور کند. بهر حال او خود قهرمانی بود که در عمر شستادوپنجساله‌اش، کارهای عجیب بسیار کرد و سرانجام با وجود کسب موفقیت و شهرت و محبوبیت، در تنهایی و بی‌کسی، در خانه دور افتاده خویش در سوئیس، بدرود زندگی گفت.

هرمان هسه در روز دوم ماه ژوئیه سال ۱۸۷۷ در شهر کوچک «کالو»^۴ در آلمان پای به‌عرصه وجود گذاشت. پدر و مادرش از خانواده روحانیون بودند و هرمان در حاشیه «چنگل‌سیاه» در باواریا، سالهای خردسالی را پشت‌سر می‌گذاشت. او را به صومعه «البراون»^۵ فرستادند تا در آنجا دوره کهنات را به پایان برساند اما با ترک دنیا خو نگرفت و از آنجا گریخت. او دچار بحرانهای شدید روانی شده بود. در این دوران، چهارده‌ساله بود و به‌شور و شرزندگی دل‌خوش داشت اما نتوانست خود را با آن شیوه حیات منطبق سازد. سه سال بعد جام زهر را سرکشید و اگر کوشش یک عالم روحانی نبود او مرده بود.

او را به دبیرستان نهدند تا دانش مقدماتی را فرا گیرد و بعد در رشته مورد علاقه‌اش به تحصیل ادامه دهد اما رفتار جنون‌آمیزش سبب شد که او را بیرون برانند. در تلاش معاش، با رنج و محنت بسیار کاری در یک دکان ساعت‌سازی گرفت و پس از چندی از آنجا به یک کتابفروشی رفت و در آنجا، در مقابل دستمزد ناچیزی، به‌کار اشتغال ورزید. از این وضع و موقع خود بسیار خوشنود بود زیرا ضمن کار و در ساعات فراغت می‌توانست کتاب دلخواه خود را مطالعه کند و آرامش روح بیقرار خود را در لابلای سطور کتابها بیابد.

همین تفکر و تعمق و مطالعه، در پیچه جهان تازه‌ای به‌سوی او گشود. در سال ۱۹۰۳ وقتی بیست و شش‌ساله بود دست به نگارش رمانی زد که نامش را **پیتراگامزیند**^۶ نهاد. این کتاب داستان زندگی نوجوانی است که خانه خویش را در یک روستای دور افتاده سوئیس ترک می‌کند تا به امید شاعرشدن راهی جهانهای ناشناخته گردد. نوشته او یکسال بعد به‌چاپ رسید اما سودی مادی یا معنوی برای نویسنده نداشت.

کتاب دومش زیر عنوان **اونترم - راده**^۷ نیز با اقبال شایان توجه خواننده روبرو نگردید هر چند که داستان آن از جهاتی قابل تعمق بود. قهرمان داستان که دانش-آموزی است با مرور ایام بکلی از دیگر همشاگردان خود جدائی می‌گزیند تا آنجا که با معلم و درس و شاگرد و همه کسانی که با آنها تماس داشته بیگانه می‌شود. چون در این دوزخ بیگانگی و ناآشنائی، درخود توان ادامه زندگی نمی‌یابد از آنجا می‌گریزد و در پهنه گیتی آواره می‌گردد.

۳. اشتین ولف را می‌توان گرگ دشت یا گرگ استپ ترجمه کرد.

4. Calw

۵. اجداد هرمان را ملیتهای مختلف تشکیل می‌دادند. پدر بزرگش یک «روس آلمانی» بود که خود را تابع تزار روس می‌دانست و در کشور استونی زندگی می‌کرد. مادر بزرگ مادرش سوئیسی فرانسه زبان بود. پدرش ملیت سوئیسی داشت و مبلغ دین مسیح بود که روزگاری را در هند گذرانده بود و اینک به‌شهر کالو آمده بود تا در انتشارات مذهبی گروه مبلغین مسیح خدمت کند. هرمان تبعیت آلمانی را پذیرفته بود اما این تبعیت را فقط بین سالهای ۱۸۹۱ تا ۱۹۲۳ حفظ کرد. بعد از آن تاریخ مجدداً ملیت سوئیسی را برای خود برگزید.

6. Maulbroon

7. Peter Camenzind

8. Unterm Rad

سرانجام جنگ بین‌المللی اول آغاز می‌شود. در این زمان هرمان هسه سی و هفت ساله بود. تازه برای خود طرح زندگی نوینی را می‌ریخت. شعله‌ور شدن آتش جنگ همه آرمانها و آرزوهای او را بر باد داد. این ضربت بحدی شدید بود که تصمیم گرفت همه هستی خود را در راه مبارزه با جنگ خواهان و جنگ‌افروزان فدا کند، از اینرو با «رومن رولان» داستانسرای صلحدوست فرانسوی که او نیز تلاش گسترده‌ای را بر ضد جنگ و خونریزی آغاز کرده بود همدستان شد. برای حصول به این مقصود، شروع به نوشتن مقالات و داستانهای ضد جنگ کرد و در همان حال سردبیری دو روزنامه اسرای جنگی آلمان را نیز بر عهده گرفت.

طوفان هیجانها و نگرانیها عاقبت الامر کار خود را کرد. پیوند بظاهر ناگسستنی مهر او با همسرش از هم گسیخته شد و خود او بار دیگر دچار ناراحتی روانی گردید.^۹ برای آرامش روح خویش شروع به خواندن کتب فروید کرد و چون روز بروز حالش رو به وخامت رفت ناچار زیر نظر پرفسور «یونگ»^{۱۰} در یکی از آسایشگاههای روانی بستری شد. این دگرگونی روانی در سالهای زندگی او نقش مؤثری بازی کرد.

هرمان هسه وقتی از آسایشگاه بیماران روانی خارج شد دیگر رغبت نکرد بوطن خویش رو آورد. برای اینکه دگر بار دچار اضطراب نشود برای همیشه از آلمان چشم پوشید. جلای وطن برگزید و مقیم سوئیس شد و سرانجام به منظور نشان دادن مخالفت خود با سیاست نازیها، به تبعیت دولت سوئیس در آمد و خود را سوئیس خواند.

از همان دوران نیز شیوه تفکر او عوض شد. تا مدتی راهی را برگزید که زیگموند فروید برای تجزیه و تحلیل روان و شناختن دنیای درون بیماران به کار می‌برد و آن اینکه از راه تجزیه خواب و آزمایشهای مشابه، می‌توانست مریض مبتلا به امراض روحی را وادارد تا خاطرات گذشته و آرزوهای درونی را به یاد آورد و از آن طریق ناراحتیها و کشمکشهای روحی خود را مرتب و تنظیم کند. این تمایل شدید او بدرون‌نگری در کتاب **دهمیان**^{۱۱} ظاهر شد که به سال ۱۹۱۹ انتشار یافت. **دهمیان** با موفقیت حیرت‌انگیزی رویرو گشت بطوری که نام او را در سراسر اروپا بر سر زبانها انداخت.

از سال ۱۹۲۰ به بعد، توجه این متفکر بزرگت به شرق معطوف شد. دلیلش شاید مطالعه آثار نیچه فیلسوف معروف آلمانی بود. تصوف و عرفان شرق آنچنان روح و فکر او را مجذوب خود کرد که گوئی هسه درمانی برای دردهای خویش یافته است. بسوی هند رو آورد و آنگونه شیفته و بیقرار تفکرات و معتقدات هندیان شد که کتاب مشهور خود **سیدار تا ۱۲** را برشته تحریر آورد. **سیدار تا** در حقیقت داستان تلاشهای انسان است در راه شناخت خود.

۹. شرح این ناراحتیها و رنجها، در دو داستان او زیرعنوانهای *Knulp* و *Rosshalde* منعکس شده است.

۱۰. پرفسور کارل گوستاو یونگ (1875-1961) Carl Gustave Jung دوست و همکار فروید که خود مکتبی در روان‌شناسی و روان‌پزشکی بوجود آورده است. کتاب معروف او *The Psychology of Unconscious* نام دارد.

سیدارتا که برهنه زاده‌ای است برای کشف درون خود و استوار کردن زندگی خویش بر تفکرات، از همه کس دوری می‌گزیند و در دنیا‌های ناشناخته سرگشته می‌شود. سرانجام پس از آوارگی بسیار و تلاشهای فراوان در راه کشتن شهوات، بروی خانه‌ای می‌رسد که در آنجا ندایی او را به خود می‌آورد. این ندا آغاز حیات تازه‌ای را به او نوید می‌دهد: شروع ریاضت، آرامش و سرانجام خردمندی.

سیدارتا بیش از پیش نام او را شهره محافل ادب اروپا می‌سازد تا عاقبت شاهکار او به نام **اشتین‌ولف** برشته تحریر می‌آید. این زمان سال ۱۹۲۷ میلادی است و خالق آن هرمان هسه پای به پنجاهمین سال زندگی نهاده است.

اشتین‌ولف اثر برگزیده هسه که او را نامزد دریافت جایزه نوبل کرد، داستان زندگی انسان متفکری است که می‌کوشد با جنبه‌های گونه‌گون شخصیت متلاشی شده و از هم‌پاشیده خود از درآستی و سازگاری درآید و بجای آنکه در دوره‌های مرگ و زندگی، مرگ را برگزیند، بسوی زیباییها و لذتهای این دنیا رو کند. کتاب که با قلم سحاری نوشته شده و اسلوب تازه‌ای را در نویسندگی ارائه داده، رزمگاهی است از مبارزه دائمی بین ناامیدی و امید. نویسنده با قدرت حیرت‌انگیزی بدنای درون خویش پای نهاده و در این سیر «درون‌نگری» موفق بیرون آمده است.

کتاب **نویسندگان طفیانگر ۱۳**، در دیباچه‌ای مستند و کوتاه، **اشتین‌ولف** را اینگونه به خواننده خویش می‌شناساند:

برخلاف انسان فرضی پاسکال ۱۴ - که نملک است و نه حیوان - اما هنصری است بین ایندو، **اشتین‌ولف** که جاویدگونه هردوست، مدام در نگرانی و اضطراب زندگی می‌کند. آنجا که انسان است در کمینگاه گرگ نشسته است و آنجا که گرگ است، بسوی انسان می‌خرامد و اگر فرصتی برای سکون و آرامش بیابد، که ندرتا چنین حالتی پیش می‌آید، گریزنده و مضحک است. رنج و شیفتگی، دو قطب حیات اوست. در تاریکی، پرسه می‌زند و در سپیده‌دم وحشت می‌کند و مدام در تکاپوی تنهایی است و در همین حال دلش نمی‌خواهد تنها باشد.

شارل بودلر. که خود **اشتین‌ولف** است می‌نویسد:

«در انسان، در هر لحظه از زندگی، دو وسوسه مقارن یکدیگر وجود دارد، یکی بسوی خدا و دیگری بسوی شیطان. دعا به پیشگاه پروردگار، یا روحانیت، نوعی آرزوست برای صعود کردن، و گرایش بسوی شیطان، یا حیوانیت، تمایل شادی»

13. *Writers in Revolt*, Edited by Terry Southern

۱۴. مقصود (Blaise Pascal (1623-1662 ریاضی‌دان، فیزیک‌دان، فیلسوف و نویسنده است که او را بنیانگذار فرضیه جدید احتمالات می‌دانند و اندیشمندی است که تفکرات او روسو، برگسن و پیروان فلسفه اصالت وجود را تحت تأثیر قرار داده است.

انگیزی است برای نزول.

اشپن ولف، نه در آنحالی که گرگ است و نه وقتی انسان، هرگز اسائه ادبی بکسی نمی‌کند، انسانی را مذموم نمی‌شمارد و جهانی را که از آنجا پای بیرون نهاده، پست نمی‌شمارد، ولی آنگونه سرشت بی‌ثبات دارد که هرگز نمی‌تواند بطور کامل خود را از هر یک از این دو جدا سازد - نه از معیارهای آن جهان چشم می‌پوشد و نه از مهلکه‌های آن گریزان است. اشتپن ولف‌ها، آرزودارند، یا اینگونه می‌پندارند که آرزو می‌کنند، که در فراموشی و گمنامی بسربرند، و حداقل اینکه در ظاهر چنین بنظر آیند. مارکی دوساد^{۱۵}، این مؤلف «هیولا» می‌نویسد:

«کدام انسان زنده است که نخواهد مدام سلیقه و احساس و علائق را بهتر نکند و با رویه‌زندگی عمومی هم‌آهنگ نسازد. کدام آدم است که هراندازه بوالهوس باشد ترجیح ندهد که خود را شبیه به دیگران سازد البته اگر بتواند که این آرزو را عمل کند.»

هرچند ممکنست که سلوک بعدی مارکی دوساد منکر این ادعا باشد ولی نمی‌شود کتمان کرد که این تصمیم یا این وسوسه در او هست. بودلر هم بارها بطور جدی از خانه و خانواده صحبت داشته اما مدام با فواحش مفلوک معاشرت کرده است. شاید هم آغوش این زنان برای او لذتی موقتی در برداشته اما جستجوگر عزلت بوده و در عین حال از تنهایی خویش وحشت می‌کرده است. ژان پل سارتر که بی‌تردید انقلابی‌ترین متفکر توفنده عصر ماست و مدام با تفکرات بورژوازی در جنگ است، هرگز منکر ریشه‌های بورژوازی خود نشده و خود را از وسائل و نوع زندگی طبقه دو، جدا ساخته است. شاید سبب اینکه به ژان ژنه^{۱۶} گرایش دارد همینست و به همین سبب است که کتاب خود را سن ژنه نامیده. ژنه خود را از تملقات جدا

۱۵. کنت مارکی دوساد (1740-1811) Comte Marquis de Sade مؤلف داستانها و نوشته‌های عشق‌انگیز است که همواره از درونشان درد و محنت و زجر می‌تراود و از همین سبب بوده که نام او کم‌کم بین مردم دهان به دهان گشت تا سرانجام واژه «سادیسم» به معنی زجر و آزار فردی که مورد علاقه است (یا نوعی شهوترانی از طریق زجر دادن به کسی که از او لذت می‌برد) ساخته شد. دو کتاب مشهور او زیر نامهای ادبانه‌های تقوی *Les Infortunés* (1788) *Crimes of Love* «سالیان متعادی خواننده داشته است. مارکی دوساد چندین نمایشنامه نیز نگاشته است.

۱۶. ژان ژنه (1910 Paris) Jean Genet نویسنده و داستانسرای مطرود فرانسه که در نوشته‌ها و داستانهای خود می‌گوشد مناظر شرم‌آور و زنده عشقی را به زبان شاعرانه و ادیبانه بیان کند و در تأثر نیز همین شیوه را بکار برد. در داستان «مجزه گل سرخ» *Miracle de la Rose* (1945) نوع تفکرات او بخوبی جلوه‌گر است. شهرت و محبوبیت ژنه بین یارانش بیشتر بخاطر پرده‌دردی در مسائل جنسی نیست بلکه قیام لطیف‌انگراانه اوست برضد همه رسوم اجتماع. او در حقیقت یکی از پیشگامان مکتب اصالت وجود است.

کرده، قوانین را شکسته، اعلان جنگ داده، تلون مزاج **اشتپین ولف** را از خویشتن بدور کرده، دو وجود مجزا از هم، فرشته و اهرمن شده است. اما بهرحال این ژان ژنه **اشتپین ولف** نشد زیرا انسانها همه **اشتپین ولف** هستند ۱۷.

اشتپین ولف از چه سخن می گوید و این «مخلوق نیمه گرگ و نیمه انسان» که بوده است؟ مؤلف در یادداشتی بتاریخ ۱۹۶۱ میلادی (تقریباً ۳۳ سال پس از انتشار این کتاب) پیرامون اثر مشهور خود چنین می نگارد:

نوشته های شاعرانه از بسیاری جهات می توانند سوءتعبیر شوند. این نویسنده نیست که مسئول است کجا خواننده مطالبش را نفهمیده و در چه مورد دچار سوءتفاهم شده است. بسیاری از مؤلفان هستند که می بینند خوانندگانشان به کینه مطالبشان بهتر و راحت تر از خودشان پی برده اند. از همه اینها گذشته، سوءتفاهمات گاهی و تحت شرایط خاصی ثمربخش است.

در میان آثار من، **اشتپین ولف** است که غالباً آماج اعتراض مردم است زیرا خواننده آنرا نفهمیده و مطالبش برای او ایجاد سوءتفاهم کرده است. اتفاقاً آنها که معترض بوده اند اکثراً کسانی بوده اند که با دیده علاقه و اشتیاق و مثبت براین اثر می نگریسته اند. قسمتی از این اعتراض شاید از این نظر وارد باشد که من در پنجاه سالگی این کتاب را نوشتم و در آنزمان با مشکلات آن سن دست به گریبان بودم و طبیعی است جوانی که از این دگرگونیهای روحی بی خبر است، برای او قابل درک و حس نیست. اما در میان افراد همسن خود نیز کسانی را دیده ام که هرچند تحت تأثیر موضوع کتاب قرار گرفته اند اما نیمی از آنچه را که نگاشته ام دریافته اند. بنظر من این خوانندگان، خویشتن را در سیمای **اشتپین ولف** یافته اند، شخصیت خود را با او منطبق دیده اند، در اندوه و رنج او سهیم شده اند و رویاهائی نظیر او دیده اند اما به این نکته غافل بوده اند که این کتاب، بجز هری هالر و مشکلات او، درباره جهان از میان رفتنی دیگری نیز سخن می گوید، جهانی که در ورای این دنیای **اشتپین ولف** است. «رساله ای که در این کتاب مندرج است و همچنین دیگر مسائلی که پیرامون روح، هنر و «انسانهای فناپذیر» آمده، رویاروی جهان پردرد ورنج **اشتپین ولف** قرار گرفته و از دنیای بی زمان ایمان و برترین آدمیت و آشتی و آرامش سخن می راند. این کتاب، بیشک، از رنجها و نیازها صحبت می دارد، در عین حال کتابی نیست که سرگذشت یک انسان ناامید را بازگو کند بلکه از انسانی حرف می زند که اعتقاد دارد ۱۸.

۱۷. کتاب نویسندگان طفیانگر، چاپ A Berkley Medallion Book آمریکا، سال ۱۹۶۳، صفحات ۸۸ و ۸۹.

۱۸. کتاب **اشتپین ولف**، ترجمه از متن آلمانی به انگلیسی بوسیله بیزیل کریتون Basil Creighton با دستکاری مجدد از سوی والتر سورل Walter Sorell چاپ پنگوئین، سال ۱۹۷۴ صفحات ۵ و ۶ - برگردان از انگلیسی به فارسی بوسیله مؤلف.

داستان **اشتیرولف** با يك ديپاچه شروع می‌شود، ديپاچه‌ای طولانی که خود مصنف نگاشته است.^{۱۹} طی این سطور خواننده با سرگذشت مردی آشنا می‌شود که نامش هری‌هالر است و تقریباً پنجاه‌ساله است و اینمرد غالباً خود را **اشتیرولف** می‌نامید. اینمرد چند سال پیش از آن تاریخ، به‌خانه يك زن بورژوائی مراجعه می‌کند و اتاقی زیرشیروانی برای سکونت خود می‌گیرد. او تنهاست و انسدکی اسرارآمیز بنظر می‌رسد. هوشیار و حساس و زودرنج است اما اکثر اوقات دچار ماليخولیاست و در جهانی سیر می‌کند که کسی را بدرونش راهی نیست.

اشتیرولف، یا به‌تعبیری دیگر این «گرگت از همه‌جا رمی‌ده و تنه‌ا» از نوعی بیماری روحی رنج می‌برد و بخاطر همین درد و رنج درون، که ناشی از احساس تنهائی نیست بلکه عوامل دیگر هم به‌آن افزوده شده است، خویشتن‌گریز است و هرآنگاه تنها شود دچار توهمات می‌شود که او را بکلی از جهانی که در آن زیست می‌کند خارج می‌سازد.

این مستأجر اسرارآمیز، در خانه‌ای که فقط يك زن سالخورده هست و خواهرزاده او، اجاره اتاق را می‌پردازد و می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد. آنچه در این اتاق از هستی اینمرد باقی‌مانده، مقادیری یادداشت و اوراق پراکنده است که خواهرزاده جوان از روی علاقه و کنجکاوی آنها را می‌خواند و سرانجام روزی تصمیم می‌گیرد این یادداشتها را که بیانگر سرگذشت مردی عجیب است چاپ کند. عنوانی که این یادداشتها دارد اینست **فقط برای انسانهای دیوانه^{۲۰}**.

هری‌هالر در این یادداشتها از سرگذشت خویش حکایت می‌کند، از دنیای تنهائی وحشت‌زده‌ای که در آن می‌زیسته و علیرغم اینکه می‌توانسته از امکانات زندگی لذت برد، و باطناً در خودش نیز این تمایل به‌لذت‌جوئی وجود داشته، همواره تنها و آواره و بی‌کس بوده است. **اشتیرولف**، در این بخش که عنوانش **فقط برای انسانهای دیوانه** است، اینگونه سرگذشت خود را آغاز می‌کند:

امروز هم نظیر دیگر روزها که می‌گذرند گذشت. من آنرا بهمان شیوه ابتدائی و انزواجویانه کشتم. برای یکی دو ساعت کار کردم و چند صفحه‌ای از کتابهای قدیمی را از مدنظر گذراندم. دوساعتی با درد مدارا کردم، مثل همه آن کسانی که پای به‌من می‌گذارند. داروئی مصرف کردم و وقتی حس کردم درد تخفیف پذیرفته خوشحال شدم. در حمام گرمی دراز کشیدم و حرارت مطبوع آنرا جذب کردم. سه‌بار پستیچی با تعدادی نامه‌های ناخواستنی و مقداری بخش‌نامه بسراغم آمد و دقائقی از وقتم را به‌مطالعه آنها گرفت. تمرینهای تنفس روزانه را انجام دادم ولی دیدم صلاح است تمرینهای فکری را امروز از برنامه حذف کنم. برای یکساعت راهروی کردم و دلنوازترین الگوهای ابر سفید را که در دامنه آسمان نقاشی شده بود تماشا کردم. این گردش برای من مسرتی دربرداشت. مطالعه کتابهای قدیمی هم همینطور. ولی رویهمرفته نمی‌شد گفت که امروز دقیقاً يك روز خلسه روحانی بود. نه. حتی نمیشد گفت روزی بود

۱۹. متن انگلیسی که در اختیار نگارنده است مجموعاً ۲۵۳ صفحه دارد. دیپاچه صفحات ۷ تا ۲۹ را اشغال کرده‌است.

که نور شادکامی و رضایت درش موج می‌زد. بعکس می‌شود گفت که یکی از آرزوهائی بود که در این اواخر مکرر برای من پیش آمده - تا حدی مطبوع، مجموعاً متوسط و تحمل‌پذیر، روزهای متعارف يك-مرد ناراضی میانسال، روزهای بدون درد ویژه‌ای، بدون توجه بخصوصی، بدون نگرانی معینی، بدون ناامیدی - روزهای که آدم از خودش می‌پرسد آیا زمان آن نرسیده که سرنوشتی مشابه سرنوشت آدالبرت استیفترا^{۲۱} داشت، یعنی اینکه ریش‌تراشی هم برای آدم يك خطر بزرگ و مرگ‌آفرین تلقی شود در حالیکه انتظار اینست که لااقل در اینکار اضطراب و نگرانی نباشد و مثل سایر امور روزمره می‌تواند آنرا به آرامی انجام دهد؟

آنکسی که با دیگر روزها آشناست، روزهای خشم‌آلودی که با حملهٔ نقرس شروع می‌شود و سردرد ملعون ریشه‌اش را طوری پشت مردمک چشم آدم می‌دواند که روی هر عصب چشم و گوش اثر می‌گذارد و گوئی از این آزار پرشکنجه، لذت شیطانی می‌برد - یا آن روزهای مشنوم انباشته از خلاء نهان و مشحون از یأس که روان را می‌فرساید - روزهای که بر عرصهٔ این کرهٔ چپاول شده، که خونش را خفاشهای خون‌آشام مال‌پرست مکیده‌اند، دنیای آدم‌ها و آنهایی که به اصطلاح روشن‌فکرند، چنین دنیائی که مثل يك بازار مکارهٔ پرزرق و برق و آمیخته با ابتذال و دروغ، به انسان نیشخند می‌زند و با سماجت داروی تهوع‌آوری، مثل سنگ آدم را دنبال می‌کند، و خلاصه وقتی آخرین «زفت» تحمل‌ناپذیر هم بروی زخم این بیمار افتاد، آنوقت چنین آدمی که این نوع ایام جهنمی را دیده، امکان دارد که از روزهای «باری بهرجمته» مثل امروز احساس خوشنودی کند. سپاسگزارانه کنار بخاری گرم بنشیند - سپاسگزارانه روزنامه صبح را بدست بگیرد و بخواند و به‌خود نوید دهد که روز دیگری شروع شده و جنگ دیگری اتفاق نیفتاده و حکومت دیکتاتوری دیگری روی کار نیامده و در دنیاهای سیاست و اقتصاد، پرده از روی رسوائیهای نفرت‌آور دیگری برداشته نشده - سپاسگزارانه چنگ زنگ‌زده خود را کوك کند و یکی از مزامیر روز شکرگذاری را بخواند و عمر خود را کنار خدای «باری بهرجمته» شل و ول و بیحال و اغلب دل‌تنگی‌آور «رضایت» سرکند و در هوای غلیظ گرم ملال آمیخته با خوشنودی، و مسرت نبودن درد، این دو تن یعنی خدای «باری بهرجمته» تسلیم و رضا - و این آدم «باری بهرجمته» موخاکستری که دارد با صدای گرفته‌اش سرود نیایش می‌خواند - چقدر شبیه بهم‌اند^{۲۲}.

هری‌هالر، یا اشتپن‌ولف، با چنین وضعی زندگی خود را می‌گذراند و اگر بخواهد لحظه‌ای تفریح و سرگرمی داشته باشد، به‌میخانهٔ ساکتی می‌رود که افرادی مانند خود او مشتریان آن هستند. یکشب، هنگام بازگشت به‌خانه، از برابر دری می‌گذرد که پیش از آن تاریخ چشمش به آن نیفتاده بود. اشتپن‌ولف مشروب زیادی نوشیده بود اما با حیرت دید که بر بالای در نوشته «تآت افسونگر - ورود برای همه مجاز

21. Adalbert Stifter

۲۲. صفحات ۳۳ و ۳۴ کتاب. در برگردان به‌فارسی سعی شده است اصالت متن اصلی حفظ شود.

نیست مگر دیوانگان. ۲۳

به فکر فرو می‌رود و حس کنجکاویش تحريك می‌شود. می‌کوشد در را بگشاید اما نمی‌تواند. چند گام دورتر مردی را می‌بیند که علامتی را بروی دست حمل می‌کند و بروی آن همین پیام را نوشته. به دنبال مرد می‌دود تا مطالب بیشتری پیرامون این مکان بدست آورد اما مرد پاسخی به پرسشهای او نمی‌دهد ولی یادداشت چاپی کوچکی در اختیارش می‌گذارد که روی آن نگاشته بود «رساله پیرامون اشتپن ولف - برای همه کس نیست». ۲۴

سرآغاز حیرت از اینجاست. رساله پیرامون هری‌هالر است اما بوسیله فرد دیگری نگاشته شده. آن فرد کیست؟ خواننده در می‌یابد که آن فرد همان هری‌هالر است - مردی که گاهی اشتپن ولف است و گاهی هالر. - مردی است مرکب از يك آدم و يك گرگ - انسانی متمدن از یکسو و عصیانگری گرگ‌سان اما گریزان از اجتماع. این بازیگری دو نقش چه تأثیری در روان این انسان دارد؟ پاسخ اینست که چنان با درد و رنج و بی‌تابی و هذیان و مالیخولیا همراه است که هری‌هالر چندبار تصمیم به خودکشی گرفت و اگر انتحار نکرد دلیلش این بود که به‌خویشتن وعده داده بود در سالروز پنجاهمین سال تولدش، طی مراسمی شکوهمند به‌حیات سربسر درد و شکنجه خویش خاتمه دهد.

گذشته هری‌هالر جملگی سرگذشت محنت‌آلود يك انسان تیره روز است: همسرش که عقل و هوش خویش را باخته بود ویرا از خانه بیرون می‌اندازد. شغلش را از او می‌گیرند و او را به‌آدم نامتعادلی متهم می‌کنند - ابواب زندگی از هرسو بروی او مسدود می‌گردد تا آنجا که برابر خود فقط يك راه می‌بیند - عدم.

با اینحال هری‌هالر يك وجود عاری از فهم و ادراك و روشن‌بینی نیست. در او جوهری هست که معمولاً از درونش هنرآفرینان و هوشمندان و منتقدان اجتماع پای به‌هرصه وجود می‌گذارند. هالر «رساله» را می‌خواند و اندیشه‌اش را متمرکز برمسائلی می‌کند:

همه انسانها مرکب از چند انسان‌اند و نیروهای پنهانی مجزا دارند. سرشت يك انسان، يك سرشت واحد نیست - گاهی مرکب از چند نهاد است. افراد موفق و شادکام آنانی هستند که برای نیروهای حیرت‌انگیز نهان فائق می‌شوند و این وجود‌های درون را به‌خدمت می‌گیرند. یکی از بهترین طرق رسیدن به‌این هدف خنده است - خنده‌های قهقهه‌وار - نیروئی است که همه قطبهای زندگی را در بر می‌گیرد و آنانرا به‌اعتلام می‌کشانند.

هالر باخود فکر می‌کند: این رساله را قاعدتاً باید کسی نوشته باشد که خود از «فنانا پذیرها» ۲۵ است و این وجود غیرفانی و جاوید توانسته هالر را اینگونه که هست بشناسد - و وقتی به‌کشف بیماری هالر می‌رسد، مداوای او را چنین تعیین می‌کند:

امکان دارد که روزی هالر خویشتن را بشناسد - ممکن است موفق

23. Magic Theatre: *Entrance Not For Everybody; For Madmen Only.*

24. *Treatise on the Steppenwolf. Not for Everybody.*

۲۵. منظور از «فنانا پذیرها» Immortals نوایی است که پایدار می‌مانند و در این کتاب بیشتر به‌گروه و موزار اشاره شده‌است.

شود که یکی از آئینه‌ها را بردارد و امکان دارد روزی بایکی از «فناناپذیر» ها روبرو گردد. چه بسا که در یکی از تأثرهای افسونگر ما آن چیز بخصوصی را که می‌تواند روح غفلت‌زده و اسیر او را آزادگرداند پیدا شود.

سالروز پنجاهمین سال تولد او نزدیک است و باید کاری بکند. تصور مرگ او را سخت می‌آزارد. نمی‌داند به کدام وسیله متشبث شود تا خود را بشناسد و از این دو شخصیتی - گاهی هری‌هالر و زمانی **اشتین‌ولف** - رهائی پیدا کند. اندکی پیش از شب موعود، هالر مردی را که حامل آگهی تأثر افسونگر بوده می‌بیند و از او می‌خواهد تا ویرا برای ره‌گشودن به آن‌سرا یاری کند. مرد ناشناس به‌وی می‌گوید «بسوی عقاب سیاه برو!» عقاب سیاه کجاست؟ عقاب سیاه رقصخانه‌ای است که معمولا فواحش به آنجا پای می‌گذارند.

در این گیرودار یک حادثه دیگری نیز رخ می‌دهد که بظاهر ساده است اما به باطن عذاب درون هالر را زیاده‌تر می‌کند:

وی به حسب تصادف آشنائی را می‌بیند. آشنا استاد فرهنگ عامیانه تطبیقی است و هری روزگاری با او در یک مدرسه درس می‌خواند. پرفسور از دیدار هالر خوشنود می‌شود و او را برای صرف شام به‌خانه دعوت می‌کند - در این ضیافت، همسر پرفسور نیز حضور دارد. مراسم صرف شام با درد و رنج بسیار همراه است. هالر نمی‌داند چه بگوید که استاد و همسرش را تحت‌تأثیر شخصیت خود قرار دهد. افراد سخن می‌گویند اما هالر حس می‌کند که اینکار جز تبادل یک‌رشته تعارف‌های دروغ‌آمیز چیز دیگر نیست. از همه بدتر اینکه پرفسور که به‌جناح راست ناسیونالیست‌ها تعلق دارد، روزنامه‌ای را ارائه می‌دهد که در آن مقاله‌ایست و این مقاله که به‌قلم هالر نامی است، سخت به‌رهبران و ارتش و فرماندهان حمله کرده و گناه جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ را به‌گردن آنها انداخته است.

میزبان هرگز نمی‌توانست تصور کند که نگارنده این مقاله همین میهمان اوست. هالر بسیار می‌کوشد که آرام باشد و به‌اقتضای میهمان بودن و ضمناً آشنائی گذشته، سخنی نگوید اما ناگهان به‌خشم می‌آید - از این بازیگریها خسته می‌شود و پرده‌ها را می‌درد - نخست عکس‌گفته را که بصورت مضحکی بردیوار آویخته و موردعلاقه همسر پرفسور است به‌تمسخر می‌گیرد، سپس اعتراف می‌کند که نویسنده مقاله اوست و بعد پرفسور و دانش و سیاست و شخصیت او را تحقیر می‌کند و سرانجام، هراس‌افکننده و هراسان‌شده، از خانه دوست دیرین می‌گریزد. بدین ترتیب بار دیگر، نهاد گرگ بر نهاد انسان غلبه می‌کند و او را بیزار از خویشستن و جهان، آواره کوچه و برزن می‌سازد.

هری‌هالر دیگر راه گریزی جز مرگ ندارد. روان بیمار او شفاپذیر نیست. **اشتین‌ولف** بر او مسلط است و او راه رستگاری نمی‌شناسد. در این تفکرات و سرگشتگیها، ناگهان خود را برابر رقصخانه «عقاب سیاه» می‌بیند و چون کسی که در برابر پورش سیلابی، پناهگاهی یافته، بدرون آن پناه می‌برد، دختر جوان و خوش‌منظری به‌اسم هرمین به‌او برخورد می‌کند و چون او را تنها و اندوهگین می‌بیند، با او همصحبت می‌شود و می‌کوشد بروان افسرده او نور شادی بپاشد. پس از لحظاتی او را به‌رقص دعوت می‌کند و چون درمی‌یابد که مصاحب او رقص نمی‌داند، او را وسوسه می‌کند که از فردا بسراغ آموختن رقص برود و خود را با این مسرت

کوکچ زندگی، که یکی از هزاران دل بستگی حیات است، مشغول بدارد. هالر خسته است و خواب آلود. بیش از هر چیز به یک بستر گرم احتیاج دارد تا چشم برهم نهد و از آرام زندگی برهد. هرمین به او پیشنهاد می‌کند که در همین رقصانه اتاقی هست و چون هالر از خانه خویشتن گریزان است، پیشنهاد او را می‌پذیرد و به اتاق فوقانی پای نهاده، به خواب می‌رود.

رؤیای هالر در این شب بحرانی، سرنوشت‌ساز است: خواب می‌بیند که با گوتسه همصحبت شده و با حیرت درمی‌یابد که این پیامبر شعر و هنر، برخلاف آنچه در گذشته می‌پنداشته، عاشق پاکدل و پاکدامنی نیست. با روسپیان سر و سر دارد و بر متانت هالر نیشخند می‌زند. در نظر او این وقار و تقوی و انزواجوئی گناهست و از او می‌خواهد که مانند همه آدمیان از لذت‌های شرارت گونه زندگی لذت برد.

هالر باز هرمین را می‌بیند. گوئی این زن چون فرشته‌ای از جهان دیگر پای به این عالم خاکی نهاده تا مردی گمراه و ناتوان را نجات دهد. از روز بعد، بطور مرتب، به او رقص می‌آموزد، درس شادزیستی می‌دهد و می‌کوشد در دل سرد و مرده او، آتش عشق و مهر برافروزد. به او می‌گوید تو روزی دلباخته من خواهی شد و نشان دلباختگی اینست که دست خود را با خون من بیالائی و به زندگی من پایان بخی. برای هالر دریچه تازه‌ای بسوی حیات گشوده شده است. دنیا رنگ و بوی تازه‌ای یافته است. دیگر نمی‌خواهد بگفته هرمین، فیلسوف مطمئن باشد و بهرجلوه جهان هستی بادیده ژرف‌نگر یک اندیشمند ایرادگیر بنگرد، بلکه می‌خواهد مانند افراد عادی خوش باشد و از هر مسرتی لذت برد. با اینکه سراسر عمرش شیفته موتسارت و سنفونیه‌های او بوده، گرامافونی با صفحات رقص می‌خرد و به آموختن فوکس‌تروت و تانگو می‌پردازد. ضمناً دوستان جدیدی می‌یابد، از آنجمله زن جوان و زیبایی به اسم مازیا، که بنا به اصرار هرمین، با او همبستر می‌شود و او را معشوقه خویش می‌سازد. دیگر آشنای تازه او یک ساکسوفونیست است به نام پابلو که جوان است و جذاب، عاشق پیشه و خوش‌گذران است و بدون اعتقادی به اخلاق و دین. با اندرز و رهگشائی و راهنمایی این سه تن، هری هالر بسرعت تغییر می‌کند و از یک انسان دو شخصیتی، گاهی آدم و گاهی گرگ، به مردی شاد و سبکروح و امیدوار مبدل می‌شود.

در این ایام بظاهر سعادت‌آمیز، در جهان درون هری هالر، **اشترین ولف** نمرده است و هنوز فعال است. به یادداشت‌های وی توجه کنید. هرمان هسه اینگونه می‌نویسد:

در دوران کوتاهی که ماریا را شناخته بودم و خود را برای جشن «بالماسکه» آماده می‌کردم، برآستی خوشبخت بودم و در عین حال چنین احساسی را نداشتم که از بند رسته‌ام و به جهان شادکامی رسیده‌ام. گمان روش من این بود که همه اینها سرآغاز است و مقدمه‌ایست برای خوشبختی بزرگی که بعدها خواهد رسید و اکنون در یکی از منازل میان راه هستم.

در هنر رقص چنان چیره‌دست شده بودم که می‌پنداشتم در مجلس رقص «بالماسکه» که همه از آن صحبت می‌داشتند، من نقش خود را استادانه بازی خواهم کرد. هرمین رازی را از من پنهان می‌کرد و آن اینکه نمی‌خواست من بدانم در آنشب جشن، او چه جامه‌ای بپوشد. می‌گفت بپر- صورت من او را تشخیص خواهم داد، و اگر نتوانستم او به من پاری خواهد کرد ولی قبلاً حاضر نبود بگوید خود را به چه شکلی خواهد آراست. هرمین

کمترین علاقه‌ای نداشت بداند که من چه نوع لباسی برتن خواهم کرد و از اینرو فکر می‌کردم بهتر است در این بالماسکه کار غیرعادی بکنم و بالباس معمولی حضور بهم‌رسانم. وقتی از ماریا خواستم در این ضیافت با من همراهی کند گفت که قبلاً با کسی قرار گذاشته و بلیت هم تهیه کرده است و به این ترتیب دیدم که متأسفانه من باید تنها بمانم. این ضیافت «لباس زینتی» راکه يك جشن ملی سالانه بود، انجمن هنرمندان ترتیب داده بود و محل برگزاری آنرا در «تالار جهان» انتخاب کرده بودند.

در این روزهای پیش از جشن، من هر مین راکتر می‌دیدم. یکروز قبل از آن تاریخ پیش من آمد تا بلیت شب نشینی را که من برایش خریده بودم از من بگیرد و از اینرو چند دقیقه‌ای در اتاق کنار من نشست. آنروز صحبت ما به درازا کشید و مطالبی گفتیم که در خاطر من مانده است. به من گفت:

«تو داری عالی پیشروی می‌کنی. رقص خیلی به تو می‌آید. اگر کسی ترا در طول چهار هفته پیش ندیده باشد، باور نمی‌کند که این تویی.»
بانظر موافق گفتم:

«قبول دارم. در این چند سال دنیا به من روی خوش نشان نداد و این تو بودی که همه چیز را عوض کردی.»

«ببینم، این دختر قشنگ، این ماریا، هیچ کمکی نکرد؟»
«او هم هدیه تو بود، مثل دیگر هدایا. دختر فوق‌العاده‌ای است!»
«به تو بگویم اشتین ولف. او درست همان دختری است که به درد تو می‌خورد - خوشگل، جوان، سبکروح و استاد در عشق‌ورزی - در عین حال کسی هم نیست که دائماً کنارت باشد و خسته‌ات کند. اگر تو در عین داشتن او خودت را با دیگری مشغول نکردی و اگر او دختری نبود که دائماً در حال گریز باشد، این دیگر مربوط به خودت است.»
«راست می‌گوئی هر مین. قبول دارم.»

«پس به این ترتیب تو به هر چیزی که می‌خواستی رسیدی؟»
«نه هر مین، نه، اینطور نیست. آنچه من دارم هم قشنگ است و هم خوشحال کننده. برای من موهبتی است، تسلائی است، من...»
«پس دیگر بدنبال چه هستی؟»

«من بیشتر می‌خواهم. به صرف اینکه خوشحالم مرا راضی نمی‌کند. من برای آن ساخته نشده‌ام. سرنوشت من این نیست. نقطه مقابل آنست.»
«یعنی چه؟ یعنی اینکه بدبخت باشی؟ تو که داشتی و باندازه کافی داشتی. یادت رفته که حتی از اتاق خودت می‌ترسیدی برای اینکه تیغ ریش تراشیت آنجا بود؟»

«نه هر مین. موضوع چیز دیگری است. به تو اطمینان می‌دهم که من آنموقع بدبخت بودم اما آنچه داشتم يك بدبختی بیسوده بود، يك بدبختی که حاصلی نداشت.»

«نمی‌فهمم!»

«ببین. من آنموقع آرزوی مرگ می‌کردم، در عین حال از مرگ می‌ترسیدم. پس من به حقیقت بدبخت نبودم. آن نوع بدبختی که من احتیاج دارم و در

آرزویش هستم، با این یکی متفاوت است. من بدنبال آن نوع بدبختی هستم که با اشتیاق رنج ببرم و با شور و شهوت بمیرم. حالا تو اسم اینرا هرچه می‌خواهی بگذار. شاید هم اسمش خوشبختی باشد.»

«می‌فهمم اما به من بگو هری. تو در این خوشبختی که در وجود ماریا یافتی چه عیبی می‌بینی؟ دیگر چرا راضی نیستی؟»

«من در آن عیبی نمی‌بینم. علاقه هم به آن دارم و متشکر هم هستم. مثل يك روز آفتابی، پس از يك باران مفصل، زیباست. ولی همیشه در این نگرانی هستم که مبادا دوامش کم باشد. می‌ترسم این شادی هم دوامی نداشته باشد. رضایت می‌دهد اما این رضایت، غذائی نیست که به تن من جان بیاورد. برای اشتهن ولف یکنوع لالائی مطبوعی است که اقناعش می‌کند اما برآستی از آن نوع خوشبختی نیست که بشود برایش مرد!»

«پس مآلا جز مردن راهی نیست؟»

«راستش... اینطور فکر می‌کنم. این خوشی که من امروز دارم مرا راضی می‌کند و برای مدتی مشغولم می‌دارد اما وقتی يك لحظه ترکم می‌کند و مجالی برای من می‌گذارد که به اطراف خود نگاه کنم و به فکر آرزوئی بیفتم، می‌بینم دلم نمی‌خواهد که این خوشی جاودانی باشد و ترجیح می‌دهم که رنج بکشم منتهی رنجی که زیبا باشد و مثل گذشته با خواری توام نباشد. آرزو دارم رنجهایی بسراغم بیاید که در من میل به مردن برانگیزد.»

هرمین به چشمانم نگاه می‌کرد، نگاهی آمیخته با دلسوزی. نگاهی عمیق که برسیمایش سایه غم می‌انداخت. آن چشمها زیبا بود اما در عین حال ترسناک. در حالیکه سعی می‌کرد کلمه‌ها را به يك يك انتخاب کند و به هم متصلش بسازد، با صدای آهسته‌ای که به زحمت می‌شد شنید، گفت:

«امروز دلم می‌خواهد حرفی بزنم، حرفی که مدت‌هاست بر سر زبانم است و تو آنرا می‌دانی. ولی هیچوقت به خودت نزدی. اینرا به تو می‌گویم برای اینکه با سرنوشت هر دوی ما بستگی دارد. تو يك متفکر بودی و يك هنرمند، مردی لبریز از شادی و ایمان، همیشه به دنبال این بودی که ببینی چه چیزی بزرگ و ابدی است اما هرچه بیشتر زندگی ترا بیدار کرد و ترا به خودت نزدیک ساخت، نیازت بیشتر و غم و وحشت و ناامیدی که ترا در برمی‌گرفت عمیقتر شد تا آنحدکه همه وجودت در آن فرو رفت. تو تمام آن چیزهایی را که می‌شناختی یا دوست داشتی یا احترام می‌گذاشتی و برایت زیبا و مقدس بودند - تمام اعتقادهایی که درباره انسان و سرنوشت متعال انسان داشتی، اغتنام و ارزشش را از دست داد و متلاشی شد. ایمان تو دیگر فضائی نیافت تا در آن استنشاق کند. این خفگی، بدبختانه، مرگ دردناکی است. غیر از اینست هری؟ سرنوشت تو غیر از اینست که گفتم؟»

سرم را بنشانه تصدیق تکان دادم.

«تو در خودت تصویری از زندگی داری - تو ایمان داشتی - حاضر بودی مبارزه کنی - و آماده بودی وظائفی برعهده بگیری - با نامرادی بجنگی و فداکاری کنی و آنوقت بتدریج متوجه شدی که دنیا از تو وظیفه‌ای نمی‌خواهد و احتیاج به فداکاری تو ندارد و این حیات حماسه شورانگیزی نیست که تو در آن نقشی داشته باشی. دیدی اتاقی است نسبتاً راحت که آدم‌ها به دور

هم جمع می‌شوند و خوشنودند از اینکه غذایی بخورند و مایعی بیاشامند و مثلاً موقع صرف قهوه ضمن‌آچیزی بیافند و بازی ورق‌کنند و آهنگی هم از رادیو بشنوند - و آن کسی که مایه‌ای دارد و بیشتر می‌جوید - زیباپسند است و قهرمان‌خواه و برای شاعران بزرگ ارزشی قائل است و برای قدوسین احترامی - احمق است و دن‌کیشوت‌وار. خوب، باید به تو بگویم که دوست من، برای منم همینطور بود. منم یک دختر با استعدادی بودم. درمن این لیاقت بود که در معیار بالاتری زندگی کنم - از خودم انتظار بیشتری داشته باشم و چشم به چیزهای فاخرتری بدوزم. منم این قدرت را داشتم که نقش بزرگتری بازی کنم. من می‌توانستم همسر یک پادشاه باشم - محبوبه یک انقلابی. خواهر یک نابغه، مادر یکی از شهداء - اما زندگی از من یک فاحشه ساخت، اما فاحشه‌ای که نسبتاً سلیقه ممتاز دارد - که تازه بدنبال چنین سلیقه‌ای هم رفتن کار دشواری است. دنیا اینطور با آدم بازی می‌کند. تا مدتی هیچ وسیله‌ای برای تسکین خاطر خود پیدا نمی‌کردم و برای مدتی طولانی بار ملامت را خودم به دوش می‌کشیدم. پیش خودم فکر می‌کردم که حتماً حق با زندگی است نه من - و اینطور استدلال می‌کردم که اگر زندگی رؤیاهای طلائی مرا با خاک خفت‌آلود، پس بیشک رؤیاهای من احمقانه بود و من براه خطا می‌رفتم. ولی این فکر و خیالها هیچ کمکی به من نکرد. از آنجا که چشم خوب می‌دید و گوشم خوب می‌شنید و کمی هم فطرتاً کنجکاو بودم، به این چیزی که با اصطلاح زندگیش خوانده‌ایم و به این همسایه‌ها و آشناها که چهل پنجاه نفر می‌شوند - نگاه کردم و دقیق شدم و در سرنوشت آنها سیروسلوک کردم تا به تو رسیدم. حالا برای هزارمین بار می‌فهمم که رؤیاهای من درست بود - همانطور که رؤیاهای تو صحیح بود و این گناه زندگی و حقیقت زندگی است که غلط است. این واقعیت زندگی است که زنی مثل من باید در فقر پیر شود و مثلاً با حقوق بخور نمیر یک ماشین نويس بسازد و عمرش را به این کار بیهوده تباہ سازد و یا با مردی که از او خوشش نمی‌آید ازدواج کند برای اینکه پول دارد و یا مزدور جان‌کن بشود و یا مردی مثل تو مجبور بشود که از شدت تنهایی و ناامیدی، برای اینکه به زندگیش خاتمه دهد، بسراغ تیغ‌ریش تراشیش برود. شاید دشواریهایی که من با آنها دست به‌گریبان بودم بیشتر مادی و اخلاقی بود در حالیکه مال تو روحی است اما چه فرق می‌کند - هر دو در یک‌راه گام برمی‌داشتیم. تو فکر می‌کنی وقتی به سراغ فوکس‌تروت می‌رفتی، من وحشت ترا حس نمی‌کردم - نمی‌فهمیدم که چقدر از این میکده‌ها و رقاصخانه‌ها و آهنگهای سرسام‌آور جاز و این نوع چیزها نفرت داشتی؟ من اینها را خوب می‌فهمیدم. خوب درک می‌کردم که چقدر از سیاست، از لاعلاجی اینکه با افراد پیچ‌بچ کنی و با آدمهای پیر از هم پاشیده بی‌مسئولیت همصحبت شوی رنج می‌بری - افسردگی ترا از مطبوعات، از خطر جنگ، از خطر این، از خطر آن، از آدمهایی که امروز مصدر کارند و مرتب در پاره‌شان می‌شنوی و می‌خوانی، از ترانه‌هایی که ساز می‌کنند و می‌همانیهایی که می‌دهند و سیستم تعلیم و تربیتی که دنبال می‌کنند عذاب می‌کشی. بله. من همه اینها را می‌فهمم اشتپین‌ولف و حق را به تو می‌دهم. هزار بار

حق به تو می‌دهم و در عین حال تو باید نابود بشوی. تو برای این زندگی حقیر و بیمایه ساخته نشده‌ای. ابعاد تو خیلی بیش از اینهاست. آنکسی که بخواهد در چنین دنیائی خوش باشد و راحت زندگی کند، نباید مثل من و تو باشد. آنکه بدنبال آهنگ است نه سروصدا، به دنبال مسرت باطنی است نه خوشیهای بیمایه ظاهری، بدنبال روح می‌گردد نه طلا، خلاقیت می‌جوید نه تجارت، شور و هیجان جستجو می‌کند نه حماقت بازی، در این دنیای فرومایه جایی برای خود پیدا نمی‌کند.»

نگاهش پائین افتاد و به عالم خیال فرو رفت.

با مهربانی داد زد:

«هرمین، خواهرم، تو چه روشن بینی؟ و در عین حال همین تو به من درس فوکس تروت دادی! منظور از اینکه می‌گوئی آدمهای چند بعدی مثل ما نمی‌توانند در چنین دنیائی زیست کنند چیست؟ چه می‌خواهی بگوئی؟ آیا دنیا همیشه اینطور بوده و یا حالا اینطور شده است؟»

«نمیدانم. برای اینکه به این دنیا احترامی بگذارم، باید بگویم که حالا اینطور شده - بیماری همه گیر آمده و یا بدبختی ناگهانی نازل شده. رهبران دارند مرتب بروی اعصاب مردم چکش می‌زنند و باموقیت دارند جنگ دیگری براه می‌اندازند، در حالیکه بقیه ما مشغولیم که فوکس تروت یاد بگیریم و با دام سوخته تنقل کنیم - در زمانی که دنیا واقعا باید خودش را جمع و جور کند. بگذار امیدوار باشیم که آن زمانها بهتر بود و دوباره روزی بهتر خواهد شد - غنی تر و گسترده تر و عمیق تر. عجالتا برای ما ثمری ندارد و شاید هم همیشه همینطور بوده...»

«بلی عزیزم.. همیشه همینطور بوده - این دنیا همیشه تعلق داشته به سیاستمداران، سودجویان، پیشخدمتها و عشرتجویان - و برای انسانهای روشنگر هوایی برای استنشاق وجود نداشته است.» ۲۶

زندگی با شادیهای زودگذر ادامه می‌یابد تا سرانجام شب جشن بالماسکه می‌رسد. در این بزم پرغوغای رقص و شادی، همه جامه‌های غیر عادی و شگفت‌آور برتن دارند و نقاب برچشم زده‌اند در اینصورت کسی کسی را نمی‌شناسد. هری هالر بسیار می‌کوشد گمشده خویش را بیابد اما نمی‌تواند محبوب خود را ببیند زیرا او لباس مرد برتن کرده و خویشتن را همچون مردان جوان آراسته است. اما در يك لحظه جوانی را می‌بیند که بنظرش آشناست.. این جوان شباهت حیرت‌انگیز به دوست دوران جوانیش هرمان دارد. وقتی به سراغ او می‌رود تا با دوست دیرینش گفتگو کند درمی‌یابد که وی هرمین است، گمشده‌ای که همه جا در پی او به تلاش و تکاپو بود و یکی دوبار پیش خود فکر کرد که دلدارش به او خطا گفته و به این ضیافت نیامده است. آتشامگاہ وقتی رقص به پایان می‌رسد، پابلو او و هرمین را نزد خود می‌خواند تا از آنان پذیرائی کند. هری از ماجرا بی‌خبر است. پابلو در آستانه اتاق سر به گوش او می‌نهد و می‌گوید:

«برادر. من ترا به نمایش کوچکی دعوت می‌کنم. مخصوص آدمهای دیوانه

است. بلیتش يك قیمت بیشتر ندارد. باید شعور خود را در اختیار من بگذاری. آماده‌ای که اینکار را بکنی؟» ۲۷

هری هالر سر را بنشانه موافقت تکان می‌دهد و داخل می‌شود. در آنجا بساط تریاک وحشیش آماده است. هر سه مصرف می‌کنند و پابلو زمانی که دوست خود را آماده می‌بیند، آئینه کوچکی از جیب خود درمی‌آورد و برابر چشمان هالر می‌گیرد. وی در آن می‌نگرد و بهت‌زده تصویر گرگی را می‌بیند - خوش سیما، محبوب، خیره و با چشمانی تیره و ترسیده. این همان هالر است که تاکنون خویشتن را می‌شناخت. بعد پابلو او را به راهروئی طولانی می‌برد که در آن آئینه تمام قدی است. وقتی هری مقابل آن می‌ایستد خود را به هزاران گونه می‌بیند - در سیمای دوران کودکی، نوجوانی، جوانی، بلوغ، میانسالی و پیری - هر يك با لباسی مختلف و گاهی برهنه. یکی از تصاویر آئینه، آنکه جوان است و جذاب، پابلو را به آغوش می‌گیرد. هالر هراسان از آنجا دور می‌شود و امتداد راهرو به حرکت درمی‌آید. آنجا، در هرسوی او، دری هست و بر بالای هر کدام سطوری نگاشته شده - اینها بیانگر ادوار و حالات گونه‌گون زندگی اوست. بر بالای نخستین درنگاشته شده:

صید شورانگیز - صید بزرگ اتومبیل ۲۸.

وقتی به درون آن پای می‌نهد، خود را در میانه جنگی سهمگین اسیر می‌بیند - این جنگ بین انسان است و ماشین. در معیت يك دوست دوران طفولیت، کمینگاهی در مسیر جاده‌ای می‌یابد و با مسلسلی که در کنار دارد، در کمال خونسردی، همه مسافران و رانندگانی را که از آن رهگذار می‌گذرند، هدف قرار می‌دهد و می‌کشد. اینکار برای او شادی‌انگیز است. وقتی دست آنان به خون جمع کثیری آلوده می‌شود، هالر با خوشنودی می‌گوید:

«عجیب است گوستاو که آدم‌کشی تا اینحد می‌تواند دلپذیر باشد و فکرش را بکن که من طرفدار صلح و دشمن جنگ هم هستم!»

هالر بسراغ در دیگر می‌رود. بر بالای آن در نوشته شده:

رهگشائی بسوی بناسازی شخصیت. موفقیت تضمین می‌شود ۲۹.

در درون این اتاق، هالر مردی را می‌بیند که بی‌شباهت به پابلو نیست و برابزش شطرنج بزرگی است.

«آیا تو پابلو هستی؟»
از روی محبت پاسخ داد:

۲۷. صفحه ۲۰۳ از همان کتاب.

28. Jolly Hunting: Great Automobile Hunt.

29. Guidance in the Building up of the Personality.

«نه. من کسی نیستم. ما در اینجا نامی نداریم و وجودی نیستیم. من يك شطرنج‌بازم. دلتان می‌خواهد دستورهائی برای ساختن شخصیت خودتان بگیریید؟»

«بلی. خواهش می‌کنم!»

«پس لطفاً چند دوجین از قطعات خود را در اختیار من بگذارید.»

«گفتید قطعات من؟»

«بلی منظورم از قطعات شخصیت شکسته شده شماست. اگر آنها را در اختیارم نگذارید نمی‌توانم بازی کنم.»

آئینه‌ای برابرم گرفت و من بار دیگر خود را در قطعات شکسته پراکنده دیدم. ۳۰۴

سیاحت عجیب و هراس‌آلود هری‌هالر را پایانی نیست. به اتاق دیگری روی می‌آورد که بر در آن نوشته است:

دست‌آموزی شگفت‌آور اشتپن ولف ۳۱

در این محیط هالر گرگ دست‌آموزی را می‌بیند که نظیر يك سگ تربیت شده او را به کارهای جالب و عجیب می‌گمارند. این گرگ چنان تربیت یافته که سرشت خویش را از یاد برده و در صلح و آرامش در کنار خرگوشی می‌خسبد و از دست‌مربی خود شیرینی می‌گیرد. در لحظاتی بعد، مربی و گرگ جای خود را عوض می‌کنند:

و اینك گرگ فرمان می‌دهد و مرد اطاعت می‌کند. برحسب فرمان او، مرد به‌زانو می‌افتد، زبان خویش را بیرون می‌چرخاند و یادندانهای بران‌خویش می‌کوشد که جامه خویش را بدرد. آنگاه بصورت چهار دست و پا درآمد و گرگ بر پشت او نشست و شلاق را بر تن او آشنا کرد. با شایستگی يك سگ، او بهر تحقیری تن در داد و با خوشنودی هر انحراف طبیعت خویش را پذیرفت.

اما همین گرگ انسان‌نما ناگهان بر پیکر لرزان خرگوش می‌جهد، آنرا می‌درد و با خونسردی و لذت‌مشغول خوردن گوشت او می‌شود. هری‌هالرو حشتمتزه از آن اتاق می‌گریزد و به مکانی پناه می‌برد که بر در آن نوشته شده:

همه دختران از آن تواند! ۳۲

در این مکان هری‌هالر به دوران نوجوانی خویش باز می‌گردد و آنگاه خود را برابر نخستین دختری می‌بیند که او را دوست می‌داشته. اما اینبار بخلاف گذشته که از شرم و آذرم خود را از وی پنهان می‌داشت، به‌آغوش او می‌شتابد و از او بوسه می‌رباید. هری دیگر آن جوان گریزپا و محبوب و بی‌دست و پانیست. معنی زندگی و لذت را

بهتر می‌داند و اینبار بجای اینکه وقتش را با تخیلات و تفکرات بیبوده بگذراند و تنها به این موهبت خوشنود شود که «رزا» به او نگاه کرده و لبخند زده، از تن و روح او لذت می‌برد و به کام دل می‌رسد. بعد زنان دیگری را می‌بیند، زنانی را که دوست می‌داشته یا خوشش می‌آمده، زنانی را که تنها به‌آشنائی و دوستی آنان دلخوش بوده و معنی کامجویی را نمی‌دانسته است. تا سرانجام به یک زن می‌رسد که او همچنان دست نخورده باقی می‌ماند - و او هرمین است. به امید دیدار او، خویشتن را از آن محیط رها می‌کند و در این راهروی اسرارآمیز به در دیگری روی می‌کند. آنجا، بر فراز آن نوشته شده بود:

چگونه می‌توان بخاطر عشق دست به جنایت آلود. ۳۳

فکر هالر آشفته است. در برابر آئینه تمام‌نما از خویشتن پرسشهایی می‌کند و آنگاه گردگرد خویش اصواتی می‌شنود. با آنان به سخن درمی‌آید و درمی‌یابد که موزار و گوته هستند. سرانجام اندیشه‌ی دوری از هرمین او را می‌آزارد. به فکر یافتن او می‌افتد و همان در را می‌گشاید. سپس...

«آنها گشودم. آنچه دیدم تصویری ساده و زیبا بود. بروی قالبیچه‌ای که در کف اتاق افتاده بود، هرمین زیبا و پابلوی زیبا را دیدم که کنار یکدیگر به خواب رفته‌اند، خوابی که معمولا زائیده‌ی خستگی یک معاشرت است. زیبا بودند - هردو - با بدنهایی دلفریب - تصاویری عشق‌انگیز. بزیر پستان چپ هرمین، لکه‌ی گردی بود که پیدا بود تازه نقش بسته و می‌رفت که کبود تیره شود - اثر عاشقانه‌ی دندانهای درخشان و زیبایی پابلو. درست در همانجائی که لکه کبود بود، من چاقوی خود را تا دسته فرو بردم و در یک لحظه خون بریدن سپید و لطیف او فوران زد. من آماده بودم که هر قطره از آن خون را بنوشم اگر وضع به‌طریق دیگری اتفاق می‌افتاد. در چنین حالتی، از جای خود تکان نخوردم. فقط نگریستم که چگونه خون جاری بود و دیدم که چشمانش در عین درد و حیرت اندکی از هم گشوده شد. با خود فکر می‌کردم او از چه حیرت می‌کرد. اما بار دیگر بسته شدند. پس همه چیز پایان یافت. او فقط اندکی به یک طرف متمایل شد و من از زیر بغل بسوی پستانش بازی سایه‌ی ظریفی را دیدم. بنظر می‌آمد که می‌خواست مرا بیاد چیزی بیندازد اما نتوانستم بخاطر بی‌اورم. یک لحظه بعد او ساکت و بی‌حرکت شد. ۳۴»

هالر تمنای محبوب خود را برآورد اما پیش از آنکه او را جسماً و روحاً به اختیار خود آورد. او را گشت، زیرا هرمین چنین می‌خواست. چه مدت حیران و اندوهگین بس بالین دلدار خویش ایستاد، خودش هم نمی‌داند. باز هم اشباح با او صحبت داشتند. موزار و چند تن دیگر از «فناناپذیرها» با او به سخن نشستند. تا سرانجام موزار او را بسوی مکانی رهنمون شد که آنجا خانه‌ی داوری بود و بردش نگاهشته شده بود:

33. How One Kills for Love

اعدام هری هالر ۲۵

محکمه عدالت است و قاضیان با لباس قضات گوش تا گوش نشسته‌اند. دادستان اعدام‌نامه را می‌خواند:

«آقایان! اینجا برابر شما، هری هالر ایستاده است، کسی که متهم و معترف است به اینکه تعدد از این تماشاخانه سحرآمیز سوءاستفاده کرده است. هالر نه تنها شکوه شاهانه هنر را از این طریق آلوده کرده است که گالری زیبای تصاویر را با آن جلوه راستینش آشفته کرده و بازتاب تصویری دختری را با انعکاس دشنه‌ای به قتل رسانده بلکه علاوه بر آن قصد خویش را از بهره‌وری از تماشاخانه ما به منزله اجزای متشکله انتحار ارائه داده و خویشتن را تپه‌ای از هر نوع احساس شوخ‌طبعی جلوه‌گر ساخته است. از اینروست که دادگاه او را به عمر ابدی محکوم می‌کند و برای مدت دوازده ساعت محروم می‌سازد که داخل تماشاخانه گردد. کیفر خندیدن نیز مشمول عفو قرار نگرفته است. آقایان! با اعلام عدد سه، مجازات او تحقق می‌پذیرد. یک، دو، سه!

و آنگاه با ادای کلمه سه، همه آنان که در آنجا حضور داشتند با هم به قمقمه زدند، خروش خنده‌ای بلند و هم‌آهنگ، غریوهراسناک خنده متعلق به جهان دیگری که در این عالم، برای گوش ساکنانش یارای بردباری نیست^{۳۶}.

سرانجام هری هالر درمی‌یابد که پیش از آنکه خویشتن را بپذیرد، باید بسیار بداند. او آماده بود که رنج بسیار کشد و در صورت لزوم بمیرد، اما قادر نبود که بجای اندوه خوردن و مردن، بیاموزد که شاد باشد و زندگی کند. به‌واپسین جملات او در کتاب **اشترین ولف**، با خامه قدرتمند هرمان هسه، توجه کنید:

«یکروز در این بازی، حریف توان‌مندتری خواهم شد. یکروز خواهم آموخت که چگونه خروش خنده را سردهم. پابلو درانتظارم است، موزار نیز به همچنین!»^{۳۷}

هرمان هسه از نگارش **اشترین ولف** چه هدفی داشت و در پس قلم سحرآمیز او چه انگیزه‌ای نهفته بود؟ در این کتاب چه هست که منتقدان ادب‌شناس عالم این اثر را یکی از آثار جاوید ادب قرن بیست می‌شمارند و عنوان **اشترین ولف** را در شمار کتب بزرگ عالم قرار می‌دهند؟

اشترین ولف قصه پرتحرکی نیست، داستان دلنوازی نیست که بازیگران هریک با نقشهای مشخصی در آن جلوه‌گری کنند و یک به یک از صحنه خارج شوند.

35. Harry's Execution

۳۶. صفحه ۲۵۰ از همان کتاب.

37. One day I would be a better hand at the game. One day I would learn how to laugh. Pablo was waiting for me. and Mozart too.

اشتین ولف، کتاب عقیده است، نوشته‌ای است که حقایق فلسفی و روانی را با زبان رمز و استعاره بیان کرده است. نمایشنامه‌ای است که بازیگر اصلیش يك تن است و همان اوست که او هام و بازتابهای عقلی و حسی خود را در شرایط گونه‌گون زمانی و مکانی بیان می‌کند و در این بازیگری، پای عده‌ای دیگر را نیز به میان می‌کشد. که آنان نیز چون خود او در پرده اسرارند و شرح حالشان را باید از زبان قهرمان شنید. **اشتین ولف** انعکاس عقلی و حسی و روانی يك تن است که بظاfer نامش هری‌هالر است اما به باطن، اندیشمندی است که دنیا براو احترام زیاد می‌گذارد و نامش هرمان هسه است. این انعکاس «درونی» است، یعنی خواننده «درون» قهرمان را می‌بیند نه «پرون» او را - اما این درون هم در بسیاری موارد، خطای حس است، توهم و خیال است، رؤیاست و حقیقت نیست. تسلسل احساس و ادراک، از زبان این قهرمان، بگونه‌ایست که شخص حس می‌کند پاکسی روبروست که يك ماده قدرتمند مخدر مصرف کرده و از جهان راستین بدور افتاده است. اما جالب اینکه همین انسان اسیر وهم، اکثراً راست می‌گوید و از حقایق مسلمی سخن به میان می‌آورد که متمقل هوشیار، قادر نیست آنها را ببیند اما به حقیقت وجود آنها اذعان دارد.

آبراهام اچ-لس و بروکزرایت، مؤلفان کتاب سه‌جلدی پنجاه داستان اروپائی، آمریکائی و انگلیسی^{۳۸}، ضمن تفسیری پیرامون داستان اشتین ولف در کتاب پنجاه داستان اروپائی چنین می‌نگارند:

برحسب آنچه در **رسالة اشتین ولف** در متن کتاب (که به ظن قوی بوسیله یکی از فناناتپدیرها نوشته شده و بنابراین مستند و قابل اعتماد است) نمونه انسان شاخص امروزی يك «بورگر»^{۳۹} است که می‌توان آنرا يك «همشهری» یا يك «بورژوازی» معنی کرد. کلید شخصیت او اینست که وی در میان دایره‌ای ایستاده و در همه سوی او بی‌نهایت‌هاست. در او نه قدرت هرزگی و آلودگی هست و نه توان ریاضت و پرهیزگاری، او وجود ناقص و ابتدائی خود را به‌بهای شدت وحدت احساس حفظ می‌کند، بنابراین چنین شخصی آماده است که بهر قضاوقدري تن دردهد و در نهایت سهولت به‌هرسویی که او را بکشانند بگراید.

در چنین دنیای بورژوازی، **اشتین ولف** يك بیگانه ابدی است، انسانی است که بالقوه قدیس است و در همین‌حال بی‌بندوبار، وجودی است که در شرار آرزوی «مطلق‌ها» می‌سوزد و در همانحال به سوی «نامشروط‌ها» در حرکت است. با اینحال، بسبب «جبر» یا «بزدلی» توان آنها ندارد که رشته ارتباط خود را بطور کامل با این جهان ببرد، و ناچار با آن به‌نحوی از در آشتی و سازگاری درمی‌آید. نتیجه اینکه چنین انسانی هرگز به‌شان «تراژدی» ارتقاء پیدا نمی‌کند سرنوشتش چنین است که او در سطوح پائین بماند و در محیطی زیست کند که امکان شکوفائی نداشته باشد و بدرون ظاهر-فریبی‌ها و تلبیس‌های این دنیا راه یابد بدون آنکه برایش امکان چیران این «ضدالهام و مکاشفه» وجود داشته باشد.

38. Abraham H. Lass and Brooks Wright: 50 European Novels.

39. Bürger

در فراسوی «بورگر» ها و «اشتهین ولف» ها معدودی فناپذیر وجود دارند که این افراد استثنائاً به مرحله وحدت زندگی رسیده‌اند که در این وحدت، تضادهای متقارن این دنیا، متقابلاً منحصر به فرد نیستند، یعنی اینکه در اوضاع و شرایطی هستند که پاسخ مثبت به همه مظاهر زندگی می‌دهند - به تن، به روح - به فکر - بدون اینکه ناچار باشند به نحوی با یکی از آنها از در سازگاری درآیند. این نوع آدم‌ها، از نفس پرستی بدورند و به نهاد خود نجسبیده‌اند. اینان خود را در همه زمینه‌ها چنان گسترش داده‌اند که در حقیقت «همه» شده‌اند. در میان این گروه قدوسین جای دارند یاهنرآفرینان بزرگی نظیر گوته و موزار. اینان راز خنده برعالم هستی را آموخته‌اند و چنانند که از این طریق به استقبال این زندگی و این دنیا می‌شتابند. در همین کتاب **اشتهین ولف**، زمانی که هری هالر در گوشه میخانه عقاب سیاه نشسته است، در آن حال وهم و خیال، شبح گوته به سراغش می‌آید و به او می‌گوید:

«دوست جوانم. می‌دانی موضوع چیست؟ تو این گوته سالخورده را خیلی جدی می‌گیری. ما فناپذیرها خوشمان نمی‌آید که مردم ما را خیلی جدی بشمارند. جدی بودن و خطیر شمردن، اتفاقی است که مربوط است به «زمان» و دلم می‌خواهد به تو، دوست جوانم، خصوصی بگویم که دردنیای شما مسأله زمان اینهمه اهمیت دارد و گرنه در ابدیت مسأله‌ای به اسم زمان مطرح نیست. ابدیت يك لحظه صرف است، همان اندازه است که شما يك لطیفه تعریف کنی!»

برای هری هالر، اگر بخواهد به این حد برسد، باید نقش خودش را بپذیرد که متأسفانه منکر آن بوده است. باید به ارزش «نفس» و بخش «غیرذهنی» خودش آگاه شود و در این راه هرمین و ماریا و پابلو به او یاری کرده‌اند. توجه به معنویات را نمی‌توان عیب شمرد اما نه بدانگونه که اصل زندگی بکلی فراموش شود. انسانی که متعادل زیست می‌کند و از همه مواهب حیات لذت می‌برد شایسته است که به مسائل روحی و عقلی نیز روی کند اما نه در آن حال که «تن» کلا فدای «روح» شود. اینکه هری هالر، دشنه خویش را در قلب هرمین فرو می‌کند و در عالم تصور و خیال او را می‌کشد، در حقیقت تلاشی است از سوی این مرد سالخورده و اسیر، که طبیعت شهبانی خود را بکشد. همین عمل نشانه آنست که هری هالر، با وجود تعلیماتی که از سوی آن زن دیده، هنوز مفهوم راستین زندگی را درک نکرده است. خواننده‌ای که داستان **اشتهین ولف** را می‌خواند، درباره مناظر خیالی هالر و طبیعت این تصورات، ممکنست دو فکر جداگانه پیدا کند. از خود می‌پرسد «این در ناآشنا در آن دیوار ناآشنا چه بود؟ آن مرده آگهی تماشاخانه را در دست داشت در این میان چه نقش داشت؟ آن رساله چاپی از کجا آمد و چگونه ممکن بود متضمن سرگذشت هری هالر باشد؟ آیا اینها همه بازیگری‌ها و نقش‌آفرینی‌هایی بود که «فناپذیرها» می‌کردند تا يك انسان

درمانده را به وضع و موقع خود آشنا سازند و یا اینکه اینها همه زائیده اوهام و خیال خود وی بود که وقتی الکل می نوشید به یک حال بیخبری فرو می رفت و دچار چنان فشار احساسی می شد که صحنه های عجیب و غریبی در مقابل چشمش نقش می بست. مهم نیست که پاسخ سؤال کدام باشد. در هر صورت یک اصل مسلم است و آن اینکه هری هالر انسانی بود که می-کوشید از دست خودش رها شود و در آن زمان که دعوت پابلو را پذیرفت و به اتاق او رفت، هرچه در آنجا دید مولود مقدار حشیشی بود که کشیده بود و ذهن او این صحنه ها را بوجود می آورد.

در میان تمام آثار هرمان هسه، این کتاب در واقع شرح حال خودش است. حروف اول اسم قهرمان، دو حرف «ه» و «ه»، همان حروف اول هرمان هسه است و هسه نام اول خود را بهر قهرمان زن کتاب نهاده است. آنجاکه هری-هالر، هرمین را هرمان می بیند، در آن همین اشاره ملحوظ است. هالر مانند هسه، تقریباً پنجاه است، اندیشمند است و زنش او را طلاق داده است. از بیماری روانی رنج می برد، صلح طلب و مخالف جنگ است و نوشته های او، چنانکه نوشته های هسه بوده، خشم جناح راست آلمان را برانگیخته است.

بطور کلی می توان گفت که کتاب **اشتین ولف** اثری است فلسفی و روانی که هر خواننده باید مطابق با قدرت ژرف نگری خویش، تصویر خویشتن را در آن بیابد.^{۴۰}

اشتین ولف، داستان انسان روشنگری که ایمان خود را در شناخت ارزشهای انسانی خویش کم کرده است، به گرداب شهوانیت فرو می رود تا خویشتن را رهائی دهد و درمی ماند و سرانجام آسایش را در آشتی بین جسم و روح می یابد، پس از انتشار در سال ۱۹۲۷، توجه ادب شناسان را برانگیخت و تا سال ۱۹۲۹ که این اثر به زبان انگلیسی برگردان شد، مورد بحث و انتقاد مردم آلمان و سوئیس بود. انگلستان و آمریکا، اقبال حیرت انگیزی نسبت به آن نشان داد و منتقدان بزرگ از هرسو به موافقت و مخالفت برخاستند. یکی نوشت «طبیعی است که شکست سال ۱۹۱۸ آلمان باید نویسنده متعصبی چون هسه را وادارد تا این داستان طنز آلود را بنویسد» و دیگری درباره اش گفت «هسه با آفرینش مردی به اسم هالر و شخصیت دومی با نام مستعار «گرگ دشت» برون و درون خویش را برابر چشم جهانیان نقاشی کرده است.» دیگری گفت «هرمان هسه، این متفکر بزرگ سوئسی، به سبب آنکه به قرن نوزده تعلق داشت و نتوانسته بود چنانکه تایسته و بایسته بود خود را با زمان وفق دهد، در آشوب و غوغای قرن بیست گم شد. زندگی دوران کودکی، معتقدات مذهبی، تمایلات شدید او به شناختن دنیای آزاد کامجویان، جنگ، بیخانمانی و شکست آلمان و تماشای رنج و محرومیت هموطنانش، دگرگونیهایی شگرف در روان او ایجاد کرد و سرانجام چون نتوانست با جریان سریع زمان به جلو برود، به اشراق و عرفان رو کرد و شفای آلام خود را در «خودشناسی» و «خداشناسی» دید و این **اشتین ولف**

آئینه روشن این کشمکش‌هاست. رسالت هسه، یگفته خودش «توجه و علاقه به دشواریهای فرد است نه اجتماع» و در تمام آثارش این تلاش به چشم می‌خورد. وقتی در سال ۱۹۴۳، داستان او زیر عنوان **آرباب لودی** ۴۱ انتشار یافت شهرت او در پهنه گیتی چنان گسترده بود که داوران اعطای‌جائزه نوبل وی را شایسته دریافت این جائزه در رشته ادبیات دانستند و سه سال بعد، در سال ۱۹۴۶، وی را به‌اخذ این جائزه مفتخر کردند.

هسه پس از انتشار **اشتمین ولف** در سال ۱۹۲۷، طی مدت ۳۵ سال زندگی پس از آن تاریخ، چندین کتاب دیگر نگاشت. **مرگ و عاشق** ۴۲ در سال ۱۹۳۰، **سفر به شرق** ۴۳ در سال ۱۹۵۶، از جمله آثار اوست که پس از این تاریخ نگاشت. مرگ او در روز ۹ اوت سال ۱۹۶۲ در شهر مونتانیولا^{۴۴} در سوئیس اتفاق افتاد.

41. Magister Ludi
42. Death and the Lover
43. The Journey to the East
44. Montagnola, Switzerland.

وداع با اسلحه

A Farewell to Arms

نخستین سال انتشار: ۱۹۲۹

داستانی از مکتب واقعیت‌گرایی تجسمی اثر:

ارنست (میلر)

همینگوی

Ernest (Miller)

Hemingway

(۱۸۹۹-۱۹۶۱)

«آمریکائی»

این مرد مثل يك قهرمان به دنیا آمد و مثل يك قهرمان مرد. دوستان نزدیکش می‌گفتند که اگر او در عرصه نویسندگی يك انسان نام‌آور نمی‌شد قطعاً در میدان ورزش یا جنگ یا شکار یا جهانگردی يکه‌تاز دوران می‌شد.

از خصائص او دست‌زدن به کارهای پرخطر بود. در عمر شصت و دوساله‌اش هرگز در گوشه سلامت و انزوا نزیست. وقتی بچه بود قلاب ماهیگیری و تفنگ ساچمه‌ای خود را برمی‌داشت و راهی پارکهای طبیعی اطراف خانه‌اش می‌شد و کسی از او خبر نداشت تا شب هنگام که با کوله باری انباشته از چند پرنده و ماهی به خانه برگردد. وقتی پای به دوران نوجوانی گذاشت یا در میدان فوتبال خودنمایی می‌کرد یا در رینگ بوکس، آثار زخمهای بدن و بینی شکسته‌اش نشان می‌داد که از شکست و مرگ هراسی ندارد.

وقتی بزرگتر شد حوصله‌اش از ادامه تحصیل و ماندن در محیط محدود اوک پارک^۱ سر رفت. به طرف شهرهای بزرگ رو آورد و برای اینکه کار پرتحرکی بگیرد خبرنگار يك روزنامه شد. هنوز نوزدهمین سال زندگی را به پایان نبرده بود که پشت يك آمبولانس ارتشی نشسته بود و در جبهه جنگ ایتالیا، سربازان مشرف به موت را به بیمارستانهای سیار می‌رساند و در همین میدان نبرد بود که در اثر انفجار خمپاره‌ای در ده‌قدمی او به سختی مجروح شد و تا آستانه مرگ پیش رفت. با این حال زنده ماند و توانست خاطرات دوران جنگ خود را در کتابی منعکس کند، کتابی که جهانگیر شد و نام خالقش را در سراسر جهان بر سر زبانها انداخت. این کتاب عنوانش «وداع با اسلحه» بود و کسی که آن را آنگونه استادانه به رشته تحریر آورده

۱. خانه پدری ارنست همینگوی در اوک پارک Oak Park نزدیک شیکاگو بود و ارنست دومین فرزند از شش فرزند خانواده بود که در ۲۱ ژوئیه ۱۸۹۹ به دنیا آمد. پدرش پزشک ورزشکاری بود که در آن ناحیه شهرت و محبوبیت بسیار داشت.

بود، ارنست همینگوی نام داشت.

ارنست همینگوی درست مانند قهرمانان کتابش، مثلاً فردریک هنری در **وداع با اسلحه**، یا ربرت جردن در داستان **پرای که ناقوس به صدا درمی آید**، یا سانتیاگو در **مرد پیرو دریا**، انسان مبارز و دلیر و خستگی ناپذیر بود. از نظر جثه آدم سنگین وزنی بود و حدود یکصد و پنج کیلو وزن داشت. در جوانی در دسته سنگین وزن به مسابقات مشت زنی می رفت و یکبار «هری سیلوستر»^۲ که از قهرمانان بکس بود می گفت «من مردی به قدرتمندی ارنست ندیده ام»^۳.

در فوتبال حریفانش از او احتراز می کردند و در شکار حیوانات وحشی آنقدر بی محابا بود که راهنمایان آفریقایی با وحشت بر بی باکی او می نگریستند. تصویر دیگری از سیمای ارنست همینگوی را می توان در داستان **برفهای گلیمانچارو** دید. مردی که قانقرایا گرفته بود و از مرگ نمی هراسید. وقتی به اسپانیا می رفت تا نبرد ماتادورها را با گاوهای وحشی ببیند، در روزهایی که میدان خالی بود خود به مبارزه با گاو وحشی می پرداخت و ابداً هراسی نداشت از اینکه خونسش شنهای گرم را رنگین کند. در شکار ماهی از این هم جسورتر بود. درست مانند بازیگر **مرد پیرو دریا**، برزورقی سوار می شد و به پهنه دریا روی می آورد. او دلش می خواست نهنگ صید کند و پاره ای موارد جثه ماهیانی که صید می کرد بیش از سه برابر جثه خویش بود.^۴ در کارهای فکری هم اعمالش دست کم از زور آزماییهای بدنیش نبود. وقتی می خواست داستان **پرای که ناقوس به صدا درمی آید** را به چاپ برساند، ناشر پیشنهاد کرده بود که او تغییراتی در بعضی از فصول کتاب بدهد. همینگوی نظریات او را پسندید. در آن زمان که تابستان سال ۱۹۴۰ میلادی بود وی در میامی می زیست و ناشر مقیم نیویورک بود. همینگوی یک کوبه در بست قطار راه آهن میامی به نیویورک را اجاره کرد و در حرارت پنجاه درجه بالای صفر مدت دوشبانه روز پیایی کار کرد تا آنرا به آخر رساند. وقتی نمونه های حروف چینی را برای تصحیح آخرین دراختیارش گذاشتند، به اتاق هتل رفت و ۹۶ ساعت بدون غذا و خواب اوراق را غلط گیری کرد و به ناشر سپرد. عمل او به اندازه ای حیرت بار بود که هیچکس آنرا باور نمی کرد و همه انتظار داشتند کار غلط گیری بیش از دو هفته به طول انجامد.^۵

همینگوی در کارهای اجتماعی هم آدم شجاع و بیباکی بود. به سوی همه دست دوستی دراز می کرد و با همه نوع مردمی می آمیخت. زیاد بدست می آورد و زیاد خرج می کرد و ابداً هراسی نداشت از اینکه روزی دچار فقر و افلاس شود. از این نظر و از حیث درشتی اندام، شاید بتوان او را به الکساندر دوما، پدر، تشبیه کرد. دوما یک رنگ سیاه داشت، از آن جهت که مادرش اهل هائیتی بود اما همینگوی از پدر و

2. Harry Sylvester

۳. رجوع کنید به مقاله جامع همینگوی و داستانهای آمریکائی به قلم جان اتکینز *John Atkins* در مجله ویزدم *Wisdom* دوره ۳ شماره ۲۶ مورخ ژوئن ۱۹۵۸.

۴. همینگوی تصویری دارد که او را در کنار یکی از ماهیانی که صید کرده نشان می دهد. این نوع ماهی از نوع مارلین *Marlin* است و قریب چهارصد کیلو وزن دارد. همینگوی درباره اش گفته بود «برای من این ماهی یک بچه ماهی محسوب می شود» (رجوع کنید به همان مجله ویزدم، صفحه ۱۵).

۵. رجوع کنید به مقاله جامع ویزدم.

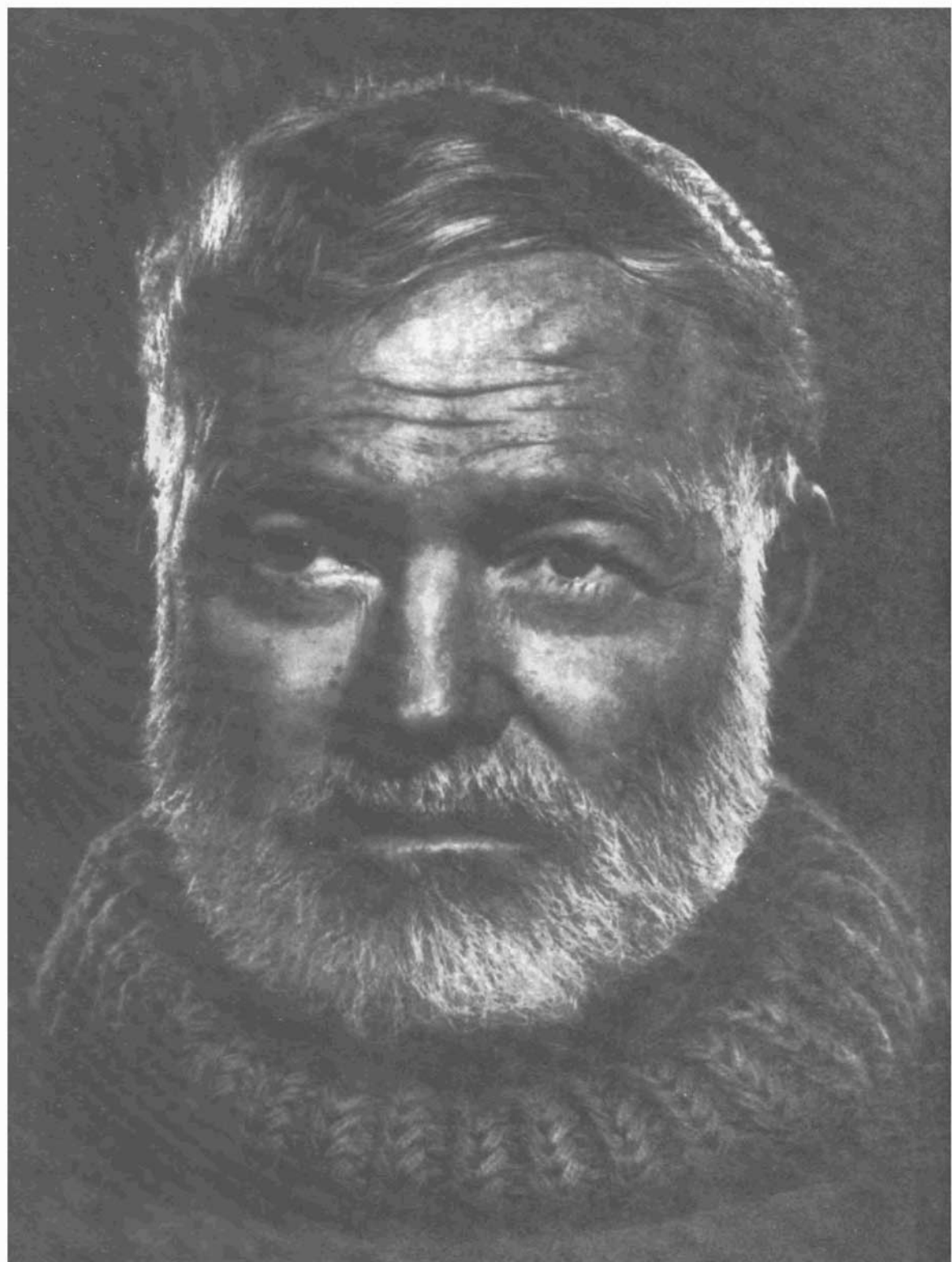
مادری سفید به دنیا آمده بود و ضمناً مانند دوما طفل نامشروع هم نبود. مشرب گشاده رویی و گشاده دستی و رفیق بازی هردو مانند هم بود.

در سالهای پس از جنگ جهانی دوم وقتی در کاخ اسپانیایی خود در فینکا - ویجیاء در نزدیکی هاوانا پایتخت کوبا می زیست، زندگی او رنگ افسانه و خیال داشت. آشپز چینی او هرگز نمی دانست که ارباب برای ناهار یا شام چه تعداد میهمان دارد و خادمان زن و مرد خانه هیچگاه آگاهی نداشتند که از چند نفر باید پذیرائی کنند. خانه همیشه انباشته از میهمان بود و در لابلای دست و پای انسانها، بیش از پنجاه گربه که مورد علاقه او و همسرش بودند می لولیدند.

همینگوی یک سرگرمی دیگر هم داشت و آن نواختن ویلن سل بود. این یادگاری بود که از مادرش به او به ارث رسیده بود. مادرش موسیقی شناس بود و آواز هم می خواند. در کودکی برای پسرش یک هدیه سال تولد خرید و آن ویلن سل بود. ارنست با این افزار موسیقی آنقدر انس گرفته بود که هیچگاه آن را از خود جدا نمی کرد. وقتی به مدرسه می رفت، گاهی در ارکستر دانش آموزان شرکت می جست. بعضی مواقع هم با کارکنان نشریه هفتگی مدرسه همکاری داشت؛ ولی بزرگترین عشقش در آمیختن با مظاهر طبیعت بود. به اعماق بیشه زارها، دامنه کوهها یا قمر دره ها جایی که آبهای غران و کف آلود نهرها بروی هم می هلتید و پیش می رفت پای می نهاد تا با پدیده های حیات در آمیزد و فکر کند. در آن سالها، تنهایی و تفکر، دویار دائمی او بودند.

خواننده ای که با آثار همینگوی از نزدیک سروکار دارد، از خویشتن می پرسد که چگونه جوانی که حدود تحصیلاتش از دیپلم متوسطه تجاوز نمی کند و برای دورانی نسبتاً کوتاه خبرنگار چند نشریه بوده بتواند کتابی مانند وداع با اسلحه بنویسد. آیا چندماه تجربه به عنوان راننده یک آمبولانس صلیب سرخ در جبهه های جنگ شمال ایتالیا می تواند به او چنان دستمایه ای بدهد که یک شاهکار خلق کند؟ چه نبوغ پنهانی در این انسان بی آرام و حادثه طلب وجود داشته است که او را به آفرینش چنین اثری برگزیده است؟

همینگوی در شب هشتم ژوئیه سال ۱۹۱۸، درحین که اتوموبیل حامل مجروحین جنگ را شتابان از کنار دهکده «پیاو» ۷ به سوی بیمارستان صحرایی می برد دچار حادثه شد و از ناحیه پای راست به سختی آسیب دید. او را به بیمارستان رساندند و اگر تلاش چند جراح صلیب احمر نبود، پای او را می بایستی بریده باشند. همینگوی در بیمارستان میلان آغاز بیستمین سال زندگی خود را جشن گرفت. چندماه بعد که قادر بود راه برود عازم شیکاگو شد و در آنجا مدتی قریب دو سال به کار روزنامه نویسی پرداخت. در دسامبر سال ۱۹۲۱ به عنوان خبرنگار اروپایی روزنامه تورنتو - استار آمریکا را ترک کرد و با کشتی به فرانسه آمد. هرچند دفتر کارش در پاریس بود اما مدت پنج سال متوالی به کشورهای ایتالیا، سوئیس، آلمان، یونان و اسپانیا سفر کرد و برای نشریه خود مقالات سیاسی و خبری نوشت. باید گفت هر تغییر و تحولی در روحیه همینگوی و پرورش استعداد نویسنده او بوجود آمده در همین



ارنست همینگوی

نویسنده داستان وداع با اسلحه انسانی بی‌قرار و ناآرام بود. در دوران طفولیت دوبار از خانه خویش گریخت و پدر و مادر و کسان آنها، وی را در بیشه‌زارهای پیرامون «اولکپارک» یافتند. این جنون گریز از خانه شاید بدان سبب بود که بین پدر و مادر، جدال آشتی‌ناپذیری وجود داشت. در نوجوانی، بخاطر آنکه خود را مشغول کند، بقبول همکاری تن داد و هر شغلی را به او پیشنهاد کردند پذیرفت اما دو سرگرمی را رها نکرد، یکی نواختن ویلن سل و دیگری شکار. اشتعال ناتره جنگ در سال ۱۹۱۷، به ارنست هجده‌ساله فرصت داد تا به عرصهٔ پیکار پای گذارد و به استقبال حادثه رود اما از ثبت‌نام او خودداری کردند زیرا چشمش جراحتی داشت. به پزشکان مراجعه کرد و در این آرزو آنقدر اصرار ورزید تا سرانجام رضایت دادند که او را در مقام یک راننده آمبولانس به جبهه ایتالیا بفرستند. این زمان سال ۱۹۱۸ میلادی بود و او نزدیک به نوزده سال داشت. چند هفته پس از آن تاریخ، در روز ۸ ژوئیه، در جبهه کوهستان شمال میلان، خمپاره‌ای نزدیک او منفجر شد و جراحان قریب دو‌یست قطعه آهن‌پاره از بدن او خارج ساختند اما باز هم نمرد، زنده ماند تا یازده سال بعد، داستان بزرگ ادب معاصر امریکارا زیر عنوان وداع با اسلحه بوجود آورد.

همینگوی این کتاب را به همسر دوم خود پولین فایفر Pauline Pfeiffer

هدیه کرد. شاید هم عشق به این زن، عامل آفرینش این اثر بوده است. همینگوی تا دو سال پیش از آن تاریخ همسر دیگری داشت به نام هدلی ریچاردسن. Hadley Richardson که در سال ۱۹۲۱ با او ازدواج کرده بود. پولین بر روح غمزده و ناآرام او نور شادمانی پاشید اما در همین زمان بود که اندوهی سهمگین و خردکننده بر او وارد آمد. پدرش دکتر کلارنس - ئی - همینگوی Clarence E. Hemingway که پزشکی فعال در مناطق روستائی اطراف شیکاگو بود، بدلیل نامعلومی خودکشی کرد و ارنست که به او مهر فراوان داشت در ماتی جانگزا فرو رفت. پدر که آنهمه به آینده فرزند امید نداشت زنده نماند تا ببیند که کتاب او در طول چهار ماه اول انتشار، ۸۰,۰۰۰ نسخه بفروش رود و ناگهان نام او را در پهنهٔ گیتی نامور سازد.

عکس از کارش، اوتواوا - نقل از ماهنامهٔ ویزدوم.



همینگوی در سالهای جنگ و در کنار دو تن از رزمندگان امریکائی.
از ویژگیهای اخلاقی این نویسنده، مواجهه با خطر بود. در آن سالها که بعنوان
خبرنگار یا داستانرا به میدان جنگ می‌رفت، در مقدم صفوف با رزمندگان، هم‌پیمان
و همگام می‌شد. وقتی نیز صحراها و جنگلهای پرخطر آفریقا را بدنبال شکارهای وحشی
و درنده زیر پا میگذاشت همینگونه بود. داستانهای تپه‌های سبز آفریقا، برای که
نالوس بسدا در می‌آید، مرد پیر و دریا و برفهای کلیمانجارو نمونه‌هایی از مبارزه‌جویی و
تفوق‌طلبی و خستگی‌ناپذیری اوست. آخرین شاهکار شجاعت آمیزش، خودکشی او
سال ۱۹۶۱ میلادی بود که گفته‌اند چون از بهبود خویش ناامید گشته بود و دیگر
در خود آن شکیبائی را نمی‌یافت که هر روز به پزشک و بیمارستان مراجعه کند، با
خالی کردن یک گلوله به زندگی خویش پایان بخشید.

تصویر از مجله ساتردی لیتراچر ریویو چاپ امریکا سال ۱۹۵۰

چندسالی بوده است که او درپاریس می‌زیست. حقیقت امر هم همین است زیرا او در این سالها با افرادی می‌زیست که هرکدام بعدها اختر تابانی در آسمان ادب‌کشور خود شدند. اینها جیمزجویس داستانسرای نوگرای انگلیسی، ازرا پاونده^۹ شاعر آمریکایی و شروودآندرسن^{۱۰} و گرتروود استاین^{۱۱} داستانسرایان آمریکایی بودند. گرتروود استاین که در آن سالها بانوئی سالخورده بود و خودتازه کتاب «چگونه می‌توان آمریکاییان را ساخت»^{۱۲} انتشار داده بود بیش از دیگران به‌همینگوی جوان اصرار می‌ورزید تا روزنامه‌نویسی را رهاکند و به‌سوی داستانسرایی روی آورد. شاید بخاطر اصرار او بود که همینگوی از راه طبع‌آزمایی سه داستان کوتاه نوشت و به‌سرودن منظومه‌هایی پرداخت و در سال ۱۹۲۳ آنان را در یکجلد، به‌تعداد محدودی، زیر عنوان سه‌داستان و ده شعر^{۱۳} منتشر کرد. یکسال بعد قصه کوتاه در دوران^{۱۴} ما را که می‌توان آن را شعر منثور خواند، انتشار داد اما هنوز کاری درخور ستایش نکرده بود. آندرسن که قریب بیست و سه سال از همینگوی بزرگتر بود و با انتشار چندین کتاب شهرتی در آمریکا و اروپا به‌هم زده بود در آن‌دوران داستانی نوشته بود زیر عنوان «هقیقه تاریک»^{۱۵}. ظاهراً روزنامه‌نویس جوان که تازه می‌خواست درج‌رگه داستانسرایان پای‌گذارد، کار این نویسنده را ارج نمی‌نهاد و نوشته‌های او را به‌چیزی نمی‌شمرد درحالی‌که به‌گفته جان‌لهمن^{۱۶} منتقد مشهور آمریکایی در آن سالهای بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰، در عرصه ادب اروپا و آمریکا چهارتن بودند که داستانسرایان جوان می‌کشیدند بهتر و بیشتر با آثار آنان آشنایی حاصل کنند و راه آنان را در شیوه نویسنده‌گی درپیش گیرند، این چهارنفر عبارت بودند از شروودآندرسن، ادوارد مورگان فورستر^{۱۷}، ویلفرد آون^{۱۸} و دی-اچ-لارنس^{۱۹}. با این‌حال همینگوی شروودآندرسن را به‌چیزی نمی‌شمرد و معتقد بود در کتاب هقیقه تاریک او از گرترووداستاین تقلید کرده است و برای نشان‌دادن هدف طنزآلود خود داستانی نگاشت زیرعنوان سیلابهای بهاری^{۲۰} که تقلیدی مسخره‌آمیز از کتاب او بود و مآلاً باعث رنجش بین دو نویسنده شد^{۲۱}.

ناقدان ادب و کسانی که همینگوی را از نظر اخلاق و کردار ارزیابی کرده‌اند این عمل او را تأیید نکرده‌اند و حتی زبان به سرزنش او گشوده‌اند اما از جهاتی کوشیده‌اند که او را تبرئه کنند و به‌این‌دلیل که او دچار بیماری «اسکیتزو فرنیاء» یا عارضه روانی «دوشخصیتی» بوده، این نوع گناهانش را به‌چیزی نشمرند^{۲۲}. در همان سال او نخستین داستان پراهمیتش را نوشت. این کتاب که خورشید همچنان طلوع می‌کند^{۲۳} نام داشت، سرگذشتی از نسل سرگردان و گمشده بعداز جنگ بود. کتاب خورشید همچنان طلوع میکند پیامی بود به‌دوستان ادب به‌اینکه نویسنده‌ای بزرگ در راه است. سال بعد یک مجموعه داستانهای کوتاه از او منتشر

- | | | |
|-----------------------------|---------------------------------|--------------------|
| 9. Ezra Pound | 10. Sherwood Anderson | 11. Gertrude Stein |
| 12. The Making of Americans | 13. Three Stories and Ten Poems | |
| 14. In Our time | 15. Dark Laughter | 16. John Lehmann |
| 17. Edward Morgan Forster | 18. Wilfred Owen | |
| 19. David Herbert Lawrence | 20. The Torrents of Spring | |

۲۱. رجوع کنید به دایرة‌المعارف آمریکانا - جلد ۱۴ - ص ۸۸.

۲۲. دوستان نزدیک همینگوی می‌گفتند که او از ناتوانی جنسی رنج می‌برد و تظاهر او به‌زورمندی و عشق‌ورزی ناشی از همین بیماری است.

شد با عنوان **مردان بی‌زن***. این مجموعه بیانگر این واقعیت بود که نویسنده در تلاش سازندگی خویشتن است تا اینکه در بهار ۱۹۲۹، داستانی که شهرت او را عالمگیر کرد پای به‌عرصه وجود گذاشت و این کتاب نامش **وداع با اسلحه** بود.

وداع با اسلحه چه‌نوع داستانی است که در آن سالهای آخرین دهه سوم قرن بیست ناکهان نام او را در سراسر جهان مشتهر ساخت و عنوان یکی از بزرگترین داستان‌سرایان بعد از جنگ جهانی را برای او خریداری کرد؟ در این کتاب فریاد مرد رنج‌دیده‌ای شنیده می‌شود که از سه‌چیز سخن می‌گوید: جنگ، عشق و مرگ. سخن تلخ است و جانگزا. او حاشیه نمی‌رود و همه چیز را موجز و صریح و بی‌شاخ و برگ بیان می‌کند و همین شیوه‌ای است که می‌توان آن را بطور اعم سبک آمریکایی و بطور اخص سبک همینگوی نامید. واقعیت اندوه‌زای داستان با قلم شاعرانه نویسنده به‌هم آمیخته است و از لابلای سطور دورنمای هراس‌انگیز جنگ و ویرانی و بدبختی از یک طرف و عشق و وفاداری و ناکامی از طرف دیگر برابر خواننده مجسم می‌شود و این پرسش را در ذهن او بوجود می‌آورد که آیا بشر را شایسته آنست که بی‌سبب خون خویشتن را بر زمین بریزد و بعد بر این سی‌روزی اشک از دیده جاری سازد؟

داستان چنان بود که نه‌تنها با اقبال سریع و عظیم جهانیان روبرو شد بلکه نویسندگان جوان را برآن داشت که راه و رسم خود را در نویسندگی رهاکنند و طریق او را در داستان‌سرای درپیش گیرند. **وداع با اسلحه**، صرف‌نظر از بیان داستان عشق یک افسر آمریکایی به یک پرستار انگلیسی و تشریح مصائب و متاعب جنگ، بیانگر رسالتی نیز بود که همینگوی این رسالت را تقریباً در همه داستانهای خود حفظ کرد و آن اینکه برای برخورد با زندگی باید شهامت و شجاعت داشت و برای کسب پیروزی باید خشن و متجاوز بود.

همینگوی در این داستان نقاش است. معلم اخلاق یا رهبر اجتماع نیست. او هرچه را که شخصاً دیده یا حس کرده برصفحه کاغذ نقاشی کرده است اما آنچه باعث شگفتی منتقدان شد اینکه همینگوی چگونه توانسته تداوم منطقی داستان را حفظ کند و از همه مهتر حرفهای خود را اینطور ساده و بی‌تکلف و هاری از خطاهای فاحش بنویسد. جملات او همه کوتاه و رنگ‌محاوره دارد و نشان می‌دهد برخلاف بسیاری از نویسندگان، به‌هیچ‌وجه سعی نکرده رسم‌تکلف بخودگیرد و مغلط نویسی کند. باید در نظر داشت که نویسندگان آغاز قرن بیست صناعات لفظی را در نویسندگی رعایت می‌کردند. کتاب از دیدگاه خواننده یا نویسنده دو جهت داشت، یکی موضوع و دیگری انشاء. مثل این بود که داستان‌سرا حق ندارد قلم را با کاغذ آشنا کند مگر اینکه نثر درخشان و چشمگیری داشته باشد؛ اما همینگوی این سنت را درهم شکست. مطالب به‌جای اینکه بوسیله نویسنده و با کلمات و جملات آراسته ادا شود، بیشتر از دهان بازیگران بیرون می‌آید و آنکه سخن می‌گفت به‌هیچ‌وجه تکلفی نداشت از اینکه درست و فصیح و شیوا صحبت کند. همین خروج از مالوف و همین ساده‌نویسی، یک راز مهم موفقیت همینگوی بود.

*. *Men Without Women.*

بطوری که نسل جوان دریافت که می‌توان سنت را شکست و همانگونه نوشت که در گفتگو معمول است. از طرفی داستانسرایان حتی المقدور از به‌کاربردن خشونت در داستان خودداری می‌کردند. عشق با ظرافت توأم بود، شجاعت رنگ تخیل داشت، بیرحمی اندوه بدنبال می‌آورد و انتقام جدا از حرمان و درد نبود؛ اما همینگوی همه این روشها را شکست. در کتاب **مرگ در بعدازظهر ۲۴**، او باکمال بیرحمی داستان مبارزات وحشیانه یک گاو‌باز اسپانیایی را برشته تحریر کشیده است و این ماجرا را طوری بیان کرده است که خواننده بوی خون را در مشام خود می‌بوید.

در داستان **تپه‌های سبز آفریقا** ۲۵ که به سال ۱۹۳۵، یعنی قریب شش سال پس از نگارش **وداع با اسلحه** منتشر شد، همینگوی خواننده را با خود به شکار حیوانات وحشی برد. او در دشتها و ماهورهای قاره سیاه، صیادان خشن و بیرحم و مسلح را می‌دید که در نهایت قساوت به‌جان جانداران بی‌پناه می‌افتند و از ریختن خون این بی‌پناهان لذت می‌برند، ممبدا این یک واقعیت بود. درست است که خود همینگوی در صید این درندگان و خزندگان شرکت می‌جست اما این کاری بود که شکارچیان می‌کردند و از این سفاکیها مست درباده غرور می‌شدند.

وقتی همینگوی مطلب خود را می‌نوشت، در کالبد صورتگری فرو می‌رفت که سوای هنر رنوشت‌برداری، احساس شدید هم دارد و می‌تواند آنچه در مغز و فکر قهرمانان می‌گذرد، آنها را نیز نقاشی کند. در جنگهای داخلی اسپانیا، دوش‌یدوش پارتیزانها به میدان رزم رفت و برای مدتی با مبارزان غیر نظامی زیست از آن نظر که صحنه‌های راستین جنگ و جانبازی انسان را ببیند. نتیجه این سیروسیاحت، پیدایش اثری بود که برای مدتی دنیا را تسخیر کرد و آن کتاب **برای که نالوس** **بصدا درمی‌آید** ۲۶ نام داشت.

همینگوی در این کتاب انسان بیرحمی است. خشن است و تند و بی‌محابا. کاری ندارد که خواننده بگرید یا بلرزد، او می‌خواهد کاری کند که خواننده هم مانند یک مبارز اسپانیایی به درون سنگر بیاید و آدمی شبیه به «پابلو» ۲۷ سردهسته پارتیزانها یا رفیق شاه دوستش «آنسلمو» ۲۸ بشود. حداقلش اینست که می‌خواهد کسی که کتاب را می‌خواند، مثل خود او یا مثل ربرت جردن، قهرمان کتابش، دردها را حس کند و در اندوه این‌جانبازان دلیر شریک باشد.

آثار همینگوی، از نظر یک روزنامه‌نویس استاد، رپرتاژهای جالب و راستینی هستند از ماجراهای مختلف، و همین یک امتیاز مسلم داستانهای اوست. یک خبرنگار هوشمند وقتی مأموریتی می‌یابد تا ماجرای را برای خوانندگان روزنامه بنویسد، صحنه وقوع حادثه را طوری می‌نویسد که خواننده خود را در همان مکان می‌یابد. از طرفی وظیفه یک روزنامه‌نویس خوب حقیقت‌نویسی است. گزارش نباید غلط باشد. همینگوی که خود روزگاری خبرنگار سیار بود، همین شیوه را در کتاب‌نویسی نیز بکار برد. تنها تفاوت روشن این دو مأمور اینست که خبرنگار روزنامه حرفی از خود اضافه نمی‌کند تا از آنچه پیش آمده نتیجه‌ای بگیرد اما همینگوی در نوشته‌های تدوین شده خود، رسالتی را دنبال می‌کند و مانند همه داستانسرایان، «فلسفه» شخصی خود را ضمن گزارش داستان می‌گنجاند.

در داستان **پرفهای کلیمانجارو** ۲۹ خواننده حس می‌کند که مرگ قدم به قدم به قهرمان

داستان نزدیکتر می‌شود تا آنجا که به در کلبه او می‌رود و از لای در به‌مرد بیمار قانقرایائی می‌نگرد. در لحظاتی موی برتن خواننده راست می‌شود و حتی «نفس مرگ را در نزدیکی خود استشمام می‌کند». این تخصص همینگوی است. ایجاد این رئالیزم قوی و تلخ و محسوس کار هر نویسنده‌ای نیست.

نقش‌آفرین نخستین داستان **وداع با اسلحه** که می‌توان آن را «بدرود با جنگ» نیز ترجمه کرد افسری است امریکایی به نام «فردریک هنری»^{۳۰}. این ستوان جوان که در گروه بهداری ارتش ایتالیا خدمت می‌کند، کسی جز خود همینگوی نیست که در نوزده سالگی در هنگ پیاده‌سپاه ایتالیا در شمال این کشور مأموریت داشت. همینگوی خود راننده آمبولانسی بود و فردریک هنری نیز در واحد آمبولانس است. بنابراین باید این حقیقت را پذیرفت که آنچه بر فردریک هنری نیز در واحد آمبولانس می‌گذرد پیش و کم همانی است که بر ارنست گذشته است.

در داستان **وداع با اسلحه** فردریک مردی معرفی شده است که از پوچی و بیحاصلی زندگی سخت در رنج است. شبح ناامیدی در خواب و بیداری او را تعقیب می‌کند و او پناهگاهی برای پرکردن این خلاء مرکزاً نمی‌یابد. از همه کس و همه چیز بیزار است و دل از جهان و جهانیان برکنده است، تنها در میان این تلاش و تکاپوی هستی یک امید دارد و آن اینکه شاید روزی به حقیقتی دست‌یابد که بتواند او را اندکی به این عمر بی‌ثمر دل بسته سازد.

زمان آخرین سال جنگ بین‌المللی اول است و مکان ناحیه‌ای به نام «گوریتزیا»^{۳۱} در مناطق مرزی ایتالیا و سوئیس. همینگوی نخستین فصل از داستان **وداع با اسلحه** را اینگونه آغاز می‌کند:

در آخرین روزهای تابستان آنسال، ما در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که در دهکده‌ای مشرف به رود و در دشتی رو به‌جانب کوه واقع بود. در بستر رود، ریک و قلوه سنگ به‌چشم می‌خورد. خشک بود و در نور خورشید سفید بنظر می‌رسید و مختصر آبی که از درون آن می‌گذشت، روشن بود و شتابان — و وقتی به کانالها می‌رسید رنگ آبی بخود می‌گرفت. فوج سربازان از مقابل همین خانه می‌گذشت و به‌سمت جاده سرازیر می‌شد و گرد و غباری که بلند می‌کردند برشاخسارها می‌نشست. بدنه درختان همه گردآلود بود و آنسال برگها زودتر از معمول فروریخت و ما مرتب به‌چشم خود می‌دیدیم که چطور سربازها در امتداد این راه درحرکتند و چطور گرد به‌هوا می‌پراکنند و برگها که در مسیر نسیم می‌لرزیدند به زمین می‌ریزند و باز گروهها درحال راهروی هستند و بعد که جاده را خالی می‌کنند، رهگذار برهنه بنظر می‌رسد مگر برگهایی که به زمین ریخته شده است.

دشت از زراعت پرریار بود. باغستانهای میوه از هرسو به‌چشم می‌خورد و در آنسوی دشت، کوهها برهنه و قهوه‌ای‌فام بنظر می‌آمدند. در همین کوهها بود که جنگ ادامه داشت و شبها تابش توپها و خمپاره‌ها دیده می‌شد. وقتی شب می‌شد رنگ تابستانی را به‌خود می‌گرفت که چراغانی کرده

باشند اما شب، سرد بود و احساس نمی‌شد که طوفانی در راه باشد. بعضی مواقع در تاریکی، صدای پای سربازان را می‌شنیدیم که از پشت پنجره خانه ما عبور می‌کردند و توپهای سنگین را تراکتورها بدنبال آنان می‌کشیدند. عبور و مرور در شب زیاد بود - قاطرهایی که صندوق مهمات را در دو طرف زین حمل می‌کردند و بارکشهای خاکستری رنگی که سرباز می‌بردند و کامیونهایی که بارشان زیر پوشش برزنت مخفی بود و به آرامی حرکت می‌کردند. توپهای عظیم و سنگین را در روز بوسیله تراکتور عبور می‌دادند - لوله‌های درازشان را با شاخه‌های سبز می‌پوشاندند و تراکتور را باتاک و شاخه‌های پربرگ مستور می‌کردند. سمت شمال دره‌ای بود پوشیده از درخت بلوط و پشت آن، در آنسوی رود، کوهستان دیگری دیده می‌شد. در آن سوی هم جنگ ادامه داشت اما با پیروزی توام نبود. در ماههای خزان وقتی باران شروع به باریدن می‌کرد برگها از بدنه درختان بلوط فرو می‌ریختند و شاخه‌ها لخت می‌شدند و بدنه‌ها در اثر باران شوئی، سیاه به چشم می‌آمدند. تاکستانها، کم‌مایه و بی‌شاخ، جلوه می‌کردند و سراسر این دشت و دره و کوه یا فرا رسیدن پاییز، خیس و قهوه‌ای‌فام و مرده می‌شد. بستر رود را غالباً مه پوشانده بود و کوهستان را ابر و کامیونها برگذرها گل می‌پاشیدند و سربازان پوشیده از گل بودند و شنل‌هایشان خیس بود و این رطوبت به دو ردیف کمرهای چرمی فشنگ که زیر شنل بود و همچنین به جعبه‌های چرمی خاکستری که مملو از شانه‌های فشنگ نازک کالیبر ۵۶ میلیمتری بود سرایت کرده بود و برآمدگی این لوازم جنگی زیر شنل بگونه‌ای بود که گوئی این افراد در حال عبور، همگی شش‌ماهه آبستند. اتومبیلهای کوچک خاکستری رنگی بودند که به سرعت حرکت می‌کردند. در این اتومبیلها معمولاً یک افسر و یک راننده در جلو و چند افسر در عقب نشسته بودند. این وسائط نقلیه کوچک بیش از بارکشهای سنگین گل‌پخش می‌کردند و اگر یکی از افسران که در عقب بین دو ژنرال نشسته بود، جثه کوچک داشت و خردی اندامش بحدی بود که فقط کلاهش از جلو و پشت باریکش از عقب دیده می‌شد و این اتومبیل که بخصوص خیلی تند حرکت می‌کرد، می‌شد حدس زد که آنشخص پادشاه است. وی در او دین ۲۲ زندگی می‌کرد و هر روز از همین راه عبور می‌کرد تا به اوضاع سرکشی کند و باید گفت که وضع روز به روز بدتر می‌شد.

در شروع زمستان باران بطور مداوم باریدن گرفت و بدنبال آن ویا آمد. جلوی آنرا گرفتند و در پایان معلوم شد که فقط هفت هزار نفر در ارتش از ویا مرده‌اند ۳۲.

دره اودین که همینگوی از آن یاد می‌کند در دامنه جبال آلپ پوشیده از برف و یخ است و عبور از معابر کوهستانی آن غیر ممکن. سربازان در انتظار روزهای مساعدتری هستند تا بتوانند از گذرگاههای خطرناک بگذرند و برپادگان اتریشیها

32. Udine

۳۳ فصل نخست از کتاب اول - وداع با اسلحه - چاپ پنگوئین سال ۱۹۷۴ - برگردان به فارسی بوسیله مؤلف این کتاب.

که در آن سوی آلپ است حمله برند. این توقف موقت به درازا کشیده است و افراد گروهان رفته رفته برای سرگرم ساختن خود به میخانه‌ها و فاحشه خانه‌ها پناه برده‌اند. در میان آنان یک افسر جوان آمریکائی به نام فردریک هنری نیز دیده می‌شود که بر حوادث دره اودین باخونسردی و بی تفاوتی می‌نگرد. از سرگرمیهای او توجه به حال کشیشی است به نام آبروتزی^{۳۴} که در میان سربازان رفت و آمد می‌کند و با شکیبایی و متانت بر اعمال گناه‌آلوده آنان می‌نگرد.

فردریک هر بار که این کشیش را می‌بیند از خود می‌پرسد «این مرد خدا معاصی این جوانان مست و آلوده را چگونه توجیه می‌کند و چطور است که دنیای درون او هرگز آشفته نمی‌شود؟» وقتی کشیش را می‌بیند که در آن برف و سرما و ایامی که مرگ سایه شوم خود را بر سر همه گسترده، آنگونه آرام و بدون نگرانی به کوه و دره و آسمان و درختان عریان و جویهای پوشیده از یخ عشق می‌ورزد، با خود می‌گوید: «قطعا او چیزهایی می‌داند که من هرگز آنان را نیاموخته‌ام» و بعد، از آنجا که بیش از آن نمی‌تواند در آن محیط دوام بیاورد، یک مرخصی کوتاه می‌گیرد و به سفر می‌رود. چند روز بعد وقتی از سفر باز می‌گردد، از دوست خود ستوان رینالدی^{۳۵} جراح نظامی می‌شنود که چند پرستار انگلیسی به این واحد آمده‌اند تا یک بیمارستان صحرائی بوجود آورند. در اینجا، ستوان فردریک هنری، برای نخستین بار به وسیله دوستش ستوان دکتر رینالدی با کاترین بارکلی^{۳۶} پرستار جوان و زیباروی انگلیسی روبرو می‌گردد.

کاترین در سرنوشت ستوان فردریک هنری و آفرینش داستان وداع با اسلحه نقش مؤثری دارد. او دختری است منزله و رها از نفس پرستی؛ اما جنگ در روحیه او نیز اثر سوء گذاشته است. در نخستین دیدار، تأثیر زیبایی و شخصیت او بر ستوان آمریکایی چندان زیاد نیست اما فردریک بزودی درمی‌یابد که خاطرش مدام مشغول اوست. از خود می‌پرسد «آیا این عشق است؟» و بعد احساس خود را این‌گونه توجیه می‌کند که «هر مرد احتیاج به مصاحبت یک زن دارد و کاترین یک مصاحب خوب و دوست‌داشتنی است.»

با این حال ایامی پیش می‌آید که نمی‌تواند بدون او تنها بماند. خبرها ناراحت کننده است. پادگان او می‌باید دست به یک حمله بزند. فردریک باید با آمبولانس خود همراه سربازان محارب حرکت کند. کاترین با اینکه ناراحتی و اندوه خود را ظاهر نمی‌کند، نگران است و دلیل پریشانی خاطر اینک مدال سینت‌آنتونی خود را به گردن فردریک می‌آویزد تا ضامن سلامت او باشد.

در جیبه، اولین سانه مرگبار بوقوع می‌پیوندد:

در آن هنگام که ستوان هنری با چند راننده خود در سنگری آرمیده بود تا غذای پنیر و ماکارونی خود را صرف کند ناگهان خمپاره‌ای منفجر شد. افسر جوان دردی سهمگین در پای خود حس کرد و متوجه شد از پیشانی‌ش نیز خون می‌چکد، اما این فاجعه برای او، هرچه بود، کمتر از آنچه بود که بر سر یارانش آمده بود زیرا یکی از آن افراد در همان دم جان سپرده بود و دیگری به آستانه مرگ افتاده بود. وقتی

او را به درون آمبولانسی انداختند تا به صوب بیمارستان صحرائی ببرند، با چشم خود دید که از پیشانی سربازی که بالای سرش نشسته خون می‌ریزد و آمبولانس هنوز به مقصد نرسیده بود که سرباز جان داده بود.

پزشک جیبه تشخیص داد که ستوان هنری را باید فوری به بیمارستان بزرگ میلان منتقل کنند و در آن لحظات واپسین خوشنود بود که کشیش در معیت دوستش ستوان رینالدی برای دیدار او آمده‌اند. برادر آبروتزی می‌کوشید تا روحیه او را نیرومند سازد و در خلال گفته‌هایش با او از عشق الهی سخن راند درحالی که، در همان لحظات، ستوان رینالدی از شهوت‌رانیهای آینده با او گفتگو به میان می‌آورد.

برای ستوان فردریک هنری، افسر رنجور و مجروح امریکایی، شگفت‌آور بود که در بیمارستان میلان کاترین بارکلی پرستار انگلیسی را ببیند. پس از عمل جراحی و اطمینان پزشک معالج به اینکه او پای خود را از دست نخواهد داد، فردریک ایسام آرامش بخش‌تری را در کنار کاترین می‌گذراند.

در آنجا دو دل‌داده متوجه می‌شوند که برآستی دل‌باخته همدند و از این‌رو، پرستار زیبا وقتی از کارهای خود فراغت حاصل می‌کرد به دیدن او می‌رفت و یا شبهایی که در بیمارستان کشیک داشت پس از سرکشی به بیمارهایش، در کنار فردریک می‌ماند. افسر امریکائی آنچنان شیفته و بیقرار اوست که مشتاق است با او ازدواج کند، اما کاترین با این پیشنهاد موافق نیست. به او می‌گوید «ما باهم زن و شوهریم. پنهانی باهم ازدواج کرده‌ایم. اگر من مذهبی داشتم شاید به حکم معتقداتم ناچار بودم در حضور کشیش با تو سندی رد و بدل کنم اما چون معتقداتی ندارم ضرورتی برای امضاء و حضور کشیش نمی‌بینم. من خود را همسر تو می‌دانم و تو هم شوهر منی...»

برای این خودداری کاترین یک دلیل دیگر هم هست. به جملات فردریک در کتاب **وداع با اسلحه** توجه کنید:

«... ما به یکدیگر گفته بودیم که در همان روز اولی که او به بیمارستان منتقل شد و کنار من آمد ما باهم ازدواج کرده‌ایم و ما، پس از آن‌روز، ماهها و هفته‌هایی را که بر ما می‌گذشت به حساب دوران ازدواج می‌گذاشتیم. من می‌خواستم برآستی با او ازدواج کنم اما کاترین می‌گفت اگر مقامات مسؤل بفهمند که او ازدواج کرده، او را از من جدا خواهند کرد. من می‌خواستم با او ازدواج کنم برای اینکه نگران طفل آینده‌مان بودیم اما وقتی با مخالفت او روبرو شدم من هم از تصمیم خود برگشتم و دیگر هیچگونه نگرانی از این بابت نداشتیم که ما بطور رسمی زن و شوهر نیستیم و شاید هم خود من زیاد بدم نمی‌آمد که ما رسماً ازدواج نکرده‌ایم...»

ماههای تابستان که دوران نقاهت ستوان امریکایی است سپری می‌گردد و او باید بار دیگر به جیبه بازگردد. برای دورانی کوتاه بیماری یرقان به سراغ وی می‌آید و سرپرستار او را متهم می‌کند به اینکه این بیماری ناشی از افراط در میگساری بوده و ستوان هنری به می‌پناه برده تا بخاطر ادامه رنجوری او را از بیمارستان مرخص نکنند.

تلاش و طفره بیحاصل است. دو دلداده آخرین شب دیدار را با اندوه و نگرانی می‌گذرانند. در آنتشپ سخنانی که بین آندو رد و بدل می‌شود، راز تازه‌ای را فاش می‌کند که در سرنوشت هر دو مؤثر است:

کاترین کارش در بیمارستان تا نه‌شب شروع نمی‌شد. در حدود ساعت نه، صدای پایش را در راهرو تشخیص دادم که نخست به اتاق همسایه رفت و همینکه از آنجا خارج شد او را دیدم. به‌همه اتاقها سرکشی کرد و عاقبت بسراغ من آمد. گفت:

«عزیزم. دیر آمدم. اگر بدانی چقدر گرفتار بودم. حالت چطور است؟»
در بارهٔ مرخصی و اوراقی که پر کرده بودم به او گفتم. گفت:

«چه خوب شد. کجا قصد داری بروی؟»

«من به‌جائی نمی‌روم. همینجا می‌مانم.»

«اینکار احمقانه است. محلی را انتخاب کن و برو. بعد من به‌تو ملحق خواهم شد.»

«تو چطور می‌توانی ترتیب اینکار را بدهی؟»

«نمی‌دانم. اما به‌رحال کاری خواهم کرد.»

«تو چقدر خوبی!»

«فکر نمی‌کنم. ببین، ادارهٔ زندگی مشکل نیست در صورتیکه چیزی نداشته باشی که از دست بدهی.»

«منظورت را نفهمیدم؟»

«منظوری نداشتم. می‌خواستم بگویم مشکلاتی که بعضی مواقع در نظر آدم خیلی بزرگ جلوه می‌کنند، اگر دقت کنیم آنقدرها بزرگ نیستند.»

«ولی رفعتش به‌این آسانبها هم نیست.»

«در مورد من ناراحت نباش عزیزم. اگر ضرورت پیش آمد، بدون مرخصی می‌آیم. ولی بانجا نخواهد کشید.»

«بنظر تو کجا برویم؟»

«برای من تفاوتی ندارد. هر جا که تو دوست داشته باشی. جایی می‌رویم که مردم ما را نشناسند.»

«محل برای تو مهم نیست؟»

«نه. هر کجا باشد برای من خوبست.»

وقتی این جمله را ادا کرد، حس کردم ناراحت و نگران است.

«کاترین. راست بگو. تو از موضوعی نگرانی؟ اتفاقی افتاده؟»

«بهبیچوجه. هیچ اتفاقی نیفتاده.»

«چرا. من حس می‌کنم موضوعی پیش آمده.»

«گفتم نه. باورکن نه.»

«من ترا می‌شناسم عزیزم. به‌من اعتماد کن. به‌من بگو.»

«چیز مهمی نیست.»

«هر چه هست بگو.»

«نمی‌خواهم بگویم برای اینکه می‌ترسم ترا ناراحت یا نگران بکند.»

«بگو. مطمئن باش نمی‌کند.»

«اطمینان داری که نمی‌کند؟ برای من مهم نیست اما برای تو...»
 «اگر برای تو مهم نیست برای منم نیست.»
 «دل‌م نمی‌خواهد بگویم»
 «بگو.»

«حالا واقعا من باید بگویم؟ چه لزومی دارد؟»
 «بله. باید بگوئی.»

«ببین عزیزم. من آبستم. حدود سه ماه است. نگران که نشدی؟ نشو. خواهش می‌کنم. تو نیاید...»
 «خیلی هم خوب است.»
 «یعنی... بنظر تو...»
 «البته که خوب است.»

«ببین. من هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم. هرداروئی لازم بود خوردم اما تأثیری نکرد.»
 «من نگران نیستم.»

«می‌دانی عزیزم. دیگر از دست من خارج شده بود. وقتی دیدم کساری نمی‌توانم بکنم، آنرا به‌حال خود گذاشتم. حالا توهم ناراحت نشو.»
 «من اگر ناراحت می‌شوم بخاطر تست.»
 «منظورم همین است. دربارهٔ اینهم ناراحت نشو. همه بچه دارند. بچه‌دار شدن يك امر طبیعی است.»
 «گفتم که تو چقدر نازنینی.»

«نه نیستم. قول بده اهمیت ندهی. سمی خواهم کرد کمترین ناراحتی برای تو ایجاد نکنم. قبلا ترا خیلی اذیت کردم. ولی تا حالا که دختر بدی برای تو نبودم؟ تو که تا این دقیقه نفهمیدی من بچه‌دار شده‌ام؟»
 «نه.»

«خوب. بعداز اینهم نخواهی فهمید. قول بده دربارهٔ این موضوع نگران نباشی. من همین الساعه حس می‌کنم تو ناراحتی. بس‌کن. میل‌داری عزیزم مشروب‌بی برایت بیاورم؟ می‌دانم که يك گیل‌اس مشروب ترا سرحال‌می‌آورد. «من سرحال هستم. از تو متشکرم کاتی. تو واقعا چقدر خوبی.»
 «و من گفتم که نیستم. دربارهٔ مرخصی، اگر محلی را زیرسر بگذاری من پیش تو خواهم آمد. ماه اکتبر قاعدتا باید ماه خوبی باشد. عزیزدل‌م. کاری خواهم کرد که به هردوی ما خوش بگذرد. تاوقتی تو در جیبه هستی، هرروز برایت نامه خواهم نوشت.»
 «تو کجا خواهی بود؟»

«تا حالا که معلوم نشده. ولی سمی خواهم کرد جای خوبی بروم.»
 برای چند لحظه هردو ساکت شدیم. کاترین بروی تخت نشسته بود و من به‌او نگاه می‌کردم ولی دست ما باهم تماسی پیدا نمی‌کرد. او دور از من نشسته بود تا اگر کسی داخل اتاق شود، سوءظنی نبرد. بعضی‌ها دربارهٔ ما کنجکاو شده بودند.

عاقبت دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت. گفت:

«از دست من که ناراحت نیستی عزیزم؟»

«نه.»

«و فکر نمی‌کنی که این پیش‌آمد برای تو دست‌وپاگیر باشد؟»

«شاید مختصری - اما نه از طرف تو.»

«مقصودم این نبود که من برای تو مشکلی ایجاد کنم. تو نباید تا این حد احمق باشی که اینطور فکر کنی. منظورم این بود که بطور کلی این بچه...»
 «اما بهر حال تو که در زحمت افتاده‌ای و طبیعت تو طوری است که همیشه نگرانی.»

مدتی طولانی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. حرکت نمی‌کرد و دستش همچنان در دست من بود. گفت:

«لغت «همیشه» لغت خوبی نبود که گفتی.»

«از تو معذرت می‌خواهم.»

«مهم نیست ولی ببین عزیزم. من که قبلا بچه‌ای نداشتم و هیچوقت هم دلم نمی‌خواست بچه داشته باشم. از وقتی ترا دیدم سعی کردم همانطوری باشم که تو دلت می‌خواهد و آنوقت تو می‌گویی من همیشه...»

«حاضرم زبانت را قطع کنم...»

از آن حال غمزدگی بیرون آمد. هر دو بار دیگر با هم بودیم و از آنحال خودآگاهی بیرون آمده بودیم. گفت:

«عزیزم. از حرفهای من افسرده نشو. ما هر دو یکی هستیم و دیگر نباید بین ما سوء تفاهمی بوجود آید.»

«دیگر پیش نخواهد آمد.»

«ولی همه اینطور نیستند. آنها همدیگر را دوست دارند و باز تمهیداً حرفهای هم را سوءتعبیر می‌کنند. باهم دعوا می‌کنند و کاملاً عوض می‌شوند.»

«ما هیچوقت باهم دعوا نمی‌کنیم.»

«نباید برای اینکه در این دنیا فقط ما دونفر هستیم که باهمیم. اگر تفرقه‌ای بین ما بیفتد، آنها مالک ما خواهند شد.»

«آنها هیچوقت مالک ما نخواهند شد و ما همیشه باهم خواهیم ماند. دلیلش اینست که تو شهامت داری. آنکه شجاع است خطری او را تهدید نمی‌کند.»

«و البته اینطور آدمها هم زودتر می‌میرند.»

«بله. ولی همیشه اینطور نیست. مرگ فقط یکبار بسراغشان می‌آید.»

«نمی‌دانم. چه کسی این حرف را زده؟»

«این مثل را نشنیدی که می‌گویند ترسوها هزار بار می‌میرند و شجاع‌ها فقط یکبار.»

«چرا شنیده بودم. گوینده‌اش کیست؟»

«نمی‌دانم.»

«فکر می‌کنم آنکسی که گفته خودش جزو ترسوها بوده. اطلاعاتش درباره ترسوها زیاد بوده اما درباره شجاع‌ها زیاد نمی‌دانسته. آدم شجاع، اگر

با هوش نباشد، دوهزار بار می‌میرد. اما هیچوقت بروی خود نمی‌آورد.»

«نمی‌دانم. مشکل است که کسی بتواند مغز آدمهای شجاع را بخواند.»

«بله - و همین هم دلیل شجاعت آنهاست.»

«تو صاحب نظری!»
 «متشکرم عزیزم. لطف تست.»
 «شجاع هم هستی.»
 «دلم می‌خواهد باشم ولی نیستم.»
 «تو هستی ولی من نیستم. من به‌حال و روحیه خودم واقفم. من به‌اندازه کافی خودم را شناخته‌ام. من نظیر آن بازی‌کن بیس‌بال هستم که دویست و سی‌بار توپ‌زده و می‌داند که نمی‌تواند بزند.»
 «دویست و سی‌بار که چیزی نیست؟»
 «منظورم یک بازیکن متوسط است. توپ می‌زند و می‌داند که نمی‌تواند بهتر بزند.»
 «اما کوشش خود را که می‌کند.»
 «خیال می‌کنم هر دوی ما توقعمان زیاد است. اما هر چه هست اینکه تو آدم شجاعی هستی.»
 «امیدوارم باشم.»
 «من وقتی یک کیلاس می‌زنم، احساس شجاعت زیادی می‌کنم.»
 «کاترین به سمت دولاچه رفت و با بطر کنیاک و کیلاسی بطرف من برگشت. با مهربانی گفت:
 «گیلاسی بزن عزیزم. حالا که دلت می‌خواهد.»
 «اگر حقیقتش را بخواهی الان دلم نمی‌خواهد.»
 «بیا. یک کیلاس عیب ندارد.»
 «بسیار خوب.»
 «گیلاس آبخوری را تا یک سوم پر کردم و سرکشیدم. پرسید:
 «زیاد نبود عزیزم؟ شنیده‌ام کنیاک مشروب قهرمان‌هاست اما تو نباید زیاده‌روی کنی.»
 «بعد از جنگ کجا زندگی خواهیم کرد؟»
 «احتمالا در خانه آدمهای مسن. تا سه سال بعد از اینکه جنگ شروع شده بود، مرتب با خود می‌گفتم که این کریستمس جنگ خاتمه‌پیدامی‌کنده. بمرور فهمیدم آرزوی بچه‌گانه‌ای می‌کنم. حالا دیگر امیدم به آینده اینست که پسرمان فرمانده هنگ شود.
 «شاید هم فرمانده سپاه؟»
 «اگر این جنگ، یک جنگ صد ساله باشد، قطعاً او به این درجات خواهد رسید.»
 «مشروب می‌خوری؟»
 «نه عزیزم. می‌دانم که تو از مشروب خوردن من خوشت می‌آید، اما به من نمی‌سازد. گیجم می‌کند.»
 «تو تا امروز کنیاک نخورده‌ای؟»
 «نه عزیزم. باید اعتراف کنم که من یک زن قدیمی هستم.»
 «دستم را دراز کردم و بطر را از زمین برداشتم و کیلاس دیگری ریختم. کاترین گفت:
 «بهتر است بروم و سری به هموطنهای تو بزنم. تو روزنامه‌ها را بخوان

تا برگردم.»
 «ببینم. تو باید بروی؟»
 «بهر حال بله. یا حالا یا چند دقیقه دیگر.»
 «بسیار خوب حالا برو.»
 «دیرتر برمی‌گردم.»
 «و منم تا آنموقع روزنامه‌ها را خوانده‌ام...» ۳۷

فردریک سرانجام به جبهه بازمی‌گردد. هنگام وداع در ایستگاه راه‌آهن مایل نیست همسر خود را گریان ببیند از این‌رو با اصرار او را سوار پرکالسگه‌ای می‌کند و به‌خانه می‌فرستد. در جبهه، او مأمور بخش بنسیتز ۳۸ ناحیه‌ای در مجاورت شهر کوچک کاپورتو ۳۹ می‌شود. پیش از آنکه سربازان ایتالیا بتوانند تهاجم خود را آغاز کنند، سربازان اتریشی به شهر حمله می‌برند و آن را به تصرف در می‌آورند. اسرار از پرده برون می‌افتد. آلمانها به یاری اتریشیها شتافته‌اند. ستوان فردریک هنری کاری ندارد جز اینکه با وسایل بیمارستانی که در آمبولانس او انباشته شده عقب‌نشینی کند. بدنبال او آمبولانسهای دیگر نیز هست. عقب‌نشینی با دشواریهای بسیار همراه است. راهها را برای دفاع در مقابل پیشرویهای آلمانها و اتریشیها بسته‌اند. فردریک با رنج و تلاش بسیار می‌کوشد که در زیر ریزش بارانهای سهمگین از راههای مسدود بگذرد و خود را به دره اودین برساند. او در راه دو گروهان مجروح را نیز سوار کرده است. در یک محل وقتی آمبولانس در گل و لای فرو می‌رود، فردریک از دو گروهان ایتالیایی یاری می‌خواهد تا همگی با کمک هم خودرو را از درون باطلاق گل بیرون آورند اما گروهانان بسی‌توجه به دستور او می‌گریزند. فردریک گلوله‌ای به‌سوی یکی از آنها خالی می‌کند که او را مجروح می‌سازد اما گروهان دیگر می‌گریزد. گلوله دوم فردریک به حیات او خاتمه می‌دهد.

چون بیرون آوردن آمبولانس از درون گل میسر نیست ستوان فردریک هنری در معیت سه تن دیگر با پای پیاده به‌راه می‌افتد. در دهانه پلی، فردریک متوجه سربازان آلمانی می‌شود که پیش از او به آن ناحیه رسیده‌اند. با جانبازی بسیار از رودخانه می‌گذرند اما در این مبارزه دو تن از آن عده جان خود را از دست داده است. همه‌جا موج سربازان و افسران ایتالیایی که در حال فرار و عقب‌نشینی هستند به چشم می‌خورد. سربازها اسلحه و مهمات خود را بر زمین می‌افکنند تا سریعتر بگریزند و افسران، درجات خود را میکنند تا کسی متوجه نشود که آنان صاحب‌منصبان ارتش ایتالیا هستند.

فصولی که همینگوی به توضیح عقب‌نشینی سپاه ایتالیا و پیشروی سربازان آلمانی و اتریشی اختصاص داده عبرت‌انگیز و اندوه‌زاست. خواننده از تجسم درماندگی و بینوایی بشر برخویش می‌لرزد و یا پاره‌ای موارد از شقاوت و بیرحمی انسانها احساس نفرت می‌کند. شرح اینکه ستوان فردریک هنری سرانجام چگونه توانست خود را از آن مهلکه برهاند، در برابر شلیک مداوم سربازان دوست و دشمن

۳۷. برگردان از متن انگلیسی به فارسی - صفحات ۱۰۸ تا ۱۱۲ (پایان فصل بیست و یکم) وداع با اسلحه چاپ پنکوئین سال ۱۹۷۴.

جان خود را محفوظ بدارد و بعد دیوانه‌وار خود را به رودخانه بیفکند و سرانجام خویشتن را به درون يك قطار باری بیندازد که به سوی میلان می‌رود خواندنی و دهشت‌زاست. در این ساعات و دقائق جانفرسا بود که او برای همیشه با اسلحه و جنگ وداع گفت. باخود سوگند یادکرد که دیگر هرگز پای به میدان نبرد و آدمکشی مگذارد ولو او را مجبور کنند. این آخرین بدرود او با صحنه‌های خونبار جنگ و سلاحهای آدم‌کش بود.

در میلان خبر می‌یابد که دلدار او به استرسا ۴۰ در ناحیه دریاچه‌ها رفته است. برای خود لباس شخصی تهیه می‌کند و بیدرنگک به سوی استرسا می‌شتابد. پیدا کردن کاترین که در معیت يك پرستار دیگر انگلیسی به نام هلن فرگوسون ۴۱ به آن ناحیه رفته کار آسانی نیست با این حال او را می‌یابد. دیدار دو معشوق پس از مدتی دوری بسیار هیجان‌انگیز است. شادمانی به سراغ هر دو آمده است اما این شادی، با تردید و نگرانی همراه است.

مردم حدس می‌زنند که فردريك يك افسر فراری است. شب هنگام متصدی بار هتل به او اطلاع می‌دهد که بازرسان نظامی در صدد جلب او هستند و باید هرچه زودتر بگریزد. برای او راهی نمانده است مگر اینکه شبانه به سوی آن طرف مرز، جایی که خاک سوئیس است فرار کند. کاترین به هیچ وجه قادر نیست از او جدا شود دو دل داده شب هنگام زورقی اجاره می‌کنند و راه دریاچه را بدان سوی مرز در پیش می‌گیرند. زمانی فرا می‌رسد که دیگر بازوان افسر جوان قادر نیست پارو بزند. کاترین خواهی خواهی به یاری او می‌شتابد. باران، باد سرد، تاریکی و خستگی مفرط هر دو را از پای می‌فکند، با این حال به تلاش خود ادامه می‌دهند تا روز بعد به مرز سوئیس می‌رسند. مأموران در آنجا منتظرند تا هر دو را بازداشت کنند. گذرنامه‌های انگلیسی و آمریکائی آنان و پول کافی که در اختیار کاترین بود مأموران را مطمئن می‌سازد که آن دو، چنانکه فردريك ادعا کرده بود، برای گذراندن چند هفته به خاک سوئیس آمده‌اند و افراد مشکوکی نیستند. در خارج از موترو، ویلائی اجاره می‌کنند و در آنجا، در کنار هم پائیز و زمستان را بسر می‌آورند.

فردريك همچنان مصر است که او را به ازدواج رسمی خود آورد و کاترین اصرار دارد این کار به بعد از تولد نوزاد موکول شود، روزها به گردش و پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری می‌پردازند و شبها کتاب می‌خوانند و از آینده‌های امیدبخش سخن به میان می‌آورند. سرانجام زمانی می‌رسد که باید برای وضع حمل به سوی بیمارستان مجسزی بروند.

ماه مارس و آغاز بهار است. هر دو با دل‌های امیدوار به سوی لوزان می‌روند و در يك بیمارستان بزرگ برای کاترین اتاق می‌گیرند. معاینه پزشک تردیدآمیز است. به نظر می‌رسد که زایمان کاترین طبیعی نیست. پس از چندروز تردید، پیشنهاد می‌کنند او را سزارین کنند. نوزاد به دنیا می‌آید. پسر است اما مرده. حال کاترین هم رضایت بخش نیست. پزشکان نسبت به ادامه زندگی او دچار تردیدند. می‌خواهند او را نجات دهند اما نمی‌توانند.

فردريك زار و بدبخت در انتظار شنیدن خبر هراس‌انگیز مرگ اوست. از تصور مردن محبوب خود می‌لرزد و نمی‌داند چه کند. دلش می‌خواهد زانو بزند و

دعا کنند اما مطمئن نیست که این دعا می تواند مؤثر باشد. فکر می کند و به یاد ماجرای می افتد: یکروز مقابل بخاری دیواری خانه نشسته بود. کنده های بزرگ هیزم درون آتشدان می سوختند. نگاه او متوجه چند مورچه شد که بر قسمت بالایی هیزمها از اینسو به آنسو میرفتند. مورچگان می دانستند خطری زندگی آنان را تهدید می کند اما نمی دانستند چگونه خود را نجات دهند. بعضیها در حین فرار و گریز به درون آتش می افتادند و خاکستر می شدند. او دلش به حال مورچگان سوخت. به فکر افتاد آنها را نجات بدهد اما اینکار اندکی مشکل بود. ظرف بزرگ آبی برداشت و بدرون آتش ریخت. نتیجه یکسان بود. مورچگان درون بخار آب سوختند و از میان رفتند. با خود گفت «این اصل زندگی است. ما را به زور به این دنیا می آورند اما آنقدر فرصت به ما نمی دهند که قادر باشیم از خود دفاع کنیم. همانطور که به زور زندگی می دهند، به زور هم زندگی را باز می ستانند.»

به سخنان ارنست همینگوی در پایان کتاب توجه کنید. فردریک هنری اینگونه سرگذشت خود را به پایان می برد:

باز هم از رستوران، در آن بازاران سهمگین بسوی بیمارستان شتافتم. بالای پله ها پرستار را دیدم. وقتی مرا دید گفت:

«من همین الساعه به هتل تلفن کردم.»

قلبم فروریخت. پرسیدم:

«چه شده؟»

«میسز هنری خونریزی داشتند.»

«اجازه دارم به اتاقش بروم؟»

«حالا نه. دکتر بالای سرش است.»

«آنچه پیش آمده خطرناک است؟»

«خیلی خطرناک.»

و بعد داخل اتاق شد و در را بست. من درس سرا نشستم. حالم سخت منقلب بود. فکرم کار نمی کرد. می دانستم که او دارد می میرد و پیاپی برایش دعا می کردم. می گفتم «نگذار بمیرد. ای خدا، به تو التماس می کنم، نگذار بمیرد. هرکاری بخواهی می کنم. فقط از مرگ او جلوگیری کن. خواهش می کنم، ای خدا، خواهش می کنم، التماس می کنم، فقط نگذار بمیرد خدا، خدای مهربان، برایش کاری بکن. نگذار بمیرد. اگر از مرگش جلوگیری کنی، هرچه بخواهی، هرچه بگوئی می کنم. فقط نگذار بمیرد. بچه را گرفتی اما خودش را نگیر. ای خدا. تمنا می کنم، زاری می کنم، نگذار او بمیرد، نگذار، نگذار!»

پرستار در اتاق را باز کرد و با انگشت اشاره کرد که بدرون بروم. بدنبالش به داخل اتاق رفتم. وقتی وارد شدم، کاترین نگاهش را بسمت من نینداخت. بطرف بستر او رفتم. در سمت دیگر دکتر ایستاده بود. کاترین متوجه من شد و لبخندی زد. بطرفش خم شدم و شروع به گریه کردم.

کاترین آهسته و با مهربانی گفت:

«طفلك بیچاره ام.»

رنگش خاکستری شده بود. گفتم:

«کاتی. تو خوب می‌شوی. همه چیز به خوشی تمام خواهد شد.»
 «من دارم می‌میرم...»
 و بعد سکوت کرد. پس از لحظه‌ای افزود:
 «دل‌م نمی‌خواست بمیرم.»
 دستش را گرفتم.
 «به من دست نزن.»
 و من دستش را بجای خود گذاشتم. تبسم کرد.
 «طفلم. می‌دانم چقدر دلت می‌خواهد دستم را بگیری. بگیر.»
 «تو خوب می‌شوی کاتی. اطمینان دارم خوب می‌شوی.»
 «می‌خواستم برایت یادداشتی بنویسم و خداحافظی کنم.»
 «می‌خواهی بروم برایت کشیش بیاورم؟ یا هر چیز دیگری؟»
 آهسته گفت:
 «فقط تو.»
 و لحظه‌ای بعد اضافه کرد:
 «من از مردن ترسی ندارم، اما دل‌م نمی‌خواست بمیرم.»
 دکتر گفت:
 «تو نباید زیاد حرف بزنی.»
 کاترین پاسخ داد:
 «بسیار خوب.»
 «کاتی جان. چه کاری می‌خواهی برایت انجام دهم؟ چه چیزی دلت می‌خواهد؟»
 تبسم کرد. گفت:
 «هیچ چیز.»
 و بعد از چند ثانیه اضافه کرد:
 «تو با دختر دیگری مثل من رابطه برقرار نمی‌کنی؟ نه؟ و همین حرفها را
 به او نمی‌زنی؟ نه؟»
 گفتم
 «هیچوقت.»
 «با آنها مثل من نباش.»
 دکتر گفت:
 «خیلی صحبت می‌کنید. نباید اینهمه حرف بزنید. آقای هنری بهتر است
 شما بروید.»
 و بعد نگاهش را به سمت کاترین برگرداند:
 «باز پیش شما برمی‌گردد. و شما نمی‌میرید. احمق نباشید.»
 کاترین گفت:
 «بسیار خوب. پیش تو خواهم آمد و شبهای زیادی پیش تو خواهم ماند.»
 کلماتش را بزحمت شنیدم. دکتر رو به من کرد و گفت:
 «لطفاً بیرون اتاق باشید.»
 کاترین نگاه کرد و چشمکی زد. رنگش گبود شده بود. گفتم:
 «بیرون منتظر می‌مانم.»
 کاترین گفت:

«نگران نباش عزیزم. من ذره‌ای ترس ندارم. این نیرنگ زندگی است.»
 «عزیز دلم، شجاع دلبندم.»
 بیرون سرسرا بحال انتظار ماندم. مدت انتظارم خیلی طول کشید. عاقبت
 پرستار بسراغم آمد و گفت:
 «متأسفم که حال میسز هنری خوب نیست. برایش خیلی نگرانم.»
 «مرد؟»
 «نه، ولی در حال اغماست.»
 ظاهراً کاترین خونریزی از پس خونریزی پیدا کرد. دکترها در معالجه‌اش
 عاجز ماندند. پیش کاترین رفته و آنقدر پهلویش نشستم تا مرد. در تمام
 طول اینمدت بیمه‌اش بود و مردنش هم زیاد طول نکشید.
 بیرون اتاق و داخل سرسرا با دکتر به حرف نشستم:
 «کاری هست که امشب از دست من برآید؟»
 «نه. هیچ کاری نیست. اگر میل داشته باشید شما را به میهمانخانه‌تان
 برسانم؟»
 «نه متشکرم. فعلاً دلم می‌خواهد اینجا بمانم.»
 «می‌دانم که حرفی ندارم به شما بزنم. نمی‌توانم به شما بگویم که...»
 صحبتش را بریدم
 «می‌فهمم. حرفی نیست که زده شود.»
 «شب بخیر. پس مایل نیستید شما را تا هتل مشایعت کنم؟»
 «نه. متشکرم.»
 «این تنها کاری است که می‌توانستم بکنم. عمل جراحی ماهم...»
 «دلم نمی‌خواهد راجع به آن صحبت کنیم.»
 «بهتر است شما را به میهمانخانه‌تان برسانم؟»
 «نه. متشکرم.»
 بچانب سرسرا براه افتاد. من به سمت اتاق رفتم. یکی از پرستارها گفت:
 «شما نمی‌توانید حالا به این اتاق بیایید.»
 «می‌دانم. ولی می‌خواهم بیایم.»
 «شما... حالا نمی‌توانید.»
 «شما خودتان بیرون بروید. بقیه هم همینطور!»
 اما بعد از اینکه آنها را بیرون کردم و در را بستم و چراغها را خاموش
 کردم، دیدم نمی‌توانم در آن اتاق بمانم. کار من شبیه به این بود که بخواهم
 با مجسمه‌ای خداحافظی کنم. پس از لحظه‌ای بیرون رفتم، بیمارستان را
 ترك گفتم و در ریزش باران بسوی هتل براه افتادم.^{۴۲}

خواننده داستان وداع با اسلحه هرچند جدی و بی‌احساس باشد نمی‌تواند صحنه‌هایی
 از این کتاب را به آسانی از یاد ببرد. شهادت و عشق بی‌آلایش دودلداده در این داستان
 که سراسر انباشته از چنگ و آدمکشی و ویرانی و تباهی است سخت پروان او

۴۲. صفحات ۲۵۴ تا ۲۵۶ - فصل آخر کتاب همینگوی. برگردان از متن انگلیسی به فارسی
 بوسیله مؤلف این کتاب.

تأثیر می‌گذارد و تا مدتی ویرا به فکر فرو می‌برد. انشاء ساده و روان و در عین حال طنزآلود همینگوی نیز در این داستان سحرانگیز است و پاره‌ای از مناظر را آنچنان صادقانه و راستین نقاشی کرده است که مشابه آنرا کمتر می‌توان یافت. شاید همین دلائل بوده که کتاب پس از انتشار با موفقیت چشمگیری روبرو می‌شود و با اینکه در بعضی از مناطق جهان و آمریکا ۴۳ بخش و مطالعه آن ممنوع می‌شود با اینحال اثر همینگوی بصورت کتاب و جزوه و پاورقی و نمایشنامه رادیوئی و نمایش روی صحنه و سرانجام سینما جلوه‌گر می‌شود و شهرت مصنف آن به پنج قاره می‌رسد. از جمله استادی همینگوی در این کتاب، انتخاب شخصیت‌ها و نقش آفرینی‌ها در داستان است.

فردریک در فصول اولیه کتاب، آدمی نیست که تعهد و الزام سرش بشود. برای زندگی ارزش و احترامی قائل نیست که مسؤولیت بپذهد، حتی در عشق، از هر قبیل، عشق انسان به انسان یا عشق انسان به خدا، منطقی نمی‌یابد که در برابر آن سر تسلیم و تفویض فرود آورد. زندگی و مظاهر آن در نظرش بازیچه‌های احمقانه‌ای هستند. به جنگ و میدان نبرد پای می‌گذارد برای اینکه می‌بیند کار جالبتری نیست که انجام دهد، در همان حال وقتی می‌بیند مدالی به سینه کسی می‌زنند که این مدال موجب افتخار اوست خنده‌اش می‌گیرد.

در فصول بعدی فردریک به مسر کاترین دل می‌بندد. او را دوست دارد از این جهت که دل بستگی به او و فکر کردن به او مفهوم بهتری به زندگی می‌دهد. سبب اینکه می‌کوشد جان خود را از مهلکه بیرون برد همین احساس تعلق داشتن است. با اسلحه وداع می‌گوید به این امید که به دلدار برسد و با معشوق یکی شود. وقتی او از دست می‌رود ناچار با عشق هم بدرود می‌گوید. داستان با باران آغاز می‌شود و با باران پایان می‌گیرد. این باران هم می‌تواند باران خوشبختی باشد هم بدبختی.

در سال ۱۹۵۲ وقتی همینگوی داستان *مرد پیر و دریا* را نگاشت، جان هنری اوهارا ۴۴ داستان‌سرای معاصر آمریکایی درباره‌اش گفت: «پس از شکسپیر او بزرگترین نویسنده‌ایست که می‌شناسم» ۴۵ و نقادان بزرگ اروپا و آمریکا نیز هر یک او را به طریقی ستودند و او را «بهترین نمونه آفریننده رمان سبک آمریکایی در قرن بیست» خواندند. هیأت داوران اعطای جایزه پولیتزر در سال ۱۹۵۳ او را به خاطر نگارش داستان *مرد پیر و دریا* به دریافت این جایزه مفتخر کرد و داوران جایزه نوبل نیز در سال ۱۹۵۴ جایزه را در رشته ادبیات به او دادند. جمله مشهوری که هیأت داوران درباره‌اش گفتند و او را ستودند و شایسته دریافت

۴۳. *وداع با اسلحه* پس از انتشار در ایتالیا سروصدای زیادی برپا کرد اما حکومت فاشیستی موسولینی آنرا توقیف کرد و تا زمانی که موسولینی بر سرکار بود، در این سرزمین کسی حق نداشت این کتاب را بخواند. در نیوانگلند نیز کتاب تا مدتی قابل چاپ و بخش نبود زیرا پاره از صحنه‌های آنرا «مخالف اخلاق» می‌دانستند (رجوع شود به یادداشت‌های مونارک Monarch Notes شماره ۶۷۱ صفحه ۵۱)

44. John Henry O'Hara

۴۵. رجوع کنید به مقاله ویزدم ص ۶.

این جایزه بزرگ دانستند این بود:

«ارنست همینگوی یکی از آن داستان‌سرایانی است که، شرافتمندانه و بیباکانه، طرحهای راستین سیمای دشوار زمان را از نو می‌آفریند.»^{۴۶}

در سالهای آخر زندگی، بیماری قند او را سخت می‌آزرد. روان شجاع و بی‌باک و آرام ناپذیر او در کالبد رنجور و پردرد در تلاش و تکاپو بود و قهرمان از این کشمکش دائمی به‌جان آمده بود. وقتی سرزمین کوبا را بخاطر مسائل سیاسی ترک گفت، به یکی از زیباترین و خوش‌آب‌وهواترین نقاط آمریکا آمد^{۴۷} - اما ناچار بود هر روز بسراغ پزشک برود و برای ادامه زندگی با او مشورت کند. یکروز که از بیمارستان بسوی خانه آمد، دنیا را برای خود بسیار حقیر و ناچیز دید. دیگرچنین زندگانی نمی‌ارزید که هر بامداد با در یوزگی بسراغ آن رفت و با مسکنت عمر خود را از آن طلبید. بدون آنکه با همسر خود مشورت کند، به جستجوی یکی از دهها تفنگ شکاری خود رفت که روزگاری دردشتهای سرسبز آفریقا با آن در پی درندگان قدرتمند و تیزپا می‌دوید. لوله تفنگ را بدون لحظه‌ای درنگ و دو دلی، بر شقیقه خود گذاشت و آتش کرد. همسرش که در اتاق مجاور بود، سراسیمه بدرون دوید و شوهر خود را بیجان و غرقه در خون دید. آنروز دوم ژوئیه سال ۱۹۶۱ میلادی بود و وی هنوز شصت و دو سال کامل نداشت. همینگوی قهرمان، همانگونه که قهرمان به دنیا آمده بود و قهرمان زیسته بود، قهرمان نیز با زندگی وداع کرده بود.

۴۶. جمله به زبان انگلیسی اینست:

Ernest Hemingway is one of those novelists who honestly and undauntedly, reproduces the genuine features of the hard countenance of the age.

۴۷. نقطه‌ای را که همینگوی برای زندگی خویش برگزید در سان‌ولی *Sun Valley* در ایالت آیداهو Idaho بود.

دنیای ستایش انگیز
جدید

Brave New World

سال انتشار: ۱۹۳۳ میلادی

داستان طنزآمیز اجتماعی اثر:

آلدوس هکسلی

Aldous Leonard Huxley

۱۸۹۴-۱۹۶۳

«انگلیسی»

پژوهش در افکار هکسلی و دریافت فلسفه او برای همه ادب دوستان و کتابخوانان میسر نیست مگر آنانکه بخود رنج تحقیق بدهند و پیشاپیش مقالات و رسالاتی را که پیرامون افکار او نگاشته شده بخوانند. آنکه کتاب **دنیای ستایش‌انگیز** جدید را بدست می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند، اندکی بعد یا از شوق خواندن میفتد، بدان سبب که سخنان او را نمی‌فهمد و یا آنکه خود را در جبهه‌ای می‌بیند که ناچار است با نویسنده به جدال برخیزد، برای اینکه نمی‌تواند به آسانی با او همعقیده شود از همین‌روست که داستان‌سرا، چندسال پس از انتشار کتاب، ناچار گردید که دیباچه‌ای مشروح برای اثر خود بنویسد و تفکرات خود را بهتر توجیه کند و ضمناً پاسخهایی به ایرادات خوانندگان آثارش بدهد. از طرفی همین تردید و نگرانی او را واداشت تا بیست و شش سال پس از انتشار کتاب، داستان دیگری بنویسد زیر عنوان **دیدار مجدد از دنیای ستایش‌انگیز** جدید که در آن پاره‌ای از پیشنهادات و پیشگوییهای خود را اصلاح کند.

فردریک کارل، مؤلف کتاب **راهنمای خواننده بسوی داستانهای بزرگ ادب انگلیسی**، دربارهٔ هکسلی و کتاب مشهور او چنین می‌نویسد:

«در یک مقاله مستند تحقیقی که حدود دهسال پس از انتشار **دنیای ستایش‌انگیز** جدید نگاشته شد، آلدوس هکسلی، نویسنده کتاب، گوشیده است پاسخی به یکی از اساسی‌ترین پرسشهای خوانندگان خود بدهد و آن اینکه در دنیای کنونی ما، یک عالم چه‌کاری از دستش ساخته است؟ هکسلی در این مقاله، نقش عالم^۱ را در چنین جهانی توضیح داده و برای علم

۱. مراد نویسنده از «عالم» یک *Scientist* است، یعنی کسی که با علوم طبیعی و علمی و دینی و رشته‌های مشابه سروکار دارد.

ادعای تنظیم کرده است که باید آنرا فقط و فقط در راه تأمین صلح بکار برد و از عالمان خواسته است که چون بقراط سوگند یادکنند که جز در راه خیر بشر گام برندارند و نسل آدمی را از خطر نیروهای ویرانگر محفوظ بدارند. در دنیائی که قدرتهای ناسیونالیستی، جنگ‌افروزی می‌کنند و آتش نفاق برمی‌افروزند، عالم نمی‌تواند بدنبال احساسات جنون‌آمیز ملت‌پرستی برود، بلکه باید دوران تمایلات خودخواهی، به‌سعادت و شادزیستی ابناء بشر پاسخ مثبت بدهد. بگفتهٔ هکسلی، از آنجا که آینده در دست‌های نیرومند عالم است، برای اینکه این دنیا پایدار بماند، وی باید برای خود مسئولیتی قائل شود.

مقالهٔ هکسلی نه‌تنها علاقهٔ او را به‌آیندهٔ بشر آشکار می‌سازد، بلکه فلسفهٔ فکری او را نسبت به‌ارزش علم نیز نشان می‌دهد. از آنجا که وی نوهٔ توماس هکسلی عالم بزرگ قرن نوزدهم بود، طبیعی است که او امیدهای بزرگی نسبت به‌نقش علم داشت و آنرا یکی از نیروهای بزرگ آزادیبخش آدمی می‌پنداشت. از طرفی او نبیرهٔ دکتر آرنولد، پدر ماتیوآرنولد، شاعر و منتقد نامور قرن نوزدهم انگلستان بوده است، بدین ترتیب شگفت‌آور نیست اگر او با نگاه یک معلم متمصب اخلاق برعالم هستی بنگرید. اگر کسی بادیدهٔ ژرف‌نگر و رها از خواب و خیال یک متفکر پایبند به‌اصول اخلاقی براین جهان نظر اندازد و این اعتقاد مسلم را داشته باشد که علم، پررغم اینکه امروز اسیر اغراض شخصی شده، می‌تواند بسود جامعه، کارهای عظیم و سودمند انجام دهد، نتیجهٔ همین «تراژدی‌ها» و «کم‌دی‌ها» است و یا در آمیختگی هردوست.

آلدوس هکسلی، در دنیای ستایش‌انگیز جدید، طنزآمیزترین اثر خود را به‌یه‌شویهٔ جوناتان سویفت نگاشته است و هجونامه‌ای آفریده است که اعمال سخیف انسان قرن بیست را مسخره می‌کند. هجوطنز و کنایه و تمسخر هکسلی بیشتر متوجه این واقعیت است که علم، در عصر تحول، از صورت یک وسیلهٔ سودمند برای بهزیستی ابناء بشر بیرون آمده و خود وسیلهٔ فساد و تباهی انسان شده و بنا به‌داوری او، اگر وضع بهمین ترتیب ادامه یابد، تکامل علم مساوی خواهد بود با اضمحلال این دنیا. در حالیکه عکس آن نیز صادق است و اگر علم در راه سعادت آدمی بکار رود، گسترش و کمال‌گرائی آن برابر خواهد بود با گسترش شادکامی بشر، و بنابراین زندگی در دنیای ستایش‌انگیز جدید، بجای اینکه دورنمای دوزخی رانسان دهد، مدینهٔ فاضله‌ای را نوید خواهد داد که همهٔ اندیشمندان در عالم رؤیا پیش خود مجسم می‌کردند.^۲

مصیبتی است بزرگ و غیر قابل تصور که این انسان، این برگزیدهٔ مخلوقات و این جاندار باشعور و با فکر و با احساس، در جهانی زیست کند که در آنجا همه‌چیز

۲. نقل از کتاب راهنمای خوانندهٔ سوی داستانهای بزرگ ادب انگلیسی، تألیف فردریک کارل *FREDERICK KARL: A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels* چاپ مؤسسه Noonday آمریکا سال ۱۹۵۹، ۲۷۵ و ۲۷۶.

بروفق فورمول آزمایشگاه باشد و نه اثری از احساس باشد، نه جهش فکر و نه تجلی روح. آدم یوسیله ماشین به دنیا آید، مانند ماشین زیست کند و همانند ماشین از کار بیفتد و بمیرد - و آنکه حاکم بر سرنوشت وهستی و نحوه زندگی او باشد، تمدن ماشین گونه باشد که خود او پدیدآورنده اش بوده است. چنین دنیائی هراس انگیز و مرگزاست، ولو پیشتازان تمدن نام «دنیای تکامل یافته» برآن نهند و برآنچه ساخته و پرداخته اند، بیالند و بنازند.

این واقعیتی است انکارناپذیر که بشر در تمام ادوار حیات خویش، از جهانی که در آن می زیسته ناخوشنود و شکوه گر بوده است. همواره آرزو می کرده عالمی بوجود آید که در آن نابرابری و بیعدالتی و نامرادی نباشد^۳. سر توماس مور چنین مدینه فاضله ای را در کتاب یوتوپیا آرزو کرده^۴ و سر فرانسیس بیکن چنین فردوس تخیلی را در داستان آتلانتیس جدید مجسم کرده است^۵ - اما آیا این انسان، این برترآفریده ها، باتمام گسترش اندیشه و دستیابی به نیروهای پنهانی طبیعت و آفرینش اینهمه پدیده های گوناگون، توانسته یک گام بسوی مرز نیکبختی بردارد و یکی از هزاران آرمانی را که برای تعمیم و تأمین آزادی و برابری داشته، به مرحله عمل درآورد؟

پاسخ به این پرسش را آلدوس هکسلی کوشیده است در کتاب دنیای ستایش انگیز جدید بدهد^۶. در این کتاب، که به سال ۱۹۳۲ وقتی او ۳۸ ساله بود منتشر شد، هکسلی از یک فردوس ایدآلی سخن بمیان می آورد که این آقا و سرور کره زمین توانسته

۳. این بیت خواجه شمس الدین محمد، غزلسرای شیراز را بخاطر می آورد که میگوید:
 آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
 عالمی دیگر بباید ساخت و زنو آدمی
۴. درباره یوتوپیا و تفکرات سر توماس مور مراجعه کنید به جلد نخستین سیری در بزرگترین کتابهای جهان - صفحه ۱۲۵.
۵. آتلانتیس جدید که می توان آنرا نوعی رساله فلسفی نامید بسال ۱۶۲۷ میلادی منتشر شد. سر فرانسیس بیکن (۱۶۲۶-۱۵۶۱) فکر اولیه ایجاد چنین سرزمین خیالی را از توماس مور گرفت که داستان خود را متجاوز از یکقرن پیش از او برشته تحریر آورده بود. آتلانتیس جدید مصنوع قومی است که در رشته های مختلف علوم و فنون به تمدن درخشان رسیده اند و زندگانی مرفهی را برای خویش فراهم آورده اند در حالیکه یوتویای توماس مور ساخته و پرداخته مردمی است که دوستدار مساوات و عدالت و صلح هستند و از اینرو در آرامش و آسایش زیست میکنند.
۶. در این عنوان، واژه Brave معنی شجاعانه یا دلاورانه را نمی دهد بلکه معنی آن مرادف است با Admirable به معنی ستایش انگیز. در فرهنگ بزرگ وبستر، یکی از معانی brave چنین آمده: 3- Excellent; Admirable. (Archaic). کلمه Archaic به معنی «قدیم» است و بنابراین، این دو مفهوم امروز در زبان انگلیسی بکار برده نمی شود اما از آن نظر که هکسلی عنوان کتاب خود را از نمایشنامه طوفان The Tempest اثر ویلیام شکسپیر اقتباس کرده که در آغاز قرن هفده سروده شده، لاجرم باید brave را ستایش- انگیز ترجمه کرد، هرچند تعبیر «شگفت انگیز» شاید برای بیان این منظور مناسب تر باشد. ابیات شکسپیر چنین است:

Miranda: O, Wonder!
 How many goodly creatures are there here.
 How beauteous mankind is! O brave new world,
 That has such people in't!
 The Tompest, Act 5, Scene 1.

که برگردان آن به فارسی چنین می شود:
 وها شگفتا!

است در سال ۶۳۲ بعد از فورد، یعنی دورانی قریب شش قرن دیگر، بوجود آورد. بشر متمدن آنزمان، «میلاد مسیح» و سنوآت «پیش از میلاد» و «بعد از میلاد» را که امروز مورد قبول تاریخ‌نویسان غرب است برسمیت نمی‌شناسد بلکه آغاز تاریخ را از سالی به‌شمار می‌آورد که هنری فورد بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ توانست سیستم «تولید زیاد» را در صنعت ارائه دهد. نقش هنری فورد در پیشرفت تمدن و ایجاد دگرگونی سریع در زندگی بشر بعدی حائز اهمیت بوده که انسانهای متمدن آن عصر، نام او را بجای مسیح برگزیده‌اند و شروع دوره جدید تاریخ را از سالی حساب کرده‌اند که او مدل «تی» اتومبیل فورد را به‌بازار آورده است.^۷

دنیای هکسلی در زمانی نزدیک به ۵۷۰ سال دیگر، بکلی بادنایای مور و بیکن تفاوت دارد. از آن همه کمال و جمالی که افلاطون در کتاب جمهور خود از آن دم‌زده خبری نیست. تشابهی بین دنیای او و دنیای جرج اورول که در کتاب ۱۹۸۴ آفریده‌وجود ندارد.^۸ از آنچه در آثار هربرت جرج ولز درباره آینده میخوانیم چیزی نمی‌بینیم^۹

→ چه آفریده‌های نیکی در این مکانند!
این آدمی چه زیباست؛ ای دنیای ستایش‌انگیز جدید،
که چنین مردمی را در خود داری!

میراندا، قهرمان زن داستان، که در معیت پدر خود دوک میلان به تبعیدگاه خود پای می‌گذارد، از روی کنایه مردم جزیره‌ای را که به آنجا تبعید شده‌اند زیبا و نیک و قابل‌تحسین می‌شمارد. هکسلی نیز مدینه فاضله‌ای را که در ذهن خود تصور کرده ستایش‌آمیز می‌داند و بدیهی است در این عنوان کنایه‌ای نهفته است. میراندا تبعیدگاه خود را ستایش‌انگیز قلمداد کرد، زیرا نمی‌دانست در آنجا چگونه مردمی زیست می‌کنند. این بیخبری او را واداشت تا چنین کلمات تحسین‌آمیز را بر زبان راند. هکسلی نیز آنسرزمین را ستایش‌انگیز خواند زیرا مردمش، در عین بی‌خبری، چنین می‌پنداشتند.

۷. منظور طریقه‌ای است در صنعت که به *Mass Production* یا تولید عمده معروف شده است و هنری فورد را نخستین صنعتگری میدانند که این شیوه را بطور عملی در کارخانه اتومبیل‌سازی خود بکار بست. فکر تولید زیاد با هزینه کم، یک فکر نو نبود. پیش از فورد افراد دیگری به ارزش و اهمیت و سودگیری از این طریقه آگاهی داشتند اما فورد اولین کسی بود که در مرکز کارخانه‌های خود در *Highland Park Plant* طی سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ آنرا بمرحله عمل درآورد. نوار نقاله‌ای که او ابداع کرده بود، با افزارهای نو و کارگران کارآزموده که در دوسوی نوار ایستاده بودند و قسمتهای مختلف اتومبیل که قبلاً در دسترس کارگران در دوسوی نوار نقاله چیده بودند، سبب شد که تولید روزانه به میزان شگفت‌انگیزی بالا برود و همین افزایش تولید با هزینه کمتر، بهای اتومبیل را تا حد غیرقابل رقابتی پائین آورد. نخستین اتومبیلی که فورد بتعداد زیاد و بهاء متعادل در اختیار خریداران گذاشت مدلی بود که به نام «T» خوانده میشد.

۸. کتاب جرج اورول *George Orwell* (۱۹۵۰-۱۹۰۳) زیرعنوان سال ۱۹۸۴ از آثار معروف ادب انگلستان در نیمه اول قرن بیست است. این اثر داستانی است از نوع «طنز سیاسی» تصویری جالب و وهم‌انگیز از سرنوشت بشر در اواخر قرن بیست مجسم میکند. کتاب در سال ۱۹۴۹ نوشته شد، بنابراین اورول اجتماع رنج‌دیده‌ای را در سی و پنج سال بعدنظر آورده است و امروز که این مجموعه در دست چاپ است بیش از نُه‌سال به آن تاریخ نموده است.

محل وقوع حوادث اقیانوسیه است و در آن سرزمین تصویری است که اکثر مصنوعات دست بشر دشمن قهار و شگست‌ناپذیر بشر شده است. تلویزیون و وسیله رنج‌آوری شده است که رهائی از دست آن آسان نیست. فکرها کنترل می‌شوند و هیچکس حتی در جهان تخیلات خودش هم حق ندارد فکری جز آنچه حکومت یا حزب خواسته به‌مخيله‌اش راه دهد. مردم عموماً دچار تشنج و ضعف و غش جمعی شده‌اند و خلاصه این انسان دوزخی برای خود ایجاد کرده که رهائی از آن غیرممکن بنظر میرسد.

حتی با دنیای امروزی ما هم از هر حیث متفاوت است. دنیای ستایش انگیز جدید کابوسی است دهشتناک که بشر برای خود خلق کرده و نویسنده، به استناد آنچه در آن سالهای نیمه اول قرن بیست میدیده و میشنیده و حس نمیکرده و با دانش پهنواری که از جهان آروز و امروز و فردا داشته، این عالم رعب آور و نفرت بار را ترسیم کرده است.

هکسلی داستان خود را با نقل قول از گفته یکی از متفکران شروع میکند که به زبان فرانسه است. نویسنده این سطور یک فیلسوف ایدئالیست روسی بنام نیکلاس بردیائف^{۱۰} که او را بنیانگذار مکتب آگزیستانسیالیزم مسیحیت میدانند. این متفکر روسی که در اثر مطالعات زیاد و تجارب فراوان، نظرش از «مارکسیزم» برگشت و آنرا زیان بخش بحال جامعه تشخیص داد، خود در سال ۱۹۲۴ در پاریس کانونی بوجود آورد که آنرا «آکادمی فلسفه مذهب» نام نهاد. هکسلی سرآغاز سخن را به گفته او اختصاص داده است. بردیائف میگوید:

«... بنظر میرسد که این مدینه های فاضله، که روزی تصور حقیقت یافتنش غیر ممکن می نمود، دارند رفته رفته صورت حقیقت بخود می گیرند و ما امروز با پرسش دردناکی مواجه هستیم و آن اینکه چگونه می توان از پیشرفت منطقی آن جلوگیری کرد؟» شاید عصر جدیدی در شرف آغاز است، عصری که روشنفکران و مردم با فرهنگ در رؤیای آنند که بکشند از ایجاد این یوتوپیاها جلوگیری کنند و در عوض توجه خود را معطوف جوامعی سازند که یوتوپیائی نباشند - یعنی کمتر «کامل» و بیشتر «آزاد»^{۱۱}

هکسلی همیشه از آینده بشر نگران بوده است. در کتابی که در سال ۱۹۲۱ وقتی بیست و پنج ساله بود منتشر کرد و عنوانش را «کروم یلو»^{۱۲} نهاد، با دیده تیزبین برافق زندگی آینده بشر می نگرد و می نویسد:

«... نسلی بدون شخصیت جای سیستم مهیب طبیعت را خواهد گرفت. در درون ماشینهای عظیم آدم سازی که تعلق به دولت دارند، ردیف های شیشه محتوی نطفه بچه قرار می گیرند و جمعیتی را که مورد نیاز است تولید می کنند. زندگی خانوادگی از بین می رود، اجتماع که تا بنیان ویران شده است، بنیادهای تازه ای بنا می نهد و «اروس» این مظهر میل

۹- دو کتاب ولز زیر عنوان *The Shape of things to Come* و *Time Machine (1895)* (1933) تصاویری وحشتناک و درد آمیز از آینده بشر مصور میکند بویژه داستان دوم که بصورت فیم عظیم سینما هم درآمده است و بیننده در پایان نمایش از خود میبرد «آیا اینست آنچه روزی از دنیای ما باقی خواهد ماند؟ این انهدام کامل و این فنا مطلق».

10. Nicolas Berdiaeff

۱۱. رجوع شود به کتاب دلای ستایش انگیز جدید، سرآغاز.

12. *Crome Yellow*

واشتیاق و شهوت، آراسته و رها و بی مسئولیت، همانند پروانه سبکبالی از گلی به گل دیگر به پرواز درمی آید... ۱۳

بیان طنزآلود نویسنده در این کتاب، بشر را هشدار می‌دهد از آینده داد، اینکه این جهان ساخته و پرداخته او که همه چیز آن ماشینی و مصنوعی شده و عواطف و احساس پایمال صنعت شده است، یک دوزخ زشت و نفرت انگیز است و هرگز این دوزخ نمیتواند آن سعادت را که آدمیان طی قرون و اعصار در پیش گردیده اند تأمین کند.

آلدوس هکسلی در عصری پای به عرصه وجود گذاشت که مردمش تفکرات او را می‌پسندیدند و انتظار داشتند اندیشمندی مانند او پیدا شود و دردهای آنان را بازگو کند.

قرن نوزده دوران تجمل و اشرافیت بود. مردم آن زمان نمیتوانستند تصور کنند که روزی جنگی عالمگیر بوقوع خواهد پیوست و وحشت حاکم بر سرنوشت آدمیان خواهد شد. وقتی نخستین جنگ بین المللی آغاز شد و ویرانی و فقر و ورشکستگی جای بی خیالی و آسودگی را گرفت، اروپائی متوجه واقعیتی شد و آن اینکه دیگر اعتباری به آینده نیست. آن عشق‌ها، آزادی‌ها، امیدها و سازندگی‌ها، همه ممکنست یکشبه ناپود شوند. پس نمی‌توان به فردا دل بست. «فردا» آنگونه که در گذشته قابل اعتماد بود دیگر اتکام‌پذیر نیست.

داستانسرایانی هم در این دوران ظهور کردند که این حقایق را بهتر و روشنتر برابر دیدگان نسل وحشت زده نقاشی کردند. جان گالزورتی ۱۴ آرنولد بنت ۱۵ و اچ جی ولز ۱۶ از جمله این نویسندگان بودند که تنها در خاک انگلیس ظهور کردند و با آثار آینده نگران خود از سرنوشت بی فردای بشر سخن راندند. جنگ جهانی هم روشنگران را در برابر یک پرسش قرار داد «فردا چه خواهد شد؟ آینده بشر بکجا خواهد انجامید؟» و از «یوتوپیا» بار دیگر به ذهن‌ها آمد، تا آنجا که ولز داستانی نیز زیر عنوان «یوتوپیا» مدرن ۱۷ نگاشت.

و تقریباً در همین سالها بود که هکسلی، نویسنده جوانتر، پای بمرصه نویسندگی نهاد و اولین اثر خود را درباره آینده بشر زیر عنوان «گرومیلو» برشته تحریر آورد. آلدوس از یک خانواده ناشناس انگلیس نبود. پدر بزرگش توماس هنری هکسلی ۱۸ دوست و همکار و همفکر چارلز داروین، از مشاهیر انگلستان بشمار می‌آمد. در قرن نوزدهم زیست‌شناسی مانند او وجود نداشت که فلسفه و مذهب را از دیدگاه یک عالم علم‌الحیات مورد بحث و تحلیل قرار دهد. عم بزرگش ماتیو آرنولد شاعر و منتقد و مقاله‌نویس بزرگ نیمه اول قرن نوزده بود و تازه خود او بزرگترین فرزند توماس آرنولد مورخ نامدار انگلستان بود ۱۹. پدر خود آلدوس هم در کار مطبوعات

۱۳. اروس *Eros* در اساطیر یونان، معادل کوپیدن *Cupid* در افسانه‌های رومی رب‌النوع عشق و شور و شهوت است و همواره بصورت کودکی کمان بدمت جلوه‌گر شده است.

14. John Galsworthy 15. Arnold Bennett 16. H.G. Wells

17. Modern Utopia 18. Thomas Henry Huxley

۱۹. ترجمه منظوم «سهراب و رستم» و «سهراب» زیر عنوان *Sohrab and Rustum* از آثار گرانفدر این شاعر مصری ویکتوریائی است و امروزه یکی از موثق‌ترین ترجمه‌های بخشی از شاهنامه همین رزمنامه منظومی است که آرنولد به زبان انگلیسی برگردان کرده است.

و تحقیقات ادبی مقام والا نی داشت. لئونارد هکسلی ۲۰ برای مدت‌ها سردبیر ماهنامه ادبی کورن‌هیل‌ماگازین ۲۱ بود و چندین کتاب شعر و نثر و شرح حال از بزرگان علم و ادب انگلیسی برشته تحریر آورده بود.

برادر بزرگ آلدوس، سرجولیان سوزل‌هکسلی ۲۲ جانورشناس نامداری بود که چندین رساله و کتاب در زیست‌شناسی و جانورشناسی نگاشته بود و خدمات او در این مسائل علمی تا حدی بود که از طرف پادشاه عنوان افتخارآمیز «سر» را نیز دریافت داشته بود.

بنابراین آلدوس در خاندانی پای بمرصه وجود گذاشته بود که علم و ادب در آنجا از چند نسل به اینطرف رواج داشت. خود او در ایتون ۲۳ که از مدارس عالی و اشرافی انگلستان است تحصیل کرد و بعد به کالج بالیول ۲۴ در اکسفورد رفت و فارغ‌التحصیل شد.

کسانی که این جوان بلندقامت و باریک‌اندام و کم‌حرف را میشناختند و به سخنان هوشمندانه او که پیدا بود مطالعات زیادی دارد گوش فرا می‌دادند می‌توانستند پیش‌بینی کنند که وی روزی مصنف کتابهای ارزنده‌ای خواهد شد، خواه این کتابها در زمینه علوم باشد خواه ادب، اما یک حادثه دردناک پیش‌آمد که زندگی او را دگرگون کرد. در هفده سالگی وقتی خود را آماده میکرد که پای به‌دانشکده پزشکی بگذارد و رشته طب را دنبال کند، قربانی بیماری «آماس‌قرنیه» شد ۲۵ و شدت این بیماری تا حدی بود که چشم‌پزشکان نسبت به بینائی او مشکوک شدند؛ اما او سرانجام پس از دو سال مداوا و تحمل رنج و درد نجات یافت. چشمانش می‌دید ولی بزحمت، و جز با یاری ذره‌بین نمی‌توانست بخواند یا بنویسد. در چنین شرائطی ناچار از ادامه تحصیل طب چشم پوشید و بیشتر به‌دانش ذهنی روی آورد. خود او ضمن یادداشت‌هایی مینویسد:

«این کم‌سوئی چشم مرا از دیگران جدا کرد. مرا وامی‌داشت که تنها باشم و در آن ساعات و دقایق تنهایی به نیروهای باطن خود پناه برم...» ۲۶

در سال ۱۹۱۹، با دختری برخورد کرد به نام «ماریانایز» ۲۷ که او را بهمسری گرفت و نوشته‌اند که ماریا در زندگانی نویسنده انگلیسی، ایفاگر نقش حساسی بوده است و ویرا در کار خویش یار و یاور بوده است. (هرچند او دیر نپائید و در سال ۱۹۵۵ درگذشت و هکسلی همسر دیگر اختیار کرد.)

در آنسال، وقتی داستان‌سرا بیست و پنج‌ساله بود، نخست به‌گروه نویسندگان نشریه ادبی «آنتیوم» ۲۸ و سپس ماهنامه و ستمینستر ۲۹ پیوست. در این دوران بود که

20. Leonard Huxley

21. Cornhill Magazine

22. Sir Julian Sorell Huxley

23. Eaton

24. Balliol College

۲۵ نوع بیماری او را *Inflammation of Cornea* ذکر کرده‌اند.

۲۶. یکبار به یکی از دوستانش گفته بود:

«درست است که بخاطر ضعف چشم نتوانستم به تحصيلات خود ادامه دهم اما خوشحالم از اینکه مردم انگلیس مرا «یک جنتلمن تحصیل‌کرده مدارس عالی» انگلیس

نمیدانند» (رجوع شود به کتاب پنجاه داستان انگلیسی تألیف آبراهام لیس چاپ ۱۹۷۴ صفحه ۳۱۹).

27. Maria Nyz

28. Athenaeum

29. Westminster Gazette

با داستان‌سرایان نامداری، منجمله دی-اچ-لارنس برخورد کرد و همین دیدار شور و اشتیاقی در او برانگیخت که نخستین مجموعه داستانهای کوتاهش را در سال ۱۹۲۰ زیر عنوان *لیمبو* ۲۰ بچاپ رساند. دوستی او و همسرش با لارنس و همسر او بچنان صمیمیتی پیوست که دوازده سال بعد، در ۱۹۳۲، نامه‌های ادیبانه او را گردآوری کرد و به پاداش دوستی و همکاری دیرین بصورت کتاب جداگانه‌ای منتشر ساخت.

اندیشه‌بارور و پروزای هکسلی عملاً از زمانی شروع به آفرینش کرد که کتاب *گرومیلو* را نگاشت ۲۱. داستان مهم بعدی او که شیوه طنزنگاشته شده بود و بیشتر بر نام و اعتبار او افزود *نغمه‌های همساز* خوانده میشد ۲۲. این اثر بسال ۱۹۲۸ منتشر شد و درست چهارسال پس از این تاریخ بود که بزرگترین و برگزیده‌ترین کتاب او زیر عنوان *دنیای ستایش‌انگیز جدید* در دست شیفتگان ادب قرار گرفت.

30. Limbo

۳۱. *گرومیلو* داستان عشق و تفکرات شاعری است به نام دنیس استون *Denis Stone* که به کاخ هنری ریمبوش *Henry Whimbush* درناحیه گروم می‌رود. در آنجا با دختر خوبروسی به نام آن *Ann* که چهارسال از او بزرگتر است و برادرزاده مالک نیز هست آشنا می‌گردد و بمرور دلباخته او میشود. سرانجام نافرجام این عشق و مباحثی که در آنجا بین چند هنرمند وادیب وعالم درمیگیرد موضوع اصلی داستان است. بعضی منتقدان عقیده دارند هکسلی درنگارش داستان *گرومیلو* تحت تأثیر نوشته‌های توماس لابیگاک *Thomas Love Peacock* داستانسرا و شاعر نیمه اول قرن نوزده انگلستان بوده است (آمریکانا - جلد ۲۱ - ص ۴۴۹).

۳۲. داستان *نغمه‌های همساز Point Counter Point* در نظر بعضی از نقادان، بزرگترین و با اهمیت‌ترین کتاب هکسلی است. دراین نوشته، داستانسرا زبان و ویژگیهای موسیقی را در ترکیب داستان بکار می‌برد و چون آهنگسازی که بخواهد یک سنفونی یا یک کنسرتو تصنیف کند، عناصر ناهم‌آهنگ داستان را با شیوه‌ای کاملاً جالب توجه و بسابقه بیاری می‌گیرد و داستانی خلق می‌کند که چهارچوب آن مانند سنفونی است. اگر یک سنفونی معمولاً دارای چهار موومان است، این داستان هم مرکب از چهار بخش است. *آنداته andante* یا پیش‌درآمد، در دمست دو تن از بازیگران است با نامهای مارجوری کارلینگ *Marjorie Carling* و والتر بیدلیک *Walter Bidlake*. این دیباچه یا پیش‌درآمد که متضمن تم مقدمه است تا تقریباً فصل دوازدهم ادامه دارد. در آنجا نغمه تندتری که در موسیقی آنرا *الگرو allegro* می‌نامند شروع می‌شود و اینجا تقریباً سرآغاز موومان دوم است. بازداستان بر همین تم ادامه دارد تا فصل بیستم می‌رسد که در آنجا سیدنی کوارلز *Sidney Quarles* پای به‌صحنه می‌گذارد. با ظهور سیدنی، موومان سوم جلوه‌گری می‌کند که زبان طنزآلود و مسخره دارد و تنداست (مانند قطعی اسکروزو *scherzo* در سنفونی) و بالاخره موومان چهارم یا *رونو* *rondo* زمانی است که داستان به اوج خود می‌رسد و بیان‌کننده توطئه اصلی داستان است و این اوج به‌وسیله بارلپ *Burlap* و بتاتریس *Beatrice* در وان حمام بازی می‌شود.

صرف‌نظر از ترکیب داستان، موضوع دلپسندی که داستانسرا بر آن تکیه کرد، جدال بین فراد از واقعیات و پیروی از هوای نفس سرکش از یکسو و احترام به پیمان زناشویی و همزیستی با همسر از سوی دیگر، توجه بسیاری از همسران و پیرا برانگیخت تا آنجا که دی-اچ-لارنس طی یادداشتی به او نوشت *من معتقدم که شما حقیقت را بیان کرده‌اید، آخرین حقیقت را پیرامون خودتان و نسلی که در آن زیست می‌کنید و با شهامتی تصحیح‌آمیز، بر مراتب بیش از من که داستان *لسق لیندی چاترلی* را نوشته‌ام. اگر قرار می‌بود ما دو نفر را بخاطر شهامت راستگویی سنگسار کنند، شما را باید صدبار بیش از من سنگ بزنند.* (رک - یادداشت‌های مولرک - صفحات ۴۴ و ۴۵)

زمانی که داستان کنایه‌آمیز و تلخ **نغمه‌های همساز** منتشر شد، همه آن کسانی که آلدوس را میشناختند و به‌حجب و تواضع و کم‌حرفی و عزلت‌جویی او آشنا بودند گفتند چگونه چنین شخصی می‌تواند چنین کتابی را بنویسد و دوستی در پاسخ نوشت «مانند بید مجنون است که دراز است و سر خم دارد اما همه صحرا را میبیند و هر حرکت جزئی را از نظر دور نمیدارد». و این کنایه بید از آن نظر بود که هکسلی قامتی بلند و باریک داشت و غالباً سر را خم میکرد^{۳۲}.

ضعف بینائی مانع از کار او نبود. هکسلی همچنان مینوشت و داستانی از پس داستان دیگر بطبع میرساند. چهارسال بعد از انتشار **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، کتاب **نابینائی در غزه**^{۳۴} را نگاشت و سه سال پس از آن داستان **چه بسیار تابستانی که قو می‌میرد**^{۳۵} را برشته تحریر آورد.

هکسلی در سال ۱۹۳۹، در طلیعه جنگ دوم جهانی به آمریکا رفت و در کالیفرنیا سکنی گزید^{۳۶}. توجه او در این دوران به تاریخ و فلسفه معطوف شده بود. عشق او به تاریخ موجب پیدایش دو کتاب از قرن هفدهم فرانسه شد، یکی **عالیجناب خاکستری پوش**^{۳۷} که شرح زندگانی و فعالیت‌های پنهانی پدر روحانی ژرف^{۳۸} عامل کاردینال ریشلیو است و دیگری کتاب **شیاطین لودون**^{۳۹} که آزمایشی است از جادوگری و تشنج و هش جمعی.

اشتیاق او به فلسفه، ویرا بصوب دنیای تصوف و عرفان رهبری کرد. کتاب **فلسفه دیرپای**^{۴۰} که اشاراتی است از تفکرات فلاسفه شرق و مشرب صوفیگری در سال ۱۹۴۶ منتشر شد و رساله فلسفی **درهای بینائی**^{۴۱} که از جذبه‌های صوفیانه ناشی از داروهای مخدر سخن میراند در سال ۱۹۵۴ بدست دوستداران آثارش رسید. خوشبختانه در سال ۱۹۴۲، پس از مدتی قریب سی سال ضعف بینائی بعد از یک عمل جراحی دیگر توانست بینائی خود را تا حد زیادی باز یابد و گرنه نمی‌توانست آثار دوره‌های اخیر را بقلم آورد^{۴۲}. آخرین اثر او که جزیره^{۴۳} نام دارد و داستان دیگری است از **یوتوپیا** و جهان‌های تخیلی انسانها، یکسال پیش از مرگش منتشر شد.



دنیای ستایش‌انگیز جدید، این اثر پرسروصدای نیمه اول قرن بیست ادب انگلستان، از چه سخن میگوید؟ آلدوس هکسلی، این پیامبر روشنگر معاصر در این کتاب از چه رسالتی گفتگو بمیان آورده است و موضوع داستان چیست؟
دنیای ستایش‌انگیز جدید مجموعاً نمایشگر جامعه‌ای است حدود شش قرن دیگر که در آن تمام اصول و مبانی زناشوئی، از قبیل عشق، تمایل به تشکیل خانواده،

۳۳. رجوع کنید به کتاب پنجاه داستان انگلیسی ص ۳۱۹.

31. *Eyeless in Gaza*

35. *Many a Summer Dies the Swan*

۳۶. در سالهایی که در کالیفرنیا میزیسته ظاهراً سناریوهائی نیز برای کارخانه‌های فیلمبرداری ساخته است (رجوع کنید به **دائرةالمعارف خواننده** *The Reader's Encyclopedia* چاپ آمریکا سال ۱۹۵۵ ص ۵۳۰).

37. *Grey Eminence*

38. *Father Joseph*

39. *The Devils of Loudun*

40. *Perennial Philosophy*

41. *The Doors of Perception*

۴۲. شاید شوق بازیابی این بینائی بود که در سال ۱۹۴۲ اثری منتشر کرد زیر عنوان هنر دیدن *The Art of Seeing*

43. *The Island*

ایجاد پیوستگی و همبستگی بین افراد خانواده، احترام به تمایلات فردی، پرورش استعداد فردی، تلاش برای حفظ نام و اعتبار خانواده نسل بعد از نسل، همه از بین رفته است. این مفاهیم غرورآمیز امروزی همه قربانی سه شعار جامعه شده‌اند که آن سه شعار همه‌جا بچشم می‌خورد «جماعت، هویت، ثبات»^{۴۴}

در این جامعه فرد مطرح نیست. انسانها تابع سیستم تولید انبوهی صنعت شده‌اند و تحت معیارهای معینی به دنیا می‌آیند. نوزادان پیش از به دنیا آمدن طبقه بندی شده‌اند و در ماشینهای پرورش آدم رشد می‌یابند تا بدرد کارهای مشخصی بخورند. حاکم بر سرنوشت او ماشین است و این نطفه پرورش یافته در ماشین، چاره‌ای جز پیروی از آنچه ماشین خواسته است ندارد.

این ساده‌ترین تصویری است که میتوان از این کتاب جنجالی قرن بیست و یکم^{۴۵} مصنف با خردمندی و بینائی کامل، طی هیجده فصل کتاب، همه‌جہات زندگی این انسان سرگشته را در شش قرن دیگر بر صفحه کاغذ آورده است و هشدار داده است که سرانجام اعمال این بشر نابخرد و خودکام در آینده چنین خواهد بود.

فصل نخست از کتاب **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، پس از دیباچه‌ای نسبتاً مشروح که مصنف نگاشته، چنین آغاز می‌شود:

يك بنای خاکستری‌فام، کوتاه و خپله، که سی و چهار اشکوب بیشتر نداشت. بر بالای در ورودی، این کلمات به چشم می‌خورد:

مرکز تخم‌ریزی و نطفه‌پروری لندن مرکزی^{۴۶}

و بر پلاک دیگری، شعار حکومت جهانی خوانده می‌شد:
جماعت، هویت، ثبات.

تالار پهناور و همکف، رو به سمت شمال بود. در سراسر تابستان، در آنسوی شیشه‌های اتاق‌ها، سرما حکمفرمایی می‌کرد، چه حرارت استوایی تالار، مثل نور زنده رقیقی که از درون پنجره‌ها بدرخشید، آزمندان می‌کوشید اندام غنوده و پوشیده آن شکل‌های بیرونق گوشت غازمانند دانشگاهی را بجوید، اما جز با شیشه و فلز و چینی‌های نیمه‌درخشان آزمایشگاه برخورد نمی‌کرد. سردی زمستانی جوابگوی سردی زمستانی بود. روپوشهای کارگران رنگ سپید داشت و دستها پوشیده در دستکشی به رنگ میت بود. نور یخزده و مرده و شبح‌مانند بود. فقط از درون لوله‌های زرد میکروسکپ‌ها می‌شد ماده‌ای زنده و بارخیز دید که به شکل کره، درون استوانه‌های شیشه‌ای شفاف

^{۴۴}. هکسلی سه واژه *Community, Identity, Stability* را بکار برده. کلمه نخست را می‌توان جامعه یا جماعت یا اجتماع نیز ترجمه کرد و منظور او آن گروه مردمی است که فرد به آن تعلق دارد. کلمه دوم هویت یا اصالت وجود ذهنی و مادی فرد است و سوم ثبات و استقرار و پابرجائی است که منظور استواری و برقراری آن جامعه است.

^{۴۵}. نگارنده از متن کتابی استفاده کرده است که «بانام کلاسیک Bantam Classic به صورت جیبی آنرا به چاپ رسانده است. در پشت جلد نگاشته شده چاپ می و سوم با رقمی بیش از ۲۷۵۰۰۰۰ نسخه». کتاب ۱۷۷ صفحه دارد و هر صفحه ۴۴ سطر.

^{۴۶}. برای این مرکز تخم‌گیری و نطفه‌پروری، هکسلی عنوان *Central London Hatchery and Conditioning Centre* را بکار برده است. هجری را «محل تخم‌گذاری یا تخم‌ریزی» (برای مرغ و ماهی) و کاندی شنینگ را «در شرایط معین قرار دادن یا پرورده» می‌توان ترجمه کرد.

بودند، کشت آزمایشگاهی پشت کشت آزمایشگاهی، و ردیف پشت ردیف، بروی میزهای کار قرار داشتند.

مدیر که در را می‌گشود گفت:

«و اینجا اتاق جفتگیری ۴۷ است.»

در آندم که مدیر مرکز تخم‌ریزی و نطفه‌پروری، در سکوتی که حتی صدای نفس‌کشیدن به‌گوش نمی‌آمد، داخل اتاق شد، سیصد نطفه‌دهنده که بروی ابزارهای خود خم شده بودند، بدرون ظروف باروری فرو رفتند و متعاقب آن همسهم و زمزمه‌ای که بیانگر تمرکز نگاه مجذوبانه آن جمع عقل‌باخته بود، شروع شد. اینان گروهی از دانشجویان تازه‌وارد بودند، نارس و تازه شکفته و خیلی جوان، که برآشفته و حیران پا به‌پا، مدیر را دنبال می‌کردند. هر يك از آن جمع دفتر یادداشتی در دست داشت که وقتی آن مرد بزرگ سخن می‌گفت، وی از روی ناچاری با شتاب یادداشت می‌کرد. مستقیم از زبان چنین شخص مهمی مطلب شنیدن، خود افتخار نادری بود. این مدیر مرکز تخم‌ریزی و نطفه‌پروری لندن مرکزی همیشه مشتاق بود شخصاً دانشجویان تازه‌اش را به‌بخشهای گوناگون راهنمایی کند و برای آنها توضیح بدهد.

در چنین مواقعی، معمولاً به آنها می‌گفت:

«این گردش برای این منظور بود که به‌شما يك ایده کلی بدهد!» ۴۸

هکسلی با این سطور داستان معروف خود را آغاز می‌کند. آنچه برای خواننده، در نگاه اول، جالب و دقت‌انگیز است سه واژه «جماعت»، «هویت» و «ثبات» است که شعار حکومت جهانی است و در حقیقت موجودیت اینام بشر در آنروزگاران، در این سه کلمه خلاصه شده است، یعنی اینکه اول گروه باید وجود داشته باشد، بعد شناخت فرد و سوم، ثبات و پایداری آن جامعه.

از آنجا که در دنیای ستایش‌انگیز جدید، نوزادان مصنوعاً تولید می‌شوند، بنا بر این خواننده در معیت مدیر مرکز تخم‌ریزی و نطفه‌پروری لندن، و به‌مراهی گروهی دانشجوی، در ساختمان آدم‌سازی و در اتاق جفتگیری به‌سیاحت می‌پردازند. اما آنچه مدیر بر زبان می‌آورد ایده کلی است که به دانشجویان می‌دهد و توضیح خود را از این حد فراتر نمی‌برد. چرا؟ برای اینکه آن دانشجویان، با مقدار فهم و شعوری که دارند و حکومت نخواستہ بیش از آن داشته باشند، نباید بیش از آن بیاموزند. شرح و توجیه او تا اینجاست که دانشجویان درمی‌یابند که هر تخم واحد انسانی، نودوشش جفت یکسان تولید می‌کند. این آدمها جملگی از نظر جسم و عقل برابر هستند و همین «همسان‌بودن» و «همانندبودن» موجب ثبات آن جامعه است ۴۹.

47. Fertilizing Room

۴۸. برگردان به فارسی از متن انگلیسی کتاب دنیای ستایش‌انگیز جدید - چاپ بانام - ص ۱.
۴۹. مدیر از نوع آلفاست که «باضافه» هم دارد، یعنی از آلفاهای معمول ممتازتر است. نامش توماکین Tomakin است اما هیچکس او را بنام شخصی‌صدا نمی‌کند و فقط باید بگوید «مدیر» یا «آقای مدیر» زیرا اختلاف طبقات بگونه‌ای است که او نمی‌تواند با دیگر افراد پائین‌تر از خود بیامیزد - اما در پایان مشهود می‌گردد که او به حکومت جهانی خیانت کرده و زنی بنام لیندا را باخود برده و او را آبدستن ساخته و بحال خود رها کرده است.

آقای فاستر^{۵۰}، یکی از کارگرانی که در آن مرکز بکار اشتغال دارد، به جمع سیاحتگران می‌پیوندد. اینان وارد بخشی می‌شوند که بطری‌بندی^{۵۱} نام دارد و در آنجا روش مکانیکی تولید نوزاد را تماشا می‌کنند. تخم‌های بارور شده در بطری‌های مشخص قرار دارند و این بطریها به بخش سرنوشت‌سازی اجتماعی^{۵۲} فرستاده می‌شوند. آقای مدیر و همچنین آقای فاستر توضیح می‌دهند که اداره حکومت جهانی، شورای سرنوشت‌ساز، تصمیم می‌گیرد که چه نوع افراد و تا چه رقمی مورد نیاز است و پس از تصویب و ابلاغ، مرکز بموجب همان دستور، شروع به تولید آدم می‌کند، و از زمان دادن سفارش تا روزی که آدمها آماده تحویل می‌شوند، دوپست و شصت و هفت روز بطول می‌انجامد.

بدیهی است پرورش این آدمها بگونه‌ایست که مورد نیاز حکومت است و روشهای گوناگونی که در این مرکز آدم‌سازی وجود دارد، انسانها را دقیقاً با همان مشخصاتی که سفارش داده شده، تولید می‌کنند. برای مثال، آلفاها آدمهای برگزیده هستند، یعنی افرادی که در سطح رهبری قرار دارند و اپسیلونها، در پائین‌ترین سطح اجتماعی، یعنی کسانی که پست‌ترین کارها در حکومت جهانی به‌عهده‌شان گذارده می‌شود. ویژگیهای این انسانها در دوران «نطفه‌پروری» تعیین و به‌مرحله اجرا درمی‌آید و روش بگونه‌ای است که بیاری دستگاههای دقیق، کمتر اشتباه رخ می‌دهد. در دنیای ستایش‌انگیز جدید، افراد اجتماع به پنج گروه مشخص تقسیم شده‌اند:

آلفاها که عهده‌دار کارهای رهبری هستند، یعنی طبقه ممتاز اجتماع.
 پناها که سطح هوش آنها بالا است اما به میزان هوش آلفاها نمی‌رسد.
 گاماها که هوشی پائینتر از بتاها دارند اما برتر و بالاتر از دلتاها و اپسیلونها هستند.

دلتاها که مسئول انجام کارهایی هستند که هوش مختصری لازم دارد.

اپسیلونها که فاقد هوشمندی هستند و کارهای پست انجام می‌دهند.

نکته حائز اهمیت اینست که در دنیای ستایش‌انگیز جدید، سرنوشت آدمها تابع توارث و تربیت محیط است. از آنجا که هردو عامل دقیقاً نظارت می‌شوند، در اینصورت خطر اینکه انسانی به‌شیوه دیگری جز آنچه برایش مقدر شده بزرگ شود وجود ندارد. وقتی برای فرد، فکر مشروط و کار مشروط وجود داشت و برای او امکانی وجود نیامد که واکنشی نسبت به عوامل تحریک‌کننده خارجی داشته باشد، در اینصورت آزادی تفکر و آزادی عمل خودبخود از بین می‌رود.

در دنیای ستایش‌انگیز جدید، بقول آقای مدیر «تمام این تلاشها متوجه يك هدف است و آن اینکه مردم را آنگونه پروراند که سرنوشت اجتماعی رهائی‌ناپذیر آنها می‌طلبد» از جمله توضیحات دیگری که آقای مدیر و دستیار او می‌دهند اینست که «ما در این شیشه‌ها نوزادان خود را با سیستم طبقه‌بندی «آدم‌ریزی» برای کارهای مختلف اجتماع پرورش می‌دهیم و آماده تحویل می‌سازیم. اگر عده زیادی کارگر برای فاضل‌آب شهر می‌خواهیم، از گروه اپسیلون تعداد لازم را تولید می‌کنیم و اگر يك مدیر تازه برای این مرکز آدم‌پروری، یا مدیران دیگر برای مراکز دیگر، احتیاج

۵۰. هنری فاستر Henry Foster یکی از آدمهای استاندارد شده دنیای ستایش‌انگیز جدید است که از کار خود بسیار راضی است. جوان است و امید ترقی دارد و اغلب با لنینا-کراون همبستر می‌شود و از این موفقیت راضی است.

داشته باشیم، سفارش آدمهای از نوع آلفا را می‌دهیم». در فصل دوم کتاب **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، دانشجویان در معیت مدیر به بخش شیرخوارگاه می‌روند که چنین عنوانی بر در ورودی دارد **شیرخوارگاه نوباوگان - بخش نطفه‌پروری نو - پاولویان ۵۲**.

در اینجا عده زیادی کودک هشت‌ماهه هستند که با سیستم «دل‌تا‌پروری» پرورش یافته‌اند، یعنی برای کارهای پست بوجود آمده‌اند و طبعاً فاقد هوش و ذکاوت کافی هستند. در این محیط کودکان را طوری بار می‌آورند که از گل و کتاب و اینگونه چیزها نفرت کنند و نحوه تربیت بدینگونه است که وقتی این اطفال می‌خواهند بسوی این اشیاء بروند، ناگهان صداهائی رعدآسا و هراس‌انگیز برمی‌خیزد و کودکان دچار شوک مغزی می‌شوند، بدینگونه نوباوگان چنان از اینگونه چیزها گریزان و ترسان می‌گردند که تا پایان عمر دست بسوی آنها دراز نمی‌کنند. اما چرا حکومت جهانی چنین خواسته که آنان از گل و کتاب گریزان گردند؟ دلیلش اینست که کارخانه‌ها کارگر می‌خواهند و کارگری که بخواهد بسوی گل و موسیقی و کتاب و عطر و امثال آنها برود، نمی‌تواند همه وجود خویش را وقف هدفی که برایش تعیین کرده‌اند بکند. مطالعه کارگر را از کار بازمی‌دارد و چه بسا او را برضد کارفرما بشوراند. مدیر آنانرا با سیستمی آشنا می‌سازد که نوعی تعلیم در خواب است و این روش بگفته او، از زمان فروید ۵۴ معمول بوده. در بخش خوابگاه، بلندگوها به اطفال دو درس می‌دهد، یکی سکس در دوره ابتدائی ۵۵ - و دیگری خودآگاهی دوره ابتدائی ۵۶. اطفال بدینطریق با مسائل جنسی آشنا می‌شوند و ضمناً می‌آموزند که باید از آنچه هستند خوشنود باشند و بر خود بیالند که اینچنین هستند و این رنگ لباس می‌پوشند و اینگونه کارها انجام می‌دهند.

بلندگوهای زیربالش، باشمارهای مختلف، از راه تلقین کار خود را انجام می‌دهند. مطالبی از قبیل «من خوشحالم از اینکه آلفا نیستم. خوشنودم از اینکه اسپیلون هستم. این آلفاها باید جان بکنند و کار بیشتر بکنند برای اینکه آنان باهوش‌ترند اما من سعادت‌مندم برای اینکه مغز خود را خسته نمی‌کنم...» و بعضی دیگر شمارها که همه‌جا مقابل نظرشان است و یا در گوششان زمزمه می‌شود و باید آنها را از بر داشته باشد اینهاست «پایان دادن بهتر از تاوان دادن است» ۵۷ یا «یک گرم سوما از یک لمن سودمندتر است» ۵۸ یا «تمدن یعنی گندزدائی» ۵۹ و امثال آنها.

۵۳. هکسلی در اینجا عنوان *Infant Nurseries - Neo - Pavlovian Conditioning Rooms* بکار برده است. سبب اینکه این روش را به «پاولوو» نسبت داده‌اند اینست که در روسیه، در اواخر قرن نوزده، یک فیزیولوژیست نامی در روسیه ظهور کرد به نام ایوان پتروویچ پاولوو (Ivan Petrovich Pavlov (1849-1936 که کتابهای زیادی پیرامون رفلکس ذهنی انسان نوشت و پژوهشهای علمی خویش را به چنان مقامی رساند که نامش جهانگیر شد و بدریافت جائزه نوبل نائل آمد. تحقیقات او در تعلیم و تربیت معروف است. ۵۴ هکسلی گاهی بجای فورده، فروید را بکار می‌برد و این امر می‌رساند که در نظر نویسنده، در آن سالهای دهه سوم قرن بیست، اهمیت افکار زیگموند فروید در ایجاد دگرگونی در زندگی بشر کمتر از ابداعات هنری فورده در صنعت نبوده است و این دو بطور متساوی، سرنوشت آفرینان دنیای ستایش‌انگیز جدید هستند.

55. *Elementary Sex*

56. *Elementary Class Consciousness*

57. *Ending is better than Mending*

58. *A gramme (of soma) is better than a damn.*

59. *Civilization is sterilization.*

در دنیای ستایش انگیز جدید، نام «فورد» جانشین «خدا» یا «مسیح» است. از آنجا که فورد سازنده این اجتماع کارگری است و این نفوذ او باید جاودانی باشد، باین جهت وی جانشین پروردگار شده است. در همانحال حکومت نقش زوال ناپذیر خود را داراست و توجه آحاد جامعه همه جا معطوف حکومت و تصمیم و تدبیر آلفاهاست. اینان وجودهای «غیر عادی» و «فوق طبیعی» هستند و جامعه باید به آنان با دیده اعجاب و منبع الهام و مرکز خردمندی بنگردد.

در مدینه فاضله آلدوس هکسلی، «مصرف» نقش مؤثری در سازندگی و پایداری اجتماع دارد. افراد باید مدام مصرف کنند - همه نوع کالاها - و این کالاها نباید دوام داشته باشد - زیرا اگر مصرف نباشد، چرخ صنایع نمی‌گردد، و اگر یک جنس برای مدتی طولانی عمر کند، این کار زیانبخش است.

در فصل سوم از کتاب دنیای ستایش انگیز جدید، مدیر و شاگردانش، عده‌ای قریب ششصد تا هفتصد پسر و دختر کوچک را می‌بینند که همگی برهنه هستند و به بازی اشتغال دارند. مدیر شرح می‌داد که روزگاری این نوع بازی پسر و دختر، باین بی‌پردگی و آزادی، عملی مخالف اخلاق بود. بگفته مدیر، اینان باید آزادانه با هم بیامیزند و لذت جنسی ببرند تا وقتی پای به سن می‌گذرانند، دچار عقده جنسی نشوند. از آنجا که جان و هستی همه افراد تعلق به حکومت دارد و هدف غائی، آسایش و آرامش حکومت است، بنابراین فرد یک وسیله است و همه تعلقات فرد تابع آن وسیله. عشق و ازدواج، کاری است بی‌اساس و زیان‌بخش، زیرا وقتی عشق بوجود آمد تعلق خاطر بوجود می‌آید و وقتی فرد ازدواج کرد، دیگر استقلال فردی را از دست داده است. سکس بین افراد وسیله است، چیزی شبیه به تلفن، اتومبیل یا مثلاً یک قاشق، وقتی ضرورت ایجاد کرد، می‌توان آنرا بکار انداخت ۶۰.

در اینجا افراد تازه‌ای وارد صحنه می‌شوند. مصطفی‌موند سر ممیز مقیم لندن است و او یکی از ده‌کنترلر جهانی است ۶۱. حضور او که یکی از شخصیت‌های مهم عالم است، موجب حیرت دانشجویان می‌گردد. اما آمدن او بیدلیل نیست. اوسخرانی جالبی ایراد می‌کند. مضمون سخن، بطور اختصار، اینست که ادبیات، تاریخ، ادیان، دموکراسی، زندگی خانوادگی و این مسائل جملگی عوامل گمراهی بشر است. ناطق با ذکر مثالهایی از گذشته، بویژه آنچه در قرن بیستم مسیحیت گذشته، شاگردان را هشدار می‌دهد که گرد این عوامل فساد نگردند و سخرانی خود را بگونه‌ای به پایان می‌دهد که دهان همه آنها از حیرت بازمانده است و حتی یکی از آنان، از شدت هیجان، احساس بیماری می‌کند.

نفر دیگر، جوانی است بنام برنارد مارکس که گفته می‌شود او از اعضاء عالی‌رتبه اداره روانشناسی است ۶۲. مارکس در دنیای ستایش انگیز جدید، انسان نامتعادلی است، یعنی چنین بنظر می‌رسد که در رشد و تربیت و پرورش او اشتباهی رخ داده

۶۰. در اینجا داستان اندکی شباهت به داستان آدمکهای عالمگیر روسوم نوشته کارل چاپک پیدا میکند. این کتاب در سال ۱۹۲۰ نوشته شد، یعنی ۱۲ سال پیش از انتشار اثر هکسلی. هرچند تشابه زیادی بین دو داستان نیست اما بنظر نگارنده هکسلی این کتاب را مطالعه کرده بود زیرا چهارچوب اصلی داستان بی‌شباهت با اثر چاپک نیست. تفاوت اصلی تفکرات هکسلی است که در نوشته درام‌نویس چک وجود ندارد. (مراجعه کنید به مقاله آدمکهای عالمگیر روسوم، نوشته مؤلف این کتاب در جلد نخست)

61. Mustapha Mond, A World Controller.

62. Bernard Marx from Psychology Bureau.

و او مصنوع کامل و دقیق دستگاههای آدم‌سازی آنمصر نیست. مثلاً او از ورزش خوشش نمی‌آید. برخلاف همه آدمهای دیگر که خود را عنصری متعلق به جامعه می‌دانند و دائماً مشتاقند با دیگران، پیکر واحدی را تشکیل دهند، او مشتاق است تنها بماند. او غالباً غمگین است درحالیکه همه شادند. اینکه او چرا چنین است و چرا همانند دیگران نیست نمی‌داند. بازرسان و یا همکاران هوشیار که مطالعاتی روی او کرده‌اند معتقدند که وی بهنگام پرورش در بطری، قربانی جهل مسئول بخش نطفه‌پروری شده و مثلاً مقداری الکل به پرورشگاه شیشه‌ای او راه یافته است. از آنجا که اعمال او غیرعادی است و گاهی نسبت به اوامر برتران خود روی مخالفت نشان می‌دهد از اینرو دیگران او را يك قهرمان قلمداد می‌کنند.

یکی از کسانی که به او توجه دارد، لنینا-کراون ۶۲ است. وی از دیرباز مارکس را می‌پسندیده و همواره مشتاق بوده با او روابط جنسی داشته باشد، از طرفی لنینا مورد توجه هنری فاستر است و چنین پیداست که او و ضمناً معاون مدیر مرکز نطفه‌پروری، هردو لنینا را برای همبستری خود انتخاب می‌کنند و این توجه و گرایش، مارکس را می‌آزارد. دختر دیگری نیز در این بخش از کتاب جلوه‌گری می‌کند بنام فانی کراون ۶۴. فانی با اینکه نام دومش شبیه به لنینا است، با او نسبتی ندارد، زیرا در دنیای ستایش‌انگیز جدید، کسی با کسی منسوب نیست و همه درون آزمایشگاهها تولید می‌شوند و پرورش می‌یابند. بعکس لنینا، فانی از مارکس خوشش نمی‌آید و معتقد است او زشت است و کوچک‌اندام و نامتعادل. حیرت فانی زمانی به اوج می‌رسد که از لنینا می‌شنود او و مارکس تصمیم گرفته‌اند سفری به مسکن وحش ۶۵ بکنند.

مصطفی‌موند، در برابر پرسشهای دانشجویان خاموش نیست. او توضیح می‌دهد که چگونه حکومت جهانی بوجود آمد و عصر شکوفنده‌ای در زندگی بشر آغاز گشت. او از سال ۱۴۱ پس از فورد سخن بمیان می‌آورد که در آنسال جنگهای نه‌ساله آغاز شد و در این جنگ بود که بمب ویرانگر «آنتراکس» ۶۶ بکار برده شد که موجب انهدام جهان گردید و متعاقب آن دولتها گاز سمی بکار بردند و مآلاً بازماندگان

۶۳. باید توجه داشت که اسامی منتخب در داستان دنیای ستایش‌انگیز جدید جملگی حساب شده است. فورد - مارکس - لنین - بنیتو - هورر - موند و امثال آنها. نام نقش آفرینان اقتباس شده است از نام کسانی که در این جهان، بازیگران طراز اول بوده‌اند - مانند کارل مارکس، هنری فورد - نیکلای لنین - بنیتو موسولینی - هربرت هورر و نظائر آنان. لنینا کراون. Lenina Crowne در این داستان نقش مهمی برعهده دارد.

۶۴. فانی کراون Fanny Crowne بازیگر دیگری است که از بسیار جهات، نقطه مقابل لنینا است. لنینا انسانی‌تر است، یعنی بگفته هکسلی، در آفرینش او اشتباهاتی رخ داده اما فانی کراون مصنوع تمام عیار دنیای ستایش‌انگیز جدید است. لنینا زیباست و همین زیبایی او یکی از عواملی است که همه را بسوی او می‌کشاند و سرانجام «جان وحشی» را مجبور به خودکشی می‌کند در حالیکه فانی، بخاطر آنکه فاقد هر نوع احساس و عاطفه است وجود دوست داشتنی نیست.

۶۵. منظور از مسکن وحش یا سرزمین وحش، مکانی است که در آنجا جمعی از انسانهای طبیعی را نگاه داشته‌اند و هکسلی نام محل را *Savage Reservation* نهاده. این محل در داستان ستایش‌انگیز جدید، در نیومکزیکو در آمریکا است.

۶۶. آنتراکس Anthrax ظاهراً نیروی هسته‌ای است که از شکستن ذرات «یاقوت» گرفته می‌شود.

ستمدیده، در برابر يك بن بست قرار گرفتند و آن اینکه یا سیستم حکومت جهانی ۶۷ را بپذیرند و یا تا نابودی کامل کره ارض پیش روند. چون چاره‌ای برای بشر نبود، به حکومت جهانی تن در داد و در سال ۱۵۰ پس از میلاد فورد، طرح حکومت ریخته شد که يك قانون مسلم و چون‌وچرا ناپذیر آن، از بین بردن همه کتابهایی بود که تا آن زمان وجود داشت. در سال ۱۷۸ بعد از میلاد فورد، روش آزمایشگاهی تولید آدم رسماً به مرحله اجرا درآمد و در همین دوران بود که داروی معجزه‌آسای **سوما ۶۸** کشف گردید. سوما پایان درد و رنج بشر بود، مصرف آن افراد را از نگرانی می‌رهاند و گذشته از آن، تأثیر جوانی‌بخش داشت، بطوریکه پس از اختراع آن، پیری از میان رفت و سیستم شیمیائی جوان ماندن جانشین آن شد.

در فصول بعدی از کتاب **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، افراد تازه و حوادث تازه مجال خودنمایی می‌یابند. هلموتز واتسن ۶۹ از نظر نیروی جسمانی و عقلانی، نمونه

۶۷. منظور *World State* است.

۶۸. سوما از واژه اوستائی *haoma* گرفته شده که در ودا کتاب مقدس هندوئی نیز از آن یاد شده است. گیاهی است که از آن شربت مخدري می‌ساختند و در مراسم نوشابه‌نوشی در پیشگاه خدایان بکار میرفته و از همین رو خود گیاه نیز مقدس بوده است. گفته شده است که چند قطره از شربت سوما، نیروئی حیرت‌انگیز در شخص بوجود می‌آورد و شپامتی قابل ستایش بدو می‌دهد، از همین رو بیشتر بهنگام ستایش ایندرا، رب‌النوع جنگ قوم آریائی بکار برده می‌شده است. (رجوع کنید به دائرةالمعارف آمریکانا - جلد ۲۵ ص ۲۴۹) در کتاب **ال-اس-دی- داروی افزایشده خودآگاهی LSD The Consciousness-Expanding Drug** تألیف دیوید سولومون **David Solomon** چاپ Putnam U.S. سال ۱۹۶۴ (که نویسنده آنرا به آلدوس هکسلی اعطاء کرده است) در صفحه ۳۱ مینویسد:

یکی از کهنسال‌ترین و احترام‌آمیزترین فعالیت‌های بشر از بدو خلقت، تلاش او برای یافتن ماده‌ای بوده که بر مغز او اثر بگذارد و تفکرات او را دگرگون کند. از این راه می‌توانسته دردها و رنجهای خویش را از یاد ببرد، خلق و مشرب خود را تغییر دهد و احياناً به اسرار تازه‌ای در زندگی دست یابد. نخستین ماده‌ای که بدست آورده و مؤثر بوده **سوما** نام داشته است که گفته‌اند گیاه خزنده‌ای بوده و ویژگیهای علمی آن هنوز مشخص نشده است. هزاران سال پیش، کاهنان برهمنی آنرا برای گسترش مغز و فکر خود بکار می‌بردند. می‌گفتند این گیاه را از نقاطی در دامنه هیمالیا بدست می‌آورند و تهیه آن آسان نیست. در آغاز جمعی از مصرف آن جان دادند و دلیل این امر آن بوده که یا گیاه دارای ماده سمی بوده و یا در مصرف آن افراط کرده‌اند. شاید هم «یوگا» این شیوه ریاضت تن و تمرکز روح و فکر به‌معبود پس از کشف سوما معمول شده و تا امروز همچنان باقی‌مانده است.

(در همین کتاب آلدوس هکسلی مقاله‌ای نگاشته است زیر عنوان **فرهنگ و فرد Culture and the Individual** که بخشی از آن پیرامون تأثیر پارهای از داروهای مخدر در گشودن درهای اسرار برابر چشم مصرف‌کننده صحبت می‌کند)

در کتاب **تجربه داروی مخدر The Drug Experience** تألیف دیوید اینبن **David Ebin** فصلی هست مربوط به **Peyote** داروی مخدري که از کاکتوس بدست می‌آید. در این فصل (صفحه ۲۷) از چاپ جیبی - نیویورک ۱۹۶۱ چاپ **بلاک کت Black Cat** شرحی درباره هکسلی و داروی **mescalin** که نوعی داروی مخدر است مینویسد و اشاره باین واقعیت میکند که نویسنده نامدار انگلیسی تجارب ارزنده‌ای از طریق بکاربردن انواع مخدر بدست آورده و اقبهای گسترده‌ای را در جهان ادراک برابر خود دیده است.

۶۹. هلموتز واتسن **Helmholtz Watson** یکی دیگر از بازیگران اصلی داستان **دنیای ستایش** -

کامل آلفاست (و حتی باضافه هم دارد) و همین تکامل حیرت انگیز، برای مدیران بالاتر، ایجاد شبهه کرده. او هم مانند مارکس، به آسانی سر تسلیم برابر مشیات فرود نمی آورد. از زندگی در این مدینه فاضله احساس خستگی و نفرت می کند. از شمارهای هر روزی حالش بهم می خورد و دلش زیباییهای بیشتری می جوید.

هنری فاستر و لنینا کراون درون هلی کوپتری سوازی می شوند تا سری به کارخانه ها بزنند. از جمله مراکزی که آنان می روند، یک کوره آدم سوزی ۷۰ است که در آنجا از اجساد مردگان فسفور تهیه می کنند. ضمن گردش، سخن آنان اینست که چگونه همه انسانها، خواه از گروه آلفا باشند و خواه اپسیلون، جملگی پس از مرگ مساوی هستند و یک ارزش واحد شیمیائی دارند و بدین ترتیب از نظر اجتماع مفیدند. بعد از پایان کار، به رستورانی می روند تا غذا بخورند و قهوه بنوشند و سوما مصرف کنند. بعد تصمیم می گیرند که به یک کاباره بروند. این کاباره در قلب لندن و در کنار رود تیمز واقعست و سابقاً نام کلیسای وست مینیستر بر خود داشته ۷۱. این رقصخانه شبانه که در آنجا «موسیقی الیری» بوسیله کالوین استوپز و شانزده ساکسیفونیست او اجرا و نواخته می شود ۷۲ و میهمانان رقص «پنج قدم» ۷۳ در آنجا اجرا می کنند، خیلی شهرت دارد و دلیلش اینست که بالای آن ساعت بزرگ «بیگ هنری» ۷۴ نصب شده که زمان را از فاصله دور نشان می دهد و این ساعت که بر بالای برجی نصب است، سابقاً به «بیگ بن» ۷۵ معروف بوده است. تفریح هنری و لنینا زمانی کامل می شود که آندو به آپارتمان محل سکونای خود می روند و لنینا شب را در خوابگاه هنری می گذرانند و پیش از آنکه با او به بستر رود، داروی ویژه را مصرف می کند تا مبادا حامله گردد.

برنارد مارکس، هرامه دوبار روزهای پنجشنبه باید به مراسم «عبادت مشترک» ۷۶ برود. محل آن «مغنی سرای جماعت فوردسن» ۷۷ است. این پنجشنبه وی اندکی دیرتر از معمول وارد می شود. دوازده مرد و دوازده زن گرد میز را گرفته اند و طی مراسم ویژه ای قرص و مایع سوما مصرف می کنند. چند دقیقه پس از صرف سوما، افراد شروع می کنند به جست و خیز و بعد در یک حال وجد و بیخبری، نعره می کشند. همه دست افشانند و پای کوب - و در آنحال غریو شادی سر می دهند و از خود بیخود می شوند. اما مارکس این حالات را حس نمی کند معیناً با آنان همگام است. دقایقی بعد همه برهنه می شوند و به آغوش هم میفتند و هرکس این عبادت را با لذت جنسی

→ انگیز جدید است و برابر با آنچه هکسلی او را ترسیم کرده، جوانی است خوش میما، بر ازنده و قدرتمند - و اندکی متفاوت با دیگران. همین اختلاف باعث فزونی او می گردد. ۷۰. منظور Crematorium است.

۷۱. وست مینیستر آبی Westminister Albey کلیسای بزرگ و مقدس شهر لندن است و مقصود هکسلی از بکار بردن نام این کلیسا بروی یک کاباره شبانه، نشان دهنده بی اعتقادی و تسخر مردم دنیای جدید به مذهب است.

۷۲. هکسلی این گروه را چنین خوانده است: London's Finest Scent and Colour Organ: ر منظور اینست که در آن روزگاران تکنیک پخش آهنگ تا آن حد به جلو رفته که دستگاههای کامپیوتری در حین اجرای آهنگها، هم نور مخصوص پخش می کنند و هم عطر مخصوص. این نوع آهنگها را نویسنده Synthetic Music «موسیقی ترکیبی» خوانده است که مفهوم اجرا و تنظیم بوسیله کامپیوتر است.

73. «five-step» dance
76. Solidarity Service

74. Big Henry (Ford)
77. Fordson Community Singery

75. Big Ben

پایان می‌بخشد.

کار بعدی برنارد اینست که از مدیر مرکز اجازه بگیرد تا سری به مسکن وحش بزند. مدیر برای مارکس توضیح می‌دهد که قریب بیست سال پیش وی در معیت دختری به آنجا رفت و دختر در آن محیط که در خاک نیومکزیکو واقع بود ناپدید شد و وی ناچار تنها به لندن بازگشت. ضمن صحبت مجدداً از مارکس می‌خواهد که در رفتار و کردار خود تجدیدنظر کند و بیش از پیش روح سازش داشته باشد. ضمناً او را تهدید می‌کند که اگر روش خود را تغییر ندهد، او را به ایسلند تبعید خواهد کرد.

لنینا و مارکس بوسیله یک موشک ویژه اقیانوس اطلس پیما به نیومکزیکو می‌روند. در مسکن وحش که محل اقامت عده‌ای قریب شصت هزار سرخ‌پوست و دیگر نمونه‌های انسان پیشین است و همه آنها در اثر اختلاط و آمیزش بطور طبیعی به دنیا آمده‌اند و یادگیری انسانهای ستایش انگیز فرق دارند، مدیر توضیحاتی به مارکس و لنینا می‌دهد و می‌گوید که این انسانهای قدیم را نگاه داشته‌اند تا مردم عصر جدید برای تماشای آنها بیایند و از آداب و سنن و مذهب و معتقدات و زندگی خانوادگی و زاد و ولد طبیعی آنها حیرت کنند.

لنینا از آنچه می‌بیند و می‌شنود بعدی مسمئز می‌شود که ترجیح می‌دهد در میهمانخانه باقی بماند. وقتی مدیر می‌گوید «آنها از هم به دنیا می‌آیند» متوجه می‌شود که رنگ لنینا به سرخی می‌گراید و احساس نفرت می‌کند.

در مسکن وحش، یکی از وحوش جوان که نامش «جان» ۷۸ است و موی زربین دارد، جلوی دو تماشاگر می‌آید و خود را معرفی می‌کند و بعد شرح می‌دهد که مادر او در معیت مردمی از دنیای جدید به آنجا آمده و بعد آنمرد مادر را ترك کرده و رفته و چون وی باردار بوده، پس از مدتی او چشم به زندگی گشوده است. در این هنگام زنی نمودار می‌شود که ظاهراً مادر اوست و نامش لیندا ۷۹ است. لیندا در نظر لنینا عجیب جلوه می‌کند زیرا هم فربه شده و هم آثار پیری در او پدیدار گشته است و این حیرت زمانی رو به فزون می‌گذارد که زن داستان زندگی خود را حکایت می‌کند و می‌گوید او یکی از انسانهایی بوده که با روش نطفه‌پروری در دنیای جدید پرورش یافته و از نوع گروه «بتا» بوده و با مردی که در آمیخته بود، علیرغم پیشگیری، آبستن شده و جان بطور طبیعی پای به مرصه زندگی نهاده است. داستان اینکه لیندا چگونه توانسته خود را با محیط وفق دهد، بحثی جالب از کتاب **دنیای ستایش-انگیز** هکسلی را تشکیل می‌دهد.

«جان» که سواد خواندن و نوشتن را آموخته، روزی کتابی بدست می‌آورد که عنوان آن چنین بود **مجموعه آثار ویلیام شگسپیر**. لیندا، مادر او، وحشت می‌کند از اینکه می‌بیند فرزندش می‌خواهد چنین کتبی را بخواند. اما حیرت و تلاش او بیسوده است و کسی به او توجهی ندارد. لیندا در بین این مردم زن محبوبی نیست و دلیلش اینست که برابر با آنچه در دنیای جدید و حین پرورش و تربیت خود آموخته، او می‌تواند به آهوش هر مردی که بخواهد برود و از او کام دل بگیرد اما مردم این وادی او را زن روسپی منحطی می‌دانند و حاضر نیستند با او بیامیزند. بدین ترتیب «جان» برای گام می‌نهد که دیگر آدمهای آن سرزمین وحش رفته‌اند و هر کتابی دلش می‌خواهد می‌خواند. وقتی سرانجام مارکس و لنینا به جان و مادرش پیشنهاد

می‌کنند که آماده‌اند آنانرا از آن محیط خارج سازند و به‌دنیای خود ببرند، «جان» ناگهان از روی شادی گفته‌ی میراندا را در منظومه‌ی **طوفان** می‌خواند که «ای دنیای ستایش‌انگیز جدید که چنین مردمی را در خود داری!»

به‌نگام برخورد مارکس و لنینا با مدیر مرکز تخم‌ریزی و نطفه‌پروری لندن، حادثه‌ی شگفت‌آوری رخ می‌دهد. مدیر از اینکه می‌بیند مارکس دو تن را از سرزمین وحش با خود به‌لندن آورده عصبانی است و چون از رفتار پیشین مارکس رضایت نداشته دستور می‌دهد که او به‌ایسلند تبعید شود اما در همین زمان، لیندا که شاهد صحنه است، فریاد برمی‌دارد که این آقای مدیر، پدر فرزندش «جان» است. از این موضوع، همه‌ی افرادی که در آنجا حضور داشتند به‌خنده می‌افتند، زیرا موضوع پدر و مادر در دنیای جدید مطرح نیست اما مدیر همینکه این سخن را می‌شنود، لحظه‌ای به‌تفکر فرو می‌رود و آنگاه اتاق را ترک می‌گوید.

زندگی در دنیای جدید برای این نقش‌آفرینان جلوه‌ی تازه‌ای یافته است. لیندا که دورانی بس دراز از این محیط بدور بوده، مشتاق است سوما مصرف کند. لنینا از جان خوشش آمده است و مایلست در اولین فرصت به‌آغوش او برود و از لذت جنسی ببرد اما «جان» گویی متوجه این حالت نیست. مارکس «مرد وحشی» را به مکانهای مختلف می‌برد و می‌کوشد دیدنیهای دنیای جدید را به او نشان دهد. از طرفی «جان» نیز درباره‌ی دنیای خود برای مارکس و هلموتز حکایت می‌کند و بعضی اوقات شکسپیر می‌خواند و آنانرا با ذوقیات و معتقدات مردم وحش آشنا می‌سازد. حضور لیندا و جان، وضع و مقام آقای مدیر را به‌خطر می‌اندازد. مقامات پی برده‌اند که وی مرتکب خیانت شده و لیندا را در مسکن وحش رها کرده و «جان» این مرد عجیب و جالب که اکنون مردم لندن را متوجه خود ساخته است، در اثر نطفه‌ی او بوجود آمده است. ناچار وی استعفا می‌دهد و از مقام خود کناره می‌گیرد. مارکس از آنجهت که «جان» را به‌میان تماشاگران می‌برد و درباره‌ی او و گذشته‌ی او داستانها می‌گوید، همه‌جا مشهور و محبوب گشته است. رادیو و تلویزیون و دیگر وسائل جمعی جملگی درباره‌ی او سخن می‌گویند اما زمانی می‌رسد که «جان» از اینکار خسته می‌شود و دیگر آماده نیست به‌میان جمعیت بیاید. از طرفی وی دلباخته لنینا شده و به او پیشنهاد ازدواج داده است درحالیکه لنینا از این پیشنهاد عجیب هم می‌خندد و هم دچار حیرت می‌شود و در عین حال مشتاق است از او لذت جنسی ببرد. لیندا، مادر جان، در اثر افراط در مصرف سوما به‌بستر مرگ افتاده. جان به‌کنارش می‌رود و برای از دست‌دادن او می‌گرید و این حرکت او همه را به‌حیرت می‌اندازد. مرگ مادر و دیگر عوامل، جان را از دنیای جدید بیزار می‌کند تا آنجا که فغان و فریاد برمی‌دارد و اطرافیان را هشدار می‌دهد که چه زندگی سخت و وحشتبار و غیرقابل‌تحملی آنان برای خود بوجود آورده‌اند. اعمال او بگونه‌ایست که پلیس مداخله می‌کند و وی بسا مارکس و هلموتز بازداشت می‌شوند و آنانرا به حضور بازرس جهانی مصطفی موند می‌آورند.

گفتگوی موند که از شخصیتهای نامدار و اندیشمند جهان نو است و «جان» وحشی، که نمونه‌ای از انسانهای روشنگر دنیای قدیم است، در کتاب **دنیای ستایش-انگیز جدید جالب و خواندنی است:**

مصطفی موند با هر سه آنان دست داد، اما جان وحشی را مخاطب سخن ساخت:
 «پس شما، آقای وحشی، از تمدن چندان خوشتان نمی‌آید؟
 وحشی نگاهش را متوجه او ساخت. آماده بود که دروغ بگوید، خروش و
 فغان بردارد و یا چهره درهم کشد و ساکت بنشیند، اما وقتی سیمای گشاده
 و هوشمندانه جناب کنترلر را دید که نمایشگر خلق خوشش بود، تصمیم
 گرفت به سخن آید و بی‌پرده همه‌چیز را با او مطرح سازد. آشکارا و از روی
 حقیقت گفت:
 «نه!»

با این يك كلمه برنارد ماکس تکانی خورد و احساس وحشت او رادبر گرفت.
 اکنون کنترلر چه واکنشی نشان خواهد داد؟ برچسب دوستی کسی را بر
 خود داشتن که می‌گفت از تمدن بدش می‌آید، و این اعتراف را پیش همه
 مردم کردن و آشکارا به بازرس گفتن، برآستی وحشتناک بود. بی‌اختیار
 گفت:
 «اما جان...»

و همینکه نگاهش بر مصطفی موند افتاد، سرافکنده سکوت کرد.
 وحشی به اعتراف‌گویی خود ادامه داد:
 «البته در اینجا چیزهای خیلی قشنگی هم هست. مثلاً آن آهنگهایی که در هوا
 موج می‌زند...»
 بازرس دنباله سخنش را گرفت:
 «پاره‌ای زمانها هزاران ساز در گوشم مترنم است و بعضی اوقات صداهای
 آشنا...»^{۸۰}

سیمای وحشی از يك مسرت ناگهانی برافروخته شد، پرسید:
 «پس شما هم این کتاب را خوانده‌اید؟ فکر می‌کردم در انگلستان امروز
 کسی وجود ندارد که چنین کتابی را خوانده باشد؟»
 «تقریباً هیچکس. من یکی از معدودی افراد هستم که این کتاب را
 خوانده‌ام. مطالعه آن ممنوع است. از آنجاکه من خودم یکی از قانونگذاران
 هستم پس چنین اختیاری دارم که آنرا بشکنم...»
 و در حالیکه متوجه برنارد مارکس می‌شد، اضافه کرد:
 «البته با بخشودگی از مجازات، در حالیکه آقای مارکس، متأسفم که شما
 نمی‌توانید چنین کاری را بکنید!»
 وحشی به سخن درآمد:

«ولی چرا خواندنش را منع کرده‌اید؟»
 مثل این بود که از شدت هیجان اینکه کسی را در جهان نو شناخته‌که ویلیام
 شکسپیر را خوانده، بکلی وضع و موقع خود را فراموش کرده بود. بازرس
 شانه‌های خود را بالا انداخت:
 «برای اینکه کهنه شده. دلیل اصلی اینست. ما در اینجا مصرفی برای
 چیزهای کهنه نداریم!»

۸۰. نقل قول از سرودهای عاشقانه ویلیام شکسپیر است. گفته شکسپیر اینست:

Sometimes a thousand twangling instruments will hum about my ears and
 sometimes voices.

«حتی برای آن چیزهایی که زیبایی در بردارند؟»
 «بلی، بخصوص برای آن چیزهایی که زیبا هستند. زیبایی توجه را به خود جلب می‌کند و ما نمی‌خواهیم توجه افراد به سمت چیزهایی باشند که کهنه شده‌اند. ما دلمان می‌خواهد که آنها مجذوب چیزهای تازه شوند.»
 «اما چیزهای نو احمقانه و وحشتناک است. آن نمایشنامه‌ها که هلی‌کوپتر بالای سرتان پرواز می‌کند و شما حس می‌کنید که مردم آنرا می‌بوسند.»
 و بعد قیافه گرفت و با نفرت گفت:
 «بزا و میمون‌ها!»^{۸۱}

مانند این بود که فقط از زبان اتللو می‌توانست کلماتی را به عاریت بگیرد که میزان تحقیر و تنفر او را نشان دهد.
 بازرس، بصورت جمله معترضه، زیر لب زمزمه کرد:
 «اما حیوانات خوب دست‌آموزی هستند!»
 «خوب چرا نمی‌گذارید اینها نمایشنامه اتللو را ببینند؟»
 «پشما گفتم. برای اینکه کهنه شده‌اند. از آن گذشته، نمی‌توانند بفهمند!»
 بلی. این حقیقت داشت. بیادش آمد که وقتی رومو و ژولیت را برای هلموتز می‌خواند، او می‌خندید. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
 «خوب. نمایشنامه‌ای مثل اتللو برایشان اجرا کنید که لذت ببرند و بتوانند بفهمند.»

هلموتز که تا اینزمان ساکت بود، به‌سخن درآمد:
 «این همان چیزی است که همه ما می‌خواستیم بنویسیم.»
 بازرس گفت:

«و این همان چیزی است که شما هیچوقت آنرا نخواهید نوشت. برای اینکه اگر واقعاً چیزی شبیه به اتللو باشد، ولو آنکه تازگی داشته باشد، کسی آنرا نخواهد فهمید. و از طرفی اگر چیز تازه‌ای باشد در اینصورت اتللو نیست؟»

«چرا نیست؟»

هلموتز هم تکرار کرد:

«بلی. چرا نیست؟»

مثل اینکه او هم حقایق ناخوش‌آیند زمان را از یاد برده بود. از شدت هیجان و شوق رنگش کبود شده بود و برنارد مارکس آنرا می‌دید درحالی‌که دیگران متوجه نبودند.

«برای اینکه دنیای ما شباهتی به دنیای اتللو ندارد. شما اگر پولاد در اختیار نداشته باشید نمی‌توانید اتومبیل و هواپیما بسازید. اگر در جامعه‌ای عدم ثبات نباشد، تراژدی مفهومی ندارد. دنیا امروز دستخوش آرامش است. مردم خوشبختند. هرکسی به آنچه می‌طلبد می‌رسد و هرگز چیزی را نخواهند خواست که می‌دانند به آن نمی‌رسند. در زندگی آسوده‌اند. تأمین دارند. هیچوقت بیمار نیستند. از مرگ هراسی ندارند. خجسته‌وار از شور و هیجان بی‌خبرند - از پیری چیزی نمی‌دانند. طاعون پدر و مادرگریانشان

را نگرفته. زن ندارند. فرزند ندارند. عشقی در بین نیست که دست و پایشان را بگیرد. در شرائطی پرورش پیدا کرده‌اند که رفتارشان جز آنچه که هست نمی‌تواند باشد. اگر مواردی هم برای ناراحتی پیش آید، سوما هست. به من بگوئید آقای وحشی! آیا موردی هست که شما سر از پنجره بیرون آرید و فریاد آزادی بزنید؟»

بعد شروع به خندیدن کرد:

«آزادی! فکرش را بکنید! دل‌تاها بفهمند آزادی چیست؟ و حالا شما پسر جان، متوقعید که آنها از اتللو سر در بیاورند؟»

وحشی برای لحظه‌ای ساکت ماند. آنوقت لجویانه اضافه کرد:

«اما اتللو عالی است. اتللو بهتر از این «حس بازی»^{۸۲}، است! بازرس به نشانه تأیید گفت:

«البته که بهتر است اما تأمین ثبات، تاوان دارد. شما باید بین خوشبختی و آنچه را که مردم هنرهای طراز اول اسم گذاشته‌اند، یک کدام را انتخاب کنید. ما هنر را قربانی کردیم. در عوض وسائل حسی داریم. ارگهای عطربیز و نورافشان داریم»^{۸۳}.

«اینها چیزهای بی‌معنی‌اند!»

«برای خودشان معنی دارند. برای آنها که توجه دارند لذت بخش است.»

«می‌دانید حیرت من از چیست؟ از اینکه چرا شما که می‌توانید آدم را مطابق میل خود بسازید، چرا همه را «آلفا یا دو باضافه»^{۸۴} خلق نمی‌کنید؟» مصطفی موند به‌خنده زد:

«برای اینکه نمی‌خواهیم خودمان با دست خودمان گردنمان را قطع کنیم. گفتم که ما اعتقاد به خوشبختی و ثبات داریم. جامعه‌ای که همه آنها «آلفا» باشند این جامعه بدبخت و بی‌ثبات است. مجسم کنید که کارگاهی پر از «آلفا» باشد، یعنی افرادی مجزا و غیرمنسوب با توارث عالی و پرورش عالی که در حد معینی حق انتخاب داشته باشند و بتوانند مسئولیت‌های را بپذیرند...»

و با حیرت تکرار کرد:

«چنین جامعه‌ای را پیش خود مجسم کنید!...»

جان وحشی سعی کرد چنین جامعه را در نظر آورد ولی بوضوح نتوانست. بازرس جهانی به گفتار خود ادامه داد:

«بتمام معنی چرند است. یک آدم «نطفه‌پرورده»^{۸۵} آلفا و «تعلیم‌یافته»^{۸۶} آلفا، اگر بخواهد کار یک آدم «نسبه‌کودن اسپلون»^{۸۷} را انجام بدهد

۸۲. هکسلی اصطلاح Feelies را بکار برده که منظور نوعی سینمای جامع و کاملی است که وقتی فیلم شروع می‌شود، بیننده با دست نهادن بر تکه‌هایی که بروی سندلی کنار دستش است، می‌تواند همه‌چیز را حس کند و آنچه در صحنه بین قهرمانان می‌گذرد، از طریق حس لامسه آنرا بفهمد.

۸۳. منظور نویسنده از اصطلاح Scent and Colour Organ نوعی دستگاه الکترونیک است که حین اجرای آهنگ، انواع نور و عطرها را نیز در هوا می‌پراکند.

۸۴. مقصود Alpha Double Plus است.

85. Alpha - decanted man

86. Alpha - conditioned man

87. Epsilon Semi - Moron

دیوانه خواهد شد و بی‌شک همه چیز را بهم خواهد ریخت. آلفاها رامی‌شود بطور کامل اجتماعی کرد مشروط به اینکه شماکار طبقه آلفا به آنها بدهید. از آنطرف يك افسیلون فقط می‌تواند فداکاریهای يك افسیلون را بکند باین دلیل روشن که این فداکاریها برای او فداکاری نیست - برای اینکه در آنها مقاومت نیست - پرورش آنها طوری است که مقابلشان يك خط وجود دارد که باید از رویش عبور کنند و چاره‌ای جز این ندارند. سر-نوشته‌ای است که از پیش برایشان تعیین شده است، حتی پس از به دنیا آمدن، هنوز در شیشه آزمایشگاهی هستند، منتهی این شیشه نامرئی است و نارسای عقلی او نامشهود است.»

و در اینجا ناطق سیمای متفکری را بخود گرفت:

«هرکدام از ما زندگی را درون شیشه آغاز می‌کنیم اما اگر قرار باشد که ما از جمله آلفاها باشیم، ظرف ما بسیار عظیم است. اگر ما را محکوم به این می‌کردند که در فضای باریکتری رشد کنیم، شدیداً رنج می‌دیدیم. فرضیه به ما می‌گوید که شما نمی‌توانید يك فرآورده شامپانی درجه عالی را در يك بطر درجه پست بریزید. در عمل هم ما همینکار را می‌کنیم. اینجاست که تجربه قبرس ۸۸ با منطق سازگار می‌آید!»

جان وحشی پرسید:

«موضوع تجربه قبرس چه بود؟»

مصطفی موند لبخندی زد:

«شما می‌توانید، اگر دلتان بخواهد، آنرا تجربه تجدید بطری ۸۹ بنامید. این ماجرا در سال ۴۷۳ بعد از فورد اتفاق افتاد. در آنسال، بازرس‌ها جزیره قبرس را از تمام سکنه‌اش پاک‌کردند و آنجا را مسکن و مأوی عده‌ای قریب بیست و دوهزار آلفا ساختند. هر نوع تأسیساتی در این جزیره بود، چه صنعتی و چه کشاورزی، همه را در اختیار این آلفاها گذاشتند و مدیریت و اداره آن جزیره را هم به خود آنها سپردند. نتیجه عیناً همان فرضیه‌هایی بود که قبلاً پیش‌بینی شده بود. کار از پیش نرفت و اعتصاب پست اعتصاب شروع شد و قوانین بهم ریخت و کسی از کسی اطاعت نکرد و همه آنهایی که قرار بود کارهای پست‌تری بکنند، مآلاً برای اینکه به کارهای بالاتری دست یابند متوسل به حيله و نیرنگ شدند و آنهایی که در مقامات بالاتر بودند برای اینکه در مقام خود بمانند، بهر قیمتی که تمام می‌شد به‌خنده‌های متقابل دست زدند و خلاصه هنوز شش سالی نگذشت که جنگی عظیم آغاز شد و وقتی از این عده بیست و دوهزار نفری قریب نوزده هزار نفرشان کشته شدند، جان‌بدربرندگان متفقاً دست پدامان بازرس‌های جهانی شدند که باز تسلط و حکومت بر جزیره را بدست بگیرند - و همینکار هم شد - و این بود پایان اجتماعی که همه آنها ترکیب شده بودند از آلفاها...»

جان وحشی، همیقایانه آهی کشید.

مصطفی موند به گفتار خود ادامه داد:

«جمعیت کمال مطلوب، نمونه‌اش بروی يك کوه یخ شناور بوجود آمد -

هشت‌نهم زیر آب و يك نهم بالای آب.»
 «و اینها زیر آب خوشبختند؟»
 «خوشبخت‌تر از آنها که بالای آیند. خوشبخت‌تر از این دوستانی که اینجا نشسته‌اند.»
 وحشی بلافاصله گفت:
 «باوجود کار وحشتناکی که دارند؟»

«وحشتناک؟ بهیچوجه! بمکس، خیلی هم راضیید؛ کودک‌وار ساده و سبک؛ نه‌جنگت اعصاب دارند و نه‌بر مغزشان ضربه می‌خورد. هفت‌ساعت و نیم کار ملایم و بدون فرسودگی - و بعد جیرهٔ سوما و بعد انواع بازی و ورزش و جماع نامحدود و ضمناً تفریحات حسی؛ دیگر چه می‌خواهید؟...»

هکسلی، طی چند فصل آخرین، تصویری روشن از دنیای ستایش‌انگیز جدید می‌کشد و این مدینهٔ فاضله را بوضوح به خواننده می‌نماید. در پایان برنارد مازکس و هلموتز واتسن به تمییدگاه خود می‌روند و جان وحشی ناچار و بنا به‌اصرار بازرس در لندن می‌ماند. اما او قادر نیست در چنین جهانی روی آسایش ببیند و به حیات خود ادامه دهد، ناگزیر به يك دیدبان دریائی پناه می‌برد و می‌کوشد با همان شیوهٔ زندگی گذشتهٔ خود دمساز باشد. ولی ادامه این زندگی میسر نیست. زیرا دیگران نمی‌گذارند. وجود او و نحوهٔ زیست او بگونه‌ای است که هزاران تماشاگر از شهر بسوی خانه او هجوم می‌برند تا او را ببینند و این اوجوبهٔ عصر را تماشا کنند. تا سرانجام او خسته می‌شود. شنا برخلاف جریان سریع آب تا مدتی میسر است اما همیشه امکان‌پذیر نیست. ضمناً او تنهاست. یار هم‌زمان و همدلی ندارد. آشنایانش را از او دور ساخته‌اند و دیگر حتی لنیناً هم نیست تا با جذبۀ زیبایی خود او را دلخوش دارد. یکروز متوجه واقعیتی می‌شود. شرط نخست زیستن در دنیای جدید، همسان بودن با دیگران است. یا باید همانند دیگران بود و آنچه را که برایش تعیین کرده‌اند پذیرفت و یا مرد. «جان» دومین راه برمی‌گزیند و یکروز، خسته و ناامید و نفرت‌زده، به‌حیات خویش خاتمه می‌دهد.

آلدوس هکسلی، این اندیشمند توانا، در داستان دنیای ستایش‌انگیز جدید چه می‌خواست بگوید و هدف او از آفرینش این اثر چه بود؟
 در آغاز دههٔ سوم قرن بیست، دنیا مسحور و مجذوب اختراعاتی بود که هر هفته و هر ماه در گوشه و کنار کشورهای پیشرفته به‌منصهٔ ظهور می‌رسید. در میان انواع پدیده‌های علمی و صنعتی، اتومبیل بیش از همه توجه و علاقهٔ مردم را برانگیخته بود اما بودند متفکرانی که این گسترش سریع علم و صنعت را برای بشر زیان‌بخش می‌شمردند، از آنجمله آلدوس هکسلی بود که دوشادوش بزرگانی چون رالف والدو امرسن و هنری آدامز ایستاده بود و می‌گفت این اکتشافات و اختراعات جزاینکه دنیای آرام و بیخبرانهٔ بشر را برهم ریزد و اکثر این وسائل که امروز بظاهر برای تعمیم

آسایش مردم ساخته شده فردا برای انهدام او بکار برده شود، ثمری ندارد. زمانی که آلدوس هکسلی کتاب معروف خود را منتشر می‌کرد، آمریکا دچار بحران بزرگ اقتصادی بود. بخلاف کتاب مشهور ادوارد بلامی زیرعنوان **نگاهی به گذشته ۹۱**، کتاب هکسلی با عنوان **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، جامعه‌ای را ترسیم می‌کرد که آدمی از شکل آدمی بیرون آمده و به آدمک مصنوعی تبدیل شده است. این آدم از طریق شیوه نطفه‌پروری و مصرف ماده **سوما** بظاهر خوشبخت است اما نه آزادی دارد، نه زیبایی می‌شناسد و نه توانائی آن دارد که نیروی خلاقه خود را بکار اندازد. تاثیر همین کتاب و اینگونه تمایلات ضدفنی و ضدعلمی بود که چارلی چاپلین، هنرآفرین نامدار زمان را واداشت تا فیلم **عصرهای جدید ۹۲** را بسازد و با موفقیت به مردم جهان عرضه کند.

در کتاب **دنیای ستایش‌انگیز**، فورد جانشین مسیح و خدا شده است و همین امر اهمیت فن و صنعت را در آن جهان شکفت‌آور و دردآلود بیان می‌کند. در آنجا صلیب وجود ندارد و جای صلیب حرف T لاتین که از مدل «تی» اتومبیل فورد اقتباس شده است جانشین آن شده است. بگفته بازرس «خدا با ماشین و مواد شیمیائی و آنچه مصنوع دست بشر است سازگار نیست و از طرفی مشیت خدا آنگونه نیست که در سراسر عالم همه شاد و خوشبخت زیست کنند، بنابراین در چنین دنیائی که علم و صنعت حاکم است و هدف اینست که هیچکس با غم سر و کار نداشته باشد، وجود خدا زائد است!»

در داستان **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، تفکرات هکسلی از زبان دوتن از نقش— آفرینان، یکی «جان وحشی» و دیگری «مصطفی‌موند» بیان شده است. این گفتگو در دو

۹۱. ادوارد بلامی *Edward Bellamy (1850-1898)* داستانسرای آمریکائی، همه شهرت خود را مدیون کتابی است زیرعنوان **نگاهی به گذشته Looking Bookward** که آنرا در سال ۱۸۸۸ میلادی نگاشت و حیرت‌آور اینکه این کتاب در آنسالها فروشی متجاوز از ۱۷۰۰۰۰ نسخه داشت. موضوع پیرامون مدینه فاضله‌ای دور می‌زند که مردم آن سوسیالیست کامل هستند. ادوارد بلامی در بست طرفدار فرضیه‌های مارکس نبود و خود او در کتابش رسالتی نو بر مبنای اصول اقتصادی ارائه کرده بود. کتاب او بحدی اهمیت یافت که بعدها هر چه نوشت در نظر مردم آمریکا به پایمه نگاهی به گذشته فرسید. داستان بطور اختصار اینست که جولین وست Julian West يك نجیب‌زاده اهل بوستن که دلباخته دختر بسیار زیبا و متشخصی به نام میس ادیت بارلت Edith Barlette است، درسی‌سالگی (در سال ۱۸۸۷) به خواب هیپنوتیزمی فرومی‌رود و در سال ۲۰۰۰ میلادی بوسیله دکتر لیت Dr. Leethe در اتاق پنهانی قصر کشف می‌شود و از خواب گران یکصد و سیزده ساله بیدار می‌شود. آنچه جولین وست می‌بیند و حس می‌کند، بگونه‌ای با دنیای گذشته او متفاوت است که در آستانه جنون قرار می‌گیرد. شهرها عوض شده‌اند و مردم آن تغییر کرده‌اند. در این زمان دیگر اختلاف طبقاتی نیست و ثروت و مکتب همه یکسان است. در این دنیا، دادگستری و محکمه عدالت وجود ندارد زیرا کسی جنایت نمی‌کند و ضمناً برای او امکان دزدی و خیانت نیست. مسائل اجتماعی همه تغییر کرده و از مشکلات دنیای کهن بهیچوجه آثاری نیست. پس از چند شبانه‌روز بیداری و حیرت، بار دیگر به خواب می‌رود و داخل شهر بوستن گذشته می‌شود و اختلافها را می‌بیند و سرانجام عاشق دختر دکتر لیت می‌شود.

۹۲. چارلی چاپلین فیلم **عصرهای جدید Modern Times** را در سال ۱۹۳۶ تهیه کرد، یعنی قریب چهار سال پس از انتشار **دنیای ستایش‌انگیز جدید** - و تردید نیست که چاپلین تحت‌تأثیر محتوای این کتاب قرار گرفته بود. این فیلم همانند دیگر فیلمهای او با موفقیت بسیار روبرو شد.

فصل از کتاب آمده، یکی شانزدهم و دیگری هفدهم، بدین ترتیب همه فلسفه کتاب در این دو فصل مستتر است. اینکه داستانسرا کدامیک از دو جوامع را می‌پسندد، جامعه آینده یا جامعه امروز را، می‌توان از سرنوشت «جان وحشی» حدس زد. مرد جوان بهیچ طریقی نمی‌تواند خود را با مقتضیات آن جهان سراسر تصنع وفق دهد و ناچار به مرگ پناه می‌برد. با اینحال محتوای کتاب تامدتی قریب‌چهارده سال برای خوانندگان مبهم بود. در آنزمان که سال ۱۹۴۶ میلادی بود، هکسلی دیباچه‌ای نسبتاً مفصل بر کتاب خود افزود و این دیباچه بسیاری از نکات مبهم و دویپهلوی داستان را روشن ساخت.

هکسلی در بخشی از دیباچه نوشت:

دنیای ستایش‌انگیز جدید کتابی است دربارهٔ آینده و چنین کتابی زمانی می‌تواند توجه ما را بخود برانگیزد که پیشگوئیهای آن در شرف وقوع باشد.

آینده‌نگریهای آن تا چه حد معقول و قابل قبول است؟ در همان نگاه نخستین، يك کوتاهی مسلم و روشن در این پیشگوئیها به چشم می‌خورد و آن اینکه در این کتاب، اشاره‌ای به نیروی هسته‌ای نشده است. با پذیرش این پندار که ما قادریم از واقعهٔ هیروشیما همان درسهایی را بیاموزیم که پدران ما از جنگهای سی‌ساله آموختند، می‌توانیم بپذیریم که روزی نیروی هسته‌ای در مصارف صنعتی بکار خواهد رفت. نتیجهٔ آن که تا حدی آشکار است اینکه يك رشته دگرگونیهای اقتصادی و اجتماعی بوجود خواهد آورد که سرمت و تکامل آن بیسابقه است.

در بخش دیگری از این دیباچه، مصنف می‌نویسد:

مردمی که بر دنیای ستایش‌انگیز جدید حکومت می‌کنند، ممکنست دارای عقل سلیم نباشند اما دیوانه نیستند. هدف آنان ایجاد هرج و مرج نیست بلکه جامعه‌ایست که از ثبات کافی برخوردار است.

و باز در پایان دیباچه می‌افزاید:

امروز این حقیقت مشهود است که ممکنست کمتر از یکقرن دیگر، این مصیبت بر عالمیان فرود آید، یعنی اگر آنقدر زنده بمانیم و در این فاصله خود را به نابودی کامل نکشانیم. در واقع، تا آنزمان که تصمیم نگیریم تمرکز علم را برهم زنیم و آنرا در طرق سودمند بکار ببریم، نه بآن صورت که مآلاً انسان برای علم وسیله شود بلکه علم وسیله‌ای برای پیدایش نژادی از افراد آزاد گردد، در برابر ما دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند: یا پدیدآورندهٔ چند حکومت ملی يك حزبی جنگ طلب باشیم که وحشت بمب اتم سرمایه قدرتمان و انهدام تمدن هدف نهائیمان باشد (یا اگر جنگ طلبی محدود گردد، تهدید دائمی نظامی درکار باشد) و یا اینکه يك حکومت «فوق ملی» يك حزبی بسازیم که هرج و مرج اجتماعی

پیدایش آنرا ایجاب کرده باشد و از راه پیشرفت سریع تکنولوژی بطور اهم، و انقلاب اتمی بطور اخص، بوجود آمده باشد و این حکومت بخاطر نیاز جامعه برای سودمندی و ثبات، به نوعی مدینه فاضله بظاهر رفاه‌دهنده اما به باطن ستمگرانه مبدل شود^{۹۳}.

اینکه دنیای آلدوس هکسلی روزی صورت حقیقت بگیرد یا بهشت و هم‌انگیز او جهانی باشد زائیده يك فكر نگران، باید اذعان کرد که کتاب *دنیای ستایش‌انگیز جدید* هشداری است به نسل‌های آینده. او با نگارش این کتاب رؤیای شیرین و رخوت‌انگیز نسل بعد از جنگ را بهم‌ریخت و به آنان گفت که باز هم جنگ و جنگهای دیگری در راه است. علم وسیله‌ای برای خودکامگی انسانها شده و تا زمانیکه همه افراد بشر برای ایجاد دنیائی دور از ترس تهدید و تجاوز برنخیزند سرنوشت آدمیان همین خواهد بود که در *دنیای ستایش‌انگیز جدید* نقاشی شده است.

شاید در این جهان متفکرانی باشند که این مشرب نیپیلیستی او را نپسندید، چنانکه مکرر درباره نامزدی وی برای دریافت جائزه ادبی نوبل سخن به میان آمد و هیأت داوران بخاطر همین انکار صریح او از تمام نوامیس اخلاقی و اجتماعی، از اعطای این جائزه بوی خودداری کردند، با اینحال نقادان بزرگ عالم معتقدند که *دنیای ستایش‌انگیز جدید* یکی از ارزنده‌ترین کتابهای فکری قرن بیست است که بوسیله يك عالم ادب‌شناس نوشته شده است^{۹۴}.

آلدوس هکسلی در کتاب بعدی خود زیر عنوان *دیدار مجدد دنیای ستایش‌انگیز جدید*^{۹۵}، که حدود بیست و شش سال بعد از انتشار کتاب اول، نگاشت تمهید تازه‌ای را برای توجیه و استدلال آنچه در کتاب اول گفته بود، می‌پذیرد. وی می‌گوید آن صحنه‌هایی را که در کتاب نخستین نقاشی کرده است کمی عجیب و دور از ذهن است

^{۹۳}. از آنجا که این منظور در دیباچه هکسلی دارای اهمیت زیادی است، عین جملات و کلمات او نقل شد:

Today it seems quite possible that the horror may be upon us within a single century. That is, if we refrain from blowing ourselves to smithereens in the interval. Indeed, unless we choose to decentralize and to use applied science, not as the end to which human beings are to be made the means, but as the means to producing a race of free individuals, we have only two alternatives to choose from: either a number of national, militarized totalitarianisms, having as their root the terror of the atomic bomb and as their consequence the destruction of civilization (or, if the warfare is limited, the perpetuation of militarism); or else one supra-national totalitarianism, called into existence by the social chaos resulting from rapid technological progress in general and the atomic revolution in particular, and developing, under the need for efficiency and stability, into the welfare, tyranny of Utopia.

^{۹۴}. کتاب *منتخبات نظم و نثر ادبیات انگلیسی از آکسفورد* *The Oxford Anthology of English Literature* بهترین داستان هکسلی را کتاب *Antic Hay* می‌داند که بسال ۱۹۲۳ منتشر شد (صفحه ۲۰۸۳ - جلد ۲ چاپ ۱۹۷۳).

این کتاب طنز ویران‌کننده‌ایست از قیافه گیرندگان مجامع ادبی و هنری و اجتماعی لندن طی سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰. قهرمان داستان جوانی است به نام *تئودور گامبریل* *Theodore Gambriel* که هوس هنرجویی و هنرپرستی دارد و راه به محافل خوش‌گذرانان پایتخت باز میکند. کتاب سخت هزل‌آمیز و تمسخرکننده است.

95. *Brave New World Revisited*

و بهمین سبب باید آنرا اندکی اصلاح کند. بعد چنین ادعا می‌کند که این انسان نگویند لازم نیست سالها و قرن‌ها صبرکنند تا آن مدینه فاضله بر سر ایش آید بلکه راهی که این بشر می‌رود، تاییدی دو نسل دیگر او را اسیر این دنیای وهم‌انگیز می‌کند. در این کتاب، یکی از عواملی را که ذکر می‌کند و آنرا موجب بدبختی انسان می‌شمارد، افزایش روزافزون جمعیت است که بنظر او، وقتی تراکم از يك حدود معین فراتر رفت، این دنیا از هم می‌پاشد و متلاشی می‌شود.

آلدوس هکسلی در روز ۲۲ نوامبر سال ۱۹۶۳ در اثر ابتلای به بیماری سرطان درگذشت. او در روز ۲۶ ژوئیه سال ۱۸۹۴ بدنیا آمده بود و بهنگام مرگ قریب به ۶۹ سال داشت. روزی که از جهان می‌رفت در همان روز جرائد و خبرگزاریهای جهان اطلاع دادند که پریزیدنت جان اف کندی، رئیس جمهوری آمریکا، بدست ناشناسی یقتل رسیده است، و همین حادثه مرگ کسی را از یادها برد که بیش از چهل سال به ادب جهان خدمت کرده بود.

منتقدان بزرگ عالم وقتی مقام هکسلی را ارزیابی می‌کنند او را در شمار داستانسرایان بزرگ قرار نمی‌دهند اما متفقاً اذعان دارند که او عالم و ادیب بزرگی بوده که با دانش و بینش خود رسالتی را بر عهده گرفته و این رسالت را از طریق داستانهای علمی خود عرضه کرده است. مهمترین خدمت او به دنیای ادب، تصویر تازه‌ای است که از آینده بشر کشیده است. موضوع تجسم يك دنیای خیالی و نوید يك مدینه فاضله به ابناء بشر کار تازه‌ای نیست و این فکر از سالهای پیش از مسیحیت در ذهن هنرآفرینان و اندیشمندان بوده است. شاید نخستین کسی که بفکر تجسم يك دنیای دوست‌داشتنی خیالی افتاد، نمایشنامه نویس نامدار یونانی، آریستوفان بود که حدود چهار قرن پیش از میلاد مسیح، نمایشنامه منظوم **پرندهگان** را نگاشت ۹۶ و در جهان تخیل، دنیائی را فرض کرد که با آتن آلوده و مردم گمراه و فاسد آن اختلاف فاحش دارد. بعد از او ارسطو چنین آرزویی را در دل پروراند و در کتاب **اخلاق** خود که حدود سه قرن پیش از میلاد نگاشته شد، از فردوسی دم زد که بشر در آنجا بتواند، دور از درد و رنج، زندگی مرفهی داشته باشد ۹۷. افلاطون هم همه‌جا به جستجوی عدالت اجتماعی و سیستم اقتصادی سیاسی عادلانه‌ای بود و این بحث را مکرر در کتاب **جمهور** خود بمیان کشیده است. اگر هکسلی در کتاب **دنیای ستایش‌انگیز جدید**، سخن از این مقوله به میان می‌آورد که اطفال از بدو تولد توسط حکومت تعلیم و تربیت می‌یابند و در آنجا ناشوئی نیست زیرا تمهید به باز می‌آورد، بنظر می‌رسد که هکسلی اندیشه افلاطون را در کتاب **جمهور** پسنده است.

در سالهای قرون وسطی، رساله فلسفی افلاطون از زندگی اندیشمندان بدور نبود، زیرا می‌شود پنداشت که توماس مور، داستانسرا و متفکر مشهور انگلیسی در قرن شانزدهم، با محتوای این کتاب آشنائی داشت و از آنجا که از خود کامگیهای هائری هشتم بجان آمده بود، بفکر نگارش **یوتوپیا** افتاد و این جزیره خیالی را با مردم مرفه و خوشبخت آن به جهانیان معرفی کرد. **یوتوپیا** (مرکب از دو واژه یونانی

۹۶. درباره آریستوفان Aristophanes نمایشنامه‌نویس نامدار یونانی و اثر مشهورش، **پرندهگان** *The Birds* در مجلدات بعدی این مجموعه بتفصیل سخن خواهد رفت.

97. Aristotle: *Nichomachean Ethics*

هیچجا و جای مطلوب ۹۸) در سال ۱۵۱۶ بطبع رسید و از آن پس، هر کس خواست آرزوی یک مدینه فاضله‌ای را بکند، بیاد سر توماس مور و کتاب او افتاد. در همین دوران وسطائی، افرادی چون سینت آگوستین و جان بنیان بودند که کتابهایی چون شهر خدا ۹۹ و سفر زوار ۱۰۰ را بنویسند و از دیدگاه دو سخن‌آفرین متدین، جهانی را در نظر آورند که در آنجا اثری از رنج و ملال و درد این جهان خاکی نیست.

در قرن هفدهم، وقتی عصر رنسانس شروع می‌شد، نویسندگانی چون جوانی توماسو کامپانلا و فرانسیس بیکن ظهور کردند که داستانهایی زیر عناوین شهر خورشید ۱۰۱ و آتلانتیس جدید ۱۰۲ بنویسند و هر دو، سرزمینهای سعادت‌آمیزی را مجسم کنند که در آنجا انسانهای ستم‌دیده از ترس متولیان دین و فرمانروایان مستبد قالب تهی نکند و انسانهای آزاده، اسیر و زبون ستمگران زورمند نباشند. قرن هجدهم نیز اندیشمندان آزاده‌ای را بخود دید که در جستجوی بهشت خیالی بودند و از راه طنز و هجو، زمامداران بیدادگر را بزیر تازیانه انتقاد بگیرند. دوتن از این افراد، جوناتان سوئیفت انگلیسی و ژان ژاک روسوی فرانسوی بودند که اولی داستان طنزآمیز سفرهای گالیور ۱۰۳ را نوشت و دومی کتاب مشهور قرارداد اجتماعی ۱۰۴ در قرن نوزده و آغاز قرن بیست، بر تعداد نویسندگانی که در تلاش یافتن یک فردوس تصویری بودند افزوده شد. هنری دیوید تورو داستان والدن ۱۰۵ را نوشت، ساموئل باتلر کتاب ارهون ۱۰۶ را نگاشت، ادوارد بلامی قصه دلپذیر نگاهی به گذشته را خلق کرد، جیمز هیلتون حکایت افق گمشده ۱۰۷ را برشته تحریر آورد، اچ‌جی-ولز سه داستان یوتوپیای مدرن ۱۰۸ - ماشین زمان ۱۰۹ و شکل چیزهای آینده ۱۱۰ را انتشار داد، جرج اورول داستان مزرعه حیوانات ۱۱۱ و همچنین سال ۱۱۲۱۹۸۴ را خلق کرد. در این دوران، کارل چاپک، اندیشمند چک نیز نمایشنامه جالب آدمکهای جهانی روسوم ۱۱۳ را برشته تحریر کشید و سرانجام، آلدوس هکسلی پیدا شد که با کتاب خود زیر عنوان دنیای ستایش‌انگیز جدید بار دیگر آرزوی بشر را برای رهایی از بیداد زندگی ماشینی و تمدن مصنوعی مطرح ساخت.

تفاوت کلی نوشته هکسلی با دیگران اینست که وی، بجای اینکه محیط را عوض کند تا انسانها در آنجا براحتی به زندگی خویش ادامه دهند، آدمها را عوض کرده و مردمی را ارائه داده است که به سبب رشد درون شیشه‌های آزمایشگاهی و تربیت کنترل‌شده، از احساس بدورند و در نتیجه رنج نمی‌برند. اینکه برآستی مردم دنیای ستایش‌انگیز جدید خوشبختند یا بدبخت، قضاوتش بعهده خواننده است.

۹۸. یوتوپیا *Utopia* و زندگی خالق آن سر توماس مور Sir Thomas More در جلد نخستین این مجموعه آمده است.

99. St. Augustine: *City of God* 100. John Bunyan: *Pilgrim's Progress* (1675)

101. Giovanni Tommaso Campanella: *City of the Sun* (1623)

102. Francis Bacon: *New Atlantis* (1627)

۱۰۳. پیرامون جوناتان سوئیفت و سفرهای گالیور رجوع شود به همین مجموعه.

104. Jean-Jacques Rousseau: *Social Contract* (1762)

105. Henry David Thoreau: *Walden* 106. Samuel Butler: *Erewhon* (1872)

107. James Hilton: *Lost Horizon* 108. H. G. Wells: *A Modern Utopia* (1905)

109. H. G. Wells: *The Time Machine* (1895)

110. H. G. Wells: *The Shape of Things to Come* (1933)

111. George Orwell: *Animal Farm* (1946)

112. Georg Orwell: *Nineteen Eighty Four* (1949)

۱۱۳. پیرامون کارل چاپک و آدمکهای جهانی روسوم رجوع شود به جلد نخستین از همین مجموعه

برباد رفته

Gone With The Wind

نخستین چاپ ۱۹۳۶ میلادی

داستان عشق و تاریخی اثر:

مارگارت میچل

Margaret Mitchell

(۱۹۰۹-۱۹۴۹ میلادی)

«آمریکان»

زندگانی این بانوی داستان‌سرا، با يك کتاب آغاز و انجام می‌پذیرد: **پربادرفته**، اما این يك کتاب شهرتی عظیم، بیسابقه و غیرقابل رقابت در جهان باقی نهاد. در يك روز، از ساعت نه بامداد تا دقایق فرورفتن آفتاب، پنجاه هزار نسخه از این کتاب در سراسر آمریکا بفروش رفت و طی چند هفته و چند ماه، موضوعی برای صحبت غیر از کتاب **پربادرفته** نبود. در حقیقت آمریکای سال ۱۹۳۶ را تب **پربادرفته** در بر گرفته بود و هر پیر و جوان، زن و مرد، جز از دختری به نام اسکارلت‌اها را و جوانی به نام رت‌باتلر سخن نمی‌گفت. گوئی مردم ایالات متحده، از خاور تا باختر، به عصر جنگهای داخلی آمریکا در نیمه دوم قرن نوزده بازگشته بود. دختران همه آرزو داشتند زیبا، خودسر، کله‌شق، آتشین‌خوی، هوسباز و قدرتمند نظیر اسکارلت باشند و جوانان می‌کوشیدند بازیگری خودکام، خوش‌گذران، مبارز، زن‌باز، خوش‌صحبت، شوخ‌طبع، آهنین‌رای چون رت جلوه کنند.

کتاب در ماه ژوئن سال ۱۹۳۶ منتشر شد و با اینکه نخستین چاپ آن رقم بی‌سابقه‌ای چون ۲۰۰۰۰۰۰ را تشکیل می‌داد با وجود این چاپخانه‌ها بکار افتادند و يك دم از فعالیت بازنایستادند. **پربادرفته** تا پایان سال از مرز ۱۰۰۰۰۰۰ نسخه گذشت و اینهمه شور و اقبال مردم اعجاب‌انگیز بود. تا سال ۱۹۳۹ تنها در آمریکا فروش به ۲۰۰۰۰۰۰ نسخه بالغ شد و پیش از آنکه نویسنده سرشناس و محبوب آن در اثر سانحه اتومبیل در سال ۱۹۴۹ چشم بر حیات فروبندد، در ۴۰ کشور جهان، از این کتاب ۸۰۰۰۰۰۰ نسخه به‌فروش‌رفته بود. مارگات میچل در این دوران دیگر يك انسان‌گمنام نبود. آمریکائیان او را بت خویش ساخته بودند و جهانیان تحت تأثیر کتاب او، بویژه بخش آخر داستان که قهرمانان رنجیده‌خاطر از هم جدا می‌گردند، با او مکاتبه می‌کردند و ملتمسانه از او می‌خواستند کاری کند که رت‌باتلر بار دیگر بسوی اسکارلت‌اها را بازگردد. وقتی در روز ۱۶ اوت سال ۱۹۴۹ راننده

سیاه پوست يك تاکسی، ندانسته اورازیرگرفت و به زندگانیش خاتمه داد، بر مرگ او سخت گریست. او انسانی راکشته بوده که همه جا در کتاب عظیم و مشهور خود از آنان حمایت کرده بود. او چگونه می توانست چنین زن شریف و دوست داشتنی را به قتل برساند؟ با انتشار خبر مرگ او، امریکا در سوگت وی فرو رفت.. بانوی فروتن و هنرآفرین و نازنینی رخت از این عالم کشیده بود که دو انسان جالب و فراموش نشدنی بنام اسکارلت و رت را آفریده بود. دیگر قهرمانان نیز مانند آندو شهرت داشتند، کسی ملانی هامیلتون را از یاد نمی برد؛ اشلی ویلکز را نمی توانست به وادی فراموشی سپارد؛ عمه پیتی پات و جرالدا اوهارا و الن و دیگر بازیگران این کتاب بزرگ، همه انسان های نمونه قرن نوزده جنوب آمریکا بودند؛ شهر آتلانتا و استان جورجیا به وجود این نویسنده می بالید، زیرا مارگارت میچل با این کتاب خود همه جا یادهای گذشته این مرکز جنوب آمریکا را در اذهان زنده کرده بود. او از مبارزات دلیرانه جنوبی ها در برابر ینکی ها صحبت داشته بود. او اسناد تردیدناپذیری را از جنگ داخلی آمریکا و آنچه بر مردم جنوب گذشته بود در کتاب خود طی داستانی دلکش گردآوری کرده بود، در اینصورت چگونه می توانست قاتل این قهرمان ملی را ببخشد؟

جنگ جهانی دوم آغاز نشده بود که فیلم معظم **برادرفته** به بازار آمد. در هنر هفتم، این ساخته و پرداخته دیوید سلز نیک خود شاهکاری همانند کتاب بشمار آمد بطوریکه در سال ۱۹۴۰ بزرگترین جوایز آکادمی علوم و هنرها را ربود. دوانسان تقریباً ناشناخته، دختری بنام ویویان لی و جوانی به اسم کلارک گیبل دو مظهر اسکارلت و رت شناخته شدند. فیلم خود به حدنصابی رسید که هنوز هیچیک از فیلمهای بزرگ جهان نتوانسته با آن رقابت کند زیرا این محصول هنری کارخانه مترو گولدوین مایر، مدت بیست سال پرفروش ترین فیلم عالم بود، و شگفت آور اینکه هنوز در گوشه و کنار جهان، سینماهایی هستند که فیلم **برادرفته** را برای گروهی از تماشاگران هنردوست و هنرشناس خود نمایش می دهند.

راز موفقیت عظیم و بی سابقه داستان **برادرفته** در چه بود و چه عواملی این زن میانسال ساده و محبوب و گوشه گیر جنوب آمریکا را واداشت تا چنین رمان شورانگیزی بنویسد که پس از او شیوه کار او، یعنی نگارش داستانهای مطول تاریخی و عشقی متداول گردد؟

زندگانی مصنف کتاب **برادرفته**، بمکس اثر او، از چند سطر تجاوز نمی کند، زیرا در دوران حیات چهل و نه ساله او، که اکثر در گمنامی و انزوا گذشته است، حوادثی پیش نیامده است که تاریخچه حیات او را پر کنند. او در روز ۸ ماه نوامبر سال ۱۹۰۰ میلادی در شهر آتلانتا پای بمرصه وجود گذاشت. از کودکی دختری آرام و ساکت و گوشه گیر بود، حتی وقتی بزرگ هم شد، باز انزواجوئی و ساده پوشی و گریز از تظاهر را از دست نداد. او از زیبائسی جسمانی بهره وافی نداشت اما دوستانش بخاطر هوشیاری و آداب دانی و مهربانی، مهر او را در دل داشتند. به کالج اسمیت رفت تا علم طب بیاموزد و بنا به خواسته مادر خود پزشک شود اما عمر مادر جوان دیری نپائید و ناکام از دنیا رفت و با مرگ او زندگی مارگارت دچار دگرگونی شد. پدر که یکی از حقوقدانان مبرز شهر آتلانتا بود چهار اندوهی توان فرسا گردید آنچنانکه بریستر بیماری افتاد و مارگارت که وضع را چنین دید ترك تحصیل کرد و به خانه آمد تا از پدر تنها و برادر جوانتر و بی سرپرست خود نگاهداری کند و همین

حادثه سرآغاز تحولی در زندگی دختر جوان شد. مارگارت در محیطی پرورش یافته بود که تفکر و مطالعه و دانش‌اندوزی جزو ضروری‌ترین اصول زندگی بود و در میان رشته‌های گوناگون دانش، تاریخ نقش مهمتر و اساسی‌تری را داشت و سبب آنهم این بود که پدرش رئیس انجمن تاریخدانان استان جورجیا بود و طبیعی است اعضاء خانواده او بیش از هر چیز با تاریخ و علوم مربوط به آن سروکار داشتند. علم طلب رفته‌رفته فراموش شد و چندی بعد مارگارت که دختری بیست و دو ساله بود شکیبائی ادامه زندگی بی‌احساس خانوادگی را نداشت به‌گروه نویسندگان نشریه ادبی آتلانتا جورنال پیوست تا بطریقی خود را مشغول‌کنند.^۱ در همین سالها بود که با مردی به نام جان ربرتمارش^۲ مدیر يك مؤسسه تبلیغاتی آشنا شد و این آشنائی ساده به ازدواجی دائمی گراشید که تا پایان عمر چهل‌ونه ساله او با محبت و تفاهم توأم بود. شوهر در وجود همسر خود استعداد فراوان می‌دید، استعدادی از شوق و اندیشه و آفرینش. با اصرار فراوان او را واداشت تا بکار نوشتن پردازد و چون می‌دانست اطلاعات او در زمینه تاریخ بسیار است از او می‌خواست آنچه می‌نویسد بر مبنای تاریخ و حوادث تاریخی دور زند. سرانجام همسر جوان قلم بدست گرفت و شروع به نوشتن داستانی کرد، داستانی که بتدریج بر صفحات آن افزوده شد تا از یک‌هزار صفحه گذشت. مدت دهسال متوالی شبانه‌روز بروی نوشته خود فکر کرد و آنرا از نو نوشت و روزی که بنا به اصرار شوهر، ناشری آنرا از وی گرفت، مارگارت مردد بود این نوشته او قابل چاپ و انتشار هست یا نیست. وقتی داستان به دست مردم رسید، در حقیقت این کتاب آمریکا را فتح کرد.^۳

باید دید راز موفقیت آن در چه بود. پربادرفته داستان اسارت و انقیاد مردم مغرور جنوب آمریکا است که تن به هیچ منطقی نمی‌دادند مگر آنکه کاخ آسایش و کامروائی خود را بر نیروی بازوان دردکشیده بردگان سیاه بنیان نهند. این کتاب تصویری راستین از عهدی را ترسیم می‌کند که مسأله بردگی و برده‌پرستی، دیواری رفیع چون دیوار چین بین مردم شمال و جنوب آمریکا بوجود آورده بود.^۴ پیرامون مسائل بردگی و آزادی غلامان و کنیزان و در اطراف میسارزات مداوم رهبران آزادیخواهی چون آبراهام لینکلن کتابهای بسیار نگاشته بود. هاریت بیچر استو در سال ۱۸۵۱ داستان کلبه عموم را نگاشته بود که خود در آن عصر بلوئی در آمریکا براه انداخته بود، اما مارگارت تنها طریق آنان را دنبال نکرد، بلکه کوشید خلق و مشرب و رفتار و کردار و آرمان‌های مردم جنوب را چنانکه بوده، طی داستانی دلکش

۱. مارگارت در این نشریه زیر نام «پگی میچل» Peggy Mitchell مطلب می‌نوشت. در آغاز با سمت خبرنگاری فعالیت خود را آغاز نهاد اما بزودی مقاله‌نویس شد و از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶ به خدمت اشتغال داشت. سبب اینکه از کار نویسندگی نشریه مزبور کناره گرفت این بود که فوزک پایش شکست و خانه‌نشین شد. پگی با شوهر آینده خود جان از طریق همین نشریه آشنائی پیدا کرد. (آمریکانا - جلد ۱۹ - صفحه ۳۶۵).

2. John Robert Marsh

۳. پربادرفته در سال ۱۹۳۷، یعنی قریب یکسال پس از انتشار جائزه پولیتزر را ربوده و این موفقیت در فروش و شهرت این کتاب بی‌تأثیر نبود.

۴. بی‌تردید پربادرفته بزرگترین کتابی است که تا امروز در ادب آمریکا پیرامون جنگهای داخلی برشته تحریر آمده است (آمریکانا - جلد ۱۳ - صفحه ۴۶).



مارگارت میچل بیست و دو ساله بود که شروع به نوشتن کرد. در اثر سانحه‌ای فوزک پایش شکست و چون ناچار گشت در خانه بماند، دست بکار نگارش مقالات تاریخی و اجتماعی زد و مدت پنجسال متوالی برای نشریه ادبی آتلانتا جورنال مقاله می‌نوشت. در این دوران بود که یکروز ب فکر نوشتن داستانی افتاد. موضوع جنگهای داخلی امریکا و آرمانهای مردم جنوب از جمله مطالبی بود که بارها در خانه او و در میان افراد خانواده مورد بحث قرار می‌گرفت. مارگارت، بنا بتوصیه شوهر، تصمیم گرفت داستانی مبتنی بر این جنگها بنویسد و اینبار بکوشد مسأله جنگ و بازسازی جنوب را از دیدگاه یک جنوبی مورد بحث قرار دهد. در آغاز این آرزو در نظرش مسخره جلوه می‌کرد، حتی می‌پنداشت هرگز این تصمیم بمرحله عمل نخواهد رسید، اما پس از ده سال تلاش، ثمره اینکار آماده شد. کتابی عظیم بود در متجاوز از یکهزار و دو بیست صفحه. بهنگام چاپ می‌پنداشت کاری بیحاصل کرده است اما تصورش خطا بود. بر باد رفته نه تنها جائزة ادبی پولیتزر را ربود بلکه میزان فروشش حد نصاب همه کتابهای عالم را شکست و پس از مدتی در ۴ کشور جهان به مرز ۸۰۰۰۰۰ نسخه رسید که در تاریخ فروش کتاب بیسابقه است و هنوز هیچ کتابی بدان پایه و با چنان سرعت بفروش نرسیده است. شگفت آور اینکه فیلم بر باد رفته نیز حد نصاب فروش بلیت را در سراسر عالم شکست و مدتی قریب بیست سال پرفروش‌ترین فیلم سینما بود در حالیکه به نویسنده آن فقط ۵۰٫۰۰۰ دلار پرداخت شده بود.

برشته تحریر آورد. او پیش از هرکار، دختری خلق کرده بود که نمونه اصیل و کاملی از مردم عصر جنگهای داخلی آمریکا بود. اسکارلت همه آن صفات و سجایای یک دختر اشراف جنوبی را داشت. در مقابل او دلباختگان متعددی بودند که همه نمونه‌های مردم جنوب آمریکا در نیمه دوم قرن نوزده بودند ولی از همه جالبتر رت باتلر بود که با همه مردان همعصر خود تفاوت داشت. وجود این قهرمانان و حوادثی که بین آنان می‌گذرد و مهتر از همه، ترسیم صحنه‌های راستین جنگ و سرانجام شکست حکومت ائتلافی جنوب همه فصول عدیده این کتاب بزرگ را تشکیل داد. در کتاب **بربادرته**، خواننده بیاد ترانه‌ها و سرودهای گذشته جنگ بویژه آوازه‌های متداول در جنوب آمریکا می‌افتد، با قهرمانان از همان باده‌ها می‌نوشد که جنوبی‌ها می‌نوشیدند، به‌همان میهمانسراها و مسافرخانه‌ها و میکده‌ها می‌رود که روزگاری در جنوب شهرت فراوان داشتند، به‌خیابان‌هایی نظیر «پیچ‌تری» پای می‌گذارد که از دوران کهن در آتلانتا شهرت داشت، در مراسمی شرکت می‌کند که روزگاری در جنوب متداول بوده و دیگر امروز نیست، در مباحثی داخل گفتگو می‌شود که دیگر امروز کسی درباره آن مطالب کمتر سخن بر زبان می‌آورد، به میدان‌های جنگ می‌رود و با سرداران نامداری چون ژنرال کرانت و ژنرال لی و ژنرال شرمین دیدار می‌کند و در فصول آخر کتاب، به‌مراه گروه عظیمی از سوداگران بی‌ایمان و محتکران فرصت‌طلب و خورجین بدوش‌های تازه بدوران رسیده راهی شهرهای سوخته و ویران جنوب می‌گردد.

صحنه اصلی حوادث و ماجراها، کشتزار زیبا و آراسته است به نام «تارا» که در جنوب شهر آتلانتا واقع است. در این مزرعه گسترده و آبادان که در آن بردگان سیاه بکار کشت پنبه اشتغال دارند افراد خانواده اهارا زندگی می‌کنند که دختر آنان اسکارلت قهرمان اصلی داستان است. بازیگران نقش‌آفرین و مهم این داستان عظیم را تقریباً ده تن تشکیل می‌دهند و اینان عبارتند از:

اسکارلت اهارا Scarlet O' Hara زیباروی اهل جورجیا
رت باتلر Rhett Butler حادثه‌جوی آزاده و خوش‌گذران
اشلی ویلکز Ashely Wilks همسایه و معشوقه اسکارلت
ملانی ویلکز Melanie Wilks همسر اشلی
جراuld اوهارا Gerald O' Hara پدر اسکارلت و صاحب کشتزار تارا
الن اهارا Ellen O' Hara مادر پاکدل و بزرگوار اسکارلت
چارلز هامیلتون Charles Hamilton شوهر اول اسکارلت
فرانک‌کندی Frank Kennedy شوهر دوم اسکارلت
مامی Mummy لاله سیاه‌پوست اسکارلت
بانی بلو Bonnie Blue تنها فرزند اسکارلت و رت باتلر

اسکارلت، قهرمان زیبای کتاب که از هوشمندی فراوان برخوردار است، در پناه سلاح زیبایی و طنازی و هوشیاری، ملک از کف‌رفته خود را پس از ویرانی و جنگ‌زدگی و کشتار، از دست دشمنان بازمی‌ستاند اما در مقابل نمی‌تواند تنها مرد محبوب خود، رت باتلر را برای همیشه برای خویش حفظ کند. کله‌شقی و خودخواهی و هوس‌بازی او سرانجام رت را از او دور می‌سازد. و شرار عشق سوزانی را که به

اسکارلت داشته، در دل این مرد جذاب خاموش می‌کند. نقادان ادب‌شناس برای پیروزی چشمگیر کتاب **پرپادرفته** یک عامل مؤثر دیگر را نیز بیان می‌کنند و آن نثر روان و شیرین و دلنشین نویسنده است. میچل در توصیف حالات قهرمانان شاهکار کرده است. سخنان ده‌ها بازیگر این داستان هر یک بهمان شیوه‌ای است که باید باشد. جنوبی‌ها جنوبی صحبت می‌کنند و شمالی‌ها شمالی - هر یک از آنان بسته به لهجه یا میزان سواد و دانش خود، مطلب خویش را پرزبان جاری می‌سازد. احساس درون اسکارلت یا رت، استادانه به یاری کلمات و تمبیرات جاری می‌سازد. احساس درون اسکارلت یا رت، استادانه به یاری کلمات و جملات و تمبیرات نقاشی شده، آنگونه که خواننده در ژرفنای فکر و روح هر یک از این افراد فرومی‌رود.

داستان **پرپادرفته** بدون آنکه کمترین تشابهی به داستان جنگک و صلح‌لئون- تولستوی داشته باشد، به نحوی با این شاهکار ادبیات روس بی‌شباهت نیست. در این اثر نیز مانند کتاب بزرگ نویسنده روسی، هم جلوه‌های دوران صلح مرتسم شده و هم سالهای پرمراست جنگک. ویرانی و دربدری، از میان رفتن عشق‌ها، از دست رفتن عزیزان، سوختن و با خاک یکسان شدن غرور یک ملت و بالاخره بپاخاستن همان قوم ویران شده، در حقیقت اساس هر دو داستان است. مارگارت میچل داستان دلکش خود را اینگونه آغاز می‌کند:

اسکارلت‌ها را زیبا نبود، اما مردانی که تحت تأثیر جاذبه قوی او قرار می‌گرفتند کمتر متوجه این حقیقت می‌شدند. نظیر برادران دوقلوی تارلتون که هر دو به‌او دل‌باخته بودند. در سیمای او خصوصیات چهره ظریف مادرش که از خاندان اشرافی ساحل‌نشین فرانسوی و پدرش که از اخلاف ایرلندی بود و صورتی سرخ و شاداب داشت بخوبی دیده می‌شد. رویه‌مرفته سیمائی بود جذاب و دلنشین. چانه‌اش کشیده و فکش مربع بود. چشمانش حالت خاصی داشت. میشی نبود، اما بیشتر به سبز روشن متمایل می‌گشت. دو گوشه‌اش مورب بود و مژه‌های سیاه و بلندی بر آن سایه می‌انداخت. ابروانش سیاه و پرپشت و دوجانبش بطرف بالا متمایل شده بود. بدین ترتیب خطی مورب بر پوست لطیف ماگنولیاریت‌نگش پدید آورده بود. بدین رنگ و لطافت پوست در نواحی جنوبی خیلی مورد توجه زنان بود و اگر دختری از این موهبت برخوردار می‌شد، به یاری کلاه و نقاب و دستکش‌های

۵. برای آشنائی با سبک مارگارت میچل و استادی او در بکاربردن واژه‌های وصفی و توجیسی، عین بند نخست سرآغاز کتاب در اینجا نقل می‌شود:

Scarlett O'Hara was not beautiful, but men seldom realized it when caught by her charm as the Tarlton twins were. In her face were too sharply blended the delicate features of her mother, a Coast aristocrat of French descent, and the heavy ones of her florid Irish father. But it was an arresting face, pointed of chin, square of jaw. Her eyes were pale green without a touch of hazel, starred with bristly lashes and slightly tilted at the ends. Above them, her thick black brows slanted upward, cutting a startling oblique line in her magnolia-white skin-that skin so prized by Southern women and so craftfully guarded with bonnets, veils and mittens against hot Georgia suns.

توری، از خطر سیاه شدن آفتاب‌گرم و سوزان جورجیا محفوظش می‌داشت. این اسکارلت اهارا، قهرمانی که مارگارت میچل آفرید و در جهان جاویدان ماند، سجایای خاصی دارد. دختری خودسر و کله‌شق و یکدنده است. به‌آسانی زیر بار حرف کسی نمی‌رود. هرچه آرزو بکند باید آن را بدست آورد ولو با قربانی کردن خود یا جمعی دیگر. او می‌داند که همه دوستش دارند و از این‌رو ابا ندارد از اینکه اراده‌اش را بر همه تحمیل کند. بظاهر دل‌باخته‌اشلی و یلکز است، مرد آرام و پاکدلی که همسر دارد و به همسر خود هم مهر بسیار می‌ورزد، اما حقیقت این است که عشق اسکارلت، یک عشق سرسری است، هوسی است که مبنائی ندارد، و این مرد معقول و متفکر هم این راز را می‌داند و به همین سبب نه دل او را می‌شکند و نه تسلیم اراده‌اش می‌شود. در چنین دنیای تهی و بی‌هیجان دختری پرشور و هوسناک، مردی پدیدار می‌شود که این مرد در نوع خود بی‌نظیر است و ما او را در داستان بربادرفته به نام «رت باتلر» می‌شناسیم.

رت باتلر جذابترین چهره مرد داستان بربادرفته است. مردی است حادثه‌جو، دوستدار زن زیبا و دل‌باخته شرابه‌های گوارا. پول فراوانی را از طریق فروش و احتکار کالاهای غیرمجاز بدست می‌آورد و همه آنها را در راه دستیابی لذات خود خرج می‌کند. دیدار او با اسکارلت اوهارا یک دیدار جالب و بی‌سابقه است. دکتر مید مدیر بیمارستان شهر، مجلس جشنی ترتیب داده تا برای بیماران تهیدست پولی جمع‌آوری کند.

در این ضیافت بزرگ همه اشراف‌زادگان آن منطقه گرد آمده‌اند و در آن میان اسکارلت اوهارا که بتازگی بیوه شده دیده می‌شود. جامه سیاهی که او را بیش از پیش زیبا کرده پرتن دارد و همه از ماجرای مرگ شوهر ناکام او مطلعند. در این جشن دکتر مید به منظور جمع‌آوری اعانات شیوه تازه‌ای را بکار می‌برد که در نوع خود بی‌سابقه است:

دکتر مید: «.. و اکنون بانوان و آقایان، پیشنهادی دارم که قطعاً موجب

حیرت شما خواهد شد. آئین تازه‌ای است که ممکن است بعضی از شماها را سخت تکان بدهد، ولی قبلاً من از شما تمنا دارم بخاطر بیاورید که بیماران و مجروحان جنگ، به یاری شما نیازمندند و اگر پیشنهادی می‌شود که موجب رنجش خاطر شماست فقط بخاطر یاری جوانان ماست که اکنون در بیمارستانها افتاده‌اند.»

همه با دقت و کنجکاوی چند قدم نزدیک شده و سعی کردند که پیش‌بینی کنند پیشنهاد دکتر مید راجع به چه موضوع است. او به‌گفته خود ادامه داد:

«رقص بزودی شروع خواهد شد و البته به‌آهنگ والس، زوجها در یک صف طولانی باهم خواهند رقصید. بعد هم رقصهای پولکها، اسکاتیش و مازورکا بهمین ترتیب ادامه پیدا خواهد کرد. من می‌دانم که همه خانمها و آقایان که در

اینجا حضور دارند هر کدام ترجیح می‌دهند که رهبری صف را بعهده داشته باشند. هر یک از آقایان که مایل باشد با بانویی که مورد علاقه اوست بر قصد باید پول بیشتری بدهد. من این مزایده را شخصاً بعهده خواهم گرفت!»
 يك سكوت آميخته با ناراحتی سراسر تالار را در بر گرفت. ملانی آهسته گفت:

«فکر نمیکنید که اینکار کمی... شبیه به برده‌فروشی باشد...»
 در میان همهمه حضار، صدای افسر فرانسوی «زوآو» شنیده شد که با لهجه بومی مستعمراتی آمریکا می‌گفت:
 «اگر به من اجازه بدهید، بیست دلار برای مادمازل می‌بل می‌پردازم!»

می‌بل از خجالت سر بزیر انداخت.
 با پیشنهاد افسر، از هرسو فریاد مردان بلند شد که نرخهای تازه‌ای را برای دختران و بانوان مورد نظر خود پیشنهاد می‌کردند. نرخها بگرد بیست تا سی دلار دور می‌زد و دکتر مید، پس از دریافت وجه، با تبسم به بانوی مورد نظر اشاره می‌کرد که آماده رقص باشد. در این لحظات حساس، ناگهان صدای نافذ رت باتلر شنیده شد که می‌گفت:
 «برای خانم اسکارلت اهارا یکصد و پنجاه دلار خواهم پرداخت، آنهم سکه طلا!..»

يك آرامش بدون انتظار بر سراسر مجلس حکمفرما شد و همه از شنیدن نام اسکارلت اهارا متوجه او شدند. حیرت همه از آنجهت بود که اسکارلت در جامه سیاه، مبسوت و نگران ایستاده بود.

يك صدا از گوشه تالار به گوش رسید:
 «شاید آقای رت باتلر موافقت کنند با دختر دیگری برقصند زیرا...»

صدای گیرای رت، سخن او را قطع کرد:
 «خیر. فقط خانم اسکارلت اهارا!»
 اسکارلت ناگهان صدای کسی را شنید که اول تشخیص نداد صدای خود اوست:
 «قبول می‌کنم.. این پیشنهاد را می‌پذیرم...»

•••

رقص شروع شده بود و همه در محیط روحنواز تالار با آرامی می‌رقصیدند، تنها دو نفر بودند که باهم صحبت می‌داشتند:

«آقای باتلر، شما با چه جرأتی يك مرتبه مرا اینطور انگشت-
 نما کردید؟»

«ولی خانم گرامی، شما خودتان آشکارا به من فهماندید که

دلتان می‌خواهد امشب انگشت‌نما شوید!..
 «کی به شما اجازه داده بود که اسم مرا جلوی اینهمه مردم ببرید؟»
 «شما کاملاً مختار بودید. می‌توانستید رد کنید!»
 «ولی شما فراموش کردید که من می‌خواستم به وطنم خدمت کنم!»
 رت بخنده زد:
 «نخندید. مردم مواظب ما هستند!»
 «مردم به هرصورت به ما نگاه خواهند کرد. خواهش می‌کنم موضوع وطن را به رخ من نکشید!»
 «اگر می‌دانستم شما آدم بی‌ادبی هستید پیشنهاد رقص شما را نمی‌پذیرفتم!»
 «چون برای وطن کرده‌اید می‌پذیرفتید!»
 «بینید همه متوجه ما هستند. من بی‌آبرو شده‌ام!»
 «شما خیانتی مرتکب نشده‌اید. برای وطن همه‌کار می‌توان کرد!»
 «آقا! شما با کثیفترین وجهی می‌خواهید پاکدامنی زنی را یک عمل احمقانه جلوه دهید!»
 «اصولاً پاکدامنی عمل احمقانه‌ای است. پاکدامنی چه معنی دارد؟»
 «خدا را شکر که رقص دارد تمام می‌شود...»
 «اما من دست‌بردار نیستم!»
 «باشما دیگر نخواهم رقصید...»
 «قیمت را آنقدر بالا خواهم برد تا شما بخاطر وطن برقصید!»



اسکارلت حس می‌کرد که زندگی او دستخوش دگرگونی است. رت باتلر مانند آفتاب درخشانی در آسمان تاریخ زندگی او درخشیدن گرفته بود. وقتی جنگ آغاز شد و آتش خانمانسوز آن رفته رفته به سراسر قلمرو جنوب سرایت کرد تنها کسی که در روزهای بیکسی و درپردری به یاری اسکارلت شتافته بود رت باتلر بود. سرانجام زمانی فرا می‌رسد که سربازان آبی‌پوش شمالی داخل آتلانتا می‌شوند و شهر تسلیم می‌گردد، و زمانی فرا می‌رسد که اسکارلت با چشم خود می‌بیند که سربازان هارتگر شمالی، کاخ پدری او را تاراج می‌کنند. اما چه کاری از دست او ساخته است؟ بردگان آزاد شده‌اند و جمعی از آنها برای تلافی ستمهای گذشته آنچه می‌توانستند بر سر اربابان خود آورده‌اند. مرگ، ویرانی، آتش‌سوزی، گرسنگی، درپردری، تجاوز، بیماری و همه این بلایا گریبان جنوبیها را گرفته و راه نجاتی برای آنان باقی نمانده است. در این ایام اسکارلت دارای فرزندی شده است و باید با تمام محرومیت‌هایی که دارد از فرزند خویش نگاهداری کند. از رت، پدر او، خبری نیست ولی روزی در میان ظلمات یاس ناگهان پیدایش می‌شود:

رت: «بینم. بچه تازه‌ای است؟ چه قدر بامزه است؟ خوب، پدرش کیست؟»

اسکارلت: «من در میان اینهمه بدبختی حوصله شوخی را ندارم.»
 رت: «چه قدر شبیه به فرانک است، همان عاشق احمق تو، تنها»

- تفاوتش اینست که سبیل ندارد!»
- اسکارلت: «باورکن از تمام وجود از تو نفرت می‌کنم!»
- رت: «به‌رحال پسر بامزه‌ایست.»
- اسکارلت: «پسر نیست و دختر است!»
- رت: «بہتر. فایدهٔ پسر چیست؟»
- اسکارلت: «بعد از این مدت دراز غیبت، نمی‌خواهی به‌من بگوئی کدام گوری بودی؟»
- رت: «سفر می‌کردم به‌کویا، نیواورلئان و خیلی جاهای دیگر. مشغول پول درآوردن بودم. هرگز فرصتی بہتر از امروز برای پول درآوردن وجود نداشته است.»
- اسکارلت: «مدام پول... شبانه‌روز پول...»
- رت: «طفلك، اگر پولهای من نبود تو از گرسنگی مرده بودی. خوب، بگو ببینم، با معشوق‌هایت چه میکنی؟»
- اسکارلت: «مگر این مسائل برای تو اهمیتی هم دارد؟ آیا برای تو مهم است که من ترا دوست داشته باشم یا دیگری را؟»

پاسخ به این پرسش از نظر خوانندهٔ داستان مفاهیم زیادی دربر دارد. آیا براستی رت باتلر عاشق اسکارلت بود و آیا اسکارلت هیچگاه قلبش بخاطر او نلرزیده بود؟ آیا اسکارلت براستی دلدادۀ اشلی ویلکز بود و آیا این دختر خوبروی در سراسر عمر کوتاه خود فهمیده بود عشق چیست؟

داستان **پرپادرفته** داستان هیجان‌انگیزی است. در کمتر کتابی خواننده اندوه و شادی را تا این‌حد در کنار هم می‌بیند. قهرمانان آن هریک و ویژگیهای مشخصی دارد ممبذا حوادث داستان دگرگونیهای بسیار در روحیات و اخلاق و کردار آنها پدید می‌آورد.

مرگ ملانی همسر اشلی ویلکز و دربدری شوهرش فصل غم‌انگیزی از این کتاب عظیم است، بخصوص آن‌صحنه که اسکارلت می‌پندارد اکنون که ملانی در گذشته اشلی حاضر است با او زندگی تازه‌ای را آغاز نهد و سرانجام در آن دقیق حساس و دردناک که به‌پایان کتاب نزدیک است متوجه می‌گردد که اشلی ویلکز هیچگاه او را دوست نمی‌داشته و فقط مهری ساده و کودکانه نسبت به او داشته است. از صحنه‌های اندوهبار کتاب، گفتگوی آخرین رت با اسکارلت است:

«آن موقعی که من با تو ازدواج کردم می‌دانستم مرا دوست نداری. من حتی از عشق تو نسبت به اشلی هم باخبر بودم، با اینحال آنقدر ساده‌دل بودم که فکر می‌کردم می‌توانم ترا تغییر بدهم. دلم می‌خواست ترا داشته باشم هرچیزی را که در این جهان هست برای تو فراهم بسازم و به پیش پای تو بریزم. می‌خواستم از تو حمایت کنم تا تو خوشبخت بشوی. هر تمهیدی به‌نظرم رسید زدم بلکه ترا تغییر بدهم اما بیفایده. با این‌حال من نسبت به‌مهر تو پایدار ماندم. اگر تو می‌گذاشتی

که من این علاقه را دردل خود حفظ کنم همیشه در زندگی ترا بهمان حدت و شدت دوست می‌داشتم. من نمی‌خواستم از این علاقه‌ام به تو حرفی بزنم برای اینکه اگر می‌گفتم تو مرا آدم ضعیف و زبونی تصور می‌کردی و این عادت تست. هر وقت بفهمی کسی از تمام وجود دوستت دارد به او متم می‌کنی.»

«منهم همیشه آرزو داشتم ترا از تمام وجود دوست داشته باشم اما تو آنقدر بی‌ادب بودی که نمی‌گذاشتی تا احساس خودم را برزبان بیاورم.»

اسکارلت:

«من از تظاهر و ریا متنفر بودم و هنوز هم هستم.»

رت:

اسکارلت:

«طفلك من. تو آنقدر خودخواهی که فکر می‌کنی باگفتن يك كلمه متأسفم می‌توانی جبران آنهمه بدیها را که به من کردی بکنی.»

رت:

اسکارلت:

«من هنوز ترا دوست دارم.»

این دیگر از بدبختی تست. تو آن روزگاری که می‌بایستی عاشق من باشی تا بتوانی مرا نگهداری نداشتی و حالا که دیگر ذره‌ای از محبت تو در دل من نیست عاشق من شده‌ای. شاید از آن جهت بفکر دوست‌داشتن افتادی که فهمیدی اشلی يك عمر ترا فریب می‌داده. نه اسکارلت، من آن مرد نیستم که وسیله تفریح و بازی تو بشوم. من خسته شده‌ام و تصمیم دارم از کنار تو بروم.»

«بروی؟ محالست. تو چنین کاری را نخواهی کرد. تو به اینجا دلبستگی داری.»

اسکارلت:

رت:

«تا دخترم بود داشتم اما افسوس که او هم از دنیا رفت.»

اسکارلت:

«اگر تو از پیش من بروی من چه کنم؟»

رت:

«اسکارلت، من در زندگی هرگز آدمی نبودم که قطعات شکسته ظرفی را با حوصله زیاد جمع‌آوری کنم و آنها را بهم بچسبانم و بعد خود را فریب بدهم که ظرف سالمی دارم. آنچه شکست، شکست. خدا حافظ دوست من!»

رت باتلر، مرد جذابی که دورانی دراز با مهر خود، فداکاریهای خود، شوخیهای خود و از همه مهمتر قلب گرم خود اسکارلت اوهارا را از سرگشتگی و بینوانی و دربردی رهائی بخشیده بود رفت. در را گشود و به طرف پلکان به راه افتاد و فرور آن زن مانع شد که خود را به پای او اندازد و از او بخواهد تا وی را ترك نکند. با رنگ پریده و اعصاب لرزان، او را دید که با جامه دانش از آن خانه دور می‌شود. با اینحال سر تسلیم فرود نیاورد. زیر لب گفت: «فردا در تارا راجع به آن فکر خواهم کرد. در آن موقع توانائی اینکار را دارم. فردا.. راهی پیدا خواهم کرد که او را بازگردانم. بهر حال فردا خود روز دیگری است...»



در داستان پر بادرفته، مارگارت میچل با قدرت ستایش‌انگیزی زندگانی مردم

جنوب را در دوران جنگ نقاشی کرده است. در فصل سی و هفتم از کتاب خود، پیرامون سرنوشت مردم شکست دیده جنوب اینگونه قلمفرسایی می‌کند:

«بهار سال ۱۸۶۶ فرا رسید. در آن هوای سرد بهاری اسکارلت، آشفته و نگران به زندگی خود و حیات اکثر مردم جنوب می‌نگریست. باخود فکر می‌کرد که فرضاً نقشه‌ای عالی و وسیع برای خود طرح کند، فرضاً بیش از یک غلام سخت کار جان بکند، فرضاً بر تمام مشکلات فائق شود، فرضاً زندگی مرفه و لذت‌بخشی برای خود پدید آورد، ولی باوجود این مرارت‌های بسیار و امیدهای فراوان هیچ بعید نبود که هر لحظه تنها ثروت و ماترک او بدست یانکی‌ها یا غلامان سیاه‌پوست آزاد زیروزبر شود و دسترنج چند ساله‌اش بریاد فنا رود.

اگر چنین اتفاقی رخ می‌داد، اگر کسی دست تجاوزی به هستی او دراز می‌کرد، چگونه می‌توانست از حق خود دفاع کند؟ جز این بود که ناچار به یکی از محاکم شمالی‌ها شکایت برد و تازه چه کسی در آنجا به‌دعای او رسیدگی کند؟ این روزها فقط سیاه‌پوستان بودند که حقوقشان محفوظ بود و به شکایاتشان رسیدگی می‌شد.

شمالی‌ها می‌خواستند که جنوب و جنوبی‌ها به چنین روزی مبتلا شوند. آن اربابانی که روزی بر بردگان سیاه فرمانروائی داشتند امروز به روزگاری دچار شده بودند که صدها بار بدتر و بینواتر از خود آن بردگان بود. استان جورجیا به زیر چکمه سربازان شمالی لگدکوب می‌شد و آتلانتا بیش از همه‌جا در معرض یک تازی آنها بود. فرماندهان سربازان شمالی در شهرهای مختلف قدرت کامل داشتند. حتی مرگ و زندگی تمام اهالی در سلطه اختیار آنها بود. مردم را به کمترین بهانه‌ای به زندان می‌انداختند. هستی‌شان را تصاحب می‌کردند و به‌دارشان می‌آویختند. آنها را در چهاردیوار قانون تحت فشار می‌گذاشتند تا مقاصد خود را اجرا کنند. بهرکار آنها نظارت و دخالت می‌کردند. همه‌چیز تحت سانسور شدید بود. حتی صحبت‌های خصوصی آنها و مطالبی که در جراید می‌نوشتند یا دستمزدی که به کارگران می‌دادند همه‌چیز تحت نظارت دقیق آنها بود. کار تا پانجا رسیده بود که سرودهایی که زنان و دختران افراد حکومت ائتلافی می‌خواندند می‌بایستی با اجازه فرماندهان شمالی باشد. ترانه‌هایی از قبیل «دیکسی» و «پرچم زیبای آبی رنگ» ممنوع شده بود و اگر کسی آنها را می‌خواند مثل این بود که اهانتی غیر قابل بخشش یا گناهی بزرگ و نابخشودنی مرتکب شده بود.

فرمانی صادر کرده بودند که هیچکس حق ندارد نامه‌ای به اداره پست تسلیم کند یا بگیرد مگر آنکه قبلاً سوگند یاد کرده باشد که مضامین نامه خیانت در حق دولت متحده نیست. در بعضی موارد از صدور پروانه ازدواج خودداری می‌کردند مگر آنکه زن و شوهر سوگند یادکنند که نسبت به دولت وفادار باشند.

در جراید بهیچوجه مطلبی که حکایت از بیمدالتی یا مظالم حکومت نظامی باشد درج نمیشد و چنانچه جریده‌ای چنین شکوایه‌ای را چاپ می‌کرد هم

روزنامه و هم نویسنده تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. زندانها پر بود از افراد سرشناس شهر که مدت‌های دراز بدون آنکه تحت بازپرسی قرار بگیرند محبوس بودند. محاکمات جنبه عادی داشت و موضوع محاکمه را قضات تحت قضاوت نداشتند. محاکم نظامی ظاهراً برقرار بود ولی فرمانروای اصلی همان نیروی نظامی بود که در تمام آراء محکمه مداخله و اعمال نفوذ می‌کرد.

افرادی که بجرم شرکت در فرقه ضد سیاه «کو - کلوکس - کلان» توقیف می‌شدند یا کسانی که باتهام اذیت‌کردن به یک سیاه‌پوست تحت تعقیب قرار می‌گرفتند بدون محاکمه به زندان می‌افتادند. برای اینگونه افراد اسناد و مدارکی لازم نبود. همان اتهام کفایت می‌کرد و آنوقت اداره حمایت بردگان آزاد، چنان پروبالی به این سیاه‌پوستان می‌داد که هرغلامی کوچکترین خرده حسابی با کسی داشت از او انتقام فجیعی می‌گرفت.

هنوز به سیاه‌پوستان حق رأی داده نشده بود ولی شمال مصمم بود که این حق را به بردگان بدهد. البته مشروط باینکه آرام آنها بنفع دولت ایالات متحده باشد. دیگر مشکلی در راه یکه‌تازی سیاه‌پوستان وجود نداشت. از یکطرف قوانین و احکام بنفع آنها صادر میشد و از طرف دیگر سر نیزه سربازان از آنها حمایت می‌کرد و بدین ترتیب مطمئن‌ترین بهانه برای به زندان افتادن یک سفیدپوست آن بود که غلامی را باخود دشمن کند.

بردگان پیشین اکنون خداوندان مطلق‌العنان شده بودند. در زیر حمایت سربازان ینکی، پست‌ترین و نادان‌ترین آنها حاکم و فرمانده بودند و از قضا آنکه آن سیاه‌پوستانی که فهم و منزلت و مقامی داشتند از دست افسار گسیختگی هم‌نژادان فرومایه خود همانقدر رنج می‌کشیدند که اربابان سفید متحمل می‌شدند.

بهمین دلیل هزاران خادمان و خدمتگزاران باوفا که در خانه‌های اربابان خود خدمت می‌کردند همانجا ماندند و به‌ولینعمتان خود خیانت نکردند. حتی کارهایی را انجام می‌دادند که قبل از جنگ دوشان آنها بود.

بسیاری از آن بردگانی که در مزارع خدمت می‌کردند همانجا ماندند و از آن آزادی که شمال به آنها اعطاء کرده بود روی برگرداندند. آنوقت آن هم‌نژادان نمک ناشناس خود را «اشغالهای سیاه آزاد شده» نامیدند و از همکاری با آنها اجتناب کردند.

در دوران بردگی، برترین طبقه سیاه‌پوست آنهایی بودند که در خانه‌های ارباب کار میکردند. معمولاً ارباب آن افرادی را که حس مسئولیت می‌شناختند از میان بردگان مزرعه انتخاب می‌کرد. بعد به آنها آداب خدمت و میهمان‌نهداری می‌آموخت. آنهایی را که منحصرأ بخدمت در مزارع پنبه می‌گماردند کسانی بودند که از خود علاقه و شمعور و نیرو و پاکدامنی و اعتماد نشان نمی‌دادند. اکنون همین دسته از غلامان برمسند فرمانروایی نشسته و زندگی مردم را تلخ و غیر قابل تحمل ساخته بودند.

این بردگان مزرعه در اثر بروز جنگ و تغییرات فاحش ناگهانی و بوجود آمدن سازمان حمایت بردگان آزاد و بخاطر نفرتی که شمالیها نسبت به جنوبیها داشتند ناگهان برکرسی اقتدار قرار گرفتند و یکه‌تاز عرصه

قدرت شدند. همان اعمالی را مرتکب می‌شدند که معمولاً افراد تهی مغزو بی‌ظرفیت در موقع رسیدن بقدرت و ثروت مرتکب می‌شدند. نظیر میمون یا کودکان خردسالی که آنها را در اتاقی رها کنند که مملو از اشیاء گران‌قیمت و فوق‌تصور آنها باشد، وحشیانه همه‌چیز را درهم می‌شکستند و از بین می‌بردند یا بخاطر تفریح و یا تعمد و یا جهالت همه‌چیز را زیر و زبر می‌ساختند و لگدکوب می‌کردند.

باید باین حقیقت اذعان کرد که این خطاکاران عموماً بخاطر خبث‌طینت و رذالت باطنی این‌اعمال را مرتکب نمی‌شدند بلکه بسبب جهالت و عنان‌کسیختگی ناکهانی بود که براه غلط پا می‌نهادند و اعمال ناپسندیده می‌کردند. این افراد همانهایی بودند که درگذشته هرگز ابتکاری از خود نداشتند و همیشه فرمانهای اربابان خود را کورکورانه اجرا می‌کردند. حالا هم دیگری به آنها فرمان می‌داد و آنها را چشم و گوش بسته بکارهای مختلف می‌گمارد. اربابان و فرماندهان تازه‌آنها یا اداره‌حمایت از بردگان آزاد بود و یا خورجین‌بدوشها که مرتب در گوش آنها زمزمه می‌کردند. «... توهم نظیر همان ارباب سفیدپوستی. توهم همان کارها را می‌توانی بکنی. امروز که تو فرصت یافتی بنفع جمهریخواهان رأی بدهی املاک اربابت را تصاحب خواهی کرد. توهم مالک و فرمانده خواهی شد. حالا برو بدنبال آرزوهایت. برو آنچه را که می‌خواهی بگیر! تصاحب کن!»

مسرت جنون‌آمیزی که این زمزمه‌ها در غلامان پدید می‌آورد پایان و انتهائی نداشت. جشن باشکوهی بود که هر روز تکرار می‌شد. کارناوالی بود از تجاوز و دزدی و زورگوئی و تنبلی که مدام در سراسر جنوب در حرکت بود. سیل بردگان روستائی بطرف شهرها سرازیر شد و در نتیجه مزارع پنبه بحال رکود و بلا تکلیفی افتاد. آتلانتا مملو از سیاه‌شد و هرروزی که می‌گذشت بر تعداد این جمعیت افزوده می‌گشت. این شهرر انباشته از افرادی شد که عموماً تنبل و بیکاره و خطرناک بودند و تنها بخاطر قوانینی که از آنها حمایت می‌کرد و اندرزه‌های زیان‌بخشی که از حامیان خود می‌شنیدند این همه مصائب را پدید آورده بودند.

از آنجا که آواره و بی‌خانمان بودند و در شهرها محل کافی برای اقامت آنها نبود و بهداشت بهیچوجه در میان آنها وجود نداشت از اینرو بیماریهای واگیری نظیر آبله و حصبه و سل در میان آنها بروز کرد. بسبب‌آنکه در دوران گذشته هر غلامی بیمار می‌شد ارباب سفید از او پرستاری می‌کرد و در مداوایش می‌کوشید از اینرو هیچیک از آنها کمترین اطلاعی از پرستاری و مداوا نداشت و علاوه برآن توجهی بحال خود نمی‌کرد. اداره‌حمایت بردگان آزاد هم‌چنان گرفتار مسائل سیاسی خود بود که فرصتی برای رسیدگی بحال آنها نداشت.

اطفال بی‌سرپرست و رهاشده سیاهپوستان نظیر حیوانات ریمیده‌ای آنقدر در گوشه و کنار شهر می‌لولیدند که هر سفیدپوستی بحال آنها رحمت می‌آورد و آنها را به‌خانه خود می‌برد. زنان و مردان سالخورده‌ سیاه که از خانه و زندگی خود رانده شده و نمی‌دانستند چه‌کنند در گوشه‌های خیابانها می‌خزیدند. هر هابری عبور می‌کرد اشک می‌ریختند و دست التماس و تمنا

دراز می‌کردند که «ای خانوم. ای آقا. رحم کن. یه چیزی به ارباب قدیمی من بنویس که منو دوباره تو خونه‌اش راه بده! بهش بنویس که من اینجا سرگردونم! بیاد منو ببره! بخدا من از این آزادی هیچی نفهمیدم. اصلا بدم میاد!...»

باگذشت ایام تعداد مراجعه‌کنندگان به ادارهٔ بردگان آزاد تا بانجا رسید که اولیاء امر بوحشت افتادند و در کار خود عاجز ماندند. ناچار سیاهپوستان را تشویق کردند که بار دیگر بسراغ اربابان خود برگردند. به آنها می‌گفتند حالا که برگردید وضع با گذشته متفاوت است. دیگر شما غلام او نیستند و او ارباب شما نیست. بدست شما فرمانی می‌دهیم که در آن حداقل دستمزد شما نوشته شده. به مزارع اربابان پیش برمی‌گردید و بصورت کارگر برایشان کار می‌کنید.

باین ترتیب عده کثیری از آنها بخانه‌های اربابان قدیم باز گشتند و مزاحمت‌های تازه‌ای ایجاد کردند. از آنها پول و غذا می‌خواستند در حالیکه مالکان پیشین دیگر چیزی نداشتند. عده‌ای از آنها هم بیکار و بیمار در آتلانتا باقی ماندند. می‌گفتند شکمان بهترتیبی هست پر می‌شود.

برای اولین بار در زندگی سیاهپوستان هر قدر ویسکی دلشان می‌خواست بدست می‌آوردند و بکام تشنه‌شان می‌ریختند. در آن دوران بردگی، نوشیدن ویسکی برایشان آرزوی بزرگی بود و اجازه نداشتند لب به آن بیالایند مگر در جشن عید میلاد مسیح که هر یک جرعه‌ای بصورت هدیه می‌نوشیدند. اما اکنون خورجین بدوشها و اداره حمایت بردگان آزاد که می‌خواست آنها را بکارهای مختلف بگمارد مقدار فراوانی نوشابهٔ الکلی در اختیارشان می‌گذاشت. ۶

باین ترتیب دیگر نه‌جان مردم ایمن بود و نه مالشان. قانون هم بهیچوجه از مردم حمایت نمی‌کرد. سیاهان مست در کوچه‌ها و خیابانها سفیدپوستها را ناسزا گفته نیمه‌شبها خانه و اموالشان را آتش می‌زدند. اسب و گوسفند و طیورشان را بیفما می‌بردند. انواع جنایت‌های فجیع مرتکب می‌شدند و دستگاه عدالتی هم وجود نداشت که مرتکبین را کیفر دهد.

۶. خورجین بدوشها مفهومی است که مترجم کتاب برابر اصطلاح Carpet-Baggers نهاده است. هنگامی که بردگان سیاهپوست آزاد شدند، ناگزیر برای تشکیل جوامع خود و صف‌آرایی در برابر اربابان سفید، دست‌پدایان ماجراجویانی شدند که از شمال به جنوب پای نهاده بودند. مردم جنوب پس از شکست حکومت ائتلافی از شمال، بهیچوجه حاضر نبودند با سیاهان عنان گسیخته که خود روزی غلامان و کنیزان آنها بودند دست دوستی و یاری بدهند، ناچار سیاهان پسوی این فرصت‌طلبان و نوکیسه‌گان شمالی روآور شدند: به‌صراحت نمی‌توان گفت که همهٔ این گروه افراد ناباب بودند. بی‌تردید در میان آنان کسانی نیز وجود داشت که بسبب دشمنی با جنوبی‌ها و یا داشتن آرمان‌آفاء بردگی، در شمار حامیان سیاهپوستان درآمده بودند - اما همهٔ آنها در یک مورد وجه مشترك داشتند و آن اینکه هیچیک از آنان در جنوب صاحب ملک و مستقل نبود و جز یک خورجین که با خود از شمال آورده بود، مال و مکتبی نداشت. اصطلاح «خورجین بدوشها» از آنجا ناشی شد که اینان فقط با یک خورجین پای به‌سرزمین جنگ‌زده جنوب نهادند و با ثروت کلان آنجا را ترك کردند. اصطلاح خورجین‌بدوش‌ها چنان در جنوب رواج گرفت که حتی پس از ایجاد حکومت موقتی جنوب، و سالهای متمادی که دوران بازسازی جنوب بود، حکومت خورجین-بدوشها زیانزد خاص و عام گردیده بود.

ولی هیچیک از این خطرات باندازه خطراتی که نسبت به زنان سفیدپوست وجود داشت نبود. بسیاری از زنها بودند که در نقاط دور دست و پراکنده شهر زندگی می‌کردند و خطر تجاوز مردان خشن و بی‌رحم سیاه برای زنان سفید بعدی بود که وحشتی غیر قابل تصور در دل مردان سفیدپوست ایجاد کرد. همین خطر عظیم بود که چنان مردان جنوبی را بسر خشم و جنون آورد که جمعیت «کو-کلوکس-کلان» را پدید آوردند تا انتقام خود را از متجاوزان باز ستانند. وجود همین فرقه بود که سروصدای روزنامه-های شمال را بلند کرد. ولی آنها کجا بوضع اسفناک جنوبیها آشنائی داشتند. شمال خواست که هر یک از افراد این فرقه بسرعت دستگیر و اعدام شود زیرا این افراد چنان جراتی کرده بودند که تازیانه مجازات را خود بدست گرفته و کیفر متجاوز را خودشان بدهند. تحمل این زندگی برای جنوبیها تقریباً از حدود توانائی آنها بیرون بود. باوجود زور سرنیزه، سفید-پوستان که نیمی از مردم جنوب را تشکیل می‌دادند مبارزه می‌کردند تا نیم سیاه دیگر را که کمتر از يك نسل بود از جنگلهای آفریقا به آنجا آورده بودند، تحت کنترل قرار دهند.

این گروه نیم‌وحشی حق رای داشتند ولی اربابان سفید پیشینیان از این حق محروم بودند. مثل این بود که می‌خواستند جنوب عقب بماند و از میان برود. بسیاری از آن افرادی که برای حکومت ائتلافی جنگیده بودند یا آنهایی که بنحوی از انحاء بحکومت گذشته یاری کرده بودند حق نداشتند رای بدهند. از انتخاب نمایندگان و رهبران خود محروم بودند. عده کثیری از جنوبیها که عاقلانه به رفتار ژنرال لی می‌اندیشیدند و عمل او را سرمشق خود می‌شمردند می‌خواستند سوگند یاد کرده و بدرلت جدید وفادار بمانند و گذشته را فراموش کنند ولی نکته جالب اینجا بود که به آنها چنین اجازه‌ای داده نمی‌شد. به گروهی که اجازه می‌دادند و اصرار می‌ورزیدند همانهایی بودند که بشدت از دولت شمال نفرت داشتند و از یاد کردن سوگند خودداری می‌کردند و در نتیجه با منتهای بیرحمی تحت تعقیب قرار می‌گرفتند.

وقتی مکرر به اسکارلت این پیشنهاد شد یکروز فریاد کشید که «من این سوگند لعنتی را همان فردای تسلیم یاد می‌کردم اگر این احمقها با ما مثل آدم رفتار می‌کردند. می‌توانم مثل گذشته اتحاد شمال را محترم بشمارم ولی بخدا نمی‌توانم خودم را جزو آن بدانم...»

در این روزها و شبهای وحشت‌انگیز اسکارلت در رنج و اندوه جانفرسائی بسر می‌برد. تهدید روزافزون سیاه‌پوستان یاغی و سربازان زورگوی شمال او را تحلیل می‌برد و خطر توقیف و مصادره اموالش مدام رنجش می‌داد. حتی شبها موقع خواب هم رهایش نمی‌کرد. هرگاه و بیگاه سخنان پرشور تونی فونتن را بیاد می‌آورد که می‌گفت «بخدا اسکارلت، این وضع دیگر قابل تحمل نیست و در آینده هم کسی توانائی تحمل آنرا نخواهد داشت!»

داستان بربادرگه بطور مجموع يك داستان نشاط‌آور و شادی‌بخش نیست. بر سراسر این حوادث طولانی، ابری از اندوه و نگرانی سایه افکنده است. جنگ‌جی بدبختی و بینوائی به بار نمی‌آورد و از درون شهرهای سوخته و خانه‌های ویران شده، جز فریاد ماتم بر نمی‌خیزد. با اینحال بسیار مواقع خواننده که قادر نیست يك لحظه خود را از محیط زندگی قهرمانان این کتاب خارج سازد، احساسی از شادی و نوری از امید به دلش ره می‌یابد و دلیلش اینست که در این داستان مردی مانند رت‌باتلر هست که همه جهان را به پیشیزی نمی‌خرد و بر تمام صحنه‌های دلهره‌آور و مصیبت‌زای زندگی جز با دیده تحقیر نمی‌نگرد.

در عین حال پایان داستان بربادرگه غم‌آور است. خواننده امیدوار ناگهان خود را در يك خلاء مرگباری حس می‌کند. تنهائی کشنده‌ای به سراغش می‌آید و حس می‌کند پس از تحمل اینهمه رنج و ملال، برایش هیچ‌نمانده است. آنانکه بازیگر این حوادث بودند اغلب مرده‌اند و از میان رفته‌اند و آنانکه مانده‌اند بجای اینکه در آغوش هم پناه گیرند، از هم جدا گشته‌اند و تنهائی را ترجیح داده‌اند.

مارگارت میچل را بايك کتاب نمی‌توان در جهان ادب داستانسرائی بزرگ بشمار آورد اما این يك کتاب او را می‌توان اثری بزرگ و ارزشمند نامید. بگفته نقادان، باید مدت بیشتری انتظار کشید تا داوری نهائی مردم دنیا نسبت به این کتاب روشن شود اما آنچه در این سی و پنجسال گذشته، با وجود آنهمه آثار پرارزشی که به چاپ رسیده، نمایشگر اینست که بربادرگه يك کتاب فناپذیر نیست و در فهرست آثار کلاسیک ادب آمریکا جاویدان خواهد ماند.^۷

خوشه‌های خشم
The Grapes of Wrath

تاریخ انتشار: سال ۱۹۳۹ میلادی

داستان انتقادی اجتماعی اثر:

جان ارنست

استاین بک

John Ernst Steinbeck

(1902 – 1968)

«آمریکان»

ماهنامه ادبی آتلانتیک چاپ آمریکا، در شماره فوریه سال ۱۸۶۲ میلادی، قطعه شعری بچاپ رساند که سراینده‌اش بانوئی بنام جولیا وارد هو^۱ بود و این بانو که در آنسال زنی چهل ساله و خانه‌اش در بوستون محل اجتماع ناموران هنر و ادب نیوانگلاند بود، این شعر را چند ماه قبل از آن تاریخ در اردوگاه سربازان ارتش شمال که برای شرکت در جنگ به جنوب میرفتند سروده بود. جولیا وارد هو خودش نمیتوانست پیش‌بینی کند که شعر او، در آندورانی که سراسر ایالات متحده در آتش جنگهای داخلی میسوخت، چه شور و غوغائی بپا خواهد کرد. اندک زمانی پس از انتشار، هزاران هزار سرباز و مردم رنج‌دیده، شعر او را زیر لب زمزمه میکردند و آرامش باطن را در لایلای سطور آن میجستند.^۲

شعر مزبور چنین بود:

دیدگان من شکوه نزدیک شدن خدا را دیده است.
من دیده‌ام تاکستانی را که خوشه‌های خشم در آنجا انبار شده بود و او آنها
را لگدمال کرد.
من نگریده‌ام آذرخش شمشیر هراسناک بادپیمای سرنوشت‌ساز او را که

1. Julia Ward Howe

۲. این سرود به نام سرود نبرد جمهوری Battle Hymn of the Republic در تاریخ جنگهای داخلی آمریکا ثبت شده است و جنگ آوران آنرا با آهنگ پیکر جان براون John Brown's Body که آنهم سرودی دیگر مربوط به سالهای جنگ است میخواندند. جولیا وارد هو از زنانی است که در تاریخ نهضت‌های اجتماعی و فرهنگی آمریکا مقام والائی دارد. او در سال ۱۸۱۹ زاده شد و در ۱۹۱۵ درگذشت. وی بیش از پنجاه سال از عمر خویش را صرف آفرینش آثار هنری منظوم، منشور ساخت و با ایجاد انجمن‌های حمایت آزادی و مساوات زن، از محبوب‌ترین سیمایان زنان آزادیخواه آمریکا شد.

از نیام بیرون کشیده شده بود.
من دیده‌ام که حقیقت به پیش می‌آید...

من او را بر فراز دیدبان صدها اردوگاه خیمه‌نشینان دیده‌ام.
من دیده‌ام که برای او در مه و شب‌نم شامگاهی قربانگاهی برافراشته‌اند.
من خوانده‌ام جمله دادگرانه او را که در پرتو فانوسهای تابنده یا سوسوزن
درخشان بود.
من میبینم که روز رستخیز به پیش می‌آید...

من خوانده‌ام بشارت مسیحائی او را که در رده‌های صیقل‌زدهٔ پولاد، آتشناک
بنظر میرسید:
«همانگونه که تو با افتادگان من رفتار میکنی، فیض الهی من نیز با تو
رفتار خواهد کرد.
بگذار آن مرد قهرمان، از زنی زائیده شود، و با چکمه خویش افمی را
لگدمال کند!»
من میبینم که خداوند به پیش می‌آید...

او شبپور پیروزی را که در آن نوای بازگشت نیست به‌خروش درآورده است.
قلیهای مردان را برابر بارگاه داوری خود بلرزه افکنده است.
ای روان من، شتاب‌کن که به‌پرسشهای او پاسخ‌دهی، ای پای من به‌نشاط
برخیز!
خدای ما به پیش می‌آید...

مسیح بر پهنه دریا، از درون زیبایی زنیق، پای به‌هالم هستی نهاد.
با فروغ شکرهمندی در سینه خود که من و تو را از پرتو خویش متجلی‌کند.
همانگونه که او مرگ را بر جان خرید تا آدمیان را تقدیس دهد،
بیایید ما نیز جان برافشانیم تا بشر آزاد گردد.
من می‌بینم که خدا نزدیک می‌آید...

قریب هشتاد سال پس از آن تاریخ، نویسنده‌ای سی‌وهفت‌ساله که تازه چند کتاب
نوشته بود و اندک شهرتی در آمریکا بهم زده بود، از شعر او الهام گرفت و تحت
تأثیر زندگانی پریشان جمعی کشاورز تهیدست مقیم اوکلاهما، داستانی نگاشت
زیر عنوان **خوشه‌های خشم** و این کتاب که بسال ۱۹۳۹ منتشر شد، بلافاصله بلوایی
در سراسر آن سرزمین براه انداخت.

آمریکا در آندوران چهار بحران اقتصادی بود و فرانکلین روزولت، رئیس
جمهوری وقت، با تلاش بسیار کوشیده بود اندکی از فشار بحران و متاعب آن بر
شانه‌های مردم آمریکا بکاهد. مردم محروم عامل این بدبختی را توانگران بی‌ایمان
میدانستند که طبقات زحمتکش اجتماع را استثمار کرده بودند. دولتهائی که مرام اشتراکی
داشتند، بصورت‌های مختلف این آتش نفاق را دامن میزدند و این بدبختی همگانی
را نافی از سیستم هلط سرمایه‌داری می‌پنداشتند. بدین ترتیب هر سخنی که در

این سالها از سوی مخالفان ایراد میشد، سرمایه‌داران آنرا به‌نحوی وابسته به «چپ‌گرایان» میدانستند و مدافعان را «مزدوران بیگانه» می‌شمردند. در چنین شرایطی بود که داستان **خوشه‌های خشم** نوشته جان استاین‌بک انتشار یافت. اقبال عظیم خواننده بسوی این کتاب و تجدید چاپ مکرر آن، کاخ‌نشینان وال‌استریت را نگران کرد. لایل‌بورن^۳ نماینده کنگره از ایالت اوکلاهما، سخت بر جان استاین‌بک تاخت و کتاب او را «یک دروغ، یک آفرینش سیاه‌چشمی از یک مغز منحرف و علیله» خواند و کاردینال فرانسیس ژوزف اسپلمن^۴ روحانی متنفذ آمریکا آنرا یک اثر «مطروود و گمراه‌کننده» نامید و دستور داد کلیه نسخ آن در سراسر آمریکا جمع‌آوری و سوزانده شود. از سوی دیگر سیاستمداران نیز بر داستانرا تاختند و رسالت نویسنده را اینطور توجیه کردند که استاین‌بک با نگارش این کتاب قصدش برانگیختن «ندارها» برضد «داراها» است و نتیجه انتشار این داستان اینست که طبقه کارگر سربطنیان و گردنکشی برخواهد داشت.

اما در مقابل طرفدارانی نیز بودند که کتاب **خوشه‌های خشم** را یک کلیه‌عموتم دیگر خوانده و نویسنده‌اش را «هریت بیچراستو» نیمه اول قرن بیست شمردند. منتقدان صاحب‌نظر که «شیوه انتقاد از خویش» را برای جامعه آمریکایی مفید می‌دانستند بحمایت استاین‌بک برخاستند و مقالات عدیده در نشریات آمریکا نوشتند. بر رغم تظاهر مخالفان که در بعضی ایالات فروش کتاب ممنوع شد، در بعضی دیگر نوشته او پیاپی بچاپ رسید و بفروش رفت. در سال ۱۹۴۰، یعنی یکسال پس از انتشار، وقتی هیأت داوران جایزه ادبی پولیتزر، کتاب او را بهترین اثر سال خواندند و جایزه را به نویسنده اعطاء کردند، دیگر پیروزی نویسنده محرز شده بود و بدین ترتیب داستان **خوشه‌های خشم** یک کتاب آمریکائی قابل چاپ شده بود. بیست‌ودوسال بعد از آن تاریخ، بسال ۱۹۶۲، جایزه نوبل در ادبیات نیز نصیب نویسنده شد و سبب استحقاق او را برای دریافت این جایزه، بیشتر همین کتاب **خوشه‌های خشم** دانستند.

شگفت‌آور است اگر بتوان در نظر آورد که جان استاین‌بک، این داستانسرای نامداری که برای مدت نسبتاً طولانی، یعنی دورانی قریب بیست‌وهفت‌سال، آمریکا را تسخیر کرد و با داستان‌های کوتاه و بلند خود نظر مردم جهان را بسوی قاره نو معطوف داشت، تحصیلات مرتب دانشگاهی نداشته است و در سالهای نوجوانی خود آموزگار خود بوده است.

او در شهر سالیناس^۵ در استان کالیفرنیا، در روز ۲۷ فوریه سال ۱۹۰۲ بدنیا آمد. در دوران طفولیت، تنها سمادتی که داشت و بعدها در زندگی برایش سودمند واقع شد این بود که مادرش معلم بود و تا آنجا که میتواند به‌فرزندش سواد می‌آموخت. از طرفی خانه‌اش انباشته از کتاب بود و مادر وقتی داستانهای نظیر **مادام بوواری** اثر گوستاو فلوربر یا **جنگ و صلح** نوشته تولستوی را میخواند برای جان هم تعریف میکرد یا اینکه او را وامی‌داشت خودش بخواند. در دبستان دولتی نام‌نویسی‌کرد و وقتی پای به‌دبیرستان می‌گذاشت، ناچار کارم می‌کرد. در تابستانها به‌مزارع و باغستانهای اطراف می‌رفت و شغلی می‌گرفت تا هم درآمدی داشته باشد و

5. Salinas

3. Lyle Boren

4. Cardinal Joseph Spellman



جان ارنست استاین‌یک، داستانسرای پرولتاریائی آمریکا؛ پژوهشگر پرتوان و هوشیار زندگانی طبقات محروم کارگر و کشاورز امریکایی بین سالهای بحرانی ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰. برندهٔ جایزه ادبی پولیتزر در سال ۱۹۴۰ بخاطر نگارش داستان رئالیستی خوشه‌های خشم. برندهٔ جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۶۲ بخاطر تلاش در راه تجسم شکست‌ها و پیروزی‌های مردمی که در عصر تحول و برخورد ایدئولوژیها برای بهبود زندگی خود رنج می‌برند.

جان استاین‌یک بهمان سرعتی که پیش از جنگ جهانی دوم، بویژه در دهه سوم تا چهارم قرن بیست، روبه‌اعتلا رفت و شهرتش جهان را دربر گرفت پس از جنگ در آمریکا روبه‌افول رفت و دلیل آنهم تغییر سریع اوضاع اجتماعی و سیاسی مردم آمریکا بود، در اینصورت باید گفت داستان‌های استاین‌یک غالباً نمایشگر یک دوره از حیات مردم آنسرزمین است اما در خارج از آمریکا، شهرت و محبوبیت او نه تنها نقصان‌نیافت بلکه رو به افزایش رفت و دلیل آنهم تطابق موضوع داستانهای او با زندگانی دیگر مردم سرزمین‌های عقب‌افتاده یا در حال رشد بود. حتی در جوامعی که چپ‌گرایان به کوشش و تقلا برخاسته بودند، داستان‌های او بویژه خوشه‌های خشم او را نمونهٔ نوعی زندگی قرار دادند که جامعهٔ پیشرو آمریکا آنرا کهنه و از یاد رفته می‌شمرد.

امتیاز نوشته‌های استاین‌یک غیر از موضوع داستان، نثر روان و شاعرانه اوست که همیشه به واقعیت نزدیک است و از تصنع بدور. خواننده در همه جا فریاد او را می‌شنود که از محرومان حمایت می‌کند و بی‌عدالتی‌های اجتماعی را بهر صورت مغموم و ناپسند می‌شمارد.

هم با مسائل و مشکلات زندگی آشنا شود. اینکه او دبیرستان را بچه طریق پایان برده بدرستی معلوم نیست، همینقدر دیده شده است که او در دانشگاه استانفورد آمدورفت داشت. هرآنگاه فرصت می‌یافت، از محل کار خود پای به کلاس درس می‌گذاشت. یک رشته بخصوص تحصیلی را دنبال نمی‌کرد بلکه هر بار به بعضی از دروس علاقه نشان می‌داد، و باین ترتیب مدت شش سال از عمر خود را بین راه دانشگاه و محلپائی که در آنها خدمت می‌کرد گذراند. در این دوران نسبتاً دراز، او مشاغل گوناگونی داشت. گاهی خرازی فروش بود، زمانی در یک کارخانه قند چغندر، در آزمایشگاه کار می‌کرد. مدتی جاده می‌ساخت و چندی دامداری می‌کرد. سرانجام چون از گرفتن دانشنامه مایوس شد، ب جستجوی بخت راهی شرق آمریکا شد. این زمان سال ۱۹۲۵ میلادی بود و جان استاین بک ۲۳ سال داشت.

سفر جان از غرب به شرق مستقیم صورت نگرفت. او از طریق ترعه پاناما به نیویورک رفت. سرمایه مادی او که طی سالها اندوخته بود برای این سفر کافی بود اما او در پی سرمایه معنوی می‌گشت. از سالها پیش آرزو کرده بود نویسنده شود و از اینرو کوشائی بسیار در فراگرفتن زبان و فن نوشتن نشان می‌داد. یاران و همکارانش دیده بودند که او پیوسته می‌خواند و مدام می‌نویسد. غالباً آموزگارش خودش بود و خودش نوشته‌های خویش را تصحیح می‌کرد. اینک که زمان آزمایش فرا رسیده است او در پی موضوع می‌گشت تا داستانی را برشته تحریر آورد. سفر از طریق ترعه پاناما به او زمینه‌ای برای خلاقیت داد. داستان زندگی هنری مورگان^۶ بیادش آمد، دریانوردی که در قرن هفده می‌زیست و دورانی نسبتاً طولانی یکه‌تاز دریاها بود. در نیویورک داستان او را نوشت و عنوان **جام طلا** به آن داد. انتشار این کتاب و راضی کردن ناشری که طبع و نشر آنرا بپذیرد کار آسانی نبود سرانجام موفق شد. کتاب در سال ۱۹۲۹ از چاپ بیرون آمد اما با بحران سخت اقتصادی آمریکا روبرو گشت و در نتیجه کسی کتابش را نخرید. داستانهای کوتاه نوشت آنها بیحاصل. سردبیران از درج آنها خودداری می‌کردند. او می‌باید زندگی کند. باز هم بسراغ کارهای مختلف رفت و چون از تلاش خود ثمری نگرفت به کالیفرنیا برگشت. اینبار تصدی نگاهداری ملکی را در منطقه «سی پراه» کنار دریاچه تاهو^۷ پذیرفت و بانجا رفت. در این دیار فرصت کرد تا باز هم بنویسد. سه کتاب نوشت، **په‌خدائی ناشناخته**^۸، **مرغزارهای بهشت**^۹ و **در درازا**^{۱۰}. هر سه را به چاپ رساند اما به فروش نرفتند. طی چندین سال، از هر سه آنها فقط سه هزار نسخه خریداری شد.

با اینحال او دست نکشید. اینزمان او همسری اختیار کرده بود. به همسر خود که متحیرانه بر اعمال شوهر می‌نگریست اطمینان می‌داد که روزی موفق خواهد شد.

۶. سر هنری مورگان^۶ Sir Henry Morgan طاعی دریاها، از چهره‌های افسانه‌ای قرن هفدهم است. نوشته‌اند که راهزنان دریائی ویرا بهنگامی که طفل بوده از شهر بریستول ربودند و در جزیره باربادوس بفروش رساندند. کسی از سالهای زندگی او بهنگام جوانی آگاهی ندارد. در سال ۱۶۶۳ وقتی بیست و هشت‌ساله بود ناخدای یک سفینه اقیانوس‌پیما بوده است. دلاوریها، پیروزیها، بیرحمیها و خشونت‌های او در پهنة دریاها مبنای آفرینش قصه‌ها و حکایات بسیار بوده است.

7. Cup of Gold 8. Lake Tahoe 9. To A God Unknown
10. Pastures of Heaven 11. The Long Valley

نظرش این بود که او هنوز نتوانسته موضوعی را که دلخواه مردم باشد پیدا کند^{۱۲}. در دره سالیناس گروهی مکزیک‌زیست میکردند که طبایع و سنن و رسوم مخصوصی داشتند. داستانی آمیخته با طنز و شوخی و میتنی براسطوره‌های مکزیک‌نگاشت و عنوان آنرا **تورتیلا - فلات نهاد۱۳**. این کتاب که بسال ۱۹۳۵ انتشار یافت، ناگهان توجه مردم کتابخوان آمریکا را بسوی خود برانگیخت. آرزوی نویسنده صورت حقیقت بخود گرفت و دیری برنیامد که آمریکا نام جان استاین بک را میشناخت.

واقمیت، چهرهٔ خویش را به نویسندهٔ جوان نمایانده بود. او می‌بایست داستانهای بنویسد که یا برای مردم تازه و بیسابقه و شگفت‌آور باشد یا دردهای اجتماع را منعکس کند. اینبار بسراغ مشکلات ناشی از بحران رفت. در سال ۱۹۳۶ داستان **جدال نامطمئن^{۱۴}** را نوشت و یکسال بعد داستان **پیرامون موشها و آدمها^{۱۵}**. داستان اخیر که یک داستان نسبتاً کوتاه بود روابط پیچیدهٔ دو کارگر مهاجر را نشان میداد و اقبال خواننده از این اثر بعدی بود که نویسنده آنرا بصورت نمایشنامه روی صحنه درآورد و برای اولین بار در ۲۳ نوامبر سال ۱۹۳۷ در برودوی در معرض تماشای هزاران تماشاگر قرار گرفت.

جان استاین بک هنگامیکه **پیرامون موشها و آدمها** برصحنه ظاهر می‌شد، در تالار برودوی نبود تا شور و هیجان هزاران بیننده را بنگرد. روزها و هفته‌های بعد هم آنجا نبود. او در این زمان به اوکلاهما رفته بود تا باجمعی مهاجر که از این استان بسوی جنوب باختری آمریکا می‌رفتند همسفر شود. او مشتاق بود برای کتابهای بعدی خود موضوع فراهم آورد. در این سفر او درسها آموخت. صحنه‌های اندوهباری از زندگانی کشاورزان تهیدست و کارگران رنجبر دید. وی شبها با مهاجران در یک اردو می‌خوابید و روزها با آنان در مزارع و کارگاهها کار می‌کرد. تماشای این نوع حیات سربسر درد و محن در او شراری از خشم برافروخت. او به ناشری که آثارش را بچاپ میرساند نوشت:

«... درون این دره‌های وسیع کالیفرنیا، بیش از پنج‌هزار خانواده زیست میکنند که اکثر آنها در اثر گرسنگی و بی‌غذائی مشرف به مرگند. دیدن مرگ این اطفال گرسنه، دل‌بیننده را به درد می‌آورد. حیرت‌آور است که نویسنده‌ای نیست تا دربارهٔ سرنوشت رقت‌بار آنان بنویسد و من ایمن مسئولیت را برعهده خواهم گرفت...»

۱۲. نام همسرش را کارول هنینگ Carol Henning نوشته‌اند. در سال ۱۹۴۳، پس از سیزده‌سال زندگی مشترک، از او جدا شد. استاین بک یکبار دیگر در سال ۱۹۴۳ با دختری به نام گوین کونگور Gwyn Conger زناشویی کرد.

۱۳. **Tortilla** یک واژه اسپانیائی است و به‌نوعی کیک بزرگ مسطح اطلاق میشود که از ذرت می‌سازند و مکزیک‌ها این کیک را بجای نان معمولی مصرف می‌کنند.

۱۴. **In Dubious Battle (1936)** کتابی دربارهٔ اعتصاب‌های بی‌هوده و برنمر کارگران برای وصول حق خود.

۱۵. داستان **پیرامون موشها و آدمها** *Of Mice and Men* که سرگذشت دو جوانک کارگر به نامهای لنی Lennie و جرج George است بخاطر سادگی بیان و طرح استادانه‌ای که استاین بک از زندگی آنان کشیده است سخت توجه خواننده را برانگیخت. سناریوئی که بوسیله خود مصنف از آن تهیه شد برندهٔ جایزه منتقدان درآمد.

نوشته‌های او پیرامون زندگی توأم با محرومیت این مردم بصورت‌های پراکنده در روزنامه اخبارسان فرانسیسکو ۱۶ بطبع رسید. در همین دوران ماهنامه تایم آمریکا او را مأور کرد تا در معیت عکاس آنها به نقاط مختلف دره‌های کالیفرنسی سفر کند و مطالبی مستند در اختیار آنان بگذارد. جان استاین‌بک این مأوریت را پذیرفت و وظائف خویش را انجام داد اما بابت تلاش خویش پولی دریافت نکرد زیرا میگفت «این شایسته نیست که من از طریق يك خدمت كوچك باین محرومان پولی برای خویش دست و پا كنم...» ۱۷

سرانجام در سال ۱۹۳۹، کتابی که متضمن سرگذشت این انسانهای ستم‌دیده بود و در عین حال نمایشگر خشم و نفرت نویسنده به طبقات توانگر و بی‌عاطفه جامعه آمریکا بود انتشار یافت: **خوشه‌های خشم**.

چاپ و نشر **خوشه‌های خشم** در آمریکا، باموج سهمگین مخالفتی که از سوی مخالفان برخاست و شوق و هیجانی که از جانب طرفداران کتاب نشان داده شد، يك واقعه ملی قلمداد شد و ماجرای آن تمام فعالیت‌های هنری و ادبی آمریکا را تحت الشعاع قرار داد. ۱۸ سالها گذشت تا هیجانها و خشم‌ها فرونشست و مردم آمریکا دانستند که این حماسه دردانگیز، گزارش راستینی از زندگانی مردم تهیدست است. مسئولان امر ناچار شدند فکری اساسی به‌حال آنان بکنند و استشارگران، بیمناک از آنکه این آتش بیشتر دامن‌زده شود و عاقبت به شورش جمعی منتهی شود، در اعمال خویش تجدید نظر کردند. استاین‌بک يك قهرمان ملی شد و مردم از هرسوی برای خواندن آثار او هجوم آوردند.

در سالهای جنگ، استاین‌بک به‌عنوان خبرنگار بسیار روزنامه نیویورک هرالد‌تریبون از جیب‌های به‌جیبه دیگر می‌رفت. در این دوران پرمصیبت، وی سروش آزادی بود. کتابهایی که مینوشت یا مقالاتی که مینگاشت، بیشتر پیرامون احترام به آزادی فردی دور میزد. در سال ۱۹۴۲ دو کتاب نگاشت، **ماه غروب‌کرده است** ۱۹ و **بیمپا بدور!** ۲۰. داستان **ماه غروب‌کرده است** ماجرای ستم نازی‌ها بر يك سرزمین اشغال‌شده بود و این کتاب باچنان اقبال خوانندگان روبرو گشت که بزودی برصحنه تأثر آمد و فیلم معظمی نیز از روی آن ساختند. سه داستان بعدی او، **قطار کنسروسازی** ۲۱، **مروارید** ۲۲ و **اتوبوس نافرمان** ۲۳ که بین سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ منتشر شدند نمایشگر نیش قلم تلخ و برنده او به‌عناصر یغماگر و آزمنده اجتماع بود که دهشت‌های جنگ را امکان‌پذیر ساخته بودند.

استاین‌بک یازدهم کتاب نوشت. در سال ۱۹۵۰ داستان **فروزش تابان** ۲۴ و در ۱۹۵۲ **شرق بهشت** ۲۵ را به‌رشته تحریر آورد. داستانسرایی آمریکائی در این سالها شیوه

16. San Francisco News

۱۷. طرفداران استاین‌بک همین بزرگواری او را مثال قرارداد و هنگامیکه دشمنانش او را «فرست‌طلب - سودجو - مزدور بیگانه و پولپرست» خواندند، این داستان را بازگو کردند و به‌بحث نشستند که اگر استاین‌بک سودجو بود، از پول سرشاری که مؤسسه لایف و اندتایم آمریکا در اختیار او میگذاشت صرف‌نظر نمی‌کرد. (رجوع کنید به کتاب صدداستان بزرگ، نوشته جان کاینیک - صفحه ۵۹۷).

۱۸. رجوع کنید به دائرةالمعارف بریتانیکا - جلد ۲۱ - ص ۲۰۲.

19. *The Moon is Down* (1942)

20. *Bombs Away!* (1942)

21. *Cannery Row* (1945)

22. *The Pearl* (1945)

23. *The Wayward Bus*

24. *Burning Bright* (1950)

25. *East of Eden* (1952)

خصمانه گذشته خود را رها کرده بود. دیگر به طبقه مرفه نمی‌تاخت. بدکاران را به زیر تازیانه انتقاد نمی‌گرفت. رسالت او در این سالها این بود که افراد بشر همه باهم برآدرند. مانند حلقه‌های یک زنجیر بهم پیوسته‌اند. به یکدیگر تعلق دارند. این خود فرد است که راه خویش را برمی‌گزیند. یکی بسوی بدی می‌گراید و یکی بسوی نیکی.

در سال ۱۹۵۴ داستان پنجمین شیرین^{۲۶} را منتشر کرد. این داستان مجموعه خاطراتی بود که او بایک دوست عالم محیط‌شناس خود به نام ادوارد ریکتز^{۲۷} داشت. از آنپس تا سال ۱۹۶۲ سه داستان دیگر نوشت سلطنت کوتاه پپین^{۲۸}، زمستان نارضائی^{۲۹} و سفرهای باچارلی^{۳۰} که عموماً گزارشهای سرگرم‌کننده و دلپذیری از خاطرات خود نویسنده است.

وقتی در سال ۱۹۶۲، جایزه ادبی نوبل به‌وی اعطا شد، نویسندگان و داستان‌سرایان معاصر او درباره‌اش به‌داوری نشستند. شرح‌حال‌نویس آمریکائی، اف‌دبلیو-وات^{۳۱} در کتاب بزرگی پیرامون زندگی او نوشت «مردی با نیروی پندار و دلی لبریز از بزرگواری، آنگونه که درچهره‌های ادب آمریکا بی‌مثال است.»

داستان خوشه‌های خشم نوشته جان استاین‌بک در نگاه اول یک گزارش مستند بنظر می‌رسد، گزارشی از سفر پر درد و رنج خانواده جود^{۳۲} از استان اوکلاهما به کالیفرنیا و بعد بیکاری و ناامیدی و درگیری افراد این خانواده. اگر منظور داستان‌سرا در آغاز کار چنین بوده، در هدف خویش موفق شده است. سرگذشت دردناک و غم‌انگیز و عبرت‌آموز است و خواننده را سخت تحت‌تأثیر قرار میدهد؛ اما آرمان اولیه داستان‌سرا این نبوده است. ماجرا از آغاز تا انجام مشحون از نکته‌ها و رموز و استعارات و ایهام است و همین امتیاز کتاب است که یک گزارش راستین و رمانتیک را تا اوج یک حماسه دردانگیز انسانی بالا میبرد^{۳۳}.

چنین میشود داوری کرد که استاین‌بک، بهنگام نگارش خوشه‌های خشم، روایت کهن خروج را در تورات عهد عتیق بیاد آورده است، ماجرای مهاجرت جمعی قوم بنی-اسرائیل از مصر به کنعان و بعد مصائب و متاعبی که افراد این قوم در ارض موعود متحمل شدند.

در داستان خوشه‌های خشم نیز حوادث در سه بخش شروع و خاتمه می‌پذیرد. نخست سفر خانواده جود از ملک ستم، یعنی استان اوکلاهما و گریز از بیداد ملاکان و کار-

26. *Sweet Thursday* (1954) 27. Edward Ricketts

۲۸. خاندان Pippin (به آلمانی) و Pèpin (به فرانسه) از حکام ناحیه راین در آلمان بودند که در قرن هفده زندگی می‌کردند و بخاطر بی‌لیاقتی‌های فراوان که در دوران حکومت خود نشان داده‌اند عنوان «بیکار» گرفته‌اند. در میان این افراد تنها یکتن کفایت و برازندگی از خود نشان داد و آنهم پپین چهارم معروف به پاپین کوتوله بود (بخاطر کوتاهی قدش این‌عنوان را به‌او دادند). استاین‌بک داستان *The Short Reign of Pippin IV* را از روی زندگانی او نوشت.

29. *The winter of our discontent* 30. *Travels with Charlie*

31. F. W. Watt 32. Joad

۳۳. بعضی منتقدان بر استاین‌بک خرده گرفته‌اند و نوشته‌اند او طبیعی است که دردها را شناخته و برشمرده اما درمانی ارائه نکرده است (دائرة المعارف آمریکا - جلد ۱۳ ص ۱۴۴ - د)

فرمایان (که در تورات در سفر خروج آمده است و قوم بنی‌اسرائیل از جور مصریان بجان می‌آیند و از آن سرزمین به سوی ارض موعود یعنی کنعان ره می‌سپارند). دوم سفر مصیبت بار از اوکلاهما به کالیفرنیا که صرف نظر از جدال دائم، چندین قربانی میدهد و داغ مرگ عزیزان را جاودانه بر دل آنان مینهد (که در سفر خروج مصیبت‌های بسیار بر قوم بنی‌اسرائیل نازل میشود و پس از تحمل آلام و متاعب بیشمار دشت و هامون و دریا را در می‌نوردند و عاقبت الامر جان خسته را به منزل میرسانند) سوم رسیدن خانواده جود به کالیفرنیا و جانفشانی افراد این خانواده برای اقامت در این سرزمین و یافتن کار و تأمین غذا و مسکن که سرانجام به ناکامی منجر میشود (که در سفر خروج قوم بنی‌اسرائیل ناچار با کنعانیان از در جنگ در می‌آیند و از نو با يك سلسله فاجعه و مصیبت روبرو میگردند).

اینکه استاین‌بک در داستان **خوشه‌های خشم** انسانی به نام «جیم کیسی»^{۳۴} خلق کرده است و او با دل آکنده از مهر خدا و امید به شفقت و یاری پروردگار، مدام سفر-کنندگان مصیبت‌دیده را برای روزهای بهتر نوید میدهد، درحقیقت همان موسی در سفر خروج و روایت تورات است.

چرا استاین‌بک عنوان داستان خود را از سرود نبرد جمهوری اقتباس کرد؟ دلیلش اینست که سراینده‌اش بانو جولیا واردهو میگوید «من دیده‌ام تا کستانی را که **خوشه‌های خشم** در آنجا انبار شده بود و خداوند آنها را لگدمال کرد. من او را دیده‌ام که به پیش می‌آید...»

باین ترتیب نویسنده نه تنها عنوان **خوشه‌های خشم** را بکار برد که درحقیقت ثمرهٔ سوء رفتار ملاکان و کارفرمایان بر مردم تهیدست و بینواست بلکه به نوعی به آنان مژده داده است که خدای مهربان در راه است.

نقش آفرینان داستان **خوشه‌های خشم** بسیارند اما آنانکه ایفاگر نقشهای مهمتری هستند عبارتند از ۳۵:

ماجو^{۳۶} یا مادر جود که رئیس خانواده است و همه فرمانبردار اویند. زنی است درشت‌اندام و باروحیهٔ بسیار نیرومند. اوست که مسئولیت ادارهٔ خاندان جود را بعهده گرفته است و اوست که بهنگام بروز مصیبت، خانواده را متحد نگاه میدارد. پا‌جود^{۳۷} با پدر جود که مردی سخت‌کوش و خودسر است و میخواهد یار و یاور همه باشد اما روحاً خسته و ناامید است.

گران‌پا‌جود^{۳۸} یا بابا بزرگ جود که پیری ترشرو و در عین حال دل‌باختهٔ زندگی و مدام از گذشته سخن بمیان می‌آورد.

گران‌ما‌جود^{۳۹} یا مادر بزرگ جود که پیری زودرنج و پرتوقع است و در همان کهولت سن، مثل بابا بزرگ دست از تلاش و کوشش نمیشوید.

توم‌جود^{۴۰} پسر بزرگ خانواده و در حقیقت قهرمان داستان. جوانی است آرام و مهربان، دوستدار خانواده و وفادار به مادر، در عین حال در برابر هر نوع زورگوئی و بیعدالتی استوار و مبارز است.

34. Jim Casy

۳۵. کتاب **خوشه‌های خشم** در نظر آمریکائیان حکم يك گالری نقاشی را دارد که در آن انواع چهره‌های مردم سالهای بحرانی جمع شده‌است.

36. Ma Joad

37. Pa Joad

38. Granpa Joad

39. Granma Joad

40. Thom Joad

جیم کیسی ۴۱ دوست توم که تا این اواخر واعظ آواره‌ای بوده. هرچند ایمان خود را رفته رفته از دست داده اما کوشیده انسان دوستی را جانشین خدادوستی بسازد.
 رزا-شارن ۴۲ دختر جوانی که باردار است و تنها آرزویش اینست که اندکی مجال برای فراغت و آسایش بیابد.
 کانی ریورز ۴۳ شوهر او که از فلاح و آوارگی نفرت دارد و دلش می‌خواهد یک دکان تعمیر رادیو باز کند.
 السجود ۴۴ پسرک شانزده ساله شهوت‌ران که پیش‌خود مکانیکی آموخته و با اینکه توم را ستایش میکند، دلش می‌خواهد روزی براه خود برود.
 روتی-وینفیلد جود ۴۵ بچه‌های خانواده که بی‌تربیت و بدرفتارند و از سرتهای اطفال همسن خود سهمی نبرده‌اند.
 نوح-جود ۴۶ که پسرکی ناقص‌الخلقه است و همیشه در تنهایی و سکوت با طبیعت راز و نیاز میکند ۴۷.

زمان سالهای بحران اقتصادی آمریکا است و مکان استان اوکلاهما. باران پراکنده بهاری کشتزارهای ذرت را سرسبز و شاداب کرده است. اما آنقدر نبوده که مانع از حرکت تدریجی خاک بسوی مزارع شود. تابستان هنوز آغاز نشده ولی محصول به‌زردی و خشکی گرائیده است و امید برزگران را بیکباره بر باد داده است. مراسم دشت گسترده به بیابانی خشک و بی‌آب و علف تبدیل گشته و مردمی که در انتظار برداشت کشت بوده‌اند ناامیدانه ب فکر رهائی خویش افتاده‌اند.

توم جود تازه از زندان آزاد شده است. او که بهنگام دفاع از خویش انسانی را به قتل رسانده به هفده سال حبس محکوم شده بود اما پس از گذشت چهار سال، چون حسن رفتار از او دیده‌اند و در عین حال اطمینان یافته‌اند که عمل او یک جنایت همدی نبوده او را آزاد کرده‌اند. توم با امید و آرزوی بسیار راهی خانه و زندگی خود شده تا بار دیگر حیات را در کنار عزیزان خود از سرگیرد.

راننده کامیونی او را که کنار جاده ایستاده سواری کند و در مسأله راه می‌کوشد تا با پرسشهای مکرر از وضع زندگی او سردرآورد. سرانجام راه به پایان میرسد و توم بسوی کشتزار میرود. بدبختانه اثری از خانه و مزرعه نیست و بر مراسم آن وادی گرد مصیبت و ماتم پاشیده‌اند. متحیرانه می‌ایستد و به اندیشه فرو می‌رود. رهگذر آشنائی برای او تعریف میکند که چگونه شرکت‌ها و بانک‌ها که مالکان اصلی زمین‌ها بودند و سرمایه اولیه را در اختیار کشاورزان گذاشته بودند، پیمان‌نامه‌ها را پاره کرده و آنان را از آنجا بیرون رانده‌اند و روز بعد تراکتوری آورده‌اند و چند خانه را با خاک یکسان کرده‌اند. اکنون تلاش توم اینست که افراد خانواده خود را پیدا کند و به فکر رهائی آنان از این مصیبت باشد.
 استاین بک در بخش مالکان و مستأجران با استادی حیرت‌آوری روابطه و گروه را

41. Jim Casy 42. Rosa sharn 43. Connie Rivers 44. Al Joad
 45. Ruthie and Winfield Joad 46. Noah Joad

۴۷. در این داستان استاین بک، موضوعی که بیش از همه مورد بحث است و پیداست نویسنده ارزش معنوی بسیار برای آن قائل بوده، کار و احترام کارگر است. او برای هراسانی‌کار را اساس هستی و شخصیت او قرار میدهد و در نظر او این عمل انسان نوعی سازندگی است که بدون آن ادامه حیات برایش غیر ممکن است. شاید یکی از عللی که او قهرمانانش را در این کتاب کارگران و کشاورزان انتخاب کرده همین بوده است.

نقاشی می‌کند و روش خصمانه و بیدادگرانه مالک خودکام را بر مستأجر متمکشفیده نشان می‌دهد:

صاحبان زمین بصوب املاک رو آوردند و گروهی نیز نمایندگان خود را فرستادند. اینان با اتومبیلهای مسقف خود آمده بودند و زمین خشک را با انگشتان خود لمس می‌کردند و بعضی مواقع مته‌های بزرگت زمین‌کنی را برای آزمایش بدرون زمین فرو می‌بردند. مستأجران از محوطه جلوی درخانه آفتابزده‌شان بیرون آمدند و وقتی اتومبیلهای سرپوشیده نزدیک می‌شدند، با نگرانی به آنها نگاه کردند. عاقبت مالکان، ماشین را تا نزدیک خانه آنان راندند و بعد در حالیکه داخل آن نشسته بودند، از پنجره اتومبیل با آنان به صحبت پرداختند. مستأجران چند دقیقه‌ای بهمان صورت باقی ماندند و بعد در گوشه و کنار چمباتمه زدند و قطعه چوبی پیدا کردند که بروی هبار زمین خط بکشند.

در میان دو لنگه درها زنان ایستاده بودند و به بیرون نگاه می‌کردند و پشت سرشان بچه‌ها، بچه‌های «کله‌ذرتی»، باچشمان خیره، یک پای برهنه بروی پای دیگر، و شست پا درحال بازی، صف کشیده بودند. زنان و اطفال جملگی متوجه مردان خود بودند که با مالکان حرف می‌زدند. از آنان صدائی بر نمی‌خاست.

بعضی از مالکان مهربان بودند برای اینکه از آنچه ناگزیر بودند انجام دهند نفرت می‌کردند. گروهی دیگر خشمگین بودند برای اینکه نمی‌خواستند بیرحمی کنند و عده‌ای دیگر بی‌اعتنا بودند برای اینکه از مدت‌ها پیش فهمیده بودند که کسی نمی‌تواند مالک باشد مگر اینکه بی‌اعتنا باشد - و این عده عموماً گرفتار معاملاتی شده بودند که بزرگتر از ظرفیت آنها بود. بعضی‌هاشان از اینکه مرتب حساب و کتاب در دستشان بود. عصبانی بودند و عده‌ای از کاری که می‌کردند ترس داشتند و جمعی از همین حساب و کتاب خوششان می‌آمد برای اینکه وسیله‌ای بود که آنان را از فکر خود بازدارند. اگر یک بانک یا فرضاً یک شرکت مالک زمین بود، نماینده مرتب می‌گفت بانک یا شرکت احتیاج دارد - یا اینکه اصرار دارد - یا اینکه ناچار است داشته باشد - بطوریکه مخاطب فکر می‌کرد بانک یا شرکت، قول وحشتناکی است که او را به زنجیر کشیده. وضع اینان در برابر بانکها و شرکتها بگونه‌ای بود که گوئی اینان «آدم» و «برده» بودند و آنان «ماشین» و «ارباب». بعضی از مالکان گوئی از اینکه برده این اربابان قدرتمند و خونسرد هستند احساس ضرور هم می‌کردند.

مالکان در اتومبیل بودند و حرف می‌زدند. توضیح می‌دادند که شما می‌دانید زمین اینجا فقیر است و شما به آن خراش داده‌اید و بعد خدا را شاهد می‌گرفتند. افراد مستأجری هم که در آنجا چمباتمه زده بودند سر تکان می‌دادند و بعد حیرت می‌کردند و متعاقب آن عکسپاشی روی هبار زمین می‌کشیدند و نشان می‌دادند که بلی می‌فهمند و خدا را شاهد می‌گرفتند که می‌فهمند. اگر این هبار بروی زمین پند می‌آمد و باد آنرا نمی‌برد تا حدی بد نبود و قابل تحمل بود.

مالکان رفته رفته به نقطه مقصود رسیدند. می دانید که زمین روز بروز بی بارتر می شود. می دانید که پنبه چه بر جان زمین می کند. از آن می دزدد، خویش را می مکد. مردان چمباتمه زده سرشان را تکان می دادند - می دانند - خدا می داند. اگر از آنان برمی آمد که زمین را آیش دهند، خون را مجدداً بدرون رگهای زمین بازمی گردانند.

بلی - اما دیگر حالا خیلی دیر شده است. بعد مالکان شروع می کردند به شرح دادن اینکه نحوه کار و نحوه فکر غولها از انسان قوی تر است. مستاجر تا زمانی می تواند ملك را در اختیار داشته باشد که مالیات بدهد و خودش هم بخورد. تا اینحد اجازه دارد. بلی، چنین اجازه ای را دارد تا زمانی که محصول دست ندهد و مجبور شود پولی از بانک قرض کند. ولی - باید متوجه باشید که بانک یا شرکت اینکار را نمی تواند بکند - دلیلش اینست که آنها هوا تنفس نمی کنند و خرده گوشت نمی خورند. آنها پول استنشاق می کنند - آنها بهره روی پولهایی که می دهند می کشند و یکجا بلع می کنند. اگر این منافع به آنها نرسد، آنها می میرند - همانطور که شما بدون هوا و خرده نان می میرید. غم انگیز است ولی همینست که هست. نمی شود کاریش کرد.

مردان چمباتمه زده چشمانشان را بلند می کردند و سعی می کردند بفهمند آنها چه می گویند. آیا نمی شود يك مدت دیگر مهلت داد؟ شاید سال آینده محصول خوب شود. خدا خودش آگاه است که سال آینده چقدر محصول پنبه بدست می آید - و با این جنگهایی که در بین هست، خدا می داند که قیمت پنبه تا چه حد بالا خواهد رفت. مگر نه اینست که آنها از پنبه مواد منفجره می سازند؟ بگذارید کسی دیگر جنگ ادامه پیدا کند و آنوقت ببینید که عدلهای پنبه تا سقف خواهد رسید. فقط یکسال دیگر مهلت بدهید - و بعد ملتسانه به آنان نگاه کردند.

بروی احتمالات نمی شود حساب کرد. بانک - یعنی غول - باید نفع خودش را ببرد. در هر زمان و شرایطی باید سود ببرد. نمی تواند بانتظار بماند. اگر به امید انتظارها باشد می میرد. نه. مالیات که سر جای خودش هست. اگر این غول بزرگ نشود، از پا می افتد. بهمان حجم نباید باقی بماند. انگشتان لطیف شروع کرد به تنبک زدن بروی برآمدگی جلوی فرمان اتومبیل و انگشتان خشن از روی بیتابی بدور چوبهایی که در دستشان بود فشرده تر شد. در آستانه در خانه های آفتابزده مستأجران، زنان شروع کردند به آه کشیدن و پابه پا شدن و شست های پا را از روی ناراحتی به حرکت درآوردن. سگها همچنان در اطراف اتومبیلها بو می کشیدند چهار تایر ماشینها را تر می کردند. مرغ و جوجه ها هم بروی غبار داغ می لولیدند و بالها را به خاک نرم و داغ پاک کننده می مالیدند. در خاکدانیهای کوچک نیز خاکها در میان لجن و گل و لای می لولیدند و صدا می کردند.

مردان چمباتمه زده بار دیگر بسمت پائین نگاه کردند. می خواهید ما چه کنیم؟ نمی توانیم سهم کمتری از محصول برداشت کنیم. در همین شرائط فعلی نیمه گرسنه ایم. بچه ها اغلب اوقات غذای کافی ندارند بخورند. لباس بر تنمان نیست. هرچه هست ژنده و پاره است. اگر همه همسایگان همینطور

نبودند ما خجالت می‌کشیدیم که از خانه بیرون بیاییم. عاقبت مالکان بجائی رسیدند که می‌توانند حرفهای خودشان را بزنند. شیوهٔ استیجاری دیگر بدره نمی‌خورد. يك نفر راننده که بروی تراکتور کار کند، کار دوازده یا چهارده نفر اهل خانواده را انجام می‌دهد. به او دستمزد بده و محصولت را برداشت کن. ما باید این طرز کار را در پیش بگیریم. البته نمی‌خواهیم بکنیم اما ناچاریم. غول بیمار است. برای او باید بهرکاری دست زد. ولی شما با پنبه‌کاری زمین را نابود می‌کنید.

می‌دانیم. چاره جزاین نیست که محصول پنبه را سریعاً پیش‌از آنکه زمین بمیرد برداشت کنیم. بعد زمین را می‌فروشیم. در شرق خیلی خانواده‌ها هستند که مشتاقند قطعه زمینی داشته باشند.

مردان مستاجر با نگرانی نگاهشان را برآنان دوختند. بسیار خوب. اما تکلیف ما چه می‌شود؟ ما چگونه به زندگی خود ادامه دهیم؟

چاره‌ای ندارید جزاینکه از زمین بیرون بروید. اسباب و اثاث هم هرچه دارید با خود ببرید.

و حالا مردان چمباتمه زده با اوقات تلخ از جا بلند شدند. بابابزرگ زمین را گرفته بود و برای اینکار ناچار شده بود که عده‌ای از سرخ‌پوستها را به کشتن دهد و آنان را از این محیط دور کند. بابا در همین زمین به دنیا آمده بود و همه عمر کارش این بود که علفهای هرزه را بکند و مارها را بکشد. آنوقت یکی از سالهای خشکسالی پیش آمد و ناچار شد که پول مختصری قرض کند. ماها خودمان همه اینجا به دنیا آمدیم. در آن اتاقها بچه‌ها مان به دنیا آمدند. باز بابا ناچار شد پول قرض کند. به این ترتیب بانک صاحب زمین شد و ما همچنان ماندیم و با جزئی سهم خود ساختیم.

ما از همه این جریانها آگاهیم. مسأله ما در میان نیست. موضوع بانک در میان است. بانک که مثل ما نیست. حتی يك مالکی که پنجاه هزار جریب زمین داشته باشد، باز هم پیش بانک کسی نیست. غول، بانک است.

مستاجرها گریان گفتند که همه این حرفها درست، ولی زمین مال ماست. ما طول و عرض آنرا تمین کردیم و ما آنرا بین خودمان تقسیم کردیم. ما در اینجا به دنیا چشم باز کردیم و ما بر سر آن جانها باختیم. اگر هم این زمینها به پیشیزی نیرزد، باز هم مال خودمان است. علت اینکه مال ماست اینست که ما روی آن زاده شده‌ایم. روی آن کار کرده‌ایم، روی آن مرده‌ایم. مالکیت یعنی همین، نه يك تکه کاغذی که مقداری عدد روی آن نوشته شده است.

متأسفیم. گفتیم که دست ما نیست. موضوع غول است. بانک که مثل من و شما نیست.

این درست، اما غیر از اینست که بانک هم از آدمها درست شده؟

نه. اشتباه همینجاست. بانک با آدم خیلی فرق دارد. اغلب اتفاق افتاده که هرکسی از کاری که بانک می‌کند نفرت دارد، با اینحال بانک کار خودش را می‌کند. بانک چیزی است فوق بشر. به شما که گفتیم — بانک يك غول است. این غول را آدم ساخت اما حال دیگر توانائی آنرا ندارد که به آن افسار بزند.

صدای گریه مستاجرها بلند شد: بابابزرگ با سرخ‌پوستها جنگید — بابا

بخاطر آماده کردن زمین با مارها در افتاد - اگر اینطور است چرا ما بانك را نكشیم؟ بانك كه بدتر از سرخ پوستها و مارهاست. چرا ما هم مثل بابا بزرگ و بابا برای حفظ زمین شروع به جنگ نكنیم؟

و حالا مردهای مالك اوقاتشان تلخ شد. چاره‌ای جز آنكه گفتیم ندارید. مستأجرها داد و فریاد براه انداختند. این زمین مال ماست. ما... نه. این زمین مال بانك است. باید از اینجا بروید.

مثل بابا بزرگ كه وقتی سرخ پوستها یورش بردند دست به اسلحه شدند، ما هم دست به اسلحه می‌شویم. آنوقت چه می‌کنید؟

می‌دانید چه می‌کنیم؟ اول كلانتر - و بعد سرباز. اگر بخواهید مقاومت کنید، به شما اتهام سرقت می‌زنیم. بعد اگر مقاومت کنید و آدم بکشید، شما قاتلید و محكوم. بانك كه مثل آدم‌ها نیست. هرکاری دلش بخواهد بکند می‌کند.

ولی اگر تصمیم بگیریم از اینجا برویم - به كجا روکنیم؟ چطور برویم؟ پولی در اختیار ما نیست.

متأسفیم. کاری نمی‌شود كرد. آن مالك پنجاه هزارهكتاری - یعنی بانك - كه مسئول این حرفها نیست، شما امروز در محلی زندگی می‌کنید كه متعلق به شما نیست. اینكه شما در پائین محصولی برداشت کنید - و یا فلان كار را برای بهبود كار خود بکنید به بانك مربوط نیست. بروید يك جای دیگر -

بسمت غرب، طرفهای كاليفرنیا. آنجا، هم هواساعد است و هم كار هست. بهرطرف روکنید، درخت مركبات است. بهرسمت به پیچید، مزرعه است و محصول. چرا وقتتان را تلف می‌کنید؟

و بعد آنها سوار اتومبیلشان شدند و براه افتادند.

مردهای مستأجر باز بر زمین چمباتمه زدند تا با چوب بروی خاک خط بکشند - فكر کنند و حیران بسوی آینده خود نگاه کنند. زنها با احتیاط از آستانه‌های در بیرون آمدند و به سمت مردهایشان رفتند و بچه‌ها پشت زنها خزیدند و محتاطانه آماده دويدن شدند. پسرهای بزرگتر کنار پدرهاشان چمباتمه زدند برای اینکه اینكار آنها را مرد نشان می‌داد. بعد از دقایقی،

زنها پرسیدند. چه می‌خواستند؟

مردها برای لحظه‌ای به زنها نگاه کردند. سوزش درد در چشمانشان پیدا بود. ما باید از اینجا برویم. يك تراكتور و يك سرپرست. مثل كارخانه‌ها. زنان پرسیدند به كجا برویم؟

نمی‌دانیم. نمی‌دانیم.

زنها سریع و بی‌صدا بطرف خانه برگشتند و بچه‌ها را جلوی خودشان انداختند. می‌دانستند كه مردهائی مثل آنها وقتی رنجیده و پریشان باشند زود عصبانی می‌شوند، حتی به آنهایی كه دوستشان هم دارند خشم می‌گیرند. مردها را تنها گذاشتند تا روی غبار زمین به سرنوشت خود فكر کنند.

مدتی گذشت. مستأجرها کاری نداشتند جز اینکه نگاه خود را متوجه اشیائی بکنند كه در نظرگاه آنان بود - بطرف تلمبه‌ای كه تقریباً دهسال پیش كارش گذاشته بودند، دسته‌ای مثل گردن غاز داشت و روی شیر آبش گل آهنی دیده می‌شد - بطرف تنه درختی كه هزارها مرغ و جوجه بروی آن گردن زده بودند. بطرف خیش دستی كه زیر آلونك افتاده بود و بطرف تیغه‌های خیش

که از تیرهای آلونک آویزان بود.
 بچه‌ها در خانه‌ها بدور زنان جمع شده بودند. مادر. حالا ما باید چه کنیم؟
 ما داریم کجا می‌رویم؟
 زنها جواب دادند نمی‌دانیم. بروید بیرون بازی کنید. اما نزدیک پدرها
 نروید. ممکنست به شما حمله کنند. بعد زنها رفتند بسراغ کار و تمام مدت
 چشمانشان به مردها بود که پریشان و نگران گوشه‌ای چمباتمه زده بودند
 و روی غبار زمین خط می‌کشیدند.

توم کسان خود را نزد عموی خویش جان‌جود ۴۸ می‌یابد. همه اعضای خانواده
 مصمم شده‌اند که این محیط سراسر ناکامی را رها کرده و به کالیفرنیا بروند.
 شایماتی که از آن دیار میرسید حاکی از این است که زندگی در غرب براتب راحت‌تر
 است و کار و پول به‌وفور یافت میشود. دیدار توم برای همه اعضای خانواده شادمانی
 بسیار همراه دارد، بخصوص مادر که فکر میکرد دیگر در زندگی فرزند خویش
 را نخواهد دید. حال که توم به آنها ملحق شده، رنج سفر کمتر خواهد بود. از طرفی
 توم با خود دوستی را همراه آورده است. جیم کیسی مرد متدینی است و وجود او
 نیروی معنوی بیشتری به مهاجران میدهد.

مقدمات این سفر دراز و پرخطر آماده شده است. به دستور مادر که اینک
 رئیسه خانواده و مرکز اصلی تمام تصمیم‌هاست، خوکها را سربریده‌اند و گوشتها را
 نمک زده‌اند تا توشه راه فراهم باشد. قرار است همه لوازم غیر ضروری را بدور بریزند،
 تنها اثاثی را همراه ببرند که به آنها نیاز داشته باشند. وسیله سفر هم آماده شده
 است. «واله یک کامیون سبک مدل هودسن خریده است و اعضای خانواده امید دارند
 که این ماشین آنها را بمقصد برساند.

موضوع سفر خانواده جود رفته رفته به گوش همه رسیده است. دیگر بزرگان
 و کارگران آن استان نیز که سرنوشتی مشابه این خانواده دارند آماده شده‌اند که
 خانه و مزرعه خویش را رها کرده و بسوی کالیفرنیا روی آورند. هر خانواده به طریقی در
 پی فراهم‌آوری وسائل سفر است و سرانجام افراد با یکدیگر بدردگفته و خانواده
 جود راه طولانی را در پیش میگیرند.

در این سفر پرخطر، گرانبهارترین سرمایه آنها وسیله نقلیه است. آنان هرچه
 داشته‌اند فروخته‌اند تا توانسته‌اند دو بیست دلار قیمت کامیون را فراهم آورند. نکته
 جالب اینست که در لحظه واپسین پدر بزرگ ضرور گذشته‌اش یادش می‌آید و میگوید
 «راسته که اینجا خوب نیس، اما هرچه باشه وطنمه. من چطور می‌تونم از اینجا دور بشم...؟
 من نیام... شما برین...» فروش و فریاد از هر سوی بلند می‌شود و سرانجام جوانان
 پدر بزرگ را کشان‌کشان به سوی کامیون می‌برند و در درون آن جایش می‌دهند.
 جاده شماره ۶۶ مسیر آنهاست. در امتداد این راه برگرد و غبار و طولانی،
 کامیون ناله‌کنان پیش می‌رود. غیر از این وسیله نقلیه، صدها وسیله نقلیه دیگر نیز
 هست. سواری‌های کهنه و کامیون‌های فرسوده مملو از کارگران آزرده و کشاورزان
 خسته‌ایست که به امید یافتن کار و تأمین زندگی بهتر به سوی غرب ره می‌سپرنند.
 مرارت راه رفته رفته همه را در برمی‌گیرد. جاده طولانی و پایان‌ناپذیر است. خستگی

و رنجوری بر همه ظاهر می‌شود. آنانکه جوانترند و نیروی بیشتری دارند در برابر نامرادیها مقاومت می‌ورزند اما سالخوردهگان از پای می‌افتند. پدر بزرگ و مادر بزرگ، ناتوان از تحمل اینهمه متاعب، چشم برزندگی می‌بندند و افراد کاروان آنانرا در گورهای صحرائی به خاک می‌سپارند.

هودسن پهنه دشت‌ها و کوه‌ها را در می‌نوردد و پیش می‌رود. بسیاری از ماشین‌های دیگر در راه باز می‌مانند. مهاجرت جمعی این عده عظیم سفر خروج تورات را به یاد می‌آورد. در منازل اول، مسافران گاهی تفقدی از مردم می‌بینند اما هرچه به مقصد نزدیکتر می‌شوند مهربانی کمتر و بدخواهی بیشتر می‌شود. در دهانه رود کولورادو، نوح پسر جوان خانواده نیز از ادامه سفر به‌جان می‌آید و دیگران را رها می‌کند و می‌رود. این مادر و رئیسه خانواده است که بیش از همه قلبش مالامال از درد و اندوه و نگرانی است.

کاروان عظیم مسافران، مرکب از هزاران زن و مرد و کودک آواره، به سوی کالیفرنیا، مدینه فاضله خود پیش می‌رفتند. خودروی فرسوده خانواده جود، در میان بیم و امید سفرکنندگان از پهنه صحرائی بزرگ و سوزان گذشت و سرانجام به دره‌های سبز و حاصلخیز کالیفرنیا رسید. طبیعت به‌جانب آنان لبخند می‌زد اما انسان‌ها چهره شاد و خوش‌آمدگویانه‌ای به آنها نشان نمی‌دادند. از زبان ساکنان آن وادی کلمه عجیب و زنده‌ای می‌شنیدند «این اوکی‌ها^{۴۹} مثل مور و ملخ به اینجا سرازیر شده‌اند...» این لقب «اوکی» یک عنوان پست و موهنی بود. درست است که معنی ظاهر آن «یک آدم اهل اوکلاهما» را میدهد اما مفهوم باطنش چنان با تحقیر و هت می‌آمیخته بود که بهرکس می‌گفتند «اوکی» چنان بود که گوئی به او ناسزا گفته‌اند. و این «اوکی»‌ها چاره‌ای جز تحمل حقارت نداشتند. آنها خسته و گرسنه بودند. راه بسیار طولانی آمده بودند. چندین قربانی داده بودند تا به این وادی امید برسند. در اردوگاه «هورزویل»^{۵۰} خبرهای بدتری به آنان رسید. کار نیست و تمام این شایعاتی که درباره وفور نعمت و وفور پول و وفور آسایش در این سرزمین می‌گفتند دروغ بود. فلویید^{۵۱} یکی از مهاجران به‌توم گفت:

«... میدونی چیه توم؟ آینا مارو فریب دادن... هر مالکی وقتی عمله بخواد بوسیله ایادی خودش خبر پخش میکنه که هزارتا کارگر لازم داره، در صورتیکه فقط صدتا میخواد... خوب، تکلیف معلومه.. هزارتا کارگر بدبخت و بیکاره میریزن اینجا.. چون همه کار میخوان دستمزد میاد پائین. آنقدر میاد پائین که بعضی‌ها حاضر میشن برای یک لقمه نون... فقط یک لقمه نون... کار بکنن... میفهمی توم؟ شبها میرن توی این کلبه‌های تخته‌ای و حصیری میخوابن... من دلم برای شماها میسوزه که من گول خوردین و اینهمه راه آمدین...»

فاجعه بزرگی است. در هرسو، صف طولیل کودکان گرسنه ایستاده‌اند. وقتی مادر مختصر توشه سفر را برای غذا دادن افراد خانواده خود فراهم آورد، دلش سخت بحال این بچه‌های بی‌غذا و رنج‌دیده سوخت. چه می‌توانست بکند. توشه آنها بسختی

کفاف يك يا دونوبت غذای خودشان را می‌کرد. از همسفران يك تن دیگر نیز گریخت. این شخص کانی‌ریورز شوهر رزا بود. با اینکه می‌دانست همسرش باردار است با اینحال او را رها کرد و رفت. صبح مردی پیش آنها آمد. این شخص ظاهراً معاون کلانتر بود. به آنها گفت بهتر است از اینجا کوچ کنند و به ناحیهٔ مزروعی تولید ۵۲ بروند. در آنجا کار بیشتری هست. فلوید فقط يك جمله سؤال کرد و آن اینکه در آنجا به کارگران چقدر دستمزد می‌دهند. معاون کلانتر خشمگین شد. او را مزدور چپی‌ها و ایجادکنندهٔ اغتشاش خواند. فلوید درصدد دفاع از خود برآمد اما معاون مجالش نداد. تیری بسوی او شلیک کرد. فلوید ماهرانه خود را از مسیر گلوله خارج کرد و تیر به دست زنی که در آنجا نشسته بود خورد و دست او را متلاشی کرد. برای جیم کیسی که يك انسان پاکدل بود، این جنایت غیرقابل تحمل بود. با يك جست، بر سر مرد پرید و طپانچه را از دستش ربود؛ اما در این بین پاسداران ریختند و هردو مرد را گرفتند. یکی از آنها فریاد زد:

«صلاح همهٔ شما اینه که همین الان از اینجا برین، برای اینکه ما می‌خواهیم این اردوگاه کثیف را آتش بزنینم... ما این زمینها را لازم داریم... اگه زیاد حرف بزنین ما هردوی اینها را میندازیم تو زندون... یاله... راه بیفتین...»

چاره جز رفتن نبود اما رزا بهیچوجه نمی‌خواست از آنجا برود. او در انتظار شوهرش بود. شوهری که دیگر بسوی او باز نمی‌گشت. در باغستان تولید اوضاع ناآرام بود. کارگران جمعی اعتصاب کرده بودند و گروهی در آستانهٔ اعتصاب بودند. خانواده جود می‌کوشیدند از این اوضاع آشفته خود را کنار بکشند. اینان باید به ترتیب هست کار کنند و پولی بدست آورند وگرنه گرسنه می‌ماندند. چند روزی همهٔ اعضاء خانواده کار کردند. از سپیده‌دم تا شامگاه محصول هلسوی باغستان را در مقابل هر جمعه پنج‌سنت جمع‌آوری کردند و مجموع آنچه گرفتند به آن حد بود که بتوانند غذای مختصری تهیه کنند. شب سوم، توم دوست خود جیم کیسی را دید که برای کارگران سخنرانی میکند:

«... اگر دستمزدها کمه تقصیر خودتونه. کارفرماها از این نفاق شما دارن سوءاستفاده میکنن. اگر شماها همه باهم متفق بودین، اینها نمیتونستند این بلاهارو سر شما بیارن. مجبور بودن به شما دستمزد کافی بدن، برای اینکه اینها مجبورن کارگر بگیرن. وقتی یکی حاضر میشه با نان بخورنمیر کارکنه و چون بکنه، خوب معلومه که پول کافی بهیچکدمتون نمیدن...»

او راهی پیش پای کارگران می‌گذاشت تا حق خود را بگیرند اما مسئولان امر مشتاق نبودند که فردی آنان را راهنمایی کند و مآلاً اعتصاب و اغتشاش شروع شود. یکی از پاسدارها که پنهانی به آن محل رخنه کرده بود و سخنان او را شنیده بود، با او

گلاویز شد و با چماق خود ضربه سختی بر سرش نواخت، آنچنانکه جیم کیسی بر زمین افتاد و دیگر برنخاست. او حتی فرصت ادای يك ناله نکرد. توم در آنجا بود. هرچه خواست خودداری کند و جلوی خشم و جنون خود را بگیرد نتوانست. دیوانه‌وار بر سر او جست و دقیقه بعد همه دیدند که جسد بیجان پاسدار آنجا افتاده بود در حالیکه از صورت خود او نیز خون میریخت.

سرانجام آنچه نباید بشود شد. توم از آنجا بسرعت گریخت و خود را به مادر رساند. چاره‌ای جز بیان حقیقت نداشت. داستان را بازگو کرد و بسوی سرنوشت نامعلوم ره سپرد.

خوشه‌های خشم سراسر درد و بدبختی و خشونت است اما نویسنده هوشیار و توانا نخواست است داستان خود را از تجلی انسانیت به‌دور نگاهدارد. بی‌شک الگوی کار او تورات بوده است، کتابی که تاریخ رنج و تلاش قوم بنی‌اسرائیل است و در عین حال مشحون از تفکرات انبیاء.

در داستان **خوشه‌های خشم** جان‌استاین يك نمی‌خواسته خواننده را ناراحت و خشمگین به‌حال خود رها کند. او صحنه‌ای آفرید، صحنه‌ای که خانواده جود به‌انبار کاهی می‌رسند و پیری را در حال نزع می‌بینند. پیر از گرسنگی و رنجوری درحال مرگ است. در اینجا رزا به‌یاری او برمی‌خیزد. او که هم شوهر خود را از دست داده و هم نوزاد خود را، از پستان پرشیر خود، پیر نیمه‌جان را غذا میدهد و واپسین دم حیات را از او نمی‌گیرد.

آیا استاین‌یک برآستی مشرب‌چپ‌گرایانه داشته‌است یا خون‌سردی و بی‌اعتنائی توانگران به زندگانی محنت‌بار زحمتکشسان او را بخشم آورده بود؟ شاید هم بدون اینکه چپ‌گرا باشد از نوع اقتصاد سرمایه‌داری آمریکا نفرت می‌کرده است. پاره‌ای از منتقدان بجای اینکه او را صاحب تمایلات چپ‌گرایی بدانند معتقدند که او يك «صوفی کم‌تجربه» و يك «مرد بسیار احساساتی با زودرنجی زنانه» بوده است. هرچه هست اینکه تاریخ ادب آمریکا او را یکی از بزرگترین داستان‌سرایان نیمه اول قرن بیست و کتابش را یکی از آثار کلاسیک ادب جهان می‌شمارد.

ظلمت در نیمروز

Darkness at Noon

سال انتشار: ۱۹۴۱

داستان انتقادی سیاسی و اجتماعی اثر:

آرثر کوئیستلر

Arthur Koestler

(۱۹۰۵ -)

«مجارستان»

سال ۱۹۴۱ میلادی مصادف بود با سال انتشار کتابی در انگلستان زیر عنوان **ظلمت در نیمروز** نوشته یک اندیشمند مجارستانی بنام آرتر کویستلر. آنگونه که نویسنده در دیباچه کتاب ادعا می‌کرد، این داستان سیاسی بین‌ماه اکتبر ۱۹۳۸ تا آوریل ۱۹۴۰ نوشته شده بود. اصل کتاب به زبان آلمانی بود و داستان‌سرا با اینکه زاده بوداپست بود و تسلط کامل به زبان مجار داشت، با اینحال ترجیح داده بود آنرا به آلمانی بنویسد، شاید از این نظر که کتاب بیشتر فروش رود اما این نسخه آلمانی هرگز چاپ نشد زیرا در دوره اشغال فرانسه بدست نازیها و فرار پنهانی مصنف از خاک فرانسه، نسخه آلمانی مفقود شد و هیچگاه بعد از آن تاریخ بدست نیامد. بعید نیست که مأموران گشتاپو آنرا یافته بودند و به درون آتش افکنده بودند. کویستلر از فقدان آن نسخه زیاد اندوهگین نبود زیرا چندماه پیش از آن تاریخ خانم دافنه هاردی، مترجم انگلیسی‌زبان را یاری کرده بود تا آنرا به انگلیسی برگردان کند و چندی بعد از تاریخ انتشار، داستان **ظلمت در نیمروز** بار دیگر از انگلیسی به آلمانی و دیگر زبانهای اروپائی ترجمه گردید.^۱

۱. کویستلر داستان مفصل پیدایش این کتاب را در دو اثر دیگر خود زیر عناوین **نخاله زمین Scum of the Earth** و **نوشته نامرئی The Invisible Writing** ذکر کرده است. از آنجا که مصنف در نظر مقامات فرانسوی، فردی مظنون و مشکوک بود، چندین بار آپارتمانی را که وی در آن می‌زیست بازرسی کردند اما چیزی نیافتند. حتی در چندماهگی که کویستلر به اتهام کمونیست بودن در اردوگاه زندانیان سیاسی محبوس بود، باز هم کتابش را پیدا نکردند و مصنف این فرصت را یافت تا نوشته‌اش را در اختیار خانم دافنه هاردی **Daphne Hardy** دوست انگلیسی‌اش قرار دهد و به او یاری کند تا ترجمه از هر حیث با متن آلمانی منطبق باشد. اما در سال ۱۹۴۰، پس از اشغال فرانسه بدست نازیها، نسخه اصلی کتاب مفقود شد و دافنه هاردی با موافقت کویستلر متن انگلیسی را در لندن انتشار داد. در آن زمان کویستلر در زندان نیروی انگلیس بود و انتظار دقایقی را می‌کشید تا به او اجازه دهند مقیم خاک انگلستان گردد.

دریدو انتشار، کتاب چندان مورد اقبال عامه قرار نگرفت، شاید به این علت که مردم انگلیس گرفتار آتش خانمانسوز جنگ بودند و مجالی برای تفکر و تعمق نداشتند. اما بعد از جنگ، بویژه پس از تسلط کمونیسم بر قسمت پهناوری از خاک اروپا، کتاب **ظلمت در نیمروز** توجه ادب‌دوستان را سخت به خود جلب کرد و بتدریج در سراسر جهان جزو پرفروشترین کتابها درآمد. ترجمه فرانسوی این کتاب که در سال ۱۹۴۶ منتشر شد، انسان اهمیت یافت که در رفاندم آنسال، جمع‌کثیری از طرفداران کمونیسم را از مسیر خود بازگرداند و نتیجه این شد که حزب با شکست فاحشی روبرو شود و حکومت بدست مخالفان کمونیسم بیفتد. در این دوران آرتس کویستلر یکی از سرشناس‌ترین مردان ادب اروپا بود و موفقیتش تا بدان پایه بود که او را در شیوه‌داستان‌سرایی داستایوسکی مجارستان لقب دادند.^۲

باگذشت سالها، از ارزش کتاب **ظلمت در نیمروز** چیزی کاسته نشد و اکنون بااینکه قریب سی و پنجسال از تاریخ انتشارش می‌گذرد، هنوز نام کویستلر وداستان برگزیده‌اش پرسر زبانهاست. این کتاب جزو آثار کلاسیک بشمار آمده است و نامش هم‌ردیف کتابهایی چون **دنیای ستایش‌انگیز جدید** نوشته آلدوس هکسلی و **سال ۱۹۸۴** اثر جرج اورول به‌ثبت رسیده است. سبب اینکه منتقدان این کتاب را هم‌ردیف آثار هکسلی و اورول می‌دانند اینست که دو نوشته مورد بحث از یکسو ویران‌کننده‌ی مدینه‌ی قاضله‌ی انسان قرن بیست است که در عالم تصور برای خود بنا کرده بود و از سوی‌دیگر منهدم‌کننده‌ی حکومتهای جا‌برانه‌ی یک حزبی است که بر بعضی از ملل اروپائی تحمیل شده بود. اثر نیرومند و نفوذکننده‌ی داستان از اینجا ناشی است که نویسنده خود روزگاری از فدائیان کمونیسم بوده و رؤیاهای دلپذیری برای تأمین سعادت‌بشر از طریق چپ‌پوستن به این برام می‌دید و بعداً در نتیجه سفرهای عدیده و پژوهشهای عمیق و مشاهدات عینی دریافته که از گفتار تا کردار فاصله بسیار زیادی وجود داشته است.

داستان ظلمت در نیمروز از نظر صحنه‌آرایی و مونولوگ‌ها از نوعی ویژگیها برخوردار است که برای اجرای روی صحنه نیز مناسب است و از اینروست که در بسیاری از کشورهای جهان، بویژه در آمریکا، بصورت نمایشنامه اجرا شده است. داستان دارای هم‌آهنگی کامل است. مکانهایی که حوادث در آن رخ می‌دهد گونه‌گون و نامحدود نیستند و از نظر زمانی تاحدی محدود است. موضوع کم و بیش برتجارب و وقایع زندگی یک تن دور می‌زند و آنچه رخ می‌دهد مربوط است به واپسین ایام زندگی این قهرمان. بنظر می‌رسد بازیگران دیگر از اینرو به‌وجود آمده‌اند که صحنه‌سازیهای داستان را کامل کنند وگرنه قهرمان، یا نقش‌آفرین اصلی، یکی است.

۲. کویستلر مدت هفت سال به‌حزب کمونیست خدمت کرده بود و مکرر به‌سیر و سیاحت و مطالعه در روسیه شوروی پرداخته بود. بارها در زندانهای فرانسه و اسپانیا به‌جرم کمونیست بودن زجر دیده بود از همه اینها گذشته، مطالعات بسیار پهناوری درباره‌ی مرام کمونیستی داشت در اینصورت او سیاستمداری بود صاحب صلاحیت و اگر ادعائی می‌کرد، بی‌دلیل و منطقی صحبت نمی‌داشت. آخرین تصفیه بزرگ در شوروی در سال ۱۹۳۸ صورت گرفت و در این زمان بود که هزاران فرد بیگناه را در مسکو به‌پای محاکمه کشاندند و محکوم به‌مرگ کردند. دو تن از یاران نزدیک کویستلر، آقا و خانم الکساندر ویسبرگ **Eva and Alexander Weissberg** نام داشتند که تا آستانه مرگ پیش رفتند و معجزه‌آسا حیات خویش را از سر گرفتند. کویستلر از این دو تن نیز اطلاعات جامعی درباره‌ی این محاکمه بزرگ گردآوری کرده بود که در بخشی از کتاب **ظلمت در نیمروز** منعکس است.

بیشتر داستان در يك زندان انفرادی اتفاق می‌افتد - درون يك سلول، يك اتاق محقر بی‌پنجره بازپرسی و يك سردابه بزرگ. در این ماجرا، قهرمان از هوای تازه استنشاق نمی‌کند، پرتودلنواز آفتاب را نمی‌بیند، همه‌ی زندگی را نمی‌شنود و چشم او بر آدمهای آراسته و متبسم و آزاده نمی‌افتد - هرچه هست نقش‌های گونه‌گون مرد محکومی است بنام نیکلای روباشف^۳ و کسانی که در محکومیت و فنای او نقش - آفرینند.

در نگاه اول خواننده متوجه می‌شود که این زندان کجاست و این افراد چه کسانی هستند ولی جالب اینجاست که نویسنده نه نامی از روسیه برده است و نه اسمی از استالین به میان کشیده است و نه مطالب را بگونه‌ای نوشته که کسی تصور کند کمونیسم عامل اینهمه بدبختی و بینوایی بوده است. خواننده زود متوجه می‌شود که روباشف کسی است شبیه به یکی از رهبران سرشناس بلشویک که در دام تصفیه مرد پولادین روسیه در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم افتاده و از آنجا که روشنگر است و با دیده بینا خطاهای نابخشودنی رهبر بیدادگر روسیه را می‌بیند، بنابراین باید بمیرد.

داستان يك گزارش تاریخی است و از همین‌روست که نقادان جهان بر آن ارج بسیار می‌نهند. این تجلیل و گرامیداشت به دو سبب است - نخست اینکه داستان **ظلمت در نیمروز** سندی است غیر قابل انکار از بزرگترین فاجعه حزبی که در تاریخ زندگی بشر رخ داده و آن تصفیه بزرگ حزب در سالهای دهه ۱۹۳۵ بوده و دوم اینکه کتاب نمایشگر تفکرات مردی است آزاداندیش که همانند غربیان فکر می‌کند و اکنون در دام مقررات خشک و بیمعنی و تباه‌کننده حزبی افتاده که جز خشونت چیزی نمی‌فهمد و بغیر از تسلیم محض و اطاعت کورکورانه نمی‌شناسد و این سرنوشتی است که برای جمع بی‌شماری از انسانها مقدر شده است. تمام کسانی که بخواهند پای به‌وادای کمونیسم بگذارند باید با تفکرات روباشف آشنا شوند و در مکاشفات او که به‌نگام تنهایی بسراغش آمده سهیم‌گردند. بدین ترتیب باید گفت که کتاب **ظلمت در نیمروز**، هم بخاطر جنبه تاریخی دارای ارزش و اهمیت است و هم بخاطر تجزیه و تحلیل مرام کمونیستی که در این قرن قبله آمال انسانهای اصلاح‌طلب شده و دلشان می‌خواهد مدینه فاضله‌ای برای خود و دیگر انسانها به‌وجود آورند.

ارتروکوئیستر هنگامی که این کتاب را می‌نوشت متوجه بود که نباید اثر خود را منحصر به يك دوره، يك جامعه و يك رژیم واحد سازد، از این‌رو مصنف گاهی از

۳. نیکلاس سالماندویچ روباشف Nicolas Salmanovich Rubashov چنانکه به تفصیل در مقاله آمده است، مظهر يك آندیشمند مبارز و گردنکش نهضت توده‌ای قرن معاصر است. او يك بلشویک معتقد و عضوی فعال از حزب کمونیست است که با وجود جانبازی در راه اجرای آرمانهای حزب، قربانی زیادت‌طلبی همگنان خود می‌شود. در داستان **ظلمت در نیمروز**، روباشف نقش آفرین اصلی است. سرنوشت دردناک او در نظر نویسنده، سرنوشت دردناک هزاران فدائی حزب است. ترازوی زندگی و مرگ او برای حزب، امری عادی و بی‌اهمیت است. او مهربان است که درست کار نمی‌کند و در اجرای وظیفه خود ناتوان است، در اینصورت باید از میان برود. برای از بین بردن او دلیل لازم است و این دلیل جز این نمی‌تواند باشد که او هدفهای حزب را فراموش کرده است و از آنجا که او شخص مهمی است و نمی‌توان به سهولت او رانابود کرد، اتهامات دیگر نیز لازم است. اتهامات اضافی او اینست که با دشمنان انقلاب تماس گرفته و نقشه قتل مرد شماره يك را نیز کشیده است. شماره يك کیست؟ وی، بدون اینکه نویسنده نامی از او ببرد، در نظر خواننده مشهود است: ژوزف استالین.

استبداد حکومت نازی و آلمان ناسیونال سوسیالیست سخن می‌گوید، زمانی از رفتار پلیس فرانسه و مأموران بلژیکی بحث می‌کند و بسیار مواقع از جنایات حزب (بدون آنکه علناً اشاره کند کدام حزب) مطلب به میان می‌آورد. از کمیته مرکزی، از فلسفه دیالکتیکی این جماعت صحبت به میان می‌کشد و خلاصه آنکه به خواننده هشدار می‌دهد که این دنیای ساخته و پرداخته‌ای که جمعی به آن دلبسته‌اند دوزخ غیرقابل تحملی است و مانند آلدوس هکسلی در داستان دنیای ستایش‌انگیز جدید یادآور می‌شود که در چهره پرخطر و مرگباری گام برداشته‌اند و مآلاً این نسل آدم به کجا خواهد رسید.

کوئیستلر در سراسر عمرش از هر نوع تبلیغی بیزار بود، از اینرو سعی کرده در این کتاب خود نقش تبلیغات‌گر را نداشته باشد. از طرفی کتاب را بگونه‌ای بنویسد که اگر کسی در سراسر عمرش نامی از حزبی نشنیده و یا هیچگاه فعالیتی در جمعیتی نداشته، آنرا بفهمد و از خواندن آن لذت برد. موج خلاقیت همه‌جا در داستان به چشم می‌خورد و حوادث بگونه‌ای زنجیروار بهم متصل شده‌که وقتی خواننده‌ای کتاب را بدست گرفت دیگر قادر نیست آنرا پائین بگذارد زیرا هر لحظه مشتاق است بداند در پاسخ استدلال وی، آندیگری چه گفت و بهر حال کدام افراد یا گروه حرفهای منطقی می‌زنند.

ماجرای از کجا شروع شد و چرا کوئیستلر ب فکر نگارش چنین کتابی افتاد؟ در سال ۱۹۵۰ کتابی انتشار یافت که سرو صدای فراوانی در پهنه گیتی برآورد. این کتاب عنوانش چنین بود **خدائی که شکست خورد** و در این کتاب نامورانی چون آرتور کوئیستلر، آندره ژید، لونی فیشلر، ریچارد رایت، استفن اسپندر و ایگناتزیو سیلون در آفرینش این اثر با یکدیگر همکاری کردند. اینان روزگاری یا کمونیست بوده‌اند و یا با کمونیست‌ها همفکری و غمخواری داشته‌اند. اما پس از آنکه از جور و ستم عمال کمونیست آگاهی یافتند جملگی روی برگرفتند و خاطرات دردناک خود را در این کتاب منعکس ساختند. تصفیه بزرگ روسیه شوروی که در سال ۱۹۳۵ و بوسیله استالین و مزدوران او آغاز شد، اینان را متوجه اشتباه بزرگ خود کرد و دیدند که چگونه این پناهگاه اندیشمندان و متفکران، انسانهای آزاده را زنده زنده به گور می‌کشاند و فریاد آزادیخواهی آنان را در گلو خفه می‌کند. آنان متوجه شدند که در این تصفیه بزرگ، بیشتر کسانی که برابر رگبار گلوله قرار گرفتند و پس از تحمل هزاران درد و محنت، زندگی را بدرود گفتند همان رهبران حزب بودند که جامعه بروی آنها حساب می‌کرد و در حقیقت قسمت اعظمی از سازندگی روسیه پس از انقلاب بزرگ سال ۱۹۱۷ بدست آنها صورت گرفته بود. اما از آنجا که حکومت جابرانۀ استالین آنانرا سد راه خود می‌دید، همه را یکی بعد از دیگری به کشتن داد. با وجود آنکه اساس داستان **ظلمت در نیمروز** ماجرای محاکمات مسکو و

۴. کتاب **خدائی که شکست خورد** The God That Failed در سال ۱۹۵۰ در آمریکا به چاپ رسید و نویسندگانش شخصیت‌های ناموری مانند آندره ژید (که خود روزگاری کمونیست بود و از آن جدا شد) ریچارد رایت (1908-1960) نویسنده سیاه‌پوست آمریکائی، ایگناتزیو سیلون (1900- Ignazio Silone) داستان‌سرا و رهبر سیاسی ضد فاشیست ایتالیا، استفن هارولد اسپندر (1909- Stephen H. Spender) شاعر و منتقد نامدار انگلیسی لونی فیشلر Loui Fischer نویسنده آمریکائی و خود کریستلر بود. این کتاب طی سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ سروصدای زیادی در جهان برآورد، زیرا این مشاهیر قدرتمند، با نوشته‌های مستدل خود، کاخ فرمانروائی کرملین را زیر و زبر کرده بودند.

محکومیت عده زیادی از رهبران بلشویک است، با اینحال کتاب رنگت داستان دارد و به پیچوجه شبیه به یک گزارش تاریخی نیست. خواننده مرتب از خود سؤال‌هایی می‌کند و چون قادر نیست پاسخی منطقی برای پرسش‌های خود بیابد، باز هم در لابلای سطور کتاب به پژوهش و کنکاش می‌پردازد. یک پرسش مهم که ذهن خواننده را رها نمی‌کند اینست که چرا قربانیان بامدعیان خود همکاری دارند؟ حزب اعتراف می‌خواست و رو باشف اعتراف کرده بود پس چرا باز هم می‌کوشید خود را خائن و پست و فرومایه نشان دهد و بدون اینکه کمترین گناهی مرتکب شده باشد خود را محکوم کند و ملعون بشمارد؟ در این کار چه رازی نهان بود؟

ظلمت در نیمروز یک کتاب فلسفی نیز هست و از آنجا که کویستلر خود یک فیلسوف بود، عقائد شخصی خود را مورد اخلاق، وظیفه، انسانیت، جهان هستی و فلسفه زیست به صورت‌های گوناگون بیان می‌کند و در تضاد با تفکرات و معتقدات حزب کمونیست قرار می‌دهد. رو باشف، که می‌توان او را یکی از چهره‌های تابان و مرگ‌ناپذیر جهان داستانسراشی دانست، در این داستان سجایای خاصی دارد. از حزی که به آن خدمت کرده است گریخته است. پشت پا به تمام قوانین منطقی زده که روزگاری جزء به جزء آن شعار او بود. پشت پا به قوانین تاریخ نیز زده است، همان قوانینی که خود او روزگاری مدافع آنها بود. اکنون مجبور است کس دیگری باشد و بجای کس دیگری فکر کند. هنگامیکه تنها در سلول نیمه تاریک افتاده می‌کوشد با خودش به یک نوع تفاهمی برسد - آن وجود راستین خودش را کشف کند - پرده از روی درون آن کسی بردارد که دورانی بیش از چهل سال از عمرش گذشته و در این سالها سعی کرده انسان لایق و هوشمندی باشد. او بیش از چهل سال می‌گفت «من» و اکنون به او فرمان داده‌اند که دیگر مگو «من» زیرا من مرده است و وجود ندارد. حزب فرد نمی‌شناسد و برای وجود فردی، ارزش قائل نیست، بنابراین شخصی مانند رو باشف نباید هرگز به یاد من بیفتد و یا در مکالمات خود کلمه «من» را بکار برد. او در این دقایق آرزو می‌کرد که کاش بجای تمشق با حزب، به سراغ مذهب رفته بود، در اینصورت در این لحظات دیرگذر شرنگت آلودی که در زندان می‌گذراند و می‌کوشید خود را بهتر و بیشتر بشناسد، از راه ایمان می‌توانست به این حقیقت نائل شود.

هر منتقدی که بر صفحات کتاب **ظلمت در نیمروز** نظر می‌اندازد، در نگاه نخستین آنرا نوعی تاریخ می‌بیند، اما نه تاریخی که متضمن یک سلسله وقایع باشد، بلکه تاریخی که به زبانی دلنشین و بصورت داستان بیان شده است. آنکه این داستان را بیان می‌کند، خود کویستلر است و پیداست که هرچه می‌گوید به مردم غیر کمونیست خطاب می‌کند.

چرا وی این کتاب را نوشت و چرا دورانی بیش از هفت سال از بهترین سالهای عمر خود را وقف این مرام کرد؟ لازمست پیش از مطالعه کتاب، با زندگی او از نزدیک آشنا شویم:

۵ دائرة المعارف بریتانیکا علاوه بر اینکه او را یک داستانسرا و روزنامه‌نویس می‌شمارد، عنوان فیلسوف نقدنویس نیز به او می‌دهد، هر چند کویستلر هیچ‌نوع کتاب فلسفه ننوخته است و این عنوان از آنجست به وی اعطاء شده که آثارش، بویژه کتاب **ظلمت در نیمروز** متضمن تفکرات فلسفی او نیز هست. (رجوع شود به بریتانیکا - ماکروپدیا - جلد ۵ صفحه ۸۶۷).

آرتروکوئیستلر در روز ۵ ماه سپتامبر سال ۱۹۰۵ در بوداپست چشم برزندگی گشود. افراد خانواده او یهودی بودند اما به یک جامعه واحد تعلق نداشتند. پدرش اهل مجارستان بود ولی مادرش زاده اتریش. تا آنجا که او بخاطر می آورد، تمام کسان او یا بدست پیروان حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان کشته شده بودند و یا بدست کمونیست ها. از آنجا که پدرش از اعیان زادگان بود و نمایندگی کارخانه های بافندگی انگلیس و آلمان را در بوداپست داشت، در اینصورت آرترومی توانست دو معلم سرخانه داشته باشد که یکی به او زبان انگلیسی بیاموزد و دیگری آلمانی. بعدها او زبانهای اسپانیایی و روسی را نیز فرا گرفت و چون دائماً مطالعه می کرد در نوجوانی، انسانی آراسته و اندیشمند و زبان دان بود.

جنگ اول جهانی اساس زندگی آنانرا واژگون کرد. پدر در سال ۱۹۱۵ به اتریش رفت و مقیم شهر وین شد. اما در آنجا هم نتوانست زندگی از هم گسسته را شالوده ای محکم به بخشد. در آنسالهای پس از جنگ نخستین، طبقه دو سرعت روبه فنا می رفت و بهمین سبب خانواده کویستلر نیز نتوانست قد علم کند - و این دوره های مشحون از نامرادی و محرومیت را آرترو هرگز از یاد نمی برد. تنها و ترسیده و اندوهگین بود و مدام می پنداشت که بروی بتازند و او را با دیگر افراد خانواده به زندان افکنند. کویستلر از کودکی علاقه به فیزیک مهندسی داشت، از اینرو او رابه آموزشگاه های فنی سپردند و او تا سال ۱۹۲۴ که نوزده ساله بود، در دانشگاه وین رشته پولی تکنیک می خواند.

در دوران تحصیل در دانشگاه، کویستلر به عضویت انجمن برادران یهودی درآمد. چون پدرش به مذهب و ملیت توجه چندانی نداشت، آرترو از صیهونیسیم و تلاش قوم یهود برای ایجاد یک کشور واحد آگاهی نداشت ولی بزودی به این نهضت پیوست و به خاطر هدفی که داشت داخل مسائل سیاسی شد. تحصیلات دانشگاهیش تازه به پایان می رسید که عازم فلسطین شد، به امیدى که با خواهران و برادران یهودی در یک مزرعه اشتراکی کار کند و اینزمان سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۶ بود. روزی از گوشه کشتزار بسوی شهر حیفا براه افتاد تا دانش و نیروی خود را به نحو بهتری در خدمت این آرمان گذارد. در آنجا، در معیت دوستی، روزنامه ای براه انداخت. تا چند ماه موفقیتی نسبی نصیبش شد، اما دوام نیاورد و با رقم معتناسبی بدهکاری عازم قاهره شد تا در آنجا پولی از راه نویسنده گی بدست آورد اما بیهوده. در بهار ۱۹۲۷ به برلین رفت و دیری نگذشت که در مؤسسه بزرگ مطبوعاتی اولشتین ۲ شغلی گرفت. زندگانش بسرعت بهبود یافت و دیری نگذشت که توانست برای پدر و مادر خویش نیز هزینه زندگی بفرستد. در این سالها مقاله می نوشت و با ناموران یهودی مصاحبه می کرد. گاهی در اورشلیم بود، گاهی در پاریس و گاهی در برلین.

۶. آرترو کویستلر با مشرب صیهونیسیم آشنائی نداشت. وقتی به جمعیت burschenschaft که یکنوع انجمن برادری بود پیوست با نهضت صیهونیسیم آشنا شد. برای خدمت به آرمان صیهونیسیم و ایجاد یک کشور نوآنچنان شور و هیجان نشان داد که پرونده دانشگاهی خود را سوزاند تا کسی نداند که پدر او یک یهودی فدائی نبوده است. چند سالی در این راه تلاش کرد اما به دلالتی که ذکر شده است سر خورد. از صیهونیسیم روی برگرفت و دیگر از این نهضت سخنی به میان نیاورد اما تا پایان زندگی به آئین یهود وفادار ماند (رجوع شود به یادداشت های مونا رک - نوشته ویلیام فیتز پاتریک William J. Fitzpatrick استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه روجرز - چاپ سال ۱۹۶۶ - صفحه ۶)

در ۱۹۲۹ پس از يك مصاحبه پرسروصدائی كه با لوئی ویکتور پروگلی^۸، فیزیک‌دان معروف فرانسوی و برنده جايزه نوبل کرد، اولیاء مؤسسه اولشتین دانستند كه او علاوه بر اینکه ادیب جوان و نویسنده باقریحه‌ای است، عالم نیز هست، از اینرو او را سردبیر نشریات علمی مؤسسه کردند. در ۲۷ سالگی چنان مقام والاى در مطبوعات آلمان یافته بود كه در سفرهای مهم مانند سفر گراف زیپلن در ۱۹۳۱ كه بسوی قطب می‌رفت، او یکی از سرنشینان سفینه هوائی بود و مقالات او میلیونها خواننده داشت.

با آغاز سال ۱۹۳۰، آرتر کویتلر نیز مانند جوانان روشنفکر زمان، توجهش بسوی مرام اشتراکی جلب شده بود و به تفکرات مارکس و لنین علاقه نشان می‌داد. یکسال پس از آن تاریخ، به این تصور كه مارکسیسم و لنینیسم می‌تواند سعادت جاودانی بشر را تأمین کند به حزب کمونیست پیوست. در این ادوار، انسانهایی كه مانند او فریب ظاهر را می‌خوردند بسیار بودند. شروع فعالیت او علیرغم اینکه پنهانی بود، رازش را از پرده بیرون انداخت. ناچار عذرش را از همه نوع موسسه‌ای كه همه‌نوع خوشبختی او را تأمین کرده بود خواستند. کویتلر طی سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۳ به روسیه شوروی رفت تا سرزمین موعود را ببیند و با چشم خویش بنگردد كه چگونه در این كرهٔ خاکی، بهشتی رؤیایانگیز برای انسانها به وجود آورده‌اند. در این دوران كتابی نیز نوشت زیر عنوان **شبهای سپید و روزهای سرخ**^۹ - و با هر نوع ایثار و از خودگذشتگی كوشید جهانیان را بسوی این كعبهٔ سعادت رهنمون شود.

در این سالها نازیها نیز در آلمان به قدرت مطلق رسیده بودند و از آنجا كه او هم یهودی بود و هم کمونیست، در اینصورت در فهرست محكومین آلمانها قرار داشت. به این سبب از سوی كومینترن به پاریس رفت تا در مبارزه تبلیغاتی ضد فاشیست شركت جوید. از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸، در **پستهای گوناگون** به حزب کمونیست خدمت کرد اما روز بروز از این آرمان دورتر و گریزان‌تر شد، حتی یکبار كه كتابی دربارهٔ **بردگی بورژوازی**^{۱۰} نگاشته بود و سخت هدف نكوهش حزب قرار گرفته بود، آنقدر ناامید و افسرده شد كه تصمیم به خودكشی گرفت تا سرانجام به این تصمیم رسید كه بر ضد مرام به‌تنهایی به مبارزه برخیزد و پردهٔ ریا و فریب‌آنان را بدرد.

آرتر کویتلر بین سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ شروع به نوشتن كتاب کرده بود. نخستین كتابهایش كه فروش بسیار داشت درباره مسائل جنسی دور می‌زد و دارای عنوان **دائرة المعارفی روابط جنسی**^{۱۱} بود. در تابستان ۱۹۳۶، در مقام يك خبرنگار جناح راست مطبوعات مجارستان و همچنین نماینده یکی دو روزنامه معتبر انگلیسی، راهی اسپانیا شد تا مطالبی دست اول پیرامون جنگ داخلی اسپانیا تهیه کند. در اسپانیا ارزش از پرده برون افتاد و چون دانستند او کمونیست است، ویرا دستگیر کرده و به زندان افکندند^{۱۲}. در دوران یکصد روزه‌ای كه او در اسارت مبارزان فرانکو

8. Louis - Victor (Pierre Raymond) duc de Brogle (1892)

9. Von Weissen Nachten und Roten Tagen (White Nights and Red Days)

10. Bourgeois Subjectivity

۱۱. آرتر کویتلر كتابهایی را كه پیرامون مسائل جنسی می‌نوشت با نام مستعار منتشر می‌کرد. مشهورترین آنها عنوان *The Encyclopedia of Sexual knowledge* بر خود داشت و این كتاب چند سال از پرفروش‌ترین كتابهای جهان بود. (رك. یادداشت‌های موفارك - صفحه ۸)

۱۲. عمال حكومت فرانكو به او اتهام جاسوسی زدند و ویرا محكوم به اعدام کردند. دو روز پیش ←

گذرانند، فرصتی یافت تا به خطاهای خود بیندیشد. به گفته خودش در این یکصد روز، از روز ۹ فوریه تا ۱۴ مه ۱۹۳۷، کویستلر به نوعی مکاشفه رسید. بجای «حزب‌شناسی» و تفکر در مراسمهای ظاهر فریب‌حزب، بسوی «خودشناسی» و «خداشناسی» رو کرد و از همین زمان، نخستین گام را در مسیر «عرفان» برداشت. در کتاب **گفتگو با مرگ** که پس از رهایی از زندان نوشت، به این واقعیت اشاره کرد که او چگونه در پی یافتن راز خوشبختی برای انسان‌ها تلاش کرد و به امید اینکه می‌تواند این رمز را در تفکرات مارکس و لنین بیابد، چشم بسته به آن سوی رو کرد، اما سرانجام پس از تحقیق بسیار و مشاهدات عینی، متوجه شد چیزی که در این مرام ارزش ندارد همان آدمیت و انسانیت است. فهمید «تاریخ» و «سنن» در نظر آنها پوچ و احمقانه است و آنچه براستی قدر و قیمتی ندارد، جان آدمی است. از این زمان ببعد، هر چه کویستلر نوشت، انعکاسی بود از اشراق و کشف و شهود که متفکر جوان بسوی آنها رو کرده بود.^{۱۲}

نخستین داستانی که نگاشت، **گلادیاتور** ۱۴ نام داشت. این کتاب که شرح طفیان يك برده آزادیخواه رومی علیه قیصر جبار و اطرافیان اوست، در ماه ژوئیه ۱۹۳۸ انتشار یافت و چاپ آن سبب گردید که دو نام بر سر زبانها بیفتد، یکی اسپارتاکوس، دلاور قرن یکم میلادی روم و دیگری خودش، داستانسرای نیمه دوم قرن بیست. در این دوران دنیا در آستانه جنگ دیگری بود و روشنگران این واقعیت را می‌دانستند. کویستلر می‌خواست هرچه زودتر کتابی بنویسد و همراهان ساده‌لوح را از آنچه در پس پرده کمونیسم می‌گذرد آگاه کند - و این خدمت را بگونه‌ای انجام دهد تا جنگ و آشوب بار دیگر دنیا را به خاک و خون نکشاند.

از سال ۱۹۳۸ تا سپتامبر ۱۹۳۹ که جنگ دوم جهانی آغاز شد همچنان بروی کتاب **ظلمت در نیمروز** کار می‌کرد. در همانحال مسئولیت يك نشریه ضدنازی وضد کمونیست را نیز به عهده داشت.^{۱۵}

→ از اجرای حکم، دوستان انگلیسی او از این رأی دادگاه نظامی آگاهی یافتند و از آنجا که کویستلر در آن هنگام خبرنگار روزنامه معتبر انگلیسی، نیوز کرونیکل *News Chronicle* بود از طریق مقامات سفارت به تلاش برخاستند تا او را نجات دهند. فرمان آزادی او درست یکساعت پیش از اجرای حکم اعدام به دست او رسید و کویستلر در حقیقت عمر دوباره یافت. (ر. ک. دائرةالمعارف آمریکانا - جلد ۱۶ - صفحه ۵۰۷ و همچنین یادداشت‌های مونارک - صفحات ۱۵ تا ۱۷) کتاب او زیر عنوان وصیت‌نامه اسپانیایی *Spanish Testament* که در آمریکا زیر نام **گفتگو با مرگ** *Dialogue with Death* انتشار یافته‌است، تصویری است که نویسنده از این ایام پروحشت ترسیم کرده است.

۱۳. منتقدان معتقدند که آثار کویستلر دارای ابعاد گسترده روحی و فکری است. نویسنده‌امیر تعصبات مذهبی نیست اما اغلب در مسیر دین و اخلاق گام برمی‌دارد. برای وجود آدمی ارزش زیاد قائل است و اعتقاد دارد انسان از طریق مکاشفه می‌تواند به پایه رفیعی از روحانیت برسد. در چند اثر آخرین او، از فرضیه‌های فروید اثری دیده نمی‌شود اما همه‌جا تلاش درون‌نگرانه هست. بطور کلی نظر ناقدان ادب اینست که نوشته‌های کویستلر دارای عمق است و این واقعیت را به ثبوت می‌رساند که او گاهی در کسوت يك فیلسوف وزمانی در سیمای يك عارف ظاهر می‌شود. (رجوع کنید به یادداشت‌های مونارک - صفحه ۹)

14. *The Gladiators (July 1938)*

۱۵. این نشریه که طرفداران بسیار در اروپا داشت نامش *Dil Zukunft* بود.

وقتی فرانسه علیه آلمان اعلان جنگ داد، کویتلر را بازداشت کردند و چهارماه در زندان نگاه داشتند. در این اردوگاه اسراء، تنها نگرانی او این بود که کتابش از میان نرود اما هیچکس موفق نشده بود نسخه کتاب را بیابد. سرانجام از آنجا گریخت و به لژیون صحرا پیوست. چندی در شمال آفریقا و اندک زمانی نیز در لیبون اقامت گزید و سرانجام به انگلیس رفت. در لندن نیز او را اسیر کرده و به زندان افکندند.

در زندان کار می‌کرد و چیز می‌نوشت. کتاب *ظلمت در نیمروز* منتشر شده بود. دو کتاب دیگر *نخاله زمین* و *نوشته نامرئی* نیز انتشار یافته بود. در سال ۱۹۴۵، کتاب دیگری نگاشت زیر عنوان *مرتاض و کمیسر ۱۶* که در آمریکا به شهرتی رسیده بود. در همین دوران مقالات تحقیقی نیز برای پاره‌ای نشریات معتبر می‌نوشت که مجموعه آنها بعداً زیر عنوان *رهگذر دینوسور ۱۷* در سال ۱۹۵۵ انتشار یافت. یک اتوبیوگرافی یا زندگی‌نامه با نام *پیکان در فضای لایتناهی ۱۸* در دو مجلد نیز انتشار داد اما از همه مهمتر، داستان سیاسی *ظلمت در نیمروز* بود که نام او را با شهرت و محبوبیت و افتخار درآمیخت.

داستان *ظلمت در نیمروز* نوشته آرتر کویتلر با جمله‌ای از لوثی سن ژوست، متفکر انقلابی فرانسه در دوران حکومت ترور آغاز می‌شود که گفته «هیچکس نیست که عاری از خطا حکومت کند»^{۱۶} و آنگاه اینگونه می‌نویسد:

در زندان انفرادی پشت روپاشف با صدای سهمگینی بسته شد. برای چند ثانیه بیحرکت به آن تکیه داد و آنگاه سیگاری روشن کرد. در سمت راست او بروی تخت، دو پتوی نسبتاً تمیز و تشکی از گاه که تازه پر شده بود دیده می‌شد. در سمت چپ، یک روشویی بود که توپی نداشت اما شیرش کار می‌کرد. جای آشغالی کنار آن بتازگی ضدعفونی شده بود و بوئی نمی‌داد. دیوارهای دو سو از آجر محکم ساخته شده بود که صدای مشت را خفه می‌کرد و آنجا که لوله‌های آب گرم می‌گذشت، گچ‌کاری شده و منافذ آنها گرفته بودند. اما همین لوله‌های حرارت‌گویی ناقل صدا بود. پنجره از ارتفاعی شروع می‌شد که چشم قدرت دید داشت و می‌شد محوطه حیاط را بدون آنکه شخص خود را به میله‌ها آویزان کند ببیند. در این اتاق ظاهراً همه چیز منظم و مرتب بود.

روپاشف خمیازه‌ای کشید، بعد پالتویش را درآورد و آنرا گرد کرد و بجای بالش بروی تشک نهاد. بعد نزدیک پنجره آمد و نگاهی به خارج افکند. برف در زیر نور ماه و فانوسهای برقی به رنگ زرد می‌درخشید. در سراسر

۱۶. نخستین کتابی که خود او به زبان انگلیسی نگاشت، ورود و خروج *Arrival and Departure* نام داشت که در سال ۱۹۴۳ منتشر شد. در سالهای جنگ، کویتلر بیشتر مقاله می‌نوشت و این مقالات در سال ۱۹۴۵ زیر عنوان *مرتاض و کمیسر The Yogi and the Commissar* به چاپ رسید.

17. *The Trail of Dinosaur*. 18. *Arrow in the Blue*

۱۹. گفته سن ژوست (1767-1794) Louis Saint Just مرد شماره یک عصر ترور (۱۷۹۴-۱۷۹۳) وایدئولوگ دوران انقلاب کبیر فرانسه مکرر بوسیله سیاستمداران جهان نقل شده است. برگردان جمله او به انگلیسی چنین است «Nobody can rule guiltlessly!»

حياط در کنار ديوار، ممبری را برای ورزش روزانه از برف پاك كرده بودند. سپيده هنوز ندميده بود - و ستارگان عليهم فانوسها، در آن هوای پاك و يخزده نورافشانی می کردند. بروی دیدبان ديوار پرونی که مقابل زندان انفرادی روباشف قرار داشت، سربازی با تفنگ به دیدبانی مشغول بود و يكصد گام بالا و پائین می رفت. هر چند لحظه يكبار، نورزرد فانوسها، بر سر نیزه تفنگ او درخششی می یافت.

روباشف در همان حال که کنار پنجره ايستاده بود كفش را از پا در آورد. سيگار را خاموش كرد و ته سيگاری را در کنار پایه تخت لگدمال كرد. بعد بروی تشك نشست و برای چند دقیقه به فكر فرو رفت. باز برخاست و بسراغ پنجره رفت. حياط خاموش و نگهبان در حرکت بود. بالای بارویی که مسلسل در آن كار گذاشته بودند، كهكشان را در ژرفای آسمان تماشا كرد.

بسراغ تخت آمد و روی آن دراز كشید و بعد پتوی روئی را بدور خود پیچید. زمان پنج بامداد بود و بسیار توان فرسای بود که کسی پیش از ساعت هفت در زمستان، در چنین موقعی بیدار باشد. خوابش می آمد و با خود فكر می كرد که قطعاً تا چند روز دیگر او را مجدداً برای بازپرسی در چنین ساعاتی بیدار نخواهند كرد. عينك پنسی خود را از چشم برداشت و روی كف سنگی اتاق همانجا که سيگار را خاموش کرده بود گذاشت و بعد بالبخندی از روی رضا چشمانش را بست. پتو بدورش بود و احساس آرامش می كرد. برای نخستین بار پس از چندین ماه دیگر از خوابهایی که می دید هراسی نداشت.

چند دقیقه بعد وقتی زندانبان چراغ را از بیرون خاموش كرد و از درون دریچه نگاهی بدرون زندان انداخت، روباشف، كمیسر پیشین خلق، به خواب رفته بود، پشتش به ديوار بود و سرش بروی بازوی چپش که از تخت آویزان بود قرار داشت ۲۰.

داستان ظلمت در نيمروز بدینگونه آغاز می شود. زمان سال ۱۹۳۸ میلادی است، سالی است که تصفيه بزرگ روسیه به اوج فشار خود رسیده و محاکمات مسکو بیرحمانه و وقف ناپذیر شروع شده است. نیکلای سالمانوویچ روباشف، بلشویك کهنه کار و مبارز سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ که در گذشته عضو کمیته مرکزی حزب و فرمانده ارتش انقلاب و رئیس اتحادیه کارگران صنایع آلومینیوم بود و برای دورانی بیش از چهل سال از پیشوایان انقلاب بشمار می آمد، نیم شب بازداشت شده و از خانه خویش مستقیم به زندان انفرادی نقل مکان پیدا کرده بود. سلول شماره ۴۰۴ به او تعلق داشت و بروی در ورودی نام او را الصاق کرده بودند. در این فضای گسترده ای که زندانبانهای بیشمار ساخته شده بود، غیر از او افراد دیگری نیز بودند که عموماً جزو گروه زندانبان سیاسی به شمار می آمدند. در يك سلول مجاور او يك سلطنت طلب متعلق به خاندان اشرافی روسیه بود و در سوی دیگر يك انقلابی نامور از ناحیه بالکان.

او از این دو تن سرنوشتی دردناکتر داشت. بیش از بیست سال در زندان حکومت خود اسیر بود و همینکه آزاد شده بود به روسیه آمده بود به امید اینکه بر او ارج بسیار نهند و او را بر صدر مناصب مهم بگمارند اما گوتة زمانی بعد او را بازداشت کرده و بار دیگر روانه زندان ساخته بودند. گنااهش معلوم نبود، شاید زیاد سخن گفته بود و یا بهر حال سخنانی گفته بود که نمی‌بایستی می‌گفت. روباشف بیشتر اوقات تنهاست. به ادوار گذشته زندگانی خویش می‌اندیشد. باضربه‌هایی که از سلولهای مجاور به دیوار می‌خورد به راز آنان آگاهی می‌یابد^{۲۱}. منتظر است تکلیف او را هر چه زودتر معین کنند. سه روز پس از آنکه او را به این بازداشتگاه انفرادی افکنده بودند ویرا برای بازپرسی می‌برند. بازپرس آقای ایوانف است یکی از دوستان قدیمی روباشف که نظیر او دورانی فرمانده پادگان نیز بوده^{۲۲}. در آغاز بازپرسی متوجه می‌شود گناه او چیست؟ گنااهش اینست که به گروهی از مخالفان حزب پیوسته و حتی در توطئه ترور رهبر حزب نیز شرکت داشته است. ایوانف مشتاق است به پاس آشنائی و دوستی به او یاری کند. به‌وی وعده می‌دهد که اگر حقایق را بر زبان آورد و بهمه چیز اعتراف کند، آنوقت فقط بیست سال در زندان بماند و او مانند دیگر متهمان، محکوم به مرگ نشود. کویستلر فصل چهاردهم از دفتر اول کتاب خود را که به نخستین بازپرسی متهم اختصاص دارد اینگونه پایان می‌دهد:

روباشف ساکت بود و ایوانف اینگونه به سخنان خود ادامه داد:
 «همه اینها منوط است به اینکه ترا در شمار متهمان «پ» قلمداد کنند^{۲۳} و رسیدگی به اتهام ترا به‌من واگذارند. تو می‌دانی که پرونده‌ها را روی چه نظری تقسیم‌بندی می‌کنند و به کدام گروه از متهمان اجازه محاکمه هلنی می‌دهند.

من باید دلیلی بیاورم که به کار تو ذی‌ملاقه هستم و این دلیل جز از این طریق میسر نیست که تو اعتراف ضمنی بکنی. اگر بخواهی نقش یک قهرمان را بازی کنی و اصرار ورزی به اینکه بی‌گناهی و آنان نمی‌توانند کاری به تو بکنند باید بدانی که کارت تمام است و ترا نظیر متهمان «x» قرار می‌دهند. اما بعکس، اگر مختصر اعترافی بکنی، امکان تجدید بازپرسی را می‌دهند. در چنین شرائطی برای من امکان مواجهه پیش خواهد آمد. آن نکات اساسی اتهام را انکار خواهیم کرد اما ترتیبی خواهیم داد که به استناد اعتراف تو به پاره‌ای گناهان، حداقل به بیست سال زندان محکوم شوی. این دیگر حد اقل محکومیت است. بعد دو سه سالی در زندان

۲۱. زندانیان با هم از طریق ضربه‌ها گفتگو می‌کنند. ضربه‌ها مفاهیم مشخصی دارد و اینان با رموز آن آشنا هستند. کویستلر در این کتاب، رمز ضربه‌ها را بطور مشروح نگاشته است و روباشف از همین طریق با دو زندانی همسایه خویش به گفتگو می‌نشیند.
 ۲۲. ایوانف Ivanov در داستان ظلمت در نیمروز مظهر یک کمونیست روشنفکر است که از بسیاری جهات مانند روباشف، قهرمان داستان است، اما در نقش مخالف او بازی می‌کند. ایوانف و روباشف همدیگر را خوب می‌شناسند و به‌کنه افکار یکدیگر آشنا هستند ولی وظیفه‌ای که برعهده ایوانف است به‌او فرمان می‌دهد که بادوست و آشنای دیرین خود، بیگانه باشد و نظیر یک بیگانه رفتار کند.
 ۲۳. منظور Public Trial است، یعنی متهمانی که محاکمه آنها می‌تواند هلنی باشد.

می‌مانی و پس از چندی مشمول بخشودگی عمومی می‌شوی و حدود پنج سال بعد دوباره وسط گود هستی. این خدمتی است که من می‌توانم به‌تو بکنم. حالا دلم می‌خواهد پیش از آنکه جواب آخرین را به من بدهی، درست روی این پیشنهاد من فکر کنی.»

روباشف بیدرنگ پاسخ داد:

«من در این باره فکر کرده‌ام. پیشنهاد ترا رد می‌کنم. از روی منطقی، ممکن است تو درست بگویی ولی من از این نوع منطقی‌ها بیزارم. خسته‌ام و دیگر حوصله ندارم بازیگری کنم. لطفاً دستور بده مرا به‌سلول خودم باز گردانند!»

ایوانف متفکرانه گفت:

«هر طور میل تست. من انتظار نداشتم که تو فوری موافقت خود را اعلام کنی. این نوع پیشنهادات مستلزم مطالعه و تفکر است و اثرش خیلی بطئی است. تو دو هفته فرصت داری. پس از اینکه به‌اندازه کافی فکر کردی و تصمیم خودت را گرفتی، تقاضا کن که با من ملاقات کنی، یا اعترافنامه کتبی برای من بفرستی. من تردید ندارم که اگر تو عاقل باشی اینکار را خواهی کرد.»

روباشف به‌پای ایستاد. ایوانف هم از جای خود بلند شد. حدود نیمی از سروگردن از متهم بلندتر بود. زنگی را که روی میزش بود فشار داد. تا لحظه‌ای که مأمور زندان داخل شود و او را با خود ببرد، ایوانف گفت: «چند ماه پیش تو در مقاله‌ای که نوشته بودی اشاره کرده بودی به‌اینکه دهسال آینده، تکلیف سرنوشت دنیای عصر ما را روشن خواهد کرد. دلت نمی‌خواهد به‌این اتهام پیش من برگردی؟»

و بعد لیخندی زد. در راهرو صدای پائی شنیده شد و متعاقب آن در اتاق گشوده گشت. دو نگهبان داخل شدند و سلام نظامی دادند. بدون ادای کلمه‌ای، روباشف به‌میان آندو رفت و اتاق را ترك گفت. سر و صداها در کریدور خاموش شده بودند ولی از درون بعضی سلول‌ها صدائی شبیه به ناله به‌گوش می‌آمد. در سراسر محیط، نور زرد و قدرتمند چراغ الکتریک فضا را روشن می‌کرد^{۲۴}.

ایوانف، مردی که بظاهر از روی تفقد و همدردی می‌خواست به‌متهم یاری کند و از او اعتراف بگیرد، عمرش دیرنپائید. او مشمول تصفیه می‌شود زیرا نسبت به روباشف، متهم خطرناک سلول شماره ۴۰۴ ملایمت نشان داده است. معاون او گلتکین جانشینش می‌شود. گلتکین یکی از زادگان عصر انقلاب است. سواد درست و حسابی ندارد و از هر نوع دانش و فرهنگی میراست اما در عوض خشن است و سبع. با قدرت نرمش‌ناپذیر خویش، هراراده‌ای را به‌تسلیم و تکریم وامی‌دارد. پشت نیرومندترین افراد را خم می‌کند و سرکش‌ترین محکومی را به‌اعتراف وامی‌دارد^{۲۵}. چند روز پیش از آن تاریخ، همین شخص بوگروف^{۲۶} را وادار به‌اقرار

۲۴. برگردان به‌فارسی از صفحات ۷۹ و ۸۰ از همان کتاب.

۲۵. گلتکین یکی از بازیگران جالب‌دا Gletkin ستان ظلمت در نيمروز است. گلتکین مردی است بیرحم و خشن و بی‌عاطفه. چیزی جز دستور مافوق نمی‌فهمد و از بسیاری جهات مانند آدمهای ←

کرد و بعد او را به‌جوخه آتش سپرد. بوگروف دوست روباشف و افسر عالی‌رتبه نیروی دریائی بود. او را متهم به‌خیانت به‌حزب کرده بودند. افسری بود جدی و قدرتمند، اما در مقابل سه روز شکنجه‌ای که گلکتین برسرش آورده بود دوام نیاورد و روز چهارم زبان به اعتراف گشود و هر چه از او خواستند برکاغذ نوشت و امضاء کرد. موقع اجرای مراسم اعدام، بخصوص او را از جلوی سلول ۴۰۴ عبور دادند تا روباشف او را ببیند و از نتایج خودسری خویش درس عبرت بگیرد. وقتی بوگروف را می‌بردند، روباشف اطمینان داشت که او بیگناه است ولی چه می‌توانست بکند. خودش به‌یاد منشی جوان و زیبا و واژگون‌بختش آرلوا ۲۷۱ افتاد که او را نیز در لیست خیانتکاران قرار دادند و پیش از آنکه زن بینوا فرصت دفاع داشته باشد، گلوله را در مغزش جای دادند و به‌گور سردش سپردند. روباشف همه اینها را می‌دید و تنها کاری که می‌توانست بکند اینکه بنشیند و به‌دنیای خیال فرورود. دیدار روباشف و گلکتین و سخنانی که در جلسه بازپرسی بین آندو رد و بدل می‌شود، یکی از رعب‌آورترین فصول کتاب *ظلمت در نیمروز* نوشته آرتور کویتلر است. نویسنده مجارستانی در فصل سوم از دفتر سوم کتاب چنین می‌نگارد:^{۲۸}

روباشف جلوی میز گلکتین، بروی تنها صندلی که آنجا بود، نشست. صندلی بسیار ناراحتی بود و دسته نداشت. گلکتین سر از میان انبوه کاغذها برداشت و گفت:

«در غیبت کمیسر ایوانف به من مأموریت داده شده که از شما بازپرسی کنم.»

روباشف خواست چهره او را به‌نگام ادای این جملات ببیند اما نتوانست. نور زنده‌ای که از چراغ پشت او برچهره‌اش می‌تابید مانع بود. فکر کرد کمی کج بنشیند و از پهلو صحبت کند اما اینکار بنظرش مسخره آمد. با اینحال در برابر نور مقاومت کرد و گفت:

«ترجیح می‌دادم که ایوانف از من بازپرسی کند!»

«اینکه چه کسی مأمور محاکمه شما شود مربوط به‌مقامات بالاست. شما یکی از این دو راه را می‌توانید اختیار کنید. یا دقیقاً به‌سئوالات پاسخ دهید یا از دادن جواب خودداری کنید. شق دوم معنی‌ش انکار از موافقتی

→ ماقبل تاریخ است و بهمین دلیل است که تعبیر «آدم نشاندرتال» از مغز روباشف می‌گذرد. اما جالب اینجاست که این گلکتین، فرزند روباشف و ایوانف است، یعنی جزو نسلی است که روباشف‌ها و ایوانف‌ها آنها را پرورانیده‌اند. زمامداران انقلابی خواسته‌اند که همه گلکتین باشند و مانند گلکتین رفتار کنند، از اینروست که روباشف رنج می‌کشد، زیرا در اسارت مردی می‌افتد که در حقیقت خودش او را چنانکه هست، پرورانیده است.

26. Bogrov

۲۷. آرلوا Arlova زنی است که کاملاً بیگناه به‌پای دار می‌رود. حزب می‌خواهد او بگیرد و روباشف هم در مرگ او سهیم است. چرا روباشف از مرگ او جلوگیری نمی‌کند؟ دلیلش اینست که حزب، مصلحت را در اینکار می‌بیند و مصلحت روباشف هم جز مصلحت حزب نیست. اینکه چگونه مردی حاضر است زنی را که از همه وجود دوست دارد و آن زن معشوقه او نیز هست به‌کشتن دهد، رازی است که در کتاب عیان می‌شود و این راز جز این نیست که مصلحت حزب بالاتر از عشق و احساس و عاطفه و شرف است.

۲۸. در ترجمه این بخش (صفحات ۱۴۸ تا ۱۵۶) مؤلف کتاب کوشیده است اصالت متن اصلی را تا سرحد امکان حفظ کند.

است که دو روز پیش خود شما کتباً نوشتید که آماده‌اید اعتراف کنید و نتیجه اینکار اینست که محاکمه خود به‌خود پایان یافته است. در صورتیکه اینطور موافقت کنید، دستوری که به‌من داده شده اینست که پرونده را برای تعیین تکلیف به‌شورای مافوق بفرستم.»

روباشف با همان سرعتی که او صحبت می‌داشت، به وضع خود اندیشید. بیشک بلائی برسر ایوانف آمده است وگرنه این‌وظیفه را او انجام می‌داد. شاید او را به مرخصی فرستاده‌اند. شاید او را از کازا یوکنار کرده‌اند. شاید هم او را بازداشت کرده‌اند. به‌رحال ایوانف با او سابقه دوستی داشته است و چه‌بسا این راز را مقامات بالا کشف کرده‌اند. یک موضوع دیگر هم ممکن بود درکار باشد. ایوانف آدم هوشمندی بود. نکته سنجی داشت. چون ارادت و وفاداریش به‌شماره یک مبتنی برمنطق بود نه ایمان کورکورانه، بنابراین همین‌گناه کافی بود که او محکوم شود. او به‌مکتب قدیم تعلق داشت. مثل گلتکین نبود که دست‌پرورده مکتب نویسن باشد. هرچه بود اینکه کار ایوانف تمام بود و خدا به‌دادش برسد.

روباشف بیش از این فرصت نداشت که فکرکند. نور چراغ اذیتش می‌کرد. عینک پنس را از چشم برداشت و چشمان را مالید. بسی‌عینک ناتوان و درمانده بود. چشمان خیره و بیحالت گلتکین خوب می‌توانست هرحرکت جزئی را در سیمای وی ببیند. متحیرمانده بود چه کند. اگر سکوت می‌کرد کار تمام بود و دیگر راه بازگشتی نداشت. گلتکین مخلوق نفرت‌انگیزی بود. او نماینده نسل جدید به‌حساب می‌آمد. این بازمانده نسل قدیم یا باید با او به‌موافقتی برسد و یا نابود شود. شق دیگری در کار نبود. روباشف ناگهان احساس پیری کرد. تا آندم اینگونه احساسی به‌او دست نداده بود. تا آنروز متوجه نشده بود که پایه‌داخل سنین پنجاه نهاده. عینک را به‌چشم گذاشت و سعی کرد مخاطب خود را ببیند اما نورکورکننده اشک را از چشمانش جاری کرد، ناچار آنرا برداشت.

گفت:

«حاضرم اعتراف کنم!»

سعی کرد کاری کند که شدت خشم او در صدایش منعکس نشود.
«ولی به‌یک شرط! از خدعه دست بردارید. آن نور خیره‌کننده را خاموش کنید و این نیرنگها را برای آدمهای متقلب و ضد انقلابی بگذارید!»
گلتکین با صدای آرام و شمرده‌ای گفت:

«این شما نیستید که برای من شرط قائل شوید. نور اتاق من قابل تغییر نیست. مثل اینست که موقعیت خودتان را فراموش کرده‌اید و از یاد برده‌اید که این شما هستید که در فعالیت‌های ضد انقلابی شرکت کرده‌اید و در طول چند سال گذشته دوبار رسماً به‌اشتباهکاریهای خود اعتراف کرده‌اید. اشتباه می‌کنید اگر فکر می‌کنید که اینبار هم مثل دفعات پیش مفت از چنگک قانون خواهید گریخت!»

«گراز!» این کلمه در ذهن روباشف نقش بست. «گرازکشیفی که یونیفورم نظامی به‌تن کرده‌ای...!» رنگش سرخ شد و حس کرد که صورتش از خون پرشده و گلتکین هم متوجه این تغییررنگ شد. مگر این مرد چند سالش

است؟ حداکثر سی و شش یا سی و هفت. موقعی که جنگهای داخلی شروع شد جوانکی بود یا وقتی انقلاب شروع شد، پسرکی بود. این بود نسلی که بعد از این سیلاب بوجود آمده بود. نسلی که نه سنت می‌شناخت، نه خاطره‌ای داشت که او را با گذشته مربوط کند و دنیای از میان رفته را به یاد او آورد. نسلی بود که بدون بندناف به دنیا آمده بود... و در عین حال وجود داشت و قدرت داشت. یکنفر باید پیدا شود که این بند را پاره کند، منکر آخرین ارتباطش با تصورات غلط شرافت و آقامنشی ریاکارانه دنیای قدیم شود. این شرافت باید بدون خودخواهی خدمت کند و بدون اینکه خود را از دیگران مجزا ببیند تا نتایج نهائی حفظ شود.

خشم روباشف اندکی فرونشست. عینک را به دست داشت و نگاهش را به سمت گلتکین برگرداند. چون ناگزیر بود چشمانش را ببندد، از اینرو خود را بی‌دست و پا حس می‌کرد. اما دیگر اهمیت نمی‌داد. در پشت پلکهای بسته خود، نورسرخفام را حس می‌کرد. هرگز در سراسر زندگی‌اش تا اینجدا احساس تنهائی و درماندگی نکرده بود.

«من هرچه را که صلاح حزب در آن باشد انجام خواهم داد!»

خشونت از لحن صدایش رفته بود. چشمانش همچنان بسته بود.

«از شما خواهش می‌کنم که موارد مورد اتهام را مشروحاً بخوانید. این کاری است که تا این لحظه انجام نشده.»

نتوانست از میان چشمان نیم بسته خود ببیند که جنبشی در قامت خشک گلتکین پیدا شد بلکه حس کرد. تکه‌های سرآستینش بروی میز صدا کرد و نفسی عمیق کشید، گویی که بدنش احساس آرامشی کرد. روباشف حدس زد که گلتکین به آزمایشی از پیروزی دست می‌زد. به‌زانو درآوردن آدمی مثل روباشف گام اول پیروزی بزرگ در زندگی‌اش بود و تا یکدقیقه پیش علیرغم اینکه سرنوشت ایوانف درس عبرتی برای وی شده بود، تیغه ترازو به نفع گلتکین خم نشده بود.

روباشف ناگهان متوجه شد که او بر این شخص زورمند که نامش گلتکین است همانقدر تفوق دارد که او بر وی داشت. بالبخندی تمسخرآلود گفت «جوانک! خوب گلویت را با دو دست چسبیده‌ام! همدیگر را محکم گرفته‌ایم و من اگر خود را از این لب پرتگاه پائین بیندازم، ترا هم با خود می‌برم!» در آنحال که گلتکین، سفت و خشک، در میان اوراق می‌گشت، روباشف با فکر او خود را مشغول داشته بود. بعد مجدداً این وسوسه را از خود دور کرد و چشمان دردناک را بست. آدم باید آخرین نشانه‌های غرور را در خود بسوزاند - و این خودکشی چیست؟ مگر جز اینست که آدم غرورش را بنوعی دیگر نوازش کرده است؟ این گلتکین البته پیش خود فکر می‌کرد که این خدعه‌های او بود که این مرد را به تسلیم واداشته بود نه استدلالهای ایوانف - شاید هم این گلتکین نقش دیگری بازی کرده بود و آن این بود که مقامات بالا را از آنچه بین او و ایوانف گذشته بود باخبر داشته بود و مالا موجب سقوط آن مرد شده بود. باز هم از ذهن روباشف گذشت «خوک!» اما احساس خشم نداشت. «تو ای درنده‌عاقل که لباس نظامی به تن داری! تو ای وحشی عصر جدید که نمی‌دانی که هستی و چه می‌کنی... تو هیچ

می‌فهمی که تیفت به ما نمی‌برد؟...» دید که نور کشنده چراغ توان‌فرساتر شده، روباشف می‌دانست که این نور را طوری تنظیم کرده‌اند که در موقع بازپرسی مرتب به اوج قدرت برسد و بعد نزول کند و بازقوی شود. مجبور بود سرش را بطور کامل بگرداند و مرتب چشمانش را که آب از آن جاری بود خشک کند. «حیوان بیرحم!.. اینها هستند نمونه‌های نسل نو که به آنها محتاجیم!»

گلکتکین شروع کرده بود به خواندن موارد اتهام. صدای یکنواختش بیش از پیش خشم روباشف را برمی‌انگیخت. او با سر برگشته و چشمان بسته گوش می‌داد. تصمیم گرفته بود که به این فورمالیته بازی تن در دهد، این کمندی مزخرف و در عین حال لازم را تا پایان تحمل کند و حس زیان‌بخشی را که فقط می‌شد از راه هوشمندی فهمید با بردباری به‌جان بخرد. اما می‌دید مطالبی را که گلکتکین می‌خواند و اتهاماتی را که بر او وارد می‌کند به اندازه‌ای چرند است که قابل تحمل نیست. آیا واقعاً این مرد، این مردی که نامش گلکتکین بود، پیش خود باور می‌کرد که روباشف این نقشه‌ها را چیده؟ اینکه در تمام این سالها کاری نداشته مگر اینکه او بخواهد همه این شالوده‌هایی را که او و یارانش ریخته‌اند از بن برکنند؟ و همه این آدمها را، آدمهایی مثل گلکتکین که سرشان شماره داشت و در موقعی که این مرد بچه بود آنها قهرمان بودند از میان بردارد؟ آیا واقعاً این گلکتکین باور می‌کرد که همه این قهرمانها دچار اپیدمی رشوه و فساد شده بودند و جز يك هدف بیشتر نداشتند و آن اینکه انقلاب را پایمال کنند؟ و همه این رزم‌آرایان سیاسی بزرگ شیوه‌ها و تدبیرهای خود را از این داستان حقیر پلیسی به‌عازیت گرفته بودند؟

گلکتکین یکنواخت می‌خواند، بدون زیربوم صدا، با لحن خشک و بی‌حال افرادی که در بزرگی الفبای خواندن و نوشتن را یادگرفته‌اند. تازه داشت آن قسمتی را می‌خواند که به‌گفته نویسنده، روباشف در دورانی که در «ب» اقامت داشت با نماینده‌ی يك نیروی خارجی تماس گرفته بود به این نیت که رژیم کهنه را باز بر سر کار آورد. نام آن دیپلمات خارجی برده شده، همچنین زمان و مکان دیدار. روباشف در این لحظات با دقت بیشتری گوش می‌داد. در حافظه‌اش به‌یاد يك صحنه کوچک و بی‌اهمیتی افتاد که هرگز برایش اهمیتی نداشت و همان زمان آنرا از خاطر برده بود. در خیال خود کوشید آن تاریخ را بخاطر آورد. پس این بود ریسمان باریک و بی‌اهمیتی که اکنون برایش طناب دار شده بود؟ لبخندی زد و چشمانش را که آب از آن می‌ریخت با دستمال پاک کرد.

گلکتکین می‌خواند و تأمل نمی‌کرد، با همان لحن یکسان و یکنواختی مرگ‌آور. آیا این مرد واقعاً آنچه را که می‌خواند باور می‌کرد؟ آیا نمی‌فهمید که این گزارش نامربوط و چرند و بی‌سروته است؟ حالا رسیده بود به دوران فعالیت روباشف در مقام رئیس اتحادیه‌ی صنایع آلومینیوم. شروع کرد به خواندن مشتاقانه ارقام که نشان می‌داد در آن شعبه تازه‌گسترده صنعت که شتابزده درست شده بود چه بی‌نظمی و آشفتگی وجود داشت. شماره کارگرانی که قربانی حوادث می‌شدند، تعداد هواپیماهایی که در نتیجه نقص‌جنس و ازگون

می‌گردیدند. همه اینها نتیجه سابوتاژ شیطانی روباشف بود. این واژه «شیطانی» مکرر در گزارش آمده بود، بین عبارات فنی و ستونهای اعداد. برای چند دقیقه روباشف از این فرضیه‌های بی‌اساس که گلتکین را اینگونه دیوانه کرده بود خوشش آمد. این اختلاط منطقی و اباطیل، جنونهای منظم یک آدم اسکیتزوفرنیک را بیاد روباشف می‌آورد. اما اتهام از جانب گلتکین هنوز خاتمه نیافته بود. او می‌خواند، سرد و یکنواخت، یا واقعاً باور می‌کرد و یا می‌پنداشت امکان وقوع آنها بوده است.

روباشف نگاهش را متوجه تندنویس کرد که در گوشه تاریکی نشسته بود. زن لاغر و کوچک‌اندازی بود که عینک‌زده بود. به آرامی مدادش را می‌تراشید و هیچگاه نگاهی بسوی وی نمی‌انداخت اینطور بنظر می‌آمد که او هم هر مطلب هیولاسا را که گلتکین می‌خواند باور می‌کرد. زن هنوز جوان بود، شاید بیست و پنج یا بیست و شش سال. او هم زائیدهٔ پس از سیلاب بود. نام روباشف برای این نسل نشاندرتال شکل نو چه معنی می‌داشت؟ این مرد آنجا برابر نورافکن کورکننده نشسته بود و نمی‌توانست چشمانی را که مرتب از آن آب می‌ریخت بگشاید و اینان با الحان یکسان و بیحال خود گزارش را می‌خواندند و با چشمان بی‌حالت و بی‌تفاوت بر او که گوئی در نظرشان جسد بیجانی بود که بر روی میز تشریح افتاده بود می‌نگریستند.

گلتکین به پایان اتهام‌نامهٔ خود رسیده بود. موارد اتهام اکنون به اوج خود رسیده بود. روباشف متهم بود که برضد شماره یک نقشه سوء قصد داشت. آن علامت ضربدر مرموزی که ایوانف از آن یاد کرده بود پار دیگر ظاهر شد. معلوم شد که این رمز مربوط به معاون مدیر رستورانی بود که معمولاً شماره یک روزهایی که سرش زیاد شلوغ بود ناهار سردش را از آنجا تأمین می‌کردند. این غذای مختصر و سرد خود نوعی صحنه‌آرایی تبلیغاتی برای مرد شماره یک بود و این شخص مرموز، یعنی «X» در اثر تحریک روباشف آماده شده بود که از اینطریق به حیات او خاتمه دهد. روباشف با همان چشمان بسته لبخندی به‌خود زد و وقتی بار دیگر دیدگان خود را گشود، گلتکین از حرف بازایستاده بود و به‌او می‌نگریست. پس از چند ثانیه سکوت، گلتکین با همان لحن یکنواخت، شبیه به اینکه اعلامیه‌ای را می‌خواند تا اینکه سؤالی از مخاطب خود می‌کند، پرسید:

«موارد اتهام را شنیدید و به‌گناه خود اعتراف دارید؟»

روباشف سعی کرد به‌چشمانش نظر بیندازد، ولی نتوانست و مجدداً چشمان خود را بست. پامخ دندان‌شکنی بر زبان خود داشت، در عوض، با صدای آرامی که منشی مجبور شد سرش را جلو بیاورد تا بهتر بشنود گفت:

«به‌گناه خود اعتراف دارم از اینکه ضرورت حیاتی را که در ورای سیاست دولت بود بدرستی نفهمیدم و بنابراین نظریات مخالفی پیدا کردم. اعتراف به‌گناه دارم برای اینکه هیچانات شخصی را درکار خود دخالت دادم و با این عمل راهی مخالف نیازتاریخی برداشتم. گوشم را به‌نوحه‌سرائیه‌ای قربانیان دادم و در مقابل نسبت به‌استدلالهایی که لازمه‌اش قربان کردن آنان بود ناشنوا شدم. اعتراف به‌گناه دارم بخاطر اینکه مسأله گناه و بیگناهی را بالاتر از سود و زیان ارزیابی کردم و خلاصه اعتراف به‌گناه دارم برای

اینکه عقیده فرد را برتر از عقیده بشریت شمردم...
 روباشف مکشی کرد و باز کوشید چشمان خود را بگشاید. گوشه چشمی بسوی مکانی که منشی نشسته بود انداخت. در همانحال سعی داشت چشمانش با نور تلاقی نکند. دید که منشی کار یادداشت برداری را به آخر رسانده و مثل اینست که لبخندی طنزآلود بر گوشه لب دارد.
 روباشف به گفتار خود ادامه داد:

«می دانم که اشتباهات من، اگر بدرستی عمل می شد، خطر مهلکی برای انقلاب بود. هر مخالفتی در نقطه های عطف تاریخ اگر به ثمر برسد موجب تفرقه در حزب خواهد شد و مآلا جنگ داخلی را به وجود خواهد آورد. ضعف انسانی و دموکراسی آزادمنشانه، وقتیکه توده اجتماع به مرحله بلوغ نرسیده است، برای انقلاب نوعی خودکشی است. در همین حال رفتار مخالفت آمیز من مبتنی بر آرزوی همین شیوه ها بود - یعنی بظاهر دوست داشتنی اما به باطن مرگبار. من تصدیق دارم که در شرایط کنونی، آرزوی اصلاحات آزادمنشانه در نوع حکومت مستبدانه، چشم داشت یک دموکراسی گسترده تر، امید به از بین بردن وحشت و سست کردن انضباط سخت حزب، عملاً زیان بخش است و بنابراین مخالف انقلاب!...»

و در اینجا روباشف باز مکث کرد. گلویش خشک و صدایش خشن شده بود. در آن سکوت صدای تراشیدن مداد را شنید، سرش را کمی بلند کرد و در حالیکه می کوشید پلکهای خود را اندکی بگشاید، به گفتار خود ادامه داد:
 «با چنین وضع و حالی آیا شما می توانید مرا یک فرد ضدانقلابی بنامید؟ با آن افتراهای جنائی احمقانه که به من بسته اید من دیگر حرفی ندارم بزنم!»
 گلتکین پرسید:

«حرفهای شما تمام شد؟»

لحن صدایش بگونه ای سبعمانه بود که روباشف با حیرت بسوی او نظر انداخت. گلتکین در سایه ای که نور شدید پشت سر او ایجاد می کرد، راست پشت میزش نشسته بود. روباشف سعی داشت تعبیری مناسب برای او پیدا کند و عاقبت زیر لب گفت «سبعیت کامل!» این صفتی بود که به او برانزده بود. با لحن خشک و عاری از عاطفه ای، گلتکین به سخن درآمد:

«آنچه گفتید تازگی نداشت. در اعترافات قبلی خودتان، آنکه یکی دو سال پیش کردید و دومی که حدود دوازده ماه قبل بود، علناً اقرار کردید که رفتار شما تماماً ضد انقلابی و مخالف مصالح خلق بوده است. در هر دو بار، با نهایت تواضع از حزب تمنای بخشش کردید و سوگند وفاداری به طرز سیاست رهبران خوردید. حالا برای سومین بار هم می خواهید همین نقش را بازی کنید. بیاناتی که تا این لحظه کردید شبیه به مایع چشم شوئی بود. اعتراف می کنید که «روش مخالف» داشتید اما آن اعمالی را که نتایج منطقی آنست انکار می کنید. به شما قبلاً گفته بودم که اینبار نمی توانید به آسانی فرار کنید!»

گلتکین همانگونه که ناگهانی شروع کرده بود ناگهانی سخن خود را قطع کرد. در سکوت متعاقب، روباشف صدای وزوز ضعیف چراغ پشت میز را

شنید، در همانحال نورافکن یکدرجه قوی‌تر شد.

روباشف با صدای آرامی گفت:

«بیاناتی که تا این لحظه کردم یکنوع بازی سیاسی بود. شما خودتان خوب می‌دانید که یک ردهٔ کامل از سیاستمداران مخالف، اجبار داشتند از این نوع بیانات بکنند بمنظور اینکه بتوانند در حزب باقی بمانند. اما اینبار منظور من نوع دیگری بود...»

گلتکین بلافاصله پرسید:

«منظورتان اینست که اینبار صمیمی هستید؟»

در صدایش لحن تمسخر نبود. روباشف به آرامی گفت:

«بلی!»

«و قبلاً دروغ می‌گفتید؟»

«هرطور دلتان می‌خواهد حسایش کنید.»

«برای اینکه خود را از طناب دار نجات دهید؟»

«برای اینکه به‌کارم ادامه دهم.»

«وقتی طناب دار باشد، دیگر کاری در میان نیست!»

«آنطور فکر کنید!»

در فاصله این کلمات کوتاه، روباشف فقط وزوز چراغ و صدای تراشیدن مداد منشی را می‌شنید. چراغ آبشاری از نور بیرون می‌ریخت و چنان گرمایی ایجاد می‌کرد که وی ناچار بود مرتب پیشانی عرق‌آلود خود را پاک کند. می‌کوشید چشمان شیطنت‌بارش را باز نگاهدارد ولی زمان فواصل گاهی به اندازه‌ای طولانی می‌شد که قادر نبود پلکها را نبندد. رفته‌رفته او را خواب دربر می‌گرفت و وقتی گلتکین، پس از این چند پرسش و پاسخ سریع، به سکوت خود ادامه داد، روباشف حس کرد که چانه‌اش بروی سینه‌اش خم شده. وقتی باز صدای گلتکین به گوش آمد، روباشف حس کرد که از خواب کوتاهی بیدار شده است.

«تکرار می‌کنم. بیانات پیشین ندامت‌آمیز شما، بگفتهٔ خود شما، باین منظور بود که حزب را فریب دهید و کاری کنید که سرتان بالای چوبه دار نرود؟»

روباشف پاسخ داد:

«قبلاً همین مطلب را گفته بودم.»

«و انکار نفی علنی منشی شما، آرلوا، روی همین نقشه بود؟»

روباشف لالوار سر خود را تکان داد. فشار زجرآور نور، اعصاب طرف راست صورتش را به‌درد آورده بود. حس کرد که دندانش مجدداً شروع به‌زق‌زق کرده است.

گلتکین گفت:

«شما خبر دارید که همشهری آرلوا مرتباً به‌شما مراجعه می‌کرد تا شاهد

اصلی مدافعات او بشوید؟»

«از آن باخبرم.»

روباشف حس می‌کرد که درد دندان شروع شده.

«و بدون شک می‌دانید که اظهاراتی که در آنموقع کردید و الساعه گفتید

که دروغ بود، سبب شد که آرلوا محکوم به مرگ شود؟
 «به من اینطور گفتند!»

روباشف حس کرد که همه سمت راست صورتش فلج شده. سرش سنگین و
 مغزش از کار افتاده بود و طوری در حال ضعف بود که توانائی خودداری
 نداشت. مجدداً صدای گلتکین به گوشش آمد:

«پس چنین امکانی هست که همشهری آرلوا بیگناه بود؟»
 با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد
 «بلی. کاملاً امکان دارد.»

این آخرین تلاشش بود که بتواند با مسخرگی حرف بزند و اثر این تمسخر
 مثل طعم خون و صفرآ روی زبانش حس می‌شد.

«... و این زن اعدام شد بخاطر دروغگوئی شما... برای اینکه شما سر
 خودتان را از چوبه دار نجات دهید؟»
 روباشف گفت

«عیناً همینطور است.»

و در آنحال ضعف و ناتوانی، غضب‌آلوده زیر لب گفت «رذل!» و آنوقت
 به تفکر خود ادامه داد:

«البته آنچه تو به آن اشاره می‌کنی حقیقت محض است، اما آدم دلش می-
 خواهد بدانند که ما دو نفر کدام از هم رذل‌تریم؟ عجالتاً تو با دودست گلوی
 مرا گرفته‌ای و من قدرت دفاع ندارم. دیگر در وضعی هم نیستم که بتوانم
 ترا با خودم به‌قمر دره ببرم. کاش می‌گذاشتی یکدقیقه بخوابم. اگر به
 این شکنجه خودت ادامه دهی، همه حرفهای خود را پس می‌گیرم و از حرف
 زدن خودداری می‌کنم. اگر در چنین وضعی کار من ساخته باشد، کار تو هم
 ساخته است.»

گلتکین به سخن خود ادامه داد:

«باوجود این توقع دارید باشما به مدارا رفتار شود؟»

در لحنش آن خشونت سبعانه محسوس بود. ادامه داد:

«و شما هنوز جرات می‌کنید که فعالیت‌های چنایتکارانه خودتان را انکار
 کنید؟ و بعد از همه اینها متوقعید که ما حرفهای شما را باور کنیم؟»

نیکلاس سالمانوویچ روباشف، این حریف کهنه‌کار بلشویک، در این زورآزمایی
 خطرناک با گلتکین، بازپرس سریع و فرزند دست‌پرورده سیستم توتالیترائی، بازی
 را باخته است. مرگش سریع است و در آن هیچگونه شکوه و عظمت و احترامی نیست.
 ده دقیقه پیش از او یکی از همکارانش را اعدام می‌کنند و آنگاه او را به قتلگاه
 می‌برند و گلوله‌ای در مغز او خالی می‌کنند.

همه‌چیز حالت طبیعی و عادی دارد. زندانیان اغلب از سرنوشت او آگاهی
 حاصل کرده‌اند. صدای پای نگهبانان را شنیدند که به سلول شماره ۴۰۴ رفتند و
 زندانی را در میان گرفتند و بردند.

پس از چهل سال مبارزه، این رزم‌آور بلشویک نظیر موسی بجای اینکه به
 ارض موهد برسد، در راه از پای می‌افتد اما او با موسی يك تفاوت دارد. پیامبر

یهود تا دم واپسین حیات به وجود این سرزمین نیاکان خود ایمان داشت و می دانست چنین سرزمینی هست و در آنجا خواهد توانست سعادت خود و افراد خود را تأمین کند، اما روباشف تا همان لحظه ای که می مرد، باز هم نمی دانست که آیا این سرزمین ایدآلی واقعا وجود دارد یا خیر.

به آخرین مسطور کتاب ظلمت در نیمروز نوشته آرتر کویستلر توجه کنید:

در راهروی بیرون، صدای نواختن طبل بار دیگر آغاز شده بود. آنقدر ادامه یافت تا اینان به اتساق سلمانی رسیدند. روباشف آگاهی داشت از اینکه از پشت هر درآهنگین، چشمانی ناظر اوست اما او سرش را نه به راست می گرداند و نه به چپ.

دستبندها، میج او را می آزدند. آن غول بیعاطفه، هم دستبندها را تنگ کرد و دستش بسته بود و هم در موقعی که دو بازویش را به عقب می کشید تا دستبندها بزند، سخت به آنها فشار آورده بود.

پلکان سردابه مقابلشان نمودار شد. روباشف قدم خود را کمی کند کرد. در بالای پلکان آنکه لباس غیرنظامی به تن داشت توقف کرد. کوچک اندام بود و چشمانی متورم داشت. پرسید:

«تقاضای دیگری نداری؟»

روباشف پاسخ داد:

«به هیچ وجه!»

و بعد از پله کمان سردابه سرازیر شد. غیرنظامی همانجا ایستاد و باچشمان از حدقه بیرون آمده به او نگاه کرد.

پله ها باریک بود و نیمتاریک. روباشف می بایستی خیلی مواظب باشد که سکنذری نخورد برای اینکه نمی توانست نرده ها را بادست بگیرد. نواختن طبل قطع شده بود. شنید مردی که یونیفورم نظامی برتن دارد سه گام پشت او پائین می آید. پله به نقطه مارپیچ رسید. روباشف خم شد تا جای پای خود را بهتر ببیند. عینک پنس از بینی او جدا شد و دو پله پائین جلوی پایش افتاد. صدای خرد شدن شیشه اش را شنید و دید که به تپلکان فرو افتاد. روباشف، متفکرانه، برای يك لحظه توقف کرد. بعد به جانب پله بعدی سرازیر شد. دیگر از اینپس بدون ایسکه ببیند، پاهای خود را بروی پله ها می گذاشت و چند لحظه بعد، حس کرد مردی که پشت سر اوست، بروی پله خم شد و عینک شکسته را برداشت و در جیب گذاشت. روباشف کاملا نابینا بود اما وجود زمین مسطح را زیرپای خود حس کرد. از کریدور طولانی و باریکی گذشتند. دیوارها نیمتاریک و به هیچ طریق نمی توانست پایان آنرا تشخیص دهد. مردی که لباس نظامی برتن داشت، درست سه گام در پشت او راه می آمد. حس می کرد که چشمان او به پشت گردنش دوخته شده. با احتیاط يك پا به جلوی پای دیگر می گذاشت.

بنظرش اینطور آمد که چندین دقیقه است در امتداد این راهرو به جلو می روند. هنوز اتفاقی نیفتاده. بیشك آنموقعی که آن نظامی دست به طپانچه می برد و آنرا بهرون می کشید، او می توانست بفهمد. پابین ترتیب هنوز

وقت باقی بود. هنوز با مرگت فاصله داشت. آیا اینمرد هم مثل آن دندان-پزشک بود که افزایش در جیبش پنهان بود و به مجرد اینکه او دهانش را گشود، ناگهان افزار را از آستینش بیرون کشید. روباشف سعی کرد به موضوع دیگری بیندیشد. ولی همه تلاشش در این بود که سرش را بسوی او برنگرداند.

عجیب بود که درد دندانش، در موقعی که آن سکوت مقدس بهنگام محاکمه دور و برش را گرفته بود، شروع به درد نکرده بود. شاید آن ورم چرکی در هماندم سرباز کرده بود؟ او به این اشخاص چه گفته بود؟ ومن زانوهای خودم را برابر وطن، برابر توده و برابر همه جمعیت خم می‌کنم... و بعد چه مطلبی برزبان آورده بود؟ این توده، این مردم، از این مرام چه خیری دیده بودند؟ برای مدت چهل سال، با وعده و ارعاب، با وحشت خیالی و پادشاهای خیالی، آنها را در این بیابان بی‌آب و علف زانده بود. پس این ارض موعود کجاست؟

آیا برامتی برای این بشر سرگشته هدفی وجود داشت؟ این پرسشی بود که پیش از آنکه خیلی زمان بگذرد، دلش می‌خواست پاسخی برای آن داشته باشد. موسی هم نتوانسته بود که به ارض موعود پای نهد اما به او این رخصت را داده بودند که آنها ببینند. به بالای کوهستان برود و آن سرزمین را زیرپای خود بنگرد. بنابراین در چنین وضعی مردن رنجی در برنداشت. اما او، نیکلاس سالمانوویچ روباشف، او را به بالای کوه نبرده بودند و او در این دوران، هرچه دیده بود جز بیابان برهوت و ظلمت شب نبود. ضربه‌ای سنگین به پشت سر او خورد. دیرزمانی بود که انتظار آنها می‌کشید با اینحال بیخبر وارد آمد. نخست حس کرد، بعد به حیرت افتاد، آنگاه زانویش سست شد و بدنش چرخ‌زنان بر زمین غلتید. حس کرد هنرمندانه از پای درافتاد و در عین حال متوجه نشد. پیچان بر زمین افتاد و گونه‌اش بر سنگت فرس سرد قرار گرفت. تاریک شد و دریا غلتان او را در میان امواج تاریک خود گرفت. خاطره‌ها، نظیر رگه‌های مه بروی آب، از درون او گذشتند. در بیرون، کسی داشت به در می‌کوبید. در خواب می‌دید که آمده‌اند او را بازداشت کنند، اما قادر نبود بفهمد که در کدامین سرزمین این حادثه رخ داده است.

کوششی کرد تا بازویش را داخل آستین لباس خوابش کند. اما، آن تصویر رنگین که بالای تختش بود و به او می‌نگریست چه کس بود؟ آیا شماره یک بود یا دیگری؟ او با آن لبخند طنزآلودش بود یا وی با آن نگاهی که از چشمان شیشه‌ای برمی‌خاست؟

هیئتی که شکل و شمایل مشخص نداشت برویش خم شد. رایحه چرم تازه کمر بند هفت تیر به مشامش رسید اما این هیکل چه علائم ویژه‌ای بسوی آستین‌ها داشت و چه نشانه‌ها برشانه یونیفورمش دوخته بود و به نام چه کس لوله تاریک طیانچه‌اش را بسوی او گرفته بود؟

ضربه خردکننده دیگری به پهلوی گوشش وارد آمد. بعد همه چیز ساکت شد. دریا بود و صدای امواجش. موجی به آرامی او را از جای خویش بلند کرد. از فاصله‌های دوردست می‌آمد و پاملایمت سفر می‌کرد - اهدیت بود که

آرتور کویستلر عنوان کتاب خود را از منظومه سامسون آگونستس^{۳۰}، سروده جان میلتن اقتباس کرد. شمشون، دلاور یهود، پس از آنکه دلیله به راز قدرت او پی می برد و بادشمنانش می سازد و گیسوانش را می برند و از دو دیده نابینایش می سازند، وی در تاریکی نابینائی، فریاد برمی دارد که «ظلمت... ظلمت... ظلمت... در میانه تابش آفتاب نیمروز!...»^{۳۱}

در داستان کویستلر تابش آفتاب نیمروز، پیروزی انقلاب کمونیست و تسلط آن بر یک ششم عرصه گیتی است اما در همین زمان که ظاهراً آفتاب به وسط آسمان رسیده، برای پیروانش جز تاریکی نیست، جز فریب و ریا و تجاوز و مرگ نیست، و به اعتبار دیگری، در وسط روز جز ظلمت وجود ندارد. اینکه کویستلر موضوع داستان خود را از کجا اقتباس کرده و چه کسی را مدل قهرمان خود قرار داده است بطور تفصیل بوسیله خود وی در کتاب نگارش ناهرنی آمده است.

پس از تصفیه بزرگ در دوران فرمانروائی استالین، کویستلر از جمعیت و مرامی که به آن پیوسته بود، نفرت کرد و برآن شد با تمام نیرو، برضد استالین و اعوان او، به مبارزه برخیزد. بتصور خویش این تنها تاوان بزرگی بود که برای اشتباه خود می پرداخت. اینکه کویستلر، تصویر روباشف را از روی چه کسی اقتباس کرده، خود وی در نگارش ناهرنی می نویسد که من تروتسکی^{۳۲}، بوخارین^{۳۳} و رادک^{۳۴} را مدل

۲۹. صفحات ۲۰۹ تا ۲۱۱ از همان کتاب.

۳۰. سامسون آگونستس Samson Agonistes تراژدی منظوم میلتن است که در سال ۱۶۷۱ به پایان رسید و موضوع آن سرگذشت دردناک شمشون است که پس از آنکه فلسطینی ها او را نابینا می کنند، شمشون با ویران کردن ستونهای کاخ همه سران آنانرا به گشتن می دهد و انتقام خویش را باز می ستاند. از علل اینکه این شعر از زیباترین و غم انگیزترین منظومه های انگلیسی است و ضمناً سرگذشت یکی از چهره های تابنده و جالب تورات را مجسم می سازد اینست که میلتن خود زمانی که از دو دیده نابینا شده بود آنرا سرود و از اینرو درد نابینائی و ناتوانی با زیباترین واژه ها و تعبیرات در این منظومه توصیف شده است.

۳۱. بیت میلتن چنین است: *Dark, dark, dark, amid the blaze of noon!*

۳۲. لئون تروتسکی (1879-1940) Leon Trotsky از ثورسین های نامدار کمونیست و از سران انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ بود. تروتسکی که تا پیش از پایان قرن نوزده در عالیترین مدارس روسیه درس خوانده بود، برضد حکومت برخاست و چندی در سیبری در تبعید بسر می برد اما از آنجا گریخت و در سال ۱۹۰۲ به لندن پیوست. پس از آنکه در سال ۱۹۰۵ انقلاب در روسیه شروع شد، به وطن خویش بازگشت و در فعالیتهای انقلابی شرکت جست. او را به زندان افکنند و در زندان کتاب مشهور خود *نتایج و چشم اندازها Results and Prospects* را نگاشت. تروتسکی برای بار دوم موفق شد از زندان بگریزد و اینبار در اروپا به فعالیت پرداخت. پس از انقلاب ۱۹۱۷ به لندن پیوست و برای مدت هفتسال، بموجب فرمان لنین، کمیسر روابط خارجی و جنگ بود. در مقام اخیر تروتسکی موفق شد که ارتش سرخ را بوجود آورد و قدرت روسیه شوروی را بالا برد اما پس از مرگ لنین دوران سیادت او نیز دیر نپایید. در مبارزه با استالین، از پای در افتاد. از روسیه به مکزیک رفت و سرانجام در روز ۲۰ اوت سال ۱۹۴۰، به دست یکی از فدائیان استالین کشته شد. تروتسکی نظیر مارکس، پایه گذار نوعی ایدئولوژی انقلابی بود که به «تروتسکی تیزم» *Trotskyism* شهرت دارد.

قرار دادم.

از نظر ظاهر و شخصیت، نیکلاس روباشف درست همانند لئون تروتسکی است ولی از نظر رفتار و کردار، گاهی بوخارین و زمانی کارل رادک است. کویستلر پس از آنکه با سرگذشت بوخارین آشنا شد بارها از خود پرسید «چرا بوخارین و دیگر متهمان نظیر او به آن اتهامات مسخره‌ای که دادگاه مسکو به آنها وارد کرده بود اعتراف کردند؟» کویستلر بعدها اینگونه توجیه کرد که آنان اعتراف کردند زیرا معتقد بودند که راه منطقی چنین است و اگر این اتهامات را ردکنند، کاری «احساسی» و «بورژوازی» و «ضد انقلابی» کرده‌اند. «تکذیب» یعنی «خیانت به حزب» و آنان نمی‌خواستند خود را از حزب و مرام و عقیده خود جدا سازند.

کتاب **ظلمت در نیمروز** در نگاه اول برای مردم غیر کمونیست نوشته شده است. می‌توان گفت که نویسنده در وهله اول، انگلیس‌ها و در مرحله دوم مردم اروپای غربی را به‌عنوان مخاطب در نظر داشته است. با اینحال تردید نیست که کتاب او به‌همه زبانهای دنیا ترجمه شده و میلیونها نفر افراد «معتقد» و «غیرمعتقد» آنرا خوانده‌اند. کتاب متعلق به‌زمان مشخص نبوده است، زیرا با اینکه دورانی پس طولانی از سالهای تصفیه بزرگ می‌گذرد، با اینحال اقبال مردم تخفیف نیافته و فروش آن نقصان نپذیرفته است. شاید به‌مین سبب بوده که کتاب **ظلمت در نیمروز** در نظر منتقدان عالم از جمله کتب برگزیده ادب قرن بیست به‌شمار آمده و آنرا، بنوعی، نظیر آثار کارل چابک و آلدوس هکسلی و جرج اورول پنداشته‌اند.

کویستلر در سال ۱۹۵۱ کتاب **دوران اشتیاق** ۳۵ را نگاشت که بعد از کتاب **ظلمت در نیمروز** مهمترین اثر اوست. **انتحار یک ملت** ۳۶ و **کار آفرینش** ۳۷ دو کتاب دیگر مشهور او هستند که نخستین بسال ۱۹۶۳ و دومی در سال ۱۹۶۴ انتشار یافته‌اند ۳۸.

۳۳. نیکلای ایوانویچ بوخارین Nikolay Ivanovich Bukharin از بلشویک‌های کهنه کار و مارکسیست‌های نامدار روسیه بود که تئوریهای اقتصادی او شهرت فراوان یافت و خود او دیرزمانی به‌ریاست کمیترین (کمونیست بین‌المللی) رسید. پیوند بوخارین با لنین از سال ۱۹۱۲ آغاز شد و پس از انقلاب ۱۹۱۷، به‌سردهی روزنامه پراودا رسید. وی کتابهای متعددی درباره کمونیسم و انقلاب روسیه نگاشت که در سراسر دنیا خواننده یافت. پس از مرگ لنین، در برابر رقیب قدرتمندی چون استالین، آفتاب اقبالی افول کرد و سرانجام به‌اتهام اینکه با دشمنان وطن ساخته در روز ۱۴ مارس سال ۱۹۳۸، ضمن افراد دیگری که مشمول تصفیه بزرگ شده بودند، محکوم به‌اعدام گردید.

کارل برناردویچ رادک Karl Bernhardovich Radek تبلیغات گر شماره یک کمونیست و دورانی رئیس کمیترین بود که سرانجام قربانی جاه‌طلبی جوزف استالین در تصفیه بزرگ گردید. با اینکه در دوران خدمت خود، مشاغل مهم منجمله سردهی نشریه ایزوستیا را عهده‌دار گردید و ضمناً از آنجا که به‌قدرت جاه‌طلبی استالین آگاهی داشت، همیشه خود را طرفدار رهبر شوروی می‌دانست، مهبذا در سال ۱۹۳۶ به‌طرقداری از تروتسکی منتهم شد. او را بازداشت و محاکمه کردند و علیرغم اینکه شهرت دارد وی فقط به‌ده سال زندان محکوم گردید و بعد از سه‌سال درآثر بیماری درگذشت در همان زندان ویرا کشتند و از میان بردند. مرگ او در سال ۱۹۳۹ در سبیری اتفاق افتاد.

35. Age of Longing. 36. The Suicide of a Nation. 37. The Act of Creation.

۳۸. برای شناخت بهتر و بیشتر از آرتر کویستلر مراجعه کنید به:

- ۱- آرتر کویستلر، پژوهش از جان اتکینز John Atkins چاپ آمریکا - سال ۱۹۵۳.
- ۲- آرتر کویستلر، نوشته وی‌اس‌پریچت V.S. Pritchett چاپ Horizon سال ۱۹۴۷ آمریکا.

بیگانه*
L' Étranger
The Outsider

تاریخ انتشار: ۱۹۴۲ میلادی

نوشتۀ فلسفی:
آلبر کامو
Albert Camus

(۱۹۱۳-۱۹۶۰)

«فرانسوی»

• این کتاب در انگلستان زیر عنوان The Outsider و در آمریکا زیر عنوان The Stranger به چاپ رسیده است.

این فیلسوف روشن‌بین و این آموزگار علم اخلاق، که در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم معبود میلیون‌ها نسل سرگشته و محنت‌زده اروپا و آمریکا شده بود، چه می‌گفت و چه رسالتی را عرضه داشته بود که همه بسوی او رو می‌کردند و آرامش خاطر را در لابلای اوراق کتب او می‌جستند؟ این جوان تحصیلکرده الجزائری، که پدرش یک کارگر ساده فرانسوی و مادرش یک زن عامی اسپانیایی بود، و ناگهان درخشید و ناگهان مرد، چه حرفهایی می‌زد که نام او را در صدر فهرست بزرگان ادب فرانسه و دیگر اندیشمندان هم‌عصر وی قرار داده بود؟ این مرد که نامش «آلبر کامو» بود و طی سالهای ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ وقتی اروپا زیر چکمه سربازان نازی می‌لرزید، با میهن‌پرستان فرانسوی روزنامه پنهانی نبرد را اداره می‌کرد، چه مطالبی را نوشت و چه کتابهایی را عرضه کرد که امروز آثار او از افتخارات ادب فرانسه محسوب می‌شود؟

دنیای کامو دنیای وهم‌انگیزی است، دنیای پر بیم و هراسی که از نیم قرن پیش به اینطرف، توجه متفکرانی چون فرانتس کافکا، ژان پل سارتر و آلدوس هکسلی را بنوعی دیگر بسوی خود جلب کرده بود.

در ذهن کامو همواره چند سؤال مطرح بود:

آیا این زندگی جز پوچی و بی‌حاصلی ثمری دیگر دارد؟

آیا این حیاتی را که در آن غم و مرگ حتمی و چاره‌ناپذیر است می‌توان بدون

نفرت و بیزارى بسر آورد؟

آیا در این جهانی که ما تا لحظه آخر زندگی به آن «بیگانه» هستیم و می‌دانیم

مرگ و فنا هر دم ممکنست بر سر راهمان قرار گیرد، می‌توانیم به آن دل‌بستگی پیدا

کنیم و از راه خویشتن‌فریبی این چند صباح زندگی را بر خود گوارا سازیم؟

آیا بشر با تمام تلاش و کوشش و طغیان، می‌تواند به آزادی فردی دست یابد،

می‌تواند به اصول اخلاق پای‌بند باشد، می‌تواند از تنهایی و بی‌کسی بگریزد و دوست و همخواری برای خود برگزیند، می‌تواند در پایان این سفر کوتاه عمر، برخویشتن ببالد که برآستی از این زندگی چیزی فهمیده است؟

این پرسش‌ها همیشه از ذهن او می‌گذشت و کامو در دوران عمر کوتاه چهل و هفتساله خود بارها کوشید پاسخ‌های قانع‌کننده‌ای برای آنها بیابد. این نوع سؤاها را، یگونه‌ای دیگر، طرفداران فلسفه آگزیستانسیالیسم از خود می‌کردند و این متفکر جوان، در نیمه راه، مسیر خود را از دیگران جدا کرد. آنچه او سرانجام گفت و در دو کتاب مشهور او به نام‌های **بیگانه** و **طاعون** تجلی یافته، در این چند جمله خلاصه شده است:

«در ژرفای این اعتقاد راسخ من باینکه کلیه نوامیس و سنن و عقاید بشری بی‌اساس و بی‌پایه است و در این عالم باید منکر همه چیز بود^۲، من کوشیده‌ام به‌وسائلی متشبه شوم که براین انکار فائق آیم. در زمستان جاودانی روح خودم، سرانجام دریافتم که تابستانی نازدودنی هست.»

برای شناخت راستین کامو و دریافت روشن افکار او، باید کتاب **بیگانه** را خواند. **بیگانه** سرگذشت مرد جوانی است که مقیم شهری از شهرهای الجزایر است. بظاهر نه خوشبخت است نه بدبخت. در حالی که از مال دنیا چیزی ندارد و در خانه حقیری زندگی می‌کند، از همه چیز راضی است، در حقیقت نحوه فکر او طوری است که از چیزی شکایت ندارد و تفاوتی بین داشتن و نداشتن نمی‌گذارد. عمر در گذر است و او بی‌توجه به‌سیر عالم هستی، صبحی را به‌شام و شامی را به‌صبح می‌گذراند^۳. یکروز حادثه‌ای در زندگی او پیش می‌آید:

مادر امروز درگذشت. یا، شایدم دیروز، مطمئن نیستم. تلگرامی که از نوانخانه^۴ رسید می‌گوید «مادرت درگذشت. تشییع جنازه فردا. تسلیت

۱. پیرامون کتاب *طاعون (The Plague)* رجوع شود به‌پایان همین مقاله.
۲. فلسفه نیپیلیسم در همین مجلد، در بحث کتاب پدران و پسران نوشته ایوان تورگنیف، بتفصیل آمده است.
۳. آقای مرسو *Meursault* که نقش‌آفرین اول این داستان است، مشرب بخصوصی دارد که در سراسر داستان نمودار می‌شود. صفت شاخص او اینست که وی درباره خودش دروغ نمی‌گوید و بهیچوجه آن اصولی را که دراجتماع وی رایج است و مردم به آنها پای‌بندند، نمی‌پذیرد. مذهب و خدا برای او مفهومی ندارد - و حداقل اینکه معتقد است نباید برای جلوگیری از مرگ و ادامه زندگی به‌این‌وسائل متشبه شد. اصولاً زنده‌بودن یا مردن برای او تفاوت زیادی ندارد بهمین جهت است که مرگ مادر را یک واقعه کاملاً عادی و طبیعی م‌شمارد. در عین‌حال همین شخص عاشق لذت است و از کارهایی که در آن خوشی باشد روگردان نیست. اما هرگز این خوشی و لذت را به‌بهای دروغ بدست نمی‌آورد. بشری است که زندگی را بهمان صورتی که به‌وی ارزانی‌شده‌پذیرفته‌است و از همین‌روست که در سراسر داستان، مرسو سؤال نمی‌کند بلکه اگر کسی سؤال کرد، پاسخ او را همانگونه که احساس می‌کند، برزبان می‌آورد.
۴. در متن انگلیسی کتاب، پنکوئین چاپ سال ۱۹۷۴ ترجمه استوارت گیلبرت *Stuart Gilbert* و مقدمه‌سایریل کونولی *Cyril Connolly* داستانسرا و منتقد نامی آمریکائی، بجای نوانخانه، -

عمیق» باین ترتیب روشن نشده. شاید دیروز بوده است. خانه افراد فوت در مارنگوه واقع است که حدود پنجاه مایل با الجزیره فاصله دارد. با اتوبوس ساعت دو، قادر خواهم بود پیش از آنکه هوآتاریک شود، خودم را به آنجا برسانم. بعد می‌توانم شب را آنجا بگذرانم، در کنار جنازه شب احواء را به صبح آورم و تا فردا شب خودم را دوباره به اینجا برسانم. با کارفرمای خودم ترتیب دوروز مرخصی را دادم و البته، تحت این مقتضیات، نتوانست مخالفت کند. با اینحال بنظرم رسید که از این درخواست آزرده شد و من، بدون تفکر، گفتم «ببخشید آقا، این تقصیر من نیست. شما که خودتان می‌دانید.»

بعداً بخاطرم رسید که بیخود این حرف را زدم. دلیلی نداشت که من خودم را تبرئه کنم. این وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید و از این حرفها. احتمال دارد که پس فردا، وقتی مجدداً مرا ببیند، اینکار را بکند. فعلاً وضع طوری است مثل اینکه مادر اصلاً نمرده. بعد از اینکه مراسم تشییع جنازه تمام شد و مہر رسمی روی آن خورده شد، آنوقت می‌شودگفت که او واقعاً مرده است.^۶

با اتوبوس ساعت دو می‌رود. هوا داغ است. طبق معمول وسیله نقلیه در محل ناهار- خوری سلسل^۷ توقف می‌کند. همه فهمیده‌اند او مادرش مرده و نسبت به او مہربانند. مسیو سلسل، صاحب ناهارخوری، به او می‌گوید «هیچکس مادر نمی‌شود.» بعد شتابزده، در آن افتاب سوزان، بسراخ امانوئل^۸ می‌رود تا از او کراوات سیاهش را قرض کند. دوندگی و هوای آتش‌بیز و سرو صدای ماشین و بوی بنزین سبب می‌شود که او در تمام طول راه، بی‌توجه بهمه‌جا، چرت بزند. در نوانخانه از دربان می‌خواهد که مادرش را در تابوت مرگت ببیند اما دربان می‌گوید که باید به‌مدیر مراجعه کند. مدیر که پیرمرد کوچک‌انداسی است و نشان لژیون‌دونور به‌سینه زده، مدتی او را برانداز می‌کند، بعد با او دست می‌دهد و دیگر دستش را رها نمی‌کند بطوریکه او ناراحت و نگران می‌شود. آنوقت دفتری که در مقابل بروی میز دارد ورق می‌زند و به او می‌گوید:

«مادام مرسو سه‌سال پیش به‌نوانخانه آمد. امکان تأمین زندگی نداشت و فقط متکی به‌شما بود.»
حسن کردم که می‌خواهد مرا بدلیلی سرزنش کند. شروع کردم به‌توضیح ولی سخن مرا قطع کرد:
«پسرم، ضرورتی ندارد که خود را تبرئه کنی. من پرونده‌ها را دیده‌ام و

→ خانه سالمندان Home for Aged Persons آمده است.

5 Marengo

۶. برگردان به‌فارسی از متن انگلیسی، پنگوین، صفحه ۱۳
۷. ناهارخوری یا رستوران سلسل Céleste که مرسو در آن توقف می‌کند، متعلق به‌همین شخص است که او در همین‌حال دوست مرسو نیز هست و از دیرباز او را می‌شناخته است.
۸. امانوئل Emmanuel در همان اندازه‌ای کار می‌کند که مرسو مشغول بکار است.



آلبیر کامو، این فیلسوف نوگرای نسل جوان در قرن بیست، هم فیلسوف بود و هم هنرمند خلاق، و در همه آثارش، چه داستان و چه غیر داستان، مدام در حال کندوکاو در درون خویش و در دنیای پیرامون خویش بود و شگفتا که جز تکرار و غیر از پوچی و بیحاصلی و بی‌ثمری چیزی نمی‌دید. او در همه‌جا فریاد آزادی می‌شنید اما در همه آن مکانها بشر را در زنجیر اسارت می‌یافت، اسارت قانون، اسارت مذهب، اسارت اعمال جبری که حاصلی جز بیحاصلی نداشت. او دلش می‌خواست طغیان کند، طغیان بر ضد همه‌چیز و همه‌کس، و کاری کند این دنیای ساخته و پرداخته بشر ویران و با خاک یکسان شود، و از درون آن انسانی بیرون آید پایبند اخلاق و در عین حال آزاده.

کامو روزی از پاسداران فلسفه اصالت وجود بود و با متفکرانی چون سارتر در یک راه گام برمی‌داشت اما دیری نگذشت که راه خود را از آنان جدا ساخت: عمر وی چندان نهائید و در چهل و هفتسالگی در اثر سانحه اتومبیلی درگذشت. شاید اگر زنده می‌ماند باز هم تغییر فکر می‌داد و اینبار، با دانش گسترده و دیده ژرف‌نگری که داشت، مثل تازه‌ای فرا راه نیمتاریک زندگی بشر می‌افروخت و طریقی را می‌نمایاند که همراهش رنج کمتری برای بشر باشد. با اینحال دو داستان بیگانه و طاعون او از جمله برگزیده‌ترین آثار ادب نیم قرن اخیر بشمار می‌آیند.

تصویر از مؤسسه Magnum کار هنری کلاویه برسون

ظاهراً تو در وضعی نبودی که از او مراقبت لازم بعمل آوری. او به کسی احتیاج داشت که شبانه روز پهلویش باشد و جوانهایی که مثل تو شغلی دارند، درآمدشان آنقدرها نیست. بهر حال او در نوانخانه خیلی خوشتر بود.»

گفتم:

«بله آقا. من از آنجهت مطمئن هستم.»

بعد او اضافه کرد:

«او دوستان خوبی اینجا داشت. میدانید، آدمهای مسنی مثل خودش، و معمولاً افراد با همسن‌های خود بهتر می‌سازند. تو خیلی جوانی. نمی‌توانستی برای او مصاحب خوبی باشی.»

آنچه او می‌گفت حقیقت محض بود. مادر همیشه مرا می‌پائید و ما بندرت باهم حرف می‌زدیم. در هفته‌های اولی که به نوانخانه آمده بود، مرتب گریه می‌کرد. ولی دلیل اینکار این بود که هنوز مقیم اینجا نشده بود. بعد از یکی دو ماهی، اگر به او می‌گفتند که باید از اینجا برود، آنوقت به گریه می‌زد. خود این مصیبتی بود. بهمین دلیل بود که در یکسال گذشته، من بندرت برای دیدنش به اینجا می‌آمدم. ضمناً معنی اینکار این بود که روز یکشنبه من از بین برود غیر از اینکه مجبور بودم به سراغ اتوبوس بروم و بلیت تهیه کنم و حداقل دو ساعت رفتن و دو ساعت برگشتن وقت صرف کنم.^۹

جوان در معیت مدیر برای دیدن مادر می‌رود. در کنار ساختمان کوچک جزائی، مدیر از او جدا می‌شود و می‌گوید «مسیو مرسو. من شما را تنها می‌گذارم. اگر با من کاری داشتید در اداره هستم. پیشنهاد کردیم که تشییع جنازه فردا باشد. معنی اینکار اینست که شما می‌توانید تمام شب را کنار تابوت مادرتان بگذرانید و من شك ندارم که این آرزوی شماست.»

جوان داخل مرده‌خانه می‌شود. جنازه مادر در تابوتی میان اتاق است و چند صندلی و سه پایه نیز در اطراف آن قرار دارد. يك زن عرب که بنظرش پرستار آمد آنجا بود و بازیری که شتابان رسیده بود و از نفس افتاده بود، جلو دوید تا میخ‌پیچ در تابوت را باز کند اما جوان نگذاشت.

با تعجب پرسید:

«ببینم. موضوع چیست؟ نمی‌خواهید مادرتان را...»

گفتم:

«نه»

آچار را در جیبش گذاشت و با تعجب به من نگاه کرد. آنموقع متوجه شدم که نمی‌بایستی «نه» می‌گفتم و این تصور مرا دستپاچه کرد. بعد از اینکه چند دقیقه مرا ورنانداز کرد پرسید:

«چرا نمی‌خواهید؟»

در صدایش آهنگ ملامت نبود. بعد، بدون اینکه نگاه کند با ملاطفت گفت:
«می فهمم!»^{۱۰}

زن عرب که قسمتی از صورتش را پوشانده بود از آنجا رفت. باربر پیر، جوان را متوجه او ساخت و گفت که در صورت او غده هست و بعد خودش برخاست تا برود ولی با نگاهی بر مرد جوان، دچار تردید شد و آنجا ماند. آنوقت شروع به بیان سرگذشت خودش کرد.

در گرمای روز و در شرایط توان فرسا، مادر را طی مراسمی ساده به خاک سپردند در حالیکه فرزند حتی یکبار برچهره او نظر نینداخت^{۱۱}. گاهی فکر می کرد اینکار را بکند اما بعد، بدلیلی که خودش هم نمی دانست چرا، منصرف می شد. بعد از انجام مراسم به شهربازگشت و آنقدر خسته بود که خواب سنگین و لذت بخشی او را در ربود. فردای آنروز که یکشنبه بود، دیر از بستر برخاست^{۱۲}:

برخاستن رنجی بود چه از تجارب روز گذشته واقعا خسته شده بودم. موقعی که ریش خود را می تراشیدم، بفکر فرورفتم که صبح را چگونه بگذرانم و هاقبت به این نتیجه رسیدم که شنا بهتر از هرچیز دیگر فرسودگی را از تنم بیرون می کند. باین جهت سوار تراموایی شدم که بطرف بندر می رفت. از هرچیز مثل روزهای پیشین بود. عده زیادی جوان داخل استخر شنا بودند و در میان آنان ماری کاردوننا^{۱۳} را شناختم که مدتی ماشین نویس اداره ما بود. از همان روزها از او خوشم می آمد و بنظرم می رسید که او هم از من بدش نمی آید. اما دوران همکاریش با اداره ما آنقدر کوتاه بود که چیزی عاید من نشد.

در همان لحظاتی که به او کمک می کردم تا روی تختۀ شناور برود، دستم را

۱۰. صفحه ۱۶ از کتاب پنکوئین.

۱۱. گرما و خورشید و حرارت سوزنده آفتاب همه جا درداستان بیگانه نقش اساسی دارد. وقتی مرسو عازم مارتکو می شود، هرچند مادرش در گذشته است و باید از مرگ مادر پریشان باشد، ناراحتیش بیشتر از گرمائی است که در راه متحمل می شود. در مراسم تشییع جنازه مادر، خوشحال است که روز دلکشی است و صبح با هوای دلآویزی آغاز شده، اما بزودی از گرما کلافه می شود و همه سعی و کوشش او در اینست که آفتاب سوزنده را تحمل کند. در سراسر مراسم، با اینکه حوادثی می گذرد (مثلا شخصی بنام توماس پریز پز Thomas Pérez ظاهر می شود که مدیر توانخانه با طبیعت بوی می گوید که عشقی بین این شخص و مادرش بوده) هرگز سؤالی از کسی نمی کند بلکه بدنبال مراسم می رود و در دل خوشحال است که وقتی خاتمه یافت، می تواند به الجزیره باز گردد و در خانه با خیال راحت به بستر برود.

۱۲. ماجرای کتاب بیگانه از روز پنجشنبه آغاز می شود. در بخش يك کتاب (مجموعاً در ترجمه انگلیسی ۵۱ صفحه) داستان از روز پنجشنبه شروع می شود و تا جمعه در مارتکو است. شنبه و یکشنبه در الجزیره است که اوقات خود را با ماری می گذرانند. یکشنبه دو هفته بعد واقعه جنایت در ساحل رخ می دهد که او را بازداشت می کنند. بنابراین همه وقایع بخش يك مربوط است به مدتی قریب دوهفته. در بخش دوم کتاب (در چاپ پنکوئین مجموعاً ۵۳ صفحه) تحقیق و محاکمه نزدیک به یکسال بطول می انجامد که سرانجام وی محکوم به مرگ می شود.

۱۳. ماری کاردوننا Marie Cardona رفیقۀ قهرمان است. در بخش يك داستان، وی بازیگر اول زن است اما پس از بروز جنایت، گوئی وظیفه ای که برعهده داشته پایان گرفته و دیگر وجود خارجی ندارد.

بطرف پستانهایش لفزاندم. بالا رفت و خودش را طاقباز بروی تخته انداخت و من در همانحال به او آب می‌پاشیدم. بعد از دقیقه‌ای برگشت و به من نگاه کرد. موهایش بروی چشمانش بود و می‌خندید. از تخته شناور بالا رفتم و کنارش دراز کشیدم. هوا در نهایت لطافت بود و من بطور شوخی سرم را بروی دامنش گذاشتم. حس کردم اعتراضی ندارد بهمین سبب بهمان حال باقی ماندم. آسمان، آبی و طلائی، در پیش چشم گسترده بود و در آنحال می‌توانستم شکم ماریا را حس کنم که زیر سرم بالا و پائین می‌رود. باید بیش از نیم‌ساعتی روی تخته شناور بهمان صورت افتاده بودیم و نیمه خواب و نیمه بیدار بودیم. وقتی خیلی گرم‌مان شد، او به‌میان آب پرید و منم بدنبالش. در وسط آب او را گرفتم و دوبازویم را بدور کمرش حلقه کردم و باهم بطرف ساحل شنا کردیم. هنوز داشت می‌خندید. وقتی در کنار استخر خودمان را خشک می‌کردیم به‌من گفت «رنک من از تو تیره‌تر شده». به‌او گفتم که اگر میل دارد شب باهم به‌سینما برویم. دوباره خندید و گفت «می‌آیم بشرطی که مرا به‌یک فیلم خنده‌آور ببری، مثلاً فیلمی که فرناندل در آن بازی کند».

وقتی داشتیم لباس می‌پوشیدیم چشمش به‌کراوات سیاه من افتاد و از من پرسید چرا کراوات عزا بسته‌ام. به‌او گفتم که مادرم مرد. پرسید «کی؟» و من جواب دادم «دیروز». حرفی نزد اما بنظرم رسید که کمی خودش را از من عقب کشید.

تصمیم داشتم به‌او بگویم که این تقصیر من نبود که مادرم مرده اما خود داری کردم برای اینکه یادم افتاد همین حرف را به‌کارفرمای خود زده بودم و در آنموقع این احساس به‌من دست داد که حرف احمقانه‌ای زده‌ام به‌رحال احمقانه یا غیر احمقانه، بنظر من آدم در اینطور مواقع کمی احساس گناه می‌کند.

تا موقع شب ماری همه‌چیز را از یاد برد. فیلم قسمت‌های خنده‌آوری داشت اما بسیاری قسمت‌ها چرند بود. در تمام مدتی که در لژ سینما بودیم، او پایش را به‌پای من فشار می‌داد و منم پستانهایش را نوازش می‌کردم. تا فیلم داشت به‌آخر می‌رسید، او را بوسیدم. اما از بوسه ناشیانه‌ام خوشم نیامد. وقتی فیلم تمام شد، با من به‌خانه‌ام آمد.

صبح وقتی بیدار شدم، دیدم ماری رفته. به‌من گفته بود که همه‌اش صبح زود انتظارش را می‌کشد. یادم افتاد که یکشنبه است و از این حیث فکرم راحت شد. معمولاً از یکشنبه‌ها خوشم نمی‌آمد. اینبار سرم را بروی بالش غلتاندم و طرفی بردم که سر ماری روی آن قرار داشت و بعد بوی عطر گیسوان او را بوئیدم. تا ساعت ده خوابم برد. بعد از آنهم تا ظهر در رختخواب ماندم و سیگار کشیدم^{۱۴}.

قهرمان داستان بیگانه، در هنارتی که سکنی دارد و در آن يك اتاق اجاره کرده، با چند مستاجر دیگر زندگی می‌کند و با اکثر آنها رفت و آمد دارد. نه از آنها زیاد

خوشش می‌آید و نه از آنها متنفر است. این افراد یکی سالامانوس ۱۵ است که پیر عبوسی است و در دنیا جز يك سگ‌گر کسی را ندارد. بیماری سگ، در اثر آمیزش مداوم، به خود او هم سرایت کرده و او هم به بیماری جرب مبتلا شده است. دیگری مرد شروری است بنام ریمون. ریمون قدی کوتاه، شانه‌ای پهن و بینی پخی مثل مشت‌زنها دارد. شغلش معلوم نیست. پشت سرش خیلی حرفها می‌زنند. مثلا می‌گویند او از راه تن‌فروشی زنان فواحش نان می‌خورد اما خودش مدعی است که انباردار است.^{۱۶}

یکسب ریمون او را به اتاق خویش دعوت می‌کند. يك بطر شراب قرمز و مختصری خوراك شب‌مانده را باهم نصف می‌کنند و به بحث می‌نشینند. ریمون از رفیقه‌ای صحبت می‌کند که او را ترك کرده و رفته. می‌گوید با اینکه خرج زندگیش را می‌پرداخته، زن غرولند می‌کرده که نمی‌تواند با این زندگی بخور نیمر بسازد. ریمون یکروز درکیف او يك بلیت لاتاری می‌یابد و چون زن نمی‌تواند توضیح بدهد که آنرا چگونه خریده، او را بزیر کتک می‌گیرد و بقصد کشت‌می‌زند. در نتیجه زن از آنجا می‌گریزد و بسراغ برادرش می‌رود. ریمون از مصاحبش می‌خواهد که يك نامه عاشقانه برای زن بنویسد و کاری کند که او به نزدش باز گردد. نامه نوشته می‌شود و زن باز می‌گردد. شامگاهی مرد جوان با دلدار خود ماری در اتاق خویش غنوده است که از اتاق مجاور سروصدا برمی‌خیزد:

اول ما صدای بلند زنی را شنیدیم که مطالبی می‌گفت، بعد غرش ریموند بگوشمان آمد که داد می‌زد: «سگ هرزه! تو می‌خواهی آبروی مرا ببری؟ حالا بهت می‌فهمانم آبرو بردن یعنی چه؟» و آنوقت صداهای متوالی ضربه بلندتند و بعد چنان جیغ گوشخراشی درفضایچید که خون درعروق مایخ‌زد و در عرض چند دقیقه همسهمه از هر طرف بگوش آمد. من و ماری در را باز کردیم و بیرون رفتیم ببینیم چه‌خبر شده. زن هنوز جیغ می‌کشید و ریموند هم مرتب او را می‌زد. ماری به‌من گفت «وحشتناک نیست؟» و من جوابی ندادم. بعد به‌من دستور داد بروم پلیس بیاورم و من به‌او گفتم که من از پلیس بدم می‌آید. هرچند در اینموقع مستاجر دیگری اینکار را کرد. مرد لوله‌کشی که در طبقه دوم منزل داشت، بهمراهی يك پلیس بالا آمد. وقتی محکم در اتاق ریموند را کوبید، صدای داخل اتاق قطع شد. اما پلیس همچنان به‌در نواخت و متعاقب آن صدای گریه زن بگوش آمد. ماری ریموند در را باز کرد. سیگاری گوش لبش تاب می‌خورد و لبخند بیمارانه گونه‌ای چهره‌اش را پوشانده بود. «اسمت چیست؟» و ریموند نامش را گفت. پلیس با خشونت گفت «وقتی داری با من حرف می‌زنی، سیگار را

۱۵. سالامانوس Salamanos با سگش که از نوع Spaniel (سگ مودراز و آویخته گوش) است همسایه مفلوك مرسو است.

۱۶. ریمون Raymond نمونه‌ی يك لات فرانسوی است که مقیم الجزیره است. کوتاه قامت است و گردن ستبری دارد. پیدااست که از راه تن‌فروشی فواحش زندگی می‌کند و برای حفظ درآمد خود بادشواریه‌های بسیار روبروست. در همانحال که لات است و متظاهر است باینکه می‌تواند قلدری کند، از پلیس می‌ترسد و سعی دارد از حوزه قدرت قانون بگریزد. ریمون با هوشیاری مرسو را بسوی جنایتی می‌کشد که شاید خودش هم هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که پایانش چنین می‌شود.

از گوشه لبت بردار!» ریموند مکث کرد، نگاهی به سمت من انداخت و سیگار را برداشت. پلیس ناگهان بازویش را پیچاند و بعد مشت جانانه‌ای به گونه‌ام زد. سیگار از دهانش بیرون پرید و حدود یکمتر دورتر بزمین افتاد. ریموند قیافه‌ی عبوسی به خود گرفت اما حرفی نزد. بعد با لحن متواضعانه‌ای اجازه خواست که سیگار را از روی زمین بردارد.

پلیس گفت «بسیار خوب» و بعد اضافه کرد «یادت باشد که دفعه دیگر ما دونفر برای اینطور کارهای احمقانه روپروی هم قرار نمی‌گیریم، نه با آدم بیسروپائی مثل تو!»

در همین احوال دخترک گریه وزاری می‌کرد و پیاپی می‌گفت «این نامرد مرا کتک زد. جاکش!»

ریموند به حرف آمد:

«ببخش آقای افسر، این کار درستی است که جلوی اینسهم آدم مرا جاکش صدا کند؟»

پلیس به او گفت که دهان نحس و نجسش را ببندد. ریموند بطرف دختر برگشت:

«غصه‌اش را نخور ملوسم، باز ما همدیگر را می‌بینیم!»
«کافی است!»

و بعد پلیس رو به زن کرد و گفت از آنجا برود. ریموند باید دراتاقش بماند تا بوسیله‌ی اداره پلیس احضار شود.

«تو باید از خودت خجالت بکشی. آنقدر مستی که نمی‌توانی سرپا بایستی. داری می‌لرزی!»

«خوب معلوم است که می‌لرزم. من مست نیستم اما وقتی ترا می‌بینم که آنجا ایستاده‌ای و داری بازخواست می‌کنی به لرزه می‌افتم. این کاملاً طبیعی است.»

بعد در را بست و ما همه پراکنده شدیم ۱۷.

برادر رفیقۀ ریمون یک جوانک عرب و لگردد متمصب است. با چند تن از رفقای چاقوکش تصمیم می‌گیرند حساب ریمون را برسند. در مواقع مختلف راه را بر او می‌بندند و به سراغش می‌روند اما ریمون می‌گریزد و جان سالم بدر می‌برد. تا اینکه یک روز یکشنبه، بنا پدهوت ریمون، قهرمان داستان بهمراهی او به نقطه‌ای از ساحل دریا می‌رود. ماری هم با آنهاست. دو مرد می‌دانند امکان دارد از سوی جوانهای عرب مورد حمله قرار گیرند، از اینرو ریمون، از روی احتیاط یک طپانچه پر به دوست خود می‌دهد و او بی‌خیال و بی‌توجه آنرا به جیب می‌گذارد. در ساحل دوستان متفرق می‌شوند و...

.. من راه می‌رفتم. تا چشم کار می‌کرد، اشمۀ آتشناک آفتاب بود که بر دریا و خشکی می‌ریخت و موجهای کوچک، چون نفسهای بیتاب و خسته، بالا می‌آمدند و پائین می‌رفتند. همانطور که آرام بطرف قلوه سنگ‌ها در

انتهای ساحل می‌رفتم، حس می‌کردم که شقیقه‌هایم زیر تراکم نور بتدریج متورم می‌شوند. فشار بگونه‌ای بود که مرا از رفتن باز می‌داشت. هربار که حس می‌کردم باد سوزنده‌ای به پیشانی‌م می‌خورد، دندانهایم را بهم می‌ساییدم، مشت‌هایم را در جیب شلوارم گره می‌کردم و بهر عصبم فشار می‌آوردم تا نور خورشید و دوار سهمگینی که مرا دربر می‌گرفت از خود دور کنم. هر موقع که تیغه نور کورکننده‌ای از یک تکه شیشه شکسته یا قطعه صدفی به چشم می‌خورد، فک‌هایم سخت کلید می‌شد. نمی‌خواستم که عقب‌نشینی کنم و همچنان باثبات قدم پیش می‌رفتم.

در کنار ساحل، برآمدگی یک صخره کوچک سیاه به چشم خورد. بخار داغ و نور خیره‌کننده آفتاب، هاله‌ای برگردش انداخته بود اما تصور جویبار سرد و شفاف‌ی که پشتش بود ولذت آنکه زمزمه آب روان را می‌شنوم مرا بطرف آن می‌برد. حاضر بودم هرکاری بکنم که از آفتاب خلاص شوم، زنها را نبینم که با چشم‌های گریان، تقلا می‌کنند و نفس‌نفس می‌زنند - دلم می‌خواست به آن برکه سایه در کنار صخره و آن آرامش خنک‌کننده‌اش پناه ببرم.

اما وقتی نزدیکتر شدم، چشمم به جوانک عرب حریف ریمون افتاد که باز گشته بود. اینبار تنها بود و از پشت بر زمین افتاده بود. دست‌هایم زیر سرش بود و صورتش در سایه صخره و بقیه بدنش در معرض آفتاب قرار داشت. از لباس پنبه‌ای نامرغوب سفیدش می‌شد دید که در آن حرارت شدید، بخار از آن برمی‌خاست. اندکی یکه خوردم. فکر می‌کردم که ماجرا خاتمه یافته و وقتی باین سوی می‌آمدم، ابدأ بفکرم خطور نمی‌کرد که ممکنست با او برخورد کنم.

جوانک عرب وقتی مرادید، کمی از جایش بلند شد و دستش بی‌اختیار بطرف جیبش رفت. طبیعتاً طپانچه ریمون را که در جیب داشت، محکم چسبیدم. عرب دوباره بحال اولیه برگشت اما آنچه را که در دست داشت و در جیب پنهان کرده بود، رها نکرده بود. من کمی از او دور بودم، در حدود ده ذرع، و بیشتر اوقات بخاطر موجهای داغ بخار هوا، او را مبهم و ناروشن می‌دیدم در عین حال متوجه چشمان مواظبش بودم که از لای پلک‌های نیم‌بسته مرا می‌نگریست. صدای موج‌ها، نسبت به موقع ظهر، بی‌حالت‌تر و ضعیف‌تر بود ولی شماع آفتاب تغییری نکرده بود. همچنان بیرحمانه بر آن کرانه گسترده شنی که به این صخره ختم می‌شد، می‌تابید. گوئی دو ساعت بود که خورشید از جایش حرکت نکرده بود و در اقیانوسی از پولاد ملتهب، آرام نشسته بود. در فواصل دوردست دریا، یک کشتی در حال حرکت بود و من از گوشه چشم، در همانحال که متوجه جوانک عرب بودم، نقطه سیاه کوچک متحرک را می‌دیدم.

آنچه در آن لحظه به فکرم خطور کرد این بود که برگردم و بی‌توجه براه خود ادامه دهم. اما همه ساحل که نبضش از گرما درطپش بود، گوئی بر سرم فشار می‌آورد. عرب حرکتی نکرد. بهر حال بین من و او هنوز فاصله بود. شاید هم بخاطر سایه‌ای که بر صورتش افتاده بود و من آنرا نمی‌دیدم، داشت برای من شکلک درمی‌آورد. بجای خود ایستادم. حس می‌کردم گونه-

هایم از شدت گرما دارد تاول می‌زنند. قطره‌های عرق از پیشانی‌م سر از زیر بود و پشت ابروانم جمع می‌شد. این همان گرمای کشنده‌ای بود که روز تشییع جنازه مادرم دیده بودم و همان احساس نامطبوع بر وجودم مستولی شده بود. بخصوص پیشانی‌م که گوئی همهٔ رگهایش داشت یکی‌یکی محترق می‌شد. دیگر بیش از آن نمی‌توانستم تحمل کنم و یکقدم جلوتر رفتم. می‌دانستم که کار احمقانه‌ای می‌کنم - نمی‌بایستی در آن گرمای دوار انگیز یک گام دیگر به جلو بردارم و همینکه اینکار را کردم، مرد عرب چاقو را از جیب بیرون کشید و محاذی آفتاب، بسمت من برگرداند.

تابش خورشید بروی تیغهٔ فولاد، برقی ایجاد کرد و این برق مثل تیغ نازک برنده‌ای، پیشانی‌م را شکافت. قطره‌های عرقی که بر پشت ابروانم جمع شده بود، ناگهان سر از زیر شد و چشمانم را با ورقه‌ای از رطوبت تاریک کرد. در آنسوی این شور آب اشک و عرق، متوجه شدم که دیگر چیزی نمی‌بینم. تنها چیزی را که حس می‌کردم، خروش سنج گونهٔ شراره‌های خورشید بود که در جمجمه‌ام بلوا براه انداخته بود و اندکی خفیفتر، برق تیغهٔ چاقوی برانی بود که پلکهایم را می‌خراشید و بدرون مردمک چشمم فرو می‌رفت.

در ایندم بود که همه‌چیز برابرم چرخیدن گرفت. آسمان از یکسو تاسوی دیگر، بدونیم شد. تند بادی از آتش از ژرفای دریا برخاست و سیلابی از شمله از شکاف آسمان ریختن گرفت. هر رگی از بدنم به فتری از فولاد مبدل شد و دستم که بروی طپانچه بود جنبیدن آغاز کرد. اول ماشه و بعد زیر شکم صاف قنடை، کف دستم را تحریک کرد - و باین ترتیب، همه‌چیز با یک شلیک ناگهانی و غرش تازیانه‌آسا شروع شد. با یک حرکت، قطره‌ای عرق را از صورت ریختم و حجاب نور را چسبیدم. می‌دانستم که من تعادل روز را بهم زده‌ام، آرامش گستردهٔ ساحلی را که در آن احساس شادمانی می‌کردم بهم ریخته‌ام. ولی دیگر نمی‌دانستم چه می‌کنم. چهار تیر دیگر نیز بدرون آن پیکر افتاده خالی کردم، گلوله‌هایی که بظاهر بر آن بدن، نشانه‌ای ننهاد - ولی هر یک از آن تیرهای متوالی، دق الباب سر نوشتند - ساز پرسروصدائی بود که بردروازهٔ نابودی خویش می‌کوبیدم^{۱۸}.

محاكمهٔ خیلی سریع آغاز شد. همه بظاهر آرام ولی به باطن با وحشت و هراس پراو می‌نگریستند. در نظر افراد مسئول، از وکیل تسخیری گرفته تا باز پرس و مأمور زندان، او یک جانی بیرحم و بی‌عاطفه بود که با خالی کردن پنج گلوله، یک انسان بیگناه را به خاک و خون غلتانده بود.

باز پرس بدون مقدمه از من سؤال کرد که آیا من مادر خود را دوست می‌داشتم.

جواب دادم.

و پلی - باندازهٔ همهٔ مردم!

منشی دادگاه که پشت من نشسته بود و داشت باکندی ماشین می کرد، ناگهان شبیه باینکه يك كلمه را عوضی زده، مكث کرد و بعد کلیدها را جابجا کرد. باز پرس، مجدداً بعد از چند دقیقه، سؤال دیگری مطرح کرد که ظاهراً هیچ ارتباط منطقی با صحبتهای ما نداشت:

«چرا پنج تیر پیاپی آتش کردی؟»

لحظه ای فکر کردم و بعد توضیح دادم که تیرها ظاهراً پشت سرهم نبودند. من اول يك تیر خالی کردم و دقایقی بعد چهار تیر دیگر را آتش کردم.

«چرا بین تیر اول و تیر دوم فاصله دادی؟»

صحنه ها بار دیگر برابر چشم شناور شدند: آن شراره سرخ رنگ آفتاب ساحل، آن لهبب التهاب آوری که گونه هایم را می سوزاند. سکوت کردم و حرفی نزد.

در این دقایق سکوت، باز پرس بخود می پیچید، نیم خیز می شد و باز بجای خود می نشست و انگشتان را در موهایش فرو می برد. عاقبت در حالیکه دو آرنجش را بروی میز می گذاشت و سیمای عجیبی بسمت من می گرفت، پرسید:

«آخر چرا، چرا بسمت آدم بخاک افتاده ای آتش کردی؟»

بار دیگر جوابی بنظرم نیامد.

باز پرس دستی بروی پیشانی اش کشید و با لحن متفاوتی گفت:

«از تو می پرسم چرا؟ می خواهم به من جواب بدهی!»

باز هم بسکوت خود ادامه دادم.

ناگهان از جایش برخاست. بطرف قفسه پرونده که در سمت دیوار مقابلش بود رفت و کثوٹی را باز کرد. از درونش صلیبی را برداشت و در همانحال که تکانش می داد، پشت میزش نشست.

«این شخص را می شناسی؟»

لحن صدایش بکلی عوض شده بود. از شدت هیجان می لرزید. جواب دادم:

«البته که می شناسم!»

این حرف من مثل اینکه او را تکانی داد. با شتاب بیشتری شروع به سخن کرد. به من گفت که به خداوند معتقد است و هرگناهکاری، هر قدر گناهش بزرگ باشد، می تواند به او رو کند و طلب آمرزش بخواند. اما پیش از آن باید توبه کند و مانند طفل خردسالی شود، با قلبی که پاک و بی آلاش است و پذیرای قبول هر محکومیتی. بروی میز تکیه داده بود و صلیب را پیش چشم به حرکت در آورده بود.

حقیقت اینکه برای من بسیار دشوار بود که حرفهای او را بفهمم، برای اینکه اولاً محیط دفتر پیش از حد داغ بود و ثانیاً مگسهای درشت دائماً جلوی چشمم وزوز می کردند و بر صورتم می نشستند. از طرفی رفتارش بگونه ای بود که به وحشتم انداخته بود. البته می دانستم چنین احساسی احمقانه است، بخصوص با ملاحظه اینکه من بهر حال يك جانی بودم.

با اینحال وقتی حرف می زد، سعی می کردم بفهمم. ظاهراً در اعترافات من فقط يك نکته بود که حتماً می بایستی روشن شود - و آن اینکه بچه دلیل من بین تیر اول و تیر دوم فاصله داده بودم. اینطور که بنظر می آمد،

مسائل دیگر برای آنها روشن بود. آنچه نامعلوم بود و باعث پریشانی بازپرس شده بود، همین موضوع تأمل من بود.

شروع کردم به توضیح دادن دربارهٔ اینکه اصرار او برای کشف این موضوع کار بیحاصلی است زیرا این نکته قابل اهمیت نیست، اما پیش از اینکه مقصودم را بیان کنم، جلوی من سرپا ایستاد و از من پرسید که آیا به خدا ایمان دارم. وقتی به او گفتم «نه!» خشمگین بداخل صندوقش افتاد. گفت که حرف من یاورکردنی نیست برای اینکه همه به خدا ایمان دارند، حتی آنکسانی که از او رو برمی گردانند. می گفت به حرفی که می زند آنچنان ایمان دارد که اگر غیر از این بود، همه عمر او معنی و مفهومی نداشت. با غضب از من پرسید:

«دلت می خواهد که زندگی من بیحاصل باشد؟»

از روی حقیقت به او گفتم که من ارتباطی بین آرزوی من و زندگی او نمی توانم پیدا کنم.

در حینی که این کلمات را می گفتم، صلیب را با خشونت جلوی بینی من آورد و فریاد زد:

«من، بهر حال من، یک مسیحی هستم. می فهمی؟ من از او می خواهم که گناهان ترا ببخشد. جوانک بدبخت من، تو چطور نمی فهمی که اگر او رنج کشید بخاطر تو کشید؟»

دیدم که رفتارش با پکار بردن جمله «جوانک بدبخت من» از نزاکت دادگاهی خارج شده و دیگر این حد برای من کافی بود. حسن کردم گرمای اتاق رو به فزونی گذاشته است. طبق معمول که هر وقت بخواهم از شر صحبت کسی که خسته ام می کند نجات یابم سرتسلیم فرود می آورم، تظاهر کردم که با او موافقم. بررغم انتظارم، چهره اش از هم باز شد:

«می بینی! می بینی! اعتراف می کنی که ایمان آوردی و حاضری که روبه درگاه او کنی؟»

باید قاعدتا سرخود را بنشانه نفی تکان داده باشم، برای اینکه ناگهان بدرون صندوق افتاد و وارفته و افسرده از حال رفت^{۱۹}.

در زندان به زندگی یک زندانی عادت کرده بود. روزها و هفته های نخست افکاری مانند افکار یک انسان آزاده داشت - مثلا آرزو می کرد دلدارش «مازی» را ببیند. مشتاق بود بازم بقصد تفرج به کرانه دریا برود. دلش می خواست هدای خوب بخورد و پدیدار کسانی برود که دوستشان دارد اما بتدریج این آرزوها را در دلش گشت. سیگار نکشیدن او را رنج می داد اما بزودی آنرا نیز فراموش کرد. شبهای اول نمی توانست بخوابد و روزها هم قادر نبود استراحت کند اما بزودی با خواب آشتی کرد و طوری با آرامش خاطر می خوابید که گاهی مدتش از شانزده ساعت هم می گذشت. یکروز میان چوب تخت خواب و تشک گاهی اش، یک تکه روزنامه کهنه و رنگ و رو رفته پیدا کرد. خبری در آن بود که قسمتی از آن پاره شده بود. این خبر را بازها و پارها خواند آنگونه که همه کلماتش حفظش شده بود. موضوع این بود که در

چکسلواکی یا يك جای دیگر، جوانی از دهكده خود می‌گریزد و به امید ثروتمند شدن به دنیا‌های ناشناخته دیگر می‌رود. قریب بیست و پنجسال از آن زمان می‌گذرد. جوانك كه اکنون مرد میانسال توانگری است به زادگاه خود باز می‌گردد و به میهمانسرائی می‌رود كه متعلق به مادر و خواهرش است. برای اینکه آنان را در حیرت و تعجب نگاه دارد، دربدو ورود از معرفی خویش خودداری می‌کند و در عین حال نقدینه عظیم خود را به نحوی به رخ آنها می‌کشد. مادر و خواهر كه فرزند خود را نشناخته‌اند و در همین حال يك قربانی ثروتمند پدام آورده‌اند، شبانه بطمع تصاحب پول او را می‌کشند و وقتی حقیقت آشكار می‌شود، مادر خود را به دار می‌زند و خواهر خود را بدرود چاهی می‌افکند.^{۲۰}

ساعات زندگی او بدین ترتیب می‌گذرد، تا اینکه یكروز نگهبان زندان به او می‌گوید كه او مدت پنج‌ماه است كه در اینجا زندانی است. بازهم دورانی می‌گذرد. یكروز ساعت هفت و نیم صبح او را برای محاکمه علنی می‌برند. تالار محكمه جنائی پر از آدم است. دادستان ادعائنامه را می‌خواند. او مرتكب جنایت آدمكشی شده است. شهود را صدا می‌کنند. درمیان شهود افرادی نظیرمدیر و باریر نوانخانه، ریمون، ماری و چندتن دیگر از دوستان و آشنایان خود را می‌بینند. نخست هویتش را می‌پرسند و بعد پرسشهایی از قبیل «چرا مادرت را در نوانخانه گذاشتی؟ چرا در مدت سال بدیدنش نرفتی؟ چرا در شب پیش از دفن نخواستی چهره مادرت را ببینی؟ چرا در فردای روزی كه مادرت را به گور سپردی به گردش رفتی؟ چرا خواستی وقتت را صرف تماشای يك فیلم خنده‌آور بكنی؟ چرا با رفیقه‌ات در استخر شنا و درخانه عشق ورزیدی؟ چرا با مردی مانند ریمون كه بظاهر انباردار است اما به باطن از راه فروش تن زنهای فواحش ارتزاق می‌كند باب دوستی گشودى؟ چرا از طرف او نامه‌ای به رفیقه‌اش نوشتی و او را پیش مرد قسی‌القلبی كشاندى كه مضروبش بسازد؟ چرا با برادر آن زن دشمنی كردی و چرا در روزی كه برای گردش به ساحل رفته بودی طپانچه در جیب گذاشتی؟ چرا بی‌سبب بسوی چشمه رفتی و چرا مرد عرب بیگناه را هدف گلوله قرار دادی؟ چرا وقتی اولین گلوله را خالی كردی و دیدی او جان داده، چهار گلوله دیگر هم در بدن او جای دادی؟ و صدها چراهای دیگر.

دنیای درون این مرد و آنچه واقمیت امر بود، برای دادستان و رئیس محكمه و اعضاء قضات بی‌معنی بود. سرانجام لحظه سرنوشت فرا رسید:

وقتی زنگ مجدداً بصدا درآمد و من بار دیگر به جایگاه متهمان پای‌گذاشتم، سكوت تالار سراسر فضای اطراف مرا دربر گرفت و بدنبال آن یكنوع هیجان عجیبی بوجود همه حاضران مستولی شد. سربر گرداندم و بطرف روزنامه‌نگار جوان نگاه كردم و دیدم برای اولین بار نگاهش را از من گرفته است. بسمتی كه ماری نشسته بود، نظر نینداختم چه مجالی برای اینكار نبود و رئیس قضات شروع کرده بود بگفتن يك مشت جفنگیات و در پایان اینطور نتیجه گرفت كه «به نام مردم فرانسه» در يك میدان عمومی، سر من باید از تن جدا شود.

در آن موقع متوجه شدم كه منی توانم طرز نگاه آن افرادی كه در دادگاه

^{۲۰} كامو این سرگذشت وهم‌انگیز و دردآور را در نمایشنامه سوء تفاهم *La Malentendu* (The Misunderstanding) در سال ۱۹۴۴ به رشته تحریر كشید.

نشسته‌اند توجیه کنم - نگاهی بود مملو از همدردی احترام‌آمیز. حتی پلیس‌هایی هم که معمولاً مرا می‌بردند و می‌آوردند، اینبار با ملایمت بامن رفتار کردند. وکیل دستش را بروی من گذاشت. اما من دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. صدای قاضی را بار دیگر شنیدم که می‌پرسید آیا من تقاضای دیگری دارم و من پس از لحظه‌ای تفکر گفتم «نه». آنوقت پلیس‌ها مرا بصوب زندان بردند.^{۲۱}

داستان بیگانه یا غریبه نوشته آلبرکامو با محکومیت قهرمان پایان می‌گیرد. درواپسین دقایق حیات، از پذیرفتن کشیش خودداری می‌کند و درعالم تصور با خود می‌اندیشد که اینک هیچگونه غمی ندارد، و با اینکه نور همه آرزوها در دلش خاموش شده با اینحال آدم بدبختی نیست و تنها علاقه‌ای که در دل دارد اینست که وقتی بسوی میدان اعدام می‌رود، جمعیت زیادی در آنجا در انتظار خود ببیند.^{۲۲}

مسیو مرسو، این جوان مقیم الجزیره، که دل داشت و احساس داشت و مانند همه مردم حق زندگی داشت، چرا مرد و چرا به این آسانی محکوم به مرگ شد؟ گناه او برآستی چه بود و آیا خطای او بحدی بود که سرش بزیر گیوتین از تن جدا شود؟ البرکامو، نویسنده کتاب و آفریننده این قهرمان یا «ضد قهرمان»، سالها بعد وقتی کتابش به زبان انگلیسی برگردان شد، دیباچه‌ای بر آن نوشت و چون می‌دانست همه خواننده‌ها از او می‌پرسند این چه سرنوشتی بود که تو برای این انسان پاکدل مقرر داشتی، توضیحی درباره‌ی وی داد، توضیحی که از هر حیث درخور تعمق و تفکر است:

«... قهرمان کتاب محکوم به مرگ می‌شود. دلیلش اینست که او بازیگری نمی‌داند. او نسبت به اجتماعی که در آن زیست می‌کند بیگانه است. او در حاشیه زندگی می‌کند، در حول و حوش یک زندگی تنهای خصوصی و آمیخته با لذائذ شپوانی. اینست دلیل اینکه بعضی از خوانندگان دچار این تردید می‌شوند که او را «یک طفل بی‌صاحب» بخوانند. شما زمانی تصویری راستین از این شخصیت می‌یابید - و یا با نیت باطنی مصنف نزدیک می‌شوید که از خود پرسید چرا مرسو نقش خود را در زندگی درست بازی نمی‌کرد. جواب خیلی ساده است: اینمرد از گفتن دروغ ابا می‌کند. دروغ

۲۱ صفحات ۱۰۶ و ۱۰۷ بیگانه، چاپ پنگوئین، سال ۱۹۷۴
 ۲۲. مرسو فهمیده است او با همه افراد دیگر آن جامعه تفاوت دارد و همین تفاوت بودن او سبب محکومیت او شده است. اینکه او آرزو دارد وقتی بسوی قتلگاه خویش می‌رود، جمعیت انبوهی را درحال خشم و خروش درانتظارخویش ببیند اینست که مطمئن‌شود جامعه نیز او را طرد کرده است. می‌خواهد اطمینان یابد همه افراد آن جمعیت از او هراسانند و رأی دادگاه را عادلانه می‌دانند و مشتاقند او بمیرد و از میان آنان گم شود. چرا؟ زیرا او هم‌رنگ آنان نبوده‌است که دروغ بگوید و دروغ را بپذیرد و در سراسر عمرش با دروغ زندگی کند.

تنها این نیست که او از آنچه حقیقت ندارد سخن به میان آورد. دروغ همچنین عبارت از اینست که او، از بیش از آنچه حقیقت دارد، بگوید و تا آنجا که به روح و احساس آدمی برخورد می‌کند، بیش از آن بگوید که حس می‌شود. این همان کاری است که ما هر روز می‌کنیم و بدینسان زندگی را ساده می‌سازیم. مرسو، برخلاف کارهایی که می‌کند، نمی‌خواهد که زندگی را ساده بسازد. همان مطالبی را می‌گوید که حقیقت محض است. خودداری می‌کند از اینکه احساسات خود را به لباس دیگری درآورد و درست در همین لحظه است که اجتماع می‌پندارد مورد تهدید قرار گرفته است. برای مثال از او می‌خواهند که از جنایتی که مرتکب شده، احساس ندامت کند - و این همان کاری است که در همه محاکم معمول است. پاسخی که او می‌دهد اینست که وی درباره این حادثه، بیش از آنچه متأسف باشد، احساس آزار می‌کند و همین مفهوم مبهم باعث محکومیت او می‌شود.

بدینسان این جوان برای من نه تنها یک «آدم بی‌صاحب» نیست، بلکه مردی است بی‌پیرایه و بی‌نوا، که عاشق خورشیدی است که سایه از خود باقی نگذارد. این واقعیتی است غیر قابل انکار که او دارای همه نوع حساسیت نیست اما در وجود او شوری عمیق و سرکش موج می‌زند، شوری نسبت به حقیقت و راستی. این حقیقت، یک حقیقت ساکت منفی است، حقیقت وجود است و حقیقت احساس، اما با این نوع حقیقت، نه می‌شود برخورد پیروز شد و نه برجهایی که انسان در آن زیست می‌کند.

در اینصورت خطا نیست اگر شمائی که این داستان را می‌خوانید بپندارید که انسانی، بدون آنکه کارهای قهرمانی بکند، مرگ را بخاطر حقیقت می‌پذیرد. بارها گفته‌ام، و پاره‌ای موارد سخنانم مورد تفسیر ضد و نقیض شده، که در این داستان کوشیده‌ام تصویر راستین تنها مسیحی را که ما مستحق آنیم مصور کنم.^{۲۳} پس از این توضیح خواهید فهمید که من این سخن را بدون نیت اینکه بخواهم کفر بگویم بر زبان رانده‌ام و در این بیان مختصری مهرطنزآلود بوده که هر هنرمندی حق دارد نسبت به آن افرادی که آفریده، داشته باشد.^{۲۴}

مرسو، قهرمان داستان بیگانه، در واقع شهید راه حقیقت است. اما اعتراضی که معمولاً بر او وارد می‌شود اینست که چرا او ظلم اجتماعی را محکوم نمی‌کند و بهیچ طریقی با این ستمکاری از درجدال و مبارزه وارد نمی‌شود. سرنوشت خود را، گوئی که مشیت خداست، بدون چون و چرا می‌پذیرد و خود را تسلیم آن می‌کند.
کونور-کروز-اوبرین، کاموشناس نامدار آمریکائی، در کتاب **آلبرگاموی**

^{۲۳} باید یادآوری کرد که آلبرگامو بهیچوجه پای‌بند مذهب و معتقدات مذهبی نیست و به‌خدا نیز ایمان ندارد. سیر این بی‌اعتقادی در تمام آثار وی پدیدار است و حتی حدیث اینکه در پس امروز فردائی هست و حیاتی دیگر پس از مرگ وجود دارد، برای او بی‌معنی و بی‌اساس است.

^{۲۴} گامو طی سالهای متمادی پس از انتشار کتاب **بیگانه**، ناچار بود در برابر پرسش هزاران دوستدار آثار خویش، چه در روزنامه و چه در رادیو و وسائل ارتباطی دیگر، درباره شیوه تفکر خود توضیح دهد و این توضیحات بصورت‌های مختلف در کتابهایی که پیرامون زندگی و اندیشه نگاشته شده آمده است.

اروپا و آفریقا، ۲۵ پیرامون بیگانه چنین می‌نویسد:

بیگانه بیش از آنچه منتقدان دربارهٔ قهرمانش اظهار نظر می‌کنند - و یا حتی خود نویسنده پیرامون نقش آفرینش به تفسیر پردازد، کتاب جالب و پیچیده‌ایست. در این داستان، فقط یک نوع پدیدهٔ طبیعی هست که مرسو، بازیگر آن، درباره‌اش دروغ نمی‌گوید، و آن احساس خود اوست، اما در اینجا پریشانی هست. چگونه است که نه احساس لذت بخشیدن به دیگری، نه شوق رهانیدن انسانی از غمی، نه میل بدر بردن جانی که در معرض تهدید است، در او این تمایل را بوجود نمی‌آورد که چیزی را حس کند که تا آن زمان حس نکرده و یا نخواسته است حس کند. از روی عقل و منطق، دلیلی ندارد که چنین باشد. دلیلی ندارد که او دروغ نگوید تا خود را از درون مخمسه‌ای بیرون کشد که خود او بدروغ آنرا بوجود آورده. در واقع، در مورد انگیزهٔ دوم، اینطور بنظر می‌رسد که این شوق باید بمراتب نیرومندتر باشد اما او همچنان اصرار دارد که به احساس شخصی خود وفادار بماند. برهان جز این نیست که احساس خود او، و احساسی که نسبت به احساس خود دارد، در نظرش مقدس و واجب‌الحرمت است. این احساس خدائی است که نباید به آن خیانت کرد. و باید شهید آن بود. کمال او کمال یک هنرمند است، نظیر آنچه نیچه داشته است. عقیده‌اش بعنوان یک دشمن مظالم اجتماعی، فاقد حقیقت است. وقتی ریمون دختر عرب را زیر باد کتک گرفته است، از رفتن به سراغ پلیس خودداری می‌کند زیرا از پلیس بدش می‌آید. اما نفرتش از پلیس بگونهٔ نفرت از مظالم اجتماع نیست زیرا او شخصاً گامی بسوی جلوگیری از این ظلم، ظلمی که اکنون در اتاق ریمون بر انسانی وارد می‌آید و عامل بروزش نامه‌ای بوده که خود وی نگاشته، بر نمی‌دارد. علت اینکه بسراغ پلیس نمی‌رود بسیار ساده است: بسبب وفاداری سفت و سخت او به روحانیت احساس خودش است. از فکر پلیس آوردن بیزار است و نسبت به کتک خوردن زنی بی‌تفاوت.

کمال هنرمند آن چیزی است که مرسو را به خالق او پیوند می‌دهد. کامو ضمن توضیحی در این باره می‌نویسد:

«در ترکیب داستان بیگانه، سه تن نقش‌آفریننده: دو مرد (که یکی از آنها خود من است) و دیگری یک زن.»

و همانگونه که مرسو نسبت به احساس خودش وسواسی است و در مورد جامعهٔ گرداگرد خودش بی‌تفاوت - کامو هم نسبت به داوریهای ذهنی و روحی قهرمانش وسواس دارد^{۲۶}.



در آثار کامو، بطور کلی، چند واقعیت موج می‌زند: پوچی و بیسودگی عمر، ابتدال و بیقدری زندگی، فقدان آزادی فردی و عدم آشنائی انسانها با مسئولیت‌های اخلاقی. روشنترین تصویری که کامو از تفکرات خود کشیده است، داستان فلسفی اسطوره

25. CONOR CRUISE O'BRIEN: *Albert Camus of Europe and Africa*.

۲۶. صفحات ۲۱ و ۲۲ از کتاب *آلبر کاموی اروپا و آفریقا* - چاپ The Viking Press سال ۱۹۷۰

سیزیف ۲۷ است. داستان از اساطیر کهن یونان سرچشمه می‌گیرد، سرگذشت سیزیفوس نخستین فرمانروای خطه کورینت که زئوس ایزد ایزدان و پلوتون رب‌النوع جهان سفلی را فریب‌داد تا مرگت را مغلوب کند و چون بار دیگر به اسارت پلوتون درآمد محکوم گردید سنگی عظیم را از نشیب تپه به فراز ببرد و سنگ همینکه برقله می‌رسید بار دیگر به پائین می‌غلتید و سیزیفوس چاره‌ای نداشت جز آنکه آنرا بالا ببرد و این عمل، متواتر و وقفه‌ناپذیر، ادامه می‌یافت.

کامو این اسطوره را با تفسیری در رساله خویش آورده و نتیجه می‌گیرد که انسان و سرنوشتش همچون سیزیفوس است که نوعی بازی دردآور و خسته‌کننده و توان‌فرسا برعهده دارد که هیچگاه پایان نمی‌گیرد. زندگی، با اعمال سخیف روزانه، کاری است چون کیفی رنج‌آلود سیزیفوس، مرتب تکرار می‌شود و مرتب درد و ملال برمی‌انگیزد.

کامو، هنگامیکه بینوائی و درماندگی سیزیفوس را مطرح می‌کند، پرسشی هم به ذهن خواننده می‌آورد و آن اینکه چنین شخصی، در چنین شرائطی دردانگیز و طاقت‌سوز، چه باید بکند، اینکه بسازد و تحمل کند، یا اینکه خود را بکشد و به این محنت پایان بخشد؟ یک راه دیگر نیز باقی می‌ماند و آن اینکه سر به طغیان بردارد و برای از بین بردن این ظلم، تا واپسین دم مبارزه کند. به کدام سوی روی آورد؟

کامو، متفکر فرانسوی و نویسنده رساله اسطوره سیزیف، طریق سوم را می‌پسندد و آن اینکه سر به طغیان بردارد. این طغیان و مبارزه چگونه می‌تواند صورت بگیرد؟ پیام او اینست که انسان باید برضد پوچی حیات سر به شورش بردارد و بهیچوجه پذیرای آنچه برای او مقدر شده نباشد. این «ناسازگاری» و «عدم پذیرش» این نیست که خود را بکشد، بلکه بعکس، به زندگی ادامه دهد. خودکشی پذیرا شدن بی‌نهایت است و این ناتوانی انسان را می‌رساند که پیش از طی مراحل، خود را به مرحله بن‌بست برساند. شور راستین در «مرگی است که در آن آشتی نیست و تلاش و مقاومت هست و در همانحال اراده آزاد در آن سهمی ندارد.»

این «منطق شورش و عدم سازگاری» شیوه تفکر توماس هابز ۲۸، فیلسوف نامدار قرن هفده انگلستان را بخاطر می‌آورد که می‌گوید اگر بنده‌ای سرتعظیم و تکریم برابر حاکمی فرود آورد که بفرمان او چیزی را به‌وی بخشد که فقط خدا می‌تواند آنرا ببخشد لزوماً وی بت‌پرست نیست و بعد چنین می‌افزاید که:

...حاکم بیدادگر به رعیت خود فرمان می‌دهد که او را پرستش کند و رعیت فرمان او را، چون فرمان خدا، پذیرا می‌شود. این نشانه آن نیست که رعیت «بت‌پرست» است و بنده‌ای را بجای خدا پذیرفته است. سبب اینکار ممکنست این باشد که اگر فرمان را نپذیرد، جاننش در معرض خطر باشد بنابراین، سر اطاعت فرود می‌آورد تا هم جاننش را برباد ندهد و هم زندگی دردناکی را برای خود نخرد... ۲۹

27. Le Mythe de Sisyphé

۲۸. توماس هابز Thomas Hobbs از فلاسفه بدبین قرن شانزده انگلستان است. تفکرات او سالیان متمادی در غرب پیرو داشته است. از گفته‌های معروف او که غالباً نقل می‌شود اینست که «دینداری از ترس کیفر و عذاب است و حتی شفقت و دلسوزی که کسی بر بیچارگان می‌آورد از رنجی است که می‌برد، چون تصور می‌کند که ممکن است به‌خود او همان بیچارگی روی دهد.»

۲۹. کتاب آبر کامو، اروپا و آفریقا، ص ۳۲.

وجه مشترك سخن هایز و کامو در اینست که انسان باید زنده بماند و با هوشمندی و چالاکی از حیات خود دفاع کند.
در باره رسالت کامو در داستان بیگانه، شاید یکی از منجزترین و مستندترین تفسیرها، سخن سایریل کونولی، داستانسرا و منتقد نامدار انگلیسی باشد که می‌گوید:

«کامو، در کتاب بیگانه، يك نیروی منفی مخربی است که تلاش دارد غیر واقعی بودن اصل اخلاق بورژوائی را نشان دهد. این کافی نیست که انسان زندگی را بگذرانند. ما باید به همه پیاموزیم که بجای اینکه از زندگی نفرت‌کنند، به آن دل بستگی پیدا کنند. باید بپذیریم که خوشبختی، خودآگاهی است و این خودآگاهی موهبتی است که همه تجلیاتش مقدس است. این مکتب‌های جدید شاعری و داستانسرای بهتر می‌تواند به ما درس زندگی بیاموزد.»

•••

باید پرسید چه عواملی کامو را بر آن داشت که در دنیای نویسنده‌گی، این رسالت را پیشه کند که مانند يك فیلسوف بدبین، از پوچی و بیحاصلی عمر سخن به میان آورد؟ آیا عصری که کامو در آن می‌زیست، لازمه‌اش توجه و گرایش بسوی فلسفه بیهودگی حیات بود و یا زندگی گذشته نویسنده، ناگزیر چنین افکاری را به ذهن خسته و ناآرام او آورده بود؟ شاید هم هر دو عامل با یکدیگر در آمیخته بودند و او را واداشته بودند که راهی مجزا، جز آنچه دیگر هنرآفرینان می‌رفتند، به پیماید.
کامو خاطرات دلنوازی از گذشته دور خود نداشت. آنچه از دوران خردسالی بیاد می‌آورد ماتمزا و شقاوت‌آلود بود. وی در ۷ نوامبر سال ۱۹۱۳ در شهر موندووی^{۳۰} از بلادالجزایر چشم به دنیا گشود. پدرش کارگری فقیر از مردم آلماس فرانسه بود و مادرش که اسپانیایی بود خدمتکار مزدور بود. آلبر هنوز یکسال نداشت که پدرش در نبرد مارن^{۳۱} جان سپرد و مادر ناچار آلبر و لوسین^{۳۲} برادر بزرگترش را برداشت و در معیت برادر مفلوج خود به ناحیه کارگرنشین الجزیره رفت و در دو اتاق محقر مدت سه سال بزیست.

کامو پنجساله بود که به دبستان رفت و در این زمان اقبال به او رو کرد و معلمی بنام لوئی ژرمن^{۳۳} که تا پایان عمر مهربانی‌ها و یاری‌های او را از یاد نبرد، بر سر راهش قرار گرفت. از طریق او توانست در سال ۱۹۲۳ کمک هزینه تحصیلی بگیرد و به دبیرستان برود و در عین حال بسوی ورزش‌هایی از قبیل فوتبال و شنا و یکس رو کند اما دوران این شادمانی نیز دیرپا نبود بزودی آثار بیماری سل در او پیدا شد و این مصیبت نه تنها او را از تلاش‌های ورزشی بازداشت بلکه رشته تحصیل او را نیز برید.

آلبر جوان ناچار پس از پانزده سال زندگی در بیفوله‌های بیماری‌زا و شرایط

30. Mondovi Algeria 31. Marne 32. Lucien

۳۳. لوئی ژرمن Louis Germain همیشه مورد احترام او بود. میزان وفاداری کامو به آموزگارو مربی و حامی خود بقدری بود که ۳۴ سال بعد وقتی جاززه نوبل را می‌گرفت آنرا مستحق استاد خود می‌دانست و طی نطقی آنرا به‌وی اهدا کرد.

ملاقات فرسا، ترک یار و دیار کرد و نزد عم خود که شغل قصابی داشت رفت و با هر رنج و زحمتی بود به تحصیل دانش خود ادامه داد. در این دوران بهرکاری روی می آورد تا پولی بدست آورد و از درس و مطالعه عقب نماند تا سرانجام در رشته فلسفه در دانشگاه الجزیره ثبت نام کرد. این دوران شاید تابنده ترین ایام زندگی او بود زیرا به آرزوی بزرگی که هرگز تحقق آنرا نمی توانست در سر بهپوراند رسیده بود. در سال ۱۹۳۶، وقتی ۲۳ ساله بود. رساله خود را پیرامون روابط تفکرات فلاسفه یونان و مسیحیت نگاشت و مقدمات دریافت دانشنامه تخصصی آگرزه را برای تدریس در دانشگاه فراهم می کرد که بار دیگر آماج حمله بیماری سل واقع شد. ناچار به سوی آسایشگاهی در دامنه آلپ فرانسه روی آورد و این زمان نخستین باری بود که پای به خاک اروپا می نهاد.

چه شد که آلبر کامو بسوی ادبیات رو آورد؟

کامو در سالهایی که به سنین بیست پای نهاد به گروه روشنفکران جناح چپ الجزیره پیوسته بود و در این دوران علاقه فراوانی بمطالعه آثار ژید، مالرو و مونترلان داشت^{۳۴}. از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ به حزب کمونیست الجزیره ملحق شده بود و گذشته از آنکه مقالاتی برای آنان می نوشت نمایشنامه هائی نیز برای تأثر کارگران الجزیره ترجمه، اقتباس و یا تصنیف می کرد. عشق او به تأثر در سراسر عمر چهل و هفت ساله اش تخفیف نیافت و آثاری در این زمینه نیز از خود باقی نهاده است. در یکی دوسالی که به جنگ جهانی دوم باقی مانده بود، کامو رسماً داخل کسار روزنامه نگاری شد و با روزنامه سیاسی *الژر* - *رپوبلیکن*^{۳۵} همکاری می کرد. در این دو سال، هم مقالات سیاسی می نوشت، هم مطالب وارده را تصحیح می کرد، هم به نقد کتاب می پرداخت و آشنائی او با آثار سارتر از همین دوران شروع شد که او برای کتب فلسفی وی مطالب تحلیلی می نگاشت.

در این سالهای پرتلاش، تغییراتی در تفکرات وی بوجود می آمد. کامو بررغم دیگر همکاران خود تنها به ایدئولوژیهای سیاسی فکر نمی کرد بلکه این تفکرات را از دیدگاه انسانی آن مورد بررسی قرار می داد. نهضت استقلال طلبی الجزیره سخت شروع شده بود و کامو در همان حال که سود فرانسه را در این کشمکش در نظر می گرفت نارواییها و بی عدالتی های حکومت استعمارخواه را نیز بر ملل مظلوم از نظر دور نمی داشت.

در سالهای جنگ و اشغال فرانسه بدست ارتش آلمان، کامو سردبیری روزنامه پنهانی *کومبا* را نیز بعهده گرفت. همین تلاشها و کوششها همراه با انتشار یکی دو

۳۴. آندره ژید، آندره مالرو و هانری مونترلان Henry de Montherlant هر سه در این سالها جزو نویسندگان چپ گرا بودند. مونترلان جزو دشمنان سرسخت دموکراسی فرانسه بود و حتی تسلط و ویرانگری ارتش نازیها را بر فرانسه نوعی درس عبرت آموز برای جامعه فرانسوی می دانست. اصول انتقاد اجتماعی و سیاسی او در کتابی بطبع رسید زیر عنوان *Lament for the Death of an* (با عنوان انگلیسی *Les Célibataires*). مونترلان در سال ۱۹۶۰ به عضویت آکادمی فرانسه درآمد و دوازده سال بعد، در سپتامبر ۱۹۷۲ از بیم کوری، بادست خود به زندگی خویش پایان داد

کتاب پرسروصدا نامش راهمجا برسرزبانها انداخت. بیگانه بسال ۱۹۴۲ میلادی انتشار یافت هرچند نخستین فصول آن پیش از آغاز جنگ نوشته شده بود، در همین سال رساله فلسفی **اسطوره سیزیف** نیز به چاپ رسید و این دو کتاب، هرچند عظیم و قطور نبودند با اینحال انتظار روشنگران را سخت بسوی او معطوف داشتند. **طاعون** بسال ۱۹۴۷ بدست شیفتگان ادب رسید و با این کتاب نام نویسنده جوان، شهرت اکثر نویسندگان بزرگ همعصر خویش را تحت الشعاع قرار داد.

برای شناخت راستین آثار کامو، باید بدنبال سیرفکری او رفت. او درسالهای پرتب و تاب جوانی، نخست بسراغ مارکسیسم رفت، بعد با کمونیسم آشنا شد و آنوقت رسالت سارتر را در فلسفه اگزیستانسیالیسم پذیرفت. اما در این نوع تفکرات هم پایدار نماند و راه خود را از همه جدا کرد.

کامو در آغاز يك نیمیلیست بود، اما زود فهمید که این شیوه تفکر برای يك انسان چه فرجام دردناکی ممکنست بیار آورد از اینرو در پی تجزیه و تحلیل این تفکرات و از بین بردن این نوع داوری برآمد - و این تکاپو و بیقراری را بوضوح می توان در کتاب **اسطوره سیزیف** او خواند.

در **طاعون** اثر مشهور دیگر او حرفهای دیگری در میان است، حرفهایی که باید شنید و درباره آن دقیقاً فکر کرد ۲۶.

داستان مانند آثار دیگر کامو، پرحادثه و توطئه آمیز نیست اما يك لحظه خواننده را رها نمی کند و مدام در برابر او پرسشهای بی جواب باقی می گذارد. ماجرا درشهر اران ۳۷ از شهرهای الجزایر رخ می دهد. دکتر برناریو ۲۸ پزشک جوان شهر است و از اینکه خدمتگزار مردم است راضی است. یکروز در سرسرای خانه اش چند موش مرده می بیند که از بینی آنها خون بیرون ریخته. تعجب می کند و از دربان ساختمان درباره موش ها می پرسد. دربان پیربی اطلاع است و پاسخ قانع کننده ای ندارد. موضوع بظاهر فراموش می شود. دکتر ریو گرفتارتر از آنست که به داستان چند موش مرده فکر کند. او همسرش را که بیمار بوده به يك آسایشگاه فرستاده و اینک مادرش از او پرستاری می کند. در همین دوران روزنامه نویسی بنام ریمون رامبر ۳۹ هم به اران آمده و تا حدی مزاحم وی است. روزنامه نویسی می خواهد گزارشی مستند درباره وضع کارگران شهر اران بنویسد و از دکتر یاری می خواهد. پزشک جوان از آنجا که می داند مطالب بوسیله عمال دولت سانسور می شود این تلاش را بی حاصل می داند و حاضر نیست وقت خود را صرف اینگونه کارها کند.

تعداد موش های مرده روزبروز زیادتر می شود و دکتر ریو که برای عیادت بیماران به محله های آلوده جنوب شهر می رود متوجه می شود که اکثر این بیماران به سردرد و تب شدید و تورم بدن و دردهای کشنده موضعی دچارند و پس از اندکی نگرانی و تحقیق اطمینان می یابد که شهر در آستانه ابتلا به يك بیماری خطرناکی

۳۶. **طاعون** از نظر تعداد صفحات، بیش از دو برابر **بیگانه** است. نسخه انگلیسی این کتاب، پنکوئین چاپ ۱۹۷۵، ۲۵۲ صفحه دارد و متضمن پنج بخش است. ارزش و اهمیت **طاعون** بعدی است که بعضی از منتقدان بزرگ «کاموشناس» عالم، تردید دارند که بین دو کتاب **بیگانه** و **طاعون** کدامیک را بمنزله شاهکار او برگزینند.

است، مرضی که شنیدن نام آن پشت همه را بلرزه درمی‌آورد. اران به بیماری طاعون آلوده شده است. اما عمال حکومت نمی‌خواهند این راز رافاش سازند زیرا اولاً نسبت به این ادعا تردید دارند و ثانیاً بیم دارند مردم دچار وحشت شوند. اما طاعون روز بروز گسترش می‌یابد و تعداد مردگان ساعت بساعت بیشتر می‌شود. اران، شهری کبوتر و بی‌درخت و بی‌باغ، شهرخانه‌های مسکین و گردآلود که در آن سالهای آخر جنگ جهانی دوم حاکم‌نشین فرانسوی در کرانه الجزیره بود و فقر بهداشت همه‌جا بچشم می‌خورد به آسانی نمی‌توانست از هبوط این بلیه عظیم و بنیان‌کن در امان بماند. کشتار سهمگین انسان‌ها شروع می‌شود و دیگر کاری از دست دکتر ریو و همکارانش ساخته نیست. حتی گورکن‌ها نیز قادر نیستند همه درگذشتگان را دفن کنند ناچار گودال‌های بزرگ می‌کنند و اجساد را دسته دسته به زیر خاک می‌ریزند. فریاد و ناله و استغاثه مردم بلند است اما کاری نمی‌توان کرد. دیگر هیچ قدرتی قادر نیست این شهر مصیبت‌زده را از چنگال عفريت طاعون برهاند. درمیان این مردم طاعون‌زده تنها یکتن است که هیچ‌چیز برایش ارزشی ندارد. این شخص نامش کتار ۴۰ است. کتار يك محکوم فراری بود که به اران آمد. وقتی طاعون نیامده بود می‌ترسید به میان مردم بیاید. بیم آن داشت که او را دستگیر کنند. اما حالا آزادانه از مقابل چشم پلیس و ژاندارم می‌گذرد. می‌داند که خود آنها از وحشت ابتلای به طاعون مجال تفکر به دیگری را ندارند. کتار به دوست خود تارو می‌گفت:

«طاعون بهترین و مؤثرترین محک آزمایش انسان‌هاست. این مردم در دنیای رنج و تنهایی احتیاج دارند بهم نزدیک شوند و در اندوه و ماتم‌هم شریک باشند. میدانی چرا؟ بخاطر اینکه می‌دانند طاعون همه‌جا در کمین آنهاست. نزدیکترین دوست و عزیزترین منسوب ممکنست ناقل بیماری طاعون باشد. وقتی طاعون آمد دیگر پیر و جوان و زن و مرد و آشنا و بیگانه نمی‌شناسد. برای این مردم، زندگی بعد از مرگ طاعون است. با هرکس روبرو شوی می‌گوید «بعد از طاعون چنین خواهم کرد. بعد از طاعون چنان خواهم کرد» هرچه هست بعد از طاعون است. این سخن آنان شبیه به اینست که من بگویم «بعد از توقیف و زندانی شدنم این برنامه‌ها را انجام خواهم داد» درحالی‌که این توقیف خود آغاز مرحله‌ایست نه پایان آن...»

تارو و یازیکر دیگری در این داستان است. او جوان اندیشمندی است که همه‌چیز را به بازی می‌گیرد، حتی طاعون و مرگ. یکروز این رهسپر متفکر انقلابی خود در شمار قربانیان طاعون درمی‌آید. آنوقت از دکتر ریو عقیده‌اش را درباره طاعون می‌پرسد. دکتر می‌گوید:

من پیش از اینکه به این شهر بیایم و کشتار بیرحمانه طاعون‌را ببینم خودم

دچار طاعون بودم. طاعون یکنوع نیست، چندین نوع است. بدبختانه مردم فقط یکنوع از این طاعون را می‌شناسند. پدرم دادستان بود. من تا سالهای نوجوانی باو احترام می‌گذاشتم. یکروز برای محاکمه بزرگی مرا به دادگاه دعوت کرد. سیمای متهمی که سرانجام محکوم به مرگ شد هرگز از خاطر من نمی‌رود. این پدر که تا آن زمان جز سخنان مسر بر لب نیاورده بود آنروز با دهان پرچنّب و جوش آنقدر سخن گفت تا عاقبت آن متهم بینوا به مرگ محکوم گردید. و من از آن تاریخ از همه چیز و همه کس گریختم...»

همین دکتر ریو، در جای دیگر می‌گوید:

در این دنیا که هیچکس با هیچکس همراه و همدل و همزبان نیست اگر می‌خواهید آنان را بایکدیگر یار و غمخوار و متحد سازید يك مصیبت بزرگ برایشان بفرستید. مصیبتی عظیم مانند طاعون. در همانموقع که داس مرگ آنها را گروه گروه درو می‌کند به دردها و رنج‌ها و محرومیت‌های یکدیگر بیشتر آشنا می‌شوند و بیشتر دست یاری و برادری بسوی هم دراز می‌کنند. آدمیت در آن موقع بیشتر و بهتر خود را نشان می‌دهد...»

سرانجام زمستان و باد سرد و سرماآور آغاز می‌شود و بروز سرما و بارانهای سیل‌آسا به دوران حکومت بیرحمانه طاعون پایان می‌دهد. آنان که در شهر اران باز ماندند نفسی به آسودگی کشیدند. بمرور خیابانهای خالی از سکنه پر از جمعیت شد. زنان و شوهران، دلدادگان و دلباختگان، دوستان و آشنایان، همه به‌کوچه و برزن آمدند و از نو زندگی آغاز کردند.

در آن شامگاهی که مردم اران جشن پیروزی خود را بر بیداد طاعون برپا می‌کنند دکتر ریو آن شهر را ترك می‌گوید در حالیکه میدانند این شادمانی همواره در معرض تهدید است و این طاعون بیدادگر می‌تواند سالها و بلکه قرن‌ها در میان اثاث خانه و در لابلای ملحفه‌ها بیاساید و در آنروز که حضور خود را در میان مردم ضروری ببیند چند موش پیدا کند و از نو بسراغ يك يك مردم برود، مردمی که زودخویشتن را فراموش می‌کنند و باید برای تعلیم خود، از بدبختی درس بگیرند.



در سال ۱۹۵۷ هنگامی که آلبرکامو نامزد دریافت جایزه نوبل در ادبیات شد، دنیا را نوعی شگفتی دربر گرفت که چگونه چنین جایزه‌ای ارزشمند به نویسنده جوانی چون وی اهدا می‌شود. کامو در آن زمان چهل و چهار سال داشت. یکی از ایرادات منتقدان ادب جهان این بود که سرمنزل نهائی و هدف غائی این متفکر جوان بدرستی معلوم نیست و وی در عالم داستان‌نویسی به‌چنان مرز معینی نرسیده است که رسالت خود را روشن کرده باشد اما داوری هیأت اعطای جایزه فرهنگستان سوئد فیر از این بود و در تقدیری که از او شده بود این جمله به‌چشم می‌خورد «با اشتیاق

روشن‌بینانه‌ای، دشواری‌های وجدان آدمی را در عصر کنونی، روشن ساخته است. حقیقت امر اینست که اگر کامو در تلاش‌های مداوم پیشین خود برای کشف سرنوشت آدمی و مسائل وابسته به آن مانند گناه، ثواب، عشق، نفرت، جنگ، مرگ و امثال آنها به یک مرز قطعی و روشنی نرسید و در داستان‌های کوتاهش گاهی ابری از تردید آسمان فکر او را پوشاند معینا نشان داد که چگونه از تمام وجود و با تمام نیروی استدلال کوشید که رابطه بین نوامیس و سنت‌ها و معتقدات را با اصل زندگی و ارزش عمر روشن سازد و نوعی آشتی بین آندو بوجود آورد. در نوشته‌های اوست که خواننده انحطاط اخلاق و فساد سیاست را می‌بیند و بر آینده بشر سخت نگران می‌شود.

در هر عصر و زمانه‌ای، نویسندگانی بوده‌اند که می‌کوشیده‌اند زشتی‌ها و پلیدی‌های آدمی را در سیمای قهرمانانی در آثار خود مصور کنند. در سال ۱۸۲۹، یکی از این آفریده‌ها در سیمای رودریک آشر ظاهر شد و خالقش ادگار آلن پو داستانسرای نوگرای آمریکائی بود که وی را در داستان *سقوط خانه آشر* مجسم کرد^{۴۱}. بعد نوبت به مردی رسید خودکام و بیدادگر بنام *دوریای‌گری* که آفریننده‌اش داستان-نویس ایرلندی بنام اسکار وایلد بود که در سال ۱۸۹۱ او را معرفی کرد^{۴۲}. راسکولنیکف قهرمان داستان *جنایت و مجازات*^{۴۳} در سال ۱۸۶۶ با نیروی تخیل داستایوسکی زاده شد در حالیکه فرانتس کافکا در سائهای آغاز قرن بیست یوزف ک را بوجود آورد و در کتاب *دادرسی* او را به‌جسائیان عرضه کرد^{۴۴}. *لرد جیم* و *راژومف*، دوتن دیگر از این نوع قهرمانان بودند که جوزف کنراد، داستانسرای انگلیسی آنان را در دو داستان *لرد جیم* و *زیر چشمان مغربی* معرفی کرد^{۴۵} همانگونه که توماس‌مان، قصه‌نویس آلمانی *فلیکس‌کرول* را در داستان *اعترافات فلیکس‌کرول* بوجود آورد^{۴۶}. کامو نیز در عصر خود آدمی آفرید که نامش *مرسو* بود و او نقش اول داستان *بیگانه* را بازی کرد.

اینها همه انسان‌های دوران ما هستند، باچندسال اختلاف. اینها مردمی هستند که درد و رنج و بدبختی و گناه و سرگشتگی آنان را از جاده اعتدال خارج کرده است، شاید هم انسان‌های واقعی تمدن کنونی آنان هستند و دیگران افرادی نامتدل. راستی چرا چنین است و چرا بشر راه خود را بسوی سرزمین آسایش و لذت و نیکبختی گم کرده است. حاصل کلام اکثر این داستانسرایان اینست که بشر، در دنیائی که وسائل ارتباط جمعی حتی یک لحظه او را بحال خود نمی‌گذارد، دچار کابوس شده است، کابوس حوادث روزمره و کابوس حوادث تاریخ. تاریخ مانند بهمن توفنده‌ای بر سر او افتاده است و بهرجا رو کند همین تکرار گذشته‌ها و مکررات امروز را می‌شنود. مانند اینست که مدام در وسط یک ماجرای جنائی

۴۱. پیرامون ادگار آلن پو و داستان *ویرانی گاخ آشر*، رجوع کنید به معرفی‌نامه جامع نگارنده در همین کتاب.

42. Oscar Wilde: *The Picture of Dorian Gray*

۴۳. تفسیر و تحقیق و معرفی جنایت و مجازات نوشته فیودور داستایوسکی در همین کتاب آمده است.

۴۴. پیرامون فرانتس کافکا و داستان *دادرسی* نیز رجوع شود به پژوهشنامه مربوطه در همین کتاب.

45. Joseph Conrad: *Lord Jim - Under Western Eyes*.

۴۶. توماس‌مان و داستان *اعترافات فلیکس‌کرول* نیز در همین کتاب آمده است.

گرفتار آمده است و دائماً باید بازی کند یا نگران باشد یا دقت کند ببیند پایانش چه می‌شود.

در چنین دنیا و در چنین شرائط زندگی، نویسنده آنچنان اسیر توهمات وحشت‌زاست که جز قهرمانان ناآرام و نامتعادل نمی‌آفریند. نوع ادبیات مورد علاقه او ادبیات هراس و دلهره است. دین و اخلاق ضوابطی بدست او داده است که فقط در لابلای اوراق کتاب است و از آنجا خارج نیست. این ضوابط و معیارها در دنیای کنونی همه بهم ریخته‌اند. جنایت وقتی در پس ماسک سیاست قرار گرفت تدبیر و هوشمندی و درایت می‌شود. آدمکشی وقتی با «مصالح روز» درآمیخت، يك عمل شرافتمندانه جلوه می‌کند. جنگ وقتی زیر عنوان «دفاع از حقوق مسلم» و «جلوگیری از تجاوز احتمالی» آغاز شد دیگر جنگ و بدبختی و ویرانی و تباهی نیست بلکه مصلحت‌اندیشی است. بنابراین نویسنده عصر کنونی نمی‌تواند بر منوال تفکرات پیشینیان بسراغ عشق و عاشقی برود و بزرگترین مشکل زندگی را در شور و هیجان دلدادگی نشان دهد.

خواننده‌ای که در دریای تفکرات آلبرکامو غرق می‌شود و در لابلای اوراق کتب او، با قهرمانان از خود رمیمده و با جهان بیگانه محشور می‌گردد، غالباً از خود می‌پرسد آیا در این دنیای انسانهای منکر از همه چیز، در این قوم بگفته خود «نیپیلیست»، هیچگونه رستگاری و نجاتی برای این افراد سرگشته نیست؟ اینان که اینچنین درمانده‌اند و راه را از چاه تشخیص نمی‌دهند باید چه کنند و برای گریز از این درد و رنج و نامرادی، بکدام سوی روی آورند؟ کامو در یکی از کتب خود زیر عنوان طاعون ۴۷ این پرسش را اینگونه پاسخ می‌دهد:

آنان که در این جهان آرامشی نمی‌بینند، نه از سوی خدا و نه از سوی تاریخ، محکومند زیست کنند برای کسانی که همانند خودشانند و قادر به زندگی نیستند. اینان باید زنده بمانند و رنج بکشند برای کسانی که همچون خود زبون و خوار شده‌اند...

با اینحال می‌بینیم که همین نویسنده روشنگر و فیلسوف جامعه‌شناس، خود در يك کتاب واحد جواب مشکلی را که طرح کرده نمی‌دهد بلکه پاسخ را در کتاب دیگری می‌دهد. بعبارت دیگر، در يك نوشته خود مسأله‌ای را طرح می‌کند و در نوشته دیگر پاسخ آن پرسش را بمیان می‌کشد. آنچه در داستان بیگانه مطرح شده، پاسخش را در داستان طاعون داده و آنچه در طاعون مطرح شده در داستان سقوط ۴۸ پاسخ داده است و هر سه این داستان‌ها، یعنی بیگانه، طاعون و سقوط تفسیرهایی هستند برای پرسشهایی که در دو داستان اسطوره سیزیف و طاعون بمیان کشیده شده‌اند. یکی از داستان‌های کوتاه و فلسفی او داستانی است با عنوان زن زناکار ۴۹. قهرمان

بانوی میانسالی است بنام ژانین ۵۰ که با شوهر از خودراضی و کودن خود به شمال آفریقا می‌رود. شوهر فروشنده است و این سفر نوعی مأموریت تجاری است. تماشای صحرای لم‌یزرع و برخورد او با عرب‌ها زن را متوجه زندگی پوچ و خالی و بیحاصل خود می‌سازد. برخورد با عرب‌های پابره‌نه اما گردنکش و مغرور او را بیاد روایات و احادیثی می‌اندازد که دربارهٔ دوران‌های کهن خوانده بود «انسان‌هایی که نه خادم کسی بودند و نه مخدوم کسی و در عین حال ارباب خویش بودند و در عالم تخیل سلطنت می‌کردند». ژانین بیاد خودش افتاد که همیشه در انتظار يك خوشبختی بزرگ، سلطنت بر يك قلمرو ناشناخته بوده و هیچگاه به آن نرسیده. «يك شب بر آن می‌شود که به این خوشبختی بزرگ برسد. پس تصمیم می‌گیرد که بگریزد، از این غم زیستن و ملال جان‌کندن و بیم مردن بگریزد» ناچار بدنبال يك واقعه بدون انتظار به تکاپو می‌افتد. در شب خیال‌انگیز و در بیابان و هم‌آمیز بسوی هوس می‌رود و وقتی سرانجام به خوابگاه می‌بماند باز می‌گردد تا بر عملی که مرتکب شده اشک بریزد و یا از شوی خود طلب بخشش کند، او را می‌بیند که بخواب راحت فرو رفته و گوئی هیچ تصادفی رخ نداده است.

در مجموعه تبعید و سلطنت^{۵۱} که در سال ۱۹۵۸ منتشر شد و دارای شش داستان کوتاه است، غیر از زن‌ناگار، داستان دیگری است زیر عنوان هرتد^{۵۲} که تأثیرش از راه ایجاد وحشت و شرارت است. يك کشیش مبلغ‌جوان به امید هدایت يك قوم وحشی بت‌پرست به دیار اسرارآمیزی بنام «شهر نمک» می‌رود. او از خطرهایی که ممکنست بر سر راهش باشد آگاهی دارد اما بیمناک نیست زیرا بتصور خود اگر هم موفق نشود و جانش بر باد رود در شمار قدیسین درخواهد آمد.

وحشیان خون‌آشام با بیرحمی تمام او را می‌گیرند و مجبور می‌کنند که صنم هراس‌انگیز و غول‌پیکر آنان را بپرستد و کشیش هرچه می‌کوشد به آنان تفهیم کند که این خدا پرستیدنی نیست سودی ندارد. گویندهٔ داستان در يك «خود گفت و شنید» طولانی می‌کوشد این واقعیت را به ثبوت برساند که تنها در قلمرو قدرت مطلق و حکومت اهریمنی است که نیروی ایمان کمترین تزلزلی نمی‌پذیرد. در صحنه‌ای که او به صنم بت‌پرستان ایمان آورده و حتی تصمیم گرفته کشیش دیگری را که برای نجات او به این سرزمین فرستاده‌اند بقتل برساند، صدائی در گوشش طنین می‌افکند که «اگر تو رضایت دهی که برای کسب قدرت یا اطفام شرار نفرت بمیری، چه کس ما را خواهد بخشود؟» کشیش قادر نیست تشخیص دهد که این سروش الهی است یا فریاد انسان دیگری که بر پایش افتاده و التماس می‌کند او را نکشند. این نمایشنامه «سمبولیزم» وقتی به اوج خود می‌رسد که در پایان داستان «يك مشت نمک، دهان غلام و راج و پرمدها را می‌بندد».

در برابر این حکایات «سمبولیک» و پیچیده در هاله ابهام، قصه دیگری هست زیر عنوان میهمان^{۵۳} که ظاهراً ماجرای ساده‌ایست؛ اما همین داستان ساده متضمن نکته عبرت‌آموزی است.

در یکی از نقاط دورافتاده فلات الجزایر، در یکی از مرتفعات دور از نظر، مدرسه‌ای هست که آموزگاری در آن اقامت دارد و در این تبعیدگاه از اینکه مرجع

51. *L'Exil et le royaume (Exile and Kingdom)*
53. *The Guest*

52. *The Renegade*

خدمت است خوشنود است. در يك شب طوفانی، دو رهگذر به این بنای دورافتاده پناه می‌آورند. این دو، یکی عربی است که قاتل است و دیگری ژاندارمی که بگریه و دستبند زده است و او را به شهر می‌برد تا تسلیم عدالت کند.

ژاندارم بدلیل آنکه مأموریت‌های دیگری نیز دارد از آموزگاری خواهدزدندانی را به نزدیکترین پاسگاه در روستای مجاور تحویل دهد. معلم جوان، از یکطرف بیزار از مرد قاتلی که مرتکب جنایت شده و از طرف دیگر متنفر از اینکه خطاکاری را به دست عدالت بسپارد، در معیت زندانی راهی دهکده مجاور می‌شود. بر سر يك دوراهی، دستبند عرب را باز می‌کند و می‌گوید «تو مختاری از اینکه بین زندان و آزادی یکی را انتخاب کنی.» بررغم تصور او، مرد عرب زندان را برمی‌گزیند. وقتی از ده به آموزگناه بازمی‌گردد، بروی تخته سیاه پیغامی می‌بیند. پیغام از سوی یکی از کسان مرد عرب است که او را تهدید به مرگ کرده است.

در سراسر داستان‌های مجموعه تبعید و سلطنت يك نیروی مغلوب نشدنی حکمفرماست «تنهایی انسان» و در این تنهایی دو چیز دیگر هم هست: یکی تحقیر و دیگری رنج. تجلی این نیروی قهار، تنها در داستان‌های زن زناکار یا مرتد یا میهمان آشکار نیست بلکه در دیگر داستان‌های این مجموعه، مانند مردان ساکت ۵۴ یا هنرمند حین کار ۵۵ یا سنگ‌گردان ۵۶ هم دیده می‌شود. همه‌جا این انسان زیون است و رانده. گوئی مدام در تبعید است و دائماً تلاش می‌کند از این تبعیدگاه رهائی یابد و به قلمرو «سلطنت» برسد اما نمی‌رسد.

کامو در سراسر نوشته‌های خود سعی می‌کند سؤالی را در ذهن خواننده مطرح کند «چرا چنین است؟» گاهی پاسخ را در همانجا، در خلال سطور حوادث می‌دهد و گاهی آنرا به دیگر آثار خود وامی‌گذارد. هرچه هست اینکه کامو درد انسان قرن بیست را خوب درک کرده است و با استادی توانسته است به ژرفای روان دردکشیده این مخلوق پای گذارد.

می‌گویند گرتروود استاین ۵۷، نویسنده و هنرمند نوگرای آمریکائی، در واپسین لحظاتی که چشم بروی زندگی می‌بست، ناگهان از بستر خود برخاست و گفت «پاسخ چیست؟» در حالیکه آنان که بر بالینش حاضر بودند و حیرت‌زده بر او می‌نگریستند، دیدند که پس از چند ثانیه دوباره برخاست و پرسید «سؤال چه بود؟» و بعد مرد ۵۸.

آنها که آثار کامو را می‌خوانند، یا می‌پرسند «جواب چیست؟» یا تکرار می‌کنند «سؤال چیست؟».

این انسان در دورانی بس طولانی، مقام والائی داشته است. طرح‌هایی که پیشینیان از این انسان کشیده‌اند غالباً معروف اینست که بشری شادکام و موفق بوده، برنامه کار خود را می‌دانسته، هدف‌ها روشن بوده، دوستان و یاران زیادی داشته، عشق می‌ورزیده و از این هنر خود لذت می‌برده، غرور و متانت و آراستگی داشته

54. The Silent Men

55. The Artist at Work

56. The Growing Stone

57. Gertrude Stein (1874-1946)

۵۸. نقل از کتاب Masterplots تألیف Frank N. McGill چاپ نیویورک ۱۹۶۳ صفحه ۱۸۰.

بحث کامو در داستان سقوط یادآور پریش گرتروود استاین است.

و خلاصه مخلوقی راضی و خوشبخت بوده است. اما همین انسان، در این دوره و زمانه، گویی از آن ایوان رفیع شادکامی و غرور پائین افتاده است. بعکس نه تنها عاشق و معشوق و رفیق و همدم و همزبان و همفکر ندارد، بلکه روحاً ترسیده و شکست دیده هم شده است. مخلوقی است ضعیف و قابل ترحم.

آن شادی‌ها و سرگرمی‌ها و دلخوشی‌ها همه در نظرش مهمل و پوچ و «بی-اصالت» شده‌اند. بدون اینکه بدرستی بداند گناهش چیست و چه جرم و خطائی مرتکب شده، دائماً در درون خود احساس گناه می‌کند و از این گناهکاری رنج می‌کشد. می‌کوشد پناهگاهی بیابد و داروئی برای دردهای خود پیدا کند اما کمتر موفق می‌شود. حاصل کلام اینکه دنیای ما لبریز از نسلی سرگشته و بی‌کس و تنها و گمراه شده است.

کامو کوشیده است سخنگوی این نسل شود. حرفهایی که آنها در دل داشتند و نمی‌توانستند بر زبان بیاورند، او بگوید و مطرح کند و پاسخ بخواهد. یکی از آثارش که مبین تفکرات آشفته این نسل است داستان سقوط است که در سال ۱۹۳۶ منتشر شد.

داستان سقوط سرگذشت مردی است بنام ژان باپتیست کلمنس^{۵۹}. میان سالست و اهل پاریس. سابقاً وکیل دعاوی بوده و حالا آواره و سرگردان شده است. بنظر می‌رسد که از گناهی بزرگ رنج می‌برد. بجای اینکه به کلیسا برود و برابر کشیش زانو بزند و اعتراف کند، ترجیح می‌دهد با خودش حرف بزند.

وفتی پاریس بود وکیل بسیار موفقی بود. خوب و مستدل صحبت می‌کرد و بیانش در دلها نفوذ داشت. بدنبال کارهای شریف می‌رفت و دعاوی انسانهای نجیب و صاحب حق را می‌پذیرفت. حادثه‌ای رخ می‌دهد که این وکیل سرافراز و مغرور به سرایش فنا می‌افتد و بنیان روحیه‌اش درهم خرد می‌شود. داستان این بود که زنی خود را در رودخانه سن غرق می‌کند و این آقای کلمنس چنین قدرتی را داشت که او را از مرگ باز رها کند. وقتی به واقعه امر اطمینان می‌یابد آنچنان اسیر نگوهرش وجدان می‌شود که خود را فراموش می‌کند و از سریر غرور پائین می‌افتد. حرفش این بود که «ما با اعتماد و اطمینان کامل نمی‌توانیم از بیگناهی دیگران سخن برانیم اما می‌توانیم از شرارت و گناه درون خودمان با اعتقاد راسخ حرف بزنیم.»

در آن زمان که ملامت و حرمان بسراغش می‌آید، خانه و ماوای خویش را ترک می‌گوید و به آمستردام می‌رود و در يك میخانه این شهر که با اسم «مکزیکوسیتی» معروف است خانه می‌گیرد و درصدد برمی‌آید که برای آرامش وجدان، رایگان به نیازمندان خدمت کند. ژان باپتیست کلمنس شبانه‌روز مست است و مدام از جهان پراوهم خود حرف می‌زند. اگر کسی بشنود بهتر و گرنه با خود گفت و شنود می‌کند. بیچاره این وکیل سرشناس و موفق، در اثر آگاهی از خطائی، برده زبون وجدان ناآرام خود می‌شود و چون غریقی که به گردابی مهملک درافتاده، پیاپی تقلا می‌کند خود را از این دام مرگبار برهاند. گویی میخانه آمستردام برای او کلیسایی شده است که می‌تواند از آنجا برای خود و برای همه موعظه کند و راه رستگاری را به دیگران بیاموزد.

داستان سقوط نیز مانند دیگر آثار کامو پر از رموز و استعاره است. آمستردام، این شهر آب که نه ترعه از مرکز آن منشعب می‌شود، تشابهی با دوزخ دانته دارد. خود ژان باپتیست بی‌شبهت به‌حواری همانم خود «یوحناى تعمیددهنده» نیست که دیری در بیابان سرگشته بود و دیده بر ستاره صبح می‌دوخت همانگونه که ژان باپتیست کلمنس نگاه خویش را بر کیوتران وفاخته‌گان افق آمستردام می‌دوخته است. در همین اثر فلسفی، کامو پرسش‌های عدیده مطرح می‌کند اما بجای اینکه خود به آنها پاسخ دهد، به اختیار خواننده وامی‌گذارد و از او می‌خواهد پاسخی برای این پرسش‌ها پیدا کند. پاسخگوی این پرسش‌ها، وجدان خواننده است.

کامو علاوه بر داستان و حکایات کوتاه و رسالات فلسفی چند نمایشنامه نیز نوشته است که مشهورترین آنها **کالی‌گولا** ۶۰ است. **آدم‌کشان عادل** ۶۱، **مرحله معاصره** ۶۲ و تنظیم چهار نمایشنامه از آثار داستایوسکی، کالدرون، بوتساتی و فاکنر نیز از کارهای پرارزش اوست ۶۳.

کامو می‌رفت آفریننده‌ای بلندآوازه تراز آنچه بود بشود اما یک حادثه مصیبت‌بار ناپهنگام طومار زندگی او را برچید. در روز ۴ ژانویه ۱۹۶۰ اتومبیل او با سرعت زیاد در نقطه‌ای نزدیک رودخانه سن دچار تصادم شد. تلاش پزشکان برای رهایی او بجائی نرسید و در شامگاه همانشب دیده بر زندگانی فرو بست.

۶۰. **کالی‌گولا Caligula** نمایشنامه کامو که در سال ۱۹۴۴ نوشته شد و سال بعد بروی صحنه آمد اقتباسی است از زندگانی امپراتور روم که بین سالهای ۳۷ تا ۴۱ میلادی برمسند فرمانروائی نشسته بود. در روایات چنین آمده که وی دل‌باخته خواهر جوان خود دروسیلا Druissila بوده و با وی روابط عاشقانه داشته است. هنگامی که در سال ۳۸ خواهر جوان بطور ناگهانی چشم برزندگی فرو می‌بندد، کالی‌گولا (بمعنی پافزار کوچک - لقبی که همسالانش در کودکی به‌وی داده بودند) از غم مرگ دلدار دچار جنون می‌شود. دست به جنایات متعدد می‌آلاید و پس از تحمل شکنجه و عذاب بسیار، در سال ۴۱ بدمت کاسیوس قیصر آینده روم کشته می‌شود.

61. *The Just Assassins*

62. *The State of Siege*

۶۳. چهار نمایشنامه‌ای که کامو از آثار دیگران برگردان و تنظیم کرده عبارتند از:

از پدرو - کالدرون دولابار *Pedro Calderon de la Barca* شاعر و نمایشنامه‌نویس

قرن هفده اسپانیا، زیر عنوان *La Dévotion d la Croix* اخلاصی به صلیب

از دینو بوتساتی *Dino Buzzati* داستان‌سرا و دراماتیس‌ت قرن بیست‌ایتالیا نمایشنامه

Un casin téressant ، اصل نمایشنامه زیر عنوان *Un cao clinico* نوشته شده بود که به

معنی *یک هاجرای درمانگاهی* است. سبک نمایشنامه نمودار اینست که بوتساتی تحت تأثیر

افکار فرانتس کافکا قرار گرفته (داستان پیرامون چند پزشک متخصص دور می‌زند که

یکمک تعدادی دستگاه‌ها، یک انسان سالم را به سوی نابودی می‌کشاند) با اینحال نمایشنامه

نخست در ایتالیا و بعد در آلمان و دیگر کشورهای اروپا با چنان موفقیتی روبرو شد که

نام نویسنده‌اش را همه‌جا بر سر زبانها انداخت.

از ویلیام فاکنر داستان‌سرای امریکائی نمایشنامه *Requiem pour une nonne*

مرگ‌یه‌ای برای یک راهب و از داستایوسکی داستان‌سرای روسیه نمایشنامه *Les Possédés* به معنی *تسخیر شدگان*.

ضمیمه

جلد دوم

سیری در بزرگترین کتابهای جهان

سرگذشت داستان

پژوهش از:

حسن شهباز

بعثی پیرامون:

داستان و داستانرانی در ادب امروز جهان

داستان چیست؟

داستان، یا آنچه به فرانسه رمان^۱ و به انگلیسی ناول^۲ خوانده می‌شود، به چه نوع پدیده فکری و ذوقی بشر اطلاق می‌شود؟

* در این بحث، مراد رمان است نه داستان کوتاه. واژه داستان، در زبان فارسی، در سالهای اخیر بجای «داستان کوتاه» معادل *short story* متداول شده در حالیکه می‌تواند کلمه‌ای باشد که همه نوع داستان کوتاه و بلند را در برگیرد. جایگزین کردن واژه فرانسوی «رمان» بجای داستان بلند و «رمان‌نویس» بجای «داستان‌سرا»، نه تنها برای زبان غنی فارسی زیبنده نیست بلکه این واژه در انگلیسی معنی دقیق *novel* را نمی‌دهد. در اینصورت پیشنهاد مؤلف این کتاب اینست که داستان را معادل *roman* و *novel* پذیرفت و «داستان کوتاه» را بجای *nouvelle* و *short-story* قرار داد.

۱. واژه فرانسوی رمان *roman* از فعل قدیمی *romanz* به معنی عامیانه نوشتن *escrire* آمده و به صورت اسم، اطلاق می‌شود به نوشته‌های سرگرم‌کننده تخیلی که به زبان مادری وبومی و با ویژگیهای محلی نوشته شود و تادوران قرون وسطی، به قصه‌های منشور رزمی اطلاق می‌شد اما این واژه از قرن هفدهم به بعد تغییر مفهوم داد و *romanesque* به آثاری اطلاق شد که شگفت‌آور و وهمی و مبالغه‌جویانه باشد و *romantique* به نوشته‌هایی گفته شد که آرام و احساسی و لطیف و خیال‌انگیز باشد. در قرن هجدهم، کلمه رمان به معنی اخیر در انگلستان پذیرفته شد اما بار دیگر به فرانسه سفر کرد و اینبار از زبان ژان ژاک روسو (*Réveries*, 1776-1778) تغییر مفهوم داد و به آلمان رفت و به صورت واژه *romantisch* به آثاری اطلاق شد که از انگلیسی و فرانسه به آلمانی برگردان شده باشد. نهضت رمانتیسیم در اروپا از آلمان نضج گرفت که داستان‌سرایان بسوی طبقات درم اجتماع و آرمانها و آرزوهای آنان توجه کردند. عصر رمانتیسیم و ما قبل رمانتیسیم خود بحثی جداگانه را تشکیل می‌دهد. (برای آگاهی بیشتر رجوع شود به مکتب رمانتیسیم در همین مقاله)
۲. واژه ناول *Novel* از صفت لاتین *novellus* گرفته شده که معنی «تازه» و «جدید» را می‌دهد. بنابراین زمانی این واژه بکار رفت که سخنی نو به شیوه‌ای نو عرضه گردید (متفاوت با افسانه‌سراهای و اسطوره‌گوئی‌ها و قصه‌پردازی‌ها) این واژه در قرن شانزدهم در زبان انگلیسی —

داستان به مفهوم گسترده امروزی باید دارای چه ویژگی‌هایی باشد؟
داستان، در گذشته و امروز، چه نقشی در سرنوشت انسانها و سازندگی جوامع بشری بازی کرده است؟

داستان و داستان‌نویسی، در میان هنرها، دارای چه ارزش و اهمیتی است؟
آینده داستان‌نویسی، با پیشرفت علوم و فنون و گسترش روزافزون رسانه‌های آموزشی و هنری و تفریحی چه خواهد شد؟
آیا داستان‌سرایی در جهان، در شرف زوال و رکود و فناست؟

پرمشقی است جامع که پاسخگوئی بآن نیاز به پژوهش و تفکر فراوان دارد:
داستان، تراوش فکر آدمی است که از طریق زبان، یا بکارگرفتن فن نویسندگی، قصه یا حکایت یا سرگذشت یا ماجرائی را که معمولاً نقش‌آفرین اصلیش انسان است، بطرزی دلپسند و خیال‌انگیز، بازگو می‌کند. پس داستان همان قصه و روایت و حکایت است که طبع ذوق‌آفرینی آنرا ابداع یا روایت کرده و دیگری آنرا شنیده و یا خوانده و بخاطر علاقه به گریز از یکنواختی‌ها و احياناً سیر در دنیای وهم و خیال، از شنیدن یا خواندن آن لذت برده است. در عین حال داستان، قصه نیست زیرا قصه مجموعه حوادثی است افسانه‌مانند که محتاج دلیل و برهان نیست و کوتاهی و بلندی آن تابع سلیقه قصه‌گو است در حالیکه داستان باید در چهارچوب فن داستان‌نویسی باشد و گذشته از تعداد مشخص صفحات، رسالتی را از سوی نویسنده به خواننده القام کند.

داستان حکایت نیست زیرا حکایت ممکنست چند سطر یا چند صفحه باشد^۳، در حالیکه داستان باید کتابی را تشکیل دهد که حداقل صفحاتش از یکصد صفحه تجاوز کند. در عین حال، حکایت بازگوکننده ماجرائی است که اتفاق افتاده و یکن که از این ماجرا آگاه شده، آنچه را که دیده برای دیگران نقل کرده، در حالیکه داستان تنها به بیان آنچه در ظاهر رخ می‌دهد نمی‌پردازد بلکه در روان و دنیای درون قهرمانان سیر می‌کند و از مسائلی سخن می‌گوید که روایت‌گر آنها را ندیده است.
داستان سرگذشت نیست زیرا نویسنده ممکنست از چند روز و یا حتی از چند

→ متداول شد و در آلمان، مردم انگلیس تحت تأثیر داستانهای کوتاه دکاهرون نوشته جوانی بوکاجو بودند که ایتالیائی‌ها اینگونه داستانها را *novella* می‌خواندند. نخستین کسی که این نوع داستانها را تقلید کرد، جرج وستون George Whetstone انگلیسی بود که در سال ۱۵۸۲ کتابی نگاشت زیر عنوان *Heptameron of Civill Discourses* به معنی داستانهای هفت‌بخشی پیرامون مباحث مدنی. (واژه *Heptameron* يك واژه قدیمی است که اطلاق می‌شود به حکایات هفت‌بخشی پیرامون ملکه مارگارت از مردم نوارار Queen Margaret of Navarre (1492-1549) و این حکایات تقلیدی از دکاهرون بود درجوع کنید به فرهنگ وبستر - جلد ۱ صفحه ۸۴۹) پس از جرج وستون، ویلیام شکسپیر یکی از *novella* بوکاجو را زیر عنوان *اقللو بکار برد* و آنرا به‌نمایشنامه منظوم درآورد. واژه ایتالیائی *novella* بتدریج به *novel* مبدل شد و پس از آنکه میگل دو سروانتس داستان دن کیشوت را نگاشت و اینگونه داستان در زبان انگلیسی عنوان *novel* به‌خود گرفت، نوع و ترکیب ناول تقریباً مشخص شد. توضیح بیشتر در همین مقاله آمده است.

۳. نمونه حکایات در زبان فارسی، حکایات گلستان است که استاد بیهمتای زبان فارسی، سعدی شیرازی در هشت باب آورده و هر حکایت، بطور معمول، از یکی دو صفحه تجاوز نمی‌کند.

ساعت زندگی يك انسان سخن براند^۴ و بهیچوجه لازم نبیند که زندگینامه فردی را از آغاز تا انجام بر صفحه کاغذ آورد. در حالیکه کسی که سرگذشتی را بیان می‌کند، ناگزیر باید کتاب عمر قهرمان خود را از صفحه نخست ورق بزند و آنرا تا آخر ببرد.

داستان ماجرا نیست که رخ داده و نویسنده‌ای آنرا دقیقاً گزارش کرده است. داستان ممکنست از آینده سخن بگوید و از حوادثی قلم براند که احتمال وقوع آن نباشد^۵، در عین حال تخیلات خود را بگونه‌ای عرضه کند که هر خواننده‌ای بپندارد امکان وقوع این حوادث هست و یا آنکه حوادثی مشابه‌اش رخ داده است. باوجود این تفاوت‌های فاحش، داستان می‌تواند مانند يك قصه خیال‌انگیز، مثل يك حکایت پندآموز، نظیر يك سرگذشت متضمن زندگانی‌نامه يك انسان و یا همانند يك ماجرا، بیان‌کننده يك حادثه باشد.

اما در همه این آثار يك وجه مشترك هست که ضروری و اجتناب‌ناپذیر است و آن اینکه کلام داستان باید به‌نثر باشد نه نظم - زیرا اگر به‌نظم سروده شد، دیگر از مرز داستانسرای، به‌مفهومی که امروز در جهان رایج است، بیرون رفته است.

در میان انواع تجلیات ذوقی بشر در رشته ادبیات، داستانسرای بیش از همه معمول و متداول گشته است و داستانسرایان بزرگ و نام‌آور در بعضی جوامع باندازه‌ای اهمیت یافته‌اند که نقش يك لیدر سیاسی یا اجتماعی را بازی می‌کنند^۶. داستانسرا کتابش بیش از هر کتاب دیگر به‌فروش می‌رسد و غالباً دیده شده شهرت و محبوبیت او سراسر عالم را دربرمی‌گیرد. جوایز بزرگ، مانند جایزه نوبل که ارزش جهانی دارد، در زمینه هنر و ادبیات، بیشتر به يك داستانسرا داده می‌شود تا دیگر رشته‌های ادبی و هنری - و ثروتی که از راه فروش کتاب عاید نویسنده می‌شود - و در پاره‌ای موارد شرکت‌های سازنده فیلم سینما، بانمایشنامه‌سازان روی صحنه حق امتیاز می‌پردازند - تا میزانی است که معمولاً از هیچ طریق دیگر نمی‌توان به این درآمدهای افسانه‌ای دست یافت^۷.

یکی از علل محبوبیت این رشته از هنر اینست که داستان، در عصر کنونی، جلوه‌گاه همه علوم و دانش بشری شده است. داستانسرا نه تنها دنیای بیرون انسانها را نقاشی می‌کند، بلکه به‌جهان درون او پا می‌گذارد و از رازهای نامکشوفه روح او سخن می‌راند که درک و تشخیص و فهم آنها درگذشته میسر نبوده است. داستانسرا در دنیای امروز، علم را هم ضمیمه داستان کرده است و گاهی در يك

۴. نمونه این نوع داستان، یولیسیس نوشته جیمز جویس است که هرچند کتابی قطور (متجاوز از ۷۰۰ صفحه) را تشکیل می‌دهد، با اینحال تمام کتاب ماجرای ۱۷ ساعت از زندگی يك انسان است. (رجوع شود به مقاله یولیسیس در همین کتاب)

۵. نمونه این نوع داستان، دنیای ستایش‌انگیز جدید نوشته آلدوس هکسلی است که از جهان آینده سخن می‌راند (رجوع شود به مقاله مربوطه در همین کتاب) و یا کتاب سال ۱۹۸۴ نوشته جرج اورول که دنیای هشت سال آینده را پیش چشم خواننده مصور می‌کند.

۶. نمونه‌های این نوع داستانها، که سرنوشت‌ساز و جامعه‌ساز بوده‌اند، در همین مقاله بتفصیل آمده است. محبوبیت بعضی از آفرینندگان این آثار در میان مردم، برآفتاب بیش از رهبران سیاسی و حتی زمامداران مقتدر آنسرمین‌ها بوده است.

۷. نمونه این گروه نویسندگان ویلیام سامرست موم است که از راه قلم‌خویش ثروتی عظیم گردآورد (رجوع شود به داستان پیرامون اسارت السالی در همین کتاب)

کتاب واحد، از علوم عقلانی و هر پدیده سرنوشت‌ساز علمی سخن به میان می‌آورد. اما آنچه بیش از همه رایج هست و از روزگاران کهن تا امروز خواستار داشته، مسائل روابط انسانها و پیوستگی و گسستگی بین آنهاست که هیچگاه کهنه نگشته است. عشق همواره عشق بوده و هجران همیشه هجران - اما شرائط زمانی و مکانی به داستان‌سرا چنین مجالی را داده که داستانی نو آغاز کند و سرگذشتی تازه و ناگفته بر صفحه کاغذ آورد.^۸

متداول‌ترین و مطلوب‌ترین نوع داستان‌ها که از روزگار کهن تا امروز رواج داشته و شوق و ذوق بشر برای مطالعه آنها نقصان نپذیرفته است، دو نوع‌اند: اول داستان‌های مخاطره‌آمیز و دوم داستان‌های شور و دلباختگی - که هر دوی اینها با دو واکنش عاطفی انسان سروکار دارند: یکی ترس و دیگری عشق. خطر بصورت‌های گوناگون در مسیر راه انسان بوده و آنکه توانسته براین خطرها فائق شود و سرانجام پیروزمند بیرون آید، يك قهرمان است - و خواننده این قهرمان را دوست دارد. از اینروست که داستان زندگی او را می‌پسندد. دیگری عشق است و این پیوستگی انسانها، پس از یکسلسله نامرادیها و ترسها، برای آنانکه شاهد این ناکامیها و کامجوییها بوده‌اند، لذت‌بخش است - شاید از آنجهت که هرکسی در نهاد خود آرزو دارد عاشق باشد و مشتاق است بجای قهرمان به وصل دلدار برسد.^۹

این دو نوع داستان، از بدو خلقت بشر تا امروز رواج داشته و نمونه‌های بیشماری در دست است. اودیسه هومر که در دورانی بین قرن هشتم تا دهم پیش از میلاد مسیح سروده شده و داستانی است منظوم از دلاوریهای اودیسیوس، قهرمان ایتاک، و بازگشت شجاعانه او به‌خانه پس از هفت سال، نمونه بارز این تمایل بشر به‌حوادث قهرمانی است. شاهنامه فردوسی و رزم‌آوریهای جهان‌پهلوان، رستم‌دستان، نمونه دیگری از این نوع داستانهاست که چون با سرگذشت شهریاران ایران‌زمین و نبردهای پیروزمندان آنان با دشمنان این مرز و بوم در آمیخته، غرور ملی را نیز نوازش می‌دهد.^{۱۰} داستان عاشقانه و دلنواز دافنیس و گلونه، که بوسیله لونگوس نامی در قرن سوم میلادی برشته تحریر آمده و ماجرای دلدادگی و جان‌بازی دو نوجوان پاکدل و روستائی را در جزیره یونانی «لس‌بس» بیان داشته، الگوی دیگری است

۸. ست روح‌نواز و اندیشمندانه حافظ را به یاد می‌آورد

۹. «يك قصه بیش‌نیست غم عشق و وین‌عجب
 کهرربان که می‌شنوم نامکرر است.»
 ۹. در زیان و ادب پارسی، بجای داستان (باویژگیهای داستان‌سرای بمفهوم گسترده غرب) قصه فراوان هست و این قصه‌ها جلگه بگرد همین دو موضوع دور می‌زنند - یکی دلاوری و دیگری عشق. قصه‌های هزار و یکشب و حسین‌گرد و امیر‌املاک از جمله همین نوع قصه‌ها هستند.

۱۰. حماسه‌ها و قصه‌های رزمی که پایدار مانده‌اند و سینه به‌سینه نقل شده‌اند، عموماً به‌نظم بوده‌اند تا به‌نثر، به‌مین سبب واژه epic اطلاق می‌شود به‌يك اثر رزمی منظوم نه‌منثور - در مبحث داستان‌سرای، مراد از قهرمان‌پروری، انسانی است که رفتار و کردار و گفتار يك شوالیه را دارد - دلاور است و هوشیار، و برای رسیدن به‌هدف از هیچ مانعی نمی‌هراسد. در قصه‌های ایرانی، امیراسلان نامدار را می‌توان مثال زد که وجودی است افسانه‌ای، اما اعمالی سترگ و قهرمانانه دارد. در ادبیات غرب، این تجلی قهرمان‌گونه را می‌توان در سیمای ویلهلم تل و اگنت دید، که نخستین اثر را شیللر و دومین را گوته نگاشت. (بیرامون اگنت رجوع شود به‌نمایشنامه اگنت در همین کتاب)

از داستانهای عشقی که طبع قهرمان‌پسند و عاشق پیشه بشر را هیچگاه خسته نکرده‌اند^{۱۱}. با اینحال، جز عشق و حادثه، علل دیگر نیز هست که انسانها همیشه دوستدار داستان بوده‌اند و در میان انواع پدیده‌های ذوقی و هنری، بیشتر به داستان روکرده‌اند.

یکی از علل مهم اینست که داستان، بدون آنکه خواننده را مخاطب قرار دهد و روش يك معلم اندر زدهنده را انتخاب کند، پاسخگوی بسیاری از پرسشهایی است که در ذهن خواننده، نسبت به دنیایی که در آن زیست می‌کرده وجود داشته‌است^{۱۲}. داستانسرا حکم کاوشگری را دارد که سفری جالب و تماشایی به دنیای پراسرار آدمی می‌کند و خواننده به دنبال او، گام‌به‌گام، در حرکت است. طی این سفر، گاهی بر سرنوشت قهرمان اشک می‌ریزد و زمانی بخاطر شادی او، خنده سرمی‌دهد. هر چه هست این است که در این سیرو سلوک، همسفر نقش‌آفرینان است و در این کنگاش و تلاش، پندها می‌آموزد.

این سفرها و سیروسلوک‌ها گونه‌گونند و همین امتیاز مسلم داستان است. گاهی نویسنده در دنیای رفتارها و کردارها به تماشا می‌پردازد و آداب و رسوم اجتماعات بشری را پیش چشم خواننده جلوه‌گر می‌سازد. نمونه‌های این نوع کتب را می‌توان آثار بالزاک در فرانسه، جین‌آستن در انگلستان و تولستوی در روسیه داشت. زمانی داستانسرا از ریاکاری طبقه معینی از اجتماع سخن می‌گوید و خواننده را با خود به محیط زندگی آنان می‌برد. آنا تول‌فرانس و داستان تائیس او و ویلیام تاگری و داستان *یاوه بازار* وی، نمونه‌هایی از این شیوه داستانرانی هستند. داستان، پاره‌ای موارد، نمایشگر جوانمردی و بزرگواری انسانهایی است که زندگی آنها می‌تواند سرمشقی برای نسلهای خواننده باشد. نمونه این داستانها، *بینوایان* و *یکتور هوگو* و *قصه دو شهر* نوشته چارلز دیکنز است که هرگز کهنه نمی‌شوند و هیچگاه از خاطرها نمی‌روند. داستانسرا، بعضی مواقع، مشتاق است ضمن قصه‌گویی، قدرت نویسنده‌گی خود را به رخ خواننده بکشد و در همانحال که او را سرگرم خیال و اندیشه خود می‌کند، درسی از نویسنده‌گی نیز به‌وی بیاموزد. نمونه این نوع کتب را می‌توان داستان *مادام بوواری* نوشته گوستاو فلوبر و *تصویر يك بانو* اثر هنری جیمز پنداشت^{۱۳}.

۱۱. داستان عاشقانه *دافنیس و گلونه* آنچنان شور و هیجان در دلها برانگیخت که طی چند قرن، بصورتهای گوناگون و اسامی مختلف پدیدار شد (رجوع شود به جلد یکم از مجموعه *سیری در بزرگترین کتابهای جهان*) و متعاقب آن داستانهای منظوم و منثور عاشقانه‌ای که دیرپای بودند و هرگز کهنه نشدند - از آنجمله داستان *تربستان* و *ایزوت* است که جوزف بدیه آنها نگاشت. قصه‌های منظوم *خسرو و شیرین* و *لیلی و مجنون* و *ویس و رامین* و *واحق و غنوا* و همچنین نمایشنامه‌های عاشقانه *ویلیام شکسپیر مانند رومئو و ژولیت* نمونه‌هایی از این مکتب هستند.

۱۲. ویلیام سامرست‌موم پیرامون وظیفه داستانسرا در ارشاد خواننده، نظری دارد که در نطق مشهور خود در آمریکا، بتاريخ ۲۰ آوریل سال ۱۹۴۶ ابراز داشته است. متن این نطق در تفسیر داستان *پیرامون اسارت انسانی* آمده است. رجوع شود به فصل مربوطه در همین کتاب.

۱۳. داستان *تصویر يك بانو* *The Portait of a Lady* برگزیده‌ترین اثر داستانسرای آمریکایی - الاصل انگلیسی، هنری جیمز است. جیمز بخاطر نثر ممتاز و تسلط فراوان او برای مصور ساختن شخصیتهای داستان خود مشهور است.

داستانهایی نیز هستند که مدام به دنیای درون قهرمانان خود فرو می‌روند و ضمن سیرو سیاحت در عالم برون، آنچه در روان قهرمانان می‌گذرد، برابر دیده خواننده مصور می‌کنند. نمونه‌های این داستان را میتوان جنایت و مجازات نوشته داستایوسکی و یولسیس اثر جیمز جویس دانست.

پاره‌ای داستانها، گردشی است در لابلای سطور تاریخ و اوراقی است از حوادث عشقی و قهرمانی که با زندگی فرمانروایان و مردان نامور تاریخ درآمیخته است و چون با واقعیت تاریخی همراه است از اینرو، در برابر چشم خواننده، واقعی‌تر جلوه می‌کند. نمونه‌های این نوع داستانها، آثار الکساندر دوما، پدر، و سروالتر اسکات انگلیسی است که دو داستان سه‌تفنگدار و آیوانهو نمونه‌های بارزی از میان آنهاست.

خواننده داستان در بدو مطالعه کتاب، در جستجوی اثری است که او را سرگرم کند اما بسیار اتفاق می‌افتد که آن اثر، علاوه بر مشغول‌داشتن او، مطالبی نیز به او می‌آموزد و علاوه بر آن، در موارد استثنائی، چه بسا شیوه تفکر او را عوض می‌کند. بهمین سبب نباید نفوذ داستان را نادیده گرفت. وقتی هریت بیچر استو داستان کلبه عموتم را نگاشت، خوانندگانی که این داستان را بصورت تفنن در روزنامه و بعداً بصورت کتاب جداگانه می‌خواندند آنچنان تحت تأثیر کلام او قرار گرفتند و به نحوی بر سرنوشت قهرمانان این کتاب اشک ریختند که به مخالفان بردگی پیوستند و همان افراد بودند که در جنگ برضد حکومت ائتلافی جنوب شرکت جستند و از قانون الغام بردگی حمایت کردند.

آنها که داستان نیکلاس نیکلبی را می‌خواندند، در آغاز می‌پنداشتند که اثر سرگرم‌کننده دیگری از چارلز دیکنز می‌خوانند، اما این داستان که سرگذشت دردناک میلیونها نوجوان انگلیسی بود که قربانی سیستم غلط تعلیم و تربیت شده بودند، چنان شور و ولوله‌ای در میان مردم برانگیخت که حکومت ناچار گشت تغییرات فاحشی در قانون آموزشی کشور بوجود آورد و کسانی که از قوانین جدید حمایت می‌کردند همانهایی بودند که داستان نیکلاس نیکلبی را خوانده بودند.

نمونه دیگری از این نوع کتب، داستان مشهور پینوایان است که در سالهای نخست انتشار، مردم فرانسه را دچار تب هیجان کرد. همه می‌خواستند دست یاری بسوی فانتین، زن جوان دردکشیده‌ای که بخاطر دخترش کوزت، بسوی روسپیگری رو آورده بود و آماج ستم و بیداد «ژاور» بازرس پلیس قرار گرفته بود، دراز کنند و همه بطریقی انسانیت و ترحم و نعدوستی خود را نشان دهند. شاید این احساس غمخوارگی، در نمایشنامه منظوم ویلیام شکسپیر به نام لیرشاه شدیدتر به بیننده دست داد زیرا از اوائل قرن هفده تا امروز، هیچگاه نشده است که این اثر بر صحنه تئاتر آید و بیننده اشک نریزد و در نهان، بحال شاه نگوینخت بریتانیا که هدف ستم سه دختران خود قرار گرفته بود، احساس دلسوزی نکند. داستانهای برگزیده ادب دنیا، تنها نقش يك مصاحب شیرین و دلخواه را بازی نمی‌کند بلکه به‌وی مطالب جالب و ناشنیده می‌دهد. آنکه هنری اسموند نوشته ویلیام ثاکری را می‌خواند با واقعیات تاریخ انگلیس آشنا می‌شود - یا آنکه آخرین پیوریتن نوشته جرج سانتایانا را از نظر می‌گذراند، در میان مردم پرهیزگاری می‌رود که در جستجوی پاکیزگی روح، همه چیز خود را فدا کرده بودند و همین افراد، بنیان فرهنگی مردم نیوانگلند را نهادند. پس يك داستان خوب، تنها نقش سرگرم‌کننده ندارد.

داستان باید از چه ویژگی‌هایی برخوردار باشد تا توجه خواننده را برانگیزد و اثری پایدار محسوب شود.

داستانسرا، پیش از آغاز داستان، باید به‌شش اصل مهم توجه داشته باشد تا نوشته او، در هر زمینه و هر مکتبی باشد، داستانی ارزشمند و خواندنی و هوشیارانه بشمار آید. این شش اصل عبارتند از:

اوج داستان - نقش‌آفرین داستان - صحنه داستان - شیوه بیان داستان - بعد داستان - و زبان رمزی و تمثیلی داستان.

هر داستان پیرامون هر مطلب و ماجرائی دورزند، باید نقطه اوجی داشته باشد تا خواننده را بانگرانی و تردید و دودلی، بدنبال خود بکشانند. این نقطه اوج را می‌توان «توطئه» یا «آنتریک» داستان نامید.

«توطئه» باید بگونه‌ای باشد که خواننده، باتمام دقت و هوشیاری، نتواند حدس زند چه پیش‌می‌آید و بطور ناگهانی در برابر صحنه‌ای قرار گیرد که تصور آن برایش غیر ممکن بوده است. در داستان **برادران کارامازف**، یکی از چند کتاب بزرگ دنیا، فیودور پاولویچ کارامازف، مالک خودکام و عشرت طلب، در خانه خویش ودقایقی بعد از آنکه با ستوان دیمیتری، پسر خود که از او نفرت دارد به جدال می‌نشیند، کشته می‌شود. قاتل بظاهر جز دیمیتری کس دیگری نمی‌تواند باشد، زیرا دیمیتری همواره او را تهدید به مرگ کرده است و چندبار نیز در صدد قتل او برآمده است. وی پس از محاکمات طولانی، محکوم شناخته می‌شود اما قاتل واقعی او نیست بلکه جوانک علیل و گوشه‌گیری است به نام اسمردیاکف که فرزند نامشروع کارامازف است و هیچکس نمی‌تواند تصور کند که او دست به خون‌پدر و ارباب خود آلوده است. از طرفی او پس از ارتکاب به قتل، به زندگی خود پایان داده است، بنابراین چه کسی می‌تواند به قضاوت ثابت کند که دیمیتری بی‌گناه است؟ همینجاست که توطئه یا آنتریک داستان بوجود می‌آید و خواننده، بطور ناگهانی، در برابر ماجرائی شگفت‌آور و هیجان‌انگیز قرار می‌گیرد.

در داستان‌های بزرگ که اندیشه و ذوق و فن باهم درآمیخته و اثری هوشیارانه بوجود آورده است تعیین نقطه اوج و آشکار ساختن ناگهانی گره داستان، کارآسانی نیست. داستانسرا از آغاز باید بداند که توطئه یا راز ماجرا در کجاست و از آغاز خواننده را بدانسوی بکشانند بدون اینکه به او مجال دهد حدس بزند که پایان آن چه خواهد شد. یک داستان ارزشمند متفکرانه که نویسنده در آن رسالتی را ارائه داده است غیر از یک داستان پلیسی یا جنائی است که با کشف یک شیء یا پیدا کردن یک کلید برای حل معما، قاتل پیدا می‌شود. برای مثال در داستان **غرور و تعصب**، زن و مرد جوانی مشتاقند باهم ازدواج کنند. این ازدواج فقط با یک شرط امکان‌پذیر است و آن اینکه مرد، که از خاندان اشراف انگلیسی است، از بارگاه غرور و نخوت خویش پائین آید و زن، که از خانواده متوسطی است، از تعصبات خویش چشم پوشد. جین آستن، داستانسرای نامدار انگلیسی، تمام سجایا و صفات و تفکرات این دو طبقه از اجتماع را نقاشی کرده است. ظاهراً امکان سرگرفتن این ازدواج در بین نیست زیرا مرد جوان بهیچوجه نمی‌تواند از غرور خانوادگی چشم پوشد اما ناگهان حادثه‌ای رخ می‌دهد. خواهر وی، بجای اینکه با خواستگار خود که مورد قبول خانواده است ازدواج کند، با دل‌داده‌ای از طبقه دیگر، بسوی نقطه نامعلومی می‌گریزد و همین حادثه، سکوی 'افتخار مرد جوان را درهم می‌شکند و او را به دختری که دلباخته اوست نزدیک می‌سازد.

نکته مهم اینست که جین آستن، از نخستین فصل داستان، می‌داندست که چه می‌خواهد بگوید و نقطه اوج کجاست. گاهی هم اتفاق می‌افتد که در يك داستان، چند نقطه اوج یا عبارات دیگر آنتریک وجود دارد و اغلب نمایشنامه‌های شکسپیر از این ویژگی برخوردار است.

مسئله دیگر انتخاب قهرمان داستان است. خواننده همواره مشتاق است با یکتن دوست و محشور باشد - همراه او به سیر و سفر رود - در غمها و شادیهای او شریک باشد و اعمال و کردار او را بیسندد. استادی داستانسرا در خلق قهرمان، او را در مقامی قرار می‌هد که تاریخ زندگی بشر جاویدان می‌ماند. پاره‌ای موارد، قهرمانانی که داستانسرایان خلق کرده‌اند، به‌چنان شهرت و محبوبیتی رسیده‌اند که نام آفرینندگان خود را تحت‌الشعاع خویش قرار داده‌اند، چنانکه مردم جهان دن‌کیشوت را بیشتر از میگل دوسروانتس می‌شناسند، با ورتو و یازدلبند او شارلوت بیش از گوته مهر می‌ورزند، و از شخصیت‌هایی چون هملت، اتللو، نانا، جین‌ایر، تارتف، پیرگینت، ژان والژان، فاوست و آناکارنین بیش از خالقانشان یاد می‌کنند.

در میان داستانسرایان نامدار و نمایشنامه‌نویسان بزرگ عالم، غالباً آنهایی جاویدان مانده‌اند که چون خداوند جهان‌آفرین و انسان‌آفرین، توانسته‌اند انسانی جالب در محیطی جالب خلق کنند - پس می‌توان گفت که داستانسرا در این کار هنر-آفرینی، نقش‌آفرینش برعهده می‌گیرد. اگر سالها و قرن‌ها بگذرد، آنانکه با ادب و هنر سروکار دارند، افرادی چون اولیور تویست یا شازده کوچولو یا آلیس در سرزمین عجایب یا کیم یا توم‌سایر را از یاد نخواهند برد و این کودکان و نوجوانان را نه تنها خردسالان دوست می‌دارند بلکه بزرگترها نیز با آنان عشق می‌ورزند.

نقش قهرمان در داستان و آفرینش شخصیت او اساس داستان است. يك داستان ممکنست نقطه اوج نداشته باشد اما يك داستان بی‌قهرمان، داستان نیست و نوشته دیگری است. بعضی از داستانسرایانی که بعد از جنگ دوم جهانی ظهور کردند (بویژه در فرانسه) کوشیده‌اند داستان‌هایی بنویسند که نیازی به قهرمان نداشته باشد و این شیوه را رمان جدید^{۱۴} خواندند اما در این راه توفیقی حاصل نکردند، زیرا خواننده عملاً نمی‌تواند برای پای نهاد که شخص مشخصی وجود ندارد تا او را راهنمایی کند و احساس و عواطف خود را با او پیوند دهد و در غم و شادی او شریک گردد.

جمعی نویسنده نوگرای دیگر کوشیده‌اند داستان‌هایی بنگارنده قهرمان، انسان نباشد و حیوان و یا شیء جای او را بگیرد، عبارت دیگر، پیرایه‌های زندگی، جانشین فرد شود و اگر انسان‌هایی در آن نقش آفرینی می‌کنند، هیچیک از آنها قهرمان نباشد. برای مثال در داستان سفراء کبار نوشته هنری جیمز، ثروت، بازیگر اصلی است نه فرد - یا در داستانهای جیمز باند نوشته یان فلمینگ، آلات قتاله و وسائل جاسوسی نقش قهرمان را بازی می‌کنند نه خود جیمز باند که این وسائل را بکار می‌برد و در حقیقت می‌توان گفت که این قهرمان، بدون ابزارهای اسرارآمیز و شگفت‌آورش، فاقد هر نوع هنر قهرمانی است^{۱۵}.

14. nouveau roman

۱۵. جرج استوارت George Stewart داستانسرای آمریکائی داستانی دارد زیر عنوان طوفان Storm. قهرمان این داستان، باد است نه انسان و آنجا که باد نیست، قهرمان نیست. پاره‌ای صاحب‌نظران، داستان مشهور جوناتان سویت بنام سفرهای گالیور را از نوع -

مرحله سوم از هنر داستانرانی، پس از آفرینش قهرمان و تعیین اوج داستان، مسأله صحنه یا محیط داستان است. این حادثه باید در کجا رخ دهد و این قهرمان در چه محیطی شخصیت و هنر خود را آشکار سازد؟ اهمیت محیط و صحنه يك ضامن مهم موفقیت داستان است.

گوستا فلوبر محل داستان **مادام بوواری** را شهر روئن انتخاب می‌کند نه پاریس - و همین انتخاب مناسب که متناسب با روحیات قهرمانان است، داستان او را يك اثر جهانگیر می‌کند. اگر هر جای دیگر جز پاریس انتخاب کرده بود، داستانش در شمار آثار جاوید ادب در نمی‌آمد. امیلی برونته، هیتکلیف و لداش کاترین را در خلنگزارهای یورکشایر می‌برد و در مرتفعات بادخیز **ووترینگ هایتز** جای می‌دهد. اگر امیلی اینان را بهر جای دیگر عالم می‌برد، داستانش با موفقیت روبرو نمی‌شد زیرا خلق و مشرب نقش آفرینان متعلق به آن دیار است و حوادث داستان باید در تنه‌ها و ماهورهائی رخ دهد که آسمان عبوس است و باد بیرحم. **یولیسیس** نوشته جیمز جویس يك اثر بزرگ عالم شناخته شده است. چرا؟ برای اینکه سراسر داستان از ویژگیهای زندگی مردم اصیل دابلیز برخوردار است. لئوپولد بلوم یا استفان ددالوس فقط در شهر دابلیز می‌توانند بازیگران جالبی باشند و اگر نویسنده شهردابلیز را از آنها می‌گرفت، موجودیت اینان از میان می‌رفت. همینگونه است داستانهای چارلز دیکنز که از خصوصیات لندن اواسط قرن نوزده برخوردار است. نقش آفرینان او در بیفوله‌های این شهر حادثه می‌آفرینند و همین محیط است که چهره‌ای حقیقی به این قهرمانان می‌بخشد. گاهی محیط قهرمان يك سرزمین خیالی یا شهر خیالی است، مانند **یوتوپیا** توماس مور یا **سفرهای گالیور** نوشته جوناتان سوئیفت که به سرزمینهای ناشناخته می‌رود، یا جهان تصویری آلدوس هکسلی در کتاب **دنیای ستایش‌انگیز**. هرچه هست اینست که محیط باید با حوادثی که در آنجا رخ می‌دهد و یا بازیگرانی که با خلق و مشرب و تربیت و ذوق مشخصی، نقش آفرینی می‌کنند، متناسب باشد^{۱۶}. مرحله بعدی، شیوه بیان داستان و زبانی است که با آن داستان نگاهته می‌شود. داستانرانی که با زبان رزمی آشناست و در صحنه آرائی میدان نبرد و مبارزه دلاوران و سلحشوران استاد است، شاید نتواند يك داستان دردانگیز هشتی را که لاجرم باید مشحون از کلام غنائی و تغزلی و بزمی باشد، برشته تحریر آورد.

→ داستانی می‌دانند که قهرمان ندارد و اگر قهرمان یا قهرمانی هست، همان مخلوقهای کوچک‌اند یا ستبریکرانی هستند که او آفریده است. دلیل اینان اینست که لوکل گالیور، بدون این جاندارهای حقیر یا عظیم، نقش آفرینی خلاق و توانا نیست.

۱۶. در میان آثار برگزیده ادب گیتی، داستانهای مشهوری هستند که یا از گذشته‌های دور سخن رانده‌اند و یا از آینده‌های دور، یاد کرده‌اند. همچنین مکانهایی که حوادث در آن رخ داده و قهرمان یا قهرمانان در آن می‌زیسته‌اند، سرزمینهای شگفت‌آور خیالی بوده است. برای مثال، داستان **گریستین لاوراژداقر**، نوشته زیگرید اوندست: **Sigrid Undset** مربوط است به قرن چهاردهم و منحصرأ از مردم کاتولیک **Kristin Laurans datter** نروژ صحبت می‌کند، در حالیکه کتاب در سال ۱۹۲۹ در انگلستان به طبع رسید و مرکب از سه کتاب است. یادامتان ادوارد بلامی زیر عنوان **نگاهی به گذشته**: **Edward Bellamy** **Looking Backward** مربوط است به سال ۲۰۰۰ میلادی. همچنین داستان **هکتور سرواداک** نوشته ژول ورن **Jules Verne: Hector Servadac** که حوادث در یکی از شهابهای آسمانی رخ می‌دهد یادامتان روایت **گوردن پیم** نوشته ادگار آلن پو: **Edgar Alan Poe: The Narrative of A. Gordon Pym** که در نقاط کشف نشده قطب جنوب سیر می‌کند.

واژه‌ها و تعبیراتی که در يك رزنامه بکار می‌رود غیر از کلامی است که در يك عشقنامه نوشته می‌شود.

اما آنچه در هر دو مشترك است و برای يك داستانسرا ضروری است اینکه بتواند صحنه‌هایی را که برابر خویش می‌بیند و یا در عالم پندار مجسم می‌کند، مانند نقاش زبردستی بیاری قلم و کلمات مناسب نقاشی کند. این طراحی و نگارگری باید استادانه باشد و با حقیقت صحنه‌ای که او در نظر دارد تطابق داشته باشد. اگر غیر از این باشد، کتاب ناموفق است و داستانسرا نامراد.

نمونه بارز این نوع داستان، *مردپیر و دریا* است. این داستان که از آثار مشهور ادب آمریکا و یکی از کتابهای موفق ارنست همینگوی است، زندگی روزانه و تلاش آمیخته با جانبازی ماهیگیر فرتوتی را بیان می‌کند که به دریا رفته است تا ماهی صید کند و سرانجام از پای می‌افتد. داستان از آغاز تا انجام عاری از حادثه و «اوج» و «توطئه» است، با اینحال بیان همینگوی در تجسم صحنه‌ها باندازه‌ای اصیل و دقیق و راستین است که خواننده دنیای خویشتن را فراموش می‌کند و در دقایقی حس می‌کند که در میان قایق و درکنار ماهیگیر نشسته و با او در بالا کشیدن ماهی تنومند و جسور و مبارز سهیم است.

کسی که داستان *دن گیشوت* را نخوانده است، نمی‌تواند تجسم کند که چگونه سرگذشت يك مرد میانسال استخوانی که داعیه رزم‌آوری دارد و در این سودای جهان پهلوانی، اعمال سخیف انجام می‌دهد، می‌تواند موضوع کتابی را تشکیل دهد که آن کتاب، یکی از بزرگترین شاهکارهای ادب گیتی باشد. اما وقتی این کتاب عظیم را با دقت و علاقه و هوشیاری خواند، متوجه می‌شود که خالق آن سروانتس در خلق این قهرمان و صحنه‌آرایی داستان، اعجاز کرده است. *دن گیشوت* بهر جای پای می‌گذارد و هر عملی مرتکب می‌شود، آنگونه راستین و طبیعی و دقیق است که خواننده از دنیای خود برون می‌رود و همخانه و همفکر و همگام بازیگران داستان می‌شود.

این قدرت صحنه‌آرایی و بکارگیری کلامی که متناسب با سبک و نوع داستان است، کتاب را در سطحی قرار می‌دهد که خواننده قادر نیست خود را از آن جدا سازد و همه جا گام به گام با نویسنده طی سلوک می‌کند. اگر آنکه کتاب بزرگ و قطور *جنگ و صلح* تولستوی را بدست می‌گیرد و تازمانیکه آنرا به پایان نبرده‌قادر نیست از آن جدا شود دلیلش اینست که داستانسرای روسی در صحنه‌آرایی این داستان معجزه نشان داده است. کوچکترین نکته و زاویه در این مناظر گسترده‌ای که او نقاشی کرده است از نظرش بدور نمانده است. همینجاست که تابلوهای او، گالری پهنآوری را از روسیه پیش از حمله ناپلئون و روسیه بعد از حمله او نشان می‌دهد این کتاب موزه گراندوری است از روسیه اواخر قرن هجده و اوائل قرن نوزده، با يك تفاوت که در این موزه اندیشه هست و حیات - و مانند موزه‌های نقاشی هاری از جنبش و حرکت نیست.

داستانسرای همپنانکه تابع قانون صحنه‌آرایی و توطئه‌چینی و قهرمان-آفرینی و بکارگیری کلام متناسب است، تابع طول مشخص نیز هست و داستان را نمی‌توان بنا بر میل شخصی، کوتاه یا خیلی طولانی ساخت. با اینحال در میان آثار ارزنده ادب جهان، دیده شده است داستانهایی که به یکصد صفحه متعارف نرسیده است و یا از يك جلد و دو جلد تجاوز کرده است.

کتابهای کافکا و هکسلی و کامو که در شمار آثار برگزیده ادب گیتی آمده‌اند،

عموماً از دویست صفحه متعارف بیشتر نیستند، اما در همین صفحات محدود، هدف و رسالت نویسنده به بهترین و روشنترین وجهی عرضه شده است. از سوی دیگر داستانهای دون کیشوت یا جنگ و صلح الی معروف تولستوی یا در جستجوی روزگار از دست‌رفته نوشته مارسل پروست از يك جلد و دو جلد فزونتر است، با اینحال منتقدان جهان این آثار را در ردیف داستان بشمار آورده‌اند^{۱۷}.

در گذشته، داستانسرایی بوده‌اند که بخاطر علاقه مردم بخواندن داستانهای طولانی، موضوع داستان خود را آنقدر طولانی می‌کرده‌اند که از پنج جلد و ده جلد تجاوز می‌کرد. داستانهای میشل زواگو و الکساندر دوما را می‌توان از این نوع محسوب داشت. این داستانها عموماً با حوادث تاریخی و زندگانی‌نامه شخصیت‌های نامدار آن‌صبر بهم درآمیخته بود و برای مردم نوعی سرگرمی و وسیله‌گذران وقت حساب می‌شد. اما این کتابها فاقد اندیشه‌های بزرگ فلسفی یا اجتماعی یا سیاسی بود. قصه‌هایی بودند دلپذیر که استادانه نگاشته شده بودند و خواننده را به خود مشغول و مجذوب می‌داشتند. از طرفی این کتب، یا بصورت جزوه بدست علاقمندان می‌رسید و یا در روزنامه چاپ می‌شد و از اینرو، داستان‌سرا عرصه گسترده‌ای برای مطالعه کلام پیدا می‌کرد^{۱۸}.

قرن بیست و وقوع دو جنگ بزرگ جهانی، نحوه تفکر و زندگی بشر را تغییر داد. انسانها دریافته‌اند که دیگر نمی‌توانند مانند قرون گذشته، در خلوتسرای خویش استراحت کنند و اوقات فراغت را در نهایت بی‌خیالی و آسودگی، بمطالعه کتابهای تفریحی و سرگرم‌کننده پردازند. پیشرفت علم و گسترش روابط انسانها و تسهیل در امر و ایجاد رسانه‌های جمعی، جملگی به مردم آموخت که دیگر فرصت زیاد برای صرف درکارهای تفننی ندارند. نتیجه این شد که مطالعه کلام به ایجاز مبدل شد و در عوض اندیشه جای پرحرفی را گرفت. همانگونه که داستان‌سرا بجای پرون نگری، به درون‌نگری رو آورد و هدف خود را منحصرآ مصروف گزارشگری نساخت، در نحوه بیان نیز به اختصار متوسل شد و در پاره‌ای موارد زبان «سمبولیک» را به‌عاریت گرفت، یعنی بجای اینکه برای هر مطلبی توضیح مفصل و طولانی بدهد، با بیان يك کلمه یا يك جمله هدف خود را در میان گذاشت.

ویلیام شکسپیر در نمایشنامه‌های مشهور خود که شهرت جهانی یافت و سر-مشق بسیاری از شاعران و درام‌نویسان و داستان‌سرایان گشت، هرگز نکوشیده‌است به تفصیل از سجایای قهرمانان خود یاد کند، بلکه با ذکر چند کلمه یا چند جمله، به پیننده نمایشنامه فهمانده است که این شخص کیست و چه نوع تفکر دارد و چه نقشه-هائی در سر می‌پرورانند.

۱۷. نمونه از داستانهای متعارف را که یکی کوتاه و دیگری بلند است، می‌توان داستان اتان فروم نوشته ادیت وارتن، داستانسرای آمریکائی Edith Warton: *Elhan Frome* و داستان هوپ دیک نوشته هرمان ملویل، داستانسرای دیگر آمریکائی دانست. آنانکه اهل مطالعه‌اند، داستان اتان فروم را بدون آنکه شتاب کنند و یا کندی نشان دهند، در مدت دو ساعت به پایان برده‌اند، در حالیکه کتاب هوپ دیک را با همان سرعت نتوانسته‌اند کمتر از بیست‌ساعت متوالی به پایان برند. هر دو اثر، داستان‌اند و روایت و قصه، یاداستان کوتاه و نوبلا نیستند.

۱۸. در این نمونه‌ها، کتاب‌سه‌تنگ‌دار را باید مستثنی کرد. پیرامون اهمیت و ارزش این داستان، رجوع کنید به مقاله مربوطه در همین کتاب.

بدیهی است مواردی پیش می‌آید که هدف نویسنده ذکر جزئیات محل و اشیاء و دیگر عواملی است که گرد قهرمان را گرفته است و یا قصد نویسنده نشان دادن عادات و رسوم و سنن و نحوه زندگی جامعه خاصی است و در اینصورت، دیگر عوامل داستان تحت‌الشعاع این هدف قرار گرفته است. داستانهای بالزاک یا فلوربا یا هاردی یا جرج الیوت یا جین آستن شاید از این نوع داستانها باشد. دکتر ژیاگو نوشته بوریس پاسترناک داستانسرایی روس که جایزه نوبل را نصیب او ساخت و برپادرفته نوشته مارگات میچل که فروش آن حدنصاب همه کتابهای عالم را شکست، از جمله کتب مفصل هستند اما هر دو نویسنده، از اینرو به‌اطاله کلام نپرداخته‌اند که صفحات بیشتری از کتب خود را مصروف پرحرفی خودکنند، بلکه هر دو داستانسراکوشیده‌اند زندگانی مردم جنگ‌زده روسیه و آمریکا را برابر چشم خواننده مصور کنند و در همین حال، نقش آفرینان داستان را در چنان شرائط و مقتضیاتی به‌بازیگری وادارند.

ژان کریستف یکی از آثار بزرگ ادب فرانسه در اواخر قرن نوزدهم است. این کتاب عظیم که پس از سالها مطالعه و رنج، طی سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۲ به‌طبع رسید، بوسیله رومن رولان داستانسرایی نامدار فرانسه به‌رشته تحریر آمده است. کتابی است طولانی که شرح حال یک آهنگساز است و از نظر فرم به یک سنفونی می‌ماند. بنظر مصنف، همانگونه که یک آهنگساز ناگزیر است سنفونی خود را مرکب از چهار موومان بسازد، او نیز ناگزیر است اثر خود را در چند مجلد انتشار دهد. ژان کریستف از آغاز انتشار تا امروز، مورد علاقه میلیونها خواننده در سراسر جهان بوده است و هیچگاه طی این سالها، منتقدی ایراد نگرفته است که چرا داستان ژان کریستف چنین طولانی است. پس یک داستان می‌تواند از حد متعارف یکصد صفحه تجاوز کند، مشروط بر اینکه هدف نویسنده مشخص باشد و خواننده متوجه شود که با یک کتاب علمی یا اجتماعی یا سیاسی و یا تاریخی روبروست و ضمن همدلی و همزیستی با قهرمانان، یک اثر پندآموز و یا آگاهی‌دهنده را می‌خواند.

در میان داستانسرایان، معدودی نویسنده بوده‌اند که اسطوره ملی و افسانه بومی را نیز با اثر خود درآمیخته‌اند، بعبارت دیگر داستان را بگونه‌ای نوشته‌اند که میراث فرهنگی کهن آن سرزمین نیز در داستان رخنه کرده و سرنوشت‌ساز شده‌است. سلمتلاکرف سوئدی و یوهانس ینسن دانمارکی و هنریک ایبسن نروژی این شیوه را بکار برده‌اند و اساطیر ملی را با نوشته‌های خود درآمیخته‌اند. با اینحال دیگر شرائط داستان‌نویسی از قبیل قهرمان آفرینی و توطئه‌سازی و صحنه‌آرایی را رعایت کرده‌اند و از زبانی سودجسته‌اند که متناسب با موضوع داستان آنها بوده است.

هنریک ایبسن در نمایشنامه پیرگینت به فن «سمبولیسم» یا رموز و استعاره نیز پناه برده است و پاره‌ای شخصیتها که در مسیر حوادث، قهرمان قرار داده مظاهر شهوت و کینه و هوس هستند. در داستان یولیسیس نیز زبان رمز و استعاره نقش بسیار مهمی را ایفا کرده است. جیمز جویس نه‌تنها افراد و اشیائی را «سمبل» قرارداده است بلکه واژه‌های مشخصی را نیز بصورت رمز برای بیان مقاصد خود بکار گرفته است.

اسکاروایلد، شاعر و درام‌نویس ایرلندی، در نمایشنامه مشهور خود زیر عنوان اهمیت آنست‌بودن نکته جالبی را از زبان یکی از بازیگران خود بیان می‌کند.

میس لیتیشیا پریم^{۱۹}، بانویی که در این نمایشنامه پرستار و معلم سرخانه است و از هوشمندی بسیار بهره برده می‌گوید «در داستان‌ها معمولا اشخاص خوب خوشبخت می‌شوند و اشخاص بد، بدبخت. می‌دانید چرا؟ برای اینکه داستان، قصه است و افسانه و کمتر با حقیقت وفق دارد.»

آیا براستی چنین است؟

پاسخ اینست که ممکنست چنین باشد اما عمومیت ندارد و اینگونه داستانها کمتر در شمار آثار بزرگ و پرارزش گیتی قرار می‌گیرند. مفهوم مخالف این سخن این نیست که داستانسرا باید اشخاص خوب را به دامان سپه‌روزی بکشاند و افراد فاسد و گمراه را بر سریر سعادت بنشانند. مسأله اینست که داستان خوب داستانی است که با حقیقت زندگی وفق داشته باشد و ضمناً داستانسرا در سراسر داستان، نقش معلم اخلاق را بازی نکند. داستان غیر از کتاب درس یا اخلاق است^{۲۰} داستان جلوه‌گانیست راستین از زندگی انسانها که نویسنده بجای بکار بردن رنگ و قلم‌مو، بیاری کلمات و جملات آنرا نقاشی کرده است. در عین حال، نقاش نمی‌تواند در آن واحد هم بیرون قهرمان خود را ارائه دهد و هم درون آنها را، در حالیکه داستانسرا از چنین امکان و توان برخوردار است.

اینکه کتابی پندآموز باشد یا نباشد، برای داستانسرا مطرح نیست. داوری و نتیجه‌گیری درباره محتوای داستان بعهده خواننده است. پاره‌ای موارد نویسنده نقش مخالف را بازی می‌کند، یعنی مصرانه می‌کوشد ثابت کند که افراد خوب بدبختند و افراد بد، خوشبخت. در نوشته خود اینگونه صحنه‌آرایی می‌کند که افراد نابخرد و ستمگر و خودکام عمری پرتوسن مراد سوارند و می‌رانند و انسانهای خردمند و ستم‌دیده و ناکام همیشه درعسرت و محرومیت، بدنیال آنان روانند. توماس هاردی، نویسنده قرن نوزده انگلستان، از جمله این نوع داستانسرایان بود که با دیده نفرت و بدبینی بر جلوه‌های زندگی می‌نگریست. بدبینی است مقصود او القاء حس بدبینی و نفرت به خوانندگان آثار خود نبود بلکه اینگونه می‌پنداشت که این جهان ساخته و پرداخته متعقلان، عرصه تاخت و تاز نابخردان شده و می‌خواست آنانکه دیده حقیقت بین خویش را بسته‌اند چشم بگشایند و ببینند - اما ولتر در داستان مشهور خود زیر عنوان گاندید نقش دیگری را بازی کرده است. در این داستان، عده‌ای «خوش‌بین» گرد هم آمده‌اند و هرچه بر سرشان می‌گذرد، آنرا «خوشبختی» می‌دانند. هبوط و تحمل این همه بلایا بر سر جمعی بازیگر، از حدود تصور و تخیل يك انسان بیرون است، با اینحال نقش آفرینان خوشبختند و برصعایف هستی با رضایت کامل می‌نگرند. در این کتاب، فیلسوفی به قهرمان می‌گوید:

فرزند، در این دنیا، که بهترین دنیاهاست، و از آن بهتر نمی‌توان دنیائی

19. Miss Lettitia Prim

۲۰. در ادب جهان، داستانهایی هستند که پیرامون تعلیم و تربیت دور می‌زنند، مانند داستان امیل، نوشته ژان ژاک روسو. در این کتاب فیلسوف فرانسوی می‌خواهد تفکرات خود را پیرامون گمراهی و درماندگی بشر بیان کند و در عین حال راه رستگاری را به او بیاموزد. درست است که روسو در این کتاب معلم است ولی نحوه عرضه داستان بگونه‌ای نیست که خواننده احساس خشم کند و بنهدارد که نویسنده‌ای می‌کوشد او را از طریق خود باز دارد و به راه دیگری بیندازد.

فرض کرده، همه چیز مثل زنجیر بهم متصل است. هر چه رخ می‌دهد بسود آدمی است. ببین فرزندم. اگر ترا در جوانی بخاطر آنکه با دختر ارباب عشق می‌ورزیدی، با اردنگت از خانه بیرون نمی‌کردند - اگر تو سالها آوارگی و در بدری نمی‌کشیدی - اگر ترا آنهمه شکنجه نداده بودند - اگر تو با پای پیاده خاک آمریکا را نمی‌پیمودی - اگر صدها جراحی برتن و روح تو وارد نمی‌آمد - اگر تو روزی از راه ناچاری دست بسرقت نمی‌زدی - اگر ترا به اسارت نمی‌گرفتند و به بردگی نمی‌فروختند - و بالاخره اگر تو آنهمه دردورنج و بدبختی را متحمل نمی‌شدی - امروز در این شهر زیبای قسطنطنیه، در این بوستان فرحبخش، مرابای بالنگ و پسته نمی‌خوردی - پس هر چه در این جهان هست و بر سر ت می‌آید بسود تست^{۲۱}.

این شیوه طنز و استهزاء در داستانسرایی معمول است. ولتر با همین کتاب به مردم فرانسه هشدار داد که شما مردم ساده لوح بینوایی هستید که در عین تحمل انواع نامرادیها، پیش خود می‌پندارید که خوشبختید. نتیجه تفکرات او و نویسندگان دیگری چون ژان ژاک روسو و منتسکیو و دیده‌رو بود که فرانسه سر به شورش برداشت و انقلاب کبیر فرانسه بوجود آمد.

خداوند بخشاینده و بنده نواز و مهربان، در نظر بعضی از نویسندگان، همواره بخشاینده و مهربان نیست. بسیاری از داستانسرایان هستند که نوشته‌ها - یشان لبریز از احساس نفرت و بدبینی است. پروردگار در نظر آنها «قهار» است و «نرمش‌ناپذیر». با اینحال خواننده از داستان او به‌خشم در نمی‌آید - نه نسبت به او خشمگین می‌شود و نه نسبت به خدا.

از زندگی هم، علیرغم تصویر هولناکی که نویسنده کشیده، نفرت نمی‌کند، بلکه از همان «نفرت‌نامه»، درسی از محبت می‌آموزد. شاید هم هدف اصلی نویسنده همین بوده است. او تحت تأثیر اندیشه و احساس خود می‌نویسد - و گاهی این نوشته را درست برخلاف آنچه می‌پندارد و به آن معتقد است، بر صفحه کاغذ می‌آورد. اما بازیگری او بگونه ایست که خواننده علاقمند متوجه می‌شود. این تصویر وارونه را همه هنرآفرینان بکار می‌بندند. چارلی چاپلین، نابغه سینما، با اعمال خود همه را بظاهر می‌خندانند اما به باطن اشک از دیدگان آنان جاری می‌ساخت. در پس نقاب پر خنده او، سیمانی اندوهگین بود که می‌گریست. تصویری چون ریگولتو، دلکش و ازگون بخت داستان پادشاه خود را مشغول می‌کند نوشته و پکتور هوگو^{۲۲}.

جلوه‌های روشنی از اینگونه تفکرات را می‌توان در آثار فرانسوا موریساک فرانسوی و گراهام گرین انگلیسی دید.

در عصر کنونی، داستان‌نهایی که صرفاً برای خندانند یا گریانند نوشته شده‌اند، خریداری ندارد، بعبارت دیگر داستان از صورت «بازی کردن با احساس انسان‌ها بدون ارائه اندیشه» خارج شده است. نقش سرگرمی و مشغولیات را به عهده «قصه» گذاشته‌اند و در عوض داستان را جایگاه ارائه «اندیشه» و «رموز نا-مکشوف عالم هستی» و «شناخت روان پیچیده و پراسرار آدمی» و «معرفت خدا» و

۲۱. رجوع شود به جلد یکم از سیری در بزرگترین کتابهای جهان، زیر عنوان گالیدو.

۲۲. Victor Hugo: *Le Roi s'amuse* (Rigoletto)

طبیعت جهان کردارگرد انسان، قراردادده‌اند. داستانهای **اشتین‌ولف** نوشته هرمان-هسه^{۲۲}، **مسخ** نوشته **فرانتس کافکا**^{۲۴}، **طاعون آلبر کامو**^{۲۵} و **زمین بی‌عاصل** سروده‌تی-اس-الیوت^{۲۶} صرفاً برای تفریح و گذراندن وقت و خندانیدن یا گریاندن خواننده نوشته نشده‌اند بلکه این آثار عموماً مشحون از اندیشه و برهان است - همانگونه که کتب بنیاد انواع نوشته چارلز داروین^{۲۷}، **تعبیر رؤیا** نوشته زیگموند فروید^{۲۸}، **سرمایه** نوشته کارل مارکس^{۲۹}، **رساله‌ای در باب اصل جمعیت** نوشته توماس-مالتوس^{۳۰}، دریچه‌های تازه‌ای از دنیاهای کشف‌ناشده طبیعت و زندگی و انسان و پیرایه‌های حیات انسان، برابر چشم بشر گشودند.

داستانسرا نه شاعر است و نه فیلسوف، در عین حال می‌تواند بیاری فکر و قلم خویش، هم شاعر باشد و هم فیلسوف. گوته در داستان **رنجشای ورتز جوان** شاعر است. ژان ژاک روسو در داستان **هلوتیز جدید**^{۳۱} شاعر است. مارسل پروست نیز در داستان **مفصل در جستجوی روزگار** از دست‌رفته^{۳۲} یک فیلسوف است. همانگونه که آندره ژید در کتاب **مآنده‌های زمینی**^{۳۳} یک فیلسوف است. پس داستان، هم می‌تواند شبیه به یک شعر باشد و هم مانند یک رساله فلسفی - در عین حال داستان است و از ویژگیهای یک داستان برخوردار کامل دارد.

همین‌دگرگونی در نحوه نگارش داستان، مکتبهای گوناگون ادب را بوجود آورد که ما امروز آنها را زیر عناوین **رمانتیسم**^{۳۴}، **رنالیسم**^{۳۵}، **ناتورالیسم**^{۳۶}، **امپرسیونیسم**^{۳۷}، **اکسپرسیونیسم**^{۳۸}، **سمبولیسم**^{۳۹} و **آوانگاردیسم**^{۴۰} که شامل شیوه‌های جدیدتری

۲۳. پیرامون داستان **اشتین‌ولف** اثر هرمان هسه رجوع شود به مقاله مربوطه در همین کتاب

24. Franz Kafka: *Metamor Phoses*

25. Albert Camus: *The Plague*

26. T.S. Eliot: *The Wasteland*

۲۷. پیرامون کتاب **بنیاد انواع** نوشته چارلز داروین رجوع شود به جلدیکم از **سیری در بزرگترین کتابهای جهان**

۲۸. پیرامون **تعبیر رؤیا** رجوع شود به مقاله مربوطه در همین کتاب

29. Karl Marx: *Das Kapital*

30. Thomas R. Malthus: *Essay on the Principle of Population.*

31. Jean Jacques Rousseau: *La Nouvelle Héloïse*

32. Marcel Proust: *A la Recherche du temps perdu.*

این عنوان در تمام ترجمه‌های انگلیسی یادآوری **خاطرات گذشته** Remembrance of Things Past آمده است.

33. André Gide: *Les Nurritures Terrestres.*

34. *romanticism*

35. *realism*

36. *naturalism*

37. *impressionism*

38. *expressionism*

39. *symbolism*

40. *avant-gardism*

مانند سوررئالیسم ۴۱، کویسیسم ۴۲، دادائیسم ۴۲، ایماژیسم ۴۴، اوپژکتویسم ۴۵ و نظائر آنها می‌شود می‌شناسیم. علاوه بر اینها، از قرن دوم میلادی، با تعبیری آشنا هستیم که آنرا کلاسیسیسم ۴۶ گفته‌اند و این واژه اطلاق می‌شود به ادبیات یونان و روم و یا آثاری که پیرامون هنر و فرهنگ این دو سرزمین نوشته شود. در این میان شیوه‌های دیگری نیز مانند هنر برای هنر و مکتب پارناس ۴۷ نیز بوجود آمد که پیروانی یافت و بتدریج به وادی نسیان گرائید.

رمانتیسم نخستین نهضتی است که در داستانسرایی بوجود آمد. مکتبی است خیالی و وهمی که نویسنده در عین دل بستگی به زیباییهای حیات، راه اغراق و افسانه می‌پیماید و با جایگزین کردن احساس بجای عقل، غالباً در جهانی سیر می‌کند که دور از حقیقت است. خوشبختی یا بدبختی با گستردگی خیال مانند خود، تا سرحد بی‌نهایت پیش می‌رود و قهرمان در فضائی است که با اقلیم خاکی ما فاصله فراوان دارد.

در این مکتب ایدئالیسم موج می‌زند - در همه چیز: در کارهای قهرمانی، در عشق‌ورزی، در گذشت و جوانمردی و در خواستن و آرزو کردن. عاشقان تا سرحد مرگ پیش می‌روند و دلاوران تا پای جان ایثار و از خودگذشتگی نشان می‌دهند. و رتر خود را برای شارلوت می‌کشد و گوته از اینکه قهرمان تاکام خود را کشته خوشنود است. ادوارد روچستر دلباخته جین ایر است و در این سوز و گداز تا مرز نیستی پیش می‌رود و شارلوت برونته از اینکه چنین عشقی را آفریده احساس غرور می‌کند. در این شیوه، هرچه هست در سرحد بی‌نهایت است و از واقمیت بدور.

این مکتب بعد از انقلاب کبیر فرانسه بوجود آمد، یعنی پس از سال ۱۷۸۹ میلادی، و موجی بود از شور و احساس و خیال که به مردم این سرزمین دست داده بود. مردم دیگر آثار ذوقی و هنری روم و یونان را نمی‌خواستند و از مکتب کلاسیسیسم خسته شده بودند. آنان می‌خواستند از عقل و اندراک و منطق بگریزند و

41. surrealism

42. cubism

43. dadaism

44. imagism

45. objectivism

۴۶. کلاسیسیسم classicism تعبیری است که نخستین بار بوسیله آئولوس کلیوس Aulus Gellius مؤلف عالقدر زبان لاتین، در قرن دوم میلادی، بکار رفت. وی اختلافی بین ادبیات جامعه تحصیلکرده و طبقات گارگر و کشاورز قائل شد و یکی را Scriptor classicus و دیگری را Scriptor proletarius نامید. در عصر رنسانس، وقتی توجه اندیشمندان و هنرآفرینان اروپا به ادبیات یونان و روم معطوف شد، واژه «کلاسیک» (Classic) برای آن نوع ادبیات بکار رفت که ویژه جوامع ممتاز نوشته شده بود طی قرن‌ها، وقتی سخن از ادب کلاسیک به میان می‌آمد، ذهن شنونده متوجه آثار هومر و افلاطون و ارسطو و ویرژیل و هوراس می‌شد. بعدها وقتی شاعران و نویسندگانی پیدا شدند که به شیوه آنان پیرامون اسطوره‌ها و قهرمانان رم و یونان آثاری خلق کردند آن آثار را نیز جزو ادبیات کلاسیک شمردند. از قرن هجدهم باینطرف، هر یک از جوامع اروپائی واژه کلاسیک را برای ادبیات برگزیده و پایدار کشور خود بکار برد و در نتیجه امروز تعبیر (Classics) به نوشته‌هایی اطلاق می‌شود که جاویدان هستند و مشمول فراموشی دوران نمی‌شوند.

47. Parnassians

بسوی تخیل و توهم رو کنند. می‌خواستند به‌دنیای عشقهای عظیم و پرشور و افسانه مانند رو آورند و خود را بر حاشیه ابرهای طلائی آرزو و خیال ببینند. اگر در دیگر مناطق اروپا از این توهمات و تصورات، با هیجان و علاقه استقبال شد، دلیلش این بود که از اواسط قرن هجدهم، صنعت و ماشین در زندگی آنان رخنه کرد و آنان ناگهان دریافتند که تمدن ماشینی و صنعتی چقدر سیمای کریه‌ی دارد.

در مکتب رمانتیسیم آنچه حکومت می‌کرد فرد بود که قهرمان‌آسا در فراخنای آرزو بال می‌گرفت و بدنبال او شرق، قرون وسطی، گرایش به دوران ابتدائی تمدن، هنر دوران بدوی، ایدآلیسم فلسفی، گرایش تضادآمیز بسوی رهائی از مذهب و اعتقاد، عشقهای آتشین و دور از منطق، رؤیا و مالیخولیا و بالاخره توجه پنهانی به شقاوت و بیرحمی جلوه‌گری می‌کرد. نقادان و ادب‌شناسان زادگاه مکتب رمانتیسیم را فرانسه می‌دانند و آنکه نخست این پرچم را بدست گرفت و دیگران بدنبالش براه افتادند زانژاک روسو بود - اما پیش از روسو، در آلمان غولپهائی ظهور کرده بودند مانند گوته، شیللر، نووالیس، کلایست و تی‌یک که آثار ارزنده‌ای در این مکتب عرضه داشته بودند. اینان نه‌تنها در شعر و نثر پیشقدم شیوه رمانتیسیم شدند، بلکه فلاسفه‌ای چون کانت، فیخته، شلینگ و هگل را نیز ترغیب کردند تا در این راه‌گام بردارند.

این موج خیال به انگلستان نیز راه یافت. بلیک، چاترتن، برنز، وردزورث، کولریج، شلی، بایرون، کیتز و اسکات و جمعی دیگر آثار منظوم و منثور در این مکتب بوجود آوردند و به جمع‌خواهان مکتب رمانتیسیم پیوستند. اما در همین سالها، در فرانسه رمانتیسیم غوغا می‌کرد. مادام اشتال و شاتو-بریان پیاپی داستانهای عشقی سبک رمانتیسیم عرضه می‌کردند. لامارتین، برانژه، هوگو، موسه، وین‌نی، گوئیه، ژرژساند، دوما (پدر)، استاندال، سن‌بوو و مریمه‌دنیا را با نغمه‌ها و سخنان عشقی و وهمی خود پرکرده بودند.

این موج سهمگین رفته‌رفته به آمریکا نیز سرایت کرد. شاعران و داستانسرایان با آغوش گشوده روی بدان آوردند و دیری نگذشت که در فهرست ناموران این مکتب، افرادی چون کوپر، ایروینگ، بریانت، پو، امرسن، ثورو، هاتورن، ملویل، لانگ‌فلو و ویتمن پدیدار شدند. اما این شیوه عمرش دیر نپائید. مردم از خواندن اشعار شورانگیز عاشقانه و داستانهای خیالی عشقی خسته شدند. خود خالقان هنرم متوجه این واقعیت گردیدند و براه تازه‌ای پای نهادند - این راه نامش رئالیسم بود.

رئالیسم یا مکتب حقیقت‌گرایی در شاعری و نویسندگی، طیفیانی بود بر ضد رمانتیسیم یا مکتب خیال و وهم. درست است که این شیوه هنر از نیمه دوم قرن نوزده پای بمرصه وجود گذاشت، اما این رونوشت‌برداری از واقعیت زندگی، یک فکر تازه نبود. در انگلستان، سالها پیش‌از رواج یافتن این مکتب، داستانسرایانی چون دانیل‌دوفو و هنری فیلدینگ تلاش کرده بودند تا داستانهای آنان، آثاری مانند رویینسون کروزوئه ۴۸ و تام‌جونز ۴۹، رونوشتی راستین از حیات حقیقی انسانها باشد.

مفهوم راستین رئالیسم در ادبیات، جلوه‌گرساختن زندگی و نمایش دادن طبیعت است بدانگونه که هست و بدون اینکه سلیقه انسان در آن دخالت داشته باشد. مسأله

48. Daniel Defoe: *Robinson Crusoe* (1719)

49. Henry Fielding: *Tom Jones*

آنکه زشت و نامطبوع، زیبا و دوست‌داشتنی شود در مکتب رئالیسم مطرح نیست. وقتی گوستاو فلوبس داستان **مادام بوواری** را نوشت، خواننده روشن‌فکر متوجه شد که کاری تازه در دست دارد. هونوره دو بالزاک با بیست‌سال کار مداوم و انتشار یک سلسله داستان زیر عنوان **کلی کمدهی انسانی** ۵۰ نشان داده بود که راه خود را از نویسندگان پیشین جدا کرده است و باشیوه و **مانتیسیم** فاصله گرفته است. اما فلوبس در این راه، بیش از بالزاک و سواس نشان داد و شاید از عللی که این سبک عمری بسیار کوتاه داشت همین بود.

در انگلستان، چهار داستان‌سرای بزرگ در این راه گام برداشتند و با آثار خود شور و ولوله در میان ادب دوستان براه انداختند. این چهار تن عبارت بودند از جرج الیوت، آنتونی ترولوپ، ویلیام تاکری و چارلز دیکنز. اینان استادان مسلم مکتب حقیقت‌گرایی ادب انگلستان هستند.

در آمریکا مارك توین و والت ویتمن در این راه پیشقدم شدند. این شیوه در آلمان هم ظهور کرد و اریک ماریا رومارک با نگارش داستانی زیر عنوان **همه چیز در جیبه غرب آرام است** ۵۱ این مکتب را رواج داد. توماس‌مان، هنرآفرین بزرگی که بعد از گوته بزرگترین داستان‌سرای آن اقلیم است، در آغاز گرایش بسوی رئالیسم پیدا کرد. اما راه خود را تا پایان ادامه نداد و بسوی دیگر مکاتب نظیر **ناتورالیسم** روگرد. در روسیه که سرزمین پرورش نوایخ داستان‌سرای است و چهره‌های جاودانی چون داستایوسکی و تورگنیف و تولستوی دارد، این مکتب و بویژه **ناتورالیسم** بین آنان نفوذ کرد اما همچنانکه اشاره رفت، دوران دوامش دیرپا نبود. آنانکه در این مکتب پای نهادند و آثاری جاوید خلق کردند عبارتند از کنت الکسی نیکلایویچ تولستوی ۵۲ داستان‌سرای معاصر، میخائیل الکساندروویچ شولوخف ۵۳ و الکساندر الکساندروویچ فادیف ۵۴.

ناتورالیسم در ادبیات، نهضتی است منشعب از **رئالیسم**. چنانکه از مفاهیم واژه‌ها برمی‌آید، **ناتورالیسم** گرایش بسوی طبیعت است و **رئالیسم** توجه به واقعیت و حقیقت. چه شد که این مکتب بوجود آمد و بنیانگذاران این شیوه چه کسانی بودند؟

وقتی در سال ۱۸۵۹ میلادی، کتاب پر سروصدای چارلز داروین، **عالم زیست‌شناس انگلیسی** زیر عنوان **بنیاد انواع** منتشر شد، در اساس تفکرات بشر پیرامون زندگی و خلقت جاندارها، دگرگونی شگرف پدید آمد. تحقیقات او فرضیه‌های نوینی در علم زیست‌شناسی ارائه داد که در پیدایش مکتب **ناتورالیسم** بی‌تأثیر نبود. در همان سالها، هیپولیت‌تن ۵۵، مورخ و متفکر عالیقدر فرانسوی نیز کتابی نگاشت زیر عنوان **پیرامون هوشیاری** که در آن از فلسفه جبری و تقدیری بشر سخن می‌گفت. نتیجه انتشار تفکرات داروین و تن این بود که نویسندگان و داستان‌سرایان، اصول **رئالیسم** را که تلاشی بود بسوی حقیقت هستی، با فلسفه مادی و تئوریهای جدید علم‌الهیات و مسأله جبر زندگی بنهم درآمیختند و از درون آن، مکتبی نو بوجود

50. Honoré de Balzac: *Comédie Humaine*

51. Erich Maria Remarque: *All Quiet on the Western Front*.

52. Count Aleksei Nikolaevich Tolstoi (1882-1945)

53. Makhail Aleksandrovich Sholoknov

54. Aleksandr Aleksandrovich Fadeyev (1901-1956)

55. Hippolyte Taine (1828-1893): *De l'intelligence*

آوردند که نام آنرا **ناتورالیسم** نهادند. در آنحال که داستان‌نویسان رئالیست می‌کوشیدند بین شکل ظاهر و حقیقت درون، هم‌آهنگی ایجاد کنند، ناتورالیست‌ها سعی کردند که توجه خود را معطوف محیط اجتماعی انسان و تأثیر این محیط بر انسان و همچنین نقصهای طبیعت انسان سازند و تفکرات خود را بصورت داستان، در محیطی عرضه کنند که این عوامل حاکم بر سرنوشت اوست.

اگر **رئالیسم** از جهان برون و آنچه قابل رؤیت بود سخن به میان می‌کشید، **ناتورالیسم** از مسائل ذهنی و وابسته به معلومات تجربی بحث می‌کرد. در میان پیروان این مکتب، مطالبی از این قبیل مطرح بود که قهرمان داستان یا دیگر نقش‌آفرینان آن، از چه خانواده و دارای چه اصل و نسبی هستند؛ در کدام محیط پرورش یافته‌اند؛ مریبان آنان چه کسانی بوده‌اند؛ جبر سرنوشت در آفرینش و تربیت آنان چه نقشی داشته و این افراد، خواهی‌نخواهی، چه اعمالی مرتکب می‌شوند و سرانجام آنان چه خواهد بود؟ **ناتورالیسم** از فرانسه آغاز شد و پیشگام این مکتب امیل زولا بود. هرچند استندال و بالزاک نیز پیش از زولا به این طرز تفکر، توجه نشان داده بودند اما این زولا بود که با یک سلسله داستانهای خود زیر عنوان خاندان **روگون** ماکار در اروپا و حتی آمریکا رواج داد. **نانا** یک نمونه بارز از طرز اندیشه او بود^{۵۶}. اگر قرار می‌بود زولا یک داستان‌سرای رئالیست باشد، **نانا** را که یک روسپی مشهور پاریسی بود، بصورت دیگری برصحنه نمایش می‌آورد. او را آنگونه نشان می‌داد که مردم می‌دیدند و ستایش و پرستش می‌کردند. اما زولا از اصالت او پرده برداشت: در داستانهای خود گفت که او فرزند نامشروع یک زن رختشوی و یک وگردد دائم‌الخمر است. از محیطی که وی در آنجا بزرگ شده بود و تربیت یافته بود حکایات بسیار بازگفت و سرانجام اینگونه نتیجه گرفت که زنی مانند **نانا**، ولو آنسان زیبا باشد که صدها اشرافزاده پاریسی را برابر خود به‌زانو درآورد، مالا به‌غرقاب ابتدال و پستی و فنا سقوط خواهد کرد. چرا؟ زیرا او با چنان گذشته‌ای که دارد سرنوشتش جزاین نمی‌تواند باشد - و باین سبب است که او را مبتلا به بیماری آبله می‌سازد و در گوشه انزوا و بی‌کسی، پدمان گور می‌کشاند.

زولا داستان **نانا** را بسال ۱۸۸۰ انتشار داد. دوازده سال پیش از آن تاریخ، وی داستانی نگاشت که عنوان آنرا **تروز** - راکن^{۵۷} گذاشته بود و خود در این کتاب ادعا کرده بود که یک ناتورالیست است و داستانش، جنازه‌ای است که ادیبی آنرا تشریح کرده باشد.

مکتب زولا زودرواج پیدا کرد و زود فراموش شد. با اینحال شماره داستان‌سرایانی که در این مکتب آثار ارزنده خلق کردند بسیارند. در آلمان، توماس‌مان و گردهارد هوپتمان از پیروان این سبک درآمدند و بویژه هوپتمان که دیرگاهی به این مکتب وفادار ماند. در انگلستان، توماس هاردی، جرج کیسینگ و ساموئل باتلر چندین داستان در این مکتب نگاشتند. داستان مشهور **سرنوشت همه انسانها**^{۵۸} نوشته ساموئل باتلر نمونه‌ای است برگزیده از این مکتب - و این کتاب شهرت جهانی

۵۶. پیرامون داستان **نانا** رجوع شود به مقاله مربوطه در همین کتاب

57. Emile Zola: *Thérèse Raquin* (1867)

58. Samuel Butler: *The Way of All Flesh*

یافت و در شمار آثار بزرگ ادب گیتی درآمد. ویلیام سامرست‌موم نیز به‌شیوه ناتورالیسم رونشان داد و داستان *لیزای لمبیتی* ۵۹ او نمونه بارزی است از این مکتب. جیمزجویس، داستانسرای نامدار ایرلندی، بنا به اعتقاد عموم منتقدان، به ناتورالیسم توجه داشته است زیرا داستان *یولیسیس* او که جهانگیر شد، از این شیوه جدا نیست. در آمریکا، سبک ناتورالیسم طرفداران زیادی پیدا کرد و داستانسرایان بزرگی چون تئودور درایزر، شروود آندرسن، جک لندن، ویلیام فاکنر و جیمز فارل آثاری در این زمینه خلق کردند.

ادب‌شناسان پاره‌ای از داستانهای آنتون چخوف و لئو تولستوی، خلاقان بزرگ روسی را نیز متأثر از سبک ناتورالیسم می‌دانند و بویژه کتاب *نیروی تاریکی* را که تولستوی بسال ۱۸۸۶ میلادی انتشار داد، از نمونه‌های برگزیده این شیوه می‌شمارند. از آنجا که در مکتب ناتورالیسم، مسأله سرکش‌ترین غریزه آدمی یعنی احساس جنسی نیز سخن به میان می‌آید، داستانسرا برای چاپ و انتشار اثر خود دچار اشکال می‌شد. ناشران حاضر نبودند نوشته‌هایی را که دولت آنرا جزو «آثارضاله» می‌شمرد چاپ کنند و خطر ضبط و تعقیب و محاکمه را بجان بخرند از اینرو رفته رفته این مکتب به‌وادئ نسیان گرائید. هرچند درخود فرانسه که زادگاه آن بود، داستانسرایانی چون برادران گنکور و آلفونس دوده و گی‌دوماپاسان آثاری ارزنده خلق کردند با اینحال پیروان این سبک روز بروز کمتر شدند، بویژه که گروهی از متفکران با این طرز فلسفه به مخالفت برخاستند و عقیده داشتند که هرچند وراثت و محیط در سازندگی انسان مؤثر است با اینحال دیده شده که افرادی تحت تعلیم دیانت و اخلاق و تربیت صحیح قرار گرفتند و از باطلاق پستی و گمراهی، خویشتن را بیرون کشیدند.

همانگونه که مکتب ناتورالیسم در ادبیات از مکتب رئالیسم زاده شد، امپرسیونیسم نیز که می‌توان آنرا از مکاتیب بزرگ هنر و ادب و موسیقی نامید، از ناتورالیسم منشعب شد.

زادگاه این مکتب فرانسه و زمان آن قرن نوزدهم بود. در این شیوه، جهان خارج بدان صورتی که وجود داشت مطرح نبود، بلکه هدف ارائه تأثرات بیننده بود از آنچه می‌دید. در اینجا، اگر تابلویی وجود داشت، بیننده تصویری را می‌دید که ذهن نقاش، بنا بر احساس و تجارب شخصی، از آنچه دیده بود کشیده بود - یا اگر داستانی بود، خواننده کتابی را می‌خواند که روایت‌گر، همانگونه که حس کرده و نتیجه گرفته، بر صفحه کاغذ آورده است. مطلبی که در این مکتب از نویسندگی قابل توجه و تمق بود اینکه چون نویسنده تلاش می‌کرده واقمیت احساس خود را برشته‌تحریر آورد، در اینصورت اندیشه از میان می‌رفت. دیگر موضوع روایت‌کننده بینا و بصیر و دانشمند و مطلع در کار نبود بلکه محرری بود که فن نویسندگی می‌دانست و احساس خود را می‌نوشت و اگر چنین نویسنده‌ای فاقد تفکرات عالی بود، کتاب او نوشته‌ای یکنواخت و تهی و ملال‌انگیز می‌شد. از اینرو استادان این مکتب، بویژه نقاشان، تغییری در آن

59. William Somerset Maugham: *Liza of Lambeth* (1897)

درباره این داستان رجوع شود به مقاله *پیرامون اسارت انسانی* نوشته ویلیام سامرست‌موم در همین کتاب.

بوجود آوردند. اینان گفتند تفاوت فاحشی هست بین آنچه بیننده می‌پندارد می‌بیند تا آنچه را که برآستی می‌بیند. وظیفه مغز، اینکه هرچه را می‌بیند به اشکال هندسی و ابعاد مشخص درآورد، در این مکتب نقاشی مفهوم و معنی نداشت در اینصورت آنچه را که یک نقاش امپرسیونیست می‌کشید عبارت بود از یک سلسله نور و رنگ، بدون ابعاد و اشکال مشخص.

توماس مان و هرمان هسه، دو داستانسرای متفکر آلمانی، راه خود را از سنت رئالیسم جدا کردند و بسوی امپرسیونیسم روی آوردند اما در این سبک، از خود ابداعی نشان دادند و آن اینکه اگر نقاش امپرسیونیست به پیچوجه به اشکال هندسی و فرم و شکل جهانی که بر آن می‌نگریست توجه نمی‌کرد و فقط بازتاب عاطفی خود را بصورت رنگ و نور مصور می‌ساخت، ایندو کوشیدند مناظر برون را تا حدی روشن‌تر تصویر کنند، بگونه‌ای که خواننده بتواند خطوط آنچه را که داستان‌سرا به آن اشاره می‌کرد تشخیص دهد. این دو داستان‌نویس، آثار خود را بطریقی عرضه کردند که خواننده در میان راه گم نمی‌شد و چون تصاویر ذهنی، در عین درآمیختگی با واکنش عاطفی، تا حدی قابل رؤیت بود وی در تأثرات نویسنده شریک می‌شد و با او در یک مسیر گام برمی‌داشت. فورد مادوکس فورد، داستانسرای انگلیسی، در کتاب پایان رژه ۶۰ که طی سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ منتشر کرد، طریقی پیمود که منحصرأ ابتکار خود وی بود. در این کتاب، مرزهای تصویری فضا درهم شکسته شده است. زمان، بدون آغاز و انجام، تسلسل ابدی دارد. توالی گذشت دنیوی درهم ریخته و دنیا بصورت نوری شده است که می‌لرزد و سوسو می‌زند. خواننده در این فضای بی‌زمان و بی‌مکان سرگشته است و آنچه از عالم هستی می‌بیند، بشکل قطعات شکسته و پراکنده‌ای است که بدون منطق بهم متصل شده است. جیمز جویس همین شیوه را در داستان یولیسیس بکار برد و در رؤیاهای قهرمان زن داستان، روشی ارائه داد که آنرا سیلان هوشیاری^{۶۱} نام نهادند.

داستانسرایان و شاعرانی که در این مکتب پای نهادند عبارتند از رمبو، ورلن، مالارمه از فرانسه. کارل ساندبرگ، ازراپوند، تی-اس-الیوت، جان دوس پاسوس و گرتروداستاین از آمریکا. جیمز جویس، فورد مادوکس فورد، ویرجینیا وولف و جوزف کنراد از انگلیس. نیچه، ریلکه و توماس مان و هرمان هسه از آلمان. دانوئزیو از ایتالیا و موریس مترلینگک از بلژیک.

اگر مکاتب ادبی رمانتیسم، رئالیسم، ناتورالیسم و امپرسیونیسم در فرانسه زاده شدند و از آنجا بدیگر نقاط اروپا و جهان رفتند، مکتب اکسپرسیونیسم در آلمان زاده شد و این نهضت نو در نقاشی و درام از این سرزمین برخاست. جنگ اول جهانی به پایان می‌رسید که این نهضت رواج گرفت و در نخستین سالهای دهه سوم قرن بیست به اوج خود رسید. در این مکتب، نقاش یا شاعر یا درام‌نویس، کیفیت شعور، احساس، رؤیا و اوهام خود را در سیمای یک سلسله اشیاء یا یک رشته وقایع بیان می‌کند، بگونه‌ای که این سبیل‌ها درهم ریخته نمی‌شود و برای بیننده یا خواننده قابل تشخیص و درک است. در این مکتب، قهرمان یا نقش‌آفرین وجود ندارد. اگر

60. Ford Madox Ford: Parade's End (1924-1928)

61. Stream of Consciousness

هم هست، در درجه دوم اهمیت است. مظاهر دنیای برون، بدان صورتی که برای بیننده متعارف قابل توجیه است، برای یک نقاش یا نمایشنامه‌نویس یا داستان‌سرای اکسپرسیونیست مطرح نیست. این پدیده‌ها، اگر در اثر نقشی دارند، برای این منظور است که اندیشه او را ابیان کنند. برای مثال اگر نمایشنامه‌نویس بخواهد یک منظور اجتماعی یا سیاسی را به بیننده القاء کند، از همه وسائل قابل استفاده در صحنه، از قبیل موسیقی، آوازهای جمعی، رقص، الحاقات سینمایی و سمبل‌های دیگر که برای خواننده کلید درک مسائل است، بهره می‌گیرد. در اینگونه آثار، شور و هیجان و احساس، بیش از عقل و تدبیر و اندیشه، بازیگری دارد. مثل اینست که نمایشنامه‌نویس، از راه تبلیغ می‌خواهد منظور خود را به بیننده تحمیل کند. بهمین سبب، هنرآفرینانی که هدفهای سیاسی داشتند، از این شیوه سود بردند و بکار تبلیغ نشستند. در بعضی از کشورهای اروپائی، چپ‌گرایان، هدفهای سوسیالیستی و کمونیستی را از راه نوشتن نمایشنامه‌های این مکتب عرضه کردند. برای مثال جان دوس‌پاسوس، داستان‌سرای آمریکائی، در سال ۱۹۳۷ کتابی در سه بخش منتشر کرد زیرعنوان **ایالات متحده آمریکا ۶۲** که از تکنیک مکتب اکسپرسیونیسم درمتشابه سازی مدد گرفته بود و با قراین رمزی و افزودن سرودها و زندگانی‌نامه‌ها و خود گفتگوهای تغزلی و امثال آنها، هدفهای سیاسی خود را به خواننده ابراز داشت.

از ناموران این مکتب در نمایشنامه‌نویسی برتولت برشت است که شهرت او سراسر جهان را دربر گرفته است. در میان داستان‌سرایان، فرانتس کافکا از همه بیشتر شهرت دارد. داستان **محاكمه** او نمونه بارزی از این نهضت است. همینگونه داستان **قلعه** که هردو شباهت به رؤیاهای وهم‌انگیز و کابوسهای رعب‌آور دارند. داستان **مسخ** هم که انسانی مبدل به یک حشره بزرگ می‌شود، نمونه دیگری است از این مکتب. دو داستان‌سرای بزرگ دیگر، یکی رکز وارنر انگلیسی و دیگری ویلیام باروز آمریکائی، در این شیوه پای نهادند. و طی سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۶۴ آثاری از قبیل **شکار مرغابی وحشی ۶۳** - **فرودگاه ۶۴** - **ناهار برهنه ۶۵** - و **پلیتی که منفجر شد ۶۶** برشته تحریر آوردند. زمانی این دو داستان‌سرا در مکتب اکسپرسیونیسم کتاب می‌نوشتند که این نهضت عملاً در آلمان، زادگاه آن، مرده بود. از سال ۱۹۲۴ که اوضاع آلمان بتدریج روبه‌بهبود رفت و پس از خاموش شدن نائره اولین جنگ جهانی، امیدی در دلها پیدا شد که صلح پایداری در جهان بوجود خواهد آمد، این شیوه نیز به‌وادای فراموشی سپرده شد.

تلاش هنرآفرینان در ابداع شیوه‌های نو در داستان‌سرایان هرگز پایان نپذیرفته است. وقتی آخرین اثر جیمز جویس زیرعنوان **شب زنده‌داری فینگان‌ها** انتشار یافت، شیفتگان کتاب دریافتند که با نوشته‌ای کاملاً نو و عجیب و بی‌سابقه روبرو شده‌اند. نخست این کتاب را که مانند یک رؤیای وهم‌انگیز است پنداشتند از مکتب اکسپرسیونیسم است اما نتوانستند در داوری خود مطمئن باشند. نقادان صاحب‌نظر

62. John Dos Passos: *U.S.A.* (1937)

63. Rex Warner: *Wild Goose Chase* (1937)

64. *Aerodrome* (1941)

65. William Burroughs: *The Naked Lunch* (1959)

66. *The Ticket that Exploded* (1962)

آنها نوعی امپرسیونیسم دانستند که بسوی سوررئالیسم رفته است. سوررئالیسم چیست؟ سوررئالیسم مکتبی است که بعد از ظهور فروید پیدا شد. فرضیه‌های روان‌تعلیلی او به هنرآفرینان فرصتی داد تا آثار هنری خود را در این زمینه نشان دهند. در این نهضت بازهم فرانسویان پیشقدم شدند: آندره برتن، شاعر نوگرایی فرانسوی، در سال ۱۹۲۴، کتابی منتشر کرد زیرعنوان *بیانیه سوررئالیست* ۶۷ که در آن سوررئالیسم را «حرکات غیر ارادی روانی خالص» نامید. بنابراین، در آثار سوررئالیست‌ها مانند اینست که مغزحاکم نیست بلکه تصورات غیرارادی حاکم است. همانگونه که رؤیا، بدون دخالت اراده، بسبب فعالیت و تکاپوی ضمیرباطن، جلوه‌گری می‌کند، نوشته‌های یک داستان‌سرا نیز «جریانی است ناخودآگاهانه».

ساموئل بکت، نمایشنامه‌نویس و شاعر و منتقد ایرلندی، نمونه بارزی است از پیروان این سبک. در داستانهای کوتاه او مانند اینست که زبان برای بیان منظور نویسنده ناتوان است. مثل اینست که او نمی‌تواند برای نشان دادن درماندگی و بینوایی انسان، واژه‌ها و تعبیرهای کافی بیابد. در نتیجه قلم از نوشتن باز می‌ماند و مطلب کوتاه می‌شود.

در آمریکا، ولادیمیر نابوکف، خالق داستان مشهور *لولیتا* ۶۸، داستانی نگاشت بسال ۱۹۶۲ که عنوان آنرا *آتش‌بازی نور* ۶۹ خواند. شیوه نگارش و تنظیم این داستان که متضمن از ۹۹۹ سطر مطلب شعرگونه است در نوع خود کاملاً عجیب و بی‌سابقه است و در عین حال اثری است بارز از همین مکتب سوررئالیسم.

در شیوه‌های نوین نوگرایان ادب، علاوه بر سوررئالیسم، مکاتب دیگری هم وجود آمد که غالباً دیرپا نبود. *دادائیسم* از آنگونه است. این شیوه در سالهای جنگ اول بین‌المللی در زوریخ پا گرفت. پیروان این مکتب کارشان تسمخر و تحقیر و طرد و نابودی همه آثار هنری، شامل موسیقی و شعر و داستان و فلسفه و دیگر رشته‌های ذوقی بود. مانند این بود که طرفداران این مکتب می‌خواستند علیه تمدن قیام کنند و همه چیز را از میان ببرند. طبیعی است که این نهضت مولود جنگ و نفرت و بیزاری از زندگی بود. وقتی شراره‌های ویرانی و آدمکشی به پایان رسید و بتدریج امید و خوشبختی جای خشم و نفرت را گرفت، این مکتب نیز روبه‌زوال رفت تا بتدریج در مرام کمونیستی خانه کرد و به صورت نهضت تازه‌ای جلوه‌گر شد. پیشگامان و طرفداران این مکتب هانس آرپ ۷۰، نقاش، پیکرتراش و شاعر آلمانی بود که در اشتراکسبورگ می‌زیست و از پیشروترین بنیانگذاران این مکتب است. همچنین هوگو بال ۷۱ نویسنده و درام‌نویس و هنرپیشه آلمانی است که به روایتی، اساس دادائیسم را او بنیان نهاد.

در آغاز قرن بیست، شاعری در فرانسه ظهور کرد که تمایل افراط‌گرانه او به هنر و ادب، نامش را در همه‌جا بر سر زبانها انداخت و در دوران عمر زودگذرش

67. André Breton: *Manifeste du surréal* (1924)

68. Vlademir Nabokov: *Lolita*

69. *Pale Fire* (1962)

70. Hans Arp

71. Hugo Ball

(او فقط ۳۸ سال زیست) دست‌بکاری زد که در ادب جهان، بی‌سابقه بود. وی گیوم آپولینر نام داشت و از اصیل‌زادگان لهستان بود. ۷۲. پس از آنکه در محافل شاعران و نقاشان نوگرا، بعنوان یک منتقد هنرشناس و یک سخنور نوگرا، مشهور شد، با پیکاسو هنرآفرین نامدار اسپانیایی طرح دوستی ریخت و در معیت وی کوشید تا مکتب کویسیسم را در شعر و نقاشی متجلی کند. از آنجا که نمایش‌نویس و داستان‌سرا نیز بود، در صدد برآمد این مکتب را در تئاتر و داستان نیز بطریقی جلوه‌گر سازد. داستان شاعر مقتول ۷۳ با اینکه بیشتر به مکتب سمبولیسم تعلق دارد، نمونه‌ای از تلاش او در این راه است. در شعر و همچنین داستان‌سرایی و نمایشنامه‌نویسی، تلاش او ایجاد عجب و حیرت‌ناگهانی است و این منظور را بیاری فنون ویژه‌ای انجام می‌دهد (از آنجمله ایجاد تداعی) و چون بطور ناگهانی در جوانی درگذشت، کاری را که روبه‌تکامل می‌برد و امکان داشت هواخواهان بسیار پیدا کند ناقص گذارد. با وجود این، نام او در صدر شاعران پیشروی افراطی فرانسه ثبت شده است.

سمبولیسم یا مکتب بکارگیری زبان رمزی و استعمارهای با اینکه قدمت آن بسال ۱۸۸۶ می‌رسد، در قرن بیست نیز طرفداران فراوان داشته است. در آنسال، ژان مورآس ۷۴، شاعر فرانسوی، رساله‌ای انتشار داد زیرعنوان سمبولیست و این شیوه سخنسرایی را رواج بخشود. با اینحال در سالهای اخیر نیز شاعرانی چون ورن، رمبو، مالارمه و بودلر این سبک را دنبال کردند. در دیگر نقاط اروپا، اثر سمبولیسم را می‌توان در آثار مترلینک و شاعران و نویسندگان انگلیسی چون جرج مور و ویلیام پیتز و جیمز جویس دید. تی-اس-الیوت نیز از این شیوه در سرودن اشعار بهره‌گرفته است. مکتب سمبولیسم در پیدایش شیوه‌های ایماژیسم و اوپژکتیویسم نیز تأثیر مستقیم و مؤثر داشته است.

ایماژیسم نهضتی بوده است در شعر که پیش از جنگ اول جهانی نضج گرفت و بویژه در ایالت متحده آمریکا رواج یافت. در این شیوه، شاعر شعر آزاد می‌سراید، از زبان بومی و محلی بهره می‌گیرد، افق تخیل و تصور برابر او گشوده است و در انتخاب موضوع و بیان احساس آزادگی کامل دارد.

ازراپوند، شاعر آمریکائی، و دی-اچ-لارنس، داستان‌سرای انگلیسی از جمله هنرآفرینانی هستند که به این شیوه روکردند و شهرت و محبوبیت یافتند.

اوپژکتیویسم، مکتب دیگری است در شاعری و همچنین داستان‌سرایی که شاعر یا نویسنده پدیده‌ بخصوصی را در نظر می‌گیرد و دربار آن به پژوهش‌سی‌پردازد و سپس بگونه‌ای که در نظر وی ارزش دارد، پیرامون آن داد سخن می‌دهد. در اینجا دیگر سودمندی آن از نظر انسان مطرح نیست بلکه ارزش وجودی همان پدیده یا شیء مطرح است.

از پیشگامان این سبک که به شهرت و محبوبیت عظیم رسید، ویلیام کارلوس ویلیامز ۷۵، شاعر قرن بیستم آمریکا است که با مجموعه‌های شعر خود، مکتب اوپژکتیویسم را پایه‌گذارد. شاعران و نویسندگان دیگری نیز چون ماریان مور و

72. Guillaume Apollinaire (1880-1918)

73. *Le Poète assassiné* (1916)

74. Jean Moréas: *Le Symboliste* (1886)

75. William Carlos William

والاستیفنز طریق او را پیمودند.

هنر برای هنر نیز از مکاتبی است که در ادب، سابقه دیرین دارد. شاید نخستین کسی که این تعبیر را بکار برد، ویکتور هوگو بود اما آنکه رساله‌ای زیر همین عنوان نگاشت، تئوفیل گوتیه ۷۶ آفریننده مادماوازل دوموپن ۷۷ بود. فلور خود مکتب رئالیسم را بنیان نهاد اما طرفدار هنر برای هنر نیز بود و در این راه، تئودور دو-بنویل ۷۸، شاعر عالیقدر نیمه دوم فرانسه نیز با او همفکر و همگام بود. در زمینه هنر برای هنر، نظریه آنان چنین بود که هنرمند باید هنر خود را در کمال استادی خلق کند اما ضرورتی ندارد که پای‌بند سلیقه اجتماع باشد؛ یا هدف معینی را ارائه دهد؛ یا احساسات خود را در آن بگنجانند؛ یا رسالتی را عرضه کند. برای مثال، شاعر باید شعر بگوید - شعری در کمال شیوایی و زیبایی و خوش‌آهنگی و موزون و مقفی - اما ضرورت ندارد که این شعر، لیریز از احساس شاعر باشد. آنچه مهم است اینکه سروده او شعر است و شاعر این شعر را بخاطر شعر سروده است. همین شعر، در صورتیکه شاعر ضروری ببیند، می‌تواند پرده‌ها را کنار ببرد و از مرز اخلاق - مثلاً شعری وصفی درباره عضو از اعضا یک زن. اینکار یعنی آنکه شاعر شعر را برای شعر سروده است. همانگونه که یک هنرآفرین دیگر می‌تواند هنر را صرفاً برای هنر خلق کند.

بین سالهای ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۶، مجموعه اشعار جمعی از شاعران طرفدار هنر برای هنر، منجمله لوکنت دولیل ۷۹ که او نیز از آفریدگان این سبک بود، در کتابی انتشار یافت که عنوان آن را پاراناس معاصر ۸۰ نهاده بودند. این مجموعه در سه مجلد، طی این سالها، به طبع رسید و از همین رو، در تاریخ ادبیات این گروه، به عنوان شاعران پاراناس شهرت یافته‌اند.

این مکتب مخالفان زیاد یافت. استدلال آنان این بود که هنر زمانی فاخر و زیباست که اندیشه‌ای زیبا و متعادل را عرضه کند و هنر بدون داشتن رسالت، کامل نیست. بویژه شاعران که اینگونه اشعار را مردود می‌شمردند و می‌گفتند شعری که در آن احساس نباشد شعر نیست.

با وجود این، طی سالها، سخنوران بزرگی به این مکتب پیوستند و نام خداوندانی چون سولی پرودوم ۸۱، کاتولمنده ۸۲، فرانسوا کوپه ۸۳ و پل ورلن ۸۴ در جمع آنان دیده شد.

داستانرانی، همانگونه که در آغاز این بحث، سخن از آن رفت. از دیدگاه سخن‌شناسان

76. Théophile Gautier: *l'art pour l'art*.

77. *Mademoiselle de Maupin*

78. Théodore de Banville (1823-1891)

79. Charles Leconte de Lisle

80. *Le Parnasse Contemporain*.

81. Sully Prudhomme

82. Catulle Mendès

83. François Coppée

84. Paul Verlaine

به گروههای مختلف تقسیم شده که مهمترین آنان عبارتند از داستانهای تاریخی مانند داستان گلاادیاتورها نوشته آرتور کوستلر مجارستانی ۸۵ - داستانهای پیکارسک ۸۶ یا اویاشان مانند داستان تام چونز نوشته هنری فیلدینگ انگلیسی داستانهای احساسی ۸۷ مانند هلوئیز جدید نوشته ژان ژاک روسو فرانسوی - داستانهای سبک گوتیک ۸۸ یا ترس و اعجاب مانند داستان سقوط خانه آشر نوشته ادگار آلن پوی آمریکائی - داستانهای روانی و درون نگرانه ۸۹ مانند جنایت و مجازات نوشته داستایوسکی روسی - داستانهای آداب و رسوم ۹۰ مانند داستان غرور و تعصب نوشته جین آستن انگلیسی - داستانهای مبتنی بر مکاتبه ۹۱ مانند داستان پاملا نوشته ساموئل ریچاردسن انگلیسی ۹۲ - داستانهای روستائی ۹۳ مانند داستان عاشقانه دافنیس و گلونه نوشته لونگوس یونانی - داستانهای آموزشی ۹۴ مانند داستان ویلهلم مایستر نوشته گوته آلمانی - داستانهای مردم اهل فضل ۹۵ مانند داستان شب زنده داری فینگانها نوشته جیمز جویس انگلیسی - داستانهای پلیسی و جنائی ۹۶ مانند داستانهای سرکونان دوئل و قهرمان افسانه ای اوشر لوک هومز ۹۷ - داستان وسترن ۹۸ یا افسانه های غرب آمریکا مانند داستان آخرین افراد قبیله وهیکان ۹۹ - داستانهای خیالی و وهمی ۱۰۰ مانند داستان مرد نامرئی نوشته اچ جی - ولز انگلیسی ۱۰۱ - داستانهای طبقه رنجبران و زحمتکشان ۱۰۲ مانند داستان زهانهای سخت نوشته چارلز دیکنز انگلیسی ۱۰۳ - داستانهای عشقی و شهوانی ۱۰۴ مانند آثار هنری میلر آمریکائی - داستانهای طنزی ۱۰۵ مانند داستانهای جوناتان سويفت انگلیسی - داستانهای قصص کودکان مانند افسانه های پریان هانس کریستیان آندرسن دانمارکی - داستانهای روحانی و مذهبی ۱۰۶ مانند سفر زائر نوشته جان بنیان انگلیسی ۱۰۷ - داستانهای پر فروش ۱۰۸

85. Arthur Koestler: *The Gladiators* (1939)
86. *Picaresque*
87. *Sentimental Novels*
88. *Gothic Novels*
89. *Psychological novels*
90. *The novel of manners*
91. *Epistolary novels*
92. Samuel Richardson: *Pamella*
93. *Pastoral novels*
94. *Apprenticeship*
95. *Cult, or coterie, novels*
96. *Detective, mystery, thriller*
97. Sir Conan Doyle: *Sherlock Holms*
98. *Western novels*
99. James Fennimore Cooper: *The Last of the Mohicans* (1826)
100. *Fantasy novels*
101. H. G. Wells: *The Invisible Man* (1897)
102. *Proletarian novels*
103. Charles Dickens: *The Hard Times* (1854)
104. *erotic and pornographic novels.*
105. *Satirical novels*
106. *Theological novels*
107. John Bunyan: *The Pilgrim's Progress*
108. **Best Sellers**

مانند داستان پیرامون خونسردی نوشته ترومن کاپوتی آمریکائی ۱۰۹. علاوه بر این اقسام داستانرایی، دو نوع دیگر نیز هست که یکی را می‌توان ضد رمان^{۱۱۰} نامید و آن بگونه‌ای است که داستان، بهیچ طریقی، با سنن داستان‌نویسی منطبق نیست و داستانسرا راهی نوین در پیش گرفته که در آن نه توطئه هست، نه قهرمان، نه گفتگو و نه مسائلی پیرامون علائق انسانی. این نهضت را فرانسه آغاز کرده است و نمونه از آن، کتاب حسادت^{۱۱۱} است که در سال ۱۹۵۷ منتشر شد و نویسنده آن داستانسرای فرانسوی آلن ربیگریه بود.

نوع دیگر داستانی است که زندگانی‌نامه‌است و درک آن محتاج کلید است. این نوع داستان را به فرانسه رمان-آد کلف^{۱۱۲} می‌نامند و مطلب آن بگونه‌ای است که خواننده، با آشنائی که با سرگذشت نویسنده دارد، درمی‌یابد که داستانسرا در تمام دوران داستانرایی، ناخودآگاه ذهنش متوجه مسأله‌ای بوده است که در زندگی او رخ داده و واکنش آن در نوشته‌اش منعکس شده است. برای مثال زندان در داستانه‌های دیکنز نقشی دائمی دارد، از آنجهت که پدر او را به زندان افکنده بودند و یا ظلم بی‌دلیل اساس تفکرات فرانکس کافکا بوده، از آنجهت که پدر او بیدلیل چنین ستمی را به‌وی و دیگر افراد روا می‌داشته است.

داستانهای بزرگ عالم که جامعه‌ساز و سرنوشت‌ساز بوده‌اند یکی از این نوع داستانها بوده‌اند.

آینده داستان چه خواهد شد؟ آیا داستانرایی در جهان امروز، در استانه افول و فناست؟

واقعیات امر خلاف این گفته را به ثبوت می‌رساند:

در دورانهایی که هر یک از مکاتب هنری، بسبب تکرار مطالب و یایکنواختی سبک و یا توجه به روندهای فکری زمان، دچار رکود و ناپذیرائی می‌شد، ناگهان از گوشه اجتماع، هنرآفرینی ظهور می‌کرد که با ارائه یک فکر تازه و یک شیوه نو، شور و هیجان تازه بین مردم پدید می‌آورد و انظار هنرشناسان را متوجه خود می‌ساخت. وقتی داستانها کهنه می‌شدند و داستان دوستان دیگر در خویشتن رهنبتی نمی‌دیدند که بسراغ کتاب روند، داستانسرای پای به‌هرصه وجود می‌گذاشت که با نوشتن یک داستان، ولوله در بین مردم می‌انگیخت. در دوران تاریخ داستانسرای، بویژه پس از آغاز دوره احیای فرهنگ و هنر علم که به عصر رنسانس شهرت یافته، زمانهایی پیش آمده که بیش از یکقرن هنرها، تحت تأثیر تحولات اجتماعی یا اقتصادی و یا سیاسی، در یک مسیر پیش‌رفته ولی همینکه تغییری در اجتماع یا حکومت پیش آمده، سیر ادب و هنر نیز تغییر کرده است. برای مثال، عصر ویکتوریائی^{۱۱۳} در انگلستان از دهه سوم قرن نوزده، با تصویب لایحه اصلاحات^{۱۱۴} و تفویض قدرت سیاسی به طبقه متوسط، آغاز می‌شود و تا سال ۱۹۰۱ که ملکه ویکتوریا درمی‌گذرد، این عصر

109. Truman Capote: *Of cold blood*

110. *Anti-novel*

111. Alain-Robbe-Grillet: *Jealousy (1957)*

112. *Roman à clef*

113. *The Victorian Age: 1832-1901*

114. *The Reform Bill*

نیز پایان می‌گیرد. در این عصر مشاهیر گرانقدری در زمینه‌های گوناگون هنر و ادب ظهور کردند - بویژه در هنر داستان‌سرایی نوابغی پای به‌عرصه وجود گذاشتند که تاویخ‌ساز بودند. در این فهرست نام سخن‌آفرینانی چون ادوارد بولورلایتن^{۱۱۵}، چارلز دیکنز، ویلیام تاکری، ویلکی کالینز^{۱۱۶}، چارلز ریڈ^{۱۱۷}، الیزابت گاسکل^{۱۱۸}، خواهران برونته^{۱۱۹}، جرج الیوت^{۱۲۰}، چارلز کینگزلی^{۱۲۱}، آنتونی ترولوپ^{۱۲۲}، ربرت لوئی استیونسن، جرج مردیت^{۱۲۳} و توماس هاردی دیده می‌شود که هر یک خالق آثاری هستند که در شمار کتب کلاسیک و برگزیده قرن درآمده‌اند. با وجود این همینکه دوران آن عصر بسرآمد و داستان‌سرایان دریافتند که مکتب پیشین جذبۀ خود را از دست داده است، بسوی راه دیگری روی آوردند و اندیشه‌های تازه‌ای را در قالب نو عرضه کردند. در این قرن بود که داستان‌نویسانی مانند جرج مور^{۱۲۴}، جوزف کنراد^{۱۲۵}، آرنولد بنت^{۱۲۶}، جان گالزورتی^{۱۲۷}، دی‌آچ-لارنس^{۱۲۸}، جیمز جویس آلدوس هکسلی، اولین و و^{۱۲۹}، گراهام گرین^{۱۳۰}، کاترین منسفیلد^{۱۳۱}، ویرجینیا وولف^{۱۳۲} و جمعی دیگر یک‌تاز میدان شدند و نه تنها مردم انگلیس بلکه دنیا را معطوف خود ساختند. همین داستان‌سرایان بودند که هر گروه، با تغییر سبک و محتوی، ادبیات عصر ادوارد^{۱۳۳} و ادبیات عصر جرج^{۱۳۴} را نامگذاری کردند و در هیچیک از ادوار، خواننده کتابدوست نتوانست از حیطة نفوذ این داستان‌سرایان بگریزد.

در پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیست وقتی مسائل آموزشی و تفریحی باتکنیک نو درآمیخت و علم به‌یاری هنردوستان و ادب‌خواهان درآمد، جمعی می‌پنداشتند که امکان دارد داستان‌سرایی بتدریج ارزش و اهمیت خود را از دست بدهد. وقتی مسائل ارتباط جمعی رو به تکامل و تزاید رفت و رادیو و سینما و تلویزیون به بازار عرضه شد، بازگروهی به‌تردید نشستند که عمر کتاب داستان بسرآمده و دیگر کسی فرصت آنرا نخواهد داشت که وقت کوتاه و ارزشمند خود را صرف مطالعه داستان کند اما هملا دیده شد که همین وسائل به‌فروش کتاب بیشتر کمک کرد و در مواردی که حتی

115. Edward Bulwer-Lytton (1803-1873)

116. Wilkie Collins (1824-1889)

117. Charles Reade (1814-1884)

118. Elizabeth Cleghorn Gaskell (1810-1865)

119. Brontë Sisters

120. Mary Ann Evans (pseudonym Goerge Eliot) (1819-1880)

121. Charles Kingsley (1819-1875)

122. Anthony Trollope (1815-1882)

123. George Meredith (1828-1909)

124. Georg Moore (1852-1933)

125. Joseph Conrad (1857-1924)

126. Arnold Bennett (1867-1931)

127. John Galsworthy (1867-1933)

۱۲۸. دربارهٔ لارنس و کتاب پسران و عاشقان مراجعه کنید به فصل مربوطه در همین کتاب.

129. Evelyn Waugh (1903 -)

130. Graham Greene (1904 -)

131. Katherine Mansfield (1888-1923)

132. Virginia Woolf (1882-1941)

133. Edwardian Age

134. Georgian Age

فیلم پرخرجی از يك داستان ساختند، باز هم کتاب بازار فیلم را شکست. چرا چنینست و چه عاملی مردم را وامیدارد تا کتاب بخوانند و بویژه بسوی داستان روکنند؟

پاسخ این پرسش را خود داستان‌سرایان داده‌اند: دلیلش اینست که گسترش علم و توسعه فن، برخلاف آنچه ظاهرش نشان می‌دهد، بشر را خوشبخت نکرده است. انسان، بمراتب بیش‌از دوران‌هایی که از اینهمه پدیده‌های آسایش‌بخش و نشاط‌آور محروم بوده، بدبخت‌تر و بینواتر شده است. بهمین سبب، متفکران پای به‌جلو نهادند و شرح نامرادیها و درماندگیهای این وجودی را که خود را متعقل می‌دانند، برشته‌تحریر آوردند و در این میان، داستان‌نویسان بیش‌از دیگر نویسندگان موفق بودند زیرا آنان از طریق زبان قصه‌گوئی به‌دلها راه یافتند و حرفهای خود را زدند. در بین دو جنگ بزرگ جهانی، وقتی بشر با دست خویش کور خویش را کند و خانه و زندگی و هستی خود را به‌خاک و خون کشید، این داستان‌سرایان بودند که مرهمی بر دل‌های پریش نهادند. افرادی چون کافکا، چاپک، سارتر، کامو، مان، هکسلی و اورول بودند که اندیشه‌های فیلسوفانه خود را طی داستان‌نهایی به‌مردم ستمکشیده می‌گفتند. این هکسلی بود که تصویری از جهان آینده کشید و برای مثال در داستان *دنایای ستایش‌انگیز جدید* ۱۳۵ نشان داد که بشر خودکام و خویشتن‌پرست، چشم‌بسته به‌کدام سوی در حرکت است.

این داستان‌سراست که چشم‌خواننده‌را به‌جانب‌چاه‌عمیقی که در مسیر او قرار گرفته متوجه می‌سازد و این داستان‌سراست که در خلوت دل، با او هم‌زبان و هم‌سخن می‌شود. این داستان‌سراست که می‌تواند با استادی زبان به‌انتقاد بگشاید و معایب را چنانکه هست نشان دهد بدون آنکه خشم مسئولان امر را برانگیزد. این داستان‌سراست که قادر است جامعه‌ای را بسوی سرمنزل رستگاری رهنمون شود بدون آنکه سیمای يك معلم یا پدر اندر زدهنده‌ای را به‌خود بگیرد. این داستان‌سراست که با روایات شیرین و خیال‌انگیز خود، برملا زندگی خواننده نور شادی می‌پاشد و این داستان‌سراست که بهتر و بیشتر از هرکس می‌تواند از عشق سخن بگوید و شور زندگی و هیجان پیوستگی را در دل هواخواه خود برانگیزد.

داستان پدیده‌ای نیست که مرگ پذیرد زیرا بنا به‌گفته راجر فاولر، ادب‌شناس معاصر انگلیسی ۱۳۶:

داستان «فرهنگنامه» اجتماع زمان است و «نمایشگاه» بزرگی از وقایع گذشته و حوادث قریب‌الوقوع زندگی و «جلوه‌گاه» روشنی از بنیان‌های فکری زمان. مراحل تکامل را يك به‌يك پشت‌سر نهاده و به‌پایگاه امروزی رسیده است. در این دورانها، طرفداران مکتب تاریخ و هواخواهان سنن و میراث فرهنگی باندازه‌ی کافی پیرامون آن نقد نوشته‌اند و انتقاد کرده‌اند. بمرور عنوان «حماسه شهرنشینان» بخود گرفته و در بین گروه ثابت خوانندگان خود که بیشتر طبقه بورژواها هستند، مقام خود را تثبیت کرده است. داستان، در پیشگاه طرفداران خود، جلوه‌گاه حقیقت است. از واقعیت علائق دنیوی و مادی و در عین حال روحانی و اخلاقی مردم صحبت می‌کند

۱۳۵. پیرامون هکسلی و کتاب *دنایای ستایش‌انگیز* رجوع شود به‌فصل مربوطه در همین کتاب.
136. Roger Fowler: *Modern Critical Terms*.

و با ارائه يك قهرمان، و نشان دادن گرایشهای فکری و اخلاقی او، تسلسل وقایع را بهم پیوند می‌دهد و در همانحال سببها و کردارها و واکنشهایی که از آن کردارها عاید می‌شود، در معرض نمایش و داوری قرار می‌دهد. داستان، از آنرو که آئینه واقعت زمان است، هرگز نمی‌تواند مرگت بپذیرد ۱۳۷.

کتابشناسی

کتابها و مقالاتی که برای تهیه این مجموعه مورد استفاده قرار گرفته‌اند:

1- *The Two Brothers*:

- a) SMITH THOMPSON: *Our Heritage of World Literature*; The Dryden Press - New York - 1946.

2- *The Bible*:

- a) ROBERT ACKERMAN: *The Old Testament*; Monarch Notes; Monarch Press, New York - 1964.
- b) UNICIO J. VIOLI: *The New Testament*; Monarch Notes; Monarch Press, New York - 1964.

۳- کتاب مقدس، یعنی کتب عهد عتیق و عهد جدید، که از زبانهای اصلی عبرانی و کلدانی و یونانی ترجمه شده است. چاپ لندن، بنفقه بریتیش‌اند فورین بیبل سوسائتی، سال ۱۹۵۴.

3- *Historiae*

- a) HERODOTUS: *The Histories*; Penguin Books; 1974 edition.
- b) HERODOTUS: *The History*; Great Books of the Western World; Britannica Edition; 1971 edition.
- c) SPENCER DI SCALA: *Herodotus and the Persian Wars*; Monarch Review Notes; Monarch Press; New York - 1963.
- d) *The History of Herodotus*; Grolier Classics; 1956 edition.

4- *The Bhagavad Gita*:

- a) Juan Mascaro: *The Bhagavad Gita*; Penguin Books; 1974 edition.

- آنا - او - ۵۴۰
 آنابل لی، پو، ۲۸۴
 آنتونی و کلئوپاترا، ۱۸۲، ۱۸۶، ۴۰۹
 آندرسن، شروود، ۷۵۷، ۹۲۰
 آندرسن، هانس کریستیان، ۲۴۶/۲۳۹، ۴۷۴، ۹۲۶
 آندری کولوسف «تورگینیف» ۴۳۶
 آندریف - لئونید، ۴۵۰
 آنزمان و این زمان «سامرست موم» ۶۲۲
 آون - ویلفرد، ۷۵۷
 آونهو «سروالتراسکات» ۹۰۶
- الف**
 ابله «داستایوسکی»، ۴۶۰
 ابن بطوطه ۱۰۲
 اتان فروم «وارتن» ۹۱۱
 اتکیننر - جان، ۷۵۵
 اتللو «شکسپیر» ۷۹۶، ۹۰۲، ۹۰۸
 اتوبیوگرافی «جان استوارت میل»، ۶۰۸
 اتوبوس نافرمان «داستاین بک»، ۸۲۹
 اتولین «اتولین مورل» ۵۸۸
 اته - هرمان، ۹۹، ۱۴۰
 اثر «زولا» ۴۹۸
 اثری در حال پیشرفت ۶۵۳
 اخلاص به صلیب ۸۹۵
 اخلاق «ارسطو»، ۸۰۳
 اخلاق نامه «پلوتارک» ۶۴
 ادب‌های تقوی «ساده»، ۷۳۳
 ادب کلاسیک فارسی «آربری»، ۱۳۸
 ادبیات نوین فرانسه، ۴۰۱
 ادوین درود ۲۸۴
 لراسموس ۱۵۶
 ارباب و بشر «زولا» ۴۹۸
 ارباب لودی «هسه» ۷۵۱
 اردک کوچک زشت «آندرسن»، ۲۴۵
 اردک وحشی «ایبسن»، ۴۷۵
 از دریا به دریا ۵۵۷
 ارسطو، ۸۰۳، ۲۱۷
- اروین والمیره ۲۳۰
 ارهون «باتلر» ۸۰۴
 از طرحهای يك شکارچی ۴۳۷
 اسارت انسانی «موم» ۵۸۲، ۹۰۵
 ۶۳۷/۵۹۱، ۹۰۳، ۹۰۵
 اسپندر - استیفن ۵۸۲، ۸۴۵
 اسپدینک، جیمز ۳۲۱
 اسپینوزا - باروخ ۲۱۷، ۴۰۹، ۶۰۹، ۶۱۵
 استاین - گرتروود، ۷۵۷، ۹۲۱
 استاین بک - جان، ۸۲۳، ۸۴۰
 استاندال ۴۰۱، ۵۱۲، ۹۱۷، ۹۱۹
 استرینبرگ - یوهان آگوست، ۷۱۵، ۷۱۷
 استمفا «ایبستن» ۴۷۶
 استنیا - سروده تورگینیف، ۴۳۳
 استیونسن - ربرتلونی، ۳۱۵، ۵۸۸، ۹۲۸
 استیفنز - والاس ۹۲۵
 استو - هریت بیچر، ۳۹۸/۲۸۱، ۹۰۶، ۸۰۹
 استوارت - جرج ۹۰۸
 امرار یودولفو «آنردکلیف» ۳۸۹
 اسکات - سروالتر ۹۰۶، ۹۱۷
 اسطوره سیزیف، ۸۸۷، ۸۹۱
 اسکندرنامه «نظامی گنجه‌ای» ۸۶
 اسموند - هنری، ۳۱۵
 اشعار سروده آلیس وکورروآکتون بل، ۳۳۴
 اشعار عاشقانه و دیگر شعرها ۵۸۴، ۵۸۶
 اشتپن ولف «هسه» - ۷۵۱/۷۲۷، ۹۱۵
 اعتراف کلود - زولا - ۵۰۱
 اعترافات سینت آگوستین ۶۰۸
 اعترافات ژان ژاک روسو ۷۰۰
 اعترافات فلیکس کرول، شاید اعتماد برانگیز - ۶۷۷، ۸۹۰
 افسانه سن ژولیان میهمان نواز «فلوبر» ۴۱۰، ۹۱۵

اولین «جویس» ۶۴۸
 اولیورتویست «دیکنز» ۳۴۹، ۴۶۰، ۹۰۸
 اوید ۱۲۵
 اوئیزمانس - شارل ماری ژرژ ۴۹۴
 اها را - جان هنری ۷۷۳
 اهمیت ارنست بودن «وایلد» ۹۱۲
 اوندست - زیگرید ۹۰۹
 ایالات متحده آمریکا «دوس پاسوس»
 ۹۲۲
 ایپسن - هنریک ۴۹۲/۴۷۳، ۴۹۵، ۶۴۳، ۶۴۶، ۹۱۲
 ایپسن - دیوید، ۷۹۱
 ایروینگت - واشینگتن - ۹۱۷
 ای فرشته بسوی خانه خویش بنگر
 «توماس ولف» ۵۸۲، ۶۰۸
 ایل فیلمستراتو «بوکاجو» ۱۲۴
 ایل کونزونییر «پترارک» ۱۱۲
 ایلیاد «هومر» ۳۱، ۴۰، ۱۲۵

ب

بابا گوریو «بالزاک» ۳۰۲
 باتلر - ساموئل - ۶۰۸، ۸۰۴، ۹۱۹
 باران «موم»، ۶۲۰
 باروز - ویلیام - ۹۲۲
 باریر - تئودور - ۵۰۴
 بارنابی راج «دیکنز» ۳۵۷، ۲۷۱
 بازار شاعر ۲۴۴
 بازارهای پاریس «زولا» ۴۹۶
 بازتابهای يك مرد غیر سیاسی ۶۷۵
 بازرس کل - گوگول - ۲۹۳
 بازه دو - یوهان برنهارد - ۲۰۲، ۲۰۳
 باکوادگیتا - ۵۷/۵۱
 بال - هوگو - ۹۲۳
 بالاپوش «گوگول» ۲۹۲، ۲۵۷
 بالا درویلا ۶۲۲
 بالزاک - هونوره دو - ۴۲۲، ۲۵۷، ۵۰۲، ۵۱۲، ۶۰۵، ۶۷۴، ۹۰۵
 ۹۱۸، ۹۱۹

افسانه زنان خوب ۱۲۵
 افسر پروسی ودیگر داستانها ۵۸۸
 افمی خوش خط و خال ۵۹۱
 افلاطون ۵۴، ۶۷، ۲۱۷، ۷۷۹، ۸۰۳، ۹۱۶
 اقبال باری لندون، ۳۲۴
 اقبالنامه «نظامی گنجه‌ای» ۸۶
 اقلیم گوندال ۳۳۳
 اکتشاف کننده، ۶۱۸
 اگمنت «گوتسه» ۲۲۵/۲۳۷، ۹۰۴، ۹۱۶
 الاعراف «پو»، ۲۶۹
 ال - اس - دی - داروی فزاینده
 خودآگاهی ۷۹۱
 الفلیله و لیله ۷۶/۶۹، ۱۱۵، ۱۲۵، ۲۷۳
 النورا «پو» ۲۸۴
 الیس - دکتر هنری هولاک، ۵۳۴
 الیوت - تی - اس - ۵۷۹، ۶۴۲، ۶۴۵، ۶۵۰، ۶۵۵، ۹۱۵، ۹۲۱، ۹۲۴
 الیوت - جرج - ۳۱۵، ۳۲۲، ۵۸۰، ۹۱۸، ۹۲۸
 اما - شارلوت برونته، ۳۳۶
 امثال سلیمان نبی ۳۷، ۳۶
 امرسن، رالف والدو ۹۹، ۲۵۰، ۳۷۸، ۳۴۹، ۷۹۹، ۹۱۷
 انتظاره‌های بزرگت «دیکنز» ۳۵۵، ۳۶۳
 انحراف جنسی ۵۳۴
 اندیشه‌ها «لارنس» ۵۸۷
 انتحار يك ملت «کوینستلر» ۸۶۵
 اوحدین کرمانی ۹۰
 اودیسه «هومر» ۳۱، ۶۱، ۱۵۹، ۶۴۴، ۶۵۷، ۶۶۳، ۹۰۴
 اورول - جرج، ۵۷۷، ۶۳۶، ۷۷۹، ۸۰۴، ۸۴۳، ۹۲۸
 اوژنی گراند «بالزاک» ۲۵۷
 اورپیید ۵۴۶
 اوقات سخت «دیکنز» ۳۶۱
 اونترامراد، ۷۳۰
 اوسیان ۲۲۹

- بالو - دکتر پنه لویه - ۵۴۳
 بالیستر والکوت ۵۵۹
 بامدادها در مکزیک ۵۹۱
 باهر - هرمان ۷۱۵
 بیرون - لرد ۴۴، ۱۳۵، ۳۳۵، ۴۳۳،
 ۵۵۳، ۵۷۷، ۹۱۷
 بتمپون - لودویگ وان - ۲۳۲
 بدیهه سرا ۲۴۳
 بدکارها و بیستانکاریها - ۵۶۱
 بریادرفته «میچل» ۸۰۵/۸۲۱، ۹۱۲
 برادران کارامازف «داستایوسکی»
 ۹۰۷، ۴۶۰
 برادران کریم ۲۷۴
 براند «اییس» ۴۷۸، ۴۹۰، ۴۹۱
 براندز - دکتر «کیورگه» ۴۹۱
 برانژه ۹۱۷، ۲۷۴
 براونینگ - الیزابت بارت - ۲۷۱،
 ۳۳۷
 براونینگ - ربرت ۳۱۵
 برای که ناقوس به صدا درمی آید ۷۵۵،
 ۷۵۹
 براون - پرفسور ادوارد - ۷۷، ۸۴،
 ۸۵، ۸۸، ۹۸
 براکلمن - پرفسور - ۸۵
 برتن - آندره - ۷۱۵، ۹۲۲
 برتن - سرریچارد - ۷۱ - ۷۴
 برتران - لویی - ۴۲۶
 بردگی بورژوازی «کویستلر» ۸۴۸
 برقهای کلیمانجارو «همینگوی» ۷۵۵،
 ۷۵۹
 برگسن - هانری - ۶۱۲
 برگهای منتشر شده پس از مرگ
 باشگاه پیک ویک «دیکنز» ۳۵۶
 برنتانو - فرانتس ۷۱۳
 برنز - ربرت - ۹۱۷
 برود - ماکس ۷۰۸
 بروک - هرمان ۶۷۱
 بروگل - پی یتر - ۴۰۹
 برونته، امیلی - ۳۲۹/۳۴۵، ۶۰۵،
 ۹۰۹
- برونته - خواهران - ۳۱۵
 برونته - شارلوت - ۹۱۶
 بروک - ارنست ویلملم - ۵۳۷
 بروک - هنری بولینگت - ۱۸۹، ۱۹۱
 بروئر - ژزف - ۵۴۰
 بریک پرده چینی - ۶۲۱
 بریانت ۹۱۷
 برشت - برتولت - ۹۲۳
 بعبع گوسپند سیاه «کیپلینگ» ۵۵۵
 بقراط ۷۷۷
 بکت - توماس - ۱۲۵
 بلامی - ادوارد - ۸۰۰، ۹۰۹
 بل - گرتروود - ۱۳۸، ۷۰۰
 بلبل «منظومه» ۲۴۵
 بلوط پیر - منظومه تورگنیف - ۴۳۳
 بلیتی که منفجر شد ۹۲۲
 بلیک - ویلیام - ۵۲۵، ۹۱۷
 بلیک هاوس «دیکنز» ۳۶۰
 بمبها بدور «استاین بک» ۸۲۹
 بنت - آرنولد - ۵۸۱، ۶۱۷، ۶۴۵،
 ۶۵۵، ۷۸۱، ۹۲۸
 بنت - ویلیام رز - ۲۷۲
 بنگر، ما از عمده برآمدیم «لارنس»
 ۵۸۴، ۵۸۷
 بنیان - جان - ۳۱۵، ۸۰۴، ۹۲۶
 بنویل - تئودور - دو - ۹۲۵
 بنیاد انواع «داروین» ۹۱۵، ۹۱۸
 بودلر - شارل - ۴۰۴، ۷۳۲، ۷۳۳،
 ۹۲۴
 بوتساتی - دینو - ۸۹۵
 بورژه - پل - ۴۲۶
 بوستان «سعدی» ۸۷/۹۹
 بووار و پکوشه «فلور» ۴۰۹
 بوکاچو - جوانی - ۷۲، ۱۱۱/۱۱۷،
 ۹۰۲، ۱۲۳
 بولور - لایتن - ادوارد - ۳۱۵، ۳۵۰،
 ۹۲۸
 بواری - مادام «فلور» ۴۲۶/۳۹۹
 بوئییه - لویی - ۴۰۳
 به آن ساکن بهشت ۲۸۴

- بهترین‌های ما ۶۱۸
 به‌خدائی ناشناخته «استاین‌بک» ۸۲۷
 بهشت بانوان «زولا» ۴۹۷
 به‌هلمن «پو» ۲۸۴
 بیچارگان «داستایوسکی» ۴۵۷
 بیانیة سوررآلیست ۹۲۳
 بیکر استاف - ایساک - ۱۸۹
 بیکن - سرفرانسیس - ۲۱۷، ۷۷۸، ۷۷۹
 بینوایان - هوگو - ۳۰۲، ۹۰۵، ۹۰۶
 بی‌یلینسکی و یساریون - ۴۳۴، ۴۵۷
 بیورنسن - بیورنسترن - ۴۷۷
- پ**
 پاداشها و پریان «کیپلینگ» ۵۶۱
 پادشاه خود را مشغول می‌کند «هوگو» ۹۱۴
 پاراشا «تورگنیف» ۴۳۴
 پارناس معاصر ۹۲۵
 پاسکال - بلیز ۳۰۲، ۷۱۷، ۷۳۲
 پایان رژه «فورد مادوکس فورد» ۹۲۱
 پاملا «ریچاردسن» ۳۲۰، ۹۲۶
 پاسترناک - بوریس - ۹۱۲
 پاولوو - ایوان پتروویچ ۷۸۸
 پترارک ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۱۵، ۱۱۷
 پترونیوس گایوس ۱۹۴
 پدران و پسران «تورگنیف» ۴۲۷/۴۵۳
 پرادیه، جیمز، ۴۰۵
 پرتوی که به‌خاموشی‌گرائید «کیپلینگ» ۵۵۵، ۵۶۲
 پرفسور «شارلوت برونته» ۳۳۴
 پرندگان «آریستوفان» ۸۰۳
 پرنسس‌کلو «مادام‌لافایت» ۴۰۱
 پرو شارل ۲۷۴
 پروو، آبه‌آنتوان فرانسوا ۳۰۲
 پروست - مارسل ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۷۸، ۵۹۲، ۶۱۲، ۶۲۳، ۶۴۲، ۹۱۵، ۹۱۱
 پری قصه زندگانی من ۲۴۶
- پریکلس «شکسپیر» ۱۶۳
 پزشک دهکده «کافکا» ۷۰۹
 پژوهشهای روانشناسی جنسی ۵۳۴
 پژوهشهایی در هیستری ۵۴۰
 پس از بیست سال ۳۰۲، ۳۲۵
 پس از مسابقه «جویس» ۶۴۸
 پسرک شیطان ۲۴۴
 پسیکوآنالیست ۵۳۵
 پلاتر - توماس ۱۸۵
 پل و ویرژینی ۴۱۳
 پلوتارک ۴۵، ۵۹/۶۸، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۴۰۹، ۱۸۶
 پنجشنبه شیرین «استاین‌بک» ۸۳۰
 پندنیس ۳۱۵
 پو - ادگار آلن ۲۶۳/۲۸۸، ۹۰۹، ۹۲۶، ۹۱۷
 پوپ - الکساندر ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۸۴، ۶۴۱
 پوچینی - جیاکوکو ۵۰۴
 پوشگین ۲۷۴، ۲۹۱، ۴۵۳، ۴۵۷
 پول «زولا» ۴۹۹
 پوند - عزرا ۶۴۵، ۶۵۵، ۷۵۷، ۹۲۱، ۹۲۴
 پولیبی ۶۱، ۴۰۹
 پیترسن - کلمنس ۴۹۰
 پیتر-کامنزیند «هسه» ۷۳۰
 پیتری - ایتالو ۹۸
 پیرامون هوشیاری «تن» ۹۱۸
 پیرامون خونسردی «ترومن کاپوتی» ۹۲۷
 پیروزی آینده دموکراسی ۶۷۶
 پیپرگینت ۴۷۳/۴۹۲، ۹۰۸، ۹۱۲
 پیرآندلو - لونیچی، ۴۹۲
 پیروزیهای پلاسان «زولا» ۴۹۶
 پیکان در فضای لایتناهی ۸۵۰
 پین - جان ۷۱
 پین دوروثه ۱۲۳
 پینکنی - ئی - سی ۲۶۹
 پیوندهای مخاطره‌آمیز «پی‌یردلاکو» ۴۰۱

ت

- تاراس بولبا «گوگل»، ۲۹۱، ۲۹۲
 تارتف «مولیر»، ۹۰۸
 تاریخ «هرودوت»، ۳۹/۴۹
 تاریخ آل مظفر، ۱۴۴، ۱۴۳
 تاریخ ادبیات ایران، ۹۸، ۸۸
 تاریخ انگلستان ویژه کودک، ۳۶۰
 تاریخ انقلاب فرانسه «کارلایل»، ۲۴۷/۲۶۱
 تاریخ جدید خارق‌العاده، ۲۸۱
 تاریخ خارق‌العاده، ۲۸۱
 تاریخ جناب هنری اسموند، ۳۲۵
 تاریخ عصر حافظ، ۱۴۳
 تاریخ نهضت روان تحلیلی، ۵۴۸
 تازه از تنور درآمده «زولا»، ۴۹۷
 تازی تنها «امیلی دیکنسون»، ۵۳۲
 تاکری - ویلیام «۳۲۸/۳۱۳»، ۳۳۵، ۳۵۰، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۱۸، ۹۲۸
 تامیلینا «آندرسن»، ۲۴۴
 تام‌جانز، ۳۲۰، ۹۱۷، ۹۲۶
 تائیس «فرانس»، ۳۰۳، ۹۰۵
 تبعید و سلطنت «کامو»، ۸۹۲
 تبعیدی‌ها «جویس»، ۶۴۶
 تپه‌های سبز آفریقا «همینگوی»، ۷۵۹
 تجاوزکار «لارنس»، ۵۸۶
 تجربه داروی مخدر، ۷۹۱
 تجزیه و تحلیل روانی دورا، ۵۴۸
 تجزیه و تحلیل جامعه سرمایه‌داری، ۷۱۳
 تجلیات «جویس»، ۶۴۶
 تریب-جیمز، ۵۷۸
 ترز-راکن «زولا»، ۵۰۲، ۹۱۹
 ترشیزی-شمس‌الدین محمد کاتبی، ۸۶
 ترنچ-ریچارد، ۳۲۱
 تروتسکی-لئون، ۶۶
 تولوپ-آنتونی، ۹۱۸-۹۲۸
 ترویلوس و تریسیده، ۱۲۵، ۱۲۶
 تریستان «توماس‌مان»، ۶۷۲، ۶۷۴
 تریستان و ایزوت «بدیه»، ۹۰۵
 تسخیرشدگان «داستایوسکی»، ۸۹۵، ۶۱۰
 تسیدا «بوکاچو»، ۱۱۴
 تشخیص بیماری روانی در زندگی روزانه، ۵۴۸
 تشنگان استسقائی، ۱۵۸
 تصویر دوریان‌گری «وایلد»، ۵۷۷
 تصویرهایی از سوئد، ۲۴۴
 تصویر يك بانو «هنری‌جیمز»، ۴۵۲، ۹۰۵
 تصویر يك هنرمند بصورت مرد جوان «جویس»، ۵۸۲، ۵۹۲، ۶۱۵، ۶۴۹
 تمالیم هنری آدامز، ۶۰۸
 تمبیر رویا «فروید»، ۵۳۴/۵۵۰، ۹۱۵
 تفریحات شبهای عربی، ۷۱
 تفسیرهای نبرد گل‌ها، ۱۷۳
 تفکرات «کافکا»، ۷۱۰
 تقریرات ثلاثه سعدی، ۹۲
 تل ویلهلم، ۹۰۴
 تمبل-سمر ویلیام، ۱۹۲/۱۹۰
 تن-هیپولیت آدلف-، ۴۹۴، ۹۱۸
 تنها «منظومه پوه»، ۲۶۵
 تئیسون-لردآلفرد-، ۱۱۶، ۳۱۵، ۳۲۱، ۵۵۳
 توتم و تابو «فروید»، ۵۴۶
 تورات، ۲۷/۳۸، ۵۴، ۲۲۹، ۵۶۱، ۵۸۷، ۶۱۳، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۸، ۸۴۰
 تورتیلا فلت «استاین‌بک»، ۸۲۷
 تورو-هنری دیوید، ۳۷۸، ۸۰۴، ۹۱۷
 تورگینیف ایوان-، ۲۷۴، ۴۱۰، ۴۲۲، ۴۵۳/۷۲۷، ۹۱۸
 تورگینیف و قطره حیات بخش، ۴۵۳
 تولستوی - لیو -، ۴۲۲، ۴۳۸، ۴۵۰، ۴۵۲، ۶۰۵، ۷۱۷، ۸۱۰، ۸۲۶، ۹۰۵، ۹۱۸، ۹۲۰
 تولستوی-الکسی نیکلای، ۹۱۸
 توم‌سایر «توین»، ۹۰۸
 تونتاب «کافکا»، ۷۰۹
 تونیو کروگر، ۶۷۲، ۶۷۴
 توین مارک، ۵۵۸، ۹۰۸، ۹۱۸
 تیره‌روزیهای من «پیترب آبلار»، ۶۰۸

۹۰۵، ۹۰۸
 جیمزبانند «فلمینگ» ۹۰۸
 جین ایر «شارلوت برونته» ۲۸۵، ۳۳۲،
 ۳۲۴، ۹۰۸

چ

چاپک-کارل ۷۸۹، ۸۰۴، ۹۲۸
 چاترتن ۹۱۷
 چاپلین-چارلی ۸۰۰، ۹۱۴
 چارتیزم ۲۵۳
 چاسر-جفری ۷۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶،
 ۱۱۹ تا ۱۳۱
 چایکین-کنستانین ۹۹
 چخوف-آنتون ۴۳۶، ۴۹۲، ۴۷۷، ۹۲۰
 چرچیل-وینستون ۵۶۰
 چگونه می‌توان آمریکائیه‌ها را ساخت
 ۷۵۷
 چکمه‌ها «کیپلینگ» ۵۶۰
 چه بسیار تابستانی که تو می‌میرد
 ۷۸۴
 چهره سنگی بزرگ «هاتورن» ۳۷۸
 چه شادی‌انگیز است زندگی «زولا»
 ۴۹۸
 چه ندا-سامپسون ۱۶۴

ح

حاصل عمر «موم» ۶۲۱، ۶۳۵
 حافظ-شمس‌الدین محمد ۷۱، ۸۸،
 ۱۳۳/۱۵۱، ۷۷۸، ۹۰۵
 حبیب‌السير ۱۴۶
 حجاب با نقش و نگار ۶۲۰
 حجر القمر ۲۸۴
 حرف آتشین «هاتورن» ۳۷۹/۳۶۵
 حکایتی از باطلاق شوم «استو» ۳۹۸
 حکایت يك مادر ۲۴۵
 حکایت شوالیه ۱۲۴
 حکایات کانتربروری ۱۳۱/۱۱۹
 حکایات جنگل «کیپلینگ» ۵۵۷
 حکایات بازگفته «هاتورن» ۳۷۷
 حکایتی از دو شهر «دیکنز» ۳۶۲،
 ۳۵۵

تیغه‌های علف «ویتمن» ۵۲۸
 تیلر-جرمی- ۲۰۲
 تیمور کبیر «مارلو» ۲۶۵
 تیمورلنگ و دیگر نمه‌ها ۲۶۵، ۲۶۹
 تیندیل ۲۸
 تیک ۹۱۷

ج

جاکاتا «داستانهای بودائی» ۱۲۵
 جامی عبدالرحمن ۸۶
 جامه‌چوان «ایبسن» ۴۹۱، ۴۹۰، ۴۷۵
 جامعه سلیمان ۳۷
 جاندارهای تابع مقتضیات ۶۲۲
 جانوران انسان‌نما «زولا» ۴۹۹
 جانسن ساموئل ۱۹۵
 جزیره «هکسلی» ۷۸۴
 جزیره پرتنین ۱۵۵
 جزیره گنج ۵۵۸
 جزوات روز واپسین ۲۵۳
 جشن سولبوگ «ایبسن» ۴۷۶
 جک استرا ۶۱۸
 جکسن هالبروک ۵۵۷
 جن بچه خرمن کوه ۵۶۱
 جنایت و مجازات «داستایوسکی»
 ۴۵۵، ۴۷۱، ۸۹۰، ۹۰۷، ۹۲۶
 جنایت کوچک مورگت ۲۸۷-۲۸۴
 جنایات عشق «ساد» ۷۳۳
 جمهور «افلاطون» ۷۷۹
 جمهوری جدید ۶۱۰
 جنگ و صلح «تولستوی» ۸۱۰، ۸۲۶،
 ۹۱۰
 جولوس قیصر «شکسپیر» ۱۸۶/۱۷۱،
 ۶۱، ۱۹۴، ۴۷۶
 جونز-ارنست ۵۴۹
 جویس جیمز ۵۵۸، ۵۳۵، ۵۸۲، ۶۰۸،
 ۶۰۵، ۶۱۶، ۶۶۸/۶۳۹، ۷۱۵
 ۷۵۷، ۹۰۶، ۹۰۹، ۹۱۲، ۹۲۰،
 ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۲۸
 جویس-جیاکومو ۶۵۰
 حمه-هند ۴۵۱، ۵۵۹، ۵۶۴، ۵۸۰،

۹۳۸ سیری در بزرگترین کتابهای جهان

دادرسی «کافکا» ۷۰۷/۷۲۵، ۸۹۰
 داروها و مغز ۲۸۲
 داروین-چارلز ۴۹۴، ۵۳۵، ۷۸۱، ۹۱۵، ۹۱۸
 دالی-سالوادور ۷۱۵
 داستان راستین زندگانی لیدی بایرون ۳۹۸
 داستانگو «هاتورن» ۳۷۷
 داستانهای هفت یخشی پیرامون ملکه مارگارت از مردم ناوار ۹۰۲
 داستایوسکی-فیودور ۴۲۸، ۴۷۱، ۴۵۵، ۷۱۵، ۷۱۷، ۸۹۵، ۹۰۶، ۹۱۸، ۹۲۶
 دافنیس و کلئوته ۹۰۴، ۹۲۶
 دامبی و پسر «دیکنز» ۳۵۳، ۳۵۹
 دان-جان ۵۲۵
 دانانزیو ۹۲۱
 دانتته ۸۸، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۳۵، ۱۵۴، ۶۴۱
 دانیل دوفو ۹۱۷
 داوری «کافکا» ۷۰۹، ۷۲۵
 دایرةالمعارف روابطجنسی «کویتلر» ۸۴۸
 دایره «موم» ۶۱۸
 دختران سرهنگ فقید ۵۸۹
 در آنسوی سرچشمه لذات ۵۴۸
 درایزر-تنودور ۵۷۷، ۶۱۰، ۹۲۰
 در جستجوی روزگار از دست رفته «پروست» ۹۱۱، ۹۱۵
 در دوران ما «همینگوی» ۷۵۷
 درخت صنوبر «آندرسن» ۲۴۵
 در اسپانیا «آندرسن» ۲۴۴
 درهای بینائی «هکسلی» ۷۸۴
 دره‌های بهشت «استاین بک» ۸۲۷
 در مسیر خدایان شگرف ۶۵۱
 دریا و ساردنی ۵۹۰
 درینوس-آلفرد ۵۱۳
 دستنشته‌ای در بطری ۲۶۹
 دکارت-ترنه ۲۱۷
 دکامرون «بوکاچو» ۷۲، ۱۱۱/۱۱۷

حکایتی غریب به شیوه غربی ۲۷۰
 حکومت مشروطه ۲۵۲
 حوادث آرتور گوردن پیم «پو» ۲۸۱
 حوری دریائی کوچولو ۲۴۴
 حیات مردان نامی ۶۲، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۵
 حیوان و انسان در بند ۵۵۴
 خ
 خاطرات «تورگینیف» ۴۳۳
 خاطرات «گریس ولد» ۲۸۰
 خاطرات خانه یک انسان مرده ۴۶۰
 خاطرات یک دیوانه «فلویر» ۴۰۶
 خاطرات من «دوما» ۳۱۰
 خاقانی ۸۸
 خاندان بودن بروک ۶۷۰
 خانه افسردگی ۵۵۵
 خانه شهرت ۱۲۴
 خانه هفت کنگره «هاتورن» ۳۷۸
 خانه عروسک «ایسن» ۴۹۱
 خدائی که شکست خورد «کویتلر» ۸۴۵
 خرساکف-میخائیل ماتویچ ۴۳۲
 خزه‌هایی از یک خانه قدیمی «هاتورن» ۳۷۸
 خسرو و شیرین ۷۷/۸۶، ۹۰۵
 خطابه‌های میسرون ۱۸۱
 خطای پدر روحانی موره ۴۹۶
 خلاصه‌ای درباره سمدی شاعر ۹۹
 خمسه «پنج گنج» ۸۶
 خواجه کرمانی ۸۶
 خواهران «جویس» ۶۴۸
 خور و کلینچ «تورگینیف» ۴۳۷
 خورشید همچنان طلوع می‌کند «همینگوی» ۷۵۷
 خوشه‌های خشم ۸۲۳/۸۴۰
 خوکچران «آندرسن» ۲۴۴
 خیام نیشابوری ۸۸
 د
 دابلینی‌ها «جویس» ۶۵۰

دویل-سرکنان- ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۶۴، ۹۲۶
 دیدار مجدد از دنیای ستایش انگیز جدید
 «هکسلی» ۷۷۶، ۸۰۲
 دیروپ-بریت-امس ۲۸۲
 دیکنز-چارلز ۲۴۴، ۴۸۴، ۳۱۵،
 ۴۲۲، ۳۴۷/۳۶۴، ۵۵۷، ۵۸۲،
 ۵۹۳، ۷۱۷، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۹،
 ۹۲۸، ۹۲۷، ۹۱۸
 دیکنسون-امیلی ۵۱۵/۵۳۲
 دیده-رو-دنیس ۲۱۱
 دیوید کاپرفیلد ۳۶۴/۳۴۷، ۴۶۰،
 ۵۹۲

ر

رابله-فرانسوا ۶۵، ۱۵۹/۱۵۳، ۱۹۴،
 ۳۰۲، ۶۵۵
 رادکلیف-آن ۳۸۹
 راز ادوین درود «دیکنز» ۳۵۵، ۳۶۴
 راز ماری-روگت ۲۸۷
 راسکین-جان ۳۱۴
 راسل - برتراند ۵۷۹، ۵۸۸
 راسین - ژان ۱۱۴، ۳۰۲
 رامو - ج - پ ۲۱۱
 رانانیم ۵۸۸
 رایت - ریچارد ۸۴۵، ۶۰۸
 ربنوده شده «استیونس» ۵۵۸
 رحله ابن بطوطه ۱۰۲
 رد «موم» ۶۲۰
 رساله درباره اصل جمعیت «مالتوس»
 ۹۱۵
 رساله عقل و عشق «سعدی» ۹۲
 رساله ناآگاه ۵۹۱
 رستم و سهراب ۷۸۱
 رعایای مرده ۲۹۹-۲۸۹، ۴۳۵، ۴۳۷
 رفیق راه «آندرسن» ۲۴۴
 رمان جدید ۹۰۸
 رمبو ۹۲۱، ۹۲۴
 رمبو و ژولیت «شکسپیر» ۷۹۶، ۹۰۵
 رنجهای ورتز جوان «گوته» ۴۰۱، ۹۱۵

۹۰۲، ۱۲۶، ۱۲۵

دکتر پاسگال «زولا» ۵۰۰
 دکتر جکیل و مستر هاید «استیونس»
 ۵۵۸
 دکتر فوستوس ۲۷۴، ۶۷۰، ۶۷۷
 دکتر ژواگو «پاسترناک» ۹۱۲
 دکله پیاله فروشی «زولا» ۴۹۷، ۵۰۲،
 ۵۶۰
 دکه قدیمی اشیاء عجیب و غریب
 «دیکنز» ۳۵۷
 دگرگونگی جانوران ۵۶۱
 دفتر یادداشت نویسنده ۶۲۱، ۶۳۵
 دفاعیه یک برزگر سخن پرداز ۱۹
 دمستن ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸
 دمیان «هسه» ۷۳۱
 دمیتری رودین «تورگنیف» ۴۳۷
 دن فرناندو «موم» ۶۲۱
 دنیای ستایش انگیز جدید ۸۰۴/۷۵۵،
 ۸۴۳، ۸۴۵، ۹۰۳، ۹۰۹، ۹۲۹
 دن برن ۱۰۸
 دن کیشوت ۱۹۴، ۹۰۲، ۹۰۸، ۹۱۱
 دواشتال مادام ۳۰۲
 دو برادر ۱۷/۲۶
 دوبلین-هرمان ۶۷۱
 دوده-آلفونس ۴۱۰، ۴۳۷، ۵۱۲،
 ۹۲۰
 دوران اشتیاق «کوینتلر» ۸۶۵
 دوریت کوچک «دیکنز» ۳۵۱، ۳۶۱
 دوس پاسوس-جان ۹۲۱
 دوست خانواده «دامتایوسکی» ۴۵۹
 دوشس «منظومه جفری چاسر» ۱۲۲
 دوما-آلكساندر «پدر» ۳۱۱/۳۰۱،
 ۷۵۵، ۹۱۱، ۹۰۶، ۹۱۷
 دوما-آلكساندر «پسر» ۵۰۵
 دوکان-ماگزیم ۴۰۳
 دولتشاه سمرقندی ۷۸
 دوماک زمین «تورگنیف» ۴۳۹
 دومین تشییع جنازه ناپلئون بناپارت
 ۳۲۳
 دهلوی-امیر خسرو ۸۶

- رنگین کمان - لارنس، ۵۷۶، ۵۸۹، ۶۰۵
 رو - نیکلاس ۲۶۵
 روبینسون کروسو «دوفو» ۹۱۷
 رودکی سمرقندی ۱۲۰
 روز گردآوری عوام الناس «جويس»
 ۶۴۶
 روسیادا «منظومه رزمی روسی» ۴۳۲
 روسه تی - کریستینا ۳۳۷
 روسه تی - دانته گابریل ۳۱۵
 روسو - ژان ژاک ۶۵، ۲۱۴-۲۰۱،
 ۳۰۲، ۸۰۴، ۹۱۵، ۹۱۷، ۹۲۶
 روگون ماکار ۹۱۹
 رولان - رومن ۷۳۱
 رومارک - اریک ماریا ۹۱۸
 روموسیو - جان باپتیست ۱۰۴
 رویا «زولا» ۴۹۹
 رویای شب نیمه تابستان «شکسپیر» ۲۷۴
 رویای دانی «داستایوسکی» ۴۵۹
 رویداد عشق «زولا» ۴۹۷
 رویدادهای هکلبری فین «توین» ۵۵۸
 رهگذار دیناسور «کوئیستلر» ۸۵۰
 ریچاردسن - ساموئل ۳۲۰، ۹۲۶
 رید - چارلز ۳۱۵، ۶۱۴، ۹۲۸
 ریگولتو «هوگو» ۹۱۴
 ریلکه - رینر ماریا ۷۱۳، ۹۲۱
- ر**
 زمان و رودخانه «توماس ولف» ۶۰۹
 زمین «زولا» ۴۹۸
 زمانهای سخت «دیکنز» ۳۶۱، ۹۲۶
 زمین بیحاصل «الیوت» ۹۱۵
 زمستان نارضائی ما «استاین بک» ۸۳۰
 زنا با محارم «فروید» ۵۴۱، ۵۴۶
 زنبه یک مرد سلحشور «ایسن» ۴۷۶
 زنان دلباخته «لارنس» ۵۷۶، ۵۷۹،
 ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۳
 زن دائمی «موم» ۶۱۸
 زندگانیهای هم نظیر «پلوتارک» ۶۸-۵۹
 زندگانی پاپ میکستوس پنجم ۱۶۴
 زندگانی جان استرلینگ ۲۵۴
- زندگانی کرمول ۲۵۳
 زندگانی شیلر ۲۴۹
 زندگانی غیرقابل تصور کارگانتوای
 نیرومند، پدر پانتا گروئل
 ۱۵۳-۱۵۹
 زندگانی جوزیا هنسن، برده سابق ۳۸۳
 زندگانی در میان محرومان «استو» ۳۸۸
 زنجره در آتشدان «دیکنز» ۳۵۳
 زن زناکار «کامو» ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳
 زن سفیدپوش «ویلکی کالینز» ۲۸۴
 زن صاحبخانه «داستایوسکی» ۴۵۷
 زنگها «دیکنز» ۳۵۳
 زواگو - میشل ۹۱۱
 زولا - امیل ۴۱۰، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۳۷،
 ۶۷۲، ۹۱۸
 زودرمان - هرمان ۴۹۵
 زیاد هم بدن بودیم آنطور که بنظر می-
 آمدیم «بولورلایتن» ۳۵۱
 زیارت وحشیانه ۶۰۵
 زیبایی از درون خاکسترها ۶۰۹، ۶۱۳
 زیرچشمان مغربی ۵۵۸، ۸۹۰
- ژ**
 ژان والژان «هوگو» ۹۰۸
 ژان کریستف «رومن رولان» ۹۱۲
 ژرمینال «زولا» ۴۹۸
 ژنه - ژان ۷۳۳
 ژید - آندره ۸۴۵، ۶۴۲، ۹۱۵
 ژیل بلاس ۳۰۲
- س**
 ساد - مارکی دو، ۷۳۳
 سارتر - ژان پل، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۳۳،
 ۹۲۸
 ساروپالی - رادکریشنان ۵۳
 سارتور - سارتور «کارلایل» ۲۶۰
 ساعت ارباب همفری «دیکنز» ۳۵۲
 سال ۱۹۸۴ «اورول» ۵۷۷، ۸۰۴،
 ۸۴۳
 سالنامه خصوصی ۴۵۷

- سالنامه مبین ۴۳۴
 سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰، ۵۵۷
 سالامبو «فلویر» ۴۰۹
 ساقه دراز و شرکاء ۵۵۶
 سامسون آگونستیس ۸۶۴
 سان - ژرژ ۴۱۰، ۴۴۹، ۵۱۲، ۹۱۷
 سانتایانا - جرج ۹۰۶، ۶۰۹
 ساندرگک - کارل ۹۲۱
 ساندمن «آندرمن» ۲۴۴
 سایه «پو» ۲۸۷
 سایکوآنالیسیس ۵۳۵، ۵۳۶
 ستیت تامپسون ۲۶
 ستونهای اجتماع «ایسن» ۴۷۵
 سرخ و سیاه «استاندال» ۴۲۲
 سرباز بی حرکت سربی ۲۴۴
 سرکامبی - جووانی ۱۲۵
 سرگذشت پالتو «گوگول» ۲۹۲
 سرمایه «مارکس» ۹۱۵
 سروانتس - میگلدو، ۹۰۸، ۱۹۴
 سرودی الهی ۵۳
 سروده های کوتاه اداری ۵۵۶
 سرود فترت «کیپلینگ» ۵۶۰
 سرنوشت همه انسانها ۶۰۸، ۹۱۹
 سزار - جولیس ۱۷۳
 سعدی شیرازی ۷۱، ۸۷/۹۹، ۹۰۲
 سفر به شرق «هسه» ۷۵۱
 سفر پیدایش «تورات» ۵۵۷
 سفر زائر «بنیان» ۸۰۴، ۹۲۶، ۳۱۵، ۷۱۸
 سفراء کبار «جیمز» ۴۵۲، ۹۰۸
 سفری با پای پیاده از کانال هولمان به شرق آماگر ۲۴۲
 سفرهائی بسوی اقوام دورافتاده دنیا بوسیله لمونل گالیور ۱۹۳
 سفرهائی با چارلی «استاین بک» ۸۳۰
 سفرنامه گالیور ۱۸۷/۱۹۹، ۷۰۱، ۸۰۴، ۹۰۸، ۹۰۹
 سفرنامه مارکوپولو ۱۱۰/۱۰۱
 سفرهای سندباد بحری ۱۹، ۷۵
 سفینه های اقیانوس پیما ۶۷۹
 سفینه می فلاور یا طرحهائی از مناظر و کردار بازماندگان زوار ۳۹۷
 سقوط «کامو» ۸۹۱، ۸۹۴، ۸۹۵
 سقوط خانه آشور ۲۸۸/۲۶۳، ۸۹۰، ۹۲۶
 سقوط «زولا» ۵۰۰
 سقوط به مرداب «پز» ۲۸۶
 سلطنت کوتاه پی پین چهارم «استاین بک» ۸۳۰
 سلمان ساوجی ۸۶
 سمبولیست «رساله ژان مورآس» ۹۲۴
 سنت بزرگ ۵۸۰
 سنائی غزنوی ۸۸
 سن یو ۹۱۷
 سن ژنه ۷۳۳
 سنگگردان «کامو» ۸۹۳
 سنه کا ۱۹۴
 سن ویکتور - پل ۵۰۵
 سوداگر و نیزی «شکسپیر» ۱۷۰/۱۶۱
 سودای روح «دیکنز» ۳۵۸
 سوسک طلائی «پو» ۲۷۰، ۲۸۷
 سوفوکل ۵۴۶، ۶۴۱
 سولومن - دیوید، ۷۹۱
 سولون ۴۴
 سولی پرودوم ۹۲۵
 سوکل ساپتاتی ۱۲۵
 سوء تفاهم «کامو» ۸۸۰
 سوئیفت - جوناتان ۱۹۹/۱۸۷، ۹۰۹، ۹۲۶
 سوین فورد - سر هیو ۱۲۳
 سه داستان و ده شعر «همینگوی» ۷۵۷
 سه تفنگدار «دوما» ۳۱۱/۳۰۱، ۹۰۶
 سه رساله پیرامون فرضیه جنسیت ۵۳۵، ۵۴۸
 سه ایرلندی بزرگ - شاو - بیتز - جوینس ۶۶۸
 سه قصه «فلویر» ۴۱۰
 سهل و ممتنع در داستانسرایی ۴۲۴
 سیدارتا «هسه» ۷۳۱
 میرحکمت دراروپا ۶۱۵

۲۷۴، ۲۸۴، ۴۰۹، ۴۷۷، ۵۲۸،
۶۴۱، ۷۹۳، ۷۷۸، ۷۹۵

شلی ۹۱۷

شلینگت ۹۱۷

شمس ملک داد تبریزی ۵۶

شوپنهاور ۶۷۰، ۶۷۴، ۵۳۷، ۲۱۷

شوخی بادکنکی ۲۷۱

شوخی و ارتباط آن با روان ناآگاه

۵۴۹

شولوخف - میخائیل الکساندروویچ، ۹۱۸

شوهر ابدی «داستایوسکی» ۴۶۰

شهر خدا «سینت آگوستین» ۸۰۴

شهرخورشید «کامپانلا» ۸۰۴

شیاطین لودون «هکسلی» ۷۸۴

شیللر - فردریک ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۵۰

۶۷۱، ۶۷۴، ۶۷۴، ۶۷۷، ۹۱۶

شیمیل - آنه ماریا ۱۲۸

ص

صحرای تاریخ سیمری ۴۴

صحنه‌هایی از زندگی بومی‌ها ۵۰۴

صفای کاشانی ۹۸

صومعه و آتشدان ۶۱۴

ط

طاغون «کامو» ۸۶۹، ۸۹۱، ۹۱۵

طاغی «کامو» ۸۹۱

طاووس سپید «لارنس» ۵۸۵، ۵۸۶

طرحهای «بز» (دیکنز) ۳۵۶

طرحهای یک ورزشکار «تورگینیف»

۴۳۷

طرحهایی از اماکن اتروسکان «لارنس»

۵۹۲

طوفان «شکسپیر» ۲۷۴، ۷۹۵، ۷۷۸

طوفان «استیوارت» ۹۰۸

طومار خردمندی سمدی ۹۹

ظ

ظلمت در نیمروز «کویستلر» ۸۶۵/۸۴۱

سیستر کاری «درایزر» ۵۷۷

سیلابهای بهاری «همینگوی» ۷۵۷

سیتیای وحشی ۴۴

سیسرون ۴۰، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۷۳

سیلون - ایگناتزیو ۸۴۵

سیمای ایرانی ۹۸

سینوهه «قصه باستانی هند» ۱۹

ش

شازده کوچولو ۹۰۸

شاتوبریان - ویکنت دو ۳۰۲

شاعران پاراناس ۹۲۵

شاعران جنوبی آمریکا ۲۷۱

شاعر مقتول ۹۲۴

شام در خیابان سپیدار «دیکنز» ۳۵۱

شاهزاده صور «شکسپیر» ۱۶۳

شاهزاده خانم و نخود «آندرسن» ۲۴۳

شاهنامه ۷۲، ۱۳۵، ۷۸۱، ۹۰۴

شاو - جرج برنارد ۴۹۲، ۶۵۵، ۶۶۸

۶۹۹

شب پیش از ماجرا «تورگینیف» ۴۳۸

شبهای سپید «داستایوسکی» ۴۵۷

شبهای سپید و روزهای سرخ «کویستلر»

۸۴۸

شب زنده داری فنیگان «جویس» ۶۴۲

۶۵۲، ۵۱۷، ۹۲۲، ۹۲۶

شب یوحنا ی حواری ۴۷۶

شبهائی در کشتزار نزدیک دیکانکا ۲۹۲

شرح سودی بر حافظ ۱۴۶

شر - یوهانس ۱۴۰

شرق بهشت «استاین بک» ۸۲۹

شرلی «شارلوت برونته» ۳۳۲

شعر فارسی «پیتزی» ۹۸

شعرهای منشور ۴۵۳

شعرهای غنائی فارسی ۱۳۸

شکار «امیل زولا» ۴۹۶

شکار مرغابی وحشی ۹۲۲

شکل چیزهای آینده «ولز» ۸۰۴

شکسپیر ۶۱، ۸۸، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۸

۱۳۵، ۱۶۱/۱۸۶، ۲۲۹، ۲۴۱

فروید - زیگموند ۵۵۰/۵۳۴، ۵۸۱،
۵۹۰، ۶۱۲، ۶۵۳، ۶۷۱، ۷۱۵،
۷۳۱، ۷۸۸، ۹۱۵

فروید، رهبران اندیشه نو ۵۴۳
فرهنگنامه دکتر جانسن ۳۱۷
فریزر - سرجمیز ۶۵۳
فقه الفه ایرانی ۹۹
فلسفه انشاء ۲۷۱، ۲۸۰
فلسفه اخلاق ۷۱۳
فلسفه دیرپای «هکسلی» ۷۸۴
فلیس - ویلهلم ۵۴۰
فلمینگ - یان ۹۰۸
فلویر - گوستاو ۴۲۴/۳۹۹، ۴۳۷،
۵۱۲، ۵۶۴، ۷۱۷، ۸۲۶، ۹۰۵،
۹۰۹، ۹۱۹، ۹۲۵

فن شاو «هاتورن» ۳۷۷
فن بروک - ارنست ۵۳۷
فورد مادوکس فورد ۵۸۵، ۵۸۶، ۹۲۱
فورستر - ادوارد مورگان ۷۵۷
فونتان - تنودور ۶۷۲، ۶۷۴
فیتزجرالد - اسکات ۶۵۵
فیتزجرالد - ادوارد ۳۱۵
فیخته ۵۳۷
فیلدینگ - هنری ۳۲۰، ۹۱۷، ۹۲۶

ق

قرارداد اجتماعی «روسو» ۸۰۴
قصه دوشهر «دیکنز» ۹۰۵
قصه آرترگوردن پیم «پو» ۲۷۰
قصه راهبه کشیش ۱۲۸
قصه زنان فرتوت ۶۱۷
قصه‌های پریان ۲۴۶/۲۳۹، ۲۷۴، ۶۷۳
قصه‌های پریان «جدید» ۲۴۵
قصه‌ها «آندرسن» ۲۴۵
قصه‌هایی برای نینون «زولا» ۵۰۲
قصه‌های نو برای نینون «زولا» ۵۰۲
قصه‌های ساده کوهسارها ۵۵۶
قصه‌های یعقوب ۶۷۶، ۶۹۲
قصه‌های همایانه نروژی ۴۷۵
قصه يك طفت ۱۹۰

ع

عالمجناب اوژن روکن «زولا» ۴۹۶
عالمجناب خاکستری پوش «هکسلی»
۷۸۴
عتیقه جاند ار ۴۳۹
عشق بلیتدیل ۳۷۹
عشقبازی وزیر «استو» ۳۹۸
عشق کلسرخ ۱۲۲
عشق قیامت ۱۱۴
عصای هارون «لارنس» ۵۷۶، ۵۹۱
عطار نیشابوری - فریدالدین ۸۸
علام‌الدین و چراغ جادو ۷۵
علی بابا و چهل دزد ۷۵

غ

غراب «پو» ۲۷۱
غرور و تمصب «جین آستن» ۳۲۰، ۹۰۷،
۹۲۶
غمهای ورتر جوان ۶۱۵، ۶۹۲

ف

فاجعه زندگی آقای هیگین باتام «هاتورن»
۳۷۷
فادیف - الکساندر الکساندروویچ ۹۱۸
فارل - جیمز ۹۲۰
فاستر - جان ۳۶۲
فاسقلیدی چاترلی «لارنس» ۵۷۶، ۵۷۷،
۵۸۵، ۵۹۱، ۷۸۳
فاکنر - ویلیام - ۶۵۴، ۸۹۵، ۹۲۰
فان مرمرین «هاتورن» ۳۷۹
فاولر - راجر ۹۲۹
فاوست «گوته» ۲۲۹، ۲۳۰، ۴۰۸، ۹۰۸
فرانس - آنا تول ۸۸، ۵۱۲، ۹۰۵
فرزند يك زن - داستان دی - اچ -
لارنس ۵۸۹، ۶۰۵
فردوسی - حکیم ابوالقاسم ۸۲، ۸۸،
۹۰۴، ۹۲
فرضیه رنگها «گوته» ۷۲۳
فروزش تابان «استاین بك» ۸۲۹
فروغی - محمدعلی ۲۱۶

- قصیده‌های اطالق سرباز ۵۵۳
 ققنوس «لارنس» ۶۰۳
 قطار کنسروسازی «استاین‌بک» ۸۲۹
 قلب بی‌آلایش «فلویر» ۴۱۰
 قلب رازگو ۲۸۷
 قلب ضعیف «داستایوسکی» ۲۵۷
 قلمه «کافکا» ۷۱۱، ۷۱۵، ۷۲۵، ۹۲۲
 قمارباز «داستایوسکی» ۴۶۱
 قلمرو آنگریا ۳۳۳
 قلمرو آرناهم ۲۸۷
 قهرمان کوچک «داستایوسکی» ۴۵۹
 قهرمانان و پرستش قهرمانان «کارلایل» ۲۵۳
 قهقهه تاریک «همینگوی» ۷۵۷
 قوطی آتش‌زنه «آندرسن» ۲۴۳
- ک
 کاپرفیلد - دیوید «دیکنز» ۳۶۴/۳۴۷
 کاپوتی - ترومن ۹۲۷
 کاتالینا «موم» ۶۲۲
 کاترین «تاکری» ۳۲۳
 کاتو - پوبلیوس والرئوس ۱۲۵
 کاتیلین «ایبسن» ۴۷۶
 کاخ ارواح «پو» ۲۷۹
 کارآفرینش «کوینستلر» ۸۶۵
 کارسول - کاترین ۶۰۵
 کارلایل - توماس ۲۶۱/۲۴۷،
 کافکا - فرانتس ۵۷۷، ۷۲۵/۷۰۷،
 ۹۱۰، ۹۱۵، ۹۲۲، ۹۲۷، ۹۲۹
 کالدرون - پدرو ۸۹۵
 کالی‌گولا «کامو» ۸۹۵
 کالینز - ویلکی ۲۸۴، ۹۲۸
 کامپالنا - جووانی توماسو ۸۰۴
 کاملیا «دوما» ۳۱۱، ۵۱۱
 کامو - آلبر ۷۱۵، ۸۶۷/۸۹۵، ۹۱۰،
 ۹۱۵، ۹۲۹
 کاندید «ولتر» ۳۰۲، ۹۱۳
 کاندیدا «فلویر» ۳۰۹
 کانگارو «لارنس» ۵۹۱
 کانت - امانوئل ۲۲۳/۲۱۵، ۵۳۳
- ۹۱۷ ۵۳۷
 کانینگک - سرلانسلوت ۲۸۵، ۲۷۸
 کاوالگانتی - گیدو ۶۴۳
 کتاب تاریخ ایران و ادبیات و فلسفه و
 تصوف آن ۹۹
 کتاب جنگل «کیپلینگک» ۵۵۴
 کتاب حیرت‌انگیز برای دختران و پسران
 «هاتورن» ۳۷۹
 کتاب مقدس «تورات و انجیل» ۲۷/۳۸،
 ۷۰۱، ۷۱۲
 کرد - حسین ۹۰۴
 کرنی - پی‌یر ۳۰۲
 کروک‌شانک - چرج ۳۵۶
 کرومیلو «هکسلی» ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۳
 کریستین - لاورانداتر ۹۰۹
 کشف الظنون ۱۴۶
 کلارک - ویلبرفورس ۱۴۰
 کلاویگو «گوته» ۲۳۰
 کلايست - هاینریش‌فن ۹۱۷
 کلبه عمومت «استو» ۳۹۸/۳۸۱، ۸۰۸،
 ۸۲۶، ۹۰۶
 کلر - گوتفريد ۴۲۲
 کلوکس کوچک و کلوکس بزرگ «آندرسن»
 ۲۴۳
 کلودینه فن و یلابلا «گوته» ۲۳۰
 کمده‌الهی ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۳
 کمده‌ انسانی «بالزاک» ۴۲۲، ۵۰۲،
 ۹۱۸
 کمده‌ عشق «ایبسن» ۴۷۷
 کنت‌مونت کریستو «دوما» ۳۰۸
 کنده‌ - جان میدلتون ۲۶۹
 کندیاک - اتی‌ین ۲۱۱
 کنراد - جوزف ۵۵۸، ۵۸۰، ۵۸۶،
 ۶۴۲، ۶۵۴، ۹۲۱، ۹۲۸
 کویه - فرانسوا ۹۲۵
 کوپر - جیمز فنیمور ۹۱۷
 کودک محتضر «آندرسن» ۲۴۲
 کوششهای جوانی «آندرسن» ۲۴۲
 کولا - لوئیز ۴۱۱
 کولریج - ساموئل‌تیلر ۹۱۷

کلهای ایداکوچولو «آندرسن» ۲۴۲
 کلهای شر «بودلر» ۴۰۴
 کوته - ولفنگنگ فن ۸۸، ۲۲۵/۲۳۷،
 ۶۱۵، ۶۷۱، ۶۷۴، ۶۷۷، ۶۹۲،
 ۷۱۳، ۷۱۷، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۱۸،
 ۹۱۶، ۹۱۵، ۲۴۹، ۲۵۰، ۴۰۸
 کوتیه - تنوفیل ۵۱۲، ۹۱۷، ۹۲۴
 کودمن براون جوان «هاتورن» ۳۷۸
 کورکی - ماگزیم ۴۵۰
 کوتسفن برلیشینگن «کوته» ۲۳۰
 کوکول - نیکلای و امیلیویچ ۲۸۹/۲۹۹،
 ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۵۷
 کیبون - ادوارد ۴۸
 کییز - فیلیپ ۶۶۵
 کیسینگ - جرج ۹۱۹

ل

لاتراویتا «وردی» ۵۱۲
 لاربو - والری ۶۴۵
 لارنس - تی - اس - ۶۹۵/۷۰۶
 لارنس - دی - اچ - ۵۳۵، ۵۵۳،
 ۶۰۶/۵۷۵، ۵۹۲، ۶۱۶، ۷۵۷، ۹۲۴،
 ۹۲۸
 لاکرف - سلما ۹۱۲
 لانگفلو - هنری ۱۱۶، ۹۱۷
 لاکسگود - فرانسیس سارجنت ۲۷۱
 لافونتن - ژان دو ۳۰۲
 لاک - جان ۲۱۷، ۲۲۰
 لامارتین - آلفونس دو ۴۰۷، ۹۱۷
 لاول - توماس ۷۰۶
 لاول - جیمز راسل ۲۸۱
 لابینیتز ۲۱۷، ۲۱۸
 لباسهای نوی امپراتور «آندرسن» ۲۴۴
 لبی تیغ «موم» ۶۱۶، ۶۲۲
 لئی کریگوریو ۱۶۴
 لرهجیم ۵۵۸، ۸۹۰
 لوزش یک برگت «موم» ۶۲۰
 لندن - جک ۹۲۰
 لسینگ - گوتوم الرانیم ۱۱۶
 لوتر - مارتین ۵۴

کوهستان سحرآمیز «مان» ۵۷۸، ۵۹۲،
 ۶۹۳/۶۶۹
 کویستلر - آرتور ۸۴۱/۸۶۵، ۹۲۶
 کیپلینگ - رودیار ۳۱۵، ۵۵۱/۵۷۴
 کیتز - جان ۹۱۷
 کیرکه - گور - سورن ۷۱۷
 کیه لاند - الکساندر ۴۷۷
 کیم «کیپلینگ» ۵۷۴/۵۵۱، ۹۰۸
 کینگزلی - چارلز ۳۱۵، ۹۲۸
ک
 کابوریو - امیل ۲۸۲
 کار - رژه مارتن دو ۶۲۳
 کارگانتوا و پانتا کروئل ۱۵۳/۱۵۹،
 ۱۹۶، ۳۰۲
 کارنت - ادوارد ۵۸۶
 کاس - ادموند ۶۰۸
 کاسکل - الیزابت ۹۲۸
 کاسنر - جان ۲۶
 کالان آنتوان ۶۹، ۷۰، ۷۲
 کالزورتی - جان ۶۴۵، ۷۸۱، ۹۲۸
 کالدوس - بنیتو - پرز ۲۲۲
 کدازادگان متفرعن ۳۲۴
 گذشته و حال «کارایل» ۲۵۳
 گرازیلا «لامارتین» ۴۶۷
 گربه سیاه «پو» ۲۸۷
 گرمسه «کلفکا» ۷۰۹
 گرگانی - فخرالدین اسعد ۸۴
 گروه کیفری ۷۰۹
 گروه روانشناسان چهارشنبه ۵۴۷
 گرین - گراهام ۹۱۴، ۹۲۸
 گریسولد - رفوس ۲۸۱، ۲۷۹
 کریوز - ربرت ۷۰۶
 گزنه‌ها «لارنس» ۵۹۲
 گفتگو «تورگنیف» ۴۳۶
 گفتگو با مرگ «کویستلر» ۸۴۹
 گفتگویی در زورق گوندلا ۷۲۸
 گلادیاتور «کویستلر» ۸۴۹، ۹۲۶
 گلستان «سعدی» ۹۰۲
 کلفن راز ۹۸

- لوپواتون - آلفرد ۴۰۶
 لونگوس یونانی ۹۰۴، ۱۷۶، ۹۲۶
 لوی - روین ۹۹
 لوسیلیوس - گایوس ۱۹۴
 لوید - جرمی ۴۵۱
 لولیتا «نابوکف» ۹۲۳
 لوساژ - آلزرنه ۳۰۲
 لهو - گابریل ۴۰۵
 لیدی فردریک «موم» ۶۱۸
 لیدی اینگر «ایبسن» ۴۷۶
 لیزای لمبتی ۶۰۹، ۶۱۶، ۹۲۰
 لیرشاه «شکسپیر» ۱۶۳، ۹۰۶
 لیس - یوناس ۴۷۷
 لیگیا «پو» ۲۸۴، ۲۸۷
 لیلی و مجنون «نظامی» ۸۵، ۸۶، ۹۰۵
 لین - ادوارد ویلیام ۷۱
 لیل - شارل لوکنت دو ۹۲۵
 لیمبو «هکسلی» ۷۸۳
 لیویس - فرانک ۵۸۰
- م
 ماجرای درمانگاهی «بوتساتی» ۸۹۵
 مادام بوواری ۳۰۳، ۶۲۴/۳۹۹، ۸۲۶، ۹۰۵، ۹۰۹، ۹۱۸
 مادام اشتال ۹۱۷
 مادر تورین «کیپلینگ» ۵۶۲
 مادلن فرا «زولا» ۵۰۲
 مادمازل دوماپن «گوتیه» ۹۲۵
 مارتین چزلویت «دیکنز» ۳۵۸
 مارکس - کارل ۴۳۴، ۸۰۰، ۸۶۴، ۹۱۵
 مارکوپولو ۱۱۰/۱۰۱
 مارلو - کریستوفر ۱۷۰، ۱۶۳، ۲۶۵، ۲۷۴
 ماریو و آدم جادوگر «مان» ۶۷۵
 ما پنج تن بودیم «هاینریش مان» ۶۷۳
 ماشین زمان «ولز» ۸۰۴
 ماکه - آگوست ۳۰۶
 مالتوس - توماس ۹۱۵
 مالارمه - استفن ۹۲۱، ۹۲۴
- مالك «تورگنیف» ۴۳۷
 مالوری - سرتوماس ۲۷۴
 ماله برانش - نیکلاس دو ۲۱۷
 مان - توماس ۵۷۸، ۵۹۲، ۶۳۶، ۶۴۲، ۶۵۴، ۶۶۹/۶۹۳، ۷۱۷، ۸۹۰، ۹۱۹، ۹۲۱، ۹۲۹
 مانسفیلد - کاترین ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۰۵، ۹۲۸
 مانن لسکو ۳۰۲
 مانفرد «بایرون» ۴۳۳
 ماهایراتا ۵۶
 ماه و شش پنی «موم» ۶۱۶
 ماه نوامبر «فلور» ۴۰۶
 ماه غروب کرده است «استاین بک» ۸۲۹
 مانده های زمینی «ژید» ۹۱۵
 متافور موسس ۱۲۵
 مبادی فن شعر «پو» ۲۸۰
 متظاهران «ایبسن» ۴۷۷
 مترلینگت - موریس ۹۲۱، ۹۲۴
 مجالس پنجگانه «سمدی» ۹۲
 مجالس المونین ۱۴۶
 مجد همگر ۹۰
 محاکمه «کافکا» ۵۷۷، ۵۲۳، ۹۲۲
 محافظ برادرم «جویس» ۶۴۶
 مخزن الاسرار ۸۶، ۷۹، ۷۸
 مخلوطی همانند گذشته «موم» ۶۲۲
 مذهب در چهارچوب عقل مطلق «کانت» ۲۲۱
 مرایی ارمیا «تورات» ۲۴۸
 مراسم تدفین روجرمالوین «هاتورن» ۳۷۷
 مرتاض و کمیسر «کوینستلر» ۸۵۰
 مرتد «کامو» ۸۹۲
 مرحله محاصره «کامو» ۸۹۵
 مردان ساکت «کامو» ۸۹۳
 مرثیه ای برای يك راهب «فاکنر» ۸۹۵
 مردان بی زن «همینگوی» ۷۵۸
 مرد پیر و دریا ۷۵۵، ۷۷۳، ۹۱۵
 مرد مجرد «تورگنیف» ۶۳۶
 مرده «جویس» ۶۵۰

- منطق «ارسطو» ۲۱۹
 موبی دیک «ملویل» ۲۷۰، ۹۱۱
 مویاسان - گی دو ۴۱۰، ۴۳۷، ۴۹۴، ۹۲۰
 مورالیا «پلوتارک» ۶۴
 مور - توماس ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۶۹، ۷۷۹، ۷۷۸
 مور - جرج ۹۲۴، ۹۲۸
 مور - ویلیام ۹۲۴
 مورآس - ژان ۹۲۴
 مورگان - سرهنری ۸۲۷
 موری - جان ۵۸۹، ۶۰۴
 موشها و آدمها «استاین بک» ۸۲۷
 مورژه - لوئی هنری ۵۰۴
 موریاک - فرانسوا ۹۱۴
 موریس - فردریک ۲۵۴
 موریس - ویلیام ۳۱۴
 مولانا جلال الدین محمد بلخی ۵۶، ۸۸، ۶۲۳
 موسه - آلفرد دو ۹۱۷
 موسیقی مجلسی «جویس» ۶۵۳
 مولیر ۳۰۲
 موم - ویلیام سامرست ۵۵۳، ۵۸۲، ۵۳۷، ۶۳۷/۵۹۱، ۹۰۵، ۹۲۰
 مومسن - تئودور ۱۷۳
 مونتاين ميشل ۶۵، ۳۰۲
 مهره‌های آهنگ «دیکنسون» ۵۳۲
 میچل - مارگارت ۸۲۱/۸۰۵، ۹۱۲
 میراث‌ما از ادبیات جهانی ۲۶، ۴۶۰
 میزفیلد - جان ۶۴۵
 میسرینوس مصری «آرنولد» ۴۴
 میس تامپسون «موم» ۶۲۰
 میسیز دات ۶۱۸
 میسیز کرادوک «موم» ۶۱۸
 میل - جان استوارت ۲۵۰، ۵۳۵، ۵۳۷، ۶۰۸
 میلر - هنری ۹۲۶
 میلتن - جان ۴۴، ۱۲۸، ۲۶۹، ۶۴۲
 میهمان «کامو» ۸۹۲
 مردی امیر اشباح «دیکنر» ۳۵۳
 مردی که جان سپرد «لارنس» ۵۹۲
 مرد نامرئی «ولز» ۹۲۶
 مردیت - جرج ۳۱۵، ۹۲۸
 مرزها و بازسازیها «کیپلینگ» ۵۶۱
 مرغزارهای بهشت «استاین بک» ۸۲۷
 مرگ آرتور ۲۷۴
 مرگ و عاشق «هسه» ۷۵۱
 مرگ در بعد از ظهر «همینگوی» ۷۵۹
 مروارید «استاین بک» ۸۲۹
 مروارید جزیره اور «استو» ۳۹۸
 مرگ در ونیز «مان» ۶۷۲، ۶۷۳
 مریمه - پرومیر ۹۱۷
 مزرعه حیوانات «اورول» ۸۰۴
 مسافر غیرتجارتی «دیکنز» ۳۶۳
 مستاجر ویلفیدهال ۳۳۵
 مسخ «کافکا» ۷۰۹، ۷۱۵، ۷۲۵، ۹۱۵، ۹۲۲
 مسخ گیاهان «گوته» ۲۳۱
 مشرب هنرمندانه استیفن کاری ۶۰۹، ۶۱۳
 مشیرالدوله پیرنیا ۴۵، ۴۸
 مطالعاتی در ادبیات کلاسیک آمریکا ۵۹۰
 مطالبی پیرامون خودم «کیپلینگ» ۵۵۵، ۵۶۲، ۵۶۳
 معاشرت لیدی جرالدين «براونینگ» ۲۷۱
 معجزه گل سرخ ۷۳۳
 معشوق باز می‌گردد «مان» ۶۷۰
 مفتاحی برای کلبه عموتم «استو» ۳۹۸
 مفتش گل «گورگول» ۲۹۳، ۲۹۴
 مکاشفات یوحنا «لارنس» ۵۹۲
 مکاتیبی به استلا «سویفت» ۱۹۱
 مکیت «شکسپیر» ۲۷۴
 مکتب رابله زیان ۱۵۹
 ملویل - هرمان ۲۷۰، ۳۷۸، ۶۰۵، ۹۱۷
 منده - کاتول ۹۲۵
 منسوب من سرگرد مولینو «هاتورن» ۳۷۸

- ن نوشته نامرئی «کویستلر» ۸۴۲، ۸۵۰، ۸۶۴
- نابغه «درایزر» ۵۷۷
- نایوکف - ولادیمیر ۹۲۳
- نابینائی در غزه «هکسلی» ۷۸۴
- ناخدای دلیر «کیپلینگ» ۵۶۲، ۵۶۳
- نازیه - آلکوفریباس ۱۵۵
- ناسازگاریهای مکاتب علمی ۲۲۱
- ناصرخسرو قبادیانی ۸۸
- نامه‌ها و یادبودهای چین‌ولش کارلایل ۲۵۴
- نامه‌های برگزیده «جویس» ۶۴۹
- نامه ربوده شده «پو» ۲۸۷
- نامه‌های ماهانه پیک ویک «دیکنز» ۳۵۱
- نامه‌ای به گوگول ۴۵۸
- نان و آبیجو «موم» ۶۲۱، ۶۳۶
- نانا «زولا» ۴۲۴، ۵۱۴، ۴۹۳، ۹۰۸، ۹۱۹
- ناهار برهنه ۹۲۲
- نائولاکا - داستانی از شرق و غرب ۵۵۹، ۵۶۲
- نبرد زندگانی «دیکنز» ۳۵۳
- نبرد کتابها «سویفت» ۱۹۰
- نبرد من «هیتلر» ۶۰۸
- نتایج و چشم‌اندازها «تروتسکی» ۸۶۴
- نجیبزاده فقیر «تورگنیف» ۴۳۶
- نخاله زمین «کویستلر» ۸۴۲، ۸۵۰
- نخستین عشق «تورگنیف» ۴۳۲
- نظامی گنجه‌ای ۷۷/۸۶
- نصیحة الملوك «سعدی» ۹۲
- نقادی عقل مطلق ۲۱۵/۱۲۳
- نقاب مرگ سرخ «پو» ۲۸۷
- نغمه عید میلاد مسیح ۳۵۳، ۳۴۹
- نغمه‌های همساز «هکسلی» ۷۸۳
- نغمه‌های یک دانش‌آموز «کیپلینگ» ۵۵۶
- نفعات‌الانس ۱۴۶
- نگاهی به گذشته «بلامی» ۸۰۰، ۹۰۹
- نورت - سرتوماس ۶۱، ۶۵، ۱۸۶
- نوسترومو «کنراد» ۵۵۸
- نوول «سرکامبی» ۱۲۵
- نوالیس - بارون فردریک فن ۹۱۷
- نیرویی تاریکی «تولستوی» ۹۲۰
- نیکلاس نیکلیبی «دیکنز» ۳۴۹، ۳۵۲، ۹۰۶
- نیوکام خاندان «تاگری» ۳۱۵
- نیوتن - سرایساک ۲۱۸
- و
- واتز - ایزاک ۵۲۸
- وارتن - ادیت ۹۱۱
- وارنر - رکس ۹۲۲
- واگنر - ریچارد ۵۸۶، ۶۷۱
- والپول - هیو ۶۳۶، ۶۴۵
- والتر - ویلیام کریستیان ۲۴۲
- والدن «تورو» ۸۰۴
- والری - پل ۲۶۴، ۲۸۱
- والاحضرت «مان» ۶۷۴
- وامق و عذرا ۹۰۵
- وایاسا ۵۱/۵۷
- وایکینگ‌ها در هله‌لاند «ایبسن» ۴۷۷
- وایلداسکار ۳۷۵، ۵۵۸، ۵۷۷، ۸۹۰، ۹۱۲
- وایکلیف ۳۸
- ویر - آلفرد ۷۱۳
- وتستون - جرج ۹۰۲
- وداع با اسلحه ۷۷۴/۷۵۳
- ودا ۵۱
- ورتر «گوته» ۹۰۸
- وردز ورت - ویلیام ۳۳۶، ۵۷۸، ۹۱۷
- ورگا - جوانی ۴۲۲
- ورن - ژول ۹۰۹
- ورفل - فرانتس ۷۱۲، ۷۱۳
- ورلن - پل ۹۲۱، ۹۲۴، ۹۲۵
- وسوسه سن‌آنتوان «فلویر» ۴۰۳
- وصیت‌نامه اسپانیائی «کویستلر» ۸۴۹
- وقتی ما مرده بیدار می‌شویم «ایبسن» ۴۹۱

- وظائف رومیان ۱۶۳
ولتر ۹۱۳، ۳۰۲
ولز-اچ-جی ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۴۵، ۷۸۰
۷۸۱، ۸۰۴، ۹۲۶
ولف - توماس ۵۸۲، ۶۰۸، ۶۰۹
ولف - کریستیان ۲۱۸
ولف - ویرجینیا ۹۲۱، ۹۲۸، ۵۷۸
ویکت دو براژلون «دوما» ۳۰۳
وو - اولین ۹۲۸، ۶۳۶
وترینگ هایتس ۲۸۵، ۲۸۶،
۳۲۹/۳۴۵، ۹۰۹
وولاستون - آرتر ۹۹
وولکیت ۳۷
ویرانی کاخ آشر «پو» ۲۶۳/۲۸۸
ویتمن - والت ۵۲۸، ۵۸۴، ۵۸۷،
۹۱۷، ۹۱۸
ویرژیل ۸۸، ۱۱۴، ۹۱۶
ویرجینیائی‌ها «تاکری» ۳۱۵
ویس ورامین ۹۰۵
ویلسن - ادموند ۶۴۲، ۴۵۲
ویننی - آلفرد ۹۱۷
ویلهم تل - شیللر ۲۳۷
ویلهم مایستر «گوته» ۲۴۹، ۹۲۶
ویلیامز - ویلیام کارلوس ۹۲۴
- هردوت ۳۹/۴۹
هریسون - جیمز ۲۸۰
هزار و یکشب ۶۹/۷۶، ۱۱۵، ۱۱۶،
۹۰۴
هسه - هرمان ۷۵۱/۷۲۷، ۹۱۵، ۹۲۱
هفت حکایات سرزمین مادری من ۳۷۷
هفت پیکر «نظامی» ۸۶، ۸۵
هفت ستون خرد ۷۰۷/۶۹۵
هکتور - سراوداک ۹۰۹
هکسلی - آلدوس ۵۷۷، ۵۷۸، ۷۷۵،
۸۰۴، ۸۴۳، ۹۰۳، ۹۰۹، ۹۱۰،
۹۲۸، ۹۲۹
هکسلی - توماس هنری ۵۳۷، ۷۷۷
هکسلی - لئونارد ۷۸۲
هگل - ویلهلم فردریک ۴۳۴، ۵۳۷،
۹۱۷
هلندی سرگردان ۴۷۴
هلوییز جدید «روسو» ۲۰۳، ۲۱۳،
۹۱۵، ۹۲۶
همسران شوخ و شنگ ویندزر ۳۵۱
هملت «شکسپیر» ۲۷۴، ۴۷۷، ۹۰۸
هملت ازاهالی شیگروسکی «تورگنیف»
۴۳۹
همینگوی - ارنست ۷۷۴/۷۵۳، ۶۴۵،
۹۱۱
همینگوی وداستانهای آمریکائی «جان
آتکینز» ۷۵۵
همه چیز در جبهه غرب آرام است
«رومارک» ۹۱۸
همینگونه حکایت‌ها «کیپلینگ» ۵۶۰
هنرمند حین کار ۸۹۳
هنروران «کافکا» ۷۱۰
هنری اسموند ۹۰۶
هوپتمان - گرهارد ۴۹۲، ۶۴۳، ۹۱۹
هوتن - اولریخ فن ۱۵۶
هوراس ۱۹۴، ۹۱۶
هوفمان - ارنست تئودور ویلهلم ۲۴۲
هوگو - ویکتور ۳۰۲، ۹۰۵، ۹۱۴،
۹۱۷، ۹۲۴
هولبرگت - لودویگ ۲۴۱
هومر ۳۱، ۴۰، ۴۱، ۴۷، ۸۸، ۱۳۵
- هاتورن - ناتانیل ۳۶۵/۳۷۹، ۹۱۷
هارت - برت ۵۲۶، ۵۵۸
هاردی - توماس ۵۸۵، ۵۸۶، ۶۳۶،
۳۱۵، ۹۱۳، ۹۱۹، ۹۲۸
هامسن - کنوت ۷۱۷
هانری سوم و دربار او «دوما» ۳۰۴
هانری ماسه ۹۹
هالام - هنری ۳۲۱
هاولز - ویلیام دین ۴۲۲، ۵۵۹
هاینه - هاینریش ۶۷۳، ۷۱۷
هداگابلر «ایسن» ۴۹۱
هرانسائی اسیر مزاج خویش «جانسن»
۳۵۱
هرودیاس «فلور» ۴۱۰
هردر - یوهان ۲۲۹، ۲۳۰

۹۵۰ سیری در بزرگترین کتابهای جهان

- ۲۲۹، ۶۴۱، ۶۴۴، ۶۵۷، ۹۰۴،
 ۹۱۶
 هیتلر - آدلف ۶۰۸
 هیندلی-ج-اچ ۱۳۸
 هیوم - دیوید ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۲۰
- ی
 یادآوری خاطرات گذشته «پروست»
 ۵۷۸، ۵۹۲، ۶۱۲
 یادداشتهای آمریکائی «دیکننز» ۳۵۳،
 ۳۵۸
 یادداشتهای روزانه جیمز «تاکری» ۳۲۴
 یادداشتهای شخصی «لارنس» ۵۸۱
 یاوه بازار «تاکری» ۳۱۳/۳۲۸، ۹۰۵
 یک تراژدی آمریکائی ۵۷۷
 یک ماه در روستا «تورگینیف» ۴۳۶
- ینسن - یوهانس ۹۱۲
 یوتوپیا «مور» ۱۹۵، ۷۷۸، ۸۰۴، ۹۰۹
 یوتوپیای جدید «ولز» ۷۸۱، ۸۰۴
 یورش در صحرا «لارنس» ۶۹۹
 یورکا «پو» ۲۷۲، ۱۸۱
 یولالی «پو» ۲۸۴
 یولیسیس «جویس» ۵۷۷، ۵۷۸،
 ۶۶۸/۶۳۹، ۷۱۵، ۹۰۳، ۹۰۶
 ۹۰۹، ۹۱۲، ۹۲۰، ۹۲۱
 یوسف جوان «مان» ۶۹۲
 یوسف در مصر ۶۹۲
 یوسف چاره‌ساز ۶۹۲
 یول - سرهنری ۱۰۴
 یونگ - کال گوستاو ۵۴۷، ۶۵۶، ۷۳۱
 یهودی مالت «مارلو» ۱۶۳
 بیتز - ویلیام ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۶۸، ۹۲۴

فهرست اعلام

- آرنولد - ماتيو، ۴۴، ۳۱۴، ۳۲۵،
۷۸۱، ۳۵۰
- آریستوفان ۸۰۳
آریستوسن، ۶۱
آزیبورنسن، پتر کریستن - ۴۷۴
آستن - جین، ۵۸۰، ۹۰۵، ۹۰۷،
۹۲۴
- آسیا «تورگینیف» ۴۳۸
آشندن، جاسوس بریتانیا، ۶۱۹
آشیانه یك نجیبزاده، تورگینیف،
۴۳۷
- آقای هانتر در دابلین «جویس» ۶۴۴
آگنس‌گری نوشته آن برونه، ۳۳۲
آگوستین، سینت، ۸۰۴
آلفی‌یری - ویتوریو - ۶۵
آلیس در سرزمین عجایب، ۷۵، ۹۰۸
آمریکا «کافکا» ۷۱۵، ۷۲۵
آمریکائی ساختن آقای ادوارد بوک -
۶۰۸
- آمیو - ژاک - ۶۱
آموزش احساسی «فلویر» ۴۰۶، ۴۰۹
آناکارنین «تولستوی» ۹۰۸
- آپلار، پتر ۶۰۸
آپولینر، گیوم ۹۲۴
آتش بی‌نور «نابوکف» ۹۲۳
آتش‌ودریا، منظومه تورگینیف ۴۳۳
آتلانتیس جدید، ۷۷۸، ۸۰۴
آثار «رفوس گریس‌ولد»، ۲۸۰
آثار کامل «جیمز هاریسون» ۲۸۰
آخرین افراد قبیله موهیکان «کوپر»،
۹۲۶
آخرین پیوریتن «جرج سانتایانا» ۶۰۹،
۹۰۶
- آداب ولایات «گوستا و فلویر» ۴۰۴
آدامس، هنری ۷۹۹، ۶۰۸
آدمکشان عادل «کامو»، ۸۹۵
آدمکهای عالمگیر روسوم، ۷۸۹، ۸۰۴
آربری - ا - ج، ۹۹، ۱۳۹
آربوت‌نات، جان، ۱۸۹
آربوتنت - اف - اف، ۹۸
آرپ - هانس، ۹۲۳
آرنولد - سرادوین ۵۳
آرنولد - توماس، ۷۸۱

- b) *WORLD FAMOUS BOOKS IN OUTLINE: The Bhagavad Gita*; Odhams Press Limited, London.
- c) *JOHN CANNING: 100 Great Books*; A Century Book; London; 1974 edition.
- d) *SIR EDWIN ARNOLD: The Divine Celestial*; Odhams Press; London.

5- *The Parallel Lives*:

- a) *PLUTARCH: The Lives of the Noble Grecians and Romans*; Great Books of the Western World; Britannica Edition; 1971.
- b) *JOHN CANNING: 100 Great Books*; A Century Book; London; 1974 edition.
- c) *FRANK N. MAGILL: Masterpieces of World Literature in Digest Form*; Harper & Row; New York; 1960 edition.

۴- حیات مردان نامی، ترجمه مهندس رضا مشایخی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، سال ۱۳۳۶ در چهار جلد.

6- *The Arabian Nights' Entertainment*:

- a) *SIR RICHARD BURTON: The Arabian Nights*; De Luxe Editions Club; New York; 1918 edition.
- b) *JOHN CANNING: 100 Great Books*; A Century Book; London.
- c) *FRANK MAGILL: Masterpieces of World Literature in Digest Form*; Harper & Row; New York; 1960 edition.

۷- کلیات دیوان حکیم نظامی گنجه‌ای - تصحیح وحید دستگردی، چاپ امیر کبیر، ۱۳۳۵.
- احوال و آثار، قصائد و غزلیات نظامی گنجوی، سعید نفیسی، ۱۳۳۸.
- گنج سخن - تألیف دکتر ذبیح‌اله صفا، جلد ۲، ابن‌سینا، ۱۳۳۹

۸- کلیات سعدی، نسخه تصحیح شده محمدعلی فروغی، از انتشارات آقبال، ۱۳۴۰.
- تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضا زاده شفق، تهران ۱۳۲۱.
- گنج سخن، از دکتر ذبیح‌اله صفا، جلد ۲، ابن‌سینا، ۱۳۳۹.

- d) *EDWARD G. BROWNE: A Literary History of Persia*; Cambridge University Press; 1969 edition.
- e) *A. J. ARBERRY: Classical Persian Literature*; George Allen; London; 1967 edition.

9- *The Book of Marco Polo*

- a) *MARCO POLO: The Travels*; Penguin Books; 1974 edition.
- b) *Encyclopaedia Britannica*; 1974 edition.

10- *The Decameron*:

- a) GIOVANNI BOCCACCIO: *The Decameron*: Penguin Classics; Vol. I & II; 1974 edition.
- b) FRANK N. MAGILL: *Masterpieces of World Literature in Digest Form*; Harper & Row; 1960 edition.

11- *The Canterbury Tales*:

- a) GEOFFREY CHAUCER: *The Canterbury Tales*; Great Books of the Western World; vol. 22; Britannica edition.
- b) JOSEPH E. GRENNEN: *Chaucer's Canterbury Tales Monarch Notes*; 1964 edition.
- c) GEOFFREY CHAUCER: *The Canterbury Tales*; Penguin Books; 1974 edition.
- d) CHARLES W. DUNN: *A Chaucer Reader*; Harcourt, Brace & World Inc; New York; 1952 edition.
- e) *Great Men and Famous Women*; Vol IV; Selmar Hess; New York; 1894 edition.

۱۲- دیوان غزلیات - شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی

- ۱- دواوین حافظ - تصحیح قزوینی - پژمان - انجوی - خانلری - هومن.
- ۲- تاریخ آل مظفر، دکتر حسینقلی ستوده، چاپ دانشگاه.
- ۳- بحث در آثار و افکار واحوال حافظ، دکتر قاسم غنی. کتابفروشی زوار.
- ۴- مکتب حافظ - دکتر منوچهر مرتضوی، چاپ ابن‌سینا.

- 5- EDWARD G. BROWNE: *A Literary History of Persia*; Cambridge University Press; 1969 edition.
- 6- A. J. ARBERRY: *Classical Persian Literature*; George Allen; London; 1967 edition.
- 7- *Encyclopaedia Britannica; Macropaedia*; 1974 edition.

13- *Garagantua and Pantagruel*:

- a) RICHARD GREORY: *Garagantua and Pantagruel* ;A Century Book; 1974 editon.
- b) FRANK MAGILL: *Masterpieces of World Literature in Digest Form*; Vol I; 1960 edition.

14- *The Merchant of Venice*:

- a) *The Complete Works of Willian Shakespeare*; Abbey Library; London; 1974 edition.
- b) JAMES L. ROBETS, Ph. D.; *The Merchant of Venice*; Cliff's Notes; Nebraska U/S/; 1961 edition.

15- *Julius Caesar*:

- a) *The Complete Works of William Shakespeare*; Abbey Library; London; 1974 edition.
- b) ROBERT LITTMAN: *Shakespeare's Julius Caesar*; Monarch Notes; 1964 edition.
- c) JAMES L. ROBERTS: *Julius Caesar of William Shakespeare*; Cliff's Notes; US; 1960 edition.
- d) *Encyclopaedia Britannica*; 1974 edition.
- e) *Encyclopaedia International*; Grolier N. Y.; 1973 edition.
- f) *Encyclopaedia Americana*; 1962 edition.

ج- حیات مردان نامی - ترجمه مهندس رضا مشایخی - ترجمه و نشر کتاب.

16- *Gulliver's Travels*:

- a) *The Oxford Anthology of English Literature*; New York; Oxford University Press; Vol. I; 1973.
- b) *Grolier Classics*; 1956 edition; N. Y.; U.S.A.
- c) JONATHAN SWIFT: *Gulliver's Travels*; London Oxford University Press; 1974 edition.
- d) RICHAD FIENGOLD: *Gulliver's Travels*; Monarch Notes; New York; 1964 edition.
- e) ANGUS ROSS: *Gulliver's Travels*; Edward Arnold Publication; 1968 edition.
- f) *Encyclopedia Americana*

17- *Emile*

- a) ROUSSEAU: *Emile*; translated by Barbara Foxley; Everyman Library; London; 1974 edition.
- b) ROUSSEAU: *Confessions*; Vol. I & II; Everyman Library; London; 1971 edition.
- c) MARGARET LOFTUS RANALD: *Jean-Jacques Rousseau*; Monarch Notes; 1965 edition.

18- *The Critique of Pure Reason*:

- a) LEO RAUCH: *The Philosophy of Immanule Kant*; Monarch Notes; 1965 edition.
- b) *Masterpieces of World Philosophy*; edited by Frank N. Magill; London 1963 edition.
- c) *100 GREAT BOOKS*; edited by John Canning; Souvenir Press; London 1974 edition.

د - سیر حکمت در اروپا، تألیف محمدعلی فروغی

19- *Egmont*:

- a) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill; Harper & Row; Vol. II: 1955 edition.
- b) ELIZABETH M. WILKINSON: *Goethe - Poet & Thinker*; Edward Arnold Edition; London; 1970 edition.

سی - اگمنت اثر گوته - ترجمه از آلمانی - دکتر محمدباقر هوشیار - بنگاه ترجمه و نشر کتاب - ۱۳۳۴.

20- *Fairy Tales*:

- a) *Masterpieces of World Literature*; vol. II; 1955 edition.
- b) HELEN REX KELLER: *Reader's Digest of Books*; New York The Macmillan C.; 1961 edition.

21- *History of the French Revolution*:

- a) DAVID GASCOYNE: *Thomas Carlyle*; Writers and their works No. 23; Londons 1963 edition.
- b) THEA HOLME: *The Carlyles at Home*; Oxford University Press; 1965 edition.
- c) 100 GREAT BOOKS; edited by John Canning.
- d) *THE HISTORY OF THE FRENCH REVOLUTION*; Grolier Classics;
- e) *Encyclopedia Americana*
- f) *GREAT MEN AND FAMOUS WOMEN*; Vol. IV; Selmer Hess N. Y.

22- *The Fall of the House of Usher*:

- a) *Great Tales and Poems of Edgar Allan Poe*; The Pocket Library: New York; 1958 edition.
- b) ROBERT E. SPILLER: *The Cycle of American Literature*; A Mentor Book; 1959 edition; New York.
- c) ROY BENNETT PACE: *American Literature*; Allyn & Bacon; 1936 edition; Mass. U.S.A.
- d) *WISDOM MAGAZINE*; U. S. March 1956.
- e) *Encyclopedia Americana*.
- f) *Encyclopedia Britannica*.
- g) *Reader's Digest of Books*; 1961 edition.
- h) *Cassell's Encyclopedia of World Literature* Vol. I.
- i) ROBERT S. DEROPP: *Drugs and the Mind*; London Grove Press.
- j) W. C. BROWNELL *American Prose Masters* N. Y., 1909 edition.

23- *Dead Souls*:

- a) NIKOLAI VASILIEVICH GOGOL: *Dead Souls*; translated and introduction by Helen Michailoff; Washington Square Press, N. Y. 1964 edition.
- b) *100 Great Books*; Edited by John Canning.
- c) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank. N. Magill.

24- *Les Trois Mousquetaires*:

- a) DUMAS: *The Three Musketeers*; Evryman's Library; London; 1975.
- b) André Maurois: *Three Muskeeters; A Study of Dumas Family*; Jonathan Cape; London 1957 edition.

25- *Vanity Fair*:

- a) WILLIAM THACKERAY: *Vanity Fair*; Penguin; 1975.
- b) WILLIAM THACKERAY: *Vanity Fair*; The Spencer Press; N.Y.
- c) WILLIAM THACKERAY: *Vanity Fair*; Cliff's Notes; U.S. 1964
- d) WILLIAM THACKERAY: *Vanity Fair*; Master Notes; U.S. 1962
- e) WILLIAM THACKERAY: *Vanity Fair*; Monarch Notes; U.S. 1965
- f) *100 Great Books*; edited by John Canning.
- g) *The Reader's Digest of Books*; edited by Helen Rex Keller.
- h) *Encyclopedia Britannica*
- i) *50 British Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- j) *American Heritage Magazine*; April 1962.
- k) *Encyclopedia Americana*;

26- *Wuthering Heights*:

- a) EMILY BRONTE: *Wuthering Heights*; Tohmas Nelson & Sons; London 1939.
- b) Emily BRONTE/ *Wuthering Heights*; introduction by E. L. Gilbert; Monarch Notes; N. Y. 1964
- c) MARGARET WILLY: *Wuthering Heights by Bronte*; Macmillan Critical Commentaries; London 1966.
- d) FRANK GOODRIDGE: *Emily Bronte & Wuthering Heights*; Edward Arnold; London; 1974.
- e) GROLIER CLASSICS: *Wuthering Heights by Emily Bronte*.

27- *David Copperfield*

- a) *100 Great Books* edited by John Canning.
- b) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
- c) CHARLES DICKENS: *David Copperfield*; Penguin Classics; 1973.

28- *The Scarlet Letter*

- a) *The Complete Novels and Selected Tales of Nathaniel Hawthorn*; Modern Library, New York 1937.
- b) NATHANIEL HAWTHORNE: *Selected Tales and Sketches*; Rinehart and Co.; New York 1954.
- c) *The Scarlet Letter by Nathaniel Hawthorn*; with a general introduction by David Levin; Dell; New York; 1962.
- d) HAWTHORNE: *Scarlet Letter*; Cliff Notes, Lincoln US; 1960
- e) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.

29- *Uncle Tom's Cabin*:

- a) HARRIET BEECHER STOWE: *Uncle Tom's Cabin; A Signet Classic* New York; 1966.
- b) *50 American Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- c) *Treasury of World Literature*; edited by Dagobert D. Runes; Philosophical Library; New York; 1956.
- d) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
- e) *The Literature of the United States*; edited by Marcus Cunliffe; Pelican edition 1970.

30- *Madame Bovary*:

- a) GUSTAVE FLAUBERT: *Madame Bovary*; Modern Library College edition; New York 1957.
- b) FLAUBERT: *Madam Bovary*; Penguin Classics; 1957.
- c) GUSTAVE FLAUBERT: *Madame Bovary*; Monarch Notes; 1965.
- d) FLAUBERT: *Madam Bovary*; Cliff's Notes; Nebraska 1964.
- e) FLAUBERT: *Madame Bovary*; translated by Francis Steegmuller; Modern Library; New York; 1957.
- f) *Encyclopedia Britannica*.
- g) *Encyclopedia Americana*.

31- *Fathers and Sons*:

- a) TURGENEV: *Fathers & Sons*; Cliff's Notes; Nebraska 1966.

- b) IVAN TURGENEV: *Fathers & Sons*; Monarch Notes; New York 1966.
- c) *100 Great Books*; edited by John Canning.
- d) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
- e) *Treasury of World Literature*; edited by Dagobert D. Runes.
- f) *Encyclopedia Britannica*.
- g) *Encyclopedia Americana*.
- h) *50 European Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- 32- Crime and Punishment:**
- a) DOSTOYEVSKY: *Crime and Punishment*; Everyman's Library; London; 1970.
- b) DOSTOYEVSKY; *Crime and Punishment*; Cliff's Notes; Nebraska 1963.
- c) DOSTOYEVSKY: *Crime and Punishment*; Grolier Classics.
- d) *Encyclopedia Britannica*.
- e) *Our Heritage of World Literature*; 1946 edition; New York.
- f) *Cassell's Encyclopedia of World Literature*; Vol. II.
- g) *Treasury of World Literature*; edited by Dagobert D. Runes.
- h) *50 European Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- i) *Encyclopedia Americana*.
- 33- Peer Gynt:**
- a) IBSEN: *Peer Gynt*; Penguin Books; 1974 edition.
- b) RAYMOND WILLIAMS: *Drama, from Ibsen to Brecht*; Chatto and Windus; London 1968.
- c) *Encyclopedia Britannica*.
- d) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
- e) *Reader's Digest of Books*; edited by Helen Rex Keller.
- 34- Nana:**
- a) ZOLA: *Nana*; Penguin classics; 1972.
- b) F.W.J. HEMMINGS: *Emile Zola*; Oxford University Press; 1966.
- c) ZOLA: *Nana*; Cliff's Notes; Nebraska; 1967.
- d) *Cassell's Encyclopedia of World Literature*.
- e) *Encyclopedia Britannica*.
- f) *Encyclopedia Americana*.
- 35- The Poems of Emily Dickenson:**
- a) A. L. ALEXANDER: *Poems that Touch the Heart*; Garden

City Publishing Co. New York; 1941.

- b) *A Choice of Emily Dickenson's Verse*; selected with an introduction by Ted Hughes; Faber & Faber; London 1974.
- c) *The Landscape of Absence: Emily Dickenson's Poetry*; edited by Inder Nath Kher; Yale University Press 1974.
- d) *The Cycle of American Literature*; written by Robert E. Spiller; A mentor Book.
- e) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
- f) Encyclopedia Britannica.
- g) EDWARD SAPIR: *Emily Dickenson, A Primitive*; A Mentor Book; 1925.
- h) *Encyclopedia Americana*.

36- *The Interpretations of Dreams:*

- a) PENELOPE BALOGH: *Freud; Leader of Modern Thought*; Studio Visto; London; 1971.
- b) ERNEST JONES: *The Life and Works of Sigmund Freud*; 3 Vol. (1953-57).
- c) *Encyclopedia Britannica*.
- d) *Encyclopedia Americana*.

37- *Kim*.

- a) RUDYARD KIPLING: *Kim and the Jungle Books*; Monarch Notes; 1966 by Simon and Schuster; New York.
- b) BONAMY DOBREE: *Rudyard Kipling*; Longmans, Green & Co; London 1965.
- c) *The Cassell Miscellany*; Cassel & Co; London 1958.
- d) *50 English Novels*; edited by; Abraham H. Lass.
- e) *Encyclopedia Britannica*.

38- *Sons and Lovers*

- a) D. H. LAWRENCE: *Sons and Lovers*; Penguin Classics; 1975.
- b) D. H. LAWRENCE: *Lady Chatterley's Lover*; Penguin classics; 1971.
- c) GAMINI SALGADO: *D. H. Lawrence; Sons and Lovers*; Edward Arnold; 1974.
- d) *Sons and Lovers by D. H. Lawrence*; A Critical Commentary; Master Notes; New York; 1964.
- e) *History of English Literature*; edited by Ifor Evans; Pelican Publication.

- f) *50 British Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- g) *The Oxford Anthology of English Literature*; Vol. II.
- h) FREDERICK KARL: *A Reader's Guide to Great 20th Century English Novels*; The Noonday Press; 1961.
- i) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank. N. Magill.
- j) WILLIAM WALLACE ROBSON: *Critical Essays*; Modern English Literature; 1953 edition.
- k) *Encyclopedia Britannica*.

39- *Of Human Bondage*:

- a) W. SOMERSET MAUGHAM: *Of Human Bondage*; Penguin Classics; 1974.
- b) W. SOMERSET MAUGHAM: *Of Human Bondage*; Monarch Notes; 1964.
- c) W. SOMERSET MAUGHAM: *Of Human Bondage*; Dell Spot Notes; 1966.
- d) WALTER ALLEN: *The English Novel*; Harper's Modern English; 1956.
- e) *Encyclopedia Britannica*.

40- *Ulysses*:

- a) JAMES JOYCE: *Ulysses*; Penguin Modern Classics; 1974.
- b) JOHN GROSS: *JAMES JOYCE, Modern Masters*; New York; The Viking Press; 1970.
- c) HARRY LEVIN: *James Joyce, a Critical Introduction*; Faber Edition; London 1960.
- d) JAMES JOYCE: *Ulysses, A critical commentary*; Monarch Notes; 1965.
- e) WILLIAM YORK TINDALL: *James Joyce*; Moonday; 1967.
- f) MARVIN MAGALANER: *Joyce, The Man, The Work, The Reputation*; Collier Books; New York; 1962.
- g) HARVEY PETER SUCKSMITH: *James Joyce, A Portrait of the Artist as a Young Man*; Edward Arnold, 1973.
- h) *100 Great Books*; edited by John Canning.
- i) FREDERICK KARL: *A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels*.
- j) *Encyclopedia Britannica*.
- k) *The Reader's Encyclopedia*; edited by William Rose Bennet; Thomas Y. Crowell; New York; 1962.
- l) ARLAND USSHER: *Three Great Irishmen: Shaw, Yeats, Joyce*; A Mentor Book; 1957.

- 41- *The Magic Mountain*:
- a) THOMAS MANN: *The Magic Mountain*; Penguin Classics; 1975.
 - b) HENRY HATFIELD: *Thomas Mann*; A New Directions Paperback; New York; 1962.
 - c) *The Major Works of Thomas Mann*; Monarch Notes; with introduction by Leslie A. Juhasz. Professor of New York University; 1965.
 - d) *Masterpieces of World Literature*; edited by Frank N. Magill.
 - e) *100 Great Books*; edited by John Canning.
- 42- *Seven Pillars of Wisdom*:
- a) T. E. LAWRENCE: *Seven Pillars of Wisdom*; Dell Books; N Y.; 1963 edition.
 - b) *100 Great Books*; edited by John Canning.
 - c) LOWELL THOMAS: *With Lawrence in Arabia*; new edition; 1967.
 - d) *Encyclopedia Britannica*.
- 43- *The Trial*:
- a) FRANZ KAFKA: *The Trial*; Penguin Classics; 1974.
 - b) FRANZ KAFKA: *The Trial and the Castle*; Monarch Notes; 1966.
 - c) ERICH HELLER: *Franz Kafka*, Modern Masters; The Viking Press; 1974.
 - d) RONALD GRAY: *Franz Kafka*; Cambridge University Press; 1973.
 - e) *Encyclopedia Britannica*.
 - f) *Encyclopedia Americana*.
- 44- *Der Steppenwolf*:
- a) HERMANN HESSE: *Steppenwolf*; Penguin Classics; 1974.
 - b) *The Major Works of Herman Hesse*; A Critical Commentary; Monarch Notes; 1973.
 - c) *Treasury of World Literature*; edited by Dogobert D. Runes.
 - d) *50 European Novels*; edited by Abraham H. Lass.
- 45- *A Farewell to Arms*:
- a) HEMINGWAY: *A Farewell to Arms*; Penguin Classics; 1974.
 - b) ERNEST HEMINGWAY: *A Farewell to Arms*; A Critical Commentary; Monarch Notes; 1964.

- c) *The Enduring Hemingway*; edited by Charles Scribner Jr.; New York; 1971.
- d) JOHN ATKINS: *Hemingway*; Wisdom Magazine Vol. III; June 1958.
- e) *Encyclopedia Americana*.

46- *Brave New World*:

- a) *Brave New World* by Aldous Huxley; A Bantom Classics; 1967.
- b) PHILIP THODY: *Aldous Huxley; Leader of Modern Thought*; Studio Vista; London 1971.
- c) ALDOUS HUXLEY: *Brave New World and Other novels*; Monarch Notes; 1965.
- d) HUXLEY: *Brave New World and Brave New World Revisited*; Cliff's Notes; Nebraska; 1965.
- e) JOCELYN BROOKE: *Aldous Huxley*; Longman Group; 1965.
- f) FREDERICK KARL: *A Reader's Guide to Great Twentieth Century English Novels*; Noonday; 1959.
- g) *The Reader's Encyclopedia*; edited by William Rose Bennet.
- h) DAVID EBIN: *The Drug Experience*; Black Cat Publication; New York; 1961.
- i) *The Oxford Anthology of English Literature*; Vol. II.

47- *Gone With the Wind*:

- a) MARGARET MITCHELL: *Gone With the Wind*; Garden City Books; New York; 1954.
- b) *Encyclopedia Americana*.

48- *The Grapes of Wrath*:

- a) JOHN STEINBECK: *The Grapes of Wrath*; A Pelikan Publication; 1968.
- b) *The Literature of the United States*; edited by Marcus Cunliffe; A Pelican Original; Penguin Classics; 1971.
- c) STENBECK: *The Grapes of Wrath*; A critical commentary by Master Notes; US. 1965.
- d) HEINRICH STRAUMANN: *American Literature in the Twentieth Century*; Hutchinson's University Library; 1951.

49- *Darkness at Noon*:

- a) ARTHUR KOESTLER: *Darkness at Noon*; Penguin Modern Classics; 1972.

- b) ARTHUR KOESTLER: *Darkness at Noon*; Monarch Notes; 1966.
- c) *Encyclopedia Britannica*.
- d) JOHN ATKINS: *ARTHUR KOESTLER*; Pelican; 1953.
- e) V. S. PRITCHETT: *Arthur Koestler, A Study*; Horizon; 1947.

50- *The Outsider*:

- 5a) CONOR CRUISE O'BRIEN: *Albert Camus of Europe and Africa*; Modern Masters; The Viking Press, N. Y. 1970.
- b) ALBERT CAMUS: *The Outsider*; Penguin Modern Classics; 1974.
- c) ALBERT CAMUS: *The Plague*; Penguin Modern Classics; 1970.
- d) ALBERT CAMUS: *The Myth of Sisyphus and Other Essays*; A Vintage Book; New York; 1961.
- e) CAMUS: *La Peste*; Critical Commentary by D. R. Haggis; Edward Arnold; 1973.
- i) CAMUS: *The Stranger*; Critical Notes by Cliff's Notes; Nebraska; 1965.
- g) CAMUS: *The Plague*; Commentary notes by Cliff's Notes; 1967.
- h) *Masterplots*; edited by Frank N. Magill; Salem Press; New York; 1963.

Appendix

The Story of the Novel:

- a) E. M. FORSTER: *Aspects of the Novel*; Harvest Books; New York; 1927.
- b) *The Rise of the Novel*; edited by Ian Watt; A Pelican Book; 1974.
- c) *A Dictionary of Modern Critical Terms*; edited by Roger Fowler; Routledge & Kegan Paul; London; 1973.
- d) *Statement and Craft; Means and Ends in Writing*; edited by Tom E. Kakonis - David Allan Evans; Prentice-Hall 1971.
- e) *The College Writer - Essays for Composition*; edited by William Pratt; New York; 1966.
- f) *Encyclopedia Britannica*.
- g) *Encyclopedia Americana*.
- h) *Cassell's Encyclopedia of World Literature*.
- i) RENE WELLEK & AUSTIN WARREN: *Theory of Literature*; Penguin Books; 1956.